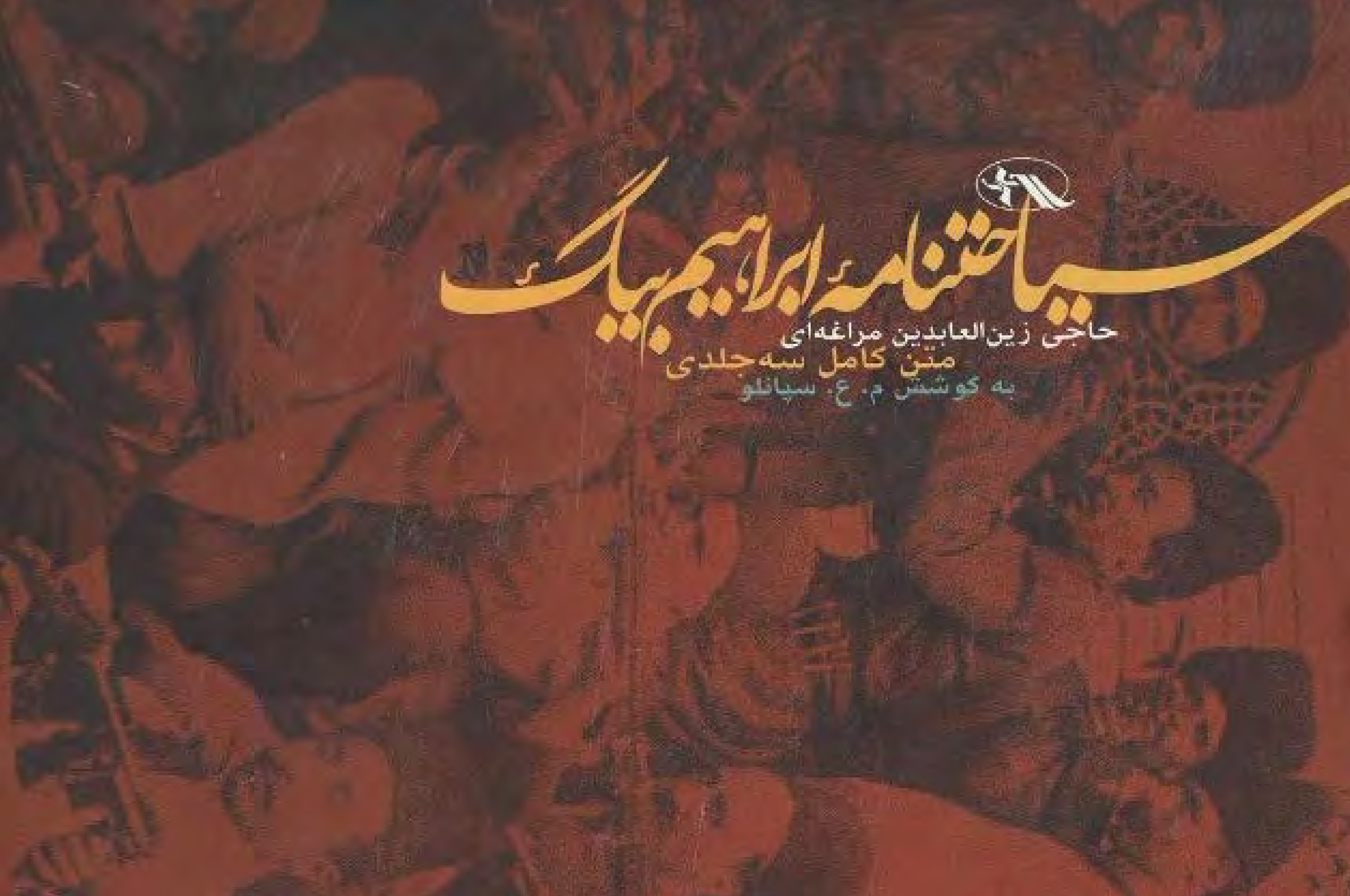


سیاحتنامهٔ ابراهیم بیگ

حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای

متن کامل سه‌جلدی

به کوشش م. ع. سپانلو

فهرست

نقش تاریخی «ابراهیم‌بیگ»	۷
عرض مخصوص	۱۹
سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ (جلد اول)	۲۳
خاتمه	۲۵۵
لاحقه	۲۶۳
سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ (جلد دوم)	۳۰۱
دیباچهٔ جلد دوم	۳۰۳
شرح حال یوسف‌عمو	۳۰۹
خاتمه	۴۷۷
پندنامهٔ یکی از ادبا که در خور این مقال بود	۵۱۳
سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ (جلد سوم)	۵۳۳
عرض می‌شود	۵۳۵
ترجمهٔ نطق اعلی‌حضرت «میکادو»	۶۶۹
عریضهٔ دولتخواهانه	۷۱۹
واژگان	۷۶۷

نقش تاریخی «ابراهیم‌بیگ»

کتابی که در دست دارید متن کامل ***سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ*** نوشتهٔ حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای است که سال‌ها نایاب بوده است. حتی جلد اول این مجموعهٔ سه‌جلدی، که در سال‌های اخیر چندین بار به چاپ رسیده، کامل نیست.* خوشوقتیم که ما به این خدمت توفیق یافتیم.

سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ هم از نظر نفوذ اجتماعی در عصر خویش و هم از دیدگاه تأثیر ادبی در سیر ادبیات نوین ایران نقش تاریخی داشته است. از نظر نفوذ اجتماعی ارزش سیاحتنامه، در انقلاب مشروطهٔ ایران، نظیر ارزش کتاب ***قرارداد اجتماعی***، اثر ژان‌ژاک روسو، در انقلاب کبیر فرانسه است. تأیید این ارزشگذاری را در آثار مورخان و منتقدان و کارشناسان ادب پارسی جست‌وجو می‌کنیم.

ادوارد براون می‌نویسد:

سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ که انتشار آن همزمان با دورهٔ طغیان مادهٔ عدم رضایت بود، در تحریک حس نفرت و انزجار مردم ایران نسبت به حکومت مخرب و افتضاح‌آمیز مخصوص دورهٔ سلطنت مظفرالدین شاه نقش بزرگی داشته

---

* چاپ‌های قدیم ***ابراهیم‌بیگ*** در قاهره، بمبئی و استانبول انجام گرفته است. جلد اول آن به کوشش م. مؤمنی، که در سال‌های اخیر در ایران تجدید چاپ شده، حدود پنجاه صفحه کم دارد؛ حذفی‌ها اساساً شامل اعتقادات نویسنده به مذهب اسلام یا نظام پادشاهی بوده است. این حذف بی‌مسئولیت و بی‌پروا لابد برای آن صورت گرفته که حاجی را به شکل یک سوسیالیست انقلابی درآورند.

و شهرت به‌سزایی در میان عامه به هم زد.

از نوشته‌های ناظم‌الاسلام کرمانی در *تاریخ بیداری ایرانیان* درمی‌یابیم که محفل‌ها و انجمن‌های آزادیخواه، پیش از مشروطه، هیچ کتاب آموزش تئوری برای تقویت و تربیت دانش سیاسی خود نداشته‌اند جز کتاب ***سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ***. ناظم‌الاسلام یادآوری می‌کند که این کتاب را روحانی مردم‌گرا سید محمد طباطبایی به او داده بود و در انجمن مخفی که از فرزانگان و فضلای ناراضی تشکیل شده بود آن را می‌خوانده‌اند و...

> اهالی انجمن و فداییان بعضی به حالت تباکی (گریه کردن) و بعضی از کثرت حزن و غم از خود رفته و حالت بهت به آن‌ها دست داده تا چندی حالت یک کلمه سخن گفتی باقی نبود. همّ و غم غریبی عارض هر یک گردیده به اوضاع غریبهٔ مملکت و گرفتاری عجیبهٔ این ملت سر به گریبان تعجب و حیرت و سرافکندگی و فکرت فرو برده...

احمد کسروی در *تاریخ مشروطهٔ ایران* علاوه بر نقش کتاب در محافل روشنفکری به تأثیر توده‌ای آن در انبوه ایرانیان اشاره دارد و می‌نویسد:

> ارج آن را کسانی می‌دانند که آن روزها خوانده‌اند و تکانی را که در خواننده پدید می‌آورد به یاد می‌دارند. انبوه ایرانیان که در آن روز خو به این آلودگی‌ها و بدی‌ها گرفته بودند و جز از زندگانی بد خود به زندگانی دیگر گمان نمی‌بردند از خواندن این کتاب تو گفتی از خواب بیدار می‌شدند و تکان سخت می‌خوردند. بسیار کسان را توان پیدا کرد که از خواندن این کتاب بیدار شده و برای کوشیدن به نیکی کشور آماده گردیده و به کوشندگان دیگر پیوسته‌اند.

کسروی در جای دیگر بر شخصیت دلاور و مبارز حاجی مراغه‌ای و همفکرانش تأکید می‌کند:

> تنها به چاپ رسانیدن چنین کتابی در آن زمان انگیزهٔ نابودی چاپ‌کننده توانستی بود. این نه نیک است که به رشک نیکی‌های کسان را نپذیریم.

عبدالله مستوفی در کتاب *زندگی من* یک‌جا *سیاحتنامه* را همراه با کتاب *احمد* اثر طالبوف و *رساله‌های اقبال‌الدوله* یکی از سه اثر ممتازی می‌شمارد که در تغییر رژیم

استبداد به مشروطه مؤثر بوده‌اند. وی می‌نویسد:

خبر این آزادی (سر کار آمدن مظفرلدین شاه سلیم‌النفس) که به خارج سرحدات رسید ایرانیانی که از مدت‌ها پیش در خارجه رحل اقامت افکنده و قلم نویسندگی داشتند به شوق آمدند. روزنامهٔ ***حبل‌المتین*** کلکته، روزنامهٔ ***ثریا*** و ***پرورش*** و ***حکمت*** در مصر و ***کتاب احمد*** و سایر رسایل طالبوف تبریزی مقیم قفقاز و بالاخره کتاب ابراهیم‌بیگ و از همه بالاتر ***خطابه‌های اقبال‌الدوله هندی*** که تمام در خارج ایران چاپ شده بود نتیجهٔ این تغییر سلطنت گردید... دیگر مثل دورهٔ ناصرالدین شاه نبود که کسی جرئت بیان اوضاع و ترتیبات اجتماعی و سیاسی ملل و دول اروپا را نداشته باشد. هر کس هر چه می‌دانست بی‌پروا صحبت می‌کرد. اهل مطالعه که سابقاً جز کتب قدیمه چیزی نمی‌خواندند باخبر شدند که خیلی مطالب خواندنی از قماش دیگر هست. خواندن کتاب‌های طالبوف و ابراهیم‌بیگ و خطابه‌های اقبال‌الدوله و مقالات روزنامه‌های چاپ خارج رواجی پیدا کرد.

در جای دیگر از کتاب ***زندگی من*** عبدالله مستوفی با نقل‌قولی از علامه دهخدا تأکید می‌کند که نویسندهٔ ***سیاحتنامه***، حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای است. زیرا پس از استقرار مشروطیت، که دیگر خطر حبس و مرگ برای نویسندهٔ این کتاب بلندآوازه از بین رفته بودند، عده‌ای مدعی شده بودند که نویسندهٔ آن هستند.

آقای علی‌اکبر دهخدا می‌گوید: من در سفر مهاجرت پس از بمباران مجلس در استانبول بودم، یک روز پیرمردی به دیدن من آمد و خود را معرفی کرد و گفت: من حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای هستم، از جوانی مراغه را ترک گفته و به قفقاز آمدم. در آن‌جا روسی و فارسی را آموخته مشغول کسب شدم، پس از مدتی محل کسب خود را به کریمه و یالتا بردم. امپراتور اکثر سال‌ها در زمستان مسافرتی به کریمه می‌کرد، و در قصر مخصوص به خود که بادکان من چندان فاصله‌ای نداشت اقامت می‌نمود. یک روز امپراتریس به‌طور ناشناخت وارد مغازهٔ من شد، با این که نشناختمش لازمهٔ ادب ر بجا آوردم. در سفرهای بعد هر وقت خانوادهٔ امپراتور به قصر خود به کریمه می‌آمدند امپراتریس به دکان من سری می‌زد، به‌طوری که یکی از مشتری‌های دکان من شده بود، همین موضوع سبب شهرت و بالاگرفتن کار من شد. بعد از چندی به استانبول آمدم، کتاب ***ابراهیم‌بیگ*** را نوشته

بدون اسم منتشر کردم. بعد از نشر آزادی همشهری‌های مقیم استانبول با این‌که همگی می‌دانند که نویسندهٔ این کتاب منم به من حسد ورزیده انکار می‌کنند. به‌قدری پیرمرد از این حسد تبریزی‌ها متأثر بود که به من پیشنهاد می‌کرد مسوده‌های قلم‌خوردهٔ کتاب خود را بیاورد و مانند شاهد صادق مدعا نزد من بگذارد. من دلداریش دادم و گفتم: در تهران نویسندهٔ این کتاب حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای یعنی شخص شما هستید، حسد عمواوغلی‌ها جایی را نمی‌گیرد. واقعاً هم همین‌طور است که آقای دهخدا به او گفته.

یحیی آرین‌پور در جلد اول کتاب ***از صبا تا نیما*** دربارهٔ اهمیت تاریخی ***سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ*** چنین می‌نویسد:

سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ در واقع دائرةالمعارف جامع اوضاع ایران در اواخر قرن سیزدهم هجری است که با قلمی تند و بی‌پروا و بی‌گذشت تحریر شده است... این نخستین رمان اصیل اجتماعی از نوع اروپایی در زبان فارسی است که زندگی مردم ایران را همچنان که بوده تشریح کرده و از این حیث شباهت زیادی به رمان **نفوس مرده** نیکلا گوگول، نویسندهٔ بزرگ روس، پیدا می‌کند...

فریدون آدمیت، در کتاب ***ایدئولوژی نهضت مشروطیت ایران***، ***سیاحتنامه*** را بدین‌شکل در تاریخ تحول افکار و آراء مردم ایران ارزش‌گذاری می‌کند:

سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ انتقاد همه‌جانبه‌ای است بر حیات جامعهٔ ایرانی که سیاست، اقتصاد، روحانیت، تعلیمات، اخلاق، اعتقادات و تقریباً همهٔ متعلقات اجتماعی را نقادی می‌کند... مهم‌ترین جنبهٔ تفکر نویسنده تحول ذهنی و جهان‌بینی تازهٔ اوست. از مأنوسات کهنهٔ گذشته روی برتافته، به ارزش‌های مترقی جدید روی آورده است. مجموع انتقادهایش از همان سرچشمه می‌گیرد.

علاوه بر آن آدمیت معتقد است که نویسندهٔ ***سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ*** از مشاوره و حتی کمک‌های نوشتاری و ویراستاری روشنفکر معروف آن دوران، **میرزا آقاخان کرمانی**، برخوردار بوده است.

... تقریباً مسلم می‌دانیم که نویسندهٔ ادیبی در پرداختن نثر روان و قوی و پختهٔ نخستین جلد ***سیاحتنامه*** دست داشته است. حتی بعضی عبارات و اصطلاحات

خاص میرزا آقاخان کرمانی مانند «ایرانی‌گری» در آن به کار رفته است. این مطلب مهمی نیست. آنچه ارزنده و مهم می‌باشد اصالت عقاید و آرای حاجی زین‌العابدین است. و این‌که او مردی است پاک‌نهاد، و استوار در افکار خویش... در جلد اول گفتار بلندی از زبان امین‌الدوله نقل شده که حکایت می‌کند از آگاهی بصیرانهٔ نویسنده از اندیشه‌های آن وزیر. اما حاجی زین‌العابدین او را نمی‌شناخت. به یقین این گفتار را از زبان کسی شنیده و آورده که امین‌الدوله را خوب می‌شناخته... در محفل ایرانیان استانبول کسی که با اندیشه‌های امین‌الدوله نیک آشنایی داشت، و با او و برادرش نامه‌نگاری داشت میرزا آقاخان کرمانی است. قاعدتاً اوست منبع آن اطلاعات دربارهٔ امین‌الدوله که رسالهٔ مزبور را هم در اختیار داشته است.

کریم کشاورز در جلد پنجم کتاب *هزار سال نثر پارسی* می‌نویسد:

سیاحتنامه که در آغاز قرن بیستم (۱۳۲۱ هـ ق) منتشر و در همان زمان به زبان آلمانی ترجمه شده بود شرح سفر جوانی است ایرانی، پرورش یافتهٔ خارجه که آرزوی سفر میهن کرده و از عقب‌ماندگی مردم و شیوه‌های استبدادی حکومت زمان مظفرالدین شاه سخت در رنج است. نثر سادهٔ کتاب، به رغم بعضی اصطلاحات و ترکیبات خاص ایرانیان مقیم استانبول و مصر، خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهد. *سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ* صرفاً به منظور انتقاد و مخالفت با حکومت استبدادی قاجار و بی‌عدالتی‌ها و بی‌نظمی‌هایی که در آن دوران حکمفرما بود نوشته شده است.

خود زین‌العابدین مراغه‌ای نیز پس از انتشار جلد اول متوجه استقبال وسیع مردم ایران از داستانش شده بود که در جلدهای دوم و سوم به نمونه‌هایی از تأثیر این کتاب در گروه‌های اجتماعی گوناگون، حتی در داخل دستگاه ایران و مقامات عالی‌رتبهٔ کشور، اشاره می‌کند. اما از همه مهم‌تر او به رسالت خود نیک آگاه است، یعنی از همان ابتدا که قلم در دست می‌گیرد می‌داند که علیه چه جبههٔ عظیمی از عادت و سنت و کهنه‌پرستی و خرافه خواهد جنگید. از این‌رو در همان جلد اول وظیفهٔ خود و دیگر نویسندگان معاصرش را چنین بیان می‌کند:

این ایام نه آن زمان است که ارباب قلم اوقات خود را صرف خولیا و افسانه‌های

واهی و اراجیف، بی‌معنی مثل گذشتگان نمایند که جز موهوم چیزی حاصل شان نخواهد بود... بلکه وظیفهٔ نوع‌پرستی و آداب انسانیت را به عوام بفهمانند. و حالی نمایند که مصدر تمام نیک‌بختی‌ها نام مقدس وطن و حفظ آن به عموم اهل وطن واجب عینی است.

بدین‌گونه زین‌العابدین مراغه‌ای، که در محیط نوزایی احساسات وطنی ایرانی و رشد جنبش ضدبیگانه و ضداستعماری مردم ایران قرار گرفته بود، با نگارش ***سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ*** که آن را با الهام از *کتاب احمد* نوشتهٔ **طالبوف** تبریزی، و به تقلید رمان‌های انتقادی اروپایی پدید آورده بود، بر گذشتگانش پیشی می‌گیرد و در ضمیر و ذهن هموطنانش دیرپاتر نقش می‌اندازد. لحن او در این کتاب آمیزه‌ای است از خشم و هزل. وسواس او در گزارش جاندار صحنه‌هایی که انتخاب می‌کند، و به‌ویژه مناقشه و مباحثهٔ دائمی‌اش با دیگران که موجب موشکافی در مبهمات دردها و بیماری‌های اجتماعی می‌گردد، بی‌گمان چه از نظر پرداخت داستانی و چه از نظر روش انتقادی برای نویسندگان بعدی راهگشا و آموزنده بوده است.

از آن‌جا که زین‌العابدین مراغه‌ای و ابرهیم‌بیگ در اغلب موارد یک نفر هستند، آگاهی از سرگذشت نویسنده برای شناخت داستانش نیز بسیار سودمند است.

حاج زین‌العابدین مراغه‌ای (۱۲۵۵-۱۳۲۸ هـ ق) فرزند مشهدی‌علی، پدرش از کردهای ساوجبلاغ مکری (مهاباد) بود و در مراغه تجارت می‌کرد و به قولی پسر «روچیلد» آن دیار به شمار می‌آمد. این پسر در هشت سالگی به مکتب رفت و در آغاز جوانی به یاری پدر راه بازار را در پیش گرفت. چندی بعد به اردبیل آمد و برای خود دم و دستگاه پرهزینه‌ای به تقلید تازه به دوران‌رسیدگان به راه انداخت. کمی بعد سرمایه‌اش را به باد داد، ورشکست و ناگزیر راهی قفقاز گردید. مدتی بعد در یکی از شهرهای قفقاز نایب‌کنسول ایران شد و چنان که خود می‌گوید در این مقام در یاری رساندن به ایرانیان مقیم خارج کوشش‌ها به خرج داد و شاید تجربیات آدم‌شناسی او در این دوره بعدها در ساخت و پرداخت کتابش ***سیاحتنامه*** مؤثر گردید. چهل سال داشت که جنگ بین روسیه و عثمانی درگرفت و حاج زین‌العابدین کارش را رها کرد و به شهر یالتا (در شبه جزیرهٔ کریمه) که تفریحگاه امپراتور روس بود رفت و به کار تجارت پرداخت. و چون به درستکاری آوازه یافته و مورد توجه دربار روسیه شده بود، برای تسهیل در امور شغلی

خود، تابعیت روسیه را پذیرفت. لکن همواره احساس گناه می‌کرد که چرا هموطنان خود را زیر بار ظلم و جهل تنها گذاشته و گلیم خود را تنها از موج حادثه به در برده است. سرانجام به یاری وزیر مختار ایران توانست آب رفته را به جو برگرداند و تابعیت ایران را از نو به دست آورد. پس ناچار سرزمین روسیه را ترک گفت و عازم ترکیه شد و تا آخر عمر در همان‌جا به‌سر برد. در استانبول بود که کتاب ***سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ*** را نوشت و آن را بدون ذکر نام مؤلف منتشر کرد. جلد اول این کتاب مخفیانه به ایران رسید و نقش مهمی در بیداری افکار ایفا کرد. زین‌العابدین مراغه‌ای علاوه بر ***سیاحتنامه*** مقالاتی هم در روزنامه‌های ***اختر*** استانبول و ***حبل‌المتین*** کلکته به چاپ رساند. و در سال‌های آخر عمر بزرگ‌ترین نگرانی‌اش این بود که نکند همشهریان حسود کتاب ***سیاحتنامه*** را به نام خود معروف کنند. این است که جلد سوم ***سیاحتنامه*** درواقع برای اثبات این امر نگاشته شد، و جنبهٔ الحاقی به داستان اصلی را دارد.

سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ یک قصهٔ سیاسی عاشقانه است که با طنز و عصبیت روایت می‌شود. داستان که با گزارش واقع‌گرای یک مسافرت آغاز می‌شود، اندک‌اندک در انتها معنایی تمثیلی می‌گیرد، یعنی پوستهٔ حادثه‌ها را می‌شکافد و به حوادث و بازیگران خود معنایی تاریخی یا اسطوره‌ای می‌بخشد و بدین‌طریق در گنجینه ادبیات نوین ایرانی جایی ممتاز می‌یابد.

ابراهیم‌بیگ یک تاجرزادهٔ ایرانی است که در مصر بزرگ شده و ثروتی اندوخته است. بین او و دختری از خانه‌زادانش، «محبوبه» نام، تعلق خاطری هست، اما عشق بزرگ‌تر و محبوبهٔ واقعی‌اش «ایران» یا به قول یکی از آدم‌های قصه «ایران خانم» است. عشقی که نویسنده شرایط رشد و پرورش آن را در محیط خانوادهٔ قهرمانش نشان داده است. در عالم خیالبافی وطن را بی‌نقص‌ترین و منزه‌ترین جاهای دنیا می‌داند، تا حدی که حاضر نیست هیچ خبر ناگواری راجع به ایران بپذیرد یا حتی بشنود و آن را بی‌پایه و ساختهٔ کج‌اندیشی گوینده‌اش نداند. در برابر، هر سخن واهی اما امیدبخشی دربارهٔ ایران را با دادن پاداش به گوینده‌اش استقبال می‌کند.

سرانجام ابراهیم‌بیگ برای زیارت مرقد امام هشتم و نخستین دیدار از وطن معبود از راه عثمانی رهسپار ایران می‌شود. سر راهش، در شهر استانبول، نویسندهٔ داستان (یعنی زین‌العابدین مراغه‌ای) را ملاقات می‌کند و در خانهٔ او نسخه‌ای از ***کتاب احمد*** را می‌بیند و می‌خواند. طبیعی است که ابراهیم‌بیگ انتقادات مستدل این کتاب از وضع ایران را جدی نگیرد و با خودفریبی از آن بگذرد و به خود دل بدهد که شاید نویسندهٔ آن بدبین و

کج‌خیال و تلخ‌گفتار است. سفر ادامه می‌یابد و ابراهیم‌بیگ به قفقاز می‌رسد و نخستین‌بار، حال و روز غم‌انگیز و دردبار ایرانیان مهاجر را از نزدیک می‌بیند، پس به خود دلداری می‌دهد که این‌جا غربت است و در سرزمین اصلی ایران امن و آسایش حکمفرماست. او با همین خودفریبی تردیدآمیز قدم به خاک ایران می‌گذارد و ناگهان در هر قدم با ناروایی و مصیبتی روبه‌رو می‌شود. برای ابراهیم‌بیگ پذیرش حقیقت تلخ دشوار است، اما از آن دشوارتر سکوت و دم برنیاوردن است و از این‌جاست که جذاب‌ترین سطور داستان شکل می‌گیرد. چون نمی‌خواهد تسلیم وضع موجود شود، و چون در پی راه علاجی برای این مصایب کهنه و ریشه‌دار است، با اصناف و طبقات مردم به جر و بحث و مرافعه می‌پردازد؛ در جامعهٔ جاهل و عقب‌مانده‌ای که منطق «به من چه» در آن حکومت می‌کند، ابراهیم‌بیگ می‌کوشد از مردم عادی کوچه و بازار گرفته تا اعیان و وزراء را به جانب عمل فعال ارشاد کرده به وظیفهٔ ملی و دینی و وجدانی‌اش آشنا سازد. البته این تلاش بی‌انعکاس و بی‌پاداش می‌ماند، و شاید بهتر است گفته شود که نتیجه یا پاداش آن سرخوردگی است. حتی بارها او را به جرم فضولی در معقولات کتک می‌زنند، دشنام می‌گویند و آزار می‌دهند. بدین‌گونه در طی سفر در شهرها و روستاهای ایران بر کولبار ابراهیم‌بیگ ناروا و ناسزا افزوده می‌شود. عاقبت سرخورده و نومید راه آمده را برمی‌گردد و نوشتن *سیاحتنامهٔ* خود را که بنا به وصیت پدرش آغاز کرده بود به پایان می‌رساند. اما داستان به پایان نمی‌رسد.

مربی و للهٔ ابراهیم‌بیگ یوسف عمو که در ین سفر نیز همراه او بود دنبالهٔ حکایت را ادامه می‌دهد. یوسف عمو روایت می‌کند که ابراهیم‌بیگ با همان اعصاب خسته و فرسوده نیز در غربت دست از محاجه و مرافعه با دیگران برنمی‌دارد، تا سرانجام شبی در پی یکی از بحث‌های دیوانه‌وارش موجب حریق می‌گردد و مصدوم و مجروح می‌شود. و جلد اول *سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ* که عنوان فرعی «بلای تعصب او» را دارد در همین‌جا به پایان می‌رسد.

جلد دوم *سیاحتنامه* با عنوان فرعی «نتیجهٔ تعصب او» همچنان به روایت یوسف‌عمو ادامه می‌یابد: چون ابراهیم‌بیگ به خود می‌آید هوش و حواسش را از دست داده و جسماً بسیار فرسوده شده است؛ تخفیف یا تشدید مرض او به آمدن خبرهای خوب و بد از ایران بستگی دارد. خبر پادشاهی مظفرالدین‌شاه و آغاز اصلاحات اجتماعی و سیاسی، به زمامداری صدراعظم امین‌الدوله، موجب بهبودی کوتاه در احوال ابراهیم‌بیگ می‌گردد. در فاصلهٔ بازیافت سلامتی، به توصیه و فشار اطرافیانش با محبوبه ازدواج

می‌کند. اما دوران خوشی بسیار کوتاه است. خبرهای بد از ایران می‌رسد. صدراعظم برکنار می‌شود، گروه قدیمی دوباره قدرت را به دست می‌گیرند و شاه هم به فسادهای معمول دربار تسلیم شده از تعقیب نقشه‌های آغازین خود دست برداشته است. نامه‌ها و اخباری که اینک از ایران می‌رسد ابراهیم‌بیگ را قدم به قدم به سراشیب جنون و دق‌مرگی می‌برد. ابراهیم‌بیگ می‌میرد و محبوبه پیکر محتضر را در آغوش می‌کشد و همراه او جان می‌سپارد.

مرگ «ایران خانم» ابراهیم‌بیگ را و مرگ این یکی سرانجام «محبوبه» را می‌کشد. این سلسله وابستگی را نویسنده طی یک مثنوی مؤثر و جان‌شکاف که با تضمین ابیاتی از مولوی سروده، در پایان جلد دوم، بیان داشته است.

و اما جلد سوم،... به نظر نمی‌رسد که زین‌العابدین مراغه‌ای از ابتدا برنامه‌ای برای نگارش جلد سوم داشته بوده است. این جلد را، احتمالاً پس از دلگرمی از موفقیت جلدهای قبلی، نوشته که اساساً مجموعه‌ای است از برخی مقالات و قطعات و اشعار اخلاقی و آموزشی که نویسنده از خود و دیگران جمع‌آوری کرده است. با این همه در این جلد نیز یک قسمت جذاب هست که بار دیگر هنر داستان‌سرایی نویسنده را به یاد می‌آورد و آن رؤیای یوسف‌عمو در مصر است که به رهبری پیر روشن‌دلی به جهان دیگر می‌رود و ضمن سیر و تماشایی، که صحنه‌های آن بی‌شباهت به *کمدی الهی* دانته نیست، ابراهیم‌بیگ را در بهشت ملاقات می‌کند، و در این فضای وهم و خیال که نویسنده آفریده، ادامهٔ بحث و مرافعهٔ ابراهیم‌بیگ با دیگران دربارهٔ دردهای ایران، با همان تعصب و شور و حرارت، چاشنی طنزی به ماجرا می‌دهد که می‌تواند نشانهٔ نبوغ هنری داستان‌نویس شناخته شود.

می‌بینیم که جدا از حشو و زواید، داستان *سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ* از ساخت به‌سامان و اندیشیده‌ای برخوردار است، عشقی سوزان محور و محرک حرکت داستان است، عشق ابراهیم‌بیگ به ایران و عشق محبوبه به ابراهیم‌بیگ، سودایی است تشفی‌ناپذیر که فرجامی جز مرگ ندارد؛ اما مرگی که عشق را جاودانه می‌کند. تلاش برای هویت بخشیدن به آرزوهای ملی و میهنی، در فضای داستانی پرشور و پرکشش، یک پیغام تاریخی می‌شود که از سوی ابراهیم‌بیگ با زین‌العابدین مراغه‌ای برای نسل‌های بعدی به یادگار می‌ماند. قلم مراغه‌ای مشاهدات عینی، تصاویر ذهنی، ساخت روایی و خطابی، نقل‌قول و اندرزگویی را به هم آمیخته و اسلوب او نمودگار و پیشتاز سبک ادبیات مشروطه شده است که نقشی است بسیار مهم و بحث‌انگیز. این که بعضی او را «انقلابی»

به معنای امروز ندانسته‌اند توقع بی‌جاست. مراغه‌ای سال‌ها قبل از طرح الگوهای مرامی نمی‌توانست تقاضای انقلاب خونین داشته باشد، اگر هم داشت با توجه به ساخت اجتماعی ایران تقاضایی بی‌پژواک بود، لکن عظمت مطالباتی که از رجال قوم و مردم عصر خود دارد، و به‌ویژه که با سبکی مؤثر و نافذ در مردم بیان می‌شود، از انقلاب کمتر نیست. و شاید علت تأثیر ژرف او هم در این بود که حرف را به قدر امکان و درخور فهم مردم عصرش مطرح کرده، تا کتابش الحق والانصاف به شکل راهنمای انقلابیون اولیه درآمده است.

چاپ حاضر *سیاحتنامه* که بر مبنای چاپ‌های قدیمی کلکته و استانبول به عمل آمده همان‌طور که یاد شد نخستین تجدیدچاپ ویراسته و کامل این اثر به‌شمار می‌آید. علاوه بر آن ضمن تصحیح غلط‌های مشهود مسلم آن چاپ‌ها، در مواردی که تصحیح و تغییر می‌توانست بحث‌انگیز باشد ــ مثلاً کلمات یا اصطلاحاتی که ظاهراً به دلیل لهجهٔ آذربایجانی مؤلف فرم دیگری گرفته بود ــ کلمهٔ جدید در میان دو قلاب قرار گرفت؛ نیز اگر نکته‌ای مبهم ماند با این علامت (!) یا (؟) به آن اشاره شد. با این حال در این شیوه نیز زیاده‌روی نشد به‌ویژه از آوردن حواشی که مخل مطالعهٔ داستان است، مگر در موارد نادر، خودداری گردید، و به‌طور کلی همسان‌سازی یا تغییر فقط به‌طور نمونه‌ای انجام گردید. به عنوان مثال ترجیح داده شد کلمهٔ خارجی کنسول که در این کتاب به شکل دیگر «قنسول» و «گونسل» هم آمده بود هرکدام در جای خود آورده شود. در مواردی که نقل قول از کتاب‌ها صورت گرفته بود، مثلاً اشعاری که از شاعران قدیم و متأخر فارسی آورده شده، غلط‌گیری فقط در مواقع لغزش وزنی یا اسقاط کلمات به عمل آمد و شکل آن اقوال بدین‌مناسبت که شاید در زمان مؤلف، به‌ویژه میان گروه ایرانیان مقیم خارج، مرسوم بوده است حفظ شد. رسم‌الخط، نقطه‌گذاری، و پاراگراف‌بندی نیز به شکل مرسوم امروزه مبدل گردید. لازم به یادآوری است که تصحیح غلط‌های قدیمی باعث نشد که چاپ فعلی از غلط‌های خاص خود عاری باشد.

***

چاپ نخست این کتاب که در سال ۱۳۶۴ با مقدمهٔ بالا منتشر گردید، مورد اقبال بسیار قرار گرفت و با شتابی غیرمعمول نایاب شد. طی این سال‌ها تاکنون، که فرصت طبع جدیدی فراهم آمده است، دوستداران ادبیات، پژوهندگان تاریخ اجتماعی و جست‌وجوگران سیر اندیشه‌های آزادیخواهی و میهن‌دوستی در کشور ما نظرات گوناگونی در باب آن ابراز کرده‌اند که بیش از هر چیز بر تنوع جذابیت‌های *سیاحتنامهٔ*

ابراهیم‌بیک گواهی می‌دهد. بدیهی است که آن آراء از دیدگاه‌های متفاوتی بیان شده باشد؛ از آن جمله، زنده‌یاد **مهدی اخوان ثالث** پیرامون بعضی لغزش‌های جغرافیایی *سیاحتنامه* تذکراتی داد؛ جابه‌جا شدن دو شهر مشهور خراسان در مسیر سیاح به این احتمال دامن می‌زند که او شخصاً این مکان‌ها را ندیده باشد. البته اخوان می‌پذیرفت که در یک اثر مناقشه‌انگیز ادبی و سیاسی چنین اشتباهاتی اساسی نیست، منتها می‌پرسید من چرا در این باره توضیح کوچکی نداده‌ام؛ همچنین اندکی بعد از انتشار چاپ سال ۱۳۶۴ آقای **محمد غفرانی جهرمی**، که تا آن هنگام نمی‌شناختمش، با من دیدار کرد و یادداشت‌های محققانهٔ دقیقی در بعضی زمینه‌های *سیاحت‌نامه* و از آن جمله دربارهٔ کاستی‌ها و نقص‌های چاپ قبلی جلد اوّل کتاب (به کوشش آقای مؤمنی) در اختیارم نهاد؛ تحقیق ایشان باارزش است و من امیدوارم که به‌طور مستقل به چاپ برسد.

با همهٔ این احوال، علاقهٔ شخصی من به ارزش‌های ادبی و انتقادی *سیاحت‌نامه*، اثری که به‌طور مسلم پیشتاز رمان‌نویسی اجتماعی در ایران شناخته می‌شود، تمامی کوشش مرا معطوف کرده بود به انتشار کامل و در حدّ امکان کم‌غلطی از متنی که حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای سال‌ها پیش نگاشته ست. متأسفانه بیماری شدید نگارنده ــ که منجر به بستری شدن او در بیمارستان گردید ــ باعث شد که آن چاپ دستخوش مسامحات و لغزش‌های فراوانی گردد. در چاپ حاضر همّت دوستان همکارم، **مهدی اخوت** و **عبدالعلی عظیمی**، به تصحیح دقیق متن معطوف شده است (گرچه نسخه‌های اصلی، دیگر در اختیارمان نیست).

باری، کند و کاو در جنبه‌های گوناگون *سیاحت‌نامه* وظیفه‌ای است که می‌توان آن را از محققان حرفه‌ای تقاضا داشت؛ من تنها خود را به این وصیّت نویسنده متعهد دانسته‌ام، آن‌جاکه ابراهیم‌بیک (مخلوق و همزاد حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای)، در بهشت برین، از نسل‌های آینده توّقع دارد که:

«کتاب *سیاحتنامهٔ* مرا از اول تا به آخر طبع نمایید. از من اولادی نمانده که نام من ذکر شود. این کتاب قائم‌مقام اولاد من خواهد شد که نام مرا اهالی وطنم فراموش نکنند.»

هنوز هم طنین این جملات از فراسوی قرنی دل آدمی را می‌لرزاند.

م.ع. سپانلو

پاییز ۱۳۶۱

عرض مخصوص

بر دانشمندان روشن‌ضمیر ــ که روی سخن به سوی ایشان است ــ واضح و آشکار است که امروز در روی زمین نخستین اسباب ترقی و تمدن ملت‌ها و سعادت و نیک‌بختی آنان به واسطهٔ مطبوعات است. آری، در صورتی که خادمان مطبوعات خالی از غرض بوده از جبب منفعت غیرمشروعه دوری جویند و خود را به مزاح‌گویی و چاپلوسی متهم نداشته عزت‌نفس خودشان را نگاهداری کنند و حب وطن و هموطنان را شعار خود سازند و دولت‌پرستی را پیشنهاد همت نموده، همیشه نظرشان به جست‌وجوی اسباب ترقی و تمدن حقیقی ملک و ملت معطوف گردد و هیچ دوست بسیار مهربان خود را بدون استحقاق نستایند و به هیچ دشمن خود نیز به حکم غرض افترا نگویند و بهتان را که منافی شیوهٔ انسانیت است گناه عظیم شمارند؛ البته سخنان ایشان در دل بزرگ و کوچک هموطنان مؤثر افتاده موجب اصلاح نقایص کارها خواهد بود، خصوصاً، تاریخ‌نگاران و سیاحتنامه‌نویسان باید به‌جز از آن‌چه خود به رأی‌العین دیده و یا از مردمان معتمد شنیده‌اند سخن نگویند، و بدین نکات بیشتر از همه دقت و اعتنا نمایند.

امروز بر همه کس معلوم است که سبب عمدهٔ ترقیات ملل مغرب‌زمین از میامن مطبوعات آن مملکت‌های نیک‌بخت است که تمامی نقایص اوطان خودشان را از هر طبقه‌ای از طبقات ملت و هر شعبه‌ای از شعبات مملکت که دیده و می‌شنوند پس از حصول اطمینان کامل از صدق آن‌ها مشهودات و

مسموعات خودشان را بدون هیچ ملاحظات شخصیه و اغراض نفسانیه، در صحائف اوراق مطبوعه به پیش انظار عمومیه گذاشته مرجع کار را به اصلاح آن نقصان دعوت می‌کنند. مرجع کار نیز به محض شنیدن یادآوری مطبوعات بدون فوت دقیقه‌ای به تحقیق آن نقصان اقدام کنند؛ هر گاه قول مطبوعات صحیح است، فوراً اسباب اصلاح آن را فراهم آورده از گوینده هم تشکر می‌کند. اگر احیاناً اشتباهی در کار باشد آن را هم به زبان خوشی بیان کرده به رفع اشتباه مطبوعات می‌پردازد. پس می‌توان گفت که سکنهٔ خوشبخت آن صفحات را هم زبان گویا هست، هم دیده بینا و هم گوش شنوا. افسوس که ما بدبختانه از این هر سه نعمت محرومیم.

مقصود از عرض این مقدمات آن است که صورت این سیاحتنامه، که از هر گونه لوث اغراض و اغراق‌گویی پاک و حاکی از اظهار بعض نقایص وطن گرامی ماست، از جایی به دست افتاد و در مذهب وطن‌پرستی روا ندیدیم که این گنج در زیر خاک نهان ماند.

لهذا محض ملاحظهٔ حب وطن و هموطنان، مخارج طبع و نشر آن را بر خود هموار نمودیم و به قوت قلب می‌دانیم که هیچ‌یک از هموطنان دانشمند باانصاف را انگشت رد و تعرض به سوی کلمه‌ای از کلمات آن دراز نخواهد شد. زیرا که، آن‌چه در این سیاحتنامه نوشته شده، امثال آن‌ها را همه‌کس به اندکی توجه در آن صفحات وطن بدبخت ما که سیاح غیرتمند دیده و نوشته است همه‌روزه بی‌کم و زیاد به چشم خودشان توانند دید.

پس بدون هیچ غرض و مرض ملاحظهٔ این‌که بلکه بزرگان وطن در مندرجات این سیاحتنامه به دیدهٔ انصاف نگریسته ماضی را به حال خود گذارند و به یک جنبش جوانمردانه به اصلاح این معایب و مفاسد، که در انظار بیگانگان سبب کاهش شأن بلند دولت و ملت و خرابی ملک و پریشانی رعیت و مایهٔ چندین خواری و شرمساری‌هاست، برخاسته آب رفته را به جوی بازآرند. ایران و ایرانیان را چون ایام گذشته در میان همگنان آباد و سربلند دارند و خودشان را هم بدین‌وسیله زندهٔ جاوید شمارند. چه در آن صورت تاریخ ملت هیچ‌وقت نام ایشان را فراموش نخواهد نمود.

زنده و جاوید شد هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

از خوانندگان محترم مخصوصاً التماس داریم تا این سیاحتنامه را تماماً نخوانده‌اند نگارنده را به لعن و نفرین یاد نکنند. در خاتمهٔ مطالعه اگر مستوجب رحمت یا مستحق لعنت دانند به انصاف ایشان وامی‌گذاریم. در این مورد تنها از خدای درخواست می‌کنیم که ایمان همهٔ برادران وطنی و دینی را به زیور «حب وطن» آراسته فرمایاد. باری، گفتن و نوشتن امثال این مطالب از ما و توفیق از خداوند یکتاست...

این گناهان که یاد شد از ما　　یارب از فضل خویش درگذران

سیاحتنامهٔ ابراهیم بیگ

جلد اول

به نام خداوند بخشندهٔ مهربان

پیش از آنکه به نوشتن *سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ* آغاز کنیم مناسب و لازم بود که مختصری از ترجمهٔ حالش در این‌جا نوشته شود، تا مطالعه‌کنندگان را از اسباب سیاحت او ــ چنان‌که شاید و باید ــ آگاهی حاصل آید.

این ابراهیم‌بیگ فرزند یکی از تجار بزرگ آذربایجان است که پدرش پنجاه است پیش از این به عزم تجارت به مصر آمده به اقتضای وسعتی که در کار تجارتش روی داده آن شهر بزرگ را، که مغبوط بسیاری از بلاد اسلامیه است، برای خود مسکن اتخاذ نموده عزم رحیلش به اقامت مبدل شده بود.

این شخص محترم به سبب امانت و دیانت، که نخستین اسباب نیکنامی و ترقی تجارت است، در اندک‌زمانی ثروت بسیار جمع نموده به اقتضای صفای نیت و خیرخواهی ملت، توجه عمومی را نیز به سوی خود جلب می‌کند.

این تاجر درستکار پاک‌اعتقاد در ظرف سالیان دراز که در مصر مقیم بود در هیچ‌یک از عادات مستحسنهٔ ملی و اطوار پسندیدهٔ ایرانی خود تغییر نداده در وضع معاشرت با مردم و خورد و خواب و پوشاک به همان وتیره که از نیاکان خود دیده بود، رفتار می‌نمود، و در تعصب ملی چندان سخت بود که در ظرف چندین سال یک کلمه عربی با کسی حرف نزد بلکه نخواست یاد بگیرد؛ گفت‌وگویش همه از ایران بود. پیوسته ترانهٔ وطن می‌سرود. هر کس را دیدی از وضع وطن و حال هموطنان پرسیدی. خودش در مصر همواره خیالش در ایران بود. شب‌های زمستان هر شبی را چند تن از معارف هموطنان را به مهمانی خواسته صحبت مجلس مهمانیش نیز منحصر به خواندن کتب تواریخ ایران و

سرگذشت پادشاهان پیشین بود. میرزا یوسف نامی که از سالیان دراز در خانه معلم پسرش بود از کتاب *ناسخ‌التواریخ* و داستان خسروان نامی مانند کیخسرو، جمشید، بهمن، شاپور، نوشیروان و غیره می‌خواند و او بر خود می‌بالید.

همه‌ساله در ماه مبارک رمضان چهار تن از قراء خوش‌الحان عرب را تا آخر ماه به اجرت وعده گرفته همه‌شب پس از افطار تا هنگام سحور تلاوت *قرآن مجید* کرده، ثواب آن را به روح پاک شاه‌عباس بزرگ صفوی ــ که چندین مآثر خیریهٔ بزرگ از او در هر گوشهٔ ایران به یادگار است و هنوز دست تصرف ایام به تخریب و انهدام آن‌ها راه نیافته ــ هدیه می‌نمود. و خود نیز در پس هر نماز فاتحه‌ای از روی اخلاص خوانده روح آن پادشاه نامی را شاد می‌کرد. به خواندن *تاریخ نادری* میل غریب و مفرطی داشت. آن کتاب را چندان خوانده بود که همه را از بر داشت.

بعد از وفات این شخص غیرتمند وطن‌پرست، خلفی به نام ابراهیم از او باقی ماند که عنوان این سیاحتنامه به نام اوست. بنده پس از فوت پدر با این پسر آشنا شده بودم. بعد از چندی به سوی مصرم گذار افتاد به سبب آشنایی دیرین یکسر به خانهٔ ابراهیم‌بیگ رفته در آن‌جا منزل کردم. روزی در اثنای تماشای کتابخانهٔ آن، شش هفت جلد کتاب *تاریخ نادری* [را] به صورت‌های مختلف خطی و مطبوع دیده تعجب نمودم که در یک کتابخانه این نسخ متعدده از یک کتاب ــ که در چندین شهر مانند طهران، تبریز، بمبئی، و جاهای دیگر طبع شده ــ چه معنی خواهد داشت؛ تا این‌که سبب آن را از خودش پرسیده گفتم: «این همه کتاب *تاریخ نادری* را چرا در این‌جا جمع کرده‌اید؟»

گفت: «از پدر به یادگار است. مرحوم چندان میل به این کتاب داشت که همه فهمیده بودند، این است که هر کس نسخهٔ خوبی از کتاب مذکور، خطی یا مطبوع، به دستش می‌افتاد نزد پدر مرحوم آورده به قیمت خوب به ایشان می‌فروخت؛ حتی چند جلد دیگر را وقف کرده بود از این‌جا برده‌اند.»

باری، تعصب ایرانی‌گری او به درجه‌ای بود که قلم از نگارش تفصیل آن عاجز است. مثلاً هر گاه کسی عمداً و یا ندانسته در نزد او بدی از ایران نقل می‌کرد، او را به بی‌دینی و بی‌غیرتی نام برده تا آخر عمر با او حرف نمی‌زد. در مصر، چند نفر دیگر از تجار معتبر ایران هستند که خیلی توانگرند و ثروت هر کدامشان به کرور می‌رسد. همه از تعدی و تجاوز و بی‌حسابی کارپردازان ایران به ستوه آمده ترک تابعیت کرده هر کدام خود را به یکی از دولت‌های بزرگ مانند انگلیز [انگلیس] و فرانسه و روس و غیره بسته‌اند تا این‌که از شرارت آنان آسوده باشند. آنان به این شخص غیرتمند نیز بارها از روی خیرخواهی

تکلیف و نصیحت می‌کردند که اگر تو هم ترک تابعیت ایران نکنی به وراث و باقی‌ماندگان خانوادهٔ خود ظلم و خیانت کرده‌ای، زیرا که سفرا و کارپردازان ایران که در ممالک عثمانی و قفقاز هستند خودشان را وصی و وارث حقیقی مرده و قیم زندهٔ ایرانیان می‌دانند. لهذا پس از مرگ به وارث تو چیزی نمی‌دهند، چنان‌که امثال آن را همه‌روزه می‌بینیم و می‌شنویم. اما این شخص غیرتمند ابداً بدین سخنان گوش نداده به [هیچ] وجهی از ایشان نمی‌پذیرفت. با این‌که چند دفعه اسباب‌چینی کرده حبس و جریمه‌اش هم نموده بودند، باز بردباری کرده به ترک تابعیت از فرط غیرت تن در نمی‌داد. حتی حاجی میرزا نجفعلی‌خان که شرارهٔ بدعت‌های سیئهٔ او هنوز در اسلامبول و سایر بلاد عثمانی خانمانسوزِ هست و نیست ایرانیان است و همه کس نامش را به نفرین ابدی یاد می‌کنند، پس از فوت این مرد پسندیده‌خوی با وجود وصیت‌نامهٔ محکم شرعی که نوشته بود باز یک‌هزار لیرای انگلیسی از وراث او گرفته دست برداشت. هر گاه جای اندک حرفی در وصیتنامه پیدا می‌کرد، پناه بر خدا، همه را از خود می‌دانست.

خلاصهٔ کلام، ابراهیم بیست ساله بود که پدرش وفات کرده در دم واپسین پسرش را به زبانی که از چنان پدر سزاوار است مخاطب داشته این‌گونه وصیتش می‌کند که:

«ای فرزند گرامی، آن‌چه وظیفهٔ پدری بود من دربارهٔ تو ادا کردم. به علاوهٔ زبان‌های ملی و مادرزاد از السنهٔ خارجه و فنون متداوله که امثال تو را در کار، و امروزه هنر مرد است، به تو تعلیم دادم. و همه را به اقتضای ذکاوت فطری به نیکویی یادگرفتی و در پاکی اخلاق و عفت و دیانت تو نیز حمد خدای را حرفی نیست. در این خصوصیات من از تو خشنود و راضی هستم، خدای از تو راضی باشد. ولی اکنون که شمع حیات من نزدیک به خاموشی است چند وصیت به تو دارم درست گوش کن تا راستکار دو جهان باشی.

اول: مادرت را بعد از خدا به تو می‌سپارم. خود بعد از این خواهی دانست که من و او در تربیت تو چه زحمت‌ها کشیده‌ایم.

دوم: از میرزا یوسف‌عمو که معلم و مربی تو بود متوجه باش که بعد از پدر و مادر احترام معلم واجب و لازم است. خصوصاً یوسف که مرد امین و متدین و نیکوکار و صداقت شعار است. و از آغاز عمر خود با ما بوده او را از اهل خانهٔ خودمان به شمار باید گرفت.

سوم: هیچ‌وقت عادات حسنهٔ ملیه را از دست مده. بعض نانجیبان بی‌غیرت از ایران بد می‌گویند باور نکن، همه دروغ است. اگر فی‌المثل همه راست هم باشد تو با آنان در بدگویی از وطن همزبان مباش.

چهارم: راز خود را از همه کس پنهان دار؛ مگر از دوست مجرب پاک‌فطرت که آن هم در حکم کیمیاست.

پنجم: از مردمان چاپلوس که سخن از روی تملق می‌گویند برحذر باش. هر کس رو به روی، تو را تعریف و ستایش کند از او به فرسنگ‌ها بگریز زیرا که به علاوهٔ تمنایی که از تو دارد تو را به گریوهٔ غرور و خودبینی که بدترین صفات مذمومهٔ انسانیه است نیز می‌اندازد و تو را به درد تکبر که از همهٔ دردها بدتر است مبتلا می‌سازد.

ششم: کم برو و بگذار که بسیار بیایند. یعنی زیاده از مهمان‌رفتن به مهمان‌آوردن راغب باش. زینهار ترک نماز و فرایض مکن. در سخاوت افراط منما: نه آن‌قدر بده که مشهور باشی، و نه آن‌قدر مده که معلوم شوی، یعنی اگر مشهور باشی از هر طرف گدایان به تو رو آرند، اگر ندهی دشمن تو باشند. این سخن در حق فقرا نیست دربارهٔ قرض‌خواهان متملق است. هر کس هر چیز بگوید اگر باور و قبول نداری بحث و معرضه نکرده دم ببند. و به تو در نهایت تأکید وصیت می‌کنم تا شش هفت سال تجارت مکن. الحمدالله وسعت معیشت داری بخور تا رسیدن به سی سالگی. و در ظرف این مدت به هر طرف دنیا که دلت خواهد به سیاحت برو. برای این سیاحت یک هزار لیرا جداگانه، به نام تو در دفتر نوشته‌ام که دخل به وراث دیگر ندارد. اما سیاحت را منحصر به دیدن خرابی و آبادانی شهرها مکن. در هر جا چند روزی بمان و وضع معیشت و زندگانی تمامی سکنهٔ آن ملک را به‌دقت رسیدگی کن. و از ایستاتستیک تجارت سالیانهٔ آن مملکت آگاهی حاصل نما. تا بدانی که از ممالک خارجه به آن‌جا چه متاع و محصولات می‌رسد و سالیانه از آن‌ها چه‌قدر به فروش می‌رود. و همچنین امتعه و محصولات آن ملک سالیانه چه‌قدر به خارج می‌رود. به هر شهری که رسیدی یک دو نفر مردمان درستکار و معتبر پیدا کرده با ایشان دوست باش، تا همه وقت با تو طرف مکاتبه و مراسله بشوند. در این سیاحت خود اگر زنده باشد یوسف‌عمو را همراه ببر که در شداید از تو پرستاری کند.

و در این شهر دوستان مرا می‌شناسی، بیش از من در حق ایشان احترام کن. از کسانی که با من دوست نبودند دوری گزین، زیرا که من در انتخاب دوست برای خود بس زحمت‌ها کشیده‌ام. شناسایی مردمان و تجربهٔ ایشان متوقف خیلی زحمت و درواقع هنر است. و در سیاحت به هر بلد که رسیدی تاریخ ورود و خروج خود را با تمامی مشهودات یومیه در دفتر بغلی خود بنویس، یک وقتی می‌رسد که به کار آید.

باقی وصایای شرعیه را در وصیتنامهٔ خود یکان یکان نوشته‌ام. اکنون تو را به خدا سپردم.»

بعد از وفات پدر، ابراهیم‌بیگ به اقتضای فطرت پاک در حسن اخلاق و راستگویی و پاکدامنی انگشت‌نمای دوست و دشمن شد. تمامی کارهایش سنجیده و رفتارش از هر جهت پسندیده بود. و همچنان در تعصب ملی از پدر پیش افتاد. چنانکه بعضی از هموطنان ظریف هر گاه می‌خواستند او را «کوک» نمایند در نزد وی از عدم انتظام ایران و از پابرهنگی سرباز و از فروختن دولت ولایات را در مقابل مبلغی رشوت به حکام ــ که خلق را بی‌سبب، حاکم و بیگلربیگی و کدخدا و داروغه و فراش‌باشی، هر کدام به انواع اسباب‌چینی، گرفتن و حبس و جریمه کردن ــ و در بودن یک شهر پانزده جا محبس با زنجیر و کنده، همچنین در یک شهر از بودن ده دوازده جا مقام «بست» مانند خانه‌های علما یا سرطویله حاکم یا فلان سرتیپ، و از کثافت شهرها و بی‌رونقی مساجد و یازده ماه بسته ماندن آن‌ها، و در فصل پاییز پر کردن مردمان بی‌تربیت مساجد را با خربزه و هندوانه، و از وضع بسیار ناگوار حمام‌ها و آب گندیدهٔ آن‌ها، و از داخل شدن هزار جور مردمان گرفتار ناخوشی‌های ساری به یک حوض مردار و متعفن که رنگ آبش از کثافت تغییر یافته و منشأ چندین امراض مسریه است، و از رقابت و خصومت علما با همدیگر و نگاه‌داشتن هر یک از ایشان ده بیست نفر جامر و اوباش را به نام سید در نزد خودشان که هر وقت دلشان خواست رعیت را به تاخت و تاراج خانهٔ حکام تشویق کنند. و خودشان پس از آشفته کردن بازار بکنند آنچه را در تصور داشتند و گاه از چیرگی حکام به ایشان و چاپیدن رعیت را محض اظهار خصومت به آنان، جلای وطن رعیت بیچاره، از این‌گونه تعدیات لاینقطع و امثال این‌ها، راست یا دروغ، صحبت به میان می‌آورند که روی همهٔ این سخنان ناگوار به طرف ابراهیم‌بیگ بود. بیچاره از شنیدن این سخنان برآشفته، بعضی از ایشان را به بی‌دینی و برخی را به بی‌غیرتی برشمرده، بسا وقت کار از دشنام به مشت زنی و چوب‌کشی نیز کشیده، گاهی به کندن ریش و دریدن گریبان هم می‌رسید. چون یاران حال او را می‌دانستند، از زد و کوب و دشنام‌های غلیظ آن متأثر نمی‌شدند.

گاهی بالعکس می‌خواستند که او را از صحبت‌های خودشان خشنود کنند. در قهوه‌خانه به انتظار او می‌نشستند. همین‌که از دورش می‌دیدند صحبت از تعریف و تمجید ایران باز می‌کردند. بیچاره ابراهیم همین‌که وضع صحبت را به کام دل خود می‌دید در نهایت انبساط خاطر می‌نشست و سراپا گوش می‌شد. اول اثر اظهار مسرت

خاطرش آن بود که قوطی سیغار [سیگار] را از جیبش درآورده روی میز می‌گذاشت، به همهٔ قهوه[خانه]نشینان تعارف می‌کرد که: «بسم‌الله سیغار بکشید!» صحبت‌کنندگان نیز گاه از حکم پادشاه سخن به میان آورده می‌گفتند: اعلیحضرت همایونی به‌طور مؤکد حکم فرموده‌اند که در هر شهر چند باب مکاتب رشدیه برپا کنند. و به حکام ولایات غدغن سخت شده است که با رعیت به عدل و داد رفتار کنند. در این باب به هر یک کتابچه‌ای به عنوان «دستورالعمل حکام» از جانب وزرای دارالشورا تنظیم شده ارادهٔ سنیهٔ همایونی به اجرای آن شرف صدور یافته است. دیگری می‌گفت که: ظل‌السلطان از خود یک صد هزار سواره و پیاده با هر گونه اسلحهٔ جدیده و مهمات مقتضیه آماده دارد: از این قبیل صحبت‌ها. بیچاره ابراهیم از شنیدن این سخنان دلش انبساط یافته چنان مست شادی می‌شدکه دست از پای نمی‌شناخت. هی به قهوه‌چی داد می‌زد که «به آقایان چای و غلیان بیارا». از یک طرف هم خود سیغار به اطرافیان تعارف می‌کرد. صحبت از هر طرف گرم بود. دیگری می‌گفت که: من به‌خوبی می‌دانم به یک اشاره و حکم پادشاه در ظرف دو هفته تنها از ایلات شاهیسون [شاهسون] و طالش پنجاه هزار سوار آمادهٔ کارزار توانند شد که همهٔ مخارجشان نیز از خودشان باشد. دیگری می‌گفت: سواران بختیاری چه نسبت به آنان دارند؟ در ظرف دو هفته از ایشان یک صد هزار نفر مسلح حاضر حرکت و جنگ می‌شوند. یکی سخن او را ناتمام گذاشته از رشادت افواج مراغه و افشار حکایت می‌نمود. در ختام این مجلس، ابراهیم با کمال ممنونیت پول قهوه و غلیان همهٔ حاضران را می‌داد بلکه بعض اوقات ناهار و گردش با کالسکه هم در حساب بود.

حاجی کریم نامی از اهل اصفهان ــ که در مصر بود ــ حکایتی از این قبیل نقل می‌کرد که عجب‌تر از همهٔ این‌هاست. می‌گوید: وقتی در مصر خیلی فلک‌زده و با طالع خود دست به گریبان بودم، از همه آشنایان چیزی به عنوان قرض گرفته دیگر به هیچ کس گمان نداشتم که به یک شاهی از من دستگیری کند. لهذا دستم از هر جا کوتاه گشته برای شام شب معطل بودم و بدتر از همه شش ماه کرایهٔ منزل را نداده بودم. عربِ صاحب منزل پس از چندین مدت امروز و فردا به ستوه آمد، به محکمه عارض شده حکم گرفته بود که دوازده لیرای وجه کرایه از من تحصیل و منزل را هم خالی کرده متصرف شود. به هزار عجز و التماس ده روزه مهلت گرفته در فکر بودم که خدایا چه کنم. گویی به دلم الهام شد که چارهٔ این کار از ابراهیم‌بیگ می‌شود. پس بنای تدبیر حل این مشکل را گذاشته سواد کاغذی را ترتیب دادم که گویا یکی از بستگان من از طهران نوشته. بعد از آن نزد حاجی‌میرزا رفیع تاجر اصفهانی رفته از ایشان لفافهٔ کهنه‌ای که تمر پوست [تمبر

پُست] ایران داشت گرفته همان مکتوب را توی آن لفافه گذاشته در سر راه ابراهیم‌بیگ ــ‌که می‌دانستم همه‌روزه در ساعت معین از آن‌جا عبور می‌کند ــ به انتظار نشستم، تا این‌که از دور نمایان شد. من هم در آن اثنا کاغذ را از بغل درآورده گویا از آمدن او خبر ندارم. رفته رفته بنا کردم به خواندن مکتوب. چون نزدیک شد به‌ناگاه سر بلند نموده سلام دادم.

به آواز بلند گفت: «علیکم‌السلام حاجی کریم‌آقا از کجا تشریف می‌آورید؟»

گفتم: «از پوستخانه [پستخانه]. کاغذی از طهران داشتم.»

گفت: «از طهران؟»

گفتم: «بلی!»

گفت: «خیلی خوب، چه خبر تازه هست؟»

گفتم: «هنوز تمام نخوانده‌ام ولی نام پادشاه و غیره دیده می‌شود.»

در نهایت تلاش گفت: «برویم این قهوه‌خانه یک استکان چای بخوریم؛ شما هم مکتوب را بخوانید ببینم چه خبر شنیدنی هست.»

در جواب گفتم: «هر چند که کار زیاد دارم چون می‌دانم که به شنیدن اخبار طهران میل دارید، چه مضایقه؟ برویم داخل قهوه‌خانه شویم.»

فوراً سپارش [سفارش] قهوه و غلیان داده نشستیم. گفت: «خوب بخوان ببینم چه خبر است!»

من هم بنا کردم از ابتدای کاغذ به خواندن.

مضمون مکتوب

برادر مکرم! رقیمهٔ شما زیارت شد. از سلامتی آن برادر گرامی بسیار خوشوقت شدم. بیست و پنج لیرا به حوالهٔ حاجی عبدالرزاق آقا، تاجر اسکویی، برات فرستاده بودید، مبلغ مذکور را گرفته ــ به موجب فرمایش شما ــ فرستادم به اصفهان به نام مشهدی محمدرضا که ایشان ده لیرا به خانهٔ شما داده، پانزده لیرا هم به وجه قرض آقا حسن بدهند. البته خودشان نیز به شما خواهند نوشت. دیگر مطلب قابل عرض نیست مگر این‌که چند روز پیش مسئلهٔ مهمی پیش آمد. چیزی نمانده بود که دولت علیهٔ ایران به دولت انگلیس اعلان جنگ کند. بلکه هم کرد. ولی چند روز است که گفت‌وگوی خصومت ازمیان برخاسته [در چاپ سنگی همه برخواسته] تا یک درجه آرامی حاصل گردید. از قراری که معلوم شد

سبب این بوده است که گویا وزیر مختار انگلیس در یک مسئلهٔ سیاسی ــ که بر ما پوشیده است ــ به جناب صدر اعظم به‌طور بی‌احترامی جواب داده بود. ایشان هم مطلب را به عرض همایونی رسانیده از طرف قرین‌الشرف ملوکانه همان ساعت حکم مؤکد به عهدهٔ جناب وزیر امور خارجه شرف صدور یافت که به لندن به واسطهٔ تلگراف خبر بدهد که باید در ظرف یک هفته سفیر خودشان را عزل و احضار لندن کرده، تنبیه نمایند. وگرنه لشکر ایران تا دو هفتهٔ دیگر به سوی هرات در حرکت آمده تسخیر تمامی هندوستان را پیشنهاد همت خواهد ساخت. همان روز به حضرت والا ظل‌السلطان حکم تلگرافی داده شد که اردوی جهارم تا دو هفتهٔ دیگر با مهمات مقتضیه آمادهٔ حرکت به سوی بندر ابی‌شهر ابوشهر باشد.

به علاوهٔ این‌ها، در بیست‌وچهارم ربیع‌الاول، رسم عرض لشکری در شهر پایتخت ترتیب یافت، که دیدنی بود. اردوی همایون خاصه و سایر لشکریان حاضر رکاب، که سواره و پیاده و توپچی قریب پنجاه هزار نفر بودند، در میدان مشق چنان به چستی و چالاکی به اجرای «مانور» پرداختند که موجب مزید حیرت و تعجب خودی و بیگانه گردید. قبلهٔ عالم خود به نفس نفیس همایونی فرمان می‌دادند. خلاصه معرکه بود. نایب‌السلطنه وزیر جنگ مثل یک نفر سرهنگ این طرف و آن طرف می‌دوید. از کثرت گرد و غبار که به رویش نشسته بود کسش نمی‌شناخت. از دود توپ‌های گردون شکوه روی هوا تیرگی گرفته، پرتو خورشید به زمین نمی‌تابید. باری، آن روز جواب تلگراف از لندن رسید ولی نمی‌دانم چه بود! این‌قدر هست که وزیر مختار آلمان واسطه و میانجی شد. از خود اعلاحضرت ایمپراتور آلمان نیز تلگرافنامهٔ مخصوص به قبلهٔ عالم رسید که: از اعلاحضرت همایونی، به اقتضای مودت کامله که در میان است، خواهشمندم که عنایت شاهانه را در باب نگاهداری صلح و صلاح عمومی منظور و مبذول فرمایند. زیرا که به ضمیر پاک همایونی پوشیده نیست که امروز هر گاه در یک طرف دنیا صدای توپی بلند شود جنگ عمومی عالم را فرا خواهد گرفت. چه پولیتیک دولت‌ها به هم بسته است. در آن صورت، هرج و مرج در کار روزگار پدید آمده بنیان تجارت مملکت‌ها که سبب تعیش بندگان خداست زیر و زبر خواهد شد. من به حکم دوستی با آن پادشاه دل‌آگاه نمی‌خواهم که سبب ظهور این جنگ دولت علیهٔ ایران شود. متوقع‌ام از کردهٔ آن سفیر بی‌تدبیر درگذرند. لهذا

چنین معلوم می‌شود که جنگ نخواهد شد. اما قرار بر این است که وزیر مختار انگلیس در ضمن عرض معذرت به خانهٔ جناب صدراعظم رفته به طور علنی به ترضیه خاطر ایشان پردازد، به گفتهٔ خود ندامت آرد. می‌گویند مقرر شده است که وزیر مختار مذکور یک ماه دیگر معزولاً از طهران بیرون خواهد شد. دولت ایران هیچ‌وقت سفارت او را قبول نخواهد کرد. دیگری به جایش خواهد آمد.

حالا باید نشاهٔ ابراهیم‌بیگ را تماشا نمود. از فرط شادی گلوگیر شده هی به خود می‌گوید: «قربان شاه بروم. البته باید چنین شود. صدراعظم هم مرد بزرگ و باغیرتی است. خداوند هر دو را از بلا نگاه دارد!» ـ بیچاره چنان مست شادی این خبر است که تعریفش ممکن نیست.

حاجی کریم اصفهانی پس از خواندن تمامی کاغذ برخاسته می‌گوید: «دیگر ببخشید من کار دارم باید بروم مرخص فرمایید».

ابراهیم‌بیگ در نهایت صفای قلب: «حاجی کریم‌آقا کجا می‌روید؟ وقت ناهار است برویم چیزی بخوریم. گرسنه‌ایم.»

حاجی کریم: «خیر، سایهٔ شما کم نباشد، باید بروم بسیار کار دارم. ان‌شاءالله وقت دیگر. خداحافظ!»

ـ «خداحافظ شما!»

حاجی کریم می‌رود. ابراهیم نیز پول قهوه و غلیان را داده از قهوه‌خانه بیرون می‌آید ولی از فرط شادی نمی‌داند کجا برود چه بکند. بی‌اختیار کالسکه می‌خواهد. کالسکه‌چی رسیده سوار شده بدون تعیین نقطهٔ مقصودی می‌گوید: «برو!».

ابراهیم در خود نیست. کالسکه‌چی آن‌قدر می‌رود که از شهر خارج می‌شود. آن‌وقت می‌گوید: «بیگ افندی کجا تشریف خواهید برد؟»

جواب: «گردش! گردش!»

بعد از گردش بسیار، نزدیک به غروب ناهار نخورده، ناشتا نشکسته، با همان مسرت بیرونی به خانه می‌رسد و یکسر به کتابخانه رفته *تاریخ نادری* را برآورده شروع می‌کند به خواندن تفصیل سفر نادر به هندوستان. از این مطالعه هم نشأهٔ تازه به روی آن مسرت می‌افزاید.

در این اثنا، مادرش رسیده می‌گوید: «فرزند امروز ناهار را کجا خوردی ما را منتظر گذاشتی؟»

ـ«مادر جان هیچ‌جا چیزی نخوردم. ولی دلم چندان سیر است، که اگر ده روز دیگر چیزی نخورم باز میل نخواهم داشت.»

خلاصه، ابراهیم‌بیگ آن شب را چنان انبساط خاطر داشت که درجهٔ آن را خود می‌داند. فردا را قدری زودتر از معتادی همه‌روزه از خانه بیرون می‌آید به خیال این‌که بلکه به یکی دو تن از رفقای خود راست آمده از تفصیل مکتوب دیروزی حاجی کریم با آنان صحبت کند. امروز نیز از چاشنی «وصف‌العیش نصف‌العیش» لذت ببرد، از قضا هیچ‌کس را ندیده باز پی حاجی کریم را می‌گیرد؛ از این قهوه‌خانه بدان قهوه‌خانه، هر چه می‌گردد او را نیز پیدا نمی‌کند.

از این طرف، حاجی کریم اصفهانی هم می‌دانست که نقشش درگرفته ابراهیم پی او خواهد دوید. آن روز را محض این‌که زودتر به مقصود دست یابد از منزل خود بیرون نمی‌آید. بیچاره ابراهیم‌بیگ آن روز با همهٔ انبساط خاطر که دلش از آن سخنان و خبرهای خوش لبریز بود کسی را پیدا نمی‌کند که شریک شادی خود نماید. ناچار طرف غروب به خانه برگشته پس از نماز و شام خوردن باز خود را قدری با مطالعه مشغول داشته فردای آن باز به عادت مقرره از خانه بیرون شده یکسر می‌رود به قهوه‌خانهٔ بزرگی که در میدان محمدعلی پاشا واقع است. قریب به ظهر، حاجی کریم ـکه در کمین بود ـ از دور نمایان می‌شود و می‌بیند که ابراهیم‌بیگ تنها نشسته است. گویا او را ندیده می‌خواهد از آن‌جا بگذرد. ولی ابراهیم او را دیده در نهایت تعجیل داد می‌زند که: «حاجی، حاجی!»

حاجی کریم هم که در پی فرصت بود برگشته ابراهیم را دیده سلام می‌دهد.

پس از ادای جواب می‌گوید: «حاجی جان کجا، کجا؟»

حاجی می‌گوید: «در این طرف قدری کار دارم.»

ابراهیم‌بیگ: «بسم‌الله! قدری بنشین یک چای بخوریم!»

ـ«نه خیر، باید بروم.»

«بابا چه تعجیل داری بنشین، بنشین!»

حاجی: «خیر، نمی‌توانم.»

ابراهیم‌بیگ: «حاجی جان! من می‌دانم تو مکازه [مغازه] نداری، مأموریت و خدمتی نداری، این همه ناز چرا؟»

حاجی کریم می‌گوید: «راست می‌فرمایید. هیچ کار فوتی ندارم ولی عذری دارم که بالاتر از همهٔ این‌هاست.»

ابراهیم‌بیگ دامن حاجی گرفته می‌گوید: «بنشین ببینم چه عذر داری؟»

حاجی می‌گوید: «حقیقت‌اش این است که به یک نفر عرب نانجیب مصری قرض دارم. من هم در مقابل از یکی طلبکارم، وعده کرده است که اول ماه آینده بدهد. ولی باید من امروز به عرب پول بدهم و ندارم. این‌جا هم بیرون قهوه‌خانه است، چون پول حاضر نیست می‌ترسم پدرسوخته در میان کوچه مرا دیده بنای طلبکاری و سخت‌گیری گذارد. هم شما خجالت بکشید و هم من رسوا شوم. اگر درون قهوه‌خانه بودید احتمال می‌رفت که در میان جمعیت و ازدحام مشتریان ما را نبیند. اما در این‌جا آن احتمال نیست. هر گاه گذارش بدین طرف بیفتد از دور مرا خواهد دید، آن‌وقت خر بیار معرکه بار کن.»

ابراهیم‌بیگ می‌گوید: «مگر قرضت چند است؟»

ــ«چیزی نیست. پانزده لیرا.»

ابراهیم: «نقلی نیست. خدای کریم کریم است. بنشین!»

حاجی می‌نشیند. ابراهیم‌بیگ قهوه‌چی را صدا می‌کند قلمدان می‌خواهد از جیبش یک دفتر «چک» یعنی حواله‌نامه بیرون آورده چیزی نوشته به حاجی می‌دهد که «این حواله‌نامهٔ پانزده لیراست. هر وقت می‌خواهی برو از بانک بگیر! اکنون قهوه را آسوده بخور! اما هر وقت طلب خود را گرفتی پول مرا بیار بده!»

حاجی: «لطف شما زیاد! راستی مرا از چنگ این عرب بی‌مروت آزاد کردید. حالا بنده نیز یک سند عندالمطالبه نوشته به شما بدهم ان‌شاءالله بیست روز نمی‌کشد از طلب خود گرفته به شما می‌رسانم. اگر یکجا ممکن نشد در سه قسط پنج لیرا می‌پردازم.»

ابراهیم: «سندِ فلان لازم نیست. حرف شما حجت است.»

قدری صحبت می‌کنند. ابراهیم‌بیگ می‌پرسد: «کاغذ پریروزی در پیشت است؟»

حاجی: «بلی.»

«بده آن را من خود قدری بخوانم، چه کاغذ خوش مضمونی بود. پدرسوخته‌های بی‌غیرت هی دروغ است که می‌بافند و حیا نکرده می‌گویند سفرا و قونسول‌ها حتی افراد تبعهٔ خارجه در ایران هر چه می‌خواهند می‌کنند. دستی بالای دست آنان نیست. پدرسوخته‌ها بیایید با چشم کور خودتان این کاغذ را که مسلمانی از طهران به یک مسلمان دیگر نوشته بخوانید!»

حاجی در این اثنا کاغذ را از بغل درآورده می‌دهد. ابراهیم‌بیگ می‌گوید: «حاجی عمو مطلب دیگر که نیست؟»

ــ«نه خیر، اگر باشد هم، از شما چرا باید پنهان کرد؟»

ابراهیم بنا می‌کند به خواندن کاغذ. هی می‌خواند هی می‌گوید: «جان. قربانت شوم. جان. خدا تیغت را برّا کند!» با شوق و مسرت تمام چند بار مکتوب را می‌خواند باز سیر نمی‌شود. می‌گوید: «حاجی کریم‌آقا! این کاغذ چند روز نزد من بماند؟»

حاجی از ترس این‌که مبادا رنگ شیوه معلوم گردد می‌گوید: «هر گاه نام زن و بچه در کاغذ نبود مضایقه نمی‌کردم، اما خود می‌دانید که با این حال شایسته نیست.»

مکتوب راگرفته به تعجیل خداحافظ گفته می‌رود. کرایهٔ منزل را داده آسوده می‌شود.

درجهٔ تعصب ملی ابراهیم‌بیک را از این حکایت می‌توان دریافت. این جوان غیرتمند از روزی که خود را شناخت به لحاظ لشکرکشی اسکندر به ایران و خراب کردن بسیاری از آبادی‌های آن کشور و آتش زدنش به شهر استخر، پایتخت قدیم ایران، و کشته شدن دارا از مکاید آن، نام اسکندریه را به زبان نیاوردی اگر احیاناً از بردن نام آن شهر ناچار ماندی «بندر بر مصر» گفتی. این‌ها اندکی از تعصب و حمیت بسیار و مختصری از شرح حال ابراهیم‌بیگ است. ولی دور نیست که بعض کوته‌نظران این حالات او را به حمیت جاهلیت و تعصب بی‌جا حمل کنند. نه چنین است. این هموطن عزیز ما هر چند که جوان است اما جوان مجرب، به صحبت پیران رسیده، کامل خردمند، هوشیار، باخبر از وضع روزگار و از تربیت‌شدگان عصر خود به‌شمار می‌رود. این‌قدر هست که هنگام شنیدن نام ایران بی‌اختیار بود. عشق وطن سراپای وجود این جوان را مسخر داشته قدرت آن را نداشت که از کسی نام معشوق خود را به زشتی بشنود که این هم یکی از اخلاق حسنهٔ آن محسوب می‌شد.

باری، این بنده از اسلامبول به خارج رفته بودم بعد از دو ماه برگشته وقتی که به خانه رسیدم بنده‌زاده گفت که: «بابا از مصر به ما دو نفر مهمان آمد. سه روز مانده به ایران رفتند.»

پرسیدم: «نامشان چه بود؟»

گفت: «کاغذی به شما نوشته‌اند، در روی میز کتابخانه است، بخوانید!»

کاغذ را از آن‌جا گرفته خواندم مضمونش این بود:

> فدایت شوم. به عزم زیارت مشهد مقدس، از مصر با یوسف‌عمو وارد اسلامبول شده در خانهٔ شما که حقیقت خانهٔ امید بنده است منزل کردیم. متأسفم از این‌که به شرف ملاقات شما نایل نگشته ولی سه روز زحمت‌افزا بودیم، روز چهارم از راه باطوم عازم خراسان شدیم. اگر سلامت رسیدیم نایب‌الزیاره خواهیم شد و اگر مردم حقوق دوستی را حلال فرمایید. در میان کتاب‌های شما یک جلد کتاب

احمد دیده برداشتم که در راه خود را به مطالعه آن مشغول دارم. اگرچه نویسندهٔ کتاب مرد عالِم وکاملی به نظر می‌آید و خیلی مطالب عمده و بزرگ به خرج داده، اما در خصوص وضع ایران به ایما و اشاره بعض چیزها نوشته است و مطلق چنان معلوم می‌شود که یا از ایران خبر ندرد، یا سهو کرده، یا این‌که از ماها نیست. باری، التماس دعا دارم. یوسف‌عمو هم عرض سلام دارد.

امضا: ابراهیم

معلوم شد که نویسنده ابراهیم‌بیگ دوست من است. بسیار افسوس خوردم که کاش در ایام ورود ایشان در اسلامبول بوده خیال سیاحت تمام ایران را از سرش به در می‌کردم و نصیحت می‌نمودم که اقلاً به زیارت مشهد مقدس اکتفا بکند. از راه باطوم و عشق‌آباد رفته پس از زیارت باز از همان راه‌ها برگردد. زیرا که می‌دانم هرگاه به داخلهٔ ایران سفر کند وضع ناگوار وطن را دیده خسته و ناخوش خواهد شد. وگذشته از آن، ترسیدم که ناچار از دیدن آن اوضاع ناهموار در حق بزرگان بدگویی و زبان‌درازی کرده به بلای بدی گرفتار گردد؛ چه حالت او را به‌خوبی می‌داستم. چنان‌که خودش نقل می‌کرد که:

روزی در مصر در باغ بلدیهٔ آن‌جا سه چهار نفر ایرانی را دیدم که گردش می‌کنند. در میانشان مرد شصت ساله‌ای را دیدم که با ریش الوان و لباس کهنهٔ پاره‌پاره و کفش‌های کهنه و جوراب‌های محرمات سرخ و سفید و پاشنهٔ شکافتهٔ بسیار کثیف، که خارج از کفش و جوراب بود، با کمال مناعت راه می‌رفت و در هر چند قدمی کفش به اندازهٔ سه گام از خود پیش می‌جهید. وکلاه ماهوت بسیار کهنه‌ای که رنگش از سیاهی به سبزی مبدل شده بود در سر داشت. دیدم که علامت شیر و خورشیدی هم به پیشانی زده، و سوم درجهٔ نشان شیر و خورشید را نیز با سه چهار مدال نقره از یقهٔ سرداری صدچاک خود آویخته است. معلوم شد که اینان از حجاج ایران‌اند که برای سیاحت به مصر آمده‌اند. پیش رفته سلام دادم وگفتم: «زیارت شما قبول! به نظرم می‌آید از زیارت خانهٔ خدا برگشته‌اید.»

گفت: «بلی، خدا به شما هم قسمت کند.» بعد پرسید: «شما فارسی را کجا یاد گرفته‌اید؟»

گفتم: «من خود ایرانی هستم.»

پرسید: «از کجا؟»

گفتم: «از آذربایجان.»

پرسیدم: «شما کجایی هستید؟»

گفت: «از اهل خمسه.»

از نامش پرسیدم گفت: «حاجی یاور.»

گفتم: «شما تازه حاجی شده‌اید. «یاور»ی که منصب است. پس اصل نام شما چیست؟»

گفت: «رستم یاور».

گفتم: «بسیار خوب. اسم بزرگی دارید. بنده از شما یک توقع دارم.»

گفت: «[چه] چیز است؟»

گفتم: «این‌جا مصر است، از هر ملتی در او جمع‌اند و در هر قدمی چندین سرباز و سرهنگ و یاور دیده می‌شود. ملاحظه نمایید چگونه لباس‌های پاک و خوب به قاعده در بر دارند. شما هم بایستی محض احترام این علامت کلاه و نشان شیر و خورشید و نگاهداری شئون بلند دولت و ملت، لباس فراخور منصب نظامی خودتان بپوشید که سبب افتخار ما باشد، نه بدین پایه پریشانی که مایهٔ هزارگونه خجلت و شرمساری گردد.»

گفت: «ما زواریم. لباس ما در ولایت است.»

گفتم: «حالا که لباس را آن‌جا گذاشتی، بایستی این علامت کلاه و نشان و مدال‌ها را نیز در آن‌جا بگذاری و نیاوری. اکنون که آوردی در کن، باز در ولایت استعمال کن!»

گفت: «مردکهٔ فضول به تو چه، مگر حاکم ولایت هستی؟»

گفتم: «نه تعصب ملی مرا وادار می‌کند که شما را از عیب این کردار زشت بیاگاهانم.»

یک‌دفعه دیدم حالت حاجی یاور تغییر یافت. گفت: «پدرسوخته، تو غلط می‌کنی اگر در ایران بودی حکم می‌کردم چوب... می‌تپاندند.»

از شنیدن این ناسربوطات سرم چرخ زد. بی‌تحاشا دو سه سیلی سخت پی‌درپی به رویش زده به گریبانش آویختم. کلاه از سرش پرید. در این اثنا، چند تن از اطراف رسیده نگذاشتند.

یکی از همراهانش نیز پیش دویده گفت: «همشهری می‌دانی با که دعوا می‌کنی؟ این حاجی‌یاور است. در ولایت هفت پارچه ده شش دانگ دارد. باغات و آسیاب‌ها نیز به جای خود، صاحب فوج است»، فلان و فلان.

خلاصه از شدت غیظ تب و لرز گرفته به شیطان لعنت‌کنان به خانه رفتم.

حالا تصور باید کرد که به سر این جور آدم در ایران، از سر زبان، چه بلاها خواهد آمد. به هر حال به همین ملاحظات، من سیاحت او را به سوی ایران صواب ندیده از خودش خیلی نگران بودم. هشت ماه از این مقدمه گذشته بود که روزی نوکر خانه خبر آورد: «آن دو مهمان که به ایران رفته بودند بازآمدند.»

به در خانه دویدم، پس از مصافحه و معانقه و خوش‌آمدی، داخل اتاق شده گفتم: «برادر! از شما خیلی نگران بودم. اگر جای اقامت شما را می‌دانستم، مطلق به واسطهٔ تلگراف احوال‌پرسی می‌کردم. شکر خدای راکه سلامت بازآمدید. ان‌شاءالله در «وابور» [کشتی بخار] و راه‌ها زحمت نرسید.»

گفت: «نخیر، در حوالی «طربزون» [طرابوزان] قدری کولاک و تلاطم شد، ولی زود گذشت.»

ـ «باکدامین واپور آمدید؟»

ـ «واپور روس.»

ـ «خوب، احوالت چه‌طور است؟»

ـ «از برکت دعای شما خوب است.»

ـ «حالا بگو ببینم این سفر طولانی را با اسب و استر چگونه طی کردید؟»

ـ «به هر نحو که بود گذشت.»

ـ «پس چرا پیش از مسافرت خود به من خبر ندادی؟»

گفت: «در حقیقت، خیال همچنان سفری نداشتم، مگر دو سه روز پیش از حرکت هوای این مسافرت به سرم افتاد. سبب آن هم آقا احمد شیرازی شد. شما هم باید آقا احمد را بشناسید. هنگام تشریف آوردن شما به مصر گاهی به خانهٔ ما می‌آمد.»

گفتم: «بلی، بلی. یاد دارم.»

گفت: «آن آدم در مقابل خدمات صادقانهٔ چهل سالهٔ پدر خود یک‌صد و بیست تومان سالیانه از طهران مواجب دارد. ولی ده سال است نرسیده بود. بیچاره برای تحصیل آن به طهران رفته، در آن‌جا معلومش شده بود که مواجب او سال به سال از تهران آمده، همین سفارت اسلامبول ــکه خود را وصی مرده و قیم زندهٔ ایرانیان می‌داند ــ مواجب آن را نیز، مانند متروکات سایر ایرانیان بدبخت که همه‌روزه در اسلامبول و حوالی آن به چنگ می‌آورند، بدون هیچ واهمه‌ای از پرسش و مؤاخذه، پاک خورده‌اند. غرض، آن بیچاره، پس از طی آن همه راه دور و بردن رنج بسیار، برگشته به مصر وارد شد. حالت بنده را که خوب می‌دانید، به محض شنیدن خبر ورود این مرد،

به دیدنش رفته، از طهران و اوضاع ایران پرسش نمودم که: «چه خبر خیر است؟» گفت: «هیچ!» گفتم: «از وضع سلطنت و حالت وزرای مملکت می‌پرسم.» گفت: «هیچ!» گفتم «از انتظام لشکر و ادارهٔ کشور پرسیدم.» گفت: «عرض کردم که هیچ چیز نیست!» گفتم: «عجب حالتی داری مگر در این مملکت وزیر جنگ، وزارت داخلیه، خارجه، معارف، مالیه، فواید، وزارت‌های زراعت، تجارت نیست؟» گفت: «نام همهٔ این‌ها هست. و منشی و نویسنده نیز هست، حتی در صورتی که تنها دو کشتی جنگی پوسیده در روی آب دارند، برای همان دو کشتی وزیر بحریه و وزارتخانه هم دارند! از این یکی پی توانی برد که وضع سایر وزارتخانه‌ها باید چه‌طور باشد.» راستی از سخنان یاوه و پریشان این مرد اوقاتم تلخ شد. به خانه برگشتم. شب همه در اندیشه بودم که چه باید کرد؟ این‌ها را که دربارهٔ وطن می‌گویند، نباید اصل داشته باشد. در صورتی که پدر مرحوم رخصت سیاحت هم داده، راستی از انصاف دور است که دو سه بار صفحات فرنگستان را دیده یک بار از وطن دیدن نکنی. بهتر که به عزم زیارت مشهد مقدس سفری کنم. در آن ضمن سایر قطعات وطن خصوصاً پایتخت را نیز سیاحت کنم. اگر برای اقامت جای مناسبی یافتم به مصر برگشته املاک خود را فروخته، با اهل و عیال بدان‌جا بروم. و باقی عمر را در خاک پاک وطن، رشتهٔ تجارت و یا زراعتی به دست گرفته به پایان آرم. پس همان روز به یوسف‌عمو گفتم: «تدارک اسباب سفر کن که پس‌فردا به عزم زیارت مشهد مقدس و سیاحت ایران حرکت خواهیم کرد.» این بود که هشت ماه قبل، بدین‌جا آمده و رفتیم. اینک برگشته در صدد معاودت به مصریم.»

گفتم: «خوب، چه دیدید؟ وضع مملکت و حکومت چه‌طور بود؟»

آهی کشید و گفت: «نه شما بپرسید، نه من بگویم. ای کاش هرگز بدان سوی نرفته این همه ناملایمات را ندیده و به همان ذوق یاد وطن باقی مانده بودمی.»

گفتم: «من خود می‌دانستم که تو از این سفر دلخوش برنخواهی گشت. حالا از آن‌چه دیدید به من هم بگویید ضرری ندارد.»

گفت: «هر چه دیده‌ام و بر من گذشته همه را نوشته‌ام، فردا سیاحتنامهٔ خود را به خدمت می‌دهم. خود بخوانید که من زبان تقریر آن را ندارم. هر چند که دلم نمی‌خواست آن‌همه ناملایمات را بنویسم ولی چون پدر مرحوم وصیت کرده بود «به هر مملکت که رسیدی مشهودات خود را تماماً بنویس که روزی به کار آید.» نخواستم که برخلاف وصیت پدر رفتار کنم.»

باری، پاسی از شب رفته بود شام خورده بعد از آن گفتم: «برادر شما از راه رسیده‌اید قدری زودتر استراحت کنید تا از رنج راه بیاسایید.»

«خداوند شما را راحتی بدهد!» گفته رفتیم و خوابیدیم.

صبح برخاسته نماز خوانده چای خوردیم. ابراهیم‌بیگ گفت: «یوسف‌عمو! برخیز پیراهن و زیرجامه‌ای حاضر کن تا رخت عوض کرده به حمام برویم. می‌دانید که من هفت ماه است حمام ندیده‌ام.»

یوسف‌عمو جامه‌دان را باز کرد که جامه بردارد. گفت: «اول، روزنامهٔ سیاحت مرا بده!» دفتری از او گرفته به من داد و گفت: «این است سیاحتنامهٔ من! هر چه دیده‌ام بدون کم و زیاد در این‌جا نوشته‌ام. هر گاه فرصت دارید تا برگشتن ما از حمام بخوانید.»

من هم گرفتم. چون می‌دانم که مطالعه‌کنندگان به انتظار مندرجات سیاحتنامه‌اند، لهذا صورت آن را ذیلاً می‌نویسم.

صورت سیاحتنامه

در هجدهم فلان ماه، به عزم زیارت مشهد مقدس و سیاحت ایران، با یوسف‌عمو، معلم این بنده که در حقیقت به جای عمو و بلکه پدر من است، دو ساعت از روز گذشته، از مصر، در نخستین موقع شمندوفر [راه‌آهن] به جانب «بندر بر مصر» به راه افتادیم. همان روز دو ساعت به غروب مانده، بدان‌جا وارد شدیم. آن شب را در شهر مذکور گذرانیده، فردایش در ساعت چهار زوالی، با واپور «پرنس عباس» نام خدیوی، از موقع اول بلیت گرفته به طرف اسلامبول حرکت کردیم. هوا خیلی خوب، همه روز را در صفحهٔ کشتی به تماشا به‌سر بردم. ولی هیچ مصاحب نداشتم. به خیال خود بودم. در ظرف دو شبانه‌روز وارد اسلامبول شدیم. در راه به‌جز از «قلعهٔ سلطانیه» ــ که مدخل بوغاز اسلامبول است ــ در هیچ‌جا توقف نشد. این قلعهٔ سلطانیه دارای استحکام بسیار بزرگی است که موافق فن ساخته شده. می‌گویند یک هزار عراده توپ در نقاط متعددهٔ آن تعبیه کرده‌اند. بی‌اذن و اجازهٔ مستحفظین عبور هیچ کشتی از آن‌جا ممکن نیست. کسانی‌که خود آن‌جا را دیده‌اند، قول مرا تصدیق خواهند نمود. کشتی ما نیز پس از استحصال اذن و اجازه به راه افتاده وارد اسلامبول شدیم. چون واپور قدری از اسکله دور می‌ایستد لهذا با قایق ــ که همیشه در اطراف کشتی‌های تازه‌وارد بی‌حساب جمع می‌شوند ــ ما را با اشیاء خود به گمرک درآوردند. پس از معاینهٔ اشیاء، از آن‌جا یکسر به خانهٔ «فلانی» ــ یعنی خانهٔ بنده، نگارندهٔ این سیاحتنامه ــ رفته منزل نمودیم. با این‌که صاحب‌خانه ــ که دوست عزیز من

است ــ در اسلامبول نبود، در خانه، گماشتگانش در نهایت احترام از ما پذیرایی نموده دقیقه‌ای از مراسم مهمان‌نوازی را فرو نگذاشتند. در حقیقت آن‌قدر احترام کردند که مایهٔ شرمساری گردید. هر چندکه خانه را مثل خانهٔ خود می‌دانم ولی نبودن صاحب‌خانه بیشتر سبب خجلت شد. روز چهارم بلیت خودمان را در گونسلخانه [کنسولخانه]های ایران و روس قول کشیده، با واپور نمسه، باز در موقع اول عازم سمت باطوم شده، روز پنجم حرکت بدان‌جا وارد گشتیم.

مأمورین گمرک روس آمده اشیاء را معاینه کردند. بلیت‌ها را هم در کشتی قول کشیدند. بیرون شدیم. در اسکله انبوهی از ایرانیان را دیدم، اما در نهایت پریشانی، لباس همه کهنه و صدپاره، رنگ رویشان زرد و ضعیف. از این حالت آنان متحیر و متأسف شدم. در آن اثنا، جمعی از آنان نیز اطراف ما را گرفتند که «آقا ما قهوه‌خانهٔ خوب داریم جای منزل هم هست.» خواستند اشیاء ما را بردارند یکی از آن میان به ما اشاره کرد که «نروید!» یوسف‌عمو را به طرفی کشیده آهسته به گوشش گفت که «مبادا به قهوه‌خانهٔ اینان بروید، همه لوطی و مردمان دزد و دغل‌اند). بهتر این است که به مهمانخانهٔ «ایمپریال» نام که در این نزدیکی است رفته منزل کنید. هر چند که شبی یک دو منات بیشتر خرج می‌شود اما از هر گزند آسوده می‌شوید.» یوسف‌عمو به حمال گفت: «به هوتل [هتل] ایمپریال خواهیم رفت.» در آن‌جا یک اتاق برای هر شبی به دو منات اجار، کرده شب را خوابیدیم. سحرگاهان بیرون آمده به یک نفر همشهری رسیده پرسیدیم: «ماشین کی به تفلیس حرکت می‌کند؟»

گفت: «یکی حالا، دیگری شب.»

دیدیم که بدین ماشین نمی‌رسیم گفتیم بهتر، تا شام در شهر هم گردشی می‌کنیم.

از نام و مملکت آن همشهری پرسیدیم. گفت: «نامم علی و خود لنکرانی هستم.» او هم پرسید: «از کجا تشریف می‌آورید؟»

گفتم: «از مصر.»

گفت: «من هم چندی در مصر بوده‌ام.» از بعض کسان احوالپرسی کرد.

گفتم: «عجب است که در این مملکت به هر طرف می‌نگرم ایرانی است ولی همه پریشان و پژمرده و بیکار. معلوم می‌شود که همه بی‌چیزند!»

گفت: «بلی، همشهری در این‌جا بسیار است. چون امروز یکشنبه و کارها تعطیل است، از آن جهت در این‌جا جمع شده‌اند. فردا بسیاری پی کار می‌روند.»

گفتم: «چه کار دارند؟»

گفت: «همه فعله و حمال. مگر چهل پنجاه نفر میوه‌فروش و آشپز و دست‌فروش‌اند. مابقی سرگردان و محتاج قوت لایموت.»

گفتم: «مگر چه‌قدر هستند؟»

گفت: «چهار پنج‌هزار باید باشند.»

با خود گفتم: «سبحان‌الله در این شهر کوچک، چهار پنج هزار نفر ایرانی، آن هم بدین وضع و حالت پریشانی؟»

گفت: «آقا جان چه می‌فرمایید؟ تمامی شهرها و قصبه‌ها حتی دهات قفقاز پر از این‌قبیل ایرانیان است. نسبت به سایر جاها در این‌جا بسیار کم است.»

گفتم: «دولت ایران چرا این‌ها را رخصت جلای وطن می‌دهد؟»

گفت: «خدا پدرت را بیامرزد! از قیامت خبری می‌شنوی /دستی از دور بر آتش داری. اولاً در ایران امنیت نیست، کار نیست، نان نیست، بیچارگان چه کنند؟ بعضی از تعدی حکام، برخی از ظلم بیگلربیگی و داروغه و کدخدا؛ این ناکسان در هر کس بویی بردند که پنج شاهی پول دارد، به هزار گونه اسباب‌چینی بر او می‌تازند. به یکی می‌گویند که برادرت سرباز بوده از فوج گریخته؛ به دیگری می‌آویزند که پسرعمویت چندی قبل شراب خورده یا یکی از خویشان تو قمار کرده است؛ حتی همسایه را در عوض گناه ناکردهٔ همسایه گرفته حبس و جریمه می‌کنند. اگر به هیچ‌کدام از این‌ها کاری ساختند آن‌گاه بر خودش هزار گونه تهمت و افترا می‌بندند. این است که مردم جلای وطن کرده ممالک روم و روس و هندوستان را پر کرده‌اند. آن‌جاها نیز از دست سفرا و قونسول‌ها و بستگان و جیفه‌خوار ایشان آسوده نیستند. این بیچارگان پای‌برهنه را که در این‌جا می‌بینی همه‌روزه صبح تا شام در زیر تابش آفتاب فعلگی و گل‌کشی می‌کنند. در حالی که کافران را بر حال آنان رحم می‌آید، این سفرا و قونسول‌ها و مأمورین بی‌جیره و مواجب ایشان در نهایت بی‌رحمی اینان را لخت می‌کنند و از هر یکی چهار منات همه ساله به عنوان پول تذکره می‌گیرند. از قراری که شنیدم در اسلامبول و سایر ممالک روم نیز تعدیات بر ایرانی خیلی بیش از این‌هاست. تمامی مخارج سفارت را باید قونسول‌خانه بدهد. یعنی اجاره است. قونسول‌ها به‌جز از این وظیفه‌ای ندارند. هر گاه یکی از این فعله‌ها مرد، اگر چیزی دارد اول کسی که در جنازه‌اش حاضر است مأمورین قونسلخانه است که خود را وارث شرعی و عرفی می‌دانند. اگر چیزی ندارد سه روز هم جنازه زمین بماند ابداً از آن طرف نمی‌گذرند. باید باز خود این مزدوران بدبخت پول جمع کرده مرده را دفن کنند. امروز چهل پنجاه نفر ایرانی بی‌گناه در

همین باطوم محبوس‌اند. قونسول ابداً در این باب سؤال و جوابی نمی‌کند. اگر بکند هم روس‌ها به سخنش گوش نمی‌دهند. می‌گویند مبلغی رشوت گرفته می‌خواهد او را خلاص کند. زیرا که از رفتار آنان با رعیت به‌خوبی آگاه‌اند. می‌دانند که گذران ایشان و بالاتر از ایشان هم بسته به وجود این مشتی رعیت بی‌سر و سامان است. اینان که مکلف به حفظ حقوق رعیت‌تند، خود، ایشان را می‌چاپند. با این حال، از بیگانه چه توقع توان داشت؟»

گفتم: «دولت ایران از حرکات اینان نباید خبردار باشد. باید خودشان عریضه بدهند و از متعدیان شکایت کنند.»

گفت: «به‌خدای! بهتر از من می‌داند. در صورتی که دولت به مأمورین خارجه مواجب ندهد و بلکه مبالغ معتنابهی هم دستی بگیرد، البته نمی‌تواند از او مؤاخذه کند که چرا چنین و چنان کردی. از این قونسول‌ها که در ممالک روم و روس می‌بینی بالادست آنان از هر کدام دو هزار سه هزار منات گرفته به این جاها فرستاده‌اند. اینان نیز باید در ظرف یک سال پنج شش مقابل آن را که داده‌اند به‌زور و جبر از رعیت بیچاره بگیرند.»

باری، این نخستین اندوه بود که در باطوم بر من مستولی شده دلم تنگ گردید. هی آه بود که بی‌اختیار از دلم سر می‌زد. هر چه گردش کردیم از فرط بیخودی ندانستم. خاطرم خیلی منشوش بود. تا این‌که شب و زمان حرکت ماشین رسید. دو بلیت از درجه اول تا تفلیس هر یکی به چهارده منات گرفته یک منات هم به عنوان انعام به علی دادیم و او را خداحافظ گفته راه افتادیم. نصف راه را همان شب طی کرده سحرگاهان در عرض راه دیدم در چند نقطه کوه‌های بسیار بزرگ را شکافته‌اند. ماشین تا مسافتی از زیر زمین طی مراحل می‌نمود. و پیش خود حساب می‌کردم که این بنی نوع بشر چه نسخهٔ کبراست که از یک طرف سینهٔ کوه‌های بدین عظمت را تا ده فرسنگ شکافته، از طرف دیگر شهری را به یک پارچه آهن بسته از دل آن کوه در ظرف چند دقیقه به آن طرف نقل می‌دهد! متحیر بودم. وقتی که به هوش آمدم دیدم با خود می‌گویم: «همت‌الرجال تقلع‌الجبال».

باری، در واغون [واگن] یک نفر ارمنی هم بود به او گفتم: «علم هندسه عجب کارها می‌کند. کندن این کوه‌های سنگین و گذراندن این ماشین از میان آن خیلی هنر و مستلزم مخارج بی‌حساب است.»

گفت: «بلی، بسیار هنر است و مایهٔ زیادی هم گذاشته‌اند. ولی پارسال دولت از همین رشتهٔ راه‌آهن خرج در رفته شانزده میلیون منات منفعت برداشت و گذشته از آن این جاها را که می‌بینی پیش‌تر همه وادی لم‌یزرع و خالی از سکنه بود که دیو از این طرف‌ها به

لاحول می‌گذشت. امروز از برکت همین نفت سیاه بادکوبه چندین میلیون منات همه‌ساله از ممالک خارجه بدین مملکت پول ریخته می‌شود. این است که می‌بینی در هر چند قدم قصبه و دهکدهٔ آبادی هست. در خاک ایران شما نیز امثال این معادن و سرچشمه‌های منافع بسیار است. اما از غفلت دولت و تنبلی ملت به اخراج آن گنج‌های بی‌پایان که در دل خاک مملکت شما نهفته است نمی‌پردازید. این است که همشهریان شما در نهایت مذلت و خواری به ممالک خارجه ریخته به کارهای پست و مشاغل خسیسه مانند فعلگی و حمالی و گل‌کشی اشتغال می‌ورزند و انجام‌کار بسیاری از آنان نیز به ذلّ گدایی و سؤال می‌کشد.»

راستی، سخنان شماتت‌آمیز این پدرسوخته چون تبر [تیر؟] بر دلم نشست. چه بکنم؟ دعوا نمی‌توان کرد. ناچار برخاسته به آخرین گوشهٔ واغون رفته از شدت دلتنگی خوابیدم. وقتی دیدم که یوسف‌عمو از خوابم بیدار می‌کند که «برخیز تماشا کن! تفلیس نمایان است.» برخاستم. چندان نگذشت که ماشین از حرکت ایستاد. معلوم شد که رسیدیم.

از واغون بیرون آمده اسباب را حمال برداشته به کالسکه‌ای گذاشت. گفتم: «به مهمانخانهٔ «لندن» خواهیم رفت.» چون‌که علی لنکرانی در باطوم سپرده بود در آن‌جا منزل نمایید. پس از وصول به مهمانخانهٔ مذکور هر شبش را چهار منات اتاقی گرفتیم. بعد از شست‌وشوی سر و صورت، به یوسف‌عمو گفتم: «برویم بیرون بلکه یک آشپز ایرانی پیدا کرده چیزی بخوریم.» رفتیم در محلهٔ مشهور به «شیطانه‌بازار» چند باب آشپزخانه در آن‌جا دیدم که همه کثیف و ظروف مسین تماماً سیاه، دکان‌ها بدبوی. آخرالامر به یک دکان چلوپزی رسیده ناچار داخل شدیم. چلوکباب خواسته با دست خوردیم. از نظافت و سلیقه اثری نبود. پس از طعام به گردش شهر مشغول شده وضع ایرانیان این‌جا را خیلی پریشان‌تر از باطوم یافتم. همگی در عمارت‌ها به مزدوری و گل‌کشی و در کوچه‌ها در عملیات سنگفرشی اشتغال داشتند. دلم از دیدن حالت پریشان و زحمات طاقت‌فرسای همه‌روزهٔ آنان ـ که ناچار از تحمل بودند ـ خون شد. خلاصه، در این مملکت‌ها همهٔ کارهای پست و پرزحمت به عهدهٔ ایرانیان بدبخت است.

از یک نفر همشهری ـ که در گذرگاه راست آمد ـ پرسیدیم: «در این‌جا تجار ایرانی نیست؟»

گفت: «چرا! در کاروانسراهای «خلتوف»، «بارون بگوف» و غیره خیلی هستند.» سمت آن کاروانسراها را سراغ گرفته بدان طرف روانه شدیم. وقتی که داخل

کاروانسرا گشتیم به‌دقت به هر سوی نگران بودم، دیدم جمعی در مغازه‌ها هر یک به اطراف خودشان چند توپ قناویز، و چیت همدان و بروجرد و قدک یزد و کرباس نایین چیده نشسته‌اند. در این اثنا دیدم یکی مرا به نام صدا کرده می‌گوید: «ابراهیم‌بیگ! ابراهیم‌بیگ!»

ایستادم. پیش دویده سلام کرد. جواب دادم.

گفت: «یقین است که مرا نمی‌شناسی؟»

گفتم: «آشنا به نظرم می‌آیید، ولی درست در خاطرم نیست که در کجا به خدمت شما رسیده‌ام.»

گفت: «در مصر. چند سال پیش در مراجعت از زیارت مکهٔ معظمه به مصر آمدیم. در تجارتخانهٔ حاجی‌میرزا محمد رفیع مشگی شرف ملاقات شما دست داد. شب را نیز در خانهٔ ایشان مهمان بودیم.»

گفتم: «دور نیست.»

ما را به دکان خود برد. در اثنای صحبت گفتم: «در این‌جا ایرانی خیلی بسیار به نظر می‌آید. ماشاءالله به هر سوی نگاه می‌کنم همشهری است.»

گفت: «بلی، بسیارند.»

گفتم: «چه‌قدر می‌شود؟»

گفت: «در خطهٔ قفقاز قریب به شصت هزر نفر می‌گویند.»

گفتم: «سبب جلای وطن و اختیار غربت نمودن اینان چیست که این‌قدرها به خاک خارجه ریخته متحمل این‌گونه خواری و زحمت‌اند؟»

گفت: «از کم‌درآمدی مملکت ایران و بیکاری مردم و تعدی زبردستان در حق زیردستان و بی‌صاحبی رعیت که اینان را به‌خاطر یک تومان پول تذکره بی‌سؤال و جواب به ممالک خارجه سر می‌دهند، و کسی نمی‌پرسد که به کجا می‌روی و چه کار داری. این است که در قصبه‌ها و دهات، حوالی دور و نزدیک سرحدات، در قبرستان‌ها و سنگ قبور کم‌تر نام مرد دیده می‌شود، همه نام زن است گویی شهر زنان است!»

گفتم: «کاسبی دیگر نیست، اینان همه فعله‌اند؟»

جواب داد: «کاش همه فعله بودندی. غالباً دزدی و کیسه‌بری هم می‌کنند و از این قبیل هزارگونه رسوایی بار می‌آورند که خجالت آن‌ها را ما می‌کشیم.»

گفتم: «پس قونسل چه می‌کند و چه می‌گوید؟»

گفت: «خدا پدرت را بیامرزد! قونسل به غیر از گرفتن چهار منات پول تذکره و چند

مقابل آن به نام رشوت و جریمه کار دیگری ندارد. اگر یکی هم بمیرد و چیزی داشته باشد آن هم مال قونسل است.»

گفتم: «پول تذکرهٔ این شصت هزار راکه به مبالغ گزاف سر می‌زند دولت می‌برد؟»

گفت: «دولت چه خبر دارد؟ نیم‌شاهی آن به دولت نمی‌رسد. مگر آن‌چه روز اول به نام تعارف از قونسل گرفته‌اند، گویا آن را هم وزرا و سفرا می‌برند. آن‌چه به دولت می‌رسد همانا وزر و وبال این‌هاست. هر قونسلی در هر جاکه دلش خواست هی تذکره است [که] چاپ کرده می‌فروشند. حال به ایرانی هم قناعت نکرده هر دزد و دغل و بی‌سروپایی از تبعهٔ خارجه هم بخواهد یکی دو منات زیاد گرفته تذکره می‌دهند. آن هم رفته به نام ایرانی انواع خبائث و جنایت را ارتکاب می‌کند، وقتی که به دست حکومت روس افتاد به اندک تفتیش و تجسس معلوم می‌شود که تذکرهٔ او ساخته [ساختگی] است. آن‌وقت را باید ملاحظه کرد از شئون دولت در انظار بیگانه تا چه پایه می‌کاهد. و آن قونسل را در نظر آنان چه وقع و مکانتی باقی می‌ماند!»

چون رشتهٔ صحبت بدین نقطهٔ ناگوار کشید، دیدم همه غم‌انگیز و ملالت‌خیز است. دلم تپیدن گرفت. ناچار طی آن طومار کرده، سر سخن را به طرف تجارت و داد و ستد برگردانیده پرسیدم: «داد و ستد شما چه‌طور است؟ چه مال و متاع از وطن می‌آورید؟»

گفت: «همین چیت همدان، بروجرد و قناویز میلان و تبریز است. این‌ها نیز نسبت به سال‌های پیش خیلی کساد و بی‌رونق شده است. پیش‌تر همه ساله از این امتعه چندین هزار بار بدین صفحات آورده می‌فروختیم. ولی امروز به قدر درصدی یکِ زمان‌های پیش به خرج نمی‌رود؛ بس که تقلب در کار نموده از رنگ و تار متاع دزدیدند و روکار و میان‌کار کردند و رنگ‌های قلابی به کار بردند، مشتریان دیگر رغبت نمی‌کنند. چندی نمی‌گذرد که این‌ها نیز بالمره منسوخ و منقرض می‌شود. آنگاه باید ما از منسوجات ابریشمی مسکو به ایران بفرستیم. من خود در ظرف این اندک مدت تجارت از روسیان بسیار کسان دیده و می‌شناسم که در ظرف چند سال با قلیل سرمایه‌ای دستگاه شعربافی بر پا کرده بودند، حالا از برکت درستکاری، هر کدام صاحب میلیون شده‌اند. و بالعکس خیلی از ایرانیان را نیز می‌دانم که هر کدام با تنخواه معتنابه به این‌جا آمده‌اند و پس از ده بیست سال زحمت کارشان به افلاس کشیده است. چون‌که منافع ملیه و عمومی را ابداً در نظر نداریم. متاع مملکت را به امید منفعت موقت و دو روزی خود قلب می‌کنیم و نمی‌دانیم که بار کج به منزل نمی‌رسد. چندی نمی‌گذرد که آن متاع به سبب تقلب‌کاری از

نظر افتاده بالمره منسوخ می‌شود. آن‌وقت ضررش به تمامی اهل وطن می‌رسد. حالا در تفلیس ـ چنانکه گفته شد ـ بسیاری از امتعهٔ ایران بالمره منقرض گشته، به سبب آن در میان ایرانیان کسی که صاحب ده‌هزار تومان مایه باشد کم‌تر یافت می‌شود. همه کلاه تقی به سر نقی است، سبب عمدهٔ این حالات ناگوار نیز غفلت حکومت و معتاد شدن مأمورین به رشوت است که هیچ حکمی از شومی این دو کلمهٔ نحس که مایهٔ خرابی آن مملکت بزرگ است پای نمی‌گیرد.»

باری، دیدم زیاده بر این طاقت شنیدن امثال این سخنان را ندارم پرسیدم: «ماشین بادکوبه کی حرکت می‌کند؟»

گفت: «اول شب. ولی شما را نخواهم گذاشت که بروید.»

خیلی اصرار نمود، عذر خواسته گفتم: «سایهٔ شما کم نباشد! باید برویم.»

خداحافظ گفته یکسر به مهمان‌خانه آمدیم.

اگرچه تفلیس از شهرهای بزرگ و دیدنی است ولی از این صحبت‌ها چنان آزرده‌خاطرم که جهان در نظرم نیست. قدری خوابیدم. نزدیک به زمان حرکت ماشین برخاسته حساب مهمان‌خانه را دادم، بلد گرفته به راه، افتادیم. در اثنای راه همهٔ خیالم پریشان این ملت آواره از خانمان، که با بدترین وضع مذلت در غربت پراکنده شده‌اند، مشغول بود. هی سیغار کشیده، هی آه جانکاه می‌زدم. بالأخره از فرط تأثر با خود گفتم: «بعد از این باید تجسس وضع وطن و حالت هم‌وطنان و نوشتن مشهودات خود درگذرم، که همه کدورت‌انگیز و اندوه‌خیز است.» باز وصیت پدر مرحوم دامن‌گیر شد. فردا هنگام عصر تنگ، وارد بادکوبه شده یکسر رفتیم به مهمانخانهٔ قفقاز نام. کرایهٔ اتاق این مهمانخانه ارزان و روزی عبارت از یک منات است ولی خیلی کثیف و خدمتکارانش بی‌تربیت بودند. چون زیاده از دو شب ماندنی نبودیم نخواستم عوض کنیم. اکثر ساکنانش مسلمان است. هر کس در منزل خود کباب و طعام برای خود می‌پزد. بعضی از آنان غلیان تریاک هم می‌کشیدند.

به یوسف عمو گفتم: «قدری بیرون برویم، هم گردش می‌کنیم و هم از بوی بد و ناگوار این تریاک بی‌پیر خلاص می‌شویم.» بیرون شدیم.

یکی از خدمتکاران گفت: «مشهدی هرگاه چیزی، یعنی نقد و اشیاء گرانبهایی، دارید این‌جا نگذارید. اگر دزد ببرد ما ضامن نیستیم.»

گفتم: «کلید منزل در جیب ماست.»

گفت: «کلید، ملید نمی‌دانم. من خبر دادم والسلام.»

گفتم: «مترس ما به جز از چند پارچه پیراهن و زیرجامه چیزی نداریم. تاجر نیستیم، صراف هیچ.»

اما از حالت خدمتکار خنده و تعجبم گرفت. باری، بیرون شده رفتیم به کنار دریا. به هر طرف نگاه کردم دیدم باز مثل باطوم جمعی از همشهریان ما در زیر آفتاب جوق‌جوق نشسته در لیفه و گریبان مشغول قصابی هستند و در یک طرف هم دیدم مردم جمع شده های و هویی بلند گشت و یکی را می‌زنند و به آواز بلند می‌گویند: «بزنید این همشهری پدرسوخته را!» و هر کس رسید می‌زند.

پرسیدم: «این بیچاره را به چه گناه می‌زنند و کیست؟ و چه‌کاره است؟»

گفتند: «ایرانی و مزدور، یعنی عملهٔ یکی از کشتی‌هاست که صاحبش مسلمان و از اهل بادکوبه است. زنندگان نیز مزدوران کشتی و از اهل این بلدند.»

گفتم: «این چگونه مسلمانی است که یک تن بی‌گناه و غریب را پنجاه نفر می‌زنند؟»

آن شخص گفت: «اهل بادکوبه در حق ایرانی خیلی بی‌رحم هستند.»

خواستم خود را به میان اندازم، آن شخص ــ که مرد موقری به نظر می‌آمد ــ مرا از آن عزم مانع شد. گفت: «مرو که تو را هم به حال او می‌گذارند. معلوم است که شما تازه وارد این شهر شده‌اید. ما همه‌روزه امثال این را دیده خون جگر می‌خوریم. خدای نیامرزد کسانی را که سبب این همه بدبختی و خواری و مذلت و تیره‌روزگاری ما شدند.»

این هم نمکی تازه به روی زخم‌های کهنهٔ دل من پاشید. لاحول‌گویان راه اسکله را پیش گرفته از زمان حرکت کشتی به سمت «اوزون‌آدا» سراغ گرفتم. گفتند: «یک واپور هست فردا می‌رود. اما سواحل‌گرد است. برای گرفتن بار و سرنشین به هر طرفی سر می‌زند، و یک واپور دیگر هست که از این‌جا یک‌سر به «اوزون‌آدا» می‌رود. اما چهار روز بعد از این حرکت خواهد نمود.» با خود فکر کردم که چهار روز در روی دریا ماندن بهتر از اقامت [در] این شهر و دیدن روی این مردمان بی‌رحم و زبون‌کش است. زود از آن‌جا برگشته به خدمتکار مهمانخانه سپردم که معاملات مهر و تصدیق بلیت ما را به انجام برساند تا فردا برویم. دوباره به گردش شهر مشغول شدم. این شهر از باغ و باغچه و گل و گیاه عاری است اما عمارت‌های خیلی بلند و باشکوه و تجارت‌خانه‌های بسیار معتبر دارد که غالباً مال مسلمانان و ارامنه است. از برکت آن نفت تیره و غلیظ ــ که گمنام‌ترین بسیاری از معادن روی زمین است ــ این همه ثروت را اندوخته‌اند.

از قراری که می‌گویند چند تن از مسلمانان آن‌جا از جمله حاجی زین‌العابدین تقی‌یوف دارای چند میلیون منات ثروت و سامان‌اند که به اقتضای حمیت اسلامیه

وجودش موجب سربلندی و مباهات است. همه کس از او خوب می‌گویند. خواص ملت نامش را به احترام می‌برند. می‌گویند طبعاً مایل ترقیات معارف اسلامیه و خیرات است و خود از متعصبین و غیرتمندان اسلام است خدای امثال‌اش را در میان مسلمانان زیاد فرماید!

از ایران هم چند نفر تاجر معتبر هست. چون آشنایی نداشتم ملاقات نشد. به یوسف عمو گفتم: «بعد از این، سفر ایران است. باید قند، چای، روغن، و برنج خرید!» یک «بوت» [پوت] برنج صدری خریدیم اما خیلی گران بود. سبب‌اش را پرسیدم گفتند: «به مناسبت خشکسالی، دولت ایران به‌طور سخت غدغن کرده که برنج به خارج فرستاده نشود لهذا دو ماه است که به علت کمیابی خیلی ترقی نموده است.»

خلاصه، روز را به شب آورده در مهمانخانه خواستیم قدری استراحت کنیم. اما از کثرت سرخک و کیک خواب محال و غیرممکن بود تا دمیدن صبح انجم‌شماری کرده پس از ادای دوگانه به معبود یگانه، به تعجیل تمام به کشتی رفته چای را آن‌جا خوردیم. سه ساعت به ظهر مانده واپور حرکت کرد. فردا همان‌وقت در بندر «انزلی» لنگر انداخت. هوا خیلی خوب بود. بیرون رفتیم راپور هم از یک طرف بار داده از طرف دیگر هم بار می‌گرفت که همه برنج بود. از یک نفر شیروانی ــ که در آن‌جا بود ــ پرسیدم: «در بادکوبه می‌گفتند اخراج برنج از ایران به ممالک خارجه به‌طور سخت غدغن است، پس این همه برنج را چگونه حمل می‌کنند؟»

گفت: «بندهٔ خدا! غدغن با حکم دولت ایران است. کی و کجا اجرا شده است که در این‌جا بشود؟ آری از طهران به‌طور مؤکد ممنوع است ولی حاکم ولایت وقعی به غدغن نگذاشته از هر کیسه برنج در رشت یک قران و در انزلی نیم قران رشوت گرفته رخصت امور می‌دهند، که هزار کیسه و دوهزار کیسه در هر واپور می‌برند. گویا نمی‌بینند.»

(حالا از این یکی، مطالعه‌کنندگان به درجهٔ پریشانی حالت این سیاح بیچاره به اندک تأملی پی توانند برد که در هر قدمی چه ضرب‌های سخت متوالی به او می‌رسد.)

واپور طرف عصری بارش را تمام گرفته به راه افتاد. در هر یک از بندرهای «ساری» و «مشهدسر» و غیره نیز برای حمل و اخراج بار چند ساعتی توقف کرده در هر یک از این بنادر چندین ناملایمات دیگر دیده درگذشتیم؛ تا این‌که روز چهارم بـه «اوزون‌آدا» و از آن‌جا هم به «عشق‌آباد» وارد شده بی‌درنگ به چهل و پنج منات یک کالسکهٔ چهار اسبه کرایه کرده به عزم زیارت مشهد مقدس ــ که از سالیان دراز آرزوی دل نیازمند بود ــ به راه افتادیم. ولی در عشق‌آباد نیز همشهریان را به همان حالت دریافتم که در شهرهای

پینی دیده بودم. آن شب را در جایی منزل کرده فردا را حرکت نمودیم.

پس از طی مسافت بعیدی به سرحد ایران و روس ــ که خود قسمتی از خاک طوس است ــ رسیدیم. در طرف عشق‌آباد، روس‌ها عمارت‌های بلند و بسیار باشکوه بر پا نموده هر سو قراول گماشته و مأمورین گذاشته اند. به قدر نیم ساعت ما را برای مهر و تصدیق تذکره‌ها معطل کرده بعد رخصت مرور دادند. پس از طی ده دقیقه مسافت، به یک نقطه رسیدیم که بعض علایم و نشانه‌ها مشهود بود. کالسکه‌چی گفت: «آن‌طرف نشان، خاک ایران و این طرف از روس است.»

کالسکه‌چی را گفتم: «قدری باید ایستاد من کاری دارم.»

او به خیالش که من کار دیگر دارم گفت: «قدری صبر کن آب نزدیک است. آن‌جا پایین بیایید.»

گفتم: «به آبم احتیاج نیست، سر و کارم با خاک است.»

آن هم کالسکه را واداشت. پایین آمده مشتی از آن خاک پاک را برداشتم، بوسیده و بوییده بر دیدگان مالیدم. گفتم: «ای تربت پاک و ای کحل‌الجواهر دیدهٔ نمناک! شکر خدای را که دیدارت به من روزی شد و دیده به دیدار توام روشنایی گرفت. تویی که مأمن نیازمندان و مدفن نیاکان مایی! تویی که در مهد ناز خود ما را پروردی و به ناز و عزت نشو و نما دادی! به جز از ورزش محبت تو حق تو را ادا نتوانیم کرد. چه آن حق بسیار عالی و بزرگ است، این است که شارع مقدس اسلام ــ علیه و آله افضل‌الصلواة و اکمل‌التحیات ــ در میزان حق‌شناسی حب تو را همسنگ ایمان قرار داد. دیگر من در وصف تو چه گویم که درخور قدر بلند تو باشد؟»

خلاصه، گریه گلوگیرم گردید و بی‌اختیار اشک چشمم نثار آن خاک پاک شد. قدری به آرزوی دل دردمند گریهٔ شادی کردم. و چنان می‌دانم که لذت آن گریه تا دم واپسین در گوشهٔ دل من به یادگار خواهد بود.

کالسکه‌چی در نهایت حیرت به من نگران بود. در پایان حیرت گفت: «آفرین بر تو حاجی‌زاده! من چندین سال است که در این راه آمد و شد دارم. تو را اولین کسی دیدم که خاک وطن خود را گرامی داشت. دل من نیز از این رهگذر داغدار است. ما از اهل گنجه‌ایم. من هم مثل تو سر و سودایی با خاک وطن دارم. مملکت ما از بی‌مبالاتی اسلاف بدبخت شد، چنان‌که می‌دانی اکنون «به جای بانگ مؤذن صدای ناقوس است». چه توان کرد؟ اگر دولت ایران دولت بودی، در مملکت خود قانون و نظام و مساوات داشتی، رعیت را به حکام به قیمت حیوانات نفروختی، هر آینهٔ ما متحمل تحکم بیگانگان ــ که

دشمن همه چیز ما هستند ـ نشده، به سوی ایران هجرت می‌نمودیم.»

گفتم: «عمو نامت چیست؟»

گفت: «عباس.»

«آفرین!»اش کردم. باری، به هزارگونه آرزوی حرکت نموده بعد از ده دقیقه به اطراف محقر کلبه‌ای رسیدیم که سه چهار نفر در حوالی آن در زیر آفتاب نشسته غلیان می‌کشیدند. یکی از آن میان صدا کرد: «اوی همشهری بلیت خودتان را بیاورید!»

کالسکه‌چی گفت: «اینان مأمورین ایران‌اند. پول تذکره می‌خواهند.»

پیش رفته سلام گفتم. جواب ندادند.

یکی پرسید: «چند نفر هستید؟»

گفتم: «می‌بینید که دو تن بیشتر نیستیم. دیگر سؤال و جواب چرا؟»

گفت: «دو تومان بدهید.»

هیچ نگفته دادم.

گفت: «به سلامت، بروید!»

دیگر نه تذکره پرسید نه قول کشید. تعجب‌کنان درگذشتیم. هنگام غروب به دهکدهٔ کوچکی رسیده تا نیمه‌شب در آن‌جا استراحت کرده نصف شب به راه افتادیم. بامدادان به دو فرسخی شهر رسیده دیدیم چند تن از سادات در آن‌جا نشسته‌اند. معلوم شد که آقایان به عزم راهنمایی و مداخل از زوار تا این‌جا آمده‌اند. فوراً اطراف ما را گرفتند هر یک به زبانی دعوت می‌نمودند، از آن میان به یکی وعده دادیم و در کنار چشمه پایین آمده پس از تجدید وضو و ادای نماز چای خورده یوسف عمو هم به معاونت آقا سید قدری پلو پخت خورده به راه افتادیم. آقا سید نیز در کالسکه ردیف ما شد. پس از طی نیم ساعت راه قبهٔ مبارک روضهٔ مطهره که آیتی از کعبه، علامتی از بهشت بود، روشنی بخش دیدهٔ حسرت کشیده گشت. دوباره پیاده شده زیارت‌نامه خواندیم و در نهایت اشتیاق وارد آن شهر مینوبهر گشته یکسر به خانهٔ آقا سید رفتیم. اتاقی برای ما آماده کرده بودند. رخت نهادیم. پس از خوردن نهار، بوقچه [بقچه] و قدیفه و پیراهن و زیرجامه برداشته با یوسف عمو و آقا سید به حمام رفته که بدن را شسته و رخت عوض کرده به روضهٔ مطهره مشرف شویم. وقتی‌که به حمام داخل شدیم بوی گنداب از دور نزدیک بود خفه‌ام کند. گودالی را با آب متعفن انباشته نامش را خزینه و به عبارت دیگر «کُر» گذاشته‌اند. آب آن از بسیاری کثافت رنگ پرطاووسی گرفته، بوی بدش مغز آدمی را پریشان می‌کرد. به اندک تأملی معلومم شد که منشأ هر گونه امراض مسریه همین گنداب

است که کور، کچل و زخمی یک شهری بدون استثناء شب و روز از مرد و زن به میان این منتی آب گندیدهٔ سه ماهه داخل می‌شوند. در حقیقت، خیلی تعجب کردم که احدی ز بزرگان و علمای این شهر به معایب و مفاسد متولده از این گنداب‌ها آگاهی نیافته تنها دم «کر» را زایل‌کنندهٔ همهٔ آن معایب می‌دانند. به اعتقاد بنده هر کس بدان آب «پاک» بگوید به شریعت مطهره اهانت کرده، چه شارع مقدس ما را به نظافت امر فرموده. آبی که مورد کثافات چندین مخلوق است و بوی و رنگش بدان پایه تغییر یافته که موجب نفرت بینندگان است چگونه پاک تواند شد؟ در حمام‌های سایر بلاد اسلامیه مانند مصر و ممالک عثمانی، آب غسل محفوظ و جاری از شیر است که شخصی از یک طرف غسل می‌کند و از طرف دیگر هم از شیر آب سرد که ردیف آب گرم و در نهایت صافی و براقی است گرفته می‌خورد.

به هر حال به حمام، پاک رفته و ناپاک بیرون آمدیم. آقا سید گفت که: «بقچه در حمام بماند، ما یکسره برویم به روضهٔ مطهره زیارت کنیم.»

گفتم: «نه! حالا باید به خانه رفت کاری دارم. پس از آن به زیارت می‌رویم.»

چون به خانه رسیدیم به آقا سید گفتم: «بفرمایید سماور را آتش کرده بیاورند.»

گفت: «وقت چای نیست.»

گفتم: «می‌خواهم خود را دوباره شست‌وشو کنم تا کثافت آب حمام زایل گردد.»

گفت: «بابا! خزینه «کُر» و پاک است.»

گفتم: «حرفی ندارم ولی کثیف و بدبوست.»

به هر حال، آب گرم کرده دوباره بدن را شسته و لباس عوض نموده با خود عهد کردم که دیگر در ایران به حمام نروم. بعد از آن عزم زیارت امام ثامن ــ که منتهای آمال و آرزویم بود ــ به راه افتادیم. پس از ورود به روضهٔ مطهره و آستان‌بوسی با آقا سید در مواقع مخصوصه مشغول خواندن زیارتنامه شده از برکت آن مقام مقدس ــ که لطفی از جنت و آیتی از رحمت بود ــ تمامی زحماتی که در راه کشیده بودیم از یادم رفت. از تعریف و توصیف آن روضهٔ پاک و بهشت حقیقی زبان و بیان این بندهٔ گنه‌کار لال و نارساست.

امثال من بنده را چه حد و یارای آنکه به توصیف ظاهری و باطنی یک خشتی از خشت‌های گلی و خاکی آن آستان پاک ــ که ملتثم کروبیان عالم بالاست ــ زبان گشاید. آنان که دیدهٔ باطن دارند و به فیض زیارت آن عتبهٔ فلک‌مرتبه نایل شده‌اند می‌دانند که چه بساط مقدس و مقام بلند روحانی است.

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان؟
بـــلغ‌العـــلی بکـــماله، کشـف‌الدجـا بـجماله
حســـنت جـــمیع خـصاله، صـلوا عـلیه و آله

بعد از اتمام زیارت، نماز را به جماعت خوانده بیرون آمدیم. بیست و دو روز تمام صبح و ظهر و شام را بدین شرف عالم‌بها نایل بوده هر روز را هم یک گوشه از شهر را گردش می‌کردیم، ازجمله روزی هم با آقا سید به بیمارخانهٔ حضرت رفتیم اما چه بیمارخانه‌ای! هر ناخوشی که بدانجا برود هر قدر که در آن‌جاست بیمار است، مگر خود از آن‌جا گریخته در جای دیگر از لطف خدا شفا یابد؛ نه طبیب معین و نه دارو هست. از نظافت و سایر لوازم بیمارخانه هم اثر نیست. بدین بهانه، مباشرین بی‌انصاف سالیانه از خزانهٔ حضرت مبالغ گزاف به مفت می‌برند. از قراری که آقا سید می‌گفت، از املاک موقوفهٔ آستانهٔ اقدس همه ساله زیاده از دویست هزار تومان مداخل می‌رسد. این همه تنخواه را مفت‌خواران بی‌دین و دیانت به عنوان‌های مختلف خاص خود دانسته، پاک می‌برند، در حالتی که استحقاق تصرف حبه‌ای از آن را ندارند؛ ازجمله به نام مهمانی زوار هر شب دو خروار برنج پلو با سایر لوازم آن می‌برند، همه به خانهٔ متمولین شهر و قوم و خویشان آنان، که هر یکی به عنوانی خود را به آستانهٔ اقدس بسته‌اند، می‌رود. زوار و غربا کم‌تر روی آش و پلو می‌بینند. بعضی از بزرگان دولت نیز به اندک چیزی از آن خوان یغما قانع‌اند؛ دیگر مداخله نمی‌کنند. این همه مبالغ بی‌حساب مفت متولی باشی و دستیاران اوست. گاهی حکام نیز دست‌اندازی دارند. ابداً حساب و مؤاخذه‌ای در میان نیست. مردم شهر در قساوت قلب می‌توان گفت که اشر ناس‌اند. در معاملات، متاعی را که قیمتش یک تومان است پنج تومان می‌خواهند. در سر هر سخن هم بی‌شرمانه سوگند دروغ به حضرت یاد می‌کنند. من خود در بازار چیزی می‌خریدم سه تومان قیمت خواست و چهار دفعه سوگند به حضرت یاد کرد. آخرالامر به هفت قران به من داد.

بالاتر از همهٔ این مصائب، دیدن وضع سرباز در آن سامان سرحدی است که شخص از مشاهدهٔ آن حال و ملاحظهٔ مخاطرات آن وضع بر خود می‌لرزد. روی با سید به زیارت می‌رفتیم دیدم چند نفر بر ما گذشتند، با لباس‌های بسیار کهنه و کثیف کرباسین ــ که رنگش معلوم نبود ــ و هر یک در سر کلاه‌های بسیار بد، به نوع‌های مختلف، می‌روند که پاشنهٔ پاهایشان از چرک پینه بسته اما هر یک تفنگی در دست دارند. بعضی از آنان پیر پنجاه ساله و برخی جوان بیست ساله به نظر می‌آمدند.

از سید پرسیدم: «اینان به فعله می‌مانند. اما این تفنگ‌ها چیست؟»

گفت: «آقا جان! این‌ها سربازان دولت‌اند، در ارگ شب قراول بودند. حالا عوض شده به بازار ریختند. اکنون خواهی دید که یکی قصاب و دیگری پینه‌دوز و برخی صراف و بعضی میوه فروش‌اند. به هر کدام از اینان به عنوان رشوت بده مخصوص و معینی به سرهنگ و سرتیپ خودشان دارند.»

از شنیدن این ماجرا دنیا در مدنظرم تیره و تار شد، آهی از دل پردرد کشیده گفتم: «خداوندا! این‌ها همه کیفر دعواهایی است که من در مصر به ناحق در سر این کارها با مردم می‌کردم و هر چه از این قبیل چیزها می‌گفتند باور ننموده با آنان پرخاش کرده دلشان را می‌آزردم.»

سید گفت: «بدتر از همهٔ این‌ها آن است که این سربازان هر چه از ممر کسب و فعلگی حاصل کردند، پس از جدا نمودن حصهٔ رشوت صاحب‌منصبان، هرچه باقی ماند به تریاک داده در غلیان می‌کشند.»

دود از سرم بلند شده پرسیدم: «این سربازان بومی هستند یا از سایر ممالک ایران؟»

گفت: «غریب‌اند؛ اینان از فوج خلخال و مشکین هستند. ساخلوی شهر به عهدهٔ این‌هاست، در ظرف دو سه سال یک بار عوض می‌شوند.»

پس از آن سید گفت: «بسیاری از زوار در این‌جا برای ایام اقامت «متعه» می‌کنند. اگر شما هم خیال دارید به من بگویید تا تدارک کنم.»

گفتم: «هر گاه سوگند یاد کنی که ایام «عده»اش منقضی شده چه مضایقه!»

گفت: «تو برای نفس خود متعه می‌کنی. به من چه رسیده که قسم یاد کنم؟»

گفتم: «معلوم شد که شما خود اطمینان ندارید. من هم کار خلاف شرع در فرنگستان نکرده‌ام تا چه رسد بدین مقام مقدس و خاک پاک. نعوذبالله! من بسیار شنیده بودم که در مشهد مقدس بعض بدکاران مرتکب چنان فعل حرام می‌شوند ولی باور نمی‌نمودم. حیف!»

خلاصهٔ کلام، پس از بیست و دو روز اقامت در ارض اقدس، به یوسف عمو سپردم که تدارک سفر طهران کند.

یوسف عمو در جواب گفت: «سرکار بیگ! من در این سفر از شما خواهشی نکردم. اولاً بسیار متشکرم از این‌که در خدمت شما به زیارت این تربت پاک ـ که موجب سعادت دو جهانی است ـ نایل گشتم. حالا تنها یک عرض به شما دارم و استدعا می‌کنم که آن را از بنده قبول فرمایید.»

گفتم: «بگو!»

گفت: «بیا عرض بنده را بشنو از همین راه که آمده‌ایم به مصر برگردیم. من طبیعت شما را نیکو می‌دانم در این مملکت هر روز یک ناملایمی دیده غصه می‌کنی. می‌ترسم آخرالامر خدای نخواسته ناخوش و فلان شوید. آن‌وقت من به مادرت چه جواب بدهم؟ قسمتی از ایران را دیدید. تهران هم مثل خراسان. مشت نمونه‌ای از خروار است. «سالی که نکوست از بهارش پیداست». درتهران چه خواهی دید که اسباب خوشنودی تو شود؟»

گفتم: «یوسف عمو! خود می‌دانید که من گذشته از سایر جهات به موجب وصیت پدر تاکنون در احترام تو کوتاهی نکرده تو را به جای پدر داشته‌ام ولی خواهش دارم که در این خصوص به من هیچ مانع نشوی. من از این عزم برنخواهم گشت. می‌ترسم که خلاف وصیت پدر از من صادر گردد. این سیاحت به خود من تعلق دارد. تا خود به طهران نروم خدمت وزرا و امرای مملکت نرسم و روبه‌رو اسباب این غفلت ایشان و پریشانی ملت و خرابی مملکت را تحقیق نکنم دلم آرام نمی‌گیرد. یا باید سر در آن راه گذارم یا سبب این اوضاع ناگوار را بدانم. والسلام!»

بیچاره یوسف عمو ناچار دم فرو کشید. دیگر هیچ نگفت. پس به همراهی سید برای کرایه کردن اسب به خارج شهر ــ که مسکن مکاریان بود ــ رفته از حاجی‌حسین جلودار قزوینی سه اسب در بیست تومان تا طهران کرایه کردیم. دو رأس برای سواری خودمان و یکی هم برای حمل لوازم که دو روز بعد حرکت کنیم. فردای آن به روضهٔ مطهره مشرف گشته زیارتنامهٔ وداع خواندیم. از آن بهشت واقعی در نهایت حسرت بیرون آمده یک تومان به کفشدار داده برگشتیم به خانهٔ سید، اسباب را جمع کرده اسب‌ها را هم جلودار آورد، ساعت نیز خوب بود. همان روز به خارج شهر ــ که کاروانیان جمع شده بودند ــ نقل مکان نمودیم. سید هم تا آن‌جا ما را مشایعت کرد؛ شام را نیز با هم خوردیم و سه ابمپریال به او داده وداع کردیم. در این سفر از شدت اوقات‌تلخی وصیت پدر نیز از یادم رفت که سپرده بود «به هر شهر رسیدی یکی دو تن دوست و آشنای خوب برای خود پیدا کن!» گذشته از آن، مردم شهر را چنان دیدم که حصول این مقصود هم متعذر بود، زیرا که بوی انسانیتی از آنان نشنیدم، گویی خون مردمی در رگ‌شان منجمد گشته برای یک تومان منفعت خود، به ضرر صد تومان دیگری که ملت و هم‌وطن و برادر دینی ایشان‌اند بی‌هیچ اندیشه‌ای راضی می‌شدند، ابداً در خیال منافع عمومیه و حفظ عزت وطن و شئون دولت و آبادی مملکت نبودند. حاکم و محکوم، آمر و مأمور، عالم و جاهل، تاجر و کسبه، همه در فکر خود بوده به طورهای غریب و شیوه‌های گوناگون به سوی خود می‌تراشیدند. در این صورت شخص به دوستی این‌گونه مردمان چگونه

اعتماد و امنیت تواند نمود؟ در مملکتی مثل مشهد مقدس، که استعداد هر گونه تجارت را دارد، ابداً یک کومپانی [کمپانی] و شراکت دیده نمی‌شود. حال آن‌که مردمان صاحب ثروت هستند و مال‌التجاره از امتعه و محصولات ارضیه مانند قالی و تریاک و پنبه و غیره نیز الی ماشاءالله زیاد است. و این معنی هم دلیل نفاق ایشان ولی در تقلب و تضییع امتعه و محصولات مملکت آن‌چه قالی است آن‌ها را به قرمز و رنگ‌های قلب معیوب کردند، آن‌چه تریاک است هرگاه آرد و سریش پیدا نشود خاک مو موجود است. دولت چندین بار رنگ‌های قلابی را غدغن کرد و به‌طور مؤکد امر داد که تریاک را نیز به چیزهای دیگر مخلوط نکنند، باز به جایی نرسید. زیرا که مأمورین رشوت گرفته غدغن را مهمل گذاشتند. بدتر از همه شیوع کشیدن تریاک در این مملکت است که مرد و زن، برنا و پیر بدان سم قاتل مبتلایند و در بازار و دکاکین، علی‌رؤس الاشهاد، همه می‌کشند. این است که نه در مردان مملکت اثری از مردی و نه در زنان لطافتی از نسوانیت باقی مانده است. حکومت هم ابداً اعتنایی بدین عوالم ندارد و چاره‌ای برای دفع این بلای مبرم که، خیلی سهل است، هم نمی‌کند. عجب است که علمای مملکت نیز این زهر قتال را مسکر نمی‌دانند، حال آن‌که بدتر از سایر مسکرات آدمی را بی‌هوش می‌کند. حتی می‌گفتند در خانه‌های بعضی از علما، که دزدانْ زیِ و قیافتْ علمایِ ملت هستند، نیز مانند چای متداول بوده همه می‌کشند.

در مسجد «گوهرشاد» مشهد، که از مساجد عالیه است، در ایام اقامت آن‌جا در مجلس وعظ ده واعظ نشستم. همه از روی یک سرمشق از استبراء و طهارت و غسل ــ که پای را چنان بردار و چنین بگذار ــ سخن می‌رانند. تماماً مشغول به فرع‌اند. اصل بالمره از میان رفته. از جهاد و آیین آن و اسباب جهاد و مدافعهٔ وطن که چگونه باید باشد، ابداً حرفی در میان نیست، حال آن‌که دشمن دین به در خانه‌هایشان رسیده است. باری، می‌توان گفت که به ایران، از زمان پیشدادیان تاکنون، هیچ وقت امثال این غفلت و بدبختی روی نداده است.

به هر حال، بامدادان از کنار شهر بار کرده با یک کاروان غم و اندوه به راه افتادیم و پس از چند روز به شهر «سبزوار»، که بلدهٔ کوچکی است، رسیدیم. مال‌التجارهٔ این شهر منحصر به پنبه و آن هم در دست ارامنهٔ قفقاز است. اینان ماشین‌ها آورده پنبه‌ها را ــ مانند مصر و سایر بلاد متمدنهٔ مضبوط ــ عدل می‌بندند. تنها یک روز در سبزوار اقامت کردیم. از آن‌جا هم رخت بربسته روانهٔ راه شدیم. بعد از چند روز به شهر «نیشابور» رسیدیم. در اول شهر یک مسجد بسیار عالی بود. به تماشا رفتم. دیدم مسجد چون عالم

از آدم خالی است ولی قالی بزرگی ــ که چهارده ذرع طول آن به نظر می‌آمد ــ در میان مسجد پیچیده افتاده بود. پیش‌تر رفته دیدم سگی هم در یک گوشهٔ آن قالی خوابیده است. آه از نهادم برآمد؛ بی‌اختیار گریهٔ سختی دست داد دو دستی به سر زده گفتم: «خداوندا! این چه بساط ناگوار و چه اوضاع ناهموار است، از دین و دیانت چه بهره برای اهالی این مملکت باقی مانده است؟

گر مسلمانی از این است که اینان [حافظ] دارند
وای اگـــر از پس امـــروز بـــود فـــردایـــی.»

بعد از تحقیقات معلوم شد که مسجد از واعظ و مؤذن و نماز و جماعت به کلی محروم است . در نهایت مأیوسی و نومیدی و اوقات تلخی به منزل برگشتم. یوسف عموی بیچاره از حالت من دریافت که غصهٔ تازه‌ای روی داده است و می‌داند که من چه‌ها می‌کشم، ولی چیزی نمی‌گوید. من هم مراتب تأسف و تأثر خود را بر او اظهار نمی‌کنم. دلی پر اندوه دارم. باری، از آن‌جا هم حرکت کردیم. پس از طی مراحل به شهر «دامغان» رسیدیم. چون داخل بازار شدیم دیدم ازدحام غریبی است. در آن میان شخصی دست به دهن خود گذاشته و در دست مرد بدچهری نیز ریسمانی است که یک طرفش به دهن آن شخص مربوط است. او ریسمان را به هر سوی می‌کشد، آن هم بدان طرف می‌گردد. من خیال کردم که این نوعی از بازی و رقص است که مردم نیز به تماشا ایستاده‌اند. از حاجی حسین جلودار پرسیدم: «حاجی! این چه هنگامه است؟»

آن هم به یکی از بازاریان پرسید. گفتند: «این شخص خباز است، نان را کم‌وزن پخته حاکم مهارش کرده است. این‌که ریسمان را می‌کشد میرغضب است. دماغش را سوراخ کرده و ریسمان بسته است.»

گفتم: «عجب قانونی است؛ خیلی جای تعجب است!»

گفت: «قدری بالاتر بروید عجب‌تر از این راه هم خواهید دید، در آن طرف سه نفر قصاب را نیز گوش بریده‌اند. میر غضب‌ها در بزار برای مداخل خودشان می‌گردانند و از هر دکانی چیزی می‌گیرند.»

در این اثنا دیدم های و هویی از آن سوی بلند شد. میرغضب کشان‌کشان بیچارگان را می‌آورد و در دم هر دکانی با کارد خون‌آلود ایستاده پول جمع می‌کردند. بیچاره یوسف عمو سواره هی داد می‌زد که «بیگ نگاه مکن، نگاه مکن!» واقعاً از دیدن این حال دلم به هم خورد. اسب را رکاب زده درگذشتیم و در کاروانسرایی ــ که بیرون شهر واقع است ــ منزل کردیم.

از خراسان تا طهران در هر منزل کاروانسراهای بسیار بزرگ و معتبر با آب‌انبارهای وسیع هست که اگر هزار نفر زوار برسد، استراحت توانند نمود و آب گوارا خواهند خورد. همهٔ این‌ها را با آجر و گچ و آهک، در نهایت محکمی ساخته‌اند. تماماً از آثار خیریهٔ شاه‌عباس بزرگ صفوی است. راه‌های شوسهٔ طولانی هم از پادشاه بزرگ به یادگار است ــخدایش غریق دریای رحمت خود فرمایاد!ــ و از این یکی معلوم می‌شود که این شهریار پاک‌نژاد تا چه پایه رعیت‌پرور و خیرات دوست و عالی‌همت بوده است. علاوه بر این، پس از تسخیر گرجستان انبوهی از سکنهٔ آن سامان را کوچانیده در نقاط عمدهٔ این صفحات، که محل تاخت و تاز تراکمهٔ «تکه» و غیره بود، در حصارهای محکم با اسباب و آلات مقرری و مخارج کافی سالیانهٔ دولتی، اقامت داده بود که نگهبان زوار باشند. حالا هم اخلاف آن طایفه در صفحات مذکوره هستند. غرض، هر چه از اوصاف این پادشاه دل‌آگاه از پدر مرحوم شنیده بودم همه صدق و اندکی از بسیار آن‌ها بوده است. والد مرحوم در ایام حیات خود هر ماه مبارک رمضان چهار نفر از قراء معروفهٔ عرب را آورده تلاوت *قرآن مجید* کرده ثوبش را هدیه به روح پرفتوح این شهریار پسندیده کردار می‌نمود. ان‌شاءالله من هم به‌علاوهٔ آن، همه ساله احسان دیگری از خود برای آن پادشاه مغفور مقرر خواهم نمود که هر سال در خیرات او صرف شود و بر خود لازم دانستم که اگر توفیق باری یاری کند تمثال بی‌مثال این پادشاه بزرگ عالی‌همت را پیدا کرده در سیاحتنامهٔ خود بگذارم تا حق‌شناسان ملت تصویر بی‌نظیر او را دیده به دعا و رحمت یادش نمایند.

گر بماند نام نیک از آدمی   به کزو ماند سرای زرنگار

هر گاه به خودم قسمت نشد، وصیت خواهم نمود هرکس تصور طبع این سیاحت‌نامه را داشته باشد چنان کند، بلکه خریطهٔ تمام ایران را به‌طوری که در زمان سلطنت او بود نیز ردیف آن تصویر نماید تا اخلاف ملت را از بسطت و وسعت خاک پاک وطن آگاهی حاصل آید؛ و بدانند که در عصر آن شهریار شیر شکار حدود مملکت ما از «بلخ» گرفته تمامی سواحل دریای «خزر» و جبال «داغستان» و کوه‌های «قفقاز» را گذشته از «بغداد» به خلیج «بصره» و «عمان» منتهی می‌شد. در محافظت طرق و شوارع این مملکت پهناور و توسیع دایرهٔ تجارت آن‌چه زحمات فوق‌العاده و مخارج گزاف بر خود هموار نموده است. واقعاً هرگاه شخص وضع آن زمان را به مد نظر دقت بیاورد خواهد دانست که این پادشاه دل‌آگاه در آبادی مملکت و رفاه حال رعیت تا چه پایه مُجِّد و ساعی بوده است خصوصاً در امر تزیید تجارت مملکت و ثروت عمومی، که مهم‌ترین وسایل ترقی و

تمدن است، هیچ نکتهٔ عمده از نظر باریک بین‌اش پنهان نمانده. همین راه‌های شوسه ـ که در نقاط بسیاری از ممالک ایران دیده می‌شود ـ خود برای اثبات مدعا دلیل است، وضح که محض نقلیات ساخته و پرداخته است؛ و می‌توان گفت که آن روز از دول خارجه هیچ یک چون آن پادشاه به نکات باریک توسیع دایرهٔ تجارت مملکت، که موجب مزید سطوت دولت است، ملتفت نشده بود.

در حقیقت، هموار نمودن آن همه راه‌های صعب‌المرور و سنگ‌فرش کردن آن‌ها و ساختن پل‌های متین بر روی رودخانه‌ها، و بر پا کردن کاروانسراهای متعدد و محکم در نقاط لازمه و باز کردن ابواب مراوده با دول خارجه، به لحاظ ترقی تجارت، و با همه تعصب دینی، پیوند دادن رشتهٔ دوستی با اجانب، و اوامر مؤکدهٔ او در خصوص گرامی داشتن سفرای دول خارجه و صیانت مال و جان تجار هر ملتی را از هر گونه تعدی و تجاوز و معین کردن سفرای با دین و دانش به دربار دولت‌ها و بخشش نمودن مساوات به عموم رعیت، به شرط صداقت به دولت بدون استثناء مذهب و آیین، خود دلیل بلندی مقام آن پادشاه سلیمان احتشام است. چون آدمی این‌ها را با وضع سلطنت‌های آن زمان می‌سنجد واله و حیران فکر متین و رأی رزین او می‌شود.

باری، از مطلب دور افتادیم. مقصود بنده تاریخ‌نگاری نیست. ولی کردار پسندیدهٔ آن شهریار دادگر بی‌اختیار بر اینم واداشت. هر کس می‌خواهد بلندی همت و حسن‌نیت و مراتب وفای عهد او را بداند، او راست که بخواند قصهٔ سفر رفتن پیاده او را از «اصفهان» تا «مشهد مقدس» که دویست فرسنگ راه را با پا برهنه طی فرمود، در حالتی که پاهایش در قطع آن مسافت یکماهه آبله کرده بود. تحمل این زحمت را به جز از حکم عشق حقیقی و ارادت صمیمی به اهل بیت پاک پیمبر به هیچ چیزی حمل نمی‌توان نمود. آری، جایی که عشق علم زد، کمند محبت معشوق، عاشق بی‌اختیار را به سوی خود خواهد کشاند. رنج‌ها در آن راه همه راحت است.

سفر دراز نباشد به نزد طالب دوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به پای خار مغیلان حریر می‌آید

به همین ملاحظه، در آن سفر ابداً از رنج راه سخن نگفت. با خدام و غیره در نهایت بشاشت و گشاده رویی گفت‌وگو می‌فرمود. دلی را نیازرد. برای تعیین مسافت عرض راه از اصفهان تا مشهد مقدس، با اندازه‌ای که ساخته بودند، این همه راه را با دست خود می‌پیمود که یاران را مشغولیتی باشد و نتیجه‌ای هم از آن زحمت به دست آید. با همه کس به لطف بودی و در هر دقیقه به نوازش چاکران افزودی تا تنگدل نشوند و خود او را هم از رنج راه دلخسته نشمارند.

پس از ادراک شرف زیارت امام ثامن، همه روزه در روضهٔ مبارکه جاروب‌کشی می‌کرد و در خدمت آستانهٔ اقدس به خدام پیشی می‌گرفت. شمعدان‌ها را با دست خود پاک می‌نمود و همه شب مقراض در دست فتیلهٔ شمع‌ها را می‌برید.

شبی، شیخ بهایی ــ علیه‌الرحمه ــ در حالتی که آن پادشاه دین‌دار فتیلهٔ شمع‌ها را می‌زد ارتجالاً این رباعی را انشاد نموده به عرض رسانید:

پیوسته بود ملایک علیین پروانهٔ شمع روضهٔ خلد برین
مقراض به احتیاط زن ای خادم! ترسم ببری شهپر جبریل امین

گویند در همان سفر روزی به عرض رسانیده بودند که شکر خدای را از پادشاه عدالت دستگاه چندین آثار بزرگ خیر و ابنیهٔ عالیهٔ باشکوه در نقاط لازمهٔ مملکت به یادگار است؛ از شیمهٔ ستودهٔ ملوکانه دور نیست که برای اتمام این همه خیرات و مبرات در بعض نقاط مملکت چند باب بیمارخانه‌های ملی نیز ساخته شود. آن شهریار بلند همت رد جواب گفته بود که: «تمامی خیالات من به سوی ابقای صحت و سعادت ملت متوجه است. فکر بیماری ایشان را چگونه به دل خود راه توانم داد!» خدای را ملاحظه نمایید چه خیال باریک و چه همت عالی و کلام بلند است! راست است «کلام‌الملوک ملوک‌الکلام». در عصر سلطنت این پادشاه بزرگ، جمعیت ایران غریب به چهل میلیون بود. ایرانیان به افتخار تمام زندگانی می‌کردند. یقین می‌دانم که هر ایرانی غیرتمند در خواندن این تفصیل آه سرد از دل کشیده اشک گرم از دیدگان خواهد بارید. امروز باید به یاد آن روزگاران سعادت حسرت بکشیم.

باری، باز ناامید نباید شد. از گذشته عبرت باید گرفت و بر اصلاح حال و تأمین استقبال باید کوشید که سعی و عمل بی‌نتیجه و اثر خیر نخواهد شد.

«چنان نماند [و] چنین [نیز] هم نخواهد ماند»

باری، از دامغان نیز بار بسته پس از چند روز به شهر« شاهرود بسطام» رسیدیم.

حاجی حسین جلودار گفت: «در این‌جا دو روز اقامت خواهیم کرد. ولی شما را باید در باغ، زیر چادر، منزل بدهم زیرا که در این شهر «مله» هست؛ برای غربا از گزیدن آن حیوان موذی خیلی صدمه وارد می‌آید.»

گفتم: «با این محذور بزرگ در این‌جا چرا منزل می‌کنید؟ بهتر که بگذریم.»

گفت: «اسب‌ها را قوت رفتار نمانده همه از رنج راه خسته‌اند و با این حال نمی‌شود یکسره به طهران راند.»

به هر حال، ناچار پایین آمده در نزدیکی شهر در باغی برای اقامت ما چادری زدند.

چون موسم تابستان است از ماندن در زیر چادر ضرری ملحوظ نبود. اسباب را جابه جا کرده قدری راحت شدیم. یادم آمد که پدر مرحوم در شاهرود با مرد تاجری، حاجی اسماعیل نام، دوستی داشته، طرف مکاتبه و مراسله بودند، زیرا مکتوب‌های او را من خود می‌نوشتم. نام کاروانسرایی را که محل اقامت و تجارت ایشان بود نیز می‌دانستم. با خود گفتم «دوست پدر است باید رفته از او دیدنی کنیم.» به یوسف عمو گفتم: «برخیز به هم برویم.» نام کاروانسرا و خود حاجی را پرسیدم نشان دادند. به منزلش رسیده از اتفاقات حسنه، خودش هم آن‌جا بود. سلام داده نشستیم. پس از احوال‌پرسی، گفتم: «نام شما باید حاجی اسماعیل آقا باشد؟»

گفت: «بلی! اما شما را نشناختم. ببخشید!»

گفتم: «بنده پسر فلان کس مقیم مصر و نامم ابراهیم است.»

آن شخص محترم به محض شنیدن نام پدر برخاسته مرا بغل کشید و از سر و رویم بوسیده گفت: «خوش آمدی. از شنیدن خبر وفات والد مرحوم خیلی متأثر شدم. خدایش غریق دریای رحمت خود فرماید. مردی بی‌مثل و مانند بود. خداوند شما را در جای آن مرحوم پایدار و برقرار دارد. خوب حالا بگو ببینم از کجا می‌آیی و به کجا خواهی رفت؟ ان‌شاءالله والده سلامت است؟ شنیدم خواهری هم دارید. احوالشان چه‌طور است؟»

گفتم: «شکر خدای را سلامت و دعاگو هستند. از مشهد مقدس می‌آیم و به طهران می‌روم.»

گفت: «بسیار خوب از تشریف شما، که یادگار دوست عزیز منابد، خیلی خوشبخت شدم.»

آن‌گاه به گوش نوکرش چیزی گفت و او رفت. پس از نیم ساعت برگشت و دو مجموعه چلوکباب با قندآب و خربزه، که تازه رسیده و نوبر بود، با خود آورد. حاجی در نهایت مهربانی گفت: «بسم‌الله لقمه‌ای ناهار بخوریم.»

به سر سفره جمع شدیم. در اثنای طعام گفت: «کجا منزل کرده‌اید؟»

گفتم: «در فلان باغ زیر چادر.»

به آدمش گفت: «بروید از آن‌جا اسباب فلانی را بیاورید خانه!»

گفتم: «جلودار ما می‌گوید که در شهر «مله» هست. می‌ترسم.»

هر چه اصرار کرد راضی نشدم. بعد از ناهار گفت: «عادت دارید بخوابید، یا چای بگذارند بخوریم؟»

جواب دادم که روزها به خواب معتاد نیستم. وقت چای ماهم عصر است. پس به قدر یک ساعت مشغول صحبت شدیم. آنگاه به پسرش گفت: «رضا! تو مهمانان را ببر قدری در شهر و کنار آب گردش کنند. عصری هم به خانه تشریف بیارید. بعد از شام من شما را به منزل خودتان می‌فرستم که در چادر بخوابید.»

دیدم عذر نخواهد پذیرفت. ناچار قبول کردم. برخاسته به راه افتادیم. گفتم: «کجا باید رفت؟»

یوسف عمو گفت: «بهتر آن است که به یکی از مکتب‌ها یا مدرسهٔ این شهر رفته وضع آن‌ها را تماشا کنیم.»

از آقا رضا پرسیدیم: «این شهر مکتب دارد؟»

گفت: «بلی! از همه جهت سه باب مکتب است. یکی بسیار دور است که بچه‌های ما در آن‌جاست و یکی هم در بازار نجاران و نزدیک است. اما آن‌جا برویم چه بگوییم؟ در آن‌جا مرا چندان نمی‌شناسند. بهتر است که یکی طلبکار و دیگری مقروض باشیم و به بهانهٔ نویسانیدنِ تمسک و حجت بدان‌جا برویم تا مقصود شما حاصل آید.»

بدین تدبیر خیلی خندیده گفتم: «عیب ندارد، چنان کنیم!»

یوسف عمو گفت: «من نام ساخته خواهم گفت. نام صحیح خود را نمی‌گویم.»

آقا رضا گفت: «به هر نحوی که دلت می‌خواهد آن‌طور کن. مقصود نویسنده همان یک عباسی است. تو هر نام که خواهی بر خود ببند. کس را پروای تحقیق و تجسس نام و نشان نیست.»

قدری شوخی کردیم که ناگاه از طرف دیگر صدای دورباش بلند شد، از هر طرف بانگ می‌زدند: «برو پیش. بایست، آستین عبا را بپوش.» من در کمال حیرت بدان سو نظر کردم. دیدم یک نفر جوان بلندقامت که سبیل‌های کشیده داشت، سواره می‌آید و سی چهل نفر با چوب‌دست‌های بلند به ردیف نظام از دو طرف او می‌آیند و در پیشاپیش آنان یک نفر سرخ‌پوش دیوچهر و در پشت سر آن ده بیست نفر سوار با تیپ می‌آیند. از آقا رضا پرسیدم که: «این چه هنگامه است؟»

گفت: «حاکم شهر است به شکار می‌رود.» به ما گفت: «راست ایستاده هنگام عبور آن «کرنش» و تعظیم نمایید، چنان‌که دیگران می‌کنند.»

چون یک نظر کردم دیدم هی از چهار جانب و شش جهت سجده است که سردم می‌کنند. آن هم ابداً به روی بزرگواری خود نیاورده از چپ و راست هی سبیل‌های خود را تاب می‌دهد.

گفتم: «هرگاه تعظیم نکنم چه می‌شود؟»

گفت: «آن طرفش را فراشان می‌دانند و چوب‌دست‌های آنان. گویا از حیات هم سیر شده‌اید؟»

گفتم: «نه! هزارگونه آرزو در دل دارم.»

در نهایت ادب راست ایستاده هنگام نزدیک شدن حاکم در کمال فروتنی رکوعی به جای آوردیم. «رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت.» چون تاکنون این وضع را در هیچ جایی ندیده بودم، خیلی تعجب کردم.

گفتم: «آباد باشی ایران! حاکم شهری مانند لندن ـ که دارای هفت ملیون جمعیت است ـ از هر جا تنها می‌گذرد و احدی اعتنا به شأن او نمی‌کند. ماشاءالله حاکم یک ولایت کوچک ما این‌قدر جلال و جمعیت دارد. سلطنت باید این‌طور باشد.» گفتم: «آقا رضا! حاکم جیره و مواجب این همه جمعیت را از کجا می‌دهد؟»

گفت: «اینان مواجب ندارند.»

گفتم: «پس چه می‌خورند؟»

گفت: «صبح تا شام در کوچه و بازارها می‌گردند. هر جا دو نفر با همدیگر دعوا کنند فوراً آنان را گرفته نزد فراش‌باشی می‌برند. هرگاه دعوا خالی از اهمیت است دو تومان فراش‌باشی و پنج قران نایب و دو سه قران هم این فراشان می‌گیرند مرخص می‌کنند؛ هرگاه از دهات اطراف عریضه‌چی بیاید یکی دو تن از این سواران مأمور به تاخت و تاز می‌شوند. اگر دعوا قدری بزرگ شد یکی از پیش‌خدمتان یا امیر آخور و یا تفنگ‌دار باشی یا آبدار و یا قهوه‌چی بدان کار مأمور شده صد یا پنجاه تومان برای شاهزاده و ده بیست تومان برای خودشان به عنوان جریمه و تعارف می‌گیرند.»

من از شنیدن این سخنان در جای خود خشک شده از سیاحت بیزار گشتم. با خود می‌گفتم: «ای کاش کور و کر بوده این وضع را ندیده و این سخنان را نمی‌شنیدم. با زحمت و پول عجب بلایی بر خود خریدم؟»

باری، به مکتب رسیدیم. این مکتب در بازار نجاران است. تخمیناً سی ذرع طول و ده ذرع عرض دارد. زیاده بر یکصد نفر اطفال معصوم در آن‌جا جمع بودند، برخی از آنان روی خاک و بعضی بر روی نمد پاره و چند نفر در روی حصیر و جمعی در روی پارچه گلیمی، برای تعلیم، نشسته. معلمشان پیرمردی معمم بود. داخل درون مکتب شده سلام کردیم. معلم از قیل و قال اطفال سلام ما را نشنید. ما هم به گوشه‌ای نشستیم. آخوند پرسید: «چه فرمایش دارید؟»

یوسف عمو گفت: «من بدین شخص هفتاد تومان مقروضم. خواهش دارم از طرف بنده به مبلغ مذکور حجتی به نام این شخص بنویسید.»

گفت: «خیلی خوب. اسم شما چیست؟»

گفت: «عبدالغفار.»

ـ«اسم آقا؟»

گفت: «ابراهیم بیگ.»

پرسید: «بیع شرط دارد؟»

گفت: «بلی! خانهٔ بنده.»

پرسید: «خانه کجاست؟»

ـ«در اردبیل.»

ـ«فرع چه‌قدر قرار شده؟»

گفت: «ماهی یک تومان و به مدت شش ماه.»

آخوند نوشت. بعد از ختام بر ما نیز خواند. درآورده نیم قران دادم و حجت را گرفتم. دیدم که خیلی ممنون شد. گفتم: «ماشاءالله خیلی شاگرد دارید!»

گفت: «بلی! چند نفر دیگر هم هستند که امروز نیامده‌اند.»

پرسیدم: «اطفال چه می‌خوانند؟»

گفت: «بعضی الفبا، بعضی جزو عم، جمعی *قرآن مجید*. بزرگان که در این صف نشسته‌اند *گلستان*، *بوستان*، *حافظ* و همه چیز.»

گفتم: «جناب آخوند! حافظ چه دخلی به درس دارد؟»

گفت: «یعنی چه؟ حافظ شیرازی دخل به درس ندارد؟»

گفتم: «معلوم است که دیوان حافظ عبارت از اشعار متین است در تصوف که از خوانندگان کمتر کسی معنی آن را می‌فهمد. اطفال از خواندن آن، که ظاهراً سراپا سخن از باده و ساده و محبوب و محبوبه و عشق‌بازی است، چه بهره‌ای حاصل توانند نمود؟»

گفت: «پس در اردبیل که ولایت شماست در مکتب‌ها به اطفال چه درس می‌دهند.»

گفتم: «مملکت ما اردبیل نیست.»

گفت: «پس کجاست؟»

گفتم: «قطعهٔ دیگری از کرهٔ زمین.»

گفت: «از قول شما چنان معلوم می‌شود که طرف شیراز یا بغداد باید باشد.»

گفتم: «هیچ کدام نیست بلکه آفریک [آفریقا] است.»

گفت: «آفریک باید نزدیک سلماس باشد...»

دیدم خیلی آخوند است. گفتم: «بلی. ما شما باید به اطفال از جغرافی و هندسه نیز درس بدهید.»

گفت: «هندسه کدام است؟»

گفتم: «حساب نیکو می‌دانید؟ «فزوفنزونی» زمین را می‌توانید معلوم کنید؟»

گفت: «می‌دانم. به اطفال حساب دینار یاد می‌دهم. خود نیز هندسه را می‌دانم، ولی به اطفال درس نمی‌دهم.»

گفتم: «از جمع و تقسیم که نخستین مرحلهٔ حساب است چیزی بنویسید ببینم.»

گفت: «چه بنویسم؟»

گفتم: «بنویسید یک هزار و دویست و سی و چهار.»

بدین شکل نوشت ۱۰۰۰۲۰۰۳۰۴.

گفتم: «جناب آخوند این ارقام از ملیار [میلیارد] گذشت!»

باری، خواستم از اطفال نیز چیزی بپرسم ملاحظه کردم که بیشتر مایهٔ اوقات تلخی خواهد شد، صرف‌نظر نمودم. از آن‌جا بیرون شده گردش‌کنان به خانهٔ حاجی رفتیم. پس از تجدید وضو، خدمت حاجی رسیدیم که چای را حاضر کرده منتظر ماست. پرسید: «خوب سیاحت کرده‌اید!»

گفتم: «چرا؟» .

دیدم آقا رضا پسر حاجی بنای خنده گذاشت.

حاجی پرسید: «رضا چرا می‌خندی؟»

گفت: «آقا! مهمانان محترم عجب حالتی دارند. حاکم ولایت را با فراشان دیده از صدای دورباش و برو بایست ایشان تعجب‌ها کردند که این چه هنگامه است. نمی‌دانند که شاهزاده و حاکم مملکت است.»

حاجی بیچاره آهی کشید و گفت: «آری فرزند! مهمانان ما امثال این هنگامه را ندیده‌اند. این بدبختی منحصر به ایران و ایرانیان است. در هیچ نقطهٔ روی زمین حکام را این‌گونه تحکمات نیست. در همه جا تکالیف حکام و وظایف محکوم، معلوم و معین است، مگر در ایران که ما بدبختان اسیر حکم تابع خواهش‌های نفسانی این مشتی فراعنه و نمارده هستیم که هر چه بر مال و جان و ناموس ما حکم رانند مُجراست و بازخواست و مؤاخذه‌ای برای ایشان نیست. فریاد دادخواهی ما به جایی نمی‌رسد. امروز زنگیان حبش و سودان از امثال این اسارت و تعدیات رسته‌اند و هر گونه حقوق

بشریه را مالک‌اند؛ مگر ما بیچارگان که زنجیر اسارت را همه روزه سخت‌تر و دایرهٔ حقوق بشریهٔ ما را هر لحظه بیش از پیش تنگ‌تر می‌کنند.»

دیدم دل حاجی بیچاره بیشتر از من پر است. پس از ساعتی صحبت و صرف شام، نوکر حاجی فانوس روشن کرده ما را به منزل رسانید. فردا حاجی به دیدن ما تشریف آورد. بعد از صرف چای و غلیان برخاست و از ما دوباره برای شب وعده خواست. چون در نصف آن شب قرار بود کوچ کنیم، لهذا عذر خواسته ایشان را وداع کردیم و نیمی از شب رفته از آن‌جا حرکت نمودیم.

پس از طی منازل به «خاتون‌آباد»، که دو فرسخی طهران است، رسیده حساب کردم سی و شش روز تمام است که از مشهد مقدس حرکت نموده‌ایم. این همه مسافت را ماشین راه‌آهن در ظرف سه شبانه‌روز در نهایت راحتی و کم‌خرجی طی می‌تواند نمود. حیف که از این نعمت عظما نیز ایرانیان محروم‌اند. خداوند خود به حالشان رحم فرماید. باری، سحرگاهان از آن‌جا بار کرده به شهر رسیدیم.

از حاجی حسین جلودار پرسیدم: «ما در کجا منزل کنیم خوب است؟»

گفت: «دالاندار کاروانسرا حاجی محمد حسن با من دوست است. شما را آن‌جا می‌برم. خود نیز آدم خوبی است. می‌سپارم در خدمتگزاری به شما کوتاهی نکند.»

خلاصه، رفتیم آن‌جا، حجره‌ای برای ما خالی نمود. حاجی حسین سپارش ما را کرد و رفت. ما هم سر و صورت خودمان را از گرد راه شستیم. دالاندار سماور آورد چای خوردیم.

یوسف عمو گفت: «برویم حمام.»

گفتم: «پس از زیارت حمام مشهد مقدس، من عهد کردم که دیگر در ایران به حمام نروم.»

گفت: «این‌جا طهران و شهر پایتخت بزرگ اسلام است. شاید مثل حمام‌های مشهد نباشد.»

گفتم: «امروز تو برو اگر حمامی باشدکه آبش پاک، فردا باز با همدیگر می‌رویم.»

یوسف عمو فوطه و قدیفه برداشته به دلالت دالاندار به حمام رفت. من هم عبا را به سر کشیدم خوابیدم. وقتی با خود آمدم که یوسف عمو بیدارم می‌کرد.

گفتم: «حمام چه‌طور بود؟»

گفت: «آب این‌جا هم بوی بدی دارد. ولی خزینهٔ کوچکی هست که تویش نمی‌روند. اگر خواسته باشید از آن‌جا آب صاف آورده کیسه می‌کشند.»

گفتم: «خوب فردا می‌رویم.»

دالاندار را صدا کردم، آمد. پرسیدم: «اسم شما چیست؟»

گفت: «مشهدی عبدالله.»

گفتم: «دکان چلوپزی خوبی به ما نشان بده!»

گفت: «از این بازار راست بروید قدری در پایین، دو دکان روبه‌رو هست. آن‌که در طرف راست هست خوب و دکان پاکیزه و به قاعده است.»

ملاحظه نمودم که در این مملکت یک راهنما و بلد، به‌طور دایمی، لازم داریم. چه باید کرد، همچنان آدمی را از کجا پیدا توانم نمود؟ در این فکر راه می‌رفتم دیدم در اثنای راه یک نفر فرنگی به یکی از ایرانیان راست آمد و به آیین انگلیسی با همدیگر آشنایی کردند. ایرانی مانند انگلیسیان حرف می‌زد، به‌طوری که گویی خود از مردم انگلستان است. خیلی تعجب کردم، چنان‌که ایشان نفهمند خود را در یک طرف به بهانه‌ای مشغول داشته گوش به صحبت آنان دادم. ایرانی پرسید: «چه‌طور شد؟»

انگلیسی گفت: «تمام کرده‌اند. سی هزار تومان به صدراعظم...»

دیگر مبلغی را که به شخص سلطنت نام برد نفهمیدم. گفت: «فردا اعلاحضرت همایونی نیز امضا خواهند فرمود.»

پس از آن از یکدیگر جدا شدند. انگلیسی رفت و من هم به دقت تمام بر او می‌نگریستم که «یاللعجب! این ایرانی زبان انگلیسی را بدین پایهٔ خوبی، کجا یاد گرفته است؟»

گویا او هم دریافته بود. از من پرسید که: «همشهری چه به حیرت در من می‌نگری؟»

گفتم: «همهٔ حیرتم در حقیقت به سبب حرف زدن شما به انگلیسی است. خیلی خوشم آمد.»

گفت: «مگر شما هم زبان فرنگی می‌دانید؟»

گفتم: «کمی می‌دانم.»

به انگلیسی پرسش‌ها کرد. جواب دادم. آن هم از انگلیسی دانستن من اظهار شگفتی نمود. پرسید: «کجا می‌روید؟»

گفتم: «دکان چلوپزی که ناهار بخوریم.»

گفت: «در آن صورت باید مهمان من باشید.»

جواب دادم که: «لطف شما زیاد! همین قدر مرحمت فرموده دکان خوبی به من نشان بدهید و خود هم امروز با ما طعام تناول فرمایید، مرهون منت شما خواهیم بود.»

ما را به دکانی دلالت نمود که در حقیقت دکان خیلی پاک ـ و برخلاف دکان‌های چلوپزی تفلیس ـ در نهایت سلیقه و با نظافت بود.

در اثنای صحبت پرسیدم: «آن مرد انگلیسی چه کاره است و چه می‌گفت؟»

گفت: «این شخص گماشتهٔ کومپانی انگلیس است. به طهران آمده که بعض امتیازات و کار فرمودن معدن‌ها را از دولت ایران بگیرد. اکنون می‌گفت: عمل گذشت و امتیاز را گرفتم. گویا سی هزار تومان به عنوان سبیل چرب کنی به جناب صدراعظم داده است. حصهٔ شخص سلطنت معلوم نیست.»

گفتم: «شما انگلیسی را کجا یاد گرفته‌اید؟»

گفت: «مدتی در «بمبی» بودم در آن‌جا یاد گرفتم.»

بعد از ناهار گفتم: «محض اتمام لطف خواهش دارم که با هم به منزل ما برویم و قدری صحبت کنیم.»

قبول کرد. آمدیم به منزل. در اثنای صحبت سبب مسافرت ما را پرسید. از نام و نژادم جویا شد.

گفتم: «ایرانی نژادم. در مصر تولد یافته نامم ابراهیم است. از مصر به عزم زیارت مشهد مقدس، و از آن‌جا نیز به عزم سیاحت وارد این شهر شدم.»

من هم از نام و مملکت او پرسیدم.

گفت: «نامم مشهدی حسن و مشهور به حسن کرمانی است.»

گفتم: «مخصوصاً از شما متوقع‌ام این چند روزه که ما در این شهر هستیم ما را فراموش نکرده از غریب نوازی کوتاهی نکنید!»

گفت: «به چشم. اما بفرمایید در طهران چه کار دارید؟»

گفتم: «کار و بار معینی نیست. راستی این است که آرزومندم به خدمت چند تن از اعاظم و وزرای این مملکت برسم و پاره‌ای معروضات دارم، به عرض برسانم. اما نمی‌دانم کلید این در بسته در دست کیست؟ و معطل هستم که از کجا واسطه‌ای پیدا کنم که سبب حصول مقصود ما باشد.»

گفت: «مگر عریضه و فلان خواهی داد؟»

گفتم: «نه! می‌خواهم خود ایشان را دیدار کرده گفتنی‌ها را بگویم.»

گفت: «همچنان واسطه‌ای را نمی‌دانم. اما اگر توسط یا التماس برای کاری بوده باشد، آن‌چنان واسطه‌ای را می‌دانستم ولی کسی را که از دست تو گرفته با وزرا جلیس کند سراغ ندارم.»

گفتم: «آن شخص که برای التماس و وساطت به کار می‌آید کیست و نامش چیست؟»

گفت: «تو با نام و نشان او کار نداشته باش. با من خیلی دوست است. همهٔ وزرا و رجال دولت خاطر او را دوست می‌دارند. در این مملکت همه کاره است. امروز در طهران برای هر کس در ضمن کاری واسطه لازم باشد، هر گاه به من رجوع کند، ده دوازده تومان گرفته به او می‌دهم، آن هم رفع [او] رجوع آن کار را می‌کند و هرچه از این ممر حاصل شد ده یک آن را هم به من می‌دهد.»

گفتم: «رفیق، من به تو دو تومان می‌دهم و بدان آدم نیز هر چه دادنی است می‌دهم. تو کار نداشته باشد. از تو همین قدر می‌خواهم که او را به من نشان بدهی.»

گفت: «به چشم! اما باید اول او را خبر بدهم. هر گاه قبول کرد فردا می‌رویم و این را هم می‌دانم که قبول خواهد کرد، زیرا که خودش آدم خوب و ترک است. خاطر ترکان را دوست می‌دارد. مردی شوخ و ظریف است و تکبر در مذهبش کفر.»

خلاصه، آقا مشهدی حسن کرمانی رفت. فردا چهار ساعت از روز رفته باز آمد و گفت: «آن واسطه را دیده و کار را ساخته‌ام. بسم‌الله برویم!»

برخاسته روانهٔ راه شدیم. پس از طی مسافتی دور به یک دربند تیره و تاریکی رسیده در آن‌جا واهمه بر من غلبه نمود که چرا یوسف عمو را نیاوردم! توکل به خدا کرده تا پایان دربند رفتیم. رفیق دری را زد، باز کردند. پیرمردی هفتاد ساله را دیدم کلاه نمدی در سر، لنگی را به دور آن پیچیده، ریش سرخ و چهرهٔ سیاهی داشت. فلک خاک غم بر سرش بیخته و همهٔ دندان‌هایش ریخته بود. چشم‌های نیم‌مرده‌اش در چشم‌خانه می‌گردید. لباسش چندان کثیف بود که به تقریر نمی‌آید. معلوم نبود که متن پارچهٔ لباس‌هایش در آغاز چه رنگ داشته.

مشهدی حسن پرسید: «حاجی خان تشریف دارند؟»

گفت: «بلی، بفرمایید! منتظر شماست.»

چون پای به پله‌های اتاق گذاشتیم، بوی گند حرق مغزم را پریشان کرد. دهلیز خانه گویی از عهد حضرت نوح جاروب ندیده از مزبله نشانه‌ای بود. چون دم اتاق رسیدیم، پیرمرد پرده را بالا کرد. چه ببینم خوب است؟ دیدم حاج ملا محمد علی مشهور در صدر اتاق با کمال سنگینی قرار گرفته. او را از دیدار من و مرا از دیدار او حیرت گرفت. هر دو همدیگر را شناختیم. از شدت بهت سلام را فراموش کرده گفتم: «گده مالا سن هارا بورا هارا لوند خان اولمسان.»

او نیز مبهوت بود ولی از کمال زیرکی زود خود را دریافته صدا بلند کرد که: «خوش

آمدید ابراهیم بیگ! خوش آمدید، بفرمایید، بفرمایید!»

برخاست، مصافحه و معانقه کردیم. ولی من هی ترکی حرف می‌زنم او خودش را به فارسی می‌زند. پایین می‌کشم، او بالا می‌برد. آخرالامر دستی به ریش برده به ایما رسانید که: «مرگ من از این سخنان دست بکش. مرا ضایع مکن!» فهمیدم که از مشهدی حسن «رودرواسی» دارد. نمی‌خواهد در نزد او از قدرش کاهیده شود. من هم روی سخن را برگردانیده به سویی ــ«عرض می‌کنم»، «فرمایش بفرمایید!»، «به سر مبارکِ شما، جناب‌عالی» ــ کشیده در بالا به او رسیدم.

دیدم ملا نفسی تازه کرد و قدری آسوده گشته دوباره خود را بالاتر کشید. بنای احوال‌پرسی گذاشت که: «در مصر چه خبر است؟ خدیو مصر با قونسل چگونه رفتار می‌کند؟ البته در اسلامبول سفیر را دیدید، چه کار می‌کند؟ در تفلیس حاکم باز «گراف شرمه‌فتوف» است؟ با من خیلی دوست است. خلیل افندی، قونسل عثمانی، باز آن‌جاست؟ مردی بسیار خوب و نجیب است تجارت ایرانیان در آن مملکت‌ها چه‌طور است؟»

همه را در نهایت احترام جواب می‌دادم: «بلی! سرکار حاجی خان به سر مبارک جناب عالی چنین است.»

از این جور نیم ساعتی صحبت کرده مرخصی خواستم و در کمال ادب سری فرود آورده به راه افتادیم. از بیرون اتاق دوباره مرا صدا کرد. تنها برگشتم. آهسته به گوشم گفت: «فردا شب را این‌جا بیایید. خودمانی و محرمانه صحبت و درد دل و راز و نیازی کرده شام را نیز با هم [می]خوریم.»

گفتم: «به چشم! یوسف عمو را نیز همراه دارم.»

گفت: «دیگر بهتر. اوَ را هم بیار!»

این دفعه خداحافظ گفته برگشتم.

آمدیم تا بازار به مشهدی حسن گفتم: «شما تشریف ببرید. فردا را هم زحمت نکشیده باشید، ما به حمام فلان خواهیم رفت.»

دیگر نگفتم حاجی خان از ما وعده گرفت. آمدیم منزل. منتظرم که فردا وقت شام کی خواهد رسید تا خانهٔ حاجی خان رفته ببینم این حاجی ملا محمدعلی کذایی از کجا خان شده و به چه واسطه طرف رجوع مردم گشته است.

برای آگاهی مطالعه‌کنندگان لازم آمد که در این‌جا مختصری از سرگذشت این حاجی ملا محمد علی و اسباب معارفهٔ خود را با او بنویسم تا بدانند که من امروز به کدامین

شخص در هنگام ورود «کرنش» کرده‌ام و زمان خروج باز سر تعظیم فرود آورده رخصت بازگشت حاصل نمودم.

روزی، در مصر خدمت پدر مرحوم نشسته بودم. دیدم از بندر «بر مصر»، یعنی اسکندریه، تلگراف‌نامه‌ای به نام پدر رسید. مضمون‌اش این‌که:

می‌خواهیم به زیارت شما بیاییم. اگر در مصر تشریف دارید و مانعی نیست جواب بدهید. امضا

جعفر تبریزی

پدر مرحوم گفت: «این شخص یکی از دوستان محترم من است. شاید به زیارت خانهٔ خدا می‌رود. جواب بنویسید که: تشریف بیاورید، منتظرم.»

نوشتم. هنگام غروب برای استقبال به ایستگاه راه‌آهن رفتم. وقتی‌که واغون رسید مهمانان چهار نفر بودند که یکی همین ملا محمد علی بود که حضرات محض خوشگذرانی و ندیمی تمامی مخارج او را بر خود هموار نموده همراهشان آورده‌اند. گویا در اسلامبول او را دیده بودند.

این مرد حاضر جواب و بذله‌گو و خیلی خوش‌خلق و ظریف است. بعض حکایت‌ها نقل می‌کرد که مایهٔ تعجب شنوندگان بود.

ازجمله روزی از سرگذشت خود داستانی می‌سرود که مستمع را از حیرت به حیرت می‌انداخت.

نقل می‌کرد که:

«وقتی، یکی از تجار آذربایجان به من شصت توپ قناویز داد که برده در تفلیس بفروشم. من هم مال را برداشته به تفلیس آمدم. دو هفته بعد از ورود من، از ارباب کاغذی رسید که «پول لازم دارم. به رسیدن کاغذ یکصد ایمپریال برات گرفته بفرست.» پرسیدم که برات را در کجا می‌فروشند؟ نشان دادند که فلان کس برات‌چی است. نزد او رفته گفتم: «حاجی، یکصد ایمپریال برات می‌خواهم.» آن هم بی‌چون و چرا نوشت و داد. چون‌که آن‌وقت در تفلیس مردم به یکدیگر اعتبار داشتند و به مدت یکی دو هفته برات نسیه می‌دادند. هفتهٔ دیگر دیدم باز از ارباب کاغذ رسید که «یکصد ایمپریال برات گرفته بفرست!» دوباره پیش تاجر برات‌فروش رفته، یکصد ایمپرال دیگر برات گرفته فرستادم. چند روزی از این ماجرا گذشت که یک بار دیدم آدم حاجی به مطالبهٔ وجه برات آمد.

گفتم: «من پول موجود ندارم. باید قناویزها را فروخته بدهم.»

صاحب طلب برآشفت که «این چه حرف مفت است؟» بعد از خیلی زد و خورد و بگو بشنو، طلب‌کار زورآورده قناویزها را از چنگ من کشید و برد و پس از چندی مرا نیز به تبریز خواستند. رفتم.

ارباب بعد از احوال‌پرسی گفت: «هر چه پول آوردی بده!»

گفتم: «پول و مولی در بساط نیست.»

ماجرای برات و گرو کشیدن طلب‌کار قناویزها را نقل کردم. مرد که فریاد کشیده به نزد حاکم شتافت و از من عارض شد. از طرف حاکم نیز به اجلاس و تعیین حکم و ممیز حکم رفت. چند بار مجلس تشکیل یافت، از من دفتر خواستند.

گفتم: «بابا، دفتر کجا بود؟ دو قطعه برات خریده بدین جا فرستادم. یک قلم هم مال داشتم صاحب طلب به زور گرفت و برد. آن هم در پارچهٔ کاغذی نوشته شده بود. نمی‌دانم در این کشاکش چه شد؟»

حضرات مصلحین خیراندیش که اعضای مجلس بودند، فوراً نوشته حکم دادند که ملا محمد علی اقرار کرد «دفتر تجارتی خود را گم کرده‌ام.» این صورت مجلس را بردم پیش حاکم مملکت. خود حاکم در تبریز نبود. پسرش که جوانی ساده بود، به عنوان «نائب الحکومه» از طرف پدر حکم می‌راند. مرا به حضورش بردند. در دم پنجره سری به حاکم جوان فرود آوردم.

تا رفتم عرض کنم گفت: «پسره می‌گویند تو طومار گم کرده‌ای.»

گفتم: «قربانت شوم، طومار فلان گم نکرده‌ام.»

اعتنایی نکرد. فرمود: «ببرید نگاهش دارید!»

مرا کشیدند. فراش‌باشی با برادرم آشنا بود. به فراشان گفت: «چندان مقصر نیست. در اتاق نگاه‌دارید.»

بردند تا دم محبس رسیدیم. دیدم دوستاقبان کنده و زنجیر حاضر می‌کند.

فراش گفت: «زحمت نکشید. فراش‌باشی فرمود در اتاقش نگاه دارید. چندان تقصیرکار نیست.»

دوستاقبان دید از من چندان فایده برای او نیست. از شدت غیظ آبم نیز نمی‌داد. برادرم هر وقت خوراک می‌آورد، از او آب هم می‌خواستم. تا چهار روز به همان منوال آن‌جا محبوس ماندم.

روز پنجم، دم پنجره نشسته بودم یک نفر از تجار را، که با من آشنا بود، دبدم می‌رود پیش شاهزادهٔ حاکم. مرا دید، گفت: «گده مالا بوردا نه‌ایشون وار؟»

گفتم: «آورده‌اند، نمی‌دانم گناهم چیست؟»
رفت. من با خود خیال می‌کردم که این شخص با حاکم دوست است، دور نیست که التماس مرا بکند. دیدم برگشت و از دم پنجره رد شد و چیزی نگفت. اما پس از آن معلوم شد که او به شاهزاده گفته است که: «یک نفر محبوس دارید. خیلی بذله‌گوست. از صحبت او غافل مباشید که مغبون می‌شوید.»
چیزی از معاودت آن شخص نگذشته بود که دیدم پیشخدمت آمد و گفت: «تو را می‌خواهند!»
با او رفتیم پیش حاکم. فرمود: «بالا بیا!»
رفتم. سری فرود آورده ایستادم.
شاهزاده گفت: «پسره! شنیدم تو خوب صحبت می‌کنی!»
گفتم: «چه عرض کنم!»
گفت: «چه‌طور چه عرض کنم؟»
باز گفتم: «چه عرض کنم!»
اوقاتش تلخ شده و به تندی گفت: «دی بگو!»
عرض کردم: «شاهزاده در این‌جا مثلی به خاطرم آمد. هرگاه رخصت هست، به عرض رسانم.»
گفت: «مرخصی، بگو!»
عرض کردم: «وقتی یک شاهزادهٔ آزاد و ساده‌ای، مثل شما، را سخن‌چینان به نامی گفتند که: فلان پیشخدمت تو بچه‌باز است. شاهزاده آن پیشخدمت را طلبید و گفت: «پسره می‌گویند تو بچه‌بازی؟» جواب داد «چه عرض کنم!» شاهزاده به تندی اصرار می‌کند که باید راستش را بگویی. پیشخدمت عرض می‌کند که: شاهزاده من چه‌طور راستش را عرض کنم. اگر بگویم بچه‌بازم بلکه تو جوان صاف و درستی، البته آن‌وقت مرا از خدمت خود خواهی راند؛ اگر بگویم بچه‌باز نیستم بلکه تو را دل به حالم سوخته می‌خواهی... بدهی؛ حالا «خود بفرما که من سوخته خرمن چه کنم؟ چگونه جواب بدهم که صلاح من در آن باشد!»
با این سخن، دل از کف شاهزاده ربودم؛ بنا کرد به قاه‌قاه خندیدن. گفت: «بنشین!»
نشستم. بنا کردم به صحبت‌های بزرگ ز اروپ و امریک [اروپا و امریکا]، وضع سیاسی دول و اختراعات جدیدهٔ فرنگان و عظمت شهرهای لندن و پاریس. هی

دروغ بود که دامن دامن و خرمن خرمن به مجلس می‌افشاندم. مجلسیان هم مات و متحیر در من می‌نگریستند.

چهار روز نیز کار ما بدین منوال گذشت. روزی به شاهزاده عرض کردم که: آیا ممکن است بنده را مرخص فرمایید. برادرم را آورده به جای خود در مجلس جای دهم و خود رفته به اصلاح این کار پردازم؟ راضی شدند. برادرم را آورده در آن‌جا گذاشتم. به هر سو دویدم و به هر دری سری زدم تا کار را به نحوی صورت داده خود و برادر را خلاص کردم. بعد از هفته‌ای، دوباره هوای تفلیس به سرم افتاد. چند پارچه مس و غیره از خانه فروختم که خرج راه نموده به تفلیس بروم. تذکرهٔ راه را نیز گرفتم.

وقت عصر، دیدم آدم کدخدا آمد که: «شما را آقا می‌خواهد.» با هم رفتیم. سلام دادم.

در نهایت گشاده‌رویی جواب داده گفت: «آقا محمد علی، بالا بفرمایید!» اذن جلوس داده، گفت: «من امروز شنیدم تو را حبس کرده‌اند و برده، در محلهٔ دیگر اجلاس نموده‌اید. تو را مقصر به قلم داده‌اند. چرا به من خبر ندادید، تا پدر آنان را بسوزانم! خدا رحمت کند پدر تو را، که ستون این محله بود. آدم بدین درجهٔ خوبی کمتر پیدا می‌شود. بر گردن من بسیار حق دارد. خیر، خیر، من چگونه راضی توانم شد که به تو از دیگران تعدی بشود. باید خود از آغاز بدین کار رسیدگی کنم.»

عرض کردم: «سایهٔ شما کم نشود. دیگر کاری بود گذشت.»

گفت: «نه، نه! ممکن نیست که از محلهٔ من آدم نجیبی مثل تو را ببرند و مقصر به قلم داده حبسش کنند. باید پدرشان را آتش بزنم. من این ننگ را بر خود هموار نتوانم کرد!»

گفتم: «سرکار کدخدا کاری‌ست شد. خدای عمر شما را زیاد فرمایند. دیگر گذشته است. من نیز تذکره گرفتم فردا عازم تفلیس هستم...»

هنوز سخن را تمام نکرده بودم که کدخدا به غیظ تمام راست نشست و گفت: «چه‌طور؟ چه‌طور؟ از تفلیس خواهی رفت. گه می‌خوری پدر سوختهٔ مادر ق..! تمام شهر را سیر کردی حالا که نوبت ما رسیده، دعا می‌خوانی؟ ما را «مترس» بوستان حساب می‌کنی؟ پدر سوخته! مگر من استخوان کلهٔ اسبم؟ بر پدرت چنان آتش بزنم که خود بپسندی.»

آقا! ما را کشان کشان بردند به محبس کدخدا. بیچاره مادرم خبردار شده چند پارچهٔ دیگر از مخلفات خانه را به نیم بها فروخته، به کدخدا تعارف کرده مرا خلاص نمود. فردای آن، تبریز را وداع ابدی گفته راه تفلیس را پیش گرفتم. و تاکنون رو به سوی تبریز نکرده‌ام.»

ملا از این جور حکایات و سرگذشت خیلی به خاطر داشت، در مجالس نقل کرده مردم را شیفتهٔ صحبت‌های خود می‌نمود و به همین سرمایه روزگار خود را در مجالس این و آن به سر می‌برد و از مخارج خورد و خوراک آزاد می‌زیست؛ حتی در [سر] سفره انواع بلا به سرش می‌آوردند و هزار گونه شوخی می‌کردند، متحمل بود، ابداً اظهار رنجش نمی‌نمود، مجلس را گرم می‌داشت و شب و روز خود را بدین منوال به سر می‌برد. چند کلمه هم از شمایل این شخص محترم باید گفت. اول این‌که سرش کچل بود، دوم چشم‌های بسیار کوچک و بی‌نور داشت که ده زرع دورتر از خود را نمی‌دید، سوم دندان‌های کلفت بدمنظر داشت که از دهن بیرون سر زده، لب‌های ناهموار و شکم بزرگ پر باد و قامت کوتاه را، بالاتر از همه، زبانش نیز قدری لکنت داشت. این‌ها اوصاف خلقتی اوست، اما اوصاف خصوصی او: همیشه مست، سست اعتقاد، بی‌حقوق، نمک‌نشناس؛ این جور مردمان ــ که حاشیه‌نشین سفرهٔ دیگران‌اند ــ غلباً از حسن اخلاق و صفات پسندیدهٔ انسانی بی‌بهره‌اند. باری، این شخص ــ که صفاتش را تا یک درجه شمردیم ــ حالا در یران حاجی خان و طرف رجوع مردم شده است. چون آن روز راکاری نداشتیم، از آن رو دلم در تاب و تپش بود که وقت موعود کی خواهد رسید تا رفته با این شخص صحبت کنیم تا معلوم شود از کجا به مرتبهٔ خانی رسیده و در پاداش کدامین خدمت نمایان به دولت و ملت دارای این عنوان بلند شده است.

باری، شب را به هزار گونه خیالات به پایان آورده، سحرگاهان یوسف عمو را گفتم: «امروز به زیارت شهزاده عبدالعظیم خواهیم رفت. شب را هم در جایی میهمان‌ایم.»

گفت: «کجا؟»

گفتم: «خانهٔ یک نفر خان که تو نیز می‌شناسی. ولی نامش را نمی‌گویم تا خود دیده بشناسی.»

هر چه پرسید نگفتم.

از منزل تا موقوف راه‌آهن پیاده رفتیم. طول این راه‌آهن کمتر از هفت میل و در تمام

ممالک ایران راه‌آهن عبارت از این است که آن را هم یک کومپانی بلژیک ساخته. هر چند خیلی بی‌نظم است، اما خانه‌اش آباد! از خر سواری هزار مرتبه بهتر است. در ظرف یک ساعت به مقصد رسیده به زیارت آن مقام مقدس نایل گشتیم. پس از ادای نماز، به تماشای آن بقعهٔ پاک مشغول شده، به‌علاوهٔ روحانیت معنوی، ظاهراً نیز بنای بسیار مـجلل و بـاشکوهی بـود کـه در طـرز هـندسی و آیـینه‌بندی و نـظافت اولیـن عبادت‌خانه‌ای‌ست در ایران که از تماشا و زیارت آن دلشاد شدم. قدری نشستیم و به خواندن دعا و تلاوت قرآن مجید، وقت را گذراندیم. هنگام ناهار بیرون آمده در یک دکان بقالی قدری سرشیر و عسل گرفته خوردیم. طرف عصری باز با راه‌آهن به شهر برگشتیم و در میان شهر، در بازار و کاروانسراها، مشغول تماشا و گردش شدیم. بازارها و چهارسو بد نیست. کاروانسراها خوش طرح و آباد است ولی در هیچ جا از کـومپانی و شراکت‌های بزرگ و بانک و کانتور ـکه اسباب جـمعیت و شکـوه تـجارت این‌گونه شهرهای بزرگ است ـ نشانی دیده نمی‌شد. گویی شهر از حیث تجارت ماتم زده است. بعضی دکان صرافی دیده شد، دور نیست که در میانشان چند تن توانگر نیز باشد. ولی آن‌چه وفور داشت و به چشم خود دیدیم کیسه کیسه، خرمن خرمن، پول سیاه بود که جهان را فراگرفته. اما پول طـلا مـانند کـیمیاست کـه در تـمام شـهر نشـانی از آن دیـده نمی‌شود، یا هیچ نیست و یا این‌که در میان صندوق‌ها و یا زیر خاک است. ابداً نظر همت عمومی به سوی اصلاح امور وطن معطوف نیست. هر کس از بزرگ و کوچک و غنی و فقیر و عالم و جاهل منفرداً خر خود را می‌چرانند. هیچ کس را پروای دیگـری نـیست. احدی از منافع مشترکهٔ وطن و ابنای وطن سخن نمی‌گوید، گویی نه این وطن از ایشان ست و نه با یکدیگر هم‌وطن‌اند.

اما چیزی که اسباب دل‌خوشی گشت دیده شدن مردمان نظامی در کـوچه و بـازار طهران است. تا این‌جا در ایران کسی را ندیده بودیم که لباس نظامی در بر داشته باشد. لشکریان سواره و توپچیان، حتی تلگرافچیان، لباس مخصوص نظامی دارند. خصوصاً صاحب منصبان قزاق و نفرات آن‌که لباسشان بی‌کم و زیاد، چون قزاقان روس است؛ ولی می‌گویند ایشان عبارت از یک فوج‌اند. باری، عصر تنگی بود، به یوسف عمو گفتم که باید به جای موعود رفت.

با هم رفتیم. تا رسیدیم دم در حاجی خان در زدیم. حاجی خان خود پشت در آمده گفت: «بفرمایید!»

من دو بار سلام دادم. گفت: «سلام دوباره چرا؟»

گفتم: «یکی هم قضای سلام دیروزی بود که من از دیدن شما به ناگهان خود را گم کرده سلام را فراموش نمودم.»

خندید، رفتیم بالا. اما یوسف عمو نیز مانند حالت دیروزی من خود را باخته متفکر بود تا این‌که بالأخره به گوش من گفت: «این شخص ملا محمد علی نیست که در فلان تاریخ در مصر مهمان ما شد؟»

گفتم: «آری! خر همان است ولی پالانش عوض شده.»

خودش هم شنید. بسیار خندید. از یوسف عمو احوال‌پرسی نموده گفت: «او... او.. اوسف آقا هیچ عوض نشده‌اید. هَه، هَه...همان اوسف آقا هستید که بودید.»

باری، نشستیم. چای آوردند خوردیم. حاجی خان گفت: «خو..خو.. خوب، حالا بگو ببینم از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟ شما کجا طهران کجا؟»

گفتم: «من لابد تفصیل حالات خود را نقل خواهم نمود. اما شما اول بگویید که این چه عالم است؟ تو کجا خانی کجا؟»

گفت: «سرگذشت من دراز است. اما مختصر می‌کنم. پس از برگشتن از مکهٔ مکرمه، وارد تفلیس شده دو سه سال به همان منوال که دیده بودید، لاابالی و لامکان زندگی می‌کردیم. ولی به هر نحو که بود دویست سیصد منات سرمایهٔ توکل به چنگ آورده بودم. اما همیشه خیال می‌کردم که اگر خود را به یک وسیله به طهران برسانم، کارم بسیار خوب می‌شود. زیرا که از وضع بزرگان ایران ــ که گاهی می‌دیدم ــ یقین حاصل کرده بودم که به صحبت چون من یاوه‌درایی، میل مفرط خواهند داشت. من در این خیال بودم، که بخت هم به رویم خندید. شنیدم یکی از پرستاران حرم‌سرای شاهی به عزم معالجه در فرنگستان بود، برگشته عازم ایران است. من هم واسطه‌ای تراشیده، خود را در جرگهٔ خدام معیت او داخل کردم. تا شهر رشت، دل کسان او را به خود مفتون ساخته، از رشت تا طهران نیز به همان منوال رفتار نموده خود را در انظار مردم از معتبرین معیت او به قلم می‌دادم. در اثنای راه، هر کس که به استقبال موکب آن مخدره می‌آمد، شیفتهٔ مصاحبت من می‌شد. هر یکی مرا به طرف خود می‌خواند. من هم در کمال استغنا راه رفته، دعوت هر کس را که قبول می‌کردم ضمناً خیلی منت بارش می‌نمودم. تا این‌که به طهران رسیدیم. در اندک زمانی به مجلس‌های بزرگ بزرگ راه یافتم. در همه جا صحبت گرفت، بازارم گرم شد. دیدم که به مناسبت فارسی ندانستن که بلغور می‌کردم، خیلی خوششان می‌آید. من نیز عمداً به مزاج آن‌ها

راه رفتم که آن نیز مزهٔ دیگر داشت. آخرالامر، به مجلس صدراعظم نیز راه یافتم. از صحبت من بسیار مشعوف شدند. فردای آن به یک قطعه نشان شیر و خورشید، به انضمام لقب خانی، سرافرازم فرمودند.»

در آن اثنا به تکمه‌ای که در یقهٔ سرداری خود علامت نشان بود، با انگشت اشاره‌ای کرده گفت:

«این اولین نشان من است. وقتی‌که پیشخدمت صدراعظم نشان و فرمان را ــ چنان‌که در این‌جا عادت است ــ سپرد، از من هم انعام خواست. به او نیز به جای انعام مثل آوردم. دید که حریف پرزور است، راست برگشت. چندی نگشت [نگذشت] این دومین نشان را گرفتم؛ به انضمام منصب سرهنگی و یک صد تومان مواجب.»

باز با انگشت، اشاره به سینهٔ خود کرده علامت دومین نشان را بنمود و گفت:
«اگرچه مواجب نمی‌رسد، خود هم چندان پاپی نیستم. چون که به نقد مرجع امید مردم شده‌ام. کارم، به توسط، خیلی خوب می‌گذرد. روزی پنج شش تومان ــ و گاهی بیشتر ــ از روی وساطت مداخل دارم. پارسال جناب صدارت‌مآب فرمودند: «حاکم سمنان عزل شده: می‌خواهی حکومت آن‌جا را به تو دهم؟»
عرض کردم: «سایهٔ حضرت اشرف کم نباشد، چه عیب دارد!»
آمدم در خانه به مادر قاسم ــ که بنده‌زادهٔ شماست ــ مژده دادم که: «صدراعظم به من حکومت سمنان را تکلیف فرمودند!»
گفت: «خیالت چیست؟»
گفتم: «هیچ، حکومت شهری‌ست. البته می‌رویم!»
مادر قاسم گفت: «تو ترکی، شعور نداری. من راضی نمی‌شوم!»
این زنکه اصلاً اصفهانی است، خیلی شیطان است. در جواب گفتم: «این‌که می‌گویند: طایفهٔ زنان گیسوشان بلند و عقلشان کوتاه می‌شود راست بوده است. زنکه! حکومت شهری را ــ که مردم شش هفت هزار تومان رشوت داده به آرزو می‌خواهند و به‌دستشان نمی‌رسد ــ به تو مفت می‌دهند؛ قبول نمی‌کنی؟»
گفت: «در آغاز هر کار باید انجام آن را ملاحظه نمود. شخص باید مآل‌اندیش، و دوربین باشد. این حکومت تو به چند وجه در آن‌جا صورت نمی‌گیرد: اولاً تو

ترکی، مردمان سمنان فارسی زبان متعصب. لهذا به اجرائات تو هزارگونه ممانعت کرده اشکالات خواهند تراشید، آخرالامر شورش کرده تو را بیرون خواهند نمود؛ دوم میان خود و خدا، در فطرت و بشرهٔ تو لیاقت حکومت نیست. این است آیینه، بنگر به جمالت! سوم آب و هوای آن‌جا به غلظت مشهور است، تو هم تندرست نیستی، اطفال نیز ضعیف‌المزاج‌اند. چهارم اگر هیچ یک از این محاذیر نباشد، ممکن است که پس از شش هفت ماه هنوز جای خود را گرم نکرده دیگری هفت هشت هزار تومن به عنوان رشوت یا وجه اجارهٔ مملکت پول داده حکومت را از دست تو بگیرد. بگو آن‌وقت چه خواهی کرد؟ این همه مخارج ایاب و ذهاب را از کجا تدارک خواهی نمود؟ سخنان این صدراعظم و فلان پُر اعتبار ندارد. حالا کاشانه‌ای گرم کرده‌ایم و همه روزه بی‌خون‌دل چند تومان مداخل هم می‌رسد. بخور، آسوده راه برو! ممکن است که رفته رفته زیاد هم بشود. تو کجا حکومت سمنان کجا؟»

دیدم الحق زن از من بسی دانا و به امثال این کارها و اوضاع مملکت بیناست. در دل خود «آفرین»اش کرده ظاهراً گفتم: «بعض ملاحظات تو هم بد نیست. به من و اطفال بد می‌گذرد. مزاج من و ایشان نباید با آب و هوای آن‌جا بسازد. من هم به ترکش می‌گویم.»

دو سه روز پس از این ماجرا، رفتم به خدمت صدراعظم، فرمودند: «حاجی خان سفر سمنان تو چه‌طور شد؟ باید حاضر حرکت باشی.»

عرض کردم: «قربانت شوم، در پیشگاه بلند حضرت مستطاب‌اشرف صدارت‌پناهی معلوم است که فدوی چاکر ناخوش و علیل‌ام. می‌ترسم بروم آن‌جا ناخوش شده بمیرم. آن‌وقت این اطفال صغیر و بی‌کس را در آن ولایت غربت پرستاری نخواهد بود. هرگاه همچنان مرحمتی در این‌جا بشود موجب مزید دعاگویی خواهد شد که در زیر سایهٔ بندگان حضرت مستطاب اشرف عالی، عمری به آسودگی به سر برم.»

فرمودند: «در این‌جا همچنان خدمت مناسبی به نظر نمی‌آید که تو بتوانی از عهده برآیی. بندهٔ خدا! جوانی و جمالی نداری. از خط خوب و سواد مرغوب هم بی‌بهره‌ای، شعر و شاعری هم نمی‌دانی، حکیم و طبیب هم که نیستی. خود بگو: به چه کارت بگمارم؟»

عرض کردم: «فدوی در ممالک خارجه خیلی مانده‌ام. در تفلیس یاد گرفتم اندکی

روسی هم می‌دانم. اگر چنانچه در وزارت جلیلهٔ خارجیه خدمتی باشد می‌توانم به جای آرم. بی‌مناسبتی هم نیست.»
فرمودند: «پس باید صبر کرد. یک نفر هست که من ابداً از او خوش ندارم. مدت‌هاست که می‌خواهم دست آن را از کار کوتاه کنم ولی خود را به جای بزرگی بسته طرف توجه است. البته فرصت خواهد رسید. باشد تا ببینم.»
حالا منتظرم. شکر خدا را زن گرفتم. یک پسر و یک دختر دارم. از زوجهٔ خود هم خیلی راضی هستم. خانه‌دار است، خانه برانداز نیست. این است مجملی از مفصل سرگذشت من، حالا نوبت شماست، بگویید!»

گفتم: «لقب فلان نداری؟ در ایران هر خانی لقب مخصوص باطمطراقی نیز دارد!»
گفت: «نه! جناب مشیرالدوله، فهرست القاب را ـ که اینک صورتی در پیش من است...» دست به جعبه‌ای ـ که در پهلویش بود ـ کرده پارچهٔ کاغذی بیرون آورده نشان داد و گفت: «این‌ها را به من فرستاده که یکی را انتخاب کنم اما من نخواستم.»
گفتم: «چرا؟»
گفت: «خیال کردم، بلکه مقتضیات زمان مرا به تبریز انداخت. رنود تبریز را شما خوب نمی‌شناسید، من می‌دانم تا چه پایه حرامزاده‌اند. مرا هم که از اول می‌شناسند، محض کوک کردن من، لقب مرا به خر و استر و سگ و گربه خواهند گذاشت. آن وقت خر بیار و رسوایی بار کن!»
گفتم: «این محذور برای لقب خانی هم هست.»
گفت: «نه عنوان خانی مانند اسامی عمومیه شده. از القاب مخصوصه به شمار نمی‌رود، هر بقالی و چقالی این عنوان را دارد، حتی غربال‌بندان و مطربان نیز. گذشته از آن از کثرت عمومیت اکنون حکم سایر کلمات را دارد، که اولشان حرف «خ» است مانند خرما، خیار، خانه، خان، خلعت، دیگر احترام و امتیازی برای آن باقی نمانده است.»
پس از آن، دست بلند کرده فهرست القاب را به من داد. گرفته دیدم معرکه است. هر چند نوشتنش به من زحمت و به خوانندگان این سیاحتنامه اذیت است، اما چه کنم از وصیت پدر مرحوم بیرون نتوانم شد، به من وصیت کرده است که «هر چه دیدی بنویس!» من هم ناگزیر هستم که بنویسم. این است سواد القابنامه:
عزالدوله، شهاب‌الدوله، نصرالدوله، مؤتمن‌السلطان، معزالدوله، مستشارالدوله، امین‌السلطان، شجاع‌الدوله، صنیع‌الدوله، طبیب‌الدوله، حکیم‌الدوله، کاتب‌السلطنه،

شعاع‌الدوله، عزیزالدوله، مشاورالسلطنه، افتخارالدوله، ظفرالسلطنه، مظفرالدوله، ظفرالدوله، حشمةالدوله، شریف‌الدوله، ظهیرالدوله، حسام‌السلطنه، معین‌الدوله، معظم‌الدوله، مکرم‌الدوله، نایب‌السلطنه، نصرةالدوله، حسام‌الدوله، سهم‌الدوله، دبیرالسلطنه، یمین‌الدوله، یسارالدوله، آصف‌الدوله، سرانجام‌الدوله، ارفع‌الدوله، اعتضادالسلطنه، اقبال‌الدوله، مشیرالدوله، مدیرالدوله، مجیرالسلطنه، وکیل‌الدوله، امین‌الدوله، امین‌السلطان، شحنةالسلطنه، جلال‌الدوله، جمال‌الدوله، مجدالدوله، نجم‌الدوله، کوکب‌الدوله، مشکوةالدوله، مصباح‌الدوله، سراج‌الملک، مؤیدالدوله، شجاع‌السلطنه، ضیاءالدوله، مهندس‌الدوله، معمارالدوله، ضرغام‌الدوله، حاجب‌الدوله، دربان‌الدوله، ناظم‌الدوله، نطق‌الدوله، نقیب‌الدوله، خطیب‌الدوله، ادیب‌الدوله، شعاع‌السطنه، اعتضادالسلطنه، افتخارالسلطنه، رکن‌الدوله، ممتحن‌الدوله، معتمدالدوله، بهاءالدوله، احتشام‌الدوله، سیف‌الدوله، رمح‌الدوله، زکی‌الدوله، رضی‌الدوله، صارم‌الدوله، صمصام‌الدوله، قوام‌الدوله، علاءالسلطنه، وقرالسلطنه، شریف‌الملک، عزالملک، افتخارالملک، اعتمادالملک، انتصارالملک، اعزازالملک، مبشرالسلطنه، مدیرالملک، معزالملک، صدرالدوله، عضدالملک، عضدالسلطنه، صدیق‌الدوله، خازن‌الدوله، قادرالدوله، مقتدرالسلطنه، اعتصام‌السلطنه، وکیل‌الدوله، وزیرالدوله، نیرالدوله، شجاع‌الملک، ذکاءالملک، بیان‌الملک، بنان‌الملک، معین‌الملک، احتشام‌الملک، مستنصرالسلطنه، ارفع‌السلطنه، عدل‌الملک، معین‌الدوله، معین‌الایاله، نصرةالملک، اقبال‌الملک، اقبال‌السلطنه، حکیم‌الملک، طبیب‌الملک، فیلسوف‌الملک، مسیح‌الملک، سهام‌الملک، قوام‌الملک، خازن‌الملک، علاءالملک، دبیرالملک، بهاءالملک، ضیاءالملک، نظام‌الملک، عضدالملک، ظهیرالملک، سیف‌الملک، شمشیرالملک، معتمدالملک، ناظم‌الملک، سراج‌الملک، وکیل‌الملک، نجم‌الملک، قوام‌الملک، حشمةالملک، مشیرالملک، مشکوةالملک، ادیب‌الملک، ادیب‌الممالک، امین‌الملک، مهندس‌الممالک، محقق‌الملک، سعدالملک، صنیع‌الملک، شهاب‌الملک، سحاب‌الملک، یمین‌الملک، لسان‌الملک، صدق‌الملک، صدیق‌الملک، ناصرالملک، ناصح‌الملک، عمیدالملک، عمادالملک، عمادالسلطنه، ساعدالدوله، ساعدالسلطنه، ساعدالوزاره، محقق‌الدوله، محقق‌السلطان، امین‌دربار، امین شورا، امین خلوت، امین‌حضرت، امین‌حضور، امین‌دیوان، امین‌نظام، امین‌لشکر، امین‌حرم، امین‌خاقان، امین‌همایون، امیرنظام، مشیرنظام، وزیرنظام، شجاع‌نظام، مشرف‌نظام، سررشته‌دارنظام، بدایع‌نگار، وقایع‌نگار، امین‌الوزاره، نایب‌الوزاره، معین‌الوزاره، اعتضادالوزاره،

اعتمادالوزاره، معتمدالوزاره ــ تمام که نخواهد شد بگذر بابا! به چشم! ــ صدرالعلماء، اعتمادالعلماء، افتخارالعلماء ــ از این‌ها درگذرید به ما لازم نیست ــ ملک‌التجار، وکیل‌التجار، امین‌التجار ــ از این‌ها نیز باید گذشت. ما از طبقهٔ تجار نیستیم ــ صدرالذاکرین، فخرالذاکرین، سیف‌الذاکرین ــ اینان هم روضه‌خوانان هستند که به عوالم ما ربطی ندارد. از این جمله خیلی است، بگذرید!»

گفتم: «حاجی خان در روی بعضی از این القاب به رنگ‌های سرخ و کبود نشان گذاشته‌اند، این‌ها برای چیست؟»

گفت: «آفرین، خوب ملتفت شدی! آن‌ها که نشان سرخ گذاشته شده، مختص امرای لشکری است، که فقط کمتر از میرپنجه‌ای و سرتیپی منصب نداشته باشد، می‌دهند، آن هم در مقابل پیشکش زیاد. امثال ما را بدان القاب راه نیست. آن‌ها را که نشان کبود گذاشته‌اند، آن‌ها نیز القابی است که داده شده صاحبانش زنده‌اند. آن‌ها که بی‌نشان است، من می‌توانم یکی از آن‌ها را برای خود انتخاب کنم ــ ولی به همان ملاحظه که عرض شد نخواستم. این سرگذشت من که تمام کردم. شما نیز تفصیل حالات خودتان را نقل کنید تا ببینم بر شما چه گذشته، که از مصر تا این‌جا سفر اختیار کرده‌اید.»

گفتم: «حقیقتش این است ما امروز ناهار به قاعده‌ای نخورده‌ایم، گرسنه هستیم، بفرمایید شام بیاورند، بعد از آن من شرح حال خود را خواهم گفت.»

شام آوردند. کوفتهٔ خوبی پخته بودند. خوردیم. تکلیف شراب کرد، سوگند یاد کردم که «تا حال نخورده‌ام و نخواهم خورد.» آنگاه من به سر صحبت رفته گفتم: «سرگذشت ما چندان طولانی نیست. از مصر به عزم زیارت به مشهد مقدس آمده پس از درک شرف زیارت آن آستان ملایک پاسبان، همه جا سیاحت‌کنان، بدین‌جا رسیدم و خیال داشتم که از این‌جا هم به آذربایجان رفته، هر جا را دلم گرفت و پسندیدم مسکن اتخاذ کرده بروم، املاک مصر را فروخته بدان‌جا برگردم در آن گوشهٔ وطن گرامی ــ که در نزد من هزاران بار عزیزتر از مصر است ــ اقامت کنم. ولی بدبختانه تا این‌جا محلی که مناسب حال خود باشد ندیدم. اکنون خیال دارم واسطه‌ای پیدا کرده، به خدمت دو سه تن از وزرای بزرگ برسم، پاره‌ای معروضات شفاهی دارم بکنم. هر گاه این کار از شما ساخته شد، من آن وقت به شما حاجی خان توانم گفت، والا باز همان «گدهٔ ملامحمدعلی» هستی که بودی.»

گفت: «اگر برای چیزی توسط می‌خواهی و یا عریضه به جای بزرگی خواهی داد،

می‌توانم برسانم اما تو را به مجلس وزرا راه دادن و با ایشان هم‌صحبت کردن نمی‌توانم، یعنی به این زودی ممکن نیست. هر گاه پنج شش ماه در این‌جا بمانید، آن هم ممکن می‌شود. باید یک چندی منتظر فرصت شد.»

گفتم: «ماندن من در این شهر، مدت‌های طولانی، در خارجِ امکان است. باید بروم.»

پس از چندی فکر گفت: «از وزرا کدام‌یک را می‌خواهید ببینید؟»

گفتم: «وزیر داخله، وزیر خارجه، وزیر جنگ را.»

گفت: «حالا فکری کردم، تا نتیجه چه شود؟»

برداشت سه رقعه نوشت و میان پاکت گذاشت و روی هر سه را نوشت. گفت: «رقعه‌ای که به نام میرزاکاظم‌بیگ است، آن معلم اطفال وزیر خارجه و خودش عرب‌زاده است، عربی را خیلی دوست می‌دارد. وقتی که شما را عربی‌دان دید، خیلی خوشش خواهد آمد و از تو در نهایت خوشوقتی پذیرایی نموده چارهٔ کار تو را خواهد کرد؛ و دیگر که به نام رضاخان است، او پیشخدمت وزیر داخله است، به او باید داده شود؛ سومی به نام اسدبیگ فراش‌باشی وزیر جنگ است. به او باید برسد. اگر رضاخان و اسدبیگ قبول نکرده جواب رد بدهند، یکی دو تومان خلوتی به دستشان بگذار! اما میرزا کاظم، رشوت‌خور نیست، ابداً قبول نمی‌کند. مشهدی حسن کرمانی این وزارت‌خانه‌ها را می‌شناسد. فردا او را دلیل راه کن تا به مقصود برسی.»

بسیار شاد شدم. گفتم «مرسی، حاجی‌خان مرسی!»

پس از این‌ها، حاجی‌خان گفت: «بی‌خیال باشید! هر گاه نشان و فلان هم می‌خواهی خود درست می‌توانم بکنم.»

گفتم: «نه خیر! من نشان مشان لازم ندارم.»

گفت: «خود لازم نداری، برای دوستان چه عیب دارد؟ می‌خواهی دو سه فرمان نشان، از درجات مختلفه، بدون تعیین نام، تحصیل بکنم برده در خارج به هر کس خواسته باشی، بدهی!»

گفتم: «آقاجان! از دیدن همین اوضاع دل من خون گشته، تو مرا به نشان‌فروشی دلالت مکن! خدای ذلیل کند کسی را که نشان دولت را تا این پایه خوار کرده است. شخص باید تا چه درجه بدگهر و فرومایه باشد که بتواند این ننگ را بر خود هموار کند. نشان فروشی یعنی چه؟ هر کس عرض و ناموس خود را بفروشد، از آن بهتر است، زیرا که آن یکی تعلق به خودش دارد، این یکی به عموم. باید ما به نشان دولت به نظر تقدیس نگریم و بهایی جز صرف حیات بدان قرار ندهیم و برای تحصیل آن جان شیرین

به کف بگذاریم. عزت و شرف ملی ما در خارج همان است.»

گفت: «بابا! این‌ها چه خیال است؟ خبر ندارید. حاجی محمدباقر «کرک یراق» سه چهار بار به خاک روس و نمسه سفر کرد. در هر سفر، سی چهل قطعه نشان از درجات مختلفه، با فرامین سفید مهر با خود برد. در خاک روس خود دیدم، از یک هزار منات تا ششصد منات می‌فروخت. مبالغی مداخل کرد.»

گفتم: «مگر این را پادشاه مملکت نمی‌داند؟»

گفت: «آن بیچاره چه خبر دارد؟ آن را چنان به خود مشغول کرده‌اند که سر از پای نمی‌شناسد. این‌ها را وزیر خارجه و صدراعظم دست یکی کرده می‌فروشند.»

در این‌جا خودداری نتوانستم کرد. به های‌های گریه‌ام گرفت. به خاطرم آمد دو بیت ترنه که یکی از غیرتمندان ملت در حق وطن سروده، چون خالی از مناسبت نبود در این‌جا می‌نویسم:

وطن، بهشت برینم! به رنگ و بوی تو نیست
هوای خاطر من جز طواف کوی تو نیست
الهی! آنکه در ایام بی‌کله بادا!
سری که در پی تزیید آبروی تو نیست
الخ.

آری، خدای خوار و بی‌مقدار کند کسانی را که با همهٔ اقتدار به حفظ این‌گونه شئون دولت و ملت نپرداختند و قدر بلند وطن و ملت ما را پست نمودند.

پس به ساعت نگاه کرده دیدم شب از نیمه گذشته. گفتم: «ما را مرخص کنید برویم! اما دور نیست که در راه پولیسان [پلیسان] بگیرند.»

گفت: «آدم من همراه است. همه او را می‌شناسند.»

صدا کرد: «غلامعلی فانوس حاضر کنید!»

غلامعلی همان آشپز پیر و کثیف است ــ که ذکرش گذشته بود. دیدم فانوس را روشن کرده قمه‌ای هم به کمر بسته، گویی جوانی از سر گرفته. ما را آورد تا دم کاروانسرا. در را زدیم. باز کردند. دو قران به غلامعلی انعام دادم، گفت: «خدا به خان عمر بدهد!»

گفتم: «بابا جان من خان نیستم!»

گفت: «وای! مملکت طهران نان بدین ارزانی، تا حالا خان نشدی، پس کی خواهی شد؟»

خندیدم. او رفت ما هم به منزل آمده خوابیدیم.

صبح، برخاسته پس از ادای نماز و خوردن چای پاره‌ای خیالات خاطرم را مشوش

داشت، چه، شب بعض خواب‌های پریشان دیده بودم. ساعت از دستهٔ چهار گذشته بود. دیدم مشهدی حسن از دور پیدا شد. خواست بالا بیاید. گفتم: «نیایید! با شما به جایی خواهیم رفت.»

من هم عبا را پوشیده راه افتادیم. گفتم: «مشهدی! مرا باید به خانهٔ وزیر داخلیه، راهنمایی کنی. از آن‌جا هم به خانه‌های وزرای خارجیه و جنگ خواهیم رفت.»

مشهدی حسن گفت: «حاجی خان درست کرد؟»

گفتم: «بلی!»

پس با هم رفتیم خانهٔ وزیر داخلیه. اگر بخواهم وصف آن عمارت کنم سخن به طول خواهد انجامید. سراغ رضاخان را گرفتم نشان دادند. پیشش رفته سلام داده کاغذ حاجی‌خان تقدیم کردم، خوانده به سوی من انداخت. گفت: «امروز نمی‌شود. ممکن نیست.»

پیش رفته یک ایمپریال به دستش گذاشتم.

نگاه به روی من کرد. گفت: «قدری صبر فرمایید!» بعد از پنج دقیقه آمد که «بفرمایید!»

داخل اتاق شده کرنش و مراسم تعظیم را به جای آوردم. دیدم جناب وزیر یک خرقهٔ ترمهٔ لاکی در بر و در نهایت عظمت نشسته است. من هم ایستادم. گفت: «هه! چه خبر است؟»

گفتم: «قربان عرضی داشتم!»

فرمود: «بگو!»

گفتم: «عرض بنده طولانی است. خودم هم غریب این دیارم. از کرم حضرت مستطاب اجل اکرم دور نیست که اذن جلوس مرحمت فرمایند تا نشسته عرض خود را به خاک پای مبارک شرح دهم.»

پس از اندکی فکر گفت: «خوب بنشین و بگو!»

پس از دعا و ثنا، نشسته عرض کردم که: «بنده از راه دور آمده غریب این مملکت‌ام. مذهبم شیعه و خود ایرانی‌زاده‌ام. اول عرض بنده به خاک پای حضرت وزارت دستگاهی این است که معروضاتم را تا آخر استماع فرموده پس از آن از لطف و قهر ـ به هرکدام سزاوار دیدند ـ بدان امر فرمایند!»

گفت: «بگو!»

عرض کردم: «این بنده در خارجه شنیده بودم ولی اکنون به چشم خود معاینه می‌بینم

که مملکت ایران نسبت به سایر ممالک روی زمین ویران است. حضرت مستطاب اجل، که دارای عنوان بلند وزارت داخله هستند، باید بر حسب تکلیف و مقتضیات آن مقام عالی، از تمامی مهمات امور داخلیهٔ مملکت آگاهی داشته اوقات شبانروزی خود را به آبادی مملکت و فراهم آوردن اسباب مزید شکوه ملک و راحتی سکنه صرف فرمایند.

حالا بفرمایید ببینیم در کدامین شهری از شهرهای این مملکت وسیع، بیمارخانه‌ای بنا نهاده‌اید؟ و یا دارلعجزه و مسکن ایتامی ساخته و برای تربیت اطفال بی‌کس ملت دارالصنایعی پرداخته‌اید؟ و در کدامین قصبه از قصبات وطن، برای تسهیل نقلیات، راه‌های شوسه درست کرده و اسباب ترقی و تسهیل زراعت و فلاحت، را، که مایهٔ حیات ملک و ملت است، فراهم آورده‌اید؟ در باب ترقی تجارت مملکت ــ که دولت‌های بزرگ دقیقه‌ای از آن غفلت نکرده، بلکه میلیون‌ها پول در راه توسیع آن خرج نموده‌اند و در موقع اقتضا برای حصول آن مقصود خون‌ریزی‌ها کرده‌اند ــ چه اقدامات مجدّانه از شما سر زده است؟ آیا هیچ خبر دارید که سالیانه از امتعهٔ ایران چه‌قدر به خارج حمل و نقل می‌شود، یا چه‌قدر مال‌التجاره از خارج داخل این ملک می‌شود؟ عجبا! هیچ به خاطر مبارک عالی خطور کرده است تدبیری به کار برده باشید که مقدار امتعه و محصولات داخله که به خارجه می‌رود بیش از آن باشد که از خارجه به مملکت داخل می‌شود، تا دخل وطن را بر خرج آن غلبه روی داده رعیت را بدان‌وسیله توانایی حاصل آید و خزانهٔ دولت آباد گردد؟ چرا باید رعیت ایران تا جزئیات لوازم زندگانی محتاج خارجه باشند؟ آیا شمع کافوری را خدای به صنعت کاملهٔ خود اختصاص داده یا کار بشر است؟ مگر قند از آسمان می‌بارد؟ عجبا! خاک ممالک ایران استعداد رویانیدن چغندر و یا نیشکر را ندارد؟ مگر پیه گاو و گوسفند ایران، مانند پیه مواشی و دواب ملل خارجه قابل تصفیه نیست؟ یاللعجب! مگر این‌همه پنبهٔ ایران، که به کرورها به خارج می‌برند، کفایت ملبوس اهالی آن را نمی‌کند؟ جناب وزیر! شما از مقدار نفوس و جمعیت ایران، هیچ خبر دارید؟ از مقدار توالد و تناسل، که مایهٔ بقا و دوام قومیت و ملیت ماست، آگاه هستید؟

آیا تاکنون اسباب مهاجرت این‌همه ایرانی را که به ممالک روس و عثمانی و هند پراکنده می‌شوند، تحقیق فرموده تدبیری برای منع آن به کار برده‌اید؟ چرا اقدامات به‌کار نمی‌برید که برای رفع احتیاج ملت اقلاً در بعض ولایت‌های مناسب فابریک‌های مختصر به نام سرکار ساخته و پرداخته گردد؟ خواهید فرمود که ساختن فابریک وظیفه و تکلیف وزیر نیست. سلمنا! لکن تدبیر احداث آن و تشویق نمودن ملت و ضامن شدن به حفظ حقوق رعیت، کار وزیر باکفایت و خردمند باانصاف است. به خدای! در ممالک خارجه

ین‌ها را ـ که یکان‌یکان شمردم ـ همه از تکالیف وزیر داخله است. باید رشتهٔ این‌گونه نیک‌بختی‌ها را او از هر جا پیدا کرده به دست رعیت بسپارد. هرگاه نکند معاتب و مسئول است.

چرا اسباب پریشانی و پراکندگی ملت را نمی‌پرسید که سبب چیست سالیانه چندین هزار رعیت ایران به ترک دار و دیار گفته به خاک عثمانی و روس و هند می‌ریزند و در ممالک غربت، در پیش دوست و بیگانه، بدان ذلت و پریشان روزگاری به‌سر می‌برند؟ آیا هنوز زمان آن نرسیده که وزرای ایران رعیت را به حکام و حکام به پیشکار و پیشکار به بیگلربیگی و داروغه و آنان به کدخدایان و ایشان [را] هم به فراش‌باشی و نائب نفروشند؟ در کدامین مملکت دیده شده است که داروغگی شهر را به اجاره بدهند وانگهی به اراذل و ادانی ناس؟ آخر انصاف باید کرد! این مأموریت گرامی را در ممالک متمدنه دایرهٔ پولیس می‌نامند. آیا رواست که پولیس، مرد بی‌سروپای و بی‌سوادی باشد؟ و علاوه بر همهٔ عدم لیاقت، تجارزادگان محترم را به اسباب‌چینی‌های گوناگون، به انواع کارهای نامناسب متهم ساخته آبرو و اعتبارشان را برای پنج تومان پایمال سازند و از جوان باحیا و نجیبی، به بلای شرم از پدر و برادر، بی‌هیچ تقصیری، چهل پنجاه تومان، به نام جریمه بگیرند؟ آیا از وضع ناگوار این گمرک‌خانه‌های بی‌تعرفه، که موجب هزارگونه شماتت دوست و دشمن است، خبر ندارید که از یک جور متاع داخله و یا خارجه، از یکی دو تومان و از دیگری یک تومان و از یکی دیگر، که گویا پدرش سرباز یا برادرش توپچی است، پنج قران می‌گیرند؟ اصلاح این هم که محتاج به پول و آدم باتدبیر آسمانی نیست. تا چند در دست حکام ظالم، در باب رفتار آنان با رعیت و اخذ مالیات کتابچهٔ تعلیمات و دستورالعمل مانندی نخواهد شد؟ تا کی حال این ودایع گرانبهای خدای را، که «رعیت»اش نام است، رعایت نخواهید فرمود؟ آنان را به هوای نفس حکام بی‌مروت سپرده، ناگزیر از تبعیت خواهش‌های رذیلانهٔ آن فرومایگان خواهید داشت؟

آیا دولت سه هزار سالهٔ ایران، مقتدر نیست که در هر یک از شهرهای معظم خود دارهٔ صحیه‌ای برپا نموده، سه چهار تن طبیب موظف بدان‌جاها بگمارد که مردمان آن شهر را از اجل معلقی ــ که اثر جهل و نادانی مطببین است ــ رهایی دهند؟ چرا به جهت معالجهٔ جذام و برص ــ که در دورهٔ اول معالجهٔ آن‌ها خیلی آسان است ــ بیمارخانه‌ای نباشد که در هر شهر مسافر در اول‌ورود به جماعتی از این بدبختان دچار نشود ــ که از آسیب این مرض کثیف لب و دماغشان ریخته و چشم و دهنشان را اعوعاج روی داده ــ

کف گدایی به پیش خودی و بیگانه دراز کرده، خودشان هم مانند وحوش در بیابان زیست کنند و از دار و دیار مطرود و در نظر اهل و عیال منفور باشند؟ به خدای! که برای مرد وطن‌پرست غیرتمند، مرگ از دیدن حالت آن بدبختان سهل و آسان[تر] است. من یک بار آنان را دیدم، هنوز دلم در تب و تاب است. شما همه‌روزه می‌بینید، هیچ گردی به دامن کبریای شما نمی‌رسد. مگر نه اینان ابنای وطن شما و برادران دینی شمایند؟ دیگران برای حفظ حیات یک تن از ابنای وطن و بنی نوع خودشان چه زحمت‌ها بر خود هموار نموده چه پول‌ها خرج می‌کنند! اصلاح این کارها، که در انظار خارجه موجب ننگ دولت و ملت و اسباب هزار گونه سرزنش خودی و بیگانه است، محتاج چندان مخارج گزاف نیست که دولت و ملت از تدارک آن عاجز باشند. به وحدانیت خدا قسم! از خود ملت وجه اصلاح این‌گونه معایب را، که سبب کاهش شئون دولت در انظار بیگانگان است، به سهل‌ترین وجهی می‌توان گرفت.

چرا از رعیت بیچاره چندان جریمه و رشوت می‌توان گرفت که از آن روی در ظرف بیست سی سال اولاد و اقارب و بستگان یک مرد فقیهی ــ که خود به وساطت چندین نفر از دولت تنها سالیانه شصت تومان وظیفهٔ دعاگویی داشت ــ اکنون صاحب پنج کرور ثروت و سامان بشوند؟ اما برای اصلاح نقایص جزئیهٔ وطن، نمی‌شود به اعانات عمومیه رجوع نمود و همچنان کار مقدس را از پیش برد؟ در این باب آن‌چه لازم است تنها حسن‌نیت و تدبیر و درستکاری و بی‌طمعی است، در صورتی که ملت خود را از دولت و دولت خود را از ملت دانست و فهمید که اینان غیرمفارق و تنها در تلفظ دو اما در معنی واحدند، همهٔ کارهای سخت ساخته و پرداخته می‌شود. از دولت و میامن اتفاق این دو عنصر گرامی وطن، هیچ مشکلاتی در مقابل پایداری نتواند نمود ــ «دولت همه ز اتفاق خیزد / بی‌دولتی از نفاق خیزد» ــ به دستیاری عدالت و مساوات، بر همهٔ سختی‌ها غلبه توان نمود.

در اثنای این مسافرت ــ که قسمت قلیلی از ممالک ایران را دیدم ــ دلم خون شد. همه‌جا ملک پریشان، ملت پریشان، تجارت پریشان، خیال پریشان، عقاید پریشان، «شهر پریشان و شهریار پریشان»، خدای را این‌چه پریشانی است؟ تعجب دارم که با این‌همه پریشانی دیگر این جمعیت وزرا چه لازم است؟ و عرض بنده همین بود که از شما بپرسم سبب این‌همه پریشانی چیست؟ اگر رسول خدا از شما بپرسد که ای وزرای ایران و ای رؤسای ملت کو شریعت من؟ کو اسباب جهاد شما؟ کو مجاهدین شما؟ کو ایمان شما که من حب وطن را ردیف آن قرار دادم؟ چه جواب عرض خواهید

کرد و چه عذر خواهید آورد؟ هر گاه یک درست و یا دشمنی از شما بپرسد که آیا چه مانع شد که در مدت این پنجاه شصت سال سلطنت، که بی‌منازعهٔ خارجه در نهایت استقلال و راحتی حکم می‌راندید، نتوانستید از این بیست و پنج کرور جمعیت ایران بیست‌وپنج نفر تربیت کنید که بتوانند به‌طور لایق از عهدهٔ ادارهٔ گمرکات مملکت برآیند تا محتاج نشوید که از فرنگستان، ملل خارجه را به مواجب گزاف کرایه کرده به گمرک‌خانه‌های خودتان بگذارید، چه جواب خواهید گفت؟ اگر بیگانه‌ای از شما سؤال کند که چه مانعی پیش آمد که شما در مدت شصت سال نتوانستید به مالیات این مملکت وسیع حاصلخیز یک میلیون تومان بیفزایید که خرج تزیید اسباب مدافعه وطن شود، چه جواب مسکت بر او خواهید داد؟ حال آنکه در ظرف این مدت شصت سال به مالیات سایر مملکت‌های دور و نزدیک، چند مقابل اول افزوده‌اند و همان مقدار نیز آبادی و جمعیت آن‌ها زیاد شده است. اگر ناموس خودتان از شما بپرسد چه صرفه دیدید که مداخل مملکت را فقط منحصر به اخذ رشوه، تعارف، و جریمه داشتید و از فراهم آوردن اسباب تزیید مالیات و توسیع دایرهٔ تجارت و زراعت وطن غفلت ورزیدید، چه پاسخ خواهید داد که موجب رفع سرافکندگی شما گردد؟ آیا می‌ترسید که از اصلاح جنگل‌های مملکت و کار فرمودِ معادنِ بی‌صاحب و فراهم آوردن اسباب نقلیات وطن کمتر از تاخت و تاز رعیت منافع حاصل آید؟ آیا نمی‌دانید که رعیت به مثابه دست و پای دولت است، آنان را به کار باید واداشت نه ببرّکه برید؟ رعیت اسباب مدافعهٔ جسم دولت است. پریشانی امروزهٔ آنان پنج روز دیگر سبب خواری و پریشانی خود شماست!»

وزیر گفت: «هرزه‌درایی تمام شد یا باز هست؟ من که دیگر طاقت استماع مهملات تو را ندارم. مردکهٔ احمق! این فضولی‌ها را به تو کدام پدرسوخته یاد داد؟ مگر من پیغمبر آخرالزمانم که «وا امتا!» بگویم؟ هر کس هزار درد و فکر برای خود دارد. احمق دو ساعت است چانه می‌زند؛ من هم گوش می‌دهم که چه خواهد گفت. مردکهٔ دیوانه پاشو برو پی کارت! عجب احمقی بوده‌ای، برخیز دور شو! برخیز!»

ناچار برخاسته بیرون شدم و از راهی که آمده بودم برگشتم. دیدم مشهدی حسن در باغچه زیر درخت از تنهایی چرت می‌زند. گفتم: «برادر برخیز برویم! وقت خواب نیست!»

گفت: «کارت را با وزیر تمام کردی؟»

خندیدم. در راه متردد بودم که آیا پیش وزرای خارجه و جنگ هم بروم یا نه. باز با

خود گفتم: «شخص باید صاحب عزم باشد. هر چند که از اینان برای این درد وطن درمانی نخواهد شد، اما باز دیدن بهتر است که اقلاً گفتنی‌ها را گفته دل پردرد خود را تا یک درجه متسلی سازم.»

به مشهدی حسن گفتم: «برویم به دستگاه وزارت خارجه؟»

گفت: «چه عیب دارد؟»

رسیدیم به در خانهٔ وزیر خارجه. دیدم دم در چند تن فراش و یک نفر قزاق روس ایستاده‌اند. از فراشان میرزا کاظم‌بیگ را سرغ گرفتم. نشان دادند. مرد خوش‌سیمایی به‌نظرم آمد. سلام کرده رقعهٔ حاجی‌خان را دادم. خواند و به کمال مهربانی پرسید: «تعرف عربی؟»

گفتم: «نعم!»

جای نشان داده به عربی گفت: «بفرمایید.»

نشستیم. چای خواست، آوردند، خوردیم. پس از آن خود برخاسته بیرون رفت و به اندک فاصله‌ای برگشت و گفت که «کمی صبر نمایید! نایب اول سفارت روس نزد وزیر است، خلوت کرده‌اند.»

من به اندکی تأمل دریافتم که از داده شدن فلان امتیاز به انگلستان، سفارت روس به تشویش افتاده صحبت و خلوت برای همان مطلب است که یا آن را بر هم بزنند یا این‌که خود نیز مانند آن امتیاز دیگری تحصیل نمایند. از قضا، بعد معلوم شد که آن‌طور هم بوده است.

پس از یک ساعت، میرزا کاظم‌بیگ دوباره رفت. در مراجعت با یکی از پیشخدمتان وزیر همراه آمده سپارش مرا کرد که به خدمت وزیر خواهد رسید. از چندین اتاق گذشته جایی ایستاد و پرده را برداشت. داخل اتاق شدم. دیدم وزیر در سر پا این طرف آن طرف می‌رود. سلام و تعظیم کردم.

فرمود: «چه خبر است؟»

من همان مقدمه را، که در ورود به حضور وزیر داخله ترتیب داده بودم، در این‌جا هم به خرج داده اذن جلوس خواستم.

پرسید: «تو از مصری؟»

عرض کردم: «بلی!» ــ فهمیدم که میرزا کاظم‌بیگ معرفی کرده.

گفت: «رعیت کدام دولتی؟»

گفتم: «رعیت ایران.»

گفت: «من شنیده‌ام در مصر تمامی متمولین رعیت ایران ترک تابعیت کرده، خودشان را به دیگر دولت‌ها بسته‌اند.»

عرض کردم: «غیر از بنده.»

نیم‌خندی کرد و نشست و به من هم امر به نشستن فرمود. باز در این‌جا استدعا کردم که عرایض مرا تا آخر بشنود. گفت: «پای قهر در میان نیست، مشروط بر این‌که سخن یاوه و بی‌معنی نباشد.»

عرض کردم: «بنده هر چه گفته باشم همه از روی تعصب ملی است، چیز دیگری استدعا نمی‌کنم.»

گفت: «بگو ببینم!»

گفتم: «جناب وزیر! از شما سؤال می‌کند یک نفر غریب و متعصبی از ملت ایران سبب فضاحتی که در ممالک خارجه کونسول‌های شما می‌کنند. آیا خبر دارید یا نه؟ تا چند این تذکرهای دولت، که نمایندهٔ تابعیت ملت ایران در انظار خارجه است، مانند کاغذ دواپیچ عطاران بی‌قدر و بی‌اعتبار خواهد شد؟ تا کی این برات شرف ملی ما مثل کاغذ گنجفه در محال متعدده به فروش خواهد رسید، آن هم به قیمت‌های متفاوت؟ مثلاً در طهران پنج قران، در تبریز یک تومان، در کنار ارس یک تومان و نیم، در قفقاز چهار منات و نیم، در خاک عثمانی هفتاد و پنج غروش. و گذشته از این‌ها، مأمورین شما در همه‌جا به هر دزد و دغل و بی‌سروپایی از تبعهٔ خارجه که چند غروشی بدهد این تذکره‌ها را خواهند فروخت که در تمام ممالک عثمانی و روس و حتی در فرنگستان به نام تبعهٔ ایران دزدی و انواع فضاحت‌ها را مرتکب شده ما را در میان هفتاد و دو ملت رسوا نمایند. و در بعض جاها که به چنگ حکومت‌ها افتادند، پس از تحقیقات معلوم شود که آن دزد و جیب‌بر یا از ارامنه یا گرجی قفقاز بوده یا از راهزنان و چپاولان عثمانی که کونسل‌های ما آن تذکره را به ایشان فروخته‌اند. آیا با این حال عظمی، برای آن کونسل و یا اعتباری برای آن تذکره ــ که دارای نشان و علامت دولتی و ملی ماست ــ باقی خواهد ماند؟ آیا رواست که بعض سفرای شما هم دانسته و فهمیده در مقابل چند لیرای مردار و متعفن از مقام بلند خودشان خجلت نکشیده مرتکب این فضاحت بزرگ بشوند؟ این رشوت مشئوم تا چند از مأمورین شما مانع هر گونه مؤاخذه و مسئولیت خواهد بود؟ عجبا! هنوز وقت آن نرسیده است که جلو این رسوایی‌ها گرفته شود و دولت و ملت از زیر این بار گران بدنامی و ننگ رهایی یابد؟ تا چند کونسل‌های دول خارجه به سبب این بی‌نظمی‌ها در وطن ما فعال مایرید بوده بالعکس کونسل‌های

شما در ممالک روم و روس چون دست‌نشاندهٔ ولات و حکام از آنان تملق و چاپلوسی خواهند نمود؟ سفرای شما، محض پرده‌پوشی به سیئات اعمال خودشان، این زیاده‌روی و تعدیات کونسل‌های خارجه را حمل بر عدم اقتدار دولت ایران خواهند کرد و شما نخواهید دانست که این معنی غلط است، زیرا که در عالم دولت‌های ضعیف خیلی هستند. هرگاه بنابراین باشد که اقویا ضعفا را پایمال کنند، امور دنیا مهمل می‌ماند. بلی! هر دولتی که قانون معین و مدون ندارد، به او همه‌چیز می‌کنند و دیگری هم مانع نمی‌شود. حالا جنرال کونسل انگلیس یا فرانسه یا روس هرگاه هنر دارند در بلغارستان، که حکومتی تازه و جمعیتی زیاده بر سه میلیون نیست، به کاری مداخله نمایند و یا این‌که به یکی از تبعهٔ بلغار بگویند که «از این‌جا برخیز و در آن‌جا بنشین!» همان روز نعل‌هایشان را می‌کنند ــ چنان‌که تاکنون چندین بار کنده‌اند. بلکه سفرا و کونسل‌های خارجه این زیاده‌روی را که در ایران می‌کنند خود از سفرا و مأمورین ایران سرمشق گرفته‌اند، در حالی که آنان حافظ حقوق رعیت‌اند، خود علی‌ملاءالناس آنان را بچاپند، از مأمورین خارجه چه توقع توان داشت؟ در صورتی که خود قانون و عدالت نداریم، به چه زبان به ایشان توان گفت که با ما به عدالت و قانون رفتار نمایند؟

به خدای پناه می‌برم از این وضع ناگوار که هر جا قدم نهی پر است با دلسوختگان ایرانی که دود آهشان روی سپهر را تیره و تاریک می‌کند. از تعدیات داخله می‌گریزند، در خارجه به ظلم‌های بدتر از آن گرفتار می‌شوند. به هر جا و هر ده که در ممالک روم و روس می‌رسی، خواهی دید که جمعی بی‌عار و بی‌کار به نام فراش دور یکی را گرفته اسمش را کونسل گذاشته‌اند، که نه در دفتر دولت اسمی از آنان هست و نه رسمی. اولاً چرا در داخله ابواب ظلم را بر روی ایشان نبست که به ترک وطن گویند؛ ثانیاً کونسل‌ها چرا از هر یک این بیچارگان سالی پنج منات به عنوان پول تذکره بگیرند و به کیسهٔ خودشان برود؟ هرگاه بفرمایید که آن‌ها را در مقابل مواجب به ایشان می‌دهیم به خدای بسیار مغبون هستید. در صورتی که این پول از رعیت گرفته می‌شود، هرگاه دولت بگیرد و بدین بی‌مروتان بی‌شرم مواجب بدهد، سالیانه مبالغ زیاد منفعت خزانه خواهد بود و امثال این رسوایی‌ها نیز تا یک درجه از میان خواهد برخاست. امروز در ممالک روم و روس هر ایرانی، از هر طبقه که باشد، وقتی‌که بمیرد، اولین وارث آن سفارت‌ها و کونسلخانه‌هاست. هرگاه وراث و طلبکاران قدرتی داشته باشد آنان نیز حصه‌ای توانند برد، والافلا.

همچنین است مسئلهٔ پساپورت [پاسپورت]. درست حساب شده، در ایاب و ذهاب

یک نفر ایرانی به زیارت مکهٔ مکرمه، از هر سرحدی که حرکت کرده، چهل و پنج تومان تا بازگشت بدان نقطه پول تذکره و قول باید بدهد. اقلاً همه ساله چهار هزار ایرانی به مکه می‌رود. وجه تذکرهٔ اینان سالیانه زیاده بر یکصد و شصت هزار تومان است که با این مبلغ در تمام نقاط مهمه و مقتضیهٔ ممالک روس و عثمانی، کونسول‌ها با مواجب و تعلیمات مخصوصه توان‌گذاشت که در حین وقوع شکوه و شکایتی طرف مؤاخذه و عتاب هم بشوند. در بندر جده ــ که دروازهٔ قبلهٔ ما و طرف توجه عموم اسلامیان است ــ چرا کارپرداز نجیب و باادب و متدین پادشاه‌شناس از خانوادهٔ معروف صاحب علم و سواد نباشد؟ و همه ساله در «بیع من‌یزید» کارپردازی آن‌جا را به دست هر سفلهٔ بی‌پدر و فرومایه و بی‌سواد در مقابل یکی دو هزار لیرا بسپارند و او را بر جان و مال حجاج، که رعایت خاطر و حفظ حقوق‌شان بر ذمت دولت واجب است، صاحب اختیار سازند؟ و او را از هر تذکره‌ای که دولت زیاده از یک تومان نمی‌گیرد بی‌شرمانه و بی‌باکانه نیم لیرا، که معادل دو تومان و نیم است، گرفته باز دست برندارد، با جمال و حمال نیز در تاخت و تاز آنان شریک بشود و برای کرایهٔ شتر و الاغی که از جده به مکه، سایرین، یعنی مسلمانان خاک عثمانی و جزایر و هولند [هلند] و هند و قفقاز، سی غروش، می‌دهند از ایرانی دویست غروش که شش برابر آن‌هاست، بگیرند و همه ساله این تفاصیل را روزنامه‌ها بنویسند و فریاد تظلم حجاج به آسمان برسد، کسی گوش ندهد، مرتکبین بی‌آزرم ابداً مؤاخذه نشوند؟ تنها آن‌چه در جده از حجاج ایرانی، کنسول‌های موقتی سه ماهه می‌گیرند، برای مواجب سفیری کافی است. اگر این‌ها را که عرض کردم می‌دانید و طرف اعتنا نمی‌شمارید، زهی بی‌انصافی است! اگر خبر ندارید و نمی‌دانید، در آن صورت همه حق دارند که شما را غافل پندارند و سزاوار این عنوان بلند نشمارند. والسلام.»

وزیر خمیازه‌ای کشیده راست نشست و گفت: «تربیت عربستان بهتر از این نمی‌شود. عجب مرد فضول و بی‌مغزی بوده‌ای، مردک دیوانه! تو نام قانون شنیده بر زبان پیچیده‌ای هی از قانون دم می‌زنی و این را ندانسته‌ای که اگر در سایر دولت‌ها یک قانون هست و حکمش در یک سال مجری نمی‌شود، در مملکت ما هر وزارت‌خانه‌ای قانون جداگانه دارد که احکام هر یک از آن‌ها در نیم ساعت مجری می‌گردد. من از یک حرکت تو خوش‌وقت شدم که به ترک تابعیت نکرده‌ای وگرنه با تو به‌طورهای دیگری رفتار می‌نمودم. پا شو به جهنم، پاشو!»

دیدم جای نشستن نیست. برخاسته به راه افتادم و غرق عرق خجلت بودم.

میرزا کاظم‌بیگ با بشاشت تمام پیش آمد و پرسید که: «از کونسل مصر شکایت کردی؟»

گفتم: «نه. مطلب دیگر بود. خداحافظ!»

با مشهدی حسن از آن‌جا نیز بیرون شدیم. گفتم: «هرچند که وقت تنگ است اما امروز باید این کار را به انجام رسانم.»

رفتیم به دستگاه وزارت جنگ. بدان‌جا رسیده دیدم دم در قراولان چاتمه زده خودشان هر کدام در گوشه‌ای نشسته چوبوق [چپق] می‌کشند، خواستم داخل شوم، پرسیدند: «کجا؟»

مشهدی حسن گفت: «عرضه‌چی است.» نمی‌دانم چه اشارتی کردند، مشهدی حسن گفت: «خوب، خوب، در بازگشت و مراجعت!»

رفتیم اندرون. از اسدبیگ فراشباشی سراغ گرفتیم، اتاقش را نشان دادند. دیدم جوان خوبرویی به سن هفده ساله سرداری تمام‌گلابتون در بر به کمال عظمت نشسته است. سلام گفته به ادب تمام رقعهٔ حاجی خان را دادم. خواند و پرسید از کیست.

گفتم: «مهر و امضا باید داشته باشد!»

گفت: «مهر و امضا محمدعلی است ولی نمی‌شناسم.»

گفتم: «حاجی خان است.»

کاغذ را انداخت به سوی من. گفت: «امروز نمی‌شود.» روی به طرف دیگر کرد.

رفتم که کاغذ را بردارم، آهسته یک ایمپریال به کفش گذاشته عرض کردم: «سرکار فراشباشی! بنده غریب و مسافرم توقع دارم.»

حالا سخن من تمام نشده، چون ایمپریال را دید به یکی گفت: «میرزا آقای پیشخدمت را بگو بیاید این‌جا!»

دیدم جوانی زیباتر از او، که رخسارش چون آفتاب تابان می‌درخشید، آمد.

اسدبیگ پرسید: «وزیر تنهاست؟»

گفت: «نه... ! سرتیپ گروسی آنجاست. پول تحویل می‌دهد. ناظر هم هست.»

به من گفت: «قدری بنشین!»

به میرزا آقا هم سپرد که «هر وقت وزیر تنها شد، مرا خبر ده!»

بعد از نیم ساعت، میرزا آقا آمد و گفت: «رفتند.»

فراشباشی هم رفت. پس از لمحه‌ای برگشت و اشاره کرد «بیا!»

برخاستم. به گوشم گفت: «بدین پیشخدمت چیزی بده!»

گفتم: «به چشم!»

سه عدد پنج‌هزاری داشتم، دادم. پرده را بالا کرده دیدم ناظر ده کیسه پول به دو نفر

فراش بار کرد، از در دیگر رفتند، قدری پول طلا نیز در میان است. وزیر یکان یکان آن‌ها را در ترازو وزن می‌کند. من هم تعظیم کرده دست بر سینه ایستادم. زیاده بر ده دقیقه همان‌طور بودم تا پول‌ها را وزن کرده به کیسهٔ ترمه‌ای گذاشت. بعد رو به من کرد که: «چه می‌خواهی؟»

گفتم: «عرض دارم.»

گفت: «بگو!»

همان سخنان را، که به وزرای داخلیه و خرجیه در اول ملاقات عرض کرده بودم، به شرح گفته اذن جلوس خواستم. تعجب‌کنان از پای تا سر نگاهی به من کرده گفت: «فضول آقا! عرض خود را در سر پا نمی‌توانی بکنی؟ بیمار که نیستی؟»

عرض کردم: «طولانی است!»

گفت: «هر چه هست بگو!»

دیدم اذن نشستن نخواهد داد و سر غیظ هم هست؛ اگر حرفی بگویم از پیش خود خواهد راند، عرض کردم: «جناب وزیر شما را قسم می‌دهم به جقهٔ پادشاه اسلام‌پناه، این بنده را اذن بدهید نشسته، درد دارم بگویم!»

به هر نحوی بود گفت: «بنشین!»

نشستم. عرض کردم: «من بنده سیاح هستم. خود هم مسلمان و جعفری مذهب‌ام. تمامی فرنگستان را سیاحت نموده لشکریان همهٔ دولت‌ها را دیدم. از وضع انتظام و حالت وزرای جنگ آنان آگاهی دارم. از مشهد مقدس تا این‌جا، که شهر پایتخت است، من از عساکر ساخلوی سرحد و محافظ مملکت و توپ و توپخانه و مهمات و قلعه و استحکام و برج و بارو اثری ندیدم. تنها در شهر مشهد چند تن سرباز را دیدم در لباس مزدوران و گلکشان ــکه کاش ندیده بودم! حالا از شما، که وزیر جنگ این دولت قدیم هستید، می‌پرسم که وضع دولت ایران از دو شق خالی نیست: اگر با همهٔ همسایگان در سر صلح است، و خاطرجمعی دارید که جنگی به وقوع نخواهد رسید، در آن صورت این همه سرتیپ، میرپنج، امیرتومان، سردار اکرم، سردار افخم، سردار اعظم و دستگاه وزارت جنگ و در روی کاغذ قلم دادن دویست هزار لشکر لازم نیست، برای محافظت ارگ مبارک تنها دو سه فوج کفایت می‌کند و هر شهری را نیز به یک حاکم می‌سپارید، با سی چهل نفر فراش بی‌مواجب ترک و عراق محافظت می‌کنند، زیرا که رعیت ایران اطاعت پادشاه را لازم می‌داند. آمدیم به شق ثانی: هر گاه احتمال می‌رود که دولت ایران را ممکن است دشمنی پیش آید، که ناچار از جنگ بشود، پس لشکر آزمودهٔ شما که به

اقتضای زمان مشق دیده شده باشد کو؟ و مهمات جنگ و آذوقه و اسباب دفاع دشمن از توپ و تفنگ کجاست؟ انبار اسلحه و البسهٔ لشکریان کو؟ اردوهای سرحدی شما چند فوج است و در کدامین نقاط مهمهٔ سرحد اقامت دارند؟ بیمارخانه‌های لشکری شما کجاست؟ اطبا و جراحان اردوها کیان‌اند؟ انبارهای دوا و لوازم جراحیهٔ این اردوها را در کجا معین فرموده‌اید؟ زخمداران و شهدای وطن و ملت را به کدامین وسایل نقلیه از میدان کارزار به در خواهید برد؟ برای اقامت مجاهدان دین و مدافعان وطن در کدامین نقاط مملکت سربازخانه‌ها ساخته و برای گرفتن جلو یورش مهاجمات دشمن در کجا قلاع متین و باستیان‌های حصین پرداخته‌اید که هنگام ضرورت به کار آید؟ آیا با سربازان شصت ساله و سرتیپان بیست‌ساله، جلو این‌همه دشمنان را ــ که از چهار جانب چشم به وطن ما دوخته‌اند ــ توان گرفت؟ این‌همه سرتیپان بیست‌ساله کدامین خدمت نمایان به دولت و ملت کرده‌اند، که سزاوار شمشیر و حمایل سرتیپی شده‌اند؟»

چون سخن بدین‌جا رسید، دیدم رنگ از رخ وزیر پرید به آواز مهیب صدا زد: «اسد! اسد! اسد!»

اسدبیگ فراشباشی آمد. گفت: «این پدرسوختهٔ فضول و یاوه‌گوی را کدام پدرسگ بدین‌جا راه داد؟»

گفت: «قربان حاجی‌خان رقعه‌ای به بنده نوشته بود.»

گفت: «گه خورد با پدرش. بزنید این پدرسگ را! بزنید! بکِشید بیرون!»

دیگر [حال] خود را ندانستم، هی مشت و سیلی بود که به سر و صورت من از آسمان چون قطرات باران فرو می‌ریخت. وقتی دیدم که نه عبا در دوش و نه کلاه در سر دارم، پنج شش نفر به دست و پای و گریبانم چسبیده پایین می‌کشند و در سر پله لگدی به کمرم زدند که در آخرین پله به زمین نقش بستم، چند تن هم از پایین هجوم کردند که گرفته به محبس ببرند.

گفتم. «بابا به رضای خدا دور شوید. وزیر فرمود بیرونش کنید، حبس نفرمود!»

گفتند: «ممکن نیست.»

مشهدی حسن خود را رسانید، به زبان انگلیسی گفت: «امان برادر جان! چه خبر است؟»

گفتم: «هر چه شدنی بود شد اما حکم حبس نداد. طوری کنید که از این‌جا به در رویم.»

گفت: «پول داری؟»

گفتم: «هیچ ندارم!»
گفت: «ساعت را درآر!»
هر چه خواستم ساعت را درآرم دستم می‌لرزید، نتوانستم. مشهدی حسن جیبم را پاره کرده و درآورد. با زنجیر به فراشان سپرد. دست از ما باز داشته مشغول تعیین قیمت ساعت و تقسیم آن شدند. ما از میان به در شدیم. در بیرون خانه ملتفت شدم که سرم برهنه است و عبا در دوشم نیست. گفتم: «برادر گیرم که بی‌عبا راه می‌توان رفت، اما سر برهنه که نمی‌شود!»
مشهدی حسن به فراش دیگر یک قران وعده کرد. رفت کلاه را درآورد و قران را گرفت. حالا نوبت قراولان شد، آنان هم چیزی می‌خواستند. نمی‌دانم مشهدی حسن چه داد، رد شدیم. افتان و خیزان با تن کوفته و دیدهٔ گریان، در حالی‌که پای رفتن نداشتم، راه منزل پیش گرفتم و در راه به مشهدی حسن التماس کردم که از سرگذشت من به یوسف‌عمو خبر ندهد. به منزل رسیدیم، یوسف‌عمو تا مرا دید به وحشت تمام پیش دوید که: «ای وای! تو را چه رسیده؟ سرکار بیگ! بگو چرا رنگت پریده و تنت می‌لرزد؟»
گفتم: «حالت جواب ندارم. بستر و بالینی بیار!»
آورد. من بیهوش افتادم. وقتی به هوش آمدم دیدم که روشنی چراغ هست. چند تن دور مرا گرفته‌اند و شخصی نیز نبضم را در دست دارد و دست دیگر را به پیشانی من گذاشته. فهمیدم که حکیم است.
حکیم از من پرسید: «چه‌طوری؟ کجات درد می‌کند؟»
گفتم: «هیچ جا.»
روی به طرف یوسف‌عمو کرده گفت: «واهمه مکن! به خدای هیچ باکی ندارد.»
دیدم یوسف‌عمو گریان است، می‌گوید: «امان، دخیل‌ام حکیم‌باشی! من دیگر پیش مادر این نمی‌توانم بروم. باید خود را بکشم!»
باز حکیم گفت: «بندهٔ خدا! قسم خوردم هیچ چیزی ندارد. قدری دلش در تشویش و اضطراب است. این هم به سبب کدورتی است که بر او ناگهانی روی داده است. نقلی نیست می‌گذرد. اگر عادت دارد قدری کوبیاک [کنیاک] یا شراب کهنه بدهید، بخورد، راحت می‌شود.»
یوسف‌عمو گفت: «تاکنون نخورده، اگر لازم است، باید داد، چاره نیست.»
گفتم: «خدای قسمت نکند. اگر بمیرم نمی‌خورم. من بیمار نیستم، عموجان مترس!»
یک نیم‌خیز شدم. حکیم گفت: «به چیزی مشغولش دارید، هر چیزی را که دوست

می‌دارد، از کتاب شعر یا خواننده و سازنده حاضر کنید که دلش خوش شود.»

یوسف‌عمو گفت: «کتاب *تاریخ نادری* را بیش‌تر دوست می‌دارد.»

حکیم خندید، این را به‌سادگی یوسف‌عمو حمل کرد. حکیم گفت: «قدری جوهر نعنا بگیرید، چایی هم حاضر کنند، دو سه قطره به چای داخل کرده بدهید بخورد!»

دو شیشه شربت دیگر نوشت که از دواخانه بگیرند: «در هر دو ساعت، نیم فنجان قهوه به خوردش بدهید. دیگر به خواست خداوندی حکیم فلان لازم نخواهد شد. هر گاه لازم آمد، خبر دهید باز می‌آیم. خداحافظ!»

مشهدی حسن پنج قران به حکیم داد. خود نیز رفت دواها را گرفت و آورد. من هم در میان آن گیرودار هی به مشهدی حسن اشار، می‌کردم که مطلب را از یوسف‌عمو پنهان دارد. ناگاه به خاطرم آمد که بیچاره مشهدی حسن ناهار نیز نخورده است. عذر خواستم.

گفت: «نقلی نیست، جان شما سلامت باشد.»

یوسف عمو از من پرسید که: «تو خود کجا ناهار خوردی!»

گفتم: «من در جای دیگر خوردم.»

دیدم مشهدی حسن می‌خندد.

باری، از صدمهٔ آن واقعه تا دو سه روز نتوانستم از منزل بیرون روم. روز چهارم دیدم حاجی‌خان به عیادت من می‌آید اما غلامعلی آشپز او، که معلوم است به خلاف سابق لباس تازه پوشیده کلاه تخم‌مرغی نو در سر و قمه درکمر و قبای ماهوت در بر، پشت سر حاجی‌خان است. چون مرا زرد و ضعیف دید گفت: «درد نباشد؟ چه خبر است؟ امروز مشهدی حسن تفصیل را به من گفت.»

دیگر نگذاشتم سخن را به پایان آرد، چه ترسیدم یوسف‌عمو خبردار شود. گفتم: «عموجان شما زود سماور را آتش کنید.»

او رفت. حاجی خان گفت: «فلان‌کس! این چه بلای بزرگی بود به سر تو آمد؟»

گفتم: «گذشته است، دیگر شدنی شد.»

گفت: «چه بار گذاشتی که این‌همه تو را زدند؟»

تفصیل را گفتم.

تعجب کرد که: «تو دیوانه شده‌ای. در این مملکت در پیش وزیر جنگی که در تکبر و تجبر از فرعون و شداد خود را بالاتر می‌داند، این‌گونه صحبت‌ها را می‌توان کرد؟ اینان به‌جز از چاپیدن مملکت و خیانت کردن به دولت و ملت از سایر اوضاع زمان به هیچ چیزی آگاهی ندارند. من از عنوان خانی که بر خود بسته‌ام خیلی سرافکنده‌ام و

شرمنده‌ام. چه فایده که همه مثل من و بدتر از من هستند؟ تماماً در یک فکر و عقیده، میدان خیالاتشان محدود و فکرشان تنها به یک نقطه مصروف است. اگر من از آغاز خیال شما را از ملاقات این ناکسان فهمیده بودم، ابداً نمی‌گذاشتم که پیش آنان بروی، بلکه تو را به وجود محترمی دلالت می‌کردم که جوهر مردمی و انسانیت و معنای اصلی غیرت و حب وطن است. آب و گل پاکش به حب ملت سرشته، در صحیفهٔ دل به‌جز نام وطن و مهر وطن چیزی ننبشته. آن رب‌النوع وطن‌پرستان با تو همدرد است. من در پاداش این رنج، که در سر حب وطن تو را رسیده، به گنجی تو را رهبری کنم که از ناملایمات آن‌چه تاکنون بر تو گذشته، همه را فراموش کنی. من حالا خدمت آن بزرگوار می‌رسم و اسباب آن را فراهم می‌آورم که تو را احضار کرده، جام‌های سرشار از آب حوض کوثر غیرتش به تو پیماید که تشنگی تو را فرو نشاند.»

پرسید که: «احوالت اکنون چه‌طور است؟»

گفتم: «باکی نیست. این‌ها همه می‌گذرد، هنوز اول عشق است.»

باری، چای حاضر شده بود، خوردیم. قدری هم صحبت شد. حاجی خان اندکی هم با یوسف‌عمو شوخی و ملاطفت کرد. پس ما را وداع نمود و رفت.

فردا طرف ظهری، دیدم یک نفر از دالانذار نام و منزل مرا می‌پرسد. نشان دادند، آمد. در نهایت ادب سلام کرد و گفت: «شما را از جایی می‌خواهند، خواهش کردند که هرگاه فرصت داشته باشید بدان‌جا تشریف بیاورید. و نشانه‌اش این است که حاجی خان به شما چیزی وعده کرده است!»

فوراً فهمیدم که نقل کجاست. گفتم: «شما قدری بنشینید تا بنده بیایم.»

بی‌درنگ به بازار رفته عبایی به چهار تومان خریدم. به منزل برگشته گفتم: «برویم!»

القصه، به راه افتادیم. پس از اندکی طی مسافت رفیق گفت: «میل دارید به "تراموای" سوار شویم؟»

گفتم: «نه! سیاحت‌کنان بهتر است.»

تا رسیدیم به در خانهٔ عمارت بزرگی که شکوه آن نمونه‌ای از عظمت صاحب‌خانه بود. از در داخل شدیم. دیدم باغچهٔ بسیار مزینی است مشحون به انواع گل‌های رنگارنگ. جمعیتی از خدم و حشم هر یک به کار خود مشغول و کسی را با کسی کاری نیست. از پله‌ها بالا شده، به طبقهٔ دوم عمارت رسیده از تالار بزرگی گذشتیم. خادمی در دم اتاقی ایستاده بود. پرده را بلند کرد. دیدم شخصی در بالای صندلی نشسته، که آثار بزرگی و نجابت از جبین پاکش نمایان و گویی مَلَکی در لباس انسان است. به محض دیدن

روی آن وجود محترم و شمایل مردی و شیرینی‌اش، تمامی کدورت‌های گذشته از من بدرود نمود. از ته قلب سلام گفتم.

به کمال گشاده‌رویی و مهربانی جواب داده گفتند: «بسم‌الله بفرمایید!»

من هم روی فرش نشستم.

فرمودند: «پیش بیایید!»

صندلی را، که در پهلویشان بود، نشان د ده به اصرار تمام در آن‌جایم نشاندند. پس از احوال‌پرسی و ادای مراسم خوش‌آمدی، پرسیدند: «نام تو ابراهیم‌بیگ است؟»

عرض کردم: «بلی!»

گفت: «هوای مصر خیلی گرم است، در این مدت طولانی چه‌طور در آن‌جا زندگانی می‌کنید؟ شنیده‌ام که سالیان دراز است در آن‌جا سکنا دارید.»

عرض کردم: «همهٔ سختی‌ها به عادت آسان می‌شود. ما هم به آب و هوای آن‌جا عادت کرده‌ایم.»

فرمودند: «بلی. بلی. هر چیز به عادت است.»

فرمودند: «شنیدم که دیروز یکی از بزرگان در حق تو خیلی ستم‌ها کرده و بی‌احترامی نموده است. راستی خیلی متأسف شدم. انسوس‌ها خوردم. چه می‌توان کرد؟ باید سوخت و ساخت. حیف صد حیف! جان شما سلامت باشد. خدای به ایشان هم انصاف بدهد. حقیقت من هم دلم خواست که با شما صحبتی کرده معلوم کنم که مقصود شما از این گفت‌وگوها چیست و چه می‌خواهید و برای چه به ایران آمدید؟ در نظر شما عیب ایران ما چه چیز است؟ شاید شما هم سهو کرده باشید.»

عرض کردم: «بنده را از این سفر مقصودی به‌جز از زیارت و سیاحت خاک پاک وطن نبود. اما اول این یکی را عرض بکنم که مراتب تعصب خانوادهٔ ما در باب وطن‌دوستی در خطهٔ مصر ضرب‌المثل است. آری، ما خاک ایران را از جان گرامی‌تر می‌دانیم، زیرا که وطن مقدس ما و محل نشو و نمای گذشتگان ما و مدفن نیاکان ماست. در خاک مصر ــ که دورتر از این مملکت پاک است ــ از عدم انتظام کارهای وطن و ناراستی ابنای وطن و غفلت بزرگان و تعدیات ایشان بر ضعفا و زیردستان خیلی سخنان ناملایم شنیده از شدت حب وطن باور کردن نمی‌خواستم. تا این‌که در دل خود قرار دادم که رفته به رأی‌العین ببینم. هوای جوانی نیز به سرم زد، بی‌محابا رخت سفر بربستم و از آغاز ورود به سرحد تا وصول بدین‌شهر پایتخت بر هرچه گذشتم بدبختانه دیدم که آن‌چه مدعیان می‌گفتند همه راست است، از محسنات چیزی در میان نیست. با خود قرار دادم که از

وزرای مملکت سبب این ویرانی‌ها و غفلت و فضاحت را تحقیق بکنم، بلکه سبب معقول و مسکتی هست تا این‌که به هزار گونه وسایل راهی پیدا کرده بار حضورشان را یافتم؛ در جواب پرسش‌های خود ندیدم الا سیلی و مشت و نشنیدم به‌جز از دشنام و فحش ــ چنان‌که شنیده‌اید «مسلمان نشنود کافر نبیند.»

گفت: «اول از قانون بپرسم: مقصود شما از قانون چیست؟ و چه باید کرد؟»

عرض کردم: «شرح و بیان قانون بسی مفصل است. اما مختصرش دانستن وظایفِ حقوق آن است.»

گفت: «بگو ببینم کدامین حقوق و آن حقوق کدام است؟»

عرض کردم: «در صورت بودن قانون، حقی را که ملت می‌خواهند و همهٔ سخنان در سر اوست عبارت از چهار فقره است:

اول: حق متعلق به خود وطن.

دوم: حق متعلق به ابنای وطن.

سوم: حق متعلق به هیئت عمومیهٔ افراد وطن.

چهارم: حق متعلق به امور ادارهٔ وطن.

این حقوق چهارگانه را ــ که به منزلهٔ عناصر اربعهٔ جسم وطن است ــ با تمامی شعبات و جزئیات آن به همدیگر ممزوج نموده، کلیات آن را به نام **حقوق ملیه** یاد می‌کنند و مجموعهٔ تفصیل و ترتیب آن را **قانون** می‌نامند. احکام آن نیز در حق همه‌کس بدون استثنا جاری می‌شود.»

حقوق متعلق به خود وطن

«عبارت از حفظ آزادی و استقلال وطن است و فراهم آوردن اسباب انتظام امور و سعادت حال سکنهٔ آن خاک پاک، که ایرانش خوانیم و وطن خود می‌دانیم. باید نگذاریم که بدون اذن و اجازهٔ ما یک تن از بیگانگان از سرحد آن قدم فراتر گذارد، تا چه رسد بر آن‌که پارچه‌ای از آن را مطمح‌نظرِ استیلا کند و یا در گوشه‌ای از آن خیمه و خرگاه زند.»

حقوق متعلق به افراد وطن

«عبارت از محفوظ ماندن حیات و ناموس و مال و عزت افراد وطن از تعدی و تعرض زبردستان خودی و بیگانه است. نه مانند این زمان که پسر جوان شخص

آبرومندی را فراشان فلان خان روز روشن به یک بهانه‌ای گرفته ببرند حبس و جریمه کنند و گناهش به‌جز از این نباشد که سرمایهٔ توکلی و آبرو و اعتباری دارد و آن هر دو را ضایع کنند، یا این‌که مرد کاسبی را ــکه در دکان مشغول کسب خود است ــ از یک طرف سی چهل نفر فراش [که] دور یک زن سواره‌ای را ــکه زوجهٔ فلان حاکم است ــگرفته‌اند از دور چوب به سرش حواله کرده داد زنند که کور شو، چشم بپوش، پاشو، پایین بدو، بالا برو! یا این‌که یکی از اقربای شخص خطایی کند، او را با ده تن دیگر از خویشانش گرفته به کنده و زنجیر کشند، پس از چندین ماه حبس، هست و نیست همه را گرفته رها کنند. آنان نیز ناچار به ترک دار و دیار گفته، کربت غربت را بر اقامت وطن اختیار نمایند و در خاک بیگانه محو و نابود کردند.»

حقوق ادارهٔ وطن

«معلوم است که [ادارهٔ] افراد وطن عبارت از تشکیلات یک دستگاه وضع قانون و یک دستگاه اجرای قانون، یعنی تنظیمات سعادت وطن، است. رئیس این دو دستگاه مستقل تنها شخص شخیص پادشاه است، که بلارث و الاستحقاق این دو دستگاه بزرگ را مالک است. حالا بیایید ببینیم حقوق وطن، یعنی مطالبهٔ تنظیمات سعادت وطن که حفظ ادارهٔ آن و محبت ابنای آن از نخستین تکالیف اوست، در میان هست؟ و اگر هست چگونه است؟ حالا از این‌ها بگذریم! نصف مملکت بلوچستان را که مایهٔ قدرت و شوکت دولت ایران بود، دولت انگلیس بی‌هیچ سبب و زحمتی مستولی شد و هرات ــکه جزو اعظمی از وطن ما بود ــ اکنون در دست افاغنه است. سرخس ــکه دیروز خون یک‌صد هزار نفر ایرانی در خاک آن ریخته شد ــ اسماً در ایران و فعلاً در دست غیر است. ممالک قفقاز به شرح ایضاً ــکه نسبت به سایر جاها کهنه شده است. مراتب محبت ابنای وطن را هم از این یکی می‌توان دریافت که همه‌ساله اقلاً پنجاه هزار نفر از آنان به سبب تعدیات حکام و صاحبان نفوذ به ممالک خارجه هجرت اختیار می‌کنند و کسی را پروای حال آنان نیست که کجا می‌روند و چرا به ترک وطن و خانمان می‌گویند.»

حقوق عمومیهٔ وطن

«عبارت از کلیهٔ همان سعادت جزئیه است که حقوق هر فردی از افراد این هیئت عمومیه را جامع و از همان تنظیمات سعادت است. ولی افراد در صورت تنهایی

به نیل آن سعادت قادر نیستند، هر چند که در پی تحصیل آن باشند. اما در صورت هیئت اجتماعیه سبب احیای آن‌هاست و برکات عمومی از آن حاصل می‌آید.

ابنای وطن نیز باید به خاک وطن بیش از محبت اولاد دلبستگی داشته باشند و به قدری که به حفظ مذهب مکلف‌اند باید به همان پایه حفظ وطن را نیز واجب شمارند، تا امر مقدس «حب‌الوطن من‌الایمان» را کار بسته باشند.

حال می‌بینیم که برای استدامت این سعادت و حفظ نوامیس شریعت و اطوار قومیت و آیین اسلامیت و ثروت و حیات عمومی وطن، لشکر لازم است و مهمات لشکر لازم است، توپ لازم است، تفنگ لازم است، عدل و انتظام لازم است. ولی بدبختانه می‌بینیم که در وطن عزیز امروز از اسباب دفاع دشمن به‌جز آه گرم و اشک سرد غیرتمندان ملت چیزی دیده نمی‌شود، یعنی نیست که دیده شود. در مملکتی بدین قدمت و وسعت، نه برای تعلیم و تربیت اولاد وطن مکتبی هست و نه دوایر صحیه. نه قانونی که حدود حقوق سکنه بدان معین گردد و نه نامی از علوم و فنون متداوله در میان است.»

وجود محترم از شدت تأثرات من بر خود می‌لرزید و گاه دست تأسف به زانو می‌زد. و گاه از ته دل آه می‌کشید.

گفتم: «تقصیر من بدبخت چه بود که به سبب پرسیدن اسباب این وضع ناگوار، به علاوهٔ شنیدن دشنام‌های غلیظ که در عمر خود نشنیده بودم، چندانم بزنند که سه روز بستری شوم؟»

در این‌جا رقت گلوگیرم شد، بی‌اختیار گریه‌ام دست داد، به های‌های گریستم. وجود محترم نیز سخت‌تر از من به گریه درآمد. در آن حال دوردست مهر خود را به گردن من حمایل کرده، در نهایت مهربانی به بر کشید. از سر و چشمم بوسیده، گریه‌کنان دست مرا گرفت و گفت: «با من بیا!»

دیدم در پشت در پیشخدمت و یک جوان ده دوازده ساله نیز دستمال در دست به حالت ما گریه می‌کنند. اما چنان معلومم شد که آنان از اصل مطلب خبر ندارند و از گریهٔ ما به رقت آمده می‌گریند.

باری، از یکی دو اتاق گذشتیم؛ وجود محترم دم در اتاق سوم ایستاده، کلیدی از جیب درآورده باز کرد. دیدم اتاق کتابخانه است که دور تا دور کتاب‌ها را به ترتیب بسیار خوب

جیده‌اند. صندلی و میزی پیش گذاشته، امر به نشستن کرد. خود شش جلد کتاب آورده روی میز نهاد [و] گفت: «کتاب بسیار داریم، ولی هیچ‌کدام بهتر از این‌ها به کار شما برنمی‌خورد. شما به خواندن این‌ها مشغول باشید. من باید بروم. امروز روز سلام است. دور نیست که دیر بیایم. همه‌چیز برای شما حاضر است، وقت ناهار و چای امر کنید بیاورند.»

قوطی سیغاری هم پیش من گذاشت و گفت: «تا در طهران اقامت دارید در این‌جا مهمان من اید.»

بنده عرض تشکر کردم و ایشان هم خداحافظی گفته رفتند.

من نیز به تماشای کتابخانه مشغول شدم، دیدم در یک طرف کتب قوانین دولت‌ها را به ردیف چیده‌اند. آن‌چه به نظرم آمد قانون دولت عثمانی و کتاب *ژاگون* روس و قانون انگلیس و فرانسوی بود، و در سمت دیگر نیز کتب متعلق به فقه و اصول اسلام، که سرمایهٔ نجات است، چیده شده. از وضع این کتابخانه خیلی مشعوف گشتم. بعد به خواندن آن شش جلد کتاب، که خود به من داد، آغاز کرده دیدم خطی است، در نهایت پاکیزگی نوشته شده. فهمیدم که اثر از خود وجود محترم است. از قوانین انگلیس و فرانسه و تمامی موادی را، که مغایر و منافی احکام مطاعهٔ شریعت پاک اسلام است، در یک جلد جمع کرده در اثبات مضرات دنیویه و اخرویهٔ آن‌ها دلایل عقلیه آورده به هر یک جداگانه شرحی نوشته و مدلل نموده است که احکام آن‌ها برازندهٔ شأن بلند انسانیت نیست و نام آن را *کتاب قانون لعنتی* گذاشته و در جلد کتاب نیز همان کلمات را به خط جلی نگاشته است. و از کتاب قانون عثمانی نیز چند مواد را سوا کرده به نام «مردود» یاد کرده و بعض مواد را نیز سوا کرده در زیر آن‌ها نوشته «که خیلی خوب است ما امروزه با وضع ایران و طبایع ایرانیان موافقت نمی‌کند»، مابقی را صحه گذاشته که «با احکام شریعت پاک اسلام منافاتی ندارد، همه مطابق آرای سدیده و عقول سلیمه است» و برای اثبات صحت و سقم آن‌ها نیز از کتب فقیهٔ اسلام و احادیث شریفه و کلام بزرگان دلایل مسکته آورده و شرح‌ها نوشته است که از خواندن آن‌ها روح تازه می‌شد. از مراتب فضل و دانش و احاطهٔ آن وجود محترم، در معقولات و منقولات و بهرهٔ فوق‌العادهٔ آن در سیاسیات و علوم جدیدهٔ متداوله متحیر و متعجب شده، با خود گفتم: «خدایا! این شخص غیرتمند با کثرت مشاغل روزانه که دارد، از کجا فرصت مطالعهٔ این‌همه کتب خودی و بیگانگان را یافته و در هر یک از آن‌ها تا این پایه تتبعات به کار برده است؟» در این‌جا عظمت آفرینش در نظرم جلوه‌گر آمد، از صنع خداوندی به شگفتی اندر شدم که

در نهاد این مشتی آب و گل که آدمیش نام است، چگونه این‌همه قدرت و قوت مادی و معنوی را خلق فرموده! از این معنی به مراتب توحیدم افزود و با زبان دل تسبیح و تقدیس نمودم. من در این حالت استغراق بودم که ناگاه پیشخدمت داخل اتاق شد، گفت: «بسم‌الله بفرمایید! ناهار حاضر است!»

گفتم: «برادر عزیز! من از لذت مطالعه سیرم و نمی‌توانم از این غذای روحانی به غذای جسمانی پردازم. شما تنها یک استکان چای با یک لقمه نان و پنیر بدین‌جا بیاورید. اما چیز دیگر نباشد.»

گفت: «به من فرموده‌اند به هر چه رأی شما باشد و فرمایش رود، اطاعت کنم. حالا بی‌کم و زیاد به هر چه فرموده‌اید اطاعت خواهم کرد. آسوده باشید!»

رفت لقمه نانی با یک‌پارچه پنیر و یک استکان چای آورد.

و آن پسر کوچک، که صبحی با پیشخدمت به حال ما گریه می‌کردند، نیز نزد من آمده با کمال ادب سلام داد. پیشخدمت رفت و طفل بنشست و کتاب مصوری بود به تماشای آن مشغول شد تا من چای را خوردم. آن‌گاه در نهایت شرم، که از آن‌گونه اطفال مؤدب درخور است، از من پرسید که: «شما با آقام چرا گریه کردید و ما را هم به گریه درآوردید؟»

گفتم: «چنان مقتضی شد.»

گفت: «نه، توقع دارم سبب آن را بیان فرمایید! چون رفته به مادرم گفتم، فرمود از شما بپرسم.»

گفتم: «بهتر است که از خود آقات بپرسی!»

گفت: «آقام به ما نمی‌گوید و به نزد ما کمتر می‌آید. هر وقت در خانه باشد، توی همین اتاق نشسته مشغول خواندن است و نوشتن.»

گفتم: «پس من بگویم. آقات یک دهکده‌ای دارد، «ایران آباد» نام. در آن‌جا ناخوشی ظهور کرده ما نیز به حال ساکنان آن ده گریه می‌کردیم.» پرسیدم: «به مکتب می‌روی؟»

گفت: «بلی به دارالفنون ناصری می‌روم.»

گفتم: «سعی کن ان‌شاءالله وزیر خواهی شد.»

گفت: «هر گاه علم کامل داشته باشم، البته خواهم شد.»

گفتم: «هر گاه علم نداشته باشی وزیر نخواهی شد؟»

گفت: «نه، خدا نکند!»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «آقام همیشه به وزرای بی‌علم لعنت می‌کند. آن‌ها واقعاً بی‌علم چه‌طور وزارت می‌کنند؟ هر گاه ملایی، عمامه به سر و ردایی در بر، بالای منبری رود و یک نفر بیاید از او مسئله‌ای بپرسد اگر نتواند جواب صواب بگوید، البته خجالت خواهد کشید؛ چنان نیست؟ از وزیر بی‌علم نیز هر گاه چیزی بپرسند و نداند، معلوم است که در میان خلق شرمنده خواهد شد.»

خیلی از هوش و ذکاوت این طفل تعجب نموده دعایش کردم.

گفتم: «آفرین، آفرین! من هم دعا می‌کنم که تو وزیر با علم و دانش بشوی. افسوس که من آن زمان را نخواهم دید، عمرم وفا نمی‌کند. ولی ان‌شاءالله اولاد ما آن زمان نیکبختی را دریافته، از سعادت ایام وزارت چون تو وزیر دانشمندی بهره‌مند خواهند شد.»

گفت: «مگر شما چند سال دارید؟»

گفتم: «بیست و نه!»

گفت: «اگر من عالم شدم و خوب تحصیل کردم، در پنجاه سالگی وزیر توانم شد. حالا دوازده سال دارم و سی و هشت سال بعد از این...»

دیدم با انگشتان مشغول حساب است. پس از اندکی تأمل سر برآورد و گفت: «آن وقت شما تمام شصت و هفت سال خواهید داشت. مترسید! مترسید! آدم هست که نود سال و صد سال عمر دارد. آقام حالا شصت سال دارد، بی‌عینک می‌نویسد.»

گفتم: «خداوندا! این طفل را حفظ فرما! اطفال ایران ذکاوت مخصوصی دارند که سرشتی است. ولی چه فایده! خانهٔ غفلت خراب بشود. افسوس! افسوس!»

دیدم وقت می‌گذرد، از وجود محترم خبری نشد. بی‌اذن صاحب‌خانه رفتن هم منافی مراسم ادب است. یک چای دیگر هم خواستم؛ آوردند، خوردم. پس برخاسته تجدید وضو کردم که نماز را ادا کنم و از روش کار معلومم شد که شب را باید در این‌جا بمانم. باری، نماز را خوانده دوباره سر میز مطالعه رفتم. از خواندن آن کتاب‌ها چندان مشعوف‌ام که در پوست خود نمی‌گنجم. کوتک اکتک اکاری وزیر جنگ و غارت شدن ساعت و عبا و آن‌همه دشنام‌های غلیظ، همه از خاطرم محو شد. با خود می‌گفتم که «هر گاه من این وجود محترم را ندیده، با آن حال فلاکت از این شهر می‌رفتم، هر آینه غصه مرگ می‌شدم.»

خلاصه، نیم ساعت به غروب مانده، دیدم وجود محترم با لباس رسمی از در درآمد. این قدر گفت که: «ببخشید، وقت تنگ است! نماز را ادا کرده، بیایم.»

رفت. بانگ اذان بلند شده بود. از در داخل گشت. لباس را عوض کرده خرقهٔ ترمهٔ

سفیدی در بر داشت. سلام کرد. از جا جسته دستش را بوسیدم. آن هم از پیشانی من بوسید و نشست. فرمود: «امروز تنها ماندید ان‌شاءالله برای شما بد نگذشت.»

عرض کردم که: «آیا در بهشت به کسی بد می‌گذرد؟»

خندید.

گفتم: «از ذوق و نشأهٔ این باده که به من پیمودی، [نه] آن‌چنان مدهوشم که از خود خبری داشته باشم. «بی دل از بی‌نشان چه گوید باز؟» من که اقتدار دریافت این همه نکات باریک را ندارم، وانگهی نه چندان مسرورم که پروای چیز دیگر داشته باشم، والله! مطلق‌ام و مبهوتِ صرف.»

گفت: «من هیچ‌کس را بدین اتاق کتابخانه راه نمی‌دهم. چون شما را در کمال یأس دیدم و فهمیدم چنان می‌پنداری که در تمام ایران از وجود قانون احدی خبر ندارد، لهذا گفتم به شما نشان بدهم که قانون داریم ولی حبسش کرده کلیدش زده‌اند.»

عرض کردم: «بهتر از همه انتخاب بعضی مواد مضرهٔ قوانین فرنگستان است، که یکجا جمع فرموده نامش را «قانون لعنت» گذاشته‌ید.»

گفت: «عزیز من! فرنگان آن‌چه قانون خوب دارند همه را از کتب مقدسهٔ اسلام گرفته‌اند. اکثرشان از *قرآن مجید* و احادیث شریفه و بیانات منیفهٔ حضرت امام‌المتقین اسدالله‌الغالب علی‌ابن ابی‌طالب ــ علیه‌السلام ــ و کتب فقهیهٔ اسلامیان است، زیرا که در دین نصارا [چنین] احکامی نبوده و نیست. در قوانین ایشان، هر چه مضر به عالم مدنیت واقعی و منافی با عوالم بلند انسانیت است، از خودشان می‌باشد. در آغاز کار، آن‌چه که نوشتند نمی‌دانستند در آینده چه ثمر خواهد داد ولی چنان می‌دانم که حالا خودشان هم به قبح این قوانین متداوله پی برده‌اند. اما کار از کار گذشته است. نمی‌توانند تغییر بدهند زیرا که می‌ترسند موجب حدوث قیل و قال و فتنه و فساد بشود. چه تاکنون عارف و عامی بدان خو گرفته‌اند. اما قانون عثمانی خیلی به احتیاط ترتیب یافته، اگرچه نامش را از اجانب گرفته‌اند ولی در هیچ‌جا رعایت احکام شرع انور را از دست نداده‌اند؛ برای مدعی و مدعی و، علیه غالباً راه رجوع به محاکم شرعیه باز است.»

عرض کردم که: «بدین مواد شرح ننوشته‌اند؟»

گفت: «شرح این‌ها خیلی مطول است. نوشته‌ام، در میان کاغذ پارچه‌هاست. اساس این مواد خیالات مرحوم میرزا تقی‌خان امیرنظام است اما خودش شرحی ننوشته، به طور اختصار گفته و گذشته است. حالا از شرحی که من نوشته‌ام، ثابت می‌شود که برای تزیید ثروت وطن تا چه پایه سودمند است.»

گفتم: «این همه گنجینهٔ پرجواهر گرانبها را ــ‌که در جمع‌آوری آن چندین رنج برده و عمری تلف کرده‌اید ــ با این‌حال که در این مخزن پنهان از انظار و محبوس مانده‌اند، برای سعادت ایران و استفادهٔ ایرانیان، چه منفعتی حاصل تواند شد؟»

از شنیدن این سخن‌ها آهی چنان سخت از ته دل کشید که من بر خود لرزیدم. بعد گفت: «عزیز من! چه خاک بر سر خود کنم؟ کسی در پیشرفت این مقاصد مقدس با من دمساز و هم‌آواز نیست. مدت‌ها در پی فرصت گشته، بعضی از این مطالب را در تنهایی در نظر پادشاه جلوه می‌دهم و خاطر همایونی را به اجرای آن‌ها متمایل کرده به نفاذ آن حکم صادر می‌کنم. ولی از این حکم چهار نفر مسرورند و چهل تن دلگیر. آن چهل نفر، به هر وسیله‌ای که هست، مانع از اجرای آن حکم می‌شوند و به هزار گونه دمدمه و افسون امر را مشتبه کرده طبع پادشاه را از آن منصرف می‌سازند و حکمی که هنوز مرکبش نخشکیده چون بخاری، که از آب گرم متصاعد است، بالا رفته جزء هوا می‌شود، دیگر به جای خود برنمی‌گردد. پادشاه نیز گاهی در ییلاق و گاهی در شکار است و غالباً که در شهر تشریف دارند هفته‌ها از حرمخانه بیرون نمی‌آیند؛ آن وقت وزرای بی‌هنر و بی‌غیرت ــ‌که به‌جز چاپلوسی و مزاج‌گویی علمی ندارند ــ در خلوت بار حضور می‌یابند کارشان را می‌سازند.»

گفتم: «به آنان از اصلاح کار چه ضرر مترتب تواند شد؟»

گفت: «هیچ! می‌ترسند آن‌وقت کارها را به کاردانان بسپارند و اینان در کنار بمانند. چه، بهره‌ای که از آیین وزارت و حکومت دارند همانا پیوند کردن دو سخن دروغ به همدیگر است که شعرش نام گذاشته‌اند. بعضی به واسطهٔ آن سخنان به هم پیوسته پادشاه را به آسمان برده معراج می‌دهند. برخی هم دارا و اسکندر را از گور درآورده تفنگ به دوشش داده به قراولی و دربانی درگاه سلطنت وامی‌دارند. زمره‌ای نیز در عدالت نوشیروان و در زهد و تقوی ثانی اباذر و سلمان‌اش می‌شمارند و فرقه‌ای از آن بی‌آزرمان نیز خرس کشتن پادشاه را در جنگل ردیف ضربت اسدالله‌الغالب در روز خندق می‌نگارند. ایمپراتور آلمان همه‌ساله صد برابر پادشاه ایران در شکار، چرنده و پرنده و درنده به تیر می‌زند اما هیچ‌یک از شعرای آلمان در ستایش تیر و کمان آن قصیده‌ای نمی‌سرایند، چه می‌دانند که مشتبه نمی‌شود. گروهی نیز که در نثرنگاری دستی دارند، سفر فرنگستان او را از مسافرت پسر فیلیپ، که کمر تسخیر جهان بسته بود، بالاتر گرفته ملاقات او را با ملکهٔ انگستان همرنگ داستان بلقیس و سلیمان جلوه می‌دهند و آن بیچاره را بدین سخنان که از معنی بسی دورند فریفته به خود مشغول

می‌سازند؛ و از طرف دیگر خودشان به تاخت و تاز رعیت، و تخریب مملکت می‌پردازند. به خدا! خرابی اینان در وطن، به مراتب بدتر از ویرانی‌هاست که از تاخت و تاز چنگیزیان به خاک ایران رسید.»

گفتم: «پس انجام کار این مملکت، به کجا منجر خواهد شد؟»

گفت: «در حقیقت، هنوز امید ما به‌کلی سلب نشده راه امیدی باقی است، چون این یکی از امور طبیعیه است که ذوق و شوق انسانی به هر کار از سی سالگی تا پنجاه است. بعد از آن، تمامی قوا روی به انحطاط می‌گذرد، پادشاه ما را که کار از آن‌جا گذشته ولی امیدی که برای آینده داریم، همانا به ولیعهد دولت است که اگر به خواست خداوندی زیب اورنگ جهانداری شد، کالبد ایران روحی تازه خواهد یافت. زیرا حضرت ولیعهد، که دین را ظفر از اوست، دارای چند صفات پسندیده است که از اسباب حیات ایرانش توان شمرد:

اول: اعتقادش پاک و خداترس است و معتقد به حشر و نشر. می‌داند که روز پرسش و محکمهٔ کبریایی در پیش است که همه چیز را از او خواهند پرسید. البته در این صورت، راضی نتواند شد که دیگران ظلم کرده سبب خسران دنیا و آخرت او شوند.

دوم: آن‌که مسرف و مبذر نیست. مطلق راضی نخواهد شد که در حرمخانه صد نفر حرم و جواری باشد. آن وقت، وزرا نیز از اسراف و تبذیر دوری خواهند جست، زیرا که فرموده‌اند «الناس علی سلوک ملوکهم.»

سوم: از وضع حالیهٔ سلطنت خشنود نیست، زیرا که می‌داند رعیت ناراضی هستند. این‌ها همه از اسباب مزید امیدواری است. گذشته از این‌ها، خود حضرت ولیعهد به حسن خلق متخلق است. کبر و غرور به طبیعتش راه نیافته. تجملات بی‌معنی را دوست نمی‌دارد. ساده می‌پوشد. همه‌چیز را ساده می‌خواهد. از وضع و حالات وزرای کشور و امرای لشکر هم بی‌خبر نیست، حرکات بسیاری از آنان را به‌خوبی سنجیده، میزان همه را در دست دارد.

این‌ها تماماً از اوصاف و اطوار مخصوص ولایتعهد است که با حالت شخص سلطنت حالیه به‌کلی برعکس است.

اما آن‌چه در این مورد مایهٔ مزید تأسف است، این است: وقتی که زمام رتق و فتق امور سلطنت به کف کفایت او خواهد رسید، هیچ چیزی از دستگاه سابق به او باقی نخواهد ماند که بدان مایه به اصلاح وضع مملکت تواند اقدام نماید. مگر گروهی مردمان فرومایه و مزاج‌گو و چاپلوس رشوت‌خوار و بداخلاق که نامشان وزرای دولت است و وجودشان

از نخستین اسباب هرج و مرج مملکت! بیچاره در آغاز کار سر رشته را گم خواهد کرد. هر گاه از این وضع پریشان، او خود نیز پریشان نشود هنر بزرگی کرده است. به هر حال، در آن مورد وزیر کارآگاه و صاحب‌عزمی لازم است که جئو پولیتیک خارجه را ادا ء نموده همسایگان را فرصت ندهد که به امور داخلهٔ مملکت ما پای مداخله پیش گذارند. تا پادشاه تازه دست و پای خود را جمع کرده به امور مملکت‌داری قیام فرماید.»

گفت: «این است وضع حالیه و آیندهٔ وطن ما ــ که مجملی از مفصل آن گفته شد. ولی با این‌همه گفتنی‌ها بسیار است. اگر دفعهٔ دیگر بدین‌جا بیایید همه را در روی کاغذ خواهید دید.»

عرض کردم: «سرکارا! می‌گویند سبب عمدهٔ این خرابی‌ها و غفلت و بی‌خبری و بی‌قانونی حضرات علمای ملت‌اند. ایشان دولت را نمی‌گذارند که در مملکت خود به اجرای اصلاحات پردازد.»

گفت: «نه خیر! به حضرات علما بهتان می‌گویند. گناه است که کسی امثال این اسنادات را به ایشان روا داند. تو خود دیدی که من در قانون بیست‌وچهار فصل در خصوص وجوب احترام علمای ملت نوشته‌ام. این معنی اختصاص به ایران ندارد. رعایت حال علما و رؤسای روحانی در هر مملکت از لوازم امور سیاسیه است و در هر جا احترام طبقهٔ جلیلهٔ علما یکی از مهام امور مملکت‌داری است. مقام علما خیلی بلند است. لهذا علمای ملت هیچ‌وقت به پادشاه نمی‌گویند که باید از حفظ عزت ملت و ثروت مملکت و سعادت سکنهٔ آن چشم بپوشی. مگر علما نمی‌خواهند که وطنشان آباد و ملتشان آسوده باشند؟ علمای ملت چه‌گونه راضی نتوانند شد که عموم مخلوق حضرت خالق در حقوق دارای مساوات باشند؟ مگر علما نمی‌دانند که قانون به‌جز از اجرای احکام شریعت چیزی دیگر نیست؟ شریعت اصل قانون است. معنای هر دو کلمه عبارت از اجرای عدالت است به‌طور مساوات. اگر کسی بگوید که «من چه‌سان راضی توانم شد که با نوکر خود در حقوق مساوی باشم؟ این معنی سبب کاهش احترام و اعتبار من است» می‌گویم آن‌چنان شخص با کسانی حشر می‌شود که بیعت خودشان را شکسته از امر خدا رو گردانیدند. مگر علما راضی نمی‌شوند که رعیت مالیات دولت را خود آورده تسلیم کند، دیگر مأمور بی‌مروت و ظالمی به سر آنان نرود که برای یک‌صد تومان مالیات پنجاه تومان بیش‌تر به عنوان مداخل یا خدمتانه از ایشان بگیرد، وانگهی به ضرب چوب؟ علما چه‌گونه راضی نتوانند شد که هر یک از وراث ارث خود را از میراث پدر و یا مادر موافق حکم خدا و شرع پیغمبر بگیرد؟ حضرات علما نمی‌دانند که وظیفه و

تکلیف داروغه تنها عبارت از حفظ و حراست بازار از دزد و دغل است، نه گرفتن و بستن مردم و بهتان زدن و جریمه گرفتن از آنان؟ کدامین بی‌شعور است راضی نشود بر این‌که مهتر و قاطرچی هر خان خائن به یک تجار و یا کسبهٔ معقول چیره نگردد و زبردستی نکند؟ کدام دیوانه ادعا تواند نمود که دولت در مقابل بده و مالیاتی که از رعیت می‌گیرد، ضامن مال و جان و ناموس آنان نیست؟ کدامین جاهل تیره‌روزگار است که راضی نشود برادر را به عوض برادر و همسایه را به جای همسایه نگیرند و حبس و جریمه نکنند و به گناه زید هست و نیست عمرو را از دستش نگیرند؟ هر کس به این‌ها راضی باشد مسلمان نیست، و امت پیغمبر شمرده نمی‌شود. خدا و رسول خدا از آن‌چنان شخص بیزار است، و خود واجب‌القتل هر عالمی که این تفصیلات را نداند و یا این‌که دانسته و فهمیده به انکار آن‌ها اقدام نماید؛ جهل به مراتب از علم او شریف‌تر است و خود هم خرج از دایرهٔ انسانیت.

ولی آن‌چه در قانون منافی رأی علماست این است که با وجود قانون در یک شهر پنجاه محکمه نخواهد شد که عمرِ مدعی و مدعی علیه در سر تمیز ناسخ از منسوخ تلف شود. بلکه به اقتضای وسعت هر شهر و قصبه‌ای در چند نقطهٔ محدود و معین، محکمه‌ها ترتیب یافته ادارهٔ آن‌ها نیز به عالمی ـ که بیش‌تر از دیگران طرف وثوق مردم و به امانت و دیانت و زهد و تقوی اشتهار دارد و اعلم از سایرین است ـ سپرده خواهد شد. سایرین را نیز از جانب دولت یا وزارت اوقاف معاش و مقرری داده می‌شود. اما مسجد و منبر و پیشنمازی و موعظه باز حق ایشان است. من که خود با این حالت روی منبر رفتن ندارم، برای آن کار علما لازم است. در آن صورت، مساجد و تکایای ما نیز رونقی خواهد یافت و در انظار بیش از این محترم خواهند شد. البته مساجد را باید دانست که خانهٔ خداست. احترام آن جای پاک را، که محل عبادت است، باید درخور شأن بلند آن نگاه داشت. خدام متعدد باید گماشت تا همیشه پاک و پاکیزه نگاه دارند. محارج لازمهٔ آن را باید پیش از وقت مهیا کرد، که فرض عین و عین فرض است، چه بی‌آن‌ها نه اسلام ماند نه مسلمانی. چون چنین شد، از ملک و دولت نیز نه نام ماند نه نشانی، زیرا که تمامی عزت و نوامیس ملیهٔ ما بسته بر آن‌هاست. این یکی خود از مطالب بسیار عمدهٔ سیاسی است که همهٔ دولت‌ها کارشان را به همین وسیله از پیش برده‌اند وگرنه معدوم صرف بودندی.

ولی اگر سلطنت با این قرار بماند، علما هم حق مداخله و سخن گفتن را خواهند داشت. سادات را هم حق به دست خواهد شد. چرا باید حق نداشته باشند، در صورتی

که یک یاور و یا سرهنگی به ادعای بستگی و یا قرابت خود می‌تواند پنجاه نفر را به زور چماغ حمایت کند و از بلای تعدی نگاه دارد؟ البته شخص عالم هم می‌خواهد خانهٔ خود را بست و ملجأ عمومی قرار بدهد. حق‌الانصاف [الحق والانصاف]، مقام علما نسبت به آنان که گفته شد خیلی بلند است و هر عالمی حق دارد که وابستگان و مریدان خود را از چنگ حکام ظالم برهاند و اگر کار به‌سختی کشد، بگوید دفع این ظالمان در حکم جهاد است. در صورتی که عدالت باشد و مساوات باشد و میزان و حسابی باشد، ملا و سید و یا دیگری چه خواهند گفت و چه توانند کرد؟ باری، به خاطر شما تا این پایه پر گفتم. اما دل من هم پر بود. دعا کن! دعا کن! انشاءالله در آینده همهٔ کارها اصلاح و خوب می‌شود.» ــ صدا زد ــ «بچه‌ها شام بیارید!»

از صحبت وجود محترم چندان دلشاد و مسرورم که می‌خواهم بیخودانه آستین به رقص برافشانم.

پیشخدمت آمد: «بفرمایید! شام حاضر است.»

سفره بسیار رنگین و اطعمهٔ لذیذه متعدد بود. نمی‌دانم هر شب چنان است یا به خاطر بنده بود. نشستیم؛ کسی نبود مگر آن طفل خردسال.

عرض کردم: «امروز با آقازاده صحبت‌ها کرده سخنان بسیار معقول شنیدم. خداوند خود حفظش کند! اگر پیران سالخوردهٔ ما به قدر این طفل خردسال عقل و ادراک داشتند ما را هیچ غم نبودی!»

پرسیدند: «مگر پیش تو آمده بود؟»

گفتم: «بلی! با پیشخدمت چای آوردند صحبتی در میان گذشت.»

وجود محترم گفت: «هر گاه میل دارید در خصوص آیین مملکت‌داری مختصری از روی حکمت با شما صحبت کنم.»

عرض کردم: «به جان مشتاق‌ام.»

گفت: «عزیز من! این یکی بر همه کس معلوم است که معنای حقیقی دولت ــ که ملک و سلطنتش نام است ــ عبارت از اجتماع هیئت بشریه است که به آیین مخصوصی در یک نقطه جمع می‌شوند. بعضی از محققان دوراندیش و عارفان ستوده‌کیش، که به دقایق حکمت نظریه و عملیه واقف و به رموز طبایع اشیا عارف‌اند، بر آن‌اند که حالت اجتماع بنی‌نوع انسان درواقع مثل حال انفراد ایشان است. چه، هر گاه شخص به نظر امعان نگرد خواهد دید که در بسیاری از امور

زندگانی وضع اجتماع و انفراد آدمیان موافق و معادل همدیگر است. چنان‌که در نظم جلیل «و خلقناکم اطوارا» به همین معنی ایما و اشارتی فرموده شده است.
حکمای دانش‌پژوه می‌گویند: چنان‌که سن آدمیان بر سه دوره منقسم است که یکی سن نمو و دومی سن وقوف و سومی سن انحطاط است، برای دولت‌ها و اجتماعات بشریه نیز سه دوره هست. ولی این‌قدر هست که به سبب ضعف‌بنیه و قوت ترکیبات بدنیه، گاهی در آن ادوار ثلاثه تا یک درجه تفاوت نمایان می‌شود؛ یعنی زمان انحطاط شخص ضعیف‌البنیه، لابد پیش از انحطاط و افتادگی مرد قوی و توانا به‌وقوع می‌رسد. این معنی، به‌طوری که در سن افراد مشهود است، در حیات دولت‌ها و اجتماعات بشریه نیز دیده می‌شود؛ یعنی در سن نمو و سن وقوف و سن انحطاط دولت‌ها نیز به سبب ضعف بنیه و قوت ترکیب آنان این تفاوت هست. این است که بعضی از هیئت اجتماعیهٔ قدیمه به سبب ضعف بنیه از پای درافتاده در هنگام نمو به حالت وقوف و در حالت وقوف، به انحطاط رسیده، به اجل معلقی گذشته، زودتر از زمان طبیعی محو و منقرض شده‌اند و بالعکس برخی دیگر هم به سبب صحت مزاج و قوت بدن زمان نمو و وقوفشان امتداد می‌یابد. چنان‌که به اندکی تأمل در تاریخ گذشتگان این دو نکتهٔ باریک بر همه کس روشن تواند شد. برای این سه دورهٔ حالت انفراد و اجتماع بنی‌نوع بشر، علامت‌ها و اسباب مخصوصه‌ای هست که آن‌ها را مدبرین امور و مباشرین مصالح جمهور نیکو می‌دانند، چه آنان منتخبین هیئت اجتماعیه‌اند و نگاهداری صحت مزاج هیئت سپرده به کف کفایت ایشان که به محض وقوع انقلاب در مزاج مملکت و هیئت اجتماعیهٔ آن، بی‌درنگ به ترتیب علاج و تدبیر منع مرض پردازند، زیرا که در وقوع آن حال اندک غفلت ایشان موجب مسئولیت بسیار خواهد بود. چنان‌که در امر معالجهٔ امراض روحانیه و جسمانیه نیز قاعدهٔ کلیه است که باید از سوءتدبیر اجتناب کنند و در امر مداوا دقت نمایند. زیرا واضح است دوایی که پیرمرد افتاده‌ای را در کار است، آن را به طفل شیرخواره نمی‌توان داد. عکس آن را نیز به همین منوال. پس باید معالجه موافق مزاج باشد وگرنه به جای فایده از آن ضرر مترتب می‌شود.
چنان‌که معلوم است هیکل مخصوص انسانی از عناصر اربعه تشکیل و ترکیب شده زمام تصرف آن به واسطهٔ قوا و حواس، به کف کفایت نفس ناطقه سپرده شده است. زمام ادارهٔ هیئت اجتماعیه نیز به واسطهٔ وزرا و مدبرین امور ــ که به

منزلهٔ حواس و قوا هستند ــ به دست مؤید سلطان و پادشاهی ــکه به مثابهٔ نفس ناطقه است ــ محول گردیده؛ عناصر و ارکان اربعهٔ آن هم زمرهٔ علما، وزرا، تجار، رعایا هستند. زمرهٔ علما نسبت به هیکل انسانی به جای «خلط محمود» است، یعنی خون که فیض آن را به قلب صنوبری ــکه منبع روح حیوانی است ــ می‌رساند. زیرا که روح حیوانی خود جوهر لطیفی است که از کمال لطافت در بدن بالذات نمی‌تواند جریان کند، لاجرم خون ــکه قوت جریانش معلوم است ــ او را با خود برداشته از مجراهای بسیار باریک عروق گذرانیده به اعماق بدن منتهی می‌کند تا فیض آن به تمامی اعضا و جوارح واصل گردد، به درجه‌ای که بدن از جریان آن حیات یافته طراوت پیدا می‌کند. علمای شریعت و حقیقت نیز علوم شریفه را ــکه به مثابهٔ روح حیوانی در ابدان است ــ از مبدأ فیض بالذات یا بالواسطه حامل بوده آن را به زبان ملایم به عوام ــکه به منزلهٔ بدن هیئت اجتماعیه‌اند ــ می‌رسانند. چنان‌که بدن انسانی از روح حیوانی منتفع شده بدان زنده می‌گردد، آنان نیز از فیض علوم ــکه به واسطهٔ زمرهٔ علما برایشان تلقین می‌شود ــ از علم قوت می‌یابند. و به سبب آن ایام بقا و دوامشان ممتد گشته به عزت و افتخار زندگانی می‌نمایند.

لشکریان هم در بدن ملک در مقام «بلغم» تجار به جای «صفرا»، رعیت و دهقانان مشابه «سودا» هستند، که طبیعتشان خاکی است. این اخلاط چهارگانه به کسر و انکسار از همدیگر انتفاع می‌یابند. چون این ارکان اربعه مدنی بالطبع‌اند، لهذا این معنی سبب صحت مزاج شده آن‌ها خود نیز از کار و کردار یکدیگر فایده می‌برند و از این فایده آنان، هم به مراتب انتظام هیئت اجتماعیه می‌افزاید و هم مزاج دولت، چنان‌چه شاید و باید، استقامت و قوام می‌گیرد. پس واجب می‌شود که همیشه این عناصر چهارگانه در حد اعتدال نگاه‌داشته شود تا از جهت کم و کیف یکی از آن‌ها را به دیگری غلبه و فزونی حاصل نیاید. هر گاه بدین نکته رعایت نشود، به سبب اختلال اعتدال به صحت بدن فساد راه یافته انحراف در مزاج دولت پدید می‌آید.

گر یکی زین چهار شد غالب　　　جان شیرین برآید از قالب

چنان‌که گفتیم، رعایا و دهقانان در طبیعت مملکت، که عبارت از هیئت اجتماعیهٔ یک ملت است، به منزلهٔ «سودا» است. پس، به‌طوری که در فن طب و تشریح به درجهٔ ثبوت رسیده که پس از هضم طعام هر گاه به معده غذایی وارد نشود،

طحال به لحاظ این‌که معده بالمره خالی نماند قدری سودا به معده می‌ریزد تا سبب اخلال عمل معده نشود، همچنان خزانهٔ دولت ـ که به مثابهٔ معدهٔ مملکت است ـ هر وقت که از نقود خالی گردد رعایا و برزگران از سعی و عملشان نقد و جنس را ـ که به جای غذای آن معده است ـ از هر سو گرد آورده بدان‌جا می‌ریزند تا خالی نمانده سبب اختلال مزاج دولت نشود. لهذا برای دولت رعایت حال رعیت بیش از دیگران واجب است. این است که بسیاری از سلاطین بزرگ سلف بدین نکتهٔ باریک ـ که نخستین وسیلهٔ دوام ملک و اقتدار سلطنت است ـ برخورده همت بلند خودشان را به حمایت رعیت و تهیهٔ اسباب رفاه حال ایشان مصروف می‌داشتند، اسباب آبادی دهات را از هر قبیل فراهم می‌آوردند و دهاتیان و کشت‌کاران را از هر گونه گزند و آسیب مصون و محفوظ می‌کردند تا از جای خود نجنبند و از دل و جان به تزیید زراعت و حراست پردازند.
این یکی هم معلوم است که هر گاه سودا را در ملک بدن غلبه روی دهد هر آینه سبب ظهور بعض امراض یابسه، مانند وسوسه، خولیا [مالیخولیا]، بی‌خوابی، خیالات و غیره می‌شود، که از آن روح ضعیف و بدن تا یک درجه نحیف می‌گردد؛ و گاهی می‌شود که به علاوهٔ نزاع با همدیگر در ادای تکالیف دولتی به حکام نیز سرکشی می‌کنند. اما از آن‌جایی که امراض سوداویه خود چندان مهلک نیست، لهذا از رعیت و دهاقین به دولت و مملکت ضرر بزرگ متصور نیست. به مختصر آب تدبیری نایرهٔ داد و فریادشان فرو می‌نشیند. در هر حال، باید رفاه و آسودگی آنان نیز از درجهٔ اعتدال بیرون نشود.
طبقهٔ تجار و سوداگران را گفتیم به مثابهٔ خلط «صفرا» در بدن مملکت هستند. از آن‌جایی که صفرا موجب اندفاع کثایف و اثقالات ملک بدن از مجراهای طبیعی به خارج است، البته وجود آن سبب ازدیاد صحت و قوت بدن خواهد شد، اما در صورت اعتدال. هر گاه در میزان آن افراط پدید آید، هر آینه، در مصالح کارها و انتظام معاملات خلل وارد می‌شود و به سبب افراط در خوراک و پوشاک و تجملات خانگی و ازدیاد مخارج کارشان به تزیید حرص و طمع و احتکار و کتم حقوق سایرین کشیده واسطهٔ تولید حمای فقر و سفالت در میان هیئت اجتماعیه و سبب ظهور افلاس عمومی اهل مملکت می‌شوند.
لشکریان را هم به مثابهٔ «بلغم» در مزاج بدن مملکت یاد نمودیم. چنان‌که افراط و کثرت بلغم موج اختلال صحت بدن است و اعتدال آن سبب بقا و دوام روح

حیوانی، همچنان انتظام هیئت اجتماعیه نیز به اعتدال این ارکان رابعه منوط است، هر چند نگاه داشتن این‌ها در یک میزان معین که اعتدال حقیقی حاصل آید ممکن نیست ولی باید طوری کرد که حالت کسر و انکسار آن‌ها از یک حد معین تجاوز نکند که عرض از مزاج خارج شده به صحت بدن اختلال راه یابد.

آدمی پس از آن‌که از سن وقوف بالاتر رفت، لاجرم به سبب پیری طبیعی، آنگاه بلغم را در ملک بدن غلبه روی می‌دهد و آن هم باعث تولید رطوبت و برودت در مزاج شده حکم خود را مُجرا می‌دارد و در هر بار که اِخراج و تسکین می‌شود طبیعت خود جای آن را پر می‌کند. و آن‌وقت سایر اَخلاط نیز بالطبع متمایل می‌شوند که بدان منقلب گردند. این است که به تجربه معلوم شده مقدار لشکریان هر دولتی پس از سن وقوف روی به تزاید می‌گذارد. هر قدر که مقدار آنان تحدید بشود، باز تمایل سایر صنوف هیئت اجتماعیه بدان بیش‌تر می‌شود. هر گاه فعلاً از داخل شدن به سلک لشکریان محروم شوند لامحاله سعی می‌کنند که در زی و قیافت و لباس و حرکت از لشکریان تقلید نمایند. پس به هر نحوی که باشد به مقدار لشکریان هر دولتی پس از سن وقوف می‌افزاید. در آن حال چنان‌که آدمی ناگزیر از قبول غلبهٔ بلغم در مزاج است، یعنی به حکم طبیعت جلو غلبهٔ آن را نمی‌تواند بگیرد، دولت را نیز ــ که به مثابهٔ روح حیوانی بدن هیئت اجتماعیه است ــ مناسب آن است که به شرط عدم وقوع ضرر آن به سایر عناصر به غلبهٔ مقدار لشکریان ــ که به منزلهٔ بلغم در مزاج هیئت است ــ راضی باشد، زیرا که در آن صورت هر قدر به گرفتن جلو غلبهٔ آن سعی کند بی‌جاست؛ طبیعت به حصول آن مقصود اطاعت نخواهد نمود.

چون اَخلاط اربعه، یعنی عناصر چهارگانه، را به چهار صنف هیئت اجتماعیه تشبیه کردیم و گفتیم که «نفس ناطقه» به مثابهٔ سلطان و «قوهٔ عاقله» به جای وزیر و «مدرکه» به منزلهٔ مفتی است، «معده» به جای خزانه، «قوهٔ ذائقه» صراف، «قوهٔ ماسکه» خزانه‌دار و «هاضمه» محاسب و مستوفی، و «قوای سائره» نیز به منزلهٔ سایر مباشرین امور مملکت‌اند. لهذا آن‌چه از مالیات به خزانه ــ که معدهٔ مملکت است ــ داخل شد، مانند مواد غذاییه، قوهٔ «ماسکه» آن را تصرف نموده به سایر قوا به اندازهٔ معینی تقسیم می‌کند. آنگاه تمامی قوا به صرف حصهٔ خودشان قیام نموده همهٔ هیئت اجتماعیه نیز، درخور سعی و عملشان، از صرفیات آنان بهره‌مند می‌شوند. این معنی در صورت اعتدال تقسیم است. هر گاه در تقسیم به

میزان اعتدال رعایت نشود، قوت یکی و ضعف دیگری سبب ظهور خصومت و فساد شده به مزاج مملکت اختلال راه می‌یابد. بالاخره دایرهٔ فساد وسعت یافته به مزاج دولت نیز ضعف و فتور عارض می‌شود. اگر چه در این حال تا پایان سن وقوف آن دولت پایداری می‌تواند بکند ولی پس از آن به قوهٔ هاضمه سستی و علت روی می‌دهد. معده نیز به‌تدریج از کار مانده بالمره عاطل و باطل می‌گردد. آن وقت، هر گونه عزت و افتخار آن هیئت اجتماعیه را بدرود گفته، دولت از پای برمی‌افتد و هر ناکس که سبب وقوع این حال پرملال شد تا قیامت هدف سهام لعن و نفرین عالمی گشته تاریخ نیز نام آن را در جَرگ اَحَرگهٔ اسامی خائنان و بدکاران یاد خواهد نمود.

باری، از این تفاصیل معلوم شد چنان‌که آدمی را در حالت انفراد سه دورهٔ حیات هست که اول سن «نمو»، دوم سن «وقوف»، سوم سن «انحطاط»، هر مملکت و دولت را نیز ـ که عبارت از هیئت اجتماعیهٔ بشریه‌اند ـ بی‌کم و زیاد همان سه دوره هست. ولی این‌قدر هست که مقتضیات هر یک از این اطوار ثلاثه مغایر ملزومات آن دیگری است. چنان‌که آدمی در سن نمو محتاج تربیت پدر و پرورش مادر است، هر دولتی نیز در آغاز ترتیب و تشکیل محتاج به تعصب و تعاون رجال مدیر و باهمت است که پس از آن هر یک از افراد هیئت اجتماعیه هم به یاری فکرت دوربین باید راه تحصیل معاشی برای خود پیدا کنند. دولت‌ها نیز از میان قوانین عدل و انصاف اسباب جمع‌آوری بده و مالیاتی فراهم آورده به خزنه می‌گذارند که در هنگام لزوم در راه بقا و دوام رفاه و آسایش هیئت اجتماعیه صرف کنند و بدان وسیله انتظام حال عمومی را نگاه دارند.

چنان‌که هر فردی از افراد بشر در سن نمو روزبه‌روز در ترقی است، هر دولتی در آغاز ظهور و اواسط آن همه‌روزه متمایل به ترقیات است. از حیث مال و منال و شوکت و جلال پیش می‌رود تا رسیدن به سن وقوف. هر گاه رفتارش تا آن زمان موافق احکام عدل و انصاف باشد و به اعتدال راه برود، هر آینه ایام سن وقوف آن امتداد می‌یابد و به عزت و افتخار زندگی می‌کند ـ که فرموده‌اند «خیرالامور اوسطها» ـ و در سن انحطاط نیز چنان‌که آدمی را ضعف پیری زبون و ناتوان داشته همه‌روزه حواس و قوایش روی به تنزل می‌گذارد، حالت اجتماعیه نیز به همان منوال است. در زمان انحطاط همه روزه به ارکان آن سستی راه می‌یابد، یعنی حرارت و رطوبت غریزیهٔ آن ـ که منشأ قوا و حواس است ـ روی به کاهش

گذاشته بالأخره به ضعف هاضمه و فساد معده گرفتار می‌شود. وزرای مملکت را ـکه به مثابهٔ حرارت و رطوبت غریزیهٔ ملک بدن هستند ـ با ارکان و خدام حواشی بساط سلطنت ـکه به منزلهٔ سایر قوای بدنیه‌اند ـ در کم و کیف امور اختلافات پدید آمده از سوء تدابیر و اختلاف آرای آن‌ها به طبایع صنوف اربعهٔ ملک ـکه به اخلاط چهارگانهٔ بدن تشبیه نمودیم ـ نیز ضعف و اختلال راه یافته سبب تعمیم و اشتداد علت می‌شود.

چنان‌که سفیدی موی ریش و چین‌های پوست پیشانی از علامت‌های پیری و شیخوخت افراد انسانی است، همچنان در میان هیئت اجتماعیه نیز ظهور ابتلای زینت و تجملات نشانهٔ پیری و انحطاط است، زیرا که ارکان هیئت پس از سن وقوف به آسایش و رفاه متمایل گشته، هر کدام به رقابت همدیگر به تزیید تجملات و توسیع دایرهٔ شأن و عنوان برخاسته به اسباب افتخار دیرین خودشان پشت پای می‌زنند و به‌تدریج این حال به سایر صنوف هم سرایت کرده اواسط ناس نیز در مساکن و ملابس به وزرا، نه بلکه به ملوک رقابت می‌کنند. لذا رفته‌رفته مخارج و مصارف هیئت عمومیه روی به ازدیاد می‌گذارد. مردان جنگی و کارزار نیز از این عرف و عادت پیروی نموده، راحتی و سایه‌نشینی را به رنج سفر اختیار می‌کنند. از مجاهده با عدو و محافظت وطن غفلت می‌ورزند، پس به فحوای «لکن اجل کتاب» آن وقت دربارهٔ ایشان از محکمهٔ قضا هر چه امضا شده مُجر می‌گردد، و مفاد آیهٔ شریفهٔ «یمحوالله مایشاء و یثبت» ثابت شده به اجل معلق می‌گذرد و آن‌چه در حق اجل معلق گفته‌اند ثابت می‌شود.

پس در این صورت، معلوم می‌شود که زمان انحطاط بعضی از هیئت‌های اجتماعیه ممکن است که قبل از هنگام طبیعی به‌وقوع برسد. چنان‌که هر گاه کسی زهر بخورد و یا این‌که خود را به دریا بیندازد البته پیش از وقت حلول اجل موعود خواهد مرد، همچنان دولتی نیز که در اجرای قوانین عدل و داد اهمال کرده سالک مسلک جور و بیداد گردد هر آینه به تسریع زوال و تعجیل انقراض و اضمحلال خود سعی نموده است و هیچ شبهه نیست که اساس آن‌چناد حکومت، قبل از حلول زمان انحطاط، از پای خواهد افتاد.

هر گاه مشیت ازلیه بدان تعلق گیرد که سن شخصی به منتها درجهٔ انحطاط برسد یا او را بشخصه بدان وامی‌دارد که اسباب حفظ صحت خود را فراهم بیاورد یا این‌که او را به طبیب حاذقی راهنمایی می‌کند که به معالجهٔ آن به صحت مزاجش

اختلال راه نیابد؛ همچنان اگر تقدیر خداوندی بدان تعلق گیرد که دولتی به منتها درجهٔ انحطاط برسد حکمران آن دولت را به طریق رشد و سداد راهنمایی کرده به وزرای دوراندیش و وکلای پاکیزه‌کیش ـ که به مثابهٔ اطبای حاذقه‌اند ـ قرین می‌کند که به حسن سیاست و تدابیر ایشان، آن دولت، تا پایان زمان انحطاط، قوام گیرد و دوام پذیرد.

خلاصه، بقا و دوام هر دولتی بسته به حسن سیاست است؛ و آن نیز بر دو قسم است: عقلی و شرعی. آن‌چه عقلی است عبارت از حکمت عملی است، آن را سیاست ملوک گویند. سیاست شرعی عبارت از تبعیت به احکام الهیه و انقیاد به اوامر شریعت نبویه است. چون سیاست شرعیه مستغنی از سیاست عقلیه است، لذا ملوک اسلامیه را فرض است که در فصل امور متعلق به حقوق بندگان خدا آن را دستورالعمل قرار دهند و هر وزیر باتدبیر نیز باید از آن پیروی نمایند تا این‌که مظهر تأیید خداوندی شده در دنیا و آخرت سربلند شوند؛ لهذا از امیر و وزیر هر کدام از این صراط مستقیم دوری جستند و به خواهش نفس طریق هوا و هوس سپردند، هر آینه به هلاک و دمار خویشتن کوشیدند ـ چنان‌که فرموده‌اند «الملک یبقی مع‌الکفر و لایبقی مع‌الظلم.»

پس از آن عرض کردم: «سرکار! شکر خدای را که جناب‌عالی به تمامی رموز سیاسیه عارف و به حکمت حکومت واقف هستید. در این صورت، حکمتش چیست که این نکات باریک را در مجلس شورای دولت مطرح و مذاکره نمی‌فرمایید و سایر وزرا و وکلای دولت را در لزوم اصلاحات و تشکیلات دوایر دولتی با خود هم‌آواز نمی‌کنید تا به دستیاری و اتفاق ایشان کار را از پیش برده، وطن و ابنای وطن را از این مهلکه نجات بدهید؟»

گفت: «زخم دل مرا بیش از این مخراش! در این باب هر چه داد زدم و فریاد کردم به جایی نرسید. «گوش سخن‌شنو کجا، دیدهٔ اعتبار کو؟» کیست که بدین فریادها گوش دهد و این مقوله سخنان را بشنود؟ برای قبول کردن امثال این نصایح ـ که پذیرفتن آن مایهٔ سعادت و سربلندی است ـ دو چیز لازم است، یکی علم و دیگری انصاف. افسوس که ما بدبختانه از آن هر دو محروم‌ایم، اقلاً در حواشی بساط سلطنت امروزه زیاده بر دویست تن صاحبان القاب بزرگ هستند که هر یک

از آنان جداگانه کبادهٔ صدارت و وزارت می‌کشند و به انتظار فرصت روز می‌شمارند و می‌دانند که بدین مقصود به‌جز از پول و رشوت دادن راهی پیدا نتوانند کرد. این است که از هر جانب به تاخت رعیت کمر بسته‌اند. به هر وسیله که دست دهد، مبلغ معتنابهی به چنگ آورده در حین حاجت بذل کنند تا بدان وسیله به مقصود راه یابند. همهٔ تدابیرشان بدین منحصر است که به کدامین حیله به زیر پای همدیگر صابون مالیده از پای دراندازند و منصب یکدیگر را بگیرند. آن‌چه به خاطرشان نمی‌رسد همانا حب وطن و غیرت ملیه است.
پس چنان‌که مکرر گفتم، می‌دانند که هرگاه پای قانونی در میان باشد ایشان راه بدین مقصود پیدا نتواند نمود، سهل است که هر یک از سی چهل هزار تومان مداخل سالیانه نیز محروم خواهند شد و در آن صورت، به تجملات فرعونی ــ که امروز دارند و هر کدام صاحب اصطبل و یدک و چندین خدم و خشم هستند ــ نیز باید وداع گویند. این است که نام قانون را نمی‌خواهند بشنوند تا چه رسد به وضع و اجرای آن.
لهذا، از شومی این ملاحظات ناروا ایران ــ که گلستان روی زمین بود ــ باید این‌گونه ویران گردد که سکنهٔ آن ــ که در ایام پیشین عزیزترین اقوام روی زمین بودند ــ بدین پایه که امروز می‌بینیم خوار و بی‌مقدار شوند و کسی یارای آن نداشته باشد که سبب این همه خرابی مملکت و پریشانی رعیت را از ایشان بپرسد. می‌دانید که خاک دولت ایتالی کوچک‌تراز خاک ایران است. در اوایل عصر نوزدهم، مالیات آن مملکت ز همه جهت پنج میلیون تومان بود ولی امروز پنجاه میلیون تومان است، افزایش جمعیت آن مملکت نیز به همین منوال، سایر دولت‌ها به شرح ایضاً. هرگاه بگوییم که واردات مطبعهٔ روزنامهٔ *تایمس* منطبعهٔ لندن بیش از مالیات یک سالهٔ ایران است، وزرای بی‌علم ما البته قبول نخواهند کرد، حال آن‌که این معنی از آفتاب روشن‌تر است. هنوز وزرای مملکت ما بلکه صدراعظم ما نیز نمی‌دانند که راه رواج دادن «پول کاغذی» و «بانک» و معنی مجلس مبعوثان ــ پارلمنت ــ چه‌سان و چه‌گونه است. تاکنون ما به یاد نداریم که یکی از وزرای ایران تدبیر صوابی در امر تزیید مالیات مملکت به کار برده، کتابچه‌ای در آن باب ترتیب داده باشند، زیرا که بسیاری از وزرای مملکت ما در مراتب فضل و دانش و علم و حقوق دول و ملل و معاهدات دولتی سمت رجحان و امتیازی به مهتر و آبدار و پیشخدمت خودشان ندارند. سمت امتیازشان یا

دانستن اشعار عربیه است یا این که نیاکانشان آن منصب را به ایشان به وراثت گذاشته‌اند، یعنی از پدر و جد، خائن دولت و ملت بوده‌اند و به سبب این خیانت ــ که اسلافشان در نظر دولت به خرج داده‌اند ــ باید بیست کرور مردم ایران را زرخرید خودشان پندارند و آنان را از موجودات نشمارند.

باری، هر گاه از این هیئت وزرای بی‌دین کسی سؤال کند که: آقایان وزرا، هر گاه یکی از افراد ملت به جایی سفر کند در بازگشت البته چیزی که از آن فایده‌ای باشد به هدیه می‌آورد، شما سه بار به فرنگستان سفر کردید و مبالغی پول مملکت را در آن راه خرج نمودید، در مقابل آن‌همه رنج راه و مصارف زیاد چه هدیه و ارمغان به وطن و هموطنان خودتان آوردید؟ ایشان که چیزی نتوانند گفت، باری من خود بگویم، معایب و مفاسد [را]!

یاد دارم وقتی یک هیئت از ملت ژاپون به عزم سیاحت وارد خاک آلمان شد. روزی محض تماشا به کارخانهٔ توپ‌ریزی آن‌جا رفته، بدون این‌که در دست قلم و کاغذی داشته باشند و آلمانیان را در حق خودشان بدگمان کنند، هر کدام رشته‌ای از نکات باریک آن صنعت را به خامهٔ اندیشهٔ دوربین بر صحیفهٔ خاطر نقش کرده در بازگشت به وطن نیکبخت خودشان مثل آن ماشین را بی‌کم و زیاد ساخته و از آن مقدار زیادی توپ‌ها پرداختند که از توپ‌های آلمان هیچ فرقی نداشتند ــ باید این تفصیل را آن وقت در روزنامه‌ها شما هم خوانده باشید. بیش از این از این مراتب فضل و دانش و غیرت ملیه و حب وطن و پادشاه‌پرستی و ملت‌دوستی و دیانت و امانت این وزرای بداندیش پست‌فطرت ــ که تو به خدمتشان رسیدی ــ چه گویم؟ من از بیم مکیدت آنان هر چه نوشته و حاضر کرده‌ام، غیر از تو و چند نفر دیگر از دوستان صمیمی و ممتحن و مجرب خود، به کس دیگر نشان نداده‌ام. چه به‌خوبی می‌دانم که این خیالات در عصر حاضر سبب قتل و یا عزل صاحب خیال است و بس.»

عرض کردم: «سرکارا چه حظی در عالم بهتر از این تواند شد که شخص در راه وطن‌پرستی کاری بکند که موجب بقای نام نیک او بشود؟ بنده چنان می‌دانم که نام پرنس بسمارک، وزیر اعظم آلمان، را هر طفل هشت‌ساله و هر پیرزن هشتادساله، خواه دوست باشد و خواه دشمن، تا دیرگاهی به احترام یاد خواهند نمود. هر چند که از امیر اتابک میرزا تقی‌خان مرحوم از بدبختی وطن چیزی به یادگار نماند، یعنی بداندیشان و

خائنان ملک و ملت مجال ندادند، ولی با این‌همه به‌جز از یک مورخ بی‌دین و چاپلوس تاکنون احدی از ایرانیان را ندیده‌ام که نام بلند آن مرد بزرگ را بدون احترام یاد کند و یا روان پاک او را به رحمتی شاد ننماید. همه‌کس به بلندی خیالات وطن‌پرستانه از او ستایش می‌کنند.

گذشته از این‌ها، از آن‌جایی که می‌گویند «محتسب در بازار است»، شنیده‌ام هر چه این ظلمه، یعنی بقایای فراعنه و نمارده، از زیردستان به تعدی می‌گیرند زبردستان هم از آنان و اگر از خودشان نشد پس از مرگ از اخلافشان، به هر وسیله که دست دهد، به اضعاف مضاعف می‌گیرند.»

فرمودند: «راست است. «آنان مظلمه می‌برند، دیگران زر». ولی اینان نه در فکر اولاد خود هستند و نه باکی از پرسش روز جزا دارند. چون پیمانه‌کشان بی‌هوش که مغزشان از حرارت باده به جوش آید مستانه مترنم این مقال‌اند که:

سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست

در میان این و آن فرصت شمار امروز را!

این بیت رندانه را ــ که از زمان طفولیت به یاد دارند ــ چندان می‌خوانند که عمرشان سپری می‌شود. ما همه‌روزه می‌شنویم و در روزنامه‌ها می‌خوانیم که وزیر فلان دولت استعفا داد. این استعفا چند سبب دارد: یا از علت مزاج است که به تجویز اطبا باید چندی از کار کنار کشیده به معالجه و استراحت بدن کوشد تا باز پس از اعادهٔ صحت به فراغت بال بتواند به خدمت وطن کمر بندد یا سبب دیگر پیری و ناتوانی است که از آن جهت، چنان‌چه شاید و باید، نتواند به ادای خدمت پردازد. ولی سبب عمدهٔ استعفا که بیش‌تر اتفاق می‌افتد همانا به ملاحظهٔ وطن‌پرستی است که آن وزیر تدبیری در باب منافع وطن و یا در خصوص صلح و جنگ به خاطرش رسیده لایحه‌ای برای اجرای آن تدبیر به مجلس شورای ملتی ــ «پارلمنت» ــ می‌دهد در صورتی که خیالات او را صواب ندیده لایحهٔ او را وازدند، آن وزیر هم محض حفظ شرف و اعتبار و ناموس خود ــ که از محاذیر ملحوظهٔ آینده بری‌ءالذمه باشد ــ به ریاست و شئون وزارت خود دامن برافشانده می‌گذرد. افسوس که وزرای ما اگر صد سال وزارت کنند و مملکت را به هزار مخاطره بیندازند نه از سوء ادارهٔ خود خجلت می‌کشند، نه خود را از کار کنار می‌نمایند.

سبب عمدهٔ بقا و دوام این وضع ناگوار بی‌علمی است. تاکنون من هر چه داد می‌زنم که بیش از همه چیز برای ما مکتب لازم است، علم لازم است، وضع ما اصلاح نپذیرد مگر به همت مردمان بافضل و دانش که از علوم و فنون متداوله آگاهی داشته باشند، به

جایی نمی‌رسد و به گوشی نمی‌رود. این بی‌بصران نمی‌بینند که سبب هر گونه عزت و افتخار مغرب‌زمین همان علم و آگاهی ایشان است و سبب ذلت و خواری مشرقیان نیز عدم علم و جهالت آنان. این بی‌خردان ملاحظه نمی‌کنند که در این عصر اخیر سبب هرج و مرج ایران و عدم پایداری سلطنت در یک سلسله و خانواده ـ که هر روز چون انگشتر در انگشت‌ها می‌گردید ـ به‌جز از بی‌علمی و بی‌قانونی چیزی نبود و اسباب عمدهٔ آن خرابی‌ها ظلم و مایهٔ آن هم جهالت بود. در اثبات این مدعا چه دلیل واضح‌تر از سلطنت نادری بیاوریم که به‌شومی جهالت از آن‌همه فتوحات و شجاعت در ظرف اندک مدتی آثاری باقی نماند، سهل است که نه سر ماند نه دستارش. این مشتی خاک ایران از روی جهل چه بلاست که ندیده باشد! پیش از نادر و بعد از آن، همیشه پایمال خیول حوادث و فتن روزگار بوده که اسباب همهٔ آن‌ها را هر گاه تحقیق کنیم خواهیم دید که جهالت و نادانی است. راستی به حال این مملکت بدبخت باید گریست! من در اثبات اسباب این بدبختی‌های طولانی ـ که همان جهل و نادانی است ـ کتابی نوشته، در هفتصد صحیفه تمام کرده‌ام. اگر خدایم به طبع و نشر آن توفیق کرامت فرمود، یک جلد از آن را هم به شما خواهم فرستاد. پس از خواندن آن خواهید دانست که چه هنگامه است.»

باری، شام را خوردیم، سفره را برچیدند. قدری از سرگذشت خود نقل کردند و از کل کار تجارت مصر و غیره پرسش‌ها فرمودند. آن‌چه می‌دانستم عرض کردم. ساعت به پنج رسیده بود، رخصت بازگشت طلبیدم. فرمودند کالسکه حاضر کنند. در نهایت الحاح راضی نشدم. پس فانوسی روشن کردند. دو تن از نوکران را فرمودند که مرا به منزل برسانند. برخاستم که دستش را ببوسم مانع شدند. عرض کردم: «تاکنون هر صدمه‌ای که در پی جست‌وجوی اسباب نقایص وطن به حقیر وارد شده بود از فیض دریافت شرف حضور جناب‌عالی به‌کلی رفع شد و هر زخم لسانی که از بعض ناکسان به دل ناتوانم رسیده بود، از مرهم فرمایشات تسلیت‌آمیز شما بهبودی یافت. از ادای تشکر این نعمت غیرمترقّبه عاجزم. امیدوارم که به حواست خدای پس از این ـ چنان‌که فرمودید ـ اسباب اصلاح کارها فراهم آید.»

گفت: «غصه نخور، خدای کریم است. ان‌شاءالله خوب خواهد شد. این‌قدر هست که دعاکن حیات پسر از پدر طولانی[تر] باشد و اولاد هر کسی بعد از پدر بمیرد! این دعا را در حق عموم می‌کنم نه‌تنها در حق یک نفر.»

فهمیدم اشاره به کجاست. عرض کردم: «ان‌شاءالله!»

پس خداحافظی کرده بیرون شدم.

گفت: «هر گاه به این زودی‌ها نرفتی، بار بدین‌جا بیا.»

گفتم: «خیال دارم زودتر بروم.»

خواستم به راه بیفتم، گفت: «خوب است که به خاطرم آمد. یک خوابنامه‌ای هست صبر کن او را بدهم بخوانید.»

نشستم. وجود محترم گفت: «یک نفر مانند شما ــ که به درد تعصب ملی و ناخوشی وطن‌پرستی گرفتار است ــ با من معارفه دارد. گاهی نزد من می‌آید. روزی هم به خانه آمد و همین کاغذ راکه به تو می‌دهم، به من نشان داده گفت: امشب خوابی دیدم پس از بیداری نوشتم که فراموش نشود. این است که خوانده تعبیر فرمایید. چون خواندم تعبیرش معلوم شد. گفتم از غایت وضوح این خواب را اشکالی نیست. آن‌که آمده آب می‌دهد، گلاب می‌پاشد ولیعهد است. بگیر بخوان! این است صورت خواب همدرد شما!»

کاغذ را گرفتم. نوشته بود:

دیشب پیش از خواب، از وضع ناگوار مملکت بر خود پیچیده با خود در جنگ بودم که مرد حسابی به تو چه که مشتی از اراذل مملکت ظالم‌اند، و چندین میلیون مظلوم. آنان‌که با همهٔ کثرت و جمعیت در رفع ظلم از خودشان اتفاق نمی‌کنند، تو را چه رسیده که یکه و تنها از صدمات و تعدیاتی که همه‌روزه بر آنان وارد می‌آید خود را پریشان و شیرینی حیات را بر خود تلخ داری و شب و روز در آرزو و حسرت دیدن ترقیات وطن و سعادت ملک و ملت و انتظام امور مملکت و آسایش رعیت و تعمیم عدالت، عمر خود را به اندوه و کدورت به پایان آری؟ به تو چه مردکهٔ دیوانه؟ در پایان اندیشه خوابم برد.

در خواب دیدم در خیابان «ناصریه»، پیرمرد ریش‌سفید و ژولیده‌موی و پریشان‌احوالی با اعتدال قامت و تناسب اعضا که لباس‌های فاخره در بر داشت، نمایان شد و جوانی دست او را گرفته است. پیر در نهایت هراسانی با جوان صحبت‌کنان راه می‌رفت و هر لحظه به اطراف خود نگران بود. ناگاه از یک طرف شورش عظیمی برپا شد. گروهی ز بازاریان و مردمان بی‌سروپا و اراذل اطراف پیرمرد را گرفته هر یک چیزی از او به غارت می‌ربودند. برخی به وجودش نیز صدمه رسانیده به سر و صورتش زخم می‌زدند. و بعضی دست و پا و اندامش را پاره‌پاره کرده گروهی جواهرات جامه‌اش را به غارت می‌گرفتند. تا این‌که او را از همه چیزی برهنه ساخته نیمه‌جان به گوشه‌ای انداختند. و از شدت صدمات وارده ضعف به وجودش مستولی شده گریه‌کنان از پای درافتاد.

بیچاره با کمال ضعف و ناتوانی به آواز حزین فریاد می‌کرد که «ای فرزندان ناخلف و ای نمک‌خواران حق ناشناس و بی‌معرفت گناه من چیست که بدین خواری در خاکم می‌کشید و به کیفر کدامین خطا بدین عقوبت سختم گرفتار می‌دارید؟»

چند نفر نیز از دور و نزدیک، به آواز بلند آن جوان را مخاطب داشته می‌گفتند «آخر تو مگر نه مسلمانی؟ از این بیچارهٔ افتاده دستگیری کن، آبی به رویش بزن، دشمنان را از اطراف او بران!» آن پیرمرد پریشان‌روزگار به همان حالت بیخودی افتاده جوان نیز هر دم به یکی متوسل گشته هر لحظه از کسی یاری می‌خواست ـ چه کند؟ «الغریق یتشبث به کل حشیش» ـ ولی از هیچ‌کس یاری و حمایت نمی‌دید. یکی می‌آمد که زخمش را مرهم بندد، زخمی دیگرش می‌زد، دیگری می‌رسید که جامه‌اش رفو سازد چون نزدیک‌تر می‌شد پیراهن از تنش می‌کشید. از دهشت این حال نزدیک بود روح از بدن من پرواز کند. با خود می‌گفتم «خدایا این چه هنگامه است و این پیرمرد کیست و تقصیرش چیست که این‌همه ستم را در حق او روا می‌بینند و احدی از او یاری و حمایت نمی‌کند؟» از یکی پرسیدم که «نام این پیرمرد مظلوم کیست؟» گفت: «مگر نمی‌شناسی؟» گفتم: «نه!» گفت: «نامش ایران خان است. آن غارتگران عمه فرزندان او هستند که به واسطهٔ عدم اطاعت و نافرمانی پدر ـ که ناشی از عدم تربیت است ـ از دولت و مکنت و افتخار و عزت محروم مانده، اکنون که همهٔ ثروت و سامان پدر را تمام کرده املاکش را بر باد داده‌اند، کارشان به دزدی و راهزنی کشیده ـ چنان‌که می‌بینی ـ پدر را بدین روز تیره نشانده، از حیاتش نومید ساختند.» در این گفت‌وگو بودیم که ناگاه از طرفی گرد برخاست. شهسواری از دور نمایان شد که فوجی از تیراندازان در پشت سر او به طرف پیر به تعجیل اسب می‌راندند. گفتم: «سبحان‌الله! این همه مردمان با تاب و توان، از این پیر افتاده چه می‌خواهند؟ هر گاه اینان هم پی غارت می‌آیند، چیزی به‌جا نمانده است. اگر قصد قتل او را دارند، او خود در شرف موت است، اگر برای تکفین و تدفین است، این نیزه و شمشیر را لازم ندارند. اسباب طعن و ضرب برای چیست؟ در این اثنا، یکی از سواران به من رسید از او پرسیدم که «تو را به جوانی خودت سوگند می‌دهم، این‌جا برای چه آمدید و شما چه کسانید؟»

گفت: «آن جوان سوار شیرین شمایل سرکردهٔ ماست. نام نامی‌اش مظفرالدوله است. ما را برای دادرسی و یاری این ایران خان آورده است.»
هنوز این سخن تمام نشده بود، دیدم مظفرالدوله نزد ایران‌خان رسید و فوراً از اسب فرود آمد و سر ایران‌خان را از خاک برداشت و به روی زانو گذاشت. قدری شربت به گلویش ریخته گلاب به رویش پاشید. کسانش نیز از هر طرف به شورشیان طاغی حمله برده از اطرافش پراکنده کردند. جوان چند تن از مقربان و معتمدین خود را به معالجهٔ آن پیر مغرر داشت و جمعی دیگر را به شستن سر و صورت و تجدید لباس او مأمور کرد. از مشاهدهٔ این همه یاری و مهربانی مظفرالدوله در حق آن پیر افتاده، ابواب شادمانی به روی من گشوده شد. پیش رفتم که زخم‌های پیر را ببینم، دیدم که مهلک است. بعضی از زخم‌ها آماس کرده، خون و استخوان‌های بدن را فاسد نموده است، به نوعی که هر حکیمی آن زخم‌ها را معالجه کرده بهبودی بدهد یا استاد حضرت لقمان و یا شاگرد حضرت عیسی‌بن مریم است. از خوف آن حالت به‌شدت هر چه تمام‌تر هراسان شده بر خود لرزیدم و از شدت لرزه بیدار گشتم.
در آن حال بانگ اذان به گوشم رسید که مؤذن می‌گفت «اشهد ان لااله الاالله!» چون بر خود آمدم دیدم اذان صبح است. برخاسته وضو گرفتم. دوگانه برای معبود یگانه به جای آوردم و در پی آن هم نماز حاجتی خوانده مخصوصاً تندرستی و عزت ایران‌خان را از درگاه واهب‌الآمال درخواست نمودم. انتهیٰ»

بعد از خواندن این خوابنامه عرض کردم: «تعبیر این خواب چون آفتاب روشن است.»
پرسیدم: «آن جوان که به او می‌گفتند «آخر تو مسلمانی، از این پیر افتاده و مظلوم دستگیری و یاری کن کیست،؟»
گفت: «آن جوان همان بینندهٔ خواب است که مثل تو و دیگران باید از قهر و غضب وزرای داخلیه و خارجیه باکی نداشته از کوتک وزیر جنگ نترسد. از طعن و سرزنش دیگران نیندیشد.
باید همه‌جا داد بزنید و فریاد بلند کنید که خداوند عالمیان حضرت فخر کائنات و افضل موجودات علیه و آله اکمل‌التحیّات را به رسالت مأمور فرمود که ریشهٔ ظلم را از روی زمین براندازد و اساس قسط و عدل را محکم سازد. آن حضرت به فرمان خدای به

شدایدی که از ابتدای آفرینش تا انتهای آن احدی بر آن‌ها متحمل نتواند شد، تن در داد. زمانی به بردباری و هنگامی به قوت شمشیر و جان‌سپاری، آن بنای مقدس را ـ که عدلش نام است ـ استوار فرمود. حالا چه شده که امت مرحومهٔ آن علت غایی موجودات، باید در زیر بار این همه مظالم فوق‌التحمل محو و نابود شوند و ترک دار و دیار گفته در خاک بیگانگان سرگشته و پریشان باشند؟ بسا کسانی هستند که شب دوم زفاف، از مظالم حکام بی‌انصاف، از خانمان خود آواره گشته زوجهٔ پانزده سالهٔ چندشبه‌اش را دیدهٔ امید از انتظار عودت او سفید گشته! آخر این نه همان ایران است که گلستان روی زمین و همسنگ بهشت برین بود، چرا امروز چون مغیلانزار به نظر می‌آید؟ مگر نه این‌که این خاک پاک به روزگاران مهد مدنیت جهان بود، چه شد که اکنون سکنهٔ آن را که آموزگار تربیت دیگران بودند به عدم تربیت نام می‌برند؟ آن وقت که ایرانیان به علم و دانش بلندآوازه بودند، مردم فرنگ چونان دیو و دد روزگار به وحشت می‌سپردند. آیین عدالت پیشدادیان اکنون نیز سرمشق حکمرانان دادپسند تواند شد. آوازهٔ عدالت نوشیروان، هنوز طنین‌انداز مسامع جهانیان است. مقصود از نقل این حکایات باستانیان تسلی خاطر شماست. از بی‌احترامی که آن وزیر جاهل در حق تو نمود، غمگین مباش! در این‌گونه موارد ثبات قدم لازم است. باید به عزم متین بر شداید غلبه نمود یا در آن راه سر سپرد.

یا به مراد [بر] سر گردون نهیم پای　　　یا مردوار در ره همت دهیم سر

من خود بهتر می‌دانم از ایرانیان آنان که در ممالک خارجه مانند بمبئی یا کلکته یا مصر یا سایر ممالک عثمانی یا در ممالک روسیه، تنخواه معتنابهی فراهم آوردند، از بیم تاخت و تاز سفرا و کارپردازان و کونسل‌های خودرأی ایران، ناچارند که ترک تابعیت کنند تا مال و اعتبار خودشان را حفظ نمایند. هر بدبخت متعصبی که آن‌چنان نکرد همه‌چیزش را باخت و هیچ‌کس را بر آنان‌که ترک تابعیت کرده‌اند، جای ایراد و ملامت نیست. هرگاه به عدل و انصاف پرسشی باشد «مجرم هزار عذر بگوید گناه را». مگر از حالت باقی ماندن ایشان در تبعیت ایران به دولت و مملکت فایده‌ای نمی‌رسید یا واسطهٔ کاری نمی‌شدند که موجب آبادی وطن شود؟ سخن گذشتگان را هر بچهٔ مکتبی می‌خواند و می‌داند که سلطنت پایدار نمی‌شود مگر به لشکر، لشکر جمع نگردد الا با پول، پول فراهم نمی‌آید به‌جز از امن و امان و رفاه حال رعیت، آسودگی رعیت دست نمی‌دهد مگر به اجرای قوانین عدل و مساوات. افسوس که وضع سلطنت و مملکت ما به‌کلی در این موارد برعکس است و نتیجهٔ آن بسر

تلخ و ناگوار. خدای عمر ما را کوتاه کند که تیره‌روزی را نبینیم!»

باری، با نوکران وجود محترم، به منزل رسیده خوابیدم. فردای آن، مشهدی حسن آمد. در دست پارچه کاغذی داشت. پرسیدم: «آن چیست؟»

گفت: «*روزنامهٔ ایران*. هفته‌ای یک‌بار، روزهای چهارشنبه، طبع و نشر می‌شود.»

متعجبانه گرفته و خواندم. در زیر عنوان «اخبار داخله»، پس از تفصیل تشریف‌فرمایی موکب همایون به شکارگاه و دعای ذات ملکوتی صفات همایونی، مجلس دربار دولت هفته‌ای سه روز در عمارت مبارکهٔ «خورشید»، به ریاست فلان، انعقاد می‌یابد. سپاس خدای را که کلیهٔ امور و اعمال دربار دولت و مهام داخلیهٔ مملکت، قرین نهایت انتظام است و در ضمن اخبار ولایات نیز از این قبیل. مثلاً می‌نویسد «کاشان: الحمدلله از اهتمامات کافیهٔ فلان حاکم، رعیت مرفه‌الحال و آسوده به دعای بقای عمر و دولت همایونی مشغول‌اند. کاه و جو فراوان و سایر اجناس هم ارزان است. اصفهان: ایضاً. کرمان: ایضاً. شیراز: ایضاً.» و قس علی هذا البواقی.

در ضمن اخبار خارجه هم از جغرافی جزیرهٔ: «کوبا» و امثال آن بعض چیزها می‌نویسند که نه خود آن مطالب را می‌فهمند، نه یکی دیگر از ایرانیان.

از دیدن این‌ها دود از سرم بلند شد. روزنامه را به دور انداخته گفتم: «در تمامی ولایات ایران فریاد مردم از بیداد حکام به فلک می‌رسد، این بی‌انصاف به عدالت آنان شاهد می‌گذراند؟ مسلمانان! کسی نیست که از این روزنامه‌نویس بی‌دین سؤال کند: در حالی که در تمام ایران پنجاه نفر پیدا نمی‌شود که از جغرافیای وطن خودشان خبردار شده سرحدات و ثغور ممالک ایران را بشناسند، از خواندن و نفهمیدن جغرافی «کوبا» به حال ایشان چه فایده حاصل تواند شد؟ به جای این مطالب بی سر و بن، مقال‌های سودمند نوشته، رعیت را به اطاعت پادشاه و پادشاه را به مهربانی در حق رعیت تشویق و ترغیب کن، کردار نیکوکاران را ستایش و معنی این را یادآوری کن که رعیت بی‌سلطان و سلطان بی‌رعیت، نمی‌شود! این دو عنصر لازم و ملزوم همدیگرند و در لفظ دو اما در معنی یکی هستند. باید رعیت پادشاه را پدر مهربان و پادشاه رعیت را اولاد گرامی خود شمارد تا هر دو نیکبخت شوند!»

مشهدی حسن دید اوقاتم تلخ شد. گفت: «برخیزید برویم گردش!»

گفتم: «به کجا؟»

گفت: «هر جا که پیش آید!»

گفتم: «یوسف‌عمو! برخیزید برویم!»

از منزل بیرون شده در بازار به دو نفر راست آمدیم. یکی سیدی معمم بود، دیگری مردی چهل ساله. اینان با مشهدی حسن معارفه داشتند، از همدیگر احوال‌پرسی کردند، بعد پرسیدند: «کجا می‌روید؟»

مشهدی حسن گفت: «می‌رویم به گردش. هر گاه کاری ندارید با هم برویم!»

گفتند: «چه عیب دارد!»

مشهدی حسن آنان را معرفی کرد. این سید نامش آقا میر حبیب‌الله، آن دیگری که بالتویی در بر داشت، از اهل قراباغ بود. می‌گُفت: «در اسلامبول و شهر مسکو مدت‌ها اقامت کرده‌ام.»

باری، رفتیم. همه‌جا تماشاکنان تا میدان مشق رسیدیم. میدانی دیدیم بسیار بزرگ، آب‌پاشی کرده‌اند، پاک و خیلی باصفا بود. چند دسته از سربازان مشق می‌کردند. خیلی تماشا کردیم. مشاق این سربازان، جوانی سی‌وپنج‌ساله از اهل مجارستان بود. خیلی متأسف شدم، زیرا که آن جوان به صاحب‌منصبان پنجاه سالهٔ ایرانی مشق می‌داد. از آن‌جا گذشتیم. در بیرون میدان حوض بسیار بزرگی هست، خالی از صفا نبود. قدری در اطراف آن گردش کرده، رو به بالا رفتیم تا آن‌جا که مجسمهٔ اعلیحضرت شاه را در حالت سواری از آهن و روی ریخته گذاشته بودند. بسیار با صنعت بود. گویی که خود شاه در روی اسب ایستاده است. قدری در اطرافش گشتیم. پس از آن در روبه‌روی مجسمه نشسته به سیغار کشیدن مشغول شدیم.

آن مرد قراباغی گفت: «این مجسمه بسیار خلاف قاعده است. در هیچ جا چنان چیزی نیست.»

سید گفت: «چه‌طور نیست؟ در همه جای فرنگستان امثال این بسیار است. در ممالک روس نیز از این قبیل خیلی دیده‌ام.»

قراباغی گفت: «عرض کردم که در هیچ‌جا چنان چیزی نیست. شما سهو دارید.»

سید از روی قهر قسم خورد و گفت که: «امثال این را در ممالک خارجه بسیار دیده‌ام.»

قراباغی گفت: «جناب آقا! راست است، آن‌ها را که تو دیده‌ای من هم دیده‌ام، اما حرف در این‌جاست که هر یک از آن‌ها خدمات بسیار نمایان به دولت و ملتشان کرده‌اند. در پاداش آن خدمات پس از مرگ بر آن شرف نایل آمده‌اند. مثلاً یکی قلعهٔ بسیار محکمی را به یورش جان‌سپارانه فتح کرده یا حصار متینی را از دشمن قوی‌پنجه به دست آورده یا راه سعادتی برای هموطنان خود پیدا کرده است یا مؤسس قانونی بوده یا

این‌که به منافع عمومیهٔ وطن خدمتی نموده یا سبب رفع ظلم و بدبختی از هموطنان خود گردیده اسباب آبادی عمده‌ای در مملکت خود فراهم آورده است. ملت و دولت نیز در مقابل آن مآثر حسنهٔ همچنان پادشاه یا سردار لشکری یا آن‌چنان عالم و یا ادیبی، پس از فوت آن، محض ابراز حق‌شناسی از کیسهٔ خودشان بالطوع و الرغبه پول جمع کرده به ملاحظهٔ این‌که وجود آن شخص بزرگ همیشه منظور نظر عمومی باشد همچنان مجسمه‌ای برای او ساخته یادگار می‌گذارند، نه این‌که شخص در حیات خود مجسمه‌اش را خود خریده در معبر مردم بگذارد و به خلق بگوید که «من مرد بزرگی هستم، مرا بشناسید!» بالفرض اگر من حال خود را به شما تعریف کنم که من چنین و چنانم هر آینه شما در غیاب من حتماً خواهید گفت که این مرد خیلی بی‌معنی است که خود را تمجید می‌کند! خودپسندی را خدا و پیغمبر و حضرات ائمهٔ هدیٰ و حکما و ادبا و شعرا و فضلا مذموم دانسته‌اند و چنان نیز هست. وانگهی امثال این مجسمه‌ها نیز در شریعت پاک اسلام مذموم است. یک‌هزار و سیصد سال می‌شود که از اسلام پادشاهان بزرگ پدید آمده‌اند اما هیچ‌یک از ایشان مانند این مجسمه از خود چیزی به یادگار نگذاشته‌اند، حال آن‌که بسیاری از ایشان به عالم اسلامیت و انسانیت خدمت‌های نمایان کرده‌اند. اگر بنابراین بود، سلطان محمد فاتح بایستی به نام خود ده همچنان مجسمه از طلا و نقره به یادگار بگذارد که حق هم داشت، زیرا که بسیاری از خلفا و سلاطین بزرگ اسلام در خصوص فتح اسلامبول سعی‌ها کردند ولیکن به هیچ‌یک فتح آن‌جا میسر نشد تا این‌که آن سکهٔ سعادت به نام سلطان محمد فاتح زده شد. آن پادشاه صاحب عزم ـ چنان‌که در تواریخ مسطور است ـ از خشکی کشتی‌ها رانده و خود را به هزار جانفشانی به مقصود رسانده است که با همهٔ ترقیات جدیده و علوم متداولهٔ امروزه تفصیل این فتح خیلی مشکل به نظر می‌آید ولی از قوّت عزم و طالع آن پادشاه این فتح عظیم قسمت او شد. چون صورت و مجسمه را صاحب شریعت غرا نهی فرموده، از آن‌رو از سلطان محمد فاتح مسجد جامع بزرگی به یادگار است که تا سالیان دراز سبب نام نیک و ذکر خیر آن پادشاه بزرگ خواهد بود. لهذا برای مسلمان بزرگی، در حالتی که هیچ آثار خیری از خود به یادگار نگذاشته است، برافراشتن همچنان هیکل آهنین در معبر مسلمانان بسیار عیب است و گناه است. این‌ها نیست مگر خودستایی و تکبر که هر دو از صفات مذمومه است.»

گفتم: «بابا، این‌ها را ول کنید! به ما چه؟ بگذارید چند قدمی آسوده راه برویم!»

قراباغی از من پرسید: «قلم مداد داری؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «به من بده!»

دادم. از دفتر بغلی خود یک ورق کاغذ نیز پاره کرد، بنا کرد به نوشتن. دانستم چه می‌نویسد، قلم را از دستش گرفته گفتم: «کار از این‌ها گذشته، بیایید برویم پی کار خودمان!»

سید گفت: «در هر صورت قبلهٔ عالم خودش در فرنگستان از این جور مجسمه‌ها بسیار دیده‌اند، اگر خوب نمی‌دانستند از خود به یادگار نمی‌گذاشتند!»

قراباغی گفت: «خود فرنگان به شما یادگاری گذاشته‌اند که تا سالیان دراز باقی خواهد بود.»

سید گفت: «چه یادگار؟»

قراباغی گفت: «در آخرین سفر اعلیحضرت شاه به فرنگستان، روزنامه‌های پاریس آشکارا نوشتند که ملت فرانسه مخارج مسافرت پی‌درپی این مهمان عزیز را نتواند داد. زیرا که می‌دانیم وزرای دولت ایران میل آن دارند که در هر چندگاهی به تماشای فرنگستان آمده به اجرای سیاحت پردازند و عیشی بکنند، ما هم نذر نکرده‌ایم که مخارج اسرافات بیهودهٔ آنان را بدهیم که به آرام‌دل گذران کنند. آن بود که «مسیو کارنو»، رئیس جمهوری آن زمان، لابد مانده از کیسهٔ خود نود هزار فرانک داد و برای یادگاری آن تاریخی به نام ایران نوشته در جهان یادگار گذاشت و گذشت، که ننگ آن برای اخلاف ما تا قیامت بس است و برای ایران نیز در مقابل چند کرور تومان مخارج این سفرهای پی‌درپی به‌جز از امثال این بدنامی‌ها فایده‌ای حاصل نشد.

سیاحت را باید مانند پتر کبیر کرد که هجده میلیون جمعیت ملت روس در سایهٔ آن سیاحت حالا به یکصد و هجده میلیون رسیده است و از پادشاهان صاحب‌عزم نیز بسی هستند که ابداً سیاحت نکرده‌اند ولی از میامن بیداری و کارآگاهی خودشان ملتی را زنده کرده‌اند. مثلاً ایمپراتور ژاپون در حالی که از خانهٔ خود قدم بیرون نگذاشته در ظرف اندک مدتی ملت و دولتش را چندان ترقی داد که چشم بینندگان خیره شد و روزی به ناگاه از پس پرده با کمال آراستگی بیرون آمده، به همسایگان خود سلام داد که «رفیقان احوال شما چه‌طور است؟» و همهٔ دولت‌ها از ترقیات غیرمعمول آن به واهمه درافتادند. حالا با همهٔ دولت‌های بزرگ پهلو می‌زند و در همهٔ کارهای سیاسی جهان انگشت مداخلهٔ او درمیان است و امروز همهٔ دولت‌های بزرگ از او حساب می‌برند.»

در این‌جا، من روی سخن را برگردانیده گفتم: «بهتر است که با هم برویم به تماشای

مسجد جامع مرحوم میرزا حسین‌خان مشیرالدوله که از ابنیهٔ جسیمهٔ تازه است!»

رفتیم. این مسجد را مشیرالدوله، سفیر اسبق ایران مقیم اسلامبول ــ که به سپهسالاری و صدارت ایران هم رسید ــ از روی نقشهٔ یکی از جوامع شریفهٔ اسلامبول بنا نهاده، در جنب آن مدرسهٔ باشکوهی نیز ساخته است. خدایش رحمت فرمایاد! شنیدم سه پارچه قریهٔ بسیار بزرگ و حاصلخیز هم خریده، وقف این مسجد و مدرسهٔ عالی کرده است. برای امر تولیت و محافظت آن نیز قرارنامه‌ای در نهایت مضبوطی و به قاعده ــ که از آن‌چنان شخص با تدبیری سزاوار است ــ نوشته ولی افسوس که عمر آن مرد بزرگ غیرتمند به انجام آن بنای خیر و اجرای سایر مقاصد سودمندش وفا نکرد و همه ناتمام ماند. از قراری که به کمال تأسف شنیدم امروز نه از قرارنامهٔ آن اثری و نه از مونوفاتش در میان خبری هست. از بلای بی‌قانونی اساس آن معبد مقدس هنوز تمام نشده بر هم خورده است. قدری از جوانب اربعهٔ آن تماشا کردیم.

بعد به رفقا گفتم که «بنشینید هر کس یک سوره‌ای از قرآن مجید خوانده، ثواب آن را به روح پرفتوح بانی این مسجد هدیه کنیم. واقعاً خیلی آدم خوب و مرد بزرگی بود. از کارهای نمایان آن، یکی هم سفارتخانهٔ بسیار عالی‌ای است که در اسلامبول به نام دولت ایران بنا نهاده، در حقیقت مایهٔ سربلندی دولت و ملت ایران در آن پایتخت بزرگ است. هرگاه آن مرحوم این بنای معظم را نساخته بود، تا امروز سفرای ایران در اسلامبول خانه بر دوش بودند. جای افسوس است که اجل نگذاشت که دولت و ملت از وجود آن شخص غیرتمند و کارآگاه چنانکه شاید و باید سودمند شوند ــ که این هم یکی از علایم بدبختی ایرانیان است.

پس از آن، به سید گفتم: «جناب آقا! دو تن از ایرانیان را در اسلامبول می‌دانم ــ که اسمشان تا سالیان دراز از لوح خاطر ایرانیان سترده نخواهد شد ــ یکی را همیشه به رحمت و دیگری را پیوسته به لعنت یاد می‌کنند. از هیچ ایرانی مقیم اسلامبول نشنیدم که در وقت یاد شدن نام مرحوم میرزا حسین‌خان مشیرالدوله، اول به روح او رحمت نفرستد و همچنان هیچ‌کسی را ندیدم که در هنگام ذکر نام میرزانجف علیخان ابتدا نام او را به لعنت یاد نکند، حال آنکه این هر دو مرده‌اند. ثمرهٔ نیکنامی و بدنامی جز این نخواهد بود ــ فاعتبروا یا اولوالابصار!»

سید پرسید: «مرحوم میرزا حسین‌خان مشیرالدوله را می‌دانم، ولی نجف‌علیخان کیست؟ او را نمی‌شناسم!»

گفتم: «آن هم در زمان سفارت شیخ محسن خان در اسلامبول جنرال قونسل بود. بعد

به سمت کارپردازی به مصر و بغداد رفت. شقی‌ترین مردمان زمان خود بود. هنوز بدعت‌های او در اسلامبول و سایر ممالک عثمانی، مجری و خانمانسوز ایرانیان بی‌نواست. تنگی که از مظالم و بدعت‌های آن به دولت و ملت ایران تاکنون وارد آمده و می‌آید از شرح و بیان آن زبان‌ها عاجز است.

بهر شرح جور آن کافرنهاد غیر از این منطق، لبی باید گشاد

خدایش لعنت کند!»

به هر حال سوره و فاتحه‌ای خوانده روح آن مرحوم را شاد داشتیم. پس از آن‌جا برگشتیم.

مشهدی حسن گفت: «کجا برویم؟»

گفتم: «قافله را بکش به سوی مدرسهٔ دارالفنون.»

گفت: «به چشم! اگر شما مرا به ساربانی قبول نمایید من هم حرفی ندارم.»

گفتم: «من شتر می‌شوم اما نمی‌دانم جناب آقا قبول کنند یا نه؟»

قدری ظرافت کرده خندان به راه افتادیم. چون به در مدرسه رسیدیم فراش جلو در ایستاده بود. گفتم: «آقا جان ما غریب‌ایم و به سیاحت وارد این شهر شده‌ایم. آیا ممکن است که مدرسه را تماشا کنیم؟»

فراش گفت: «ممکن است. اما امروز جمعه است، کس نیست.»

در حقیقت ما هم غافل بودیم که آن روز جمعه است.

گفتم: «لامحاله وضع مکتب را می‌توانیم ببینیم؟»

فراش اذن داد و ما را به داخل دارالفنون برد. همه چیز را در جای به‌قاعده دیده بسیار شاد شده بیرون آمدیم. تخته‌های سیاهی چند، برای حساب و امتحان از املا و انشا از دیوار آویخته بودند. رفتم یکی از آن‌ها را بوسیده سر و صورت خود را بدان مالیدم. سید پرسید: «این چه حالت است؟ بوسیدن تخته چه معنی دارد؟»

گفتم: «آقا! این تخته‌ها تبرک است. کاش در هر شهری از شهرهای ایران هزار جای از این تخته‌های تبرک آویزان بودی، زیرا که اسباب افتخار من و شماست.»

سید گفت: «عجب است! از تختهٔ خشکی چه افتخار برای من و تو حاصل تواند شد؟»

گفتم: «جناب آقا، بنده با شما نیستم!»

باری، از آن‌جا هم برگشته به منزل آمدیم. بسیار خسته شده بودیم. زود شام را خورده خوابیدیم. فردا را تا وقت ناهار در منزل نشستم، مشهدی حسن نیامد. بعد

از ناهار قدری خوابیدم. وقتی دیدم یوسف‌عمو بیدارم می‌کند.

گفتم: «چه خبر است؟»

گفت: «حاجی محمدحسن امین‌ضرب آدم فرستاده شما را می‌خواهد.»

گفتم: «بگو در منزل نیست!»

گفت: «نمی‌شود زیرا که اول پرسیدند، گفتم در منزل است.»

ناچار پا شدم.اما دلم نمی‌خواست بروم چون‌که از اول او را دیده و از حالتش خوشم نیامده بود. شخصی بی‌حقوق است. دودفعه به مکه رفته هر دو بار چند روزی در خانهٔ ما مهمان بود. مرحوم پدر خیلی زحمات از او کشیده ولی بعد از فوت پدر مرحوم یک کاغذ سرسلامتی به من ننوشت. علاوه بر آن، بسیار مرد طمع‌کار و متقلب است. هر بیچاره‌ای را که زیر چنگ خود بیاورد حکماً یک فیروزهٔ دو تومانی را به تقلب در پنجاه تومان به او خواهد فروخت و بالعکس اگر در دست یک نفر انگشتری الماس صد تومانی ببیند هزار گونه نقش می‌زند که بلکه به ده تومان آن را از دست صاحبش بگیرد. ابداً به خاطر خدا سلام به احدی نمی‌دهد. معلوم بود که از خواندن من نیز همین ملاحظات را در نظر داشت. باری، دیدم ناچار باید رفت. از اتاق بیرون آمدم. دیدم که پیرمرد ممصری ایستاده گفت: «جناب حاجی امین‌ضرب شما را می‌خواهد.»

به همراهی او رفتم. داخل حجرهٔ حاجی شده سلام دادم.

حاجی: «او! علیکم‌السلام، آقا میرزا بیگ! بسم‌الله، بسم‌الله! مرد حسابی، چند روز است این‌جا هستی، چرا پیش من نیامدی؟ دیروز حاجی خان به من گفت. احوال شریف؟ از وفات مرحوم حاجی ابوی بسیار متأثر شدم، خدای رحمت کند؛ شما با متعلقان سلامت باشید! از کجا می‌آیید؟»

گفتم: «از مشهد مقدس.»

گفت: «حاجی ملک را دیدید؟»

گفتم: «نه خیر.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «آشنایی نداشتم، کسی هم پیدا نشد که مرا به ایشان دلالت کند.»

گفت: «در مشهد چه خریدید؟»

گفتم: «هیچ چیز.»

گفت: «خوب، من در این‌جا قدری فرش «سلطان‌آباد» دارم، مال بسیار خوب و خرج

مصر و اسلامبول است. این‌ها را با خود ببر، به شما ارزان حساب می‌کنم. خیلی مال خوب نان‌دار است.»

گفتم: «چیزی خرید نخواهم کرد.»

گفت: «اگر پول نداری بعد می‌فرستی.»

گفتم: «نه، هیچ خرید نخواهم کرد.»

گفت: «ده من فیروزهٔ خرج مصر دارم، باری این‌ها را بگیر.»

عرض کردم که: «هیچ چیز نمی‌گیرم.»

گفت: «پس چرا آمدی؟»

گفتم: «به عزم سیاحت.»

گفت: «خوب، طهران را چه‌طور دیدی؟»

گفتم: «در طهران چیزی نیست که آدمی از دیدنش خشنود باشد.»

گفت: «چطور نیست؟»

گفتم: «در این شهر با وجود مرد توانگری مانند شما بایستی تاکنون برای ترویج تجارت وطن و تزیید امتعه و محصولات آن کومپانی‌ها و «بانک ملی» تشکیل یافته، از این‌جا تا تبریز یک راه‌آهن درست بکنند که برای شما موجب مزید منفعت و برای وطن اسباب آبادی و به جهت هموطنان مایهٔ تزیید روابط تجارت و راحتی باشد. گذشته از آن،در این شهر بزرگ که پایتخت است چند نفر توانگران و بزرگان یک‌جا جمع نشده‌اید که به اتفاق بیمارخانه‌ای برای اطفال یتیم و بی‌کس ملت برپا دارید که در دنیا برای شما موجب سربلندی و افتخار و در آخرت وسیلهٔ رحمت شود.»

گفت: «ماشاءالله ابراهیم‌بیگ! هی مسلسل از این مطالب بزرگ می‌شماری! پول کجاست؟ این‌ها همه با پول می‌شود.»

گفتم: «حاجی‌عمو، این چه فرمایش است. بیست سال است که تمام مداخل ایران سپرده به دست شماست. در مصر از خودت شنیدم که یکپارچه جواهر یک‌صدتومانی را به دیوان و اهل در خانه به پانصد تومان می‌فروشی، و گذشته از آن در بازارهای تمام شهرهای ایران هر جا بنگری جوال جوال، خرمن خرمن پول سیاه است که ریخته‌اید. مردم می‌گویند بیست‌وپنج کرور پول سیاه را شما به ایران پاشیده‌اید. سرمایهٔ این‌ها نهایت سیصد هزار تومان است، ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!»

دیدم از هر طرف حضار مجلس لب به دندان گرفته اشارت می‌کنند که «خموش!»

حاجی هم معلوم است که از این صحبت متغیر خواهد شد. به کمال غیظ از جای برخاسته گفت: «فضولی به تو میراث است!»

آستین بالا زده که یعنی می‌رود تجدیدوضو کرده نماز بخواند. بدان بهانه رفت و از شنیدن صحبت‌های تلخ من رها شد. من ماندم و مجلسیان، همه از بی‌باکی من در صحبت با حاجی متعجب بوده، به روی همدیگر نگاه می‌کردند و یکی از من پرسید: «مشهدی شما کجایی هستید؟»

گفتم: «جهنمی!»

و پا شدم. معلوم شد سبب احضار من آن بود که جناب حاجی ــ چنان‌که خود اظهار کرد ــ قدری فرش و فیروزه به من بفروشد که من نیز هست و نیست خود را به روی آن بگذارم و بدین وسیله حق سلام و طعام دیرین را ادا نماید.

باری، سه چهار روز دیگر در طهران بودیم. روز چهاردهم ماه، مشهدی حسن را فرستادم از پوستخانه یک کالسکهٔ چهاراسبه کرایه کرده ما را تا قزوین بفرستد. خود هم رفتم با حاجی خان خداحافظی کنم. چون به در ایشان رسیدم غلامعلی را دیده پرسیدم: «حاجی خان را بگویید فلان کس است!»

حاجی خان آمد: «بسم‌الله، بفرمایید!»

گفتم: «برای خداحافظ آمدم.»

گفت: «چه می‌گویی؟»

گفتم: «بلی، باید رفت!»

گفت: «کی و کجا؟»

گفتم: «امروز تا قزوین و از آن‌جا هم به آذربایجان.»

گفت: «بابا، چه تعجیل دارید؟»

گفتم: «بس است، خیلی بد گذشت. دلخوشی من در این ملک تنها از ملاقات همان وجود محترم بود و بس. در مقابل دلالتی که به ملاقات آن شخص بزرگم فرمودید به شما هر قدر شکر کنم کم است. واقعاً آدم بزرگی است. از من عرض بندگی برسانید. هیچ‌وقت ایشان را از دعا فراموش نخواهم کرد.»

گفت: «امین‌ضرب را دیدی؟»

گفتم: «خیرش ببینی!»

ــ «خیرش کجا بود که من ببینم؟ خاک سیاه خیرش را ببیند! چندین بار کارها به من رجوع کرده زحمت‌هایش را کشیدم، در پاداش آن‌ها روزی یک فیروزه به من بخشید و

خیلی تمجید از آن کرد. چون بیرون آمدم به هر کس نشان دادم، یک قران قیمت کردند. من نیز به همین غلامعلی بخشیدم. غلامعلی، چنان نیست؟»

گفت: «بلی! در جیب من است.»

بعد وداعش کردم. هر چه اصرار نمود به مشایعت بیاید، قبول نکردم. دو تومان به غلامعلی انعام داده خداحافظی کرده برگشتم به منزل.

مشهدی حسن هم رسید. گفت: «کالسکه تا دو ساعت حاضر است.»

دالاندار آمد. حسابش را دیده پنج تومان و نیم دادم خیلی ممنون شد. اشیاء را چیدیم همه را بسته به حمال سپردیم.

گفتم: «قدری خرده‌ریز هم باید خرید.»

مشهدی حسن گفت: «پس یوسف‌عمو با حمال برود ما از این دربند ـ که راه پوستخانه نزدیک است ـ برویم که میوه‌فروشان در این راه بسیارند.»

یوسف‌عمو و حمال رفتند؛ ما نیز از در پایین کاروانسرای بیرون شده به یک دربند بسیار قشنگ رسیدیم. دیدم زنی بی‌چادر از دری دویده در آن طرف دربند به دری دیگر داخل شد.

از مشهدی حسن پرسیدم: «این‌جا حمام است؟»

گفت: «نه، خانه است!»

گفتم: «پس این زن چرا برهنه بود؟»

گفت: «خیر برهنه نبود، پیراهن و زیرجامه داشت.»

گفتم: «نه بابا! من خود دیدم؛ پیراهن داشت اما زیرجامه نداشت.»

گفت: «در این‌جا زنان زیرجامهٔ بس کوتاه می‌پوشند و شلواری هم از زیر آن مثل شلوار مردانه دارند ولی در خانه گاهی شلوار زیرین را نمی‌پوشند. چون کوچه خلوت است ضعیفه به خیالش که کسی نیست بی‌چادر به خانهٔ همسایه می‌رفت که از قضا به ما دچار شد.»

گفتم: «پناه بر خدا؛ این تا چه پایه بی‌حیایی است! در میان هیچ‌یک از اقوام اسلامیه همچنان لباس نیست. اگر حرمت آیهٔ حجاب را باید چنین داشت، پس «کافرم من اگر این طایفه دین‌داران‌اند.»

بسیار تعجب کردم. گفتم: «مگر اینان را شوهرانشان نمی‌بینند.»

خندید. گفت: «چطور نمی‌بینند، لباس همه این‌جور است. زنان علما، وزرا، اغنیا، فقرای همهٔ ایران همه این‌طور است.»

گفتم: «مرگ من راست بگو! زوجهٔ شما نیز این‌جور لباس می‌پوشد؟»
گفت: «اختصاص به من و غیر من ندارد. عرض کردم همهٔ زنان را لباس این است که دیدی.»

خلاصه، رسیدیم نزدیک پوستخانه. هنوز یوسف‌عمو و حمال نرسیده بودند. خود رفته کرایهٔ کالسکه را تا قزوین ــ که چهارده تومان و نیم بود ــ دادم.

دیدم یک نفر در لباس تجار ایرانی در آن‌جا ایستاده گویی انتظار چیزی را دارد. آمد پیش من، سلام داد و گفت: «من هم به قزوین خواهم رفت. از صبح تا حال در این‌جا منتظر بودم که بلکه رفیق راهی پیدا شود، تاکنون راست نیامد. اگر راضی باشید چهار تومان و نیم را من بدهم، سه نفری سوار شویم.»

ملاحظه کردم از رفاقت این شخص ضرری به حال ما نخواهد شد. چون نمی‌شناختم به روی مشهدی حسن نگاه کردم. اشاره نمود که ضرر ندارد. من هم جواب قبول دادم. اظهار ممنونیت و تشکر نمود. در آن اثنا یوسف‌عمو هم رسید. اسباب را بستم به پشت کالسکه، قدری خرده‌ریز را هم ــ که در سر دست لازم بود ــ در توی کالسکه جابه‌جا کرده نشستیم. دو ایمپریال به مشهدی حسن نیاز کرده، عذر خواستم. تشکر و دعا کرد. همدیگر را وداع نمودیم:

ــ «خداحافظ!»

ــ «خداحافظ!»

این مشهدی حسن آدم خیلی خوب بود، بسیار زحمت ما را کشید. به هر حال به راه افتادیم. در این‌جا به خاطرم آمد که اجمال سیاحت طهران را، به لحاظ اینکه در آینده به کار خواهد خورد، بنگارم.

این است اجمال آن تفصیل

پادشاه مملکت ایران، تقویم در پیش، ملاحظه می‌کند که برای عزیمت [به] شکار کدام روز [و] ساعت خوب است. همهٔ وزرا، امرا و رجال و مأمورین در خیال این‌که لقب تازه‌ای برای خود پیدا کنند و از مقامی که دارند به هر وسیلهٔ نامشروع که دست دهد بالا بروند و همچشمان خودشان را، به هر افترا و بهتان که ممکن باشد، از منصبی که دارند پایین بیاورند؛ همه این خیال را دارند، حتی دربان هم امید حکومت ولایتی را دارد، و امثالش هم بسیار است.

طبقهٔ تجار نیز اصلاً در خیال ترقی تجارت و توسیع ادارهٔ آن نیستند و به همان

طریق که از نیاکان خودشان دیده‌اند راه می‌روند. در تمام طهران یک کومپانی و شراکت برای ترویج امتعه و محصولات مملکت تشکیل نیافته، با این‌که چند تن صاحبِ سرمایهٔ کافی هم هستند ولی به همدیگر امنیت ندارند. حتی در معاملات نیز با همدیگر خیلی به احتیاط حرکت می‌کنند و همه در آن خیال است که به دیگری پای بزنند. مانند دولتین انگلیس و روس چشمشان همیشه به حرکات و کردار همدیگر معطوف است.

اصناف و کسبه هم در قیل و قال پول سیاه: امروز هفتاد شاهی، یک قران. فردا هشتاد شاهی؛ فقرا در فکر تدارک نان: امروز یک من دو قران، فردا سه قران. سفرای دو دولت بزرگ همسایه نیز در پی ترویج مقاصد پولتیکی خودشان. هیچ‌کس را پروای وطن و از حب او اثری در ظاهر و باطن نیست. همگی قاصرالعقل و ناقص الایمان، «مرده‌اند ولی زنده، زنده‌اند ولی مرده».

باری، کالسکهٔ ما رو به قزوین در تک و پو درآمد. از رفیق راه پرسیدم: «اسم شریف شما؟»

گفت: «حاجی غلامرضا.»

او هم از من پرسید. گفتم: «ابراهیم.»

گفتم: «کجایی هستید؟»

گفت: «قزوینی.»

دیدم خوب است، رفیق ما به راه بلد است، این راه از طهران تا قزوین خیلی تعریف دارد؛ راه همه‌جا راست و مسطح و منزل‌ها خوب و آراسته. در حقیقت می‌توان گفت که بهترین راه‌های ایران است ــ یعنی غیر از این راهی نیست. حاجی غلامرضا دهات عرض راه و ایستگاه‌ها را یکان‌یکان به ما تعریف می‌کند. در هر منزل به ورود، اسب‌ها را عوض کرده ما را معطل نمی‌کنند. یک شب، در میان راه منزل کردیم. هر گونه اسباب راحتی برای مسافرین مهیاست. به رسیدن ما سماور آوردند. چای دم کردیم. خدمتکاران به قاعده سؤال و جواب می‌کنند. بعد از نماز صبح اسبان را بستند، سوار شده به راه افتادیم. قریب نماز شام به قزوین رسیدیم. از حاجی پرسیدم: «در کدامین کاروانسرا منزل کنیم بهتر است؟»

گفت: «در اول شهر مهمانخانه‌ای هست. آن‌جا برای شما خوب و مناسب است. اگر در آن‌جا منزل کنید راحت می‌شوید.»

رسیدیم به مهمانخانه. دیدم واقعاً جای خوب است. اتاق‌های متعدد دارد. یکی را دادند، شبی به دو قران، که خیلی ارزان است. از اسباب و مبل نیز تخت‌خواب و میز و صندلی و سایر لوازم و رختخواب و غیره موجود است. با حاجی خداحافظی کردیم. او رفت. خدمتکار مهمانخانه سماور حاضر کرد و گفت: «برای شام چلو می‌خواهید یا پلو؟»

گفتم: «مگر آشپزخانه و طعام هم دارید؟»

گفت: «همه‌چیز هست.»

گفتم: «اگر چلو با خورش جوجه بدهید بهتر است.»

گفت: «به چشم!»

چای خورده نماز خواندیم. آنگاه شام آوردند: یک مجموعهٔ به‌قاعده چلو و خورش و شربت و دوغ و پنیر و سبزی، در نهایت سلیقه و پاکیزگی. خوردیم. فردا حاجی غلامرضا به دیدن ما آمد. قدری صحبت کردیم. هنگام رفتن برای فردا شب از ما وعده گرفت. او رفت، ما هم از منزل بیرون شدیم. راه بازار را پرسیدیم. گفتند: این خیابان راست می‌رود به «عالی‌قاپو»، از آن‌جا طرف چپ راه بازار است. گردش‌کنان رفتیم تا بازار. این شهر قزوین وقتی پایتخت بود ولی حالا از رونق افتاده، خیلی کثیف و خراب است. نسبت به شهرهای فرنگستان دهکده‌ای هم به شمار نمی‌رود، زیرا که شهرهای اروپا در و دیوارش را نیز گویی روح و حس هست. از کثرت آمد و شد مردم و اشتغال به معاملات، شخص به رونق تجارت آن‌جاها پی تواند برد. یک نفر را در همهٔ شهر بی‌کار نمی‌توان دید. همه مشغول کار و در فکر تزیید ثروت ملی و آبادی مملکت‌اند. بالعکس در ممالک ایران، هر جا که می‌نگری، مردمان تنبل و بی‌کارند که در هر گوشه‌ای جوق جوق نشسته‌اند. شهرها همه خراب و چون گورستان است. اگر شخصی به دیدهٔ بصیرت بنگرد از در و دیوار شهر توان شنید که به آواز بلند می‌گوید: «من صاحب ندارم و برای آبادی من هیچ اقدامات به کار نمی‌برند.» خیلی افسوس خوردم. چه می‌توان کرد؟

باری، گفتم: «یوسف‌عمو، برویم یک دکان آشپزی لقمه‌ای نهار بخوریم!»

دکان آشپزی سراغ گرفتیم، یک دکان چلوپزی نشان دادند. بدان‌جا رفتیم. نگاه کردم از کثرت کثافت به دکان داخل شدن ممکن نیست تا چه رسد به چیز خوردن. برگشتیم. دیدم یوسف‌عمو می‌گوید: «اطبای پدرسوختهٔ فرنگستان همه دروغ می‌گویند که میکرب‌های ناخوشی از کثافت تولید می‌شود. اگر چنان است پس چرا اینان با این‌همه کثافت ناخوش نمی‌شوند؟»

گفتم: «برویم به مسجد، نماز خوانده برگردیم به منزل ناهار را هم در آن‌جا بخوریم!»

رفتیم به مسجد شاه، در حقیقت مسجد خیلی عالی است. اما چه فایده؟ چنان‌که از بیرون باشکوه دیده می‌شود اندرونش صد چندان پریشان است. حصیرها همه‌جا پاره‌پاره، در گوشه‌ای دو سنگ گذاشته بودند، دو نفر گردو شکسته مغزش را سوا می‌کردند. در طرف دیگر چند نفر نشسته انار می‌خوردند. و در گوشهٔ دیگر خربزه خورده، پوست و تخم‌هایش را ریخته بودند، به‌طوری که ــپناه بر خدا!ــ هیچ مسلمان غیرتمندی پیدا نمی‌شود که از دیدن آن وضع ناگوار خود را از گریه بازدارد. با خود گفتم «خدایا! این‌جا معبد اسلامیان است. این بی‌حمیتان چرا حرمت او را نگاه نمی‌دارند؟ این خانهٔ توست، شرف اسلامیت از این‌جا باید منتشر بشود. آخر در مصر و اسلامبول ما مساجد و جوامع را دیده‌ایم که همه با فرش‌های گرانبها مفروش‌اند و از در و دیوار روایح طیبه به آسمان بلند است. مؤذن و خدام دارند. در اوقات پنج‌گانه از تمامی مساجد بانگ اذان محمدی بلند است. در مقابل آن‌ها بدین‌جا چگونه مسجد و معبد نام دهیم؟ نمی‌دانم چه بلا به سر این ملت بدبخت رسیده که همه کور و کر شده‌اند؟ بالفرض گیرم که افراد ملت عوام و جاهل‌اند، آیا علما و حکما و سادات و بزرگان نیز این وضع را نمی‌بینند یا معنی مسجد را نمی‌دانند؟» در این مساجد نماز جماعت کمتر ادا می‌شود. در هر گوشه چند نفر دستمال خود را به عوض جانماز پهن کرده منفرداً نماز می‌گذارند. چون که زمین پر از گرد و غبار است. ما نیز چنان کردیم. پس از ادای نماز از مسجد بیرون آمده چند قدمی دورتر دیدم قیل و قال بلند است. درست گوش دادم دیدم صدای طلاب است که از مدرسه بیرون می‌آید. رفتم توی مدرسه، بنای بسیار بزرگ و معتبری بود. می‌گویند یکی از پادشاهان صفویه ساخته است. در سکوی یک حجره آخوندی را دیدم وضو می‌گیرد اما در آن حجره صدای دو نفر به غوغا بلند است. با خود گفتم «در حالی که این آخوند می‌بیند که دو نفر مسلمان دعوا می‌کنند هیچ التفات نکرده مشغول وضو است؟» از حالت او تعجب نموده، نگاه کردم، دیدم دو تن از طلاب در حجرهٔ روبه‌رو نشسته، در دست هر یک کتابی، مشغول جنگ و جدل هستند. گاه کتاب را به شدت تمام بالا برده چنان‌که گویی به سر آن دیگری خواهد زد. آن یکی نیز به همان‌طور. خلاصه، صدای «لم ولانسلم» است که به آسمان بلند می‌شود. معرکهٔ غریبی بود. از آن آخوند ــکه وضو می‌گرفت و حالا تمام کرده مسح می‌کشیدــ پرسیدم: «جناب آخوند اینان چرا دعوا می‌کنند؟»

گفت: «دعوایی نیست!»

گفتم: «مگر اینان را نمی‌بینی.»

گفت: «مباحثه می‌کنند نه دعوا!»

گفتم: «چه مباحثه دارند؟»

گفت: «مباحثهٔ علمی.»

گفتم: «چرا این سخن‌ها را به ملایمت و شیرین‌زبانی به همدیگر نمی‌گویند؟»

گفت: «مگر با خنده و ملایمت علم توان آموخت؟»

گفتم: «بنده عرض نکردم که به همدیگر بخندند بلکه چنان‌که من با شما حرف می‌زنم این طرز گفت و شنید بکنند.»

آخوند با خشم هر چه تمام‌تر از سر تا پای من نگاهی کرد و گفت: «تو ترکی؟»

گفتم: «بلی، آذربایجانی هستم.»

گفت: «این است که چیزی نمی‌فهمی. برو، برو. این‌جا محل تماشا نیست!»

ناچار گذشتم. اما در هر حجره همین هنگامه برپا بود. گفتم: «یوسف‌عمو برویم! در این مملکت هر چه نگاه کنیم غم‌افزاست. این یکی را من ندانسته بودم که برای آموختن علم باید داد زد، فریاد کرد و نعره کشید.»

از مدرسه چند قدمی فراتر نگذاشته بودیم که ناگاه از طرف دیگر صدای «دورباش!» بلند شد. از بانگ فراشان که «چشم بپوش، برگرد، بالا برو، پایین بیا!» گوش آسمان کر می‌شد. دیدم از دو طرف صف فراشان است که می‌آیند. همان‌طور که در شاهرود دیده بودیم، در میان صفوف فراشان کالسکه‌ای در حرکت بود. دیدم مردم رو به دیوار کرده ایستادند. در شاهرود این تشریفات را یادگرفته اما رو به دیوار کردن را ندیده بودم. خلاصه به مردم تبعیت نموده روی به دیوار کردیم. آستری روی به طرف کالسکه ایستادیم. چون که به یوسف‌عمو در شاهرود تعلیم داده بودند که در آن حال رکوع نماید، یعنی خم شود، بیچاره روی به دیوار کرنش کرده معلوم است پشت به خانم بود. فراشان خیال کردند که این استهزاء می‌کند، مخصوصاً طرف وارون را به خانم نشان می‌دهد. من هم رو به دیوار ایستاده بودم، یک وقت دیدم که بزن‌بزن است، به سر و صورت بیچاره یوسف‌عمو هی مشت و سیلی و چوب است که از در و دیوار فرو می‌ریزد. بیچاره هی داد می‌زند: «بابا! چرا می‌زنید، تقصیر من چیست؟»

من هم پیش رفته گفتم: «بابا آخر مسلماناید، این غریب بیچاره را چرا می‌زنید؟»

گفتند: «این پدرسوخته به شاهزاده خانم بی‌ادبی کرده. هی پدرسوختهٔ مادرقحبه!»

کالسکه گذشت، فراشان ماندند که یوسف‌عمو را ببرند. من با خود در اندیشه‌ام که

خدایا چه کنم. به این و آن بنای عجز و لابه گذاشتم «که بابا جان! به خدا تعظیم کرده.» دیدم به جایی نمی‌رسد. یک دفعه به خاطرم آمد که در این‌گونه موارد بنا به عادت زشت این مملکت‌ها پول حلال همهٔ مشکلات است. یواشکی پنج قران درآوردم. به محض دیدن پول اختیار از دستشان رفت، چون موم نرم شدند و آن مبلغ را از دستم گرفته در رفتند، ما هم خلاص شدیم. اما یوسف‌عمو گریان است. من از او خجلت می‌کشم ولی بیچاره خبر ندارد که من در طهران خیلی بدتر و سخت‌تر از او کوتک خورده‌ام. باری، به سخنان تسلیت‌آمیز از او دلجویی کرده رفتیم به منزل و به جای ناهار هی سیغار است که پی در پی می‌کشیم و دود می‌خوریم. با خود می‌گفتم «اگر برای فرداشب به حاجی غلامرضا وعده نداده بودم، الان از این شهر بیرون می‌شدم.» خلاصه، بیست‌وچهار ساعت دیگر از منزل بیرون نرفتیم. فردا طرف غروب بود که آدم حاجی آمد. از خدمتکار مهمانخانه پرسید که ابراهیم‌بیگ کدام است. نشان دادند. آمد و سلام کرد و گفت: «بفرمایید! حاجی منتظر است.»

دیدم یوسف‌عمو میل ندارد. گفتم: «خوب نیست، وعده داده‌ایم، باید رفت. فردا انشاءالله از این‌جا حرکت می‌کنیم!»

برخاسته همراه آدم حاجی رفتیم. حاجی از دم در ما را پیشواز کرده در نهایت احترام داخل اتاق نمود. دیدم ده دوازده نفر مهمان دیگر هستند. سلام کرده نشستیم. بعد از مراسم احوالپرسی و خوش‌آمدی، از هر طرف صحبت درگرفت.

یکی از آنان گفت: «امروز در حقیقت دلم به حال پسر حاجی نوروز علی خیلی سوخت، دیدم یک بار الاغ علف برای فروش می‌آورد، سر و پای برهنه. معلوم است امر گذرانشان منحصر به همین است.»

دیگری گفت: «به ما چه؟ گناه خودشان است.»

سومی گفت: «نه، خودشان تقصیری ندارند. همهٔ این گناهان عاید به حال آخوند ملا احمد پیشنماز است. این بیچارگان را او خاکسترنشین کرد.»

چهارمی گفت: «آقاجان! این‌ها همه کارهای خدایی است، اسباب آن بر ما پوشیده است. بلکه حاجی نوروز علی نیز به ظلم آن همه ثروت و سامان را جمع کرده بود که در ظرف مدت سه چهار سال این‌طور نابود و پایمال شد!»

یک نفر دیگر ــ که گویی مثل ما غریب بود ــ پرسید: «حاجی نوروزعلی کیست، و چه شده است؟»

به او نقل کردند که: «این حاجی نوروزعلی تاجر معتبری از اهل «گروس» بود. از سه

زن هشت پسر و سه دختر داشت. خودش فوت شده شصت هزار تومان نقد و املاک به اولاد خود میراث گذاشت. هر یک از علمای مملکت، اطراف یکی دو تن از این وراث بدبخت را گرفته هر کدام به طرفی کشیدند. امام جمعه ــ که پسرش داماد حاجی نوروزعلی و خودش هم وصی بود ــ همه را به طرف خود می‌کشید. القصه، کار به محاکمه و مرافعه انجامید. دو دفعه حاکم عوض شد. هر کدام حصهٔ معتنابهی از متروکات آن شخص، بیش از وراث او، گرفتند و باز وراث در کشاکش بودند. گاه یکی را حبس می‌کردند و گاهی دو تن بست می‌نشستند. این گرفت و آن برد، خرده‌ریزی هم به وراث رسید. دو تن از ایشان هم بی‌شعور بودند، آن‌چه به دستشان رسیده بود به قمار باختند، حالا هیچ ندارند و گریختند به «حاجی‌طرخان»، عیالشان در این‌جا گرسنه‌اند. از آن شصت هزار تومان ثروت، امروز ــ که چهارمین سال فوت اوست ــ شصت دینار باقی نیست.»

بسیار افسوس کردند. هی غلیان و چای است که می‌آید، صحبت نیز گرم است.

یک نفر از مهمانان را ــ که در صدر مجلس جای داشت ــ یکی از حضار مخاطب داشته به آواز بلند گفت: «جناب شمس‌الشعرا! به‌تازگی چیزی انشا فرموده‌اید؟»

گفت: «بلی! دیشب به نواب والا امیرزاده نوشتم. فردا جمعه است برده حضوراً خواهم خواند.»

دست کرد به بغل، کاغذی درآورد. بنا کرد به خواندن و در اتمام هر بیتی، از مستمعین صدای «بارک‌الله، احسنت احسنت» است که بذل می‌شود.

یکی از آن میان گفت: «آفرین به خیال مبارک شما! به‌به، چه خوب گفته‌اید!»

پس روی به من کرد که «چه‌طور است مشهدی؟»

گفتم: «بنده از این چیزها نمی‌فهمم.»

گفت: «چه‌طور نمی‌فهمی؟ کلامی است که سراپای روح است.»

گفتم: «هیچ روحی ندارد. این شیوه کهنه شده، مقتضیات زمان امروز در امثال این ترهات روحی نگذاشته. به بهای این سخنان دروغ در هیچ جای دنیا یک دینار نمی‌دهند، مگر در این ملک، که سبب آن هم به‌جز بیکاری و بیماری و بی‌علمی و غفلت و دنائت نفس نیست که ظالمی را دانسته و فهمیده به عدالت و جاهلی را به فضیلت و لئیمی را به سخاوت ستایش کنی و به سبب بافتن این دروغ‌های بی‌معنی نیز برخود ببالی. زمان آن زمان نیست که مرد دانا بدین سخنان دروغین مزور فریفته شود. شاعری یعنی مداحی کسان ناسزاوار. مانند آن است که خوشنویس کشیدهٔ کاف و یا دایرهٔ نون را خوب می‌کشد

و نیکو می‌نویسد. دیگر امثال این کارها چندان از فضایلِ انسانی معدود نیست. تو مطب را درست بنویس گو کشیدهٔ کاف کج باشد، همهٔ منصفان می‌گویند راست است. امروز بازار مارِ زلف و سنبلِ کاکل کساد است. مویِ میان در میان نیست. کمانِ ابرو شکسته، چشمانِ آهو از بیم آن رسته است. به جای خالِ لب از زغالِ معدنی باید سخن گفت! از قامتِ چون سرو و شمشاد سخن کوتاه کن، از درختانِ گردو و کاج جنگل مازندران حدیث ران! از دامنِ سیمین‌بران دست بکش و بر سینهٔ معادن نقره و آهن بیاویز! بساطِ عیش را برچین، دستگاهِ قالی‌بافی را پهن کن! امروز هنگامِ استماع سوت راه‌آهن در کار است نه نوای عندلیب گلزار! بادهٔ عقل‌فرسای را به ساقی بی‌حیا واگذار، تجارت تریاک وطن را ترقی و رواج بده! حکایت شمع و پروانه کهنه شد، از ایجاد کارخانهٔ شمع کافوری سخن ساز کن! صحبت شیرین‌لبان را به دردمندان واگذار، سرودی از چغندر آغاز کن که مایهٔ شکر است!

والحاصل، این خیالات فاسده را ــ که مخلِ اخلاق اخلاف [است] ــ بهلِ کنار، از حب وطن، ثروت وطن، از لوازم آبادی وطن ترانه‌ای بساز! از این شاعری که پیش گرفته‌اید برای دنیا و آخرت شما چه فایده حاصل تواند شد؟ وطن شما از مظالم این حکام بی‌مروت چنان خراب شده که دیگرآبادی آن را تصور نتوان نمود. این امیرزادهٔ ظالم که شما او را در صدقِ ثانیِ حضرت یوسف و در جلالت شأن بالاتر از حضرت سلیمان نبی تعریف کرده‌اید، بیدادگری است بی‌تربیت که امروز در بازار از شئامت مادر آن غدار ــ که شما با یوسف پیغمبرش قرین داشته‌اید ــ به سر این یوسف حاضر بیچاره چه بلاها که نیاوردند! از چوب و مشت و سیلی و لگد هیچ فروگذاری نکردند و کسی پیدا نشد که به حالِ او رحمی کند و یا این‌که از تقصیر او بپرسد. هر گاه می‌کشتند باز احدی نمی‌پرسید. خدای چشم را برای دیدن احسان فرموده. بایستی آن خود را مستور دارد. به دستِ جمعی بی‌پدران چوب دادن و به جان مردم انداختن که «کور شو، دیده ببند، رو به دیوار کن!» چه معنی دارد؟ این از آیین مسلمانی است؟ هر گاه تو شاعری و از حکمت شعر خبر داری، سرگذشت امروز ما را نظم کرده در شهر سمر کن تا خلق بدانند در ایران چه خبر است و هموطنانات را از حقوق بشریهٔ خودشان بیاگاهان که در مقابلِ تعدیات این مشتی خذله بیش از این بردباری نکنند. به اتفاق سایر امم، ایرانیان اولین قوم متمدن روی زمین بودند و بیشتر از سایر ملل به عزت و افتخار می‌زیستند؛ حالا چه شده که وحشی‌تر از همهٔ اقوامشان می‌دانند و بیگانگان در ایشان به نظر خواری می‌نگرند؟ من خود ایرانی هستم، پنج ماه است به عزم دیدار وطن و زیارت بدین مملکت بدبخت رسیده‌ام. از بس

ناملایمات که همه‌روزه در هر طرف و در تمامی شعبات ادارهٔ ملک، می‌بینم، دلم لختی خون شده از خور و خواب و عیش و نشاط وامانده‌ام ولی شما را از این عوالم بی‌خبر می‌بینم. افسوس که خون در ابدان شما فسرده‌گشته، از حسیات انسانی غافل مانده‌اید!»

از شدت تأثر که داشتم گلوگیر شدم و اندکی نماند که خفه شوم، ناچار سکوت ورزیدم. مجلسیان تماماً مات و متحیر به روی من می‌نگریستند. پس از اندکی خودشان را جمع کردند. چون از این عوالم به‌کلی بی‌خبر بودند، باز بنای تصدیق شمس‌الشعرا را گذ شتند.

یکی از آن میان گفت: «مشهدی زغال معدنی یا سنگی برای چه لازم است؟ ما همه هیزم می‌سوزانیم، زغال هم داریم. مزایای این خیالات مبارک شمس‌الشعرا را نیز همه می‌دانیم، اگر شما نفهمید بر ما حرجی نیست.»

دیدم که ورق برگشت. اینان مرا به جهالت نخطئه می‌کنند. با خود گفتم که با اینان جور دیگر باید رفتار نمود.

گفتم: «آقاجان شب دراز است صحبت هم گرم. می‌خواهم یک مثل به شما بگویم.»

گفت: «بگویید، چه عیب دارد!»

گفتم: «روزی یکی از علمای افغان در یکی از مدرسه‌های هرات به طلاب درس تقریر می‌کرد. از قضا، مهدی‌بیگ شقاقی را سکه اسمش بر همهٔ شما معلوم است ــ بدان مجلس درس گذار افتاد. در کمال بی‌اعتنایی آمد تا نزدیک رحلهٔ ارحل ا مدرس بنشست. آقای مدرس از هیولا و هیئت کذائی و لباس دهاتی آن رم‌خورده خیالش پرت می‌شود. ولی بعد از ختام درس، مهدی‌بیگ را مخاطب داشته می‌گوید: «درسی را که تقریر کردم، تو هم فهمیدی؟» مهدی‌بیگ نیم‌خندی کرده می‌گوید: «چرا فهمیدم!» می‌گوید: «چه درس بود؟» جواب می‌دهد: «درس است دیگر!» می‌گوید: «چه‌طور درس است دیگر؟ درس از چه بود؟» جواب می‌گوید: «از ایهام وکنایه.» ــ واقعاً درس هم از آن بوده است ــ می‌گوید: «معنی ایهام چیست؟ تعریف کن ببینم!» جواب می‌دهد: «ایهام است دیگر!» می‌گوید: «این حرف دلیل آن نمی‌شود که تو معنی ایهام را دریافته‌ای، اگر می‌دانی بگو!» مهدی‌بیگ می‌گوید: «معنی ایهام این است که مثلاً بنده یک غلام دارم نامش مبارک و شما هم غلامی دارید نامش مبارک. هر دو مبارک با همدیگر دعوا کردند. مبارک غلام بنده مبارک شما را زد بر زمین، رید به سر مبارک شما.» آن‌وقت حال مدرس معلوم است. حالا من هم به شما می‌گویم خیال مبارک بنده رید به خیال مبارک شمس‌الشعرای شما! مرد عزیز! وطن شما پایمال جور شده از غایت جهل هیچ در پی دفع آن نیستید و علم و

فضلی که دارید همین بستن چند کلمات بی‌معنی به همدیگر و بافتن بعضی دروغ‌های بی‌فروغ دربارهٔ جمعی از اراذل ناس است که بافندهٔ آن را ملک‌الشعرا، شمس‌الشعرا نام داده در صدر مجلس می‌نشانید و در مخاطبه، بندهٔ شما، به سر مبارک شما و چه‌ها و چه‌ها خطاب کرده شخص را مشتبه می‌کنید. بیچاره خیال می‌کند که داناترین مردم روی زمین است، حال آن‌که جواب هیچ بچه مکتبی را در بحث علوم و فنون متداوله نمی‌تواند بدهد. فضیلتی که دارد همانا دروغ‌بافی و یافه‌درایی است.»

حالا می‌دانم صاحب‌خانه از شمس‌الشعرا خجالت می‌کشد. تنها یکی دو تن از مجلسیان چنان می‌نماید که به طرف من مایل‌اند، اما سایرین می‌خواهند مرا کشته ریزه‌ریزه کنند.

یکی گفت: «بابا بگذارید به حال خود! اینان ترک‌اند، ساده‌دل و بی‌تربیت باشند.»

دیگری گفت که: فرموده‌اند «اکرم‌الضیف ولو کان کافرا.»

شام آوردند. صرف شد. بعد از قهوه و غلیان مجلس متفرق گشت. نوکر صاحبخانه نیز فانوس روشن کرده ما را به منزل رسانید. هر چند که اول در خیال داشتم سه روز در قزوین بمانم ولی بعد از حادثهٔ یوسف‌عمو دل از اقامت آن‌جا برکنده، چنان‌که به یوسف وعده کرده بودم، فردای آن آفتاب‌نزده رفتم چاپار دیده رخت از آن‌جا بربستیم. نام مکاری ابراهیم و از اهل زنجان است. بعضی چیزها که لازم داشتیم خریده عصری از منزل با رخت و بنه حرکت کردیم و در بیرون شهر جایی که کاروان افتاده بود منزل نمودیم، تا صبح از آن‌جا رو به شهر اردبیل حرکت کنیم.

اجمال سیاحت قزوین

از در و دیوار شهر غم و غصه می‌بارد. مردمانش از حیات بی‌خبر، بس‌که اوهام در عروق و اعصابشان جا کرده که از وضع زمان به‌کلی غافل و از هر گونه عوالم مدنیت جاهل‌اند. از وضع مدارس و مساجد شهر نیز مختصری گفته شد. نه بهره از دنیا دارند و نه از آخرت. احدی را پروای تزیید ثروت عمومی وطن و خبر از حب وطن نیست. خون در رگشان فسرده، «زنده‌اند ولی مرده، مرده‌اند اما زنده.»

باری، سحرگاهان از آن‌جا با کاروان به سوی اردبیل حرکت کردیم. عمدهٔ مقصود من از سفر اردبیل همانا زیارت مرقد پاک سید جلیل‌القدر شیخ بزرگوار صفی‌الدین اسحق اردبیلی است که مذهب حقهٔ اثناعشری به گرامی وجود آن ضیاپاش جهان

انسانیت منتشر شد. جانم به فدای روح پاکش!

در اثنای راه، چیزی که قابل نگارش باشد دیده نشده همه‌جا دهات بزرگ و کوچک دیده می‌شود. از دهاتیان هیچ چیز متوقع نتوان شد. این‌قدر توان گفت که همه مردمان ساده‌لوح و دین‌دارند. دائم‌الصلواة و مهمان‌نوازند. بی‌علمی برای ایشان سعادت بزرگی است، زیرا که اوصاف حسنهٔ دینداری و مهمان‌نوازی و راستگویی و درستکاری را بی‌تعلیم یاد گرفته‌اند. در عفت و عصمت مردان و زنان ایشان حرفی نیست. واضح است که زنان طهران بلکه تمام شهرهای ایران روز رستاخیز در بهشت به درجات بلند این زنان دهاتی حسد خواهند برد. اگرچه غالباً روگشاده‌اند اما دلشان صاف است و به‌جز از حلال خودشان سایرین را مثل برادر می‌دانند و خیال ناپاکی ابداً از خاطرشان نمی‌گذرد. سوگند یاد توان نمود که از میان ده‌هزار اینان یک نفر پیدا نمی‌شود که به شوهر خود خیانت کند. از سیاحت خود تنها بدین یکی دلخوش‌ام. درد و بلای اینان به جان آن شهریان بی‌حجاب! همهٔ دهات ایران برخلاف ممالک خارجه ملک است.

روز ششم رسیدیم به شهر اردبیل. در کاروانسرای حاجی محمد منزل کردیم. یوسف‌عمو گفت: «باز حمام نخواهی رفت؟»

گفتم: «عموجان! کار بسیار خراب و بدنم خیلی چرک است. در تصور آنام که به دالاندار بگویم بلکه مرا به خانهٔ خودش برده آب گرمی درست بکند تا بدن خود را شست و شویی کنم. شما بروید، من حالا قدری می‌خوابم که کمی از رنج راه بیاسایم.»

او رفت، من هم خوابیدم. بعد از ساعتی بیدار شده مطلب را به دالاندار گفتم. دالاندار گفت: «در این‌جا آب حمام‌ها را ماهی یک بار عوض می‌کنند. برادرم حمامی در اجارهٔ خود دارد. فردا آب آن عوض خواهد شد، کسی داخل نشده، من شما را می‌برم.»

خیلی خوشوقت شده دعایش کردم. فردا چنان شد که قرار گذاشته بودیم. پس از استحمام، یکی از حمالان کاروانسرای را دلیل برداشته رفتیم به زیارت سید بزرگوار شیخ صفی‌الدین. با کمال خشوع و خضوع بدن تربت پاک وارد شدیم. یکی از خدام آن درگاه بلند ما را برد به سر مرقد حضرت شیخ، زیارتنامه خوانده فاتحه فرستادیم. بعد رفتم به سر قبر شاه رضوان جایگاه شاه اسماعیل. آن‌جا نیز فاتحه‌ای خوانده همت بلند آن پادشاه پاک‌نژاد که ــ زیب صحایف تاریخ ملی و مذهبی ماست ــ در نظر جلوه‌گر افتاد. از مقایسهٔ آن با وضع حاضر بی‌اختیار گریه‌ام گرفت.

گفتم «ای من به فدای تربت پاکت! اساس این دولت و مذهب مقدس را در سیزده‌سالگی تو استوار داشتی. قربان غیرت تو شوم. اکنون سر از خاک رحمت بردار و

ببین که آن مذهب و دولت متین را ناکسان اخلاف تا چه پایه خوار و بی‌اعتبار کرده‌اند. از علمای اثناعشریه تنها اسمی باقی است. همه در پی کسب ثروت و سامان و تحصیل ریاست و سیاست‌اند. احدی در صدد ترویج شریعت پیغمبر نیست. عمدهٔ مشاغلشان محض ملاحظهٔ تکثیر صدای نعلین، مداخله به کارهای حکومتی است؛ خواه حق و خواه ناحق. هیچ‌یک از ایشان در خیال تزیید رونق شکوه آن آیین پاک ــکه تو احیا فرمودی ــ نیست؛ نخستین مقاصدشان این است که به هر وسیله‌ای باشد پیش از همه‌چیز هر کدام پنج شش پارچه دهات حاصلخیز به چنگ بیاورند. آن‌گاه به فراغت خاطر به هر سوی بتازند و برای یک دعوا به دست مدعی و مدعی علیه چندین احکام ناسخ و منسوخ بدهند و برای آبادی خانهٔ خودشان خانهٔ هر دو را خراب کنند. احکام لایتغیر شریعت پاک را نیز مشوب و ممل به غرض و وسیلهٔ جلب منفعت غیرمشروعه سازند و به جای اصلاح حال مسلمانان به افساد آن پردازند و در عرصهٔ گیتی مصداق «اذا فسدالعالِم فسدالعالَم» را ظاهر کنند.»

باری، پی از این خیالات جگرسوز آمدیم به مقبرهٔ جنت‌مکان شاه‌طهماسب اول. در این‌جا هم پس از فاتحه و طلب آمرزش در حق آن پادشاه دین‌دار گردش‌کنان آمدیم به «چینی‌خانه» که به عنوان نذر از هر طرف بدان بقعه وقف کرده‌اند. واقعاً خیلی نقل داشت. در آن دایره از بس ظروف گرانبهای چینی از هر سوی چیده‌اند که دیده از تماشای آن‌ها سیر نمی‌شد. اما جای بسیاری از ظروف خالی بود. گفتند این‌ها در استیلای روس به یغما رفته. در حقیقت این واقعهٔ تاریخی است. به خاطرم آمد. از این رهگذر خیلی افسرده‌خاطر گشتم. چون ذکر تفصیل آن بسیار ملال‌انگیز و اندوه‌خیز است از نقل و بیانش صرف‌نظر کردم. این مقبره و مسجد بسیار باشکوهی که در جنب اوست با مخارج گزاف ساخته و پرداخته شده ولی چنان‌چه شاید و باید به حفظ آن‌ها همت نکرده‌اند. محتاج تعمیر است. می‌گویند موقوفات زیادی دارد ولی معلوم نیست که کدامین نامرد حدا نترس می‌برد و می‌خورد. در ایران از این عمل موقوفات اسمی باقی است.

پس التماس کردیم، در خزانهٔ مقبره را باز کردند. لوحه‌ای به خط مبارک حضرت امیرالمؤمنین اسدالله الغالب علی‌بن ابی‌طالب ــعلیه‌السلام ــ دیدم که به خط کوفی در پایان لوحه مرقوم بود «کتبة علی‌بن ابوطالب» و لوحهٔ دیگر نیز به خط مبارک حضرت امام حسن ــعلیه‌السلام ــ زیارت شد که در آخر آن هم «کتبة حسن‌بن علی» مرقوم بود. هر دو را زیارت کرده، بوسیده و بر مردمک دیده نهادیم، دل و دیده را از زیارت آن دو

گوهر کونین قیمت نیرو و روشنایی افزود و به سعادت بی‌پایان نایل گشتیم. شکر خدای را که گاهی امثال این سعادات ــ که موجب تسلیت خاطر شکسته است ــ روی می‌دهد که دل رمیده را چندی آرام می‌دارد. پس از اتمام زیارت، انعامی به خدام داده برگشتیم منزل.

فردای آن به تماشای «نارین قلعه» رفتیم. این قلعه بسیار محکم است. هر چه تعریف کنم به جایی نخواهد رسید. در دم دروازهٔ قلعه پیرمردی ایستاده بود؛ گویا توپچی و قراول است، شمشیری در دست به دیواری تکیه داشت. قلعه دو خندق مارپیچ دارد که در روی هر یک پلی برای آمد و شد مردم بسته‌اند. از پل‌ها گذشتیم. قلعه بسیار وسیع و عمارات حاکم‌نشین در توی قلعه است. مسجدِ عالی و حمامی دارد. ده دوازده عراده توپ در جاهای مختلف دیدیم که یادگار زمان‌های قدیم بودند. امروز از آن‌ها کاری ساخته نمی‌شود. می‌توان گفت که از قیمت فلزی آن‌ها نیز کاسته است. در جنب توپخانه بعضی حجرات خالی دیدیم. گویا سربازخانه است ولی سربازی دیده نشد. محض اطلاع از درون آن‌ها، خواستیم به یکی داخل شویم که بوی تعفن مغزم را تکان داد، دیدم که همه آن‌جور و پر است.

دستمال را به دماغ گرفته برگشتیم و از آن‌جا بالای برج رفته روی به طرف «قم» معطوف داشته فریاد زدم: «ای شهریار غیرتمند، شاه عباس، و ای نایب‌السلطنه عباس‌میرزا کجایید؟ سر از خاک تیره بردارید! ببینید که این اخلاف ناخلف ودایع شما را چگونه نگاه داشته‌اند! شما این قلاع محکم و حصارهای وسیع را برای محافظت وطن و مدافعهٔ دشمن با هزاران زحمات ساخته و پرداخته‌اید، اکنون در نقاط عالیهٔ آن نشسته برای خراب کردن وطن و غارت نمودن و کشتن ابنای وطن حکم‌های ناحق می‌رانند و جاهای پایین آن را ــ که مجاهدین اسلام را قرارگاه بود ــ بی‌شرمانه جای زباله و کثافت نموده‌اند. کجایی ای شهریار شیرین‌کار و ای پادشاه غیرتمند دین‌دار؟ ای آبروی خاندان صفوی، شاه دلاور عباس، و ای نایب‌السلطنه عباس‌میرزا،؛ ای آقا! چه شتاب نمودی در رفتن و چه زود مرگ بی‌مروت بر تو تاختن کرد؟ چه بودی که سی چهل سال پادشاهی میسر گشتی تا گم‌کرده‌های خود را که به سبب بی‌هنری دیگران بود، دریابی و ایران را دوباره زنده کنی؟ ای آقا! غیرتمندان حق‌شناس ایران تو را فراموش نکرده‌اند و نخواهند کرد. تو بودی که تمامی عمر خود را در سر زین به‌سر بردی، ولی بعد از تو احدی از مقاصد مقدسهٔ تو پیروی نکرد. غیرت و حمیت و حب وطن با تو به خاک رفت. از فوت تو کمر ایران چو دل ایرانیان شکست. وطن و ما هر دو بدبخت شدیم. تنها بعد از تو

نوکرت میرزا تقی‌خان کمر خدمت وطن را بر میان جان بست؛ برخاست که شکسته‌ها را درست کند، خائنان وطن دو دستش را بسته، در حمام کاشان غسل توبه‌اش دادند که زبان از سخن ترقی ایران دربندد و چشم از همه‌چیز بپوشد. آن هم متمم بدبختی‌های ایران گردید. خدای بر شما رحمت فرمایاد!»

با آن حال اندوهگین که دلم بر خود می‌تپید آمدیم منزل.

فردا وقت چاشت بود [که] دالاندار آمد. گفت: «آقا شما چرا نمی‌روید؟»

گفتم: «به کجا؟»

گفت: «امروز در میدان نارین‌قلعه گاومیش را به کشتی و جنگ خواهند درانداخت. تماشا دارد، همهٔ مردم شهر در آن‌جا جمع‌اند.»

گفتم: «یوسف‌عمو، چه عیب دارد، کاری که نداریم، ما نیز برویم!»

رفتیم به میدان. دیدیم واقعاً عجب ازدحامی است. مردم شهر از هر سو بدان نقطه ریخته‌اند. عجب معرکه‌ای است. من متعجب بودم که آیا این همه مردم کار و کسبی ندارند. بعد معلوم شد که این دو گاومیش جنگی یکی مال «خدام‌باشیِ» بقعهٔ شیخ صفی و دیگری از آن «نایب‌الصدر» است و این هر دو از علمای اردبیل به‌شمار می‌روند و از مردم شهر نصفی مرید خدام‌باشی و نیمی هواخواه نایب‌الصدرند. خلاصه گاومیش‌ها را کشیدند به میدان. دیدم هواخواهان طرفین با تدارک آمده‌اند. همه با چوب و چماغ و با قمه و قداره و طپانچه مسلح‌اند و احتمال زد و خورد هم می‌رود.

به هر حال، گاومیش‌ها را به همدیگر درانداختند. این دو حیوان زبان‌بسته اول قدری به یکدیگر نگاه کردند، گویا به زبان بی‌زبانی گفت‌وگویی کرده، سپس، شاخ بر شاخ، کله بر کله به جان هم درافتادند. دی بزن، هی بزن. از صدمهٔ کله، زانوهایشان گاهی به زمین خورده سینه به سینه همدیگر را مالیدن گرفتند. تا این‌که پس از چند زخم کاری مال خدام‌باشی روی برتافت. در آن اثنا، های و هوی غریبی از مردم بلند شد. کسان نایب‌الصدر دور آن حیوان بی‌زبان را گرفته، یکی از چشمش می‌بوسید، دیگری دست و پایش را می‌مالید، از یک طرف هم چند طاقه شال‌های قیمتی آورده به پشت و گردن آن حیوان انداختند و کف‌زنان و پای‌کوبان در نهایت شادی از میدان به‌در بردند.

من هم بی‌خودانه، در کمال تحیر، مبهوت این حال و سراسیمهٔ این قیل و قال بودم. آهی از ته دل کشیده گفتم: «خدای، چه می‌شد که من در این سیاحت به جای این هنگامهٔ پروحشت به جمعیت استقبال یک سردار ایرانی که از مدافعه وطن فتح و پیروزی برگشته راست می‌آمدم که دشمن بدخواه را مغلوب کرده، چند عراده توپ و مهمات جنگ و

سیر غنایم حرب در پیشاپیش خود وارد این شهر می‌شد که اهالی نیز در پاداش این خدمت به وطن از در و دیوار به سر او گل می‌افشاندند. به جای این های و هوی وحشیانه به ترانه‌های دلکش سربازان وطن بلندآواز بردند و امثال این شال‌ها که به گردن این حیوان زبان‌بسته انداخته‌اند به جای پای‌انداز فرش رهگذر آن سردار پسندیده کردار می‌نمودند و از طرف دیگر صدای هلهله و تکبیر علمای ملت در شکرگزاری آن فتح و پیروزی بلند می‌شد.» ــ نویسنده در این‌جا گریه می‌کند، خوانندگان محترم مختارند خواه بگیرند خواه بخندند.

روز دیگر به تماشای بیرون شهر رفتم. چنان‌که معلوم است این شهر اردبیل از بلاد قدیمهٔ دنیاست، جلگهٔ بسیار وسیع خوبی دارد ولی باغ و بوستانی نیست. معلوم است که هوایش پرورش نمی‌دهد. تجارت این شهر نیز به سبب بندر آستارا که قریب به دریای خزر و سرحد روس است، خالی از اهمیت نیست. بسیاری از امتعه و محصولات و محمولات ممالک روس از این شهر به آذربایجان می‌گذرد. لهذا کاروانسراهای معتبر و خوب هست اما تجار معتبر و کومپانی و شراکت‌های سودمند به حال مملکت و تجارت ابداً نیست.

روز چهارم بود. دیدم از هر طرف مردم به چپ و راست می‌دوند و از هر سویی صدا بلند است که «بابا جهاد است!» با خود گفتم «دیگر این بازی تازه چیست و جهاد با کیست؟» برخاستم تا ببینم چه هنگامه است.

یوسف‌عمو به دامنم آویخت: «نمی‌گذارم بیرون روی. مبادا در آن میان آسیبی هم به تو برسد.»

گفتم: «بابا ولم کن ببینم چه معرکه است!»

دامن از چنگش رها کرده بیرون دویدم. پس از تحقیق حال گفتند که آقا میرصالح یا شیخ‌صالح است که شمشیر در دست و کفن بر خود راست کرده حکم جهاد داده است! زیاده بر دو هزار نفر از مردم شهر دور او جمع شده‌اند. نمی‌دانم یکی از مأمورین حکومت چه کرده بود که به طبع آقا ناگوار آمده با این حال حکم داده بود که او را گرفته کشان‌کشان به منزلش ببرند. آن‌قدر زده بودند که از خود درگذشته؛ جمعی می‌گفتند که مرده، برخی دیگر گفتند نمرده است ولی خواهد مرد. با خود گفتم «سبحان‌الله! این چه قیامت است؟ آیا در این مملکت حکومت نیست و صاحبی ندارد؟ ملایی را چه رسیده است که مأمور حکومت را در زیر چوب بکشد و حکومت هم نتواند نفس بکشد. نمی‌دانم این سر بلاکش من در این سفر چه‌ها خواهد دید؟»

باری، پس از این هنگامه، به من نقل کردند که: این آقا سه چهار سال است از عتبات عالیات آمده، درهای سایر علمای مملکت را به‌کلی بسته است. خود در بیرون خانه‌اش با هر کسی باشد به‌جز نان جوین و سرکه چیزی نمی‌خورد اما در حرمخانه انواع نعمت‌ها به کار می‌رود و به جای آب و سرکه آب‌لیموی شیرازی صرف می‌شود.

آری! «چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند».

هر گاه ده سال چنین بگذرد هیچ شبهه‌ای نیست که جناب آقا صاحب ده قطعه قریه شش دانگ معتبر خواهد شد، چنان‌که سایرین هم اول این‌جور کرده‌اند.

حالا جناب آقا میرزاعلی‌اکبر نیز یکی از علمای این مملکت است. خودش برای اخذ زکات، تمامی دهات اطراف را می‌گردد. در این ولایت اقلاً ده نفر از این ملاهای بزرگ هم هست، هر یکی صاحب نفوذ و مریدان بسیارند که هر کدام از آنان نیز از ده رأس اسب و شتر سودمندترند.

خلاصه، بعد از هشت روز اقامت این شهر، از جلودار به عزم رفتن مراغه سه اسب، هر یکی را از قرار هجده قران، کرایه کرده پانزده قران هم بیعانه دادیم که صبح آمده ما را ببرد. صبح شد نیامد، ظهر شد نیامد، تا این‌که آدم از پی او فرستادم. خبر آوردند که جلودارها گریخته‌اند.

پرسیدم: «چرا؟»

گفتند: «اسب‌گیری است، حاکم مملکت می‌خواهد برود.»

گفتم: «چه‌طور، چه‌طور؟ اسب‌گیری یعنی چه؟»

گفتند: «بلی اگر زحمت نباشد خود بیرون بروید ببینید چه بگیربگیر است!»

من مطلب را باز نفهمیدم. گفتم: «بابا، حاکم می‌رود به من چه؟ من رفتنی هستم، اسب کرایه کرده و پول داده‌ام به واسطهٔ شما. گفتید که جلودار آدم خوب و امین است.»

گفتند: «بلی! باز می‌گوییم که جلودار مردی امین است اما کسی نمی‌دانست که امروز اسب‌گیری خواهد شد. برو ببین، در هر کاروانسرا هر چه بار تجارت برای تبریز و همدان و قزوین و سایر جاها بسته‌اند همه زمین مانده و همچنین از هر ولایت که به اردبیل کاروانی مال‌التجاره می‌آورد جلوداران همگی از ترس اسب‌بگیری مال‌التجاره را به زمین ریخته و خود گریخته‌اند!»

گفتم: «این هنگامه تا کی امتداد خواهد یافت؟»

گفتند: «معلوم نیست. ده روز، پانزده روز. تا حاکم نرفته، همین آش در کاسه است.»

دیدم برای رفع شر این غولان به‌جز از ذکر لاحول فایده نیست. خواندم. بدتر از همه

این‌که اشیا را نیز بسته بودیم. دوباره باز کردیم. رفتیم بازار دیدم عجب معرکه است. از یک طرف چند داروغه شاگرد و از یک سو پنج شش نفر فراش، هی این‌طرف و آن‌طرف می‌دوند. هر جا که شتر و اسب و استری دیدند بی‌محابا جلو یا افسار آن را از دست صاحبش گرفته می‌برند. بیچاره صاحبانشان نیز بی‌اختیار از پشت سر آنان می‌روند. از دیدن این وضع، چشم‌هایم خیره گشت و سرم چرخید. در نهایت اوقات تلخی و پریشانی خیال به منزل برگشتم.

یوسف‌عمو گفت که «برای ظهور حضرت صاحب‌الامر ـ عجل‌الله فرجه ـ علمای دین خیلی علامت‌ها نوشته‌اند و خوانده‌ایم، اما در آن میان اسب، شتر و استربگیری نیست. این یکی هم بر علم ما افزود، واقعاً خیلی عجیب است. مال مردم را در سوق اسلام به زور بگیرند و ببرند و از آن‌همه انبوه مردم احدی به فریاد آن مظلومان گوش ندهد. بسیار غریب است!»

باری، از شدت دل‌آزردگی عبا را به سر کشیده در گوشه‌ای خوابیدم. قدری نگذشته بود صدای قیل و قالی شنیده برخاسته و دیدم دو نفر فراش در دم منزل ایستاده‌اند.

یکی گفت: «هشمهری! شما دیروز سه رأس اسب کرایه کرده‌اید؟»

گفتم: «بلی.»

گفت: «کو اسب‌ها؟»

گفتم: «مکاری نیامده، ما هم معطل مانده‌ایم.»

گفت: «نه، شما باید التزام بدهید که اگر بیاید هم نروید!»

دیدم «چرند» می‌گوید. گفتم: «التزام» چه معنی دارد. ما پانزده قران پول هم داده‌ایم، دست ما جایی بند نیست.»

قیل و قال بلند شد. گفتند: «باید تو را خدمت فراش‌باشی ببریم.»

ملاحظه کردم هر گاه ایستادگی کنم به گریبانم چسبیده کشان‌کشان خواهند برد. گفتم: «بسم‌الله، برویم!»

عبا را برداشته راه «نارین قلعه» را ـ که حاکم‌نشین است ـ پیش گرفتم. دیدم یوسف‌عمو هم می‌آید. هر چه اصرار کردم به منزل برگردد قبول نکرد. گفت: «دلم تاب ندارد.»

چون بدان‌جا رسیدیم اول ما را پیش یک شخصی بردند. گویا او نایب بود. یکی از فراشان به گوش آن چیزی گفت و برگشت. پس نایب ما را پیش یکی دیگر برد که آن نیز فراش‌باشی بود. آن هم به گوش او سخنی گفت. حال، دل من در تشویش است. فکر

می‌کنم که «شاید ما را این بی‌مروتان در این‌جا تا یک سال حبس کردند، فریاد ما به کجا خواهد رسید؟ یا این‌که حاکم به بریدن گوش و دماغ ما حکم کرد، کیست که از ما حمایت و یاری کند؟» هر کس خواب هولناکی دیده یا کابوس هولناکی بر او مستولی شده باشد از حال من تا یک درجه آگاه تواند شد تا چه پایه دلم مشوش است.

باری، فراش‌باشی به شیوه‌ای که مخصوص امثال اوست بعد از چندی سر بلند کرد و به‌تندی هر چه تمام‌تر گفت: «مردکه! اسب‌ها را چه کرده‌اید؟»

گفتم: «چه اسب؟»

گفت: «آن اسب‌ها که دیروز کرایه کردید.»

من صدا را بلند کرده گفتم: «تو خود نمی‌دانی که چه می‌گویی، من از سؤال تو چه چیز توانم فهمید؟»

قدری فضولی نیز کردم.

فراش‌باشی به قهر تمام برخاست گفت: «بیا!»

رفتیم اندرون. حیاط بزرگی بود. قدری هم رفتیم تالار بزرگی نمودار شد. دیدم در جلو پنجرهٔ تالار چند نفر عارض دست بر سینه ایستاده‌اند، چنان ساکت که گویی روح در بدنشان نیست. حاکم در بالا سر صندلی نشسته چند نفر معمم نیز قدری دورتر نشسته‌اند. فراش‌باشی ما را کشید پیش. سری فرو کرده ایستادیم.

فراش‌باشی عرض کرد: «اینان اسب کرایه نموده ولی انکار می‌کنند.»

حاکم گفت: «کو اسب‌ها؟»

گفتم: «سرکار! خبر نداریم.»

چند کلمه هم زیاد گفتم.

از طرف دیگر، یوسف‌عمو هم گفت که: «سرکار ما مسافریم و رعیت خارجه. اگر ما را برنجانند یک‌سر می‌روم پای تلگراف در طهران، به وزیر مختار انگلیس خبر می‌دهم. این چه اوضاع است؟»

حاکم قدری فکر کرد، سبیل‌هایش را تاب داد. چون حرفی پیدا نکرد گفت: «مرخص‌اید، مرخص!»

من جسارت گرفته گفتم: «سرکار! ما رعیت خارجه باشیم یا داخله بحثی نیست، شکر خدای را که مسلمان‌ایم. اما به شما عرض نمایم در قدیم‌الایام هر پادشاهی می‌خواست به مملکت دیگری لشکری کشد دعوای مذهبی به میان می‌انداخت، مادهٔ مذهبی را بهانه ملک‌ستانی می‌کرد. اما امروز هر دولتی که بخواهد تجاوز به خاک دیگری کند

تجارت و آزادی آن را ــکه مایهٔ وسعت معیشت و آسایش رعیت و آبادی مملکت است ــ از اسباب عمده آن تجاوز قرار می‌دهد و در راه توسیع دایرهٔ تجارت کرورها خرج می‌کنند و خون‌ها می‌ریزند. عجب است که شما به دست خودتان اوباب تجارت را به روی ملت می‌بندید. به جای راه‌های آهن و عرابه، اسباب نقلیهٔ این مملکت را که منحصر به اسب و استر و مستلزم هزاران زحمت است، آن را هم به عنوان سخرهٔ «اسب‌گیری» مانع می‌شوید و بندگان خدا را اذیت می‌کنید، از خدا نمی‌ترسید؟»

باز حاکم با صدای بلند مخصوصی گفت: «مرخص‌اید!» و روی از من بگرداند. فراش‌باشی نیز اشارت بازگشت داد. ما هم برگشتیم.

به نایب گفت: «عجب مداخل برای ما آوردید؟» ــبه ما هم گفت: «کاری ندارید، بروید!»

آمدیم در دروازهٔ قلعه دیدم آن دو نفر فراش پیش دویدند که «پول چلو ما را بدهید.»

گفتم: «چه؟ چه؟»

گفت: «قوللق!»

گفتم: «پدرسوخته چه قوللق به ما کردید؟»

گفت: «پس ما نوکر پدر تو بودیم، یا پستان مادر را خواهیم مکید؟ خرج داریم.»

گفتم: «به من چه؟ ای عملهٔ فرعون و شداد، کنار شوید از برم! خدای ریشهٔ شما و امثال شما را از روی زمین بردارد! می‌خواهید دوباره پیش آن «نمرود» برگردم و بپرسم که این ابنای شیاطین از ما چه طلب دارند؟»

آن دیگری گفت: «مشدی رضا برگرد! این تبعهٔ خارجه پدرسوخته‌ها همه دیوانه هستند.»

خلاصه، از چنگ آن گرگان خلاص شدیم. در اثنای راه، به یوسف‌عمو گفتم: «چرا دروغ گفتی؟ ما که تبعهٔ خارج نیستیم بلکه تذکره‌های ما را می‌خواست، آن وقت چه می‌کردیم؟»

گفت: «دروغ مصلحت‌آمیز بود. اینان کجا دارای آن شعورند که تذکره به خیالشان آید. این‌ها کیسه‌ای برای مداخل دوخته بردند، آن هم کد نشد.»

اغلب حکام ایران، هنگام مکالمه با رعیت، دستشان در سبیل و مشغول تاب دادن هستند. سخن را با لهجهٔ مخصوصی تندتند و زودزود و ناتمام می‌گویند. مثلاً: «نه، نه، نه‌خیر، خ، خ، خیلی خوب، خل، خو...»

باری، آمدیم به منزل. باز سیزده روز معطل شدیم. در ظرف این مدت اقامت اردبیل

خیلی آزرده‌خاطر بودم، چنان‌که حدی برای پریشانی خاطرم نبود. عجب است در این شهر به‌جز از من حدی را از این ظلم و تعدی فوق‌التحمل خبری نبود، و کسی از این وضع تعجب نمی‌کرد. گویی بردن بار این تعدیات از مقتضیات خلقت ایشان است. از حقوق بشریه به‌کلی بی‌خبرند. این یکی بیشتر مایه کدورت خاطرم گردید. با وجود این مظالم، روزنامه‌های طهران همه‌روزه در ضمن اخبار ولایت‌ها می‌نویسند که رعیت در نهایت رفاه و آسایش‌اند. گویی عهد نوشیروان عادل است. «تفو بر چنان خلق ناپاک باد!»

غرض، بعد معلوم شد که به حاکم تنها بیست رأس یابو و استر لازم بوده، [به] سبب این همه های و هوی و بگیر و ببند و تعطیل تجارت و خسارت مردم در این هنگامه، فراشان حکومت زیاده بر دویست تومان از مکاریان فقیر مداخل کرده‌اند، و هیچ‌یک از تجار مملکت نیز لبی به شکوه باز نکردند که «این چه بیداد است؟» گویی خدا ایشان ــ معاذالله ــ برای کشیدن این‌همه جور خلق فرموده است.

به هر حال، روز چهاردهم جلودار ــ که در گوشه‌ای پنهان شده بود ــ تشریف آورد، بارهای خودمان را بسته به راه افتادیم.

در راه، یوسف‌عمو گفت: «هیچ یاد داری حکایتی را که احمد افندی تبریزی در مصر نقل می‌کرد؟»

گفتم: «چه‌گونه بود؟»

گفت: «احمد افندی نقل می‌نمود که روزی در طهران یک «میرپنج» ناخوش شده، شبانگاه فراشی را پی یکی از اطبای مشهور شهر فرستاده بودند که آمده خان را معالجه کند. طبیب بیچاره شب از بستر گرم برخاسته، نزد خان مریض می‌آید. پس از معاینه ناخوش و ترتیب دوا، بیرون می‌شود که به خانه‌اش برگردد. فراش جناب خان میرپنج به گریبانش می‌آویزد که: «قوللق مرا بده!» طبیب می‌گوید: «آقاجان، من در این دل شب از خانهٔ خود برخاسته تا این‌جا آمدم آقایت را معالجه کردم چیزی به عنوان حق‌القدم به من ندادند که من هم به تو چیزی دهم.» فراش می‌گوید: «افسانه مگو! من نوکر پدرت نیستم، باید قوللق مرا بدهی.» طبیب ناچار برگشته به خان عرض می‌کند که: «جناب میرپنج، فراش از من خدمتانه می‌خواهد، من که خود چیزی از شما نگرفتم.» میرپنج می‌گوید: «حکیم باشی، این پدرسوخته‌ها فراش‌اند، بروکم و زیاد چیزی بده راضی کن!»

آن وقت شما احمد افندی بیچاره را دشنام داده به بی‌غیرتی برشمردید، حالا معلوم شد که آن مرد راستگو بود، امروز خود به چشم دیدی که به همان عنوان از خودت قوللق خواستند.»

گفتم که: «ساکت باش، به رضای خدا خاموش باش، که این دردها برای من بس است!»

اجمال سیاحت اردبیل

در این ولایت، اهالی مشغول ملابازی است. در هر دکان و خانه صحبت از فلان مجتهد و فلان شیخ‌الاسلام و پیشنماز است و بعضی هم به صحبت گاومیشان جنگی سرگرم‌اند. یکی می‌گفت: «سبب مغلوبی گاومیش آقا آن بود که هنگام کله زدن، آفتاب به سوی او می‌تابید.» از این قبیل مهملات. ابداً از دنیا و آخرت خبر ندارند، از منافع تزیید ثروت عمومی و علم معیشت و حب وطن بالمره غافل‌اند. «مرده‌اند ولی زنده، زنده‌اند ولی مرده.»

یک نفر چاپاردار و ما، دو نفری، سواره عازم شهر مراغه شدیم. هوا خیلی سرد است. طرف غروب به قریهٔ «نر» ــ که در این طرف «کتل ساین» واقع است ــ رسیدیم. کم‌کم برف می‌بارید. به در خانهٔ یکی از دهاتیان آمده منزل خواستیم. در سکوی طویلهٔ منزل نشان دادند.

گفتم: «در این‌جا با حیوانات زیستن مشکل است، یک اتاق به ما بدهید. پول کرایه هر چه خواهید می‌دهم.»

گفت «غیر از این جایی نداریم.»

ناچار در آن‌جا منزل کردیم. جلودار در آفتابه قدری آب جوشانید. چایی درست کرده، خوردیم. یک مرغی هم پخته شام کردیم. برف تا صبح بارید. زیاده بر نیم ذرع بلندی پیدا کرده بود. چون در مصر، روی برف را ندیده بودم، در ایران هم نخستین بار بود که بارش برف را دیدم، خیلی تعجب کردم. راه‌ها همه بسته بود. آن روز را ماندیم. شب خبر آوردند که در سر «کتل» کاروانیان از شدت بارش برف گذرگاه پیدا نکرده، مال‌التجاره را ریخته برگشته‌اند. دو نفر از کاروانیان و ده بیست رأس حیوان زیر برف مانده، مرده‌اند.

باری، به امید گشایش هوا چهارده روز تمام در آن سکوی طویله با حیواناتی ــ که معلوم است ــ جلیس و هم منزل بودیم. از شرح کمال دلتنگی که در آن مدت به ما وارد شد زبان و بیانم عاجز و قاصر است و به اندک ملاحظه‌ای مطالعه‌کنندگان محترم خود خواهند دریافت که بر ما چه گذشته؛ زیرا شخصی که ابداً برف و سرما ندیده و در

مسافرت همیشه در نمرهٔ اول واپورها و راه‌های آهن بنشیند و منزلش نیز در بهترین مهمانخانه‌های ممالک متمدنه باشد معلوم است که از اقامت ناچاری چهارده روزه در همچنان جایی تا چه پایه دلتنگ خواهد شد. هر گاه در میان اردبیل و مراغه راه آهن باشد، زیاده بر شش هفت ساعت این مسافرت طول نخواهد کشید، آن هم در نهایت راحت. افسوس که نیست و نخواهد شد.

باری، پس از چهارده روز مصاحبت با دواب، از آن طرف کاروان رسید و خبر دادند که راه باز شده گذشتن از «کتل» ممکن است. فوراً سوار شده به راه افتادیم. به پای «کتل» رسیده، در طی فراز و نشیب آن زحمتی که بر ما روی داد به تقریر نمی‌آید. ایرانیان بیچاره بدین شداید سفر عادت کرده‌اند. از ملل خارجه هر کس را گذر بدان راه‌ها افتد، هر آینه بر سختی جان ایرانیان و غفلت دولت و بزرگان مملکت تعجب خواهند نمود. چنان‌که معلوم است، امروز در کرهٔ زمین همه‌جا راه‌های آهن ساخته و پرداخته‌اند؛ زنگیان حبش و سودان، وحشیان آفریک از منافع آن بهره می‌برند. تنها ایرانیان بدبخت از این نعمت محروم مانده‌اند. گیرم که دولت و ملت خود اقتدار آن را ندارند. چرا بسیار کومپانی‌های بی‌غرض نمی‌دهند و بندگان خدا را از مشقت پیمودن این همه راه‌های صعب‌المرور خلاص نمی‌کند و همه ساله حیات جمعی از ابنای وطن را از مهالک این مسافرت‌ها محافظت نمی‌نمایند؟ به خدای می‌توان گفت که امروز در هیچ نقطه‌ای از نقاط عالم حیات ضعفای ملت تا این پایه خوار نیست. همین قدر می‌گویند که دیروز در سر فلان کوه یا پایان فلان دره، قافله‌ای در زیر برف مانده ده نفر از کاروانیان و بیست رأس از دواب بارکش تلف شده است. دیگر حساب نمی‌کنند که هر کدام از این ده نفر را نیز پنج شش نفر اولاد و عیال هست. هیچ‌کس را دل بر حال آنان نمی‌سوزد، مگر باقی‌ماندگان ایشان. تلف شدن دواب نیز معلوم است که سبب کاهش ثروت مملکت است. حالا تصور باید کرد که این بارش برف و بسته شدن راه‌ها بی‌موقع و بی‌هنگام بود، زیرا که هنوز زمستان نرسیده بود که چهارده روز سبب تأخیر ما شد. دیگر از مسافرت ایام زمستان پناه بر خدا!

خلاصه، با هزاران زحمت و مشقت در ظرف شش ساعت خودمان را به سر «کتل ساین» رسانیدیم. پنج ساعت نیز سرازیر، گاه پیاده و گاه سواره، راه پیموده به منزلگاه وارد شدیم. این منزل از مضافات قصبهٔ «سراب» است. قصبهٔ مذکور دارای دهات بسیار معتبر و حاصلخیز است اما آب و هوای این منزلگاه خیلی بد بود.

از آن‌جا نیز پس از اندکی استراحت به راه افتاده، روز سوم به منزل «صاریقیه» نام رسیدیم.

جلودار گفت: «این جا محل اقامت راهداران گمرک مراغه است. باید در این جا اسبان را آب و جو بدهیم و خودمان هم تا دو ساعت استراحت کرده بعد حرکت کنیم.»

ما هم در لب جویی پایین آمده نشستیم. دیدم از یک کلبهٔ محقری ــ که در آن نزدیک بود ــ سه نفر بیرون شده نزد ما رسیدند. سلام داده نشستند. معلوم گردید که اینان راهداران‌اند. چیزی نگذشته بود که دیدیم از طرف مراغه نیز کاروان شتری بدان‌جا رسید. راهداران ساربان را صدا کرده گفتند: «کو «پته»؟ نشان بده!». شتربان از بغل خود پارچه کاغذی درآورد، به اندازه سه انگشت عرض و پنج انگشت طول، به دست یکی از راهداران داد. دقت کردم که مردکهٔ راهدار کاغذ را نمی‌خواند ولی در پشت کاغذ پاره‌ای اشکال هست آن‌ها را می‌شمارد. تعجب کردم. بعد به خاطرم آمد مضمونی که در حق مردمان بی‌سواد می‌گویند که «فلانی سفیدی کاغذ را می‌خواند نه سیاهی آن را.»

گفتم: «همشهری! آن تذکره را التفات کنید من هم ببینم چه نوشته‌اند!»

گفت: «این تذکره نیست پته است».

گفتم: «پته باشد، عیب ندارد.»

داد، گرفته خواندم. مضمونش این بود که: «موازی چهل و سه بار خشکبار از مال فلان کس مرخص است، مزاحم نشوید!» و در پشت کاغذ نیز چهل و سه عدد از این شکل حلقه‌واری (٥٥٥٥) علامت گذاشته بودند. پس معلوم شد که هیچ‌کدام از این سه نفر مأمورین گمرک سواد ندارند. این معنی موجب مزید حیرت من شد. خواستم سخنی بگویم، یوسف‌عمو سوگند داد که «حرف نزن!». بیچاره می‌ترسید که حرف بدی در میان رد و بدل شده سبب ظهور منازعه و بی‌احترامی در حق من بشود.

خلاصه، به خاطر یوسف‌عمو لب از سخن فرو بسته به راه افتادیم. در اثنای راه از جلودار پرسیدم که: «مدیر گمرک این مردمان بی‌سواد را چرا به خدمت گماشته است، دولت چه‌گونه بدین امر بی‌قاعده راضی می‌شود؟»

گفت: «گمرک دخلی به دولت دارد. مدیر اجاره کرده هر کس را دلش خواست مأمور می‌کند. گذشته از آن در مملکت ما همهٔ شعبات کارها به اجاره است، مثل گمرکات و داروغگی ولایات و غیره. بسا می‌شوند که خود این اجاره‌داران بی‌سواد می‌شنوند یک نفر نویسنده به اجرت گرفته کارشان را از پیش می‌برند و هر کدام صاحب چوب و فلک هستند و در امر زد و کوب رعیت مختار. تنها از وجه اجاره مسئول‌اند و بس».

گفتم: «بابا تو عقلت را باخته‌ای! مدیری پولیس هم به اجاره می‌شود؟»

گفت: «به جان عزیزت! فردا در اردبیل هر کس یکصد تومان به وجه اجاره افزون او

پس‌فردا داروغه است. اما مدیر پولیس نمی‌دانم چه چیز است؟»

گفتم: «خیلی خوب. وجه اجاره را از کجا می‌دهد؟»

گفت: «از هر دکان ماهی یک قران به نام اجرت عسس می‌گیرد ولی از این یکی چندان مداخل حاصل نمی‌شود. اصل مداخل از دعواچی و تاجرزادگان است که هر شبی یکی دو تن را به تهمت جنده‌بازی و عرق‌خوری گرفته و از هر کدام چهل پنجاه تومان به عنوان جریمه اخذ می‌کنند. داروغه محبس مخصوص باکند و زنجیر دارد، غالباً با شکنجه هم پول می‌گیرد.»

یوسف‌عمو دیگر خودداری نکرده گفت: «عموجان بس است! سر صحبت را به جای دیگر برگردانید.»

به من هم گفت: «سرکار بیک! هر چه می‌خواهم به شما چیزی نگویم باز نمی‌توانم صبر کنم. نور دیدهٔ من! لامحاله در میان این وادی‌ها و بیابان‌ها با امثال آن راهداران از این مقوله‌ها صحبت مکن! می‌ترسم از آن مردمان بی‌تربیت در حق تو بی‌احترامی به‌وقوع رسد. آن وقت کیست که از ما حمایت کند و به داد ما رسد؟ آخر این مملکت ناظم‌الملک‌ها، ناظم‌السلطنه‌ها، ناظم‌الایاله‌ها دارد. انتظام امور ولایت‌ها به عهدهٔ ایشان است. به ما چه؟ از اعتراض شما و منازعهٔ شما چه حاصل تواند شد؟»

گفتم: «یوسف‌عمو حق دارید، من هم می‌دانم. اما چه بکنم نمی‌توانم ساکت بنشینم و این همه ناملایمات را ندیده انگارم. تو می‌خواهی لبان و زبان به هم بدوز! چه چاره کنم؟»

بعد از طی هشت ساعت راه، خودمان را به هر نحوی که بود به بالای «تپهٔ الله اکبر» رسانیدیم. از آن‌جا شهر مراغه نمایان است. از بالا سرازیر شدیم. دیدم پنج شش نفر در سر راه نشسته گدایی می‌کنند ولی چشم‌ها و دهانشان همه کج و معوج و دماغ و لب‌هایشان ریخته به طوری که ــ پناه بر خدا! ــ آدمی نمی‌تواند به رویشان نگاه کند. چیزی داده گذشتیم و از جلودار پرسیدم که: «اینان چه کسان‌اند و در این‌جا چه می‌کنند؟»

گفت: «به ناخوشی جذام گرفتارند. در هر جا از مساکن خودشان، به جهت ناخوشی [که] به دیگران سرایت نکند، رانده در این‌جا سکنا داده‌اند.» اشاره به دامنهٔ تپه کرد مختصر دهکده‌ای دیدم.

گفت: «تمامی سکنهٔ این‌جا جذامی هستند. در میانشان مردمان توانگر و صاحب املاک نیز می‌باشند. آنان‌که فقیرند همه‌روزه به نوبت پنج شش نفر در این‌جا نشسته از

مسافرین صدقه می‌طلبند. گذرانشان از این ممر است.»

مرا از شنیدن این ماجرا دل به حالشان سوخته بی‌اختیار گریه‌ام دست داد.

جلودار گفت: مگر در کنار اردبیل از اینان ندیدی؟

گفتم: «نه».

گفت: «آن‌جا هم از امثال اینان خیلی هستند.»

اوقاتم بسیار تلخ شد. این نخستین غم بود که در ورود به شهر مراغه ما را پیشواز نمود. خلاصه، از آن‌جا گذشته به اندکی فاصله به دم دروازه شهر رسیدیم. در شهر قلعه‌ی نیز دیده می‌شد.

به جلودار گفتم: «امروز از امثال این قلعه و دروازه برای هیچ شهر فایده نیست.»

جلودار گفت: «این شهر تا چندی پیش از این در میان حصار بود؛ به‌تدریج حصار آن خراب شد، لهذا دروازه‌ها را نیز برداشتند. ولی چند سال پیش از این، شیخ عبیدالله کرد به پاره‌ای خیالات خام لوای عصیان برافراخته با جمعیت زیادی از اکراد به قصبهٔ «میاندوآب» تاخته جمع کثیری از ضعفای سکنهٔ آن‌جا را از زن و مرد بیرحمانه طعمهٔ شمشیر زبون‌کشی کرد. پس از آن، با حشرات دور خود ـ که در کثرت چون مور و ملخ بودند ـ بدین شهر روی آورد. این دروازه را آن‌وقت با مختصر استحکامی ساختند.»

گفتم: «مگر شهر آن وقت مستحفظ نداشت؟»

گفت: «خدای پدرت را بیامرزد! این شهرها کی روی مستحفظ دیده‌اند؟ سکنهٔ شهر خودشان جلو آن سیل بلا را گرفته تا دو ماه از اکراد مدافعه و شهر را محافظت کردند. بعد از دو ماه، محمد حسین‌خان سردار آمده اکراد را پراکنده ساخت.»

باری، رسیدیم به شهر. در کاروانسرایی ـ که معروف به «سرای بزرگ» است ـ منزل گرفتیم. چون فرش و سایر مایلزم نداشتیم به دلاندار گفتم: «ما غریب این دیاریم، از اسباب و مایحتاج چیزی همراه نداریم. شما از بازار قدری اسباب از قبیل فرش و غیره، به هر قیمتی که باشد، برای چند روز اقامت ما کرایه کنید.»

گفت: «در این‌جا همچنان قاعده‌ای نیست. امثال این چیزها را به کرایه نمی‌دهند. من از خانهٔ خود هر چه لازم دارید می‌آورم.»

واقعاً هر چه لازم بود تدارک کرد. وجه کرایهٔ اسب‌ها را به جلودار دادم رفت. دیدم وقت نماز می‌گذرد، آفتاب نزدیک به غروب است، به تعجیل تجدید وضو کرده نماز را خواندم. پس از آن، چایی و مختصر شامی خورده خوابیدیم که بلکه از رنج راه پنج روزه ـ که در مدت بیست روز طی کرده بودیم ـ بیاساییم. شب را آسوده خوابیدیم. وقتی

بیدار شدیم که آفتاب یک نیزه بلند شده بود. سماور را آتش کرده یوسف‌عمو را گفتم: «تا جوشیدن آب سماور، تو هم قدری نن و پنیر خریده بیاور تا برای شکستن ناشتای لقمه‌ای بخوریم.»

یوسف‌عمو رفت. پس از چندی قدری نان آورد اما پنیر نبود. گفت: «به غیر از دکان خبازی همهٔ دکان‌های شهر بسته است. نمی‌دانم چه روز است.» یکی از حمالان کاروانسرای را صدا کرده پرسیدیم که: «چرا دکان‌ها بسته است؟»

گفت: «به مناسبت بودن روز جمعه.»

بسیار خوشم آمد که در این شهر آیین مسلمانی رواج دارد ــ به‌به، آفرین به مسلمانی مردم این شهر! چایی با نان و پنیر [؟!] خوردیم. در نزدیکی منزل ما یک نفر تاجر از اهل مملکت حجره داشت. دیدم او حجره‌اش را گشاده است ولی به اندکی فاصله دیدم دو سه نفر دیگر نزد او آمدند. آن هم برخاسته حجره را بست که بروند. پس از چند قدم که صحبت‌کنان می‌رفتند، به یک‌بار ایستاده به ما سلام کردند.

یکی در نهایت ادب گفت: «به شما عرضی داریم اگر قبول فرمایید.»

گفتم: «فرمایش کنید.»

گفت: «معلوم است که شما تازه وارد شده‌اید قاعدهٔ این مملکت را نمی‌دانید. روزهای جمعه دکان‌های این شهر همه بسته می‌شود لهذا در شهر کسی نیست. ما نمی‌خواهیم که با حالت غربت در شهر تنها بمانید. خواهش داریم که لطف فرموده امروز را مهمان ما باشید تا خارج شهر رفته تفرجی بکنیم.»

دیدم تکلیفشان خالص و بی‌ریاست. گفتم: «به چشم! از غریب‌نوازی شما بسیار متشکرم.»

برخاسته به همراهی ایشان صحبت‌کنان از دروازهٔ شهر بیرون شدیم. در خارج دروازه رودخانهٔ بسیار بزرگی دیدم که همه‌جا از فراز به سوی نشیب، در نهایت جوش و خروش، روان است. لطمات آب به سنگ‌های بزرگ که در میان رودخانه افتاده است برخورده شبانگاه صدای آن تا نیم فرسنگی شهر را فرا می‌گیرد. دیدم در دو ساحل رودخانه عجب هنگامه‌ای است. در هر سو از هر صنف مردم شهر، جوقه جوقه، دسته به دسته، با هم نشسته‌اند. قدری دورتر از هر دسته بساط غلیان و چایی پهن است و از یک طرف نیز دیگ‌های پلو و آش بر بار است. بسیاری از آن جماعت عبا و سرداری‌های خودشان را ــ که اغلب آستر آن‌ها ماهوت گلی بود ــ روی درختان انداخته در کمال آزادی و استراحت نشسته‌اند. در یک سوی خواننده و سازنده و در یک طرف

کشتی‌گیری و در سمت دیگر انواع بازی‌هاست. تمام مردم شهر مشغول عیش و نشاط‌اند. خلاصه، منظرهٔ بسیار نیکو و غریبی بود. از پیش هر دسته که می‌گذشتیم به یاران ما تعارف می‌کردند که «بسم‌الله بفرمایید!» ایشان هم به جواب «سلامت باشید!» اکتفا کرده می‌گذشتند. اما زیاده بر سیصد جا این تکلیف و تعارف از طرفین شد ــ گویا عادت مملکت بر این بوده است. به هر حال پس از طی این عقبات رسیدیم به لب حوض کوچکی که جمعی هم در آن‌جا نشسته بودند. چون ما را دیدند برخاسته به یگانگی سلام دادند. معلوم شد که این دسته رفقای میزبانان ما هستند. جواب سلام را داده نشستیم. ما را به یاران معرفی کردند. تعارفات رسمیه از طرفین به عمل آمد.

از بنده پرسیدند: «کجایی هستید؟»

گفتم: «ایرانی، ولی در خارج وطن مسکن داریم.»

گفتند: «در آن صفحات نیز همچنان جای باصفایی هست؟ مردمانش نیز ذوق و صفایی از این قبیل دارند؟»

گفتم: «نه! در آن صفحات طبیب بسیار است این‌گونه دردها را زود معالجه می‌کنند.»

یکی تعجب‌کنان گفت: «چه‌طور؟»

گفتم: «بلی! در آن صفحات این‌گونه دردها نیست.»

گفت: «مگر ما بیماریم؟»

گفتم: «بلی! این حالت نوعی از جنون است.»

دیدم که اوقات بعضی از ایشان تلخ شد. گفتم: «آقا جان! هر چه از من دیده و بشنوید به لطف درگذرید من غریب هستم یا این‌که به انصاف جواب بدهید. دیروز من به شهر شما وارد شدم، دیدم در نزدیکی شهر از گرفتاران درد جذام قریه‌ای تشکیل شده است. حالت مسکنت آنان را همه دیده‌اید که از دیدن آن من به خدا پناه می‌برم. معلوم است که اینان اهل وطن و برادران دینی شما هستند. پس شما را لازم بود که اول برای معالجه و پرستاری آنان ــ که در دورهٔ اول علاجش سهل است ــ مریضخانه بنا نمایید که آن برادران و هموطنان خودتان در آن‌جا معالجه شده بدان حالت پریشانی مانند وحوش بیابانی در بن غارها و پایهٔ کوه‌ها زیست نکنند. من درست حساب می‌کنم در این لب‌جوی که برای خودتان تفرجگاه قرار داده‌اید اقلاً سه هزار جمعیت هست و روی هم رفته هر کدامی از اینان نیز امروز دست‌کم یک قران خرج دارند که جمع آن سیصد تومان می‌شود. این مبلغ در ظرف شش‌ماه ایام بهار و تابستان که شما هر هفته مشغول عیش و نشاط‌اید به شش هفت هزار تومان سر می‌زند که محو و تلف می‌شود. عجب است که از این اسراف و

بیعاری بر خود می‌بالید و این یکی را لذت می‌شمارید. حیف، صد حیف!»

یکی از آن میان سر برآورد و گفت: «مهمان، برادر، مجلس را افسرده مکن!»

سایرین دندان افشرده لب می‌گزیدند. من هم خود را ضبط کرده لب از آن مقوله فرو بستم و متشکرم از این‌که پای کوتک به میان نیامد. سر صحبت را برگرداندیم. نزدیک به غروب بود که دیدم به یک‌بار سر دیگ‌های پلو و چلو از هر سو باز گشت، صدای کفگیرها از ساحل یمین و یسار رودخانه به فلک بلند شد. صدای مهیب جریان آب رودخانهٔ بدان بزرگی ناشنیده ماند. طول این تفرجگاه تقریباً دو میل مسافت است که مردم شهر پهلو به پهلو نشسته بودند. از دو طرف سفره‌ها گشوده گشت. هر دسته‌ای به سر سفرهٔ خود نشسته به خوردن مشغول شدند. پس از برچیده شدن سفره‌ها، هر کس به طرفی کشیده قدری به غروب مانده به‌تدریج صفوف تفرج‌کنندگان متفرق شده دسته به دسته روی به جانب شهر گذاشتند. ما نیز راه منزل خودمان را پیش گرفتیم. پس از رسیدن به منزل، تحقیق کردیم که مردم شهر از دیرگاهی این عادت را داشته‌اند. به سبب محدود بودن فکر و خیالاتشان ابداً به توسیع دایرهٔ تجارت مملکت خودشان نکوشیده عمرشان را بدین‌گونه غفلت به‌سر می‌برند، بلکه همگی از روز پنجشنبه به تدارک تفرج روز جمعه مشغول‌اند. این‌ها همه علامت بیکاری و بی‌خبری است. روزهای شنبه نیز کارشان به صحبت تفرج روز جمعه می‌گذرد که «فلان دسته چنین آمد و چنان رفت. فلان‌کس هم در آن‌جا بود. ما چلو با فلان خورش پخته بودیم، آنان تنها پلو داشتند.»

فردای آن، طرف ظهری به مسجد جمعه ــ که در حوالی کاروانسرا و نزدیک به منزل ما بود ــ رفتیم که نماز را در آن‌جا بخوانیم. این مسجد دور تا دورش همه مدرسهٔ طلاب‌نشین و در میان صحن چشمهٔ آب صافی است. تجدید وضو کرده داخل مسجد شدیم. دیدم در یک طرف آن مسجد عالی، خربزه انبار کرده‌اند. از مشاهدهٔ آن حال چشمم تیره شد. به سوی دیگر نگاه کرده دیدم دو نفر نشسته‌اند. پیش آمده از یکی پرسیدم: «عمو! این خربزه‌ها مال کیست؟»

گفت: «از من است.»

پرسیدمش: «این دکان از کیست؟»

گفت: «مؤمن! مگر نمی‌بینی این‌جا مسجد است نه دکان؟ وانگهی دکان بدین پایه بزرگی کجا دیده شده است؟»

گفتم: «مسجد از کیست؟»

گفت: «مسجد مال کسی نتواند شد. خانهٔ خداست.»

گفتم: «کرایه چند می‌دهی؟»

گفت: «هیچ!»

گفتم: «آیا خدای راضی است که تو بی‌کرایه، خربزه در این جای پاک انبار کرده بفروشی؟»

گفت: «چه بدانم؟»

گفتم: «عمو! از خدا نمی‌ترسید جایی را که خدا برای خود عبادتخانه قرار داده است و احترام آن‌جای بر همه کس واجب است، هر مسلمانی باید به شرایط مخصوصه بدان‌جا داخل شده به همان‌طور خارج بشود، شما انبار خربزه قرار می‌دهید؟ این عمل تو هتک حرمت مسجد و مذهب و شریعت است. آیا هیچ دیده و شنیده‌ای که نصارا در کلیسیای خودشان خربزه بفروشند؟ هیچ از خدا و پیغمبر خدا شرم نمی‌کنی؟ مسلمانی این‌جا را ساخته است که سایر اسلامیان در این‌جا جمع شوند و نام خدا را به یگانگی ذکر نموده نماز بخوانند و عبادت کنند، علمای اسلام در این‌جا به مردم وعظ و نصیحت نمایند و آنان را مسائل ضروریهٔ شرعیه بیاموزند و برای اموات مسلمین از خدای مغفرت طلبند و دعا کنند که خدای شکوه اسلام را روزافزون و پادشاه اسلام را بر دشمنان دین مظفر و منصور فرماید و اسلامیان را در اعلاءِ کلمةالله متحد و متفق سازد، شقاق و نفاق را از میانشان بردارد. مگر در شهر شما عالم نیست یا علمای این شهر از خدا نمی‌ترسند؟ چرا به منع این حالات ناگوار که سبب هتک حرمت اسلام و خلاف آیین مسلمانی است قیام نمی‌نمایند؟ روز رستخیز و هنگام پرسش به خدای چه جواب خواهند داد؟ خدایا این دردهای بی‌درمان را از کجا دوا جویم؟ نمی‌دانم در کیفر کدامین گنه بزرگ بدین تیره‌روزی گرفتار شدم که در هر قدم دردی تازه به استقبالم می‌شتابد. این چه‌طور مسلمانی است؟ «آه اگر از پی امروز بود فردایی!»

پیرمرد جاهل از این داد و فریاد من بر خود خشکیده برای عذرخواهی این خطا و تسلیت خاطر من گفت: «آقا همیشه که این‌طور نیست، در ظرف سال تنها یکی دو ماه بدین‌جا خربزه می‌گذاریم.»

باری، از قراری که شنیدم در این شهر زیاده بر یکصد باب مساجد و تکایا هست. این‌ها به‌جز از ماه محرم ــ که ایام تعزیه‌داری حضرت سیدالشهدا، علیه‌السلام، است ــ باز نیست. رونق این‌ها منحصر به ماه محرم است که در هر یک از آن‌ها به شکوه هر چه تمام‌تر آیین عزاداری و سوگواری برپاست. همه‌جا اطعام فقرا و مساکین هست. در منابر شب و روز علمای اعلام و ذاکرین مصائب امام ــ علیه‌السلام ــ به مواعظ حسنه و ذکر

رزایای وارده بر آل اطهار نبی مختار ـ صلوات‌الله علیه ـ ترزبان‌اند که خیلی به قاعده و مستحسن است؛ اما یازده ماه دیگر را ابواب همهٔ آن‌ها بسته و گرد و غبار تا زانو نشسته است، که این یکی در حقیقت موجب هزار گونه تأسف است. یکی می‌گوید سبب این وضع ناگوار علمای مملکت است. دیگری به گردن حاکم ولایت بار می‌کند. جمعی دیگر می‌گویند «بابا، این همه تقصیر ملت است! علما و حاکم آنان را به جبر داخل مسجد که نتوانند نمود. خودشان باید از اسلام و صاحب مسجد حیا کنند، نمازی را که در خانه هر کدام منفرداً می‌خوانند در مسجد گرد آمده به جماعت بخوانند و ثواب جماعت را دریابند.» حالا کیست که این تقصیر را به گردن ایشان ثابت کند؟ من می‌گویم هر سه گروه مقصرند. به جهت این‌که هر سه از وظیفه و تکالیف خویشتن بی‌خبرند و از مزایای حفظ حقوق و حب وطن و حقوق بشریه غافل. نه طبقهٔ جلیلهٔ علما وطن خودشان را محترم می‌شمارند، نه حکام رعیت را گرامی می‌دارند، نه رعایا اطاعت اوامر حکومت را لازم می‌پندارند. با این حال، معلوم است که اصلاح وضع ممکن نتواند شد.

باری، در این ولایت از ابنیه و آثار عالیه چیزی که قابل‌نقل باشد نیست مگر مختصر آثاری از زمان هلاکو و غیره که آن‌ها نیز از عدم اعتنای صاحب ملک از هم ریخته است و امروز به‌جز توده‌ای خاک چیزی از آن‌ها باقی نیست.

به تصدیق عمومی، شهر مراغه نخستین شهر حاصلخیز مملکت آذربایجان است. اطراف این مملکت از چهار جانب تا دو سه فرسنگ مسافت، باغ است. انواع انگور و میوه‌های سردرختی دارد. همه‌ساله مبالغ گزاف خشکبار از آن‌جا به خارج می‌رود. تجارت عمدهٔ مملکت منحصر بر آن است؛ ولی افسوس که اهالی تاکنون، در پرورش باغات و گرفتن محصول و تزیید حاصلات، قدمی راه ترقی نپیموده‌اند. به هر نحو که از نیاکان خودشان دیده‌اند همان است؛ از فن زراعت و حراثت به‌کلی بی‌خبرند. در این اواخر چند نفر از ارامنهٔ بومی و روس بدین معنی، یعنی به غفلت اهالی این ملک، پی برده هر کدام با اندک سرمایه‌ای بدان‌جا آمدند و در ظرف اندک‌مدتی از معاملات خشکبار صاحب کرور شده‌اند و صاحبان املاک مملکت مزدور ایشان. بدتر از همهٔ این غفلت‌ها، شیوع درد بی‌درمان تریاک‌کشی در میان اهالی آن سامان است که جمعی از هر طبقه بدان ناخوشی صعب‌العلاج مبتلا شده‌اند. بعض بی‌غیرتان دیگر نیز محض رهایی یافتن از قید نماز و روزه و تکالیف حج و زکوة، دین حنیف اسلام را به یک سو گذاشته از مذهب «باب» ـ که سامری عهد اسلام و عبارت از شرک محض و گوساله‌پرستی است ـ پیروی کرده دنیا و آخرت خودشان را باخته‌اند. به اعتقاد من، سبب اصلی

این‌همه خراب‌کاری‌ها همانا بیکاری و بیماری و عدم علم و آگاهی است. هر گاه شخص لقمه‌ای نان و اندکی علم داشته باشد ابداً پی این جماعت ــ که مقصودشان آباد کردن خود و خراب نمودن عالمی است ــ نمی‌رود. در این باب تعدیات بعضی از حکام بی‌مروت و ظالمان عالم‌نما، یعنی عالمان بی‌عمل و بدنام‌کنندگان نکونامی چند، نیز خیلی دخیل است.

چنان‌که معلوم است رئیس این طایفه به خیال زنده کردن کیش «ملاحدهٔ الموت» افتاده ظلم حکام و بی‌خبری و بی‌عملی اهالی که تابع موهومات‌اند نیز مؤید مقصود او گردیده در آغاز کار به باره‌ای، دعوی‌های عوام‌بسند به دعوت مردم برخاسته، پس از آن‌که سرها در آن سودا از تن‌ها برافتاد و خانمان‌ها بر باد رفت، بی‌شرمانه پای به پلهٔ بالاتر از اول گذاشته چون گوسالهٔ سامری بانگ «انا ربکم الاعلی!» زدن گرفت. بدبخت، محض راحتی نفس شوم خود و خصومت بعضی از ظلمه، چشم از وطن و حب وطن و حقوق هموطنان پوشیده سنگ تفرقه بزرگی به میان انداخت؛ از فرط حرص ریاست‌طلبی، پریشانی اهالی مملکتی را ــ که موطن خود و مدفن نیاکانش بود ــ سبب جمعیت خاطر ناپاک خود پنداشته خوی دژخیمی پیش گرفت و به سوختن هموطنان در آتشی که خود افروخته بود شادمانی کردن آغاز گرفت و با خابهٔ پر باد، که همیشه از رنج آن در عذاب و از معالجه‌اش درمانده بود، به دعوی آفریدگاری برخاست و با آن هیکل منحوس که دیو را از دیدارش نفرت بود عنوان «جمال مبارک» بر خود بست.

عجب‌تر از همه آن‌که از مردمان موثوق‌الکلام شنیده شد در مقام تفاخر به خواص تابعان خود می‌گفت که: «من در ایران رنگی به کار برده بازی شگفتی پیش گرفتم که در هر حالت برد و باخت، بازی را برده‌ام؛ «من گرو بردم اگر جفت و اگر طاق آید»»، زیرا که ناصرالدین‌شاه ایرانیان را به جرم بابی بودن می‌کشد و چنان خیال می‌کند که بابی کشته؛ حال آن‌که ایرانی کشته است و از متروکات آن باز چیزی به ما عاید است.

«خدای را، به قساوت قلب بنگرید! این نامرد گویا خود از مردم آمریک و یا آفریک است. گویا خمیرهٔ او از آتش اکثر است و سایر ایرانیان از خاک‌اند. هموطنان خود را به کشتن می‌دهد و بدان حرکت وحشت‌آمیز خود تفاخر هم می‌کند.

در کتب مذهبی او، هر گاه شخص به دیدهٔ امعان نگرد، به‌جز از چند الفاظ مغلقهٔ عربیه و فارسیه مانند «امر اعظم، قلم عز، جمال قدم، هیاکل مقدسه، اغصان افنان، غصن اعظم» و امثال این‌ها چیزی دیگر نیست. در احکام نیز با این‌که تاکنون چندین بار به فساد آن‌ها آگاهی یافته تغییر داده‌اند، باز امروز می‌بینیم که مخلوطی است از

آیین زردشت و نصارا و مزدک و ملاحده، که خمیرمایهٔ آن نیز ریاست‌طلبی و بی‌دینی و اباحه است. در مملکت ایتالی، هیکلِ «کولومب»، کاشف امریک، را از روی ریخته در بسیاری از شهرها در نهایت احترام گذاشته و در زیر آن «هیکلِ قدس» نوشته‌اند که مردم آن را ربّ‌النوع وطن‌پرستی دانسته از آن‌رو ستایش می‌کنند. این آقا، یعنی رئیس بابیان، نیز به جهت خراب کردن وطن خود و ریختن خون هموطنان خود، این عنوان بلند را بر خود بسته و در گوشه‌ای از خاک بیگانه نشسته است؛ همه‌روزه، نقود هموطنان ساده‌لوح را به هزار گونه مکر و شید، به نام صدقات و نذور، گرفته به عنوان جزیه به مأمورین جزءِ دولت بیگانه انثار می‌کند تا بلکه بتواند نفسی آسوده کشد. «ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!» این شخص عزیز به بافتن چند کلمهٔ عربی مسجع و مقفا به همدیگر، آن‌ها را از کتب منزلهٔ سماویه پنداشته خود را مهبط آن‌ها می‌شمارد. بیچاره غافل از این‌که:

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاهداری و آیین سروری داند

باری، این‌ها همه دلیل بدبختی ایران و ایرانیان است. در مصر، همه‌روزه از وضع حالات ایشان تفصیل‌ها می‌شنوم. این بیچاره در جایی مثل «عکا» خود ساعتی به اطمینان قلب نمی‌گذراند. هر وقت که تبدلاتی در مأمورین آن‌جا به‌وقوع رسید یا حاکم تازه وارد شد تا چندی اینان آرام ندارند تا این‌که به تقدیم هدایا و تعارفات آنان را بر خود رام کنند. اگر از دادن رشوه و تعارف اندکی خودداری نمایند به هر نحو دیگری که دست دهد، نمی‌گذاشته به عنف می‌گیرند. هر چند که در ظاهر «شیخ‌الاعجام» می‌نامند، ولی در باطن می‌دانند که چه مسلکی در پیش دارد. چون مایهٔ مداخل مأمورین است لهذا پرده‌دری نمی‌کنند.

گرچه ذکر این تفاصیل از موضوع این سیاحتنامه خارج بود و مرا با دین و مذهب کسی کاری نیست، دانای ضمایر خداست.

گر جملهٔ کاینات کافر گردد بر دامن کبریاش ننشیند گرد

اما درد بی‌درمان وطن‌پرستی بر این‌ام واداشت که چرا خواص هموطنان ما به سبب تسویلات نفسانی و حب ریاستِ مشتی مردمان بی‌تمیز ــ که دست از پای نمی‌شناسند ــ مایهٔ اینچنین تفرقه در میان ملت باشند؟ واضح است که سبب تمامی این اوضاع ناملایم غفلت حکام و علمای مملکت است.

باری، دلم از گشت و گذار مراغه سیر شد. وضع پریشان آن‌جا بیشتر پریشانم کرد. حالت مردم شهر را ــ چنانکه گفتیم ــ از دنیا به همان قوت شبانه‌روزی قانع‌اند.

نمی‌خواهند از آن نقطه که ایستاده‌اند قدمی بالاتر گذارند. تن‌پروری، بیعاری در تمامی رگ و ریشهٔ ابدانشان جای گرفته؛ یک برادر به سبب ابتلای ناخوشیِ جذام از خانه و لانه دور، برادر دیگر در کنار رودخانه با دیگران در عیش و سرور؛ جمعی هم مبتلای درد بی‌درمان تریاک کشی شده‌اند که بدتر از جذام است؛ از معنی «حب‌الوطن من‌الایمان» همگی بی‌خبر؛ برخی نیز که فی‌الجمله چیزی به گوششان رفته عنوان عرفان بر خود بسته به گوشه‌ای نشسته‌اند، کلام بزرگان دین مبین را ــ که محض نصیحت عامه و فهمیدن و کاربستن عمومی فرموده‌اند ــ به تأویلات پیچاپیچ متصوفانه، که مایهٔ خرابی همهٔ کارهای معشت عمومی است، برخاسته می‌گویند: «ای بابا! مقصود از وطن این وطن صوری نیست. «آن وطن مصر و عراق و شام نیست / آن وطن شهری است کورا نام نیست.» غرض وطن معنوی یعنی آخرت است.» حال آنکه کج فهمیده‌اند و کج می‌گویند. پیغمبر بزرگوار ما ــ علیه‌السلام ــ برای حفظ و حب وطن اخروی درع به تن مبارک خود راست نمی‌فرمود و شمشیر به کمر مقدس خود نمی‌بست و در روز فتح مکه آن خطابهٔ مقدس را که معنی «حب‌الوطن من‌الایمان» بود به وطن اخروی خطاب نمی‌فرمود. به خدای واحد قسم که به همان فضای مکه و در و دیوار مکه ــ که وطن اصلی و مسقط الرأس حضرت نبوت‌پناهی بود ــ خطاب می‌فرمود که خود از بیانات الهام آیاتش علایم مسرت خاطر اقدس آن راهنمای کل پدیدار است و سزاوار چنان است که مسلمانان غیرتمند پاکدین معنی «حب‌الوطن» را از آن سرچشمهٔ فیوضات خداوندی بیاموزند و بدانند وطنی که به حب آن مأموریم همانا خاک پاکی است که در آن به عرصهٔ وجود آمده‌ایم و حفظ و حب همان فضا و در و دیوار گلین آن ــ که مسکن عیال و اولاد و ناموس ما و مدفن نیاکان ما و محل نشو و نمای ما است ــ بر ما واجب و فرض عین است.

اجمال سیاحت مراغه

مجملی از تفصیل وضع این مملکت گفته شد. از قراری که معلوم است، در ممالک ایران «به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است». در هیچ‌جا، از ترقیات تجارتی و اتفاق به اجرای کارهای سودمند به حال ملک و ملت و حب وطن و هموطنان اثری نیست. سکنهٔ این شهر نیز از وضیع و شریف و قوی و ضعیف از هرگونه عوالم ترقی و تمدن بی‌خبرند.

«مرده‌اند ولی زنده، زنده‌اند ولی مرده»

باری، قریب به ظهر از آن‌جا به سوی «بناب» حرکت نموده عصری بدان‌جا رسیدیم. در

کاروانسرایی که مخصوص مسافرین است حجره‌ای گرفته منزل کردیم. بعد از ادای نماز و صرف چایی با یوسف‌عمو به گردش رفتیم. این قصبه بازار و چارسوی دارد، اما کاروانسرای برای اقامت تجار نیست. از بازار بیرون شدیم. هر چند این قصبه از مضافات «مراغه» به شمار می‌رود اما جای بزرگ و قصبهٔ معتبری است. خانه‌ها تماماً از خشت خام ساخته شده دیوارها همه «گل مهره» است. بنای سنگی ابداً دیده نمی‌شود. اسباب ثروت و معیشت اهالی آن‌جا نیز مانند مراغه از باغات میوه و خشکبار است. اما آب جاری هیچ ندارند، تمامی باغات را از چاه‌ها آبیاری می‌کنند. ولی مردمانش کارکن و اندکی قانع‌اند، مسرف و تلف‌کننده نیستند. گویا درستکار هم هستند، زیرا که در میانشان ورشکستگی و افلاس دیده نشده است. با این‌که اهالی غالباً بی‌سواد و جاهل‌اند باز به اخلاقشان فساد راه نیافته مردم‌آزار و شریر نیستند. خصوصاً به صفات پسندیدهٔ مهمان‌نوازی و غریب‌دوستی متصف‌اند.

هر چند که در خارج ایران از اوصاف حمیدهٔ مردی و تقوی و حب وطن رضوان جایگاه آقاعلی قاضی تفصیل‌ها شنیده بودم، در اینجا نیز همه مردم را از او راضی دیده در ذکر نام نیک آن عالم همهٔ اهالی یک‌زبان بودند؛ از جمله نقل می‌کردند که در فساد و عصیان شیخ عبیدالله ــ که خدایش با عبیدالله‌ابن زیاد محشور گرداند! ــ هر گاه این شخص بزرگوار نبودی، اکراد بدنهاد ــ که تابع آن شیخ گمراه بدنژاد بودند ــ این قصبه را نیز مانند «میاندواب» خراب نموده سکنه را طعمهٔ شمشیر بیداد می‌کردند. شکر خدا را که این مرد غیرتمند مردم را به دفاع آن زمرهٔ شیاطین ــ که به کثرت مور و ملخ بودند ــ تشویق نموده خود نیز مردانه کوشید تا آن بلا را مانع از دخول به قصبه شد. خدایش با حضرت پیغمبر و اولاد امجاد آن نبی رحمت محشور فرمایاد! شنیدم از جانب دولت در پاداش این خدمت به لقب «سیف‌العلما» ملقب گشت. در ایران تنها همین یک لقب را صاحب آن سزاوار بود و بس. در آذربایجان، یکی از علمای ملت را نیز می‌دانیم که برخلاف این عالم غیرتمند حرکت کرده ابواب شهر بزرگی را بی‌هیچ مدافعه‌ای به روی دشمن باز نمود. این فتح‌الباب به روی دشمن و آن سدالابواب و مدافعه از این دو نفر، به روزگاران در صحایف تواریخ خوانده خواهد شد، اما این یکی به نیکنامی و آن دیگری به بدنامی.

باری، پس از اندکی گشت و گذار به منزل برگشتیم. در حین عبور از میدان دیدم انبوهی از مردم در یک‌جا گرد آمده به آواز بلند «یا علی» می‌گویند.

گفتم: «یوسف‌عمو برویم آن طرف ببینیم چه خبر است.»

پیش‌تر رفته دیدیم جمع کثیری از مردم بازاری و دهاتی حلقه‌وار نشسته جمعی نیز پشت سر ایشان ایستاده‌اند و در میان حلقه دو نفر درویش و دو سه تن بچه درویش مشغول بعض اذکار و اورادند.

یکی از آن درویشان گفت: «هر کس «یا علی» سوم را از این بلندتر گوید مولام علی در خانهٔ قبر مونس او باشد.»

خودش دست به دهان گذاشته، به صوت جلی نعره زد «یا علی!» تمام مردم نیز ــ که قریب به دویست نفر بودند ــ به تقلید و تبعیت او به‌یکباره نعرهٔ یا علی کشیدند. بعد از آن دیدم درویش از زیر عبای خود دو سه جعبه بیرون آورده از یک طرف به خواندن افسون و از طرف دیگر به باز کردن سر جعبه‌ها مشغول شد. هی مارهای سرخ و سیاه رنگارنگ بود که از جعبه بیرون می‌ریخت و به نغمات گوناگون مترنم بوده می‌گفت: «افسون خواندم بیا بیرون، به عشق حیدر صفدر. حلوا، حلوا مار، مارگرزه مار.»

خیلی از این قبیل سخنان بی‌سر و بن چندان گفت که دهنش کف کرد و در آن اثنا یک بار به مردم گفت که «همه دست‌ها را بلند کنید!» تماماً اطاعت کرده دست‌ها را بالا بردند، حتی من و یوسف‌عمو هم دست‌ها را بلند کردیم.

پس از خواندن بعض دعاها گفت: «همه دست‌ها را به جیب ببرید!»

همه تبعیت کردند، ما نیز. باز قدری دعا کرده گفت: «هر چه به دستتان آمد بیندازید، به معرکهٔ مولا!» که دیدم هی پول سیاه است، نیم شاهی و یکشاهی، مثل باران از چهار طرف به میان حلقه می‌بارد. من هم نیم‌قرانی انداختم. دیدم یوسف‌عمو می‌خندد ولی یک عباسی هم خودش انداخت. مردکهٔ قلندر این عوام‌الناس را چنان ترسانیده است که مافوق آن را تصور نمی‌توان کرد. عوام چنان گمان می‌برند که اگر به گفتهٔ آن عمل نکنند و پول ندهند، در دنیا و آخرت راستگار نخواهند شد.

بعد از جمع آوری پول زیادی بدین نقش و رنگ، باز از گریبان مردم دست برنداشته به قدر یک‌صد ورق کاغذ الوان مطبوع که بعض اشکال و ادعیه در آنها نوشته شده بود بیرون آورده و گفت: «این اسم اعظم است، ولدالزنا نمی‌تواند ببیند. این یکی از خواص اسم اعظم است، هر کس برود بی‌شبهه حرام‌زاده است و نشان نمی‌دهم مگر به حلال‌زاده.»

بیچاره عوام هم از ترس آنکه مردم حرام‌زاده نگویند، هیچ‌یک از معرکه روی برنتافتند.

بچه‌درویش از آن میان گفت: «قلندر! اینان همه شیعهٔ خلص و محبان آل پیغمبرند.

بحمدالله حرام‌زادهٔ منافق در میانشان نیست. شما اسم اعظم را نشان داده مردم را از فیض آن باز نگذارید.»

پس صحیفه را به حضار بنمود. از دور دیدم شکلِ ذوالفقاری هم بود.

گفت: «قیمت هر یک از این هدیه‌های گرانبها از خراج عالمی افزون است ولی من هر یکی را به هزار تومان خواهم فروخت.»

رفیقش گفت: «نه، حاجی درویش زیاد است! همهٔ مردم استطاعت آن را ندارند. باید فیض مولا عام باشد!»

لهذا از هزار تومان، به پانصد، و از پانصد، به صد تومان، و از صد تا یک تومان و به‌تدریج هدیهٔ آن در دو شاهی پول سیاه قرار گرفت. و این کاغذهای الوان را نیز تماماً فروخت و تعهد می‌کرد که «هر کس این دعا را داشته باشد تا آخر سال قرض‌هایش ادا می‌شود و زیارت حج و سایر اماکن متبرکه نصیبش خواهد شد و گذشته از این‌ها هر گونه حاجت شرعی در دل دارد برآورده می‌شود. و در هر خانه که این دعا محفوظ باشد، فرشتگان صبح و شام به زیارت آن خانه می‌آیند و اگر در کفن خود بپیچند، در خانهٔ قبر ملائکه غلاظ و شداد از او روی برمی‌گردانند.»

باری این دیوسیرتان درویش صورت، هم عوام بیچاره را دو سه ساعت در زیر آفتاب از کسب و کارشان بازگذاشتند و هم آن‌چه از نقد بر خودشان لازم بود از دستشان گرفتند. دلم به حال آن مردمان ساده‌دل خیلی سوخت. با خود می‌گفتم «سبحان‌الله، عجب عالمی است! عجبا بزرگان این مملکت همه کور و کرند یا این‌که معنی حکومت را نمی‌دانند. مقصود از تشکیل حکومت به‌جز از این نیست که بیچاره عوام را از تسلط این‌گونه غولان بادیهٔ شرارت محافظت نمایند.»

خلاصه، باز دردهای کهنه‌ام تازه شد. گفتم: «یوسف‌عمو، بس است! از سیاحت این‌جا هم سیر شدیم، برویم منزل!»

رفته و پس از نماز و خوردن شام خوابیده صبح برخاستیم. به عزم سیاحت شهر ارومیه سوار شده راندیم به سمت کنار دریاچهٔ ارومیه. طول و عرض این راه همه باغات انگور و سایر میوه‌های سردرختی است و همه‌جا دهات بزرگ معتبر از هر سوی نمایان است.

در اثنای راه، از یک طرف جمعیتی به ازدحام می‌آیند. چون نزدیک شدند دیدیم سربازند و پس از تحقیق معلوم شد که فوج مراغه است از تبریز مرخص نموده‌اند.

چاپاردار [چارپادار] گفت: «آقا هرگاه قدری دورتر برویم بهتر است. زیراکه سربازان

کبریت و توتون می‌خواهند و معطل می‌کنند. هر گاه نزدیک آیند نگذارید جلو اسب را بگیرند.»

گفتم: «خوب!»

دیدم این سربازان هر دسته‌ای از ده [تا] دوازده لوله تفنگ را به یک الاغی بار کرده در نهایت بی‌نظمی می‌آمدند و از دو طرف دسته به دسته، جوقه به جوقه، به باغات مردم ریخته جوال جوال، دامن دامن، انگور چیده می‌آوردند. صاحبان باغ و مستحفظین محصولات نیز به حیرت در آنان می‌نگریستند و احدی را مجال نبود که بپرسند این چون و آن چرا. بلی:

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی　　　براورند غلامانش آن درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد　　　زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

چاپاردار [چارپادار] گفت: «دیدی؟ اینان دزدند! از اهالی این حوالی هر کدام مایل دزدی و دغلی است می‌رود سرباز و یا توپچی می‌شود، چون‌که آن وقت از نسق معاف‌اند. هر گاه در [حین] دزدی و جیب‌بری هم بگیرند باز چون دیگرانش دست نمی‌برند و پی‌اش نمی‌زنند. این است که در کمال آسودگی به غارت مال مردم می‌پردازند.»

خلاصه، از آن‌جا به سلامت گذشته نزدیک شام به کنار دریاچهٔ ارومیه رسیدیم. کشتی حاضر بود. اما کشتی گفته نگذریم. قایق بزرگی را که به معاونت پاروکشان حرکت می‌کند نام کشتی داده برای حمل و نقل به آب انداخته‌اند. نقلیات هم عبارت از گندم و گوسفند است که از این‌طرف به آن طرف نقل می‌دهند. گویا این کشتی‌ها را هم پنجاه شصت سال پیش از این ملک قاسم‌میرزای مرحوم، والی ارومیه که از شاهزادگان با علم و اطلاع ایران بود، ساخته برای تسهیل نقلیات به آب انداخته است که به همان طرز و ساخت نخستین روز باقی هستند. در میان این دریاچه، جزیره‌ای هست که شاهزادهٔ مرحوم مختصر عمارتی نیز در آن‌جا دارد. جزیره را به اصطلاح ترکی «آدا» می‌گویند. دور نیست که در آن جزیره بعض معادن هم پیدا شود، اما یقین است که تاکنون هیچ‌کس بدان خیال نیفتاده و در پی جست‌وجوی آن‌چنان چیزی برنیامده است. حکومت ایران ابداً به امثال این کارها که سبب احیای ملک و ملت است اعتنا ندارد. کیست که اوقات عزیز خود را به امید یافتن معدن صرف کاوش زمین کند؟ جنگل مازندران را ــ که در عالم نظیرش کمتر یافته می‌شود ــ در مقابل اندک وجهی به دست غولان خارجه سپرده‌اند که به تیشهٔ بیداد زیر و زبر کنند. حدی نیست که در پی استخلاص آن گنج

خداداد برآید تا چه رسد به معادن که در دل زمین نهفته است.

باری، کشتی به سوی جزیره به حرکت آمد. طرف غروب به جزیره رسیدیم. کشتیبان که بارش همه گوسفند بود آن‌ها را بیرون آورد. ما نیز پس از ادای نماز و خوردن شام خوابیدیم. سحرگاهان که بیدار شدیم خود را در کنار دریا و نزدیکی شهر ارومیه دیده، بی‌درنگ بیرون آمدیم. از این‌جا تا شهر دو فرسخ راه است. فوراً دو الاغ کرایه کرده عازم شهر شدیم. پس از دو ساعت طی مسافت، به شهر رسیده در کاروانسرای «گلشن» نام منزل کردیم. آن روز را به هیچ جای نرفتیم. بعد از ناهار یوسف‌عمو گفت: «من حمام می‌روم.»

گفتم: «خود می‌دانی برو!»

او رفت، من هم در صحن کاروانسرا قدم می‌زدم. در پیشگاهِ حجره‌ای دیدم سبزه و کشمش زرد پاک کرده، برای فرستادن به ممالک روس، قوطی‌ها پر می‌کنند. قدری به تماشای آن ایستادم. دیدم در میان این مزدوران که به پر کردن قوطی‌ها مشغول‌اند قیل و قال است. به حدی که نزدیک است که به مشت و سیلی بکشد. درست گوش دادم دیدم یکی می‌گوید که: «این نعمتیان تمام بی‌غیرت‌اند!» دیگری از آن طرف گفت: «از حیدری بی‌ناموس‌تر در دنیا کیست؟ مگر از یادت رفته در فلان دعوا از پیش ما چون روباه گریختید؟» آن‌وقت مرا نیز به یاد آمد که وقتی پدر مرحومم نقل می‌کرد که در بسیاری از شهرهای بزرگ ایران در میان اهالی جنگ «حیدری» و «نعمتی» هست و به هواخواهی این دو نام ــ که هیچ‌یک از غوغاییان نمی‌شناسند ــ همه‌ساله خون‌ها ریخته و بسا می‌شود که طرف غالب به خانه‌ها و دکاکین مغلوبین افتاده از غارت اموال نیز خودداری نمی‌کنند.

از صاحب انبار کشمش پرسیدم: «چرا اینان را ساکت نمی‌کنی؟ در سر این دو کلمه و یا دو اسم مجهول معنی این‌همه خصومت چیست؟ مگر اینان اهل یک مملکت و برادران دینی و وطنی همدیگر نیستند؟»

بیچاره در پاسخ آه سردی کشید و گفت: «برادر عزیز، نصیحت نمودن بدین جهلا تکلیف من نیست. پند دادن اینان تکلیف علما و عقلای شهر است. افسوس که آن بی‌انصافان اینان را نصیحت نمی‌کنند، سهل است، بلکه خود دامن‌زن آتش این فتنه‌اند؛ زیرا که خود ایشان نیز بعضی در طرف حیدریان و برخی در سمت نعمتیان هستند. می‌خواهند که به هواخواهی فریقین، خودشان را طرف توجه عوام‌کالانعام کنند. به‌ویژه مرثیه‌خوانان بی‌انصاف محرک این فتنه و مشوق این جاهلان‌اند و چنان تخم این خصومت را در مزارع قلوب جهلای قوم پاشیده‌اند که به تقریر نمی‌آید. طرفین چنان

گمان می‌برند که به سبب خصومت آن دیگری رستگار دنیا و آخرت بوده، پس از مرگ بی‌سؤال به بهشت خواهند رفت. این است که به رقابت همدیگر کیسهٔ مرثیه‌خوانان را پر می‌کنند و در تزیین و شکوه تکایا بر یکدیگر سبقت می‌جویند، سینه می‌کوبند، زنجیر می‌زنند، سر می‌شکافند و غیره و غیره، که همه خلاف شریعت و خصوصاً از روی ربا [است] که اکثر مجتهدین عظام و علمای اعلام حرام می‌دانند. می‌بینید مساجد ما همه خراب و غرق گرد و غبارند. آن‌ها غالباً دربسته مانده این بی‌انصافان در کوچه و بازار و کاروانسراها و شوارع ــ که هر ملت و گروهی حق عبور و مرور از آن‌جاها را دارند ــ معابر را به روی مردم بسته در آن‌جاها روضه‌خوانی می‌کنند و ابلهانه منت عظیمی هم در پیش خودشان به حضرت سیدالشهدا ــ علیه‌السلام ــ اثبات می‌نمایند. غافل از این‌که آن حضرت مصائب شهادت و اسارت آل اطهار خود را برای این قبول فرمود که در دین پاک جد بزرگوارش ثُلمه‌ای وارد نیاید و رفع بدعت بشود. اینان بدعت بدین بزرگی را خوار شمرده، شوارع مملکت را ــ که یهود و نصارا حق عبور و مرور دارند ــ بسته مرثیه‌خوانی می‌کنند و نام آن را هم عبادت می‌گذارند و از سیدالشهدا و جد امجدِ آن شافع روز جزا هم خجالت نمی‌کشند. این مرثیه‌خوانان بی‌مروت در بعض جاها که مخصوص بستن دواب و چارپایان است نیز بساط تعزیه‌داری پهن می‌نمایند. درد ما یکی نیست که به گفتن تمام شود. گروه دیگری نیز هست، «شبیه‌گردان» می‌گویند ــ که از ذکر نام آن طایفه به خدا پناه می‌برم؛ آنان نیز خودشان را به حضرت سیدالشهدا بسته‌اند و هر کدام جمعی از اشرار ناس را دور خود جمع کرده هر یک از آنان را به اسامی مقدسهٔ یکی از اهل بیت اطهار، از ذکور و اناث، مسمی داشته‌اند. برای پنج غروش جیفهٔ دنیا نمی‌دانید چه‌ها می‌کنند! به خدای، هر مسلمان غیرتمند از دیدن اوضاع آنان، که در زیر پرده هزار گونه فسق و فجور دارند، از حیاتش بیزار می‌شود. عجب‌تر این‌که اهالی این‌همه ممالک وسیعه با این‌که پایه و مایهٔ این بی‌شرمان را بهتر می‌دانند باز به روی بزرگواری خودشان نمی‌آورند؛ حال آن‌که چند ماه پس از محرم نقل حالات آن فسقه خود نقل مجلس این اعزه و اشراف مملکت است. از تو چه پنهان دارم، بسا شده که از غلبهٔ فکر و خیالات این اوضاع ناگوار نزدیک شده است که الفاظ ناروا به خاطرم گذرد و به زبانم حرف کفری جاری شود. از همان‌جا استغفار کرده خاطر را به چیز دیگر مشغول داشته‌ام و به زبان شکوه عرض نموده‌ام: یا حسین، تن و جان من قربان خدام درگاهت باد! تو با آن‌همه جلالت قدر ــ که هستی کائنات طفیل وجود پاکت بود ــ در راه استواری دین مبین که نتوانستی ببینی بدعتی در شریعت خیرالمرسلین روی داده است، آن‌همه مطالب

طاقت‌فرسا را ــ‌که کوه‌های عظیم حمل آن‌ها را نمی‌توانستند ــ بر خود و ذریات طاهره، از صغیر و کبیر، حمل فرمودید. حالا دیدهٔ حق‌بین را به سوی ما باز کنید و ببینید که اکنون بدعت را عبادت نام نهاده برای اجرای آن نیز رؤسای قوم چه حیله‌ها به کار می‌برند! هدم بنیان شریعت را اسباب استحکام ریاست خودشان قرار داده‌اند. به جای این‌که عوام امت را به فرمودهٔ جد بزرگوارت به تحصیل علم و معرفت و اتحاد و اتفاق نصیحت کنند، به جهالت و نفاق تشویق می‌نمایند و به فلاخن ستمکاری به میان آنان سنگ‌های تفرقه می‌اندازند. جمعی را به عنوان حیدری ـ نعمتی و برخی را به نام‌های متشرعی و شیخی به طرفی می‌کشند و با دست خودشان هر روز به رنگی به بریدن رشتهٔ اتحاد ایشان مشغول‌اند. تفرقهٔ ملت را سبب جمعیت خاطر می‌دانند. محض ملاحظهٔ منافع نحس و نجس خودشان، هر بدبختی را که به خدمت وطن کمر بست ظلمه گویند و مردم را از مواصلت آنان تحذیر می‌کنند. هر کسی که لباس خود را اندکی کوتاه کرد فرنگی‌مآبش خوانند و سلامش را جواب نمی‌دهند. مسلمانی را در خرقه و دلق می‌دانند و هیچ نمی‌گویند که «بسا ابلیس آدم‌روی نیز هست». خلاصه از چهار جانب برای صید این مشتی عوام بدبخت کمین‌ها بسته و دام‌ها گسترده‌اند که به عقل هیچ آفریده‌ای نمی‌آید. دیگر ببخشید! بیش از این چه بگویم که ناگفتنم بهتر است!

گفتم: «برادر بیا و رخصتم فرما که از آن لب و دهان مبارکت ببوسم! در ایران شما را اولین شخص محترم دیدم که ملتفت این نکات باریک و به درد وطن دردمند است. در مدت سیاحت خود، که دیده به هر سوی باز و گوش به طرف هر آواز داشته‌ام، از این انبوه هموطنان احدی را ندیدم که این ناملایمات را دریافته باشد. امثال این سخنان نغز را از کسی نشنیدم. مگر تو دم مسیح داری؟ الحق زنده‌ام کردی ــ خدایت زندگانی دراز بخشد! آخر بگو ببینم این وضع تعزیه‌داری را ــ‌که از درجهٔ بدعت هم بالا برده‌اند ــ آیا حضرات علمای اعلام، که در نجف اشرف ساکن‌اند و امر و نهی‌شان در تمام ایران جاری، ندیده و نمی‌دانند؟ هر گاه دیده و می‌دانند، چرا این حرکات خلاف شرع را ــ‌که علی‌رؤس‌الاشهاد به تن برهنه زنجیر می‌زنند، که از جای ضرب آن خون می‌جهد ــ منع و غدغن نمی‌فرمایند؟ و این شکافتن سر را که بیم هلاکت نفسی است به کدامین سبب نهی نمی‌کنند؟ هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که امام ــ علیه‌السلام ــ بدین‌گونه تعزیه‌داری راضی است. کجا رواست که مساجد ما بدین بی‌رونقی دربسته بماند؟ از یک طرف مردم در شوارع و جاهای غصبی سینه کوبند و زنجیر زنند و سر شکافند، و از طرف دیگر نیز ملای بی‌سواد و یا باسوادی بالای تخت چوبینی رفته با دو سه نفر جوان مزلف

به آهنگ‌های طرب‌انگیز مجلس‌آرایی کرده نام آن را تعزیه‌داری گذارند [و] از خدا و پیغمبر خدا شرم نکنند. مگر آیین عزاداری این است؟ تعزیهٔ حضرت سیدالشهدا باید غریبانه و در کمال توقیر باشد. مردم در نهایت سکوت و حزن متوجه استماع وقایع آن هنگامهٔ مصیبت باشند. ذاکر هم دروغ مباند و گزافه ملافد. حدود ادب را نگاه دارد و با معرفت تمام در داخل دایرهٔ احکام شریعت حضرت سیدالانام ــ علیه و آله‌الصلوة والسلام ــ عزاداری کنند تا مأجور شوند، و امام ــ علیه‌السلام ــ را از تعزیه‌داری و آیین سوگواری خودشان راضی دارند و با اشک چشم ماتم‌داری آبی به آتش معاصی خودشان بپاشند و یقین دانند که آن گریه، روز رستاخیز، نخستین وسیلهٔ نجات از آتش دوزخ است.

گفت: «دور نیست که حضرات علمای اعلام از این وضع ناگوار، چنان‌چه شاید و باید، آگاهی نداشته باشند؛ اما این را می‌دانم که اگر کسی هم این تفصیلات را عرض کند اطرافیان به اشتباه‌کاری برخاسته نمی‌گذارند کاری ساخته شود. خصوصاً مرثیه‌خوانان چارهٔ کار را، به هر نحوی که باشد، خواهند کرد. این طایفهٔ مفت‌خور برای ده تومان منفعت خودشان عالمی را به جهنم می‌اندازند و بدان نیز شادند، ولو که خودشان هم در آن آتش بسوزند.»

گفتم: «چرا حکومت مداخله نمی‌کند؟»

گفت: «خدا پدرت را بیامرزد! حکومت نیز محض این‌که ملت به خود مشغول شود، بقای این وضع را از خدای به دعا می‌خواهد. پولیتیک حکومت خود مقتضی این حال است که رعیت همیشه در کشاکش بوده فرصت آن را پیدا نکند که به خود پردازد [و] از وضع زمان و مقتضیات زمان آگاهی حاصل کند. این است که در هر چندگاهی محض تشویق و ترغیب این طایفه که مردم را بیشتر مشغول دارند القاب و عنوانات بلند به ایشان می‌دهد، مثلاً به یکی صدرالذاکرین و به آن دیگری سلطان‌الذاکرین، فخرالعلما، صدرالعلما، و امثال آن‌ها. در این نزدیکی به یکی از ایشان لقب «حسام‌العلما» داده‌اند. هرگاه شخص نیم ساعتی با او مصاحب باشد، می‌داند که در فسق و فجور چه پایهٔ بلندی دارد. به خدای صحبت‌هایی که او در مجالس خواص می‌کند لوطیان بازاری از شنیدن آن‌ها شرم می‌کنند. هر کس آن دزد قیافت را دیده قول مرا تصدیق خواهد کرد. با این حال، صاحب لقب بدان بلندی است و به هر جای هم راه دارد. این هم مسلک حکومت این مملکت!»

گفتم: «برادر جان خداحافظ! این دردها بی‌درمان است. با هر کس خواستیم سخنی

بگوییم که سبب رفع دلتنگی شود، بدبختانه می‌بنم که موجب تزیید کدورت و اندوه می‌شود.»

پس از وداع آن جوانمرد به منزل برگشتم. مردمان این شهر گشاده‌روی و خوش‌سیما و خوش‌لباس‌اند. به خلاف مردم سایر شهرهای ایران، همه زلف دارند. چون این وضع عادت و عمومی است از آن رو در انظار عیب شمرده نمی‌شود.

از حمام رفتن یوسف‌عمو چهار ساعت گذشته بود. نیامد، نگران شدم. رفتم به حوالی کاروانسرا دکان‌ها را تماشا نمودم. نزدیک به غروب بود، یوسف‌عمو آمد.

پرسیدم: «چرا این‌قدر دیر ماندی؟»

گفت: «شما عهد کرده‌اید که در ایران به حمام نروید. مقصود شما این است که به خزانهٔ حمام ــ که آبش متعفن و همه‌کسی داخل می‌شود ــ نروید، نه این‌که به توی حمام داخل نشوید. تماشای غریبی در حمام‌های این‌جا هست. باید فردا به خاطر من به حمام برویم. شما داخل خزانه نشوید! در خارج شست‌وشو با آب سرد و تمیز هم ممکن است.»

گفتم: «مقصودت از این‌همه اصرار چیست؟»

گفت: «شما به سیاحت آمده‌اید و هرچه می‌بینید می‌نویسید. در حمام این‌جا هم خیلی چیزهای دیدنی و نوشتنی هست.»

گفتم: «حالا که شما مصلحت می‌دانید، چه عیب دارد؟ فردا به حمام می‌رویم.»

از قضا، فردای آن روز جمعه بود. به اتفاق یوسف‌عمو رفتم به حمام. جامه را ــ چنانچه عادت است ــ کنده رفتیم اندرون. چند قدمی برنداشته بودم که ناگاه مردی یک طاس آب به پای من پاشید، یکی دیگر نیز به پای یوسف‌عمو. من تعجب‌کنان به روی یوسف‌عمو نگه کرده معنی آب‌پاشی را به ایما از او پرسیدم.

گفت: «بیایید در کنار حوض آب سرد بنشینیم، معنی آن را به شما می‌گویم.»

بدان‌جا رسیده نشستیم. دیدم دور تا دور حمام، سی چهل جا لنگ انداخته مردم در روی آن‌ها دراز کشیده به دست و پای و به ریش و سبیل و به زلف خودشان حنا بسته‌اند. یکی را چپوق و دیگری را غلیان می‌آورند و یکی را چایی می‌دهند.

یوسف‌عمو گفت: «آنان که به پاهای ما آب پاشیدند دلاک هستند. خدمت شست‌وشوی مشتریان با ایشان است. در توی حمام چند تن دلاک دیگر نیز هست. اینان که یک طاس آب به پای ما پاشیدند مال آنان شدیم، دیگری حق خدمت ما را ندارد.»

س خندیدم ــ مطالعه‌کنندگان خود می‌دانند. خلاصه، ما باید چندان منتظر شویم که استاد دلاک مشتریانی را که پیش از ما داشت کیسه و صابون کشیده بعد از آن نوبت به ما رسد. دیدم به قدر چهل پنجاه نفر مشتری و ده نفر دلاک است. اقلاً باید سه چهار ساعت به انتظار و نوبت بنشینیم.

یوسف‌عمو گفت: «تو را مخصوص برای تماشای این وضع آوردم که بفهمید من دیروز چرا دیر آمدم.»

گفتم: «عجبا! همه روزه چنین است یا امروز به مناسبت بودن جمعه ــ که روز تعطیل است ــ مردم به حمام ریخته‌اند؟»

گفت: «دیروز نیز همین‌طور بود. من پرسیدم، گفتند تمامی حمام‌های شهر هر روز چنین است که می‌بینید.»

گفتم: «این مردان چرا به دست و پاهای خودشان مانند زنان حنا بسته‌اند؟»

گفت: «می‌گویند یکی این‌که دست و پای آدمی را حنا همیشه نرم می‌دارد، دوم آن‌که از سنت سنیه و ثواب است.»

گفتم: «این‌ها دلیل بی‌کاری و تن‌پروری است. همهٔ ثواب‌ها را تمام کرده‌اند تنها خضاب مانده است؟ اینان قدر وطن‌داری را نمی‌دانند. از لذایذ خدمت وطن بی‌بهره‌اند. نظرشان کوتاه، همتشان پست است. سیر کردن شکم گرسنه‌ای هزار مرتبه از خضاب کشیدن و در حمام خوابیدن ثواب‌تر است.»

باری، دو نفر نیز در کنار حوض خضاب کرده غلیان می‌کشیدند.

از یکی پرسیدم: «آقا! شما از اهل این شهر هستید؟»

گفت: «بلی!»

گفتم: «مقصود این‌همه مردم که به دست و پای خودشان حنا بسته‌اند چیست؟»

یک نگاه بس متعجبانه‌ای به من کرده گفت: «اول این‌که ثواب است، دوم دست و پای آدم را نرم می‌دارد.»

آهی سرد از دل دردمند زده گفتم: «آقا جان! دوایی نیز پیدا کنید که دل شما را نیز نرم دارد تا چندی هم در فکر ترقیات وطن و در پی حفظ حقوق آن باشید. ای مردمان غفلت‌زده! شما در جای بسیار باریک و خطرناکی واقع شده‌اید، پانصد ششصد نفر سوار اکراد در یک روز این شهر را زیر و زبر می‌کنند. شما ابداً در پی مدافعهٔ وطن و خودتان نیستید. در این شهر که در نقطهٔ بسیار معتنابهی افتاده نه قلعه و حصاری دارید که در پناه آن از دشمنان وحشی مدافعه کنید و نه اسباب دفاع دیگر از توپ و تفنگ؛ و زمان هم به

هیچ‌وجهی نمی‌تواند شما را متنبه کند. دیروز برد که شرارهٔ بیداد شیخ عبیدالله خشک و تر اطراف و حوالی این شهر را سوزانده تودهٔ خاکستر نمود؛ امروز شما در پی نرم کردن دست و پای نگارین خود هستید و نصف روزی را در حمام به کاری که ــزنان را درخور است ــ به‌سر می‌برید؟»

آن مرد در جواب گفت که: «معلوم شد تو عرب هستی. عجب جایی برای خودنمایی پیدا کرده‌ای، که گفته‌اند «در غربت بلندپروزی، در حمام تکبر و خودنمایی»؛ مردکه! تو خود به کدام ملت می‌مانی؟ اگر در جای مخفی یا در صحرایی به سر تو قضایی وارد بیاید، از نعش تو کیست که دریابد تو به کدامین مذهب و ملت منسوب هستی، تو را به آیین کدامین مذهب دفن و کفن نمایند؟ در تمامی اعضای تو نشانه‌ای از مسلمانی نیست. من اگر به جای حمامی بودیم تو را به حمام راه نمی‌دادم.»

دیدم کار به نقطهٔ دیگر منتهی شد، گفتم: «نشانهٔ مسلمانی را دارم.»

گفت: «از آن نشانه یهودان هم دارند.»

در این‌جا، رشتهٔ صحبت را پیچیده به خود پرداختم. دلم تنگی گرفت. دلاک را صدا کردم، در جواب لبیکی شنیدم. پس از اندکی دیدم غولی در برم ایستاده، در ورود حمام از شدت بخار درست ندیده بودم.

گفتم: «استاد! شما قدری صابون به من بدهید من خود را شست‌وشو می‌کنم، ولی حق تو را هم تمام می‌دهم. دیگر کیسه و صابون نمی‌کشم.»

رفت و قدری صابون آورد. با همان آب سرد حوض بدن خود را دو سه بار صابون زده و شستم. غلیان هم آوردند نکشیدم. یوسف‌عمو به خزانه رفته پس از شست و شو برگشت. هر دو بیرون شدیم. تمامی اوقات امروزی ما صرف حمام شد.

فردای آن را به عزم بازار شهر بیرون شدیم. یوسف‌عمو در دم کاروانسرا دکان جوراب‌فروشی دید.

گفت: «من جوراب ندارم، یکی دو جفت برای خود بخرم.»

گفتم: «خود می‌دانی!»

یوسف‌عمو مشغول خریدن جوراب شد. من در سکوی دکان نشستم. در روبروی من دکان عطاری بود. جوان بسیار خوشگلی تقریباً در هفده و هجده سالگی در دکان نشسته مشتری مانند مگس به دور او جمع بودند. یکی نرفته دو نفر به جایش می‌رسید، اما چیز معتنابهی نمی‌گرفتند. منتهای خریدشان یک عباسی، دو شاهی، یک شاهی بود.

معلوم شد که اینان دردمندان‌اند. جوان نیز به شیوهٔ مخصوصی با هر یک از ایشان ملاطفتی می‌کرد و معاملاتش به گشاده‌رویی بود. خلاصه از مشتریان ازدحامی در دکانش بود. با خود گفتم واضح است: «هر که شیرینی فروشد، مشتری بر وی بجوشد.» شخصی را هم دیدم که در حوالی دکان جوراب‌فروش نشسته قلم و کاغذی در دست دارد، هی به روی پسر نگاه کرده چیزی می‌نویسد. من خیال کردم که این مرد نقاش است صورت جوان را نقش می‌کند. چون در فرنگستان صورت دختران خوشگل را نقاشانِ به‌نام می‌کشند و به اعتبار قدرتِ کلکشان به مبالغ گزاف می‌فروشند. با خود خیال کردم که خوب است، همچنان صورت‌نگاری در این‌جا نیز هست، که تا یک‌درجه مشعوف شدم.

از جوراب‌فروش که پیرمردی بود پرسیدم: «عمو نام این نقاش چیست؟» ـ مردکه را با انگشت نشان دادم.

گفت: «فرزند، نقاش کجاست؟»

گفتم: «این مرد که صورت این جوان عطار را می‌کشد!»

خندید و گفت: «فرزند عزیز من! مردی را که دیده و نقاش تصور کردی صورت‌نگار نیست، بلکه شاعر است. بدین پسره شعر می‌بندد. این شاعران بیعار مرا از کسب و کار بازگذاشته به‌ستوه آورده‌اند. هر ساعتی یکی می‌رود دیگری می‌آید، بهانهٔ نظر بازی به این جوان؛ سکوی دکان من از این مشتریان بی‌منفعت و بداخلاق دقیقه‌ای خالی نیست. چندانم زحمت می‌دهند که حوصله‌ام تنگ می‌شود. در کار خود متحیر مانده‌ام. ابداً در روی این مردمان شرم نیست.»

گفتم: «این جوان کیست؟»

گفت: «این پسر نامش غلامعلی‌بیگ است. به سبب اندک حسنی که دارد انگشت‌نمای خاص و عام مردم این شهر گشته نامش در تمامی شهر مشهور است. گویا همهٔ مردمان این شهر فریفتهٔ حسن و عاشق بی‌قرار این پسرند.»

خیلی تعجب کرده گفتم: «جوان چه‌طور؟ عجبا خود هم بداخلاق نباشد؟»

گفت: «حاشا! جوانی باغیرت و مشغول به کار خود است. ثروتی خوب هم دارند، به چیزی محتاج نیست.»

گفتم: «پس این هنگامه برای چیست؟»

گفت: «محض بیعاری و بیکاری. صبح تا شام در این شهر هر جا می‌روی صحبت این جوان است. شب همه‌جا چند نفری گرد آمده شمع خودشان را سوزانده صحبت این

جوان را نقل مجلس می‌کنند. حال آن‌که او را ابداً پروای ایشان نیست، در خانهٔ خود آسوده نشسته است.»

گفتم: «عمو جان ما غریبیم، تازه بدین شهر وارد شده‌ایم. کجای این شهر دیدنی و درخور سیاحت و تماشاست؟»

گفت: «فرزند! داخل شهر این است که می‌بینی. تفرجگاه این شهر بیرون دروازه است که همهٔ باغات باصفا و سبز و خرم است؛ به‌ویژه هنگام بهار که گل سرخ بشکفد اطراف شهر رشک باغ ارم و نمونه [ای] از بهشت آدم است، ولی اکنون چیزی در بساط نیست. از هجوم لشکر بهمن و دی، باغ و بوستان سهل است که تا مغز استخوان ما نیز افسرده است. باز در کوچه‌ها و «بازار چای» عمارت‌های خوب و دیدنی هست.»

گفتم: «بازار چای کدام طرف است؟»

گفت: «از این بازار راست بروید تا بیرون شوید. جویباری خواهید دید که روان است. روی به بالای آن بروید، آخرش به محلهٔ ارامنه منتهی است. آن‌جاها خالی از شکوه نیست.»

چون رشتهٔ صحبت ما با پیرمرد جوراب‌فروش بریده شد، یوسف‌عمو نیز پول جوراب‌ها را داده سیاحت‌کنان روی بدان سمت روانه شدیم. خیابان بزرگی در پیش بود تا آخر آن رفتیم. قبرستانی دیده شد، فاتحه‌ای خوانده گذشتیم. کوچهٔ دیگری پیش آمد، داخل شدیم دیدیم ترددکنندگان غالباً ارمنی هستند. معلوم شد که محلهٔ ارامنه است. قدری پیشتر رفتیم. دیدم از بالای طاق مختصر عمارتی لوحهٔ کوچکی به لغت انگلیسی Printing آویخته‌اند که این‌جا مطبعه است. من از دیدن این لوحه به زبان انگلیسی و از خواندن نام مطبعه غرق دریای حیرت شدم. با خود گفتم «هو، مطبعه! این نقل کجاست؟» باور نمی‌کردم. دیدگان بر هم نهاده قدری به سر انگشت مالیده، دوباره باز کرده دیدم خیر مطبعه است والسلام.

پیش آمده از یک نفر ارمنی که در آن‌جا بود پرسیدم: «این‌جا چه‌کار می‌کنند؟»

در جواب من گفت: «کاغذ آورده‌ای؟»

دیدم این شخص مرا به دیگری تشبیه کرده است. گفتم: «آری! آورده‌ام.»

گفت: «خودش بیرون رفت حالا می‌آید، اما آدمش این‌جاست. صدا کنم کلید را بیاورد.»

رفت با یک نفر ارمنی دیگر آمد. آن هم گفت که: «کاغذ آورده‌ای؟»

گفتم: «بلی!»

بعد معلوم شد که اینان به گمان این‌که ما تاجریم و از تبریز کاغذ برای فروش آورده‌ایم، ایشان هم به کاغذ احتیاج داشته‌اند. به هر حال، در مطبعه را باز کردند رفتیم به توی آن. دیدم در یک سمت خیلی کتاب‌های جلد شده و در گوشه‌ای هم کتب بی‌جلد چیده شده است. ارامنه را گمان نبود که مسلمانی زبان انگلیسی می‌داند. لهذا من از کتاب‌ها برداشته به تجاهل نگاه کرده از کج و راست به این طرف و آن‌طرف برمی‌گردانیدم. دیدم همهٔ کتاب‌های پروتستانی است که ردیّه به سایر ادیان نوشته‌اند، خصوصاً برای مذهب پاک اسلام که به عقول نارسای خودشان گویا به کلام‌الله تفسیر نوشته و بعضی از کتب اسلامیه را ترجمه کرده‌اند. واضح است که مقصودشان اضلال مردم است. هر چند که اسلامیان را از فضل خداوندی بدین اقدامات بی‌معنی پای ثبات از جادهٔ شریعت مطهره نمی‌لغزد؛ ولی نمی‌دانم دولت ایران چرا این بدفطرتان را که مایهٔ هزارگونه فساد و شرارت‌اند، به ملک خود راه داده و بدین آزادی به جهلای مملکت، از مسلم و نصارا، مسلط داشته است که از آمریک و انگلستان بدین‌جا ریخته ریشهٔ فساد را در مزرعهٔ قلوب عوام‌الناس محکم کنند و در خاک ممالک اسلامیه نشسته بر ضد مذهب پاک اسلام کتاب‌ها بنویسند. این درد بالای سایر دردهای بی‌درمان من نشست. چشم‌هایم خیرگی گرفت. گفتم که: «تا حال نیامدند؛ ما نیز کار داریم، وقت دیگر می‌آییم.»

در این اثنا همان ارمنی پیش آمده به گوش من گفت که: «یک هفته است باسمه‌خنه معطل است، کاغذ ندارند، هشیار باش و ارزان مفروش! اما باید در پاداش این خدمت پس از سرگرفتن معامله یک تومان به من بدهی.»

گفتم: «ممنون شدم. خیلی خوب، می‌دهم.»

از آن‌جا برگشته آمدیم به منزل. در آن اثنا، دیدم دالاندار خنده‌کنان پیش آمد و گفت: «آقا آفرین بر شما! چه زود پیدا کردید.»

گفتم: «چه چیز را زود پیدا کردیم؟»

گفت: «مگر من ندیدم که به بهانهٔ خریدن جوراب یک ساعت در دکان کربلایی محمدقاسم جوراب‌فروش نشسته محو تماشای جمال غلامعلی‌بیگ بودید. عیبی ندارد آقا! ما هم اهل بخیه‌ایم.»

دیدم بدین مردکهٔ احمق هر چه بگویم بی‌جاست. دم در کشیدم. با خود می‌گفتم «عجب عالمی است! مردمان این مملکت همه دیوانه‌اند. به هر کجا می‌روی صحبت این جوان ساده است، پیر و جوان را فکر و خیال با او مشغول. همه از دنیا و مافیها بی‌خبرند.

از علم معیشت نقطه‌ای نخوانده و نمی‌دانند که صانع بی چون ــ جلت عظمته ــ اینان را برای تعاون و تناصر همدیگر آفریده است. طبیعت عشق‌بازی را با زنان مخصوص داشته است نه با مردان. نمی‌دانم این مردمان بدفطرت چرا از این حرکات زشت خودشان شرم ندارند و کسی را که از حال آن ابداً آگاهی ندارند بی‌شرمانه در مسلک ناشایست خودشان می‌پندارند. باید تا بلایی نازل نشده از میان این بقایای قوم لوط گریخت، تا این‌که تر نیز به آتش خشک نسوزد.» از آن‌جا نیز به سوی تبریز رخت سیاحت بربستیم

اجمال سیاحت ارومیه

مردمان این شهر نیز از شدت جهالت و کوتاهی نظر به‌جز از خودپرستی و خودرأیی کاری ندارند. چنان‌که گفته شد شغلشان هرزه‌گری و یافه‌درایی است. از توسیع دایرهٔ تجارت و تزیید ثروت عمومیه، که منوط به احداث کومپانی‌ها و اتفاق در کارهای بزرگ است، بالمره غافل و بی‌خبرند. وطن و حب وطن را در نظر ایشان وقعی نیست. غالباً تابع هوای نفس و همیشه در پی فراهم آوردن اسباب عیش و عشرت‌اند. از وضع حالیهٔ زمان و مقتضیات زمان ابداً آگاهی ندارند. از لذایذ تحصیل علوم و فنون متداوله ــ که غذای روح است ــ به‌کلی بی‌بهره‌اند.

باری، فردای آن روز به عزم سیاحت تبریز حاضر شدیم. رفتیم تا اسب کرایه کرده حرکت کنیم. مکاری دیده اسب خواستیم. گفت که «چهار روز صبر کنید! ده پانزده نفر مسافر دیگر نیز هست با ایشان متفقاً برویم.» ناچار بیعانه داده برگشتیم.

در روز موعود چارپادار آمد. دو رأس استر آورده بود. ما نیز اسباب و لوازم سفر را بار کرده رو به طرف تبریز حرکت نمودیم، اما قافله در سیاحت و قطع منازل خیلی سنگین حرکت می‌نمود. هشت روز راه درنوردیده روز نهم وارد تبریز شدیم. در اثنای راه چیزی که قابل ذکر باشد دیده نشد، ولی در ورود تبریز وضع مملکت قدری دهشت‌انگیز به نظر آمد. در میان اهل قافله نیز همهمه‌ای بود. یکی از رفقای سفر که از مردم ارومیه بود گفت: «امروز در این شهر حادثهٔ عظیمی باید روی داده باشد. چه در این محله‌ها دکاکین همه بسته‌اند. مطلق چیز عمده‌ای واقع شده است که کوچه‌ها از آینده و رونده خالی است.» واقعاً احدی دیده نمی‌شد که احوالپرسی شود. تا این‌که قدری هم پیش رفتیم، از دور چند نفری را دیدیم که تند می‌گذشتند.

یکی از آن میان پرسید که «برادر! در این شهر چه حادثه‌ای اتفاق افتاده که دکان‌ها بسته و از هر سو آثار پریشانی نمایان است؟»

گفت: «معلوم است که خبر ندارید. خانهٔ پیشکار مملکت را اهالی غارت کردند، اما خودش گریخت.»

گفتم: «پیشکار کیست؟»

گفت: «حاکم.»

گفتم: «چه‌طور؟ خانهٔ حاکم را؟»

مردکه تندی کرده گفت: «من اولوم قمیش قویما.»

من تا حال این لفظ را نشنیده بودم، ملتفت قبح آن نشده، گفتم: «برادر تو را به خدا قسم می‌دهم درست جواب بده! چه شده؟»

گفت: «باب خانهٔ پیشکار یعنی حاکم مملکت را اهالی شهر چاپیدند.»

گفتم: «تاکنون در هر مملکت ایران که دیده یا شنیدیم، پیشکار و حاکم شهر خانهٔ اهالی را می‌چاپیدند؛ حالا چه‌طور شده است که اهالی خانهٔ آنان را می‌چاپند؟»

گفت:

«چنین است آیین چرخ درشت ‌‌‌ ‌‌ گهی پشت زین و گهی زین به پشت

زمان هر روز طور دیگر اقتضا می‌کند. هر چیز در وقت خودش خوش است.» ـ این را گفته و گذشتند.

حال جلودار و مسافرین را واهمه گرفت من نیز در اندیشهٔ آنام که چه کنم. رفیق و شناسایی که در این شهر دارم البته در این هنگامه دکان او نیز بسته است. کجا بروم؟ خلاصه، همه ترسان و لرزان در همان‌جا ـ که محلهٔ «هفت کچل» می‌گویند ـ جلودار در دم کاروانسرایی ما را فرود آورد. خود از دربچه داخل کاروانسرا گشته بعد دالاندار را صدا کرد. آمده در را گشودند، ما هم داخل شدیم. باز فوراً در را بست. حجره‌ای برای اقامت نشان دادند، رخت در آن‌جا فرو هشته اقامت گزیدیم. ولی یوسف‌عموی بیچاره از بیم جان خود، چون بید می‌لرزید و گریه‌کنان می‌گفت که: «بیگ! از این‌جا راست به مصر برگردیم. من دیگر تاب مصائب این سفر و سیاحت را ندارم. می‌ترسم عاقبت سر در سر این سودا ببازیم. از آغاز این سیاحت، یعنی از ورود بدین خاک، روزی بر ما بی‌خطر نگذشته است. نمی‌دانم دیگر در این‌جا به سر ما چه خواهد گذشت؟»

گفتم: «من خیال سیاحت شهر خوی را نیز در نظر داشتم. حالا به شما قول می‌دهم که اگر از این به سلامت خلاص شدیم، دیگر صرف‌نظر کرده یکسر به سوی مصر رهسپار

شویم و بعد از آن اختیار سیاحت من با شما باشد، به هر طرف که عنان کشیدی برویم.»

آن شب را به هزار واهمه به‌سر برده سحرگاهان دیدم که خبری نیست. بازار و دکاکین شهر همه باز است و مملکت ساکت. ما نیز از آن بیغوله فراز آمده راه بازار و دکان رفیقی را که داشتم پیش گرفته، پس از پرسیدن در یکی دو نقطه، به دکان او رسیده سلام دادم. بعد از معرفی خود، آن دوست عزیز برخاسته از سر و صورت من بوسیده و به کمال مهربانی احوالپرسی کرده گفت: «از مصر داداش هر هفته در مکتوب خودشان احوال سلامتی و ورود شما را از من می‌پرسد. گویا والدهٔ شما خیلی نگران بوده است. در آخرین کاغذ به تأکید تمام نوشته است که ورود شما را به واسطهٔ تلگراف خبر بدهم.»

پس آدم خود را خواسته بدین مضمون تلگرافی نوشت که «ابراهیم وارد شد.» به آدمش سپرد که این را برده در فلان‌جا به فلان شخص بده و از من سلام برسان که این را به فرانسوی بنویسد، پس از آن به تلگرافخانه داده زود برگردید. بعد از این سپارشات از من پرسید: «پس اشیاء و اسباب شما کجاست؟»

گفتم: «ما دیروز رسیدیم. شهر پر آشوب و دکان‌ها همه بسته بود. ناچار در «هفت‌کچل» به کاروانسرای فرود آمدیم. راستی، برادر! دیروز آن چه هنگامه بود که مردم این شهر برپا کردند؟»

گفت: «آقا جان! این‌جا تبریز است، هر چه می‌خواهند می‌کنند. بعد تفصیلش را به شما نقل می‌نمایم.»

گفتم: «من در هیچ‌جا نشنیدم که رعیت خانهٔ حاکم را غارت کنند.»

گفت: «در تبریز آن‌چه به خیال کسی نمی‌آید می‌کنند.»

در این اثنا، آدمش از تلگرافخانه برگشته بود. او را با یوسف‌عمو فرستاد که اسباب خرده‌ریز ما را از کاروانسرا به خانه‌اش نقل دهند. طرف عصری نیز دکان را بسته رفتیم به خانه.

در اثنای راه‌گذار ما به کوچه‌ای افتاد. دیدم در دم در عمارتی، چند تن سرباز «چاتمه» زده به قراولی ایستاده‌اند.

پرسیدم: «این‌جا خانهٔ کیست؟»

گفت: «خانهٔ یک نفر تاجر است، تازه از سفر آمده. حکومت احتراماً سرباز فرستاده است چاتمه زده‌اند.»

گفتم: «درست نفهمیدم.»

مکرر گفت.

گفتم: «بابا! این چه معنی دارد؟ به احترام تاجری سرباز فرستادن و چاتمه زدن در کجا دیده و شنیده شده است؟ یعنی چه؟ تاجری تازه از سفر آمده ممکن است. اما برای احترام آن تاجر سرباز در او به قراولی گماشتن چرا؟ این شخص به حکومت مملکت نیامده، از امرا و صاحب‌منصبان لشکری نیست و خانه‌اش دیوانخانه نیست. امری بسیار غریب است!»

گفت: «علی ای‌حال! قاعدهٔ مملکت چنین است.»

آن‌گاه دست تأسف به همدیگر سوده گفتم: «حالا شبهه‌ای نماند که درد این ملک و ملت بی‌دواست. رعیت و تجار نیز راه بدی پیش گرفته‌اند. از امثال این تجار نیز منفعت برای مملکت سهل است، به جهت اولادشان هم فایده‌ای نیست. زیراکه رندان حکومتی اینان را نیز به پاره‌ای احترامات مجعولیه به خودشان مشتبه کرده‌اند، پس هر چه از خود و سایرین در دست دارند به سبب این‌گونه بلندپروازی‌های بی‌معنی در اندک زمانی خواهند باخت. این مردمان خانه‌برانداز، به هر رنگی که باشد، این‌جور تاجران را به الفاظ بی‌معنی «بفرما، به‌سر مبارک شما، جناب‌عالی، و غیره» تمام خواهند کرد. بیچاره اولاد اینان که پس از عزت به انواع خواری مبتلا خواهند شد!»

گفت: «دو سه سال پیش از این، مشهدی محمد نام تاجری را ــ چنان‌که شما می‌گویید ــ به همین وسایل بر خود مشتبه نمودند و در ظرف اندک‌مدتی اندوختهٔ زیادی از او تلف شد و هر چه داشت تمام کردند. آخرالامر، خود نیز چون روی بازگشتن به وطن نداشت در غربت جان داد و چیزی به باقی ماندگان باز نگذاشت. بیچاره سخت مشتبه شده بود. در این شهر از این چیزهای غریب ــ که همه در نظر اعتبار مردمان باریک‌بین و مآل‌اندیش موجب هزارگونه عبرت است ــ خواهید دید. عجب‌تر آن‌که بسا کسان در حالتی که با چشم خودشان این شگفتی‌های عبرت‌انگیز را می‌بینند باز متنبه نمی‌شوند.»

چون به خانه رسیدیم دیدم عمارت عالی و خوبی است. چند اتاق بیرونی داشت نشستیم. چند مجموعهٔ شیرینی و بعض میوه‌ها برای تشریفات ما چیده بودند. مشغول صحبت شدیم.

در اثنای صحبت گفت: «داداش از مصر تمامی احوالات شما را به من نوشته است که در غیرت و تعصب ملتی سرآمد ایرانیان است. مقصود شما را از این سیاحت نوشته ولی می‌گوید کاش نرفتی و ایران را ندیدی؛ چه، می‌دانم که اکنون برای او خیلی بد خواهد گذشت.»

گفتم: «چه باید کرد؟ وطن ماست، بایستی ببینیم. خیال داشتم هر گاه جایی را از مشهد، طهران، برای اقامت مناسب یافتم خانه‌ای خریده به وطن اصلی خود برگردم.»

گفت: «چه‌طور شد؟ جایی را پسند کردی؟»

بی‌اختیار آهی کشیده گفتم: «نه!»

گفت: «آه چرا می‌کشی؟»

گفتم: «بی‌اختیار از دلم آه برخاست وگرنه موجب آه چیزی نیست.»

گفت: «چه دیدی؟»

گفتم: «هر چه دیدنی و ندیدنی بود دیدم. تنها یک چیز ندیدم که منتهای مقصود من آن بود.»

گفت: «مقصود شما چه بود؟»

گفتم: «دیدن مکتب که مایه تمامی سعادت و نیکبختی‌هاست. امروزه قوت دولت، عزت ملت و آبادی مملکت همه منوط به بودن مکتب است و بس!»

در این صحبت بودیم که به شام خبر کردند. رفتیم سر سفره، شام صرف شد. پس از شام باز چایی آوردند یک پیاله خوردیم.

پس از اندکی صحبت صاحب‌خانه گفت: «شما هنوز از رنج راه نیاسوده‌اید قدری زودتر بخوابید تا راحت شوید.»

خوب هم دریافته بود. رختخواب انداختند خوابیدیم.

صبح برخاسته پس از خوردن چایی به همراهی آن دوست محترم به بازار رفتیم. قدری در دکان نشسته صحبت کردیم.

گفت: «میل دارید برویم قدری بگردیم؟»

گفتم: «چه عیب دارد!»

رفتیم به کاروانسراهای تجارنشین، خیلی جاهای معتبر و باشکوه بودند. به اندکی ملاحظه معلوم شد که در این شهر تجارت عمده هست و مردم هم به تجارت مایل‌اند. ولی چه سود که همه امتعهٔ خارجی است. از امتعهٔ داخلیه نشانی دیده نمی‌شد مگر در بعض جاهای گوشه و کنار، که آن هم عبارت از تنباکو و حنا و چیت همدان و چادرشب یزد و کرباس نایین بود. آن وقت فکر کردم که شیاطین فرنگستان به قوت علم و صنعت همه‌ساله چه‌قدر پول از این مملکت بیرون می‌کشند.

پرسیدم: «برادر، اگرچه مملکت شما را ـ چنان‌چه شاید و باید ـ هنوز ندیده‌ام اما از ازدحام بازار و جمعیت مترددین معلوم می‌شود که شهر بزرگی است. حال بگویید ببینم

در این شهر هیچ کومپانی و شرکت‌های بزرگ هست یا نه؟»

گفت: «ابداً کومپانی و فلان نیست.»

گفتم: «عجب عالمی است! در شهری بدین پایه بزرگی، چگونه می‌شود کومپانی نباشد؟ امروز معاملات بزازی و خرازی و بقالی با دست تنها از پیش نمی‌رود تا چه رسد به تجارت. آیا این مردمان با وجود این‌همه روابط تجارتی با خارجه به چه سبب به منافع شرکت‌های بزرگ و کومپانی‌ها پی نبرده‌اند؟»

گفت: «تبریزیان را شما نمی‌شناسید. اینان همه تمام «یک من» هستند. در میانشان هرگز «نیم من» پیدا نمی‌شود که پنج نفری یکجا جمع شده یکی را برای خودشان رئیس قرار داده به دستیاری همدیگر کار بزرگی را از پیش ببرند. هیچ‌یک از دیگری تمکین نمی‌کند. این است که از فیض این‌گونه کارهای بزرگ هم خودشان محروم‌اند و هم وطن از ترقیات بازمانده است. پیش‌تر چند تن یک‌جا جمع شده شراکت بزرگی تأسیس نمودند. بعد داعیهٔ ریاست و صدرطلبی، که هر یک جداگانه در آن خیال بودند، سبب حدوث اختلاف گردیده بعد از چهار سال اساس آن به هم خورد. تنی از آن میان مدعی شده تمامی حصه‌ها را خود قبول کرد؛ ولی چندی نمی‌گذرد که آن هم در جای خرد خشک می‌شود. چه واضح [است] که بار ده نفر را یک تن به دوش نمی‌تواند بگیرد.»

باری، پس از قدری گشت و گذار به دکان برگشته ناهار حاضر کرده بودند خوردیم.

گفتم: «داد و ستد چه‌طور است؟»

گفت: «هیچ نپرسید. بسیار بد و پریشان!»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «هزار سبب دارد، اما بدتر از همه این پول سیاه و تفاوت همه روزهٔ آن است که کسبه و فقرای ملت را بالمره از پای درانداخته همه را خانه‌خراب نمود. گذشته از آن، پول نقره را هم امروز می‌بینی چهار تومان و نیمش یک لیر است و فردا پنج تومانش. معرکه است! ضرر و خسارتی را که از این روی بیچاره تجار می‌کشند، به حساب نمی‌آید. خصوصاً کسانی که با اسلامبول و یا سایر ممالک خارجه معامله دارند بیشتر طرف خسارت‌اند. یک تن اصفهانی همهٔ ایران را زیر و زبر نمود. خدایش انصاف بدهد!»

گفتم: «در تبریز تجار معتبر باید خیلی باشند.»

گفت: «چرا هستند، ولی معلوم نیست که در مقابل این همه صدمات پایداری توانند نمود یا نه. گذشته از آن، درد تجملات و خودنمایی ــ که در تبریز از چندی به این طرف در میان تجار است ــ خود علاج‌پذیر نیست. در میانشان بعضی هستند که از بس تملق و

مزاج‌گویی دیگران امر بر خودشان هم مشتبه شده مانند دیوانیان به جلو خودشان فراش آردیلی [آردلی] انداخته در خانه‌هایشان چوب و فلک نگاه می‌دارند. بگیر و ببندی دارند. معلوم است که این وضع برازندهٔ حال تجارت نیست. امر تجارت با این‌گونه کَرّ و فَرّ از پیش نمی‌رود. چندی است که در میان مردم همهمه‌ای هست که گویا به کار یکی از آنان سکته وارد آمده است. حالا محض شایع شدن این خبر، کسانی که دو روز پیش کرنش‌اش می‌کردند امروز جواب سلامش را رد نمی‌کنند. مهمانی یک ملای بزرگی اقلاً پنجاه تومان خرج دارد، هر تاجری که از خود و یا دیگری ده هزار تومان در دستگاهش دید، مطلق چهار هزار تومان آن را خرج ساختن عمارتی برای خود خواهد کرد. با این حال، از تجارت آنان چه امید ترقی توان داشت؟ حالا عادت تازه‌ای هم پیش گرفته‌اند، هر کدام از ایشان که چند تومانی در چنگ خود دید املاک می‌خرد، دهکده می‌گیرد. این یکی دید که آن دیگر دو پارچه خرید، خود را محض رقابت او به هزار آتش می‌زند تا آن هم صاحب دهکده‌ای بشود. وضع این مملکت و طبایع اهالی آن را در امثال این رقابت‌های بی‌معنی، به هیچ مملکتی قیاس نمی‌توان نمود. هنگامه است!»

گفتم: «خیلی خوب! در صورتی که ثروت هم دارند چرا با شراکت همدیگر یک فابریک کرباس‌بافی در وطن خودشان احداث نمی‌کنند که مردگانشان را بدان کفن کنند؟ یا فابریک چیت‌سازی بیاورند، یا شمع کافوری و یا ماشین قندسازی درست نمایند که بیشتر از ده قریه و امثال آن فایده ببرند؟ چرا این‌همه رشته‌های منافع را گذاشته به رقابت همدیگر مشق احتکار می‌کنند، که خون فقرای ملت را به شیشه گرفته و از آن راه به کسب ثروت و سامان پردازند؟ اینان که شما به نام تاجر یاد می‌کنید و من هم معاملات تجارتی ایشان را تا یک درجه دیدم، تاجر نیستند مزدوران فرنگانانند و بلکه دشمنان وطن خودشان هستند. زیرا که همه ساله، به دامن، نقود مملکت را بار کرده به ممالک خارجه می‌ریزند و در مقابل امتعهٔ قلب و ناپایدار فرنگستان را به هزارگونه زحمت و مشقت بر خودشان حمل کرده به وطن نقل می‌دهند. اگر حسابی در میان باشد، در پایان سال معلوم می‌شود که کرورها پول وطن را ـ که مایهٔ تعیش دائمی هموطنان است ـ این بی‌مروتان به دست‌های خودشان برده در خارجه به هزار مداهنه و چاپلوسی به دامن اجانب می‌ریزند. و در عوض گیاه بیابان‌ها را به جای منسوجات حریریه خریده به خورد هموطنان بی‌علم و بی‌خبر می‌دهند، که یک سال دیگر آثاری از آن همه امتعهٔ ابتیاعی ایشان در میان نیست.»

گفت: «در ایران کیست که بدین نکات مقدس وطن‌پرستی ملتفت شود؟ اتفاق و اتحاد

از این مردمان برنمی‌آید سهل است، که همه‌روزه مشغول دام نهادن به راه یکدیگر و چاه کندن برای هم‌اند. در کارشکنی و خراب کردن خانهٔ همدیگر مهارت دارند. پیوسته شغلشان منحصر به عیب‌جویی و تجسس معاملات این و آن است. اگر به یکی از جایی ده تومان ضرر و زیان رسید، تدبیرها به کار می‌برند که آن ده تومان ضرر را در انظار دو هزار تومان جلوه بدهند. هر گاه دیگری پس از هزار گونه زحمت و جانفشانی رشتهٔ تجارتی در خارج از دایرهٔ تجارت معموله و متداول این بلد به دست آورد، به یک‌بار همگی به روی همان رشته هجوم کرده به مقراض حسادت ریشهٔ منفعت آن را از بن می‌برند. هم خودشان و هم جویندهٔ آن رشته را متضرر می‌کنند. خلاصه، خبر ندارید که چه معرکه‌ای است. هر چه در این باب گفته شود به جایی نخواهد رسید. اینان که گفته شد مختصر نمونه‌ای از کار و کردار طبقهٔ تجار این شهر است. اخلاق اینان چندان فاسد گشته که امیدی بر اصلاح آن نیست، مگر این‌که خداوند عالمیان به لطف عمیم خود اینان را به جادهٔ صلاح و استقامت برگرداند تا شیوهٔ پسندیدهٔ نیاکان خودشان را پیش گرفته با همدیگر مهربان شوند و منفعت خودشان را در اضرار همدیگر نجویند.»

گفتم: «از این حدیث گذشتیم. رفتار حاکم مملکت با قاطبهٔ رعیت چه‌طور است؟»

گفت: «از آن معنی هیچ نپرسید! حاکم، اگر خوب و گر بد، دوام و بقایی ندارد. تا حکام را از مرکز دستورالعمل و قانونی در دست نباشد و خود را تابع احکام آن و مکلف به تمامی اجرای آن نداند و از کردار نیک خود امید پاداش و از سوء رفتار خود بیم کیفر و مجازات نداشته باشد، از او چه‌سان توقع نیکی توان داشت؟ گیرم که حاکم خوب است دو روز دیگر می‌رود و نیکی خود را نیز همراه می‌برد. و فردای آن یکی دیگر به جای او می‌رسد که پناه بر خدا! باید در دست حکام نو، خواه قانون، خواه کتابچه، خواه دستورالعمل، خواه تعلیمات، بگو چیزی مرتب و لایتغیر در روی کاغذ باشد که با مردم از روی مواد مندرجهٔ آن در کارهای متعلق به جنحه و جنایت و حقوق رفتار نماید تا کارها به‌تدریج اصلاح شود و ناملایمات از میان برخیزد، کجی‌ها و ناراستی‌ها به مرور زمان استقامت گیرد. و به جای این‌که بگویند مجرم را پادشاه کشت یا حاکم حبس نمود، بگویند قانون حبسش کرد و قانون حکم به قتلش داد؛ دیگر نام بلند پادشاه به مردم‌کشی مسمر نشود، و حکام نیز به خود مشتبه نشده خودشان را در حق رعیت فعال مایرید ندانند. آن وقت احدی را به حکم قانون اعتراضی باقی نمی‌ماند مگر در داخل دایرهٔ قانون حرفی حسابی داشته باشد، که آن را نیز قانون خود معین می‌کند. در آن صورت، نام ظلم از میان برمی‌خیزد و در میان رعیت و شخص سلطان محبت و اتحادی حاصل

می‌آید. پادشاه رعیت را اولاد عزیز و رعیت نیز پادشاه را به مثابه پدر مهربان و گرامی‌تر از جان شیرین خودشان می‌دارند و جهان پر از قسط و عدل می‌شود و بازار نفاق‌جویان و آشوب‌طلبان نیز بالمره کسادی می‌پذیرد. از بی‌قانونی، پریروز دیدی این مردم چه کردند؟»

باری، ما را به احترام صاحبخانه چند جای معتبر دعوت کرده به نام ما مجالس مهمانی آراستند. بر حسب وعده، هر شب به جایی می‌رفتیم. خانه‌های بسیار عالی، اتاق‌های خیلی مزین و باشکوه؛ همه‌جا اسباب بلورین است که چیده‌اند. آدمی به هر اتاق داخل شد از کثرت چراغ‌ها و تابش اسباب بلورین چشمش خیره می‌شود. از سقف هر اتاقی چلچراغ‌های بزرگ گرانبهای شاه‌نشان و شیر و خورشیدنشان و دیوارکوب‌های رنگارنگ آویزان است. در خانه‌های تجار تبریز از تجملات، آن‌چه به خیال آید، دیده می‌شود. از ظروف چینی و سرقلیان‌های طلا و نقره و اسباب سفره چندان هست که مافوق ندارد. راستی عقل حیران و خیال سرگشتهٔ احاطهٔ این تجملات است. سبب این هم رقابتی است که از چند سال به این طرف در میان تجار این مملکت افتاده است. واضح است که این وضع متجملانه با تجارت منافات کلی دارد. این سرمشق ــ از هر کس که باشد ــ سزاوار ملامت و نفرین است. زیرا که از آن روز می‌بینیم در تبریز چراغ هیچ خانوادهٔ تجارتی تا صبح افروخته نیست و در نیمه‌شب افسرده است.

باری، روزی به رفیق خودم، صاحب‌خانه، گفتم: «برادر! بدت نیاید. من از گفتن سخن حق خودداری نمی‌توانم بکنم. مردم این شهر تبریز ــ که چشم و چراغ آذربایجان است ــ از اهل سایر شهرهای ایران که من دیده‌ام دیوانه‌ترند.»

گفت: «چرا و به چه دلیل؟

گفتم: «به دلیل این‌که می‌بینم فرنگان چون اطفال خردسال پیران سالخوردهٔ این مملکت را فریفتهٔ نقش و نگار خزف‌پاره‌های ممالک و صنایع خودشان داشته، سال دوازده ماه بلکه تمامی مدت به آنان مزدوری می‌کنند. از شیشهٔ قلیان و سرقلیان گرفته تا ظروف چینی و غیره همه‌جا روی چیزهای پست و اشیاء خسیسه، نقش کردن تمثال پادشاه چه معنی دارد؟ باید ما تمثال همایون متبوع معظم خودمان را به جواهرات گرانبها آراسته صدر مجالس خودمان را بدان هیکل مقدس آرایش افزاییم، نه این‌که در روی اسباب قهوه‌خوری، قلیان، چای و امثال آن‌ها کشیده در طاقچه‌های قهوه‌خانه‌ها، روی آتش‌ها، زیر دست و پای مردم بی‌تمیز بیفکنیم. انصاف باید کرد، این خواری را شخصی که اندکی شعور دارد به صورت خود روا نمی‌بیند تا چه رسد به پادشاه وقت ــ که اطاعت

امر و نهی‌اش بر ما واجب است. گذشته از این‌ها، فرنگیان زیرک به سبب همین صورت نیز مبلغی بر قیمت آن امتعه می‌افزایند. سرمایهٔ آنان در این کار، هوا و عبارت از تحریک سرانگشتی است؛ اما از مملکت ما دامن دامن پول ـ که روح مملکت است ـ به معدهٔ مملکت آنان وارد می‌شود. دیگر از استهزا و تمسخر آنان که هنگام ساختن و پرداختن این امتعه بر عقل و شعور ما می‌خندند. چیزی نمی‌گویم. صورت پادشاه را در عدلیه، مجلس شورا و مجالس محاکمات باید به مقام توقیر و احترام گذاشت. احترام آن نشان شیر و خورشید را هم ـ که علامت دولتی ماست ـ باید به درجهٔ تالی تمثال همایون گرفت و آن را چندان معزز کرد که بزرگان هر مملکت برای تحصیل آن جانفشانی‌ها کنند؛ چنان‌که سایرین کرده‌اند. این علامت مقدس را در روی چیزهای بی‌معنی نقش کردن منافی انصاف و شیوهٔ دولت‌پرستی است. عیب نیست که هر بزاز و بقالی این علامت مقدس را، بدون استحصال اذن و اجازهٔ دولت، در کارهای شخصی خود استعمال کند و به روی کاغذهای تجارتی و پاکت‌های خود نقش نماید؟»

من سرگرم ذکر این ناملایمات شده دیگر نمی‌دانم چه‌ها گفته‌ام. آنگاه آثار خستگی در خود مشاهده کرده لب به‌ناچار از سخن فرو بستم.

صاحب‌خانه گفت: «ماشاءالله! آن‌چه داداش از مصر دربارهٔ تعصب ملی شما نوشته اندکی از بسیار آن بوده است. برادر عزیز من! در حالی که خود سرای سلطنت و خانه‌های وزرای مملکت، شاهزادگان و سایر منتسبان بارگاه دولت از ظروف و این اشیاء صورت‌دار پر است و احدی این معنی را نکوهش نمی‌کند، به من و شما چه رسیده است و اهل تبریز در این باب چه گناه و تقصیر دارند؟ اما در این‌که اسراف می‌کنند و برای همین صورت‌ها باید مبلغی از قیمت اصلی آن زیاده پول بدهند، من نیز با شما شریکم و حق به جانب شماست. چه، سالیانه مبلغ گزافی تفاوت این معاملهٔ اسراف است.»

امشب را نیز میزبان محترم، خود به نام بنده مجلس مهمانی خیلی باشکوه ترتیب داده بود. عصری زود دکان را بسته به خانه رفتیم. پس از ادای نماز و خوردن چای، به روشن کردن چراغ‌های مجلس شروع شد. هی لاله، مردنگی، لامپ بود که روشن می‌کردند. از هر طرف آویزهای رنگارنگ بود که چون برق می‌درخشید. اتاق‌های خانه مانند روز روشن گردید. نیم ساعت از غروب گذشته بود که مهمانان محترم، یواش یواش، بنای ورود گذاشتند. بعضی یک ساعت از شب رفته تشریف آوردند. گوی دیرآمدن به این‌گونه مجلس‌های مهمانی هم علامت نوعی از جلالت شأن بوده است. اما بنده بدین نکته ملتفت نبوده از دیر آمدن بعضی مدعوین تعجب می‌نمودم. پس از آن‌که

سبب آن را فهمیدم، به مراتب حیرت و تعجبم افزود. خلاصه، مجلس پر شد. مدعوین تمام تشریف آوردند. از وضع و حرکات حضار معلوم بود که همه در صدد فزونی به یکدیگرند. با الحان مخصوصه و الفاظ غلیظه صحبت می‌کردند ولی از نطق و برداشت کلامشان واضح بود که مراتب دانش و دایرهٔ اطلاع همگی محدود است. صحبت مجلسیان غالباً کنایه‌آمیز و بی‌ربط و خالی از بوی انس و محبت بود. هر کس، از راست و دروغ، سخن از مصاحبت با فلان خان و یا فلان علما به میان آورده آن را مایهٔ افتخار خود به قلم می‌داد. یکی می‌گفت: «بلی! جناب ملک‌التجار دیروز به بنده‌خانه تشریف آورده بودند. چنین می‌گفتند.» دیگری می‌گفت: «دیروز سه هزار لیرا در فلان قیمت برات اسلامبول گرفتم.» همه حرف‌های بزرگ و بزرگ و سخن از پنجاه هزار و یکصد هزار تومان در میان بود. یکی نیز گفت: «پیش‌تر، فلان قریه را در هجده هزار تومان به من می‌فروختند. نخریدم. افسوس که حالا شنیدم به مبلغ سی هزار تومان فروخته‌اند.» در آن اثنا، صحبت از گندم به میان آمد. شخصی گفت که: «فلان کس سیصد هزار خروار گندم انبار کرده است. حالا بالمره انکار می‌کند. فلان عالم ده پارچه قریهٔ شش‌دانگ دارد. ماشاءالله! فلانی هم خیلی ثروت بسته، امروز قریب به هشتاد پارچه دهکده دارد.»

از این صحبت‌های بی‌معنی دلم تنگی گرفت. هر چه خواستم صبر کنم ممکن نشد. به یک‌باره عنان شکیبایی از دستم رفت. باز سلسلهٔ فضولی را تحریک داده گفتم: «آقایان! من هم یک عرضی دارم.»

یکی گفت: «بفرما! حق دارید شما هم صحبت نکردید.»

گفتم: «این جناب آقا که می‌فرمایید هفتاد هشتاد پارچه قریه دارد، چه‌کاره است؟»

گفت: «از اجلهٔ علمای تبریز است.»

گفتم: «آن را دریافتم که از طبقهٔ جلیلهٔ علماست. اما عرض من در این‌جاست که چه‌کار می‌کند و شغلش چیست؟»

به استحفاف خندید و از نافهمی من متعجب شد.

دریافته گفتم: «این هشتاد پارچه دهکده البته هر یکی اقلاً پانزده بیست هزار تومان قیمت خواهد داشت.»

گفت: «البته!»

گفتم: «به مختصر حسابی که من علی‌التخمین کردم، سه کرور چیزی بیشتر قیمت این‌هاست. نمی‌دانم تحصیل این‌همه ثروت از چه ممر است؟ بلی! امثال این ثروت وقتی حاصل تواند شد که در یک پارچه ملکِ شخص از فلزات گرانبها معدنی پیدا شود؛ یا از

کارهای دو بختی ــ که فرنگستان هست، مانند «لاتری» و غیره ــ ممکن است شخص در مقابل اندک مبلغی که داده است تنخواه گزافی به چنگ بیاورد، یا این‌که از خانوادهٔ قدیم و توانگری به میراث بماند؛ یا از تجارت بزرگی به‌تدریج حاصل کند، که همه‌کس دیده و بدانند؛ یا به اصطلاح ایرانیان کیمیا داشته باشد. عرض بنده این است که ممر این‌همه ثروت جناب آقا از این طرق متعدده که شمرده شد کدامین است؟ از قراری که معلوم است باید هیچ‌یک از این‌ها نباشد، زیرا که خانوادهٔ جناب آقا را همه می‌دانند؛ خودشان را هم که پس از فراغت از تحصیل علم و اجازه، وقتی که بدین شهر تشریف آوردند، همه می‌دانید که زیاده بر عبا و عصا چیزی نداشتند. لهذا هیچ شبهه نیست که این ثروت را به هر نوعی که هست از ملت اندوخته است. حالا انصاف فرمایید! این آقای محترم که این همه املاک را در ظرف اندک مدتی در سایهٔ این ملت مالک شده است، چه می‌شود که ربع مداخل یک سالهٔ آن را باز در راه همین ملت صرف نماید؟ یعنی مکتبی از آن‌وجه برای تعلیم و تربیت اطفال یتیم و فقرای این ملت تأسیس کند و مداخل سالیانهٔ دو پارچه از این دهات را هم وقف مخارج آن مکتب و اعانهٔ آن کودکان یتیم و فقیر کرده جمعی از نفوس مقدسه را به علم و ادب احیا کند؛ یا این‌که بیمارخانه‌ای برای غربا و فقرای ملت بنا گذارد تا مریضان بی‌چیز در سایهٔ همت آن مداوا و معالجه شده از عدم معالجه و بی‌پرستاری، در نهایت مذلت و خواری در زیر دیوارها یا در گوشه‌های تنگ و تاریک منازل مخصوص غربا و فقرا جان ندهند. آیا رواست و به شأن شما سزاوار است در این شهر بزرگ ــ که دارالسلطنه‌اش می‌نامید ــ یک بیمارخانه‌ای نباشد؟ به خدای امروز برای شما ثواب‌تر از این دو خیرات چیز نیست و این هر دو نیز به شما چون ادای سایر واجبات لازم است. الحق از انصاف خیلی دور هستید که در این شهر بزرگ یک بنای خیری از این قبیل که عمومی باشد دیده نمی‌شود. هر بیگانه‌ای که داخل این شهر شود شما را بی‌خبر از حسیات انسانیه انگاشته به‌جز نکوهش شما چیزی از این مملکت نخواهد برد. از عدم اتفاق در امورات خیراتی وطنی که دارید گذشتیم؛ لامحاله یک کومپانی نیز برای ترویج تجارت و توسیع دایرهٔ معاملات وطن خودتان تأسیس نکرده‌اید، حال آن‌که همه مردمان تجارت‌پیشه هستید. از کاغذ قرآن گرفته تا کفن مردگان خودتان محتاج فرنگان‌اید. هر گاه فرنگان فردا به شما محض عداوت مدقال [متقال] و چلواری نفروشند، آن وقت زندگان شما بی‌زیرجامه و پیراهن و مردگانتان بی‌کفن خواهند ماند.

این لاله‌مردنگی‌های شاه‌نشان و این تجملات مسرفانه است که شما را به حال خویشتن مشتبه کرده. وقتی که بدین تزیینات ناپایدارِ دو روزه می‌نگرید بر خود می‌بالید

و چنین می‌پندارید که در هوش و خرد و ثروت و سامان، وحید دهر و فرید عصرید! حال آن‌که می‌دانید که یک ماه دیگر حدیث این مهمانی‌های باشکوه و ثنای این‌همه تجملات بی‌معنی کهنه شده نشانی از آن در میان باقی نخواهد ماند. هر گاه همگی یک‌جا گرد آمده این‌همه مخارج اسراف را که در دنیا موجب ملامت عقلا و در آخرت سبب سنگینی حساب است، در میان خودتان تخمین و برآورد کرده همه‌ساله نصف آن را به امور خیراتی ملی مانند بیمارخانه برای معالجهٔ فقرا و غربای ملت، و دارالصنایع و مکتب برای تربیت و تعلیم ایتام ابنای وطن صرف نمایید، البته در دنیا و آخرت موجب سربلندی شما خواهد بود. به خدای هر گاه چهل سال پیش از این بدین کارهای خیر ـ که یکان‌یکان شمردم ـ مواظب شده بودید، امروز این وطن مقدس ما آبادترین مملکت‌ها و هموطنان محترم ما عزیزترین ملل روی زمین بوده از میامن علم و آگاهی سر افتخار به آسمان سودندی. آوخ که زمان‌های شما به غفلت فوت شده، همهٔ افتخارات ملیه ما و شما را بدرود گفته زبون و زیردست دیگران شده‌ایم.

هر گاه چهل سال قبل آن مکتب‌ها را ـ که من می‌دانم و می‌گویم ـ باز کرده بودید، امروز خولیای صدرنشینی و تجملات‌چینی بر شما غلبه نداشت و در امثال این مجالس به‌جز از اسباب ترقیات ملک و ملت چیزی گفت‌وگو نمی‌شد و به پاره‌ای ملاحظات بی‌معنی ـ که توقع قیام از مردم است ـ مجلس مهمانی این میزبان محترم را افسرده و پریشان نداشته تا یک ساعت و نیم از شب رفته خلق را به تشریف قدوم خودتان منتظر نمی‌گذاشتید که: هر وقت بروم جای من در صدر مجلس معین است.»

در این‌جا ملتفت شدم که صاحب‌خانه از گفتار من خجالت می‌کشد. بیچاره از غایت شرم عرق کرده بود. ضمناً به من اشارت نمود که «به مرگ من بس است!»

در آن اثنا، یکی از مهمانان صاحب‌خانه را مخاطب داشته گفت: «فلانی این مهمان محترم شما عجب مردی است! خیلی ثقل دارد!»

صاحب‌خانه در پاسخ گفت: «بلی! خیلی تعصب وطنی و ملی دارد. همهٔ این صحبت‌ها را از فرط محبتی که به وطن و ابنای وطن عزیز خود دارد می‌کند. در وطن‌پرستی و ملت‌دوستی بی‌اختیار است. چه کند؟»

دو سه نفر دیگر سخن از دهان او ربوده گفتند: «به خدای راست می‌گوید. هر کس که مملکت‌های دیگر و همت‌های ملل خارجه را در این‌گونه مواد وطن‌پرستی دیده می‌داند که این شخص چه می‌گوید. هر چه بگوید حق به جانب اوست. ما هنوز بویی از حب وطن نشنیده به منافع اتفاق ابداً پی نبرده‌ایم.»

در این اثنا خبر دادند که شام حاضر است. حالا همگی متفقاً به من تعارف کردند که «بسم‌الله، بسم‌الله!» من نیز خندیده خود را پس کشیدم. آمدیم به سر سفره اما چه سفرهٔ رنگینی و چه طعام‌های گوناگون ـگل کیفم گل. در اثنای طعام، بعض صحبت‌های متفرقه شد. آن شب ما نیز بدین تفصیل گذشت.

هجده روز در تبریز مانده به‌جز اظهار تشخص و افادهٔ خشک چیزی که نافع دنیا و آخرت باشد از مردم آن‌جا ندیدم؛ اما خود شهر خالی از اهمیتی نیست، بازارهای معتبر و کاروانسراها، تیمچه‌های بسیار باشکوه دارد. افسوس که از امتعه و محصولات داخله نشانی در آن‌ها دیده نمی‌شود. مگر نامی از گندم شنیده می‌شود که آن را نیز حضرات آقایان به انبارهای تاریک ریخته به رویش هفت قفل زده کلید آن‌ها را به رودخانهٔ «ارس» انداخته‌اند و به فقرا می‌گویند «قیمت هر یک من آن چهل مثقال خون جگر است. با پول نمی‌دهیم!» فقرا هر چه داد می‌زنند که «آقایان! خون در دل و جگر ما نمانده این جسم که می‌بیند خالی و خشک از روح و خون است!» به جایی نمی‌رسد.

باری، در خیال حرکت به سوی جولفه [جلفا] ـکنار رود ارس ـکه سرحد ایران و روس است بودم. میزبان محترم من خیلی اصرار نمود که چند روز دیگر بمانم، عذر آورده نپذیرفتم. پس آدم فرستادم که از چاپارخانه دو اسب ساورند؛ می‌خواهم چاپاری بروم که نملایمات کمتر دیده و زودتر به مقصد برسم.

اجمال سیاحت تبریز

مردمان این شهر غالباً خودپسند و گرفتار درد تجملات، همه مستعد نفاق و بی‌خبر از منافع اتفاق؛ همیشه فکرشان به کارشکنی یکدیگر مشغول و دلشان بدان خوش است که میان دو تن از ایشان اختلاف حساب یا خصومتی از جهات دیگر حاصل آید تا این‌که اینان نیز دو تیره شده هر فرقه به هواخواهی یکی از طرفین متخاصمین برخاسته اجلاس‌ها کنند و رشوت‌ها بدهند و بگیرند؛ و در میان پلوها صرف شود تا بالأخره طرفین هر دو از پای درافتند. احدی از اینان در امثال این موارد به عنوان مصلحی سخن نمی‌گوید. همه از یکدیگر منتظر انتقام هستند که به محض لغزیدن قدم یکی، آن دیگران پایمالش کنند! این است شغلشان! بی‌خبر از اوضاع زمان، نه دنیا دارند نه آخرت. منتهای آرزویشان این است که از سقف هر اتاقی چلچراغ شاه‌نشان چندین شاخه آویخته آن را سرمایهٔ افتخار و مباهات خود شمارند. «زنده‌اند ولی مرده، مرده‌اند ولی زنده!»

باری، چاپارشاگرد اسب‌ها را آورده بود. همان‌روز صاحب‌خانه را وداع کرده از آن‌جا با دلی پر از یک کوه درد و اندوه، روی به کنار «ارس»، حرکت کردیم. چون از شهر خارج شدیم، اسب‌ها را رکاب کشیده راندیم تا نقطه‌ای که سواد شهر دیده نمی‌شد. در آن‌جا دیدم چند تن از چپ و راست راه نشسته دیده به سوی ما دوخته‌اند.

از چاپار شاگرد پرسیدم: «اینان چرا یمین و یسار راه را گرفته و در این نقطهٔ دور از آبادی نشسته‌اند؟»

گفت: «آقاجان! اینان گویا از سادات شهرند. در این‌جا انتظار ورود شما را می‌کشند.»

گفتم: «برای چه؟»

گفت: «سیدند، البته چیزی از شما توقع دارند. نیازی به اینان باید بدهی تا سلامت بگذری.»

گفتم: «چه عیب دارد؟ یوسف‌عمو! پنج‌شش قران در سر دست حاضر کن که رسیدیم به ایشان بده!»

چاپار را دیدم که بی‌اختیار خندید.

گفتم: «چرا می‌خندی عزیز من؟»

گفت: «از پنج شش قران حاضر کردن شما فهمیدم که معامله نزدیک است.»

گفتم: «مگر چند باید داد؟»

جواب داد که «حالا می‌رسیم خود می‌بینید!»

باری، چیزی نگذشت که به ایشان رسیدیم. دیدم ده پانزده نفر به علامت و نشان ظاهری سیادت ــ که از عمامه و شال کمر سبز و کبود عبارت است ــ از دو طرف راه پیش دویده جلو اسب من و یوسف‌عمو را گرفته سلام دادند. ما نیز جواب سلام را رد نمودیم.

به اتفاق گفتند: «سلامتانهٔ ما را التفات فرمایید! خدای شما را سلامت بدارد!»

یوسف‌عمو پول حاضر کرده را داد و گفت: «دیگر پول خرده نداریم. هر چه هست در میان خودتان تقسیم نمایید.»

به محض شنیدن این سخن همگی به یک‌بار برآشفتند. پول‌ها را بـه سر صورت یوسف‌عمو پرانده گفتند: «با این مبلغ شیره خریده به سر خودتان بمالید.»

دیگری گفت: «اگر خرجی ندارید چند قرانی هم ما بدهیم. مردکه! هیچ شرم ندارید! مگر به ما مفت می‌دهید؟»

در این گیر و دار دیدم دو نفر از ایشان از دو طرف به پاهای یوسف‌عمو چسبیده‌اند و می‌خواهند که پاهایش را از رکاب خالی کرده از روی اسب به زمین کشند. و از این‌طرف

نیز دو سه نفر دیگر عباهای خودشان را به بازوان چپ پیچیده، دست به چماق، درصدد حمله و هجوم‌اند. دیدم عجب هنگامه‌ای است.

گفتم: «آقاجان! با این پیرمرد کار نداشته باشید. پیش‌تر بیایید تا ببینم از ما چه می‌خواهید.»

یکی گفت: «مال جد خودمان را می‌خواهیم. دیگر هیچ!»

گفتم: «آقاجان! قربان جد شما بروم! چه قرضی به شما داریم؟ در نزد ما چه حق و طلب از شماست؟»

گفت: «کدامین حق بالای این تواند شد که هر چه دارید خمس آن حق ماست؟ حتی ز پنج انگشت دست شما یکی حق سادات است.»

گفتم: «آقاجان! اول شما از کجا می‌دانید که ما مردمان متمول و صاحب‌چیزیم؟ ثانیاً چگونه بر شما معلوم شده که در نزد ما از خمس و حق سادات چیزی هست؟ ثالثاً ما را از کجا می‌شناسید؟ از مذهب و آیین ما چه اطلاع دارید؟ رابعاً ما از کجا بشناسیم که شما سید و اولاد پیغمبرید؟ خامساً پیغمبر خدا ـ صلواةالله علیه و آله ـ کجا امر فرموده است که شما در بیابان جلو مسافرین ناشناسا ر گرفته به ضرب چماق پول بخواهید و لخت کنید؟»

یکی از آن میان گفت که: «فضولی موقوف! عقلت را به سرت جمع کن، بیندیش و آن‌گاه سخن بگو! اول شما را این جسارت از کجا حاصل شده که از سیادت ما بپرسی و از ما بیّنه خواهی؟ دوم این‌که ما شما را خوب می‌شناسیم. اسم شما ابراهیم‌بیگ است و در مصر اقامت دارید. پدرت دویست هزار تومان میراث نقدی به تو گذاشته. یک خواهرت نیز هست. و در این سفر از زیارت جدم امام‌رضا ـ علیه‌السلام ـ به طهران و از آن‌جا به تبریز آمده و حالا درصدد مراجعت به مصر هستی. خدای پدر تو را بیامرزاد! به سادات خیلی پول می‌داد، صاحب خیرات و حسنات بود، مثل شما. اکنون فهمیدی که ما تو را خوب شناخته و بدون شناسایی جلو تو را نگرفته‌ایم؟ دیگر ما را بیش از این معطل مکن که خودت متضرر خواهی شد. وقت است که ده دوازده سید دیگر بدین‌جا برسند، آن زمان تکلیف تو سنگین می‌شود. خود می‌دانی! ما چهارده‌تن اولاد رسول سه ساعت می‌شود که در این نقطهٔ دور از آبادی، در زیر آفتاب، به انتظار ورود شما نشسته‌ایم. به هر یک از ما پنج تومان زودتر داده به سلامت درگذرید. این‌قدر بدانید که هر چه ایستادگی در ادای این وجه کنی بر خود ستم کرده‌ای. چه آخرالامر هم پیاز را می‌خوری و هم کوتک را، پول را نیز از تو می‌گیرند.»

دیدم راست می‌گوید. آخرالامر کار به همان نقطه منجر خواهد شد که خود بیان می‌کند. ناچار مانده به چاپار اشارت کردم که پای توسط پیش گذاشته ما را از چنگ این اشرار رهایی دهد.

چاپار هم مرد پخته و آزموده‌ای بوده است که اشارت مرا دریافته پیش آمد و نهیبی به سید زد که: «آقا، بیش از این ما را معطل نکنید! ما باید در سر ساعت معین به منزل برسیم.»

پس از اظهار این تندی، رئیس سادات را به نرمی به کناری کشیده بعد از گفت‌وگوی زیاد به نزد ما برگشته گفت: «ده تومان بدهید»

بدون هیچ تأملی به یوسف‌عمو گفتم: «دو لیرای عثمانی بده!»

بیچاره درآورده به سید گفت: «بگیر! این حساب را روز جزا در حضور جدت مفروق خواهیم کرد.»

سید پول را گرفت و در نهایت بی‌اعتنایی گفت: «در آن خیال باش! اگر می‌خواهی چاپار را هم شاهد بنویس!»

یوسف‌عمو سر به سوی آسمان برداشته با رقّت تمام گفت: «و کفی بالله شهیدا.»

باری، بانثار ده تومان از چنگ این ناجوانمردان خلاص شدیم. حالا جای تعجب این است که چاپار خیلی مشعوف بود که مفت خلاص شدیم. هی به ما می‌گفت که: «شکر کنید، خوب گذشت! اینان بدین آسانی از گریبان کسی دست برنمی‌داشتند.»

گفتم: «بابا! چه جای شکر است؟ روز روشن در دم دروازهٔ شهر بزرگی مانند تبریز ما را گرفته لخت می‌کنند باز شکر کنیم؟»

گفت: «ارباب، ارباب! باز می‌گویم شکر کنید. از تبریز هیچ زوار و مسافر از تجار و غیره از ترس این جماعت روز روشن نمی‌توانند به عزم سفر حرکت کنند. بعضی در لباس دهاتیان، برخی در قیافت شترداران و زغال فروشان و جمعی از بی‌راهه که هزار خطر دیگر هست، مسافرت می‌کنند و هر کس که مثل شما به چنگشان افتاد هر چه خواستند به ضرب چماق می‌گیرند. اینان هم نوعی از راهزنان‌اند که از هر گونه مؤاخذه و مسئولیت آزادند.»

گفتم: «مگر حاکم مملکت این تفصیل را نمی‌داند؟»

گفت: «خدای پدرت را بیامرزد! چرا نمی‌داند؟ حرکات اینان کاری نیست که مخفی بماند. اما چه کند؟ از تنبیه اینان عاجز است. هر گاه یک فراشی به سبب وقوع این بی‌عدالتی‌ها به گریبان یکی از این سیدنماها بچسبد، آن روز نخستین ساعت ظهور

قیمت است. فوراً خواهی دید که هزار نفر از طلاب و سادات شهر از گوشه و کنار به سر فراش ریخته چندانش می‌زنند که بمیرد و احدی هم نمی‌تواند از او حمایت کند.

گفتم: «حضرات علما چرا مانع فضاحت این طایفه نمی‌شوند، این کار خلاف شرع را منع نمی‌کنند؟ به چه سبب این اشرار را از ارتکاب به امثال این کردار ناشایست و فعل حرام بازنمی‌دارند؟ حال آنکه خدا و رسول خدا از این عمل خلاف شرع اینان بیزار است که بدین پایه حرکات شریرانه باز در نهایت بی‌شرمی خودشان را به پیغمبر خدا نسبت می‌دهند و می‌گویند که ما سید و اولاد پیغمبریم.

شیر را بچه همی ماند بدو — تو به پیغمبر چه می‌مانی؟ بگو!

از خصایل پیغمبر و اولاد پاک آن شافع روز حشر کدامین نشانه در اخلاق و بشرهٔ این جماعت طرار و شیاد هست؟»

چاپار گفت: «بندهٔ خدا! از همین حضرات علما که می‌گویی، خود سبب جسارت این طایفه‌اند. پهلوی اینان از طرف ایشان محکم است. این تیشهٔ جور را خود حضرات به دست ایشان داده‌اند. اینان نیز فراش و سرباز و توپچی حضرات علما هستند. اینان را از هر گونه مؤاخذات مصون می‌دارند تا هنگام ضرورت به‌کار آیند. مگر دو هفته پیش از این در تبریز ندیدی چه هنگامه‌ای اینان برپا کردند؟ تنها به یک تحریک سرانگشت و ایمای خم ابروی ایشان در ظرف یک ساعت، خانهٔ حاکم را چگونه غارت نمودند و عمارت آن را از بنیاد برکندند، حتی سنگفرش‌های خانه [و] باغچه را نیز بردند؟ اینان در امثال این کارها برای آقایان لازم‌اند؛ این است که در تاخت و تاز به مردم «فعال مایرید» شده‌اند و به هر چه رأیشان علاقه گرفت در کمال آزادی و بی‌پروایی اقدام کرده از پیش می‌برند.»

باری، دیدم همه سخنان حق است که این مرد می‌گوید. با خود گفتم «چه توان کرد؟ باید سوخت و ساخت!»

به هر نحوی که بود ما از این عقبه هم گذشتیم؛ اما التماس دارم که مطالعه‌کنندگان این سیاحتنامه تنها به خواندن این تفصیل نگذرند، درست فکر نمایند که در این مملکت چه خبر است، هرج و مرج تا به چه پایه بالا رفته، حقوق ملت تا چه درجه پایمال است، غفلت و عدم اقتدار حکومت به کجا رسیده، علمای امت ــ که حافظان شریعت‌اند ــ از جادهٔ استقامت تا چه مسافت دور افتاده‌اند. راست فرموده‌اند: «اذا فسد العالِم فسدالعالَم» در حالتی که حضرات علما باید این زمرهٔ اوباشان و اجامر را که ــ نام سیادت بر خودشان بسته و بدان وسیله از کیفر هر کردار ناصواب و خلاف شرع رسته‌اند ــ تنبیه

و تأدیب نمایند تا بدنام‌کنندهٔ نکونامی چند نباشند، خود تشویق و تحریک می‌نمایند؛ تا کار به جایی رسیده است که امروز هر شیعهٔ بدبخت که از دور یک نفر را در قیافت سید می‌بیند بیچاره دست و پای خود را گم کرده می‌خواهد خود را در سوراخ موش پنهان دارد، ولو که آن سید از اهل توقع نباشد. در تمامی مساجد و منابر، موعظهٔ ایشان منحصر به فضیلت خمس و تشویق مردم به ادای آن است. هیچ واعظ و ناصحی را ندیده و نشنیدیم که به سادات از راه پند بگوید: سؤال به اولاد حضرت پیغمبر حرام است و در بیرون شهر لخت کردن مردم به ضرب چماق گناه و خلاف شرع و عمل ناصواب است. سادات باید حفظ شئون بلند سیادت خودشان را بر همه چیزی مقدم دارند. سید باید بداند که سلسلهٔ نسب او به کجا منتهی است. بلی! تقصیر واعظان امت است که این جماعت را به نصایح مشفقانه از عظمت سلسلهٔ نسبشان یادآوری نکرده به ترک این اعمال ناشایست خلاف شرع وانمی‌دارند. و بالعکس آنان را به مردم آزاری و ستمکاری و مفت‌خواری و بی‌کاری تشویق می‌کنند. پیغمبر خدا چه‌گونه راضی تواند شد که اولاد امجاد آن حضرت، با وجود صحت بدن، کاری پیش نگرفته از مردم سؤال بکنند؟ آری! هر کس از افراد ملت علیل و رنجور بوده استطاعت بدنی نداشته باشد، خواه سید و خواه عامی، توانگران ملت راست که از او حمایت و رعایت کنند.

آمدیم به مسئلهٔ خمس؛ ادای آن هم به انصاف و دیانت شخص موقوف است نه به ضرب چماق. معلوم است که هرگاه این‌همه سادات بی‌کار پی کار و صنعتی بروند البته ابواب تحصیل معاش برای ایشان مسدود نخواهد شد. آن وقت، هم ایشان عزت نفس خودشان را محافظت خواهند کرد و هم مملک و ملت مانند سایر آحاد ناس از سعی و علم ایشان مستفید خواهند شد. هرگاه بگویند شأن سادات نیست که به هر شغل خسیسی مشتغل شود، می‌گوییم این ادعایشان واهی است. جد پاک ایشان ــ که حجت خدای بر عالمیان بود ــ محض این‌که امت را در آینده سرمشق شود مزدوری دیگران را اختیار می‌فرمود.

علی ای‌حال باید شخصی که خمس در گردن دارد به سراغ سیدی شهر به شهر گردیده پس از پیدا کردن آن، دست و پایش را بوسیده التماس نماید که وجه خمس را از او گرفته از قرضش خلاص نماید؛ نه این‌که سادات دسته به دسته به ممالک خارجه ریخته در بلاد نصارا به فضاحت تمام به گریبان مردم چسبیده طلب خمس کنند تا کار به جایی برسد که امروز دولت روس ورود هر کس را که عمامهٔ سبز و کبود در سر دارد به ممالک خود غدغن نماید. آخر انصاف باید کرد این عمل سؤال ــ که فعل حرام است ــ به

اولاد این سادات هم به ارث می‌رسد تا قیامت ابواب این مذلت به روی ایشان باز است و وبال این حال عاید روزگار کسانی است که سبب تشویق این جماعت شده‌اند. به اعتقاد من هیچ سید صحیح‌النسب بدین خواری تن در نمی‌دهند، اگرچه از گرسنگی بمیرد. والسلام!

باری، از مطلب باز دور افتادیم. این صحبت‌ها تمام نشده بود که از دور قصبهٔ مرند نمایان شد. ما نیز اسب‌ها را رکاب کشیده، بعد از ساعتی طی مسافت، وارد شده در چاپارخانه پیاده شدیم.

چاپار گفت: «از قراری که معلوم می‌شود چند ساعتی در این‌جا معطل خواهیم شد، چون‌که در این‌جا تردد چاپاری بسیار است. از یک طرف به جانب اورنق و انزاب و از سوی دیگر به تبریز و به سرحد جلفا تردد مسافرین زیاد است؛ از آن رو خیلی کمتر اتفاق می‌افتد که در چاپارخانه اسب حاضر باشد. خلاصه، چون پایین آمدیم گفتم قدری چایی حاضر کنند، خورده از رنج راه تا یک درجه برآساییم.

دیدم سه چهار نفر دیگر مثل ما تازه وارد شده خورجین و سایر لوازم و اسباب سفرشان را به طرفی چیده نشسته‌اند. و یکی از آنان را دیدم که قامت بلند و ریش سیاه رنگ کرده و با دست‌های رنگین از حنا که انگشتری‌های متعدد عقیق در انگشت و از شال ترمهٔ رضایی عمامه در سر و کلجهٔ سنجابی در بر داشت. آن مرد متشخص دستمال سیاهی نیز به گردن بسته غرق دریای اندوه و کدورت نشسته بود.

بعد از خوردن دو سه فنجان چایی گفتم: «یوسف‌عمو، برخیز برویم قدری در این قصبه گردش کنیم!»

از آن مسافرین پرسیدم: «آقایان! از کدامین راه به بازار این قصبه می‌توان رفت؟»

همان مرد معمم و متشخص طرف جواب واقع شده گفت: «هرگاه میوه و فلان خواهید خرید از این طرف بروید.»

گفتم: «چیزی نخواهم خرید، محض تماشا می‌رویم.»

گفت: «اگر مقصود تماشا است هیچ نروید که در تمام قصبه به‌جز از دیدهٔ گریان مردان و فریاد و نوحهٔ زنان چیزی نخواهید دید و شنید. تمام محلات شهر ماتم‌زده و صاحب‌عزایند.»

گفتم: «مگر چه حادثه‌ای روی داده است که مصیبت، آن تمامی شهر را فرا گرفته است؟»

گفت که: «یک ماه است بلای آبله از آسمان به زمین نازل گشته هیچ خانه‌ای نیست که طفلی از آن بدین بلای خداوندی فوت نشده باشد. دل هیچ والدینی را پیدا نمی‌توان کرد که به مرگ جگرگوشهٔ خودشان زخم‌دار نباشد. از آن جمله یکی هم من بدبختم که در ظرف یک هفته به مرگ دو فرزند دلبند، دلم داغدار است. گذشته از اندوه مرگ فرزندان، ناله و فریادهای شبانه‌روز مادرشان نیز جگرم را کباب و زندگانی را بر من حرام کرده. این است که مدهوشانه عزم سفر کرده سر به بیابان گذاشته‌ام، نمی‌دانم به کجا می‌روم و چه خواهم کرد.

بیچاره در این اثنا چند بیت نوحه مناسب حال خود به آواز بلند خوانده به های و های بنای گریه گذاشت و چون چشمه اشک از چشمانش باریدن گرفت. دلم به حالش خیلی سوخت.

گفتم: «مگر «آبله‌کوبی» نکرده بودید؟»

گفت: «ای بابا! چه آبله‌کوبی؟ این‌ها همه قول فرنگان است. مشیت الهی بدین تعلق گرفته بود.» ـ از امثال این سخنان بسی برشمرد.

گفتم: «آقا اسم شریف شما چیست؟»

گفت: «حاجی ملا... روضه‌خوان مرندی.»

گفتم: «حاجی آخوند! از صدمهٔ این مرض چند تن طفل از این شهر فوت شده؟»

گفت: «به حساب گورکنان، تا دیروز ششصد نفر به خاک سپرده شده است. زیاده بر یک‌صد طفل نیز کور و معیوب و علیل شده‌اند.»

گفتم: «آقا جان! وبال خون این‌همه اطفال معصوم همه به گردن شما و گردن کسانی است که در این اعتقاد هستند [که] آبله‌کوبی قول فرنگ است. این جهالت تا به کی؟ این‌ها چه حرف است؟ بدین اعتقاد سست، سبب فوت این‌همه اطفال معصوم شده‌اید بس نیست که می‌خواهید این معنی را هم بی‌شرمانه به مشیت خداوندی اسناد بدهید؟ پناه می‌برم به خدای از این اعتقادات باطلهٔ شما! این‌ها همه نتایج مشئومهٔ غفلت و جهالت شما است. مشیت خداوندی بدین علاقه گرفته است که از مشتی آب و گل، مانند من و تو هیکلی در احسن تقویم پدید آید، ناطق و ممیز نیک از بد باشد، به اقتضای هوش و خردی که دست قدرت خداوندی در مغز و دل آدمی آفریده علم بیاموزد، خدا را به یگانگی شناسد و از روی شناسایی بندگی کند. خدای هیچ چیزی را بی‌اسباب خلق نفرموده هر مرضی را دوایی آفریده است. بسیاری از روینده‌ها و گل و گیاه بیابان دوای این‌جور دردهاست. پیشوایان ما چندین جا ما را تأکید فرموده‌اند که بیمار باید پیش

طبیب رفته طلب معالجه کند. مگر نشنیده‌ای که حکیم علی‌الاطلاق به حضرت موسی علیه‌السلام در رنجوری امر فرمود که: یا موسی! من بی‌وسیله و سببی به تو شفا نمی‌بخشم، مگر این‌که پیش طبیب بروی و درد خود را بازگویی؟ مگر نخوانده‌ای که حضرت ختمی‌مرتبت ـ صلوات‌الله علیه و آله ـ فرمودند در شهری که طاعون یا وبا ظهور کرده باشد بدان‌جا داخل نشوید و هر گاه در ظهور مرض داخل بوده‌اید تا رفع مرض از آن‌جا خارج نروید؟ فرنگی همین فرمایش پاک پیغمبر خدا راکار بسته تنها نام آن را «کرانتین» [قرنطینه] گذاشته است و به فرمودهٔ آن جناب عمل می‌نماید. ولی جای تأسف این است که هنوز من و تو از عدم آگاهی، با وجود پیروی به شریعت پاک اسلام، معنی فرمایشات و اوامر پیشوایان خودمان را نمی‌دانیم، اما فرنگان با وجود بیگانگی می‌فهمند و عمل هم می‌کنند. «ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟»

دولت آلمان امروزه دارای صد کرور رعیت است. در تمامی ممالک آلمان در ظرف سال دوازده ماه، ششصد تن از اطفال آن مملکت از صدمهٔ مرض آبله فوت نمی‌شود. اما شما، از غایت تنبلی و کاهلی و عدم علم و آگاهی، در ظرف یک ماه هفتصد طفل معصوم را ـ که از نخستین وسایط تکثر جمعیت ملیه بودند ـ در این قصبهٔ کوچک مسافر دبار عدم کرده‌اید، و این را هم بی‌باکانه به مشیت خداوندی نسبت می‌دهید. هر گاه مشیت خداوندی بدان تعلق گرفته بود، پس چرا گریه و ناله می‌کنی؟ این‌همه آه‌های آتشین برای چیست؟ باید شاد و خرم باشی!»

خلاصه، [از] این گفت‌وگوهای طولانی باز عنان اختیار از دستم رفته حالتم دیگرگون گشت. دیدم یکی دیگر از مسافرین به دقت تمام متوجه حالت من و سخنان من است.

پرسید: «همشهری شما کجایی هستید؟»

گفتم: «این‌جایی.»

گفت: «یعنی مرندی؟»

گفتم: «نه ایرانی هستم.»

گفت: «نه، ایرانی این‌گونه سخن نمی‌گوید.»

گفتم: «ایرانی هستم ولی در مصر اقامت دارم.»

گفت: «دیدی من سهو نکرده‌ام، ظن من درست درآمد؟ برادر عزیز، تندی و اوقات تلخی مکن! این آقا مرثیه‌خوان این شهر است. درد او برای خودش کافی است، تو چرا دعوا و آزارش می‌کنی؟»

گفتم: «مقصود من دعوا و آزار نیست. من هر جا امثال این سخنان دور از حکمت و

عقل بشنوم، بی‌اختیار عنان شکیبایی از دستم می‌رود. خود انصاف بفرما! من حرف بد می‌زنم؟

گفت: «من از اول ملتفت سخنان شما بودم. همه را به قاعده و حق گفتی، اما زمان و مکان را هم باید ملاحظه نمایی. آری! در آن مملکت‌ها که شما دیده‌اید آبله‌کوبی می‌کنند، کرانتین می‌گذارند، منافع این هر دو عمل نیز برای عالم انسانیت چون آفتاب روشن است. ولی آن‌قدر هست که در آن مملکت‌ها در میان دولت و ملت معاملهٔ پدری و فرزندی است. هرگاه یک بچه‌ای از ملت به قضا و بدون اجل حتمی درگذرد، دولت چنان می‌پندارد که آن طفل از خود او فوت شده دقیقه‌ای از جست و جوی اسباب فوت آن طفل خودداری نمی‌کند، تا این‌که سبب فوت آن را دریافته و برای آینده ابواب آن قضا را می‌بندد. من خود مدتی در اسلامبول بوده همه روزه می‌دیدم که اطبای دولتی کوچه به کوچه، محله به محله، در به در، خانه‌ها را می‌گردند، اطفال را مجاناً آبله‌کوبی می‌کنند اگر احیاناً یکی طفل خود را آبله‌کوبی نکند و به اعتقاد همین جناب حاجی آخوند باشد، پس از آن‌که معلوم شد مورد مؤاخذه می‌شود. در تمامی شهرها و قصبات حتی دهات گوشه و کنار نیز همین قاعدهٔ مستحسنه مجراست. تولدات نیز باید به نام و نشان ثبت دفتر نفوس بشود، وفیات نیز به همان منوال. در هر هفته مقدار فوت‌شدگان را به واسطهٔ روزنامه‌ها اعلام می‌کنند که در ظرف این هفته فلان مقدار از اهالی شهر فوت شده‌اند. مرض هر یک را معین می‌نمایند. هرگاه از امراض ساریه و مستولیه ظهور نموده باشد. فوراً برای گرفتن جلوی آن تدابیر مقتضیه به کار برده می‌شود و ادارهٔ صحیهٔ کمال مواظبت و اقدامات را در رفع آن به عمل می‌آورد. حالا بیایید وضع این مملکت بدبخت ما را ببینید که اگر در یک شب نصف ساکنان شهری از سوءالقضا بمیرند دولت را ابداً پروای تجسس حال آنان نیست، سهل است که به دفن مردگان نیز اقداماتی به کار نمی‌برد، تا چه رسد به فوت‌شدگان از آبله و زلزله. آن‌چه در نظر دولت از همه چیز بی‌مقدارتر است، همانا حیات تبعه و زیردستان است و بس. هرگاه اهالی یک مملکتی از قحط و غلا مشرف به موت باشند حاکم آن مملکت از شکار رفتن دقیقه‌ای تأخیر نمی‌کند. در شهرهای معتبر هر درویش بنگی و هر عطار دوا فروش طبیب است و هر پیرزن دهاتی قابله. دلاکان هم که جای خود دارند، دوای هر دردی در همیان ایشان است. همه روزه، جمعی را این بی‌انصافان می‌کشند و احدی از اینان نمی‌پرسد که فن بسیار نازک طب را کجا یاد گرفته‌ای و از کدامین مدرسهٔ طبیه شهادت‌نامه دارید؟ پدر من نیز حکیم بود، بعد از فوت آن مرحوم اقارب و خویشان و دوست و آشنایان یکسره پیش

من جمع شدند که «نباید چراغ پدر را خاموش بگذاری! شکر خدای را سواد دارید، اینک کتاب طب پدر که تمام دواها را نوشته بردار و مشغول معالجهٔ مردم باش که طبابت این مملکت مخصوص خانوادهٔ شماست!» گفتم: «بابا! من کجا طبابت کجا؟ به رضای خدا دست از گریبان من بکشید و به حال خودم بگذارید! من از مرض و معالجهٔ آن چه خبر دارم؟ مرا به شرکت در خون مسلمانان اصرار نکنید! من وجدان و ناموس خود را هیچ‌وقتی بدین کار راضی نتوانم بکنم.» خلاصه، هر چه اصرار کردند نپذیرفتم. ناچار کتاب طبی را که از پدر به میراث مانده بود، به آقا صمد عطار به چهارده تومان فروخته خلاص شدم. لکن آقا صمد حالا از دولت آن کتاب آقا میرزا عبدالصمد حکیم شده خیلی شهرت حاصل نموده فرداست که حکیم‌باشی خواهد شد و از دولت لقبی نیز خواهد یافت. هرگاه در آخرت هم مثل «مرند» و سایر ممالک ایران پسر را به عوض پدر به جوب و شکنجه بگیرند آن‌وقت وای بر حال من! چونکه می‌دانم پدر مرحوم زیاده بر دویست نفر مسلمانان اجل نرسیده را به معالجات مخالف و دواهای مضر کشته است. بیچاره به هر ناخوشی جوشنده [جوشانده] و غذای هر مریضی را آش آلوبخارا تجویز می‌نمود و به هر ناخوش فصد و حجامت امر می‌فرمود. روزی پیرمردی را که یک سال بیشتر رنجور و بستری بود کسانش برای معالجه پیش پدر مرحوم آوردند. من نیز حاضر بودم. گفت باید حجامت کرد. بعد از رفتن مریض گفتم: «آقا! اگر تجویز حجامت برای اخراج خون است از رنگ و روی مرد معلوم است که در تمامی عروقش یک مثقال خون نمانده. اگر مقصود بادکش است این مرد خرمن حیاتش را به باد داده، خود دم واپسین اوست.» مرحوم در آن اثنا نگاه غضب‌آلودی به سوی من کرده پرسید: «پس به مریض چه باید گفت؟» گفتم: «چه عرض کنم؟» گفت: «حالا که نمی‌دانی، فضولی مکن!»

صحبت در این‌جا به ختام رسید. واقعاً من هیچ ایرانی را بدین انصاف ندیده بودم. مردی خوش‌خلق و بذله‌گوی ظریفی بود. اطلاعات خارجه هم داشت. از مصاحبتش خیلی خوش‌وقت شدم. یک قوطی سیغار خوب مصر بقیةالسیف داشتم که یکصد سیغار بود، به هدیه تعارفش کردم، در نهایت صفا پذیرفت. و به همین وسیله آشنا شدیم. من کارت ویزیت داده از او نیز نام و نشانش را پرسیده در دفتر بغلی خود نوشتم. پس از چهار ساعت اقامت در چاپارخانه، آن آشنای تازه را وداع کردیم.

باری، از «مرند» نیز حرکت نموده فردای آن طرف ظهری وارد کنار «ارس» شده تا پای از رکاب خالی کردیم دیدم یکی در برابر ایستاده در نهایت تحکم گفت: «خان شما را می‌خواهد!»

گفتم: «خان کیست و اسمش چیست و با ما چه کار دارد؟»

گفت: «خان امین تذکره است. می‌خواهد تذکره‌های شما را دیده قول بکشد.»

گفتم: «پس بگو تذکره‌ها را می‌خواهد نه شما را!»

گفت: «بلی، تذکره‌ها را!»

دادم برد. بعد از چند دقیقه آورد، چهارده قران پول قول خواست. دادم.

گفت: «ما هم خدمتی کردیم.»

دو قران هم به او دادم. ممنون شد. گفت: «خوش آمدید به سلامت بروید!» و خود رفت.

پس ما نیز فارغ شده به اطراف نظری کرده دیدم به قدر دویست نفر از هموطنان مفلوک و پریشان که امثال‌شان را در باطوم و بادکوبه بسیار دیده بودم در آن‌جا جوقه‌جوقه در زیر آفتاب ایستاده کسان امین تذکره نیز اطرافشان را گرفته به جمع‌آوری پول تذکره مشغول‌اند. از هر کس که بوی پولی برده‌اند زیاد می‌خواهند. آنان را که بی‌پول‌اند زیر دشنام و سیلی و لگد گرفته‌اند. قیل و قال و هنگامهٔ غریبی است. دلم به حالشان خیلی سوخت.

در این اثنا، در سمت دیگر نیز جمعی را دیدم که با دف و تمبک و چند بوزینه و عنتر رقاص ایستاده، چند تن پسران کوچک مزلف نیز ملبس به لباس زنانه همراه ایشان است. آنان نیز با مأموران تذکره در های و هوی و گیر و دار بودند.

پرسیدم: «اینان کیانند و این داد و فریاد برای چیست؟»

گفتند: «این جماعت هم می‌خواهند که آن سمت رود ارس بگذرند. شغلشان در ممالک قفقاز در به در گردیدن و رقصاندن این پسران و بوزینه و عنتر است که بدین منوال از هر دری چیزی گرفته بدان گذران کنند. قیل و قالشان برای این است که خان امین تذکره از بوزینه و عنتر نیز پول تذکره می‌خواهند. اینان هم نمی‌دهند و می‌گویند این یکی بدعت است. حال، سه شبانه روز است که در این‌جا معطل هستند و در میان مأمورین تذکره و این جماعت همه روزه بدین وتیره گیر و دار است که می‌بینید.» ــاین معنی هم موجب مزید حیرت و تعجب من شد.

باری، دلم می‌خواست که یک ساعت اول بدان سمت گذشته، امثال این حالات کدورت‌انگیز را نبینم. پس به طرف معبر رود آمده دیدم اسباب نقلیه از این رودخانه منحصر به یک «کرو» یعنی قایق است که گویا در قدمت نسبش به کشتی حضرت نوح ــعلی نبینا و علیه‌السلام ــ می‌رسید. این قایق مسافرین را بر آن سمت رودخانه ــکه

سرحد روس است ـ نقل می‌دهد. ما نیز دو نفری دو قران داده به قایق نشستیم. چون قایق کمی از ساحل دور شد، یوسف عمو به طرف ایران نگاهی کرده و گفت: «خداوندا! صد هزار بار شکر که تن درست از این مملکت ویران خلاص شدیم.»

هر چند که یوسف عمو این شکر را محض به لحاظ سلامتی من می‌نمود، اما خیلی بی‌ملاحظه سخن گفت، چه می‌دانست که این سخنان با طبیعت و خوی وطن‌پرستانهٔ من بسیار منافات دارد. از این گفتار بی‌موقع و بی‌ملاحظهٔ او دلم سخت آزرده گشت. چندان متأثر شدم که به تقریر نمی‌آید. گویی یک دیگ آب جوشیده و سوزنده را به سرم فروریختند. دود از نهادم برآمد.

گفتم: «ای مرد بی‌انصاف! گناه این خاک پاک چیست؟ وطن را ترک می‌کنی به جای این‌که دعای وداع خوانده از خداوند درخواست کنی که وسیلهٔ سعادت را فراهم بیاورد، بالعکس اظهار شادی و تشکر می‌نمایی؟ عجب دل سختی داری!»

این را گفته و تمام نکرده گریهٔ بی‌اختیاری بر من غلبه نمود و به های‌های بنای گریه گذاشته گفتم: «ای وطن عزیز و گرامی! تن و جانم فدای خاک تو باد! تو در مذهب من مبارک‌تر از خُلد برینی. خاک تو مایهٔ زندگانی و هوایت رشک هوای بهشت جاودانی است. آوخ که اولاد ناخلف قدر بلند تو را پست کردند و به حفظ جلالت شأن تو نپرداختند و تو را در انظار بیگانگان خوار و بی‌مقدار کردند، طرف حب تو را ـ که پاک پیغمبر خدا همسنگ ایمان قرار داده بود ـ مهمل گذاشتند؛ غافل از این‌که در پایان کار، این خواری و مذلت عاید روزگار خود آنان و اخلاف آنان خواهد بود. ای وطن مقدس من! فرزندان جاهل تو قدر تو را چندان مجهول گذاشتند که امروز هر ناخلفی که از آغوش تربیت تو بیرون می‌شود به جای این‌که از فراق تو خون بگرید و به یاد مهر و محبت‌های تو گریبان شکیبایی را چاک زند بی‌شرمانه به سبب دوری گرفتن از تو شکرها کرده شادمانی‌ها می‌کند اما من آنم که در فراق تو دلم داغ‌دار و دیدگانم اشک‌بار است. ترک کردن تو در مذهب من از ترک جان دشوارتر است.

می‌روم، از سر حسرت به قفا می‌نگرم   خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم

آری! من نیز هزار شکوه بر لب دارم ولی شکایت من همه از ابنای ناخلف تو است که حق پرورش تو را ادا نکرده بر تو ستم می‌کنند. باغ را گناه چیست که باغبانش کاهل و تن‌آسای باشد و آن را خراب و پریشان نگاه دارد؟

ای گرامی وطن من! هر چند که من از اولاد بی‌مهر تو ـ که برادران من‌اند ـ شکایت

دارم، اما می‌دانم که آنان نیز از من خشنود نیستند. پس از این، در مجالس و محافل از من گله‌ها و شکوه‌ها خواهند کرد و بلکه مرا به سبب مهری که به تو دارند به دیوانگی متهم خواهند نمود. دور نیست که در دفتر خودشان نام مرا پرگوی، یاوه‌درای، مختل‌الشعور ثبت خواهند نمود، چنان‌که من نیز ایشان را؛ و تاریخ ایران هم نام مرا دیوانه ثبت خواهد نمود. اما بر ایشان حرجی نیست چون از معنی حب وطن و عوالم بلند وطن‌پرستی بی‌خبرند.»

رفته‌رفته گریه‌ام شدت گرفت راه نفسم بسته شد، زبانم از گفتار باز ماند.

یوسف عمو فهمید سهو کرده و بی‌موقع سخن گفته است. خواست صحبتی به میان انداخته مرا از آن حال اندوهناک بازآورد. گفت: «سرکار بیگ! نگاه کنید از غایت سکونی که در جریان آب است معلوم نمی‌شود که آب به کدامین طرف جریان دارد.» ــ و معلوم هم بود که از گفتهٔ خود خیلی نادم و شرمنده است.

پس من نیز از آن حالت تعصب باز آمده قایق هم بدان سمت ساحل ــ که سرحد است ــ رسید. هر دو خارج شده اسباب را نیز بیرون آوردیم. همان ساعت، مأمورین گمرک و سرحد روس آمده پساپورت‌ها را «ویزه» [ویزا] کردند، یعنی دیده و قول کشیدند. پس از آن، مأمور پوست را دیده اسب خواستند. فوراً حاضر کردند، سوار شده به راه افتادیم. در اثنای راه، به جز از شهر نخجوان جایی که طرف اعتنا باشد نبود. از آن‌جا گذشته پس از طی مسافت بعیدی به شهر ایروان ــ که از بلاد مشهورهٔ قفقاز است ــ رسیدیم. در پوست خانهٔ این‌جا به مناسبت کثرت تردد مسافرین اسب حاضر نبود. بایستی سه چهار ساعت معطل و منتظر ورود اسب باشیم. لهذا پایین آمده در آن‌جا قدم می‌زدم که ناگاه دیدم یک نفر فراش که در کلاهش علامت شیر و خورشید بود حاضر شده گفت: «آقا! باید تذکره‌های خودتان را بنمایید.»

نشان دادیم.

گفت: «دو منات بدهید!»

بی‌چون و چرا دادم. گرفت و رفت.

یکی از مأمورین پوست خانه گفت: «چرا پول دادید؟ اینان هیچ حق ندارند که بدین عنوان پولی از مسافرین بگیرند. ولی با این‌که حق ندارند باز می‌آیند و می‌خواهند اما هیچ کس نمی‌دهد و بسا می‌شود که کوتک هم می‌خورند؛ مگر از وضع مردمان عاجز و آواره که گاهی چیزی به گیرشان می‌آید.»

گفتم: «عیب ندارد ما نیز از آن زمرهٔ عاجزان و آوارگانیم.»

بعد از چهار ساعت انتظار، اسب آورده پوست را بستند از آن‌جا به طرف اخسته حرکت نمودیم. یک نفر ایرانی رفیق راه ما شد.

پرسیدم: «کجایی هستید؟»

گفت: «از اهل خوی می‌باشم.»

گفتم: «من در این مسافرت سیاحت خوی را نیز در نظر داشتم ولی این یوسف عمو مرا مانع شد افسوس که آن شهر را ندیدم.»

پس، از وضع آن‌جا پرسیدم که چه‌طور شهری است. رفیق تعریف کرد. از تجارت و زراعت پرسیدم.

گفت: «همه چیز هست اما تجارت اسلامبول بالمره تمام شد. کسانی که با اسلامبول تجارت داشتند همه خراب شده از پای درافتادند.»

من باز دریغ خوردم که چرا در عزم خود ثبات نکرده از سیاحت آن شهر صرف نظر نمودم.

گفت: «کاش می‌آمدید و می‌دیدید. یک روضه‌خوان تازه از شاگردان «ملاحسین جنی» به خوی آمده، با وجود جوانی چون استاد پیر خود مرثیه می‌خواند. طایفهٔ جن از زیر بغل با او سخن می‌گویند و مرثیه‌های تازه و نو یاد می‌دهند که هیچ گوشی نشنیده است. کتاب مرثیهٔ او را که اجنه نوشته‌اند غیر از خود او احدی نمی‌تواند بخواند. در مجالسی که او مرثیه می‌خواند از ازدحام مردم جای برای هر کس پیدا نمی‌شود. مردم در مرثیهٔ او از دیده به جای اشک خون می‌بارند. رونق بازار تمامی روضه‌خوانان را شکسته کارش خیلی بالا گرفته است.»

گفتم: «خواهش دارم که شما نیز بالعکس این صحبت را پایین بیاورید که مرا بیش از این طاقت شنیدن نیست. به خوی نرفته سیاحتم را تمام کردم و خوب دریافتم که اهل آن شهر به چه دردی مبتلا هستند. «آقا جان! این‌ها خلاف عقاید اسلامیه است که اجنه از زیر بغل یا ردای آدمی مرثیه به او یاد بدهند.»

پس از آن، بساط این صحبت را به‌کلی درنوردیده با خود مشغول شدم. وقتی به خود بازآمدم که به منزل رسیده بودیم. چهار ساعت در این‌جا به انتظار حرکت ماشین راه‌آهن باطوم نشسته بعد از آن به سمت باطوم حرکت نمودیم ـ و سیاحتنامهٔ خود را نیز تا آن‌جا نوشتم.

نتیجهٔ سیاحت من این است که در تمام آن مملکت‌ها که از ایران دیدم در هیچ بلادی آثار

ترقیات و تمایل به تمدن به نظرم نیامد که بدان خوش‌وقت شوم. در زراعت و تجارت بدان‌چه از نیاکان خودشان دیده‌اند قناعت دارند و جای بسی تعجب است که بدان یکی نیز مفتخرند که شیوهٔ اسلاف هنوز تماماً در میان ما مرعی است. اما از این طرف در تجملات بیهوده و فراهم آوردن اسباب تزیینت خانگی به درجه‌ای پیش افتاده‌اند که ابداً اجدادشان آن وضع را در خواب خودشان هم ندیده بودند. به جای ظروف مسین که از معمولات و مصنوعات وطن عزیز بود و یک‌صد سال به رفع احتیاج یک خانوادهٔ بزرگی به قدر دویست تومان از آن کفایت می‌نمود و در آخر هم از قیمت آن چیزی نمی‌کاست، امروز به دویست تومان یکپارچه چلچراغ خریده از سقف اتاق‌های خودشان می‌آویزند که به یک افتادن به جز از یک کلمهٔ «واه!» صاحبش را چیزی از آن باقی نمی‌ماند. واضح است که از تصور نیاکانشان امثال این چیزها هیچ وقتی نگذشته بود.

یکی از این انبوه مردم، که علی‌الاکثر صاحبان املاک هم هستند، هیچ گاهی بدین خیال نیفتاده‌اند که از مملکت همسایه یک ماشین خرمن‌کوبی یا یک داس ماشین‌دار برای درودن غله یا این‌که یک ماشین گندم پاک‌کن برای نمونه خریده بیاورند در مزارع و دهات خودشان به‌کار وادارند تا محسنات آن‌ها را به رأی‌العین ملاحظه کنند. در تمامی این مملکت از شهرهای بزرگ گرفته تا قصبات و قریه‌ها دودکش یک ماشین و فابریکی دیده نمی‌شود که دودی از آن متصاعد گردد. و از هیچ طرف بانگ سوت و صفیر حرکت و ورود راه‌آهنی شنیده نمی‌شود. در هیچ شهری به نام دوایر دولتی عمارت بلند و باشکوهی نیست؛ از مکاتب دولتی و مریضخانه در هیچ‌جا نشانی نمی‌توان یافت؛ در هیچ نقطه کومپانی و بانک که نمونهٔ ترقی و تمدن است مشهود نیست. کسی را پروای وضع مساجد نیست. مقابر بزرگان پیشین مانند سلاطین صفویه و غیره همه خراب؛ از زحمات نایب‌السلطنه عباس میرزای مرحوم و خدمات امیرکبیر میرزاتقی‌خان مغفور، که در راه ملک و ملت کرده و کشیدند، سخنی که دلیل قدردانی اخلاف باشد در میان نیست. نه نیکان را به رحمت یاد می‌کنند، نه بدان را به بدی نام می‌برند. ترک حقوق و قطع صلهٔ رحم و بی‌مروتی و عدم انصاف و بدخواهی همدیگر شغلشان است. ولی با این وضع چون پنج‌نفری یک‌جا گرد آمدند می‌گویند «ای بابا! دنیا پنج روز است باید فکر آخرت نمود.» اما همه دروغ به زبان می‌گویند و فعلاً منکرند. آن‌چه از خیالشان نمی‌گذرد همان پرسش روز حساب است. خیرات می‌دهند اما اطعام اغنیا می‌کنند نه فقرا. اعمالشان همه از روی ریاست. بی‌طمع و توقع به احدی سلام نمی‌دهند. نماز جماعتی را که می‌کنند از پیش‌نماز توقعی دارند. اخلاق مردم چندان فاسد گشته که اصلاح آن

مشکل می‌نماید مگر این‌که محض تسلی خودمان بگوییم «چنان نماند، چنین نیز هم نخواهند ماند.»

در عرض راه، از هر جا که می‌گذری، همه‌جا زمین قابل هر گونه زراعت و حراثت است ولی چه سود که غالباً بایر و لم‌یزرع افتاده است. همچنان بعضی از شهرهای بزرگ و کوچک از قلت سکنه گویی وادی خاموشان است. بس که اهالی ناچار از مهاجرت به ممالک خارجه شده‌اند، شهرها خالی از مخلوق به نظر می‌آید. بدبخت‌ترین سکنهٔ این ملک گروه مزدوران و فعله و حمالان‌اند. بیچارگان باید یک روز کار کرده، یک روز نیز پی‌تحصیل نان دکان به دکان بگردند تا شام بلکه بتوانند نیم من نان با پول خودشان به چنگ آورده نفقهٔ عیال کنند. در کمال فراخ‌سالی و برکت آذوقه، سال‌هاست که این قحطی نان بر دوام و برقرار است. یک سال و دو سال نیست. بسیاری از اصحاب املاک ــ که در خونخوارگی چالاک‌تر از تابعان چنگیزند ــ گندم را در هر جا انبار کرده می‌پوسانند و بر حال هموطنان افتاده رحمی نمی‌کنند. خدای خود داد فقیران را از آن ظالمان ستم‌پیشهٔ حریص بستاند!

امروز، در تمام روی زمین، بدبخت‌تر از ایرانی ملتی نمانده. در میان زنگیان سودان و حبش نیز حسابی هست. تا یک‌درجه دارای حقوق بشریه‌اند، و روزبه‌روز میلشان به سوی ترقی است ولی ایرانیان تیره‌روزگار را هر روز سخت‌تر از روز اول پیش می‌آید. هر گاه بگوییم خواست خداوندی بر این است، خطا بلکه کفر گفته‌ایم. خداوند عالم عادل و مهربان است. چرا مشتی ایرانیان را خوار و زبون می‌خواهد؟ اگر بگوییم گرفتار نیرنگ جادو و طلسم شده‌ایم، این هم اعتقادی است باطل. پس باید بگوییم که سبب این‌همه خواری و پریشان‌روزگاری احیاناً همانا کیفر کردارهای ناشایست خودمان و نتایج مشئومهٔ تنبلی و غلفت و بی‌اطلاعی و جهالت است. هر گاه به دیدهٔ علم و انصاف بنگریم، خواهیم دید که تمامی اسباب افتخار و سربلندی را که امروز سکنهٔ مغرب‌زمین دارند از ما بوده؛ ما دانسته و فهمیده پشت پای بدان وسایل آسودگی و مباهات زده از خود رانده‌ایم. ولی مغربیان آن‌ها را دودستی گرفته در کارهای معیشت و تمدن سرمشق خودشان قرار داده‌اند و آن اسباب همانا قوانین و احکام شریعت پاک اسلام است. عدالت، مساوات، حب وطن، اتفاق، وجوب طاعت پادشاه، اخوت ملت، انصاف، مروت، دستگیری از افتادگان، تماماً از احکام مقدسهٔ فرقان مبین و احادیث شریفهٔ خاتم‌الانبیا و المرسلین و فرمایشات سایر بزرگان دین است ــ که ما قولاً این‌ها را تصدیق می‌کنیم اما ایشان فعلاً. همهٔ عقلای مسلمین می‌دانند آن‌چه از قوانین فرنگستان دارای

محسنات است تماماً از احکام شریعت غرّای اسلام مأخوذ است که از غفلت ما فرصت‌یافته به غارت برده‌اند. آوخ که اکنون ما آن‌ها را در دست بیگانگان دیده، به نظر بیگانگی در آن‌ها نگریسته بر آنان رشک می‌بریم و نمی‌دانیم که این اسباب نیکبختی از خودمان بوده که از غفلت ما به دست غیر افتاده رنگش را تغییر داده‌اند ما نیز چون بیگانگان از دور به حسرت بدان نگرانیم.

«آن‌چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد»

این همان ایران است که سلطنت و عدالت از آن خاک پاک به سایر بلاد منتشر شده؛ از «کیومرث» که نخستین بادشاه از طبقهٔ پیشداودیان است گرفته تا اواخر «ساسانیان» این مملکت آباد منبع عدل و داد بوده. روشنیی مدنیت آن‌جا دیدگان سکنهٔ سایر بلاد را خیره می‌ساخت. امروزه نیز ممالک ایران از حیث آب و هوا و برکت خاک، یکی از بهترین اقالیم روی زمین است و شکر این نعمت بر ما واجب. ولی چه سود با این‌که خاک و قلمرو حالیهٔ ایران باز دو برابر وسعت خاک فرانسه است به قدر ربع خاک فرانسه جمعیت ندارد. از قراری که معلوم است جمعیت فرانسه امروز به موجب سرشماری‌های موثوق هشتاد و پنج کرور است ولی جمعیت ایران را، چون پای حسابی در میان نیست، بعضی از جغرافی‌نگاران فرنگ پانزده کرور و برخی تا بیست کرور می‌نویسند. هر گاه به جهت تسلیت خاطر خودمان شق ثانی را قبول کنیم، باز خواهیم دید که به قدر ربع خاک فرانسه جمعیت نداریم. هرگاه بپرسید که جمعیت این مملکت وسیع را پس چه روی داده که تا این پایه کاسته است؟ جواب همان است که در مواقعی چند ذکر شد. بس که مردم از تعدی حکام به ممالک خارجه هجرت نموده ناگزیر از جلای وطن شدند، نسل‌ها انقراض یافت. تناسل و تناکح انقطاع پذیرفت. پس، بدین حال خون باید گریست. به قول بعضی از جغرافیون، در اواخر عهد دولت نادری با آن‌همه صدمات متوالیهٔ جنگ و جدال و زمان فترت، باز جمعیت ایران را از چهل تا شصت کرور ثبت کرده‌اند. حالا از یکصد و پنجاه سال به این طرف بیست کرور از جمعیت مملکت را به بیگانگان باخته و بیست کرور دیگر را نیز این حکام ظالم خود باخته، مهجور دار و دیار ساخته‌اند.

جای تأسف بیشتر از همه این است که کسی در صدد جست‌وجوی اسباب این پریشانی نیست. وقتی که در ایران علم و هنر و مدنیت بود، اهالی مغرب‌زمین بهره‌ای از تمدن و انسانیت نداشتند. پس حالا چه روی داده که عکس آن حال به‌وقوع رسیده و این خاک بدبختی از کجا به فرق این ملت قدیم و نجیب بیخته شد که در همه‌چیز محتاج

خارجه و هدف لطمات تحکم بیگانگان گردیدند؟ باید از کفش گرفته تا کلاه محتاج فرنگان باشند. روزی که ما با فرنگان مراودهٔ تجارتی نداشتیم چه می‌کردیم؟ آیا کار ما از پیش نمی‌رفت؟ چرا در آن مراوده ایشان بر ما غلبه کردند و ما را محتاج به خودشان نمودند؟ معلوم است که سبب جهالت ماست که از کوتاهی نظر، بدان‌چه خود داشتیم قناعت نکردیم و به نقش [و] نگار دروغین و ناپایدار امتعهٔ خارجه فریفته شده به اصلاح امتعهٔ وطن نپرداختیم. و در ازای این غلفت به درد احتیاج امروزه گرفتار شدیم. هر گاه آن روز به قول گذشتگان که گفته‌اند: «کهن خرقهٔ خویش پیراستن / به از جامهٔ عاریت خواستن» کار می‌بستیم امروز از قید احتیاج به احانب وارسته بودیم و ثروت و سامان مملکت همه‌ساله برای تدارک این حوایج به کیسهٔ بیگانگان پر نمی‌شد.

باری، حکایتی به خاطرم آمد. چون از مرد موثوق و راستگویی شنیده بودم در این‌جا ذکر و نقل آن را محض انتباه بزرگان مملکت خالی از مناسبت ندیدم. گویندهٔ معتبر نقل می‌نمود که روزی یکی از ایمپراتوران روس به‌طور ناشناسایی در بازار مسکو گردش می‌کرد. دریکی از مکازه [مغازه]های آن شهر قدری ماهوت دید که در هم پیچیده به گوشه‌ای گذاشته بوده‌اند. از عدم سلیقهٔ صاحب مکازه، ایمپراتور تعجب کرده داخل مکازه می‌شود. از صاحب آن به‌طور مؤاخذه می‌پرسد که: «این متاع نیکو را چرا این‌گونه خوار و بی‌مقدار میان گرد و غبار انداخته‌ای؟ این یکی دلیل عدم سلیقهٔ تو در امر تجارت است.»

صاحب مکازه می‌گوید: «مسیو! درد دیرین مرا تازه نکن و به زخم کهنهٔ دلم نمک مپاش! مرا به حال خود گذار! درد من درمان‌پذیر نیست.»

ایمپراتور اصرار می‌کند که: «در اظهار آن ضرری به حال تو مترتب نمی‌شود. بگو ببینم چه درد داری!»

صاحب مکازه می‌گوید: «این متاع که در نظر شما نیکو می‌نماید سبب خانه‌خرابی من شد. من سرمایهٔ معقولی داشتم، به عزم تجارت به لندن رفتم. دستگاه‌های ماهوت‌بافی آن‌جا را دیده به خیال افتادم که در وطن خود همچنان دستگاهی راه انداخته تا یک درجه وطن را از آن احتیاج رهایی دهم. مدتی اوقات خود را بدان صرف کرده مبالغی هم مصرف نمودم تا دستگاه این متاع را در مملکت خود درست کردم. حالا هر کس آمده از عدم انصاف عیبی بدان ثابت کرده نمی‌گیرند. تمام ثروت و نیمهٔ حیات خود را در این راه تلف کرده، اکنون خود را باخته‌ام، نمی‌دانم چه باید کرد.»

ایمپراتور می‌گوید: «واقعاً حق دارید اما ناامید مباش. خدای به اصلاح این حال قادر است. عجالتاً بیست ذرع به من بده!»

صاحب مکازه داده پولش را می‌گیرد. ایمپراتور نیز فردای آن در روزنامه‌ها به امضای خود اعلانی انتشار می‌دهد که در فلان مکازه ماهوت بسیار خوب بومی هست. من خود گرفته یک دست لباس درست کرده پوشیدم، خیلی پاکیزه و نیکوست، سایرین مختارند.

ولی بعد از این اعلان باید دید که کدامین‌یک از وزرا و امرا و بزرگان مملکت جسارت آن را دارند که از ماهوت خارجه لباس بپوشند. لهذا از شش جهت و چهار جانب مردم بدان مکازه ریخته در ظرف اندک‌زمانی هر چه موجود بود به فروش رفت و بعد از آن هم چندان رواج گرفت که کارخانه‌های متعدد ساخت و تا امروز از میامن همان یک اعلان چهل و پنج کارخانهٔ ماهوت‌بافی در آن سرزمین ساخته شد که همه کار می‌کنند و منفعت می‌برند. این تفاوت لاله‌مردنگی شاه‌نشان و سایر اسباب بلورین شما!

باری، از مطلب دور ماندیم. ایرانیان، به اتفاق دانشمندان هر ملت، دارای استعداد فطری و هوشیار و قابل هر گونه ترقی و تمدن هستند. و در صورتی که تربیت و تعلیم شوند به وطن خودشان خدمات نمایان توانند نمود. برای اثبات این مدعا دلایل واضحه توان آورد. نخست با همهٔ دوری از علوم و فنون متداوله، پاره‌ای معمولات ایران را که نتایج فکر و خیال خود ایرانیان و اثر چیره‌دستی خود ایشان است در میان می‌بینیم که موجب حیرت و مزید استحسان دوست و بیگانه است. هر گاه این ملت نجیب ذات خودشان را به صفات علوم و فنون جدیده نیز آرایش بدهند، هر آینه یکی از اقوام متمدنهٔ باهوش و هنر روی زمین خواهند بود. همچنین است در تحصیل علوم. جمعی از نجبازادگان ایران را می‌دانیم که به مدارس متعددهٔ روس و فرانسه و انگلیس برای تحصیل داخل شده با همهٔ شداید غربت و بیگانگی در امر تحصیل گوی سبقت از بومیان ربوده‌اند. ولی با این‌همه استعداد مادرزاد، مطالعه‌کنندگان خواهند پرسید که چرا ایرانیان در همه‌چیز از سایرین عقب مانده‌اند. سبب آن معلوم است از نبودن مربی، از نبودن تربیت‌کننده. چنان‌که معلوم است در دستگاه حکومت ایران از یک عصر به این‌طرف علم و هنر ابداً طرف اعتنا نیست. شخص برای رسیدن به مراتب بلند یا باید به یک طرف بسیار قوی انتساب داشته باشد، یا صاحب پول زیاد. هر گاه از این دو وسیله بی‌بهره باشد، اگر در علم و هنر و کاردانی آصف زمان خود باشد، کسی به شأنش اعتنا نمی‌کند. شق ثالثی هم برای رسیدن به مراتب عالیه هست ولی از ذکر آن استحیا نموده درگذشتم. در صورتی که شخص از این وسایل ثلاثه یکی را نداشته باشد باید چون گرفتاران امراض

مسریه در خانهٔ خود نشسته در به روی خویشتن بربندد. چه [از] فضل و شهرت پدر البته حصه‌ای می‌رسد همان کافی است. در جایی که شمشیر سپهسالاری را به کمر پسر چهارده‌ساله بیندند و بدان نام بلندش خوانند، دیگر از آن ملک چه ترقی طمع و توقع توان داشت؟ از چهارده‌سالگی با وجود استعداد فطری تا مقام وزارت جنگ چهل سال راه است که چندین عقبات صعب‌المرور هم در مقابل دارد. از جمله شخص اول باید در یکی از مکاتب حربیهٔ مشهور تحصیل کرده شهادت‌نامهٔ آن‌جا را در درجهٔ نخستین بگیرد. بعد از آن، از نیابت اول افواج نظامیه گرفته به‌تدریج و ادای حسن خدمت، قطع مراتب کرده به سرهنگی، سرتیپی، میرپنجگی و امیرتومانی رسیده آن وقت که در صداقت به دولت و ملت و کارآگاهی و شجاعت بر همگنان فزونی گرفت، بلکه بدان مقام بلند نیز ارتقا جوید و بالاستحقاق دارای آن عنوان محترم گردد. اگر توجیه مناصب از این‌رو بودی، هر آینه مردم به امید رسیدن به مقامات بلند دولتی پی تحصیل علوم و فنون می‌رفتند که استحقاق خدمات دولتی را داشته باشند، آن وقت تمامی کارها نیز مرتب و به قاعده می‌شد. دولت قوت و مکنت حاصل می‌نمود. ملت نیز به افتخار و سربلندی زیست می‌کرد. مملکت هم آباد می‌گشت. از پریشانی و خواری امروزه هم نشانی در میان دیده نمی‌شد. هر گاه از کمر وزیر جنگ امروزه ــ که بزرگ‌ترین هنرش خوردن مواجب و مرسومی زیردستان و کاستن مقدار افواج و بریدن از مخارج لباس و خوراک و مهمات لشکری است ــ آن شمشیر [را] باز کرده لباس نظامی را از تنش برکنند، هیچ فضیلت و هنر ذاتی با او باقی نمی‌ماند. چه، هر چه دارد عارضی است. به یک حرفی دارای آن‌ها شده بود، به یک حرفی نیز از آن عاری می‌شود. تاریخ امثال صاحبان این جور مناصب عالیه را که بدون استحقاق به مقامات بلند رسیده‌اند خود نشان می‌دهد. سرگذشت آل برمک خود در نظر همه است. با این‌که جعفر برمکی در مدت حیات بند خود قریب به سی میلیون طلا از خزانهٔ مملکت بذل کرده بود، در یک روز که میل پادشاه رفت از او برگشت، سی شاهی پول سیاه نفت و بوریا گرفته او را با آن آتش زده خرمن حیات خود و بستگانش را به باد دادند. مدت‌ها اولاد و عیالش گرسنه و آواره ماندند. آن‌چنان عطای بی‌موقع را این‌چنین جزای سخت تعاقب نمود که هر دو خارج از قاعده و قانون بود. عجیب‌تر این‌که اکنون در ایران می‌خواهند هر وزیری را مدح و ستایش کنند می‌گویند در سخاوت ثانی حاتم است. بالعکس اگر بخواهند یک وزیری را نام به نکوهش برند می‌گویند آدم خوبی است ولکن قدری خست دارد، حیف که امساک نام بلند این مرد را پست نموده است. حالا محسنات اولی آن است که به‌زور و ناحق از مردم

می‌گیرد و به ریا و اسراف به دیگران می‌بخشد. عیب وزیر ثانی هم این است که نه به ستم می‌گیرد و نه به اسراف و بی جا می‌بخشد. فرق این دو را دانشمندان مآل‌اندیش خود معین توانند نمود.

باری، آن‌چه اجمال وضع تجار و کسبه و رعیت بود ذکر شد. مجمل حال بزرگان مملکت نیز این است که در ایران هیچ صدراعظمی نیست ایمن باشد از این‌که فردا تمامی شئون بزرگی را از او باز نخواهند گرفت و نیز هیچ دربانی از سرای سلطنت نیست که خمیازهٔ صدارت نکشد. همه در تجسس لقب و در پی تکثیر اسب و یدک و نوکر و خدم و حشم‌اند. آن‌چه در نظرشان نیست قدسیت وطن، آبادی مملکت، تأمین استقبال اخلاف خودشان و فراهم آوردن اسباب ترقی و قدرت دولت است و بس ــ«الناس نیام فاذا ما توا انتبهوا.»

همگی غافل‌اند از عقبی	راست گویی به خفتگان مانند
ضرر غفلتی که می‌ورزند	چون بمیرند آنگهی دانند

آری، پس از آن‌که سیلاب استیلای همسایگان از سرشان گذشت ندامت غفلت‌های امروزه را خواهند کشید. افسوس که ندامت آن وقت را سودی در پی نخواهد بود.

در این‌جا، بعضی از اشعار یکه‌تاز عرصهٔ سخندانی مرحمت و غفران پناه ابونصر فتح‌الله‌خان شیبانی ــکه روانش را بهشت جاودانی نشیمن‌گاه باد!ــ به خاطرم خطور نمود. چنان‌که معلوم است، منتخبات اشعار آن شاعر فرزانه، بر حسب فرمایش جناب میرزا رضاخان، جنرال گونسل ایران مقیم تفلیس، در اسلامبول طبع شده بود، آن وقت یکی از دوستان نسخه‌ای از آن را به ارمغان به من فرستاده بود. من نیز به اقتضای تعصب معلوم خود، به گوینده و طابع آن نفرین کرده آن هر دو بزرگوار را به عدم غیرت نام برده بودم. حالا که خود وضع را دیدم از هر دو در نهایت فروتنی معذرت می‌خواهم. از خدای درخواست می‌کنم که تربت پاک آن حکیم سخن‌سنج را مهبط انوار تاریک رحمت خود فرماید. چه نیکو سروده است این چامهٔ شیوا را در پریشان‌نامهٔ خود که مناسب حال امروزی ماست:

باغ پریشان و سرو و کاج پریشان	ملک پریشان و تخت و تاج پریشان
لعنت حق بر لجاج باد که گشته	کار در شاه از لجاج پریشان
وای به ملکی که گشته داخل و خارج	دخل پریشیده و خراج پریشان
خیر نبیند شبان ز روغن و پشمش	هر گله‌ای را که شد نتاج پریشان
لابد باید یکی طبیبی حاذق	مملکتی را که شد مزاج پریشان

همچنان از جناب حکیم روشن‌ضمیر مؤلف *کتاب احمد* نیز در نهایت فروتنی پوزش خواهم که به سبب این بلای تعصب در حق آن جناب هم گمان بد برده بودم. اکنون نکات گفتار حکیمانهٔ آن مرد بزرگوار را تا یک درجه می‌فهمم و تصدیق می‌کنم که اصل این آتش در جان او بوده است ـ«هر که این آتش ندارد نیست باد!» ـ اما با این همه پریشانی معلوم نیست که جمعیت دل‌های رمیده چگونه حاصل تواند شد، مگر خدای خرد طبیب حاذقی برساند. در صورتی که در میان وزرای مملکت اتحاد نباشد، فکر بعضی از ایشان صرف برانداختن بنیان برخی دیگر گردد و همچنان خیال و تدابیر بعضی نیز منحصراً به مدافعهٔ خودشان مصروف شود؛ دیگر در میان این کشاکش و جزر و مد، خیال ایشان به کدامین وسیله تمشیت مهام امور سلطنت و انتظام حال مملکت و رفاه و آسایش رعیت صورت خواهد گرفت؟

در جایی که سخاوت و خست میزان محسنات و ذمائم حال وزرا باشد، از آن ملک چه امید ترقی توان داشت؟ زیرا که این هر دو خوی را مدخلیتی در امر وظیفه و تکالیف وزرا نیست. وزیر را باید به علم و آگاهی و کارگذاری و درستکاری ستایش کرد و نیایش نمود، نه به سخاوت جعلی. همچنان دیگری را به خیانتکاری و بدرفتاری باید نکوهش کرد نه به خست طبع، چه نیک و بد این هر دو حال به شخص ایشان عاید است نه به وظیفه و تکالیف ایشان. آری، شخص وزیر باید به حفظ شئون مأموریت خود پرداخته، چند نفر نوکر و خدم داشته باشد و در مواقع مقتضیه مجالس مهمانی بسیار باشکوه ترتیب بدهد. دولت نیز باید برای وزیر چندان مواجب معین کند که مخارج لازمهٔ آن را کفایت نماید. وزیر هم باید به همین یکی شاکر باشد. هرگاه وزیر بدین یکی قانع نباشد، البته آن‌چه را که به اسراف خرج می‌کند یا باید به اجحاف از رعیت و زیردستان بگیرد یا به خزانهٔ دولت دست‌اندازی کند که نتیجهٔ آن هر دو حال نیز وخیم است. وزرایی که به کرورها حقوق دولت و ملت را، به غرور اقبال دو روزه، بی‌باکانه به اجانب فروخته در عوض به بذل دینار می‌خواهند خودشان ر در انظار عوام نیک‌مرد به قلم بدهند بر خود ستم می‌کنند؛ چه هر گاه زمان چند روزی به ایشان امان بدهد باز در انجام کار به کیفر کردار خودشان گرفتار خواهند گردید. گیرم که هیچ یک از این‌ها نباشد، زبان تاریخ‌نگاران را بستن و قلم آنان را شکستن که ممکن نیست.

این یکی برای وزیری موجب بلندی قدر و نیکنامی نمی‌شود که برای یک قصیدهٔ شاعر تنبل و چاپلوس مهمل که ریشخندش کرده، صد تومان یا بیشتر صله بدهد و او را به ریشخند کردن سایرین دلیر کند. وزیر دانشمند کارآگاه آن است که همچنان شاعر را به

ترک دروغ‌بافی و ریشخند و چاپلوسی بازداشته، به گفتن منظومه‌های حکمت‌آمیز که مهذب اخلاق ملیه باشد تشویق کند و به اصلاح زبان و لغات ملیه وادارد. وعدهٔ بی‌پای سلطان محمود غزنوی در پاداش زحمات فردوسی طوسی ــ که بهشت برین جایگاهش باد! ــ شعرای زمان را به طمع خام انداخت. اما این یکی را نمی‌دانند که امروز زمان آن گذشته که پادشاهان ایران به هندوستان بتازند و با قطارقطار شتران باربردار از زر و سیم و جواهر آبدار غنیمت بازگردند. آن کشور امروز از غفلت ما به چنگ نهنگ اندر است. وانگهی فردوسی استحقاق آن همه جایزه و بیش از آن را داشت، زیرا که زبان مردهٔ ملتی را احیا کرد و به تاریخ ملت نیز خدمتی بسزا نمود، نه چون شعرای این زمان که کلامشان بالمره عاری از نصایح و حکمت و مستوجب صد هزار نفرین و لعنت باشد.

خلاصه، ابراهیم‌بیگ بیچاره سیاحتنامهٔ خود را که در گشت و گذار مملکت ایران ترتیب داده بود در این‌جا به پایان آورده می‌گوید: هر گاه یکی از مطالعه‌کنندگان این سیاحتنامه بر من دقت بگیرد که چرا مقدار جمعیت این شهرهای ایران را که دیدی معین نکرده و ننوشته‌ای، در جواب عرض می‌کنم که هر کس بر من در این باب اعتراض کند حق دارد. ولی من نیز به کمال تأسف می‌گویم که می‌خواستم بنویسم ولی نتوانستم، چه مأخذی در دست نبود. نه در ایران قانون سرشماری متداول است، نه مثل سایر مملکت‌ها سالنامه دارند که از روی آن در امثال این کارها اطلاعات گرفته شود. هر کس در این باب هر چه می‌گوید از روی حدس و قیاس است.

مثلاً در شهر اردبیل از یکی پرسیدم که: «این شهر چه‌قدر جمعیت دارد؟»

در جواب بی‌تحاشا گفت که «از دویست هزار نفر بیشتر است.»

من زیر لب خندیدم، برآشفت که: «چرا می‌خندی؟»

گفتم: «به حساب ندانی تو می‌خندم که نمی‌دانی هزار چه‌قدر می‌شود.»

در کمال تندی گفت: «چرا نمی‌دانم؟»

گفتم: «باباجان دعوا نمی‌خواهد. دویست هزار خیلی است، خود به انصاف حسابی بکن.»

گفت: «اگر باور نداری فردا صبحی به بازار هیزم‌فروشان برو، ببین از کثرت جمعیت عبور و مرور در نهایت دشواری ممکن می‌شود.»

باز از یکی دیگر پرسیدم که «جمعیت این شهر چه‌قدر می‌شود؟»

گفت: «باید سی‌هزار نفر باشد.»

هر چند که او هم جوابی به تخمین و قیاس گفت، ولی تا یک‌درجه نزدیک به صواب و

حقیقت بود. همچنین است مسافت منازل عرض راه. در اثنای این سیاحت هر روز از چاپاردار [چارپادار] می‌پرسیدم که: «مسافت این منزل ما چند فرسخ است؟»

می‌گفت: «شش فرسنگ.» حال آنکه هشت ساعت و گاهی ده ساعت راه می‌رفتیم تا به منزل می‌رسیدیم. معلوم می‌شود که آنان هم از گذشتگان آن‌طور شنیده‌اند و حساب درستی در میان نیست. این‌ها سهل است، بسیاری از اهالی تاریخ حیات و سن خود را نیز نمی‌دانند. غالباً حادثات عمده، تاریخ ولادت ایشان است. مثلاً می‌گویند «در وقوع فلان زلزله، یا ناخوشی، یا فلان جنگ، یا وفات فلان عالم بزرگ و یا زمان حکومت فلان حاکم من از مادر متولد شده‌ام.» گویی قلم و کاغذی در میانشان نبوده است که مآخذ تاریخ حیاتشان را از روی حادثات مهمهٔ روی زمین قرار داده‌اند. و کم کسی پیدا می‌شود که تاریخ سن خود را در دست داشته باشد. از این قبیل است عمل پساپورت یا تذکره. بسا دیده‌ام که در دست مرد هفتاد ساله تذکرهٔ چهل سالگی و عکس آن است. هر چه به خیالشان آمد نوشته به دست خواهنده می‌دهند. در اسامی صاحبان پساپورت‌ها نیز همین قاعده مرعی است. پای تحقیقات ابداً در میان نیست، چون‌که مقصود گرفتن همان پول است نه انضباط عمل. بدبختان چنان گمان می‌برند که سایر دولت‌ها نیز تنها برای مداخل ــ که خدای نام شومش را از روی زمین براندازد! ــ این عمل تذکره را مرعی می‌دارند و غافل از این‌که آن‌چه از احداث این قواعد مستحسنه به نظر سایر دول و ملل نیامده همانا مداخل از این‌گونه کارهاست. مقصود اصلی هر دولت و ملتی از احداث عمل تذکره برای آینده و رونده همانا انضباط کار و کمال رعیت‌پروری است که در وقوع قضا و حادثه از حال رعیتشان خبردار باشند که در کدامین نقطه به سر او قضایی وارد آمده، این است که گرفتن یک تذکرهٔ مرور و عبور برای رعیت سایر دولت‌ها خیلی اشکالات دارد. در حق شخصی که تذکره برای مسافرت به خارج می‌خواهد تحقیقات عمیقه به‌کار می‌برند. در ایران، این دستگاه تذکره خیلی تماشا دارد. اولاً به طبعش هر اجاره‌داری مأذون است که در هر مملکت به هر شکلی که دلش خواست چاپ کرده بی‌هیچ تحقیقی [به] هر کس که بخواهد پول را گرفته بدهد. وجه را هم قرار معینی نیست.

یکی از دوستان نقل می‌کرد که من در بندر جده در دست حجاج ایرانی زیاده بر ده نوع تذکره به اشکال مختلفه دیدم. و نیز یک نفر از حجاج ایران با خود بنده مصاحب شد، این شخص از اهل اشرف مازندران بود. صورت پولی را که در ایاب و ذهاب برای قول کشیدن تذکره داده بود ثبت همه را داشت. دفتر را به بنده نشان داد. به اسم و رسم، چهل و پنج تومان و نیم پول برای قول کشیدن تذکره داده بود.

همان شخص نقل می‌کرد که: «بسیاری از دهاتیان معنی استطاعت را نفهمیده به وعده و وعید علما همین‌که یک‌صد تومان یا یک‌صد و پنجاه تومان در کیسهٔ خودشان دیدند عزم سفر حجاز می‌کنند. بیچارگان در اول مرحله آن را باخته کارشان به گدایی منجر می‌شود. چنانچه دو سه نفر از همشهریان من تاب عسرت و نیستی را نیاورده در معاودت از جده در واپور فوت شده [به] دریاشان انداختند. در کرانتین طور سینا نیز چند تن را دیدم که گدایی می‌کردند، با آن حال نیمه‌جان به وطن رسیدند. هر گاه من مجتهد می‌شدم حکم می‌کردم که هر کس از هفتصد تومان کمتر پول برای مصارف راه داشته باشد مکه بر او حرام است.»

گفتم: «برادر! خدای راست آورده که تو مجتهد نشده‌ای. در نخستین مرحله، می‌خواهی حلال را حرام کنی؟»

گفت: «همشهری! ببخشید از شدت دلسوزی فضولی کردم. نمی‌دانید اگر حالت اینان را شما خود می‌دیدید و سختی‌هایی که در مکه و مدینه از بی‌پولی کشیدند ملاحظه می‌کردید، بیش از آن‌چه من گفتم شما خود می‌گفتید. خدای قسمت فرماید تا ببینید آن‌وقت خواهید فهمید که من چه گفتم. پریشانی لباس و امر زندگانی اینان به درجه‌ای است که شخص از آن اعراب سر و پا برهنه خجالت می‌کشد.»

باری، چون در باطوم چهار روز بایستی به انتظار ورود کشتی بنشینیم و کاری هم نداشتم، این چند کلمه را مناسب دیدم که در ذیل سیاحتنامهٔ خود بنویسم، هر چند که خارج از مطالب سیاحتنامه باشد. چون مقصود اصلی نصیحت هموطنان به سوی تحصیل علوم متداوله است، لهذا ذکر این مختصر پندنامه نیز خالی از منفعت نیست. در ایران ــ چنان‌که من دیدم ــ گرفتن منصب و لقب و حکومت هر ولایتی با پول برای هر کسی از هر طبقه و صنفی که باشد ممکن است. اشکالاتی که دارد همانا در کم و زیادی پول پیشکشی و تعارفی است. هر کس بدین سخن اعتراض کند آفتاب به گل اندودن را می‌ماند. از غایت وضوح هیچ‌کس انکار این معنی را نمی‌تواند بکند. اما تنها [یک] منصب و مأموریت از این قاعدهٔ عمومیه مستثنا است و احدی با پول و رشوه و تعارف آن منصب را نمی‌تواند بگیرد، زیرا که تحصیل آن منصب منوط به علم است؛ بنابراین، منصب مذکور از برکت علم مصون از هر گونه تعرض و تجاوز پولداران بی‌هنر است. هر گاه شما آن منصب را در خیال خودتان پیدا نکردید، من عرض بکنم آن مأموریت تلگراف‌خانه‌های ایران است، زیرا که مبنای آن منوط به بودن علم است. هر گاه در ایران در یک روز ده نفر از وزرا یا صد نفر از امرای لشکری، مانند سرتیپ و سرهنگ و بالاتر

از آن‌ها، از کار دست بکشند تا شام جای همهٔ ایشان را پر می‌کنند مگر مأمورین تلگراف‌خانه [که] اگر امروز به یک بار از کار خودشان را کنار کشند مخابرات به‌کلی معطل می‌شود و هرج و مرج بزرگی در امور مملکت پدید می‌آید، چه، همه کس از فن علم تلگرافی آگاه نیست. حال آن‌که دانستن این فن در ممالک خارجه برای هر طفل مکتبی ممکن است، یعنی یکی از آسان‌ترین فنون متداوله است و در انظار هم وقعی ندارد. پس تنها از این یکی به مراتب بلند علم و آگاهی پی توان برد. هرگاه مردی که از این فن بهره ندارد صدهزار تومان هم پیش‌کش بدهد مقام و مأموریت تلگراف‌چی را به او نمی‌توانند بدهند. پایهٔ شرف و جلالت علم از آن بلندتر است که برای اثبات آن به آوردن امثال این دلایل احتیاج افتد. هرگاه مکتب‌های وطن ــ به‌طوری که می‌دانید ــ اصلاح بشود و ابنای وطن چنانچه شاید و باید به تحصیل علوم و فنون متداوله پردازند دیگر چه لازم است که برای تحصیل وجه معاش خود و اولاد خود دروغ بگویند، یا این‌که به ضرر دیگری راضی شوند و به دولت و مملکت وطن خود خیانت بکنند؟ کیمیای موهوم که مشرقیان بدان معتقدند همانا جزئی از علم است. چنان‌که معلوم است در ایران خیلی خانه‌های بزرگ را این کیمیای موهوم برباد داده. بسیاری از شیادان و جراران که نام کیمیاگری بر خود بسته‌اند، چون در هیچ جای دنیا از میامن آگاهی، احدی به سخنان ابله فریب آنان گوش نمی‌دهد ناچار به ایران ریخته، به سبب جهالت مردم، به تخریب خانه‌های ایشان می‌پردازند و چندین مردمان محترم را از اول شب تا دمیدن صبح به دمیدن دم و گرم داشتن کوره وامی‌دارند و ایشان را از لذت دیدار اولاد و عیال محروم می‌گذارند، سهل است که آن ناخوشی مسری نیز به اخلاف آنان میراث می‌ماند. چه خانه‌های بسیار بزرگ را در ایران سراغ دارم که به آتش اکسیر سوخته تودهٔ خاکستر شده است. هرگاه شخص از علوم و فنون متداوله آگاهی داشته باشد البته می‌داند که قلب ماهیت شیء ممکن نیست. تغییر یافتن رنگ ظاهری، دلیل برگشتن اصل آن نمی‌شود.

کرد اشک [گرداش] رنگینی قانیله ملون ایده‌سن
رنگی تغییر تاپار لعل بدخشان اولمز

علم کیمیا هست و علمی بس شریف است و احدی منکر آن نیست، ولی نه این است که در میان مشرقیان انتشار یافته [که] مأخذ آن عبارت از «فلان هندی چنین گفت و فلان مغربی چنان نوشت» بوده باشد. باید این علم شریف را در مکتب از معلم یاد گرفت نه از فلان درویش ایرانی یا تورانی. هرگاه ملت این علم شریف را در مکاتب از روی کتاب و تقریر و تلقین آموزگاران فرزانه یاد گرفته بودند، امروز از اطراف و انحاء مملکت چندین

معادن گرانبها پیدا کرده وطن را تا یک درجه از احتیاجات رهایی می‌دادند و هم آن‌قدر خانه‌ها را که کیمیاگران شیاد و بی‌مروت به شرارهٔ خانه‌برانداز اکسیر سوزانده‌اند از آن آتش خانمان‌سوز نجات داده سکنهٔ آن‌ها را از مصائب مذلت پس از عزت نگاه می‌داشتند و به مراتب آگاهی وطن می‌افزودند. هرگاه بگویم که در بعضی از ممالک خارجی از میمنت مکتب‌ها و شرافت علم در یک مطبعه یا چاپخانه چهار هزار نفر عمله همه روزه مشغول کارند، هیچ‌یک از هم‌وطنان محترم من باور نخواهند نمود. تنها در انگلستان به موجب حساب سیصد هزار نفر همه روزه در باسمه‌خانه‌ها مزدوری کرده زندگانی می‌کنند اما هموطنان ما از شومی بی‌علمی همه ساله چندین هزار نفر به ممالک خارجه ریخته به کارهای پست ممالک خارجه اشتغال می‌ورزند. ثمر این اکسیر ــ که مکتب‌اش نام می‌باشد ــ آن است که جوانان مملکت، پس از حصول فراغت از تحصیل علوم و فنون، ماشین‌ها از خارج آورده به قوت علم در جنگل مازندران ــ که امروز هدف تیشهٔ جور بیگانگان است ــ به واسطهٔ آن‌ها درختان کهن‌سال را از یک طرف بریده از طرف دیگر کاغذها از پوست آن‌ها درست می‌کردند که اکنون نمونهٔ آن کاغذها را نیز در پیش خود دارم. از مکتب‌ها آن علم حاصل می‌شد که تلیفون [تلفن]اش نام است. هرگاه اسباب آن مهیا بودی من امروز از این‌جا بدان واسطه با «وجود محترم» که در طهران است سؤال و جواب می‌کردم. و بعض مطالب را که آن‌وقت فراموش کرده بودم حالا از ایشان می‌پرسیدم. مثل این‌که در کتابخانهٔ آن جناب نشسته صحبت می‌نمودم و صدای خود را هم از آن بلندتر نمی‌کردم. یا این‌که در مصر با مادر خود ــ که می‌دانم آن بیچاره از طرف من در چه پایه نگران است ــ سلام و کلامی رد و بدل می‌نمودم. علم است که یک شهر بزرگی را در شب تاریک در ظرف چند دقیقه بی‌روغن و فتیل روشن می‌کند. اکسیر از این بالاتر می‌شود که مرد فرنگی پولاد را، به ترتیب علم، به قیمت طلا می‌فروشد؟ اکسیر حقیقی همین است نه موی سر جوانان و در همه جا نیز پیدا می‌توان کرد. نامش مکتب است، از هر کس سراغش بگیرند نشان می‌دهد اما جایی که پیدا نمی‌شود ایران است و بس. نمی‌دانم به چه سبب این دولت قدیم و قویم و این ملت نجیب و باهوش در جست و جوی این گم شدهٔ خودشان نیستند. حال آن‌که می‌فرمایند: «الحکمة ضالة المؤمن اخذوها حیث وجدوها»

عجب است که بسیار از کوته‌نظران می‌گویند که ادوار فلکیه مقتضی این حال است، غافل از این‌که فلک خود سرگشته از این افتراهای ایشان است. بی‌چاره فلک پنجاه سال تمام به شما مهلت داد، از جنگ خارجه و آشوب داخله نگهداری نمود. تو در ظرف این

مدت طولانی در خانهٔ خود در تاریکی نشستی و روشنی خانه‌های همسایگان را از دور تماشا کردی و نخواستی که از آن روشنایی بهره‌ای ببری، دیگر تقصیر فلک و غیر فلک چیست؟ حال آنکه فلک به زبان حال می‌گوید که مرا هیچ تقصیری نیست، من هنوز محکوم حکم داروغه، کدخدا، فراشباشیان شما هستم. وانگهی معلوم است که آفرینندهٔ افلاک را از آن آفرینش حکمت‌های لایتناهی منظور است، آن‌ها را بدبختی یک ملت ضعیفی نیافریده است، هر ملتی خصوصاً ایرانیان هرگاه به فرمودهٔ خدا و رسول خدا عمل نمایند، درستکاری را پیشه ساخته مردم‌آزاری نکنند، پی تحصیل علم و آگاهی بروند، درد دین و حب وطن و غیرت ملی داشته باشند، هر آینه توفیق خداوندی نیز شامل حال ایشان می‌شود، سعادت دو جهانی نصیب‌شان می‌گردد، به عزت و افتخار زندگانی می‌کنند. آنوقت نه دعوا از فلک باقی می‌ماند نه شکایت از ملک، خود نیز خواهند دانست که از آغاز طلوع خورشید جهان تاب اسلام، فلک به هیچ ملتی مثل ملت ایران مساعد نبوده است. هرگاه مثل امروزه از اصلاح مکاتب و جست و جوی وسایل ترقی و تمدن غافل و زاهل نشینند و به دیدن [آئین؟] دیرین رفتار کنند، زود است که از یک طرف سیل بنیان کن مصائب از بلاد شمال و از طرف دیگر امواج دهشتناک از دریای عمان به جوش و خروش برخاسته وطن را فراگرفته نامی از قومیت و ملیت و شرف و استقلال ما در صفحهٔ گیتی باقی نگذارد. آن زمان معلوم است که «حریفان را نه سر ماند نه دستار». به خدای! از یاد آن زمان خون در رگ‌های بدن آدمی منجمد می‌شود.

سایر دولت‌ها با این‌که میلیون‌ها لشکر آماده دارند و به کرورها صاحب مهمات جنگ از توپ و تفنگ هستند، و واردات ممالک‌شان به میلیاردها سر می‌زند، با وجود این باز دقیقه‌ای از تزیید قوت و قدرت خود فوت نمی‌کنند. شب و روز در کارند و پیوسته خیالشان به توسیع حدود مملکت مسرور است. از یک جانب وزیر مالیات در پی فراهم آوردن اسباب تزیید مالیات و از یک سوی وزیر جنگ مشغول اصلاح نقایص اردوها و از یک طرف وزیر علوم مشغول باز کردن مکاتب تازه و اصلاح وضع مکتب‌های موجود است. هیچ‌یک از اینان به کار دیگری مداخله نمی‌کنند، همگی دامن همت از روی صفای نیت بر کمر خود زده از ته دل مشغول خدمت ملک و ملت‌اند. مقصود همگی این است که وطن خودشان را در انظار بیگانگان محترم دارند و اسباب عزت و افتخار اخلاف خودشان را فراهم بیاورند. خلاصه، وطن را خانهٔ خود و اولاد وطن را اولاد خود می‌شمارند. تربیت اولاد و آباد داشتن خانه را از نخستین تکالیف انسانیت می‌دانند. لفظ منحوس «به من چه؟» را از ممالک خودشان رانده، ابداً گوش اطفالشان آن کلمهٔ شوم را

نشنیده که در بزرگی به زبان آرد. در هر جا که قضایی به ملت روی داد، یا از حرق و غرق آسیبی به ایشان رسید فوراً دفترهای اعانه در هر سو باز کرده همگی به طیب خاطر، به فراخور حال خودشان، از مصیبت‌زدگان یاری می‌کنند. از افتادگان به طورهای متعدد و عنوان‌های مختلف دستگیری می‌نمایند. معنی این سخنان کسی نیکو می‌فهمد که چون من بندهٔ بدبخت، آب و گل قالب‌اش به مهر وطن سرشته شده باشد. حالا متحیرم به کسانی که در مصر همیشه معارض من بودند چه جواب بدهم.هرگاه در مشهودات خود به راستی سخن می‌گویم، تصدیق قول ایشان را کرده‌ام و بدان دلم راضی نمی‌شود. اگر دروغ بگویم برخلاف وصیت پدر رفتار نموده‌ام که مرا به ترک دروغ‌گویی اندرز فرموده است. یا باید دعا کنم که خدای این خوی را از من باز ستاند یا مرگم بدهد یا اسباب آبادی ایران و نیکبختی ایرانیان را فراهم بیاورد، مرگ آسان‌ترین این آرزوهاست ولی پای مادر بیچاره در میان است، به جز از من کسی را ندارد. باز امیدواری‌ها به دلم راه می‌یابد که اولیای دولت چندین بار به سیاحت ممالک خارجه سفر کردند، اسباب ترقی و تمدن ملل و اقوام شمال و مغرب زمین را به چشم خودشان دیدند، البته به سبب این سیاحت‌های پی‌درپی خون حمیت در رگ‌شان به حرکت آمده به فراهم آوردن اسباب ترقیات وطن اقدام خواهند فرمود. اصلاحات مملکت بزرگی البته محتاج به زمان‌ها است. این امر مشکل حلوا نیست که در یک ساعت بپزند و بخورند، چنان‌که دولت ژاپون مدت بیست سال تمام مشغول اصلاحات بود کسی خبر نداشت، به رویش پرده کشیده بود، پس از آن‌که کارش را به نیکویی ساخت به یک بار آن پرده را برانداخت. آن‌وقت اطرافیان دیدند که جای آن ظلمت‌آباد انوار ترقی و تمدن فراگرفته، جهل و نادانی از آن‌جا بار بربسته، دانش و بینش به جای او نشسته است. بلکه اولیای دولت ایران نیز در زیر پرده همچنان تدبیری دارند. هر عنبری را یسری در پی است. مگرنه خود حبشستان را دیده، همان زنگیان برهنه و سوخته که رخت‌خوابشان ریگ بیابان است، امروز در مقابل دولت بزرگی مانند ایتالی ایستاده و نمی‌گذارند که آن دولت بزرگ پای از گلیم خود به سوی ایشان دراز کند؟

چون از این خیالات قدری تسلی رزی داد، گویی بی‌هوش بودم به هوش بازآمدم با خود گفتم «ابراهیم بس است یا بازخواهی گفت؟» خود دوباره به خویشتن جواب دادم که نه خیر، مقصود این بود که باید مکتب‌ها به قاعدهٔ جدید و راه‌های آهن و شوسه در وطن داشته باشیم و در خود جمعیت وطن و وسعت وطن مملکت اردوهای منتظم در نقاط وطن ترتیب بدهیم و به وسعت حدود تجارت خودمان بیفزاییم تا همسایگان در

مملکت ما طمع نکنند. نزدیک‌ترین همسایهٔ ما که از نگهداری ملک خود عاجز است و زبون سایر همسایگان خود، به حقوق صریحهٔ ما تعدی و تجاوز ننماید و طمع خام در ملک ما نبندد، و بدان‌چه از ما غصب کرده قناعت کند. اگر این‌ها نباشد نه حفظ وطن و دیانت ممکن است نه نگهداری نوامیس مقدسهٔ شریعت و ملت. هرگاه نیاکان دیرین ما ــکه خاکشان سرشته با آب رحمت باد! ــآن روز مثل ما بدبختان «به من چه؟» گفته و بدان کار بسته بودند امروز این خانهٔ محقر را نیز نداشتیم. معلوم است شخص که می‌خواهد باغی درست کند و درختان میوه‌دار بنشاند، مقصودش انتفاع اولاد خود از نزهت گل و گیاه آن باغ و شیرین‌کام بودن‌شان از ثمرات اشجار آن است. این وطن گرامی راگذشتگان ما به بهای خون خودشان خریده برای ما نگاه داشتند. هرگاه به دقت در خاک وطن بنگریم مشتی از آن را پیدا نتوانیم کرد که آغشته به خون نیاکان ارجمند ما نبشد. در مدافعه و محافظت این مشتی خاک چه جان‌های عزیز تلف شده است. وقتی چهار طرف ما دشمنان قوی پنجه بودند، اجداد عالی‌نژاد ما با آن همه دشمنان شب و روز دست در گریبان داشتند تا ساحت وطن را پس از هزارگونه جان‌فشانی‌ها از خارهای تسلط بیگانگان که دشمن همه چیز ما بودند پاک کردند. حالا که ما از شومی تنبلی و مآل نیندیشی به رونق آن چیزی نیفزودیم، آیا رواست که پس از باختن قسمت بزرگی از آن به حفظ این مختصر ــکه زمان برای ما نگاه داشته ــ نیز نپردازیم و طرف دیانت را هم با حب وطن زیر پای بی‌شرمی بگیریم و شکر این نعمت عظمی را ــکه خدای ما را که مستقلاً صاحب مساجد و معابد فرموده ــ به جای نیاوریم و آن‌ها را به‌طوری که در خور شأن بلند اسلام است نگاه نداریم؟ می‌ترسم که خدای به کیفر این کفران نعمت ما را گرفتار سازد و قهر خداوندی اساس همهٔ عزت ما را براندازد. مقصود من یادآوری این‌هاست وگرنه اگر امروز تمام ایران به آتش ظلم بسوزد مرا در آن میان پر کاهی نیست، مگر این‌که از دورادور دلم اندوهناک گردد. چون عهد انوشیروان دادگر زنجیر عدالت در هر سوی آن کشور آویخته گردد مرا از آن میان به جز حصهٔ افتخار و شادمانی چیزی به دست نخواهد شد. اگر هموطنان محترم بگویند که این جوان فضول را چه رسیده که به عنوان نصیحت مردم مملکتی مداخله به معقولات می‌کند، به ایشان هم در کمال فروتنی عرض می‌کنم «آن ذره که در حساب نیاید منام.» ولی شما به قول بزرگان کار بندید که می‌فرمایند: انظروا الی ما قال و لا تنظروا الی من قال.»

شرف قائل و خساست او — نکند در کلام هیچ اثر
تو سخن را نگر که حالش چیست — بر گزارندهٔ سخن منگر!

از خدای به کمال تضرع درخواست می‌کنم که مرا برساند به روزی که به چشم خود ایام سعادتی را ــ که «وجود محترم» در طهران به من وعده فرموده بود ــ ببینم. نخستین اسباب حصول آن سعادت همانا بسته به وقوع اتفاق و اتحاد در میان هیئت وزرای مملکت و بزرگان ملت است که به یک جنبش مردانه اغراض نفسانیه را از ساحت دل خودشان کنار گذاشته به دستیاری همدیگر به اصلاح نواقص وطن پردازند و در خدمت وطن و دولت‌پرستی چنان باشند که وزرای سایر دولت‌ها هستند.

من در میان این خیالات بودم که به یک بار یوسف‌عمو به سخن درآمد که: «سرکار بیگ! مگر میل غذا ندارید؛ من گرسنه‌ام. وقت ناهار خیلی است که گذشت.»

دیدم راست می‌گوید، نزدیک به عصر است.

گفتم: «عیب ندارد! برویم چیزی بخوریم و بلکه از بازار یک ساعت هم بخریم، ساعتم که در طهران به باد رفت.»

یوسف‌عمو گفت: «راستی جناب بیگ! چند بار خواستم بپرسم که ساعت شما چه شد، باز مصلحت ندیدم. حالا که خود اظهار کردی باز به خاطرم آمد واقعاً ساعت شما چه شد؟»

گفتم: «باز نپرسید، زیرا که من هم نخواهم گفت.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «به علت این‌که راستی آن ماجرا را به شما نمی‌توانم بگویم. خود می‌دانی که به دروغگویی هم عادت ندارم.»

بیچاره دم فرو بست و چیزی نگفت. از مهمانخانه هر دو به عزم خوردن ناهار و خریدن ساعتی بیرون شدیم. در همان‌جا یک نفر ایرانی راست آمد.

پرسیدم: «همشهری در این‌جا دکان چلوپزی هست؟»

گفت: «نه! اگر ناهار خواهید خورد دکان کباب‌پزی هست.»

گفتم: «چه عیب دارد؟ اگر ما را بدان‌جا راهنمایی کنید منتهای محبت است.»

گفت: «به چشم!»

ما را تا دکان کباب‌پزی آورد و نشان داد.

تکلیف کردم که: «بفرمایید با هم ناهار بخوریم»

گفت: «غذا خورده‌ام، سلامت باشید» ــ و رفت.

ما هم به دکان داخل شده کباب خواسته خوردیم.

پس از آن‌جا برای خریدن ساعت به یک مغازه داخل شدیم. صاحب مغازه که مردی

از یهود بود پیش آمد، قیمت پرسیدم، به روسی جواب داد، ترکی نمی‌دانست. به فرانسوی و انگلیسی ادای مطلب کردم. نفهمید، معلوم شد که تنها روسی می‌داند و بس. خواستیم برگردیم نگذاشت. چند دستگاه ساعت برداشته به ما اشاره کرد که بیایید. دریافتم که پی ترجمان می‌گردد. در نزدیک مغازه پله‌ای بود که بالا می‌رفت، بدان‌جا داخل شد. ما نیز از پی او، تا رسیدم بالا. در اتاقی را زد. از اندرون منزل به قاعدهٔ فرنگان صدای «آنتری!» ["Entrez!"] بلند شد. مردکهٔ ساعت‌فروش داخل شد، ما نیز پشت سر او. دیدم سه نفر ایرانی نشسته ناهار می‌خورند. سلام دادیم.

چون ما را دیدند، تعارف نمودند: «که بسم‌الله ناهار میل فرمایید!»

گفتم: «سلامت باشید. حالا خوردیم.»

یهودی صاحب مغازه مطلب را به زبان روسی به ایشان اظهار کرد که این همشهریان شما ساعت می‌خواهند. خلاصه، به ترجمانی ایشان یک ساعت به دوازده منات خریدیم. یهودی پولش را گرفت و رفت. چون در ممالک روس همیشه در خانه‌ها و منازل چای حاضر است لهذا چای تعارف کردند خوردیم. پس از آن سر صحبت باز شد. معلوم گردید که صاحب منزل یکی از تجار ایران است که به‌طور دائمی در باطوم اقامت و تجارت دارد. غالباً به حمل و نقل چای مشغول است.

از نام و نشان ما پرسید گفتم: «ایرانی و مقیم مصر، فرزند فلان کس هستم.»

خیلی اظهار خوشوقتی کرده دوباره از ما به یگانگی و خصوصیت احوالپرسی و خوشامدی نمود. معلوم شد که با مرحوم پدر آشنایی و شناسایی داشته‌اند. از واقعهٔ فوت مرحوم پدر خیلی متأسف و متأثر گردید. از نام آن دو نفر همشهری دیگر پرسیدم.

یکی را نشان داد و گفت: «این همشهری کربلایی تقی از اهل مرند است، در این شهر اقامت دارد. این هم خلیل سلطان شوهر همشیرهٔ بنده است. همشیره فرستاده است که حکماً مرا ببرد. چون از مراتب آسودگی بنده بی‌خبر است می‌خواهد به سبب مهر برادری به هزار گونه بلا مبتلا کند.»

قدری شوخی کردیم. در این اثنا یکی از در داخل شد، بی‌تمهید مقدمه گفت که: «حاجی آقا! این مرد باز طفره می‌زد، تو را به خدا سوگند می‌دهم مرا از چنگ این ظالم خلاص کن!»

حاجی گفت: «بابا من چه بکنم؟ سه بار نزد او رفتم التماس کردم که یک صدوپنجاه منات به شما بدهد، خود هم قول داد. دیگر این چه طفره‌بازی است؟ خدای لعنت کند

بدین طایفه که نه از خدای شرم دارند و نه از پیغمبر خدا آزرم! به خوردن مال ایتام و صغار مردم دلیر شده‌اند. شما بروید من امروز باز می‌روم بلکه طوری کنم که شما خلاص شوید.»

آن شخص دعا و ثنا کرد و رفت.

خلیل سلطان پرسید که: «چه خبر است و این شخص کیست؟»

حاجی گفت: «پارسال در این‌جا یک همشهری وفات کرد، دکان بقالی داشت. گونسل اشیاء دکان را فروخت. هفت‌صد و پنجاه و چند منات وصول کرد، همه را ضبط نمود. حالا این شخص که ــبرادر اوست ــ آمده، در دست خود از علمای معتبر مملکت شهادت‌نامه دارد که وارث و برادر متوفاست. اکنون چند ماه است که آمده در این‌جا معطل است. گونسل زیر بار ادای متروکات متوفا نمی‌رفت تا این‌که به هزار جرثقیل قطع کردیم، بی‌انصاف آن را هم نمی‌خواهد بدهد.

من پرسیدم: «گونسل را کجا تعیین می‌کنند؟»

گفت: «از جنرال گونسلگری تفلیس.»

گفتم: «حالا که چنین است به جنرال گونسل تفلیس عرض و شکایت کند.»

گفت: «خدای پدرت را بیامرزد! این سرمشق را خود از آن‌جا گرفته است.»

خلیل سلطان گفت: «بیچاره گونسل چه تقصیر دارد؟ به او که مواجب نمی‌دهند، چه بکند؟ دور نیست که مبلغی هم به نام رشوت و تعارف دستی می‌گیرند.»

گفتم: «سرکار سلطان! شما خواجه تاشانید و هر دو خدمت به دیوان می‌کنید. البته می‌خواهید از گونسل حمایت نمایید. مگر به شما مواجب نمی‌دهند؟»

گفت: «به خدای اگر چیزی هم دستی نگیرند من راضی هستم، مواجب حلالشان باشد!»

گفتم: «دیگر این چرا؟»

گفت: «من سال‌هاست که به نام مواجب چیزی ندیده‌ام، سهل است، یک اسب بسیار خوبی دارم که از دو دیدهٔ خود بیشتر دوست می‌دارم، سرتیپ ما اسب را دیده طمع در او بست. هر چه به ایماء و اشاره مقصود خود را رسانید من اعتنا نکردم تا این‌که کار از ایماء و اشاره به کنایه و تصریح کشید. من نیز سخت ایستادم که نمی‌دهم. پس مشتری به منصب من تراشید. می‌خواست که هفت‌صد تومان از او رشوت گرفته سلطانی فوج را به او بدهد. من نیز در میان جمعی روی‌به‌رو گفتم که جناب سرتیپ! این منصب از اجداد موروث من است، نیاکان من به پادشاه خدمت‌های نمایان کرده‌اند.

پدر من در آشوب‌سالار دو سال در خراسان خاک خورده، چندین زخم‌ها برداشته. اگر منصب مرا به دیگری بدهی، یکسر می‌روم پای تلگراف به پادشاه از تو شکایت می‌کنم و تا پای مرگ در سر این کار خواهم کوشید، زیرا که ملاحظه کردم بالای سیاهی رنگی نیست. آن‌چه گفتنی بود گفتم. سرتیپ دید خیر! من از آن نمره‌ها نیستم، از صرافت آن خیال افتاد. التفاتم نمود و خلعتم هم داد. با این‌همه اسب را ندادم.»

گفتم: «راستش را بگویید، اصلاً مواجب ندارید یا هست نمی‌دهند؟»

گفت: «چه می‌فرمایید؟ از دولت مواجب جیرهٔ معین داریم، خزانه می‌دهد ولی ایشان می‌خورند و به امثال ما چیزی نمی‌دهند. چون بنده از فضل خدا احتیاج ندارم بزرگان می‌گیرند دست به دست می‌گردد و از ده یا دوازده عقبه گذشته آنگاه ده یک آن یا به دست صاحبش می‌رسد یا نمی‌رسد. من که ندیده‌ام سهل است، کسانی را که از همقطاران خود می‌دانم و می‌شناسم آنان نیز ندیده‌اند.»

صاحب منزل گفت: «میل دارید برویم بیرون قدری گردش کنیم.»

گفتم: «چه عیب دارد؟»

با هم رفتیم بیرون همه‌جا تماشاکنان تا رسیدیم به باغ دولتی، خیلی ازدحام و جمعیت بود، نیم ساعت از شب رفته برگشتیم. در حین وداع به صاحب منزل گفتم که «شاید فردا نتوانستیم به خدمت برسیم واپور امروز آمد. فردا به یاری خدا عازم اسلامبول هستم. التماس دعا دارم!»

حاجی گفت: «ممکن نیست، من شما را فردا نمی‌گذارم بروید.»

من خیال کردم که تعارف می‌کند.

گفتم: «نمی‌شود باید برویم.»

گفت: «نه ساعت بد است.»

دیدم مطلب طور دیگر شد. جناب حاجی از ساده‌دلان است.

به تجاهل گفتم: «ساعت را به صوابدید شما خریدم، اگر بد بود چرا آن وقت نفرمودید که پول ندهیم؟»

گفت: «نه آن ساعت را نمی‌گویم، دیروز به تقویم نگاه می‌کردم، دیدم برای امروز سفر دریا را بد نوشته است.»

باز اوقاتم تلخ شد، گفتم: «لعنت خدای بدان تقویم و نویسندهٔ آن و معتقد آن باد! بندهٔ خدا! عیب نیست که عمر خودتان را بدین مهملات صرف می‌کنید و وقت عزیز را فوت

و ضایع می‌نمایید؟ فلان مرد بی‌دین ــ که از وقایع اتفاقیهٔ خانهٔ خود بی‌خبر است ــ نوشته که فلان‌روز سفر دریا خوب نیست یا فلان ساعت دیدن بزرگان خوب است. آن پدرسوخته کارهای آسمانی را به حال خود بگذارد و تنها کار زمینی را که در آن نشسته است نیکو بسازد. اول مقدار جمعیت ایران را به هموطنان خود خبر بدهد، ثانیاً از مساحت و مسافت سرحدات مملکت مردم را مطلع سازد، پس از آن به آسمان پردازد. از همه بدتر، درد این منجمان و تقویم ایشان مرا هلاک می‌کند. مردکه به پادشاه که زندهٔ لطف اوست نیز خیانت کرده می‌گوید فلان روز دیدن روی ملوک خوب نیست. بدبخت! دیدار ملوک همیشه مبارک است. تو درستکار و چاکر صدیق و رعیت ثابت‌قدم پادشاه باش، هر وقت که مقتضی شد روی ایشان را ببین که برای تو با میمنت و مسعود است. هرگاه بالعکس خیانت به دولت و پادشاه کرده‌ای، همیشه خاطر تو از آن رهگذر مشوش است. هیچ روز و ساعت مبارکی تو را از کیفر حرکات بد و خیانتکاری به ملک و ملت نجات نمی‌تواند بدهد. نمی‌دانم این بازی‌ها و شعبده‌ها تا کی در ایران و میان ایرانیان رواج خواهد داشت؟ جناب حاجی بنده، به شما عرض بکنم هر وقت غسل و شست‌وشوی بدن بر شما لازم شد بدون تعیین نیک و بد ساعت به حمام برو و بدن را پاک کن که سعدترین ایام و ساعات همان است؛ و همچنین هر مسئلهٔ شرعی داشته باشی بدون ملاحظهٔ تقویم پیش فقیه شهر رفته بپرس که بهترین اوقات همان وقت است. هر زمان ــ خدا نکرده ــ ناخوش شدی پیش طبیب رفته معالجه کن. این تقویم را که مجمع خرافات است بهل کنار! این سخنان مهمل را که صاحب تقویم می‌گوید ترقی قند و ابریشم، قوت حال مطربان، بسیاری دروغگویان، رفاه حال خواجه‌سرایان، کج نشستن زنان، کثرت ناخوشی در میان مردان، وقعی مگذار و به چیزی مشمار که این‌ها همه هذیان است!»

دیدم اوقات حاجی تلخ شد. گفت: «پس به فرمایش شما باید تقویم را بیندازیم. خوب اگر تقویم نباشد، شما از کجا معلوم می‌کردید که امروز چندم ماه است؟»

گفتم: «حاجی جان! بنده عرض نمی‌کنم که تقویم لازم نیست. البته برای هر ملتی و هر قومی لازم است اما نه این تقویم ایران که در سر هر صحیفه بنویسد «اوضاع این ماه دلالت می‌کند به شوری پنیر و شیرینی شکر، به نرمی پنبه و درشتی حجر.»

خلاصه، دیدم حاجی مستعد است سر کلافهٔ سخن را پیچیده خداحافظی کرده درگذشتم.

آن شب را در منزل خوابیده، بامدادان پس از ادای فریضهٔ صبح و خوردن چایی که

آفتاب خیلی بلند شده بود، یوسف‌عمو تذکره‌ها را به دلالت خدمتکار مهمانخانه به گونسل‌خانه‌های ایران و عثمانی برده قول کشیدند. گونسلخانهٔ ایران از هر تذکره دو منات، گونسل‌خانهٔ عثمانی یک منات و هشتاد کاپک گرفته بودند. اما گونسل‌خانهٔ عثمانی به روی تذکره‌ها «تمر» بیست غروشی چسبانیده بود. معلوم شد که آن‌چه به گونسل عثمانی دادیم به خزانهٔ دولت مشارالیها رفت و آن‌چه به گونسل ایران دادیم راست به کیسهٔ خود او فرو شد.

باری، تا معاملهٔ قول تذکره‌ها تمام شود چهار ساعت از روز گذشته بود. رفتیم به اسکلهٔ واپور، دیدیم کشتی هنوز بار می‌گیرد، چون واپور از میعاد معین دیر رسیده بود. من هم در روی پل قدم می‌زدم خیال و حواسم چندان پریشان و مختل بود گویی که هوش از سرم پریده است.

یک بار آواز یوسف‌عمو به گوشم رسید که: «سرکار بیگ! به خود باز آی که به دریا افتادی!»

چون متوجه به آواز او شدم دیدم همان قدم را [که] برداشته‌ام به دریا است. ملتفت گشته خود را پس کشیدم. به طرف یوسف‌عمو نگریستم. دیدم بیچاره دو دستی به سرش می‌زند.

و الحاصل، در آن‌جا چندان منتظر شدیم که زمان حرکت واپور رسیده رفتیم توی واپور. دیدم همان کشتی «ازوف» نام روس است که در آغاز سیاحت این طرف نیز به او سوار شده بودیم. عملهٔ واپور مرا شناختند. با هم تعارف و احوالپرسی کردیم و از این حسن تصادف خوشوقت شدم. واپور حرکت کرد. هوا خیلی خوش و دریا آرام بود. از اسکله‌های طربزون، سینوب، کیره‌سون، صامسون، یکی یکی گذشته روز پنجم صبحی وارد بوغاز اسلامبول شدیم. در پیشگاه کرانتین‌خانهٔ «قواق» ــ که در مدخل بوغاز است ــ حساب کردم، هشت ماه و بیست و یک روز تمام بود که از آن‌جا به عزم زیارت مشهد مقدس و سیاحت ایران گذشته بودم.

صاحب‌خانه می‌گوید: چون آن سیاحتنامهٔ کدورت‌انگیز را خوانده تمام کردم، غرق دریای حیرت بودم. آن وقت به ساعت نگاه کردم دیدم ده دقیقه به غروب مانده. به مراتب حیرتم افزود، زیرا که نه ساعت تمام مشغول خواندن آن سیاحتنامه بوده در این مدت نه سیغار کشیده نه چیزی خورده و نه از جای خود حرکت کرده بودم. از خود بالمره خبری نداشتم. از مهمانان بیچاره هم خبرم نبود. ایشان رفتند حمام که بدن را

شست و شویی داده برگردند. حالا آفتاب غروب کرده خبری از ایشان نیست. همه در اندیشهٔ آن بودم که اینان در کجا ماندند و در کجا ناهار خوردند. نوکر را صدا زدم، آمد، چون مرا دید متعجب شد.

گفت: «آقا! شما در خانه بوده‌اید؟ ما چنان پنداشتیم که شما به همراهی مهمانان بیرون رفتید. خانم حالا از من می‌پرسید که چرا نیامدند.»

گفتم: «فضولی مکن! می‌بینی که در این‌جا هستم، دیگر پرسیدن چه معنی دارد؟ زود برو به «خان والده» در مرتبهٔ فوقانی به اتاق نمرهٔ «...» سری بزن، ببین اگر مهمانان در آن‌جا هستند همراه خودبیاور خانه! هر گاه در آن‌جا نباشند از صاحب اتاق بپرس پیش او آمده‌اند یا نه؟ زود برگرد!»

نوکر رفت. من باز در فکر مهمانان و از غفلت خود شرمسار بودم که چرا خود با ایشان نرفتم. قدری نگذشته بود که دیدم هر دو آمدند، برخاسته استقبال کردم.

چون نشستند گفتم: «برادر! مرا به عجب حالی گذاشتی؟ این کتاب مصیبت و یا سیاحتنامهٔ خود را به دست من پیموده در رفتی. مرا چنان مشغول داشت که نه از خود و نه از شما خبرم شد. تا حال هیچ‌چیز نخورده‌ام، سهل است که سیغار هم نکشیده بلکه از جایی که نشسته بودم جنبشی هم نکرده‌ام. حتی اهل خانه نیز چنان گمان برده‌اند که من هم با شما رفته‌ام. اکنون به خود باز آمده به فکر شما افتادم که در کجا ماندید.»

گفت: «ما نیز از حمام بیرون شده به یک نفر همشهری که آشنا بود راست آمدیم. ما را برد به منزلش. ناهار و چایی را آن‌جا خوردیم، باز دست نکشید که «باید شب را نیز در این‌جا باشید!» به هزار گونه التماس راضی کردیم، یکسر می‌آمدیم به خانه که در اثنای راه به آدم شما برخوردیم که پی ما می‌رفت.»

سرگذشت ابراهیم‌بیگ پس از ورود به اسلامبول

باری قدری صحبت کردیم. پس از آن گفتم شم حاضر کنند. آن زمان به خاطرم آمد که از مصر به نام ابراهیم‌بیگ مکتوبی رسیده بود.

گفتم: «برادر! راستی فراموش کردم. به نام شما کاغذی از مصر رسیده است.»

پس کاغذ را از جزوه‌دان درآورده دادم. ابراهیم‌بیگ به اشتیاق تمام مکتوب را گرفت و آشکارا خواندن آغاز کرد.

مندرجات مکتوب مذکور این است

برادرجان! بحمدالله و المنة، همهٔ منسوبان و متعلقان سلامت‌اند. امیدوارم که این‌روزها در پناه خداوند وارد اسلامبول شده‌اید. از طرف شما چندان نگرانی داریم که به تقریر نمی‌آید. تمامی دوستان از طول کشیدن سیاحت شما ملول و همه در این اندیشه بودیم که شما در مملکت مصر به آزادی تمام بزرگ شده‌اید، این حالت شما با وضع ایران منافات داشت. راستی، می‌ترسیدیم که به سبب آزادی زبان، صدمهٔ بزرگی در ایران به شما وارد بیاید. خصوصاً مادر پیرت از این رهگذر خیلی نگرانی داشته، شب و روز در گریه و زاری بود. ای مرد بی‌انصاف! گیرم که دوستان از خاطرت بالمره فراموش شدند، مهر فرزندی و مادری کجا رفت؟ در ظرف این مدت طولانی، نه مکتوب نه تلگرافی از شما رسید که موجب اطمینان خاطر یاران و سبب تسلیت دل مادر مهجور و ناتوانت گردد. من خوب دریافتم، می‌دانستم که شما از دیدن جمال معشوقهٔ خودت ــ«ایران خاتون»ــ دنیا و مافیها را فراموش خواهی کرد تا چه رسد به ما. باری، شکر خدا را که چند روز قبل مژدهٔ حرکت شما از تبریز به واسطهٔ تلگراف رسید. دوستان از شنیدن این مژده شادمانی‌ها کردند، به‌ویژه والده‌ات را این مژده حیات تازه بخشید. دو شبانه‌روز از غلبهٔ شادی گریه می‌نمودند و هی تلگراف‌نامهٔ شما را می‌بویید و می‌بوسید و به دیدگان می‌مالید. از قضا، تلگراف نیز چندان زود رسید که مایهٔ شگفتی و حیرت عمومی شد. گویا آن هم از حالت ملولی دوستان و نگرانی والده‌ات خبردار بوده در ظرف سه ساعت و سی و چهار دقیقه خود را به ما رسانید و از مژدهٔ حرکت و سلامتی شما آگاهی بخشید. راستی حلال باد تعریف میرزا رضای شاعر که در حق آن برید دونده‌تر از برق می‌گوید:

ای «تل»! تو نیک واسطه‌ای دادخواه را
آگاه کن ز حال گدا پادشاه را

در یک زمان، به یک حرکت، چون شعاع شمس
طی می‌کنی مسافت صد ساله راه را

فرسخ بریدن تو به قدر بریدن است
از صحن دیده تا صف مژگان، نگاه را

باری، خبر تازه نیست دوستان همه سلامت‌اند، به‌جز از یاد شما حرفی در زبان ندارند؛ بعضی در اثنای صحبت شما می‌گویند ای کاش در ایران ما نیز در نزد

ابراهیم‌بیگ بوده، تماشا می‌نمودیم که از دیدن آن وضع خود به‌خود چه‌گونه کوک می‌شود، آن دشنام‌های غلیظ را به که می‌گوید، بی‌دینی و بی‌غیرتی را به کدامین کسان اسناد می‌دهد. از این مقوله هی می‌گویند و هی می‌خندند. ان‌شاءالله زود تشریف بیاورید که رفقا با تو کارها دارند. اگر می‌خواهی جانت خلاص شود هر چه آن‌ها گفت [می‌گویند] تو از پیش بگو. خود در خنده با ایشان همرنگ باش تا آسوده شوی، والا کارت خراب است و اسباب همه‌جوره کوک کردن شما را فراهم آورده‌اند.

من از مفصل این نکته مجملی گفتم

تو خود حدیث مفصل بخوان از آن مجمل

قضای ناگواری که بعد از تشریف‌بردن شما روی داد، فوت حاجی علی بابای سلماسی است ــ خدایش بیامرزد! همهٔ دوستان از غریب و بومی از فوت آن مرحوم متأثر شدند. بعد از تعزیه‌داری، مأمورین گونسلخانهٔ روس آمده نقد و املاک و مطالبات آن را ثبت کردند. مردم در ثروت مومی‌الیه مبالغه‌ها داشتند. ولی از همه جهت سی و چهار هزار لیرا نقد و املاک و طلب از او باقی ماند. آن‌چه سهم علی رضای صغیر و محمدعلی مختل‌الشعور بود به بانک سپرده شد. قرار دادند که هر ماه برای مخارج مکتب و غیرهٔ علی‌رضا بیست و پنج لیرا و برای محمدعلی هشت لیرا داده شود. سهم وارثان کبیر را نیز به دست خودشان سپردند. تا یک هفته، مأموران گونسل‌خانه مشغول تقسیم متروکات نقد و جنس متوفی بودند. گونسلخانه تنها پنج لیرا و نیم حق‌الزحمه یا حق‌الحکومه برداشتند. آن را هم از وراث کبیر گرفتند، از حصهٔ صغار حبه و دیناری برنداشتند. این یک حادثه بود که عرض شد. حادثهٔ دیگری نیز روی داد که بس عجیب است. رفیق شما ــ که در بندر «سویش» مغازه داشت ــ در ضمن تجارت به طرف سودان رفته بود. چنان به نظرم می‌آید که آن وقت شما در مصر بودید، حلاصه چندی پیش از این خبر فوت او شایع شد. «...» خان، گونسل ایران، از مصر آدم فرستاد در سویش مغازهٔ او را مهر کرده آدمش را بیرون انداختند و از مغازه آن‌چه نقد و متاع کارآمد بود از میان رفت. بیچاره صاحب مغازه نمی‌دانم به چه واسطه در سودان از ماجرا مطلع شده، از پس بود یک‌ماه و نیم از انتشار خبر مرگش، خود به سویش رسید دید مغازه‌اش ممهور است. آمد به مصر. حالا هر چه داد می‌زند «من که نمرده‌ام، مغازه‌ام را باز کرده اموالم را به من بسپارید» به جایی نمی‌رسد.

جناب گونسل طفره می‌زند. بیچاره ناچار به حکومت خدیوی ملتجی شد، اعتنا نکردند. هنگامهٔ غریبی است. دیروز آقامیرزا عباس و حاجی خلیل آقا به شوخی می‌گفتندش که «بندهٔ خدا در گونسلخانه به ثبوت رسیده که تو مرده‌ای، حالا باید رفته از سودان شهادتنامهٔ مصدق بیاوری که زنده هستی، تا آن وقت به کارت رسیدگی کنند.» بیچاره از شنیدن این سخنان دیوانه شد. حالا دربه‌در می‌گردد تا چه شود. همشهریان مصر می‌گویند جای ابراهیم‌بیگ خالی است، هر گاه این ماجرا را به چشم خود می‌دید آیا متنبه می‌شد یا باز ما را به عدم غیرت و حمیت برمی‌شمرد؟

دیدم دست‌های ابراهیم‌بیگ می‌لرزد. رنگش متغیر گشت. سراسیمگی در حالش پدید آمد و یک بار مکتوب را پاره‌پاره کرده دور انداخت و گفت: «خود هم نمی‌دانم چه بلا در سر دارم. همه‌جا مصائب مرا پیشواز می‌کند. گویی این مقدمات را برای گداختن دل من مخصوصاً فراهم می‌آورند و نمی‌دانند که این دل بلاکش خود لختی خون گشته است. مردکهٔ بی‌انصاف گویی برای استقبال من تحفه فرستاده است! به خدای با این‌همه من راضی هستم که گونسل ایران هست و نیست مرا به غارت ببرد و خودم را به سخت‌ترین مصائب گرفتار سازد ولی پس از مرگ من چند تن نصارای زنخ‌تراش و کامه کلاه، برای تقسیم متروکات من به وارث شرعی به خانهٔ من نیایند. این مردمان بی‌خبر چنان می‌پندارند که در روس ظلم نیست. مأمورین آن رشوت نمی‌گیرند. به خدای! هر گاه آنان بند بگسلانند، چون گاوسالهٔ خواجه نصرالدین [گوسالهٔ ملانصرالدین] از مأمورین ایران خیلی تندتر می‌دوند. اما درد اینجاست که از ما سرچشمه خراب است. هر گاه مأمورین روس را در خیانت‌کاری بگیرند دیگر محال است که خلاص شوند و دوباره به سر کار آیند، ولو که منسوب به خانوادهٔ ایمپراتوری باشند. ابداً پای توسطی در میان نیست. آن‌چه محکمه در کیفر کردار او حکم کرده است، بی‌کم و زیاد مجرا می‌گردد و وجوه رشوت ناشمرده می‌ماند که معنی عدالت همین است. وقتی که کار به محکمهٔ عدلیه رسید به قوانین مساوات تا آخرین نقطه رعایت می‌شود. این است که بزرگان گفته‌اند «ظلم بالسویه عین عدل است.» اما در ایران بدبخت ما، هر گاه کسی به دولت صد هزار تومان خیانت کرده یا همان مقدار به مال غیر تجاوز کند در صورت آشکار شدن آن خیانت و یا تعدی اگر بیست هزار تومان آن را به رؤسای کار به عنوان رشوت بدهد، البته مابقی را مفت از میان برده می‌خورد و خود هم خلاص خواهد شد.»

صاحب‌خانه می‌گوید: هر چند که از قدیم به مراتب تعصب ملی ابراهیم‌بیگ آگاهی داشتم ولی چنان گمان می‌کردم که پس از سیاحت ایران و دیدن آن همه ناملایمات آتش تعصب او تا یک درجه سردی و خاموشی گرفته است. اما از ملاحظهٔ این حال و شنیدن این تفصیلات دیدم خیر! ظن من به خطا رفته، بالعکس به مراتب تعصب ملی او افزوده است. پس در دل خود تصدیق کردم که این خوی او فطری است نه عارضی، «با شیر اندرون شده با جان به در رود.» راستی، از آه‌های سرد پی‌درپی او دلم آتش گرفت. رقتم دست داد.

بی‌خود از جای برخاسته گریه‌کنان او را به کنار کشیدم و از سر و صورتش بوسیده گفتم: «برادر جان، نعمت وطن‌پرستی بر تو گوارا باد!

آفـــرین خـــدای بـــر پـــدری — که تو پرورد و مادری که تو زاد!

راست می‌گویی و خوب فهمیده‌ای که از ما سرچشمه خراب است، نه همهٔ حکام مسلم ظالم است و غیر مسلم عادل. ما نیز در این‌جا گونسل داریم. خود از ملت نصارا است ولی هزار مرتبه از گونسل‌های پیش ظالم و غدار[تر] است. کارهایی می‌کند که به تقریر نمی‌آید. نمی‌دانم به چه وسیله خود را به این سفارت انداخته، مدت‌هاست که عنان اختیار ملتی را از هر طبقه به دست این ظالم سپرده بر مال و جان و اعتبار مردم مسلط داشته‌اند. در تاخت و تاز ضعفای ملت و هتک احترام مردمان محترم چندان دلیر و بی‌باک است که مردم، به استثنای یک نفر. به تمامی گونسل‌های پیش رحمت می‌کنند. یکی از دوستان من نقل می‌کرد که: در ضمن کاری چند روز پیش به گونسل‌خانه رفته بودم، دو نفر از عوام ملت را آن‌جا دیدم، یکی عرضه‌چی بود، از دیگر ادعای طلب می‌نمود. مدیون می‌گفت: «استطاعت ادای دین خود را ندارم.» یک بار صاحب طلب بی‌اختیار فریاد زد که «خان قربانون اولوم بو بی‌انصافون سورروش منم پولم ارمنی پولیدورا!» حضار همه خندیدند. هر چند که خان خود نیز نیم‌خندی کرد. ولی من دیدم که رنگش متغیر شد. عجب است که همین گونسل به دعوای نکاح و طلاق ما نیز به اقتضای مأموریت خود می‌پرداخت. پس خرابی سرچشمه را دلیل بهتر از این نتواند شد. هر کس از زیردستان خود به ستم گرفت و به زبردستان به رشوت داد، تحصیل هر مأموریت برای او ممکن است و هر قدر شقاوتش زیاد باشد تقربش به دستگاه حکومت بیشتر می‌شود. چنان‌که نصرانی قاضی مسلمانان شده است.»

در این جا، یوسف‌عمو نیز مداخله به صحبت کرده گفت: «آقا جان! این‌ها چه فرمایش است؟ سرِچشمه چه گناه دارد؟ شقی همه‌جا و از هر ملت که باشد شقی است، عکس

آن نیز هکذا. خدا بیامرزد میرزا احمد خان جنرال کونسل مصر را! آن نیز از همان سرچشمه آب می‌خورد. آن هم از مأمورین دولت ایران بوده در مصر با تبعه و زیردستان پدروار رفتار می‌نمود. ایرانیان در زمان مأموریت آن مرحوم افتخارها داشتند. آنان‌که از خوف تاخت و تاز پیشینیان ترک تابعیت نموده بودند اظهار ندامت می‌کردند. از رعیت احدی از آن مرحوم و کسانش آزرده نشدند. بیچاره همیشه قرض‌دار بود و آن‌چه به دستش می‌رسید وقف سادات و دراویش بود. به خاطر دارم که یک شب رقعه‌ای به مرحوم حاجی ابوی‌بیک نوشته پنجاه لیرا قرض خواسته بود. حاجی مرحوم چون از داد و دهش آن مرحوم آگاهی داشت مخصوصاً وجه را به من داد و سپرد که خودت برده بسپار و ببین که در دل شب این پول را چه می‌کند. برده تسلیم کردم، دیدم سه نفر از سادات هم در آن‌جا هستند. به تقریبی از ناظر «وکیل خرج» پرسیدم که شبانه پول را برای چه لازم داشتند؟ گفت: «برای این سه نفر سید. خان به ایشان وعده کرده بودند که هنگام رفتن نیازی به شما خواهم داد. حالا می‌روند، به ایشان خواهیم داد.» واقعاً قدری نگذشته بود که خان ایشان را خواست و تمامی آن پول را به ایشان تقسیم کرد. چندی پس از آن مرحوم، که در مصر یکی دو گونسل عوض شد، حاجی میرزا نجفعلی خان آمد. به جای شمع کافوری چراغ نفت سوختن گرفت. اسباب نیکنامی و شرفی را که آن مرحوم در مصر برای دولت و ملت به زحمات زیاد فراهم آورده بود پشت پای زد. در تاخت و تاز چندان دلیر شد که مردم به چنگیز خان رحمت می‌خواندند. حسن خان خویی را ــ که پیش‌تر از او گونسل بود و در ظلم آوازه‌ای داشت ــ فرسنگ‌ها از خود عقب گذاشت. خدای روحش را تا روز رستخیز معذب دارد! پس معلوم است که شقاوت فطری مردم را به ظلم وامی‌دارد. سرچشمه را چه گناه است؟»

در این اثنا خبر دادند که شام حاضر است.

ابراهیم‌بیگ گفت: «هر شب شام را مثل امشب زود می‌خورید یا برای خاطر ما تغییر در وضع خودتان می‌دهید؟»

ــ«برادر جان! من امروز از دولت مطالعهٔ سیاحتنامهٔ شما روزه گرفتم. ولی افسوس که نماز نخواندم.»

خندید. در حقیقت هم آن‌طور بود. نماز را بالمره فراموش کرده بودم. رفتیم سر سفره. در اثنای طعام قدری صحبت شد اما حالت ابراهیم‌بیگ را خیلی منقلب دیدم. ملاحظه می‌نمودم که بیخودانه حرکت می‌کند. مثلاً بعض صحبت را دوباره می‌پرسید. گویا تازه وارد شده از آغاز صحبت بی‌خبر بوده است و همچنان خود نیز بعض سخنان را

مکرر می‌گفت. به هر حال شام را خورده از سر سفره برخاستیم.

ابراهیم‌بیگ گفت: «من نماز بخوانم.» به لطیفه گفت که: «هر گاه می‌خواهید، قضای نمازهای ظهر و عصر شما را هم به‌جا بیاورم.»

او رفت به نمازخانه. من ماندم و یوسف‌عمو.

گفتم: «عمو جان! بگو ببینم احوال شما چه‌طور است؟»

گفت: «آقا! احوال مرا نپرسید که جان به گلویم رسیده. اگر بدانید که من در این سفر چه زحمت‌ها کشیده‌ام، بر من ترحم می‌کنید؛ نه من به‌تنهایی، این جوان هم تمام شده است. چند روز می‌شود که بی‌خود حرکت می‌کند. هی آه می‌کشد. گاهی بیهوشانه لب خود را می‌گزد. گاهی بی‌هیچ سبب ظاهری دست تأسف به زانو می‌زند. بعض اوقات خودبه‌خود چندان حرف می‌زند که دهانش چون مردمان مصروع کف می‌بندد و مردمک دیده‌اش در چشمخانه می‌گردد. آخرالامر، لرزی گرفته بیهوش می‌افتد و خوابش می‌برد. آن زمان نیز راحت نیست. هی با خود سخن می‌گوید. هی حرف وطن است که از زبانش جاری است. گاهی می‌بینم یکی را مخاطب و معاتب داشته، داد می‌زند که سبب تباهی حال وطن و زبونی و پریشانی هموطنان شما هستید، معنی حب وطن را نمی‌دانید! از این‌گونه سخنان چندان می‌گوید که من متأثر شده از خوابش بیدار می‌کنم. می‌پرسم در حالت خواب این چه داد و فریاد است که می‌کنی، خصومتت با کیست؟ می‌گوید هیچ. باز می‌خوابد، همان آش است و همان کاسه. نمی‌دانم چه خاک بر سر خود کنم. از خدای درخواست می‌نمایم که چندانم از مرگ مهلت بدهد که این جوان را تندرست در مصر به مادرش برسانم. پس از آن، آرزویی در دنیا ندارم. حال این جوان خیلی خراب است شما هم قدری نصیحت کنید بالکه کارگر شده قدری از این حالت بیهوشی به خود باز آید.»

گفتم: «من از اول که عزم سیاحت او را شنیدم می‌دانستم که بر سر شما چه خواهد گذشت. اما شکر کن که باز ارزان خلاص شده‌اید!»

در این اثنا ابراهیم‌بیگ نمازش را تمام کرده بود؛ آمد سلامی کرد و نشست. گفت: «هر گاه ممکن است یک تلگراف به مصر بنویسیم آدم شما ببرد به تلگرافخانه بدهد.

گفتم: «چرا ممکن نباشد؟ کاری است بسیار سهل.»

پس تلگرافی نوشت فرستادیم.

گفتم: «خوب، برادرا! قدری صحبت کنید مستفیض شویم. ولی خواهش دارم از بی‌نظمی ایران چیزی نگویید. زیراکه در سیاحتنامهٔ شما همهٔ آن‌ها را خواندم، خود هم تا

یک درجه می‌دانستم. شما قدری هم از محسنات وطن که دیده‌اید نقل نمایید.»

گفت: «از محسنات نیز هر چه دیده‌ام در سیاحتنامه ثبت است، البته دیده‌اید.»

گفتم: «درست در نظرم نیست، وانگهی می‌خواهم از زبان شما توصیف محبوب خودتان را بشنوم.»

گفت: «از همه جهت چهار چیز خوب در ایران دیدم که موجب خوشوقتی من و افتخار عموم وطن‌پرستان توانند شد: اول روضهٔ مطهرهٔ حضرت امام ــ رضا علیه‌السلام؛ دوم کاروانسراها و بعض راه‌های شوسهٔ پادشاه غفران پناه شاه عباس صفوی ــ طاب‌الله ثراه؛ سوم بودن شخص بزرگ و کارآگاهی مانند «وجود محترم» در طهران؛ چهارم دارالفنون ناصری در طهران، والسلام!

گفتم: «والسلام؟ چرا؟ این‌همه شهرهای خوب را سیاحت و گشت و گذار کردید تنها این چهار چیز جالب نظر مشکل پسند شما شد؟ شهر ارومیه را با آن همه چمن‌های سبز و خرم و گلستان‌هایی ــ که رشک گلشن ارم است ــ مگر سیاحت نکردید که هوای هر سوی مشک‌بیز و نسیمش عنبرآمیز است؟ سایرین که دیده‌اند می‌گویند آن شهر مینو بهر نمونه‌ای از جنت است. صحن باغ و بساتینش از کثرت گل‌های رنگارنگ رشک نگارستان چین است و خاکش همه‌جا عنبرآگین. خدای را! انصاف است از آن شهر ــ که گلستان روی زمینش توان گفت ــ توصیف نکرده بگذری؟»

گفت: «بنده باغات و بساتین را افسرده و باغبانان را خفته یافتم. گل‌ها را همه پژمرده و زرد و گلستان‌ها را تیره از رنگ غبار و گرد دیدم. نه در صحن گلستانش نزهت و نه در گل‌هایش طراوت بود. همه‌جا را پایمال سم خیول خزان یافتم و گمان ندارم که به این روش بهاری در پی آن خزان باشد. سال دوازده ماه خزان است و بس.»

گفتم: «از وضع صحبت و سخنان شما، چنان معلوم می‌شود که از ایران خیلی رنجیده‌اید.»

ابراهیم گفت: «حاشا که من از محبوب خود برنجم! «من لاف عشق می‌زنم این کار کی کنم؟» حیات من در گرو مشتی از خاک آن زمین پاک است. همه آزردگی دل غم‌پرور من از غفلت باغبان است وگرنه باغ را تقصیری نیست. چنان‌که خود تعریف کردی، شهر ارومیه و سایر بلاد ایران برازندهٔ صد چندان توصیف‌اند. جنگل مازندران بهشت روی زمین است. در تمام صفحهٔ گیتی بهتر از آن صفوت هوا و خضرت خاک جایی پیدا نمی‌توان نمود. افسوس که از غفلت باغبان، دیو و دد اجانب چندین سال است بدان‌جا ریخته به فضای نزهت‌افزای آن خاک غم بیخته‌اند. زخم تیشهٔ آن نامردان دل وطن‌پرستان

را تا قیامت مجروح خواهد داشت. آخر من چه خاک بر سر خود کنم؟ از کدامین محسنات دارندهٔ این ملک مبارک سخن گویم؟ چرا در چند بندر آن خاک پاک چند کشتی از دولت ما با بیرق‌های شیر و خورشید که نمایندهٔ سطوت و هستی دولت و ملت است نباشد؟ هر گاه اولیای دولت ما مخارج سه سفر سیاحت فرنگستان را به آبادی آن ملک صرف می‌کردند، امروز به همان اندازه خزانهٔ دولت از منفعت آن آبادی بهره‌مند می‌شد و محتاج آن نبود که برای مخارج لازمهٔ مملکت به تاخت و تاز رعیت قیام نماید. همه‌جا خاک وطن به زبان حال فریاد می‌زند که: ای ایرانیان و ای فرزندان ناخلف من! از من غفلت نکنید که من در دل خود گنج‌های بیکران برای شما آماده داشته‌ام. سعی و همت کنید، از من فیض ببرید. اما فریاد او به گوش احدی نمی‌رود. «ولهم آذان لایسمعون!»

گفتم: «پس معلوم می‌شود شما از مردم مملکت، یعنی از هموطنان خود، رنجیده‌اید، چنان‌که از وضع صحبت و سیاحتنامهٔ شما هم دریافت می‌شود. ولی من به شما نصیحت می‌کنم که این خولیا را از دل به در کن، به غصه خوردن جوانی ابراهیم نام، که خیال خود را به هوای اصلاح وضع وطن پریشان کند و به سبب عدم انتظام کارهای وطن دائماً خود را اندوهگین بدارد، ثمری حاصل نتواند شد؛ شدنی می‌شود و غصه به تو می‌ماند. حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب، ـ علیه‌السلام ـ می‌فرماید: «الجزع عندالبلا یاتماالمحنة.»

در بلیت جزع مکن که جزع	پای تا سر دلت کند رنجور
هیچ رنجی تمام‌تر زان نیست	کز ثواب خدای مانی دور

من می‌ترسم ـ خدا نکرده ـ از این پریشانی خیال به وجود و صحت تو صدمه برسد. این حالت تو مثل آن است که به حیات خود قصد کرده باشی. این هم از گناهان بزرگ است و در عقبا موجب سخط خداوندی است. هر گاه خود رحم نداری بدان پیره‌زن مادرت ببخشای که امروز در صفحهٔ گیتی به‌جز از تو کسی را ندارد، حیاتش بسته به حیات شما است. چیزهایی که در این سیاحتنامه نوشته و از آن آزرده خاطر هستی مطلب پنهانی نیست. همه کس هر روز می‌بینند و بدان وضع الفت گرفته‌اند و در انظار هم بس که آفتابی است دیگر اهمیتی ندارد. اما با وجود این، جای هزارگونه افسوس است. ولی چه باید کرد؟ اگر به مرگ من و تو این نواقص اصلاح می‌شود برخیز اول من، بعد تو، خودمان را بکشیم! در صورتی که چارهٔ این دردها از من تو و ساخته نمی‌شود، پس باید بسوزیم و بسازیم، تا خدای خود فرجی عطا فرماید، بزرگان ملت و اولیای دولت را متنبه سازد.»

ابراهیم گفت: «برادر جان! من از ناملایمات وطن هر چه که دیدم همه را ننوشته‌ام؛ به واهمهٔ این‌که مبادا به دست معترضان سررشتهٔ ملامت بیفتد، دیگر روز روشن را از شماتت خودشان بر من تاریک‌تر از شب دیجور می‌کنند.

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت تا خلق ندانند که معشوقه چه نام است.»

در این صحبت بودیم که یکی حلقه به در زد. نوکر خانه در را باز کرد. یک نفر از ایرانیان ــ که معمم و در سلک علما بود ــ از در درآمد. گویا به عزم شب‌نشینی آمده بود.

به هر حال، پس از تعارفات معموله گفت: «فلان کس! راستی خبر تشریف آوردن مهمان عزیز را شنیدم. صبحی می‌خواستم شرف‌یاب شوم، بعد فکر کردم که شب‌ها دراز است. با خود گفتم بهتر آن‌که شب بروم و به کام دل صحبتی کنیم.»

گفتم: «بسیار خوب، خوش آمدید، قدم بالای چشم!»

قدری مجلس به سکوت گذشت.

ملا گفت: «مجلس شما را افسرده می‌بینم، اگر صحبت محرمانه دارید عیب ندارد، من قهوه‌ای خورده مرخص می‌شوم».

گفتم: «نه! مهمان محترم ما تازه از ایران آمده، از سیاحت آن سامان و دیدن بعض ناملایمات خود آزرده خاطر است. افسردگی مجلس از بنده و شما نیست».

ملا روی به ابراهیم‌بیگ کرده گفت: «مهمان قارداش! در ایران چه خبر تازه هست و چه روی داده که موجب افسردگی خاطر شما شده؟ بفرمایید ما هم بدانیم.»

ابراهیم گفت: «هیچ خبری نیست».

ملا باز بسیار اصرار کرد.

ابراهیم گفت: «سبب بزرگ این خاطر افسردگی من شما هستید.»

ملا گفت: «من؟»

ابراهیم گفت: «یا شما یا برادران شما، هیچ تفاوت ندارد.»

ملا گفت: «من و یا برادران من به شما چه کرده‌ایم؟»

گفت: «به من هیچ نکرده‌اید، اما حقوق سایر برادران مرا ضایع نموده‌اید.»

ملا گفت: «چه حقوق؟ حقوق کدامین برادران شما؟»

ابراهیم گفت: «حقوق برادران وطنی من.»

ملا گفت: «راستی نفهمیدم.»

ابراهیم گفت: «حالا من یکان یکان عرض بکنم، شما بفهمید. جناب آقا! من با این یوسف عمو که در خدمت شما نشسته‌ایم در شاهرود به بهانه‌ای پیش یک نفر ملای

مکتب‌دار رفتیم. یوسف عمو بایع شد، من مشتری. تمسکی نوشت و خانهٔ این را در مقابل مبلغی نزد من بیع شرط گذاشت و به سبب یک قران که از ما اجرت قلم گرفت بدان تمسک بی پا و بیع شرط موهوم مهر زد و شهادت نوشت، بدون این‌که به تحقیق مطلب پردازد و سخنی از روی تدقیق مسئله از ما بپرسد، بلکه این یوسف عمو مال دیگری را به تقلب‌کاری به من می‌فروشد. ملای مذکور من و او را نشناخته، چگونه بدان تمسک مهر نهاد و به کدام دلیل شرعی بدان بیع شرط نامه شهادت داد؟»

ملا مستهزیانه گفت: «به‌به آقا جان! این حرف است که شما می‌زنید؟ نویسنده چه تقصیری دارد؟ شما رفتید اقرار کردید، او هم نوشت داد.»

ابراهیم گفت: «اگر خانه مال دیگری باشد نمی‌دهد. آن‌وقت چه می‌شود؟»

ملا گفت: «ندهد. هیچ‌چیز نمی‌شود!»

ابراهیم گفت: «اگر ندهد من می‌روم پیش حاکم مملکت عرض شکایت می‌کنم.»

ملا گفت: «خودت می‌دانی برو بکن!»

ابراهیم گفت: «در صورتی که من شکایت پیش حاکم بردم البته آن هم به فراش‌باشی خود حکم خواهد داد که ملک را گرفته به من بدهد. آن‌وقت از طرفین هی رشوه و تعارف است که خواهند گرفت. یک بار خبردار خواهیم گشت که هر دو تمام شده‌ایم. حالا این یکی ملای مکتبی بود، از او درگذشتیم؛ در حق مفتیان بزرگ بزرگ چه می‌گویید که در یک دعوای زید و عمرو چندین احکام ناسخ و منسوخ از یک نفر عالم صادر می‌شود؟ بسا دعواهای املاک را از این قبیل دیدم که طرفین از یک عالم چندین احکام در دست دارند، باز دعوا تمام نشده چند نفر حاکم تغییر و تبدیل می‌شود، در تجدید هر حاکم دعوا نیز تجدید می‌گردد تا آخر به همین سبب چندین خانواده از طرفین به همدیگر خصم جانی و مالی می‌شوند و آتشی از آن میان افروخته می‌گردد که تر و خشک همه را می‌سوزاند. آیا این یکی برازندهٔ شأن بلند علماست؟ احکام خدا و اوامر شریعت غرا در احقاق حقوق عباد، ناسخ و منسوخ لازم دارد؟ این‌که یک دعوای ملک سال‌های سال فصل نمی‌شود سبب‌اش چیست؟»

ملا گفت: «من عالمی را تا به چشم خود نبینم که رشوت گرفت، نمی‌توانم در حق او زبان درازی کنم.»

ابراهیم گفت: «من هم نمی‌گویم، اما این یکی را می‌گویم عالمی که مرجع مردم شهری واقع شده چرا باید برای فصل دعاوی مردم سجلات منتظمهٔ شرعیه نداشته باشد؟ برای محاکمات و مرافعات مردم موقع مخصوصی و وقت معلومی معین نکند،

اختیار مُهرش در دست دیگران باشد؟ حکمی را که در خانهٔ خود مهر کرده به دست یکی از متخاصمین داده دو روز بعد در محراب میان دو نماز نقیض آن را مُهر نموده به دست مدعی علیه بدهد تا کار به جایی رسد که حکومت عرف بر آن‌ها بخندد؟ من می‌گویم چرا در ایران تمامی امور روحانیه و جسمانیه بی‌قاعده و بی‌نظم باشد؟ چرا مراتب علمیه و مناصب ملکیه موروثی گردد؟ کجا رواست که مرد محض این‌که پدرش قاضی بوده خود نیز بدون هیچ استحقاقی صاحب مسند قضاوت گردد؟ یا این‌که پدر مرد سرتیپ بوده پس از فوتش پسر او در هجده سالگی ــکه دست از پای نمی‌شناسدــ سرتیپ شود؟ این‌ها همه حقوق ملت و برادران وطنی من است که پایمال می‌شود.»

ملاگفت: «آقاجان! به فرمایش شما، باید علمای ملت خانه‌نشین باشند؟»

ابراهیم گفت: «استغفرالله! من از اهل شورا و از مردم حل و عقد نیستم و حکمم نیز نفوذ ندارد، اما تعصب ملی نمی‌گذارد در مجالس سکوت ورزم و به سخنان دور از حق و صواب پاسخ و جواب ندهم. به اجازهٔ بزرگان نافذالحکم عرض می‌نمایم که امروز در میان ما قانونی که مشتمل بر تمامی احکام الهیه باشد نیست، مگر در حضور مبارک حضرت امام عصر ــعجل‌الله فرجه. امروز مبنای احکام به دلایل عقلیه و نقلیه مستند است. ما بیش از همه، به وجود اجراکنندهٔ قوانین و احکام شرعیه محتاج‌ایم؛ اول آن را باید پیدا کنیم و راه پیدایش آن هم بدین وجه ممکن تواند شد که به حکم مرجع کل علما مجلس بزرگی مرکب از اتقیای علمای ملت تشکیل می‌شود، و آن مجلس به نسبت بزرگی ولایات و جمعیت اهالی شهرها معین می‌نمایند که بدان ولایت برای فیصل قضایا و احقاق حقوق عباد چند نفر علما لازم است، آن را معین می‌کنند. آنگاه از علما، آنان که در خدمت رییس و مرجع کل به طلاقت لسان و عذوبت بیان و تقوا و دیانت و وفور علم و وقوف به احکام شرعیه سمت رجحانیت دارند منتخب و بدان جا معین می‌فرمایند. و از امّهات کتب فقه نیز آن‌چه متعلق به حقوق و بیع شرعی و تجارت و امثال آن‌هاست به زبان ساده و لغت سهل به پارسی ترجمه و طبع نموده منتشر می‌سازند، تا هر کس گرفته بخواند و تا یک درجه عارف به مسائل حقوقیهٔ خود باشد؛ و آن‌وقت هر حکمی که از قاضی عادل مملکت داده می‌شود خود به خود نفاذ می‌یابد. پیشوایان اسلام احکام قضایای بسیار مهم را به روی پارچهٔ پوست با استخوانی در نهایت اختصار نوشته می‌فرستادند و همه جا در اقطار بعیده نافذ بود. شریعت پاک محمدی از اول مبرا از هرگونه حیل و دسایس است، با نیرنگ خدعه آمیزش نداشت. شارع مقدس ــکه تن و جان به فدای شریعت مطهرش باد! ــچه صدمات به گرامی وجود اقدسش روا داشت تا

احکام شریعت خود را استوار دارد. از اعادی چه زحمت‌ها کشید و چه نا‌ملایمت‌ها شنید! همه را متحمل شد که پیروانش در فصل قضایا به زحمت نیفتند. حال، زهی بی‌انصافی است که علمای ملت احکام شریعت طاهره را به حیله و تزویر مختل سازند و نام حیلهٔ شرعی به زبان آرند. مگر نه خدای خود بر همه چیزی عالم و داناست؟ گذشته از این‌ها، مگر علم بسته به چهار گز کرباس است که هر کس در سر داشته باشد، ما باید او را عالم دانیم و چون عالمان از ایشان تمکین کنیم؟ آنکه بر مسند علم نشست باید علم و دیانت و تقوا و همه چیزش برازندهٔ آن مسند مقدس باشد؛ و الا فلا.»

پس صاحب‌خانه به صحبت مداخله کرده به ابراهیم‌بیگ گفت که: «این همه اصرار شما در تعصب ملی بی‌معنی است. از شمردن عیوب مردم در پیش چشمشان و به صراحت نمودن قبایح اعمال خلق و نکته‌گیری بر خرد و بزرگ ثمری حاصل نمی‌شود، مگر این‌که بی‌سبب مردم را به خود دشمن کنی و از معاشرت و مصاحبت تو بگریزند. تا این پایه، اوقات خود را تلخ نکن! قدری تیغ زبان را در نیام دار! «ره چنان رو که رهروان رفتند.»

ابراهیم گفت: «آقای میزبان! اولاً خود می‌دانید که مرا از این گفتارها با کسی غرض و خصومت نیست. من شخصاً با همه بر سر صلح‌ام ولی محرک من بدین گفتارها همانا تعصب ملی و درک وطن است. هر کس این ناملایمات را ببیند و نگوید نام او را باید از جرگهٔ اسامی وطن‌پرستان دور کرد. در مذهب من، آن‌چنان شخص [در] ردیف گویندگان لفظ شوم «به من چه؟» است که در همین مختصر سیاحتنامه، در چند جا، نام آن گونه کسان را به طعن و نفرین یاد نموده‌ام. بر خود چگونه هموار کنم که داخل چرگهٔ آن کونه نظران بشوم؟ اگر تمامی هموطنان ملاحظات شخصیه را، از پنجاه سال به این طرف، کنار گذاشته بد را بد و نیک را نیک می‌گفتند، امروز بسیاری از کارهای ناشایست اصلاح شده بود؛ این ملت بدبخت اسیر حکم فراش‌باشی و داروغه نبودند و ملاهای بی‌سواد مکتبی بر همه جیز ما فعال مایرید نمی‌شدند. واضح است که چون در میان هر طایفه و قومی که سوءاخلاق و ذمائم اطوار و عادات رذیله بروز و ظهور نماید، هرگاه عقلای قوم از تذکر آن اطوار سینه خاموش نشینند، هر آینه سوءاخلاق را در میان آن طایفه تعمیم حاصل شده به‌تدریج هدف سهام طعن و تمسخر بیگانگان خواهند شد، شرف و اعتبار آن قوم در میان خودی و بیگانه محو و نابود خواهد گردید. پس فرض ذمت دانشمندان امت و عقلای ملت است که معایب و نقایص آن طایفه را، بی هیچ ملاحظهٔ حال و شأن بدکاران تبه روزگار، هر چند که علی‌الظاهر صاحبان قدرت و قوت هم باشند، تذکره نمایند، بلکه

از شنیدن آن متنبه شده خوی نیکان گیرند و از ذمائم افعال دوری جویند، تا این‌که به تدریج صلاح جای فساد را گیرد و ناملایمات تباهی پذیرد. چگونه من خاموش بنشینم و نگویم که دین پاک اسلام ما را به عدالت و مساوات امر فرموده حکام و قضات ما باید در فصل دعاوی به حقانیت حکم بدهند، نه این‌که به رعایت خاطر یکی یا به لذت رشوت دیگری، چشم از فرمان واجب‌الاذعان خدا و پیغمبر چشم پوشیده حقوق زیردستان را دانسته و فهمیده ابطال کنند و با این همه دعوا مسلمانی نمایند و بگویند که ما از امتان پیغمبر آخرالزمانیم؟ در مصر چند نفر از معتبرین تجار ایران هستند که وجودشان واقعاً سبب افتخار ملت است. مأمورین ایران ــ که هر روز یکی رفته دیگری می‌آید ــ عرصه را چندان به ایشان تنگ گرفتند که ناچار خودشان را به حمایت دولت‌های خارج کشیدند. تقصیر این بیچارگان چه بود که بایستی از دولت متبوعهٔ خود روی‌گردان شده خودشان را به زیر بیرق بیگانگان کشند؟ مگر ملکهٔ انگلستان ایشان را دعوت کرده یا ایمپراتور روس بر ایشان مواجب و مرسوم معین و مقرر نموده بود؟ آیا احدی از ایشان پرسید که سبب چه شد شما ترک تابعیت نمودید؟ چه بکنند؟ کسی دادرس نیست. رعیت از حقوق مالی سهل است که از حقوق بشریت نیز محروم است. در یک شهر، چندین حکومت هست که هر کدام به نحوی زیردستان را می‌چاپند. کدامین کس از رعیت در مقابل احکام سراپا جور حاکمان فرعون منش جرئت گفتار دارد که بگوید این چون و آن چرا؟ همان ساعت حکم پشت گردنی است. حق بالمره از میان رفته و به ناحق نیز هر چه خواستند می‌کنند. هر کسی را سر غلیان طلا و دو نفر پیشخدمت و چهار نفر فراش و جبهٔ ترمه‌ای هست مسلط به جان و مال مردم است. امروز کار به جایی رسیده است که بسیاری از علما نیز خوی حکام گرفته در اظهار دبدبه و دارات از ایشان پیش افتادند. از بزرگان هر کدام در تاخت و تاز رعیت بیشتر دلیر است کارآگاه و هنرمند اوست. هر کدام بالنسبه رحمی در دل و خوفی از خدای دارد بی‌عرضه و بی‌وجود است. هر فقیهی که عمامه‌اش بزرگ و آستینش دراز شد اعلم‌العلماست و هر کس در دروغ‌بافی بی‌پروا باشد افصح‌الشعرا. شما چنان خیال نکنید که من در وطن از ناملایمات هر چه دیده‌ام همه را نوشته‌ام. نه به جان عزیزت! که از بسیاری چشم پوشیده درگذشته‌ام. یعنی خود هم به ستوه آمده بودم. ازجمله روزی در جای معتبری مهمان بودیم، یعنی بنده را به واسطهٔ دوستی بدان جا دعوت کرده بودند. وقتی‌که داخل مجلس شدیم تالار پر بود. دم در، پایین‌تر از همه نشستیم. در حقیقت جای ما نیز بایستی همان‌جا بشود، چه مدعوین تماماً از علمای اعلام و خوانین عظام و معتبرین تجار بودند. یک دفعه دیدند که ده دوازده نفر در دست

هر کدام غلیان و چپوق به ازدحام و تعجیل تمام که ــ گویی از پشت سر دشمن مهیبی آنان را می‌دواند ــ داخل تالار شدند. در داخل نیز هر یک از اینان می‌خواست به دیگری سبقت گیرد، به‌طوری که کمی نمانده بود به همدیگر برخورده بیفتند. در و دیوار تالار از جنبش آنان لرزیدن گرفت. من متحیرانه در آن وضع می‌نگریستم. غلیان و چپوق‌ها را به حضرات توزیع کردند تا همه کشیدند، دوباره گرفته بیرون بردند. در آن اثنا، دیدم در قهوه‌خانه نیز قیل و قال است، هی دشنام‌های غلیظ و سخنان نامربوط است که به آهنگ‌های مختلف رد و بدل می‌شود. من از شنیدن این مهملات و سخنان زشت بازاری متعجب گشته از رفیق خود پرسیدم که «این چه هنگامه‌ای است؟» گفت: «باش تا بعد به شما بگویم.»

پس از ختام مجلس مهمانی که برگشتیم در راه گفت: «آن قیل و قال و دشنام‌های سخت که رد و بدل می‌شد در میان نوکران آقایان بود که هر کدام از ایشان می‌خواستند در تقدیم غلیان به آقای خود بر هیگری سبقت جویند. زیرا که غلیان هر کسی پیشتر به مجلس داخل گردید دلیل بلندی مقام و شأن اوست. حضرات آقایان خود نیز از نوکران همین خدمت را منظور دارند. لهذا این معنی در امثال این مجالس همیشه سبب حدوث قیل و قال در میان نوکران است. بسا می‌شود که کار از مشاتمه به مضاربه نیز می‌کشد. و آقایان هیچ‌وقت از این وضع متأثر نشده ابداً به روی بزرگواری خودشان نمی‌آورند، چنان که امروز شما هم دیدید.»

حال انصاف فرمایید! بدبختی ما تا به کجا بالا گرفته است! در صورتی که خواص ملت بدین بازی‌های طفلانه مشغول شوند دیگر از عوام چه توقع توان کرد؟ بزرگان سایر ملت‌ها به چه مشغول‌اند و خواص و رؤسای روحانیون و جسمانی ما به چه! حالا که زمان زمام بست و گشاد کارهای ملت را به ارادهٔ این حضرات سپرده است، باید خودشان، به اقتضای انسانیت و تربیت، متواضع و خلیق بوده سایرین را نیز به فروتنی و حسن سلوک نصیحت کنند، و از مظلومین و ملهوفین دادخواهی نمایند و ملت را به اتحاد و اخوت وادارند. بالعکس محض تبعیت هوای نفس بی‌هیچ سبب معقولی باعث حدوث خصومت در میان جمعی عوام شده خودشان هم بدین وسیله به یکدیگر بغض می‌ورزند. در حالی که اینان خود غرق دریای اغراض نفسانیه‌اند، کجا فرصت آن تواند شد که در فصل دعاوی زیردستان خواهش نفس را کنار گذاشته به عدل و انصاف حکم دهند و داد مظلوم را از ظالم بازستانند؟ علمای ملت باید اهم مقصودشان ترویج عدل و داد و استحکام بنیان اتفاق و اتحاد در میان ملت باشد. چه، مقصود خداوند عالمیان از

بعثت پیامبران همانا انتشار عدل و داد در میان بندگان خود بود که داد مظلومان را از ظالمان بازستانند. در چند سال پیش در مصر یکی از ادبای ایران شعری در این باب به مرحوم پدر خواند. من نیز حفظ کردم. خدای گویندهٔ آن را غریق دریای رحمت خود فرماید! خیلی خوب می‌گوید. چون بی‌مناسبتی نیست می‌خواهم آن را به شما هم بخوانم، بلکه کارگر افتاد.

شعر این است:

دادگر آسمان که داد به شه داد — تا که شه از داد، ملک خود کند آباد
گر ندهد داد خلق، دادگر خاک — دادگر آسمان بگیرد از او داد
داد تو را داد تا که داد دهی تو — گر ندهی داد، داد از تو کند داد
گوش به فریاد دادخواه کن، امروز! — تات به فردا نکرد باید فریاد
داد ده و داد ده که دادگر کل — قافلهٔ انبیا به داد فرستاد
آن‌چه بنا انبیا نهاده به گیتی — ز آب و گل داد بیخ دارد و بنیاد
ملک اگر آباد شد به‌داد شد، ایرا — گیتی بی‌آب داد، کی شود آباد؟
ور تو ز بیداد و داد پند نگیری — خیز به بابل رو و مداین و بغداد!
کاخ بزرگ ملوک رفته نگه کن! — آن‌چه بد از خشت خام و آن‌چه ز پولاد
هر چه بنایش به عدل بود به پای‌ست — و آن‌چه ز بیداد بود جمله برافتاد»

چون ابراهیم اشعار را خواند و تمام کرد، ملا گفت: «شعر گفتن خود از گناهان بزرگ است. من گوش بدین جور سخنان نمی‌دهم.»

ابراهیم گفت: «حالا که شما گوش نمی‌دهید و شعر به اعتقاد شما گناه است، من شعر دیگری را نیز می‌خوانم که گوینده در حق کسانی سروده است که علمی ندارند و خود را در لباس علما به مردم نشان می‌دهند یا این‌که علم دارند و خود عمل نمی‌کنند؛ و آن این است:

شیخی به زن فاحشه گفتا: مستی — هر روز به دام دیگری پا بستی
گفتا: شیخا! هر آن‌چه گویی هستم — اما تو چنانچه می‌نمایی هستی؟»

ملا از این شعر برآشفت و گفت: «تو را نمی‌رسد که در حق علما زبان درازی کنی!»

ابراهیم گفت: «جناب آقا! علمایی که شئون مقام بلند خودشان را می‌دانند و رعایت آن مسند مقدس را، چنانچه شاید و باید، می‌کنند من بعضی از ایشان را می‌شناسم؛ از خدای درخواست می‌کنم که از عمر من کوتاه کرده به عمر ایشان بیفزاید. هرگاه آن وجودهای مقدس در میان نمی‌شدند، ما معدوم صرف بودیم. حیات ما بسته به گرامی

وجود ایشان است. من جو فروشان گندم‌نما و عالمان بی‌عمل و بدنام‌کنندگان نیکونامی چند را می‌گویم.»

ملا گفت: «این‌ها چه حرف است؟ علما همه یکی هستند، هیچ تفاوتی در میانشان نیست. حالا که تو نام علما را به عدم احترام یاد نمودی مرتدی و ابواب نجات به روی تو مسدود!»

ابراهیم گفت: «مرتد آن است که علم ندارد خود را در زی علما به مردم می‌نماید. هر بلایی که به سر ما و همهٔ ایرانیان آمده سبب اصلی همان ناکسان هستند.»

صاحب خانه می‌گوید: دیدم رنگ ابراهیم‌بیگ از شنیدن لفظ مرتد متغیر شد و لرزه بر اندامش افتاد و حلقهٔ چشم‌هایش فراخ گشت و گفت: «امثال همین سخنان است که یک بزرگی را خراب کرد و یک ملت قدیم و قویم را از پای در انداخت. مردم را از تحصیل علم معاش باز داشت و جهل را در مملکت مطلق‌العنان نمود. بدین سخنان، مردم به فقر و مسکنت افتادند. علم را عبارت از «ضرب زید عمرواً» به قلم دادند، از کسب علوم و فنون متداوله بازداشتند تا این‌که از هر طرف شخصی به داعیه‌جویی و ریاست‌طلبی برخاسته بی‌باکانه به تغییر پاره‌ای قوانین مقدسهٔ شریعت طاهره نیز جسارت یافتند و به عنوان‌های مختلف پیش آمدند. یکی گفت: من «شیخی» هستم. دیگری جسارت گرفته بالاتر از آن را ادعا کرد و گفت: من «بابی»ام. و به یک دعوت اینان مردم نیز به سبب جهالت از چهار جانب به سویشان دویدند.»

ابراهیم در این جا دیگر عنان اختیار را از دست داده از جایی که نشسته بود دو زانو تا پیش ملا دوید و گفت: «شما آن کسانید که هنگام مباحثات علمیه از روی جهل کتاب را ابر ا سر همدیگر می‌کوبید و کلمات درشت به یکدیگر می‌گویید. تحصیل علم دعوا نمی‌خواهد. این‌ها خود اساس جهل است. همین عالم صفتان جهل سیرت سبب شده‌اند که ملت از دولت و دولت از ملت گریزان‌اند. بی‌مشاقی و کیمیای موهوم رفتن و مبتلا شدن مردم به تریاک، همه سبب بی‌خبری از علم معیشت است.»

رفته رفته آواز ابراهیم بلندی گرفت و دهانش از شدت فریاد چون شتران مصروع کف زدن آغاز کرد. از حرارت دل هی عرق می‌ریخت. در حالی که من مبهوت این حال بردم، ابراهیم گفت: «من چه خاک بر سر خود کنم؟ این شخص که ادعای علم می‌کند مرا به سبب گفتن دو کلمهٔ حق مردود کرد.»

به یک بار دو دستی به سر زده کلاه از سر برگرفت و دیوانه‌وار بر زمین کوبید. کلاه از

زمین برجسته به چراغ لامپ که نزدیک بود برخورد، چراغ افتاده شکست و روغن نفت به زمین پهن شده از فتیله آتش گرفت و فوراً شعله‌ورگشت و همه جا را احاطه کرد. در آن گیر و دار، من از آن حالت مبهوتی باز آمده دیدم که ابراهیم مدهوش افتاده فرش اتاق هم آتش گرفته است. آنگاه فریاد زدم: «بچه‌ها در رسید که سوختیم!»

یوسف عمو و نوکران در رسیدند.

من به یوسف عمو گفتم که: «امان، دخیلم! ابراهیم را بیرون کشید و از آتش خلاص کنید، اتاق به جهنم!».

دو سه نفری جسد ابراهیم را بیرون کشیدیم.

در آن اثنا، ملا خواست بگریزد و خود را از صدمهٔ صدمهٔ آتش بازرهاند دامنش آتش گرفت فریاد زد که: «سوختم، امان است، آب، آب، آب!»

من هم فریاد زدم که: «یانقون‌وار!»

همسایگان ریختند به خانه هی از هر طرف آب به روی آتش می‌پاشیدند که ناگاه پرده آتش گرفت، به چارچوبهٔ پنجره و سقف پیچید.

فریاد کردم که: «پرده را بکشید! چارچوبه‌ها را بشکنید!»

مردمان به پرده آویخته «یا علی، یا حسین، یا علی‌بن الحسین!» پرده برافتاد، آتش خاموش شد.

برون فتاد دل از پردهٔ شکیب، کنون زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

خاتمه

سپاس خداوند بخشندهٔ مهربان راکه به طبع این سیاحتنامه من بنده را توفیق عطا فرمود و موفق شدم بر این‌که نام نامی این سیاح محترم بلاکش را ــ که در راه حب وطن زحمات و خسارت‌های فوق‌العاده بر خود هموار نموده است ــ در صفحهٔ گیتی به یادگار بگذارم.

چنان‌که در مقدمه عرض شد، مقصود از طبع و نشر این سیاحتنامه که مستلزم بسی زحمت و خیلی مخارج است جلب منفعت شخصی نیست. بلکه در عقیدهٔ خود، این معنی را نوعی از آیین وطن‌پرستی و ملت‌دوستی و دولتخواهی دانسته زحمات و مخارج آن را به طیب خاطر در عهده گرفتم تا مطالعه‌کنندگان محترم از روی انصاف به مندرجات آن نگریسته برای رفع معایب و اکمال نقایص وطن همت فرمایند که بلکه از میامن اتفاق و همت بلند ایشان به‌تدریج مفاسد صلاح پذیرد. از این وضع پریشان بالمره مأیوس نباید شد، چه که هیچ سختی را در مقابل سعی و عمل ملتی پایداری نتواند شد. چنان که فرموده‌اند: «همت‌الرجال تقلع الجبال.» باید برای اصلاح کارها متفقانه جنبش کرد تا بر شدائد غلبه نمود.

امیدوارم که بزرگان ملت این خواری و مذلت را بر خود و ابنای ملت نمی‌پسندیدند، از گذشته‌ها عبرت گرفته برای آیندهٔ وطن تدابیری که موجب رفع ناملایمات و مستلزم آسایش عمومی باشد به‌کار می‌بردند، تا وطن عزیز ما نیز از اشعهٔ تمدن حقیقی ــ که درخور آیین پاک اسلامیت و انسانیت باشد ــ روشنایی گیرد و سحاب مظلم جهالت و کسالت به وزیدن نسایم علم و هنر و عدل و مساوات متفرق گشته افق مملکت ما نیز ــ که بهترین نقاط روی زمین است ــ از دود و غبار بیداد و ستم صافی گیرد و آثار جور و فتن

تباهی پذیرد. در تمامی شهرها و قصبات و سرحدات وطن گرامی، در بالای، عمارت‌های دولتی، بیرق عدالت افراشته شده در یک طرف آن علامت شیر و خورشید و تاج کیانی و در طرف دیگرش آیهٔ مبارکهٔ «فتح» در نهایت افتخار به تموج و اهتزاز آید؛ و در میان شهرها، نیز محاکم عدالت در عمارت‌های بسیار باشکوه به روی عموم سکنه به‌طور مساوات بازگردد؛ غنی و فقیر و اسیر و امیر در نظر حکام عدالت یکی باشند. حقوق بندگان خدا از تعدی و تجاوز زبردستان مصون بماند؛ قضات محاکم عدالت همیشه فرمایش مولی‌الموالی، حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابیطالب ـ صلوات‌الله و سلامه علیه ـ را در نظر داشته در محکمه‌ها رهبر احکام خودشان اتخاذ نمایند؛ چنان‌که آن حضرت خطاب به جمع کثیری از امت حضرت ختمی ـ مرتبت صلوات‌الله و سلامه علیه و آله ـ فرمودند که: «من فرزندان خود حسن و حسین را از شما برتر نمی‌گیرم و اختیار نمی‌کنم ایشان را، نه بر شما و نه بر عبد حبشی بینی بریده.» این است رفتار پیشوایان ما با زیردستان. حالا ملاحظه فرمایید که در اواخر «عصر ۱۳» نیاکان ما از جور این حکام ستمکار و از درازدستی داروغه و فراش‌باشی و فراش و تبعه و لحقهٔ آن اشرار چه‌ها کشیده‌اند! به یک اشارت بیهوشانهٔ یک نفر سباع فطرت، مال و جانشان معرض تلف و هدر بوده است و از صدمات تاخت و تاز دشمنان قوی‌پنجهٔ ملک و ملت چه رنج‌ها برده‌اند! اکنون [باید] روزی صد بار بر وضع زندگانی خودشان شکر کنند و به عمر و دولت پادشاه دادگر ایران زمین ـ که دولتش پاینده باد! ـ دعاگو باشند و بر گذشتگان رحمت فرستند؛ چنان‌که ما امروز در تریخ ایام پیشین نگریسته می‌بینیم که از خونریزی‌های آل چنگیز و خرابی‌های آن قوم وحشی بی‌تمیز، که در حق وطن و نیاکان محترم ما روا داشتند، تا چه پایه متأثر می‌شویم. البته اخلاف ما نیز تاریخ زمان حیات ما را خواهند دید، پس باید طوری حرکت کنیم که از خودمان مصیبت‌نامه‌ای برای ایشان میراث نگذاریم. تفاوت آن زمان با امرزو خیلی است. حالا وضع زمانه بیش از آن‌چه به تصور آید تغیر یافته است. آن وقت، تمامی روی زمین نسبت به امروز وحشت‌آباد بوده هر طایفه و قومی در داخل و خارج به جز از جنگ و جدال و ریختن خون یکدیگر کاری نداشتند. در بسیط زمین آثار ترقی و تمدن نمایان نبود، لهذا نیاکان ما معذور بودند که نتوانستند سدی در مقابل آن سیل بنیان‌کن بسازند. ولی امروز آفتاب مدنیت از سمت مغرب‌زمین تابیده روشنایی آن همه‌جا را فراگرفته است، هر طایفه‌ای می‌تواند از تابش آن فیضی ببرد. لهذا عذر ما را اخلاف به [هیچ] وجهی نخواهند پذیرفت.

انصاف باید کرد. امروز به غیر از ایران هیچ ملکی نیست که یک نفر تاجر معتبر هدف

استخفاف یک فراش بی‌شرم گشته در دست او گرفتار باشد. در هر جا حقی و حسابی هست، وظیفه و تکلیف حاکم و محکوم معین است، مگر ایران. در هر مملکتی مالیات دولت به مساوات تقسیم شده، الا در ایران؛ رعیت هر دولتی مالیات معین خود را به وقت و هنگام برده در دستگاه حکومت به التماس تحویل می‌دهد، مگر ما؛ در هر مملکتی دولت و ملت در حفظ وطن مشترک رفتار می‌نمایند، الا در ایران؛ در هیچ گوشهٔ دنیا رؤسای روحانی به امور سیاسی مداخله ندارند، مگر در ایران؛ در هیچ نقطهٔ روی زمین مقامات متبرکه و خانه‌های علما و آخورهای بزرگان مأمن و ملجأ مردمان دزد و دغل و خونی نیست، مگر در ایران؛ پس، چارهٔ رفع این همه ناملایمات را، پیش از آن‌که فرصت فوت شود، باید کرد. این‌ها که گفته شد افسانه و خواب و خیال نیست، مطالبی است که همه روزه هر کس می‌بیند. دوستان از دیدن این اوضاع ناهموار اندوهناک و دشمنان شاد می‌شوند و نام بلند ملت قدیم و نجیبی را به تمسخر یاد نموده در تیاترها و تماشاخانه‌ها شبیه این اوضاع را [در] می‌آورند. آیا رواست که این همه مذلت را بر خود روا داریم و قدمی به سوی ترقی و تمدن برنداریم و به اصلاح این ناملایمات نپردازیم؟

می‌ترسم که امروز نیز با همهٔ روشنایی گیتی، باز بعضی از هموطنان من پس از خواندن این سیاحتنامه به حال سیاح و طبع‌کنندهٔ این کتاب از روی استهزا بخندند و نام ما را به حماقت و دیوانگی یاد کنند و دور نیست که برخی دیگر بدین یکی هم اکتفا نورزیده ما را به بی‌دینی و لامذهبی برشمارند. در هر حال، من ایشان را حلال کرده در حقشان به جز دعا چیزی نخواهم گفت. اما این یکی را به جسارت تمام عرض می‌کنم که اگر چهل پنجاه سال پیش از این، هر ظلم‌دیده از دست ظالم داد می‌زد و فریاد می‌نمود و ظلم را بر خود و دیگران نمی‌پسندید و ظلم‌ندیدگان هم در حال مظلومان به بی‌پروایی نمی‌نگریستند و هر سیاح مشهودات خود را از نیک و بد بی‌غرض و مرض نوشته در روی کاغذ انتشار می‌داد، هر آینه امروز تمامی این امراض مزمنهٔ وطن روی به بهبودی گذاشته مزاج ملک و ملت از اسقام و علل شفا یافته بود. افسوس که همه «به من چه؟» گفتند و گذشتند. ولی چندی نخواهد کشید که خود به‌رأی‌العین خواهند دید که هر چه شده به خود ایشان شده است. آن‌گاه، دستی از دور بر آتش داشته‌اند، امروز خودشان در میان آتش‌اند.

هرگاه بزرگان ایران و حکما و شعرا و ادبای مملکت در سیاحت اول فرنگستان که دیدند از آن سفر در مقابل آن همه مخارج گزاف منفعتی برای ملک حاصل نشد، متفقاً جلو سیاحت دوم و سوم را گرفته به سخنان ملایم و نصایح مؤثرهٔ منظوم و منثور، پادشاه

را از آن عزم مانع می‌شدند، البته آن مبالغ کثیره که در فرنگستان به هدر رفت در خزانهٔ مملکت می‌ماند و ملت نیز از ننگ آن همه فضاحت که در آن سفرها بارآوردند می‌رست. آوخ! که در مملکت ما هنوز بزرگان ملت لذت آزادی افکار و حریت قلم را نچشیده‌اند و نمی‌دانند که آن نعمت بزرگ تا چه پایه موجب آبادی ملک و سرافرازی دولت و ملت است. در حقیقت، مایهٔ بس تعجب است با این‌که این معنی را می‌دانند و اعتراف هم می‌کنند، باز نمی‌خواهند که از در تجربه و امتحان برآیند تا دریابند که لذت آن حال چیست. افسوس که بدبختانه باز در هر مورد «به من چه؟» گفته می‌گذرند. بنی نوع انسان را تکلیف آن است که همیشه طلب ترقی و تمدن شوند. اسباب آزادی خیال و فکر و قلم خودشان را، به شرط عدم تجاوز از دایرهٔ ادب و انسانیت، به هر نحوی که دست دهد فراهم بیاورند تا بتوانند در میان اقوام سایره به سربلندی زیست کنند. هرگاه برخلاف این حرکت کنند در نظر ملل دیگر خوار و بی‌مقدار خواهند شد ــ چنانکه شده‌ایم. این مطلب محتاج به اثبات نیست و چون آفتاب روشن است که ترقی اقوام مغرب زمین را می‌بینیم که از میامن آن تا چه پایه به افتخار زندگانی می‌کنند. امثال ما را از موجودات نمی‌شمارند. اگر از روی تجسس در پی تحقیق اسباب آن ترقیات بانیم خواهیم دید که به جز از آزادی افکار و قلم چیزی نیست. واضح است ملتی که به‌طور لایق تحصیل و تربیت بیند و بهرهٔ کامل از علوم و فنون متداوله داشته باشد و آزادی افکار و قلمی نیز بر آن بیفزاید هر آینه، از هر جهت، نیکبختی دو اسبه به سوی آن ملت شتاب خواهد کرد. در صورتی که ما ناچار از استعمال شمع و شکر و ناگزیر از پوشیدن ماهوت، چلواری و صرف کاغذ هستیم البته ما را لازم است که پی تحصیل آن صنایع برویم و آن صنایع نیز بی علم به دست نمی‌آید. در صورت بودن علم هم امنیت و عدالت لازم است؛ این هر دو نیز بدون آزادی افکار و قلم در هیچ جا حاصل نتواند شد.

در ممالک مغرب زمین، از ملت هر کس که قلمی دارد، از هر طبقه‌ای که هست، ولو که دیوانه باشد، هرگاه مقاله‌ای به لحاظ منافع ملیه نوشته به روزنامه بدهد فردای آن خواهی دید که تمامی عقلای قوم مقالهٔ آن دیوانه را می‌خوانند. اگر حرف سودمندی دیدند بدان عمل می‌بندند وگرنه روی هم ترش نکرده چینی به ابرو نیاورده می‌گذرند. بالعکس هرگاه در مملکت ما عاقلی از این مقوله چیزی بگوید و یا نوشته در روی کاغذ به نظر عموم برساند، به سبب کوتاهی نظر و تنگی حوصله به یکباره صدا بلند می‌کنند که «بابا! همچنان چیزی در عالم نمی‌شود.» آن‌قدر «هو، هو» می‌کنند که آن عاقل دیوانه می‌شود. فرق میان ما و ملل مغرب زمین همین‌قدر است که به ایشان هر کس هر چه

بگوید ولو که محال باشد تا آخر گوش داده پس از آن رأی خود را در آن باب بیان می‌کنند. ولی ما با همهٔ محدودی خیال، در نیمهٔ مطلب، از هر طرف ناسنجیده و نیندیشیده داد می‌زنیم که «محال است!» خصوصاً که گوینده، چون من، از مال دنیا تهی دست باشد. و گذشته از این‌ها، هرگاه یکی را بخت مساعدت کند و سخن سودمند خود را از این همه عقبات صعب‌المرور بگذارند به جز از دو کلمهٔ بی‌بهای «آفرین!» ثمری از آن به حال گوینده و ملت حاصل نخواهد شد. نمی‌دانم از آزادی افکار و قلم برای دولت و ملت چه ضرری حاصل تواند شد که زبان گویندگان را بسته و خامهٔ نویسندگان را شکسته‌اند؟ معلوم است که معنی آزادی را درست نیافته‌اند. آری! هر قلمی که از راه خیانت به دولت و ملت جنبشی کرد البته آن را باید شکست و هر زبانی که به تهمت اشخاص حرکت نمود و به ناحق به هتک احترام این و آن نطق گشاد البته باید بست. نه این‌که یک روزنامهٔ بدبخت که از سوء رفتار و مظالم آفتابی یک امیر ظالم هرگاه سخنی به حق گفت به جای تنبیه و تأدیب آن ظالم نکوهیده کیش، آن روزنامه را تعطیل کنند. بعضی از صاحبان غیرت جاهلیه به اقتضای کوتاهی نظر می‌گویند که نوشتن این معایب و نمودن این همه مفاسد در روی کاغذ به بیگانگان، دلیل عدم غیرت و تعصب ملی است. آن بیچارگان چنان می‌پندارند که دیگران از وضع ادارهٔ مملکت ما و مظالم بزرگان و مفاسد اخلاق سایرین بی‌خبرند. به خدای! ملاحظاتشان به خطا رفته امروز هیچ چیز ما در پرده نیست، به معایب ما بیگانگان خیلی بیشتر از ما وقوف دارند. وانگهی به اعتقاد تمامی خردمندان هر کس بخواهد بدین معایب پرده‌بوشی کند خائن دین و دولت و ملک و ملت است.

به نزد من آن کس نکو خواه توست　　　که گوید: فلان! خار در راه توست

حضرت مولای متقیان امیرالمؤمنین علی ــ علیه‌السلام ــ در این باب می‌فرمایند:

«انما مسمی الصدیق صدیقا لانه یصدقک فی نفسک و معایبک فمن فعل ذلک فاستقم الیه فانه الصدیق.»

ترجمهٔ این کلام معجز نظام آن بابِ علمِ حضرت ختمی‌مرتبت ــ علیه‌الصلوة والسلام ــ به فارسی چنین نماید:

«از برای آن صدیق را به صداقت نام بردار کرده‌اند که با تو سخن به راستی گوید. و معیب تو را به روی تو بشمارد و جهد کند که تو را از آن معایب باز دارد. هرگاه کسی را بدین صفت یافتی، از دامن او دست باز مدار که او صدیق توست.»

پس از معلوم می‌شود که هر کس به وطن خود محبت دارد و عزت ابنای وطن خود را می‌خواهد باید به فرمودهٔ حضرت مولی‌الموالی علی عالی ـ علیه‌السلام ـ که مولا و مقتدای خودشان است، پیروی نموده از معایب هموطنان هر چه بیند به زبان ملایمی به ایشان بگوید، که بلکه سخن یکی از آن میان کارگر افتد، مردم به تدریج به ترک ناملایمات اقدام نمایند؛ تا به یاری خدا جور و ناراستی که خود اثر نادانی و جهالت است از میان ملت بار بربسته قسط و عدل به جای آن خیمه و خرگاه زند. حالا وقت آن است شعرا و سخن‌سنجان ملت، که تاکنون عمرشان را به تمدیح و توصیف جبابره صرف می‌نمودند، دیگر از حب وطن و آیین وطن‌پرستی جامه‌ها سرایند و چکامه‌ها آرایند. چنان‌که مدتی برای مصایب گریه می‌کردیم یک چندی نیز مرثیهٔ وطن بخوانیم و بدان گریه کنیم، چه در صورتی که وطن نباشد به اجرای هیچ آیینی ما را رخصت نمی‌دهند. چنان‌که سال‌ها از وطن‌پرستان مذمت گفته‌اند، یک چندی نیز کردار خائنان را به نظم و نثر نکوهش کنند. چندین سال است که برای خلاصی خودمان از آتش دوزخ به تضرع و زاری دعا می‌کنیم. چندی هم برای رهایی خودمان از ظلم و جور و نیل به عدل و انصاف دعا نماییم. عمرهاست که با همدیگر محض هوای نفس خصومت و نفاق می‌ورزیم. چندی نیز به مهر و وفاق رفتار کنیم که سرمایهٔ تمامی نیکبختی‌ها است. چه مناسب است نقل حکایتی که به شاه عباس صفوی ـ انارالله برهانه ـ نسبت می‌دهند در این‌جا ذکر بشود:

گویند روزی پادشاه رضوان جایگاه شاه عباس صفوی سواره به جایی می‌رفتند. سید پاک‌نژاد میرمحمد باقر داماد و شیخ اجل بهاءالدین عاملی، که هر دو از فحول علمای آن عصر به شمار می‌رفتند، ملتزم رکاب پادشاهی بودند. پادشاه را به‌خاطر گذشت که آن دو بزرگوار را آزمایشی کند تا بداند که رقابت و حسادتی در میان‌شان هست یا خیر. چون اسب سید مرحوم خیلی بازی و جست و خیز می‌کرد، پادشاه آهسته به شیخ گفت که «اسب سید خیلی جهنده و بازی کن است، در حقیقت سواری این جور اسب برازندهٔ حال علما نیست.» شیخ عرض کرد که «چون اسب راکب خود را می‌شناسد که چه شخص عالم و بزرگواریست این است که از وجد آن دولت، که مر او را نصیب گشته، می‌رقصد و حق هم دارد.» پس از آن که مسافتی طی شد این بار آن پادشاه دل‌آگاه روی به جانب آن سید جلیل‌القدر کرده فرمود که «اسب شیخ خیلی تنبل است، نمی‌خواهد قدم به جای قدم پیش گذارد، شیخ خود نیز آیین سواری را نمی‌داند.» سید در جواب عرض می‌کند که «خیر! اسب شیخ تنبل و مهمل نیست. بلکه جای حیرت است که با آن همه بار

سنگین فضلت که سوار اوست چگونه حرکت می‌کند.» آن شهریار پسندیده کردار از شنیدن این سخنان نغز آن دو عالم بزرگوار به شکر خداوندی‌تر زبان شده می‌گوید «سپاس خداوندی را که در ایام سلطنت من علمای ملت را تا این درجه به همدیگر رئوف و مهربان داشته است که این یکی دلیل بودن اتفاق و مهر و محبت در میان تمامی ملت است.»

پس ما نیز باید شب و روز از درگاه خداوند رئوف، به کمال تضرع، درخواست نماییم که نفاق و شقاق را که موجب خرابی مملکت و پریشانی ملت است از میان بزرگان و تمامی هموطنان ما برداشته ایشان را به همدیگر مهربان فرماید، تا به دستیاری یکدیگر اسباب آبادی وطن و آسایش و سربلندی ابنای وطن را فراهم بیاورند و متفقانه به حفظ شئون بلند دولت پردازند و سلطنت چندین هزار ساله را از انقراض و اخلاف خودشان را از مذلت و خواری، که امروز آثار آن هر دو نمایان است، بازدارند، تا خود نیز به نام نیک از این سپنجی‌سرای بگذرند و اسمشان را زندهٔ جاوید دارند.

من آن‌چه شرط بلاغ است با تو می‌گویم　　تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

با این همه نباید از رحمت خداوندی ناامید شد. خداوند عالمیان را بسی الطاف خفیه هست که بر ما عیان نیست. خیلی مناسب یافتم که این چند بیت مناجات را ذیلاً نوشته معروضات خود را مسکی‌الختام کنم.

مناجات

خداوندی چنان بخشنده داریم　　که با چندین گنه امّیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد؟　　بیا تا هم در این درگه بزاریم
خدایا گر برانی وربخوانی　　جز انعامت در دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر ما ببخشی　　وگرنه از گنه سر بر نداریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی　　چگونه شکر این نعمت گذاریم؟
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان　　وگرنه ما همان مشتی غباریم
مباد آن روز کز درگاه لطفت　　به دست ناامیدی سر بخاریم
خدایا کار ما را با صلاح آر　　که مسکین و پریشان روزگاریم

لاحقه

این بنده یکی از ابنای آن خاک مبارک‌ام که پریشانی او دل هر وطن‌پرست غیرتمند را پریشان داشته و هر بیچاره در چارهٔ آن پریشانی در بحر تفکر فرو مانده است. امروز به جهت انجام دادن این کار شخصی خود داخل مطبعهٔ... شدم. از قضا آن‌وقت این «سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ یا بلای تعصب او» در روی دستگاه بود که طبع می‌کردند. آن جزوهٔ مطبوع را برداشته مطالعه نمودم. در حقیقت چندان متأثر شدم که درجهٔ آن معلوم نیست. واقعاً آنان‌که اندکی محبت وطن در دل دارند خواهند دانست که این جوان غیرتمند به سبب حب وطن و ملت‌پرستی چه‌ها کشیده و از جهال وطن چه طعن‌ها دیده و چه ناملایمات شنیده است، که صدمه به عقل و شعورش وارد آمده در حالتی که هوشیار و فرزانه بر آن‌جا داخل شده بود بیهوش و دیوانه برگشته است. آتش عشق معشوق او ــ که ایرانش نام است ــ چگونه خرمن هوش و خرد آن جوان آزاده را سوخته و برباد داده است که از هستی خود خبر ندارد. بیچاره هر چه نوشته و گفته است خالی از هر گونه اغراق و مبالغه است. اگر به دیدهٔ انصاف بنگری، آن‌چه ار ناملایمات دیده اندکی از بسیار آن را ننوشته است. معایبی که بعض بزرگان این مملکت بدبخت مرتکب‌اند به گفتن و نوشتن تمام نتواند شد.

معایبش نتوان گفت از هزار یکی   از آن‌چه ذکر شده صدهزار چندان است

علاج این درد ظاهراً سخت مشکل ولی معناً خیلی آسان است. اشکالاتش آن است که این قطعه زمین ــ که وطن ما بدبختان است ــ در نقطه‌ای واقع شده که تلاقی انتریک و محل اتصال لطمات پولتیک دو دولت بزرگ حریص است که خیالشان شب و روز بدان

مصروف است که به تیشهٔ اندیشه، ریشهٔ درخت حیات همدیگر را از بیخ براندازند و بدبختانه عرصهٔ این ملک رزم‌گاه ایشان واقع شده است. بدین ملاحظه هر روز که یکی از این دو رقیب سخت بازو را مشغلهٔ تازهٔ پولیتیکی روی داد، آن دیگری فرصت یافته اقدامات به کار می‌برد که نقاط مهمهٔ آن ملک را ــ که برای لشکرکشی و رزم‌آرایی در کار است ــ به تقریبی به چنگ بیاورد که هنگم خصومت بدان واسطه بر غنیم خود دست یابد؛ و دیگری را مقصد آن‌که این ملک به همین حال شکستگی و خرابی بماند که نه صاحب ملک و نه رقیب قوی‌پنجه بتوانند از آن انتفاعی ببرند. تا این‌که به هنگام فرصت، خود آن‌چه در نظر دارد از قوه به فعل بیاورد.

این می‌کشد به سوی خود آن یک به سوی خویش
افتاده کاه ما به میان دو کهربا

این کشاکش ایشان و غفلت بزرگان مملکت، سبب ازدیاد پریشانی و خرابی این ملک گشته روزبه‌روز به مراتب بدبختی و عدم انتظام آن می‌افزاید. افسوس که این مدعیان دروغی مدنیت، به جای این‌که مملکتی بدین صفا و نزهت را آباد خواهند، و به اقتضای انسانیت که مدعی آن هستند اسباب روشنایی و رونق آن را فراهم بیاورند، به خرابی و تاریکی آن می‌کوشند.

یکی از اجلهٔ دانشمندان ایران به‌خیالات این دو همسایهٔ زبردست ــ چنانچه شاید و باید ــ پی‌برده و در آن باب به عنوان «کشتی پولیتیک ما کجا می‌رود، تکلیف ما چیست، چه باید کرد؟» مقالهٔ مفصلی نوشته تا یک درجه راه چارهٔ آن را هم نشان می‌دهد. بنده موقع را مناسب دیده از صاحب مطبعه خواهش نمودم که شمه‌ای از مقالات آن دانشمند محترم را ضمیمهٔ این سیاحتنامه نماید، شاید صاحبان طبایع سلیمه و اذهان مستقیمه، به‌ویژه بزرگان ملت، از مطالعهٔ آن به تصورات همسایگان مطلع شده به عبرتشان بیفزاید. صاحب مطبعه نیز به اقتضای وطن‌پرستی قبول نمود. امیدوارم که نقل این مطلب عمده در ذیل این سیاحتنامه خالی از فایده نشود.

این است مختصری از بیانات دانشمند ایرانی[1]

پولتیک ایرانی چیست؟ کشتی دولت کجا می‌رود؟ در این دریای حوادث از برای ما خطری هست یا نیست؟ اگر هست، تدارک ما چیست؟ طرح ما کدام است؟ دشمن ما کیست؟ دوست ما کجاست؟ از چه راه باید رفت؟ از چه ورطه باید گریخت؟ در چه کار هستیم؟ چه باید کرد؟

هنوز در ایران از بزرگان ما نه این سؤالات را تصریح کرده و نه حل این مسایل را بصیرت کافی داشته‌اند. کشتی دولت بدون طرح، بدون نقشه، بدون تعیین مقصود، در دریای پولتیک حیران و سرگردان است. گاهی بی‌جهت در مقابل بادهای مخالف جنگیده‌ایم، گاهی بی‌سبب راه رفته را برگشته‌ایم، گاهی به تضییع دوست کوشیده‌ایم، گاهی به تقویت دشمن برخاسته‌ایم و پس از صدمات و خبط‌های بی‌شمار اختیار کشتی را به امواج اطراف واگذاشته هنوز هم نمی‌دانیم صلاح ما چیست و مقصد ما کجاست! حال، کشتی دولت در این دریای پرخطر به تحریک بادهای مخالف در قرب دشمنان بی‌باک بر اطراف ورطه‌های هایل بی‌اختیار دور می‌زند و اهل کشتی در آسودگی غفلت، مقدمات طوفان را نسیم شرطهٔ سعادت می‌پندارند. چیزی که فی‌الجمله مایهٔ امید نجات شده این است که خداوند عالم ناخدای ما را بر حالت کشتی ملتفت ساخته است. از فراست دقیق و از قدرت همت این ناخدای جوان‌بخت چنان معلوم می‌شود که پروردگار رحیم این کشتی واژگون‌بخت را به کلی از نظر مرحمت خود دور نداشته است. چون این ناخدای نجات‌بخش به جهت تعیین مقصد و ترتیب حرکات کشتی نقشه‌های متعدد لازم دارد، لهذا بنده نیز ــ که چندی از مسافرین اقطار این دریا بوده‌ام ــ

---

1. این رساله که به قلم **میرزا ملکم خان ناظم‌الدوله** است، در اصل گزارشی بوده که او در هنگام سفارت خود در انگلستان، برای ناصرالدین‌شاه قاجار فرستاده است: نموداری است از وسعت آگاهی و قدرت تجزیه و تحلیل سیاسی ملکم، که در روزگار او به راستی میان ایرانیان بی‌نظیر بوده است. نویسندهٔ «ابراهیم‌بیگ» با تجدید چاپ رسالهٔ ملکم، در آخر جلد نخست کتابش، خواسته است که انتقادات خود را پیرامون سیاست داخلی ایران، با انتقادات یک مفسر صاحب نظر پیرامون سیاست خارجی آن، تکمیل کند و بر فایدهٔ کتابش بیفزاید.

این رساله به نام «پولتیک‌های دولتی» در مجموعهٔ آثار ملکم به چاپ رسیده، ولی از آن‌جا که نسخ آن چاپ کمیاب بود و نیز به قصد این‌که چاپ فعلی *سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ* بدون افتادگی و درست به گونهٔ نشر نخستین باشد، آن را عیناً (با نگاهی به *رسالهٔ اصول تهران* حاوی چند مقالهٔ ملکم خان، تبریز ۱۳۲۵ قمری) تجدید می‌کنیم. س.

نقشهٔ اطراف و طرح سیر سیاحان را بر چند اوراق بی‌ترتیب کشیده‌ام. اگر هم فایدهٔ این نقشهٔ پولتیک منحصر به این باشد که فقط یک نقطه مایهٔ اصلاح حرکت کشتی شود، نتیجهٔ مزبور برای صاحب کشتی یک نوع غنیمت و برای صاحب نقشه مایهٔ صد قسم تفاخر خواهد بود.

در تحقیق عالم پولتیک، اول نکته‌ای که موجب تأمل ما می‌شود این است که می‌بینم یک جزیرهٔ کوچک که در کنار بحر محیط مردود طبیعت و خارج از ربع مسکون به نظر می‌آید اعظم ممالک آسیا را مسخر ساخته، به اعجاز تدبیر و به بازوی جلالت، تمام کرهٔ زمین را در حلقهٔ استیلای خود احاطه دارد. از بنادر ژاپون تا به جنگل‌های ینگی دنیا و از بحرین منجمد تا به صحرای آفریقا نقطه‌ای نمی‌بینیم که از اسم انگلیس در لرزش نباشد. در مقابل استیلای این طایفهٔ حیرت‌انگیز می‌بینیم که طایفهٔ دیگر به تحریک ارادهٔ قادر، از جنگ‌های وحشی خود علی‌الغفله پا به عرصهٔ دول نهاده به استعداد مهیب و با طرح وسیع از سمت شمال به قصد انهدام قدرت انگلیس و به عزم تسخیر سلطنت عالم رو به ممالک هند سرازیر شده است.

عظمت این دو قدرت، کرهٔ زمین را به نوعی فراگرفته که اگر هر یک از حوادث این عهد را بشکافیم می‌بینیم یا ظهور حملهٔ یکی بوده یا تدارک دفاع دیگری. تسخیر گرجستان، جنگ چین، انقلابات افغان، تصرف سند، جنگ‌های سواحل طونه. هنگامهٔ [سباستوپول؟] سیواستاپول، حملهٔ محمره، جمیعاً مظهر قصد و نتایج طرح هجوم این دو قدرت مخالف بوده است. از هر گوشهٔ عالم، هر سمت زمین را که ملاحظه نماییم، هیچ چیزی نخواهیم دید مگر هیبت و تلاطم این دو سیل قدرت انسانی که رو به همدیگر حمله دارند. از مشاهدهٔ این اوضاع نکته‌ای که مایهٔ وحشت و موجب تعجب می‌بینیم این است که این دو سیل هایل پس از انهدام ممالک زیاد و پس از خرابی‌های وسیع از سمت مقابل داخل خاک ایران شده نزدیک است که تمام ممالک ما را فرو بگیرد و با وصف مهابت این خطر عظیم، اولیای دولت ما هنوز از قرب هجوم این دوسیل هیچ نوع اطلاع صریح ندارند و اگر هم بر حسب اتفاق بعضی اخبار افواهی شنیده‌اند آن اخبار نیز به درجه‌ای مبهم و تاریک و بعید از خیالات ایشان بوده است که تحقیق این مسئله را اصلاً قابل اعتنا و توجه خودشان نشمرده‌اند. ولی چون احتمال صدق آن دربارهٔ ایران از اعظم فتوحات یا نهایت ذلت و از بقای دایمی تا به انهدام فوری جمیع

احتمالات حالت دول را لازم دارد، لهذا، تحقیق این مسئله در هر صورت خالی از فایده نخواهد بود.
هرگاه هجوم سیل دولتین مشارالیها فرض بی‌معنی است، می‌توان گفت که دولت ایران آسوده است و اگر قرب این حادثه حقیقت دارد پس باید بی‌قیدی گذشته را حاصل حماقت بشماریم و بلادرنگ به مقام احتمالات این حادثه برآییم. عقلای ایران می‌گویند «فردا را کسی ندیده است» و به واسطهٔ این اعتقاد غفلت‌آور تحقیق اوضاع آینده را در خارج از دیرهٔ تکالیف دولت می‌شمارند و حال این‌که به اعتقاد حکمای فرنگ «حکمرانی یعنی تحقیق اوضاع آینده». ما در ایران به جهت تحقیق اوضاع آینده به جز عقل ترتیب اسباب دیگر نداریم ولکن فرنگان در این باب علاوه بر عقل کافی یک علم وسیعی نیز ترتیب داده‌اند که به واسطهٔ آن علم کلیات حوادث آینده را مشخص می‌نمایند. حکمت دول فرنگ از توسیع علم مزبور و غفلت دولت ایران از عدم علم مزبور است. هرگاه وزرای ما از این علم فرنگ فی‌الجمله اطلاع می‌داشتند، بالقطع بر مصایب آیندهٔ ایران اشک خونین از دیدگان می‌ریختند. در باب این علم دو کلمه بیان لازم داریم:
در ایام گذشته طوایف دول بزرگ مثل وجود واحد عمر مخصوص داشته و کل ایشان در ترقی و تنزل خود، مثل عمر انسانی، عوالم طفولیت و جوانی و پیری طی کرده‌اند. علاوه بر عمر مخصوص، می‌بینیم دول بزرگ بر روی زمین یک کار معین و یک مأموریت عمده هم داشته و از بدو ظهور به حکم یک قانون مخفی، بی‌اختیار رو به مقصد خود پیش رفته‌اند و بعد به حکم همان قانون مخفی به تدریج تنزل کرده از روی زمین محو شده‌اند. ملل فرنگ در تحقیق عمر دول عوالم وسیع طی کرده‌اند، چنان‌که اطبای ایشان دقایق روش عمر انسانی را مشخص کرده‌اند. حکمای ایشان نیز اصول رشد و انحطاط عمر را از روی تحقیقات دقیق معین نموده‌اند و به حکم این اصول مبرهن ساخته‌اند که فلان دولت به چه سبب ظهور کرد و به چه قوه زنده بود، مقصود فلان قدرت چه شد و عمر فلان شوکت به کجا منتهی گشت. دول حالیه نیز بلاتخلف همه مطیع قواعد ترقی و تنزل دول گذشته می‌باشند، چنان‌که اولیای طب به واسطهٔ تشریح اموات حالت و امراضِ زندگان را مشخص می‌کنند، اولیای علم دول نیز به واسطهٔ تحقیقات اوضاع گذشته درجات عمر و موجبات سرنوشت آیندهٔ طوایف را معین و محسوس می‌نمایند و از روی علم قطعی حکم می‌کنند که باعث بقای فلان

دولت چیست، حال فلان دولت به کجا رسیده و عاقبت فلان دولت چه خواهد بود. در نظر ارباب این علم درجات عمر دولتین روس و انگلیس به قسمی مشخص است که از مقتضیات باقی عمر ایشان هیچ تشکیکی ندارند و از روی بصیرت علمی می‌دانند که این دو سیل، مخالف و موافق طرح طبیعت، حکماً پیش خواهند رفت و حکماً در وسط آسیا با همدیگر روبه‌رو شده مبارزت خواهند کرد. این حادثهٔ عظمی را جمیع وزرای ایشان دیده‌اند، همهٔ وزرا ظهور این حادثه را از مقتضیات تقدیرالهی شمرده‌اند.

یکی از مدققین اوضاع هند می‌گوید: «وضع طبیعی و لوازم ملی و حرص جهانگیری و تقدیر آسمانی، دولت روس را حکماً به سمت هند می‌کشاند. نکتهٔ ذیل را «پتر کبیر» به اخلاف خود وصیت کرده است.

نکته‌ای از وصیت پتر کبیر به اخلاف خود:

«باید دولت روس را در جنگ دایمی نگاه داشت، و این نکته را همیشه در نظر گرفت که تجارت هند تجارت همهٔ دنیاست. هر کس این تجارت را به تصرف بیاورد، مالک مطلق کل مملکت‌های فرنگ است.»

یکی از دانشمندان مشهور فرانسه ـ که مدت‌ها در خدمت دولت انگلیس مشغول تحقیق اوضاع هند بود و در این باب کتاب بسیار مبسوطی نوشته است ـ می‌گوید: «حواس روس، از وقت «پتر کبیر» تا امروز، دقیقه‌ای از خیال هند خارج نبوده است و ممکن نیست که از این خیال صرف‌نظر بکند. تسخیر هند نه‌تنها منظور روس است بلکه اجرای این مقصود بر ذمهٔ آن دولت لازم است، زیر که این تکلیف لازمهٔ وضع طبیعی ملک روس است.»

یک مورخ معروف دیگر می‌گوید: «اقتضای طبیعی، دولت روس را به حکم تقدیر کشان‌کشان رو به ممالک آسیا می‌برد. ـ و نیز در جای دیگر می‌گوید: «نکته‌ای که بر ما تحقیق آن لازم است، این است که با وصف حوادث فرنگ، دولت روس در سمت آسیا متصل پیش رفته است و از این راهی که در آسیا طی کرده موافق قاعدهٔ هندسی می‌توان حکم کرد که عن‌قریب به مقصد خواهد رسید.»

یکی از اصحاب پولیتیک انگلیس می‌گوید: «آن دولتی که امروز در صدد این است که عالم را زیر و زبر کند، دولت روس است؛ آن دولتی که می‌خواهد دول روی زمین را منهدم کند، دولت روس است؛ در دشت تاتارستان: در مشرق و مغرب دریای خزر، در شمال و جنوب دریای سیاه، همه‌جا دولت روس

را مدعی بی‌باک و خوش‌بخت خودمان می‌بینیم.»
یکی از سفرای روس می‌گوید: «گرفتن خیوه برای ما ناگزیر است، هرگاه خیوه را بگیریم ایلات وسط آسیا کلاً مطیع اعتبار و منقاد قدرت ما می‌شوند؛ و به واسطهٔ افتتاح راه تجارت هند و روس تمام اموال آسیا مثل سیل به خاک روس جاری خواهد شد. و طرح «پتر کبیر» موافق دلخواه معمول خواهد شد؛ خلاصه، هر گاه خیوه را بگیریم ارکان تجارت انگلیس را که مایهٔ استیلای بحری آن دولت شده به تزلزل خواهیم آورد.»
یک حکیم فرانسوی می‌گوید: «هند بلاشک در خطر است ولکن دولت انگلیس نمی‌تواند خطرات هند را در پنجاب یا این‌که در دهلی دفع کند. این خطرات بزرگ که بر سر هند جمع شده‌اند، هرگاه چاره‌پذیر باشند، چاره را باید در پترسبورغ [پترزبورگ] و در مسکو بکنند نه در هندوستان.»
یک حکیم دیگر می‌گوید: «دولت روس تا امروز دولت عسکریه بوده است و بعد از این نیز همچنین خواهد بود. دولت روس همیشه جنگ را لازم دارد و اگر دولت انگلیس بهانه‌ای به دست بدهد، دولت روس تمام آسیا را به تزلزل خواهد آورد.»
یکی از سفرای مشهور انگلیس می‌گوید: «ای انگلیس‌ها! ببینید دولت روس روز به‌روز چه‌طور به شما نزدیک می‌شود و چه‌طور مثل امواج دریا شما را احاطه می‌کند! دولت روس متصل رو به طرف ما پیش می‌آید بی‌آن‌که در ظاهر حرکت بکند و نزدیک است که برسد بدان خزاینی که فخر شما بسته به آن‌هاست. هرگه بلادرنگ به مقام تسدید راه روس برنخیزید یقین بدانید که وقت استیلای روس رسیده است.»
بیست سال قبل از این، فرمانفرمای هند به دولت انگلیس رسماً نوشته، پس از ایراد دلایل واضحه، می‌گوید: «به موجب سررشته‌ای که به دست آورده‌ایم هیچ جای تشکیک نیست که دولت روس درصدد این است که راه رخنه و اسباب استیلای خود را تا به سرحدات هند وسعت بدهد.»
باز یک مورخ مشهور می‌گوید: «دولت روس علی‌الاتصال در کوشش است که راه رخنه‌ای برای خود در ممالک آسیا باز نماید. و از آن طرف دولت انگلیس شب و روز در اجتهاد بستن راه این خیال روس است. این دو دولت از طرفین رو به همدیگر پیش می‌روند و هیچ شکی نیست که عن‌قریب مرکز آسیا محل جدال تجارتی و عسکریهٔ این دو دولت بزرگ خواهد بود.»

یک مورخ دیگر می‌گوید: «مرور ایام مسایل مهمهٔ زیادی را از میان برده است اما مسئلهٔ شرق هنوز باقی است و هر روز بزرگ‌تر می‌شود. بعد از این خیالات بزرگ و اقتدارهای عظیم و طرح‌های جسیم، کل حواس عالم بر دور این مسئله جمع خواهد شد: از یک طرف دولت روس به جهت اجرای طرح‌های بزرگ خود نهایت استعداد را به هم رسانیده است، و از طرف دیگر دولت انگلیس، با کمال اضطراب، در تدارک دفع خیال روس است. باید دید که خصومت این دو دولت بزرگ کی و چه‌طور تمام خواهد شد.»

یکی از وزرای بسیار مشهور فرانسه می‌گوید: «ببینید این عرصه هیبت‌افزای جدال عقلی و عسکری را که از سرحد چین تا به دریای سفید میان دو طایفهٔ مدعی توسیع یافته است! دولت انگلیس به جهت دفع حملهٔ روس از قعر عالم تا به سواحل ما همه‌جا هنگامهٔ رزم را ساز کرده است. ببینید این دو طایفهٔ بزرگ سنگرهای خودشان را به چه تدبیر داده و به چه هیئت رو به همدیگر پیش می‌روند!»

یکی از سفرای انگلیس می‌گوید: «دولتین روس و انگلیس از سرحد چین تا به اسلامبول، در مقابل هم ایستاده‌اند و در کمال اضطراب مواظب حرکات همدیگر هستند. یک پولیتیک جهانگیری این دو دولت را از مسافات بعیده گذرانده و در قلب آسیا به هم رسانیده است. به حدی با هم نزدیک ایستاده‌اند که نمی‌توانند قدمی بردارند، به ملاحظه آن‌که به همدیگر نخورند. هر دو مجبوراً ممالک خودشان را توسیع داده‌اند و این توسیع ممالک لازمهٔ بقای ایشان است. دولت انگلیس به حد کمال وسعت رسیده است اما وسعت دولت روس هنوز به حد طبیعی نرسیده است؛ و بر هیچ‌کس مخفی نیست که عن‌قریب این دو دولت به جهت استیلای آسیا به هم خواهند زد. سرنوشت آسایش عالم بسته به این منازعه خواهد بود. از این حالات علامت این دو طوفان دولتی از اطراف عالم بروز کرده است و می‌توان گفت که جنگ دولتین مشارالیهما، اگرچه مخفی است، ولی در کمال شدت درگرفته است.»

یکی دیگر از کارآگاهان پولیتیک در تحقیق مسئلهٔ شرق می‌گوید: «از قراین کار چنان معلوم می‌شود که دنیا باز یک هنگامهٔ عظیم و محشر بزرگ دولتی در پیش رو دارد. دولتین انگلیس و روس ــ که دو پهلوان این عرصهٔ پولیتیک هستند ــ سلطنت آسیا را از دست همدیگر خواهند کشید. افواج روس و انگلیس در آن

سواحل ــکه محل عبور اسکندر و امیرتیمور و بابرشاه بوده ــ با هم تصادم خواهند کرد. در دره‌های افغانستان و در دشت‌های هند عساکر جسیم، موافق اشارهٔ پترسبورغ و لندن، به روی یکدیگر خواهند ریخت؛ و این دو طایفه که تدبیر و اهتمام طبیعت، بـه واسطهٔ کوه‌های عظیم و دشت‌های وسیع و دریاهای بی‌نهایت، از همدیگر جدا کرده بود با قدرت مهیب [به] روی هم حمله خواهند آورد. اروپ و افریک نیز از اجزای این هنگامه خواهند بود و در تمام روی زمین یک نقطه نخواهد ماند که از این صدمات هول‌انگیز به لرزش درنیاید. مکافات این فتح عظیم ــکه یقیناً قابل هر نوع اجتهاد و جان‌فشانی است ــ سلطنت آسیا خواهد بود.»

یکی از بزرگان انگلیس درعالم اضطراب فریاد می‌کند و به آواز بلند می‌گوید: «برخیزید ای وزرای انگلیس وای وکلای ملت و اولیای پولیتیک، ای صاحبان شمشیر برخیزید! بلادرنگ به دفع روس بشتابید!»

از این اقوال مختلف می‌توان استنباط کرد که مخالفت این دو دولت به چه درجهٔ عظیم رسیده و نتایج این خصومت عقلای روی زمین را بـه چـه مایه مشوش می‌دارد. بلاشک در عالم پولیتیک، هرگز بزرگ‌تر و عجب‌تر از این مخالفت دولتین مسئله‌ای نیست. هرگاه بخواهیم روش آینده این دو پولیتیک ضدیز را مشخص کنیم، اول باید ببینیم در این مدت گذشته چه کارها کرده‌اند و از چه نوع راه‌ها پیش آمده‌اند:

هرکس فی‌الجمله از علم جغرافیا اطلاع داشته باشد می‌داند که محل جدال دولتین روس و انگلیس بر سواحل رود «اتل» [ولگا] واقع شده و راه عبور دشمن هند از خاک ایران و افغانستان است. تشویش انگلیس از این راه منحصر به قصد روس نیست. در همین راه برای دولت انگلیس همیشه یک نوع اسباب تزلزل فراهم بوده است. اول کسی کـه دولت انگلیس را بر خطرات این راه ملتفت ساخت ناپلیون بزرگ بود. مشارالیه از لشکرکشی به مصر هیچ مقصود نداشت مگر سفر هند. خود ناپلئون می‌گوید: «هرگاه در مصر کارها پیش رفته بود، در نزدیکی فرات صد هزار آدم بر دور ما جمع می‌شد و آخر پاییز رو به هندوستان حرکت می‌کردیم.»

بعد از مراجعت عساکر فرانسه از مصر نوشتجات و طرح ناپلئون در جنگ «پتو

صاحب» به دست انگلیسی‌ها افتاد. فرمانفرمای هند در این باب به دولت متبوعهٔ خود چنین نوشته است: «حالا که این نوشته‌ها را می‌خوانم با وحشت تمام ملاحظه می‌کنم که ما چه‌قدر باید شکر خدا را بکنیم که ما را از این خطرات عظیم نجات داده است.»

ناپلیون بعد از مراجعت از مصر نیز خیال سفر هند را فراموش نکرد. اوقاتی که کونسول اول بود طرح این سفر را با ایمپراتور «پاول» ـ پدر اسکندر الکساندر اول ـ به میان آورد و بعد از آن که خود ایمپراتور شد، طرح مزبور را با خود اسکندر تجدید نمود. طرح این‌دو ایمپراتور الان در دست است. لکن آن اوقات دول فرنگ از اوضاع ایران و افغانستان به‌کلی بی‌خبر بودند اما امروز برای لوازم سفر هند اطلاعات مفصل و طرح‌های کامل در دست دارند که در پیش آن‌ها نقشهٔ ناپلیون ناقص به نظر می‌آید. ولی طرح ناپلیون بنای طرح متأخرین محسوب می‌شود، لهذا طرح مزبور را در این‌جا ذکر می‌نماییم. طرح ناپلیون بزرگ در لشکرکشی به سوی هند و مقصود از سفر هند این است: ناپلئون می‌گوید که «انگلیسیان را باید به‌کلی از هند بیرون بکنیم و سکنهٔ این مملکت پرنعمت را از طوق انقیاد انگلیس مستخلص نماییم. به جهت رونق صنایع و تجارت ملل فرنگ، خاصه به جهت امتعهٔ فرانسه، مخرج‌های تازه باز کنیم. این است مقصود از سفر هند که موجب فخر ابدی خواهد شد از برای رؤسای آن دول که مؤسس چنین سفر جلالت اثر می‌شوند.»

اتفاق دولت‌های فرانسه و روس برای سفر هند به قرار ذیل است:

دولت فرانسه و دولت روس به اتفاق هم هفتاد هزار لشکر مأمور به سواحل رود «اتل» خواهند کرد. ایمپراتور نمسه در تسهیل عبور لشکر فرانسه از خاک نمسه لازمهٔ همدستی را به عمل خواهد آورد که لشکر فرانسه از رود طونه به کنار دریای سیاه نزول بکند. به محض امضای این طرح لشکرکشی، ایمپراتور روس حکم خواهد فرمود که در «حاجی ترخان» سی‌وپنج هزار لشکر جمع بشوند که از آن جمله بیست‌وپنج‌هزارش لشکر منظم و ده هزارش قزاق باشد. این سی و پنج‌هزار لشکر را بلادرنگ سوار کشتی کرده به استراباد خواهند برد که در آن‌جا منتظر ورود لشکر فرانسه باشند. استرآباد معسکر لشکر متفقه خواهد بود. جمیع تدارک جنگی و آذوقه عسکریه در آن‌جا جمع شده، شهر

استراباد مرکز تردد و روابط هند و روس و فرانسه خواهد گردید.

راه عبور لشکر فرانسه از این قرار است:

از اردوی مشرقی فرانسه، سی‌وپنج‌هزار نفر مأمور این سفر خواهند بود. این سی و پنج‌هزار نفر در رود طونه سوار کشتی شده تا دهنهٔ رود مزبور پایین خواهند رفت و در آن‌جا سوار کشتی‌های روس شده از دریای سیاه و «ازوف» گذشته در نزدیکی شهر «تکان روک» فرود خواهند آمد.

این سی و پنج هزار نفر از سواحل رودخانهٔ «دون» بالا رفته به شهر کوچک قزاق ــ که اسمش «بیاتی از بیانکا» است ــ خواهند رسید و در آن‌جا نیز از رودخانهٔ «دون» عبور کرده از خشکی به شهر «سارسین» ــ که بر ساحل راست رود «اتل»، واقع است ــ خواهند رفت. و در این شهر سوار کشتی شده وارد «حاجی‌ترخان» و از حاجی ترخان به دریای «خزر» و از آن‌جا نیز به شهر «استراباد» خواهند گذشت. امتداد این سفر لشکر فرانسه:

از مملکت خودشان تا به دهنهٔ رود طونه	بیست روز	۲۰
از دهنهٔ رود طونه تا به تکانروک	شانزده روز	۱۶
از تکانروک تا بیاتی ازبیانکا	بیست روز	۲۰
از بیاتی ازبیانکا الی سارسین	چهار روز	۰۴
از سارسین تا حاجی ترخان	پنج روز	۰۵
از حاجی‌ترخان تا به استرآباد	ده روز	۱۰
از استرآباد تا رود اتل	چهل و پنج‌روز	۴۵
	جمع	۲۱۰

از این قرار، طول مدت سفر لشکر فرانسه چهار ماه خواهد بود. اما به جهت وسعت حرکت، امتداد مدت این سفر را پنج ماه قرار می‌دهیم.

طریقهٔ تقویم این سفر از این قرار است ــ بعض فقرات زاید این فصل را محض اختصار ترک می‌کنیم:

اسب‌های سواره و توپخانه را بر لب رودخانهٔ طونه خواهند گذاشت، فقط اسباب و زین و غیره را بار خواهند کرد. از برای یک ماه نان جنگ حمل خواهد شد. صاحب‌منصبان دایرهٔ آذوقه پیش خواهند رفت، و در منازل عرض راه آذوقهٔ لشکر را تدارک خواهند کرد. از برای عبور رودخانه‌های «دون» و «اتل» لوازم پل و

کشتی را حاضر خواهند کرد. مأمورین دولتین باید در «استرآباد» قبل از ورود لشکر، اشیاء ذیل را حاضر کرده باشند:

اول: آذوقه و مهمات جنگی از هر قبیل و توپخانهٔ قلعه‌کوب ـ این آذوقه و مهمات را از قورخانهٔ شهر «حاجی‌ترخان» و «قازان» و «ساراتوف» خواهند برد.

دوم: اسب‌ها به جهت توپخانه و حمل اسباب قورخانه.

سوم: عراده و دواب به جهت حمل و نقل پل‌ها و اثقال اردو.

چهارم: اسب سواری به جهت سواره‌نظام. و معین شده است که آن‌ها را از کجا باید خرید و تدارک نمود.

پنجم: جمع اسباب اردو از هر قبیل لوازم و مایحتاج.

ششم: انبارهای رخوت و کلاه نظامی و کفش و دستکش لشکریان. باز معین کرده‌اند که این اشیا را باید از فلان‌جا خرید.

هفتم: یک دستگاه دواخانه که مجمع کل دواها باشد ـ باز نشان داده‌اند که این‌ها را از فلان‌جا باید خرید.

هشتم: انبارهای برنج و نخود و آرد و گوشت‌های نمکین و روغن و شراب و عرق.

نهم: گله‌های گاو و گوسفند ـ تصریح شده که از فلان‌جا باید خرید.

دهم: انبارهای جو و کاه و علف خشک ـ که از فلان‌جاها خواهند آورد.

وضع حرکت عساکر متفقه:

قبل از ورود این دو لشکر به استرآباد، مأمورین دولتین منشارالیها رو به پیش حرکت خواهند نمود و به رؤسای آن ممالکی که محل عبور لشکر خواهد بود مضامین ذیل را اعلان خواهند کرد ـ که من بر وجه اختصار مضمون آن را می‌نویسم. به واسطهٔ این نوع اعلان‌نامه‌ها و حسن سلوک و معقولیت و درستی قول، یقین است که خوانین عرض راه مانع عبور لشکر متفقه نخواهند شد. گذشته از این ملاحظات، خوانین ین ممالک، به واسطهٔ اتفاق دولتین خود، قادر به هیچ‌گونه ممانعت نخواهند بود. همراه مأمورین دولتین، مهندسان قابل خواهند بود که نقشهٔ راه‌ها و ممالک اطراف را بکشند و محل اردو و رودخانه‌هایی که باید عبور کرد و شهرهایی که بر سر ره‌ها واقع هستند و جاهایی که حمل و نقل توپخانه و قورخانه اشکال خواهد داشت همه را بر روی نقشه معین بکنند و طریقهٔ رفع اشکالات راه را تفصیل بدهند.

این مأمورین به جهت تحصیل آذوقه، با خوانین عرض راه قرارها خواهند گذاشت، شرطها خواهند کرد و گرو خواهند گرفت. وقتی که فرقهٔ اول لشکر فرانسه به استرآباد وارد شد، اولین فرقه لشکر روس از استرآباد حرکت خواهد کرد. سایر فرقه‌های عساکر متفقه، به فاصلهٔ پنج و شش فرسخ از همدیگر، حرکت خواهند نمود. چهار پنج‌هزار قزاق و قدری سواره‌نظام خفیف همه‌جا پیشرو لشکر خواهند بود. از عقب آن‌ها فوج پل‌سازان حرکت خواهند کرد. فرقهٔ پیشتازان باید در وقت ضرورت پل‌ها بر رودخانه‌ها نصب بکنند و سایر پل‌ها را خراب نمایند و مواظب امنیت خارجی اردو باشند.

دولت فرانسه به سردار لشکر خود از امتعهٔ فرانسه متعلق به اسلحه و غیره از قبیل تفنگ و طاپانچه و شمشیر و غیره و ساعت‌های ممتاز چه بغلی و چه مجلسی و آیینه‌های بزرگ، ماهوت اعلی به رنگ‌های مختلف مانند سرخ و گلی و سبز و آبی ــ که ملل آسیا علی الخصوص ایرانیان زیاده طالب هستند ــ مخمل و زری و پارچه‌های ابریشمین و پرده‌های تصویر گبلن و غیره و غیره جمیع این امتعه را باید در جاهای مناسب با کمال انسانیت و نکته‌بینی تعارف بدهند و دلیل مراتب بخشش و قدرت دولت فرانسه سازند و برای آینده در آن صفحات یک ممر تجارت برپا نمایند. از هر صنف باید ارباب کمال و صنایع در این سفر باشند. دولت فرانسه برای مطالعهٔ این اشخاص جمیع نقشه‌ها و کتبی را که در باب وضع ممالک و طوایف عرض راه تصنیف شده تدارک خواهد کرد. بالون‌ساز و صاحب‌منصبان آتشبازی حکماً باید باشند. به جهت اظهار قدرت دولت فرانسه و روس، باید عساکر متفقه پیش از حرکت خود جشن‌های بزرگ بگیرند و جنگ‌های هفت لشکر بکنند. پس از این تدارکات، در حصول مقصود هیچ شکی نخواهد بود. اما این پیشرفت موقوف خواهد بود به عقل و غیرت و شجاعت و صداقت رؤسای لشکر. همین‌که عساکر متفقه به لب رودخانهٔ اِتل رسیدند، آن وقت بنای حرکات نظامی خواهد بود. عمدهٔ اشکال این لشکرکشی در طول سفر است. این اشکالات هم در مقابل غیرت و شجاعت و تحمل سربازان فرانسه و روس مرفوع خواهد بود. وانگهی نادرشاه از همین راه با جمعیت زیاد از دهلی به استرآباد آمد. کاری یک لشکر آسیایی کرده باشد نمی‌توان شک کرد که دو لشکر فرانسه و روس نتوانند بکنند.

در همان اوقاتی که حواس ناپلیون مصروف طرح این لشکرکشی بود زمان‌شاه

افغان نیز به این خیال افتاد که با چهل هزار نفر به عزم تسخیر هند از راه پنجاب رو به دهلی حرکت بکند. وقتی که آوازهٔ تدارکات زمان‌شاه به گوش انگلیسان رسید، فرمانفرمای هند در عالم اضطراب فی‌الفور ملکم صاحب را با دستورالعمل وسیع روانهٔ ایران ساخت.

خلاصهٔ دستورالعمل سفیر مزبور این بود:

شما مأمور هستید که اسباب خرابی زمان‌شاه را به هر طور که میسر شود به توسط دولت ایران فراهم بیاورید و نگذارید که افغان‌ها به سمت هند هجوم بیاورند و اگر رو به هند حرکت کرده باشند باید تدبیری بکنید که دولت ایران در ملک افغان برای زمان‌شاه لابد بشود برگردد و اقلاً تا سه سال دیگر نتواند به صرافت هند بیفتد.

خود «ملکم» [سرجان ملکم] در کتابی که بر وضع پولیتیک نامه نوشته است می‌گوید: «مقصود مأموریت بیش از آن‌چه منظور بود به عمل آمد. سفیر انگلیس نه‌تنها دولت ایران را محرک شد که به سمت خراسان حرکت بکند و زمان‌شاه را مجبور سازد که دیگر به خیال هند نیفتد، بلکه شاه ایران را بر این واداشت که هیچ‌یک از دول خارجه را نیز به ایران راه ندهد و دولت انگلیس را منحصراً بهره‌یاب سازد.»

از جمله منافع این مراودات تازه، مورخ دیگر می‌گوید: «مقصود از مأموریت ملکم به‌طور اکمل حاصل آمد و زمان‌شاه بیچاره بیش از آن‌چه منظور انگلیس بود در افغانستان مشغولیت پیدا کرد. از آن تاریخ تا امروز شصت سال می‌گذرد، هنوز افغانستان از این مشغولیت خلاص نشده است و به واسطهٔ همین مشغولیت، چهار پادشاه افغان و بیست سردار معظم که همه برادر و قوم و خویش بودند، به شداید ستم همدیگر را تمام کرده‌اند، بی‌آن‌که ملتفت شده باشند که خون یک کرور مسلمان را نثار پولیتیک انگلیس نموده‌اند. این مصائب هایله ــ که افغانستان را در این مدت غریق خون خود ساخته است ــ آن را در زبان پولیتیک «مشغولیت دولتی» می‌گویند. هر گاه اولیای دولت ایران از اصطلاحات این زمان فی‌الجمله اطلاعی می‌داشتند قطعاً در انجام مطالب ملکم صاحب به این شدت تعجیل نمی‌کردند.»

یکی دیگر از پولیتیک‌شناسان می‌گوید: «دولت انگلیس دولت ایران را به حسن

سلوک و به وعده‌های رنگین اسباب پیشرفت پولیتیک خود ساخت. اما همین‌که به واسطهٔ عزل زمان‌شاه از سمت افغانستان آسودگی حاصل آمد، دیگر در بند ایران نشد. در این بین، دولت ایران با ناپلیون مراوده به هم رسانیده همین‌که فرانسه‌ها [فرانسوی‌ها] پای به خاک ایران گذاشتند میل و محبت انگلیسی‌ها نسبت به ایران باز با کمال شدت پیدا شد. مأموریت فرانسه‌ها به ایران انگلیسی‌ها را به‌طوری مضطرب کرد که عوض یک سفیر دو سفارت جداگانه مأمور ایران کردند. اولیای دولت ایران بی‌آن‌که از مقاصد اطراف اصلاً اطلاعی داشته باشد همین‌که صدای پول انگلیسی را شنیدند مأمورین ناپلئون را سراسیمه از ایران بیرون کردند. به واسطهٔ این حمق دولت، کشتی پولیتیک ایران را صد سال عقب انداختند، بلکه در همان‌وقت دولت ایران را تمام کردند. ناپلیون از مراوده و دوستی دولت ایران دو مقصود داشت: یکی این‌که اسباب سفر هند را فراهم بیاورد و دیگری آن‌که دولت ایران را در جنگ روس همدست خود بسازد. این دو مقصد ناپلیون، بلاحرف، اعظم مصالح ایران را متضمن بود. یقیناً برای دولت ایران بهتر از موافقت ناپلیون پولیتیکی نمی‌شد. چون آن‌وقت خرابی روس به واسطهٔ استیلای فرانسه منافی پولیتیک انگلیس بود، لهذا دولت انگلیس محض صلاح موقتی خود دولت ایران را از موافقت فرانسه بازداشت و منازعهٔ ایران و روس را، به واسطهٔ «عهدنامهٔ گلستان»، صلح داد. در همان اوقات که پولیتیک انگلیس به اضطراب تمام در ایران مصروف دفع فرانسه بود، مأمورین انگلیس در افغانستان و ممالک «سند» نیز با همان اضطراب مشغول کار بودند. عهدنامه‌هایی که در آن اوقات بسته شده جمیعاً مبنی بر مقصود واحد است. فقرهٔ اصلی عهدنامجات از این قرار است ــ عهدنامهٔ ایران و انگلیس به تاریخ هزار و هشتصد و نه مسیحی.

بعض فقرات از عهدنامهٔ ایران و انگلیس که در سال ۱۸۰۹ میلادی بسته شده:

بند سیم: دولت ایران نخواهد گذاشت که هیچ لشکر فرنگی از خاک ایران بگذرد و رو به هندوستان آرد و به یکی از بنادر هند حمله کند.

در عهدنامهٔ دیگر به تاریخ هزار و هشتصد و چهارده میلادی (بند اول): در صورتی که یکی از دول فرنگ بخواهد هجوم بیاورد، خواه از راه خوارزم و تاتارستان و بخارا و سمرقند و خواه از راه‌های دیگر، دولت ایران متعهد می‌شود

که به قدر قوت خود، خواه به زور لشکر خواه به واسطهٔ تدابیر مراودت، سلاطین و حکام ممالک عرض راه را بر این وادارد که به مقام رفع هجوم مزبور برآیند.

عهدنامهٔ دولت انگلیس با امرای سند:

بند چهارم: امیر سند نخواهد گذاشت که مردم فرانسه در ممالک سند استقرار بگیرند.

عهدنامهٔ انگلیس با شاه شجاع امیر افغانستان به تاریخ هزار و هشتصد و نه. بند اول: چون دولتین فرانسه و ایران به عزم مخالفت امارت افغان با هم موافقت کرده‌اند، هر گاه این دولت‌ها بخواهند از خاک افغان بگذرند اولیای دولت ابدمدت مانع خواهند شد و به قدر قوه با این دو دولت جنگ خواهند کرد و نخواهند گذاشت که داخل خاک هند بشوند.

بعد از آن‌که دولت انگلیس از سمت ایران و افغان آسوده شد و به واسطهٔ انهدام دولت ناپلیون از جنگ‌های فرنگ فراغت حاصل کرد، آن وقت خود را در مقابل مدعی حقیقی هند دید. طرح ناپلیون با خود ناپلیون به خاک رفته بود، اما طرح پتر کبیر همیشه زنده بود و روز به روز بزرگ‌تر می‌شد. ترقیات روس در اندک مدت ادعای آن دولت را نسبت به هندوستان به حدی محسوس و آشکار ساخت که دیگر برای دولت انگلیس نه مجال تردید باقی ماند نه فرصت تأمل. چیزی که انگلیس را مضطرب داشت این بود که خطر روس به هیچ‌وجه ربطی به خطرات سابقی نداشت. «بیتو صاحب» و زمان‌شاه و ناپلیون خطر موقتی بودند، ولی اقتدار روس خطر دائمی، خطر ملی، خطر تقدیری بود. تدابیر رسمی در مقابل این نوع خطر چندان ثمری نداشت. در فوت فلان ایمپراتور و از عزل فلان وزیر حالت مسئله به هیچ‌وجه تغییر نمی‌یافت. دولت روس مثل سیل سنگین پیش‌تر می‌رفت و در مقابل چنین سیل هیچ سدی به نظر نمی‌آمد. با وصف این، اولیای دولت انگلیس، به اقتضای لزوم حتمی و به حکم پولیتیک ملی، با تمام قدرت عقلیه و مالیهٔ خودشان به مقام چارهٔ‌کار برخاستند. و چارهٔ‌کار منحصر به اجرای تدابیر ذیل بود:

در آن مملکت‌ها که میان روس و هند واقع‌اند باید چنان دولتی برپا کرد که از یک‌طرف قادر بر دفع هجوم روس باشد و از طرف دیگر اصلاً قدرت مخالفت انگلیس را نداشته باشد.

حل این مسئله به نظر محال می‌آید، اما عقل انگلیس ماتی است که این قسم مسائل را در هند حل کرده است. حالا باید دید که در این باب چه نوع تدابیر صائبه به کار برده است:

در هند بعض ممالک بودند که تسخیر آن‌ها برای دولت انگلیس موجب مرارت و ضرر و بقای آن‌ها در حالت طبیعی خود منافی صلاح انگلیس بود. به جهت اصلاح این دو نکتهٔ ضدین، انگلیس‌ها یک نوع دولتی اختراع کردند که دولت مواجب‌خور و به اصطلاح پولیتیک دولت انگلیس، آن‌چنان دولت را «دولت دوست» می‌گویند. مبنای دولت دوست این بود که انگلیسی‌ها از ممالک یک دولت مستقل هر قدری که می‌توانستند تصرف می‌کردند و یکی از مدعیان پادشاه آن ملک را به زور خود به سلطنت آن دولت می‌رسانیدند. چون اقتدار این پادشاه جدید مبنی بر حمایت انگلیس بود، لهذا آن دولت به جهت حفظ و حمایت که می‌دید به قدر امکان به انگنیسی‌ها تمکین و اطاعت می‌کرد. تعهداتی که از طرفین به موجب عهدنامه قبول می‌کردند از این قرار بود:

دولت انگلیس بقای دولت دوست را ضمانت می‌کرد، یعنی متعهد می‌شد که آن دولت را از جمیع دشمنان خارجه و داخله محفوظ بدارد.

در مقابل این تعهد انگلیس، دولت دوست نیز فقرات ذیل را متعهد می‌شد:

اول: به جهت مخارج این قسم ضمانت، دولت انگلیس متعهد است که سالی فلان مبلغ را بدهد. دوم: طرف مقابل نیز بدون اذن انگلیس با هیچ‌یک از دول خارجه باید مراوده نداشته باشد. سیم: فلان قدر لشکر انگلیس در ممالک دولت دوست به عنوان مستحفظ اقامت خواهد نمود. چهارم: دولت دوست از فلان عدد معین نباید بیشتر لشکر نگاه بدارد. پنجم: صاحب منصبان این لشکر تماماً باید انگلیسی باشند. ششم: دولت دوست به جهت مخارج این دو لشکر یک مالیات مخصوص معین خواهد نمود و تمام مخارج این دو لشکر باید در تحت اختیار سفیر انگلیس باشد.

با این چند شرط، دوستی دولتین به حد کمال می‌رسید. تا چند سال قبل از این، در هندوستان دویست و بیست حکمرانی جداگانه و قریب بیست دولت بزرگ حکمرانی می‌نمودند. مانند مملکت‌های «دکن»، «کوالپور»، «لکناهور»، «برار»، «سند»، «میسور»، «ستاره»، «پنجاب» و غیره و غیره. این حکمرانی‌های متعدد را که هر کدام از بیست الی هفت کرور جمعیت و از بیست الی چهار کرور مالیات

داشتند، انگلیسان همه را به درجات مختلف دوست خود قرار داده بودند و به قدر قوه اهتمام داشتند که در هماز دولت مراسم دوستی را نگاه دارند، زیرا که تعدیات و معایب بزرگان آن حکومت جمیعاً راجع به رؤسای ظاهری بود و فواید ملک کلاً عاید دولت انگلیس می‌شد. ولکن به اقتضای اوضاع کلیهٔ هند، انگلیسان لابد شدند که دوستی این حکومت‌ها را به تدریج مبدل به تصرف مطلق بکنند. ازجملهٔ آن حکومت‌ها که در دوستی خود از سایرین بیشتر دوام کرده است حکومت «حیدرآباد دکن» است. این دولت بزرگ که به قدر هشت‌مقابل انگلیس بود پس از جنگ‌های زیاد و تقسیمات متواتره آخرالامر ناچار شد که خود را دوست دولت انگلیس قرار بدهد. حال، هفتاد سال است که در زیر سایهٔ دوستی انگلیس آسوده است. بیست و چهار کرور جمعیت دارد، شانزده کرور مالیات، در دو فرسخی حیدرآباد ــ که پایتخت دکن است ــ همیشه ده هزار نفر لشکر هندی انگلیس اقامت دارد و دوازده هزار سرباز دولت بومی در تحت اختیار صاحب‌منصبان انگلیس مشغول محافظت امنیت درونی مملکت هستند. وزیر اول آنجا را سفیر انگلیس معین می‌کند و تمامی مخارج این دو لشکر با ضمانت انگلیس از یک مالیات معین به توسط سفیر مزبور داده می‌شود؛ و پادشاه دکن ــ که ملقب به نظام است و نظام مخفف نظام‌الدوله ــ در کمال آسودگی در در عمارت خود سلطنت می‌کند. انگلیسان اوضاع حیدرآباد را سرمشق دول دوست می‌دانند. و این‌که همیشه می‌گوید ما به ایران از برای دوستی آمده‌ایم یعنی دوستی ایشان این است که بیان شد؛ و این‌که اولیای دولت ایران با وصف انواع اهتمامات هنوز نتوانسته‌اند دوستی انگلیس را تحصیل کنند محض این است که معنی دوستی مزبور را درست نفهمیده‌اند؛ تا اوضاع ایران مبدل به اوضاع حیدرآباد نشود ممکن نیست که انگلیسان دولت ایران را مستحق دوستی خود بدانند. هرگاه کسی حرکات و اقوال مأمورین انگلیس را در ایران درست بشکافد خواهد دید که در این شصت سال گذشته جمیع تدابیر و خیالات ایشان راجع به تهیهٔ اسباب دوستی مزبور بوده است. پولی که به خاقان مغفور می‌دادند و مداخله‌ای که در مراودهٔ خارجی ایران می‌نمودند و صاحب منصبانی که برای تعلیم عساکر ایران می‌فرستادند و خصوصیتی که با فرمانفرمای فارس داشتند و مواجبی که به میرزا ابوالحسن خان می‌دادند و میل باطنی که به سالار اظهار می‌کردند، تماماً مقدمات دوستی انگلیس بود، اکنون هم...

حال که معنی دولت دوست را موافق مقصود انگلیس مشخص کردیم، پس لازم است که برگردیم بر مطلب اصلی خودمان. اولیای دولت انگلیس به جهت دفع روس هیچ چاره‌ای ندیدند مگر این‌که آن ممالکی را که در میان هند و روس واقع است به تدریج محمی دولت خود سازند. در اوایل سلطنت خاقان مغفور، تخم این دوستی را در ایران کاشته بودند اما بعد از چندی فهمیدند که به واسطهٔ پیشرفت روس‌ها در گرجستان و حضور مأمورین ایشان در ایران، تحصیل دوستی کامل با دولت مشارالیها چندان آسان نخواهد بود. لهذا لابد مصمم شدند که طرح این دوستی را از افغانستان ابتدا کنند و بعد تا به هر جای ایران که میسر شود به تدریج امتداد بدهند. نخست برای حصول این مقصود چند نفر صاحب منصب معروف که ازجملهٔ احبهٔ پولیتیک محسوب بودند، به عزم گذاشتن بنای این طرح تازه، مأمور افغانستان و ترکستان کردند. در این بین، دولت ایران بی‌آنکه از خیالات اطراف اطلاعی داشته باشد، بنای سفر خراسان را گذاشت. سردارهای افغان به استظهار وعده‌های ایران زیر بار دوستی انگلیس نرفتند و مأمورین آن دولت را جواب رد داده مأیوساً برگردانیدند. نمی‌توان تصور کرد که به واسطهٔ این مقدمات و بعض حرکات دولت روس در سمت ترکستان، چه نوع ولوله و اضطراب در میان انگلیسان افتاد. تدبیری که از برای پولتیک ایشان باقی ماند این بود که بلادرنگ دوستی خود را، به زور لشکر، در ممالک افغان محکم و برقرار سازند. لهذا شاه شجاع برادر زمان‌شاه را که سال‌ها بود محض احتیاط و ملاحظهٔ این نوع روزها در هند مواجب می‌دادند اسباب این طرح تازه قرار دادند و او را با مخارج گزاف بر ملک افغانستان مسلط ساختند، با همان شرایط دوستی که منظور انگلیس بود. یکی از فقرات عهد نامه این بود که شاه شجاع‌الملک متعهد می‌شود ــ و اخلاف خود را نیز متعهد می‌سازد ــ که بدون اطلاع و رضایت انگلیس با هیچ‌یک از دول خارجه مراوده نداشته باشد و همچنین متعهد می‌شود ــ و اخلاف خود را نیز متعهد می‌سازد ــ که با تمام قدرت خود با هر دولتی که قصد تسخیر هند را داشته باشد بجنگد. چون این معاهده به پایان آمد، از وجد و مسرت‌ها که دولت و ملت انگلیس در باب پیشرفت این پولتیک ظاهر ساختند معلوم می‌شود که دولت انگلیس چه کار عمده را از پیش برده. با این عهدنامه نصف بیشتر طرح انگلیس به‌طور دلخواه به عمل آمده بود ولی در حینی که به عزم انجام نصف دیگر در تدارک امر هرات و بخارا بودند غیرت و مردانگی

طایفهٔ افغان ـ به همان تفصیلی که بر همه کس معلوم است ـ حاصل جمیع تدابیر و فتوحات پولیتیک انگلیس را در یک طوفان ملی منهدم ساخت.

یکی از مورخین می‌گوید: «دولت انگلیس یک گناه عظیمی کرد، وقتی‌که خواست بدون هیچ حق به توسط شاه شجاع به افغانستان مسلط شود، انتقام الهی آخرالامر حرص انگلیسیان را منکوب ساخت. رؤسای این طرح جمیعاً مغضوباً منعدم شدند. طایفهٔ افغان افواج انگلیس را از یک سمت رود اتل به سمت هند ریخت و در هند را به روی ایشان بست. کلید این در، قسمت دولت روس است. و بعد از این، افتتاح باب مزبور موقوف به میل روس خواهد شد. اگرچه شکست انگلیس در افغانستان برای پولتیک آن دولت صدمهٔ بسیار بزرگ بود، ولی جنس انگلیس از آن‌ها نیست که طرح پولتیک خود را به این صدمات موقتی تغییر بدهد. پولتیک اصلی دولت مشارالیها با آن همه صدمهٔ بزرگ از میامن ثبات‌قدم در همان حالت سابق باقی ماند. چیزی که تغییر یافت فقط راه پیشرفت و رسم اجرای آن بود. همین که افغانستان از دست رفت، ممالک سند و پنجاب را بدون تأمل تصرف کردند و به واسطهٔ ضبط آن دو مملکت معظم علاوه بر این‌که صدمات افغانستان را بالمضاعف تلافی نمودند، اسباب پولتیک اصلی را نیز خیلی بهتر و محکم‌تر از سابق مهیا ساختند. چنان‌که می‌توان گفت که اکنون ممالک افغان در تحت تصرف انگلیس است. طرح پولتیک دولت مشارالیها از قراری بود که عرض شد.

حالا چند کلمه هم از طرح عسکریهٔ آن دولت بگوییم. در ضمن این مطلب یک مسئلهٔ طبیعی هست که بیان آن را باید مقدم داشت. در ولایات «ینگی دنیا» ـ که به تصرف طوایف فرنگ افتاد ـ از نسل ایشان طوایف بزرگ در آن سامان پیدا شده‌اند، اما تا به حال زیست و تناسل جنس انگلیس در خاک هند ممکن نبوده تمامی اطفال انگلیس که در این ملک متولد می‌شوند پیش از آن‌که به حد بلوغ برسند کلاً بدون استثناء می‌میرند. این حکم طبیعت، در قطع نسل انگلیس، یکی از مشکلات عمدهٔ حفظ هندوستان شده بود. اکنون یکصد و پنجاه سال است که انگلیسان، طبقه به طبقه، از خاک هند می‌گذرند بی‌آن‌که از نسل خودشان آثاری در آن سرزمین باقی بگذارند و یا آن‌که در آن صفحات از جنس خود بتوانند جمعیت کافی فراهم بیاورند. لکن چندی قبل از این وقتی که خطهٔ پنجاب را گرفتند، با کمال وجد دیدند که زیست جنس انگلیس در ملک مزبور آسان و مقدور است و چون رودخانه‌های پنجاب و به‌خصوص رود اتل ـ که از بالای

کشمیر تا خاک سند به دریای عمان امتداد می‌یابد ـ سرحد طبیعی اعظم سدهای راه هندوستان می‌باشند، لهذا انگلیسان مصمم شدند که کلیهٔ اختیار خود را در خاک پنجاب جمع نمایند و رود اتل را سنگر عسکر خود قرار بدهند. به همین خیال پیشاور را یک نوع سیواستاپول ساختند و طرح مقابلهٔ دشمن را در همان سواحل رود اتل ترتیب دادند. ولی پس از استحکام این سرحدات طرح مدافعه را باز ناقص و غیرکافی دیدند. اولاً معسکر پنجاب از مقر قدرت انگلیس زیاد دور بود؛ ثانیاً محل جدال به ممالک هند زیاد نزدیک می‌شد. به جهت رفع این دو نقصان کلی مهندسان انگلیس یک طرح تازهٔ دیگر بیدا کردند که هیچ ربطی به خیال اولی نداشت. محمره و عربستان ایران را ـکه در وسط راه هندوستان و لندن واقع است ـو از هر حیث ـ چه به جهت عبور عساکر انگلیس چه به جهت دفع حملهٔ روس و چه به جهت انقیاد حرکات ایران ـبهترین منازل یافتند. طرح تازه مبنی بر این بود که دولت انگلیس کل قدرت خود را عربستان و بنادر فارس جمع آورد و عوض این‌که حملهٔ روس را در سواحل رود اتل منتظر باشد در خاک عراق قرار بدهد. و در سمت استرآباد بر روی روس‌ها بیفتد. این طرح چندین محسنات دارد:

اولاً عساکر انگلیس از لندن صد مرتبه زودتر و سهل‌تر به فارس می‌رسند تا به پنجاب؛ ثانیاً موافق علم نظام، در این قسم لشکرکشی باید یک سر صف سپاه دشمن در مازندران و سر دیگر در افغانستان باشد. حمله‌ای چنین به مراتب از حمله‌ای چنان بهتر است. این نوع حملهٔ انگلیس، لشکر روس را حکماً مجبور می‌ساخت که اول به دفع استعداد فارس پردازد و در این صورت کوه‌ها و استحکامات طبیعی فارس قوهٔ واقعهٔ انگلیس را مضاعف خواهد کرد؛ ثالثاً هرگاه انگلیس در این صفحات مغلوب بشود باز در پنجاب به دفعهٔ آخری هم تجدید جنگ برای او ممکن خواهد بود؛ رابعاً به واسطهٔ حضور انگلیسان در فارس، موافقت ایران برای روس چندان فایده نخواهد داشت. بلکه زور عمدهٔ ایران در دست انگلیسان خواهد بود.

خلاصه، این طرح جدید هزار مرتبه بر طرح‌های سابق ترجیح داشت. جنگ آخری این دولت با ایران هیچ دلیلی نداشت مگر آزمایش این طرح، اما بخت دولت اسلام و صد حسن اتفاق دیگر اجرای قصد انگلیس را موقتاً به تأخیر انداخت. اما اشخاصی که از دقایق پولیتیک انگلیس و از مدارج لزوم این طرح

استحضار دارند می‌دانند که دولت انگلیس به این آسانی از چنین طرح ناگزیر دست نخواهد کشید. راه‌آهنی که می‌خواهند از کنار بحر سفید تا به محمره بسازند و نصب کونسول‌های شیراز و استرآباد و موافقت انگلیس با امام مسقط، وحشت مفرط از استقرار بیدق ینگی دنیایی در خلیج‌فارس و مأموریت «رانسون» به ایران ــکه خود او از مؤسسین و از استادان معروف این طرح تازه است و عزیمت و سیاحت او به سمت بغداد، محض تفحص دقایق این طرح بود ــ و هر نوع اقدامات و جانفشانی‌های دیگر ایشان تماماً مربوط به خیال واحد است. این طرح عسکریه و آن طرح پولتیک ــکه سابقاً ذکر شد ــبه نوعی لازمهٔ بقای دولت انگلیس شده است و حواس انگلیسان به حدی طرف این مطالب است که در هر گوشهٔ آسیا هر حرکتی که از ایشان صادر می‌شود خواه صلح، خواه التماس، خواه تهدید، با کمال اطمینان می‌توان قسم خورد که مقصود باطنی ایشان نیست مگر پیشرفت این دو طرح در ممالک ایران.

بعض کسان معتقدِ این هستند و می‌گویند که هرگاه انگلیسان از دولت ایران مطمئن بشوند مضایقه نخواهند داشت که تمام افغانستان را به ایران بدهند. الحق، حرفی بزرگ زده‌اند و البته راه اطمینان را هم پیدا کرده‌اند. اما من هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم باور کنم. زیرا حکومت افغان که تنها به بودن در دست زمان شاه مایهٔ وحشت انگلیس شده بود، وقتی که منضم به ایران بشود چگونه اسباب اطمینان آن دولت خواهد بود؟ اکنون که ما چهارصد فرسخ از پیشاور دور هستیم به محض این‌که در هرات یک توپ خالی می‌کنیم تمام هندوستان بر هم می‌خورد؛ پس آن روزی که افواج ایران داخل جلال‌آباد بشوند، حالت هندوستان چه خواهد بود؟ لهذا هر چه تعقل می‌کنم می‌بینم که در این باب موافق هیچ علم و قانون اقتدار ایران با اطمینان انگلیس جمع نمی‌شود. پس معلوم است اشخاصی که این اجتماع ضدین را مبنای پولتیک خود ساخته‌اند چنان خیال می‌کنند که معنی اطمینان انگلیس منحصر بر این است که به الفاظ مسلسل و به قسم‌های فصیح از مأمورین انگلیس تملقات زنانه بگویند و به جهت خوش‌آمد محرر سفارت ایشان اسباب رنجش دولت روس را بی‌ملاحظه فراهم بیاورند.

بلی! هرگاه وزرای انگلیس به این اطمینان‌ها اکتفا می‌کردند، «سند» را هم علاوه بر افغانستان به ما می‌دادند، اما حیف که دولت انگلیس حصول اطمینان خود ر منحصر به آن اسباب می‌داند که در بیست دولت مستقل هند امتحان کرده است

دوستی و اطمینان دولت انگلیس نسبت به ایران وقتی ظهور خواهد کرد که اوضاع حیدرآباد دکن را سرمشق دولت خود قرار داده باشیم. فرمانفرمای هند در اوقات سفر شاه مرحوم، محمد شاه ـ طاب‌الله ثراه ـ به تسخیر هرات، به دولت متبوعهٔ خود نوشته است که: «ما باید به قدر قوهٔ خودمان لازمهٔ تدابیر را به کار بریم و نگذاریم که در افغانستان اعتبار خارجه رخنه پیدا کند و باید بلادرنگ در تدارک رد آن تعدی باشیم که بر سرحدات ما حمله دارد. ایران و افغانستان در پولتیک مشرق زمین وقع و عظم بی‌نهایت به هم رسانیده‌اند. افغانستان در هر ایام اسباب وحشت و تزلزل صاحب‌منصبان هندوستان بوده است. کابل و قندهار ابواب هندوستان هستند. هر وقت این درها بسته باشد، هندوستان از شر دشمنان خشکی محفوظ است.»

باز فرمانفرمای هندوستان می‌گوید: «امنیت ممالک ما در مشرق به حکم وجوب ما را لابد داشته است که در سمت افغانستان چنان دستگاهی بر پا کنیم که سد راه حملهٔ خارجه باشد و خود حکومت افغان نیز قوت و قدرت آن را نداشته باشد که مقوی خیالات کشور گیری دشمنان ما بشود.»

یکی از سفرای انگلیس ـ که سابقاً مقیم ایران بود ـ در این باب می‌گوید: «اعتماد باطنی من این است که دولت انگلیس نمی‌تواند بگذارد که دولت ایران در سمت افغانستان وسعت بیابد، زیرا که نزدیکی ایران به هندوستان حکماً مایهٔ اغتشاش ممالک ما خواهد بود.»

باز یک فرمانفرمای دیگر هند می‌گوید: «ما باید در افغانستان سد دایمی بر پا کنیم که اسباب رد حملهٔ دشمنان شمالی و مغربی ما باشد. هرگاه هرات به دست دولت ایران بیفتد، حالت این دولت به تمامی ممالک هند مسلط خواهد بود.»

«لورد پالمرستون» در پارلمنت [پارلمان] انگلیس فریاد می‌کند که «در تمام عمرم حرفی را که از همه بیشتر حاصل عقیدهٔ قلبی خود می‌دانم این است که اگر ما از افغانستان دست بکشیم، اعظم مصالح دولت انگلیس پایمال خواهد شد. یقین بدانید که افغانستان را به هر ملاحظه که امروز ترک نمایید، باز خواهد رسید آن روزی که مجبور خواهید شد با مخارج گزاف و با اتلاف عساکر وافر این ممالک را دوباره تصرف کنید.»

با وصف اعلان این مضامین، نمی‌دانم باز احتمال این‌که انگلیسان افغانستان را به ایران بدهند باقی خواهد ماند یا خیر. پولیتیک انگلیس در ایران یک روش غریبی

داشته است. مقصود واحد این پولیتیک همیشه حفظ هندوستان است. اما با وصف این وحدت مقصود، دولت انگلیس راه‌های متعدد و مخالف و تدابیر ضد یکدیگر در این باب اختیار کرده است. مثلاً یک وقتی می‌بینیم پولیتیک انگلیس دولت ایران را به حفظ دوستی روس مجبور می‌سازد و پس از چندی مخالفت روس را از لوازم صلاح ایران می‌شمارد. یک وقتی صد کرور خرج می‌کند که دوست محمدخان را از افغانستان بیرون بکند. یک وقت دیگر همان دوست محمدخان را تصویب می‌کند که بیاید قندهار و هرات را بگیرد. در عهد زمان‌شاه افغانستان را به ایران می‌دهد و در عهد ناصرالدین‌شاه سیستان را هم می‌خواهد از ایران بگیرد.

هنگام سفر و لشکرکشی ناپلیون به مسکو، فرانسویان در ایران خائن بودند و روس‌ها دوست صادق. همین‌که جنگ سیواستاپول بروز می‌کند، پولیتیک انگلیس همان فرانسویان را ــ که از ایران بیرون کرده بود ــ باز به ایران می‌آورد که به اتفاق هم دولت ایران را تحریک بکنند به مخالفت همان دولت روس که در انعقاد «عهدنامهٔ گلستان» دوستی آن را برای دولت ایران ناگزیر می‌دانستند. بدیهی است که صلاح دولت ایران در این شصت سال گذشته همیشه یکی بوده است و اختلافات آن پولیتیک هیچ سببی نداشته است مگر مقتضیات پولیتیک انگلیس. بی‌آنکه دولت ایران بدان نکات پولیتیکی او ملتفت شده باشد، در این مدت همیشه اسباب پولیتیک انگلیس بوده است. پولیتیک انگلیس با وصف استعمال این همه تدابیر مختلفه، به جز حفظ هند مقصود دیگری نداشته است، از اول تا آخر حفظ هند و باز هم حفظ هند. در پولیتیک انگلیس یک نکتهٔ دیگر هم هست که غرابت آن بیشتر از نکتهٔ فوق موجب تأمل می‌شود. مقصود انگلیس در آسیا نقطهٔ مقابل مقصود روس است. یکی می‌خواهد در مقابل خود سدهای محکم بر پا کند، آن دیگری می‌خواهد هر چه هست از پیش خود بردارد. ترقی یکی، تسخیر ممالک خارجه لازم دارد، تسخیر ممالک خارجه برای دیگری مایهٔ تنزل و خرابی است. دولت روس می‌خواهد عالم را مسخر کند، دولت انگلیس هرگاه بتواند ظاهراً می‌خواهد بیشتر ممالک خود را به دیگری وابگذارد. لکن تعجب است، با وصف این ضدیت مقصود، دولت انگلیس، در این مدت شصت سال گذشته، ده مقابل بیشتر از دولت روس مملکت‌گیری کرده است. دلیل این هم واضح است.

مقصود دولت انگلیس در این مدت بلاشک منحصر به تصرف سواحل هند بوده است. اما از آن‌جایی که تسخیر هر ملک، ملک دیگر را لازم دارد دولت انگلیس هم به اقتضای این تسلسل پولیتیک دولتی لابد بوده است که به تدریج کل ممالک هند را مسخر کند. تصرف مدرس، تصرف کلکته، اسباب تصرف بنگاله و بنگاله موجب تصرف دکن شد. حفظ این ممالک انگلیسان را به دهلی آورد. فقط دهلی تصرف افغانستان را لازم ساخت. شکست کابل مقتضی فتح حیدرآباد سند، فتح حیدرآباد سند موجب شکست و انقراض حکومت پنجاب شد. «لاهور» بدون ضبط «پیشاور» ممکن نبود. وضع این سرحدات استقلال هرات را لازم ساخت و حال استقلال هرات غصب سیستان را لازم دارد. هیچ شکی نیست همان لزومی که انگلیسان را برخلاف میل ایشان از میان چند دولت مستقل گذرانده و از کلکته به هرات آورده، حکماً ایشان را از سیستان نیز پیشتر خواهد برد. این بسط استیلای انگلیس از شرایط جبری استیلای مزبور است.

آن سفیر نامی انگلیس ــ که در کابل کشته شد ــ می‌گوید: «استیلای انگلیس مثل آن دایره‌ای است که در میان یک حوض بزرگ به واسطهٔ یک ضرب خارجی بر روی آب احداث می‌شود. دایرهٔ مزبوره متصل بسط می‌یابد تا آخر از شدت بسط محو می‌شود. پس استیلای انگلیس هم ناچار باید متصل وسعت بیابد تا آخر از شدت وسعت از روی زمین محو بشود.»

اوضاع یک سمت ایران را بیان کردیم. حال، تحقیق اوضاع سمت دیگر آن را باید کرد. وضع پولیتیک روس در مشرق زمین از آفتاب روشن‌تر است. اقتدار آن دولت از دول همسایه ابداً باکی ندارد و تا امروز استعمال حیله و خدعهٔ دولتی را نیز هرگز لازم ندیده است. پولیتیک روس به آواز بلند به جهانیان اعلان می‌کند که خدا ممالک آسیا را به من ارزانی فرموده، تسخیر هند سرنوشت ملی من است؛ هیچ چیزی مرا از تحصیل این عطیهٔ خداوندی باز نخواهد داشت. دولت روس از آغاز ظهور خود این مسلک ملی را به عالم اعلان کرده است. از پنجاه سال به این طرف قدم به قدم رو به این مقصود پیش می‌رود و اگر در عرض راه مقصود گاهی ایستاده برگشته است، این تخلفات ظاهری محض عوارض موقتی بوده، بر استقامت حرکت اصلی آن به هیچ رجه تأثیری نداشته است. صد و سی و شش سال قبل از این ــ که هنوز اسم دولت روس در این صفحات تلفظ نشده بود ــ پتر کبیر برای ابتدای طرح تسخیر آسیا با چهل هزار نفر از «دربند» گذشت و سمت

شرقی گرجستان را تا به مازندران تصرف کرد. ولی پس از فوت پتر کبیر، صولت نادری تمام آن دستگاهی را که مؤسس شوکت روس به اعجاز عقلیهٔ خود در این سمت خطهٔ «قفقاز» بر پا کرده بود، به یک نهیب قادرانه باطل و منهدم ساخت. ولکن با وجود این شکست اول و شکست‌های دیگر، باز امروز دولت روس در این سمت کوه قفقاز به قدر ده مقابل تسخیرات پتر کبیر ولایت در تصرف خود دارد. هیچ نوع حادثهٔ خارجی و هیچ نسم انقلابات درونی دقیقه‌ای دولت روس را از ترقی طبیعی خود باز نداشته است. اقتدار روس در سمت آسیا متصل پیش رفته است و می‌توان گفت که الان در صحرای گرگان و سواحل جیحون به جهت انتزاع سلطنت آسیا صف‌آرایی می‌کند. وقتی‌که شخص مراتب اقتدار روس را تحقیق می‌کند اول نکته‌ای را که موجب تأمل می‌بیند این است که چرا دولت روس ظرف این مدت یکصد و سی سال همهٔ ممالک آسیا را نگرفته است. بقای ممالک آسیا، به تصدیق کل وزرای فرنگ، هیچ دلیلی ندارد مگر یک خبط بزرگ، که تا این اواخر دامنگیر دولت روس شده و آن خبط بزرگ این است که پتر کبیر حرکت سیل قدرت روس را دو طرفی قرار داد. یک‌سر این سیل قدرت را به سمت آسیا سرازیر کرد و سر دیگر آن را رو به فرنگستان برگردانید. اخلاف پتر کبیر نیز خبط او را به اقتضای حرکت اولی رفته‌رفته وسعت دادند و تمام قدرت خودشان را صرف پولیتیک فرنگ ساختند. کل اهل پولیتیک و جمیع وزرای مشهور فرنگستان متفقاً اقرار دارند که هرگاه دولت روس عشر آن اجتهاد و تدبیری را که در سمت فرنگ به کار برده صرف سمت آسیا کرده بود، حال، تمام آسیا در تصرف دولت بود و به واسطهٔ تصرف آسیا در سمت فرنگ نیز مقصود اصلی او به عمل آمده بود. مدت سی سال علی‌الدوام، رؤسای ملک فرنگ به ایمپراتور نیکولا فریاد کردند که «شما در امور فرنگ حق مداخله ندارید، ملت روس به حکم تقدیر مأمور تسخیر آسیاست، ما این مأموریت شما را تصدیق داریم، از امور فرنگ دست بکشید و مشغول انجام مأموریت خود باشید.» به جایی نرسید.

یکی از پولیتیک‌شناسان معروف می‌گوید: «دولت روس به حکم تقدیر مأمور است تمدن ممالک فرنگ را به ممالک آسیا نقل بدهد. چیزی که مانع پیشرفت این مأموریت شده این است که دولت روس نمی‌خواهد در آسیا چنان مشغولیتی پیدا کند که حواس او را از امورات سمت فرنگ برگرداند.

دولت روس، عوض این‌که حواس خود را صرف ممالک فرنگ بکند، هرگاه مشغول آسیا نموده بود، حال بسیاری از ممالک آسیا، خصوصاً هندوستان، در تصرف آن دولت می‌شد و بیدق روس هم در بعض ممالک عمدهٔ آسیا و هم در کنار رود اتل، هم در کلکته مرتفع بود. دولت روس به اقتضای وضع طبیعی خود به حکم تقدیر مأمور است که تجارت آسیا و فرنگستان را تصاحب نماید، چیزی که مانع انجام این مأموریت شده عدم تمدن طوایف آسیاست. بنابراین، دولت روس را واجب است که حالت طوایف مذکوره را جبراً تغییر بدهد و دایرهٔ استیلای خود را روز به روز در آن صفحات وسعت داده تمدن فرنگستان را چنانچه شاید و باید در آن سامان منتشر سازد.»

یک دانشمند دیگر می‌گوید: «برای دولت روس واجب است که محرک ترقی ممالک آسیا شود و این ممالک را از نعمات تمدن مغرب زمین بهره یاب سازد. روش عقلیهٔ دولت روس همت این دولت معظم را دعوت می‌کند که این مسلک خود را از دست ندهد. دولت روس باید ممالک آسیا را مسخر کند، هم به زور تجارت و هم به زور اسلحه، هم به زور پولیتیک، مراسم تمدن را در آن سرزمین مجرا دارد.»

یک حکیم نمساوی می‌گوید: دولت روس حق و صلاحیت آن را دارد و بر ذمهٔ آن دولت واجب است که بر ممالک وسط آسیا مسلط شود و آن صفحات تاریک را به نور تمدن روشن سازد.»

یک مصنف فرانسوی می‌گوید: «دولت فرانسه باید دولت روس را مقوی باشد که ممالک آسیا را تصرف نماید. دولت روس هم در مقابل دول فرنگستان ایستاده است، هم در مقابل حکومت‌های آسیا. اما خزاین دولت روس کلاً صرف پیشرفت پولیتیک سمت فرنگستان شده است. هرگاه دولت روس یک قسمت اقتدار خود را از سواحل بالتیک به دریای خزر برگردانیده بود، حال، از بنادر چین تا به دریای سفید همه را در تصرف خود داشت. اما نیکولا، ایمپراتور روس، به واسطهٔ حرص طبع غیور و به اقتضای حفظ آن تسلط عظیم که در امور پولیتیک سمت فرنگ به هم رسانیده بود، نتوانست از مسلک اسلاف خود تخلف نماید؛ ولی بعد از این درس آخری دولت مشارالیها از قید خبط قدیم خود به کلی خلاص شد، چنان‌که حال در امور داخلهٔ فرنگ هیچ کاری ندارد مگر تماشای دولتی. کل حواس این دولت، بر خلاف سابق، امروزه صرف اوضاع آسیاست.»

هرگاه گوش اهل ایران، مثل گوش ملت انگلیس، بر آواز مخبر راست‌گوی با اطلاع باز بود، من هم، مثل مصنف انگلیس، اکنون فریاد می‌زدم که: «برخیزید ای وکلای دولت و ملت ایران و ای بزرگان اسلام! برخیزید از خواب غفلت، که ظهور طوفان مهیب و خانه‌براندازی نزدیک است و مجال تدارک گرفتن جلو آن محال! اکنون مجرای سیل قدرت روس از سمت فرنگستان تماماً رو به سمت آسیا گردید. خطراتی که از جانب انگلیسیان ملحوظ بود، در جنب این خطر عظیم هیچ وقعی و نمودی ندارد. امروز به یک خبط جزئی استقلال دولت و ملی ما تمام است و به یک اشارهٔ پترسبرگ ایام عمر سیاسی ما سپری است. مسلک و مقصد پولیتیک روس را بیش از این شرح نمی‌دهم. مقصود این پولیتیک پرواضح و راه این سیل بلا نیز به خوبی معین است. دولت روس باید حکماً به سمت هند حرکت بکند و قصد او بر هیچ‌کس مخفی نیست. هر وزیری که منکر این قصد او است باز مثل سابق در کمال آسودگی مشغول مزید تشخص و خودپرستی باشد؛ هر کس که ادعای غیرت و دولتخواهی می‌کند مقابلهٔ سیل استیلای روس را مهیا باشد. دور نیست در ایران بعض اشخاص، به واسطهٔ عدم لازمهٔ اطلاعات، امکان لشکرکشی دولت روس را به سمت هند منکر باشند. و در باب این مطلب یک صاحب‌منصب معروف می‌گوید: «وزرای مشهور و اشخاص مخصوص که از این مسئله استحضار تمام دارند، جمیعاً بر امکان و سهولت سفر هند مقر و معترف‌اند.»

یکی از فرمانفرمایان هند، در کاغذ رسمی، می‌گوید: «من هیچ دلیلی نمی‌بینم که مانع لشکرکشی دشمن هند باشد. بنابراین، بر ما لازم است که مراسم حزم و احتیاط را از دست ندهیم و از تدارک مقابلهٔ آن غفلت ننماییم.»

یک فرمانروای دیگر می‌گوید: «به واسطهٔ سفر افغانستان ما خودمان به دشمنان خود راه هند را یاد و نشان دادیم و آشکار کردیم که راه هند چه‌قدر آسان است.»

یک صاحب‌منصب انگلیس می‌گوید: «اوایل گمان می‌کردند که مایهٔ اشکال کلی لشکرکشی خارجه به سمت هند ممالک افغان خواهد بود و تا چند سال قبل این اعتقاد راست بود، اما خود دولت انگلیس زحمت‌ها کشید و پول‌ها و جان‌ها تلف کرد تا این‌که به واسطهٔ لشکرکشی خود در افغانستان آن اشکالات متصوره را از میان برداشت و همه کس فهمیدند که عبور لشکر گرانی از افغانستان به سوی هند در نهایت آسانی ممکن است.»

یک مهندس فرانسوی می‌گوید: «امکان عبور لشکر روس بر ساحل رود اتل مدت‌ها محل گفت‌وگو بوده است اما از وقتی‌که دریاچهٔ آرال به تصرف روس افتاده، اولیای دولت روس حواس خودشان را صرف سمت ترکستان کرده، در امکان این سفر و از سهولت آن برای هیچ مهندس نظامی جای تردیدی باقی نمانده است و هر کس حقیقت حالت لشکر هند را تحقیق کرده است نمی‌تواند خیال خود را بری بکند از آن شکست عظیم که بر لشکر هند وارد خواهد آمد، در آن روزی که در قلب آسیا لشکر هند با لشکریان روس به مقام مقابله برآیند.»

یکی از دانشمندان مشهور ــ که مدت‌ها در هند مشغول تفحص اسباب حفظ این ممالک بوده و در باب طرح لشکرکشی خارجه تفاصیل معروفه نوشته ــ می‌گوید: «آن روزی که یکی از دول خارجه بر ساحل رود اتل اردویی حاضر کند که مساوی آن لشکر باشد که دولت انگلیس در همان محل حاضر تواند کرد، آن روز عمر دولت انگلیس تمام است. مملکت هند یک عرصهٔ وسیعی است که خرابی‌های دولت زیاد و طبقات ملل کثیره را روی هم ریخته‌اند. یک حرکت جزئی و یک ضرب واحد کافی خواهد بود که این طبقات مختلفه را زیر و زبر نماید و از میان این مجموعهٔ غریب ترکیبات غیرمترقبه بیرون بیاورد. یک آدم قابل با یک اتفاق جزئی می‌تواند در خود هند عساکر متعدده برای مخالفت انگلیس برپا نماید. تدابیر انگلیس تا به حال ظهور این حادثه را به تأخیر انداخته است اما آن روزی که در سرحدات افغانستان برای دولت انگلیس مدعی مقتدر ظهور نماید، دولت انگلیس عوض این‌که در ممالک هند اسباب تقویت برای خود ببیند هندوستان را در مقابل خود مدعی و مستقل خواهد دید و آن همه سطوت و قدرت انگلیس در زیر عظمت خود منهدم خواهد ماند؛ و به واسطهٔ این سرعت انهدام، خود مدعی نیز تعجب خواهد نمود.»

دانشمند مومی‌الیه می‌گوید: «این اعتقاد و بیانات من حرف هوایی نیست. ما مستندات کافی در دست داریم که به واسطهٔ آن‌ها می‌توانیم پیش از وقت معین بکنیم که دولت انگلیس چه‌قدر لشکر و چه درجه قدرت می‌تواند به مقابل دشمن بیاورد.»

مصنف مشارالیه جمیع دقایق قدرت عسکریهٔ دولت انگلیس را می‌شکافد و به واسطهٔ شواهد زیاد و تحقیقات مفصل ــ که ذکر آن‌ها از گنجایش این کتابچه خارج است ــ مبرهن می‌سازد که دولت انگلیس در هیچ مقام نمی‌تواند بیش از

شصت و یک هزار نفر سپاه، که فقط پانزده هزارش انگلیسی باشد، بر سرحدات غربی هند جمع نماید. دانشمند مزبور با وصف این تحقیقات خود، باز در آخر می‌گوید: «اما اجتماع این‌قدر عسکر را هم از برای دولت انگلیس غیرممکن می‌بینم و در صورتی که این منتهای تخمین خود را قبول بکنم باز محققاً حکم باید کرد که هر وقت هفتاد هزار سرباز فرنگی از درهٔ خیبر سر دربیاورند، کافی خواهد بود که بساط انگلیس را از یک سر حد هند تا سر دیگر برچینند، بی آن‌که در مقابل خود از جانب مدعی اسباب مدافعه و معطلی ببینند.»

و نیز او می‌گوید: «ناپلیون هم برای سفر هند از شصت‌هزار آدم بیشتر لازم نشمرده بود و حال این‌که آن‌وقت سفر هند و لشکرکشی بدان صوب موانع کلی داشت؛ خصوصاً وضع افغانستان مانع مهیب به نظر می‌آمد. چون از نقشهٔ این ملک سایرین اطلاعی نداشتند، لهذا آن‌وقت طوایف افغان حکما اسباب صدمات کلیه می‌توانستند بشوند. ولی امروز یا فردا یا بعد از صد سال دیگر، دور نیست که تمام ملک افغان به یک آواز انتقام مثل نفس واحد بر ضد انگلیس برخیزند، محرک این آواز انتقام خواه از جانب دولت ایران باشد و خواه از جانب روس؛ و دیگر این‌که آن‌وقت دولت انگلیس در هند هواخواهان متعدد داشت و بعضی از رؤسا را می‌توانست اسباب دفاع خود بسازد اما حال دولت انگلیس به‌کلی تنها و عرصهٔ مدافعهٔ او منحصر بر دریای کهن طوایف است.»

منصف مشارالیه، در باب طرح حرکات نظامی سردار روس در سمت هند و در خصوص سایر لوازم این سفر، شروح مفصله نوشته است که من به ملاحظهٔ اختصار کتابچه ترجمه نمی‌کنم. مثلاً می‌گوید: «سردار روس در باب آذوقه نباید اصلاً تشویشی داشته باشد. چیزی که لازم دارد این است که کیسهٔ او از ایمپریال همیشه پر باشد. در آن صورت، نقشهٔ تدابیر کافی است.»

مثلاً اظهار این‌که آذوقهٔ لشکر از این قرار جمع خواهد شد و عبور از رود اتل به فلان دلایل هیچ اشکالی ندارد و باید به فلان طور گذشت بس است. سلطان محمود غزنوی هفت بار با عساکر بی‌شمار از همین راه گذشت. امیرتیمور، بابرشاه، همایون‌شاه، نادرشاه و خود سرداران انگلیس در اوقات جنگ افغان ــ به فلان تفصیل ــ از همین راه عبور کرده‌اند. از این قبیل تفصیلات زیاد نوشته است. بنابراین سرمشق‌های گذشته، لابد باید اقرار بکنیم که سختی اراضی به هیچ وجه مانع پیشرفت عساکر دشمن در این سرزمین نتواند شد. آن‌چه که امروزه می‌تواند

هند را حفظ نماید اردوهای بسیار منظم است و بس. لشکر انگلیس در مقابل لشکر فرنگی همین که یک دفعه مغلوب شد، تمام قدرت انگلیس منهدم است. زیرا که لشکر خارجی پس از شکست انگلیس یک سیلی خواهد شد که جمیع سیل‌های اطراف را به خود ملحق خواهد کرد و تمام هند را فرو خواهد گرفت. نقشهٔ دولت روس در باب سفر هند خیلی مضبوط است. طرح‌های متعدد و مفصل در خصوص آن لشکرکشی در میان هست که حرکت لشکریان از کدام راه باشد و سرداران لشکر در اثنای راه چگونه حرکت کنند، سرمشق‌های کافی ترتیب داده شده است. من در این‌جا فقط به اشارهٔ این اقوال مختصراً اکتفا می‌نمایم. دولت روس به جهت لشکرکشی هند دو راه دارد: یکی از ترکستان و یکی دیگر از ایران. اگرچه تا امروز دولت روس از هر دو این راه بالمساوی پیش رفته است اما آشکارا است که طرح اصلی را از سمت ایران قرار داده است. در این باب هم شروح زیاده نوشته‌اند. من فقط بعض مضامینی را که تعلق به مملکت ایران دارد ذکر می‌کنم:

«دولت ایران امروز در دست دولت ررس است. دولت روس هر وقت بخواهد می‌تواند حفظ حالت ایران را ضمانت بکند و بعض ممالکی را که از ایران گرفته است پس بدهد و بعض ممالک را نیز وعده نماید و به واسطهٔ یک موافقت باطنی، دولت ایران را بر این وادارد که با کمال میل و صداقت مقوی مقاصد روس باشد. دولت ایران، بعد از سلطنت نادر شاه، به یک حالت ضعیفی افتاد که گویا نتواند دیگر از این حالت ذلت بیرون بیاید، ولکن با این همه ضعف عارضی می‌تواند به واسطهٔ وضع طبیعی ممالک خود، در مسئلهٔ شرقی، یک مدعی بزرگ واقع بشود. در تغییرات خریطهٔ شرق، دولت ایران قسمت عظیم دارد. این عِظَم دولت ایران حاصل حالت طبیعی آن است و هیچ دخلی به قدرت دولت ندارد. در آن ترازویی که یک روزی باید سرنوشت انگلیس و روس کشیده شود، دولت ایران می‌تواند که وزن عظیمی به میان بیندازد. هیچ شکی نیست که هرگاه از جانب روس به دولت ایران تکلیف سفر هند شود، کل اهالی ایران با کمال میل همراهی خواهند کرد. غنایم هندوستان و یادگار نادرشاه و خیال ضعف انگلیس در هند، اسباب تحریک ایرانیان خواهد شد. در خاک ایران، مایه و اسباب این سفر و وسایل قدرت آن به خوب‌ترین وجهی مهیاست؛ ولی اولیای دولت این ملک چندان شعور و قوه ندارند که از مایه و اسباب طبیعیهٔ ممالک خودشان

لازمهٔ فواید و منافع را حاصل نمایند. اما هرگاه این دولت به تصرف روس بیفتد، یا با دولت روس یک اتفاق صمیمی داشته باشد، دولت مشارالیها می‌تواند از ایران از شصت تا هفتاد هزار لشکر آمادهٔ این سفر کند. معلوم است که این لشکر در زیر فرمان صاحب‌منصبان کارآگاه روس خیلی بهتر از سایر عساکر کار خواهند کرد. علاوه بر این عساکر منتظمه، دولت ایران دو برابر آن عساکر غیرمنتظمه نیز همراه این اردو تواند نمود. امروز، بقای دولت ایران بسته به سنگینی حرکات دولت روس است و هیچ مدخلیتی به قدرت دولت ندارد.

باری، امروز سبب عمدهٔ تأخر لشکرکشی روس به جانب هندوستان همانا دوری مسافت است و رفع این اشکالات منوط بر دو وجه است: یکی این‌که دولت روس برای حصول این مقصود با دولت ایران اتفاق کاملی حاصل نماید؛ دوم آن است که دولت ایران را اول به‌کلی از میان برداشته آنگاه به صرافت طبع و میل خاطر، اردوی خود را از ایران به سوی هندوستان حرکت بدهد. حالا ملاحظهٔ این دو وجه مغز پولیتیک ایران است.»

دانشمند مشارالیه [میرزا ملکم‌خان] در خصوص پولیتیک دولت فرانسه و دولت عثمانی با ایران نیز تفصیل مبسوطی نوشته است که همه از روی کمال کارآگاهی است ولی ما از ذکر آن تفاصیل به ملاحظات چند صرف‌نظر نموده در این‌جا بیانات جناب دانشمند را به پایان آوردیم.*

خلاصهٔ کلام این است که دولت انگلیس یا باید بالمره تمام بشود یا هند را محافظت کرده نگذارد که پای دیگری بدان مملکت برسد. همچنان دولت روس نیز باید تمام بشود یا هندوستان را بگیرد. تمالک این مملکت برای این هر دو دولت لازم و واجب است و امروزه حیات و ممات این دو دولت بزرگ منوط به خاک هند است. لهذا دانشمند ایرانی دانش خود را در این باب از روی کمال کارآگاهی و موافق قاعده نوشته است که در میان

---

* تا این‌جا، زین‌العابدین مراغه‌ای، نویسندهٔ ابراهیم‌بیگ، قسمت عمدهٔ رسالهٔ **پولتیک‌های دولتی** ملکم‌خان را، البته با تغییر و تخلیص، نقل کرده است. اما در این‌جا از آوردن چند صفحهٔ آخر رساله خودداری می‌کند و در این کار حق دارد. زیرا ملکم خان به سیاق مال‌دوستی و جاه‌طلبی، ارائهٔ راه‌حل و چاره‌گری را در گرو «تحصیل اعتبارات» می‌نهد که این از ارزش والای رسالهٔ او می‌کاهد. حاجی مراغه‌ای، به دلیل تعصب ملّی‌اش، نمی‌تواند چنین پایان‌بندی غیرمسئولانه را بپذیرد. در این‌جا عقیدهٔ خود را تشریح و در حد دانش موعظه‌ای برای ابنای وطن ایراد می‌کند. س.

کشاکش این دو دولت باید دولت ایران از روی مآل‌اندیشی پولیتیک متین و مؤثری پیشنهاد خود کند که مستلزم منافع آتیهٔ مملکت باشد. دانشمند مشارالیه، با این‌که از روی وطن‌پرستی بعضی از تدابیر مقتضیه را نیز نوشته است، افسوس که عقول نارسای ما از ادراک نکات پولیتیکی آن تدابیر که وسیلهٔ خلاصی مملکت تواند شد عاجز است و احدی در پی آن نیست که از تصورات پولیتیکی و خیالات بلند آن شخص محترم پیروی و استفاده نماید. ولی این‌قدر می‌توان گفت که این طرح و نقشه‌های پولیتیکی دانشمند مشارالیه حاصل خیالات و تصورات چند سال پیش از این است. واضح است که به سبب انقلابات دهر هر چیزی تغییر می‌یابد، به‌ویژه پولیتیک دولت‌ها که چونان شب و روز در ظرف بیست و چهار ساعت از رنگی به رنگ دیگر تغییر می‌یابد و از تاریکی شب به روشنی روز و بالعکس مبدل می‌شود و به وزیدن باد خنکی از یک طرف دیگر برمی‌گردد. شخص یک روز می‌بیند که در میان دو دولت بزرگ به سبب حادثه‌ای که در یک سمت عالم روی داده، با همه لاف دوستی، یکباره اسباب کدورت بروز نمود و مطبوعات طرفین از مَساوی رفتار همدیگر نوشتن آغاز کردند و یکدیگر را دشمن دیرین خود وانمود کرده اسباب و دلایل آن را نیز اثبات نمودند؛ و به سبب همین سخنان روزنامه‌های دو طرف، می‌بینی که در سندات اسهام قروض آن دولت‌ها، در ظرف یک روز، تبدلات عمده و تنزلات فاحش روی داد [و] به عالم تجارت از آن انتشارات روزنامه‌ها میلیون‌ها خسارت وارد آمد. گذشته از آن، اسباب کدورت نیز در میان آن دو دولت چنان بالا می‌گیرد که خوانندگان روزنامه‌های طرفین چنان می‌پندارند که فرد اعلان جنگ است. حال آن‌که اصل ماده تنها عبارت از ولولهٔ سیاسی است. هفته‌ای نمی‌گذرد که می‌بینی باز وضع پولیتیک طور دیگری اقتضا نمود، آن ورق‌ها برگشت، سر قلم‌ها را بی‌محابا از مغرب زمین به سوی مشرق برگردانیدند و سخن همه از دوستی طرفین می‌سرایند و میزان مهر و محبت را چنان برداشت می‌کنند که گویی از فرط اتحاد بادام دو مغزی هستند در یک پوست و ثابت می‌کنند که این دوستی و مودت قدیمی و صمیمی و لایزال است. از طرفین مجالس مهمانی به نام همدیگر ترتیب یافته به سلامتی یکدیگر باده‌گساری‌ها می‌شود. خلاصه، در هر جایی که نام پولیتیک در میان است، به هیچ چیز آن‌جا امنیت و اعتماد جایز نیست؛ از دشمنی‌شان باید هراسید و به احتیاط حرکت نمود و از دوستی‌شان نباید به خیری امیدوار شد. زیرا که معنای اصلی «دیپلومات» و «پولیتیک» گول زدن و دروغ گفتن است و مقصود از استعمال این کلمات که به لطایف‌الحیل آن‌چه خود دارند، دو دستی بگیرند و آن‌چه دیگران دارند به‌کلی از

دستشان بربایند و چنان منتی هم در این معامله به طرف مقابل حمل کنند که گویا جهانی را به او بخشیده‌اند و در تحلیل این فن بدیع فرنگان همه از یک سرچشمه آب خورده درسشان همه از روی یک کتاب و تماماً شاگرد یک دبستان‌اند. واقعاً در دوستی خیلی سخت‌تر از دشمنی صدمه می‌زنند. نتیجهٔ دشمنی‌شان تسخیر املاک و پایان دوستی‌شان دمار و هلاک است. در عین دوستی، تو را در کام اژدها گذاشته می‌گذرند، چنان‌که در عصر بیش به چشم خویشتن دیدیم و آن‌چه دربارهٔ ما روا داشتند در حق سایر غفلت‌زدگان نیز فرو نگذاشتند. پس، شخص خردمند نباید از اینان چشم نیکی داشته باشد، باید خود در پی کار خود باشد و درمان درد خود را از خود بجوید نه از دیگران.

از این قوم چشم بهی داشتن بود خاک در دیده انباشتن

به هر حال، بزرگان ملت و اولیای دولت ایران باید از روی صفای عقیدت و حسن‌نیت چنگ به «حبل‌المتین» اتفاق و اتحاد زده به دستیاری همدیگر به اصلاح نقایص وطن پردازند، خودکامی و بوالهوسی را از خودشان دور کنند و در هر حال اوامر احکام حقیقیهٔ شریعت پاک احمدی را بدرقهٔ وصول مقصد سازند و از آیهٔ وافی هدایه «ایاک‌نعبد و ایاک‌نستعین» استعانت جویند و با نیت پاک راه «صراط مستقیم» پویند تا لطف خداوندی شامل حالشان گردد.

دوستان را کجا کند محروم آنکه با دشمنان نظر دارد

دانشمند ایرانی می‌گوید «کشتی پولیتیک ما کجا می‌رود؟» بیانات سودمند آن حکیم دانشمند در باب پولیتیک دو دولت بزرگ همسایهٔ ما مستغنی از تعریف و توصیف است. به فکر نارسای ما نجات کشتی بسته به اجرائات ذیل است و نتیجه بدان جا منتهی می‌شود:

اول: به اتفاق و اتحاد ملت در یک نقطه؛

دوم: واجب دانستن اطاعت اوامر و احکام پادشاه؛

سوم: دامن افشاندن عموم ملت به منافع شخصیه، خصوصاً اولیای دولت؛

چهارم: ترجیح دادن نیک‌نامی را به لذایذ نفسانیه؛

پنجم: جمع شدن برادرانه و برابرانه در مجلس شورا؛

ششم: تحت قانون آوردن هر عمل را جداگانه؛

هفتم: اجرا کردن احکام آن قوانین به مساوات و بدون استثنا؛

هشتم: چنان‌که در این ایام در السنه ضرب‌المثل و متداول است، باز کردن فابریک آدم‌سازی یعنی مکاتب و مدارس جدیده، برای تحصیل علوم و فنون متداوله.

به اعتقاد ما، نخستین وسیلهٔ سعادت و نیکبختی ملت همین تدابیر هشت‌گانه است. وقتی‌که ملت و بزرگان دولت این تدابیر را به موقع اجرا گذاشتند، به یاری خدا همهٔ دشواری‌ها آسان خواهد شد. هر چند که اجرای این تدابیر نیز در وطن ما خیلی مشکل است. اما مرد باید از مشکلات هراسان نشود. شخص در سایهٔ سعی و عمل از روی آگاهی بر همهٔ شداید غلبه تواند نمود. در صورتی که اولیای دولت اجرای این اصلاحات را در نظر داشته باشند، همان یکی برای حصول مقصود بس است؛ زیراکه همهٔ این‌ها به یک بار نمی‌شود ولی به تدریج تمامی این مقاصد مقدسه به بهترین وجهی حاصل تواند شد. ملت ایران از اقوام مغرب زمین در ذهن و ذکاوت و هنر و شجاعت پای [دست] کمی ندارند، تنها محتاج تعلیم و تربیت‌اند که معنی حب وطن را از روی علم و آگاهی بدانند و از لذت و افتخار اتفاق و اتحاد با خبر باشند.

باری، امروزه به سبب انقلابات زمان، پولیتیک دولت‌های بزرگ همسایه در یک نقطه قرار نمی‌گیرد. اوراق پولیتیک ایشان، به سبب وزیدن بادهای مخالف از بعض جهات غیر متصوره، هر روز به طرفی برمی‌گردد. چنان‌که پس از جنگ چین و ژاپون، نظرشان بالمره بدان سو معطوف شد. چون آن لقمه را نرم‌تر و چرب‌تر یافتند به یک بار بدان سوی شتافتند و هر کدام از آن ملک وسیع پارچه‌ای را ــ که از دیرگاهی در نظر داشتند ــ به عنوان اجاره به دست آورده ضمیمهٔ مستملکات خودشان ساختند. ولی دور نیست که در میان این غارتگران حریص نیز به سبب کم و زیادی و یا رونق و بی‌رونقی املاک مغصوبه، رقابتی حاصل شده کار به مخاصمت انجامد. یا این‌که خود چینیان به ترک تریاک گفته از خواب غفلت بیدار شده به استخلاص ملک خودشان اهتمام ورزند. در هر صورت، این رشته سر دراز دارد. این‌ها همه حدسیات است. زمان خود دیر و یا زود نتیجه را به زمانیان خواهد نمود. خلاصه، حرف ما در وضع پولیتیک دو همسایهٔ بزرگ و رقیب دولت ایران در حق آن مملکت بود. از تفصیلات فوق تا یک درجه معلوم شد که پولیتیک دولت‌ها را به حکم مقتضیات زمان استقراری نیست، هر چند که مقصودشان معین باشد. حالا اگر اولیای دولت ایران میزان دوستی این دو دولت بزرگ را طوری به دست گرفتند که کفّتین آن مساوی شده یک سر مویی به یک طرف سنگینی نکند، کار بسیار عمده و بزرگی را از پیش برده‌اند؛ آن هم منوط بر این است که در کارهای داخلی مملکت، مانند ساختن راه‌های آهن و کار فرمودن معادن و جلب صاحب‌منصبان نظامی برای تعلیم افواج و معلمان برای مکاتب و سایر امتیازات مملکتی، با این دو همسایهٔ دوست طرف معامله نشوند؛ چنان‌که مثل مشهور است می‌گویند «با دوست به عیش

بنشین به نوش و بخور، اما داخل معاملات مباش!» در همهٔ ممالک اروپ صاحبان میلیون بسیارند، باید در این جور معاملات مملکتی با اهالی ممالک بی‌طرف و دوردست طرف شد تا آتش رقابت آن دو همسایه در دامن ما نپیچد. افراد ملت نیز، به خلاف سابق، از هر طبقه و صنف باشند، جوق به جوق، دسته به دسته، باید دامن همت به کمر زده به یک جنبش متفقانه به توسیع دایرهٔ تجارت و صنایع مملکت اقدام نمایند. شرکت‌ها تشکیل و کومپانی‌ها تأسیس کنند تا کارهای وطن ساخته و پرداخته گردد و اسباب نیکبختی از هر سو فراهم آید. تنها اقدامات حکومت و مواظبت اولیای دولت کافیِ حصول آرزوها نیست؛ دولت و ملت هر دو باید در اصلاح نقایص مملکت یک دل و یک جهت باشند. همهٔ هموطنان را چشم بر این است که [رفع] تمامی نقایص کارهای ما را شخص شخیص پادشاه فراهم بیاورد. راست است، پادشاه پدر مهربان ملت است اما اولاد نیز باید استعداد خود را بروز بدهد و مطیع اوامر پدر باشد.

خلاصه، نتیجهٔ سعی و عمل و همت به جز نیک‌نامی و افتخار نخواهد شد؛ چنان‌که «پتر کبیر» از نتایج حسنهٔ آن زحماتی که در باب ترقی ملت و آبادی مملکت بر خود هموار نمود زندهٔ جاوید است. در همه جا دوست و دشمن نامش را با احترام یاد می‌کنند. پایان [= سرانجام] غفلت و تن‌آسایی نیز موجب ذلت و بدنامی است، چنان‌که تاریخ شاه سلطان حسین صفوی بر ما نشان می‌دهد. باید از خدای درخواست کنیم که سخنان راست و بی‌غرض غیرتمندان، ملت را تأثیری بخشد که در دل‌های بزرگان ملت و اولیای دولت کارگر آید و تا آب از سر نگذشته به تدبیر خلاصی وطن برخیزند. امروز نجات ما منوط به اتفاق دولت و ملت و حصول مساوات و عدالت در مملکت و وطن مقدس است. از درگاه خداوندی به کمال تضرع درخواست می‌نمایم که دولت را به ملت مهربان و ملت را تابع و مطیع اوامر فرمان پادشاه بدارد، کبر و حسد را از دل بزرگان مملکت دور داشته این دعا را از بندهٔ گناهکار قبول فرماید:

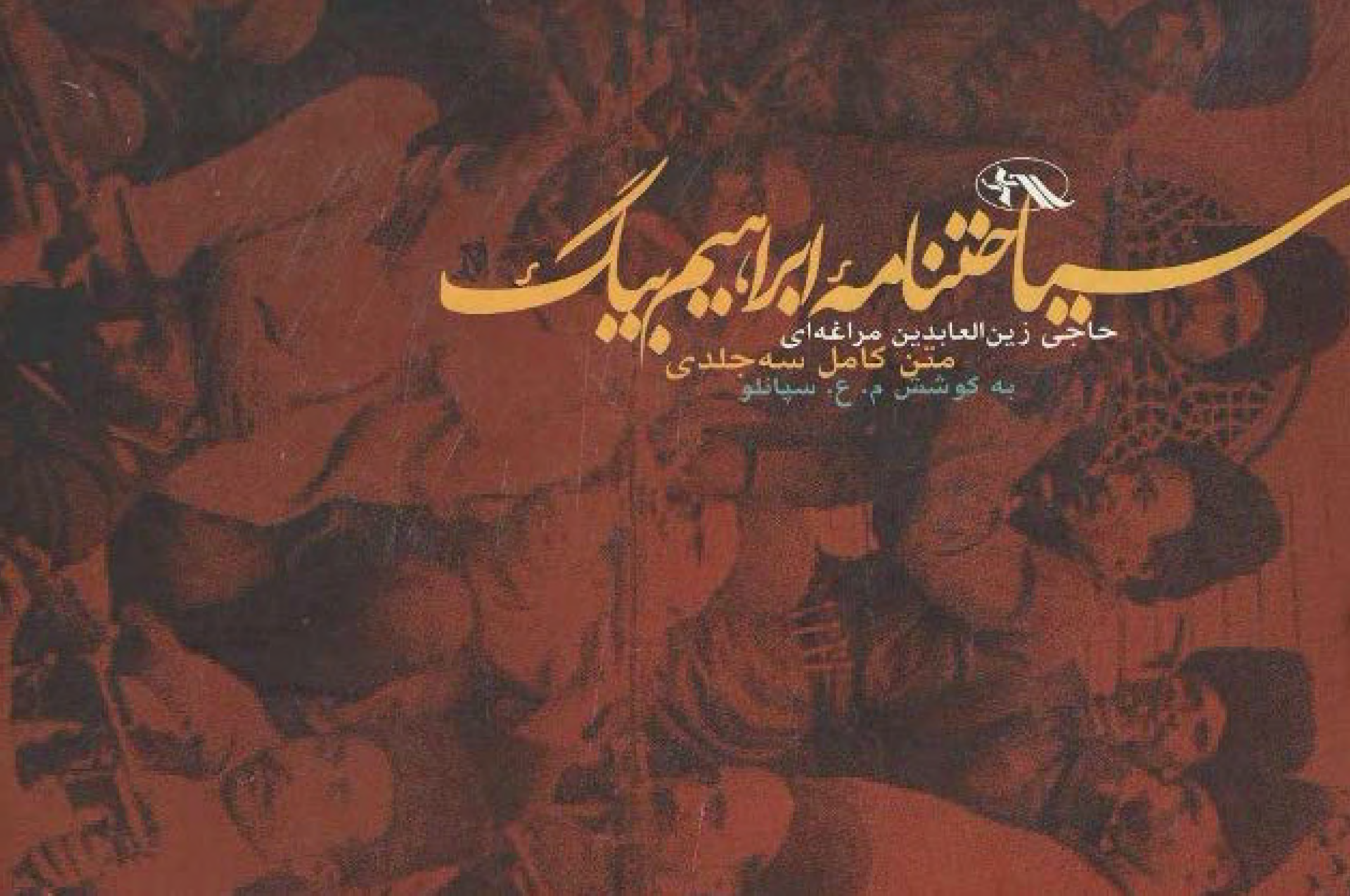
یا مقلب القلوب و الابصار
یا مدبر اللیل و النهار
یا محول الحول و الاحوال
حول حولنا الی احسن‌الحال

ای هموطنان ز خواب بیدار شوید — وز مستی کبر و ناز هشیار شوید!
از غفلت و از نفاق دوری جویید — در حفظ وطن به همدگر یار شوید!

«والسلام»

ای مرغ سحر به نالهٔ دورادور
بیهوده مکن تو خویشتن را رنجور!
زین‌سان که گرفته خواب غفلت ما را
بیدار نمی‌شویم تا نفخهٔ صور

صبح است ببین مؤذن آواز کشید
آوازش را ز دور هر گوش شنید
گوید که رسید از دو سو سیل فتن
ای بی‌خبران زخواب غفلت بجهید


سیاحتنامهٔ ابراهیم بیگ
حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای
متن کامل سه‌جلدی
به کوشش م. ع. سپانلو

سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ

جلد دوم

دیباچهٔ جلد دوم

به نام ایزد بخشندهٔ مهربان

حمد و سپاس فزون از وهم و قیاس مالک‌الملکی را سزاست که بندگان خود را به فرمان واجب الاذعان «یأمرکم بالعدل والاحسان» امر به عدالت و نیکویی فرموده، و به مفاد «ینهی عن الفحشاء والمنکر» از بی‌اعتدالی منع نموده. پس، روندگان صراط مستقیم را سزا است که پیوسته در تزکیهٔ اخلاق کوشیده از تکبر و منیت اجتناب نمایند.

اما بعد، قارئین محترم سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ در انتظار سرانجام کار او مانده و محبان مملکت جهت آگاهی از حال آن جوان غیور عاشق وطن از هر طرف نامه‌ها نوشته و پیام‌ها فرستاده و پرسش‌ها کردند که پس از افتادن پرده و خاموشی آتش، آن دل‌سوختهٔ آوارهٔ وطن را که از اطاق بیرون کشیدند، آیا در آن حالت وفات نمود یا بیمار شد یا صحت یافت؟ دستش به دامن مادر مهربان رسید یا نه؟

با این‌که سرانجام کار آن جوان غیرتمند را یوسف عمو ضبط کرده بود تا بر همگان هویدا آید که نتیجهٔ تعصب چه ثمر بخشید و تا روز وفات به چه بلیه مبتلا گشت، ولی به ملاحظاتی چند از طبع و نشر حالات آن جوان مرگ وطن‌دوست صرف‌نظر شده بود؛ تا آن‌که وطن‌پرستان زیاده از حد اصرار و ملتمس و خواهشمند آگاهی از مآل کار آن جوان غیور بلاکش گردیده، طبع و نشر او [آن] را از روی جد و التماس طلب نمودند. حتی یک نفر وطن‌دوست ملت‌پرست مبلغ دویست تومان فرستاد، به شرط آن‌که هشتصد تومان هم در مباشرت به طبع بفرستد، یعنی حاضر بود تا هزار تومان

در راه وطن، یعنی در نشر حالات این جوان غیور، فدا نماید.

الحمدلله والمنه، ابناء وطن هم چنانچه بدین‌سان دربارهٔ آنان تصور نموده[اند] ــ که حمیت و غیرت از ملت ایرانیه سلب شده ــ نمی‌باشند. اندیشهٔ بی‌غیرتی در مادهٔ اهل ایران فکر باطل و افترای محض است؛ چنانچه اگر قوه و ثروت این پیرمرد وطن‌پرست را کسی بداند، هر آینه مایهٔ حیرت و تعجب او خواهد شد که با وجود این ثروت قلیل چگونه هزار تومان فدای ترقی مملکت و وطن خود می‌فرماید و حال آنکه نه طالب نام است و نه در بند شهرت، پول خود را صرف و با کمال بی‌پروایی به چنین کار پرخطر اقدام می‌ورزد که اگر شیوع یابد دور نیست مستوجب غضب ارباب غرض گردد.

بحمدالله، در عهد اعلیحضرت همایون قدر معارف‌پرور عدالت‌گستر ــ ارواح‌العالمین فداه ــ عموم طبقات رعیت در مهد امن و امان و جهت رونق معارف، به قلم و افکار عموم زیردستان آزادی مرحمت فرموده‌اند. امید از مراحم اعلیحضرت اقدسش آنکه ان‌شاءالله الرحمن بیشتر از این آزادی قلم را منظور نظر کیمیا اثر همایونی فرمایند تا بتوانند چنین اشخاص با حمیت نام خود را برملا نوشته و در صفحهٔ تاریخ روزگار به یادگار گذارند.

خلاصه، بعد از شش ماه، دویست تومان آن مرد با حمیت اعاده و اعتذار از طبع این کتاب نموده شد، لکن مثل آن است که وجه احسان ایشان به خرج این کتاب رسیده. فدای حمیت و غیرت چنین اشخاص صادق‌القول والفعل!

ای من فدای آنکه دلش با زبان یکی است.

الحاصل، نسخه‌ای که یوسف عمو از اسلامبول تا مصر و از مصر تا مآل‌کار آن جوان‌مرگ به قلم آورده بود، احبا اصرار و ابرام در طبع نمودند و بنده بیشتر ابا و امتناع می‌نمود تا این‌که مطلبی مسموع شد که سبب تحریک غیرت و حمیت گردید و مرا وادار نمود که سرانجام کار آن جوان غیور را طبع نموده، ضمیمهٔ جلد اول سیاحتنامه نمایم. خوب است درین مقام سبب طبع کتاب را بر قارئین گرام شرح دهم.

دوستی از دوستانم سالانه دو بار از مصر و اسلامبول به طهران رفته و از آن‌جا به اسلامبول و مصر مراجعت می‌کرد. این ایام که از طهران عودت کرد از بنده پرسید: «سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ جایی سراغ داری نشان ده، بخرم.»

گفتم: «برای که می‌خواهی؟»

گفت: «در طهران منزلم در خانهٔ... ــ که یکی از وزراست ــ بود، حلیلهٔ آن مرحوم لطف زیاد نسبت به من مرعی می‌داشت. در بیرونی، شب‌ها نوکران کتاب کهنهٔ پریشان

می‌خواندند، بنده هم گوش می‌دادم. از آن‌جایی که مطالب گوشزد نشدهٔ عجیب و غریب داشت، شب‌ها به خواندن و شنفتن مشغول بوده و به اندرون نمی‌رفتم.

یک روز خانم پرسید: «فلانی چند شب است به اندرون نمی‌آیی؟»

عرض کردم: در حقیقت حاجی... کتابی آورده می‌خواند؛ از استماع آن، هوش از سر رفته و خواب و خورم حرام گشته.

شب آدم فرستاد که حاجی... کتاب را بیاورد در اندرون بخواند. کتاب را بردیم.

حاجی... گفت: «از اول باید بخوانی.»

مؤمی‌الیه از آغاز بنای خواندن گذاشت. چند شب خواند؛ خاتون محترمه گاهی بی‌اختیار می‌خندید و گاهی با دستمال اشک چشمش را پاک می‌کرد. چنان به استماع آن کتاب دلداده شد که بعضی اوقات غذای شب را تا ساعت چهار و پنج تأخیر می‌کرد. در حین مراجعت، به بنده تأکید اکید نمود که یک جلد از این کتاب به جهت ایشان ببرم و فرمود می‌خواهم به جهت فرزندی... خان ــ که پسر هشت ساله است و به مکتب می‌رود ــ در کتابخانه بگذارم تا بعد از رسیدن به حد رشد و تمیز بخواند که در ایران چه هنگامه‌ای بود و غیرتمندانی هم بوده‌اند که مطالب را نوشته و امرای ایران را به سوی تزکیهٔ اخلاق و اصلاح معایب امور و مهمات دعوت کرده‌اند، مانند حکمای مغرب زمین.

این مسلم است [که] اگر کارها چنان‌که فعلاً منظور نظر اقدس شاهنشاهی است ــ که با عقیدت درست و نیت خالص شب و روز در فکر آسایش رعیت و رونق مملکت و حفظ نوامیس ملت‌اند ــ تعقیب شود و وزرای دیندار و امرای تقوی شعار هم پیروی از نیات پاک و افکار تابناک اعلیحضرت پادشاهی نمایند، در اندک وقتی کار ایران اصلاح پذیرفته و خائنین هم از سوءرفتار و کردار خویش منفعل و شرمنده خواهند شد.

در حقیقت، از شنفتن سخنان این مخدرهٔ محترمه در شگفت مانده سجدات شکر به جای آورده گفتم: «هزاران شکر خدای را! که زنان مملکت ما وقتی صاحب این حمیت و افکار باشند، مردانشان چگونه خواهند بود؟» و در واقع، غرض از نگارش سیاحتنامه هم همین بود که افکار بیدار شود. این حس غیورانه از آن بانوی محترمه و خاتون معظمه در نزد محبان وطن زیاده از هزاران درهم و دینار ارزش دارد. از شنیدن این خبر، با این‌که از اخذ هزار تومان آن مرد غیور سابق‌الذکر استنکاف کرده بودم، از بیانات و افکار این خاتون معظمهٔ محترمه خودداری را متعسّر دیده دامن همت بر کمر زده متوکلاً علی‌الله به طبع و نشر آن مبادرت گردید.

اگرچه غرض از نشر و طبع سیاحتنامه در اول این بود که شاید قلمِ راست نگارم،

بدون مبالغه و اغراق، از معایب وطن مقدس از هزاران یکی را نوشته و بمکن منظور نظر ارباب حل و عقد گشته، در عوض این زحمات منصفان با غیرت با دعای خیر یادم فرمایند، افسوس! «خود غلط بود آن‌چه ما پنداشتیم!»

خودغرضان بی‌انصاف این خدمت را نزد خود آسایش ملک و ملت دانسته سخت غدغن کردند که در دست هر کس دیده شود حبس و جریمه نمایند. با وجود آن، سوای چند نفر، همهٔ ملت تمام مندرجات سیاحتنامه را به نظر انصاف قبول و تصدیق کرده و هیچ‌کس بر او خرده‌ای، جز این‌که کم نوشته است، نگرفت، زیرا ابراهیم‌بیگ فلان شهر را ندیده و از فلان عمل بی‌خبر بوده و ندنسته است. ولی عمدهٔ غرض ما آن بود که کارکنان و دست‌اندرکاران بخوانند و بدانند که هر چه تحریر رفته، حرف به حرف، تمامی آن سیئات و قبایح افعال در وجود ایشان موجود بوده، منافع عموم را منافی خیرشخصی خود انگاشته، بلکه برای عزت و احترام موهومی که شاید در استقبال به وزارت و امارت و دولت برسند، کوشش بی‌حاصل نموده‌اند؛ زیرا ابداً در بند نیک‌نامی و عزت نفس و تزکیهٔ اخلاق نبوده و معنی شرف را نشناخته، ابن‌الوقتی را پیشنهاد نموده و غافل بودند از لذت و احترام و عزت ابدی که نام نیک است، تا اسم ایشان در تاریخ مقدس ملی به یادگار بماند.

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

باز عرض می‌کنم: ای ارباب حل و عقد و ای مقربان درگاه شاهنشاهی و ای رؤسای قوم و ملت! بر نفس خود رحم کنید، از این نگارشات متوحش نباشید، بپرهیزید از کاری که صلاح شما در آن نیست! مسلم بدانید که بقای شما درین مقامات و اصول کردار شما درین مناصب برای شما ممکن نخواهد شد، ولو هر قدر بدین روش در بقای علو مدارج خود بکوشید، بیشتر زوال همه‌گونه افتخار را برای خود دعوت خواهید نمود؛ و حال آنکه با اقتداری که دارید، می‌توانید خود را به مراتب بلندی رسانید و پایهٔ عزت و بزرگواری خود را چنان استوار نمایید که در هنگام و زمان معزولیت، آسایش و افتخار شما صد مرتبه بیشتر از عزت حرمت امروزی شما باشد. این روش که شما پیش گرفته‌اید، پیشینیان شما هم چه در ایران، چه در سایر دول پیش گرفته بودند. درست فکر نمایید که سرانجام و مآل کار ایشان به کجا انجامید. به اقبح وجهی معزول گشتند و به غصب گرفتار شده سر درباختند. وزرای سابق عثمانی که امثال شما بودند گرفتار چگونه مذلت‌ها و خواری‌ها گردیدند! اینک که اندازه‌ای درستی و راستی پیشه نموده‌اند، در

مأموریت و معزولیت چه‌قدر محترم و مفتخرند. خود را مستحق چگونه احترامات از طرف دولت و ملت نموده‌اند که در هر حال مواجب مقرری را گرفته، به بقا و دوام عزت و حشمت سلطان دعاگو می‌باشند. ملاحظه فرمایید که از دنائت طبع چگونه اقبح رذایل را بر عزت مدامی ترجیح داده‌اید. قول بزرگان است: «هر چه نپاید دلبستگی را نشاید.»

به خدای لایزال و نعمت پادشاه سوگند که غفلت و خودستایی شما ایران و دولت ایران را منهدم خواهد ساخت! خطرات جوانب اربعهٔ دولت را ملاحظه نمایید، بر خود و بر سی کرور ملت ایرانیه رحم کنید! شما کاری بس مشکل در پیش دارید، در این شصت سال عمر دولت را به چه بازیچه‌های پست تمام نموده و می‌نمایید. اگر اندکی در شما علم مملکت‌داری و رعیت‌پروری بودی، اکنون در جای ژاپون امپراطور کل ممالک آسیا امپراطور ایران بودی. به این خودستایی بی‌روح و بی‌معنی که اسمش را شأن و شرف و نجابت اجدادی گذاشته‌اید، خود را فریب مدهید؛ این ادعاهای پوچ و این خیالات کج و معوج شما باطل است و مذموم و منفور. خود را از لوث مداخل پاک نمایید و اسم خود را از صفحهٔ رشوت‌خواران بشویید تا مداخل ثروت و مکنت شما بیشتر از حالیه شود، نه مداخل کثیف وزرو و وبال، بلکه مداخل مشروع با عزت و جلال. یا تجربهٔ وزرای و فرنگستان را ملاحظه فرمایید که هر یک دم از میلیون‌ها می‌زنند. این بربری‌گری و بی‌قانونی و بی‌نظمی به ما و شما عیب نیست؛ عیب این‌جاست که شما ابداً در فکر اصلاح آن نیستید؛ عیب این‌جاست [که] هر کس معایب کار را بگوید زبانش را می‌برید و کسی که قبح اعمال را نویسد دستش را قطع می‌کنید؛ عیب این‌جاست که آزادی معارف را حرام کرده‌اید. این معایب در هر جا و در هر ملت بدتر از ایران و امرای ایران بوده، لکن آزادی قلم همه را اصلاح کرده؛ پووشکن [پوشکین] روس و ولتر فرانسه، جان ایستورت [جان استوارت میل] انگلیس، جز عیب‌گویی و عیب‌جویی کار دیگر برای ملت و دولت نکرده‌اند. همان جان ایستورت انگلیس، برای تفهیم منافع حریت در کتاب خود که تصنیف کرده می‌نویسد: «انسان در عالم حیوان نوعی است که باید متصل طالب ترقی باشد، ترقی هم بدون آزادی افکار و خیالات عالیه امکان‌پذیر نیست. باید انسان در خیالات خود مقید نباشد. انسان هر چند می‌خواهد بگذارید بگوید. اگر کلام او در نزد اهل بصیرت مقبول افتاد، برای عموم ملت و جماعت فایده می‌بخشد، و الا «کان لم یکن» انگاشته اعراض کنید!»

اگر شما گمان کرده‌اید که سایر ملل وحشی و برباری [بربری] بودند که از ذکر معایب خود دریغ نمی‌کردند و ابداً از انتشار نواقص خویش منفعل نمی‌گشتند، تصوری به

خطاست. اگر شما سی سال پیش از این وحشیگری و بارباری اهالی ژاپون را دیده بودید، عزت و شوکت و ثروت و جلال حالیهٔ آن‌ها را هم می‌دیدید که در سایهٔ عیب‌جویی حاصل کرده‌اند، هر آینه جهد می‌کردید که در ساعت اول وضع بی‌نظامی و این رفتار بی‌قانونی را با کمال فرح و سرور مبدل به قانون مساوات سازید و از تکبر و ادعای بی‌معنی و راه رفتن پنجاه نفر فراش و آردالی در پیشاپیش و جنیبت کشیدن چندین اسب صرف‌نظر می‌فرمودید، افتخار به مدارس و مکاتب عالیه و معارف خود می‌کردید، ملت را از حقوق خود ــ که بر ذمهٔ شما فرض است ــ محروم نمی‌فرمودید.

انصاف دهید! اگر کسی به شما عرضه دهد، وزیر جنگی ژاپون و وزیر جنگی کوریا [کره] و چین، کدام را ترجیح می‌دهید؟ و حال آن‌که سی سال پیش همه در یک سلک و قیافت بودند، اکنون یکی از برکت علم به مدارج علیا و دیگری از نکبت جهل به مدارک سفلیٰ رسیده؛ یکی تابع و دیگری متبوع شده.

البته در پاریس، خیابان بلوار، نمرهٔ ۷۶ را یک فرانک داده به تماشای رفته و حالت قدیم فرانسوی‌ها را دیده‌اید که چه‌طور آدم می‌کشتند و چگونه جریمه می‌نمودند. هیکل همه را گذاشته و شرح حال همه را نوشته‌اند که چه‌طور انسان‌های دیو سیرت بودند. البته در اسلامبول میدان سلطان احمد به سیر و تماشای ینگ‌چری [ینی‌چری‌]ها رفته‌اید که با چه هیاکل عجیب و غریب قضاوت نموده و چه‌سان به مخلوقات خدا زور و جفا می‌کرده‌اند.

البته در اسپانیا به نظر شما رسیده که اصل این ملت چه بوده و چه‌ها کرده‌اند. حالا با کمال افتخار خود را به بیگانه نشان می‌دهند که اول چه بودیم و اکنون چه شده‌ایم. آن‌ها را به این دایرهٔ محمودهٔ مدنیت دعوت نکرد مگر آزادی خیالات و حریت افکار و قلم و عیب‌جویی خیرخواهان. بسی شما را معایب آشکار اظهر من‌الشمس است که سوای خود همهٔ اهل دنیا نقطه به نقطه می‌دانند، باز شما می‌خواهید پرده به روی کار خویش بکشید؟

باری، مقدمه به طول انجامید، به سر مطلب رویم. امیدواریم در عهد این پادشاه مهربان ترقی‌خواه معارف‌پرور عدالت‌گستر، در اندک وقتی ــ چنانکه جداً اقدام فرموده‌اند ــ نام و نشان از معایب باقی نماند، وجود مخربان اساس دین و دولت را از میان بردارند و نام و نامی همایونی را مروج دولت به یادگار بگذارند. بعد از این، هر چه نوشته شود، تماماً از تحریرات یوسف عمو است که سرانجام کار ابراهیم‌بیگ و نتیجهٔ تعصب اوست. یوسف عمو ابتدا شرح حال خود را می‌نویسد.

شرح حال یوسف‌عمو

این بنده یوسف ابن‌عبدالله، مختصراً شرح حال خود را به مطالعه‌کنندگان این کتاب بیان می‌نماید: مسقط‌الرأس [من] دهخوارقان، من محال تبریز است. چون عموی بنده در تبریز سکنی داشت، ابوی مرا تبریز برده در نه سالگی به عم بزرگوار سپرد که به مکتب بگذارد، در سایهٔ او تحصیل علوم دینیه نمایم. هشت سال در دبستان محله خوانده و چهار سال هم در مدرسه در سلک طلاب منسلک بوده صرف و نحو را به اتمام رسانیده خط نستعلیق را خوب می‌نوشتم. در بیست سالگی، پدر مرحوم را استطاعت مصارف تحصیل بنده نمانده آمده و مرا از مدرسه در خدمت خود به تفلیس برد. یک سال در آن‌جا اقامت نموده، بعد، از مرحوم پدر استدعا نمودم که مرا مرخص نماید به اسلامبول روم. اذنم داد. به اسلامبول رسیده با یک نفر همشهری اتفاق ملاقات افتاد.

بعد از پرسش حال، گفت: «اسلامبول جای آدم بی‌سرمایه نیست. بهتر این است برویم به مصر.»

به خیال او عمل کرده به مصر آمدم، دو سه ماهی به قدر قوه در تحصیل رزق مقسوم سعی نمودم، تا این‌که شنیدم حاجی... پدر ابراهیم‌بیگ را نویسنده‌ای لازم است، رفتم پیشش. بعد از امتحان قبولم نمود و به کتابت آن مرحوم مشغول بودم ــ هنوز تولد ابراهیم‌بیگ نشده بود ــ بعد از چند ماه خلاق عالم به حاجی مرحوم، ابراهیم‌بیگ را عطا فرمود و جناب حاجی به بنده آن‌قدر میل و محبت به هم رسانید که برادر و داداش خطابم می‌کرد. تا این‌که ابراهیم‌بیگ هشت ساله شد، به مکتب گذاشته عربی و فرانسوی و انگلیس خواند ولی تعلیم فارسی و مشق نستعلیق را بنده در عهده نمودم تا کار به جایی

رسید که غیر از تعلیم و تربیت ابراهیم‌بیگ بنده را شغل دیگر رجوع نمی‌شد و یک نفر نوکر مخصوص، مرحوم حاجی برای خدمت بنده تعیین کرده از هر جهت اسباب آسایش و استراحت برای بنده حاصل شد و بسیار جهد کردند که بنده تأهل ورزم؛ ابا و امتناع نمودم. ولی در خانه مختار کل بودم. کسی با من رجوع نداشت. عشق و محبت من منحصر در تربیت این جوان بود. من ادعا نمی‌کنم که ابراهیم‌بیگ را من تربیت کردم، خود آن جوان فطرتاً مستعد و قابل بود، او را خلاق عالم به قدرت کاملهٔ خود قابل و کامل و با تربیت آفریده بود، چنانچه در حسن اخلاق و آداب محاوره و مکالمه و شرم و حیا و تواضع و فروتنی بی‌نظیر بود؛ در حسن و جمال، قد و قامت، چشم و ابرو، خط و خال، رفتار و گفتار، ملاحت و صباحت یوسف زمان خود بود.

به قامت چو سرو و به عارض چو ماه — به فهم و فراست قوی دستگاه
به اصل و نجابت بُدی بی‌نظیر — صفاتش همه فرخ و دلپذیر

هزاران زنان و دختران مصری، زلیخاسان، مفتون جمال این عزیز مصر بودند و همه در کمین نشسته که اگر فرصت یابند پیراهن عصمتش را چاک زنند و حال آنکه این جوان پاک دامن ابداً از آن عوالم خبری نداشت.

ذکر حالات ابراهیم‌بیگ

اهل خانه عبارت از ابراهیم و والدهٔ مکرمهٔ او و خواهر کوچک وی که دوازده ساله است (المساة به سکینه خانم) و یک دختری که در شش سالگی به نام چرکس خریده‌اند.

در عثمانی و عرب این‌جور جاریه گذاردن رسم است که در خردسالگی خریده تربیت می‌نمایند، بعد مثل اولاد به شوهر می‌دهند. بعضی برای خود یا فرزند خود تزویج می‌نمایند. نام اصلی این دختر معلوم نیست ولی خانم بزرگ به این دختر «محبوبه» نام نهاد. این محبوبه زیاد با فهم و فراست و با هوش بود. در اندک زمان، تحصیل کمال بسیار کرد. بعد از اکمال درس به مکتب دیگرش نهادند، طباخی و خانه‌داری یاد گرفت. از آن مکتب هم آراسته و پیراسته درآمد. بعد خانم، معلمه آورد در خانه علم موسیقی‌اش آموخت ــ چنانچه در این زمان رسم است ــ از برای خواتین تربیت شده این فن تا درجه‌ای لازم و ملزوم واقع شده. محبوبه را از چهارده سالگی، خانم آزاد نمود و عنوان خانمی داد و به جمیع اهالی خانه از اولاد و خدام غدغن اکید شد که کسی بی‌لفظ خانم اسم محبوبه را نیاورد، یا «خانم کوچک» بگویند. معلوم است خیال خانم بزرگ از

این ترتیبات آن بود که او را تزویج به ابراهیم‌بیگ نماید، چه در مصر کمتر وجیهه‌ای [مانند او] یافت می‌شد بلکه نادرةالامثال بود؛ و اگر محبوبه خانم را به زوجیت دیگری می‌دادند، لایق همسری شاهزادگان بزرگ بود.

ظاهر است که در مصر و اسلامبول جفت غالب شاهزادگان دختران چرکس است که تعلیم و تربیت یافته‌اند. محبوبه خانم به غیر از وجاهت و معرفت، کمال ممتازی را در طبقهٔ زنان به تعصب و محبت ایرانیان داشت؛ گویا تعصب ابراهیم‌بیگ در قلب او هم سرایت نموده بود. با تمام اهالی ایران مهربان، چنانچه در خردسالگی هر وقت در خانه را می‌زدند، می‌رفت پشت در و در را می‌گشاد، اگر عجم بود از لباس و صحبتش معلوم نموده می‌گفت: «بسم‌الله، بفرمایید!» او را آورده در اتاق بیرونی می‌نشاند، به اندرون خبر می‌آورد. اگر عرب و عثمانی بود، در را می‌بست و می‌پرسید که «کیستی و چه کار داری؟» تا مطلب را معلوم می‌کرد و به اندرون خبر می‌آورد. ولو این‌که پاشای عرب بود، با این وضع با او رفتار می‌نمود. همه به حال این دخترک می‌خندیدند. در ایران‌خواهی مشهور شده بود.

لحاصل، در میان مردم شایع بود که این محبوبه، محبوبهٔ ابراهیم‌بیگ خواهد شد. لهذا از جای دیگر جسارت خواستگاری نمی‌کردند و خود محبوبه هم این فقره را فهمیده بود که عشق می‌ورزید. هیچ‌وقت ندیدم که محبوبه محبوب خود را ببیند و رنگ رخسارش مانند گل سرخ نشکفد، ولی ابراهیم‌بیگ از این عوالم دور بوده ابداً خبر از این مقدمات نداشت. این محبوبه هجده ساله بود که ما سفر ایران کردیم و مسعود نام، غلام سیاه، را حاجی در ده سالگی خریده در وقت رفتن به مکهٔ مکرمه آزاد کرد و با خود به مکه برد، حاجی مسعود شد و خدمتکار صادق و کاردانی بود؛ که گویا اصل عائله عبارت از ابراهیم‌بیگ، والدهٔ معظمه‌اش حاجیه خانم، خواهر مکرمه‌اش سکینه خانم، حاجی مسعود، محبوبه خانم و بنده بودم. باقی خدمه از زن و مرد، چند نفر مواجب خوار بود که گاهی بعضی تبدیل و بعضی دایمی بودند، هر کدام به موجب پاک فطرتی مکافات می‌یافتند. این‌قدر شرح و بیان از خانوادهٔ ایشان کافی و خوب است رجوع به اصل مقصد شود.

سرانجام کار ابراهیم‌بیگ و نتیجهٔ تعصب او

چنانچه در سیاحتنامه نگارش یافت، شب ساعت سه در خانهٔ میزبان محترم ما، در میان ابراهیم‌بیگ و یک نفر ملا که مباحثه و مجادله به وقوع پیوست و کلاه ابراهیم‌بیگ

به لامپه [لاسپا] برخورد، لامپه شکست و خانه آتش گرفت. بعد از کوشش و سعی بسیار، اطفاء نایرهٔ خانمانسوز دست داد؛ ملا نیم‌سوخته خود را بیرون انداخت، اما به وجود ابراهیم‌بیگ از آتش آسیبی نرسیده با چند نفر او را بیرون کشیدیم. هیاهو به همسایگان سرایت کرده خلق انبوه و پلیس جمع شد. بعد از ساعتی دو دسته از طولونبه‌چیان [تلمبه‌چیان] محله رسیدند، ولی از «یانقون» یا حریق اثری نمانده بود.

این کیفیت حریق در اسلامبول خیلی نقل دارد. اگر در یک محله یانقون (یا حریق خانمان‌سوزی) واقع شود، بعد از نیم ساعت تمام اهل اسلامبول خبردار می‌شوند که در کجا یانقون به هم رسیده. هر کس در آن محله خانهٔ اقربا و دوست و آشنا داشته باشد، سواره و پیاده به آن طرف دوان و هجوم‌آور می‌شود. و قانون یانقون بدین قرار است: در اسلامبول در چند جا منارهٔ بلند ـ که «قلهٔ یانقون» می‌نامند ـ ساخته شده شب و روز دیده‌بان [و] موکل، به هر طرف نگران هستند. قراول به محض دیدن علامت یانقون، نسبت به هر محله و سرزمین نشان مخصوص دارد، می‌کشد، فی‌الفور هفت تیر توپ انداخته می‌شود. قراول نزدیک قله فریاد می‌کشد: «یانقون وار!» صدای او را «بگجی» و قراول کوچهٔ دیگر می‌شنود. آن هم به دستور، در تمام محله فریاد می‌زند «یانقون وار!» در فلان جا و فلان محله. فی‌الفور صدا به صدا وصل شده، اسلامبول ـ که عبارت از دهنهٔ بحر سیاه تا جزیره‌های بزرگ (بویوک‌آدا) و تقریباً پنج و شش فرسخ می‌باشد ـ در نیم ساعت تمام نفوس با خبر می‌شوند که حریق در کجا واقع شده و در کدام محل. در شش مرکز آلای [؟] اطفائیه هست که از طرف دولت با علم و مشق مخصوص تعلیم و تربیت یافته‌اند، جمیع اسباب و آلات اطفائیه حاضر است؛ منتظر شیپور حاضرباش هستند. فوراً اسب‌ها را بسته محض شنیدن شیپور عراده‌ها راه افتاده، با نظام مخصوص معجلاً خود را به جای حریق می‌رسانند. اولاً چند باب خانه از اطراف حریق منهدم می‌سازند، بعد بنای آب‌پاشی می‌گذارند. سوای این‌ها، در هر محله یک دستهٔ اطفائیه از اهل محله نیز هست و آن‌ها را «طولونبه‌چی» می‌نامند، طولونبهٔ خود را برداشته پای برهنه به تعجیل تمام می‌دوند. هر کس اول رسید پنج لیره و دومی سه لیره انعام دارد، باقی بی‌بهره‌اند.

سوای این آلای کوچه، آلاهای نظامی هم در هر مملکت و هر ولایت دنیا هستند، به جز بدبخت مملکت ایران؛ اگرچه نسبت به اروپا کمتر حریق واقع می‌شود، ولی اگر یک بار اتفاق افتد سراپای شهر و بازار می‌سوزد. اگر جمعیت اطفاییه هست، زن و بچه‌هاست که با کاسه و بادیه از بیرون آب آورده می‌باشند. این است که چندین بار بازار رشت سراپا

سوخته، در حریق مراغه و اردبیل در یک ساعت هشتصد و پنجاه دکان طعمهٔ شرارهٔ آتش خانمانسوز گردید.

حکام ایران اصلاً در فکر اطفاء این‌جور نائره‌ها و بلیات خانمان برانداز نیستند، بلکه خیالشان دائماً در انهدام ملک و بردن مال رعیت کار می‌کند، بلکه اگر حریقی اتفاق افتد، اسباب مداخل حکام و داروغه و فراش و فراش‌باشی خوب حاصل می‌شود، بازار «تقی را بگیر، نقی را بگیر!» گرم می‌شود. کسانی که از صدمهٔ حریق مصون مانده به تهمت این‌که فلان چیز را تو بردی و فلان صندوق را تو گشادی، جان و مال‌شان از شرارهٔ شرارت این بی‌انصافان در شرارهٔ این تهمت‌ها نیست و نابود می‌گردد. الکلام یجرالکلام؛ سر رشتهٔ سخن رها شد باز بر سر مطلب رویم.

بعد از آنکه پلیس و غیره جمع آمدند، حریق را منطفی دیدند، که احتیاج به اعانهٔ ایشان نمانده بود. ولی ملا در صحن خانه به هیئت غریبی دراز کشیده بود و ابراهیم‌بیگ را هم در اتاق دیگر انداخته بودند. ولی طرف چپ ملا از سر تا پا سوخته بود، گویا عمداً تمام نصف طرف چپ او را سوزانیده بودند، بدون کم و زیاد، ولی نصف طرف راست را ابداً آسیب نرسیده بود. طرف چپ از سر و صورت، سبیل و ریش، سینه و دست و پا چنان بود که اگر خوف مردن را دور نماید، ابداً موی نخواهد رویید.

باری، پلیس ملا را حمل به بیمارخانه نموده در را بستند. ماندیم خودمان. گرد آمدیم به اطراف بستر ابراهیم‌بیگ. هر چه به رویش آب پاشیده دست و پایش را مالیدیم چشم نگشود. دهانش چنان قفل و بند شده بود که به هیچ‌گونه گشادن ممکن نبود. در این بین، چشم گشاد ولی قوهٔ ناطقه نداشت که دهان باز نماید. حکیم تا صبح ماند، یک ساعت از روز بالا آمده فرستادیم دکتر دیگر آمد. باز هر قدر معاینه کردند چیزی مفهوم نگردید و دارو ندادند. سه شبانه روز ابراهیم‌بیگ به همان منوال افتاد، نه ذره‌ای خورد و نه قطره‌ای نوشید؛ بی‌حس و حرکت، چشم باز، ولی بی‌نطق و فهم. در این موقع، بنده را قوهٔ بیان شرح حال خود نیست، قارئین محترم خود مصیبت مرا قیاس کرده خواهند فهمید. در این جوان امید بهبودی به‌کلی مفقود است.

صاحب‌خانه راگفتم: «آیا چه خاک به سر کنم و چه چاره سازم؟ خیال دارم به مادرش تلگراف کنم مادرش بیاید. چه مصلحت می‌دانید؟»

گفت: «مختاری!»

مصمم شدم، لکن ندانستم به چه عنوان بنویسم. اگر به صدق خبر دهم، آن بی‌چاره پیش از این خواهد مرد.

الغرض، تلگراف کردم: «ابراهیم‌بیگ به جهت جزئی کسالت به استصواب اطبا چند روزی در اسلامبول ماندنی است. آرزو دارد تشریف فرمایی شما را. یوسف.»

این تلگراف را زده برگشته به میزبان گفتم: «البته چند نفری از اطبای حاذق این شهر را باید جمع کنیم تا ببینیم چه بلا در سر جوان بخت برگشته آمده است. شنیدم در بیمارخانهٔ آلمانیا یک نفر حکیم معروف است.»

و دو نفر هم، میزبان از اطبای معروف را معرفی نمود. تعرفه فرستادیم، بعد از نیم ساعت هر سه دکتر حاضر آمده، مریض را معاینه کرده مشورت نمودند. هر یک چیزی گفت که هیچ با دیگری ربط نداشت. یکی گفت: «حمای خفاست.» دویمی گفت: «مالیخولیاست.» سیمی اظهار داشت: «در مغز سر مکروب پیدا شده.» مشکل این‌جاست که این سه طبیب معروف مشهور حاذق از تشخیص مرض عاجز بودند، هر یکی «رجته» یعنی نسخهٔ جداگانه نوشتند، حق‌القدم را بالمضاعف دادم رفتند.

میزبان گفت: «من جرئت ندارم از این دواها بدهم، زیرا که همه ضد یکدیگر است. چون مرض را معلوم نکردند شاید زیان رساند. صبر کنیم تا مادرش برسد، ولی چاره‌ای باید جست که چیزی تناول نماید، تا بالمره از حال نرود. چهار روز است از گلوی این جوان چیزی پایین نرفته مبادا از گرسنگی هلاک شود.»

فرستادیم طبیب اولی آمد. هر چه جهد کرد، از سؤال خود جواب شنیدن ممکن نشد. بالأخره با آلت مخصوص دهن مریض را گشاده، دو فنجان شیر گاو به حلقش فرو ریخت. بعد از نیم ساعت ابراهیم‌بیگ حرکت نموده گفت: «یا حق، یا مدد.»

من بنای گریهٔ شادی را گذاشتم. صاحب‌خانه بیشتر از بنده به سر زده اشک می‌ریخت. بعد از نیم ساعت دیگر مریض با دست خود اشارتی کرد، یا آب یا شیر می‌خواست. یک استکان چایی یا شیر دادیم. خواست بگیرد دستش می‌لرزید. نتوانست. من دادم خورد. قدری دلم آرام گشت. طبیب رفت. گفت «به جز سبزی و ترشی آلات هر چه خواهش نماید بدهید.»

باری تلگرافی که کرده بودم به مادرش رسید، بعد از اطلاع از مضمون دو دستی به سر زده غش می‌کند. در این اثنا محبوبه خانم می‌رسد، تلگراف را مطالعه کرده گریه کنان تا اتاق خود رفته در آن‌جا بی‌حس و حرکت می‌افتد.

حاجی مسعود آمده حال این‌ها را دیده همسایگان را گرد آورده با هزار مصیبت در عاشق دلسوخته را به حال آوردند. سخنان تسلیت‌آمیز گفتند: که: «در تلگراف مطلب وحشت‌آمیزی نیست. جزع و فزع شما از چه راه است؟ هواخوردگی داشته،

حکیم از آمدن منع کرده.» به نوعی ساکتشان می‌کنند.

جواب تلگراف زدند: «فردا عازمم!»

حاجی مسعود مایحتاج سفر را شبانه ترتیب داده که صبح عازم شوند. از این طرف محبوبهٔ دلسوخته که نه ماه است اخترشمری نموده، انتظار معشوق کشیده، جگرش لخت خون گشته، [انگشتری] خود را در تلگراف نخستین به مژدگانی بخشیده، چه‌قدر صدقه به محتاجین داده، با چه خیال مسرورانه چشم به راه دوخته، که کی یار سفر کرده از ره رسد و دفعتاً آن همه شادی به این غم و جانگدازی مبدل گردیده حالش معلوم و دلش پر خون بود.

عشق است که مجنون کند افلاطون را   آتشکـــده ســازد جگــر جـیحون را
گـر لفظ لبـی تـر کـند از سـاغر عشـق   بـــر تـــن بـدرد پـیرهن مـضمون را

بیچاره محبوبه تا این روز راز دل خود را به احدی باز نکرده و در آتش هجران سوخته و ساخته بود، لکن این وقت طاقتش طاق گشته و عنان اختیار از دستش به در رفته آهسته حاجی مسعود را دعوت کرد به منزل خود. چاره ناچار دست سیاه حاجی مسعود را به دست نازنین خود گرفته با دل سوزان و چشم گریان به لبان نازک‌تر از بـرگ گـل خـود گذارده بوسهٔ پی در پی زده، به دیدهٔ اشک‌آلود خود گذاشته، با نهایت عجز و نیاز گفت: «حاجی مسعود! مدت چهارده سال است در این خانه هستم. تا امروز از تو خواهشی نکرده و زحمتی نداده‌ام، حالا:

بنده را عقده‌ای‌ست بس مشکل   کـه مـرا گشـته سـخت دامـنگیر
گــر شــود التــماس مـن درگیر   عـرض ایـن مـدعا کـنم تقریر

حاجی مسعود! عوض این‌که من دست تو را بوسیدم، اولاً وقتی‌که دست آقـایت را بوسیدی دو بار هم عوض کمینه ببوس. ولی نیت این زیارت را شما بدانید، او نداند که من تو را نایب‌الزیاره کرده‌ام. ثانیاً بگیر این دو لیره را، پنهانی از همه به من تلگراف کن. اگر تلگراف سلامتی از تو برسد بعد از مراجعت انگشتر الماس خود را عوض مژدگانی به تو خواهم داد. اگر چند روزی در آمدن تأخیر باشد. البته در ایران خیلی عکس خود را انداخته، یکی را خفیتاً جهت من بفرست و این سِرّ مرا امانت نگاه‌دار و فاش مکن و مرا عفو نما! اگر اختیار در بودی این جسارت را نورزیدمی، و بی‌ادبی نکردمی، چه کنم؟ «به کوی عشق اگر جبریل افتد خوار می‌گردد.»

اکنون تو را به خدا سپردم، امان! این سر را به کسی فاش مکن، و این سخنان را پنهان بدار، حتی به خود بیگ هم چیزی بروز مده!»

اگرچه حاجی مسعود تعشق محبوبه خانم را به ابراهیم‌بیگ از قرائن خارجه و علم قیافه پی برده بود، لیکن حالا به ثبوت پیوسته از ظن به یقین رسید. با این همه تا ابراهیم‌بیگ در حال حیات بود این راز را افشا نکرده به کسی اظهار ننمود.

چهاردهم ماه، ساعت سعد، حاجیه خانم با حاجی مسعود از مصر حرکت کرده فردا صبح به اسکندریه رسیده، به این مضمون تلگراف کردند: «اسلامبول ــ یوسف ــ با کشتی روسی عازمم.»

تلگراف را گرفته پیش میزبان رفته گفتم: «اگر صلاح دانسته باشید تلگراف را به ابراهیم‌بیگ نشان دهم. شاید از شوق وصل مادر به گفتار آید.»

میزبان پسندیده گفت: «چه عیب دارد؟»

پیش ابراهیم‌بیگ رفته گفتم: «بیگ، قربانت شوم! مژدگانی که حاجیه خانم می‌آید، حاجی مسعود هم همراه است.»

گویا حقیقت امر را حس کرده دو قطرهٔ اشک از گوشهٔ چشمانش جاری گشته، یک کلمهٔ «یا حق، یا مدد» گفته خاموش شد. در این بین از اندرون، صاحب‌خانه قدری مومیایی فرستاده بود، هر چه کردیم دهان نگشاد. بالأخره با آب حل کرده به زور به حلقش ریختیم. وقت عصر، طبیب اولی با یک نفر طبیب نامی دیگر آمدند، یک ساعت با دقت تمام اعضای او را معاینه کرده از امتحان چیزی فرو نگذاشتند. قاروره‌اش را هم دیدند. این‌ها هم حکم قطعی در مرض ندادند. چهار روز تمام، هر روز قدری شیر و آبگوشت زوراً به او خوراندیم.

روز چهارشنبه که یوم ورود کشتی اسکندریه بود، به اسکله رفته زورقی گرفته رفتم به کشتی، لکن متحیرم به پیرزن سیاه‌بخت چه‌گویم؛ کاشکی قبل از این واقعه مرده بودم! الغرض، حاجی مسعود مرا از دور دیده دوید از قمره حاجیه خانم را بیرون آورد.

دیدم به آواز بلند داد می‌کشد: «میرزا یوسف! کو اولاد من؟ پسرم کجا مانده؟ مرده است؟ بگو!»

برخاسته با صدای بلند گفتم: «به خدا چنان چیزی نیست! آرام باشید تا من بیایم.»

عاقبت به کشتی رسیده سریعاً از پله‌ها بالا رفته افتادم به پای حاجیه خانم [پای او] را بوسیده گفتم: «پریشان خاطر نباشید و گریه نکنید! مرگ خودم و به سر مبارکت که بعد از نیم ساعت ابراهیم‌بیگ را خواهید دید. یک هفته است مزاجش خوب نیست، اطبا اذن آوردن ندادند.»

با هزار یمین و تسلیت قدری آرام‌اش کرده، آمدم بیرون؛ کالسکه گرفتم سوارشان

کرده راندیم خانه. میزبان تا دم در استقبال نمود. مادر بی‌قرار فرزند خود را ندید، بعد از اندک گفت و شنود صیحهٔ «این ولدی؟ این قرة عینی؟» کشید. گفتند: «بفرمایید، در تخت راحت است!»

قلبش آرام نگرفته داخل شد به اتاق ابراهیم‌بیگ، و چنان نعرهٔ «واولدا!» کشید که اهل خانه را از مرد و زن به ناله و فغان آورد.

گفت: «ابراهیم تویی؟ نه والله! فرزند من قد زیبا، قامت رعنا، رخسار گلگون، اندام موزون، زلفکان مشک‌بو و نرگس آهو داشت. یا ولدی یا ابراهیم! این تویی؟ اگر تویی چرا مادر را در آغوش نمی‌کشی؟ ابراهیم! در کجا گلشن رویت را باد سموم زد؟ چرا قد صنوبرت خمیده؟ یا ولدی یا نورعینی! کو گفتار شکربارت؟ چرا قیام نمی‌کنی؟ چرا سلام نمی‌دهی؟

چرا ویران شدت باغ جوانی | شکستت از چه رنگ ارغوانی؟
چرا خم شد نهال سرفرازت | چرا شد بید مجنون سرونازت؟
چرا در غنچه‌ات آبی نمانده | چرا در سنبلت تابی نمانده؟»

هی گفت، هی طپانچه بر سر و صورت زد و فرزند را لختی در آغوش کشید. ما همگی دست در بغل، حیران و سرگردان ایستاده بی‌اختیار اشک چشممان جاری بود. ابراهیم هم صمٌ بکم خیره خیره به روی مادر می‌نگریست و اشک مانند دانهٔ مروارید از گوشهٔ چشمانش می‌چکید، ولی نه حرکت داشت نه گفتار. بعد از نیم ساعت کلمهٔ «یا حق یا مددا!» بر زبان راند. مادرش چند ابیات ترکی و فارسی خوانده دست به درگاه قاضی‌الحاجات افراشته گفت: «خدایا، خداوندا!

عالم السر والخفیاتی | خالق ذات جمله اشیایی
تویی دستگیر فروماندگان | برآرندهٔ حاجت بندگان
به هر غرقه‌ای لجهٔ حادثات | نماید عطای تو راه نجات
اسیرم در این ورطهٔ اضطراب | خدایا نجاتم بده زین عذاب!»

چنانچه شیوه و رسم زنان اعراب است [که] در ماتم با ابیات نوحه و سوگواری می‌نمایند، حاجیه خانم نیز بدان طریق نوحه و زاری نمود. چنان سخنان دلسوز آغاز کرد که دل سنگ آب می‌شد و سنگ خارا را می‌گداخت. گفت و گفت تا بی‌حس و حرکت افتاد. دست نزدیم تا خود به خود آید و به حالت طبیعی بازگردد. بیشتر از مادر نگاه مظلومانهٔ پسر که به سوی مادر دوخته و می‌نگریست دل ما را کباب می‌نمود.

بعد اندک زمانی حاجیه خانم سر از سینهٔ پسر برداشته دستش گرفته گفت: «مادر

جان! ابراهیم! من مادر تو [ام] آمده‌ام، با من سخن گوی، مشتاق تکلم توام. چرا بدین حال افتاده‌ای، کجایت درد می‌کند؟ فدای زبان شیرینت گردم. چرا به مادرت رحم نمی‌کنی؟»هر قدر با این راز و نیاز مبالغه نمود، جوابی نشنود.

حاجی مسعود پیش آمده خود را به قدم‌های آقای خود انداخته، پایش را بوسه داده، به سینه چسبانید. بعد دستش را گرفته بوسیده فرو گذاشت، دوباره دستش را برداشته بوسید ـ معلوم است بوسهٔ دوم به نیابت محبوبه خانم بود ـ و اشک ریزان خود را عقب کشید. بعد از آرام گرفتن، حاجیه خانم با من خلوت کرد و گفت: «میرزا یوسف! این پسر از کی چنین بیمار و بستری شده و به این حالت افتاد؟»

گفتم: «هشت روز است.»

کیفیت سؤال و جواب با ملا را، من‌البدو الی‌الختم، بی‌کم و زیاد بیان کردم. گفتم: «در ایران ناخوش نشد، مگر دو سه روز، ولی خوش نگذشت. در مشهد، من ملاحظه کردم که این سفر با طبیعت او مناسب نیست و به ما میمون و مبارک نخواهد شد. عرض کردم: بیگ منظور ما زیارت بود کردیم، از این‌جا برگردیم؛ عرایض مرا به سمع قبول اصغا نفرمود، لابداً اطاعت نمودم. یک روز رویش به خنده ندیدم.»

گفت: «بعد از ناخوشی، طبیب آورده مداوا کردید؟»

گفتم: «پنج شش نفر هر روز آمده و می‌روند ولی تشخیص مرض نتوانستند نمود؛ هر یک چیزی گفتند، یکی می‌گوید حمای خفاست، دیگری می‌گوید مالیخولیاست، سومی گفت از عشق و سوداست. هر کس به ملاحظهٔ عقیدهٔ خود معالجه خواست بنماید، من به هیچ‌یک جرئت و جسارت نکردم؛ آن بود که به شما تلگراف کردم.»

از اغذیه و اشربه پرسید، گفتم: «روزی دو سه استکان شیر و دیروز زورکی قدری آبگوشت دادیم.»

گفت: «بفرست اطبا جمع شوند تا ببینیم چه می‌گویند.»

عرض کردم: «حاجیه خانم! بنده چندان صلاح می‌بینم. فوراً به سوی مصر حرکت کنیم، در آن‌جا اطبا را می‌شناسیم و هم تغییر آب و هوا شاید مؤثر باشد. ولی طبیب خصوصی بعد از ساعتی خواهد آمد.»

در این بین، حلیلهٔ صاحب‌خانه از اندرون آمد، از پس پرده گفت: «حاجیه خانم! تشریف بیاورید اتاق اندرون و یا آقا میرزا یوسف آقا قدری بیرون تشریف برند، تا به خدمت حاضر شویم.»

من برخاسته رفتم. چند نفر خاتون داخل شدند. بعد از مراسم مهمان‌نوازی و خوش

آمد، با سخنان تسلیت آمیز صحبت کردند. حکیم آمد. ولی چه حکیم، بی‌فایده! همان آش است و همان کاسه! باز قدری شیر دادیم. شربت آورده بود، چند قاشوق [قاشق] دادیم. اذان شام گفتند. گویا ابراهیم‌بیگ بعضی چیزها را شنید یا حس نمود. چه وقتی‌که صدای الله اکبر را شنید، گفت «یا حق یا مددا!»

روز ششم، تذکره‌جات را صورت داده بلیت کشتی خدیوی گرفتیم. ولی احترام و مهربانی که در خانهٔ میزبان از خود و عیالش دیده‌ایم به توصیف نمی‌آید. پدر و یا خود ابراهیم‌بیگ چه‌قدر خوشبخت بوده که چنین دوست به دست آورده بودند. دوست حقیقی نادر به دست افتد، خصوصاً در این اوان که زمانه قحبه است و مردمانش آشفته به مکر و حیله، صداقت کم، شقاوت بسیار، امانت معدوم، خیانت موجود. از حکیمی پرسیدند: «یار خوب است یا برادر؟» گفت: «برادر خوب است اگر یار باشد.» بدیهی است یار صادق بی‌غرض از برادر بهتر است.

یوم‌الاحد به مصر تلگراف کردم: «میرزا عباس به خانه خبر ده با کشتی خدیویه عازم هستیم!»

حاجیه خانم در عزیمت از مصر به چند نفر همسایه و مقربان خود سپارش کرده بود که تا مراجعت ایشان محبوبه خانم را تنها نگذارند. چند نفر از دختران همسایه و اقوام، هر روز از صبح تا شام، نزد محبوبه آمده او را مشغول می‌نمودند ولی محبوبه را دل در پیش محبوب خود بود و از دیگران یک دفعه بی‌خبر «خود در میان جمع و دلش جای دیگر است.»

افکار سوداوی پریشانش می‌نمود. گاهی به عادت زنان فال می‌دید، گهی مانند باران اشک می‌ریخت، وقتی چون دیوانگان اشعار عربی و فارسی می‌خواند. عشق و سودای او غمازی کردن گرفت، راز از پرده بیرون افتاد. دختران را یقین گشت که محبوبه را آتشی است در درون که حالش دگرگون گشته از خواب و خور بازمانده. کسی که دائماً با همسالان در عیش و نوش و در پیانو نواختن بود، اکنون به جای لهو و لعب گاهی آه آتشین می‌کشد و گهی قطرات اشک چون دانهٔ مروارید به دامن می‌بارد. یکی از آن دختران که از همه نکته‌دان‌تر و با محبوبه هم‌داستان‌تر بود، نیکو نکته را دریافت که محبوبه را سودایی در دل و عشقی در سر است. پاکی طینت و عصمت محبوبه را یقین داشت و هم می‌دانست که محبوبه منکوحهٔ ابراهیم‌بیگ خواهد شد.

در میان اعراب و بلکه عجم هم عیب است که از جانب دختر به پسر اظهار عشق و محبت شود. علی هذا پیش رفته و خواست محبوبه را با مهربانی نصیحت نماید

که «در عمل تعجیل نکن، و خود را در انظار نسوان بدنام ننما!»

آهسته دست محبوبه را گرفته به خلوت کشید و گفت:

«خود می‌دانی من از طفولیت که هم درس و هم مکتب تو بودم تاکنون از همدیگر نرنجیده و کمال محبت و مهربانی در میانه‌مان قایم و برقرار است. از تو سؤالی خواهم کرد باید راست بگویی!»

محبوبه فوراً رنگ و روی را باخت و دریافت که سر درونش فاش گشته گفت: «چه می‌فرمایی رفیقهٔ من؟»

گفت: «من در تو علامت‌ها می‌بینم. اگر ظن من راست باشد صلاح تو در آن نیست. تو سابقاً چون گل شکفته و خندان بودی و اکنون مانند بلبل نالانی، حال تو دگرگون است. ما به جهت خاطر تو در این‌جا جمع می‌شویم که به شما تنهایی اثر نکند و بد نگذرد، تو همهٔ ما را پریشان کرده‌ای. سبب چیست؟ چه در دل داری؟ راز خود از من پنهان مکن! راز تو را مانند جان در دل پنهان خواهم داشت، افشای سر تو به کسی نمی‌نمایم.»

محبوبه بی‌اختیار آه آتش‌بار از دل کشید، گفت:

«به کس نگویمش این قصه، خود جگر خون است

تو هم مپرس ز من تا نگویمت چون است.»

رفیقه گفت: «اگر خود نمی‌گویی من بگویم. فکر و خیال تو نزد ابراهیم‌بیگ است. من می‌بینم که هر وقت نام ابراهیم‌بیگ به میان می‌آید «رنگ روی تو خبر می‌دهد از راز درون.»

مگر تو دیوانه شده‌ای؟ همهٔ عالم می‌داند که ابراهیم‌بیگ تو راست و تو او را. دیر یا زود دست ازدواج به دست او خواهی داد. این همه تعجیل چرا؟ نه کسی خیال زوجیت ابراهیم‌بیگ را دارد، نه او دیگری را به خود قبول می‌کند. پس در این صورت، خود را باختن چه معنی دارد؟ از حالت تو یقیناً این راز از پرده بیرون اوفتد و این ننگ و عار تا قیامت تو را خواهد بماند. وای اگر گل چنین بدنامی شکفته گردد، که قرن‌ها زخم این فصیحت را با مرهم هیچ خوش‌نامی بهبودی پیدا نشود. البته این خیالات فاسد و مالیخولیایی را از سر به در کن و تصور منما که سر تو مخفی ماند.

عشق آب و رنگ گلزار دل است　　رهنما و هادی هر منزل است

سینه فانوس است و شمعش عشق‌دان　　دل صدف عشق است گوهر اندر آن

تو خود می‌دانی در مصر چه‌قدر مایهٔ سرزنش است که بگویند فلان دختر عشق ورزید. حیف است که در چنین حسن و ملاحت و عقل و درایت و فهم و فراست که تو را

است و شهرهٔ شهر بل مشهور آفاقی، بگویند عشق‌بازی، نمود.»

هر چه رفیقه از این سخنان گفت، محبوبه شنیده و جواب نگفت. بعد از اصرار بسیار بنای گریه گذاشت و در رفت. اما این راز بعد از ابراهیم فاش شد.

الحاصل، ابراهیم‌بیگ را از خانهٔ‌میزبان در بغل گرفته به کالسکه گذاشته رفتیم به اسکله. با مشقت زیاد داخل سفینه شدیم، بعد از دو ساعت کشتی حرکت کرد، روز سیم و رد اسکندریه گشت. میرزا عباس و چند نفر احبای ساکنین اسکندریه به کشتی آمدند، همدیگر را بغل گرفته مصافحه و معانقه نمودیم. از ابراهیم‌بیگ پرسش کردند. به حاجی مسعود گفتم خبر کند حاجیه خانم بیرون آید. حاجیه خانم بیرون آمده. مهمانان تعظیم‌کنان سلام دادند. رفتیم به قمرهٔ ابراهیم‌بیگ. چه ابراهیم‌بیگ! قد خمیده، رنگ پریده، در بدن از خون اثری نمانده، پوست به استخوان چسبیده، مهمانان با دیدهٔ گریان پیش رفته بغلش کردند و رویش بوسیدند.

ابراهیم‌بیگ جز این‌که نگاه حسرت‌آمیز کند، ابداً علامت آشنایی نتوانست ظاهر دارد، همه حیرت‌زده تعجب نمودند. احوال پرسیدند.

گفتم: «اکنون فرصت بیان نیست. باید یک ماه تمام سرگذشت خودمان را به شما حکایت کنم.»

پرسیدم: «شمندفر کی حرکت می‌کند؟»

گفتند: «بعد از دو ساعت.»

به حاجیه خانم گفتم: «یک شب مانده استراحت می‌کنید، یا امروز می‌رویم؟»

فرمود: «در ماندن ثمری حاصل نیست. هرچه زودتر برویم بهتر است.»

یک ساعت در کشتی مانده یک سر به شمندفر رفتیم. ابراهیم‌بیگ را میرزا عباس و حاجی مسعود دو نفری بغل گرفته سر دستی بردیم تا ایستگاه شمندفر. بلیت گرفته به شمندفر نشسته با حاجی محسن آقا و میرزا عباس حرکت نمودیم. یک ساعت و نیم به غروب مانده رسیدیم به ایستگاه مصر.

خلق انبوهی در آن‌جا به جهت استقبال ابراهیم‌بیگ گرد آمده ایرانی‌ها همه بودند. ماشین ایستاد. پیشوازیان از دور تمام با دست اشارت سلام داده پرسیدند: «ابراهیم‌بیگ کجاست؟» گفتم: «هست.»

همسفران از شمندفر بیرون شدند، ابراهیم‌بیگ را از یک طرف میرزا عباس از طرف دیگر «قاند دوقتور» [کندوکتور]، محمد بیگ عرب، گرفته بیرون آوردند.

به مجرد دیدن حال ابراهیم‌بیگ مستقبلین تماماً بنای گریه گذاشتند. ابداً شناخته نمی‌شد؛ و اعراب که ایستاده بودند و با ابراهیم‌بیگ آشنایی داشتند، همین که قد و قامت خمیده و تغییر صورت او را دیده، یکی بی‌اختیار می‌گفت: «ما هذا؟»

دیگری از روی استعجاب زمزمه می‌کرد: «هذا ابراهیم‌بیگ؟»

سومی با کمال یأس می‌گفت: «لاوالله مانشبه به ابداً!»

در ایستگاه قیامتی بر پا شد، یکی بغلش می‌کرد، دیگری دستش می‌گرفت، سومی رویش می‌بوسید. مریض بیچاره بی‌حس و حرکت، مانند قالب بی‌روح، بلکه روح بی‌قالب، نگاه حسرت‌آمیز به این طرف و آن طرف می‌نمود.

نیم ساعت خلق انبوهی پروانه‌وار به دور شمع سوزان ابراهیم‌بیگ می‌گشتند، فلکهٔ خودشان حاضر بود. حاجیه خانم نشسته، جلال افندی «لوندی» خود را فرستاد، ابراهیم‌بیگ را با زور برداشته به لوندی گذاشته، سایرین دو دو، سه سه، عراده گرفته راندیم تا رسیدیم دم در. دو رأس گوسفند قربانی حاضر بود، ذبح کردند. ابراهیم‌بیگ را از لوندی بیرون آورده، باز میرزا عباس و مختاربیگ المغربی ابراهیم را روی دست گرفته داخل صحن گشتند.

محبوبه از اتاق چون این حال را دید، بی‌اختیار بی‌چادر و معجر خود را به اتاق انداخته، زلف‌ها را پریشان ساخته صیحهٔ «یا حبیبی! یا حبیبی! یا مولایی! یا مولایی!» کشیده، خود را به پای ابراهیم‌بیگ در میان این همه جمعیت انداخت. بعضی روی گردانیده بعضی به کوچه برگشتند. هر چه حاجیه خانم و بنده داد زدیم «دختره بس است! برگرد، حیا کن!» در بازار عشق حیا را چه حد مداخله و حجاب را چه جرئت مماطله که سودا را از جوشش باز دارد؟

چنانچه دو دستی سخت به ساق‌های ابراهیم‌بیگ چسبیده با حال دلسوز می‌گفت: «یا حبیبی! یا قوت قلبی!» و با اشک گلگون زمین حیاط را رنگین می‌ساخت. هی می‌سرود: «آقا جان! تو راکه به این حال انداخت؟ تو مولای منی؟ لاوالله! مولای من چنین نبود.» در کوچه و باغچه هر کس آواز این دختر را شنود به سر زده از گریه خودداری نتوانست نمود.

زن‌های همسایه همه جمع شده، هر چه سعی کردند محبوبه را از حبیب خود جدا کنند ممکن نشد. بالاُخره، حالم متغیر گشته به حدت و سورت تمام گفتم: «خانم کوچک! عیب است! مردم سراپا ایستاده‌اند و ابراهیم‌بیگ می‌بینی حالت ندارد، تحمل این‌قدر مشقت نتواند آورد.» ابراهیم گردن کج کرده مظلومانه گویا منتظر این وساطت بود.

عاقبت حاجیه خانم گفت: «محبوبه! اولاد من مریض و بی‌حال است. قصد هلاک کردن او را داری؟ رها کن او را! عجب بی‌حیا بوده‌ای؟» عاقبت فرمود چادر آوردند انداختند به سر محبوبه خانم، پنج شش نفر با زور دست‌های محبوبه را از پای ابراهیم‌بیگ جدا کرده رفتیم به اندرون خانه.

محبوبه بی‌حس و حرکت افتاد. یکی می‌گوید «گذشت.» دیگری می‌گوید «غش کرده.» کسی تشخیص نمی‌کند، مرده یا زنده است.

این‌جا دو تا شد، یکی را بردند طرف اندرون و دیگری را آوردند به طرف بیرونی زنان آن‌جا جمع گشتند، مردان این‌جا. لطف این‌جا بود که تا امروز افکار محبوبه را کسی نفهمیده و ندانسته بود که این بیچاره خود را بدین نوع گم کرده. در پیش حاجیه خانم قدرت تکلم نداشت، امروز بدین جسارت اقدام نمود. گاهی به حال آمده از کرده پشیمان و هنگامی از گریه خود را گم می‌کند.

فوراً فرستادیم طبیب دایمی خودمان آمد. به محض رسیدن گفت: «این همه جمعیت پیش بیمار هیچ مناسب نیست. بروند به اتاق دیگر.»

مهمان‌ها را به تالار بردیم. حکیم رفت پیش ابراهیم‌بیگ. در هر باب از صحت و قوت و چگونگی عناصر و اعضای او واقف و سال‌ها در سینهٔ وی منقش و از طفولیت تربیت شده دست حذاقت این حکیم بود و مزاجش را کما هو حقه می‌دانست، حالا دید:

چنان فرسوده شد مشکین تن از غم که گر دم بر زند می‌ریزد از هم

یک مرتبه حکیم به ابراهیم‌بیگ نگاه کرده و برگشت به من نگاه نمود. بی‌اختیار دوش خود را بالا کشید، به اشاره و ایما پرسید «این چه حال است؟» پیش رفت سلام داد، احوال‌پرسی نمود، جواب نشنید. نبض‌اش را گرفت، چیزی نفهمید؛ درجهٔ امتحان حرارت گذاشته در حد اعتدال یافت. در سینه و پشت با دست زده گوش داد، همه را در جای خود سالم دید. گفت: «سبحان الله! چهل سال است، در پراکتک [پراکتیک] هستم، چنان مرض و مریض ندیده‌ام.»

از من مقدمه را پرسید. گفتم: «در ایران ناخوش نشد.» ماوقع اسلامبول را از ابتدا تا انتها بیان کردم.

بعد از تفکر بسیار باز آمد در بالین مریض نشست. پرسید: «ابراهیم‌بیگ! مرا می‌شناسی؟ من حکیم صالح هستم که هر وقت تو را معالجه کرده‌ام؛ حالا هم ان‌شاءالله پس از سه چهار روز بهبودی و صحت یابی، به آرزوی خود موفق شوی. همهٔ کارها نیک شود. «مشکلی نیست که آسان نشود»

در این جا ابراهیم‌بیگ آهی کشیده «یا حق، یا مددا!» گفت. بیچاره حاجیه خانم یک ساعت سر پا ایستاده و بدون صدا و ندا متصل اشک از چشمانش جاری بود.

حکیم گفت: «حاجیه خانم گریه کردن ثمر نبخشد. پسرت را خوف مرگ در میان نیست، ولی عجایب درد است که اگر بدن او این‌قدر زار و نزار نشده بود، می‌گفتم دروغ می‌گوید، هیچ مرض ندارد. چون فردا روز یکشنبه است اطبا جمع نمی‌شوند. پس‌فردا سه چهار طبیب ــ که خودم به حذاقت ایشان اعتماد دارم ــ می‌آورم، تا ببینم چه تمهید باید کرد.»

از غذا پرسید. گفتم: «به جز شیر چیزی نمی‌خورد.» یک چیزی نوشت و گفت دو قاشق با شیر مخلوط کرده بخورانید، چای خورد، خواست برود.

گفتم: «کجا؟ بیمار تازه‌ای هم هست، او را معاینه کنید.» حال محبوبه را بیان نمودم. حاجیه خانم گفت: «من نمی‌آیم خجالت می‌کشد؛ زنان همسایه جمع‌اند خبر دهید بیرون آیند.»

حاجی مسعود را گفتم خبر دهد خانم‌ها بیرون آیند، همگی بیرون آمدند. رفتیم اندرون، محبوبه را دیدم، چه محبوبه‌ای! جسد بی‌روح افتاده. حکیم این طرف و آن طرف گردانیده نگاه کرد، ابداً حس و حرکت ندارد. سوزنی درآورد، از میان دو شانهٔ محبوبه به جلدش فرو برد «اوخ!» کرده فی‌الفور به لرزه افتاد، دو سه بار مانند بید لرزیده چشم بگشود.

حکیم خندیده گفت: «هان کوچک‌خانم! احوالت چطور است، کجایت درد می‌کند؟»

محبوبه هر دو دست به صورت گذاشته های های بنای گریه گذاشت.

حکیم گفت: «بسم‌الله ابراهیم‌بیگ، بیایید، بفرمایید!»

محبوبه فوراً دست از صورت برداشته و آن طرف نگاه کرد؛ الحاصل، در این‌جا طبابت نمی‌کرد، حکمت عملی و تدبیر به خرج می‌داد.

گفت: «آب بیاورید!»

آوردند. حکیم با دست خود گرفته گفت: «خانم کوچک بگیر بنوش!»

قبول نکرد، یک دفعه تماماً آب قدح را بر روی محبوبه پاشید. حکیم می‌خندید، محبوبه می‌گریست. ما هم مات و متحیر تماشا می‌کردیم.

حکیم بیرون آمده گفت: «این مرض مهلک نیست. تا پس‌فردا گرسنه نگذارید» و شربتی هم برای او نوشت و رفت.

مرد و زن به قدر چهل پنجاه نفر مهمان خانهٔ بی‌میزبان شدند. اگرچه اکثر ایشان

یگنه‌اند ولی هر کس خویشتن را گم کرده در مصیبت اهل خانه پریشان هستند.

گفتم: «حاجی مسعود حاجیه خانم که خبر ندارد؛ به مطبخ برو ببین چه هست؟ چای حاضر کنند!»

گفت: «پرسیدم، همه چیز حاضر است. اگر صد نفر هم باشد کفایت می‌کند.»

از حاجیه خانم اذن خواسته رفتم بالا پیش مهمان‌ها. بعد از بسیار عذرخواهی نشستم اما چه مهمان! همه در دریای غم غوطه‌ور گشته، سر به جیب تفکر فرو برده، از بنده احوال پرسیدند.

گفتم: «وقت زیاد داریم البته خواهید شنید.»

رفتیم سر سفره، طعام صرف شد. بعد از شام هر کس خداحافظی کرده و رفت.

سه ساعت از شب گذشته قدری راحت شدیم.

فردا حاجیه خانم به من گفت: «میرزایوسف، تو برو پیش محبوبه، او از من شرم دارد، قدری صحبت کن که ما را رسوا نکند. مردم جنان گمان می‌برند این‌ها سابقه داشته‌اند.»

گفتم: «حاجیه خانم مترس، پاکی و معصومی هر دو اظهر من‌الشمس است. همه می‌دانند.»

الغرض، خلوت کرده رفتیم پیش محبوبه. هنوز بیست و چهار ساعت از ورود ما نگذشته که محبوبه نیمه جان شده بود؛ رنگ پریده، چشمان دریده، حال خراب، دل در پیچ و تاب، بدن در اضطراب، نه خورد و نه خواب. داخل شدم، از من رو گردانید.

گفتم: «چایی خوردی؟»

گفت: «خیر!»

گفتم: «بیاورم؟»

بنای گریه گذاشت.

گفتم: «خانم کوچک چه خبر است؟ چرا به این حال افتاده‌ای؟»

جواب نداد.

گفتم: «دیروز کاری نکردی که به مردم حالت تو مخفی ماند و کسی درد تو را نفهمد. بد کاری کردی، که مناسب حال تو و این خانوادهٔ جلیله نبود. حیف نبود از تو که تا حال سر موی تو را کسی ندیده خود را بی‌حجاب در نظر خود و بیگانه جلوه دادی؟ همه کس دانست که شدت سودا تو را به این بی‌حجابی واداشت؛ عقلت را جمع نموده برخیز به کار خویش مشغول باش! ابراهیم‌بیگ اگر حالت تو را بفهمد، ناراضی بلکه دلگیر و

رنجیده خواهد شد. در وصال شما جز بیماری ابراهیم‌بیگ هیچ مانعی نمانده، ان‌شاءالله عن‌قریب صحت یافته به مقصود خواهید رسید. حاجیه خانم می‌داند که تو از او خجالت می‌کشی، لهذا مرا فرستاد. این سخن را از قول خانم می‌گویم.»

محبوبه زار زار گریستن آغازید و گفت: «عمو جان! من زنده نخواهم ماند، با این سخنان دل مرا نرنجانید. آن‌چه شما خیال کرده‌اید صحیح نیست. او آقا و مولا و ولی‌نعمت من است. نمی‌توانم او را در آن حال ببینم، دیوانه شدم، از من عقل و هوش توقع مدارید، اختیار از دستم بیرون رفته. ز آن روز که تلگراف شما از اسلامبول رسید دنیا در چشمم تیره و تار گشته. خدا جان مرا یک روز اول بستاند، من به روی بی‌بی خود چگونه نظاره کنم؟» ــ«بی‌بی» حاجیه خانم را می‌گوید.

گفتم: «محبوبه، سکینه خواهر ابراهیم‌بیگ است، البته محبت خواهر و برادری از همه بیشتر و بالاتر است؛ آن هم از غصه سوزان و گریان است، در حیا و حجاب!»

هرچه از این مقوله سخنان گفتم جز گریه ثمری نبخشید.

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول   من گوش استماع ندارم، لمن تقول!

دیدم محبوبه مضمون این بیت را کار بسته. برخاسته آمدم ماجرا را کما جری به حاجیه خانم گفتم. این درد از آن درد بدتر! حال این دختر زیاده از مرض پسرش مؤثر افتاد، زیرا که این خانواده عصمت مجسم هستند. از این فقرات زیاده از مرگ متأثر و متغیر [می] شوند.

گفتم: «خانم، شما آسوده باشید! این برای ما و خانوادهٔ شما عیب نیست، زیرا که اهل مصر، صغیراً و کبیراً، می‌دانند که این‌ها به هم دیگر نامزدند، کاشکی همهٔ نامزدان چنین عشق و محبت ورزیدندی.»

گفت: «چه باید کرد؟ سکینه را بفرستید پیش محبوبه و دختران همسایگان را هم خبر کنید، آمده او را تنها نگذارند، مشغول نمایند.»

حاجی مسعود رفت بالا، سکینه و دختران را خبر کند، یک دفعه صدای گریهٔ محبوبه بلند شد، بیچاره حاجیه خانم هم شنید. رفتم پشت در، دیدم در مناجات است می‌گوید: «بار خدایا! از زندگانی سیر شدم، تاب این سرزنش‌ها را نتوانم آورد. رو بی‌بی خود را چگونه نگاه کنم؟ مرا با ناز و نعمت پروریده بود برای چنین روزی؟

جز خار غم نرست زگلزار بخت من   آن هم خلید در جگر لخت‌لخت من»

حاجیه خانم گفت: «به عجب بلایی مبتلا شدیم. خدا چه کنم؟ «اگر دردم یکی بود چه بودی؟؟»

خود صدا کرد: «سکینه، بیا پایین!» آمد. گفت: «از محبوبه جدا مشو، او را تنها نگذار!» خودش رفت نزد ابراهیم‌بیگ.

من هم جامه‌دان و اسباب سفر را گشاده لباس عوض نمودم. از احبا و آشنایان آنان که دیروز نیامده بودند امروز آمدند. میرزا عباس و حاجی محسن آقا هم تشریف آوردند، قدری صحبت کرده دیدیم آقا... تبریزی آمد، برخاسته مصافحه و معانقه کردیم، نشست، سؤال کرد: «ابراهیم‌بیگ کجاست؟»

گفتم: «اتاق خود. حاجیه خانم آن‌جاست.»

گفت: «شنیدم ناخوش است. از تبریز کاغذ داشتم. برادرم عزیمت شما را نوشته ولی از ناخوشی چیزی ننوشته بود.»

گفتم: «در تبریز بیماری نداشت، در اسلامبول احوالش به هم خورد.» قدری اظهار ممنونیت از برادرش کرده گفتم: «حقیقتاً بسیار مهمان‌نوازی نمود، زیاده از حد احترام کرد، زحمت کشید.»

هر کس از ایران احوال می‌پرسد، می‌گویم: «صبر کنید خواهم گفت.»

در این بین آقا میرزا احمد شیرازی تشریف آورد. بعد از تحیت و سلام احوال پرسید. گفتم: «ناخوش است، در حرم خوابیده.»

افسوس خورد.

گفتم: «این‌ها همه گناه تو بود، سبب رفتن به ایران تو شدی، آمدی گفتی در ایران هیچ نیست، مبالغه در هر سخن کردی و بیگ را وادار نمودی که خود برود و ببیند.»

گفت: «مگر دروغ گفته‌ام؟ چیزی دیدی؟»

اهل مجلس گفتند: «آقا میرزا احمد راست گفته، هیچ‌چیز نیست. تو بگوی ببینم چه دیدی و چه بود؟»

گفتم: «همه چیز هست، چیزی که نیست قانون است. نظم ندارد. از این رو، وظیفهٔ احدی از حاکم و محکوم، رعیت و صاحب منصب معلوم نیست، و بدین سبب مکتب ندارد، مالیات ندارد، رشوت دارد، استبداد دارد، اجحاف دارد، شهرها خراب مانده، صحراها لم‌یزرع مانده، آب‌ها گندیده، از تعفن آب‌ها از کوچه گذر کردن مشکل است، گدایان وزیر گشته، وزیران گدا شده، کار در دست غیر اهلش افتاده، قاپان قاپان است، چاپان چاپان است، چکه چک، سوخا سوخ است.»

همه قاه قاه خندیده گفتند: «در نزد ابراهیم‌بیگ هم می‌توانی این‌ها را بگویی؟»

گفتم: «من جرئت ندارم ولی خودش به رأی‌العین دیده که چه خبر است، احتیاج به

گفتن من نیست. مثلی می‌گویند: چنین مبهوت ماندم که هوش از سرم رفت. حالا او چنان مبهوت و متحیر مانده که هوش از سر و گوشت از تنش رفته. خدا به ما رحم کند!»

بعد از ناهار قدری صحبت کرده هر کس به کار خود رفت. میرزا عباس و حاجی محسن آقا با بنده مانده احوال پرسیدند.

گفتم: «روز خوش ما با شما بود، بعد از آن دیگر لبمان خنده ندید. از روز ورودِ باطوم تا برگشتن هر جا رسیدیم و هر کجا رفتیم و هر چه دیدیم، این جوان غیور متعصب در هر قدم آهی سرد از دل پر درد کشید. عجب‌تر آنکه بعض چیزها را من دیدم که به او نگفتم و مانع شدم دیگری هم بگوید و بعض حالات را هم او از من پنهان می‌کرد و بروز نمی‌داد، که در اسلامبول بعد از ناخوشی او در سیاحتنامه‌اش دیده و فهمیده‌ام. ازجمله در خانهٔ وزیر جنگ کوتک خوبی خورده من خبر نداشتم. روزی با مشهدی حسن کرمانی در حالت پریشانی به منزل آمده سه روز بستری شده خوابید و از من پنهان داشت. در اسلامبول فهمیدم که چه بر سرش آمده بوده. به خانهٔ وزرا رفته، بعض صحبت‌ها کرده، فحش و سقط شنیده، کوتک خورده. صد هزار شکر که نکشتندش و زنده برگشت. بعد از چند روزی رفت و نصف شب آمد، با لب خندان، بشاش، مشعوف، که گویا دنیا را به او بخشیده‌اند. من هم از شعف او بسیار شادمان گشته شکر حق تعالی را به جای آوردم، که این جوان در این سفر یک روز خندید، شادمان و مسرور گردید. جهت مسرتش را پرسیدم، گفت: «یوسف عمو غفل مباش! در ایران آدم‌های کاردان، عالم با غیرت و دولت‌پرست موجودند، که به مدارج عالیهٔ قانون‌دانی و کارگذاری صعود نموده به استادان فرنگ برتری دارند. امشب مرا مایهٔ امیدواری حاصل شد، که در آینده خوشبختی ایران خواهد آمد، عن‌قریب ترقی زیاد خواهد کرد. به به! وجود محترم محترم است.» سؤال کردم: «چه خبر است؟» گفت: «حمد خدای را که قانون حاضر و آماده است، اما چه قانون خوب و مقدسی! ان‌شاءالله عن‌قریب در مصر خواهیم شنید که ایران دارای چهار پنج هزار مکاتب علوم و فنون متنوعه گشته، بعد از ده سال هزاران علمای باهوش و با غیرت از کارخانه‌های آدم‌سازی بیرون خواهد آمد.» گفتم: «ان‌شاءالله!»

پرسیدند: «چگونه خودبه‌خود به وزرا راه یافت و آن‌ها را در اندک زمان از کجا شناخت و به معرفت و دلالت که به حضور ایشان توانست رسید؟»

گفتم: «دلیل و هادی این راه را در مجمع عام باید گفت. مخلصش آنکه یک نفر حاجی خان شخص اول ایران ــکه همهٔ شما او را می‌شناسید، در سیاحتنامه هم تعریف

او نوشته شده خواهید خواند ـ وی، را به هر مقام دلالت کرد.»

باری، بعد از صحبت متفرق شده رفتند. من هم آمدم پایین پیش بیمار. حاجیه خانم نشسته سر را به دست تکیه داده آب چشم مانند ابر بهار می‌ریخت.

پرسیدم: «چیزی خورد؟»

گفت: «نمی‌خورد.»

یک کاسهٔ شیر آورده از شربت هم دو قاشق در او ریخته پیش رفته گفتم: «جان عمو بخور، به حق خدا و به سلامتی وجود محترم!» من خندیدم و از چشمان سخمور و مظلوم ابراهیم‌بیگ چند قطره اشک به دامان ریخت. شیر را پیش لبش رسانیدم خورد و یک کلمه گفت «یا حق، یا مدد!»

سکینه را صدا کرده حال محبوبه را پرسیدم.

گفت: «دختران آن‌جایند. مفصل گریه می‌کند، هر قدر سخنان تسلیت‌آمیز می‌گویند، ساکت نمی‌شود؛ با حیرت نگاه می‌کند، جواب نمی‌دهد. وقت شام همه رفتند، مگر رفیقهٔ اصلی ـ که دوست صادق و محبهٔ محبوبه بود ـ ماند.

سکینه هم به نماز رفت. حاجی مسعود مرا صدا کرد، رفته دیدم گوش بر سوراخ در اتاق داده. اشاره کرد «بیا صحبت ایشان را بشنو!» رفته ایستادم پشت در، گوش داده دیدم رفیقه می‌گوید: «محبوبه یک هفته پیش از این من درد تو را سنجیدم، از من پنهان داشتی، حالا امشب همهٔ خانه‌ها صحبت از عشق‌بازی تو می‌کنند. من نگفتم این راز نهان نخواهد ماند؟ تو انکار کردی، «نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل‌ها؟»

در صورتی‌که تو محبوبه و محبوب‌القلوب خاص و عامی، چرا خود را در نزد خودی و بیگانه محجوب می‌نمایی؟ من باز به تو می‌گویم، صبر کن، و خودداری نمای، تا به عزت و احترام واصل به مقصود شوی! عشقبازی، دختران را عیب و ننگ است. به این کمال و جمال، چرا لکهٔ عذر به جبین خود گذاری؟ تو شهرهٔ آفاق، تربیت شده، شاعره و ادبیه، هزار رمان خوانده‌ای، سوء این عمل را بهتر از من می‌دانی که عاقبت این کار وخیم است، عزیزا! خواهرا! مهربانا! مکن، مکن، که پشیمان می‌شوی آخر!»

محبوبه علاوه بر این‌که صاحب حسن و جمال و اخلاق میمونهٔ مستحسنه بود، یک صوت خدادادی هم داشت. در ماه مبارک رمضان، زنان عرب تلاوت کلام مجید می‌نمایند، وقتی که محبوبه سورهٔ یوسف را به لحن دلکش تلاوت می‌کرد، همه بی‌اختیار به گریه می‌آمدند. زمانی که آیهٔ شریفهٔ («فلما سمعت بمکر هن ارسلت الیهن متکا و آتت کل واحدة منهن سکیناً و قالت اخرج علیهن فلما رأیته اکبرته و قطعن ایدیهن» می‌خواند،

مستمعین چنان مات و مبهوت می‌ماندند که اگر کاردی به دست ایشان دادی هر آینه دست از ترنج نشناختندی.

در مصر مشهور و خاص و عام بود قرائت محبوبه به «خانم عجم». طبع موزون هم داشت، گاهی مرثیه و اشعار عربی و فارسی انشاد می‌کرد.

امروز دیدم تکیه به بالین کرده، گیسوهای مانند بخت خود را پریشان نموده، با حالتی که از استماع گفتار او دل سنگ خارا آب می‌شد، به رفیقه می‌گفت: «خواهر جان! اگر دستم عنان اختیار را توانستی نگاه‌داشتن هرگز دیروز آن رسوایی را بار نیاوردمی و داغ بدنامی به ناصیهٔ خویش نه بنهادمی. درد من کفایت می‌کند، زیاده از این میفزای!» و این مربعات را خوانده و گریه می‌نمود:

«گریبان اولدی رسوالق الیله چاک دامن هم
بکا رسوالغمده دوستار طعن ایتدی دشمن هم
ره عشق ایچره جان قلدم گرفتار بلا تن هم
بویتمیزمی که بر درد آرترر سان دردیمه سن هم
اگر طوطسام غمم ایلدن نهان صبر و قراریم یوق
وگر شرح غم پنهانیم ایتسم غمگساریم یوق
اسیر بند زندانم المده اختیاریم یوق
بویتمیزمی که بر درد آرترر سان دردیمه سن هم
جفای چرخ کجرفتارین الندن واردی یک دردم
اولوبدر اشک خونابیله گلگون چهرهٔ زردم
یا نوبدور آتش هجرانه جان درد پردردم
بویتمیزمی که بر درد آرترر سان دردیمه هم

خواهر جان! هر چه تو می‌گویی می‌دانم از راه جانسوزی و مهربانی است. من اگر در این ولایت یک نفر دوست معتمد، از مکتب الی حال، داشته‌ام تو هستی. ولی در این کار مسلوب‌الاختیار شده‌ام، عنان اختیار از دستم رها گشته، به جز این‌که خود را هلاک و این سرّ در خاک پنهان سازم چارهٔ خلاصی مفقود است. بی‌بی‌ام از حالم آگاه شد، مِن‌بعد از شرم سر بالا نتوانم کرد. آه آه! چگونه گرفتار چنگ ملامت شدم؟ خدایا مرا حفظ کن! رفیقه جان نوعی کن که من رفته ولی نعمت خود را ببینم.

اگر از دست تو کاری برآید	که روزی محنتم از وی سر آید،
به درمانم نشاید کوتهی کرد	مرا باید در این ره همرهی کرد

اما مشروط به این‌که بی‌بی‌ام در خانه نباشد...»

حاجی مسعود گفت: «آقا میرزا یوسف! کار به جای سخت کشیده، دل من پریشان و در هم شد. ممکن است که حاجیه خانم جایی برود تا محبوبه را ببریم پیش آقا؟ او که خود را نمی‌داند.»

رقت مرا گرفته دلم به حال دختر بسوخت.

گفتم: «باید دو سه روزی صبر کرد، بلکه فردا به حکیم صالح افندی بگوییم که او بگوید بهتر این است که «محبوبه» نزد ابراهیم‌بیگ بماند، و تیمار دارش باشد. حالا به حاجیه خانم چیزی مگوی!»

رفتم پیش ابراهیم‌بیگ. خوابیده بود، حاجیه خانم پایش را مالش می‌داد. قدری نشسته به حاجیه خانم عرض کردم: «اگر اجازت شود نیم ساعت به گرمابه روم.» اذن داد. رفته برگشتم. چند نفر از احبا آمده خواهش کردند که حاجیه خانم بیرون رفته ابراهیم‌بیگ را دیدن کنند.

رفتیم نزد ابراهیم. مانند آهوی به دام افتاده، نگاه حسرتانه‌اش دل را پر آذر می‌کرد. مهدی بیگ شاعر گفت:

«وصل بشد هجر ماند حیف که در باغ عشق

خار به پیری رسید گل به جوانی بمرد

ای داد و بیداد! این ابراهیم‌بیگ است؟ چه نشانه از او باقی است؟ هرگز من قبول نمی‌کنم که بدین نوع تغییر حال در انسان پیدا شود.»

پرسش‌ها کردند، جواب نشنیدند.

مهدی بیگ گفت: «راستی من تاب دیدار این جوان را ندارم. خداحافظ!» ــ و برخاسته رفت.

آن شب را به روز آوردیم. ساعت چهار بود که آدم صالح افندی رقعه آورد، نوشته بود: «در ساعت هشت «دوقتور مسیوورلف»، سرطبیب مریض‌خانهٔ انگلیس، «موسیو هارون اسرائیلی» و «شیخ یوسف‌السید» را وعده گرفته خواهیم آمد.»

در ساعت موعود دو کالسکه وارد و به خانه داخل شدند. بعد از صرف چای گفتند: «برویم نزد ابراهیم‌بیگ!»

حاجیه خانم چادر به سر کرده، اطبا آمدند.

اول از بنده ایضاحات خواستند، اجمالاً احوالات سفر را بیان کردم. از خودش جویای حال شده جواب نشنیدند. دوقتور انگلیس گفت: «تمام لباسش را بیرون آرید!»

حاجی مسعود، جز زیرجامه، همهٔ لباسش را کند. هر یکی جداگانه معاینه کرده وگوش نهادند؛ با ذره‌بینی مخصوص گلو و دماغ و سایر اعضایش را نگاه کردند و درجه گذاشتند، نبض گرفتند.

چهار نفر حکیم یک ساعت تمام مرا استنطاق کردند که «پدرش به چه مرض مرده و در سلسلهٔ این‌ها چگونه امراض واقع می‌شود؟ مادرش به چه مرض‌ها مبتلا گشته؟ در کودکی خودش بیمار شده؟ بیماریش چه بوده و چگونه ادویه خورده؟» همه را به تفصیل جواب دادم. با زبان فرانسوی با همدیگر مکالمه کرده «بون، بون» نمودند، من نفهمیدم. بالأخره مطلب معلوم شد که مانند اطبای اسلامبول این‌ها هم چیزی نفهمیده[اند].

گفتند: «مادرش را بگو بیاید!»

خانم آمد. موسیو هارون اسرائیلی ترکی خوب می‌دانست. گفت: «خانم! نمی‌توانیم بگوییم که اولاد شما بیماری ندارد؛ اگر بیمار نبودی بدین حال نیفتادی. درد را ما پیدا نکردیم، قلب درست، جگر سالم، حرارت معتدل، آن‌چه حکم آلت ذره‌بینی بود، از دهن و دماغ وگوش، احشا و اعضای اندرونی را دیدیم، تماماً در حالت صحت و اعتدال. الآن که ما از مرض چیزی مشخص ننمودیم. اگر بفرمایید هفتهٔ دیگر آمده باز معاینه کنیم؛ امروز را مسیو وولف چیزی می‌نویسد، شب و روز دو دفعه بمالید. دوای مشروبی هم خواهد نوشت، در هر شش ساعت دو فنجان بخورانید و موی سرش را بتراشید. مشمع از دواخانه بیاورند، ترکرده بچسبانید. باید به هر حیله و التماس باشد، سوپ نان پخته بدهید بخورد و اگر چیز دیگر هم میل نماید عیب ندارد بدهید، لکن از ترشی بپرهیزید!»

دواها را نوشته خواستند بروند، من به صالح افندی گفتم: «محبوبه را هم ببینند.»

گفت: «بگو حاضر باشد!»

رفته، دیدم باز گریان است.

گفتم: «حکیم‌ها می‌آیند.»

گفت: «عمو جان مرا رسوا مکن! من ناخوشی که ندارم.»

گفتم: «اگر چنین می‌باشد چرا سه روز است روزه گرفته‌ای، از گلویت قوتی پایین نرفته؟»

گفت: «امان، دخیلم عمو جان! مرا به سر آقام بگردان! حکیم را پیش من میاور!»

هر چه اصرار کردم گفت: «خود را هلاک می‌کنم!»

گفتم: «صالح افندی تنها بیاید؟»

راضی شد.

جواب آورده گفتم: «صالح افندی بماند.» دیگران رفتند.

شیخ یوسف‌السید از در برگشت، صالح افندی را به «قابینه» کشیده مرا نیز صدا کردند. رفتم.

شیخ یوسف به صالح افندی گفت: «چه می‌گویی در حق ابراهیم‌بیگ؟»

صالح گفت: «چهل سال است طبابت می‌کنم، این جور مرض ندیده و نشنیده‌ام؛ رجوع به کتب عتیق و جدید کردم، چنین دردی نجستم.»

شیخ یوسف گفت: «من سی و دو سال است که طبابت می‌کنم، اگر چه امتحان من در هر ادارهٔ صحیه در فن جدید بوده، ولی معتقد فن عتیق هستم. بسیار تجربه کرده و استفاده حاصل کرده‌ام، خصوصاً در این‌جا. یا این مرض مالیخولیاست یا سودا. من می‌خواهم حکمت ابوعلی سینا را هر دو در این‌جا به کار برم و ببینم هیچ فایده مترتب می‌شود یا نه؟ اگر این مرض را تشخیص نکنم، دیوانه خواهم شد.»

صالح افندی پرسید: «کدام فن را خیال امتحان داری؟»

گفت: «یکی آن‌که یک نفر از امرای بزرگ به مرض مالیخولیا مبتلا شده، مثل ابراهیم‌بیگ، چیزی نمی‌خورد و هی داد می‌زد که من گاو پرواری‌ام، مرا بکشید و به سیخ بکشید! دایماً این ورد زبانش بود، چندی از تناول طعام باز ماند و حکما عاجز گشتند ز علاج. علاءالدوله شیخ‌الرئیس را احضار نمود. شیخ احوالات پرسید، پرستاران حالات مریض را بیان کردند. شیخ گفت: بروید به مریض بگویید خبر کردیم قصاب بیاید و تو را ذبح کند. به مریض گفتند، بسیار دلشاد شد. بعد از ساعتی، شیخ کارد و ساطور به دست گرفته، به آواز بلند گفت: گاو کجا است؟ بیاورید تا او را بکشم! امیر خود مانند گاو صدا می‌کرد، یعنی این‌جایم. خلاصه، امیر را آوردند، سه چهار نفر دست و پایش را بستند، شیخ مانند قصابان کارد را به ساطور می‌کشید و صدای کارد به گوش امیر می‌رسید. سپس، پای به سینهٔ امیر نهادی تهیگاه و کفل امیر را مانند قصابان دست می‌زد، ران‌هایش را ملاحظه می‌کرد، تا این‌که دست باز داشته گفت: این گاو بسیار لاغر است، قابل کشتن نیست، علف بدهید تا یک هفته فربه شود، آن وقت او را بکشیم. بعد دست و پایش را گشادند. ابوعلی گفت: حالا هر چه بدهید خواهد خورد به امید کشته شدن. حقیقتاً هر چه پیشش بردند خورد، تا کم‌کم معالجه شده شفا یافت. دیگری تدبیر اوست در عشق و سودا. اگر یقین شد که سودا دارد، باید اطمینان داد «بخور تا به مقصود رسی!» این امراض بی‌اکل و شرب ممکن نیست معالجه شود. رأی من این است، شما چه صلاح می‌دانید؟»

صالح افندی گفت: «در این رأی و تدبیر شما اگر نفع نباشد به هیچ‌وجه من‌الوجوه ضرر و زیان ملحوظ نیست؛ البته تجربهٔ عمل بی‌زیان که در ضمن آن هم سودی ملاحظه شود اولی‌تر است.»

بعد شیخ یوسف‌السید به من گفت: «آقا یوسف! در مصر این جوان با کسی از طایفهٔ نسوان سر و کار داشت؟»

گفتم: «همه عالم گواه عصمت اوست. حاشا! ثم حاشا! که این گمان در حق او خطا است.»

گفت: «در ایران هنگام ایاب و ذهاب در منازلی که نزول می‌کردید و یا با کسانی که دید و بازدید داشتید از زن و دختر به کسی برخورد که دلبستگی به هم رساند؟»

گفتم: «ابداً!»

گفت: «این را ادعا نکنید. تو مرد پیر و او جوان است، با تو همراز نمی‌شود.»

گفتم: «ابداً در این خیالات نبود و این احتمالات در حق او فاسد است.»

شیخ یوسف چنین گفت: «ولیعهد عزالدوله بیمار شد. عموم اطبا از معالجهٔ او عاجز آمده عاقبت شیخ‌الرئیس را خبر دادند. شیخ استنباط آثار عشق در او کرده خلوت نموده یک نفر ــ که عموم محلات و خانه‌های شهر را به اسم می‌دانست ــ آورده پهلوی مریض نشاند و خود نبض مریض را گرفته، به آن شخص بنای صحبت گذاشت و محلات و خانه‌های شهر را یگان یگان به‌شمار آورد، تا فهمید که در فلان محله و فلان خانه به فلان دختر عشق ورزیده. به عزالدوله خبر داد، تا مقصود حاصل شده صحت یافت. حالا نزد ابراهیم‌بیگ رویم. از مصر که بیرون رفته هر شهر و قصبه و دهکده که دیده و منزل کرده‌اید یگان یگان بشمارید، شاید چیزی دستگیر شود و مقصود حاصل گردد.»

رفتیم پیش ابراهیم‌بیگ. صالح افندی در گوشه‌ای پنهان شد، شیخ یوسف‌السید نبض بیمار را گرفته از من چنین سؤال کرد:

«یوسف آقا! شما در این سفر از کدام طریق رفتید و کجاها را دیده و سیر و تماشا کردید؟»

گفتم: «از این‌جا با راه‌آهن به اسکندریه، و از آن‌جا با کشتی به اسلامبول، و از اسلامبول هم با کشتی به باطوم، و از باطوم با شمندفر به تفلیس، و از آن‌جا با کشتی به سواحل رشت و مازندران و عشق‌آباد تا داخل خاک ایران شدیم.»

یک بار شیخ یوسف فریاد کرد: «مقصود حاصل گشت، درد را پیدا کردم. بعد را بگو!»

یگان یگان از مشهد، سبزوار، نیشابور، سمنان، دامغان، شاهرود، طهران، قزوین،

زنجان، تبریز، اردبیل، مراغه، بناب، مرند، تا کنار ارس یک یک شهرها و قصبه‌ها و دهکده‌ها، از هر جا که عبور و مرور کرده بودیم، تمام را برشمردم. بعد روسیه را تا باطوم و از آن‌جا به اسلامبول و مصر؛ والسلام.

گفت: «سبحان الله! ایران سوای این‌که کل ممالک عجمان است، ایران نام شهر هم هست؟»

گفتم: «خیر!»

گفت: «باید باشد! البته در استخراج و استنباط من اشتباهی نشده.»

گفتم: «استنباط شما درست و ابداً سهو و خلائی ندارد. ماشاءالله به این درد! این بینوا را همان نام ایران انداخته.»

گفت: «یعنی چه؟ ایران نام انسان هست؟»

گفتم: «خیر حکیم‌باشی! این جوان غیور عاشق مملکت ایران است. رفت معشوق خود را ببیند، از دیدار او فرحناک و شادمان شود، بعد از وصلت، قضیه برعکس نتیجه داد. بعضی بی‌رونقی و پریشان حالی ولایات به طبع نیک‌خواهش ناگوار آمده، از کثرت غصه و اندوه خود را به این حالت انداخته است.»

گفت: «نفهمیدم بی‌رونقی و پریشان حالی ولایات را.»

گفتم: «یعنی نظم و نظام و انتظام و قانونی در کار نیست. این افکار را در دل مستحکم کرده، تا این‌که از جهت همین فقره با یک نفر از بزرگان منازعه کرده، حدت و غیظ علبه نموده، از آن وقت به این بلیه مبتلا گشت.»

حکیم گفت: «در این صورت، من سهو نکرده‌ام؛ عشق [و] اوهام جسم باسم [به اسم؟]، با وجود یا بی‌وجود، تفاوت نمی‌کند؛ این‌ها تفصیل دارد. وقت نداریم، مختصرش این است: حکما افراط محبت را عشق خوانند و آن بر دو قسم است:

قسمی فطری، یعنی خلقتی و ذاتی است، و این عشق در تمام کاینات و موجودات ــ خواه فلکیات و خواه عناصر که به مقتضای طبع جاذب و مجذوب یکدیگرند ــ موجود است. قسم دیگر، عشق کسبی است و در حیوان و انسان یافت می‌شود؛ و منشأ این عشق لذت است، یعنی از ادراک ملایم و از حالتی که در اعتدال مزاج به هم رسد حاصل می‌شود، و این عشق کسبی خارج از دو قسم نیست: یا این است که از قوهٔ تحریک است و یا قوهٔ ادراک. آن‌که از قوهٔ تحریک است جسمانیش خوانند، چون میل به غذا و شوق به مأکل و مشارب و غیره؛ و آن که ادراک است، روحانی‌اش گویند، چون شوق به نظر در حقایق امور و تمیز حسن و قبح و غیره. اما آن‌که روحانی است یا بالذات است یا

بالعَرَض. اما آن‌که بالذات است عشق حقیقی، چون محبت اهل حق و روحانیون که موجد خود را طالب‌اند. و آثار صنع او را مایل، و این عشق را منفعت بالذات است نه بالعرض. و اما آن‌که بالعرض است عشق مجازی است، مانند محبت اهل هوس به نسوان و اولاد و اعمار و آثار و غیره. در صورت محبت مفرط عشق و شدت عشق و غلبهٔ او به عناصر ــ که اساس حیاتیهٔ انسان است ــ ضعف اعتدال را سبب می‌شود و مهلک است. علاج و رفع آن سوای کامیابی به معشوق محال است، پس صحت این بسته به حصول آرزوی آن است. این‌قدرها ظن من خطا نرفته. در این صورت، معالجهٔ این بسته به حصول نظم و قانون ایران است. وقتی‌که در ایران نظم و قانون مساوات گذاشتند، این هم بدون معالجه روی به بهبودی خواهد گذاشت، والافلا. این‌قدر به شما می‌سپارم از ایران اخبارات خوش برسد در پیش او مذاکره نمایید که بشنود و خبرهای بد را پنهان دارید، که دفعتاً به قلب زده هلاکش می‌کند. و اگر خو هید غذایی بخورانید از آن کس که ممنون است و آن‌چه معشوق او را یاد آورد، مانند علاءالدوله تمهید نموده به امید استقبال بخورانید!»

«خداحافظ» گفت و رفت.

صالح افندی ماند. رفتیم پیش محبوبه، احوال‌پرسی کرد. من درد محبوبه را به حکیم: کما هو حقه، حالی کرده بودم.

سؤال کرد: «چه خورده‌ای؟» جواب نداد.

گفتم: «سه روزست به اندرون این دختر طعام و شراب نرفته.»

گفت: «به‌به! تو نخور، از حال بیفت و آقایت هم آن‌جا بی‌پرستار بماند! ماشاءالله کارها در نظام است. اقلاً تو بخور قوت پیدا کرده پرستاری و خدمت آقایت را بکن! می‌بینی بیچاره مادرش پیر و ناتوان است. به جهت پرستاری مریض، آدم توانا لازم است. غیر از تو که می‌تواند خدمت شایسته کند که ان‌شاءالله چند روزه صحت یابد؟ آخر ببین خواهر ابراهیم‌بیگ به شما چه‌قدر مهربانی و خدمت می‌کند؟ تو هم باید به‌خاطر ایشان قوت حاصل کرده به ابراهیم‌بیگ خدمت نمایی!»

چهار شیشهٔ شربت نوشت که هر روز باید یکی را بنوشی تا به‌کلی رفع نقاهت گردد. بیرون آمد، خواست از حاجیه خانم خداحافظ کند.

گفت: «خانم در این‌جا مریض و بیماری نیست، اگرچه حکیمان وعده کردند که باز بیایند، لکن شیخ یوسف‌السید حکیم مجرب و با وقوف است، بنده حق‌القدم ایشان را داده به پای شما نوشتم؛ شما این‌قدر سعی بکنید که ابراهیم‌بیگ غذا بخورد و دیگر

محبوبه را برای پرستاری ابراهیم‌بیگ از روی مصلحت تعیین فرمایید، گاهی همشیره‌اش وگاهی محبوبه معاون شما باشند، البته این عرض بنده را قبول فرمایید!»

حاجیه خانم گفت: «امر حکیم را اطاعت باید نمود که قرین به صلاح است.»

حکیم رفت.

حاجیه خانم آمد از پشت در صدا کرد: «محبوبه، به جهت چه سه روز خود را در این‌جا حبس کرده‌ای؟ یقین نماز هم نخوانده باشی. برخیز نماز بگذار! من بالا کار دارم، سکینه در مطبخ، ابراهیم تنها است، او را تنها مگذار!»

حاجیه خانم رفت بالا. من آهسته در منزل محبوبه را باز کرده دیدم در بستر سر به دیوار نهاده گریه می‌کند.

گفتم: «محبوبه! نشنیدی بی‌بی‌ات چه گفت؟»

گفت: «شنیدم. چه خاک بر سر کنم؟»

گفتم: «محبوبه! این‌قدر بدان که من عمو و پدر معنوی شمایم و خود هم پیر دنیا دیده و تجربت آزموده هستم، من از امروز به شما صراحتاً می‌گویم هر درد در دل داشته باشی از من پنهان مدار! اگر درد خود را به دل بیفکنی، غصه مرگ می‌شوی. البته دل خوش‌دار و از خدمت آقایت تغافل روا مدار! حاجیه خانم خدمت او را به شما محول فرموده. دائماً با نشاط تمام بخور و بنوش و به آقایت هم بخوران و بنوشان. دعاکن خدا صحت دهد و شما را بخت یاری کند. و اکنون نماز گزارده خدمت آقایت بشتاب!»

لکن حالت محبوبه از روز تلگراف تاکنون بدتر از حال ابراهیم‌بیگ شده، گویا از حیات رمقی باقی مانده، مانند ابری که مستعد بارندگی باشد برخاسته گفت: «عمو جان اول مرا آن‌جا ببر، بعد نماز بگزارم. نماز بی‌حضور قلب جایز نیست.»

این را گفت و دستم را بوسید.

محبوبه کجا، دست‌بوسی من کجا! نه در او چنان شرم و نه در من چنین دست محترم؛ خیلی رحمم آمد. بلی گفته‌اند:

عشـــق آمـــد لاابـالی اتـقوا!　　　عشق آمد عقل دوراندیش کو؟

گفتم: «مرا بعد از این چنین خجل مکن! اگرچه پیر و در مقام پدر تو هستم، ولی باطناً خود را چاکر و شماها ولی‌نعمت من هستید. بیا فرزند، بیا برویم!»

در را گشاده داخل اتاق گشتم. الله الله! از آن دم که محبوبه داخل اتاق شده سلام داده، با کمال ادب و شرم و حجاب ایستاده، جوابی نشنیده، پیش رفته گفت: «یا مولای، یا حبیبی!»

گریان و نالان خود را انداخت در بستر ابراهیم‌بیگ، پاهای او را بغل کشیده گفت: «یا مولای، یا قوة قلبی!

تا کی ز غمت چو شمع سوزان باشم در آتش عشق تو فروزان باشم
تا چند در انتظار تو آینه‌وار سر تا به قدم دیدهٔ گریان باشم؟

آقا جان! جاریهٔ کمترینه‌ات نه ماه چشم به راه ایران دوخت و در انتظارت نشست که تو را به این حال مشاهده کند؟ کو کلام دلجویت؟ کو عنبرین گیسویت؟ قد صنوبرت چرا خمید؟ از کجا خار غم به پایت خلید؟ از چه رهگذر فلک کج‌مدار خاک مصیبت بر سرم ریخت؟»

ابراهیم‌بیگ نگاه مظلومانه کرده گفت: «یا حق، یا مدد!» ــاین مخفی نماناد که تکلم ابراهیم‌بیگ جهت شنیدن نام ایران بود.

محبوبه پای‌های مولای خود را به بر کشیده، بوسیده، بوییده و گفت: «مولای! کمینه کنیزت حاضر است، هر خدمتی داری بفرمای!» بعد برخاسته دور ابراهیم‌بیگ گردیده گفت: «خداوندا مرا تصدق مولایم گردان و هر درد و بلایی که دارد بر جان من نه! خدایا مرا بی‌مولایم زندگی مباد!»

گفتم: «محبوبه بس است! وقت نماز می‌گذرد، برو نماز بخوان، زیاده اذیت مکن! بعد از نماز با حضور قلب دعا کن، ان‌شاءالله دعای تو مستجاب خواهد شد.»

از آن بعد، به مسعود گفتم: «برو به حاجیه خانم عرض کن، نماز مغرب و عشا را آنجا بگذارد و قدری دیر تشریف بیاورد.»

محبوبه رفت، وضو گرفت که در منزل خود نماز بخواند. من نزد بیمار نشسته یواش یواش پایش را می‌مالیدم. نماز محبوبه طول کشید. خیال کردم شاید باز غش کرده، آهسته رفته پس در، دیدم در مناجات با قاضی‌الحاجات است، می‌گوید:

«خداوندا! رحیما! کردگارا! خود آگاهی که این کنیزک کمینه‌ات را به الطاف بلانهایهٔ خود در مهد عزت پروریدی و حال آنکه جز یک طفل صغیر اسیر بی‌کس و اقربایی نبودم. همهٔ امید و بختیاریم وابسته به این جوان با غیرت و حمیت است، گر او را اجل موعود فرا رسیده، کمینه به رضا و رغبت و طیب خواطر [خاطر] باقی عمر خود را به او بخشیده خویشتن را تصدق وی نمودم. ای رحیم کارساز و ای معبود بنده‌نواز! تو می‌دانی که بی او زندگی بر من حرام است، تو قاضی‌الحاجات و مجیب‌الدعواتی

ای جملهٔ بی‌کسان عالم را کس یک جو کرمت تمام عالم را بس
من بی‌کسم و تو بی‌کسان را یاری از لطف به فریاد من بی‌کس رس!»

در این اثنا، دق‌الباب کرده گفتم: «خانم تشریف بیاورید! من می‌روم.»

در این بین حاجی مسعود آمد. گفت: «میرزا عباس با یک نفر که نمی‌شناسم آمده.»

گفتم: «بروند اتاق، من هم می‌آیم.»

همین که رفتم، میرزا به گوشم گفت: «این عرب را می‌گویند از دعانویسان مجرب است؛ ابراهیم‌بیگ را دیده دعایی بنویسد، شاید مؤثر اوفتد.»

گفتم: «عیب ندارد!»

نشسته قهوه خوردند، بعد رفتیم.

به محبوبه خانم گفتم: «برو منزل خود! مهمان آمده.»

بعد از بیرون شدن محبوبه ایشان داخل شدند. عرب قدری دعا و اذکار خفی خوانده به ابراهیم‌بیگ دمید. سپس دعایی نوشته که به پارچهٔ سبز بدوزند و بر بازوی راستش ببندند، ان‌شاءالله معجلا شفا خواهد یافت.

برخاسته بیرون آمدیم، تا دم در مشایعت کرده برگشته دیدم حاجی مسعود به تعجیل از پی ایشان می‌دود، صدا کردم که: «به این عجله کجا می‌روی؟»

گفت: «محبوبه خانم ظاهراً در دستمال چند غروشی به جهت نیاز دعای عرب بسته. می‌روم او را بدهم.»

گفتم: «میرزا عباس حق او را خواهد داد.»

دستمال را باز کرده دیدم سه لیرهٔ انگلیسی و یک حلقهٔ انگشتر الماس بریلیان که مرحوم حاجی به بیست و پنج لیره خریده بود بسته. گویا محبوبه از هول جان چنان تصور کرده که نیاز دعا هر قدر بیشتر باشد آن‌قدر دعا سریع‌التأثیر و مفیدتر می‌شود.

به حاجی مسعود گفتم: «بگو دادم!» و به جیب خود گذاشته سپردم که «محبوبه از قراری که معلوم می‌شود، من‌بعد از این دیوانگی‌ها زیاد خواهد کرد. به تو هر چه بدهد [که] به فقرا و سادات ببخش، بیار به من نشان بده و یا به حاجیه خانم بگو!»

شب شد. من چند روز است نخوابیده، رفتم بخوابم. ناگاه محبوبه با نشاط تمام آمد.

گفت: «عموجان مژده!»

گفتم: «چه خبر است؟»

گفت: «چهار پیاله شیر دادم خورد.»

گفتم: «تو چه‌طور؟ هیچ چیز خوردی؟»

گفت: «ای والله، اول من خورده دید که من می‌خورم، آن هم میل کرد.»

گفتم: «البته غذای شما قوت اوست و غذای او قوت شما. بارک‌الله! باید خورد و خوراند.»

پرسیدم: «خوابید؟»

گفت: «آری!» بی‌بی هم خوابید، اما من یک دقیقه نمی‌توانم بخوابم، ابداً خوابم نمی‌آید. عموجان به آشپز بگویید قدری شیربرنج بپزد، من بخورم. شاید به آقا هم بخورانم.»

گفتم: «عیب ندارد.» رفتم پیش بیمار، دیدم خواب است، به نظرم حالش بهتر از دیروز آمد.

حاجیه خانم به سکینه گفت: «آشپز را بگو شیربرنج درست کند.»

وقت ناهار رسید، ظرفی هم شیربرنج گذاشته بود. من هم نشستم. محبوبه ابراهیم‌بیگ را تکیه بر متکا داد. بیچاره می‌خواهد قاشوق را به دست ابراهیم‌بیگ بدهد، نمی‌تواند بگیرد. خود دست او را مانند بچهٔ یک ساله با قاشوق گرفته دست او هم می‌لرزید. می‌خواست به زور دهنش گذارد نمی‌توانست، گاهی نیم قاشوق می‌خورد، گویا می‌خواست به او بفهماند «که تو هم این‌طور بخور!» محبوبه مانند گل سرخ افروخته و عرق بر جبینش مانند مروارید نشسته و قطره‌قطره اشک از گوشهٔ چشمانش می‌چکید و بدنش مانند بید می‌لرزید؛ دختری چنان محجوب، گویا شرم و حیا را بالمره فراموش کرده. حاجیه خانم رقت نموده هم اشک می‌ریخت و هم تبسم‌کنان نگاه می‌کرد. مبهوت و متحیر سیر عالم محبت محبوبه را می‌نمود. این دختر بیچاره تمام هوش و حواسش در این بود که یک قاشوق شیربرنج به او بخوراند. اگر در آن حال محبوبه را آتش می‌زدندی و یا بدنش را ریز ریز می‌کردندی حس نمی‌کرد.

می‌گفت: «آقاجان بخورید، در ایران شیربرنج نخورده‌اید!» محبوبه زود قاشوق را میان لبان ابراهیم‌بیگ گذاشت.

ابراهیم لب‌ها را باز کرده گفت: «یا حق، یا مددا!» و شیربرنج را خورد. محبوبه زود زود قاشوق را به دهن او می‌گذاشت، تا پنج و شش قاشوق به او خورانید. چنان مسرور و فرحناک شد که گویا سردار باغیرت و شجاعتی قلعهٔ دشمن را فتح کرده. جد و جهد تمام به عمل می‌آورد و به من اشاره می‌کرد.

من تبسم‌کنان گفتم: «دستمال بیار دهنش را پاک کن!»

ابراهیم‌بیگ خیره خیره به روی محبوبه نگاه می‌کرد و گاهی به روی مادرش می‌نگریست. بالجمله، جا داشت که به مسرت خوراندن شیربرنج، محبوبه این روز را

«عید شیربرنج» قرار دهد و هر ساله در این روز شادمانی‌ها نماید. اما ندانسته بود که موید و مفتح دهان ابراهیم‌بیگ همان نام ایران بود، که چهار پنج قاشوق هم خورد؛ بعد هر چه کرد که دیگر بخورد نخورد. گویا محبوبه خیلی از اقبال خود ممنون و متشکر بود، آمده دست حاجیه خانم را بوسید.

من دیدم دیگر خودداری نمی‌توانم کرد، آمده در منزل خویش نیم ساعت گریه نمودم. امروز فهمیدم که عالم محبوبه چه عالم است.

باری، دو ساعت از شب رفته میرزا عباس و حاجی محسن‌آقا و حاجی... تبریزی آمده احوال پرسیدند.

گفتم: «بحمدالله بیمارمان امروز بهتر است.»

گفتند: «برویم نزد ابراهیم‌بیگ!»

گفتم: «بگذارید راحت شود [باشد]. خانم‌ها هم آن‌جایند.»

رفتیم کابینه. بعد از صحبت‌های متفرقه، حاجی محسن‌آقا گفت: «خوب! نقل نما احوالات سفر را، ببینم چه گفتید و چه شنیدید و چه دیدید؟»

گفتم: «پریروز عرض کردم، که مختصراً بد گذشت. در مشهد مقدس التماس کردم برگردیم، مآل این سفر به نظرم خوب نمی‌آید. بدش آمد. می‌ترسیدم که سلامت به مصر نرسد. باز صد شکر که بدن خشک و نیم‌جان او را آورده به مادرش تسلیم نمودم. در طهران کوتک‌کاری کرده از بنده پنهان داشته بود ــ چنانچه عرض کردم ــ این واقعه را اسلامبول، در سیاحتنامه، خواننده مطلع شدم. بدبخت حاجی‌خان، سبب این ناملایمات شده بود.»

میرزا عباس پرسید: «حقیقت حاجی‌خان کیست؟ پریروز هم گفتی که شما می‌شناسید.»

گفتم: «آری می‌شناسید! حاجی‌خان یعنی حاجی‌خان؛ حاجی‌خان، این حاجی خان، یعنی سرهنگ ایران، صاحب دو نشان. صلوات بفرستید!»

گفتند: «یوسف، بس است! از عادت قدیمت دست برنداشته‌ای؟ بگو ببینم کیست؟»

گفتم: «صلوات دویم را بلندتر از این بفرستید! حاجی‌خان، همان حاجی‌خان، یعنی ملامحمد علی کور و کل که چند سال پیش با حاجی‌جعفر آقای تبریزی و سه نفر دیگر آمده بودند و چهار روز مهمان حاجی مرحوم شدند.»

گفتند: «بابا، کدام ملا محمد علی؟»

گفتم: «آن کوتاه قدو نبود؟ بی‌عار! که میخکی می‌زد و پیچ زیر بغل می‌کرد؟ می‌جهید

این جا، می‌تنگید آن‌جا! آن هزله‌گوی هذیان‌سنج نبود؟»

گفتند: «آری شناختیم. همان هزله‌گویی او را به جایی رسانده؟»

گفتم: «آری! به ما زیاد احترام نمود و مهمانمان کرد. حالا صاحب نشان و لقب خانی شده. بیگ در سیاحتنامه اسباب ملاقات او را نوشته. او این بیچاره را به خانهٔ وزرا فرستاد، زدندش، عبا و ساعتش را بردند، من ابداً مطلع نشده بودم.»

گفتند: «عجب عالم است!»

گفتم: «بلی عجب بالاتر از عالم است! تنها یک حاجی‌خان نیست. مسخره و هذیان‌گوی امثال او خیلی هستند. از مطربان و رقاصان هم خیلی هستند که نفوذ کلمه و قولشان در نزد امرا و وزرا پیشرفت دارد. تمامً ماشاءالله لقب خانی و معتمدی دارند. هر یک صاحب تنخواه کلی شده و علاوه پنجاه نفر را هم یکی از آن‌ها حمایت می‌کند، یعنی ــ به عبارت قولچوماقانه ــ به حقوق فقرا و ضعفا تجاوز می‌کنند. لطف این‌جاست که موافق دلخواه خود راه می‌روند و به هر کس هم از دست آن‌ها متظلم شود اعتنا نمی‌کنند. بیگ، حاجی‌خان را فوری شناخت، من هم به حالات بعضی مطلع گشتم ولی مانع شدم از اخبار مشهدی حسن به ابراهیم‌بیگ. حتی از جنابان معمم هم مسخره امرا و وزرا هستند.

بنده اکثر با مشهدی حسن به سیر چارسو و بازار می‌رفتم. روزی بغتتاً شخص معمم عجیب‌الشکل با هیکل غریب و هیولای مهیب دیدم؛ کمر باز و شکم گشاده، با ناف بزرگی مانند گردو بیرون آمده، زیر جامهٔ سفید پاچه‌گشاد پوشیده و از زیر شکم بسته، و بند زیرجامه را تا زانو آویخته، دستش را از زیر پیراهن به شکم برده خاش‌خاش می‌خراشید و خود به خود از دماغ خویش سورنا می‌زد. من خیره‌خیره نگاه به او کرده، متحیرانه پرسیدم: این مرد لاابالی کیست؟

مشهدی حسن گفت: درست شکل و شمایل و قوارهٔ او را نگاه کن!

گفتم: آخر بگو ببینم این دیوصورت زشت‌سیرت کیست؟

گفت: بابا آهسته باش که این شخص اول ایران است. بیا برویم قهوه‌خانه، برای تو نقل می‌کنم!

کم‌کم رفتیم قهوه‌خانه.

مشهدی حسن گفت: این شخص رفیق شفیق و هم‌قطار حاجی‌خان ماست، ولی این را هم بدان که حاجی‌خان غیر از این از کسی دیگر در این شهر حساب نمی‌برد.

گفتم: چه‌کاره است؟

گفت: هزله‌گوی عجیب و مسخره و مقلد غریبی است؛ به صدراعظم و وزرا حرف

زشت و فحش می‌گوید، همه قاه‌قاه می‌خندند. بالاتر آنکه به حرف بد گفتن از آن‌ها پول می‌گیرد؛ به قدر سی هزار تومان ثروت پیدا کرده، روضه‌خوانی می‌کند، تکیه دارد، از امرا پول می‌گیرد به فقرا می‌دهد، یعنی زوراً سی و چهل تومان از آن‌ها می‌گیرد و پنج شش تومان را هزار دینار هزار دینار به فقرا می‌دهد و باقی را در جیب خود می‌ریزد و اسم مبارکش «شیخ شیپور» است. همه او را می‌شناسند، در نزد همه‌کس گستاخ است. حتی یک روز شنیدم به قبلهٔ عالم هم گستاخی کرده، ناسزایی گفته بود؛ فوراً امر به قتلش فرمودند، گریخته در مقبرهٔ حضرت شاه‌عبدالعظیم بست نشست. همان وزرا و امرا التماس کردند، شاه هم عفو فرمود و از بست بیرون آمد. از آن وقت دانست که مسجد جای ر... نیست! شیوه‌هایی که این مرد دارد حدی از مقلدان و هزله‌گویان این شهر ندارد؛ اولاً کم و بیش «کمثل الحمار یحمل اسفارا» علم خوانده. ثانیاً مانند خر عراعر می‌کند، به قسمی که اگر کسی آواز عراعر او را بشنود و رویش را نبیند، گمان می‌کند خر واقعی است. ثالثاً تقلید شتر و گوسفند و گربه و سگ را به نوعی درمی‌آورد که ابداً فرق از اصل نمی‌توان گذارد و کسی تشخیص اصل و نقل را نمی‌دهد. بالاتر از همهٔ این‌ها، تسخیر احمق هم دارد؛ جمیع اعیان و وزرا را شیفتهٔ همین صفات خود کرده، مثلاً بیضیتین او عمدهٔ اسباب معیشت و رزق وی گردید، هر خایه‌اش به بزرگی تخم شترمرغی است که گویا به کیسه گذاشته، بین دو ران خود آویخته است. با کمال مهارت می‌ایستد و پای‌ها را به چهار وجب از همدیگر دور گذاشته، سرین خود را به پس و پیش حرکت می‌دهد، خایهٔ صاحب‌مرده‌اش گاه به شکم گاه به مقعدش برمی‌خورد، صدای شاپ شاپ بلندی می‌دهد، اکثر مردم از خنده ضعف می‌کنند. اسم این مضحکه شاپ و شاپ است یا شلف لف. از برکت چنین اسباب با برکت، رزق خورده و مداخل می‌کند، دارای سی هزار تومان گشته. این است حساب بودجهٔ مالیات ایران و این است تهذیب اخلاق مردم طهران، خصوصاً وزرا و اعیان، خاصه شاهزادگان و درباریان ایران!

بیچاره حاجی‌خان ما از این شیوه‌ها بلد نمی‌باشد، این است که رقابت با او دارد، مگر مقابلهٔ با وی نمی‌تواند کرد؛ لهذا با کمال تملق با او راه می‌رود، ولی منتظر فرصت است. چنانچه روزی به من گفت: مشهدی حسن، چارهٔ این شیخ شیپور را باید کرد!

گفتم: حاجی‌خان تو که آن اسباب و آلت شاپ و شوپ نداری.

گفت: نه بابا! شهرت او تمام از این نیست. او به جهت پول دادن به فقرا و دراویش شهرت کرده، تو هم بعضی کسان که می‌روند و این هیاهوها را در بازار می‌اندازند بفرست بیایند پیش من؛ شاید من هم به این تدبیر کاری از پیش بتوانم برد.

من هم بعضی از دراویش و شیادان و بنگیان لاابالی و الواط بی‌سر و پا را نزد او فرستادم، بیچاره تقریباً نود تومان رفته‌رفته به این جور اشخاص احسانات ریایی کرد. روزی پرسید: در چهار سوق و بازار از احسان و انعام وجود و سخای من گفت‌وگویی هست؟

گفتم: چیزی نشنیده‌ام.

او هم ترک این تدبیر یا تزویر را نمود. باری، این‌گونه معممهای ننگ نوع، هر رنگ و هر جنس که هستند القاب باشکوه دارند. چنانچه روزی یکی را مشهدی حسن نشان داد و گفت: این شمشیرالذاکرین است، الان می‌رود منبر روضه می‌خواند، شب که شد می‌رود در مجلس امرا مسخرگی می‌نماید. بسا اوقات تنبانش را کنده شمع کافوری به هرجا بدترش کرده و روشن می‌نماید. صنعتش این است که تیز می‌دهد و شمع را به هوا می‌پراند، و به هر عدد که بگویند گوز فندقی می‌دهد.»

حاجی... تبریزی گفت: «یوسف‌آقا! رست بگو ببینم در تبریز هم از این قسم هرزگی‌ها دیدی؟»

گفتم: «اگر چه از آن‌ها این قسم حرکات رذیلهٔ کثیفه ندیدم، لکن «اهل ریبه» که می‌گفتند دیدم.»

حاجی گفت: «نه، آن‌ها را با این‌ها قیاس نمی‌توان کرد. آن‌ها شوخی و مزاح می‌کنند.»

گفتم: «حاجی‌جان ببخشید! در خانهٔ شما به ما خیلی خوش گذشت و برادر شما زیاد به ما محبت و مهربانی کرد و من بسیار ممنون و متشکرم، لهذا خجلت می‌کشم همه چیز را بگویم، والا نقایص بیشتر از این‌هاست. علناً من دیدم که اهل ریبه به دین و آیین توهین می‌کنند. اگر آن‌چه من دیدم ابراهیم‌بیگ می‌دید، قطعاً هنگامه برپا می‌کرد و دعوایی راه می‌انداخت که خجلت و صدمه‌اش به برادر شما عاید می‌شد.»

حاجی گفت: «مرگ من، بگو چه دیدی؟»

گفتم: «روزی ابراهیم‌بیگ با برادر شما رفته بودند بیرون، من هم با میرزای شما از حجره بیرون آمده، خواستیم به گردش رویم. از دم مسجدی گذشتیم.

میرزا حبیب منشی شما گفت: «میل داری برویم مسجد؟»

گفتم: «چه عیب دارد. هر دیدنی برای ندیدن بود ضرر.» من وضع مساجد تبریز را ندیده‌ام.»

رفته نشستیم، کم‌کم مردم جمع شده، یک نفر ملا رفت بالای منبر و با وقار تمام نشست. از میرزا اسمش را پرسیدم. گفت: «آقا میرزا حسن.» ملا خواست آغاز به خطبه

خواندن نماید، به محض که دهن باز کرد الحمدالله گوید، تقریباً دویست نفر به آواز بلند گفتند: اللهم صل علی...

ملا خواست رب‌العالمین گوید، باز به طریق اول صلوات فرستادند. خواست بسم‌الله گوید، باز صدای صلوات بلند شد. من متحیر به اطراف خود نگاه می‌کردم که یعنی چه؟ واعظ می‌خواهد دهان بگشاید، صدای صلواتش منع می‌کند، یک کلمه نگفته مردم پنج صلوات می‌فرستند. درست نگاه کرده دیدم همه می‌خندند، در این اثنا بغتتاً چهار نفر چهارپایهٔ منبر را گرفته آوردند میان مسجد گذاشته به آواز بلند فریاد زدند: «آقا! چون صدای شما را همه‌کس نمی‌شنید و بی‌فیض می‌ماند، خوب است درین جا قرار گیرید.»

از میرزا متحیرانه پرسیدم: «این چه هنگامه است؟»

گفت: «اهل ریبه‌اند.»

گویا مسجد را به سر من زدند.

گفتم: «پاشو برویم، شماتت لایق این‌جور عباد و عبادتگاه! این چه مسلمانی است؟ خانهٔ خدا را صحنهٔ تیاتور کرده‌اند؟ یک نفر در میان آن‌ها صاحب غیرت و مسلمان حق‌پرست نیست؟ این چه بی‌ناموسی، این چه حکومت شرعی و این چه علما بازی است؟ اگر یک نفر از طلاب را یک حرف حسابی به درشت گفته آید، می‌ریزند و می‌زنند و می‌کشند که توهین شریعت شده، در خانهٔ خدا، در شهر شهیر مسلمانی و نبةالاسلام، این‌قدر بی‌ادبی و گستاخی می‌کنند، احدی نمی‌پرسد که این چه عمل قبیح است؟ اگر در میان ایشان یک نفر از پروتستان‌ها در لباس اسلام پیدا شود و ببیند، چه خواهد گفت؟ البته سعی ایشان بیش‌تر خواهد شد که این‌گونه ملت کم‌عقیدت به مذهب خود را به کیش و آیین خود بکشند. در این صورت به پیروان مذهب پاپ که در پی همه‌گونه بهانه‌جویی‌اند، چه ایراد توان کرد؟ آیا نخواهند گفت که قدر و قیمت و شأن و منزلت مذهب پاک حضرت محمد ـ صلی‌الله علیه و آله ـ در نزد شما معلوم شد که به این قسم در انظار خودی و بیگانه خوار و بی‌مقدار می‌نماید، بلکه اسباب مضحکه و مسخره فراهم آورده‌اید؟ این وضع موعظه، این نحو تعزیه‌داری، این حرمت معبد، جز این ثمر نمی‌بخشد که روزبه‌روز بدین تیره روزگاری گرفتار شویم.

گر مسلمانی همین [ازین] است که حافظ دارد

وای اگر از پی امروز بود فردایی!

خسر الدنیا و الاخره ذلک هوالخسران المبین. خداوند به فریاد ما مسلمانان برسد و بر اسلام ترحم فرماید.

جـــمعیت کـفر از پـریشانی مـاست　　آبـادی مـیخانه ز ویـرانـی مـاست
اسـلام بـه ذات خـود نـدارد عـیبی　　هر عیب که هست از مسلمانی ماست»

حاجی قاه‌قاه می‌خندید و می‌گفت: «بگو یوسف‌آقا! بگو ببینم دیگر چه دیدی؟»

گفتم: «چه بگویم؟ تو خود بهتر می‌دانی در مساجد و منابر ایران، خصوصاً تبریز، چه فضیحت‌کاری‌ها می‌شود. نمی‌دانم در چه کرند؟ اهالی مسجد را گویا مغازه قرار داده آخوندها دکان فضل‌فروشی خویش. همین‌که بیچاره‌ای داخل مسجد شد، پنج ساعت تمام مانند اشتر زانو بسته باید بنشیند. دو نفر واعظ، چهار نفر روضه‌خوان، یک دسته شاگرد، یکی بالا می‌رود، دیگری پایین می‌آید. اگر یک نفر از جالسین را به اقتضای طبیعت بشری تقاضایی پیش آید و یا کار واجب فوتی برسد و بخواهد از جای خود برخیزد، گویا از دین اسلام و شریعت ارتداد جسته، با حقارت تمام از بالای منبر داد می‌زنند: «ای خبیث، مجلس را به هم مزن!» یعنی بنشین و آن‌چه به دهن من از نیک و بد، راست و دروغ می‌آید گوش داده زشت و زیبای مرا تصدیق کن و در آخر هم آن‌چه از نقد و جنس داری به من احسان نما! نه خود تمیز دارند و نه تمییزی در میان خلق دیده می‌شود، که صدق را از کذب تشخیص دهد و حق را از باطل فرق گذارد. شما خود بهتر می‌دانید در تبریز معارف نیست، حکومت نیست، عقل نیست، مروت و انصاف نیست. هر مخرب دین و مذهب یهودی سیرت اسلام کسوت، هزار سال پیش هر استبعادهای عقلی و شرعی که شنیده در ورق پاره‌ای نوشته «کاللوح المُنَزل» قرار می‌دهند و گمانشان این است و یا همچو جلوه می‌دهند که «هر کس اعتقاد به این خرافات ننماید کافر است و از دین و آیین بری.» و هیچ ملتفت نمی‌شوند چه خیانت بزرگ به اسلام و اسلامیان است که روضه‌خوان‌های بی‌سواد و ملانماهای بی‌علم و عقل، هر چه بگویند و تصدیق نکنی کافر می‌شوی. یک ملک بدین بزرگی، کاسهٔ سر حوض به این بزرگی، در حوض ماهیان بدین بزرگی، چشمان ماهیان از یاقوت سرخ به این بزرگی و بدین قیمت، هر کس به آخوند پول دهد قسمت او خواهد شد. شک نیست که قدرت کاملهٔ قادر متعال، زیاده از آن و فزون از حد و بیان است ولی دخل بر حقانیت و صداقت این‌گونه خرافات ندارد.

علمای اعلام و فقهای کرام ــ رضوان‌الله علیهم و کثرالله امثالهم ــ که احکام شریعت مطهره و فروع دین که واجب به هر یک از مؤمن و مؤمنه و مسلم و مسلمه است ــ بیان فرموده، و عمل و اعتقاد بر آن را واجب و ثواب و تارک آن را گناهکار و معاقب نوشته‌اند: با وجود این احکام و فرمایشات نبوی ــ یعنی احادیث را ظنی‌الصدور می‌فرمایند و هیچ‌یک را قطعی‌الصدور ندانسته‌اند ــ آخر این آخوندهای ما چه‌طور و به چه جرئت

نوشتهٔ ملا بومعلی را کاللوح المنزل دانسته و اشعار فلان شاعر را تالی فرمایش امام پنداشته‌اند؟ اجر تعزیه‌داری حضرت سیدالشهدا علیهم‌السلام زیاده از آن است که زبان وصف او تواند نمود، ولی این را هم از قول آن حضرت می‌گویند که هر کس از زبان من دروغی جعل نماید و بگوید جفایش از جفای شمر ـ علیه‌اللعنه ـ بر من کمتر نیست. این اخبارات کاذبه از زبان ائمه ـ علیهم‌السلام ـ از روات غیرمعلوم مانند ابوالخطاب، محمدابن ابوزینب، ابوشاکر میمون، مغیرةبن سعید، مولی صالح‌بن عبدالقدون ازدی، علی‌بن جمل سمالی، یحیی بی‌زیاد عجز، حمل‌بن محفوظ و فلان و فلان که تماماً عالماً و عامداً مخرب دین و آیین ما بوده‌اند، برای عوام و خواص بی‌آن‌که شرم کنند می‌گویند و حال آن‌که هزاران حدیث معتبر است که بنی‌امیه ـ لعنهم‌الله ـ به آل رسول مختار ـ علیهم‌السلام ـ چه‌ها کردند و چه ظلم‌ها نمودند و چه ستم‌ها بر آن‌ها روا داشتند. در این صورت، چرا باید به قول این روات غیرمعلوم آل رسول را خوار و ذلیل کنند، و کسی هم نتواند به آن‌ها بگوید این خرافات چه است که بر منبر رسول می‌گویید؟ هر کس هم می‌شنود می‌گوید در بساط سیدالشهدا چیزی نتوان گفت. تقصیر جسارت این‌ها بر ذمهٔ رؤسای ملت و حکومت روحانی و امت است، که هر کس دو ذرع تنزیب و یا یک شدل کوسه به سر پیچید، در منبر رسول جای گزیده، با جرئت تمام کلام هر بی‌سروپایی را نسبت به فرمایشات گوهر انتظام آن پیشوای مقتدیان و اصدق‌الصادقین می‌دهد. اهالی هم سراپا گوش شده می‌شنوند. چه فایده، که امور شرعیهٔ ما امروزه در تحت یک قانون صحیح ـ که این اساس زندگانی ملک و ملت است ـ نیست؛ ورنه روضه‌خوان و واعظ و رعیت و حکام و اعیان همه تکلیف‌شان معین و مشخص می‌گردید.

حاجی، باز قاه‌قاه خندیده گفت: «دیگر چه داری از تبریز، آقا یوسف؟ بگو بشنوم!»

گفتم: «تو خود از من بهتر می‌دانی، قدری هم خودتان بگویید!»

گفت: «مرگ من بگو، بگو!»

همه از اصرار حاجی و صحبت‌های بند، می‌خندیدند.

گفتم: «بابا!» برای رضای خدا دست از من بدار، قدری خودت از اوصاف خودتان بیان فرما تا مستفیض شویم!»

حاجی گفت: «من خیلی وقت است از تبریز بیرون آمده، هم اوضاع ولایتی را فراموش نموده، و هم تغییر و تبدیلات جدید را ندیده‌ام.»

گفتم: «من چهل و شش سال پیش تبریز را دیده بودم، حالا تجملات زیاده از آن است که گفته شود؛ خانه پر است از اسباب چراغ، مانند لاله و مردنگی، جارهای بزرگ و

کوچک، و تالارهای آینه‌بندی. آن‌چه از جلال و جبروت اهل تبریز وصف کنم کم گفته‌ام. اما اتفاق و محبت در میان ایشان مفقود، نفاق و عداوت و حسد بین‌شان زیاد است.»

حاجی باز گفت: «دیگر بگو!»

گفتم: «دیگر طاقت ندارم، غصهٔ مرگ شدم. این‌قدر دربارهٔ تبریز شما کافی است که شهری به آن بزرگی و عظمت، دارای یک روزنامه و یک باب مکتب نیست که امروز شرف هر ملت بسته بدین دو مادةالسعادت است. تو خود فکر کن و انصاف ده! شیبانی خوب سروده، جمیع اهل ایران و اهل تبریز را امتیاز داده.»

حاجی پرسید: «چه گفته؟»

گفتم: «حاجی مسعود، در میان کتاب‌ها یک جلد کتاب سبز جلدی است، بیاور بده به میرزا عباس، برای حاجی آقا بخواند.»

حاجی مسعود رفت و آورد. باز کرده به میرزا عباس نشان دادم که از این‌جا بخوان. این اشعار را خواند:

«از بهر عمامه منشین فکر بفرما — کن چارهٔ تجویز
نعلین به پا پوش، ز آهن به کف امسا — درگیر عصا نیز
زیر قدم افکن همه مخلوق سراسر — با نیک و بد آمیز
می‌پرس ز هر ملت و هر جنس خصوصاً — از مردم تبریز
نه غصه ز پس هست و نه از پیش غم اصلاً — بی‌پرده و پرهیز
تن ده به قضا، باش پیاپی پی سودا — منگر به دگر چیز
تا این‌که به دست آید، چل چاق بلوری — از لندن و پاریز
آن وقت که حاضر شد و آماده مهیا — ز تالار بیاویز!»

گفتم: «از مشهدی و حاجی و خان و غیره، جز از تزیینات لاله و چراغ دیوارکوب، ابداً در فکر آبادی مملکت و ترقی ملت نیستند.»

گفت: «یوسف! ان‌شاءالله این‌ها را تماماً محفوظ داشته به ابراهیم‌بیگ خواهم گفت، که یوسف‌عمو در مادهٔ تبریز چه بحث می‌کرد و چه‌ها گفت.»

قاه‌قاه خندیده گفتم: «خبر نداری که بیگ خود در سیاحتنامه چه‌ها نوشته است! من از میرزای شما التماس کردم کیفیت مسجد را از او پنهان دارد و به او نگوید، خود بیگ هم که خواست مسجد برود، به تدبیر مانع شده نگذاشتم؛ همهٔ این‌ها را حقیر خود خواهم نوشت، که انشاءالله بعد از صحت به او دهم، چه خیال دارد سیاحتنامه را به

گفتم: «چه عجب!»

گفت: «بی‌بی گریه کرد و گفت اگر من این طور می‌دانستم تو را نمی‌گذاشتم به ایران بروی. آقا گفت: یا حق، یا مدد!»

گفتم: «تو چه خوردی؟»

گفت: «بی‌بی‌ام چلو آورده با سکینه خانم خوردیم.»

گفتم: «محبوبه خانم به سکینه خانم بگو دو سه پارچه قاتلیت [کتلت] خوب پخته بیاورد. قاتلیت را دست بگیر و بگو به‌خاطر بی‌بی و وجود محترم است بخور، رد مکن! محض شنیدن اسم وجود محترم البته خواهد خورد و رد نخواهد کرد.»

محبوبه پرسید: «وجود محترم کیست؟ مرد است یا زن؟»

گفتم: «آسوده باش که مرد است، از اشخاص بزرگ و امنای دولت ایران است، به آن زیاد عقیده و محبت دارد.»

گفت: «یوسف عمو تو عالمی، بی‌بی را محترمه باید گفت نه محترم.»

گفتم: «کوچک خانم! این مقام معفو است، با حیله یا به هر نوع باشد، به مریض باید غذا خوراند صحت و غلط لفظی و ترکیبی در این ماده عیب ندارد.»

در این‌جا منظور اصلی محبوبه خانم فهمیدن ذکور و اناث بود، اگرچه ایرادش هم صحیح و به جا بود، اصل مطلبش همان بود که رقیب دارد یا نه. ولی من خودم را به نفهمیدگی زده و رفتم سر طویله به تیمار و جو و علف اسب‌ها سرکشی نمایم. از ناظر حساب باید خواست، اگر چه ناظر معتمد مرحوم حاجی و ابراهیم‌بیگ است، با وجود این حساب باید در کار باشد.

در باغچه بودم، حاجی مسعود آمد که «حکیم صالح افندی آمده است.»

گفتم: «بیاید باغچه»

آمد، احوال‌پرسی نمود.

گفتم: «امشب خوب خوابیده، دیروز جزئی شیر برنج خورده و امروز سپرده‌ام قاتلیت درست نمایند. زیان نمی‌کند؟»

گفت: «هیچ ضرر نمی‌کند، هر چه میل نماید عیب ندارد.»

پرسید: «حاجیه خانم کجاست؟»

گفتم: «پیش ابراهیم‌بیگ است.»

گفت: «صدا کن بیاید به کابینه.»

حاجی مسعود خبر داد. آمد با هم رفتیم. حکیم احوال پرسید.

گفت: «افندی خوب است، اما چه خوبی! لاستحرک و لاتکلم؛ اگر چنان بماند نمی‌دانم چه خاک به سر کنم؟»

گفت: «به جز صبر چاره نیست، ان‌شاءالله حکیم علی‌الاطلاق از داروخانه الطاف بی‌غایت خود شفای عاجل کرامت خواهد فرمود، طبیعت خود به خود در اصلاح و دفع مرض ساعی است، لکن کوشش شما این باشد که به هر حیله است چیزی به او بخورانید، معده را خالی نگذارید، از آن شربت باز بنویسم بی‌شیر بدهید. امروز شیخ یوسف‌السید مرا دید. گفت که «موسیو وولف گفته سر بیمار را بتراشید.» به نظر من هم صلاح است. اگر فایده مترتب نباشد یقیناً زیان هم ملحوظ نیست. اگر اذن می‌دهید بفرستم دلاک بیاورند سرش را بتراشد.»

حاجیه خانم گفت: «صالح‌افندی،من سلامتی و بهبودی‌فرزندم را طالبم، دخل و تصرف نمی‌توانم کرد. به هر وسیله که او را بهبودی حاصل شود، راضی و ممنون خواهم شد.»

فرستادم دلاک آمد، رفتیم منزل بیمار. ناخوش ساکت دراز کشیده، پرستار بیچاره نشسته. شب چهارم است که محبوبه را یک دم خواب نربوده، ما را دیده برخاست، تعظیم‌کنان به حکیم سلام داد (گویا به زبان حال از حکیم تشکر دارد که پرستاری بیمار را به او موکول و محول داشته).

حکیم از محبوبه احوال پرسید.

محبوبه گفت: «تمام شب در خواب بود.»

پرسید: «امروز چیزی خورد؟»

جواب داد: «آری گوشت کوبیده، یک دانه قاتلیت دادم خورد.»

من پرسیدم: «چگونه خورد؟»

گفت: «اول نخواست بخورد، بعد فرمایش و تدبیر شما را کاربند شدم میل فرمود.»

حکیم پرسید: «چه فرمایش و تدبیر بود؟»

گفتم: «سرکار ابراهیم‌بیگ را دلبستگی به دو چیز است و بس. اگر در خواب باشد یا عالم غشوه، محض شنیدن اسم هر یک از آن‌ها «یا حق، یا مددا!» می‌گوید، و هر چه خواهش کنی بدون مضایقه قبول می‌فرماید، یکی نام ایران، دیگری وجود محترم.»

در این بین بیمار دیده گشوده گفت: «یا حق، یا مددا!».

صالح افندی گفت: «بلی در طب این مسئله را نوشته‌اند. موسیو ایتالیایی [ای] در این ماده شرحی نوشته که گویا در چنین عالم، احشا و اعضا و اعصاب او بدان ذکر مشغول‌اند.»

بالجمله دلاک آمد. محبوبه به محض دیدن دلاک متوحش گشته از جای برجست.

گفت: «امان! دلاک چرا آمده؟»

گفتیم: «برای تراشیدن سر بیک»

بنای گریه را گذاشت که نتراشید.

حکیم گفت: «کوچک خانم ساکت باشید! برای خیر و بهبودی است، زیان ندارد. شما تشریف ببرید منزل خودتان.»

برخاسته ساکتش کرده بردم به منزلش. سکینه و مادرش ایستاده نظر می‌کنند. حاجی مسعود آمد نشاندم پیش رو، بیمار را دو دستی گرفت، دلاک مشغول شد، بیچاره مریض مظلومانه نگاه می‌کند. محبوبه آمد پشت در نگاه کرده گفت: «اقلاً با ماکینه [ماشین] موی سرش بزنید، بیمار را زحمت ندهید!»

حکیم گفت: «میرزا یوسف او را ببرید منزلش، مگذار نگاه کند.»

آمده گفتم: «خانم کوچک، الله‌الحمد شما عالمه هستید، در علاج مریض با طبیب سؤال و جواب نشاید. چرا این قدر تلاش دارید؟ بگذار هر چه حکیم می‌داند به عمل آرد، بیا برویم!»

باری، سر بیمار تراشیده دلاک لنگ را آورد در حیاط بریزد. محبوبه به تعجیل برخاسته رفت پیش دلاک، دستمالی آورده آهسته گفت: «موی‌ها را بریز به دستمال و گذاشته برو!»

صالح افندی نسخهٔ شربتی نوشته برخاست برود، دیدم محبوبه نزدیک حکیم شد. خیال کردم باب تشکر یا خداحافظی آمده است.

از آن بعد حکیم رفت، نزدیک غروب دوباره برگشت، به خیالم که دارویی به‌خاطرش آمده، بعد از ادای تحیت و سلام گفت: «حاجیه خانم به قابینه تشریف بیاورد.»

خبر دادیم آمد.

حکیم گفت: «حاجیه خانم هنگام رفتن من، محبوبه خانم آمد نزدیک، خیال کردم به جهت مشایعت است. از زیر چادر خود قوطی بیرون آورده گفت: این هدیه را به صبیهٔ خودتان برسانید. من به اعتقاد این‌که شاید شیرینی است ابراهیم‌بیگ از تبریز آورده گرفته بردم خانه. وقتی که قوطی را باز کردم، معلوم شد که اشتباه کرده‌ام. فی‌الفور برگشتم که شما را اخبار نمایم. محبوبه خانم با آن همه هوش و ذکاء عقل خود را باخته. اگر رمالان عرب و حیله‌وران قبطیه از حال او آگاه گردند، زنان دلالهٔ عجوزه[ای] هستند که مرغ را از هوا، و ماهی را از دریا به دام آورده می‌فرستند که این مریض را دعا لازم

است، نه دوا. در اندک روزی، اجنه و پریان را که در زیر درخت به این آسیب رسانیده گرفته، در جوف حقه بند می‌کنند و پادشاه اجنه را هم آورده عهد و پیمان گرفته قسم می‌دهند که من بعد گرد این بیمار نگردند. این بیچاره هم از شدت علاقه و محبتی که دارد، مفتون لاطایلات آن طراران خانمان برانداز گشته، نقد کیسهٔ خود را در باخته، شاید دست درازی به خانه هم بنماید. اکنون در نظر آن بیچاره جز سودای عشق و محبت ابراهیم‌بیگ چیز دیگر نیست. مال و منال در نظرش قدر و قیمت ندارد.»

قوطی را درآورده باز کرد. در جوف محفظه یک حلقهٔ انگشتر هجده لیره قیمت، یک پارچه گل سینه سی و دو لیره قیمت، یک شدهٔ مروارید ده لیره، و پنج لیرهٔ مصری.

«عشق آمد و آتش به همه عالم زد»

در مقابل محبت و محبوب مال و منال دنیوی در حکم عدم است. و رقعه‌ای هم عربی العباره که فارسی‌اش این است نوشته بود:

«عالی‌جاه حکیم‌باشی افندی! این جاریه جسارت نموده، با نهایت خجلت و شرمساری این مختصر هدیه را جهت صبیهٔ مرضیهٔ کوچک جنابعالی تقدیم نموده، قبولی هدیهٔ عاجزانه‌ام را از حضرت عالی استدعا می‌نمایم و از آن جناب مسئلت دارم که همت خود را مصروف در سرعت بهبودی مولایم بفرمایید. امیدوارم که اجر شما عندالله و عندالناس ضایع نباشد. ان‌شاءالله بعد از صحت و عافیت مولایم جاریهٔ عاجزه هم در خدمت و دست‌بوسی سرکار سامی حاضر و مهیا هستم و سلامتی آقایم را به حول و قوهٔ الهی از شما خواهانم. الفقیرة الحقیره (محبوبه).»

حکیم گفت: «اول مرتبهٔ حکمت، امانت و دیانت است؛ زیرا که طبیب به هر خانه که داخل شد محرم و اهل آن خانه محسوب است. طبابت با خیانت ضد است. بنده از شما سال‌های دراز است مقرری و مستمری دارم و هیچ وقت شما در ادای وظیفهٔ بنده تأخیر جایز نداشته‌اید و بنده هم در وظیفهٔ محوله اهمالی نکرده‌ام. و اکنون اگر این هدیهٔ کوچک خانم را نگاه می‌داشتم، البته رقم خیانت بر ناصیهٔ خود زده بودم. بدیهی است شما از این فقره مطلع نیستید و آن‌چه بنده حق‌القدم به اطبا داده و مصارف سایره کرده‌ام، یگان یگان را نوشته از شما دریافت خواهم داشت. غرض بنده به شما اطلاع دادن است که دقت نمایید زنان خارج داخل خانه نشوند، که غفلت مورث بسی زیان‌ها است، لکن خواهش دارم این فقره را به کوچک خانم اطلاع ندهید، که انفعال او سبب بسی امراض خود و تأخیر بهبودی ابراهیم‌بیگ خواهد شد.»

من گفتم: «این فقرهٔ دوم است پریروز میرزا عباس، عرب دعانویسی را آورده بود.

هنگامی که این‌ها رفتند، دیدم حاجی مسعود از پی ایشان می‌شتابد. آواز کردم برگشت، پرسیدم «بدین تعجیل کجا می‌روی؟» گفت: «دستمال کوچکی محبوبه خانم ظاهراً چند غروش بسته، به عرب حق‌القلم می‌دهد. او را می‌خواستم برسانم.» دستمال را گرفته گفتم: «حق او را میرزا عباس داده، به خانم کوچک بگو دادم. هر وقت محبوبه بخواهد به کسی بدهد یا به حاجیه خانم و یا به من بگو. از آن بعد به فرموده عمل کن» دستمال را باز کرده دیدم مرحوم حاجی به محبوبه یک حلقه انگشتر الماس داده بود، با قدری پول است. حاجیه خانم امان! این دختر را تنها نگذارید، و به جز دو سه نفر دختران همسایه آدم بیگانه پیش او راه ندهند!»

حکیم صالح قهوه خورد و رفت، عصر برد دیدم جمعی از خانم‌ها آمدند.

از حاجی مسعود پرسیدم: «مهمانان کیستند؟»

گفت: «از همسایگان.»

گفتم: «البته زنان اجنبی را پیش محبوبه راه مده!»

رفتم منزل ابراهیم‌بیگ، دیدم حاجیه خانم و محبوبه و سکینه هر سه آن‌جا هستند. پرسیدم: «زن‌ها که بودند و کجا رفتند؟»

سکینه گفت: «رفتند منزل محبوبه، از آشنایان اویند.»

گفتم: «چرا تنهایش گذاشته‌اید؟»

سکینه گفت: «دوستان اویند، به من چه؟ آن هم نمی‌رود.»

گفتم: «خانم کوچک، ایشان به دیدن شما آمده‌اند، تنها بگذارید عیب است.»

حاجیه خانم فرمود: «دختره گفتم پاشو برو!»

با اکراه تمام از جای برخاست و رفت. من هم پشت سرش رفتم پس در، دیدم یک رفیقه است، و دیگری هم از همسایگان نشسته صحبت می‌دارند.

رفیقه گفت: «محبوبه! این چه عالم است؟ چرا چنین ضعیف و رنجور شده‌ای رنگ و رویت پریده؟ همشیره جان! دیوانه که نیستی خود را بدین حالت انداخته‌ای، آن گل رخسار مشهور جهانت پژمرده و پریشان گشته. مگر به آینه نگاه نمی‌کنی؟ چرا بر خود رحم نمی‌نمایی؟ زنان عرب در خانه‌های خود به جز عیب‌جویی تو سخنی ندارند. آنقدر نمی‌گذرد که داستان تو ثانی اثنین داستان لیلی و مجنون و وامق و عذرا خواهد شد و تصنیفات ساخته در مجلس سماع در تار و طمبور، دایره و دف خواهند زد. یاوه‌گویان مصر را می‌دانی که اجتناب از چیزی ندارند، شایستهٔ شأن و ادب شما نیست به زبان مردم افتادن. سزا نباشد خود و اقران خود را از دایرهٔ عفت و طهارت بیرون کردن که

عاقبت این کار وخیم است و نهال این حال بار رسوایی آرد! این افکار باطل را فرو نه و این خیالات باطل را یک سو بگذار! دیشب در خانهٔ.... خانم بودم. دختران مجمعی ترتیب داده هر یک لایق خود از شما حکایتی می‌کرد و لطیفه‌ای می‌گفت؛ مرا عصبیت دوستی و خواهری دامن‌گیر گشته طاقتم طاق شد، جواب هر یک را به‌طور خوش داده به غبظ برخاستم. آن بی‌ادب... خانم به من گفت: «مترس، تو کمتر از خواهر خوانده‌ات نخواهی شد بلکه او را نسیاً منسیاً خواهی نمود، زیرا که در یک مکتب تربیت شده‌اید؛ هیچ‌وقت کتاب رمان از دست فرونمی‌گذارید، و به دیگران طعنه زده که عالم و مدنی هستیم، بی‌خبر از آن‌که آن علم و مدنیت شما بر سر شما چه‌ها خواهد آورد و چه خاک‌ها خواهد ریخت. آخر نتیجهٔ رمان خواندن عشق‌بازی است، با عشق باید ساخت و در بوته سودا باید گداخت. عن‌قریب می‌بینم که در جریده‌ها خواهند نوشت فلان خانم از هجوم لشکر عشق خود را کشت.» خواهر عزیز من! مکن، مکن که پشیمانی ندارد سود.»

محبوبه از این سخنان به خود پیچیده و گفت: «رفیقه جان! ظن قوی داشتم به خواهری و یگانگی تو؛ اگر فی‌الواقع چنین است و این گمان که در حق من رفته راست است، طعنه زدن و سرزنش نمودن و دل آزردن چرا؟ این سخنان ملالت‌انگیز و ملامت‌آمیز تو هر یک دل حزین و روح غمین مرا بدتر از نیش عقرب می‌رنجاند. من کم درد دارم که تو هم سر بارش می‌نهی؟ من چه بدی و چه خطایی کرده و چه عمل ناشایست از من سر زده که رسوایی و عقوبت آن بر تو هم سرایت بکند؟ خواهر جان! غیر از این‌که من با تو در یک مکتب درس خوانده‌ام، دیگر با هم دیگر چه رابطه و مناسبتی داریم؟ آخر از من چه خلاف شرع و عرف سر زده؟ به خانهٔ که رفته و که را به خانهٔ خود راه داده‌ام؟ مگر انسان نمک‌شناس و حقوق‌دان باشد عیب اوست؟ مولی و ولی‌نعمت خود را در حال مرگ دیده، بی‌اختیار گشته، بی‌چادر او را استقبال کرده، ندانستم رسوا شده و رسوایی برای دیگران هم به بار خواهم آورد، بی‌ادبان و پست فطرتان عرب ــ که بی‌ادبی و یاوه‌گویی موروثی ایشان است ــ به تو طعنه خواهند زد. گناه من چیست؟ عالم من و.... خانم را می‌شناسد، با دهن سگ دریا نجس نمی‌شود.

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است　　به زیر مقنعهٔ من بسی کله داری است
نه هر زنی به دو گز معجَر است کدبانو　　ولی به نزد خدا پیشه‌ام پرستاری است

البته اگر او بمیرد، من خود را خواهم کشت. دنیا می‌داند که پدر او مرا به زر خریده و من کنیز زر خریدم! او مولا و ولی‌نعمت و سبب حیات و غیرت من است. اگر خودکشی

مرا جراید بنویسند فخر من است نه ذم من؛ زیرا می‌نویسند فلان کنیز زر خرید تاب جدایی مولا و ولی‌نعمت و سبب عزت و حرمت خود را نیاورده خویشتن را کشت، جاریهٔ باوفا و صادقه‌ای بود.

بر عصمت من خدا گواه است　　　معصوم دلم ز لوث پاک است

توقع دارم از این به بعد نصیحتم نفرمایی و مرا معذور داری و به حال خود گذاری!

من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش

که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

اگر از دوستی من غبار ننگی به دامن شما می‌نشیند، کناره‌جویی نموده ره خود گیر بد و طریق مجانبت اختیار کرده ترک دوستی نموده دوری گزینید، وگرنه این مقوله نصایح و سخنان را یک سو نهید. من گوش استماع ندارم لحن تقول.

ای که منعم می‌کنی از دیدن آن گل عذار　　　حالت دل را نمی‌دانی مرا معذور دار!

اکنون اختیار دست شماست، در رفتن و ماندن مختارید. بیگ تنهاست، باید در پرستاری او حاضر باشم.»

بدین حال برخاسته با قهر و غصه تمام مهمانان عزیز را گذاشته بیرون آمده، در حالی که لرزه بر اندامش افتاده بود. بعد از لمحه‌ای، دختران هم که میزبان را غایب دیده رفتند. من رفته از آشپز پرسیدم: «برای شام ابراهیم‌بیگ چه مهیا کرده‌ای؟»

جواب داد «فرنی حاضر و گوشت کوبیده هم مخصوص آقا دارم.»

چون شام شد به حاجیه خانم گفتم: «روز که میسر نمی‌شود. مرخص فرمایید، دو سه نفر را بازدید لازم است بروم.»

اذنم داده، یک ساعت چهار جای لازم رفته مراجعت نموده در منزل خود نماز گذارده خوابیدم. صبح حاجیه خانم فرمود: «امروز با ناظر حساب مصارف این ماه را صاف کنید! حواس من جمع نیست.»

به هر صورت، تا شام مشغول این امر بودم. نزدیک مغرب گفتم: «میرزا عباس امشب را از بنده وعده گرفته. اذن می‌دهید؟»

حاجیه خانم گفت: «خانهٔ او دور است. بگو به کالسکه اسب ببندند، سوار شده برو!» عرض کردم: «با راه تراموای برقی در ده دقیقه می‌رسم. چه لازم است که اسب را زحمت دهم؛ علاوه، پای اسب هم آماس کرده است.»

پرسید: «چرا؟»

گفتم: «نمی‌دانم، کالسکه چی می‌گوید از آن روز که شما آمده‌اید چنین شد.»

فرمود: «کاش که همه تصدق سر ابراهیم‌بیگ شدی. میرزا یوسف! امروز جگرم کباب شد که سر او را تراشیدند. نگاه حسرتانهٔ محبوبه بر روی او و اشک ریزی آن مرا هلاک می‌کند. نمی‌دانم عاقبت این کار به کجا منجر خواهد شد؟»

قدری تسلیت و دلداری داده، حرکت نموده وارد خانه شده، در اتاق کوچک نماز مغرب و شام را خوانده رفتم به مجلس؛ حاجی محسن آقا، حاجی... تبریزی، میرزا خلیل اصفهانی، و داماد حاج محسن آقا، و چند دیگر حاضر بودند. بعد از تحیت و سلام، حاجی... تبریزی با مزاح گفت: «هان میرزا یوسف! غیبت تبریزی‌ها را می‌کنی؟ همهٔ این‌ها را به ابراهیم‌بیگ خبر خواهم داد.»

حاجی محسن آقا گفت: «خبر نداری که ابراهیم‌بیگ خود چه‌ها نوشته با اخوی شما در مهمانی چه صحبت‌ها کرده در خانهٔ شما چه گفته! فی‌الواقع آقا یوسف هر چه نوشته صحیح نوشته است.»

گفتم: «اکثر مطالب را به ملاحظات عدیده صرف‌نظر کرده ننوشته است.»

حاجی محسن آقا گفت: «نوشته در قزوین به شاهزاده خانم وارونه سر فرود آوردی و فراشان تو را چوب‌کاری کردند. درست است؟»

گفتم: «بله، حقیقت دارد.»

حاجی... تبریزی پرسید: «چگونه وارونه سر فرود آوردی و چه شاهزاده خانم؟»

حاجی محسن آقا گفت: «میرزا عباس، مرگ من رو به رویش بخوان!»

گفتم: «من که منکر نیستم، در اسلامبول خودم خواندم، بی‌کم و زیاد نوشته؛ [به] هر جا [نه] بدتر شاهزاده خانم! من چه کار کنم؟ در شاهرود تعلیم کردند، باید در پیش روی این‌ها رکوع نمایی، در قزوین همه روی به دیوار کردند، چنان تصور نمودم در این‌جا هم باید خم شد. احتراماً خم شده، یک بار دیدیم چوب است که بر سر و کله‌ام می‌زنند. در آن روز، برای ابراهیم‌بیگ چه حالی دست داد تصور نمی‌شود. رنگ و رویش از غیظ مانند زغال سیاه گشته بود. چه‌قدر وحشی‌گری و بار باری و چه‌قدر دور از طریق انسانیت؟ من پنجاه سال طول مدت غربت همهٔ این‌ها را فراموش کرده بودم، حالا خیال می‌کنم که بیچاره اجداد ما از دست چنگیزیان چه مصیبت‌ها کشیده و چه بلاها دیده‌اند! شما را به خدا انصاف دهید! دیروز از چارسو می‌گذشتم، ناگاه افندینا عباس پاشا خدیو، سواره گذر کرد. من ایستاده با کمال لطف و مهربانی سلام کردم. فی‌الفور حاکم شاهرود به خیالم خطور نمود که ای کور شدهٔ روی آدمی ندیده و لذت انسانیت نچشیده. بیا تماشا کن جلال و عزت و دولت این مرد نجیب محترم را و اقتدار و مکنت خود را هم

ملاحظه نما، که هنگام حکومت گرفتن با تومانی ده شاهی تنزیل از صراف قرض کرده حاکم می‌شوید به رشوت و تعارف، و حین معزولی حق قصاب و بقال و علاف را نمی‌توانید بدهید؛ اسب و یراق و سایر تجملات حکومتی که تماماً از خون جگر ضعفا و فقراست و با ظلم به دست آورده بودید، فروخته و مظلمهٔ هزاران مظلوم را در گردن نهاده شبانه فرار بر قرار اختیار می‌کنید؛ حالت رعیت بیچارهٔ خود را با حال رعیت بختیر این دولت قوی شوکت مقایسه نمایید! رعیت بیچاره به محض دیدار شما لرزه بر اندامش می‌افتد، که گویا حیوان درنده را دیده؛ لکن این رعیت برخوردار، روی صاحب اختیار خود را می‌بیند مسرور و مشعوف گشته بی‌اختیار زنده باد می‌سراید. «ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!» همهٔ این‌ها نتیجهٔ قانون و عدالت است که نیکبختی حکومت و رعیت را فراهم می‌آورد، ورنه مخلوق خدا همه از یک جنس و از یک نوع‌اند، در آفرینش هیچ فرقی ندارند؛ فرقی که هست، در اخلاق و مدنیت و قانون و مساوات دولتی و بی‌قانونی و وحشیگری و ظلم و بی‌انصافی دولتیان است.»

میرزا عباس گفت: «یوسف! دیشب سیاحتنامه را برداشتم مطالعه کنم. مشغول خواندن شده ناگاه دیدم آفتاب درآمد، نمازم هم قضا شد. حقیقتاً این مصایب پی در پی که به ابراهیم‌بیگ وارد آمده خیلی قوت قلب داشته که نیمه جان خود را هم به این‌جا رسانده است. سبحان‌الله! اگر چه میرزا احمد گفته بود، ابراهیم‌بیگ با آن غیرت و تعصب وضع ایران را نپسندیده غصهٔ مرگ شده برنمی‌گردد، من باور نداشتم.»

گفتم: «به جان تو، باز به جان تو! من بسیار وضع‌های ناگوار دیده از او پنهان داشتم و به این و آن التماس می‌کردم که به او خبر ندهند و حرکت از راهی را که می‌دانستم منافی طبیعت اوست منع می‌کردم و از راه دیگر او را می‌بردم. در هر قدمی آهی سرد از ته دل می‌کشید. یک بار می‌دیدم در کوچه مردار انداخته، تعفن او عالم را فراگرفته سگان دور مردار حلقه زده هم او را می‌درند و هم خودشان را؛ به قدر نیم ساعت ایستاده گویا منتظر فراش بلدیه و پولیس بود که صدا کند و بگوید: این چه اوضاع است؟ ادارهٔ بلدیه و پولیس کو؟ نظافت کجاست؟ در آن حال بیگ گفت: «سبحان‌الله! مگر این مملکت صحیه ندارد؟ آخر نه این وضع مضر به صحت است؟» گفتم: «نور دیده! ایستادن در این‌جا ثمر نمی‌دهد. صحیه نیست که نیست. بیا برویم!» در شهری که چهل هزار جمعیت دارد دو نفر حکیم و دکتر نیست و جراح مکتب دیده مفقود است؛ جراح معتبرشان آن است که پدرش دلاک بوده چنین آدم خود به خود جراح می‌شود و یا این‌که دلاک به مرضای غربا اماله می‌کند؛ و گاهی دیده شده که دو نفر با همدیگر منازعه به سر هیچ کرده، یکی زده

دهان دیگری خون‌آلود گشته یک نفر پولیس و صبطیه نیست که بگوید چه هنگامه است؟ احیاناً اگر یکی پیشدستی کرده پیش داروغه بشتابد، آن دیگری را بدون سؤال و جواب، اعم از این که مظلوم باشد یا ظالم، گرفته به قدر مقدور پول اخذ کرده رها می‌کند، ابداً نمی‌پرسد که تقصیر داشته و یا بی‌قصور بوده است. اگر پول نداشته باشد، به چوب و فلک بسته آن‌قدر می‌زنندش که قدرت بیرون آمدن از خانه نداشته و تا دو ماه در بستر بخوابد. عیالش از گرسنگی و بی‌طاقتی، عاجز و نالان، باید دست سؤال به هر کس و ناکس دراز کند؛ یا این‌که گوش و دماغش بریده و در بازار بگردانند و از برای خود پول و از برای آن فقیر بیچاره ننگ بار آرند. معلوم است برای صحت بدنیه و مالیهٔ این فقیر چه‌قدر صدمه است. این‌ها را ابداً ملاحظه نمی‌کنند. در سیاحتنامه نمی‌دانم به چه خیال ننوشته سرگذشتی را که یک نفر حکایت کرد که بنده تحمل نیاورده های‌های گریستم.»

پرسیدند: «آن حکایت چه بود؟»

گفتم: «طولانی است. بعد از شام شمه‌ای عرض خواهد نمود.»

قدری مزاح و صحبت‌های متفرقه کرده شام صرف شد، حاجی.... تبریزی گفت: «بگو میرزا یوسف! باز از تبریز چه‌ها خواهی گفت؟

گفتم: «این فقره به تبریز شما راجع نیست، این حکایت مال مراغه است.»

خندان خندان گفت: «البته یاقیماق یا با سدوق [باسلق] است.

گفتم: «خیر! مراغه‌ای قیمتش از باسدوق مراغه کمتر است! چنانچه از مراغه به سوی بناب مال کرایه کرده می‌رفتیم، در بیرون شهر دو نفر اولاغ سوار هم می‌رفتند. قدری راه رفته یکی از ایشان پرسید: «همشهری‌ها کجا می‌روید؟»

یکی جواب داد: «به دهخوارقان.»

بیگ هم گفت: «ما به بناب می‌رویم، خوب شد که با همدیگر همراه باشیم. ما جایی را بلد نیستیم، شما بعض چیزها را نشان ما بدهید.»

قدری راه رفته چون به لب جوی آب زلال جاری رسیدیم، همه پایین آمده دست و رویی صفا دادیم. بعد رفیق تازه دو دستی آب برداشته سه دفعه نوشیده گفت: «سلام‌الله علی‌الحسین و لعنت‌الله علی قاتل‌الحسین، الله ولیعهده عمر ویرسون.» ــیعنی خدا به ولیعهد عمر بدهد.

باز قدری که راه رفتیم، رفیق راهمان سفرهٔ خود را درآورده، نان و پنیر و گوشت شب مانده خورده و سپس گفت: «الحمدلله الله رب‌العالمین، الله ولیعهد عمر و یرسون.» ابراهیم‌بیگ به روی من نگاه کرد، اشاره نمود که این مرد دیوانه یا لایشعر است. «الله

ولیعهد عمر و پرسون» این سخن بی‌موقع چه معنی دارد؟ قدری راه رفته خسته شده خواستیم سوار شویم، بعد از سواری باز گفت: «الله ولیعهد عمر و پرسون.»

ابراهیم‌بیگ گفت: «عمو جان! اسم شریف شما چیست؟»

گفت: «یحیی.»

ابراهیم‌بیگ گفت: «اسم من ابراهیم است، حق رفاقت داریم، باید نام و نشان همدیگر را بدانیم، این هم عموی من میرزا یوسف است.»

گفت: «خیلی خوب.»

بیگ گفت: «عمو جان! از شما چیزی خواهم پرسید.»

گفت: «بپرس!»

بیگ پرسش کرد: «در هنگام آشامیدن آب و خوردن نان و سوار شدن شما گفتی «الله ولیعهد عمر و پرسون.» این سخن مکرر بی‌موقع چه معنی دارد؟»

آقا یحیی گفت: «البته این را نپرسید که نخواهم گفت، من وظیفهٔ خود را بهتر می‌دانم.»

بسیار التماس کردیم، که ما هم از محبین حضرت ولیعهد و دعاگوی آن وجود شریف‌ایم، اگر سر مخفی باشد از ما مترس که در دل نگاه داریم و به کسی افشا ننماییم، و آنگهی یکسره از این ولات به خارجه خواهیم رفت.

یحیی گفت: «مخفی چیزی نیست، چون روزی صد بار این ذکر را می‌کنم، اگر بنا شود به هر کس علت را بگوییم، تمامی وقت من کفایت نخواهد نمود؛ به‌علاوه این مسئله طولانی و رفاقت ما و شما بیش از یک ساعت باقی نمانده.»

در این اثنا رسیدیم به کنار فالیزی که [فالیزبان] به چیدن خربزه و هندوانه مشغول بود. ابراهیم‌بیگ گفت: «آقا برویم در کلبهٔ این بستان بنشینیم و قدری استراحت نماییم و میوه بخوریم؛ شما هم داستان خود را بگویید!»

یحیی گفت: «من هم به کشیدن غلیان میل دارم. بسم‌الله!» رفته نشستیم. بی‌آنکه به صاحب فالیز چیزی بگوییم، چند عدد خربزه و هندوانه چیده آورد و در مقابل ما گذاشته گفت: «بسم‌الله!» آقا یحیی چنین آغاز به داستان خود نمود:

«تقریباً سی و پنج یا چهل سال قبل که سن من قریب به سی سال بود، یک نفر دوست «عبدالاحد» نام داشتم، که تقریباً بیست و چهار سال عمر داشت؛ آن جوان، رویی خوش و مویی عنبرین داشت؛ کم‌کم به قمه و قداره بستن میل نمود،

لکن پدرش بی‌خبر از وضع الواطی پسر. خواهر عبدالاحد زن ابراهیم خلیل سلطان بود. این هم به جهت برادر زنی سلطان قولچوماقی می‌کرد. سلطان مزبور از زن سابق پسری «فرج‌الله» نام شانزده ساله آفتاب طلعت و نیکو صورت، مشهور زمان، یوسف دوران داشت. روزی با سه نفر به باغچهٔ ابراهیم خلیل سلطان توپخانه رفتیم. فرج‌الله به شرب خمر معتاد بود. شیشهٔ شرابی در بغل داشت، خورد تا تمام شد، سپس با التماس و زور، من و عبدالاحد را فرستاد به قریهٔ «مهرآباد» ــکه در نزدیکی باغ ایشان بود و اهالی آن دهکده جمیعاً عیسوی مذهب‌اند ــ از آن‌جا شراب تحصیل کرده برای او بیاوریم. طوعاً و کرهاً رفته، بی‌نیل مرام برگشته، دیدیم فرج‌الله از سر تا پا سوخته نیم بریان شده است؛ اندک رمقی از او باقی بود. سبب این واقعه این بود که چون ماه صفر بود قبای سیاه پوشیده و بعد از رفتن، مشغول ساختن کباب شده، دامن قبایش آتش گرفته، چون در حال مستی بود مقتدر بر خاموش کردن نگردیده خودش را کباب کرد. این حالت را که مشاهده کردیم، افسوس‌کنان و بر سر زنان باغبان را صدا زدیم. گلیمی آورده، فرج‌الله را در گلیم گذاشته آوردیم به شهر. داروغه و کدخدا و غیره جمع شده، از فرج‌الله احوال پرسیدند. جواب داد: مرا حضرت عباس زد. پدرش اصرار کرد، همان جواب را شنید، بعد از چند ساعت فرج‌الله درگذشت. سه روز تعزیه گرفتند، بعد از سه روز سلطان به توپچی‌ها امر داد که مرا و برادر زنش عبدالاحد را گرفتند. حکومت با «ضیاءالدوله»، محمد رحیم میرزا، بود. شاهزاده خود در تبریز و پسرش امیرزاده «داراب میرزا» حکومت می‌کرد. ما را بردند در دارالحکومه. شبی را در حبس نگاه‌داشته، فردا ابراهیم خلیل آمده، ما را به حضور خواستند. رفته تعظیم نمود، ایستادیم. سلطان دست عبدالاحد را گرفته، به حضور کشیده گفت: «این خونی من است». و مرا هم نشان داده گفت: «این هم خرج مطبخ نواب والا امیرزاده.»

فی‌الفور حکم شد عبدالاحد را بدون سؤال و جواب سر بریدند و دل یک شهر را سوزانیدند، مرا ده روز در غل و کند نگاه داشتند، چون خودم بی‌چیز بودم و وجه معتدبه که سبب استخلاص تواند گردید نداشتم، دایی بنده صد تومان به امیرزاده و ده تومان به فراش‌باشی داده مرا از حبس نجات داده و برد به خانه. نزدیک به غروب تمام خویش و اقربا، زن و مرد در صحن خانه نزد من جمع بودند. چون در حبس هر شب مرا از خانه طعام می‌آوردند، با زندان‌بان ــکه عهده و منصب

میرغضبی هم داشت ... توأم می‌خوردیم، از این رو ظاهراً با من محبت پیدا کرده بود. گفتم: «امشب هم به زندانبان طعام بفرستید.» در این اثنا زندانبان خود داخل خانه شد و آهسته به گوشم گفت: «امیرزاده برای تو خلعت فرستاده، بیرون آی و استقبال کن!» من از جای جسته خواستم بیرون روم، زن‌ها هجوم آورده مرا کشیدند به اندرون. بعد معلوم شد گفت‌وگوی خلعت دروغ و حیله بوده، بعد از قتل عبدالاحد، ابراهیم سلطان تبریز رفته، به ساعدالملک عارض می‌شود، آن هم حالات را به عزیز خان سردار می‌گوید، عزیز خان حکم می‌کند دو نفر آردالی بروند مراغه، او را دست بسته بیاورند.

ضیاءالدوله از این فقره اطلاع حاصل نموده، یک نفر چاپار مخصوص به مراغه می‌فرستد، به پسر خود مؤکداً حکم می‌کند، که یحیی را دو شقه کرده، دم دروازهٔ تبریز بیاویزند. سردار سگ کیست که از محل حکومت من بتواند آدم ببرد؟ مرا ننگ است این حکومت بلی زندگی.

این رقم نیم ساعت بعد از استخلاص من به مراغه می‌رسد. امیرزاده مرا از علی محمد بیگ فراش‌باشی می‌خواهد. زندانبان می‌گوید: «یحیی به من اعتماد دارد، می‌روم با حیله او را گرفته می‌آورم.» با چند نفر فراش آمده، آن‌ها را دم دربند می‌گذارد و خود به خانه می‌آید. خویشاوندان من این فقره را که معلوم کردند، مرا از پشت‌بام به پشت‌بام بردند بیرون شهر که به طهران نزد پدرم بفرستند. محمد آقای قاپوچی باشی هم از اقربای ماست. چون در زندان، از جهت ناراحتی و اذیت، بیماری عارض من شده قوهٔ رفتن به طهرانم نبود، شب دیگر مراجعت به شهرم داده بردند به خانهٔ شیخ‌الاسلام که به اصطلاح بست است. با وجود این، مرا در سردابه پنهان داشتند. دایی من رفت تبریز. روز چهارم محصلان غلاظ و شداد سردار که گویا اولاد نمرود و شداد بوده وارد شدند. از اقوام من شصت و پنج نفر متواری گردیدند. محصلان که یکی نایب حمید کور بود، قراول به باغ خالو و خاله گذاشته و پیش حجرهٔ خالویم چاتمه زده، خانهٔ ما و دایی و خاله را خالی کرده اهل و عیال سه خانه را در یک خانه که جز بوریا چیز دیگری نداشت جمع کردند و محصلین در خانهٔ ما نشستند و به هر جانب پی جست و جوی من و اقوامم برآمده که اگر مرا پیدا نکنند شاید بتوانند از اقوامم بعضی را به دست آورده مداخله نمایند.

هر روز محصلین، خرج از کدخدا و فراش‌باشی حتی از خود امیرزاده می‌گرفتند.

الحاصل، بعد از سه ماه دایی من از تبریز نوشته بود که مرا از بی‌راهه به تبریز در خانهٔ جعفر دایی دلال که قرابت داریم بفرستند. به نوشته عمل شد. جعفر دایی مرا به خانهٔ مجتهد برده سه روز آن‌جا ماندم. بعد مجتهد آقا فرمود: «یحیی را ببرید سر طویلهٔ ساعدالملک!» خودش به معزی‌الیه سپارشنامه خواهد نوشت. پنهان پنهان مرا به سر طویلهٔ ساعدالملک رسانیدند. حضرت ولیعهد و سردار و ساعدالملک در چمن بودند؛ اردو هم آنجا بود. بعد از سه روز چند نفر توپچی آمده دست‌هایم را از عقب بسته، زنجیر به گردنم نهاده بردند به اردو. چون حضور ساعدالملک رسیدم، سلطان را احضار نموده گفت: «این قاتل پسرت! چنانچه تشفی دلت می‌شود، با او رفتار کن!» با این حکم محکم و خودمختاری، سلطان دستم را گرفته، از اردو بیرون برد، و یک امپریال به یک نفر توپچی داده گفت: «هیزم بیاور!» بعد از چند ساعتی سه حمال هیزم آورده در یک جا ریخته آتش زدند. همین که هیزم‌ها آتش گرفت و شعله‌اش بلند شد، سلطان رو به من کرد و گفت: «پدر سوختهٔ مادر به خطا! اکنون تو را چنان بسوزانم که لذت آدم سوزاندن را ببری.»

از آن‌جایی که هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید، گفتم: «پدر سوختهٔ مادر به خطا، زن فلانِ خواهرِ فلان تویی! اگر من به پسر تو بدکرده‌ام سزا و جزای خود را خواهم دید، وگرنه شهید شده در روز قیامت عوض این آتش تو را در نار جهنم به آتش خواهم افکند که تو هم لذت آتش جهنم را ببری.» در این بین یک نفر توپچی سیلی به صورتم زده، چون دست بسته بودم تف به رویش انداختم. در آن حال یک نفر فراش آمده گفت: «سردار می‌فرماید چون سوزاندن آدم منافی با شرع و عرف است، البته سوزاندنش را موقوف کرده به عنوان دیگر بکشند.» سلطان را اوقات تلخی زیاد رخ نمود، گفت: «من باید چنان قاتل پسر خود را بکشم که تشفی خاطرم شود.»

حکم داد زمین را حفر نموده تا زنده سر پایم نگه داشته خاک بریزند. ریسمانی به قد من گرفته گودی زمین را مساحت کردند. یک بار از دور جمعیتی نمایان شده، سواری به تاخت آمده و گفت: «حضرت والا مقصر را می‌خواهند.» از اتفاقات حضرت والا از شکار تشریف می‌آوردند، از دور ما را دیده سؤال می‌فرماید. چگونگی را به عرض مبارکش می‌رسانند. خود به خرگاه ولایت عهد رفته، از سوارها یکی را برای احضار من می‌فرستد، مرا دم چادر برده

گفتند: «برو گریه و زاری کرده التماس کن!»
گفتم: «بالای سیاهی رنگی نیست، با بی‌گناهی ابداً التماس نخواهم کرد.»
رفته و عرض کردند مقصر حاضر است. به حضور طلبید. بردندم، بدون این‌که تعظیم کنم و سر فرود آرم ایستادم. به محض این‌که نظر به رویم کردند، فرمود «زنجیر از گردنش بردارید و مطلق‌العنانش کنید، کسی متعرض او نشود.» زنجیر برداشته، از میان اردو چنان مسرت و فرح حاصل شد که مافوق آن متصور نیست. اهل اردو یکی سرداری، دیگری کلاه، سومی کفش، چهارمی قبایم بخشید. خواستند بین خود پول جمع کنند راضی نشده گفتم: «محتاج نیستم، الله ولی‌عهده عمر و یرسون. شما اسبی کرایه کنید مرا تبریز ببرد، خانهٔ حاجی جعفر دایی. وجه کرایه‌اش را می‌دهم.»
پیش‌خدمت‌باشی به نوکرش گفت اسبی برای من حاضر کند و خودش هم سوار شده مرا ببرد به حاجی جعفر دایی تسلیم نموده برگردد. این است ماجرا و سبب ادعیهٔ من به حضرت ولیعهد.
اکنون از شما انصاف می‌طلبم، اگر در هر نفس دو دفعه دعا و ثنای ولیعهد را بنمایم از شکر نعمت او بیرون توانم آمد یا نه؟ زیرا زندگانی من از اوست. صاحب عیال و اولادم، تحصیل رزقی که از جهت آن‌ها می‌کنم از لطف اوست که مرا زندگانی بخشیده؛ در حقیقت من زنده کردهٔ ولیعهدم. الله ولیعهده عمر ویرسون. تا زنده هستم در وقت خواب و بیداری، خوردن و آشامیدن، نشستن و برخاستن، این ذکر ورد زبان من است. اکنون تصدیق کنید، عملی به صواب می‌نمایم، یا نه؟ الله ولیعهده عمر و یرسون.»

بی‌اختیار مرا رقت دست داده شروع کردم به های‌های گریستن.
یحیی گفت: «بابا جان چرا گریه می‌کنی؟ سپاس خدای را که نکشتندم و مرا نسوزاندند و زنده به‌گورم نکردند.»
گفتم: «به حال این ملت فلک‌زده بی‌صاحب می‌گریم، که قیمت این بیچارگان به چه ارزانی است، به دست که‌ها سپرده شده.»
مکاری پرسید: «این کدام ولیعهد است؟»
گفت: «حالا بزرگ شده در تبریز است، و مظفرالدین میرزا اسم دارد. همه بگویید: الله ولیعهده عمر ویرسون!»

همه گفتیم. در آن حال، دیدم ابراهیم‌بیگ مات و مبهوت و متحیر گشته، نه او خربزه خورد، نه ما زهرمار نمودیم. انعام فالیزبان ر داده سوار شده به راه افتادیم.

ابراهیم‌بیگ با یحیی مرادف می‌راند. من هم با رفیق او در پیش ایشان مرادف می‌راندیم. بین صحبت به رفیقش گفتم: «در این جور مملکت چگونه زندگی می‌کنید؟»

گفت: «عمو جان! همه صاحب ملک و اهل و عیال هستیم، نمی‌توانیم ترک عیال گفته هجرت نماییم. هر قسم که ممکن است باید سوخت و ساخت؛ حب وطن است چه توان کرد؟»

گفتم: «شیخ سعدی چندین قرن پیش سروده:

سعدیا حُب وطن گر چه حدیثی است صحیح [شریف]

نتوان مرد به سختی که من آنجا زادم»

به پشت سر خود ملتفت شده دیدم ابراهیم‌بیگ مکالمهٔ ما را می‌شنود. فوراً لب فرو بسته دم در کشیدم. باز آثار تغیر از ناصیه‌اش نمایان و هویدا بود. میرزا عباس گفت: «واقعاً الله ولیعهده عمر ویرسون. شما را به خدا آمین بگویید.» همه آمین گفتیم. باز بی‌اختیار گفت: «اگر اندک دیر رسیده بود بیچاره زنده در گور می‌شد.»

حاجی تبریزی گفت: «حقیقتاً معصوم و بی‌گناه بود، خلاصی این مرد مظلوم محکم آیهٔ کریمهٔ «من احیا نفساً فکانما احیَ‌الناس جمیعاً» است. گویا حضرت والا یک نفر را زنده نفرمود، تمامی مخلوق و ابنای بشر را زندگی بخشوده. این احسان عام و نیک‌نامی تام تا قیام قیامت باقی خواهد ماند.»

گفتم: «عمو! از حسن نیت، و پاکی طینت و ستودگی سیرت، و نیک فطرتی حضرت ولیعهد خیلی می‌گویند. امیدواری ابراهیم‌بیگ هم به پادشاهی حضرت والا بسیار است. می‌گفت ان‌شاءالله تعالی بعد از جلوس ولیعهد به تخت سلطنت موروثی، عمرم اختلالات ایام به نظام و ریشهٔ ظلم و طغیان از بیخ و بن قلع و قمع گشته، ایران خزان، مانند بهار گلستان خواهد شد. زیرا که از هرج و مرج حالیه و ظلم عمال و حکام وقوف کامل به هم رسانیده، همه را به احسن وجه اصلاح خواهد نمود.»

حاجی محسن آقا گفت: «چنانچه ابراهیم‌بیگ نوشته، اگر وزیر با تدبیر و صاحب جزم و عزم که مؤید خیالات شاه شود ــ [اگر] بگذارند همسایگان! ــ در ایران تسلط و تفوق یابد، البته ایران ترقی خواهد نمود. ولی این سیاحتنامه مرا دو روز است خیلی مضطرب ساخته، ایران را تا این درجه پریشان نمی‌دانستم. هرگاه غیر از ابراهیم‌بیگ نوشته بود باور نمی‌کردم، ولی چون ابراهیم‌بیگ خود مدعی آن سخنان بود و اکنون با آن همه

تعصب و غیرت که داشت این‌ها را نوشته، چار و ناچار باید باور کرد. بعید نیست که ابراهیم‌بیگ باز هم به مناسبت غیرت و تعصب فطری در بعضی چیزها پرده‌پوشی هم کرده باشد.»

میرزا خلیل اصفهانی گفت: «این جور نخواهد ماند. زمان آن زمان نیست، البته گردش طبیعی عالم خود به خود همهٔ عیوبات را اصلاح خواهد نمود. قبل از این، همهٔ روی زمین وحشت‌آباد بود. خیال نکنید که اهالی مغرب ابتدا مدنی از مادر زاده و وحشیگری نداشته‌اند. شنیدم در اسپانیا روزی در مجلس رؤسای روحانی جوان بی‌گناهی را متهم ساخته، به سوزاندن وی فتوی صادر شد، در وسط میدان شهر در نظر عموم علی‌الرؤس هیزم فراوانی ریخته به نفت آلوده آتش زدند تا جوان متهم را به آتش اندازند. در آن حین پادشاه جوان، «فریدلان»، از آن‌جا گذر نموده، پرسید: «چه هنگامه است؟ گفتند: «این جوان نزد رؤسای روحانی متهم است، به آتشش خواهند سوخت.»

پادشاه جوان رئوف از راه دلسوزی و انسانیت گفت: «بیچاره و حیف!» و فوراً از آن‌جا گذشت. بعد از اتمام عمل متهم، به رییس روحانی خبر بردند که پادشاه از میدان گذشت و جوان متهم را در آن حال دید و از راه دلسوزی و انسانیت گفت: «بیچاره و حیف!»

کشیشان در این خصوص مجلس تشکیل داده، به مذاکره پرداختند، که دلسوزی و حیف گفتن پادشاه توهین به شریعت و طریقت ماست، لذا شخص پادشاه هم مستوجب سوختن گردید.

این خبر به پادشاه رسید که کارت از کار گذشته، بر سوختن شما هم حکم قطعی صادر شده است. پادشاه نیمه شبی تنها به خانهٔ رییس روحانی رفته به محض ورود خود را به قدم‌های رییس انداخته، آغاز به گریه و زاری کرده و گفت: «راست گفته‌اند، من «بیچاره و حیف!» گفته‌ام، ولی قصدم توهین نبوده، بلکه این سخن بی‌اختیار از طریق نوعیت و انسانیت بر زبانم جاری گردید، حالا به‌خاطر خدا به جوانی من رحم آورید، و از تقصیرم درگذرید!»

رییس بعد از تفکر بسیار جواب داد: «فتوی بر سوختن تو صادر شده، پاسخ نتوان داد. لکن فصادی حاضر نموده رگ زده خون خود را در شیشه بگیر تا در همان موضعی که آتش افروخته‌اند شیشهٔ خون تو را به آتش اندازند تا بسوزد و کفارهٔ گناه تو شود.»

پادشاه راضی شده فوری به فرمودهٔ رییس روحانی خود عمل نمود.

اکنون تماشا کنید که چگونه اوصاف حسنهٔ مدنیت را جمع کرده‌اند. این است که عرض می‌کنم: دنیا وحشت‌آباد بوده، به تدریج اصلاح پذیرفته. ایران هم ان‌شاءالله

عن‌قریب به دایرهٔ محمودهٔ مدنیت درآمده، به مدارج قانون مساوات عروج خواهد نمود. چنان‌که نیات حضرت ولیعهد را تعریف و توصیف می‌کنند مایهٔ بسی امیدواری‌ها برای آتیهٔ ایران است.»

گفتم: «آقا جان! سایر ملل و ممالک را یا یک نفر پادشاه عاقلی مانند میکادوی ژاپون هدایت نموده و یا ملت را مطبوعات و روزنامه‌ها به غیرت آورده و ادبا و حکما تصنیف‌ها کرده، کتاب‌ها در بیداری ملت نوشتند، معایب را نشان داده پیش چشم همه گذاشتند. حقوق دولت را بر ملت و حقوق ملت را بر دولت تحدید کرده جلو آحاد جلوه‌گر ساختند تا این‌که رفته‌رفته کوکب اقبالشان طلوع نمود؛ و اگر چنان نمی‌کردند بالیقین چنین نمی‌شدند. بدبختانه در ایران یک نفر ندیدم بدین خیال که عیوب دولت و ملت را به قلم آرد. آنکه شعرایند خاک بر سرشان! تمام حواس و خیال آن‌ها منحصر بر این است که یک نفر فرعون صفت نمرود روش را تعریف نموده یک رأس یابوی لنگ بگیرند، و آن‌چه حکمایند.... چه توصیف کنم که غرق در موهومات رکیکه‌اند.

«آن کو که خود گم است که را رهنمون شود؟»

آن‌چه علما می‌باشند، از مسئله تطهیر فراغت حاصل نکرده‌اند. به دکان کتاب‌فروشی می‌روی غیر از همان کتب دویست سیصد سالهٔ پیش هیچ تألیف و تصنیف جدید دیده نمی‌شود و اگر کتاب تازه‌ای هم نوشته شده فقط تغییر اسم داده، مطلبش همان است که پیشینیان نوشته‌اند. یک وزیر و امیر را ندیدم که یک جلد کتاب تشکیلات لشکری و توپخانه و پولیتیک و اصول ملک‌داری و رعیت‌پروری و وضع اخذ مالیات و قانون حکمرانی و مساوات را به قلم آورده باشد. هیچ‌وقت درخت امید خود به خود نروییده و بار نیاورده و اگر هم آورده قابل تمتع نبوده است؛ مانند میوه‌های جنگلی تلخ و شور و بی‌مزه می‌شود. اگر به اصول مدنیت، نهالی را بنشانیم و تربیت کنیم، البته ثمرش لذیذ و طعم شکر بخشد. انسان اگر بی‌تربیت آدم می‌شد، افریقایی‌ها مانند حیوان نبوده و اهلی مریکا هم مثل مردم افریقا بودند. این‌ها به دست انسان‌های کامل افتاده، عاقل و کامل‌ترین ملت روی زمین شدند، آن‌ها به بی‌تربیتی وحشی و بارباری ماندند.

گذشته از این‌که امریکایی‌ها حاصل زمین را برداشته، تسلط به هوای جوّی هم یافته، قوهٔ برق را به اطاعت و فرمان خود آوردند، ولی در مملکت ما با آن قدمت و عظمت یک مکتب که معلمش بداند سوای علم تقلید علم دیگری هم هست که سرمایهٔ سعادت یک مملکت و نیک بختی یک ملت از آن حاصل تواند شد نداریم؛ در آن خاک وسیع یک روزنامه انتشار نمی‌یابد، و اگر هم به اسم یافت شود عبارت از دو پارچهٔ کاغذ است که

هفته‌ای یک بار در روی سنگ با زحمت زیاد طبع می‌نمایند و مندرجات و عناوینش یک قاز به دولت و ملت فایده نمی‌بخشد، روزنامهٔ ایران و اطلاع شاهد زندهٔ مایند.

سی سال جزایر ژاپون فقط دارای سی روزنامه بود که تماماً مزخرف و لاطایل بدتر از ایران و اطلاع، اکنون هزار روزنامه و جراید هفتگی و رسایل ماهانهٔ ادبی و سیاسی در آن مملکت طبع می‌شود.»

حاجی... تبریزی گفت: «یوسف بس است، بس است! ساعت هفت شد، پس‌فردا شب در بنده خانه تشریف دارید، صحبت را آن‌جا به اتمام رسانید.»

گفتم: «بیست روز در تبریز به شما زحمت داده‌ایم بس است، دیگر در این‌جا زحمت نکشید.»

گفت: «منظور اجتماع احبا و اصدقاست که صحبت نماییم، نقل زحمت در میان نیست و تعارف هم لازم ندارد. البته آقایان پس‌فردا شب تشریف خواهند آورد.»

مجلس به هم خورده من هم خانه آمده خوابیدم.

علی‌الصباح، برخاسته دوگانهٔ معبود یگانه را به جای می‌آوردم که ناگاه شنیدم در اتاق را طراق طراق می‌زنند، بعد از اتمام نماز گفتم: «کیست؟»

محبوبه گفت: «منم یوسف عمو!»

مرا از شنیدن آواز محبوبه وحشت عظیم حاصل شده، خیال کردم که ابراهیم‌بیگ را حال دگرگون شده. به استعجال پرسیدم: «خیر باشد! چه خبر است؟»

گفت: «ان‌شاءالله خیر است، مژده آورده‌ام. الحمدلله خود به خود آقا نیم‌خیز شده، با دست اشاره به یخدان کرد. دانستم آب می‌خواهد، دادم خورد. چهره‌اش خیلی بشاش و روشن است، شما را مژده آورده‌ام که بیایید و ببینند، نیم‌خیز شده، به متکا تکیه کرده است.»

پرسیدم: «حاجیه خانم کجاست؟»

گفت: «نزد بیگ خوابیده.»

جواب دادم که «حاجیه خانم خوابیده است تا برخیزد نمی‌توانم بیایم. مژدگانی شما به چشم! بروید بعد می‌آیم، ان‌شاءالله تعالی کم‌کم برمی‌خیزد و صحبت هم می‌کند.»

محبوبه خانم چنان دلشاد و خوشحال بود، که گویا دنیا را مالک شده، بعد از ساعتی رفته دیدم واقعاً رنگ و رویش نسبت به دیروز فرق کرده، علامت بهبودی از ناصیه‌اش هویدا است.

محبوبه گفت: «چایی دم کرده‌ام.»

گفتم: «بیار!» همین که آورد پیاله را دست گرفته گفتم: «این چایی است که از ایران آورده، بخورید!»

فوراً «یا حق یا مددا!» گفت و چایی را خورد، لکن در هنگام خوردن آب از گوشهٔ چشمانش جاری بود. نزدیک او نشسته پاهایش را مالش داده گفتم: «باز قاتلیت درست کنند؟»

وقت عصر در باغچه بوده، دیدم بچهٔ سیاه عربی آمده، مکتوبی به حاجی مسعود داد و رفت. حاجی مسعود را آواز کردم آمد.

پرسیدم: «مکتوب مال کیست و از کجاست؟»

گفت: «دختر همسایه به خانم کوچک نوشته.»

گفتم: «اگر چه درست نیست، بنا به رعایت قول صالح افندی شاید وعدهٔ دعانویس با رمال باشد. تغافل نتوان کرد.»

ترجمهٔ فارسی عنوان مکتوب از این قرار است:

مکتوب را گرفته گشودم...

از جانب محبهٔ صادقه ــ به طرف محبهٔ صادقهٔ خود محبوبه خانم

عزیزهٔ محبوبهٔ محترمهٔ من محبوبه خانم! سه روز است من هم مثل شما پریشان و خسته خاطرم، ولی فرق میان ما و شما همان است که پریشان حالی و تکدر شما از هجوم لشکر عشق حاصل گشته و غصه و کدورت محبه‌ات از دست‌درازی خشم، غیرت و عصبیت. زیرا حوادثی که گمان نمی‌کردم در خواب دیده باشم، در بیداری دیده و مشاهده کردم. با وجودی که دوازده سال است با همدیگر انیس و جلیس بوده، در عالم صدق و صفا و راسمهٔ مهر و وفا، در آشکار و خفا، خواهرانه انس گرفته و محبت ورزیده بودیم، بدون این‌که از جانب محبهٔ صادقهٔ ذلیله تقصیر یا ترک اولایی واقع شود خائب و خاسر از دولت‌خانهٔ خود راندی و از خدمت مهجور داشتی و حال آنکه «نبرده جز وفاداری گناهم».

از آن ساعت، به تعب تب لرز گرفتار گشته و تا به حال هم به حال نیامده‌ام.

«مفارقة الاحباب بالله اصعب»

نمی‌دانم تقصیر و گناهم چیست به جز این‌که به طریق مهر و وفا و صدق و صفا و خلوص ارادت، از راه نیک‌خواهی نصیحت کردم و صلاح دنیا و آخرت تو را گفتم؟ افسوس! که سخنان مرا ــ معاذالله ــ سوءظن پنداشتی؛ چنان پندارم که

نصایح مشفقانهٔ مرا حمل به غرض نفسانی نموده‌ای و حال آنکه ابراهیم‌بگ برادر رضاعی من است، مادرم او را شیر داده، او مرا برادر و من او را خواهرم. خیال دیگری نبوده و نیست. نظرم، هر چه به تو گفته‌ام، نظر به ظهور آب و رنگ گلشن همیشه بهار تقدس ذات انسانیت و مصباح همواری اهلیت و انسیت که در حقیقت حیف و ننگ صاحبان هوش و خرد و آداب عقل و تمیز است. البته انسان کامل مباشر امری نشود که لآلی قیمتی او را صراف نمایان بی‌تمیز خزف‌انگارند. عمل تو اگر نیک و اگر بد، در انظار عموم زشت و مذموم است. «سنگ بدکاری زدن بر سر کل دیوانگی است». انسان عاقل کامل از اظهار عیوب خود در محافل ناموافق در نزد هر ناکس که عبارت از دختران اعراب بی‌تربیت باشد باید بپرهیزد و از مقام تهمت بگریزد «اتقوا من مواضع التهم!»

داستان محبت تو داستانی است که در سر هر بازاری هست؛ اگرچه محبهٔ شما به ایشان جواب می‌دهد، ولی چه توان کرد که طشت رسوایی از بام افتاده و صدایش عالمگیر گشته! تو در خانه نشسته، در به روی خود بسته‌ای، از بیرون خبر نداری، که چه هنگامه‌ای‌ست! «کوس رسوایی تو بر سر بازار زدند.»

وظیفهٔ خصوصیت و دوستی و محبت فقیره آن است، که دایماً صلاح کار تو را گویم و از کم‌لطفی تو نرنجم و از حقارت تو ترک مودت نکنم؛ اگر مرا هزار بار برانی و بخوانی و بیندازی من وظیفهٔ دوستی را دانم و خاطر خود را نرنجانم. «اگر برانی ازین در، برآیم از در دیگر.»

دل منیرهٔ منوره‌ات آگاه و صدق ضمیرت بهترین گواه است که ارادت سابقه و عقیدهٔ صادقه‌ام اصلی و ثابت است، نه فرعی و راسخ [ناسخ]. «بوستانی‌ست که هرگز نزند باد خزانش.»

بنای دوستی و محبت تو در دلم چنان محکم و مستحکم است که سرسر هیچ حوادث، رخنه بر بنیان آن نتواند انداخت، و آن حصن حصین و قلعهٔ متین با توپ‌های کروپی صدمه گزین نشود. با وجود این به تو باز می‌گویم: آیینهٔ قلب تو صاف و بی‌غش و از کدورت خیانت مبرا و مصفاست و همهٔ افکار تو مقدس و منزه است از شوایب اغراض، ولی چه توان کرد که در انظار ناس منفور و ناپسند است. پس هر عاقل و عاقله را لازم و واجب که مراعات حفظ نام و ننگ و حقوق شخصیه خود را بنماید و نباید چنان راه رود که صحبت او بر مذاق همگنان طعم

حنظل دهد، و در هیچ سینه صورت مهرش کشیده نباشد. بیوسته چنین شخص نامحرم قبول خزانهٔ دل‌هاست و چراغ حضورش در هیچ بزمی فروغ ندارد و عموم از صحبت او کناره جویند و طریق مجانبت وی پویند و نوشتن این‌ها را ذمهٔ محبهٔ صادقهٔ خود فرض عین و عین فرض دانسته ابداً بر شما منت نمی‌گذارم.

«چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟»

هر که با دشمن نصیحت کرد بی‌غش آن کس است
دوستی با دوستان چندان ندارد منتی

خوب سروده‌اند قدما، ماراست که از فرمایشات آن‌ها سرمشق گیریم.

دوست آن است جمله عیب تو را همچو آیینه رو به رو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان پس سر رفته مو به مو گوید

کاشکی دیشب در خانهٔ ما بودی، و به چشم می‌دیدی که با دختران بی‌تربیتِ عرب تا دل شب در چه جنگ و جدال بودم؟ در مدافعهٔ بی‌غشی تو کوشیدم، لکن مرا با شما یکی دانسته و گفتند: آخر رمان‌خوانان همین است که با عشق و سودا قرین شوند، افتخار نمودن به دانستن زبان فرنگ و «بون بون، نون نون» ثمرش جز این نیست. «ترسم آزرده شوی ورنه سخن بسیار است»

شاید تا حال خودتان هم از قبح راندن محبهٔ خود از خانهٔ خویش آگاه شده‌اید. عیب ندارد!

عشق از این بسیار کرده است و کند سبحه را زنار کرده است و کند

باقی الدعای الفقیرة الحقیره محبک رفیقه

مکتوب را من‌البدو الی الختم خوانده، باز پیچیده، جوف پاکت گذاشته، سرش را چسبانیده، به حاجی مسعود داده گفتم: «ببر به محبوبه بده، جوابش را که نوشت بیاور مطالعه کنم! شاید چیزی در جواب بنویسد که صلاح او نباشد، ولی نفهمد که من مطلع شده‌ام.»

حاجی مسعود خط را برده، روز دیگر جواب را گرفته نزد من آورد. از این قرار بود:

جواب مکتوب رفیقه از جانب محبوبه

هذا کتابت محبوبة الی صدیقتها الرفیقه

عزیزهٔ من! مکتوب شما را گرفته با دقت مکرر خواندم. تو در خیال خود به این

تحریرات شاعرانه و این نگارشات ادیبانه گویا وظیفهٔ دوستی و اتحاد به جا آورده‌ای. ای کاش مرا خاطر چون گیسوان لیلی پریشان نبودی و ادراک بصیرت ظاهری مانند دیدهٔ زلیخا از نور بینش محروم نگشتی و طبع موزون و قوهٔ ممیزه داشتمی و تمیز هر نکته کردمی، تا در جواب این مکتوب عاجز نماندمی و بر عجز و انکسار خود اعتراف ننمودمی. آن‌چه نوشته‌ای اگر ظن و اعتقادات غلط نبوده هیچ صحیح هم نبوده است. البته در عهد قدیم، استحکام در ارکان قوی‌البنیان ضوابط امور یک جهتی برده، لذت‌طلبان علو محبت مادیات دنیا را این‌قدر دامنگیر هوس خاطر ننموده نعمت صداقت وولاکه در سفرهٔ اتفاق لب به نمک موایدِ وفاق و اشفاق آلوده ساخته، حقوق آن را سالیان دراز فراموش نکرده، روز به روز آناً فاناً طراوت گل همیشه‌بهار محبت و یگانگی را از نزول فیوضات ابر گهربار هوای اعتقاد و اخلاص افزوده، در حضور و غیاب، رشتهٔ حبل‌المتین یک رنگی و اتحاد را به دست اعتصام محکم نگاه‌داشته و رعایت حقوق همدیگر کرده‌اند؛ بسا نقد خزانهٔ جان و مال را نثار راه همدمی و هم‌بزمی یکدیگر نموده و ابداً بر خلاف رضای هم نفسی بر نزده، در پیمودن جادهٔ مستقیم مؤانست و مصاحبت مانند دو مغز در پوستی گنجیده و خنگ مرام بر دلخواه همعنان به جولان درآورده‌اند. اگر من از هیچ چیز خبردار نباشم ولی قدر و قیمت دوستی و وظیفهٔ مقدس آن ــ که منزل اولش ترک مال و جان است ــ می‌دانم. نصیحت نمودن دوست به دوست، خود از فرایض حتمیه است. عزیزهٔ من، رفیقه! تو سوراخ دعا راگم کرده‌ای! نظر به نصایح که کرده‌ای چنان مفهوم و معلوم می‌شود که مرا آشفته می‌دانی. تو هنوز فرق آشفتگی و و عشق و عشقبازی را ندانسته‌ای. «ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است.»

حیف که من عاشق نیستم، اگر عاشق بودمی خود را از سعادتمندان عالم دانستمی. کاش من هم عاشق بودمی، که مانند زلیخا و لیلی و عذرا نام من زیب و زینت اوراق کتب فضلا و ادبا و شعرا گشتی. ای عزیزهٔ من! عشق دیگر چیزی است، شأن و مرتبهٔ عشق از آن بالاتر است که به بازی ذکر شود. تو در هر کلام خود عشق‌بازی صرف می‌کنی، عشق را با بازی ردیف مکن! عیب است بر تو. بازی بازی است و عشق عشق است، وانگهی من از هر دو مبرا هستم. «ان کان قمیصه قد من دبر فکذب و هو من الصادقین.»

خواهش دارم من‌بعد دل حزینم را با ملامت بی‌جا مرنجانی تا مجازات از حق یابی.

به سویم از وفا یک ره نظر کن ز آه سوزناک من حذر کن!

این‌که نوشته‌ای من تو را از خانهٔ خود راندم، حاشا! ثم حاشا! هذا بهتان عظیم! چون بیگ تنها و بی‌پرستار و رعایت حال مرضا واجب، دلم در نزد او در گرو بود لهذا زود رفتم تا از عشق‌بازی سخن‌کمتر سرایی و اگر شریک دردم نشوی اقلاً ساکت باشی، نه این‌که پریشان‌حالی مرا عشق‌بازی نام نهی. در صورتی که تصدیق قول شما کنم این فقره مصدق صدافت و حق‌شناسی کنیز است دربارهٔ مولی و صاحب اختیار خود. چه فایده؟ تو از این مقامات دور و در ندانستن معذوری.

بر سینه‌ات ای کاش نهم سینهٔ خود را تا دل به تو گوید غم دیرینهٔ خود را

بعد از این همه تفاصیل «کرم نما و فرودآکه خانه خانهٔ تست.»

محک محبوبه

از خانهٔ میرزا عباس شیرینی آورده بودند، گرفته خدمت حاجیه خانم فرستادم. از نیکی حال ابراهیم‌بیگ مرا خیلی شعف و سرور حاصل بود، زیرا که امروز حالش نسبت به سابق بهتر و از وجناتش علایم محموده مشاهده می‌شد.

چون شب فردا رسید به حاجیه خانم عرض کردم: «امشب را در خانهٔ حاجی... تبریزی موعود هستم، اگر اذن می‌دهید بروم.»

فرمود: «برو!»

رفتم، کسی نیامده بود. کم‌کم جمع شدند. دوازده نفر بودیم. یک نفر هم در مجلس بود که آشنایی با او نداشتم، نمی‌شناختم، گویا از فرنگستان آمده.

پس از صرف چایی، باز حاجی میزبان بنای ظرافت گذاشت. گفت: «یوسف عمو، بگو ببینم در تبریز چه‌ها دیدی؟»

گفتم: «بنده چیزی ندیده‌ام، ولی سرکار بیگ هر چه دیده نوشته است.»

گفت: «مرگ من بگو، بگو!»

گفتم: «یک چیز دیدم که ابراهیم‌بیگ ننوشته.»

پرسید: «چیست؟»

گفتم: «روزی در حجره شما نشسته بود، فراش پست مکتوب‌های برادر شما را آورد. یک نفر هم در آن‌جا بود، پرسید: «به‌اسم من مکتوبی هست؟»

گفت: «این دو پاکت به اسم شماست.»

ـ درآورده داد.

آن شخص مکتوب را از لای پاکت درآورده، ظرف آن را به جناب ابراهیم‌بیگ پراند، یعنی باد بدان جانبش سوق داده، ولی معلوم بود که عمداً این عمل را کرد که ابراهیم‌بیگ عنوان القاب و جلالت شأن او را دریابد.

ابراهیم‌بیگ هم نکته را ملتفت شده، آهسته زیر چشم نگاه کرده گفت: «سرکار حاجی آقا! بهتر از این زحمت القاب نوشتن، این است که یک کلمه بنویسند: حضور باری تعالی برسد.»

حاجی نیم‌خندی کرده گفت: «آقا جان، چه توان کرد؟ حالا دیگر رسم شده که نسبت به شأن و رتبهٔ هر کس، عنوان بنویسند.»

ابراهیم‌بیگ گفت: «این چه رسم است و چه مجبوریت دارد که اوقات عزیز خود را صرف به نوشتن این مزخرفات و لاطایلات نمایند؟ در این‌جا شانزده کلمهٔ زیاد دارد: عریضهٔ الخلوص، در دارالسلطنهٔ تبریز، خدمت ذیرفعت بندگان جناب مستطاب مستغنی‌الالقاب عمدةالاعاظم و التجار و زبدةالاعیان والاشراف، اجل‌الناس، سرکار قبلهٔ مکرم و خداوندگار اعظم آقای حاجی آقا قرچه‌داغی، دام اقباله‌العالی، مشرف و ملحوظ باد الشهیر به خرازی فروش.»

اوقات ابراهیم‌بیگ تلخ شده، حاجی هم بنای بدمستی را گذاشت. اخوی شما هم قاه‌قاه بخندید. چیزی نمانده بود که دست و گریبان شوند. حاجی قرچه‌داغی خرازی فروش هم قهر کرده با غیظ برخاسته و رفت.

آن شخص ناشناسای فرنگی‌مآب گفت: «حقیقت چه قدر بی‌معنی و چه قیودات ابلهانه است! دور نیست رفته‌رفته خدایگان بلکه خداوند بودن هم کسر شأن‌شان شود. در فرانسه رییس‌جمهوری را یک کلمهٔ «موسیو» می‌نویسند، از شأن و شوکتش هم به‌قدر سر مویی کم نمی‌شود، یعنی دو لقب ندارند که در عنوان خطوط خود بنویسند. عنوان ثانوی برای خطوط را نه در کتاب لغت نه در مکتب خوانده و نه از طفولیت غیر از آن از کسی شنیده، عنوان دیگری برای مراسلات یافت نمی‌شود. نمی‌دانم اهل ایران بالای یاوه‌گویی چه‌قدر وقت شریف و عزیز خود را ضایع و چه‌قدر تکالیف شاقه را به مردم حمل می‌نمایند؟ در کتب و مرسله‌جات آن‌قدر عبارات و الفاظ مغالطه مخلوط به مطلب کرده‌اند که کتاب و مکتوبشان غلیظ شده، که اگر یک ساعت بخوانی هیچ مطلب مفهوم نمی‌گردد. نه سر دارد و نه بن. سه دفعه ***تاریخ وصاف*** را خواندم، یک کلمه از آن را خاطر ندارم. آدم بی‌انصاف مثل حمال حطب، در عوض آن‌قدر زحمت، بر خود مایهٔ شماتت

می‌گذارد. کسی نیست که بخواند و نویسنده را شماتت نکند؛ چه ابداً مفهوم نمی‌شود چنگیز چه غلط کرده و چه ظلم‌ها نموده و برای چه کرده و هلاکو چه... زیادی خورد! با وجود این مشکلات چنین کتاب را می‌دهند دست اطفال مکتبی، اگر نفهمد پای چوب و فلک به میان می‌آید و حال آن‌که معلم خود نفهمیده و مصنف هم جز قلنبه‌گویی و لغت‌پردازی منظوری از معنی نداشته است. یک نفر مؤلف منصف می‌نویسد که انشائات ایران عجب تماشا دارد! یک کلمه ندارد که دروغش بی‌اثبات و شاهد باشد؛ هر جا که کلمهٔ واصل باشد، حکماً کلمهٔ حاصل هم لازم و ملزوم گشته باید به دم او چسبیده باشد؛ هر وقت که لفظ وجود دیدم، ندیدم ذی‌جود بعدش نباشد. مزاج بی‌وهاج نمی‌آید؛ اگر در آخر صفحهٔ اول دروغ خواندی البته در اول صفحهٔ دوم بی‌فروغ را خواهی دید؛ خدمت بی‌رفعت صورت نبندد. نوشته‌اند روزی یاوه‌گویانی چند در محفلی جمع بودند؛ هر کس از نظم و نثر آن‌چه گفته بود، به نظر همدیگر عرضه می‌داشت و افتخار می‌نمود. یکی از ادبا، با کمال وقار، لولهٔ کاغذی از کمر بیرون آورده، با منتهای مفاخرت بنای قرائت گذاشت:

شهباز بلندپرواز طبع، که همواره گلستان سخن‌پروری را ترشحات سحاب کلک درر سلک خضارت و طراوت افزوده و پرند پرنیان او را به قرابهٔ لآلی ازهار معانی ملون و مزین ساخته، اشهب خوش‌خرام همت قضا سمت را بر این دارد که در بزم نظم هنروری حدایق حقایق را به شقایق دقایق بیاراید و دوشیزهٔ کلام را به دستیاری مشاطهٔ فکرت از پردهٔ خیال به ایوان بلاغت درآورده، به روایح رایح فصاحت، رخسار شاهد مقصود را از لوث هموم و سموم غموم بزداید و به میامن برکات مکارم کرم کامکاری را در کان کرامت بر کاخ کیاست نهاده، دل را از کام نهنگ زمانه...»

تا این‌جا خوانده بود، ژولیده مویی که در گوشه نشسته بود، صدا بلند کرد و گفت: ای پدر فلان بی‌دین! چه خواهی گفت؟ زود بگو! حوصلهٔ من که تنگ شد. آخر این «کم کو کام کرم کو» تا کجا خواهد کشید و آخرش چه چیز است؟ ای جلاد نفس مردم! منظورت از این یاوه‌سرایی چیست؟ بگو بفهمم! هر یک از این ادبا اگر گوید فهمیدم غلط می‌کند! چه چیز را فهمید؟ با این همه یاوه‌گویی با این شیوهٔ ناپسند، به خود هم می‌بالید و توقع صدرنشینی هم دارید و متوقع‌اید در حین قدومتان یساول بگوید: «کنار شوید، فاضل آمد!» خاک بر سر شما از این فضل! در دنیا و آخرت چه یادگار گذاشتید که دولت و ملت به او تفاخر نمایند و از آن به فقرا فایده رسد؟ مردکهٔ دیوانه! هیچ خیال نمی‌کنی مردم را به این قدر سخنان لغو و بی‌حاصل معطل ساخته‌ای؟ بیست سال عمر در تحصیل لفاظی

تلف کرده‌ای و آخر در تفسیر یک سطر جفنگ پوچ، متمادی سه روز در تحیر مانده. از شما سؤال می‌کنم: لغت تابع معنی یا معنی تابع لغت است، تا شما این‌طور اوقات خود و ما را تمام نمایید؟ مردکهٔ فرنگی از علم خود یک ماشین اختراع می‌نماید، دفعتاً صاحب یک کرور فرنک [فرانک] می‌شود، شب هم به آسودگی می‌خوابد. شما شبی سه بار برخاسته شمع روشن کرده که فردا پنج تومان صله از فلان فرعون صفت به دروغ‌بافی خواهید گرفت، خواب را بر خود حرام می‌کنید.»

بالجمله ژولیده آن‌قدر گفت که از ساده‌گویی او هم ادبا چیزی نفهمیدند. آری «آشنا داند صدای آشنا.»

از میرزا عباس پرسیدم: «این شخص کیست؟»

گفت: «مازندرانی و در مارسل [مارسی] مقیم است، جهت ایران امتعه خریده می‌فرستد.»

آرزو کردم که ابراهیم‌بیگ حاضر بود، چه موافق سلیقهٔ او این آدم است.

همه برخاسته مشغول نماز شدند. بعد از نماز به شام اخبار کردند، رفتیم سر سفره طعام صرف شد.

بعد از صرف شام حاجی محسن آقا پرسید: «یوسف عمو! این وجود محترم کیست که در سیاحتنامه نوشته شده و کدام شخص [او را] به خانهٔ وزراء و امرا و چنین اشخاص دلالت کرد؟»

گفتم: «مشهدی حسن کرمانی، آن هم به صواب دید و راهنمایی حاجی خان بود. این مشهدی حسن از آدم‌های خوب و از هر جا با خبر است. به ابراهیم‌بیگ وعده کرده که هر ماه یک بار کماهو حالات طهران بلکه تمام ایران را بنویسد. آدم با اطلاع و به هر زبان آشناست.»

باز پرسید: «خیلی خوب این وجود محترم چگونه قانون نوشته است؟»

گفتم: «من به چشم خود ندیده‌ام.»

باز آن شخص مازندرانی آغاز به سخن کرده گفت: «بابا برای خدا در ایران قانون کجاست؟ نظام چه کار می‌کند؟ گاه‌گاهی می‌گویند شاه چنان فرموده، آدم مست را می‌گیرند جرمانه می‌کنند و خودشان همان وجه جریمه‌ای که از شرابخوار گرفته‌اند به بهای شراب داده علانیه می‌نوشند. قمارباز را دچار شکنجه کرده، تاوان او را بی‌ملاحظه به قحبه و فاحشه می‌دهند. قانون حکمش باید در حق همهٔ علی‌السویه جاری باشد؛ بدون استثنا دستگاه اجرای قانون از حکم باید علاحده شود. حکم جریمه را یکی باید

بکند، تاوان را دیگری بگیرد و به جایش برساند. جریمه‌دهنده و حاکمی که حکم کرد، باگیرندهٔ جریمه، اگر در کوچه و بازار به همدیگر راست آیند، همدیگر را نمی‌شناسند که دیروز به حکم این مرد از فلان محل جریمه گرفته شده. اگر قانون شرط مخصوص نداشته باشد، در حق هر کس به فتوای یک فصل حکم مجری نمی‌شود، چه در قانون حاکم باید اول خود را مطیع شمارد. حکام ر حکما چنان مأمور داشته‌اند که اگر حمال ده پول تجاوز به حق دیگری نماید فلان جزا را باید بیابد، و اگر امیر هم مرتکب آن جنایت شود همان سزا را خواهد یافت. در ایران ما، روی کاغذ یک حرف به اسم قانون نیست، اگر کسی گوید نوشته شده دروغ گفته است، فقط کاسه سر هر کس در ایران قلعهٔ قانونی است، حاکم باشد یا رعیت، کشوری باشد یا لشکری. مردکه می‌رود به اختیار سرباز می‌شود که به همه‌کس تعدی و قولچوماقی کند. احیاناً اگر فوج به سفر بخواهد برود یک نفر فعله و حمال را در عوض خود اجاره کرده، اسم و لباس خود را به او داده می‌فرستد: «یاالله بابام برو به سفر!» بهادر آن حمال‌خانه چه‌طور سرش از چپ و راست بیرون آید، چه می‌فهمد که راست چه چیز است، چپ چه؟ همه برای او یکسان است. اگر قانون برد سرتیپ چه حق داشت سلطان را خارج از نظام نماید، سرهنگ چه کاره است سرباز را بکشد؟ مواجب از خزانهٔ دولت می‌گیرد موت و حیات سرباز در دست سرهنگ نباید باشد. چهل سال است چهل کارخانه در ایران بنا نهاده‌اند، کرباس، بلور، چینی، یخ، زری، کبریت، شکر، ماهوت، و... و... و، هی پول است که به فرنگستان برای فلان ماشین، فلان چرخ، فلان اسباب می‌آید و در ایران بیکار می‌افتد. لطف این است پادشاه حکم می‌دهد به خریدن بعضی اشیاء و حکم صادر می‌شود. وزیر خارجه حاضر شده عرض می‌کند: بلی قربانت شوم، می‌نویسم فلان وزیر مختار تدارک کند! در چهار مجلس هر کس به‌قدر قوهٔ خود مانند عملجات غارت یا ارباب یغما حصهٔ خود را از فرمایش برمی‌دارد؛ پول رفته، چه آمده؟ معلوم نیست! چرا نشد؟ چه‌طور نشد؟ قانون نیست! گفتن، گفتن...»

عنان سخن را رها کرد، و از جا بیرون رفت.

حاجی میزبان گفت: «جناب رضا خان! شما هم وقتی از خواجه تاشان بودید. عیب سرهنگ و سرتیپ را حالا می‌فرمایید؟ معلوم شد که فرنگی مآبی شما را دامن‌گیر گشته که این فرمایشات را می‌کنید!»

گفت: «ابداً! من هزار شاهد دارم که وجدان من راضی نشد به این نحو نوکری و از این جهت ترک کردم. یکپارچه‌ای نان با عرق جبین خدا می‌رساند می‌خورم، اباً عن جد نوکری کردیم، پدران ما معذور بودند. آن‌وقت زمان باربری بود، ایشان نیز با

دیگران هم‌مسلک بودند. ولی اکنون من معاینه می‌نمایم که سلطان فوج فرانسه به چه مکلف و مؤظف است، من به چه. اگر با رفقا همراهی نکنم ممکن نیست. اگر همراهی کنم در نزد نفس و وجدان خود منفعلم. از آن جهت اعراض کرده ملاحظه نمودم از فرنگی مآبی در این گونه موارد بوی انسانیت و مدنیت واضح‌تر منتشر است، این مسلک را اختیار کردم و طریق مدنیت پیمودم.»

بنده عرض کردم: «سرکار خان! به اعتقاد شما در ایران بتوان قانون گذاشت؟»

خندید و گفت: «قانون ذی‌روح نیست که خلق کردن آن خارج از حیز اقتدار بشر باشد؛ قانون عبارت از قراردادی است که داده شود. مثلاً دیروز وزن یک من پنجاه مثقال مروج بود، امروز باید هفتاد مثقال باشد؛ لکن این قانون وقتی کسب عمومیت خواهد نمود که اول دولت غلهٔ انبار خود را به همان سنگ وزن و به رعیت بفروشد تا دیگران هم پیروی نمایند.»

گفتم: «پنجاه مثقال را به هفتاد تبدیل کردن موقوف بر علم است که بداند بیست مثقال که بر پنجاه علاوه کردی هفتاد می‌شود.»

گفت: «همان بیست را که به پنجاه زیاد کنی هفتاد می‌شود، ولی هفتاد را به دویست و هفتاد و نه تقسیم کردن علم مفصل لازم دارد؛ همان هفتاد کردن هم وابسته به یک حکم قطعی است که علم تقسیم هم داخل آن حکم خواهد بود. حکم صحیح همان اقدام جدی در تدارک مکاتب و به قدر مقدور از خارجه حاضر نمودن اسباب آن و فراهم آوردن استاد و معلم است.»

بنده گفتم: «جناب خان! از قراری که شنیده‌ام، کار قانون نه چنان سهل و آسان است که بدین زودی از فیض و برکت آن تمتع توان برداشت؛ و علاوه بر این، می‌گویند الفباء مسلمانان زیاد مشکل و بی‌معنی است، در تعلیم و تعلم با اهل اروپ ده سال تفاوت می‌کند. مثلاً یک نفر بچهٔ مبتدی مسلمان را با یک نفر مبتدی فرنگی توأم تعلیم دهی، بچهٔ فرنگی ده سال پیش‌تر تحصیل حود را تمام می‌کند.»

رضا خان گفت: «الفباء ما شک نیست بی‌معنی و در این‌که سخت و مشکل است حرفی نیست؛ ولی آن وظیفهٔ ادارهٔ معارف است که اصلاح کند ــ اگر احیاناً معارفی داشته باشیم ــ اما این فقرهٔ دخل به مراتب قانونی ندارد. نظیر این در میان است: اشکال الفباء ژاپون هزار مرتبه مشکل‌تر از ماست، چنان‌که باید پانزده هزار اشکال را حفظ کنند تا دارای دانستن لغت ژاپون و ادبیات آن زبان شوند. این ملت با وجود این اشکالات تدریسی، در اندک زمان از تحصیل علوم و صنایع و از رموز ملک‌داری و رعیت‌پروری و

اخذ مالیات و کسب مدنیت و حسن اخلاق و ادبیات از دویست سالهٔ اهل مغرب پیشی گزیده و گوی سبقت ربوده‌اند. اکنون ژاپونیان دارای چهارده مکتب عالی و سیصد مکتب رشدیه و پنجاه و هشت هزار مکتب ابتدایی هستند. از دولت همین مکاتب چهارصد و هشتاد میلیون دخل و خرج آنان است و دارای صنایعی‌اند که جمیع عقلا را به حیرت انداخته. شجاعت و نظام لشکری ایشان از آن بالاتر است که بیان کنم، چنانچه در جنگ با چین اقتدار و شجاعت خود را بر جمیع دول روی زمین ثابت کردند. اگرچه دول مغرب متفقاً او را از چیدن ثمرات فتح تا یک درجه محروم کردند، ولی شک نیست که در اندک زمان دست درازی به دول مغرب هم خواهد نمود و ایشان را از منافع شرق مأیوس خواهد ساخت. این عقیدهٔ بنده است که اگر حیات داشته باشیم خواهیم دید که خون اهل شرق و غرب بحر اخضر را بحر احمر نموده.»

میرزا عباس گفت: «ابراهیم‌بیگ هم آخر این جنگ را چنین نوشته که سر دراز خواهد داشت، به این زودی قطع و فصل نخواهد شد.»

رضا خان گفت: «خوب نوشته، صحیح است! این رشته سر دراز دارد و این را فراهم نیاورد مگر حمیت و غیرت یک نفر که همین میکادو ایمپراتور حالیه باشد. اجداد این میکادو خود را فرزند آسمان نامیدند، دیدن ایشان برای طبقات رعیت محال بود، حکام بزرگ ــ که «دره‌بکی» نامیده می‌شوند ــ سالی یک بار با پادشاه ملاقات می‌کردند، بعد از آن ملت را، مثل حال حاضرهٔ ایران، به هر نوع که به دلخواه ایشان بود، مانند غلام زرخرید می‌زدند، می‌کشتند، می‌فروختند، جریمه کردند و... و... تا این‌که نوبت سلطنت به این جوان خوشبخت رسید. دفعتاً انجمنی بر پا نموده از هر طبقه وزرا، امرا، لشکری، کشوری، تجار و کسبه، در آن انجمن گرد آمده؛ به طریق غیرمترقب شخصاً میکادو در حالتی که دست ملکه را در دست داشت حضور به هم رسانیده خطاب به حضار کرده فرمود: «غرض از احضار شما اظهار مطلب بزرگی است که تصور نموده‌ام و منافع بسیار در آن است و تخلف از آن بر من و شما حرام. بدانید و آگاه باشید که امروز من ــ که «موچوکسو» یکصد و بیست و یکم پادشاه و میکادوی شما هستم ــ جمیع صفات و عادات اجداد خود را زیر پا نهاده‌ام. ایشان در سهو و خطای بزرگ بودند که شما را عبد و خود را معبود یا فرزند آسمان می‌شمردند. به شما می‌گویم از همین ساعت میان من و شما جز برادری و برابری چیز دیگر نیست. من جمیع شئونات سلطنتی و حقوق روحانی ــ که منحصر در سلاطین است ــ به شما بخشیدم، حالا

خود را یکی از شما می‌شمارم. از امروز پارلمنت تشکیل دهید و مجلس شورای ملی ترتیب کنید! آن‌چه برای سعادت دولت و ملت ژاپون لازم است مهیا سازید. تمدن و مدنیت اهل غرب را شعار خود سازید و اسلحهٔ جنگ و آلات مدافعهٔ دشمن را فراهم آورید! گویا می‌بینم که اهل مغرب شما را راحت نخواهند گذاشت و از اوطان خودتان آواره خواهند ساخت. این حرص و طمع که ایشان راست بسی کارهای خطیر را مباشر خواهند شد تا اول کار مشرق را بسازند، بعد به اصلاح او بپردازند. نخستین اسباب این دفاع علم و بصیرت است. پس شما راست که به من مثل فرزند معاون شوید، من هم به شما مانند پدر تقویت کنم. تا چهار ماه به شما مهلت دادم، ترتیبات قانون مساوات را به من بنمایید، مشروط بر این‌که در قانون اساسی خود نخست بنویسید که ملت بدون امضای پادشاه حق ندارد از مجلس حکم صادر کند و من هم به شما وعده می‌دهم که بدون اطلاع مجلس جنگ و صلح اختیار نکنم.» ایمپراتور در این‌جا نطق خود را به انجام رسانید، اعیان و «دره‌بکی»های ظالم، بنیاد نمودند به های‌های گریه شادی و فرح نمودن. در بیست و دو سال کار را به جایی رساندند که در دنیا احدی از صاحبان الفبای آسان را ممکن نشده بود و انگشت جمیع دول روی زمین را در دهان گذاشته و خود را مشارٌ بالبنان نمودند.

از نطق‌های همین ایمپراتور فرزانه است: «هر دولتی که اکتفا بر حفظ مملکت خود نماید، هر آینه بر محافظهٔ آن قادر نگردد. اراکین دولت باید دائماً افکارشان در تجاوز به ملک دیگران و وسعت و بسطت مملکت خود به کار برود. اگر چنانچه مقتدر بر تجاوز به ممالک دیگر نشود، البته حفظ ملک خود جهت او دشوار نخواهد بود.»

همت بلنددار که مردان روزگار　　　از همت بلند به جایی رسیده‌اند

نخستین وظیفهٔ مجلس بر این قرار گرفت که بیست و پنج نفر آدم فرزانه باهوش و با غیرت انتخاب نموده، شش هیئت قرار دهند، چهار نفر به امریکا، چهار نفر به انگلستان، چهار نفر به روسیه، تعیین کرده، مبالغ کافی خرج راه داده فرستادند تا آن جماعت در هر مملکت چندی مانده اوضاع و اطوار و اخلاق و وضع پولیتیک ایشان را با یکدیگر در حال حاضر و آتی سنجیده اطلاعات خود را به مجلس ارائه نمایند. ولی رجال دولت ما در این اوان چندین بار سیاحت اروپا نموده نیم شاهی نفع از این سیاحت حاصل نکرده برگشتند؛ زیرا که خیال ایشان منحصر به

تماشای یک نقطهٔ سربسته بود، که به عبارت اخری هرزگی و بی‌عاری باشد، غیر از آن به چیز دیگر ملتفت نشدند و بلکه فهمیدن را هم بدعت پنداشتند. حال شما ملتفت شدید که اشکال حروف الفبا دخل به مطلب ندارد؟ «هزار نکته باریک‌تر ز مو این‌جاست!»

فرضاً پادشاه ما از شئونات و امتیازات سلطنت گذشت؛ یک نفر حاکم و امیر ایرانی در این خیال هست که سر مویی از امتیاز شخصی خود را فدای حب وطن نماید؟ هماره بدان آرزو است که با سی نفر فراش و اردالی متکبرانه راه رود، در این صورت ناچار است به اسم مواجب و مستمری و استصوابی و خرج مطبخ و خرج اصطبل و غیره و غیره به جای یک، دو بگیرد و باز سیر نشود؛ و یا این‌که از اشخاص عزت‌طلب جهت لقب و اعطای منصب صد تومان تعارف بگیرد و آن هم عوض هر صد تومان پنجاه هزار تومان از رعیت بیچاره دریافت دارد. این حساب را از درازنویسان عظام، یعنی مستوفیان، باید پرسید. از آن قرار باید در خزانه یک ملیار لیرا وجه نقد موجود باشد، ولی بنده یقین دارم یک ملیون هم نیست. پناه بر خدا! شاید غیر از اسم خزانه در بساط چیزی نمانده باشد. آمر و مأمور، حاکم و محکوم همه یکسان‌اند و حال آن‌که هیچ اشکال ندارد مالیات ایران را اقلاً سالی به سی و چهل کرور رسانیدن. این ابلاغ سی و چهل کرور کار مأمورین بی‌علم امروزی ماست، معلوم است اگر عالم باشد چه می‌شود، مشروط بر این‌که به باد داده نشود و اولیای امور پس از ده سال صاحب بیست ده بزرگ نخواهند بشوند و دخل خزانه در راه حفظ حقوق دولت و ملت صرف شود.

باری، سخن بسیار است. وقت می‌گذرد. اگر مأمور عالم خواسته باشند، اول پول درست نمایند. بی‌پول قاضی راضی نمی‌شود. ناپلئون گفت: «جنگ را سه چیز می‌کند اول پول، دوم پول، سوم هم پول.» اولش پول؛ آخرش پول است؛ حالا این پول را از کجا باید آورد؟ اگر چنانچه در کارها به این نحو بی‌نظمی و بی‌نظامی جاری باشد، معلوم است که این قافله تا به حشر لنگ است. آن‌ها که پول دارند و پول جمع کرده‌اند و می‌نمایند گویا هر یک ده باب وزارت‌خانه دارند که در وزارت‌خانه پنجاه جلد کتاب قانون، در هر کتاب پانصد فصل نوشته شده که جمله می‌شود دو میلیان و نیم فصل، به عبارت اخری پنج کرور. در مقابل این تفاصیل، ما را یک سر صدراعظم است که باید همهٔ این دو ملیان و نیم از مغز شخص شخیص آن سرور بروز و اجرا شود. حضرت صدارت پناهی صدراعظم

است، وزیر جنگ است، وزیر مالیه است، وزیر داخله است، وزیر خارجه، رسومات، طرق، معادن، معارف، بحریه، خزانه، دربار. علاوه، از هر گونه روزی صدها تلگراف می‌رسد، از گرانی غله، از ظلم حکام، از تعدی طلاب مدارس، از طرف علمای مملکت، سفرای خارجه و هجوم عرایض ستم دیده و مظلوم و حاکم و محکوم، از صبح تا شام. سلمنا! اگر این صدر یک انسان تربیت یافتهٔ کاردان و عالم هم باشد،چگونه در مقابل هجوم این قدر مشاغل تحمل تواند نمود؟ غیر از این‌که بنای سبعیت و فحاشی و هتاکی گذاشته، هر یکی را به یک کلمه لفظ پدرسوخته از سر خود دفع کند چاره‌ای نخواهد داشت. مگر در یک نفر انسان چه قدر تحمل و صبر می‌شود؟ خلقت او که ماورای خلقت بشر نیست.مگر این آدم دو صد گوش و صد زبان و پنجاه چشم دارد؟ آیا چنانچه یک نفر شخص اول دنیا را اختیار کنند، جهت اصلاح عشری از اعشار این اوامر و نواهی که عدل و داد در آن منظور باشد، از عهده تواند برآمد؟ لاوالله! جز این نخواهد شد که دیده و می‌بینیم. با همهٔ این نواقص، خیال شما آن است شهر شما مثل پاریس، لشکر شما مانند آلمان، عدلیهٔ شما به پایهٔ امریکا باشد؟ در این صورت، منتظر باش تا قائم مقام از باغ بیرون بیاید و یا امیرکبیر از حمام کاشان به در آید!

شمه‌ای از تمدن ژاپون را اجمالاً که سبب ترقی ایشان شده گفتم. با وجودی که قانون مدنیت اروپا را قبول کرده‌اند، در مواظبت آیین و مذهب خود محکم‌تر از اول شده، مراقب شئونات آیین مذهبی خود بیش از پیش هستند، نسبت به سایر ارباب ادیان امانت و دیانتی که این‌ها دارند هیچ ملت ندارد، همه روزه به رونق معابد و بتخانه‌های خودشان می‌افزایند. ولی این فرنگی‌مآبان ما به محض این‌که یک ماه در فرنگستان ماندند، و همین‌قدر تحصیل زبان و اخلاق کردند که ایستاده بتوان شاشید پس از مراجعت منکر آیین مذهب آبا و اجداد خود می‌شوند. علاوه بر انکار خودشان، در گمراهی دیگران هم اقامهٔ بینه و دلیل می‌نمایند، یعنی همان دلیل‌ها که در مکاتب فرنگستان از کشیشان پروتستانی یاد گرفته، [الا] شعور بیان می‌نمایند. بدبختانه عقیده‌شان این است که شریعت مطهره مانع از اجرای قانون اساسی است. و این قدر مدرک و تمییز ندارند که اولین قانون مکمل دنیا را صاحب شریعت مطهرهٔ اسلام در عالم ارائه نموده است. روزی یکی از مستفرنگ‌ها که خود را فاضل‌ترین اهل ایران می‌دانست و در فرنگی‌مآبی اول

شخص بود، به یک نفر از دوستان خود جنین نوشته بود:
«تو قانون را چه قدر سهل و آسان می‌پنداری؟ تا سی هزار مسئله از شریعت اسلام محو نکنی و ـ العیاذبالله! ـ با آتش نسوزانی، اجرای قانون در اسلام نتواند شد.» آن شخص، مکتوب فاضل جلیل را به من بنمود و گفت: «شما را به خدا انصاف دهید که افکار باطل این فرقهٔ بی‌انصاف تا چه درجه است! نظم قانون و اجرای آن چه دخل به بطلان احکام شریعت مطهره دارد؟ ملت ژاپون از کدام مسائل شرعیهٔ خود یکی را ترک کردند؟ دولت عثمانی کدام احکام شریعت مقدسه را وا زد؟ بلکه در استحکام بنیان شریعت مطهره زیاده بر سابق ساعی شد.»
قانون چه چیز است؟ قانون همان دستورالعملی است که مولای متقیان امیرمؤمنان، خلیفهٔ بر حقِ حضرت سیدالمرسلین، علی‌بن‌ابی‌طالب ـ علیه‌السلام ـ به مالک اشتر ـ رضی‌الله تعالی عنه ـ نوشته وقتی که به حکومت مصرش فرستادند. اگر بخوانند و بدانند که آن بزرگوار به مالک‌اشتر چگونه دستورالعمل داد، هرگز برای ایشان شک و شبهه باقی نمی‌ماند که قانون دول مغرب زمین از این دستورالعمل گرفته شده که کار خود را به درجهٔ علیا رسانیده‌اند. غیر از سرمشق و دستورالعمل حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه‌السلام ـ هیچ مسلمان قانون دیگری را طالب نیست؛ خواه کشوری، خواه لشکری، خواه مالیات، خواه عدالت، خواه قضاوت، تماماً از روی دستورالعمل آن جناب اخذ شود کافی است.
من‌جمله آن بزرگوار می‌فرماید: «ای مالک! بدان که لشکریان به اجازهٔ ملک منان برای رعیت به منزلهٔ حصن حصین و قلعهٔ محکم و استوار و رزین است و ارجمندی دین و ایمان و طرق امن و امان و آسایش رهروان نظام و قوام امر لشکریان به خراج و باج است که دریافت گردد، تا قوت کار آن‌ها بگردد و رفع حاجت ایشان بنماید و از عهدهٔ حملهٔ دشمن برآیند، و نظم کار سپاه، و مالیات‌دهندگان به قضات و عمال و کتاب است؛ چه، امور و اعمال آن‌ها از خصوصی و عمومی به حکومت و احکام و عقد معاملات و کتابت صورت گیرد و معنی پذیرد. و منافع هر دو صنف به دست این طوایف مرتب شود و به توسط آن‌ها به مال و ملک خود مطمئن و از تعدی و ظلم ایمن گردد. مبنای راحت و فراغت جمیع طبقات مذکوره را استحکامی نیست مگر به جماعت تجار و

مردمان صنعت‌کار که از اقصای ممالک، جلب هر گونه قماش و متاع نمایند؛ به صنایع ایشان اهالی بلد و قصبات بیاسایند و بازارها را بیارایند و اسباب کارخانه‌جات را بیفزایند. اما طبقهٔ پست که محتاجان باشند، سزاوار است که دارندگان به دستگیری ایشان پردازند و نگذارند که یکباره درمانند. خدای‌تعالی برای هر طبقه اندازه‌ای قرار داده، هر یک از رعایا را به والی آن قدر حق است که کار او به اصلاح گراید و بافساد سر ننماید. ای ممالک! هر وقت خواهی که یکی را مأمور امری نمایی، آن کس را اختیار کن که از خدا بترسد و مطیع و پیرو پیمبر و امام باشد، با دامن پاک و حلم کامل که گاه خشم تند نرود، اگر عذر گناه آرند بپذیرد، با ضعفا به رقت عمل نماید و از عهدهٔ جلوگیری اقویا برآید. از این طایفه، صاحبان حسب و نسب و آن‌ها را که از خاندان کرم‌اند برگزین و اشخاصی که به بزرگی خو کرده‌اند مزیت ده و زمره‌ای را که اهل سربلندی و شجاعت باشند برتری نه! چه صاحبان این خصال جامع انواع کرامت‌اند، و دارای اقسام مکرمت. در پرسش حال ایشان چنان باش که به پدر و مادر شایسته و در خور است؛ اگر تقویتی به ایشان کنی پیش خود چیزی مپندار، هر وعده که به آن‌ها دادی وفا کن! این تفقدات، آن طایفه را بر آن وادارد که دلالت و راهنمایی خود را از تو دریغ ندارند و در حق تو گمان نیک برند. ای مالک! سرداری عسکر کسی را شاید که با لشکریان در مال خود مؤاسات کند. علاوهٔ راتبهٔ مقرره، به هر یک آن قدر عطا و احسان نما که بتوانند بستگان و متعلقان خود را آسوده دارند. چون این سلوک را دیدند، البته ایشان هم در جهاد یک دل و یک جهت مطیع فرمان تو گردند. در این وقت که از تو محبت دیدند، زوال سلطنت نخواهند و انقراض او را آرزو نکنند. آن‌ها را وسعت ده و بر حسن خدمت‌شان آفرین گوی! قدر و مقام جمله را ظاهر ساز! زحمات هر یکی را به زبان تمجید کن! چه، تمجید و اظهار آن دلیران را به کار وادارد و ساکن را نیز بر سر غیرت آرد. باید کار هر کس را به او بشناسانی، رنج این را نسبت به او ندهی، مبالغهٔ بی‌حد ننمایی، یعنی نه از آن بکاهی، نه از این بیفزایی! زحمت بزرگ را که جاه بلند ندارد کم ننگری و اگر امر خطیری روی نمود و تدارک او مشکل شد و ندانستی چه کنی، او را به خدا و رسول بازگذار که خدای تعالی فرموده: «یا ایهاالذین آمنو اطیعوالله و اطیعوالرسول و اولی‌الامر منکم، فان تنازعتم فی شیئی فردوه الی الله و الرسول». ای مالک! برای حکومت شرع و انجام مهام قضا کسی را انتخاب کن که در حقیقت بر دیگران برتری داشته

باشد. از عمل عمال قضا و حکام شرع خبر گیر و مفتش خفی بگذار! در معاش ایشان نیز وسعت ده تا راه عذر و بهانه قطع شود، خلاف نکنند، از مردم رشوه نگیرند. ای مالک! از افساد مفسد بر حذر باش! چه، این آیین گزین دستخوش اشرار است و گرفتار اغراض بدکاری، به هوای نفس در آن عمل کنند، دین خویش را دست‌آویز نموده دنیا طلب‌اند. چون و چنان باید به نظر داری و عمال را پیش بیازمایی، بعد از امتحان مأمور نمایی! مخصوصاً چیزی که باید به نظر آری این است که کسی را به گرفتن هدیه یا میل خود به کاری نگماری! ای مالک! برای صاحبان حاجت، یعنی اشخاصی که با تو کار دارند، وقتی معین کن! و آن وقت که در مجلس نشستی بار عام ده و خود را مهیا در شنیدن مطالب عامه دار و بزرگی آفرینندهٔ خویش و حق‌تعالی را به یاد آر! چنان رفتار کن که عارضین را مورث خوف و هیبت نگردد، زبانشان گرفته نشود تا بتوانند با جرئت تمام درد خود را بگویند. ای مالک! اگر عارضی از شرط ادب قصور ورزد به رویش میار! ای مالک! بسیار در خلوت منشین و خود را از رعیت پنهان مکن! ای مالک بین یگانه و بیگانه تفاوت مگذار، رعیت در حق خود با سلطان درجهٔ مساوات دارد.»

اگر جمیع فرمایشات حضرت امیرالمؤمنین ــ علیه‌السلام ــ را تفصیل دهد و تشریح کند، معلوم خواهد شد که دستورالعمل‌های از بن متین آن جناب را اهلی فرنگ مو به مو ترجمه کرده و عمل نموده و به این سعادت و نیکبختی رسیده‌اند. خاک بر سر ما که نام خود را مسلمان نهیم و این‌ها را قانون فرنگی نام کنیم و پنج روز که در فرنگستان مانده از جهالت به حقایق احکام شریعت، متعرض مذهب و آیین خود شویم و شریعت مطهره را به قسمی مغایر قانون قرار دهیم که اگر این را بگیریم، باید آن را فروگذاریم، یا سی هزار مسئله از شریعت محو کرده بیندازیم. اگر در ما ذره‌ای از ادراک باشد خواهیم دانست نمازی را که به ما امر کرده‌اند روزانه پنج نوبت بخوانیم، چنانچه از روی صحت و درستی .. چنانچه مأموریم ــ به جا بیاوریم، دیگر ما را احتیاج به قاضی و حاکم و داروغه و فراش نخواهد ماند، زیرا که در محکم کتاب خود فرموده «ان الصلوة تنهی عن‌الفحشاء و المنکر». نمازگزارنده به مال مردم تعدی نکند، باید جا و جامهٔ او غصبی نباشد، اگر مقروض است پیش از نماز ادا نماید که بدون ادای قرض با استطاعت، نمازش درست نیست و از آن کسی که قادر بر ادای دین خود نباشد هرگز مطالبه نکند و مردمان را بر نیکی تحریص و از طریق خلاف منع سازد، مساوات و مواسات را

پیشه کند، ردای کبریایی از تن بیرون آرد، قبای تواضع و فروتنی در بر نماید؛ با عبد و مولی، پادشاه و گدا، سالک یک طریق گردد؛ از دروغ‌گویی و مردم‌آزاری بر حذر شود بلکه به هیچ ذی‌روحی آزار و جفا جایز ندارد. اگر انسان انسان باشد سر مویی تخلف از مقام انسانیت نورزد؛ زیرا امر خدا و رسول به مساوات است، از برتری جستن به نوع بشر شریعت نهی فرموده، با برادران مؤمن همرنگ باید شد! شرع محمدی مستمر الی یوم‌القیامة باقی است. مولوی در مثنوی چه خوب سروده:

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان منزه از دغل!
در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری برآورد و شتافت
تا جدا گرداندش سر از بدن — او ز غصه زد برو آب دهن
چون‌که خیو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبی و هر ولی
ذوالفقار انداخت از دست و نشست — ترک قتلش کرد و شد از شوق مست
گشت حیران آن مبارز زین عمل — از نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت: بر من تیغ تیز افراشتی — از چه افکندی، چرا بگذاشتی؟
گفت: من تیغ از پی حق می‌زنم — بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم، نیستم شیر هوا — فعل من بر دین من باشد گوا

سلطان اولیا و شخص اول مخلوقات خدا این نوع سلوک و رفتار می‌فرماید. پیروانش را سزاوار نیست که اعتراض بر قول و فعل آن سرور نمایند، بلکه واجب است که کردار و رفتار خود را شبیه آن بزرگوار سازند. پس معلوم شد که نماز گزارنده به هیچ چیز محتاج نیست. اما نماز، نه آنکه سر به زمین و ته به هوا کند، یعنی عبادت به خدا کند. خدا به نماز و روزهٔ کسی محتاج نیست، هر چه امر فرموده صلاح عباد در اتیان به آن و هر چه نهی نموده مصلحت بندگان در ترک آن است. از دولت و ملت ژاپون باید عبرت گرفت که به چه اندازه در دین بت‌پرستی خود راسخ هستند. با وجودی که آن‌ها تمام قوانین خود را از فرنگستان آورده و در ملک خود مجری داشته و مقتدر بر هر چیز گشته‌اند و حال آنکه ذره‌ای از بت‌پرستی آنان هم نکاسته است.

قانون، عبارت از اصول مملکت‌داری و لشکرآرایی و اخذ مالیات و حفظ حقوق رعیت و اجرای عدالت است، اما ما با بیچارگان از آن‌جا رانده از این‌جا مانده «خسرالدنیا والاخره» نه قانون می‌دانیم و نه شئونات مذهب می‌شناسیم. شریعت

محمدی سهله و سمحه است. هر گناه تصور شود در مسلمانی ماست و الا «اسلام به ذات خود ندارد عیبی»، جمیع عیوبات در نفس ماست. ما ابداً نه از مسلمانی خبر داریم، نه از لوازم شئونات ملیهٔ خود آگاهیم؛ نه حق خویش می‌شناسیم و نه حدود دیگران را می‌دانیم. ما از هیچ‌چیز خبر نداریم و اگر داریم هم محض قول است نه فعل و عمل. همین که چند نفر یک جا جمع شدیم، بعد از صرف چند قدح بادهٔ ناب زهرمار نطق‌ها می‌نماییم و تأسف‌ها می‌کنیم: آوخ وطن ما خراب شد! ملت ما پس افتاد! امان از دست بعض صاحبان عمامه، که عمامه را به تزویر غصب کرده و جز مسئلهٔ طهارت چیزی نفهمیده! مخرب حقیقی ملک و ملت بعض از مزوران‌اند؛ از کسی شنیده نشد که بگوید: آوخ دولت ما بی‌قدرت گشته که حافظ مال و عرض و جان و ناموس ماست! حیف که وزرای ما غرق بحر معایب‌اند. از ترس بروز عیوبات خود به اصلاح ملایان مصنوعی نمی‌پردازند. معلوم است که حکایت این‌ها همان حکایت دزد و قاضی است که به یک نفر عالم گفتند: «فلان قاضی دزدی کرده»، گفت: «چنین مگو، بلکه بگو فلان دزد قضاوت می‌کند و الا قاضی دزد نمی‌شود.» هزاران دزد در لباس قاضی مترصد دزدی مال ملت و ناموس شریعت‌اند. به اصلاح آوردن ایشان ذمهٔ دولت و حکومت است، ولی اعمال امرای دولت چندان زشت است که از دزد می‌ترسند، زیرا اگر احیاناً دزد را مسئول دارند که: حق فلان مظلوم را چرا پایمال کردی و به چه دلیل از فلان ظالم رشوت گرفته حکم بر ابطال حق فلان مظلوم دادی؟ در جواب گوید: به همان دلیل و قانون که تو حق دولت و ملت را به فلان اجنبی فروختی، و فلان حاکم جابر و ظالم که ظلم و طغیان او در نزد تو مکرر به ثبوت رسیده، باز تعارف گرفته، حکومت فلان شهر ارزانی داشتی! می‌خواهی که بی‌اعتدالی تو را یکان یکان بشمارم؟ «نی ز ما و نی ز تو، رو دم مزن!» در این وقت مجادله به مصافحه انجامد. اگر وزرای ما دیانت و تربیت را بر سرکار وا دارند، بیخ ظلم کنده می‌شود؛ علمای حقانی ــ کثرالله امثالهم ــ را که حافظ شریعت و حامی ملت‌اند اگر تقویت کنند و قضات را از مردمان صحیح تعیین فرمایند، نه ناموس دولت بر باد می‌رود، نه مال ملت تلف می‌شود. عموم در مهد آسایش می‌خسبند اگر حال بر این منوال بگذرد. چنانچه ذکر شد، دایم چند نفر از اشخاص بی‌وقوف همین که یکی از پاریس، دیگری از اسلامبول و سومی از روسیه برگشت و بعض سخنان بی سر و دم را که طوطی‌وار از این و از آن شنیده‌اند به قالب زنند، رفته

رفته مردم را از دین و مذهب بری خواهند نمود. یک نفر می‌خواهد [که] گریبان این‌گونه اشخاص را گرفته بگوید: ی نادانان! پنج سال اختیار ایران را به کف بی‌کفایت شما گذاشتیم، بسم‌الله! هر چه می‌توانید اصلاح کنید. آن وقت مانند خر در گل فرو خواهند ماند، و قوهٔ نطق کشیدن نخواهند داشت. وقتی بنده مسکو در منزل یک نفر فرنگی‌مآب مهمان بودم، سفره گستردند، شراب و مزه گذاشتند. یکی از فرنگی‌مآبان برخاسته نطق مفصلی از سخنان یاوه و هرزه ادا نموده و به سلامتی صاحب منزل باده نوشید. باز به سلامتی هر یکی از ارکان مجلس جداگانه قدح پیمود، کم‌کم به سلامتی داداشان و دوستان غایب رسید. در هر دور، از حب وطن حدیث می‌راندند و اشعار می‌خواندند؛ از عدم قانون در ایران شکایت‌ها می‌کردند، تأسف‌ها می‌نمودند. دو ساعت نگذشت یکی از نطق بازمانده مانند مرده بی‌حرکت و حس افتاد، دیگری را قی عارض گشته مجلس را ملوث نمود، سومی بنای عربده را گذاشت، بنده هم سیر اطوار و حرکات این مدعیان مدنیت و طالبان نظام و قانون را می‌نمودم و در گوشه‌ای خزیده بودم.
در مجلس دیگر، قبل از آنی که بدین عوالم برسند، گفتم: ای نانجیبان یاوه‌گوی هرزه‌درای! چندین سال است که در این ولایت هستید، هنوز از صد یک قانون تجرع را یاد نگرفته‌اید، بدین هیکل منحوس و شمایل منفور و زبان ملوث دم از قانون و حب وطن می‌زنید و چنان می‌پندارید که با خشک کردن «م ق ع د» [مقصد] با کاغذ و تر کردن دهن با شراب انسان کامل شده‌اید!
نخستین صفات مروجین هر قانون، در هر دین و مذهب و قوم و ملت که باشند، امانت و دیانت است و باید با اعتقاد پاک و استواری در دین و مذهب خود قانون را برای رواج آیین خویش مجری بدارند؛ و الا برای بی‌دین و لامذهب نه قانون لازم است، نه نظام. چه اولین مرتبهٔ بی‌قانونی و بی‌نظامی سهل گرفتن احکام مذهب است، و حال آن‌که قانون و نظام برای حفظ شریعت و محافظت طریقت و نگاهداری معابد و صیانت احکام کتاب آسمانی است؛ و تربیت لشکر به جهت جهاد و دفاع هجوم اعادی می‌باشد. اگر گفته شود: قانون به جهت حب وطن و حفظ آن است، خواهم گفت: ابداً! سربازان، بلکه غالب رجال بزرگ طبقات مختلفهٔ ما، هنوز اسمی از حب وطن نشنیده و رسمی از آن را نفهمیده‌اند؛ و کلیه از این عوالم دورند، ولی نتایج حسنه قانون شامل حال وطن خواهد گردید. بالجمله عنان سخن از دست رها شد، باز بر سر مطلب خود رویم.

قانون و اجرای آن در ایران هم مشکل است و هم آسان. آنکه مشکل است و ملکه در نهایت اشکال و سختی، به جهت اجرای آن کرورها پول لازم و قتل نفوس کلی در پیش می‌آید؛ اما آن‌چه آسان است نه پول لازم دارد، نه از دماغ یک نفر خون می‌آید. مشکل آن است که وزرای ایران خواسته باشند با عقل و رأی خود قانون ترتیب داده بگذارند. آسان آن است که اهل مغرب دویست سال زحمت کشیده، خون جگر خورده، نفوس تلف کرده، قانونی مرتب داشته، اکنون با کمال فراغت و سهولت اجرا می‌دارند. او را ترجمهٔ درست نموده، فوراً بعض جهات که برای ایران منافی است حک و اصلاح کرده به موقع اجرا گذارند. برای ایضاح مطلب چند سطر از نگارشات شخص معلومی در این‌جا بیان شود، تا معلوم گردد که اصل مطلب جز این نیست و نخواهد بود. شخص معلوم چنین می‌نویسد:

در این اوقات، بعضی از وزرای ما خوب فهمیده‌اند که حفظ دولت ایران ممکن نیست مگر به تأسیس قوانین دولتی، و لکن اغلب بزرگان ایران اصلاً نفهمیده‌اند که یافتن قوانین چه قدر مشکل و چه قدر معظم است. خیالشان بر این است که هر صاحب عقل مقتدر است به افکار خود قانونی مرتب داشته مجری دارد. این مراتب سهو بلکه خبط را شرح نمی‌دهم، لکن این‌قدر عرض می‌کنم که ارتباط و ناشرات قوانین به حدی باریک است که دقایق این ارتباط و ناشرات را دیدهٔ عقل خُردبین از درک رموز آن عاجز و فکر بلند پرواز به معارج آن نتواند رسید. حکمای با معرفت و عقلای با مدرک، از سه هزار سال [پیش] تاکنون با تیشهٔ اندیشهٔ افکار خیلی دل خراشیده و موشکافی کرده‌اند که اگر عقلای حالیه جمع شوند در باب قوانین دولتی یک سطر بر آن نتوانند افزود و یا کم کرد؛ و هر چه بگویند یا از دایره خارج و یا تکرار خو هد بود. به هم بست کردن هر قانون دولتی اقلاً دویست سال طول کشیده، اگر خسارت و صدماتی که به جهت تأسیس قوانین دولتی بر ملت فرنگ وارد آمده حساب کنیم، در انگلتره [انگلیس] و فرانسه سر هر سطری از سطور اصول قوانین اقلاً ده کرور مصرف برداشته. با وصف این مراتب، یک وزیر ناخواندهٔ ایرانی پیش خود می‌نشیند و بهترین قوانین را رد می‌کند؛ در آن واحد، عجیب‌تر این‌که می‌خواهد در همان مجلس در مقابل قانون فرنگ قانونی ترتیب دهد بهتر از آن؛ و متصل می‌گوید: «فرنگیان که نظامات را از آسمان نیاورده‌اند!» متوقع‌ایم که این عقل و شعور را قدری صرف فرموده تلگراف، تلفون، عکس و امثال آن را ایجاد کنید.

اگر مقتدر بودم این اشخاص با شعور را یک جا جمع کرده و تا شش ماه مهلت‌شان می‌دادم که معنی «پول کاغذ» را به من حالی نمایند؛ نه معنی پول کاغذ، اگر بگویم: «شمع گچی درست کنید!» خواهند گفت: «ما به روسیه نرفته و یاد نگرفته‌ایم.» ولی اگر گویند: «ایران که یک مملکت وسیع بزرگ است نظم دهید!» فوراً آواز بر آرند که: «حاضریم، و بهتر از همه از عهدهٔ این کار توانیم برآمد.»
اگر از ایشان بپرسند: «شما که علم شمع‌ساختن را نخوانده‌اید، مقننی که صدها علم لازم دارد در کجا خوانده‌اید؟» خواهند گفت: «از روی عقل ترتیب خواهیم نمود.» و اصل سهو در این‌جاست که خود را عاقل می‌دانند، در صورتی که تصدیق به بی‌علمی خود هم می‌کنند. عجب این است که تا حال ندانسته‌اند در این مراتب علم لازم است نه عقل. خداوند عالم با همه قدرت، خلقت اشیا را به علم نسبت می‌دهد، نه به قدرت. «به کل خلق علیم» می‌فرماید. پس معلوم است که بی‌علم، خلقت و ایجاد هیچ چیز میسر نیست. اگر عقل آحاد یک ملت از افلاطون هم بیشتر باشد، باز بدون تعلیم فنون جدیده نخواهند دانست ادارهٔ شهر و معنی بلدیه و مجلس چیست. باز هزار سال دیگر شهرهایشان به همان بگلربیگی اداره خواهد شد. اعظم موانع ترقی ایران این است که وزرای ما عقل خود را ترجیح بر علوم و فنون فرنگستان می‌دهند. هر وقت که وزرا بر عظمت این اشتباه خود ملتفت شدند، در یک ماه ایران نظم خواهد گرفت. هیچ جای شبهه نیست که وزرای ایران اشخاص عاقل و ادیب با کمال هستند و هر کدام چند صد شعر عربی حفظ دارند، ولی با کمال فروتنی رعیت از ایشان استدعا می‌نماید که این عقل را در تنظیم امور دولتی صرف نفرموده، در جای دیگر صرف فرمایند. در چندین قرن با عقل کار کرده صرفه‌اش را برده و لذتش را چشیدید، کفایت می‌کند!
من نمی‌گویم «حاجی میرزا آقاسی» عقلی نداشت و یا این وزیر «نوری» ظلمانی بود، من می‌گویم چون علم مملکت‌داری نخوانده خاک ایران را بر باد کرد. حال اقتضای مروت این است که به عقل وزرای خود قانع نشده قدری هم از علم وزرای خارجه استعمال نماییم. مقصود از این تفصیل این است که ایران نظم و نظام نمی‌گیرد مگر در صورتی که دستگاه دیوان نظم بگیرد. نظم دستگاه دیوان موقوف به دو مطلب است: یکی این‌که اولاً بدانیم نظم لازم و ضرورت است، یا نه؛ دوم آن‌که در صورت لزوم نظم بدانیم که به چه وجه توان این دستگاه را نظام

داد. پس از تفهیم این دو صورت، مطلب آسان می‌گردد؛ اگر مطلب آخری اختیار شود، دور نیست که دولت ایران سی سال دیگر در تردد بماند. آن‌چه اولی است امرای ایران هنوز منکر لزوم این دستگاه هستند. البته آنان منافع شخصی خود را ملحوظ می‌دارند و از منافع نظام مملکت صرف‌نظر می‌نمایند. اگر از هزار یک معایب دستگاه دیوان را ملتفت می‌شدند، ممکن نبود که تغییر این دستگاه را به دعا از خدا نخواهند. از وزراء ایران، بعضی صاحبان غیرت و طالبان نظم بودند لکن عوض این‌که احوال نظم را ملتفت شوند، غیرت و خیالات خود را مدت‌ها صرف فروعات جزئی کردند. نظم ایران موقوف به فهمیدن همین مطلب است.
هر کس این مطلب اهَم را در افکار وزرای ایران جای داد، خدمت بسیار بزرگ به دولت ایران کرده است. جای انکار نیست که در اواخر، بعضی از اولیای دولت به جهت نظم ایران خیالات عالی بروز داده‌اند و تدابیر با معنی برده‌اند، لکن نتیجهٔ این تدابیر یا غیر معمول ماند و یا موجب خسارت دولت شد. چون دستگاه نظم نداریم، ده بار حکم کردند نوکر زیاد نگاه ندارند؛ در این باب چند دفعه شور و مشورت کردند و قرار قطعی دادند. چرا این حکم مختصر و جزئی با وجود آن تأکیدات معمول نگشت؟ معلوم می‌شود که دستگاه بی‌نظم است، وضع دیوان ما ناقص است.
اگر معادن زغال را راه اندازیم، سالی ده کرور منفعت دولت خواهد شد، اما با این وضع دستگاه دیوان محال است بتوان یک دستگاه چرخ آبکشی ترتیب داد. اگر گرگان را آباد کنیم نظم ترکمان آسان شود. ولی نمی‌شود. چرا؟ نظم دستگاه نداریم. اگر بخواهیم افواج ما مثل افواج فرنگ شود و صدها معلم بیاوریم محال است. محال چرا؟ دستگاه دیوان نداریم. مالیات ما از این زیاده‌تر ممکن نیست شود، چه اگر زیاد اخذ شود مایهٔ هزار اشکال می‌گردد. به چه جهت؟ دستگاه دیوان نداریم. یک وقت می‌بینی وزراء ما گویا به تعلیم فرنگ معتقد شده از فرنگستان معلم برای سرباز می‌آورند، ولی از جانب دیگر منکر علم وزارت فرنگ هستند، گویا علوم و فنون وزارت را از مشق سربازی هم بی‌مایه‌تر دانسته‌اند و چنان پندارند که ادارهٔ بلدیه باید به اصول تاتار باشد، مالیات را باید مانند چنگیز بگیرند. در هیچ مملکت هیچ پادشاهی به قدر پادشاه ایران احکام صادر نمی‌کند. چرا؟ دستگاه دیوان ندارد.
در ایران تحصیل هیچ منصب وابسته به هیچ شرطی نیست و هیچ کس نیست که

بفهمد دولت ایران طالب چه هنر است. اهل ایران از ملل فرنگ قابل‌تر و مستعد تعلیم هر علم هستند، اما به واسطهٔ عدم تعیین شرایط استحقاق نمی‌دانند که استعداد خود را در چه علم بروز و ظهور دهند و به تحصیل علم بر شوق و ذوق همه کس بیفزایند. اصلاح این عیب بزرگ با تأسیس دارالفنون نمی‌شود. تحصیل مناسب را باید مشخص نمود، یعنی قانون گذاشته شود که کسی به فلان رتبهٔ عالیهٔ و منصب عروج نتواند کرد الا به تحصیل فلان علوم، «المعروف به قدر المعرفه».
این قانون را اگر تا ده سال به موقع عمل گذاشته مجری بدارند، بعد از ده سال خواهند دید در خاک پاک ایران چه قدر ارباب عقل و درایت و عالمان باکفایت و تمییز اظهار حیات نمایند. چون همه میل و محبت به علوّ جاه و پول دارند و همگی طالب‌اند مواجب ده را به پنجاه رسانند و از عهدهٔ پست به بالا روند. اگر این مراتب بسته به وجود علم شود، درجات علمیهٔ رجال ما از هر طبقه ترقیات محیرالعقول خواهد نمود. لکن اکنون که بنده یک پسر فرزانه دارم، نه او فکر تحصیل است، نه بنده در پی تشویق آن، به خیال این‌که سرتیپ شدن بسته به وجود هزار تومان و حکومت فلان شهر بسته به ده هزار تومان است، هر کسی مقتدر باشد نایل به مرام می‌شود، و الا فلا. و این چندان جای تعجب نیست، تعجب در آن‌جاست که با این حال می‌خواهیم در پاریس هم سفارت داشته باشیم، داخل در معادله و معاملات فرنگ هم باشیم. خلاصه، در ایران نهادن قانون آسان و بلاشک و شبهه مالیات اراضی را در دو سال چهل کرور می‌توان کرد، اما به شرط نظم و به شرطی که ولایت ایران را در تحت دستگاه نظام درآورده نفروشیم.
یک نفر حکیم انگلیس به پادشاه خود می‌نویسد: «اگر احیاناً تو را تنگدستی رخ نمود، اثاث سلطنتی را بفروش، زینهار حکومت و ولایت مفروش که به تجربه رسیده که عاقبت به خیر منجر نمی‌شود.» اما حکیم انگلیس در این‌جا سهو کرده، هزار سال است دولت ایران حکومت و ولایت‌فروشی را پیشه نموده، الحمدلله والمنه عاقبتش به شر منجر نگشت.
باری، بسیار دردسر دادم، من هیچ وقت این قدر چانه نزده بودم. چون در مارسیل چند نفر از نورسان ایران هستند که خود را عالم حکمی می‌دانند، هر شب از بیکاری در میان ما این صحبت‌های جنگ و جدل هست. رأی من غیر از رأی ایشان است. این است که عادت کرده‌ایم به یاوه‌گویی.»

حاجی محسن آقا گفت: «سرکار خان! حقیقتاً اگر سه شبانه روز از این مقوله صحبت فرمایید، بنده حاضرم به استماع نمودن. واقعاً بسیار خوش گذشت.»

خلاصه، بعد از صرف چای ساعت به هفت رسیده بود. خداحافظ گفته متفرق شدیم. در راه به رضا خان، محبت‌آمیز گفتم: «خان! واقعاً خوب صحبت کردید! حاجی محسن آقای ما هم معتقد بر این است که قانون در ایران مشکل است جاری شود، نمی‌توانند صورت دهند.»

گفت: «بابا جان! این‌ها همه بهانه است، برای نظامات درست است بسیار خون‌ها ریخته شده، زیرا که گاهی رعیت از قانون وحشت کرده وقتی رؤسای روحانی منکر قانون بوده و زمانی سلاطین قانون را منافی استقلال خود دانسته ضدیت کرده‌اند. امروز در ایران این ملاحظات به تجربه رسیده که سلطنت و استقلال پادشاه با قانون مشروطیت هزار مرتبه مشعشع‌تر و عزیزتر و با عزت‌تر از پادشاهی باربای است. رعیت هم خوب دریافته‌اند که رفاه حال و مکنت و دولت ایشان بسته به دستگاه قانون نیست و علما هم متحد هستند، زیرا احکام و اوامر خدا با قانون بهتر اجرا می‌شود و معطل نمی‌ماند. اگر عکس این را رأی دهند در میان مردم بدنام می‌شوند، عنود و خود غرض به قلم می‌روند؛ در این‌جا به جز چند نفر وزرای بی‌انصاف خائن که به مداخل خودسری ایشان از قانون نکث عاید می‌گردد و از چاپیدن رعیت باز می‌مانند و متضرر می‌شوند، هیچ‌کس منکر قانون مشروطیت مقدس خداپسند و محبوب‌القلوب نیست. همهٔ این‌ها عذر ناموجه است که می‌آورند. مشکل به نظر می‌دهند که مردم را به وحشت اندازند تا رغبت ننمایند که به منافع شخصیهٔ آن‌ها زیان وارد آید. به نظر بنده، اجرای قانون در ایران چنان سهل و آسان است که گویا می‌روی از دکان عطاری گزانگبین می‌خری. نان پخته است و قبای دوخته! می‌خواهی برو فردا کتب قوانین انگلیس را بیاور و ترجمه کن، دستگاه قانون را از دستگاه اجرا سوا کرده مجری بدار! آن‌چه نوشته‌اند اول خود و اولاد خود [را] تسلیم نموده سپس رعیت سر تسلیم به آستانهٔ آن می‌گذارد. خیال وزرا و حکام ما این است که حکم را خود بدهند، و فراشباشی‌شان اجرا کند. البته در این صورت مشکل است.

باری سر دوراهی رسیده از همدیگر جدا گشته خداحافظ کردیم.

بعد از دو هفته، حاجیه خانم به من گفت: «میرزا یوسف، یک سفر [به] «تانتا» بنما!. وعدهٔ فلان فلان رسیده، آن‌ها را تحصیل کن اگر معذرت آرند که پنبه را نفروخته‌ایم، در آن‌جا اقامت کرده مال‌ها را بفروش و دوباره تجدید معامله مکن! از قراری که معلوم

می‌شود، ابراهیم به این زودی تماماً به حال نخواهد آمد که کارها را بتواند انجام بدهد.»

گفتم: «به چشم.»

تدارک رفتن را تهیه کرده، آمدم ابراهیم‌بیگ را بوسیده، از حاجیه خانم التماس کردم که مرا از احوال بیگ بی‌خبر نگذارد، محبوبه را هم دلداری داده عازم مقصود شدم.

از روز رفتن تا یوم برگشتن چهار ماه و نیم طول کشید، چه، بنا به فرمودهٔ حاجیه خانم تا موعد فروش پنبه در آن‌جا مکث و اقامت نمودم. حاصل پنبه خوب بود ولی مشتری به وقت نیامد، لذا از چند نفر پول و از بعضی تجدید معامله کرده، سند گرفته، مراجعت نمودم. نقود و اسناد را به حاجیه خانم داده رفتم نزد ابراهیم‌بیگ.

دیدم همان آش است و همان کاسه، همان رنگ است و همان رویه. رفتم دست داده، گریه گلوگیرم شد لکن خودداری نموده بنای شوخی و مزاح را گذاشته گفتم: «محبوبه خانم! بیگ باز به آن حال مترنم به این مقال است:

گر طبیبانه نشینی به سر بالینم   به دو عالم ندهم لذت بیماری را.»

محبوبه گفت: «عمو جان! کاشکی چنان بودی، ولی نه چنین است.

غلط است این‌که گویند ز دل رهست دل را

دل من ز غصه خون شد، دل او خبر ندارد

در مدت این پنج شش ماه، اگر به نیم نظر مشفقانه‌ام می‌نواخت، برای دنیا و آخرتم کافی بود. خبر ندارد که منم، یا بی‌بی، یا سکینه خانم است و یا این‌که در این‌جا کسی هست یا نیست. و ابداً سوای «یا حق، یا مدد!» از زبانش سخنی و حرفی شنیده نشده.»

گفتم: «محبوبه خانم، بیا یک کار بکن!»

گفت: «چه کنم؟»

گفتم: «در این‌که آواز تو روح‌پرور است، حرفی نیست. یک روز عود را گرفته قدری در پیش رویش بزن و بخوان، زیرا موسیقی و لحن خوش در جمیع امزجه تأثیر خاص دارد، خصوصاً در مزاج مریض. شاید به حس آید.

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین   گر نغمه کند، ور نکند دل بفریبد»

گفت: «اطاعت می‌کنم، مشروط بر این‌که بی‌بی نباشد.»

گفتم: «البته روزی به حمام یا جای دیگر می‌رود، تجربه کن، ببینم مؤثر می‌شود یا نه.»

گفت: «سکینه خبر می‌دهد.»

جواب دادم: «می‌سپارم خبر ندهد.»

گفت: «خیلی خوب، هر وقت بی‌بی جایی رفت من حاضرم به خواندن و پیانو زدن و

تار و قانون و سنتور نواختن، حتی رقص کردن و مسخرگی نمودن، ولو خود را از پنجره به پایین انداختن باشد، ای کاشکی به صحت او نافع شود. هر چه از دستم بیاید مضایقه نمی‌کنم.»

چند روزی گذشت، یک روز حاجی مسعود آمد به عراده‌چی گفت: «اسب‌ها را ببند!»

پرسیدم: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «خانم می‌رود زیارت رأس‌الحسین.»

دیدم امروز فرصت است. عراده حاضر شد.

حاجیه خانم گفت: «سکینه بیا با هم برویم، تو هم به برادرت دعا کن! شاید دعای تو مستجاب شود» ـ ایشان سوار شده رفتند.

محبوبه گفت: «اگر چه حاجی مسعود نمی‌گوید، احتیاطاً شما هم بسپارید.»

گفتم: «به چشم.»

رفت بالا عود و قانون را آورده ایستاد و گفت: «یا سیدی و حبیبی! خوب می‌دانی که جاریه‌ات از آن بی‌شرم‌ها نیست که در حضور تو نیم خند زند، تا چه رسد به دست اسباب موسیقی گرفته بزند، در حضور شما صوت خود را بلند کند. به جهت عافیت و صحت وجود مبارکات خودداری نتوانم نمود. مولای من! نه ماه منتظر و چشم به راه قدوم اشرفت بودم و از فراقت خواب و خور را بر خود حرام کردم و اکنون که شب ظلمانی فراق به صبح وصال مبدل گشته، از هنگام فراق بدتر در حرمانم گداختی و روز روشن را به کمینه‌ات تیره و تار ساختی.»

هی از این مقوله سخنان می‌سرود و از چشمانش مانند ابر نیسان اشک فرومی‌ریخت. عود را برداشته آه سرد از ته دل پر درد برکشیده بنای ترنم گذاشت:

«به طاقت وصلت مرا، نه صبر از هجران تو

هجرت بلا، وصلت بلا، ای من بلاگردان تو!»

این را خوانده طوافی بر سر ابراهیم‌بیگ کرده، در پایین پایش نشست، اما چه نشستن؛ لب‌ها مانند برگ گل که از هجوم تند باد می‌لرزد، دست‌ها از کار افتاده خود به خود حرکت می‌کند و جمیع اعضا و جوارح چون بید می‌لرزد. رنگ و رویش زرد شده، مانند گل احمر از تابش آفتاب عشق پژمرده گردیده، زار و نزار، گریان و نالان، عود را به دست گرفته صوت «یا حبیبی یا سیدی!» بلند نموده مترنم بدین مقال گشت:

«خلاف رأیم ایله ای فلک مدار ایتدک [ایتدون]
منی گل ایسترایکن مبتلای خار ایتدک
سرور عمر ده بیر دو نه مدک مرادم له
دو نه دو نه بانا ظلم ایتمکی شعار ایتدک
امانتمده نه در بیلمزم مرادک [مرادن] کیم
عزیز عالم ایکن خوار و خاکسار ایتدک
امیدوارم ایدم اول که بیر نشاط گورم
بنای محنتمی شمدی استوار ایتدک
جفا ایله قیلیوب چاک پردهٔ صبرم
نهان اولان غمینی حلقه آشکار ایتدک»

این غزل ترکی را محبوبه به حالت سوزناک می‌خواند. من که خود هم می‌دانم آدم بی‌ذوق و پیر سال خورده و منحنی هستم، به جمیع رگ‌هایم صدای جانسوز و شورآمیزش اثر کرده با جد و جهد زورکی خودداری نمودم که غشوه عارض نشود و بی‌هوش نکردم.

اما ابراهیم‌بیگ، مظلومانه نگاه می‌کرده و ابداً نه جنبش داشت نه حرکت. این به او نگاه می‌کند نالان و گریان، او به این می‌نگرد ساکت و حیران. من کلاه از سر برداشته بر زمین زده به های‌های گریه آغاز کردم.

حاجی مسعود آمد که چه خبر است؟ دید محبوبه عود می‌نوازد، تعجب کرد. بعد محبوبه بنا کرد به خواندن این تصنیف، ضمناً عود هم می‌نواخت. از شنیدن آن چناز مؤثر [متأثر] گشتم که در دلم اضطراب پدیدار شد.

بوسیدن پایت ار دهد دست سهل است گذشتن از سر و جان
کی قدر وصال داند آن کو هرگز نکشیده بار هجران؟
در کیش من است زنده آن کس کاندر ره دوست گشته قربان

ایوای به حال کسانی که سیر این عوالم را کرده مبتلای بلای عشق گشته! همین که حالت محبوبه را [در] مدنظر آورده، عالم عشق او را فهمیده، هر آینه ممکن نیست در غم و اندوه این دخترک بلا دیدهٔ محنت کشیده شرکت ننماید و از دیده اشک خونین نبارد خلاصه، از سوز و گداز عاشق مجنون را افاقتی حاصل گشته و از دل پر دردش کثرت ناله رفع کدورت کرد. برخاسته و رفتم.

مأمور موظف پوستخانه آمد، سه چهار مکتوب آورد؛ در روی یکی تمر ایران دیده

مهرش را معاینه نموده، «حسن» بود. معلوم شد که از مشهدی حسن کرمانی است. مکتوب را گشوده، مضمونش به قرار ذیل بود:

از طهران الی مصر، به نظر جناب مستطاب ابراهیم‌بیگ مشرف شود.

فدایت شوم، پانزده ماه است از عزیمت بندگان عالی می‌گذرد. اگرچه فدوی وعده کرده بودم در هر ماه یک بار احوالات طهران را به عرض عالی رسانم، ولی چون قاعده این است که از عقب مسافر مکتوب نمی‌فرستند و لازم است که اول مسافر مکتوب بنویسد، تا حال از جانب جناب‌عالی تعلیقه‌ای بروز ننمود، بر نگرانی و انتظارم افزود. مستدعی این‌که گاهی از سلامتی حالات خیریت علامات مرقوم فرمایید، تا مزید اخلاص و ارادت گردد.

احوالات قابل، ظهور ننموده که سبب تصدیع شود، مگر این‌که روز قبل امتیاز کشف آثار عتیقهٔ شوشتر و همدان و غیره را به توسط وزیر مختار فرانسه به کمپانیهٔ فرانس دادند. اگرچه ملت ایران از این عوالم بی‌خبرند ولی آن‌ها که سوء نتیجهٔ این جور چیزها را می‌دانند در بحر غم و الم غوطه‌ور گشته‌اند که آن همه گنج‌های بی‌پایان موروثی اجدادی ما را ــ که مادر وطن در شکم خود از چندین عصر جهت ایرانیان محفوظ داشته، و ملیان‌ها ارزش داشت ــ به یک صلوات فرنگی از دست دادند. در عوض این گنج، پانزده هزار تومان میرزا علی‌اصغر خان صدراعظم برای خود گرفت و امتیاز آن را داد. اگرچه وعده شده به دولت هم حصه‌ای قسمت بدهند، ولی مسلم است یک انگشت به دهان مأموری که از جانب دولت نظارت خواهد کرد می‌مالند و کار تمام می‌شود. اما غیرتمندان وطن در حفر خاک ایران برای عتیقه‌جویی چنان ممنوع‌اند که در ممالک قانونی مردم از شکافتن سینهٔ انسان، و برآوردن جگر او. در پیش این امتیاز، صد رحمت به امتیاز تنباکوی رژی! چون از آن معامله هر پیره‌زن حق صرف دخانیه داشت، فریاد به عیوق رسانیدند اما این را کسی حق خود نمی‌دانست. دولت هم که از جهالت خوددار و جای حرف نداشت. کاشکی او را می‌دادند و این را می‌گذاشتند! عموم دانایان می‌دانند که چه‌قدر ثروت و دولت ایران از دادن این امتیاز بر باد رفته است.

باری، برگذشته افسوس خوردن کار خردمندان نیست. مستدعی این‌که اقلاً هر ماهی با سرفرازنامچه یاد و شادم فرمایید. بنده هم در عریضه‌نگاری قصوری

نخواهم نمود. خدمت جناب صاحبی یوسف عمو عرض اخلاص‌مندانه می‌رسانم، باقی ایام عزت مستدام باد! اقل حسن کرمانی.

رفتم پیش حاجیه خانم عرض کردم: «از اسلامبول سه طغرا مکتوب آمده، به هیچ‌یک جواب ننوشته‌ایم، بسیار عیب است، به ما محبت زیاد از حد کردند و نگران‌اند، لازم است جواب دهیم. چه امر می‌فرمایید؟ و علاوه از طهران هم کاغذ آمده، نمی‌دانم در جواب آن چه خواهم نوشت.»

فرمود: «به اسلامبول بنویس به همان نحو است که دیده‌اید، اما طهران را نمی‌دانم چه باید نوشت.»

گفتم: «طهران هم از زبان ابراهیم‌بیگ می‌نویسم و امضا و مهر او را می‌گذارم.»

از خدمت خانم بزرگ بیرون رفته، سکینه خانم نزدم آمده و گفت: «یوسف عمو بیا تو. با تو کار دارم!» رفتم منزل اظهار داشت: «یوسف عمو، چیزی دیده که دو ماه است به کسی نگفته‌ام، حتی به والده. در دل خود پنهان داشته که به شما بگویم.»

گفتم: «خیر است ان‌شاءالله.»

گفت: «روزی رفتم منزل محبوبه، نماز نگذارده بودم. جای نماز برداشته باز کرده نماز گذاردم، در میان جانماز کیسهٔ تربت و کیسهٔ میخک و کیسه ترمهٔ نرم بود. بوی عطر و خوش به مشامم آمد. خیال کردم که پنبه به عطر آلوده گذاشته است. گوشهٔ کیسه را با چاقو باز کرده دیدم موی سر است، قدری در آورده، به خیالم می‌آید آن روز که سر برادرم را تراشیدند، محبوبه موها را جمع کرده جادو نماید. اگر چه به والده خبر ندادم ولی اگر جادو کرده باشد با محبوبه سخت دعوا خواهم نمود.»

پرسیدم: «چه کردی؟»

گفت: «قدری برداشته باز کیسه را دوخته بر جا گذاشتم، خودش نمی‌داند.»

گفتم: نور دیده محبوبه جادوگر نیست، وآنگهی به برادرت در چنین حالت مرض چه جادو خواهد کرد؟ یقین آن را در جا نماز خود گذاشته که اوقات نماز به خاطرش بیاید دعا به جهت شفای او بکند.»

عقلش قبول نموده باور کرد. این سکینه دختر صاف و ساده است، از عوالم عشق و محبت بی‌خبر، این‌قدر به گوشش رسیده که به موی سر جادو می‌کنند، به جهت آن شبهه عارضش شده بود.

گفتم: «به خانم نگو، تو هم به برادرت دعا کن!»

خلاصه، کردارهای محبوبه اگر به قلم آید معلوم می‌شود که عالم محبت او از دایرهٔ وهم انسانی خارج است.

شب میرزا عباس و بعضی از احبا به دیدن آمدند، قدری صحبت متفرقه شد. حاجی محسن آقا گفت: «یوسف عمو، روزنامه را بعد از رفتن شما که نوشت؟»

گفتم: «هیچ‌کس. من هم پس از این نخواهم نوشت.»

کاغذ طهران و اسلامبول را به ایشان بنمودم.

میرزا عباس گفت: «خبر خوبست، ببرم نزد ابراهیم‌بیگ بخوانم؟»

گفتم: «اگر خواندنی بود من پیش از شما می‌خواندم.»

الحاصل، روزگاری بدین نوع گذشت؛ مدت بیست و دو ماه تمام یک خانواده از کوچک و بزرگ پریشان حال و پریشان روزگار و از همه پریشان‌تر محبوبه بود که بدن رنجور، خاطر مشوش، افکار پریشان، ترک دوستان و همسایگان گفته، همه او را فراموش نموده و همه را کان‌لم‌یکن انگاشته، از جان و دل با جمیع حواس مشغول مریضی ـ که قالب بی‌روح است ـ بود.

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی   دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

محبوبه را یک دوست از عموم دوستان مستغنی داشت.

روزی حاجی محسن آقا آمد و در دست روزنامه عربی داشت گفت: «در طهران تدارک جشن بزرگی دیده‌اند.»

گفتم: «چه جشن؟»

گفت: «سال پنجاهم جلوس اعلیحضرت همایون ناصرالدین شاه است. برویم روزنامه را نزد ابراهیم‌بیگ بخوانیم، شاید خوشحال گشته چیزی بخورد.»

گفتم: «صبر کنید من نوعی حالی نمایم.»

بعد از یک هفته از قونسولخانهٔ علیهٔ ایران خبر دادند که تبعه جمع شوند، من هم رفتم؛ قونسول نطق بلیغی کرده و گفت: «جشن سال پنجاهم از جلوس میمنت مأنوس اعلیحضرت قوی شوکت همایون شاهنشاه ایران است. پادشاه پرستی ایرانیان در جمیع ممالک خصوصاً در مصر شهرهٔ آفاق است. بر همهٔ ما لازم و واجب که هر کس به قدر وسع خود خانه و حجرات و دکانین خود را با قنادیل و مصابیح چراغان نموده، مانند آیهٔ نور رشک وادی طور سازد و با آلات ساز و موزیک از خواننده و نوازنده رونق دهد، تا در میان عموم خارجه ممتاز و سربلند باشید، که در جراید عالم حمیت و غیرت و پادشاه‌پرستی ایرانیان بیش از پیش ثبت گردد.»

چای و شیرینی صرف شده متفرق شدیم. من آمده به حاجیه خانم گفتم.

فرمود: «البته مضایقه نکن، من صد لیره خرج جشن می‌دهم، شال و قالی آن‌چه اسباب و تجملات لازم است حاضر نما، فردا طاق‌بندی بسیار مزینی بنمایید!»

من رقعه‌ای به مهدی بیگ شاعر نوشتم که شعری مناسب بگوید تا در لوحه نوشته در جام بگیرم تا پشت لوحه چراغ بگذارند و از خارج خوانده شود.

خود رفتم به دکان «هاشم البدوی الخطاط» که در شیشه با خط جلی بنویسد «اللهم بارک جلوس سلطاننا فی سنةالخمسین به حق طه و یّس و نصرالسلطان ناصرالدین»، در شیشهٔ دیگر هم «خسروا پاینده باش!» بنویسد.

حاجی مسعود هم از جانب مهدی بیگ آمده بود گفت: «مهدی بیگ جواب داد که به یوسف عمو بگو مناسب این مقام را شیخ سعدی ششصد و پنجاه سال پیش از این گفته، خوب است که آن را لوحه نوشته بگذارد. و یک پارچه کاغذ به من داد و گفت: «فردا من خودش را خواهم دید.»

کاغذ را باز کرده دیدم که مهدی بیگ نوشته است:

«ای‌که پنجاه رفت و در خوابی   مگر این پنج روزه دریابی»

گفتم: «حاجی مسعود این شعرا بی‌مغزند؛ این را حقیقتاً فرستاده یا این‌که مزاح کرده؟»

به هر حال، آن چه لازمهٔ جشن بود جابه‌جا نمودم. یک دستهٔ موزیک عرب سه روزه دوازده لیره داده وعده گرفتم، شربت و شیرینی و سایر ملزومات تهیه کردم. چهار روز گذشت، ناگاه حاجی مسعود آمده گفت: «یوسف عمو خبر داری؟»

گفتم: «از چه؟»

گفت: «تلگراف آمده، می‌گویند پادشاه ایران را کشتند یا وفات کرد. جریده‌ها هم این خبر را نوشته‌اند.»

بیرون رفته دیدم این خبر منتشر گشته، می‌گویند به قونسولخانه هم تلگراف آمده. فراش قونسل را دیده پرسیدم: «چه خبر است؟» گفت: «خبر خیر نیست.»

گفتم: «حقیقت چنین می‌گویند، صحیح است؟»

گفت: «آری، ما طاقی که بسته بودیم سیاه می‌کشیم. حالا می‌روم چند توپ پارچه سیاه بگیرم.»

از آن‌جا برگشته احوالات را به حاجیه خانم بیان کردم. گفت: «در این صورت چه باید کرد؟»

گفتم: «ما هم سیاه بگیریم، طاق را بپوشانیم.»

سپردم نزد ابراهیم‌بیگ از این مقوله صحبت‌ها نکنید. آدم فرستادم به اهل طرب خبر دادند بیعانه که داده شده مال ایشان، لازم نیست، نیایند.

رعایای ایران جمع شده رفتیم به قونسولخانه، تعزیت دادیم. پس فردا به قونسول تلگراف جلوس شاه مظفرالدین بدین عنوان رسید: «پادشاه جدید در تبریز جلوس به تخت سلطنت نمود و موکب همایون رو به طهران حرکت کرد».

پس از چند روز از گزارش ماتم شاه، از هر طرف تحسین و تمجید زیاد از میرزا علی اصغر خان امین‌السلطان صدراعظم نمودند که چه‌قدر عاقل و با درایت و با تدبیر است. چه در این موقع اقدامی نمود و تمهیدی به کار برد که ابداً خلل به امور دولت و ملت راه نیافت، عموم ملت در مهد آسایش غنودند.

میرزا عباس آمد که برویم پیش ابراهیم‌بیگ از جلوس حضرت ولیعهد به تخت فرماندهی و حرکت موکب همایون به طهران او را آگاه کنیم.

گفتم: «صبر نمایید تا ورود موکب همایون به پایتخت سلطنت؛ باید کم‌کم گوشزد او کرد.»

بعد از ده روز تنها رفتم پیش حاجیه خانم گفتم: «روزنامه‌ها از ایران اخبار خوش می‌نویسند.»

ابراهیم‌بیگ گفت: «یا حق یا مددا!». لکن بلندتر از اوایل.

حاجیه خانم گفت: «در میان زن‌ها اشتهار دارد که ولیعهد به تخت نشسته، پادشاه شده، من باور نکردم، زیرا جعل نسوان عرب معلوم است.»

گفتم: «خیر جعل نکرده‌اند. در میان مردان هم شیوع دارد که ولیعهد پادشاه شد.» یکدفعه ابراهیم‌بیگ بی‌اختیارانه حرکت کرده، به سوی من نگاه نموده و گفت: «یا حق یا مدد، یا حق یا مددا!»

گویا آمادهٔ نطق است. من دیگر حرف نزده برخاسته بیرون آمدم. کسی را فرستادم به میرزا عباس که حاجی محسن آقا و مهدی بیگ و حاجی... تبریزی را وعده بگیرد که فردا به صرف شام تشریف بیاورند شور نماییم که به چه راه مطلب را به ابراهیم‌بیگ اظهار کنیم. به حکیم صالح افندی هم خبر فرستادم آن هم بیاید. تدارک مهمانی حاضر، و مهمانان همه آمدند. به حکیم صالح گفتم: «حکیم باشی! نتیجهٔ زحمات شما و دیگران بعد از دو سال انجام‌پذیر شد، یعنی آن‌چه شیخ یوسف‌السید گفته بود.»

پرسید: «یعنی چه؟»

گفتم: «اکنون ممکن است که بتوانم ابراهیم‌بیگ را مانند امیر علاءالدوله که خولیای گاو شدن داشت بخورانیم، بلکه در یک هفته بستر بیماری دو ساله را برچینند؛ ولی می‌ترسم که اگر دفعتاً خبر دهم سکته عارضش شود و یا به درد بدتر گرفتار گردد؛ و حال ابلاغ این امر به رأی حکمت پیرای شما منوط و مربوط می‌باشد.»

صالح افندی گفت: «با کنایه و یا به صراحت گفتن فرق نمی‌کند و به او زیان نمی‌رساند، زیرا که این خبر دوای درد اوست.»

میرزا عباس گفت: «پس از صرف شام همگی می‌رویم پیش ابراهیم‌بیگ.»

من می‌گویم: «بیگ، مژده! احوالات ایران چنین و چنان است.»

حکیم گفت: «قتل شاه ماضی را نگویید، اگر سؤال کند بگویید سبب وفاتش معلوم نیست.»

الحاصل، شام صرف شده به حاجی مسعود گفتم: «برو بگو در پیش ابراهیم‌بیگ کسی نباشد!»

سپس همگی رفته سلام داده نشستیم.

میرزا عباس گفت: «تلگراف بود دیروز وارد شده.»

دیگری گفت: «می‌گویند نصف اهالی طهران تا قزوین استقبال کرده بودند.»

سه دیگر گفت: «پس از این در ممالک ایران با کمال سرعت اصلاحات رخ خواهد نمود.»

یک دفعه از ابراهیم‌بیگ صدای «یا حق یا مددا» به طریق بلند استعمال شد.

من گفتم: «سرکار بیگ از احوالات با خبر نیست. واضح بفرمایید تا مستحضر شود. حضرت ولیعهد به تخت سلطنت موروثی جلوس فرمودند. اکنون سکه و خطبه به نام نامی شاهنشاه مظفرالدین شاه است.»

گویا این صحبت من، دم حضرت مسیح بود که مرده را جان داده بی‌اختیار به آواز بلند گفت: «یا حق یا مدد، بخت یا الله» و با کمال هشیاری به من نگاه می‌کند، گویا منتظر است که احوالات را بپرسد. هر کس صحبتی از سلطنت به میان آورد. یک بار به آواز بسیار ضعیف گفت: «یوسف عمو کی شد؟»

گفتم: «قربانت بیست روز زیاده است.»

گفت: «یوسف عمو یک سیغار بده بکشم.!»

دیدم از پشت در صدای حاجیه خانم بلند شده که می‌گوید: «جان قربان زبان شیرینت، جان مادر ابراهیم جان!»

محبوبه گریه‌کنان از پله رفت سیغار بیاورد؛ از مدت بعید یک قوطی سیغار نگاه داشته بود، فوراً او را برداشته به تعجیل می‌آورد که در پله دامن زیر پایش گیر کرده، معلق افتاد تا پایین. جعبهٔ سیغار شکست، سیغارها ریخته و پاشیده گردید. بیچاره با حال عجیب که مایهٔ خجلت و شرمساری است افتاده گریه می‌کرد و خیلی شرم از افتادن داشت.

گفتم: «بابا آرام باشید، خودتان را گم نکنید! همه‌تان چنان زیرکی به خرج دهید که گویا از سابق هیچ مطلع این خبر نبوده‌اید.» ـ سیغار گرفته، به ابراهیم‌بیگ دادم.

حکیم گفت: «اول چای بیاورید!»

محبوبه دوید چایی با نان آورد.

گفتم: «نان را بردار!»

گفت: «ناشتا سیغار کشیدن زیان دارد.»

گفتم: «شما بروید اندرون این‌جا نایستید. صبر کنید. دست و پا راگم نکنید!» چایی را دادم، خواست قاشق را دست بگیرد بگرداند، دستش لرزید. ملاحظه کردم بی‌قوت است. پیش رفته معاونت کردم. سیغار را کشیده، بنای سرفه را گذاشت. حاجی محسن آق گفت: «حقیقتاً در ایران جشن بزرگی برپاست.»

مهدی بیگ گفت: «البته چنین پادشاه بزرگ را هر قدر جشنش بزرگ بگیرند رواست.

جوان و جوان‌بخت و روشن ضمیر　　به دولت جوان و به تدبیر پیر

به دانش بزرگ و به همت بلند　　به بازو قوی و به دل هوشمند»

ابراهیم‌بیگ گفت: «یوسف عمو! روزنامه‌ها از قانون چه می‌نویسند؟ گذاشته و اجرا کرده‌اند یا نه؟»

گفتم: «قربانت! البته معلوم است زیاد صحبت شده.»

هی نگاه به این طرف و آن طرف می‌کند که بفهمد این خبر صحت دارد یا نه، شب از نیمه گذشت، مهمانان برخاسته، به ابراهیم‌بیگ دست داده، خداحافظ گفتند. هر یک را با سر تعارف نمود. حاجیه خانم آمده فرزند خود را در آغوش کشیده بوسید و بویید و گریه کرد.

ابراهیم آهسته گفت: «والده، چرا گریه می‌کنی؟ چه خبر است؟»

بیچاره گویا از هیچ چیز اطلاع ندارد. محبوبه حالا محجوبه شده، نمی‌تواند به اندرون بیاید، از مابین در نگاه می‌کند. معلوم است که شب در منزل خود خواهند

خوابید. سکینه خانم از احوالات خبردار نیست، پس از شام خوابیده است. من هم رفتم و هر کس در منزل خود مشغول استراحت شد. حاجیه خانم در منزل ابراهیم‌بیگ خوابید.

صبح بعد از ادای فریضه آمده، دیدم مادر و پسر آهسته‌آهسته مشغول صحبت هستند. چایی با نان دو آتشه آوردند، ما هم خوردیم. وقت ظهر حکیم آمد. احوال‌پرسی کرده شکرها نمود. سخت تعجب داشت که چنان آدم بی‌حس و هوش در دو روز چه‌سان تبدیل یافت و به هوش آمد. حکیم صالح افندی با کلمات اطمینان‌بخش گفت: «از هیچ چیز پرهیز ندارد. از سخنان فرح‌افزا صحبت کنید و نگذارید تا یک هفته بلکه دو هفته از خانه بیرون رود.»

باری، دو سه روز به حال خودش گذاردیم. یک روز دیدم به دست‌های خود تعجب‌کنان نظاره می‌کند، به این طرف و آن طرف می‌گرداند و می‌بیند؛ چه دست‌هایش مانند قلم خشکیده پوست به استخوان چسبیده و اصلاً از گوشت نشان و اثری در او پدیدار نبود. گفت: «سکینه! آیینهٔ کوچک را بیاور!»

من اشاره کردم لازم نیست. سخن به میان انداخته آیینه را فراموش کرده برخاستم بروم.

گفت: «یوسف عمو، در روزنامهٔ داخله و خارجه از ایران احوالات باشد بیاور!»

رفتم بازار، حاجی محسن آقا «روزنامهٔ تاتار» ترجمان باغچه سرای را به من داد و گفت: «ببر به ابراهیم‌بیگ بده!»

دو عدد روزنامهٔ داخله هم خریده مراجعت نمودم. روزنامه‌ها را به ابراهیم‌بیگ دادم. گفت: «احوالات ایران در آن‌ها هست؟»

روزنامهٔ ترجمان باغچه‌سرای را باز نموده احوالات ایران را جسته عنوان ذیل را نوشته بود: «شهامتلو ایران شاهی مظفرالدین شاه حضرتلری سلامده بیر نطق بلیغ ایراد بیورمشلر که من بعد لقب و نشان و خلعت کسه لره اعطا اولنه جق که دولت و ملت صادقانه نمایان خدمتلر بولونسزنلرو هیچ‌وفت خائن کمسه‌لره اغماض نظریله باقلیمه جق.»

ترجمهٔ فارسی: «پادشاه جدید ایران اعلی‌حضرت مظفرالدین شاه در سلام عام نطق بلیغی ادا فرموده که بعد از این نشان و لقب و خلعت به کسی التفات و مرحمت خواهم فرمود که خدمات شایسته به دولت و ملت نماید و خائن را بی‌مجازات نخواهم گذارد.»

ابراهیم‌بیگ پس از استماع این نطق گفت: «البته مسلم است چنان باید شود!»

گویا این نطق سبب اشتهای ابراهیم‌بیگ گردید، یک سیگار کشیده چایی خواسته سپس گفت: «والده، من گرسنه‌ام.»

خانم گفت: «چه می‌خواهی نور دیده؟»

ابراهیم‌بیگ گفت: «یوسف عمو، آشپز را صدا کن بیاید!»

حاجی مسعود را فرستادم، آشپز آمده دست آقایش را بوسیده، خود را عقب کشیده ایستاد. ابراهیم‌بیگ رو به قنبر کرد: «قنبر، برنج صدری داری؟»

گفت: «ایوالله!»

فرمود: «قدری چلوکباب درست کن!»

گفت: «ایوالله!»

باز گفت: «قنبر، بادنجان پیدا می‌شود؟»

گفت: «ایوالله!»

فرمود: «چند دانهٔ جوجه بگیر، مسما هم بپز!»

گفت: «ایوالله!»

مجدد قدری فکر کرده باز اظهار داشت: «قنبر، کوبیده هم بپز!»

گفت: «ایوالله!»

قنبر خواست برود، باز ابراهیم‌بیگ پرسید: «ماهی تازه پیدا می‌شود؟»

گفت: «ایوالله!»

و نیز امر داد: «چند دانهٔ ماهی کفال تازه هم بگیر!» قنبر سری فرمود آورده بیرون شد. مجدد ابراهیم رو به من کرده گفت: «یوسف عمو، قنبر را صدا کن.»

صدا کردم، آمد. گفت: «قنبر، آش دوغ را هم فراموش مکن!»

باز گفت: «ایوالله!»

امر داد: «چند عدد خربزه هم بگیر!» من گفتم: «در خانه خربزه هست. علاوه او خویش را هم نمی‌شناسد، من می‌خرم.»

قنبر خواست برود مجدد اظهار داشت: «قنبر، برای احتیاط قدری زیاد تدارک ببین!»

گفت: «ایوالله!»

دوباره بیان کرد: «هر چه گفتم همه را جا به جا کن، شاید مهمان بیاید.»

قنبر گفت: «ایوالله!»

دیدم حاجیه خانم تبسم می‌کند. محبوبه در پس در قاه‌قاه می‌خندد، قنبر تعظیم کرد و رفت. از این شفای ناگهانی همهٔ دوست و آشنا مسرور و خوشحال گشتند، عرب و عجم

از رفقا و آشنایان ده، با حال فرحزا و شادکامی آمد و شد می‌کردند.

روزی حکیم آمده معاینهٔ حالت مریض کرده گفت: «حمام برود. پس از آن هر جا میل داشته باشد می‌تواند رفت، نقاهت بالمره رفع شد.»

فردا کالسکه را حاضر نموده اسب‌ها را بستند. ابراهیم‌بیگ، میرزا عباس، مهدی بیگ، بنده سوار شده راه افتادیم. هر کس ما را می‌دید برمی‌خاست و از یمین و یسار هی سلام و مرحبا بود که می‌رسید. بیگ هم با دست راست و چپ همه را تمنا و جواب می‌داد. قدری گشته، برگشتیم به خانه. حاجی مسعود رقیمجات پست که امروز رسیده بود آورد. گرفتم. یکی مال طهران بود از مشهدی حسن. پرسید: «از کجاست؟»

گفتم: «طهران از مشهدی حسن کرمانی.»

گفت: «غیر از این هم کاغذش آمده بود؟»

عرض کردم: «یکی و این دویمی است.»

گفت: «بخوان!»

بنده بنا کردم به خواندن. عنوانش از این قرار بود:

فدایت شوم. بعد از اظهار مراسم بندگی مشهود می‌دارد تعلیقهٔ سرکار عالی مدتی است رسیده، ولی سبب جواب ننوشتن این‌که از کم لطفی سرکار انزجار خاطر حاصل شده بود. اخلاص من از مرحمت تو گله دارد. گرچه کاغذ به مهر جناب‌عالی ممهور بود ولی دو کلمه با دست‌خط شریف سرافرازم نفرموده بودید. در مقابل ارادت بنده این‌قدر کم لطفی سرکار بعید است.

باری، باز امروز اخلاص باطنی محرک شد که به وعدهٔ خود وفا نمایم و هر ماه احوالات این وَلا را به عرض عالی برسانم. از آن‌جایی که سرکار مشتاق دانستن احوالات این‌جا هستید، عرضه می‌دارد از غرهٔ ماه ذی‌القعده تدارک جشن سنهٔ پنجاهم شاه مبرور را مشغول بودند؛ بدیهی است از تلگرافات فهمیده‌اید، تمام دول هیئت مخصوص به تهنیت فرستاده بودند. یک روز مانده به روز جشن، شاه به زیارت شاه عبدالعظیم رفتند. یک نفر «میرزا رضا» نام ــ که می‌ترسم بنویسم همشهری بنده، یعنی کرمانی بود ــ عریضه‌ای در دست گرفته، زیر عریضه طپانچهٔ شش لول (ریوالوار) بود. به مجردی که مقابل شاه شد، طپانچه را خالی می‌کند، گلوله یکدفعه بر دل شاهنشاه می‌رسد. ضربهٔ آن گویا به دل عموم ایرانیان رسید. فی‌الفور کار شاه را می‌سازد.

جناب میرزا علی‌اصغر خان امین‌السلطان، صدراعظم، بسیار زیرکی به خرج می‌دهد، یعنی شاه را سوار کالسکه کرده چنان به شهر می‌آورد که احدی از آحاد از وفات شاه با خبر نمی‌شود. انصافاً بسیار هنر بزرگ به خرج داد و اسباب آسایش و امنیت را هم در همه جا مهیا نمود. چنان مسرت عظیم، به چنین کدورت جسیم و چنان عیش منیر، به چنین ماتم وفیر در آن واحد مبدل گشت. اسباب عیش را به طیش تبدیل کردند. ولی از قراری که بعد اشتهار یافت صدراعظم خود در این کار دخیل بود، زیرا که یک نفر از موثقین روز چهارشنبه کاغذی به صدراعظم بدین مضمون نوشته بود:

«قربان، میرزا رضای کرمانی معروف از اسلامبول به طریق مازندران آمده، در شاهزاده عبدالعظیم مخفی شده و منتظر فرصت است. محققاً کار بزرگ در نظر و خیال صید شاهباز دارد. به ایران و ایرانیان صدمه‌ای از آن صدمه بزرگ‌تر نخواهد شد. شنیدم اعلی‌حضرت همایونی فردا خیال شاهزاده عبدالعظیم رفتن دارند، زنهار غافل مباشید که میرزا رضا در کمین و مترصد است که کار خود را بنماید و ایرانیان را یتیم بگذارد. آن‌چه شرط بلاغ بود به جا آوردم».

صاحب مکتوب دانسته بود که صدراعظم عمداً اعتنا به این خط نخواهد کرد، لذا سه نفر معتبرین را بر کاغذ خود گواه گرفته بود و این خط را به صدراعظم نوشت، در حضور آن‌ها فرستاد. بعد از اتمام کار شاه که بنا بود به پروپاچهٔ اعیان و بزرگان بپیچند، صاحب خط شفاهاً به صدراعظم گفت: «من به شما قبل از وقت نوشتم.» صدراعظم جواب داد که «کاغذ شما را نخوانده‌ام.» عاقبت امر منجر به این شد که کاغذ را بخواهند. همین که کاغذ را آوردند سرگشاده بود و همین سبب گردید که به کسی دیگر متعرض نگردید، و فقط همان میرزا رضای قاتل را کشتند، والا صدراعظم خیال داشت بدین بهانه هزاران شمع مدعیان خود را خاموش نماید.

چاپاری شاهنشاه جدید، مظفرالدین شاه، به طهران رسید. شاه‌پرستان تا قزوین استقبال کردند. با شوق و ذوق تمام با صلوات وارد دارالخلافه کردند. سلام عام شد و نطق مفصل ایراد فرمودند. ماحصل مضمون این‌که «همه نوکر صادق و جان نثار باشید! بعد از این به هیچ‌یک از چاکران دربار لقب و نشان مرحمت نخواهد شد، مگر از برای خدمات شافی و جان نثاری‌هایی که مستحق مراحم ملوکانهٔ ما شود.»

این نطق همایون در شادی به روی عموم وطن‌پرستان گشود، فرح بر فرحشان

افزود، امیدواری کلی حاصل گشت. بعد از چند روز، به عموم حرم‌های شاه ماضی اذن خروج از سرای سلطنتی اعطا شد؛ صدها اهل حرم که هر یک صاحب جمعی خدم و حشم بودند و مصارف‌شان را خون دل ملت بود، گوشهٔ انزوا گزیدند و به کیفر اعمال مجرمانهٔ خود رسیدند. عزیزالسلطان ـ که فعال ما یرید بود ـ و همهٔ رعیت و امرا و وزرا از کردار آن دلخون و محزون بودند، به ارادهٔ ملوکانه مقهور و از دربار فلک مدار دور و مهجور گردید. شب و روز دست نیاز اهالی به درگاه بی‌انباز و خداوند بی‌نیاز بلند، به استدامهٔ عمر و دولت و حشمت شاهنشاه عادل باذل رطب‌اللسان، و به زنده باد شاهنشاه ایران گویا هستند. پس از این، سه کرور خرج حرم‌خانهٔ بی‌معنی و شلوغ، عاید خزانهٔ عامره خواهد شد، ولی به اعتقاد بنده کارها تماماً بر وفق دلخواه سرکار نخواهد گردید. چه اولاً همان رجال خود غرض در دربار دست در کارند و علاوه، در رکاب همایون نیز بسیاری از جوانان آسمان جل آمده که از دیرباز انتظار چنین روز مسعود را می‌کشیدند و تماماً لات و لوت هستند و چنان روزی را به حاجت از خدا خواسته بودند. از این رو، نخواهند گذاشت کارها بر وفق مرام شود. البته در میان این گرسنگان و امرای سیر قدیم در اغراض شخصی، نه خیرخواهی ملت و دولت، اختلاف پیدا خواهد شد و هر کس منافعهٔ شخصیهٔ خود را منظور نمود. خصوصاً که عصبیت لسان یعنی فارسی و ترکی هم به میان خواهد افتاد. می‌بینم در این دوره، دربار بازی به اندازه‌ای بالا گیرد که در هیچ زمان دربار ایران یاد نداشته باشد، این به آن «ترک خر» خواهد گفت، آن به این «پدر سوختهٔ فلان» خواهد شنوانید. به همدیگر افتاده ناموس دولت و ملت را از میان خواهند برد و احیاناً اگر سازش هم کنند عنوان «من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم» خواهد بود. بر این‌ها رییس عاقل کاردان فرزانهٔ با ایمان لازم است که وظیفهٔ هر طبقه را به فراخور استعداد و قابلیت آن‌ها تعیین نماید و نگذارد دست از پا خطا کنند، تا هر کدام وظیفهٔ مأموریت خود را بشناسند، و خارجه را از تجاوز به حقوق دولت و ملت مانع شود. علی‌الظاهر، چنان شخص که امروزه مفقود است، مگر این‌که دست غیب از پس پرده بیرون آمده بر سینهٔ نامحرم زند، و شخص محترم شما را به جای او برانگیزد. جناب یوسف عمو را سلام مخصوص دارم. باقی ایام عزت مستدام باد، اقل حسن کرمانی.

بعد از ختم قرائت، مکتوب ابراهیم‌بیگ گفت: «شما می‌گفتید شاه وفات نموده، این می‌نویسد کشتند.»

مجدد رنگ رویش پرید، آثار حزن و اوقات تلخی در ناصیه‌اش پیدا شده گفت: «این هم یک بدبختی ملت ایران که به پادشاه کشی در میان تمام ملل رسوا شدند و همانا درباریان خطاکار این لکهٔ تاریخی را به روی ملت ایران گذاشتند.»

دست تأسف به هم می‌سود. چون مهدی بیگ دید که اوقاتش تلخ شده گفت: «بابا چه خبر است؟ آدم ناخوش خود را باید ملاحظه کند، اوقات تلخی برای چه؟ این فقره منحصر به ملت ما تنها نیست، در هر ملت و دولت هزارها از این بدتر بروز ظهور نموده.مگر نمی‌دانی و نخوانده‌ای ایوان ششم، پطر سیم، الکسندر دوم را از فرماندهان روس و از سلاطین آل‌عثمان سلطان سلیمان، سلطان احمد، سلطان مصطفی، سلطان عزیز را ملت خودشان نکشتند؟ و از پادشاهان ایران نادرشاه، آقا محمد شاه را به قتل نرسانیدند؟ این دنیاست، از اول چنین بود، و چنین خواهد بود؛ خواه تو خاطر خود را رنجه‌داری یا نداری»

ابراهیم‌بیگ گفت: «آن‌ها چه دخل به این دارد؟ آن‌ها را وزرای خود، یا خطا یا صواب، بهانه جستند، یا به کم درایتی و بی‌عدالتی منصوب کردند، یا از برادران و غیره، و آن‌ها از حیات خودشان مخوف گشته از ترس جان به این عمل شنیع اقدام نمودند؛ مثل پدر سوختگان «آنارژیت» [آنارشیست]های بدبخت که پادشاه ایتالیا و یا ایمپراتوریچهٔ [امپراتریس] آستریا و رییس‌جمهوری فرانسه را کشتند. اما شکر خدا را که در ملت ایران «آنارژیت» نیست. در این صورت این جور بدبختی و رسوایی چیست؟»

باری بسیار او را تسلی دادند و نصیحت نمودند که در آتیه کارها رو به بهبودی خواهد گذاشت. شاید خواست حق چنین بوده، شاه در پنجاه سال سلطنت نتوانست یا نخواست و یا نگذاشتند اصلاحات صحیحه را بنماید. اما پادشاه جوان بخت در سعادت و رستگاری به روی عموم ملت خواهد گشاد. پرده ظلمتی که ولایت فروشی و استبداد در مقابل اینان کشیده به قانون مشروطیت رفع خواهد شد، انوار معارف و مساوات دل وطن‌پرستان را منجلی و منور خواهد نمود.

گرچه از این سخنان خیلی تسلی یافت، ولی باز هم در فکر بود. به من گفت: «جواب این خط را این نوبت هم شما بنویس و اظهار بدار که اگر ممکن شود هر ماهی دو دفعه کاغذ بنویسد، منهم در هامش ورقه چند کلمه به خط خود خواهم نوشت.»

گفتم: «سرکار خوب است جواب مکتوب اسلامبول را بنویسید. چند کاغذ در این دو سال آمده جواب ننوشته‌ایم.»

گفت: «چه طور دو سال می‌گویی؟ دو ماه بیش نیست.»

گفتم: «خیر! نزدیک به دو سال است.»

گفت: «چه می‌گویی؟»

گفتم: «عرض کردم، خلاف ندارد.»

سرش را پیش افکنده به فکر فرو رفت، گویا به حساب خود دو ماه در بستر خوابیده بود. خیلی متأثر شد. عنان صحبت را برگردانیدم تا شام حاضر شده پیش از شام مهمان‌ها رفتند.

صبح بسیار زود، محبوبه آمد پیش من و گفت: «عمو جان! در ناخوشی آقا نذر نمرده‌ام پس از آنکه مولایم خوب شد و به بازار رفت هزار غروش به فقرا، یعنی که به هر یکی پنج غروش، صد حقهٔ نان به حیوانات از سگ و گربه و دو رأس گوسفند قربانی کرده و یک ماه روزه بگیرم. خودم پول دارم به شما می‌دهم، لطفاً این‌ها را جا بیاورید. نذر دیگری هم کرده‌ام، ولی از ادای آن پشیمان شده‌ام.»

گفتم: «آن چیست و چه نذر است که نادم شده‌ای؟»

گفت: «نذر کردم پس از بهبودی آقایم در خدمت بی‌بی دف و دایره نواخته رقص نمایم. اما نمی‌دانم چه کنم، با کفارهٔ دادن این نذر ساقط می‌شود یا نه؟ شرمم می‌آید در پیش روی بی‌بی برقصم.»

گفتم: «نور دیده، نان حیوانات و پول فقرا را با قربانی به جا آر، و روزه هم که یک ماه نذر داری به زمستان بگذار، رقصیدن را هم یک روز دختران همسایگان را مهمانی کرده جمع نما! دف و دایره زده با ایشان می‌رقصی، خانم از پایین پای کوبیدنت را می‌شنود. نذرت قبول می‌شود.»

گفت: «عمو جان! دختران را مهمانی نمی‌کنم، سهل است، پس از این با ایشان مراوده و سلام و علیک و اختلاط هم نخواهم کرد. نمی‌دانی در این مدت دربارهٔ من چه ها که نگفتند و چه افتراها که نبستند و چه غیبت‌ها که نکردند. مرا به کلی بی‌رغبت و منزجر کرده‌اند، علی‌الخصوص آن رفیقه چه فضولی‌ها در حضور خودم نکرد.»

گفتم: «خود می‌دانی. مرا با خیالات و عقاید شخصی تو کاری نیست.»

رفتم پیش ابراهیم‌بیگ. گفت: «روزنامه آوردی؟»

گفتم: «خیر! هنوز نیاورده‌اند.»

پرسید: «یوسف عمو سیاحتنامهٔ من چه شد؟»

گفتم: «در خانه موجود است.»

گفت: «در اسلامبول ناتمام ماند.»

عرض کردم: «تا آن روز همهٔ مطالب را نوشته‌ام.»

ممنون شده ده روز از خانه بیرون نرفت.

حکیم به عیادت آمده بسیار مشعوف شد و گفت: «خیال داشتم سایر اطبا را هم به دیدن شما بیاورم، باز خیال کردم شاید قبول نکنید.»

من گفتم: «مهمان را آیا کسی رد می‌کند و حال آن‌که بیش از یک فنجان قهوه زحمت یشان نبود؟ کیست که با یک فنجان قهوه مهمان را قبول نکند؟»

رفت. روز جمعه اطبا که ابراهیم‌بیگ را دیده بودند جمع کرده آورد. همه نیکی حال براهیم‌بیگ را دیده، تعجب کردند. شیخ یوسف به ایشان خودستایی و خودنمایی می‌کرد که به اصول شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا من فوراً مرض را تشخیص و تعیین کردم. دوکتر وولف گفت: «شما یک چندی باید به آب‌های «ماریامباد» بروید و قدری استراحت کنید، اگر آن‌جا نمی‌روید به «ستانرا» یا به اسکندریه بروید و چندی آن‌جا بمانید!»

ابراهیم‌بیگ با کمال خشونت گفت: «گور پدر اسکندریه!»

چون به خشونت گفت، حکیم انگلیس اوقاتش تلخ شد حکیم صالح از دوکتر انگلیس دلجویی کرد و به اشاره فهمانید که این مرد از اسم اسکندر بدش می‌آید، نمی‌خواهد در نزد او اسم او را ببرند. اطبا بعد از صحبت رفتند.

ده پانزده روز بازدید دوستان و آشنایان را تمام نمود، کم‌کم به عمل تجارت و محاسبات قدیم مشغول شد. روزی گفت: «سبب چیست که به ما *حبل‌المتین* نمی‌آید؟ مگر تعطیل شده؟»

گفتم: «نه، من پارسال نخواستم و نفرستادند.»

گفت: «فوراً پول بفرست بیاید. حق مدیر آن نامه بر ذمهٔ ما ایرانیان بسیار است. باید قدر آن وجود را دانست! کاشکی در ایران مانند سایر ممالک صدها این قسم روزنامهٔ جدی ناصح ملت بود. چه سود که ما را نه انصاف و نه حمیت و نه قدرشناسی است؟ تمامی چیزها را جریده‌نگاران یعنی دبیران با دانش و تمیز اخبار و حکیمان سخن‌سنج با هنر در جلو ملل خوش‌بخت خود گذارده‌اند و بهبودی اعالی و ادانی ملت را با رشتهٔ سخن که محکم تاب داده به دست آنان سپرده‌اند و از تیه حیرت و شقاوت به شاه‌راه

دانایی و سعادت رسانیده و کارهای وخیم را به اصلاح آورده‌اند. سعی یک جریدهٔ ناصح و خدمت یک نفر مدیر با دانش روزنامه به وطن و اهل وطن خود مؤثر و سودمندتر از وعظ صد نفر واعظ خوش تقریر و بیان در عرشهٔ منبر و ده سردار مجاهد و صفدر در میدان حرب است، و احترام یک نفر جریده‌نگار و مدیر با تدبیر و خوش تحریر آن در ممالک متمدنه بیش از صد واعظ است و کم‌تر از صدراعظم آن مملکت نیست. افسوس بل هزاران افسوس، که در مملکت ایران هنوز این‌گونه اشخاص محترم با ایمان را به نظر تحقیر می‌نگرند و آدم شارلاتان و درویش افسانه‌خوان می‌انگارند و این گناه به گردن بعضی از ارباب اوراق پوسیدهٔ ایران هم هست که خود را به همان صفات در میان مردم جلوه‌گر ساخته‌اند؛ چه فریضهٔ ذمهٔ جریده‌نگار آن است که یک نفر ظالم خطاکار را قدح و ذم نماید، تا سوء اخلاق خود را در جراید دیده شاید متنبه گشته به تزکیهٔ اخلاق زشت خود پردازد. همین که برعکس خطاهای او ر تمجید و به عدالت و حقانیت نسبتش دادند، خواه مخواه مورث جرئت او شده، بدبختانه بر خودش نیز مشتبه گشته، دایم خویشتن را ممدوح می‌خواهد و بر ازدیاد قبایح خود می‌افزاید. البته گناه این چنین مادح بیش از آنگونه ممدوح است. هرگاه اندک نظر به اوراق *ایران* و *اطلاع* شود به خوبی حل این معما خواهد شد.»

باری، با ابراهیم‌بیگ به بازار رفته، از دم دکان آقا جلیل گذشتیم، ما را آواز داد و گفت: «ابراهیم‌بیگ بفرمایید!»

بعد از تعارفات رسمی و خوش‌آمد، خندان خندان بیان کرد: «ماشاءالله شما کرامت کردید، زیرا که الان شما را آرزو می‌کردیم که کاش تشریف داشته، از مصاحبت‌تان استفاضه حاصل می‌کردیم، از صبح تا حال از خنده روده‌بر شدیم.»

بیگ پرسید: «چه صحبت بود که آرزوی مرا داشتید؟»

آقا جلیل اظهار داشت: «چند نفری از اشخاص گوشت تلخ هم بودند که فوراً گریختند. این مهمان محترم از آن‌ها هستند که از عکه [عکا] می‌آیند. خوش داشتم حکایت خود را جهت شما هم صحبت نماید تا شما هم از این فیض محروم نباشید. ــ سپس روی خود را به مهمان تازه رسیدهٔ خود کرده گفت: ــ مرگ من احوالات را برای بیگ بیان کن!»

مهمان طفره رفت که: «از برای رضای خدا دست از سرم بردار!»

گفت: «جان من، بدون کم و زیاد از اول تا آخر حکایت خود را بگو که بیگ خیلی طالب شنیدن این‌گونه حوادث است!»

گفت: «برادر مرا رها نمی‌کنی؟»
گفت: «نه، مرگ تو باید تمام را بگویی تا بیگ بشنود!»
گفت: «حالا که زور است یا علی مدد می‌گویم.»
و سپس چنین آغاز به سخن نمود:

«در یزد چند نفر از نانجیبان هستند که هر روز در جایی اجتماع می‌نمایند؛ بعضی از آن‌ها با من دوست بودند، آن‌قدر اغوا کردند که مرا هم در سلک و جمعیت خود آوردند. هر روز از «جمال مبارک» تعریف‌ها و توصیف‌ها بیان می‌نمودند و حدیث‌ها می‌خواندند و افسانه‌ها می‌گفتند. عاقبت مرا، ندیده مرید و بلکه عبد عبید جمال مبارک کردند.
به اغوای آن‌ها برادر کوچکی داشتم در دکان گذاشته، با حجاج به بهانهٔ عزیمت مکه عازم عکه شدم. با کمال انبساط و شوق تمام و اخلاص مالا کلام، از طریق عدسه [اُدِسا] به اسلامبول و از اسلامبول به یافه [یافا] و از آن‌جا به عکه رسیدم. چند تن از همشهری‌ها در آن‌جا بودند که یکی از ایشان همسایهٔ بنده بود، در آن‌جا مقیم و دکان خُرده‌فروشی داشت. به او برخورده آشنایی دادم. اول مرا نشناخت، بعد نشانی خانهٔ خود و او را داده، اسم و رسم خود و او را که گفتم شناخت. پس از آشنایی و خصوصیت احوال‌پرسی نموده گفت: «صدهزار شکر اگر دنیا ندارم آخرت دارم. یک بار زیارت جمال مبارک از دنیا و مافیها بهتر است. این سعادت دنیا و عقبی خیلی کسان متشخص متمول را حاصل نمی‌شود که مراست»
هر قدر از این مقولات می‌سرود بر شوق و اخلاصم می‌افزود، من هم احوال و کیفیت مجمع یزد را، من اوله الی آخره، گفتم.
پرسید: «جمعیت خیریهٔ ما در آن‌جا به چند نفر منتهی می‌شود؟»
گفتم: «زیاده بر صد است ولی بنده به امید ادراک فیض جمال مبارک زحمت‌ها کشیده و زهر مشقت‌ها چشیده، تا خود را به آستان فیوضات رسانیده‌ام. مستدعی هستم که از شهد زیارت مذاقم را شیرین فرمایی، که هر چه زودتر بهتر! چه سفینهٔ صبر و توانائیم در گرداب بی‌صبری شکسته و زورق طاقتم در گل نشسته.»
گفت: «این فیض عظمی و درک این سعادت کبری به تعجیل حاصل نمی‌گردد.

بسیار کسان بزرگ آمده، دست کوته ایشان به بالای این نخل سعادت نرسیده، مدتی اقامت کرده عاقبت بی‌نیل مرام و ناکام مراجعت کرده‌اند. ولی من به جهت حفظ حقوق همسایگی و آشنایی قدیم مستعد می‌شوم که به زودی تو را نایل به این فیض عظمی گردانم.»

همه روزه در دکان او رفته به ابرام و اصرار خود می‌افزودم.

بعد از چند روز گفت: «لباس‌های خود را عوض کن و خود را مطیب و معطر گردان که امروز به شرف زیارت جمال مبارک مشرف می‌شوی.»

بنده هم رفته سر و کله صفا داده، قبای خضوع و ردای خشوع در بر کرده، دل در پیچ و تاب، تن در اضطراب، چمان چمان رفتیم. دربان ما را به احترام بالا برد. حاجب پرده را بالا گرفت. رفیقم آستانه را بوسید، من هم تبعیت او را کرده با وقار و سکینه داخل گشته، سجده نموده، مانند عبد ذلیل ایستادیم. پس از لمحه‌ای یواش یواش تقدم جسته به زانو درآمده، زانو بوسیده برخاست. باز به‌طور قهقرا خود را پس‌کشیده دم در، دست ادب بر سینه گذاشته ایستاد؛ و پیش از ما هم چندی نفری بار یافته بودند که همگی دست بر سینه و چشم به زیر دوخته، با کمال خضوع و خشوع چون قالب بی‌روح ایستاده بودند. بنده هم از شدت واهمه یارای نگاه کردن نداشتم.

ساعتی گذشت، به عربی به رفیقم گفت که به من فارسی بگوید: «زحمات و مشقت‌هایی که در بین راه زیارت به تو رسیده مقبول درگاه و سبب رضای ما گشته و از زمرهٔ خاصان آستان ما شمرده خواهی شد.» سپس گفت: «این عزیمت زیارت او سبب نجات دویست نفر از تلاطم گرداب فنا در دریا گردید، که اگر او در کشتی نبود، کشتی می‌شکست و تمام ساکنین کشتی در قلزم بیکران نیست و نابود می‌شدند. ولی چون او به سوی ما توجه داشت، لهذا کشتی را از غرقاب بحر بی‌پایان نجات دادیم.»

اثناء نطق، زیرچشمی نگاهم به ناطق افتاده، دیدم شخص درویش صورت تنومندی مانند خمرهٔ شراب نشسته ولی به سبب بیاناتش ــ که حقیقتاً در دریا تلاطم و گرداب زیاد شده بود به حدی که از حیات دست شسته بودیم ــ اعتقادم زیاد و اخلاصم بیشتر گشت. واقعاً من هم بر کشتی با ته دل متوسل شده بودم، این را اعجاز و خوارق عادت دانسته در ارادت و عبودیت راسخ شده بی‌اختیار اشکم از دیده فروریخت و مانند ابر بهاری گریستم. بعد از تسکین، اذن مرخصی

حاصل کرده باز به سجده افتاده به‌طور قهقرا از در بیرون شدیم. عاکفان حریم، ما را در اتاق دیگر برده مهربانی زیاد و محبت نموده قهوه دادند. به کلی از شک و شبهه خلاص شده، یک بر صد بر اعتقادم افزود.

بعد از چند روز، باز پیش همشهری رفته التماس دعا کردم: «مرا زود زود به جمال مبارک برسان که لذت زیارت چنان شیرین کام و سرمستم‌کرده که تلخی جان کندن هم نتواند آن لذت و حلاوت مذاقم کم نماید.»

همشهری گفت: «دربان و حاجب را تعارف و هدیه لازم است، باید فراخور حال خود چیزی به ایشان تقدیم نمایی!»

گفتم: «به جان منت دارم.»

بالجمله، رسوم هر دو را ادا نموده، بار خدمت یافته، به عادت اولی شرایط احترام حضور را به جای آورده مراجعت کردیم. یک ماه بدین قرار در هر چند روز یک نوبت با همشهری رفتیم، تا این‌که رفته‌رفته خود از مقربان درگاه شده از احتیاج همراهی رفیق مستغنی گردیدم. هر وقت که مشتاق زیارت بودم بدون راه نماینده خود تنها می‌رفتم، و برمی‌گشتم. روزی باز شوق زیارت دامن صبر و سکوتم را چاک زد، تنها عزیمت آستانه بوسی نمودم. ولی از دربان و حاجب کسی را ندیدم، بی‌تحاشا داخل اتاق شده، دیدم جمال نامبارک مانند خرس در جوال به پشت افتاده، پا را بلند کرده بر دیوار نهاده، یک نفر هم از خاصان و مقربان در پهلویش نشسته می‌گوید: «چنان خر نمی‌شود.» و جمال هم قاه‌قاه می‌خندید؛ در حالت لاابالیانه و بی‌ادبانه ــ که از اجامر و اوباش هم بعید بود ــ گرم محبت و صحبت بودند. چون بغتتاً نظرشان بر من افتاد، بنای اوراد خواندن و هو هو کردن نهادند. رفیقش با عجلهٔ تمام برخاسته و گردن کج کرد و غضب‌آلود نگاه به سوی من نموده از ترس رنگ و رویم پرید و لرزه بر اندامم افتاد. فوراً بیرون شده، آمدم به دکان همشهری، لکن رمزی از آن سرّ که دیده بودم بروز ندادم.

سه روز از این واقعه گذشت. روز سیم همشهری نزد من آمده و گفت: «آیا تو بی من به حضور رفتی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «مگر به گوشت نرسیده «لا تدخلوا بیوت‌النبی الا أن یؤذن لکم»، چرا ترک ادب کردی؟ و از آن چیز که تو دیده‌ای حضرت دانسته که در دل تو شک به هم رسیده و واجب گشته به تو حد بزنند. مریدان خاص شاید فردا پس فردا حد تو را

اجرا بدارند. لکن تو با من همشهری و همسایه و رفیق هستی و سه حق تو در گردن من است. من راضی نمی‌شوم که در پیش من تو را حد زنند. مصلحت این است که اول از ارتداد توبه کنی و در ثانی از این ولایت هم بیرون روی و اگر تا فردا بمانی بلاشک تو را خواهند گرفت و حد خواهند زد. بهتر این‌که من عراده‌ای از برای تو بگیرم تا تو را به یافه برد و چند روزی در بیروت توقف کن تا من اشیاء تو را بفرستم. اگر نقدینه هم داری در این‌جا بگذار که در راه از دستت می‌گیرند.»

و این‌ها را به رقت هر چه تمام‌تر می‌گفت، که گویا چنان بر حال من رحم نموده که می‌خواهد گریه کند. به یک دست هم چشم‌ها را از اشک‌های مصنوعی پاک می‌کرد. من صاف و صادق حرف‌های او را باور کرده، چند مجیدی سفید و سی و یک لیرهٔ فرانسوی که داشتم پیش او گذاشته، چند مجیدیهٔ سفید را با سه لیرهٔ فرانسوی به من داد و بیست و هشت لیرهٔ فرانسوی با یک جامه‌دان که در عدسه به هفت منات گرفته بودم و رخوت خود را از ارخالق و سه توپ قبای ماهوت جدید و پیراهن و زیر جامهٔ متعدد و سرداری ماهوت نو و عبا و قلمدان و چای‌دان و غیره همه را به او سپردم. یک لحاف و عبای کهنه و قدری قند و چای و نان برداشته یک عرادهٔ اسبی کرایه کرده یک لیره درآورده به عراده‌چی داده اضافهٔ پولش را گرفتم. چنان‌چه به عراده‌چی سپرده بود مرا به یافه آورده از آن‌جا رفتم بیروت پیش آن کس که گفته بود اشیائت را پیش آن خواهم فرستاد. گفتم: «من امانتی دارم، پیش شما خواهد آمد.»

گفت: «خیلی خوب، هر وقت آمد به شما خبر می‌دهم.»

دو هفته از این مقدمه گذشت خبری نشد. کاغذ نوشتم جواب نیامد. دوباره نوشتم بی‌جواب ماند، سفارشی کردم مفید نشد. بالأخره به تنگ آمده آن‌چه به دهنم آمد از فحاشی و سقط گفتن مضایقه نکرده، نوشته از پست فرستادم. عاقبت از پست جوابی بدین مضمون رسید: «بعد از عزیمت تو ارادهٔ گرفتن مرا نمودند. دکان را بسته خود را به آستانهٔ مقدسه دخیل انداخته، سه روز و سه شب التجا و گریه و زاری نموده آرام نگرفتم. بالأخره نسیم رحمت وزید و از سر جرمم درگذشت. اموال و اشیاء تو را محض ارتدادت از من گرفتند و مرا امان دادند. اموال تو را به مؤمنین و مستحقین قسمت کردند. چه قدر به من بیچاره از برای دوستی شما خسارت وارد گشته، متهم شدم. همهٔ این زیان و تنزیل درجه و رتبه از شما به من وارد آمد. با وجود این از تو خجلم، همهٔ این تقصیرات را از خودت

دان که بدون استحصال اذن و اجازه داخل خلوت آن حضرت شدی که بدین گونه ثمر دهد.»

جواب او را آن‌چه به قلم آمد نوشتم و چیزی فرو نگذاشتم. خوب بود که ساعت و قمه در پیشم بود. آن‌ها را فروخته در اسلامبول آشنا دارم، از آن‌جا پول گرفته به یزد خواهم رفت که بگویم به مکه نرفته به عکه رفته بودم و جمعیت این الواط بی‌دین و مذهب را چنان رسوا کرده ناموس این بی‌ناموسان و گمراهان بادیهٔ ضلالت را به باد نیستی دهم، که حظ کنند، تا من‌بعد کسی را نتوانند اغوا نمایند.

چون آقا جلیل با این طایفهٔ رذیل که اسم مکروه [بهایی] به روی خود گذاشته دایماً در جنگ و جدال و مباحثه است و از راه شوخی و مزاح آن‌چه مکنون ضمیر ایشان است به خود ایشان برمی‌گرداند، این حکایت را به ایشان گفتم تا در جهان سمر کند؛ حال بنده را پیش هر کس برده که حکایت کن.

باری، پس از گردش مراجعت به خانه نموده ناهار خوردیم. آدم حاجی... تبریزی آمد رقعه‌ای آورد که نوشته بود: «مهمان خوش صحبت که عبارت از جناب میرزا رضا خان مازندرانی باشد از مارسیل آمده و سابق هم آمده بود. یوسف عمو ایشان را دیده ولی شما ندیده‌اید. موافق سلیقهٔ شما صحبت می‌کند. شب را تشریف بیاورید صرف شام نموده صحبت نماییم و گفت‌وگوهای ایشان که مطابق افکار شما و خالی از ملاحت نیست بشنویم.»

شب رفتیم چند نفری حضور داشتند، حاجی... ابراهیم‌بیگ را معرفی نمود. پس از تعارف رسمی، چنانچه رسم این گونه مجالس است، از اقسام غیبت ملانماها و بی‌نظمی مملکت و ظلم حکام و اعمال ناشایستهٔ آخوندهای رشوه‌خوار و غیره در میان آمد. به عادت معلوم رشتهٔ صحبت به درازا کشید. بازار بگو و بشنو رونق گرفت. بالأخره رضاخان گفت: «عزیز من! همهٔ این قبایح که می‌شمرید تقصیر خود ملت است که طالب به دست آوردن حقوق شخصی خود نیستند و مانند شتر خار می‌خورند و بار می‌برند. به هر زحمت و مشقت صابر و به هر ظلم و تعدی شاکرند. البته در این صورت، هر کس باشد پای خود را به گردهٔ آن‌ها گذاشته سوار خواهد شد. در همهٔ ممالک روی زمین سابق این وضع بوده است. در همین مصر حاضر، مگر تاریخ را فراموش نموده‌اید که فراعنه «انا ربکم الاعلی» می‌گفتند و بنی‌اسرائیل را به غلامی خرید و فروش می‌کردند و در خدمات شاقه ــ که بیرون از حیز اقتدار بشر بود ــ استخدام می‌نمودند؟ آیا آن وقت در

خیال احدی خطور می‌کرد که اهالی مملکت مصر بدین‌گونه استراحت و آزاد خواهند شد؟ اول شورش و آشوب فرانسه، حکیم با سیاست «میرابو» خطاب به ملت فرانسه کرده می‌گوید: «ای فرزندان فرانس بدانید و آگاه باشید که هر فردی از افراد بنی‌بشر که از کتم عدم به دایرهٔ وجود قدم نهاده، لابد است به حکم عقل سلیم از نعمت حریت بر وجه اکمل بهره‌مند باشد؛ و حریت کامله بر دو قسمت است: یکی حریت روحانیه، دیگری حریت جسمانیه. حریت روحانیه ما را اولیای دیانت مسیحیه کاملاً از دست‌مان گرفته، عموم ما را در امور روحانیه عبد ذلیل و بندهٔ مطیع اوامر خود کرده‌اند و ما را در این ماده هیچ‌گونه حق مداخله متصور نیست، چنانکه جسارت نداریم یک مسئله را مکرر از ایشان بپرسیم که فوراً چماق تکفیر را به گرده‌مان می‌زنند و داغ ارتداد بر جبین‌مان می‌نهند. در این صورت، در مواد روحانی باید بندهٔ فرمانبردار اولیای دیانت و از نعمت آزادی محروم باشیم. حریت جسمانیهٔ ما را هم فرمانفرمایان، یعنی ظالمان مستبدین، از دست ما گرفته، ما را در این پنج روزهٔ حیات دنیویه بالکلیه محکوم احکام و فرامین خود شمرده، بر طبق مشهیات نفس سرکش خود بارکش انواع تحمیلات و تکلیفات شاقهٔ خارج از حیز قدرت هر انسان نموده‌اند. در این ماده نیز عبد ذلیل و بی‌اختیار مطلق در نزد ظالمان مستبد بوده از نعمت حریت و آزادی بی‌بهره و محرومیم. ای فرزندان فرانسه و ای ابنای وطن عزیز و ای برادران فلکزده و پریشان روزگارا! در این صورت تکلیف ما بیچارگان چیست و دستگیر ما کیست؟ آیا غیرت و حمیت شما رضا می‌دهد که ما در این حال بدبختی مانده، در این آتش جگرسوز که بیرون از حکم خداوندی و خارج از انصاف و انسانیت است بمانیم؟ هنوز که وقت باقی است باید چارهٔ علاج خودمان را بکنیم و پردهٔ غفلت را از دیدهٔ بصیرت بدریم و خود را به سعادت ابدی برسانیم! مطالبهٔ ما حق است، و این آزادی بسته به جنبش غیورانه و غیرت شماست.»

ابراهیم‌بیگ گفت: «الحمدلله خداوند ذوالمن والاحسان باب رحمت به روی ایران و ایرانیان گشوده. امیدواریم که عن‌قریب، بدون این سخنان، وطن مقدس ما از توجهات و حسن نیات شاهنشاه جوان‌بخت با سعادت قرین آمده، خدای تعالی این ظل رأفت خود را از ما دریغ نفرماید. شما را به خدا آمین بگویید!»

همگی آمین گفتند. ابراهیم‌بیگ با رضاخان از همدیگر ممنون و آشنایی به هم رسانیدند، خود رضاخان گفت: «فردا صحبت را دولتخانه شما خواهیم کرد.»

باری، صرف شام شده باز صحبت پاریس و فرانسویان به میان آمده قدری صحبت کرده برخاسته آمدیم خانه.

حاجی مسعود رفت مکتوب‌ها را از پست‌خانه آورد و داد به ابراهیم‌بیگ. یکی را گفت: «این مال مشهدی حسن کرمانی است.»

گفتم: «التفات کنید، من بخوانم، شما هم بشنوید، چرا که به نظرم نمی‌آید بتوانید بخوانید. زیاد بد خط است.»

سر کاغذ را باز کرده، نگاه نموده گفت: «واقعاً خیلی بد خط است، مثل نقشهٔ پنجهٔ شتر گربه است.»

داد به من که: «بگیر بخوان! چنین خط نامربوط هم ندیده‌ام.»

مکتوب مشهدی حسن کرمانی

فدایت شوم. تعلیقهٔ شما در وقت خود رسید. چون مرا کار عاجلانه رخ نمود، به کرمان رفته مدت سه ماه طول کشید. این مدت در طهران نبودم. دیروز تعلیقهٔ عالی را خواندم. کیفیت ناخوشی را مرقوم داشته بودید، مایهٔ اسف و کدورت گردید. للهالحمد که رفع نقاهت شده است. احوالات جدید این‌که پیش از ورود بنده، میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان، صدراعظم، را به مناسباتی که ذکرش شایان نگارش در خط نیست معزول و به معصومهٔ قم فرستاده بودند ــ البته شما هم در جراید خوانده‌اید. چند روز پیش در باب پول سیاه در مجلس شوری گفت‌وگو نمودند. پس از تشریف‌فرمایی سرکار پول سیاه بدتر شد، به حدی که سبب خسارت عموم کسبه و تجار گردید. قرار قطعی داده‌اند که امین‌الضرب از عهده برآید. یاد دارم روزی فرمودید «اگر من صاحب نفوذ بودمی به حاجی محمد حسن آقا حکم کردمی که همهٔ پول‌های سیاه را از دست مردم بگیرد.» گویا خیال شما صورت بسته، جنابان امین‌الدوله و مشیرالدوله و سایر وزرای دارالشوری قرار داده‌اند که تمام پول سیاه عاید به امین‌الضرب است، باید وجهش را تأدیه نموده همه را از دست مردم بگیرد. شرعاً هم که معامله این‌چنین غبن فاحش دارد، عاید به صاحب اولی است که عموم ملت را از جهت سود خود به زیان انداخته، مقدار پول سیاهی که سکه نموده و در ممالک محروسهٔ ایران به موقع تداول درآورده، قریب به بیست کرور تومان است؛ همهٔ این‌ها شاید دویست هزار تومان وصول نکند. و قرارداد مجلس به نظر کیمیا اثر همایون شاهنشاهی رسیده و صحه گذاشته‌اند. از این رو، امین‌الضرب را گرفتند جزع و فزع بسیار نمود که نیم شاهی نمی‌دهم و پسرش را هم در راه مشهد گرفته

آوردند؛ انواع شکنجه دادند، بالأخره زیاد از صد هزار تومان به مأمورین جدید و قدیم از ترک و فارس رشوه و تعارف داد. مأمورین منصف با ایمان رفتند و [قبهٔ] عالم را بدین گونه مشتبه نمودند که: این‌که می‌گویند این‌قدر پول سیاه هست دروغ و بی‌اصل است. امین‌الضرب راضی شده که هشتصد هزار تومان به بانک بگذارد، تمام پول سیاه را جمع نماید و ششصد هزار تومان هم خرج مطبخ‌خانهٔ مبارکه شود. آن‌چه شیوهٔ دیرینهٔ ایشان بود به کار برده، امین‌الضرب را مستخلص نمودند. آن رند روزگار یک کرور تومان قبض درآورد که از فلان و فلان فقره از دولت طلبکار هستم، در بهای این جریمه که تا قیام قیامت از وصول وجه قبوضات مأیوس و ناامید بود محسوب نمود و سیصد هزار اشرفی هم داد. در ملاء و خلاء گفت: «منکر نیستم که پول سیاه را من سکه زده‌ام، ولی در میان قوطی‌های شمع گچی اشرفی پر کرده به خانهٔ امین‌السلطان فرستاده‌ام. اگر جمع کردن پول سیاه بر ذمهٔ من علاقه بگیرد، رد آن قوطی‌های پر از اشرفی هم به امین‌السلطان وارد می‌آید. اگر اول را حکم کنید، آخری هم لازم آید. جریمهٔ او را که من نمی‌توانم کشید.» اگرچه قوطی‌های اشرفی را کسی از امثال ما شهادت نتواند داد، لکن از روش کار به خوبی معلوم می‌شود که ضراب‌خانه را امین‌الضرب چندین سال هر سالی هیجده هزار تومان اجاره کرد، پس از آن به کمپانیهٔ آقا عبدالباقی به صد و ده هزار تومان، و اکنون به وزیر دربار به صد و هشتاد هزار تومان داده‌اند. باز نفع کلی دارد، و تفاوت پول سیاه هم که از میان برخاسته و آن‌وقت نقره ده دو از این ارزان‌تر بود.

ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!

این مداخل را باید محاسبین فرنگ جمع کنند و از این رو ممکن نبود که صدراعظم از این یغماگری با خبر نباشد و بلکه در در میان خود ایشان اشتراک بوده است، یعنی «نصف لی و نصف لک والله خیرالرازقین» بوده است. در هر صورت ماهی به دام افتاده از شست به در رفت. ابتدا معامله‌ای با قاعده و با نفع اجرا شده بود ولی صاحبان اغراض فاسده و طماعان بی‌انصاف و ایمان به جهت جزئی سود خودشان خسارت کلی بر دولت و ملت وارد آوردند. ارتکاب خیانت جبلی به قسمی در نهاد درباریان گذارده شده که به تیشهٔ هیچ اندیشه قمع و قلع آن میسر نیست.

با شیر اندرون شده با جان به در رود

همین نکته در انظار اجنبیان سبب افتضاح ملت و دولت ایران گردیده، و پس از این اگر امین‌الضرب را ممکن شود تبعیت روس را قبول خواهد کرد، اگرچه روس‌ها رعیت ایرانی را به رعیتی علناً قبول نمی‌کنند، ولی شاید به زور پول خود را به آن‌ها ببندد. اگر ممکن نشود خلاصهٔ مایملک خود را به ملک خارجه خواهد کشید و نقل مکان خواهد نمود. یقین قطعی است که از این بیست کرور مداخل مفت و مسلم ــ که تماماً مال اهالی ایران است ــ پنجاه هزار تومان را وقف یک مریض‌خانه و یا یک مکتب ملی نخواهد کرد. شما او را بهتر از بنده می‌شناسید، از ترس شما نمی‌توانم بنویسم که بنده مأیوس هستم. حال که صدر اعظمی در میان نیست، بعضی [می‌گویند] امین‌الدوله و برخی مشیرالدوله و شاید مخبرالدوله بشود. هنوز که مشخص نیست، بعد از این هر چه ظهور نماید عرض خواهد نمود. یوسف عمو را سلام مخصوص دارم. اقل حسن کرمانی.

صبح مهمانان دیشبی که وعده داده بودند آمده، در نزد ابراهیم‌بیگ مضمون کاغذ مشهدی حسن کرمانی را به رضاخان گفتم. ابراهیم‌بیگ اشاره نمود که نگو، ولی چون گفته بودم کتمانش ممکن نشد و گذشته بود.

رضاخان گفت: «شما را به خدا انصاف دهید! با وجود این وضع باز ایراد دارید که چرا ملت کمپانیه نمی‌شوند؟ اول باید به ملت امنیت مالی و جانی و اعتماد به احقاق حقوق داد، بعد این توقعات را نمود. ملت چه خاک به سر کند؟ کسی نیست از این‌ها بپرسد آیا حاجی خیانت کرده یا نه؟ اگر خیانت داشت، چرا کمیسیون تشکیل نکردید، تا هر قدر از وجه خیانت بر ذمه‌اش وارد آمده از دستش بگیرید و مجازاتش دهید و اگر خیانت نداشت چرا هشتصد هزار تومان از او گرفتید؟ در این صورت، خوب است املاک امین‌الدوله را هم، بدون محاکمه و اثبات شرعی، از ملک‌التجار گرفته به مشارالیه عاید دارید. حیف که حکومت حقه در بین نیست، اغراض فاسدهٔ شخصی در میان است. هر کس هر وقت که فرصت یافت رقیب و همسر خود را از حق خود محروم ساخت. این است اعتبار دارایی ملت فلک‌زدهٔ ایران!»

چون حاجی تبریزی تنها با رضاخان آمده بود، عصر ابراهیم‌بیگ فرستاد میرزا جلیل و حاجی محسن آقا را هم دعوت کردند.

رضاخان به ابراهیم‌بیگ گفت: «جناب حاجی آقا شمه‌ای از کیفیت ناخوشی شما را به بنده فرمودند. مثل پانزده سال پیش حالت بنده بوده‌اید، ولی بنده نیک و بد و خوب و زشت دنیا را سیر کرده، کم‌کم عادت نموده تعصب را از سر به در کردم. ان‌شاءالله شما

هم اندک اندک عادت می‌کنید. هر قدر که سن انسان بالا می‌رود سکونت پیدا می‌کند، هر قدر فکر کنیم کار ما از آن‌ها گذشته است.

به جد و جهد چو کارت [کاری] نمی‌رود از پیش
به کردگار رها کرده به مصالح خویش

این قدر به شما عرض توانم نمود، با این ظلم و وضع بارباری نه مقتدر توانیم شد که یک وجب به ملک خود افزاییم، و [نه] خواهیم توانست صاحب ثروت و شوکت و قدرت شویم. بلکه رفته رفته خود به خود صلای الوداع خواهیم زد.»

ابراهیم‌بیگ گفت: «اعتقاد بنده در این خصوص ورای اعتقاد سرکار است و هر قدر عمرم بیش و پیر منحنی شوم ان‌شاءالله محبت من به وطنم روز به روز افزون خواهد گردید. چه هر قدر که در راه اخلاص و ارادت قدم زنی و جد و جهد به کار بری، دل مانند آینهٔ حلبی انجلا پذیرد و دایرهٔ اعتقادات از حصار آهنین محکم‌تر شود.

هر که به اخلاص قدم می‌زند عیسی وقت است که دم می‌زند

وظیفهٔ ما در وطن‌پرستی دایماً دعای خیر است. همواره در نظر امید اصلاح وطن و آبادی او را داریم.»

رضا خان گفت: «ابراهیم‌بیگ! نمی‌دانم این سخنان شما از روی تعصب است یا حقیقت. اگر حقیقت است، تعجب دارم از آن تعریف که در غیاب شما به من کردند. برادر جان! آبادی هر مملکت به قول هر یک از خاص و عام و به مفاد هر آیه و هر حدیث بسته به عدل و داد است نه جور و فساد. خدا به عدل حکم می‌فرماید: «ان الله یأمر بالعدل و الاحسان»، رسول اکرم ــ صلی‌الله علیه‌وآله ــ می‌فرماید: «بالعدل قامت السموات والارضین» و ایضاً می‌فرماید: «بالعدل سلامت السلطان و عمارت البلدان». حکیم می‌فرماید:

ای که بر تخت مملکت شاهی عدل کن گر ز ایزد آگاهی!
تخت را استواری از عدل است پادشه را سواری از عدل است
سایهٔ کردگار باشد شاه شاه عادل نه شاه عادل کاه
نور کلی ز سایه دور بود سایهٔ نور نیز نور بود

می‌فرماید: «عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة ــ الملک یبقی مع‌الکفر و لایبقی مع‌الظلم». مگر شما این سخنان را حکایت محمود و ایاز می‌دانید و یا قصهٔ خسرو شیرین می‌پندارید؟ این احکام یقینی است که عاقبت جور وخیم است. هزاران بار به تجربه رسیده که از ظلم خانه‌ها خراب و دولت‌ها بر باد رفته. آه سحرگاه پیرزنی چنان

مملکت و سلطنتی را زیر و زبر می‌کند که لشکر ده دشمن مانند افراسیابی نتواند نمود. شنیدم که خدمت یکان یکان از وزرا رسیده و تعصب ملی و وطن‌خواهی و شاه‌پرستی خود را در پیش ایشان بر طبق اخلاص نهادید؛ اگر نمی‌رفتید و به وزیر جنگ ارادت و محبت خود را دربارهٔ وطن عزیز خود ظاهر نکرده بودید، این سزاهایی که دیدید نمی‌دیدید. تأسف دارم از آن‌که در این خصوص با شما هم رأی نیستم و استحکام رشتهٔ رابطه‌ای که می‌خواستم با شما محکم نمایم دشوار می‌نماید. هر قدر امید شما در بهبودی و اصلاح کار ایران است، بر عکس امید بنده، با وجود این امنای جور که هستند و با این وضع بارباری، در بر دباری و اضمحلال است. هر قدر شما در این خیال باشید، بنده بر عکس او خواهم بود. روزی خواهد رسید که خدای ناخواسته با یکدیگر دست و گریبان شویم. این سخنان که شما می‌گویید و رفته در طهران گفته‌اید، آن اشخاص ب معرفت امروزی ایران ابداً معنی آن را نفهمیده‌اند و هیچ‌گاه به خیال ایشان خطور نکرده که کسی را یارای این سؤالات از ایشان باشد بلکه جمیع حواس و خیالشان منحصر بر این است که زیر پای فلان وزیر چگونه صابون بمالند که به رو در افتد و کی موقع به دست آرند که غمازی فلان رقیب را در حضور پادشاه به جا آرند، و چرا از فلان مداخل دست او کوتاه باشد. اگر آن‌ها را از وطن یاد آید، همانا روز معزولی و بی‌دخلی است که در نزد مردم بعض مزخرفات به خرج دهند. ورنه دین، مذهب، ناموس، امام، پیغمبر، دولت، ملت و وطن ایشان پول، بلکه آفریدگار وطن خود را هم پول می‌دانند و بس. حکایت است روزی مؤذنی بانگ اذان می‌داد، حق‌شناسی در پایین مناره ایستاده بود همین‌که مؤذن بانگ الله اکبر بلند کرد، پای خود را به زمین کوفت و گفت: «خدای تو زیر پای من است.» مردم جمع شده بدین کلمهٔ کفرآمیزش به حق یا ناحق کشتند. چون این خبر به حاکم شهر که مرد بازیافته‌ای بود رسید، سوار شده به پای مناره آمد و پرسید: «حق‌شناس پایش را به کجا کوفت؟» نشان دادند. امر کرد آن‌جا را کنده خمرهٔ زری بیرون آمد. گفت: «آن بیچاره را ناحق کشتید، خیال آن این بود که تو خدا را به اخلاص نمی‌خوانی بلکه به جهت زر می‌خوانی آن هم در زیر پای من است.» این حکایت به عینه حال وزرای ماست که هر چیزشان پول است، پول. جز پول کسی را نمی‌پرستند، بلکه هیچ نفهمیده و نمی‌فهمند.»

اهل مجلس خندیدند. به میرزا عباس اشاره کردم سر صحبت را برگردان. فوراً خودم هم گفتم: «به قول درویشان یا هو! بیدار علی باش که چرتت نبرد. دم غنیمت

صدا کردم چایی بیاورند، رضاخان گفت: «عمو جان! من هم در اعتقاد با شما شریک هستم. دم را غنیمت می‌دانم، شما به جناب بیگ بگویید که دم غنیمت است. از این گونه وزرا امید بهی برای ملک و ملت نباید داشت. هر وقت ابراهیم‌بیگ دید که مالیات ایران ده برابر حالیه شد و از مدارس نو ایجاد، نوباوگان ما کامل‌الفنون قابل درآمد، یعنی فابریک آدمسازی آماده گردید و به ملت اطمینان مال و جان و امنیت احقاق حقوق بخشیدند، آن وقت یحتمل ایران هم بتواند در قطار دول متمدنه درآید و ایرانیان هم سری در میان سرها درآورند؛ ولی امروز اشد احتیاج ایران هم به عالم کاردان است و هم به پول فراوان. آنکه مالیات است به عادت و قانون اولاد چنگیزی تحصیل می‌کنند، آن‌چه مکتب است خود رفتی و دیدی. چه احتیاج به گفتن من؟ بدون رودرواستی [رودربایستی] وزرای ایران مکاتب و ترقی را منافی صلاح دولت جلوه داده‌اند، چنانچه مکرر به شاه عرض کردند: «قربان! از این مکاتب جز زیان سودی مترتب نیست. نمی‌شنوید که طلاب مدارس روسیه هر روز چه شورش بر پا می‌کنند، دولت را چه‌قدر به تشویش می‌اندازند؟ ملت را نمی‌توان بیدار کرد.»

باری، شام صرف شد. ساعت چهار مهمان‌ها رفتند و ما هم خوابیدیم. صبح محبوبه خانم تشریف آورد و گفت: «یوسف عمو، فرمودی که هر چه درد داری به من بگو!»

گفتم: «باز هم می‌گویم، من به جای پدر تو هستم. اولاد هر چه درد دارد باید علاجش را از پدر بجوید نه از غیر، هر چه می‌خواهی بگو!»

گفت: «شرم دارم، با وجود این دل به دریا انداخته می‌گویم. من و بی‌بی دو سال روزگار، [آزگار] در سر بالین بیگ اعتکاف کرده گریستیم، از خدا صحتش را خواستیم. اکنون که صحت یافته دیگر رویش را نمی‌بینیم. هر روز و هر شب مهمانی می‌روید و مهمان می‌آورید.»

گفتم: «چشم نور دیده! پس از این من هم پیش شما می‌مانم. دیگر حرفی داری؟»

گفت: «شما را نمی‌گویم. انصاف بده، اما به خودش نگو، که من گفته‌ام.»

در مقام انصاف حق داشت، زحمت و گریهٔ دو ساله را یک ساعت با هم نشستن و خوردن و صحبت کردن از خاطر محبوبه محو می‌کرد و پاداش زحمات و گریه و زاری او می‌شد. مدت یک ماه تمام از مهمانی رفتن و مهمان آوردن ممانعت کردم.

در این بین پُسته آمد. از چند جا مکتوب بود، همه را خود خواند، مکتوب طهران را به بنده داد، خواندم.

صورت مکتوب نمرهٔ پنجم مشهدی حسن کرمانی از طهران

فدایت شوم. بعد از اظهار حیات، معروض می‌دارد که در ضمن عریضهٔ سابقه، معزولی امین‌السلطان، صدراعظم، و عدم تعیین صدر دیگر را نوشته بودم. حال سه هفته است که جناب مستطاب اشرف امین‌الدوله به لقب جلیل و منصب جمیل صدارت عظمی مشرف گشته. الحق، از مراحم ملوکانهٔ شاهنشاهی، مگر قلیلی، عموم ملت و مخصوصاً دانایان مملکت ممنون و مسرور گشتند. اگرچه برای بندهٔ فقیر امین‌السلطان بهتر بود؛ اگر حق او را انکار نمایم هر آینه کفران نعمت کرده باشم، زیرا گذران بنده از سایهٔ دولت ایشان بود؛ ولی از برای عموم ملت و دولت، صدارت امین‌الدوله رحمت خدای است که گویا از آسمان نازل شده. او را به سایرین هیچ نسبت نمی‌توان داد. آراسته، پیراسته، کاردان، عالم و عاقل است.

شاه بسیار مرحمت فرمودند. تکراراً امر نمودند: «که کارها بسیار عقب مانده، هر قدر ممکن باشد زودتر در اصلاح امور دولتی و رفاه حال رعیتی سعی بلیغ نمایید. من هم در هر گونه تقویت حاضرم، در هیچ باب کوتاهی نخواهم فرمود، ساعتی بدون تضییع وقت کارها را انجام دهید.!»

اکنون جناب امین‌الدوله دامن همت بر کمر زده، در اصلاح امور دولت و ملت می‌کوشد، آنی غفلت ندارد. همگی اهالی را عقیده این است یک سال نمی‌کشد که جمیع کارهای دولتی و ملتی در تحت نظام و قانون درآید. افواهاً می‌گویند خیالش این است که اول تیولات را موقوف نماید، زیرا از عهد نایب‌السلطنهٔ مرحوم اراضی ایران را بازدید کرده جمع قلیلی بسته‌اند. مالکین املاک و یا دیگری به اسم خود هر یک قریه‌ای را تیول کرده و حال ده مقابل آن جمع‌بندی از همان قریه می‌گیرد و رعیت بیچاره را هم بی‌پا می‌کند. گویا قرار خواهد گذاشت که وجه ارباب مواجب و مستمری را از خزانهٔ عامره بدهند و قراء را بازدید نموده، نقد و جنسش را دیوان ضبط نماید و این مستوفیان را که مخرب اساس دولت‌اند در تحت قانون داخل نماید. بعضی که مواجب و مستمری و استصوابی بی‌اندازه دارند، آن‌ها را هم به فراخور حال استحقاق‌شان از خزانه مواجب و مستمری خواهند داد. و در شهر و قصبه مدارس ابتدایی و رشدی و اِعدادی بنا خواهند کرد. خیلی کارهای سترگ از او ذکر می‌کنند که [در] مدنظر دارد، ولی آن‌چه الآن محقق است این است. با این همه، به

اعتقاد بنده صدارت امین‌الدوله دیر نپاید، به چند جهت:
اولاً یک فوج از بهادران درازنویس، یعنی مستوفیان عظام، را با خود مدعی دشمن نموده، ثانیاً یک تیپ مخبران [مُخَیران] مخرب دولت، یعنی درباریان، را مدعی خود قرار داده. ثالثاً گروهی از قابچیان شریعت، یعنی علمانمایان، را از خود بد دل کرده؛ چه، جمیع افکار امین‌الدوله منحصر است در خیر دولت و حفظ حقوق ملت. این هم برای ایشان بی‌صرفی و منافی منافع آن‌ها شناخته می‌شود. بعضی از سفرای دول خارجه هم راضی به صدارت این مرد نیستند، زیرا امین‌الدوله با افکار تجاوزکارانهٔ ایشان نخواهد ساخت؛ چون امین‌السلطان دست تجاوز ایشان را به حقوق دولت و ملت جهت هیئت به یادگار گذاشته و خارجه را عادی بدین حرکات جسورانه نموده؛ لکن امین‌الدوله مرد غیور، دانشمند، باتدبیر، وطن‌پرست، عالم و با دیانت است، هرگز چشم از حقوق هیئت اجتماعیه نخواهد پوشید. می‌ترسم زود امین‌الدوله را به جرم دانش و خیرخواهی ملت و دولت به کنار افکنند.

تو اهل دانش و فضلی، همین گناهت بس!

زیرا که در ایران علم برای صاحبش وبال و ذلت بار دهد؛ مرحوم میرزا تقی‌خان امیر نظام جز این‌که دارای افکار عالیه و با حاجی امین‌الدوله هم افکار بود، تقصیر و گناهی دیگر نداشت. باری، زیاد دردسر دادم، عفو فرمایید. جناب یوسف عمو را سلام مخصوص دارم. باقی ایام عزت مستدام بادا اقل حسن کرمانی.

ابراهیم‌بیگ گفت: «این مشهدی حسن ما هیچ عیب ندارد، مگر فضولی. گویا خود را از دیپلمات‌های عالم می‌پندارد. مردکهٔ دیوانه! تو کجا، افکار سیاسی به خرج دادن کجا؟ تو از کجا فهمیده‌ای که عقیدهٔ خود را بیان می‌کنی؟ تو را کجا می‌برند که این پیش‌بینی‌ها را می‌کنی؟؟»

بالجمله، اگرچه ابراهیم‌بیگ در حق مشهدی حسن ناملایمات گفت، ولی بنده با یک درجه خیالم مجسم بود که مشهدی حسن به راستی سخن رانده، زیرا که طبیعت ایرانیان نیکو به دستم بود و نیز می‌دانستم مشهدی حسن هم خودش باهوش است و هم به همه جا راه دارد و در افکار هر کس موشکافی می‌کند. گوش موش دیوار است. علاوه، چند چیز در خلوت به من گفته بود همه درست و مطابق افکار او شد. منتظر باید بود تا عواقب این کارها دیده شود.

بعد از این هم بعضی احوالات در خطوط بعد، از مشهدی حسن رسید، چون قابل درج نبود صرف‌نظر شد؛ تا سه ماه از این مقدمه گذشت. روزی حاجیه خانم بنده را خواست رفتم.

فرمود: «یوسف آقا! الحال تو به ابراهیم و محبوبه به جای پدری، خود می‌دانی که مرحوم حاجی وصیت کرده بود ابراهیم تا سی ساله نشود تأهل اختیار نکند و به من در این خصوص وصیت کرد و تو خود بهتر می‌دانی که به این دختر چه‌قدر مایه گذاشته، دربارهٔ او چه زحمت‌ها کشیده و به ابراهیم نامزد کرده بود. اکنون ابراهیم به سی و دو سال رسیده، اگرچه خودش در این خیال نیست، ولی حال این دختر را بهتر می‌دانی که خواب و خور بر او حرام گشته، هر وقت ابراهیم را می‌بیند چون بید می‌لرزد، رنگ و رو را می‌بازد. دیروز رفتم بالا دیدم قانون دست گرفته حزین حزین می‌زند و می‌خواند و گریه می‌کند. بعض اشعار فارسی و ترکی می‌خواند. این دو بیت خاطرم ماند:

ناله دندر نی‌کمی آوازهٔ عشقم بلند
ناله‌ترکین قیلمرم نی تک کسلسم بند بند
قیل مدد ای بخت یوخسا کام دل ممکن دگل
بویله که اول دلربا بی‌درد در من دردمند

دلم به حالش سوخت. می‌ترسم که محبت را آشکار نماید. خواهش دارم یا خودت یا میرزا عباس را بگو به ابراهیم بگوید عجالتاً شیرینی بخوریم و عروسی را در بهار می‌کنیم. آخر من هم آرزو دارم که حجلهٔ عروس پسر ببینم، عمر من هم تمام شده، نمی‌خواهم این حسرت را به گور برم. از این گذشته، دختر هم بزرگ شده با وجود ابراهیم کس دیگر جسارت نمی‌کند خواستگاری نماید، از اول به همه کس گفته‌ام تا ابراهیم عروسی نکند دختر را به شو نخواهم داد.»

گفتم: «به چشم! در هنگام فرصت اظهار مطلب خواهم کرد.»

چند روز از این مقدمه گذشت. احوالات را به میرزا عباس گفتم. سر در پیش افکنده تا دیری جواب نداد. پس از تأمل و تفکر گفت: «صبر کن! در تنهایی مطلب را جا به جا می‌کنم.»

امروز پست آمد، مکتوب مشهدی حسن نمرهٔ ۱۱ رسید، سر مکتوب را گشاده خواندم:

صورت مکتوب نمرهٔ یازده مشهدی حسن کرمانی از طهران

فدایت شوم. به جهت عدم مطلب عرایض چند ماهه در قارط پوستل [کارت پستال] بود، و شش ماه سابق صدارت جناب امین‌الدوله را نوشته بودم. الحال، امین‌الدوله از منصب صدارت خلع و امین‌السلطان را از معصومهٔ قم احضار و به صدارت عظمی نصب فرمودند ـ سبب عزل او را سابقاً قلمداد کرده بودم. علاوه بر آن، این‌که خزانه از وجه تهی بود و سابق شهرت داشت که مرحوم شاه ماضی دویست کرور پول موجود در خزانه گذاشته، یا به‌کلی بی‌اصل بوده یا این‌که تا ورود موکب همایونی به دارالخلافه یغماگران رند و قلاشان یغماگر ربودند، «چو ترکان خوان یغما را!»

بر نقد، سهل است که بر اثاث سلطنتی نادر شاه مرحوم ـ که از هدایای هند بود ـ اکثری موقع دستبرد یافتند. بعضی هم بذل و بخشش‌های بی‌جا شد، مانند حافظ که سمرقند و بخارا را به یک خال هندوی بخشید. به هر حال، برای اصلاح کارها پول لازم بود و حکماً امر به استقراض شد و امین‌الدوله از استقراض متنفر بود، یعنی میل به قرض کردن نداشت؛ از فرمایشات اوست: «برای ایران قرض لازم است با شرف بشود، ولی امروز با این وضع قرض با شرف ایران میسر نیست.»

خدا داناست. می‌گویند بانک انگلیس مبلغ گزافی تعارف هم وعده کرد که ایشان پول به قرض بگیرند، امین‌الدوله جواب داد: «از دست من نمی‌آید که قرض بی‌مصرف نمایم و این ننگ تاریخی را به روی خود گذارم. می‌دانم که پول استقراض به آبادی مملکت و لشکر صرف نخواهد شود و بی‌جا تلف خواهد گردید. وجدان مانع است اقدام به کاری کنم که سبب پشیمانی گردد و از برای من نفرین ابدی به جا ماند و ملت هم زیر بار قرض محو و نابود شود.» می‌گویند به هولاند و بلژیک آدم فرستاده که شاید از ایشان قرض کند که ابداً در ایران نفوذ سیاستی ندارند. ولی آن‌چه محقق شد غرضش طفره و سکوت دولتیان است و حقیقت نمی‌خواهد قرض بکند.

از این طرف، امین‌السلطان به توسط خفیگان دیرینه و دست‌های قدیمهٔ خود ـ که در داخلهٔ ایران همه جا دارد ـ مبلغ هنگفتی به اطراف مایه‌گذاری کرد. این بود که یک بار برای امین‌الدوله بازی‌اش را درآوردند. از یک طرف، قزاق روس به حدود خراسان تجاوز کرد و به روایات مختلف ذکر کردند؛ بعضی گفتند به جهت گرفتن اشقیا می‌آیند، برخی سرودند به جهت قرانتین حرکت کرده‌اند. از طرف دیگر،

دولت انگلیس در بوشهر به اسم وصول طلب خود عسکر پیاده کرد ولی غرض اصلی انگلیس رقابت با روس بود؛ چه، او از طرف خراسان پیش آمد، این هم لازم دید از طرف بوشهر پیش رود. در هر صورت، این هیاهوها برای بردن لحاف ملانصرالدین بود؛ عاقبت دولت را به واهمه انداختند. از طرفی هم علما نمایان و چاکران دربار به حضور شاه آغاز بدگویی نموده، حتی قرآنی برده به حضور شاه قسم یاد کردند که این مرد خیال جمهوریت در سر دارد. از جانبی، روس سعی بلیغ به کار برد و در پطرسبورغ تمهیدات انیق کردند. به هر حال، امین‌الدوله از صدارت استعفا خواسته، اذن طواف مکهٔ مکرمه ـ زادالله شرفاً و تعظیماً ـ تحصیل نموده، شاید به مصر هم بیاید؛ اگر ایشان را ندیده‌اند، بعد از ورود البته دیدن کنند که نادرهٔ زمان است.

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

باقی احوالات جدید، اگر ظهور نماید، عرض خواهم نمود. استدعا دارم دو ثوب عبای شامی، یکی سیاه و دیگری شتری، مرحمت فرموده ارسال فرمایید؛ یکی به جهت جناب آقای پیش‌نماز است که وعده کرده‌ام، دیگری هم خود خواهم پوشید. امیدوارم به خلعت سرکار عالی مخلع شود، خدمت جناب یوسف عمو سلام مخصوص دارم. اقل حسن کرمانی.

ابراهیم‌بیگ گفت اسب‌ها را به کالسکه بستند، کس فرستاد پی رضاخان مازندرانی آمده سوار شده به گردش رفتند. عصری تنها مراجعت نموده گفت: «یوسف عمو! با رضاخان قرار گذاشته برویم به فرنگستان. آن به مارسیل بماند، من هم به‌ویانه [وین] خواهم رفت. تا یک ماه در آب‌های گرم خواهم ماند و آن هم خواهد آمد که در آب گرم دو هفته به سر بریم. پس از مراجعت، او به ایران خواهد رفت.»

بعض مراتب را به من دستورالعمل داده که بروم از والده اذن تحصیل نمایم.

تذکره و ملزومات سفر حاضر شده رفتند. مدت سفر سه ماه طول کشید تا مراجعت نمودند، عوض این‌که نافع به صحت او واقع شود برعکس پریشان‌تر شد. چند بار احوال پرسیدم، چیزی نگفت. بالأخره معلوم شد که در جراید فرنگستان بعض احوالات ناملایم از ایران خوانده، موافق طبعش نگشته و رضاخان هم نگارشات جراید را دست‌آویز نموده به مباحثه اقدام کرده، این مراتب سبب رنجش و جدایی دو دوست جدیدالعهد شد. چند ماهی بر این منوال گذشت. از طهران کاغذ مشهدی حسن رسید.

صورت مکتوب نمرهٔ شانزده مشهدی حسن کرمانی از طهران

فدایت شوم. بعد از دعای سلامتی وجود شریف اظهار تشکر و امتنان از مرحمت جناب‌عالی می‌نمایم. دو ثوب عبای نامی و دو توپ قماش مصری بـه تـوسط حاجی احمد خراسانی رسید. خدا به حق آل عبا به عمر و دولت شما برکت عطا فرماید!

در عرایض سابقه عرض شده بود که درباریان در فکر استقراض هستند. عاقبت، این استقراض از دولت روس جابه‌جا شد و بیست کرور گرفتند. گمرکات را هم در مقابل تأمینات دادند تا هفتاد و پنج سال به سود صد پنج. تنزیل‌گران نیست، چه آن هم از جای دیگر قرض کرده است. کمتر از این نمی‌شد. البته چیزی که هست شرایطش ناموس‌شکنانه است و دولت روس امتیازات بزرگ ایران ویران‌کن در سایهٔ این استقراض حاصل نمود ــ که شرح آن درین عـریضه نگـنجد ــ و عـمل صرافیهٔ آن هم فوق تصور است. در روزنامهٔ رسمی اعلان شد که دولت ایران از خسـارت لغـو عـمل رژی متضرر و مقروض بـود بـه سـود گـزاف. از ایـن رو، استقراضش لازم آمد که قرض انگلیس را بدهد، و بعض مواجب نوکر و قروض غیررسمی را هم که دارد به بانک‌ها بپردازد و بند اهواز را هم ببندد، به قـزوین هم آب بیاورد. باقی را هم یک بانک دولتی باز کند که از مـلزومات است، چـه این بانک شاهنشاهی و غیره خـون مـردم را، خـصوصاً بیوه‌زنان را، مـانند زالو می‌مکد.

اهالی، اول جهت این مصارفی که اعلان شده بود، رضا به استقراض دادند، یعنی ساکت شدند، ولی از مصارفی که ذکر شده بود به هیچ‌کدام صرف نکردند. گویا قرضهٔ رژی را روس‌ها خود از این وجه دادند که دست رقیب‌شان یک‌دفعه کوتاه شود. در افواه، بعد از استقراض مشهور شد که قبلهٔ عالم سفر فرنگستان خواهند فرمود، لکن کسی باور نمی‌کرد. حالا گویا محقق شده، چه، یک ماه است رسماً اعلان دادند و در تدارک نشان و تهیهٔ سفر فرنگستان می‌باشند. یک نفر ارمنی ده هزار تومان به صدراعظم پیشکش کرد کـه نشـان‌ها را او تـدارک نـماید، لیکـن صنیع‌الممالک دوازده هزار تومان داد به او واگذار کردند. دیروز پسـرش را بـه اسلامبول فرستاده، از قراری که ذکر می‌کنند، عمل نشان‌ها بالغ به صد و پنجاه هزار تومان است. یکایک مداخل دارد. همهٔ رقیبان صنیع‌الممالک بر این مدخول هنگفت او حسد می‌برند. امروز عموم گردن‌کشان عتیق و جـدید دست و پـای

امین‌السلطان را بوسیده و او را سجده می‌کنند که در این سفر در رکاب باشند. و مایه‌گذاری زیاد هم در این باب می‌نمایند و اشخاصی که در عزل امین‌السلطان بدگویی از او کرده بودند، پس از منصوبی وی، بعضی را خانه‌نشین و برخی را آواره از وطن نمود، همه را پراکنده ساخت. فعلاً در همهٔ ولایات هم اغتشاش است و حکام را رعایا بیرون می‌کنند و خانه‌ها را هم تاراج می‌نمایند. از آن‌جمله در تبریز خانهٔ نظام‌العلما و خانهٔ برادرش علاءالملک ــ که سفیرکبیر پای‌تخت عثمانی است ــ تاراج و یغما نمودند. به بهانهٔ این‌که گندم انبار کرده و نمی‌فروشند و حال آن‌که از علاءالملک یک من گندم بیرون نیامده، بسیار مظلوم واقع شد. آدم بدی نیست. از قراری که می‌گویند این یغماگران را به جهت امیر نظام مهیا کرده بودند. از برکت تمهید امیر نظام خانهٔ علاءالملک فدیهٔ نجات او گشت. غرض، خبر خوش در میان نیست. زیاده جسارت گردید. خدمت عمو یوسف سلام مخصوص دارم. اقل حسن کرمانی.

امروز میرزا عباس آمد مرا کشید به گوشهٔ باغچه گفت: «پس از گفت‌وگوی بسیار ابراهیم‌بیگ را راضی به تأهل نمودم، ولی می‌گوید شیرینی بخورند لکن عروسی سال آینده بماند؛ خیال دارد عیش بزرگی برپا و عروسی مطنطنی بکند. چنان‌چه گفت «خویش و اقوام داریم، لازم است از ایران و اسلامبول و غیره همه را سه چهار ماه پیش وعده بگیریم.» و سپرده است که به حاجیه خانم بگویم که مراسم ازدواج او، از من‌البدو الی‌الختم، به رسوم ایران باید اجرا شود، در هیچ امر تقلید از رسوم عرب و ترک و فرنگ نکنند.»

رفتم به حاجیه خانم گفتم. بسیار مسرور و شادمان گردید. امر کرد چند نفر از زنان همسایه و آشنایان را جهت روز دوازدهم وعده بگیرند، و به بنده هم گفت یک طاقهٔ شال و یک حلقهٔ انگشتر با یک عدد آیینه بگیرم. اگرچه همهٔ این‌ها در خانه موجود بلکه زیاد بود، لکن خیالم قوت گرفت که همگی به اسم محبوبه خرید شود.

گفتم: «بیگ سپرده است جمیع آداب و رسوم ایرانی مرعی شود.»

گفت: «خیلی خوب، اما من از شما توقع دارم که این‌ها هر دو پدر ندارند، شما وظیفهٔ پدری را در عهده گیری، که غیر از شما کسی را نداریم؛ من هم مادر هر دو هستم، اما باید اول از محبوبه اجازه بگیریم، بفرستم زهرا خانم، مادر رفیقه، بیاید از محبوبه اجازه بگیرد.»

عرض کردم: «در مرض ابراهیم‌بیگ من با محبوبه هم اسرار شدم. خودم به محبوبه می‌گویم و اجازه می‌گیرم.»

شب رفتم منزل محبوبه، گفتم: «خانم کوچک! تو نذر کرده بودی در پیش بی‌بی برقصی، روز دوازدهم ماه مهمان دارید، موقع رقصیدن است.»

خندید و گفت: «چه مهمانی است؟»

گفتم: «کار خیر است.»

کم‌کم از کنایه به صراحت کشیده، بیان کردم «جواب بگو!»

سر به زیر افکنده خاموش شد.

گفتم: «جواب باید بدهی. چه، این رسم و شرعی است.»

به همان حالت محجوبی گفت:

«زنده جاوید کیست؟ کشتهٔ شمشیر دوست

دل که مرا در بر است به که به زنجیر دوست.»

گفتم: «شاعره خانم! در این موقع جواب صریح باید. کشتهٔ بند و زنجیر مناسبت ندارد، شعری بگو که حیات و مبارکی در او باشد.»

گفت: «شعر از من نیست، مال قاآنی است.»

بی‌اختیار بر زبانم جاری شد، گفتم: «مبارک باشد! راضی هستی؟»

سکوت کرد، معلوم است که سکوت به معنی رضاست.

رفتم پیش میرزا عباس، گفتم: «به ابراهیم بگو با هم برویم شال و آیینه و انگشتر بگیریم، تا دوازدهم ماه حاضر باشد.»

آدم فرستادیم آمد. دیدیم آن هم خجالت می‌کشد، و گویا رودرواستی دارد.

گفتم: «نور دیده! این حکمی است از احکام خدا و سنت محمد مصطفی (ص). خدا به همه قسمت کند! در این مورد سر زیر افکندن لازم نیست. باید با کمال دلخوشی و شادمانی آغاز به کار نمود.»

هیچ نگفته، صد و پنجاه لیرا چک بانک نوشته به من داد و گفت: «از بانک بگیرید و هر چه لازم است ابتیاع نمایید. بردن من ضرور نیست.»

بالجمله اشیا را خریده، بردم. حاجیه خانم پسندید و از مهمانان وعده گرفت. شیرینی و لوازمات دیگر هم حاضر شد. روز دوازدهم کالسکه را بستند. ابراهیم‌بیگ با میرزا عباس سوار شده رفتند به گردش. مهمانان از خاتونان عرب و عجم بسیار جمع شده بودند. چنانچه قاعدهٔ زنان است به محبوبه زینت دادند. زلفش را شانه زده پریشان

ریختند. حقیقتاً مشاطهٔ قدرت، محبوبه را چنان هر هفت نموده و به قلم قدرت نقش کشیده بود که عقل از نقش‌بندی آن محبوب‌القلوب در دریای حیرت غوطه‌ور می‌شد.

حاجت مشاطه نیست روی دل‌آرام را

در منزل خود نشسته بودم. ناگاه محبوبه را کشان‌کشان پیش من آوردند: انگشتر نشان در انگشت و شال عروسی در سر. حیا مانع از آمدنش بود. داخل شده تعظیم کرد. نگاه کردم: چه محبوبه؟ زیبایی و رعنایی او مسلم! «علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند.» بی‌اختیار گفتم: «فتبارک‌الله احسن الخالقین! به قامت چو سرو [و] به رخسار ماه!»

با حجاب تمام آمد دستم را بوسید. رقت مرا دست داده، بداهتاً این شعر را انشاد کرده گفتم:

«الله تعالی ان‌شاءالله	بخت شما را فیروز کند
اختر شما را آشتی داده	روز شما را نوروز کند!»

سکینه بناکرد به خندیدن: «ها، ها، ها، ها، والده والده یوسف عمو شاعر اولوب! ها، ها، ها، ها» تمام خانم‌ها: «ها، ها، ها، ها، شاعر شاعر شاعر باشی! ها، ها، ها.» می‌خندیدند.

به سکینه گفتم: «هایدی شیطان! مرا مسخره کردی؟»

باز: «ها، ها، ها، شاعر، شاعر.»

ناچار من گریختم. آن‌ها متصل می‌خندیدند، امروز با مسرت تمام و فرح مالاکلام گذشت. محبوبه دماغش ششدنگ خوش، عجب عالمی دارد. واقعاً عجب خلقتی، و عجب قانونی است! اگر انسان درست غور و تأمل نماید، می‌فهمد چه مرحله‌ها و چه مقامات طی می‌کند. ولی افسوس صد افسوس که بقا و ثباتی در کارهای دهر نیست. گل بی‌خار، نوش بی‌نیش، شهد بی‌زهر زمانه ندارد. نوش و نیش و غم و شادی توأم و به هم آمیخته است.

امشب به خانهٔ حاجی محسن آقا جمع شده قدری شوخی و ظرافت [با] ابراهیم‌بیگ نمودیم، حاجی محسن آقا گفت: «*حبل‌المتین* قصیدهٔ وطنیه‌ای درج نموده، گوش دهید تا بخوانم:

قصیدهٔ وطنیه، من کلام بدیع

الا بکوش به حفظ دیانت و ناموس

که گشته رایت اسلام در جهان معکوس

به اتحاد بکوشید از آنکه هر ملت
قوی نمی‌شود الا به اتحاد نفوس
به اتفاق گرایید ای مسلمانان
که از نفاق شده نجم سعدتان منحوس
ز اتفاق شود عرض و نامتان محفوظ
ز اتفاق شود عرض و جانتان محروس
برای صید تو در چار سو نموده کمین
پلنگ قطب شمال و نهنگ اوقیانوس
یکی ز جانب برّ و یکی ز بحر تو را
احاطه کرده چو پروانه‌وار بر فانوس
به دفع دشمن بد دل کمر ببند ای دوست
مکن هراس از او همچو ماکیان ز خروس
بزن به عرصهٔ همت قدم به صد امید
مباش از مدد کردگار خود مأیوس
ز فرّ علم بسی بندگان شدند آزاد
تو تا به چند به بند جهالتی محبوس
در این زمانه که تغییر یافته‌ست زمان
نشان علم و هنر شد ز هر کران محسوس
به کار کی خورد این کار ناپسند امروز
که مانده ارث شما را ز عهد دقیانوس؟
تفنگ «ماوزر» آید به کار و توپ «کروپ»
در این زمانه نه شمشیر و نیزه و دبّوس
دریغ و حیف که در غفلتی و بی‌خبری
که خصم بر تو نهاده ز هر طرف جاسوس
یکی به رسم تجارت برد منال تو را
یکی به اسم دیانت همی کند سالوس
خیال فاسدشان این بود که ماها را
زبون کنند چو قوم جهود و قوم مجوس

خلاصه، واقف خود باش چشم خود کن باز
مشو فریفتهٔ این گروه بی‌ناموس
علاج واقعه قبل از وقوع گر نکنی
ز کار خود بشوی نادم و خوری افسوس
اگر بمانی چندی دگر بدین منوال
نهال کفر شود در دیار تو مغروس
به جای صیحهٔ بانگ اذان نخواهی دید
به غیر رشتهٔ زنار و نغمهٔ ناقوس
خموش باش «بدیعا» که در جهان ما نیز
نموده‌ایم ترقی ولی بسی معکوس!»

حاجی تبریزی با وجد و طربی عجیب گفت: «خدا توفیق دهد این گونه شعرا را! اگر عموم شعرای ما در این مسلک قدم زده، آواز یکدیگر داده داد وطن‌پرستی می‌زدند، یقیناً ما را از گرداب مهلک جهالت به ساحل نجات و از تیه گمراهی به شاه راه هدایت و سعادت می‌رساندند و نهال معرفت در دل ما غرس می‌کردند، نه مانند امروز اهل وطن ما در ظلمتکدهٔ جهالت و نادانی نشسته مرثیهٔ وطن خوانده گریه کردندی. ادبا و شعرای سایر اقوام و ملل چون قبل از وقت از این مراثی خوانده جریده‌نگاران اشک قلم فصاحت شیَم را بر صفحهٔ اوراق، قبل از نزول بلا، جاری ساخته آواز نالهٔ جانگدازشان در مسامع آحاد و افراد طنین‌انداز شده از خواب غفلت بیدار و از غرور حیرتشان هشیار، افراد ملت هم خدمات آن‌ها را تقدیس و تکریم نموده بر احترام و قدرشان افزوده‌اند؛ ولی ما ایرانیان بدبختانه یک روزنامهٔ *حبل‌المتین* داریم آن هم خارج از وطن، و نگارشات و نصایح حکیمانهٔ او را با نظر حقارت دیده و حکایت گربه و موش و دزد و قاضی می‌پنداریم و به جای تعظیم و تکریم از بی‌حرمتی در حق مدیر محترم آن چیزی فروگذار نمی‌نماییم. واقع، جای آن دارد که گفته شود که «من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع.» در حقیقت، باید گفت قلوب ما مرده است. «عیسی دمی کجاست که احیای ما کند؟»

ابراهیم‌بیگ، با حالی که معلوم بود که هیچ جواب این سخنان ندارد گفت: «شما هم پس از سه و چهار سال از این مقوله صحبت‌ها فراغت حاصل خواهید نمود. نقصان ما این است که دیر بیدار شده‌ایم. هر چند دیر آمده ولی در نبسته و عن‌قریب گل امید می‌شکفد و نسیم رحمت می‌وزد.

باش تا صبح دولتت بدمد   کاین هنوز از نتیجهٔ سحر است.»

بنده را در سویس [سوئز] بعض کارهای لازمی روی داد رفته آن‌ها را صورت داده برگشتم. یک روز پس از ورود من، پست آمد. به غیر از یک طغری مکتوب طهران نداشتیم. او را گرفته آوردم پیش ابراهیم‌بیگ، گفت: «غیر از این دیگر خطی نبود؟»

گفتم: «نه!»

گفت: «اگرچه سخنان مشهدی حسن بی‌سر و دم است و چیزی از آن مفهوم نمی‌شود، باز هم بخوان ببینم چه نوشته!»

سر پاکت را باز کرده بدین قرار بود:

صورت مکتوب نمرهٔ پانزده مشهدی حسن از طهران

فدایت شوم مطلب قابلی ظهور ننموده که سبب تصدیع شود، ولی چون چاپار عازم آن صوب بود، دو کلمه به جهت اظهار سلامتی معروض می‌دارد. سابقاً نوشته بودم که اعلی‌حضرت اقدس همایونی خیال سفر فرنگستان دارند. ده روز بعد از عید اضحی، با شوکت خسروانی موکب همایون به سمت فرنگستان لوای عزیمت افراشت. در رکاب ظفر انتساب همایونی موش و بقر و خرگوش خیلی هستند. با این‌که اکثری از آنان که مشتاق این سفر بودند محروم گشتند، یعنی صدراعظم از اشخاصی که در خیرخواهی شبهه داشت، بعضی را مأمور و برخی را معزول و از رکاب همایون اعلی تبعید نمود. در میان محروم شدگان همهمه و گفت‌وگو بسیار است. این جماعت هم داستان در عزل صدراعظم هستند، و خیانات او را یکان یکان در هر محفل و مجلس به موقع مذاکره درمی‌آورند و عزل امین‌الدوله را بهانه نموده در هر جا منتشر می‌سازند که استقراض شد جهت مصارف معلوم و معین، به هیچ یک اقدام نکرده؛ عمده بند اهواز بود که نسیاً منسیاً ماند، تأسیس بانک دولتی بود موقوف شده، اصلاح معاش و امور لشکری بود فراموش شد، تعمیر و تنظیم کشوری بود از یاد رفت، صدراعظم با رفقای اسرار خود پول‌ها را در میانه تقسیم نمودند. هر یک به وسیله و یک طرزی در این باب سخن می‌راند. اکثر این مدعیان کسانی می‌باشند که از وجه استقراضی حصه و قسمت آنان داده نشده دلشان می‌سوزد و برخی هم حقیقتاً من باب دوستی و محبت وطن و دلسوزی ابناء وطن است که پول را رنود به یغما بردند و قرض بر ذمهٔ ملت باقی ماند.

خلاصه، مدعی صدراعظم بسیار شده. پس از مراجعت آن هم خدمت شایسته به

این جماعت که در غیاب او میدان‌داری می‌کنند خواهد کرد. کیفر اعمال و گفتار یک‌یک را خواهد داد و این گروه که جمع‌اند پس از مراجعت او پریشان خواهند شد و هر کس گفته‌های رفیق خود را در پیش صدراعظم اظهار خواهد نمود؛ چه، این جماعت بدتر از اهل کوفه هستند، روزی سه بار بیعت کرده و می‌شکنند، دین و آیین، مذهب و ایمان، وطن و ناموس، غیرت و حمیت‌شان پول است.

از هر چه بگذری طلب پول خوشتر است

پیغام اشرفی سخن روح پرور است!

آیهٔ صداقت درستکاری در شأن هیچ یک از آن‌ها نازل نشده، کسانی که شبان دراز چراغ خود را افروختهٔ غیبت صدراعظم کرده و لعنت بر او خواندند، امروز او را سجده کرده زمین ادبش می‌بوسند. عجب عالمی داریم و ما عجب ملتی هستیم که نه در قول خود ثبات و نه در فعل خویش استقامت داریم! بر هر نیک و بد شتابان ولی در اجرای او ابداً اقدامی بروز نمی‌کند. ای من فدای آن‌که دلش با زبان یکی است!

لا الی هؤلاء و لا الی هؤلاء. مذبذبین بین ذلک خسرالدنیا و الآخره.

بالجمله اوضاع خراب، مملکت سراب، نان و آذوقه کمیاب، دل ملت کباب، راه صواب مسدود و از شیخ و شاب در هر قصبه جز یغماگری و صدای الجوع الجوع چیزی بروز نمی‌کند. جمعی گرسنه از آذربایجان با هزاران اضطرار بدون برگ و بار به دربار گردون مدار استقرار یافته، با این‌که خیلی نگذشته هر یک ثانی اثنین قارون گشته، ادعای نمرودی و نخوت فرعونی بروز می‌دهند. در هر خانه غیر از تلف شدن وجوهات استقراضی صحبتی در میان نیست. از این بعد لازم است که سرکار حقیر را از احوالات فرنگستان مطلع فرمایید. و جناب یوسف عمو را سلام مخصوص دارم. اقل حسن کرمانی.

در حاشیهٔ خط نوشته بود: «واقعاً *حبل‌المتین* بیداد می‌کند و بر ذمهٔ ملت حق بزرگ دارد، از نصیحت و ایقاظ ابناء وطن چیزی فرونگذارده، اگر در ملل دیگر بودی اعتبارش به درجهٔ قصوی رسیدی؛ دولت و ملت را واجب است قدر این گوهر دانش را بدانند و حق او را بشناسند. ولی قطع دارم که اگر سخنان حقانی خود را دنبال کند آن‌قدر نمی‌کشد که این خائنان دولت و ملت، از ترس بروز خیانت خود و بیدار گشتن اهالی از خواب غفلت، قدغن نمایند به ایران نیاید و ملت را از فیض

مطالعهٔ آن نامهٔ مقدس محروم و بی‌بهره گردانند، کفی بالله نصیراً».

بعد از شام در زدند، حاجی مسعود آمده عرض کرد: «حاجی محسن آقا با مهدی بیگ‌اند.»

ابراهیم‌بیگ گفت: «بالا چراغ بگذارند، بگو بفرمایید!»

برخاسته رفتیم بالا، حاجی محسن آقا گفت: «یوسف عمو! *حبل‌المتین* آمده، قصیدهٔ وطنیهٔ در او مندرج بود، به مهدی بیگ گفتم برویم قصیده را پیش ابراهیم‌بیگ بخوانیم و یوسف عمو بنویسد؛ قبل از صحبت: «بشنو از نی چون حکایت می‌کند.»

قصیدهٔ وطنیه من کلام بدیع

تا کی ای شاعر سخن‌پرداز / می‌کنی وصف دلبران طراز
دفتری پر کنی ز موهومات / که منم شاعر سخن پرداز
ذم ممدوح گَه کنی ز غرض / مدح مذموم گَه کنی از آز
می‌زنی لاف گاه از عرفان / در حقیقت سخن کنی و مجاز
از پی وصف یار موهومی / گاه اطناب، گه دهی ایجاز
گویی ای رشک دلبران طراز / خوانی ای قبله‌گاه اهل نیاز
طره‌ات در مثل بود طرار / غمزه‌ات در صفت بود غماز
متماثل بود رخت با ماه / متمایل قدت بود از ناز
تلخ از حسرت تو شد کامم / فاش از محنت توام شد راز
از فراغت در آتش حسرت / چند باشم همی به سوز و گداز
این سخن‌ها اگر بری بازار / نخرندش ز تو به سیر و پیاز
می نگویی چه ژاژ خای بود / که به میدانش آوری تک و تاز
غصهٔ قیس و قصهٔ لیلی / حرف محمود و سرگذشت ایاز
کهنه شد این فسانه‌ها یکسر / کن حدیث نوی ز سر آغاز
بگذر از این فسون و این نیرنگ / دیگر از این قبل فسانه مساز
گر هوای سخن بود در سر / از وطن لااقل سخن گو باز
هوس عشق بازی ار داری / با وطن هی قمار عشق بباز
از وطن نیست دلبری بهتر / با وطن دل بده ز روی نیاز
شاهد شوخ دل فریب وطن / با رقیب، خطر شده همساز

در اصـــــول تـــرقیات وطـــن شـــعر گـــو، بـرگزیده و مـمتاز
تـا بـه کـی در جـهالت و غـفلت نشـناسی نشـیب خـود ز فـراز؟
هست ایـران میان آن هـمه خـصم صـــعوه‌ای در مـــیان گـــلهٔ بـاز
هست اســـلام در بـــر کـــفار طـعمه‌ای پـیش روی خـیل گـراز
مـــایهٔ هـر سـعادتی عـلم است بـــه خـــدای عـــلیم بـــی‌انـباز
کـــی تـرقی کـند کسـی بـی‌علم مـــرغ بـی‌بال چـون کـند پـرواز؟
عـلم تـحصیل کـن کـه سُلّم عـلم از نشـیبت بـرد بـه سـوی فـراز
زیـن بـیان لب فـرو ببند «بـدیع» کـــــه نـیاید ز مـــردگان آواز

ابراهیم‌بیگ پس از استماع قصیده گفت: «به‌به آفرین به چنان شعر و شاعر، مرحبا شاعر زرین قلم! در حقیقت اصل شعر و شاعری و سخن صدق و دیانت این است. بلای «بدیع» به جان آن مرتکبان لئیم دروغگو بخورد. در این مدت یک نفر شاعر نجیب پیدا نشد که به این اسلوب قصیده سراید. ابداً حیا نمی‌کنند. ممدوح که در پیش روی مرده ایستاده، مانند کاکا سیاه، یوسف مصری نامند و چشمان کورش را ـکه هر بی‌بصر می‌بیند ـ نرگس شهلا گویند. مردکه را [که] هر روز زنش تف به رویش می‌اندازد و پشت گردنی می‌زند و از ترس بی‌چراغ به خلا نمی‌تواند رفتن، در شجاعت به رستم دستان و سام نریمان برتری می‌دهند؛ پست‌ترین مخلوقات را فضیلت مدار می‌نامند. ممدوح پدر نامرد هم خجالت نمی‌کشد و محجوب نمی‌شود، با آنکه می‌داند اوصافی را که به او نسبت می‌دهند همگی برعکس و بی‌اصل است. اگر گل و خار، لیلی و مجنون، فرهاد و شیرین، خسرو و پرویز، ماه و آفتاب نبودی، ندانم این شاعران بی‌مشعر چه کردندی و تشبیه ممدوح به چه نمودندی؟

از پانصد سال پیش تمام شعرا به یک اسلوب سخن رانده، در مدح ظالمان و دشمنان مدنیت و انسانیت کوشیده، آنان را به انوشیروان برتری داده، بلکه نوشروان را از چاکران دربارش می‌شمارند. به جهت ادراک معنی یک بیت لازم است به کتب لغت مراجعت شود و خود هم اگر به لغت مراجعت نکند، در قافیهٔ نصفهٔ بیت دیگر معطل می‌ماند. شعر این است و فضل و هنر همین، که یک کلمه افراط و تفریط ندارد. بارک الله!»

من گفتم: «سرکار بیگ! همانا صحبت شما را که در قزوین با شمس‌الشعرا در میان گذاشته‌اید، بدیع به رشتهٔ نظم کشیده.»

حاجی محسن آقا گفت: «صبر کنید! در نمرهٔ دیگر هم قصیده‌ای هست.»

قصیدهٔ وطنیه من کلام بدیع

«چـرا نـمی‌نگری حـالت فکـار وطـن — مگـر نـمی‌شنوی نـاله‌های زار وطن؟
ز جـهل هـموطنان لیـل شـد نـهار وطـن — خزان شده‌ست ز بی‌دانشـی بـهار وطـن
عـلیل گشـته مـزاج وطـن، طـبیبی‌کو — کـز التـفات نـماید عـلاج کـار وطـن؟
جـرا بـه فکـر هـمی نیستند اهـل وطـن — که بس مخوف بود حـالت فکـار وطن؟
ز روزگار وطن بیش از ایـن مشو غـافل — که شد ز غفلت، آشفته روزگـار وطـن!»

در این‌جا همه را رقت دست داده، ابراهیم‌بیگ دست به روی گذاشته هـای‌های گـریه می‌کرد و حاجی محسن آقا گفت: «هنوز وقت گریه نیست گوش بده تا آخر!»

«به جبر و کسر وطن کوششی ببـاید کـرد — کـه آب رفـته بـیاید بـه جـویبار وطـن
وطن چو جان عزیز است خوار مپسندش — که به ز صبح غریب است شام تار وطن!»

ابراهیم‌بیگ گفت: «بلی والله، بلی‌والله!»

«ز اضطرار، وطن مورد ترحم شد — چـرا تـو رحـم نـیاری به اضـطرار وطن؟
ز گـلستان وطـن گـر خـلد بـه پـا خـاری — غمین مباش ز گـل بـهتر است خـار وطن
نبی سروده کـه حب وطـن ز ایـمان است — چرا نمی‌شوی از جان تو دوسـتار وطن؟
فـــدای هـــمت آن مـــردمان بـــا غـــیرت — که گشته‌انـد بـه جـان عـاشق نگـار وطـن
نـمرده‌انـد کسـانی کـه جـان خـود کـردند — ز روی غـیرت و مـردانگـی نـثار وطـن»

ابراهیم‌بیگ گفت: «اگر نمرده‌اند، پس کجا هستند؟»

«در ایـن زمـانه کسـی صـاحب نـظر بـاشد
که جـای سـرمه بـه دیـده کشـد غـبار وطـن
بسـان کشـتی بـی نـاخدای و بـی‌لنگر
رهـا شـده است ز کـف دامـن قـرار وطن
نـموده‌انـد هـجوم از دو سـوی خـصم قـوی
یکـی ز سـوی یـمین و دگـر یسـار وطـن
نـهنگی از سـوی دریـا، پـلنگی از صـحرا
دهـان گشـوده پـی خـوردن شکـار وطـن
حصار محکمی از عـلم کـن کـه مـاند نـیک
ز دسـتبرد اجـانب مـصون حـصار وطـن
ز بس نـقود وطـن را فـرنگیان بـردند
خـلل رسـید بـه ارکـان اعـتبار وطـن

به راه حفظ وطن رنج اگر بری غم نیست
که به ز گنج بود رنج بی‌شمار وطن
کجاست آنکه نماید ز راه دلسوزی
بیان حال وطن را به شهریار وطن
ستوده خسرو عادل مظفرالدین شاه
وجود او سبب شأن و افتخار وطن
بلند مرتبه شاهی که در جهان باشد
که حق سپرده به دست وی اختیار وطن»

ابراهیم‌بیگ بی‌اختیار گفت: «بگویید آمین!» ــ همه آمین گفتند.

«حسن حدیث وطن را به وجه احسن گفت
کجاست آنکه بگردد معین و یار وطن؟
بدیع و نغز از آن رو بود که شعر «بدیع»
نمونه‌ای است ز اشعار آبدار وطن»

همگی دستمال درآورده اشک از چشمان پاک کردند، و بدیع را ثناخوان و دعاگو گشتند.

ابراهیم‌بیگ گفت: «ای داد و بیداد! چنین روزنامه‌ای که دارای چنین پندنامه‌هاست قدغن می‌نمایند که به وطن نرود و اهل وطن کلام شیرین او را نشنوند، ناله و زاری از برای وطن نکنند، از دست ظالم تظلم ننمایند و بر ظلم نشورند؟ این چه بدبختی است که ما را دامن‌گیر شده؟ هر طبقه از ملت را خواندن روزنامه لازم و چه‌قدر لذت و منافع مادی و معنوی می‌بخشد؛ اصحاب اغراض فاسده، محض از جهت ستر قبایح اعمال ناشایست خویش، ملت محترمه را از فیض خواندن چنین نامهٔ مقدس محروم و بی‌بهره گذارند. و حال آنکه حبشیان و زنجیان [زنگیان] در صحرای افریقا امروز مالک روزنامه و معارف شده‌اند، همه از سوء رفتار و بدی کردار آناً فاناً با خبر می‌شوند؛ که در دنیا مدنی‌الطبع باید بود و انسانیت حقیقی باید آموخت. سابق، علوم و فنون از ایران به عموم دنیا منتشر و ساری گشته. اکنون، مع‌التأسف، از حلیهٔ انسانیت عاری و از زیور مدنیت خالی، از کیفیت حالات سکنهٔ روی زمین بی‌اطلاع شده‌ایم. استحضار و اکتساب لباس مدنیت را منافی دولتخواهی به خرج داده، و دولت را اغوا می‌نمایند. با هزار غم و الم ماتم دار و مصیبت زده ــ گویا «صم بکم فهم لایعقلون» در شأن ما نزول یافته ــ و از هیچ یک ما صدا درنیاید.

بالجمله، مجلس به همین صحبت‌ها ختم شده هر یک به مقام خویش بازگشت

نمودیم. شب بعد حاجی مسعود آمده گفت: «حاجیه خانم تو را می‌خواهد.»

رفتم. مادر و فرزند نشسته بودند. سلام دادم.

حاجیه خانم گفت: «میرزا یوسف! ما با ابراهیم در دعوا هستیم. قرار گذاشته که هر چه تو بگویی قبول کنیم.»

گفتم: «چه چیز است؟»

گفت: «من می‌گویم اطاق‌های بالا را تعمیر نموده، رنگ بزنیم و کاغذها را عوض کنیم. ابراهیم راضی نمی‌شود، می‌گوید لازم نیست. خیال من این است که همه چیز تازه باشد که بسی آرزو دارم. تو چه صلاح می‌دانی؟»

گفتم: «البته تعمیر چهار اطاق هم سی لیره مصارف بیش ندارد، حال که این‌قدر خرج کرده‌ایم، این هم لازم است که کاغذهای اطاق هم عوض شود. بنده سرکار علیه را تصدیق می‌نمایم، البته بیگ هم راضی خواهد شد.»

ابراهیم‌بیگ هم سر بجنبانید، خداحافظ کرده بیرون آمد. دیدم محبوبه پشت در ایستاده منتظر است. گفت: «یوسف عمو! می‌ترسیدم بگویی لازم نیست. خدا شما را عمر بدهد! ممنون شدم اما از کاغذها مستوره بیاور من خود انتخاب کنم که به رنگ پرده‌ها وفق دهد.»

گفتم: «مترس! پرده‌ها را هم عوض خواهم کرد، که همه نو و مطابق باشد.»

بسیار مشعوف شده و رفت.

امروز رفتم بازار، تلگراف بود که در پاریس به شاه از آنارشیست‌ها یک نفر تیر خالی کرده ولی خطا نموده. گویا در کالسکه شاه، صدراعظم و وزیر دربار با هم سوار بوده‌اند. وزیر دربار بازوی آن خطاکار را گرفته، طپانچه از دستش به در کرد. از جسارت و جوانمردی وزیر دربار بسیار تمجید کرده‌اند و حضرت شاهنشاهی اصلاً به متانت و وقار و تمکین خود خلل وارد نیاورده و گردش را متوقف نفرموده‌اند. شجاعت و دلیری اهل آسیا در نظر فرنگیان آشکار گشته، اهالی از اطراف به «هورا! هورا! زنده باد پادشاه ایران!» بلندآواز گشته شکرها می‌نمایند که وزیر دربار حضرت شهریاری بسیار دلاوری کرده، نگذاشت نام ملت فرانسه را در تواریخ مهمان‌کش بنویسند. بعد از استماع این خبر مسرت اثر، مراجعت نموده، به ابراهیم‌بیگ مژدهٔ حراست خداوند حافظ را که وجود مسعود حضرت ظل‌اللهی را از کید اعدا مصون داشته و غیرت و شجاعت وزیر دربار را که با عنایت خالق بی‌چون دشمن را دستگیر نموده، ایران و ایرانیان را از یتیمی رهانیده، حق بزرگی در ذمهٔ پادشاه و پادشاه‌پرستان گذاشته است، رسانیدم. ابراهیم‌بیگ از

استماع این خبر بهجت اثر سجده شکر نموده فی‌الفور انگشتر یاقوتی که در انگشت داشت درآورده و مژدگانی به من اعطا نمود و گفت: «حقیقتاً جانم قربان چنین پادشاه با جسارت و وزیر با حمیت باد! که در آن هنگامه چه‌قدر جسارت و شجاعت لازم است که انسان خود را گم نکند و کسر و نقصان به متانت خود وارد نیاورد. واقعاً شجاعت اهل آسیا موروثی است. «رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت.»

منتظر بودیم که روزنامه‌ها تفصیل را بنویسند. بعد از دو هفته مهدی بیگ و حاجی محسن آقا با حاجی.... تبریزی وقت ناهار تشریف آوردند. حاجی آقا تبریزی گفت: «ابراهیم‌بیگ! از رفیق شما کاغذی هست. تفصیل گلوله انداختن آن آنارشیست به شاه را نوشته، ولی نصف کاغذ به شما راجع است.»

پرسیدم: «رفیق ایشان کیست؟»

گفت: «رضاخان مازندرانی، که مدتی است رفته در فرنگستان، جهت «اکسپوزیسیون» در پاریس است.»

ابراهیم‌بیگ گفت: «حاجی بدت نیاید. رضا خان آدم خوب و متین نیست؛ من در این‌جا او را آدم پخته دانستم، با او سفر کرده دیدم مشتبه است. فقط بعض جفنگیات و لاطایلات را زبانی یاد گرفته، خود را عالم و دانشمند می‌شمارد. من به شما نگفتم در میان ما کدورت و نقار پیدا شده، قهر کرده از او دوری گزیدم.»

حاجی گفت: «آن هم به این سبب به شما سلام رسانیده و مطلب مکتوب را به شما خطاب کرده. گوش دهید بخوانم ببینید چه نوشته است!»

عنوان کتاب رضاخان از پاریس

ای کاش دوست شما ابراهیم‌بیگ ترک در پاریس بودی و به رأی‌العین حرکات نامناسبانه و کردارهای ناپسندانه و بی‌مزگی‌ها و بی‌عاری‌های این حشرات را می‌دید، شاید از آن تعصب خشک بی‌جا خلاص می‌شد. مکرر به او گفتم که ایران با این رجال اصلاح‌پذیر نیست، بی‌خود خود را رنجه مدار و خیال آسوده‌دار! از بنده رنجیده و قهر نمود و جدایی گزید. به حق نان و نمک که با هم خورده‌ایم، در میان این گروه که همگی از اولیای سلطنت به شمارند یکی را ندیدم که پیروی افکار ابراهیم‌بیگ را بنماید و بلکه از خیال آنان هم نمی‌گذرد. یک نفر پیدا نمی‌شود که از توپخانه و سربازخانهٔ فرنگستان صحبت به میان آرد و از علوم متنوعه و معارف ایشان سخن راند و آرزوی ترقی در دل داشته باشند؛ و

نمی‌دانند که این‌ها طریق تمدن را از کجا به دست آورده و ترقی بی‌نهایت را چگونه نمودند. کار این‌ها در «اکسپوزسیون» تماشا و گردش کردن است و بس. در آن خیال نیستند که چیزی بفهمند و بروند این کارخانجات و مکینه‌های این‌ها را سیر نموده یاد گیرند؛ نظر ایشان در عقب اشیا گران‌بهاست که جسته بخرند، پول ملت و دولت را بیهوده در این‌جا تلف نمایند. دو سه نفر که در یک جا جمع شوند صحبت‌شان جز این نیست که من دیروز فلان دختر را بردم، اما پدر سوخته چه‌قدر خوب بود و چه فلان و فلان داشت. ایتالی، فرانسوی و سایر زبان‌های خارجه را برای آن نیاموخته‌اند که از پولتیک دول استحضار حاصل کنند و یا کتب فنی و قانونی مدنیت را خوانده و ترجمه نمایند تا عموم ملت از آنان استفاده حاصل کند. بلکه زبان‌دانی اینان برای مصاحبت با دختران و معاشقهٔ با زنان است که «قوم ووزت ژولی»[1] می‌گویند. این را «کورا مانت»[2] یاد گرفته، دختران هر چه از ایشان توقع و خواهش نمایند در جواب جز «سیل ووپله»[3] پاسخ دیگر نگویند. من بی‌مزگی و بیعاری داخلهٔ ایشان را دیده بودم، روی خارجی ایشان ورای داخله است. «عالمی در زیر دارد آن‌چه در بالاستی.»

در داخله صبح که از خواب برخاستند، شش دانگ حواس‌شان صرف آن است که ببینند مداخل امروز از کجا خواهد رسید، به که تهمتی زده و اسمی به روی آن گذاشته برهنه خواهند نمود. در داخله چه‌قدر شایق و مولع مداخل بودند، در خارجه بر عکس خولیایی جز آن ندارند که امروز پول را در کجا به اسراف خرج کنند و به که بدهند و چگونه تبذیر نمایند. به حق سلام علیک فاحشه‌ای که ده فرانک نرخ اوست این‌ها بیست لیرا داده به همدیگر تفاخر و تشخص به خرج می‌دهند که گویا شکار نادیده به دست آورده قلعهٔ شیشه [شوشی] را گرفته‌اند. همهٔ ایشان را شیادان پاریس «پرنس سون اکیلانسس [اکسلانس]»[4] می‌گویند و نقدینهٔ آنان را می‌گیرند.»

از مغازه‌ها آن‌چه بگیرند به‌رغم همدیگر به قیمت بلندتر می‌خرند که انسان حیران می‌ماند و تأسف می‌خورد، زیرا در طهران ارزان‌تر از این‌جا می‌توان خرید.

---

1. Comme vous êtes joli! (چه زیبا هستید)

۲. به احتمال زیاد courramment فرانسه به معنی به آسانی، اغلب، معمولاً.

3. S'il vous plant (لطفاً، خواهش می‌کنم)

4. Prince son excellence (والاحضرت، عالی‌جناب)

این‌ها به ملاحظهٔ این‌که کرایه و گمرک نخواهند داد، هر خرت و پرتی که از کار افتاده و پس مانده پیش‌شان آمد بی‌ملاحظه می‌خرند.
دیروز یکی از آن‌ها به معیت خود مرا به مغازهٔ بلورفروشی برد. به جان عزیزت سوگند، چهار هزار لیرا مال خرید که در میان آن‌ها نه یک آویزه و چهل چراغ بود و نه لانپه [لامپا] و نه یک جفت جار؛ همه سامان روی میز و اسباب مشروبات از تنگ و گیلاس و غیره بود. هر چه به فارسی گفتم: «جناب... سلطنه، این‌ها گران است!» اعتنا به سخن من ننمود؛ چه فروشندهٔ مادموازل، دختر ظریف قشنگ شیوه‌باز خوش صورت و نیکو اطوار بود، متصل به شیوهٔ مخصوص فرنگیان تبسم‌کنان مال نشان می‌داد و می‌نوشت. دو ساعت ما را اکرام تمام نمود. آبجو و سیغاریت می‌آورد تا این‌که خرید تمام شد. حساب را جمع بسته هشتاد و یک هزار فرانک شد. قدری پول داد، امر نمود ببندند. نمی‌دانم این همه پول را از کجا تحصیل کرده‌اند که مانند ریگ بیابان خرج می‌نمایند؟ با این مداخل دولت و این‌گونه مخارج در حیرتم کار به کجا خواهد کشید.

بر احوال آن شخص باید گریست   که دخلش بود نوزده خرج بیست

منظور و غرض از نوشتن این مطالب آن است که به ابراهیم‌بیگ ترک بگویید در مقابل آن همه دعوا و مجادله که با من در اوتل «اروپانتال» کرده و سخنان سخت که ــ هرگز از او چشم نداشتم ــ دربارهٔ من گفت، زحمت کشیده بیاید پاریس و مصارفش را من می‌دهم، خودش به چشم خود ببیند و دیگر مرا خارج از محبین وطن نشمارد و مذمت نکند. بگو «ای ترکه غصه نخور، دیدی که شلوغ است تو شلوغ‌تر باش! خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو! بگذار این بی‌دردان فکر خود نمایند و غصهٔ خود خورند!» مثل مشهور است، روزی دهقانی آمد که گاو خود را به شخم برد. گاو خفته، هر چه زد برنخاست؛ بالأخره به تنگ آمد چوب را از دست بینداخت و گفت: «بخواب صاحب مرده! فردا که زمستان رسید و طلبکار آمد خواهیم دید مرا خواهد فروخت یا تو را.» الحال، همان مثل در حق آن‌ها شامل است؛ اگر خدا نکرده بلایی به ایران نزول یابد نخستین به خانهٔ امرا و وزرا نازل خواهد شد، زیرا عمارت ایشان بزرگ و قابل سکونت است؛ ولی تجارت یک نفر تاجر و زارعت یک نفر دهقان از دستش نخواهد رفت، بلکه تقویت هم خواهد یافت؛ چنانچه در مصر و هند و سایر ممالک مفتوحه مشاهده می‌شود، پیشه‌ور در پیشهٔ خود باقی و چیزی از وی نخواهد کاست ولی هیچ

وزیری را در سر وزارت نخواهند گذارد و امر هیچ امیری دیگر مجری نخواهد بود، بلکه برعکس خوار و ذلیل و بی‌مقدار خواهد گردید، نفوذ امر ایشان پامال خواهد شد.

ابراهیم گفت: «از قول من به او بنویسید سخن همان است که روبرو گفته، دوباره تفصیل لازم ندارد.

کار پاکان را قیاس از خود مگیر   گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
آن یکی شیر است اندر بادیه   وآن دگر شیر است اندر بادیه
ای بسا ابلیس آدم روی هست   پس به هر دستی نباید داد دست

این اشعار را در سر یک مطلب من به رضاخان خواندم، از من قهر کرده و حال هم «ترکه ترکه» می‌نویسد. در عدم اطلاع او از مجاری حقیقی امور همین بس که فرق بین ترک و ترک زبان نمی‌گذارد. ایرانی نژاد اگر به جهات تاریخی ترکی صحبت دارد ترکش نمی‌توان گفت. بنویسید کاغذ شما را برای فلانی خواندم، چنین جواب داد.»

بالجمله، دو ماه پیش به کلکته جهت آمدن جریدهٔ *حبل‌المتین* پول فرستاده بودم. امروز اول ورود غزته [گازت] بود که دو نمره یک دفعه رسید. بردم نزد ابراهیم‌بیگ. گفت: «اگر از بدیع وطنیه هست بخوان بشنوم.»

گفتم: «وطنیه دارد ولی از بدیع نیست، از منیر است. نخستین دفعه می‌باشد اسم این ادیب را می‌شنوم، گویا مازندرانی و از تجار محترم است و نام نامیش آقا محمد اسمعیل عطاءالله اوف است.»

قصیدهٔ وطنیه، من کلام منیر آقا محمداسمعیل عطاالله اوف تاجر مازندرانی

نقل از *حبل‌المتین*

عنکبوت از لانه دارد آدمی دارد وطن
عنکبوت آسا تو هم دور وطن تاری بتن
بهر حفظ لانهٔ خود می‌تند تار عنکبوت
ز عنکبوتی کم نئی ای غافل از حفظ وطن
عقل کل مهر وطن را معنی ایمان شمرد
معنی ایمان بود مهر وطن، ای لا وطن

شیخ اگر نام وطن نشناخت معذورش بدار
این وطن نامش بود ایران، بیا بشنو ز من
باشد این ایران به جای روح جسم آسیا
آسیا باشد صدف، ایران بود دُرّ عدن
این همان ایران بود ای عاقل از دور سلف
در هوایش خفته اندر خاک چون پور پشن
این همان ایران بود کز سطوتش مانند بید
لرزه افتادی به جسم پر دلان اندر اتن
فی‌المثل دنیا چو هامون، دشت سبزش آسیا
اندر آن وادی بود ایران، هلا باغ سمن
نو نهالانش سمن خدّ، سرو قد، سیماب ساق
پشت سنبل خم نموده از خم زلف شکن
خواب نرگس برده از چشمان مسکین در سکوت
آب حیوان داده از لب‌های شیرین در سخن
این همان ایران که شد بهرام در هجرش به هند
سبز شد از گریه‌اش صحرای قنوج دکن
این همان ایران که شد بر آستانش دادخواه
از جفای دهر هر سلطان که گشتی در حزن
این همان ایران که بهر یاری زنهار جوی
قهرمان لشکر قهار او زد بسر یمن
این همان ایران که هر نعمت در او آماده است
آن‌چه داده وعده در فردوس اعلی ذوالمنن
دشت‌هایش همچو جنت، خلق‌هایش همچو حور
چشمه‌هایش همچو کوثر، نهرهایش چون لبن
با کیان بود این همایون ملک ایران قرن‌ها
گشته این یا برکیان یا ماکیان اکنون قرن
ماکیان جمعی جهول و سفلهٔ نادان، رذیل
نی مروت در یکی تن، نی محبت در دو تن

حق نعمت ناشناس و مردمی بر ناسپاس
کله‌شان بی‌مغز و دل بی‌علم، مانا اهرمن
سرتهی از عقل و تن همچو جوالی پر زکاه
فکر غلب در فتن، اندیشه عاجز از فطن
گوش هش کن باز و بشنو از چه می‌نالد حزین
این همایون چشم ایران دخت، با قلبی حزن
ناله‌های دردخیزش سخت سوزاند دلم
مرد را سوزد دل آری چون بنالد زار زن
زار می‌نالد کجا رفت آن یسل اسفندیار
چند جهل ارجاسب آسا کرده بر من تاختن؟
زاسکناس اشکبوس روس، طوس از باد حرص
آتش اندر خاک فیروزه زد و آب تژن
خیز از خاک سیه ای پور دستان یک زمان
جوشن مردی بپوش و توسن همت فکن
دیو اسپد پر بیانی [پرنیانی؟] هست و پر جادو و مکر
دست آخر برگشا، جلد از تن جادو بکن
نالهٔ این نازنین در حضرت شه شد قبول
تا مظفر شاه عادل شد شهنشاه زمن
تا سریر جم شرف از این همایون شاه یافت
شد متاع جهل، رایج آمدستی علم و فن
طلعت خورشید دارد با دل شیر ژیان
گوئیا خور از کلاهش نقش بسته بر پرن
شاه چون بیخ قوی پی هست، ایرانش چو بار
شاه چون جان مقدس هست، ایرانش چو تن

ایضاً قصیدهٔ وطنیه

از نامهٔ مقدسهٔ *حبل‌المتین*

دشمن گرفته دور به دور دیارتان
ای قوم از چه نیست جوی ننگ و عارتان؟

یاد آورید همت آن خفتگان خاک
اسلاف با شرافت عالی تبارتان
تا بود دور چرخ به دوران‌شان مدام
دوران زدی به دورهٔ عالم سوارتان
از یادگار روزگار کهن سال کی رود
اسپهبدی رستم و اسفندیارتان؟
آن دور هشت و چار فراموش کی کند
رزمی که داد بهمن غیرت شعارتان
آن چرخ سال و ماه به یاد آورد هنوز
شمشیرهای قاطع دشمن شکارتان
تا آنکه شمس عالم تقدیس جلوه کرد
از سطوتش فتاد اگر انکسارتان
بعد از قبول دین مبین محمدی
کز دین او فزود خدا اعتبارتان
از کارنامه‌های شهان دیالمه
شد تازه باز جامهٔ عزت دثارتان
نادر شه آن ودیعهٔ قدرت به روزگار
در روزگار داد بسی افتخارتان
مردانه پا فشرد و در افشرد پای او
مقهورش هند و روم شد و دست و تتارتان
اندر سپاه او به جز اسلاف‌تان نبود
سرگشته چرخ گشت از آن کارزارتان
در بارگاه او به جز اجدادتان که بود؟
حیران زمانه گشته ز جد تبارتان
ای ناخلف نتایج از انصاف مگذرید
بر باد شد چرا شرف و اقتدارتان؟
عزت ز آستان شما آسمان گرفت
اکنون فلک ز بهر چه کرده است خوارتان؟

پوسیده مغز بس که صراحی کشیده‌اید
خمر است یارتان [و] قمار است کارتان
تا یارتان شراب شد و کارتان قمار
بی‌درد و عار گشته صغار و کبارتان
در ملکتان به سیر بُدند اهل شرق و غرب
در ملک غیر، سیر کنان شهریارتان
ذوقی که شاه دید ز «استاند» و «مرمباد»
آن ذوق را نداشت مگر کوهسارتان؟
پاریسیان ز حسرت «فرس»اند جان به لب
پاریس برده از چه دل پارستارتان؟
داغ از برای باغ فرنگی، رجال پارس
جان فرنگ داغ، پی لاله‌زارتان
کی دست صنع خلق تواند صفا دهد
صانع صفا که داده اَبَر لاله‌زارتان
برگو ز من رجال شهنشاه پارس را
از ری چرا به پارس نیفتد گذارتان؟
پاریس نیست قطعهٔ جنت، بود و لیک [؟]
هرگز ازو فزوده نگردد فخارتان
از باد اوست آتش‌تان شعله‌ور ولی
از خاک پارس آب گرفته عذارتان
چون پول پارس مصرف پاریس می‌کنید
یزدان کند به روز جزا شرمسارتان
آباد شد اروپ به تبذیرتان ولی
ویران فتاده قلعه و برج حصارتان
نظم «منیر» لؤلؤ عمان حکمت است
در گوش هوش باد، هلا، گوشوارتان!

حاجی تبریزی با افسردگی تمام گفت: «این اشعار شما را غم افزود. حالا نگارشات این نمره را بشنوید که حکایتی است شنیدنی. صحبت یک نفر ایرانی با یک نفر

فرنگی را در برلن نوشته است؛ همهٔ دردها این‌جاست. «بشنو از نی چون حکایت می‌کند.»

گفت‌وگوی یک نفر ایرانی با یک نفر فرنگی در برلن

آنان‌که وضع باغ‌های ملی فرنگستان ر، در هنگام بهار و فصل تابستان، مشاهده نموده‌اند، بر شکوه و جلوهٔ شبانگاه آن‌ها که شعاع چراغ‌های الکتریک ساحت آن‌جا را منور و رشک باغ مینو می‌سازد به خوبی آگاه‌اند. به جهت ایشان تعریف و توصیف نمودن البته بی‌جاست و همچنان از برای برخی مردمان خاورستان که این وضع محیرالعقول را ندیده‌اند، تعریف آن بی‌حاصل است، زیرا درخور گنجایش حوصله و پذیرایی اذهان آناز نیست. قبول ننمودن سهل است، حمل بر مبالغه و دروغ نموده و بدین مصراع با طرف مقابل مقابله می‌نمایند: «جهان دیده بسیار گوید دروغ!»

بهتر آن‌که از تعریف و توصیف صرف‌نظر نموده، آغاز به اظهار مطلب شود. در ماه مه افرنجی ۱۹۰۲، شبی از شب‌ها، در برلن با یک نفر ایرانی رفیق بنده ــ که اهل وطن بود ــ به عزم گردش از منزل خویش بیرون شدیم. گردش‌کنان وارد باغ شده پس از اندک تفرج جهت آسایش در قناپه [کاناپه] نشسته برای رفع کسالت چایی خواستیم. هم به آشامیدن چایی مشغول و هم با دیدهٔ حیرت و غبطه به وضع زندگانی نیک و آسایش و خوشبختی اروپاییان نگران بودیم، که آن شب تار کوکب اقبال آن گروه بختیار را چه سان رخشنده به نظر درآورده، و شکوه باغ را نیز از نظر دقت و ملاحظه دور نمی‌داشتیم و در آن اندیشه بودم که این مغربیان وحشی چگونه این همه اسباب آسایش را جهت خود فراهم آورده‌اند و از پیروی کدام دانش و تدبیر این قطعهٔ زمین را، با عدم استطاعت و استعداد، از برای آرامش خود چون بهشت برین آراسته‌اند و نخستین نعمت بهشتی را که مایهٔ حیات ابدی ساکنان آن‌جا و بلکه از لوازم حیاتیهٔ دو جهان است، یعنی آزادی خیال، چگونه به چنگ آورده‌اند و امر معیشت خود را در سایهٔ تربیت کدام دانشمندی به این پایه رسانیده و بدین اصول و مایه ترتیب و تنظیم داده‌اند. این فکر و خیال مرا مستغرق دریای حسرت و انفعال نموده، مات و متحیر غرق بحر اندیشه بودم که ناگاه نظرم به دو مرد و زن افتاد، که نزدیک ما سر پا ایستاده در جست و جوی جای نشستن بودند. چون اطراف و تمام میزهای میان باغ را گرفته

بودند، یکی از ایشان با کمال فروتنی کلاه ادب از سر برداشته و به قانون خود لازمهٔ تواضع و رسم سلام به جا آورده گفت: «آقایان! چون در سر میزها جای نیست، اگر اذن می‌فرمایید، ما هم در آن طرف میز شما که خالی است قدری نشسته آسایش کنیم، ما را رهین منت خواهید فرمود.» این بنده نیز با کمال گشاده‌رویی جواب دادم: «مع‌اللمنونیه! جهت پذیرفتن مهیاییم.» پس از تشکر به رفقای خود اشاره کرد بیایید. آمده نشستند، خدمتکار را صدا کرده آن‌چه میل ایشان بود طلب نمودند. پس از ربع ساعت، یکی از آنان مرا مخاطب داشته گفت: «جناب آقا! اجازه می‌فرمایید با شما صحبت کنم؟» پاسخ دادم: «اگر بنده را قابل مصاحبت بدانید، زهی بختیاری!»

از این جواب مسرور گشته به قانون آن‌جا جهت تشکر از جای برخاسته و دست مرا گرفته و گفت: «از وضع لباس، خاصه کلاه که بر سر دارید، می‌نماید که جناب شما از اهالی ایران می‌باشید. ولی بفرمایید ببینم از ملتزمین رکاب همایون شاهنشاهی می‌باشید یا خیر؟»

پاسخ دادم: «خیر!»

گفت: «آیا به جهت تجارت تشریف آورده‌اید؟»

گفتم: «نه، بلکه از روسیه به عزم سیاحت چند روزه آمده‌ام.»

سؤال نمود: «از زبان‌های اروپا به کدام آشنایید؟»

گفتم: «اندک فرانسوی و آلمانی و قدری زبان روسی را بلدم.»

چند کلمه با آلمانی پرسید دید خوب نمی‌دانم. خواست روسی حرف زند، دیدم روسی را هم او خوب نمی‌داند.

اظهار نمود: «می‌خواهم با شما پارسی مکالمه نمایم، اما می‌ترسم به من بخندید.»

گفتم: «نباید مرا این‌قدر بی‌ادب تصور نموده باشید.»

از این جواب اظهار ممنونیت کرد و تشکر نموده متوجه به رفقای خود شده گفت: «عذر تقصیر خود را رجا می‌نمایم، زیرا از مصاحبت شما قدری دست برمی‌دارم و اجازه می‌طلبم. جهت آن‌که به زبان پارسی واقف نیستید دل‌تنگ خواهید شد ولی در ثانی به شما ترجمه خواهم نمود.»

رفقای او اظهار داشتند: «ما نیز با یکدیگر مشغول صحبت هستیم. شما مهمانان خود را مشغول نمایید.»

پس از دستوری یافتن از رفقای خود، به من گفت: «از شما یک خواهش دارم؛

نمی‌دانم قبول خواهید فرمود؟»
گفتم: «بفرمایید!»
گفت: «شما را در نخستین پایه متفکر و اندوهناک می‌بینم؛ در کدام عالم سیر دارید و فکر و اندیشهٔ شما چیست؟»
دیدم پارسی را چنان فصیح و روشن می‌سراید [که] با آنکه من ایرانی ولی ترک زبان هستم در مصاحبت با او شرمسار خواهم گردید.
بی‌تحاشی گفتم: «آفرین بر شما! فارسی را کجا یاد گرفته‌اید که مانند اهل شیراز تکلم می‌فرمایید؟»
گفت: «خوب دریافتید، هر چند تحصیل در دبستان‌های خودمان کرده‌ام، ولی هشت سال در بوشهر و شیراز مأموریت داشتم و حال در مکتب شرقی برلن معلم لسان شرقی هستم... رشتهٔ سخن ار دست نرود، سخن بنده [را] پاسخ دهید! پرسیدم در چه عالم سیر و در چه اندیشه غور می‌فرمایید و در کدام عالم خود را می‌بینید؟»
گفتم: «آفریدگار همه عالم یک است.»
گفت: «آری! در یگانگی و بی‌همتایی خدا سخنی نیست، ولی چنان می‌پندارم شما در اندیشهٔ زندگانی این‌جا و وطن مقدس خود فرورفته‌اید.»
گفتم: «همه جا خانهٔ عشق است، چه مسجد، چه کنشت!»
خندان خندان گفت: «با شما سر مباحثهٔ فلسفی ندارم. معلوم است انسان کامل باید آن‌چنان باشد، ولی مقصود من چیز دیگر است. از آن‌جایی که حکمای شما می‌گویند:

بهشت آن‌جاست کآزاری نباشد   کسی را با کسی کاری نباشد

پس بفرمایید ببینم به حکم این فرد این‌جا را بهشت باید گفت و یا ایران شما را؟ عجبا ما در بهشت هستیم یا شما؟»
گفتم: «الدنیا سجن المؤمن و جنت الکافر.»
بنیاد قاه قاه خندیدن را داده و گفت: «نخست معنی کفر و کافر را بیان کنید که عبارت از چیست؟»
گفتم: «بنده را آن درجه علم و معرفت نیست که بتوانم در این خصوص سخن رانم، ولی این‌قدر شنیده‌ام کفر به معنی انکار از حق و ستر نمودن و پوشیدن کلمهٔ حق است. هر کسی که حق را مکتوم دارد کافر است.»

گفت: «سخن سر بسته گفتی با حریفان. انصاف نکردی دنیا برای مؤمن چرا باید زندان باشد؟ خداوند عالم و خلاق بنی‌آدم این دنیا و نعمای او را برای خاصان و نزدیکان خود آفریده است تا در او به راحت و آسایش بخورند و بنوشند و شکر نعمت او را به جا آرند؛ بلکه از برای مؤمن نعمای دنیا در مقابل نعمای عقبی و راحتی او در دنیا نسبت به آخرت، چون زندان و عذاب زندانیان است. حاشا که خدا اهل ایمان را در دنیا از نعمای خود محروم نموده باشد؛ چه مقتضای رحمت بر این نیست. پس باید تسلیم کرد که شما همیشه در دنیا خود را معذب می‌دارید و بعضی احادیث که معنی‌اش را نفهمیده‌اید اسباب راحت و تنبلی خود قرار داده در جواب اجانب به همین‌ها دل خود را خوش می‌نمایید. مثلاً در این باغ اقلاً ده هزار جمعیت از کوچک و بزرگ، زن و مرد، حاکم و رعیت گرد آمده‌اند و با یکدیگر آمیخته، می‌خورند و می‌نوشند. هر یکی همراه رفیق خود با کمال مهر و محبت و صفا و حضور قلب در نهایت گشاده‌رویی مشغول صحبت و عیش و نوش‌اند و با دیگران ابداً کاری ندارند. از برادران خود غیبت و بدگویی نمی‌نمایند، و نه حسادت به توانگران کرده خسارت ایشان را می‌اندیشند و نه بدگویی از دولت می‌کنند و نه عرض تظلم از حکام می‌نمایند و نه شکایت از ادارهٔ حکومت دارند؛ زیرا وظیفهٔ هر کس معلوم و کیفر و مکافات هر عمل مشخص. پس همه دور از قیل و قال و مشغول به صحبت حال‌اند، نه از غنی تملّق دارند و نه دست رد بر سینهٔ فقرا و مساکین گذارند که: در حلقه و جرگهٔ ما میا، که هم‌شأن ما نئی و در وصف ما منشین که شایستهٔ نشستن با ما نیستی!

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو

کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر شب حاکم و محکوم، پادشاه و گدا، فقیر و غنی، درین باغ برای آسایش خیال و تفرج درآیند و هر وقت خواهند برگردند به منازل خود. اگر در ایران شما در یک تفرجگاه ده هزار نفر یک جا جمع شوند، گروهی از آنان به دعوی شاعری حلقه زده تمام سخنان ایشان در مذمت واعظان و زاهدان، در گوشهٔ دیگر زاهدان و واعظان اجتماع نموده در تکفیر شاعران سخن رانند. در جانب دیگر گروهی گرد آمده به امور مذهبی کوشند و از شیخی و متشرعی مجادله نمایند. در گوشه‌ای جمعی به بدگویی فلان تاجر صاحب ثروت مشغول‌اند و در جایی شرکا در قیل و قال، اثبات خیانت یکدیگر کنند. در طرفی دانایان جمعیت نموده به دولت

خُرده‌گیری کرده معایب کار را برشمارند. در طرفی فریاد از ظلم حاکم نمایند و جمعی به ظلام نفرین و لعنت خوانند. در یک سو گرسنگان از گرانی غله و فقدان آذوقه و آب و نان فریاد به فلک اثیر رسانند. در جایی محتکران تدبیر در گرانی ارزاق اندیشند و از طرفی اگر از مأمورین حکومت و یا اهل نظام وارد آن مجمع شوند و جای پیدا نکنند، صندلی از زیر پای بیچاره رعیت کشیده با کمال کبر و غرور بنشینند و زهر در کاسهٔ آسایش آن بیچاره رعیت ریزند. اگر در میانه چون و چرا پیش آید تو دهنی و چماق‌کشی گرم شود. این‌ها که ذکر کردم کردار معقولین شما بود. ای وای! اگر چند نفر الواط میان آن گروه انبوه داخل شوند، پناه بر خدا! کردار و رفتار و گفتار آن‌ها [را] در میان این زنان گفتن جایز نیست.

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

همه غرق لجهٔ جهل و نادانی، ولی خود را افلاطون دهر و ارسطوی زمان می‌پندارند. انصاف ده این بندگان، سجن و آتش ملتهب را خود جهت کباب شدن افروخته‌اند یا خدای تعالی از برای‌شان روا دیده؟ پس می‌توان گفت این‌گونه مؤمنین دنیا را خود به خود سجن کرده، نه خدا برای آن‌ها. با این وضع غیرمرغوب، «الدنیا سجن المؤمن» گفتن بیرون از عقل انسانی است. به این قسمی که شما سلوک می‌نمایید، به عقیدهٔ بنده، دنیا و آخرت را برای خود سجن کرده‌اید، نه دنیای به تنها را. باز علمای شما از روی کبر مدح شرقیان کرده گویند اهل شرق فاضل‌ترین مخلوق‌اند، خورشید معارف از شرق طلوع کرده. بدین سخنان طفلانه به اهل غرب استهزاء و خُرده‌گیری می‌نمایند. همانا در شرق تشریف داشتن شما مایهٔ افتخار نتواند گردید. از برای شما سبب رجحانی دیده نمی‌شود، زیرا با ظلمت جهل آن ساحت نورانی را مکدر ساخته‌اید. بلی! جای شبهه نیست ایرانیانی که در اعصار سابقه در آن خاک پاک توطن داشته، بر مردم تمام عالم برتری و فزونی داشتند و الحق مایهٔ افتخار جنس انسان بودند، زیرا دستورالعمل نیک از آنان به یادگار مانده و دفع هر گونه زشتی به یمن همت ایشان از این عالم شد. ایرانیان امروزی به درستی از حال پیشینیان خود آگاه نیستند، در روزگاری که زمین و اهل زمین زیر سحاب مظلم وحشت مستور بودند، سلاطین ایران ایرانیان را داری همه گونه تهذیب اخلاق نموده بودند. سلاطین ایران هیچ یک مستبد نبودند و همگی با کنکاش کار می‌کردند. در آخر هر سال تا بزرگان و دانایان و آگاهان رموز امور جمهور اظهار خوشنودی و رضامندی نمی‌کردند،

سلطان تاج سلطنت به سر نمی‌گذاشت و بر تخت پادشاهی قدم نمی‌نهاد. هرگاه شما به آن تفاخرات ماضی بخواهید در حال و استقبال تشخص به غربیان بفروشید و خود را عزیز بی‌جهت قرار دهید، اشتباه است.

گیرم پدر تو بود فاضل　　　از فضل پدر تو را چه حاصل

دیگر به شما چه عرض نمایم؟»

بنده گفتم: «این‌قدر کافی است. در هر صورت، آفتاب عالم‌تاب تمدن از جانب شرق طلوع نموده، تمام غرب از تابش نور او روشن و از ظلمت رهایی جسته‌اند. این فخر ما را کافی است که ما اهل شرق و شما اهل غرب؛ و شما غربیان از نور شرق زندگانی دارید.»

قاه‌قاه خندیده گفت: «در این صورت اهل ختا و ختن باید به شما این سخن را بگویند که شما در غرب ایشان واقع شده‌اید. تأسف می‌کنم از جواب واهی شما. ولی آن خورشید دیگر که سوار شیر گشته مزین به جواهرات گرانبهاست، در پنج سال یک دفعه آورده در مملکت ما نیست و نابود می‌کنند و غروب ابدی می‌نماید. از سی سال به این طرف پری پیکران مغرب و خورشیدمنظران غرب، کم‌کم دارند کمند گیسوان مشکین را چین چین و حلقه حلقه نموده به گردن وزرای خودسر و خودرأی شرق انداخته اسیروار گرفتار طرهٔ طرار خود ساخته، همه ساله آن خورشید تابناک را ــ که افتخار شما به آن است ــ نثار قدوم دختران غرب می‌سازند؛ و علاوه بر آن، شیر و خورشیدهای مرصع و صندوق‌های پر از ایمپریال روس که در بهای هستی شما داده شده به شاباش ــ سر دختران نثار می‌نمایند. اگر خواسته باشید به این شیر و خورشید افتخار نمایید حق دارید، والّا بودن شما در جانب طلوع گاه خورشید، شأن و شرف نیست؛ زیرا که فیض خورشید به همه جا و به همه کس یکسان است. اکنون به عرض این بنده ملتفت شدید یا نه؟ در حالی که بخواهید به شرقی بودن افتخار نمایید باید قدر وطن را بدانید، حاصلات وطن را در وطن صرف نمایید و بر ثروت وطن افزایید، دشمنان وطن را از تیغ نشان بخشید، نه این‌که ثروت وطن را با تملق به بیگانه دهید. شما اهل شرق چون خود را از امتیاز حریت محروم گذارده، تمام اختیارات خود را به دست چند نفر خود غرض و خائن سپرده‌اید، سالی ملیان‌ها از شما می‌ربایند و به یغما می‌برند و ابداً حس درک مطلبی را دارا نیستید. طلای مملکت شما در سایهٔ چند نفر ناراستکار به کلی نقل به خارجه شده ابداً به شما تأثیر نکرد. در مسک

شما به جای، طلا مس انگلیس قرار گرفت. شنبده بودم که در ایران کیمیاگری می‌کنند و به حکم کیمیا قلب ماهیت فلزات می‌نمایند، باور نمی‌کردم. ولی اکنون به چشم خود دیدم که ماشاءالله استادان ماهر فرنگ و دانشمندان چابک دست غرب آن همه طلای مسکوک بی‌غل و غش تمام عیار را در اندک زمانی به مس تبدیل نمودند. حالا انصاف دهید اهل غرب کیمیاگرند یا مردمان شرق؟ در حقیقت غربیان شایستهٔ صد هزار تحسین‌اند، که از قوهٔ هیچ ذی‌شعور شرقی این‌گونه کیمیاگری برنمی‌آید. همهٔ ملل غرب شب و روز فکر آن‌اند که اقلاً یک وجب به ملک خویش بیفزایند، اما شما شرقیان چنان با استراحت تمام خفته‌اید که هر روز وزرای بی‌دانش‌تان ـ که تحریر القاب ایشان در دو سطر نگنجد ـ قطعه‌ای از ملک شما را به اجانب می‌فروشند و شما ابداً از خواب غفلت و استراحت بیدار نمی‌شوید، و آن همه ثروت را بی‌دَردانه آورده در فرنگستان تلف کرده کیک‌تان هم نمی‌گزد! و این سفر سفر پنجم است. در یک نفر از شما این حس و ادراک پیدا نشد که بگویید کجا می‌روید و چرا می‌روید، برای چه می‌روید، مال که را می‌برید؟ اسراف و تبذیر چرا می‌کنید، مگر «ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین» را نخوانده‌اید؟

زمانی که از تشریف فرمایی شما، شوخ و شنگان و دلبران قشنگ فرنگستان اطلاع می‌یابند، مسرور و خندان مژدهٔ قدوم منافع لزومتان را به همدیگر داده می‌گویند: «یار آمد و بار آورد...» اما حیف که این سخنان را می‌گویند به کسانی که در خواب‌اند، نه گوشتان می‌شنود و نه چشم‌تان می‌بیند. ای مهمان عزیز! مبادا شما از این سخنان مکدر شوید. این‌ها را بنده از سوز دل است که عرض می‌کنم، نه از روی غرض و نفسانیت. زیرا بنده مدتی در ایران مانده، از ایرانیان نهایت مهربانی دیده، از ابتدا و انتها آیین و مذهب ایشان را دیده و خوانده و بسیار از رسومات‌شان را گرفته و پسندیده‌ام. از جمیع مذاهب، مذهب حنیف اسلام را پسندیده ولی از عدم سعادت به آن فیض عظمی فایز نگشته‌ام. اگر چنانچه دین و مذهب حنیف اسلام را موافق تبلیغ حضرت محمدی ـ صلی‌اله علیه ـ و ائمهٔ هدی ـ علیهم‌السلام ـ پیروی کنید، هر آینه شرق و غرب عالم را مسخر خواهید نمود ـ چنانچه در بدو اسلام کردید ـ هیچ ملت به شما برتری نتواند جست. من قوانین اسلام را می‌دانم و از مردمان بزرگ فراگرفته‌ام. زمانی که در ایران بودم، بر آن سر شدم که قبول اسلام نموده در ایران بمانم، ولی چون دیدم کسی از اوامر

اقدس شرع مقدس اسلام پیروی ندارد و فرداً فرد در کمال بی‌باکی تجاوز به حقوق زیردستان را جایز شمرده، مال صغار را از خود می‌دانند، حقوق بشریت در میان محو و نابود شده، در خویشتن تاب دیدن این همه ناملایمات را ندیده نتوانستم دنیا را بر خود جهنم ساخته و خود را همرنگ آنان نمایم. در میان ایشان زیست کردن دشوارم نمود و فکر دیگر کردم که مانند بعضی زهاد گوشه‌گیری اختیار نمایم. آن را هم بیرون از حیز قدرت خود دیدم. در حقیقت، شارع مقدس اسلام نکته‌ای فرونگذاشته و در ارایهٔ طریق سعادت و نیکبختی دنیا و آخرت پیروان خود چیزی باقی نگذاشته؛ اگر ایرانیان پیروی از شریعت غرای خود نموده، دست از مساوات برنمی‌داشتند به چه سعادت‌های دنیا و آخرت که نایل نمی‌شدند! اکنون باغ‌های ایشان بهتر و نیکوتر از این باغ و محل آسایش و استراحت عمومی بودی، و ممالک ایشان صد مرتبه آبادتر از آلمان شدی. افسوس که سالک و مربی لازم است که آن هم در ایرانیان مفقود است. گذشته از کتب سماوی و احادیث نبوی (ص)، حکما و ناصحان و واعظان از برای شما راه عذر و بهانه نگذاشته‌اند. از کتاب شیخ سعدی جهت اطلاع عموم اهل عالم چند شعر کافی است که مکرر او را خوانده و به زبان آلمانی ترجمهٔ کرده‌ام؛ اگر به نظر دقت بنگرید هر حرفش به عالمی ارزش دارد:

شنیدم که در وقت نزع روان / به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگه‌دار و درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش
برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار
نیاید به نزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند
رعیت چو بیخ است و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه!

امثال این کتاب را من از انجیل دوست‌تر دارم، ولی شما این‌ها را افسانه می‌شمارید و اعتبار به این سخنان حکمت‌آمیز نمی‌نهید؛ به انواع تدابیر دارایی مردمان را ربوده، گرد آورده می‌آورید. در این جا به رایگان خرج می‌نمایید. دیشب در این کابینهٔ تیاتور چند نفر از این اشخاص نشسته مشغول عیش و عشرت، نه، بلکه بدمستی و رذالت بودند. در میان آنان پیرمرد کهن‌سالی سرمست شده، با دختر شوخ و شنگ اجلاف و قشنگی نرد عشق می‌باخت ولی دخترک اعتنایی بدو نمی‌کرد و دل را به جوان خوش روی مشکین مویی باخته بود. آن بیچارهٔ از

همه چیز آواره گاهی مشت به مغز خود می‌کوفت و گهی اشک حسرت از دیده فرو می‌ریخت و این اشعار را می‌خواند:

چه کرده‌ام که چو بیگانگان و بدعهدان نظر به چشم ارادت نمی‌کنی سویم
گـــرفتم آتش دل در نـــظر نـمی‌آید نگاه می‌نکنی آب چشم چون جویم؟

مردم از اطراف‌ها گرد آمده تمسخر نموده می‌خندیدند. گفتم: ای بیچاره ایرانیان بیایید و تماشا کنید که وجه استقراضی دولت، که شما را رهن گذارده و پول گرفته‌اند، در کجا خرج و چگونه به مصرف می‌رسد! و امروز شنیدم در آن‌جا دیشب هزار و چهارصد فرانک صرف کرده‌اند.»

بنده اوقاتم تلخ از این سخنان شده با کمال خودداری گفتم:

«صـــلاح مـملکت خـویش خسـروان دانـند
گدای گوشه نشینی تو جرمنا [ژرمنا] مخروش.»

با کمالی خوشرویی گفت: «معلوم می‌شود از گفته‌های من رنجیده خاطر گشته‌اید.»

گفتم: «نه، بلکه طرز سخن چنین آمد.» سپس برخاسته که خداحافظ کنم.

گفت: «کی با یکدیگر ملاقی شده صحبت خواهیم نمود؟»

گفتم: «فردا به ورشو عازم هستم. ادیو، ادیو!*»

پس از شنیدن این سخنان از قول فرنگی، براهیم‌بیگ رنگ و روی خود را باخت، تا بناگوش مانند زعفران زرد گشت. ملاحظه کردم دیگر حالت نشستن ندارد، کالسکه کرایه گرفته، سوارش کرده، به خانه آوردم، یکسر رفت به منزل خود؛ چون حالت صحبت و گفت و شنود نداشت، من هم رفتم منزل خود که شاید او خوابیده راحت بشود.

بعد از ساعتی حاجی مسعود آمده گفت: «خانم خوابیده؛ بیا ببین آقا چرا گریه می‌کند؟»

رفته داخل نشده گوش داده دیدم ابراهیم‌بیگ خود به خود می‌گوید: «ایران، ایران، ایران! این چه مصیبت است به تو روی آورده؟ تف بر تو باد ای روزگار غدار! این چه خواری است که از برای ایرانیان آماده نمودی؟ ای وطن، ای مادر عزیز! این چه نکبتی است که از برای تو ابنائت روا دیده‌اند؟ آیا تو آن ایران نیستی که در عهد قدیم گلستان ارم

---

* A dieu, à dieu! (خداحافظ، خداحافظ!)

و بهشت روی زمین بودی؟ آیا تو همان ایرانی که به روزگار دیرین آثار مدنیت و تربیت از تو در عالم ناشی و منتشر می‌شد؟ مورخین دنیا آگاه‌اند در ایام سلاطین عجم تو رسم‌های نیک و نظم‌های پسندیده داشتی. هنوز قانون کیومرث، هوشنگ، جمشید از یاد نرفته و فرنگیان را سرمشق مملکت و کشورآرایی گشته؛ اکنون چه شد که در اقصی بلاد فرنگ ذم اولاد تو را در جراید نشر می‌نمایند، از نام ایران و ایرانی وحشت کنند؟ ایران، ایران! ایران! پسران ناخلف آوازهٔ بدنامی و فضاحت تو را به گوش فرنگیان رسانیدند. مردمان بی سر و پای فرنگ به حرکات اولاد تو می‌خندند. در باغ‌ها گریبان اولاد تو راگرفته به قدح و ذم او پرداخته و به خوشی حال خود می‌بالند. امروز از اهل تو کسی نیست به حالت گریه کند.

دی در سر یک مرده دو صد شیون بود امروز یکی نیست که بر صد گرید»

از این قبیل سخنان می‌گفت و های‌های می‌گریست.

به حاجی مسعود گفتم: «بشتاب، میرزا عباس را بیاور!»

من داخل اتاق شده، فوراً میرزا عباس هم رسید و گفت: «برادر! تو را چه شده و از بهر چه گریه می‌کنی، چرا خود را هلاک می‌نمایی؟ دنیا به شادی و غصهٔ تو تغییر و تبدیل نیابد. صبر باید کرد، که گفته‌اند «الصبر مفتاح الفرج».

مشکلی نیست که آسان نشود مرد باید که هراسان نشود

البته بدگمانی را فروگذار و تفأل به خیر آر؛ کارها نیکو شود اما به صبر.»

قدری تسلیتش داده گفت: «بگو، اسب‌ها را به کالسکه ببندند برویم بیرون! قول بزرگان است که هنگام غم و الم به قبرستان روید. شب جمعه است، به قبرستان رفته برای اهل قبور فاتحه بخوانیم و فاتحه بدهیم.»

کالسکه حاضر شد، سوار گشته رفتیم سر قبر مرحوم حاجی.

ابراهیم‌بیگ خود را به روی قبر افکنده، زار زار می‌گریست و می‌گفت: «پدر جان، خوشا به حال تو که رفتی و این روزهای غمین را ندیدی! من جمیع وصایای تو را گرفته اجرا کردم، ولی نتوانستم نسل تو را به وطن برم. پدر جان! خود رفتم و به چشم خود دیدم آن‌چه که دربارهٔ ما دیگران می‌گفتند، تماماً درست و صحیح بود. پدر جان، کاشکی پایم می‌شکست و نمی‌رفتم! کار از آن گذشته که هموطنان به ما سرزنش کنند، حالا فرنگیان معایب ما را به روزنامه‌ها اعلان می‌کنند. پدر جان!

اگر به روز قیامت کشید وصل، چه شد؟ وصال یار بدین انتظار می‌ارزد

بابا، اجابت کن مسئولم را، مرا نزد خود دعوت فرما! من از این بیش تاب زندگی

ندارم و نمی‌توانم شماتت خودی و بیگانه را دربارهٔ وطن خود بشنوم، از حیات خود بیزارم. زبان هر کس بر من دراز شده، خدایا خلاصم کن و جان من بستان!»

در این بین میرزا عباس بازوی ابراهیم‌بیگ را گرفته از سر قبر بلند نموده گفت: «برادر! تو به کلی دیوانه شده‌ای. مردم آرزوی عیش و عروسی تو را دارند و تو برای خود آرزوی مرگ می‌کنی؟ «ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟» این چه راز و نیاز است و این چه دعای بی‌جاست؟ پاشو، پاشو برویم!

گلدیم که دردم آزالسون　　　　آرتـدی زیـاده لنـدی»

جبراً از قبرستانش بیرون آورده، به کالسکه سوار کرده، آمدیم در خانه؛ ولی از کسی صدا درنمی‌آید و در هیچ یک از ما قدرت تنطق سهل است، یارای نفس کشیدن هم نبود. حاجیه خانم آمد که چه خبر است؟

گفتم: «خبری نیست. باز کدر رسیده و ز همان قسم کدرهاست.»

میرزا عباس قدری نشسته و رفت. محبوبه منتظر بود من بیرون آیم، بعد از زمانی بیرون آمدم. با چشم گریان و دل سوزان پرسید: «چه شده؟»

گفتم: «چیزی نشده روزنامهٔ *حبل‌المتین* خوانده، مکدر شده است.»

گفت: «پس از این *حبل‌المتین* را نگذارید از در خانهٔ ما داخل شود! من سابق که *حبل‌المتین* می‌آمد گاه گاهی می‌خواندم، با این‌که از فهم مطالب او قاصر بودم باز هم بعض مقالاتش مرا حالی به حالی می‌نمود و به گریه می‌انداخت. مدیر آن نامه گویا روضه‌خوان بوده و یا پیدایشش در محرم شده، هیچ‌وقت خبر بشارت‌انگیز فرحت‌خیزی از ایران در او مشاهده نشده. معلوم است خواندن چنین اخباری برای بیگ در حکم خوراندن سم بدوست.»

گفتم: «راست می‌گویی، من خود هم پس از این نخواهم خواند، ولی این قصور از اخبارنگار نیست. حکم اخبار آن است که حسن آیینه را داشته باشد، قبیح را قبیح و حسن را حسن نماید. چون حسنی در کردار ایرانیان نیست، چگونه حسن نماید؟»

ابراهیم‌بیگ چایی و شام میل ننمود، با حالت پریشان تکیه زده، سر در پیش افکنده، آه سرد از دل پر درد می‌کشید. با این حال یک ماه کامل، در خانه نشسته بیرون نرفت. حاجیه خانم هر چه اصرار می‌کرد حکیم بیاید راضی نمی‌شد. روزی دو سه فنجان قهوه با شیر و گاهی چایی می‌خورد، ولی هر روز چهل پنجاه سیغار می‌کشید. احباء هر روز آمده احوال‌پرسی و دلجویی می‌نمودند. روز به روز بدنش می‌کاهید و لاغر و ضعیف می‌شد، بی‌قوت و بی‌طاقت می‌گشت. دایماً در فکر و خیال بود.

روزی جمعی نشسته بعضی صحبت‌های بامزه و شوخی می‌کردند که شاید در دلش اثر بشاشت پدید آید. ناگاه حاجی مسعود نامسعود از در داخل شد و چند مکتوب آورد. من اشاره کردم برگردد. نفهمید. همه را گذاشت، ابراهیم‌بیگ نگاه کرده، یکی را به جانب من انداخت و با صدای ضعیف گفت: «بخوان!»

دیدم مکتوب مشهدی حسن کرمانی است. هر چه خواستم‌طفره بزنم مفید نیفتاد. اصرار کرد. خواستم مطالعه نموده احوالات وحشت‌آمیز را خارج کنم و با سرهم‌بندی بگذارنم، گفت: «خیال تو را می‌دانم. به مرگ من بدون تحریف چنان‌که نوشته من‌البدو الی‌الختم بخوان.»

ناچار من هم شروع به خواندن نمودم.

صورت مکتوب مشهدی حسن کرمانی از طهران

فدایت شوم. مدتی است که عدم مطلب عریضه‌نگار نشده زیرا احوالات فرح‌بخشی ظهور نکرده و من هم پریشان خیال و پژمرده حالم و خیال دارم چند روز بعد عازم ارض اقدس مشهد مقدس شده نایب‌الزایاره باشم. پس از وفات حاجی خان راه مداخل بنده مسدود شده، با کمال عسرت و پریشانی به سر می‌برم و هر چه مایحتاج داشتم همه را فروختم. این آخرین عریضه‌ای است که از طهران می‌نویسم و احوالات فرنگستان را شما بهتر از بنده می‌دانید. *حبل‌المتین* را خواهش کردم، حالا یک سال است یک نسخه هم نفرستادید، طلبیدن آن اگر به ذریعهٔ دیگر ممکن بود زحمت جناب‌عالی را نمی‌دادم. شاید به بی‌احتیاطی فرستاده‌اید به بنده نرسیده و در پستخانه گیر کرده است. شنیدم بعضی پاکت‌ها را به این بهانه باز می‌کنند، ولی غرض صدراعظم دیگر است. با این همه سختی‌ها که در عدم ورود *حبل‌المتین* می‌نمایند باز موثقاً شنیده‌ام تمام شماره‌های *حبل‌المتین* را روی میز خاصهٔ شاه می‌گذارند. کی و چه‌طور؟ معلوم نیست صدراعظم خیلی در جست و جو است، هنوز پی نبرده. همین‌قدر خوش خبری به شما می‌دهم که اخبار *حبل‌المتین* به شه می‌رسد و ملاحظه هم می‌فرمایند. باری. چند ماه قبل نوشتم اعلی‌حضرت همایون شاهنشاهی با ملتزمین رکاب ظفر انتساب به سلامتی و فیروزی وارد گشتند و جشن مفصلی هم گرفته شد. ولی افواه است که پس از پنج ماه باز خیال عزیمت فرنگستان دارند. مجدداً از روسیه ده میلیون قرض خواسته گویا قرارداد هم شده است و از قراری که می‌گویند

صدراعظم به تدابیر، اسباب‌جینی این سفر را کاملاً کرده. جنانچه سابقاً عرض شده بود که اعیان جمیعاً درصدد عزل صدراعظم هستند، صدراعظم هم این معنی را دریافته، به جهت صلاح شخصی خود بودن در تختگاه را منافی حزم می‌داند تا وقتی‌که شاید یک یک این مدعیان خانگی را براندازد و از میان بردارد؛ ولی از قراری که معلوم است مشکل بتواند. ماده مستعد است و شاید از بد بدتر شود. جماعت مدعیان شب‌نامه ایجاد کرده، در کوچه و بازار می‌اندازند و به دربندها می‌چسبانند. حتی به نفس نفیس همایونی هم به وسایط غیر معینه می‌رسانند. از پادشاه راضی هستند. همهٔ گناهان صدراعظم را با دلایل بینه در شب‌نامه‌ها ثبت می‌نمایند، که او سبب خرابی ایران گشته سی سال است که تمام نقاط کرهٔ ارض از حضیض سفلی به اوج علوی ارتقا نموده، برعکس ایران روز به روز روی به انحطاط نهاده، ظلمت جهل تمام ایران را فراگرفته بی‌نظامی و بی‌قانونی از حد گذشته، صدراعظم هر کس را می‌خواهد پیش می‌کند و هر کس را نخواهد پس می‌برد. گذشته از نجبای ملت و دانایان کار آگاه، شاهزادگان عظام هم از تفرعن و بی‌اعتدالی این مرد دلتنگ گشته، چندی قبل حضرت والا ظل‌السطان تلگرافی در خصوص یک نفر از ارباب لقب به صدراعظم زده بود؛ صدراعظم را غرور و سبعیت دامنگیر شده، به زور توسری تلگراف را به حامل خورانیده بود. تصنیف ساخته‌اند در دف و دایره می‌زنند:

صدراعظم شاه ایران است گویی نیست؟ هست!
شاه های و هوی عنوان است گویی نیست؟ هست!

اول چیزی که به ایران لازم می‌باشد مکتب است و این شخص در ضد مکتب ایستاده به شاه گفته بود: «نتیجهٔ مکتب را ملاحظه فرمایید که طلاب روسیه چه شورش‌ها بر پا کرده‌اند. طلاب مکتب هیئت مضری‌اند از برای دولت.» با این صغری و کبری خیال سد جمیع مکاتب را دارد.

بزرگ‌ترین مدعی او وزیر دربار است، این‌ها به همدیگر افتاده راست و دروغ در حق یکدیگر سخنان مضرت‌انگیز می‌گویند و مقدمه‌ها برای یکدیگر می‌چینند. آن هم کبادهٔ صدارت می‌کشد. بعضی رعایت جانب وزیر دربار را می‌کنند، خصوص ترکان. گمان دارند او بهتر از این است، ولی به خدا نه این خوب است و نه آن. این هم دارد علی‌رغم میرزاعلی اصغر خان صدراعظم باغ و پارک می‌سازد. از قراری که می‌گویند این پارک بهتر از آن پارک خواهد شد. کمتر از دویست هزار

تومان خرج ندارد، ازجمله جهت گلخانهٔ زمستانی ماشین بخار آورده و چندین هزار تومان مایه گذاشته است. خاک به سر رعیت ریخته و برای سیر و صفای خود این‌گونه عمارات و پارک‌ها می‌سازند. بالجمله، کسانی که در این سفر فرنگستان نبوده و از اسباب و تجملاتی که رفقا آورده‌اند محروم شده، یا باید بیاورند، یا از حسد و همچشمی در آرزوی پارک و تجملات غصه مرگ شوند؛ و آن مرده را «شهید پارک» باید خواند.

گویا تفنناً در فرنگستان گفت‌وگو شده بود که مجلس در ایران بنا گذارند، یک نفر از حواشی شاه، امیر بهادر جنگ، گفته: «اگر چنین کنند من با خنجر شکم اهل مجلس را می‌درم. این‌ها خیال دارند از استقلال سلطنت بکاهند، من شاهسون و صاحب غیرتم.» بهادر ایران را تماشا کنید! شجاعت را در بر هم زدن سعادت و خوشبختی ایران به خرج داده شکم پاره‌کن می‌شود! بهادر ما چه‌قدر با شجاعت و با غیرت است، مجلسیانی که می‌خواهند به عزت و قدرت و شوکت پادشاه بیفزایند شکمشان را پاره می‌کند. همان مثل مشهور دوستی حضرت خرس در حق آن‌ها شامل است. «دشمن دانا به از نادان دوست.» دوست نادان نمی‌خواهد که پادشاه او مثل «ویلهلم» ایمپراتور آلمان شود. می‌گوید پادشاهی ایران اسم بی‌مسمی باشد، صاحب امر و نفوذ نباشد. خلاصه، در حقیقت ایران ویران است. در هر ولایت گرانی غله به اعلی درجه رسیده، فقرا بیکار و گرسنه، الله الله گویان به خانهٔ حکام هجوم می‌آورند و یغما و تاراج می‌نمایند. در مشهد، شیراز، اصفهان و یزد یا بلای گرانی یا جسارت جماعت بابیه و بگیر بگیر آن‌ها هم هست، بعضی جاها قشون می‌فرستند؛ و کسادی بازار، کسبه و تجار را از پا درآورده است. آتش جهل ایران را سوزانیده، با وجود این حال، صدراعظم اصلاً از این واقعات باک ندارد، هر چه از دستش برآید در خرابی ایران می‌کند و بر همگی دشمنان خود غلبه می‌نماید. از مسلمات است که خلاق عالم جهت امتحان یک نفر بندهٔ خود را به اوج اعلی رسانده قدرت کرامت فرموده است، ولی کبریایی شایستهٔ ذات اقدس اوست، تعالی شأنه؛ اگر چنانچه بنده خواهد در صفات ذاتیهٔ خدا شرکت نماید فوراً از اوج عزت به خاک مذلتش نشاند و پشهٔ ضعیفی دمار از روزگارش برآرد. ولی اکنون که اقبال مساعد دارد، هر چه دلخواه اوست به جا می‌آرد؛ وای از روزی که ادبار روی آرد و در جای اقبال خیمه زند! دنیا از این افسانه‌ها بسیار یاد دارد.

زمانی که بخت یار است، جعفر برمکی به انواع زنای محصنه و غیر محصنه جسارت می‌ورزد و مسئول نمی‌گردد. وقتی‌که ادبار دامنگیر می‌شود، با منکوحهٔ مشروعهٔ خود ملاقات می‌کند، در ده درهم نفت آتش غضب خلیفه می‌سوزد و عموم برامکه طعمهٔ شمشیر آبدار می‌شوند. کسانی که غنی و فقیر، وضیع و شریف، عالم و جاهل، غریب و بومی، از خوان احسانشان پرورده و جیب و بغل از اکرام ایشان پر از زر احمر و تن و بر اعلا و ادنا از عطای آنان آراستهٔ زیب و زیور بود، در آنی از شدت ادبار و ناسازگاری اقبال «بیوتهم عالیها سافلها» گشته، نه از خود ایشان آثاری و نه از تجملات و تحکمات آنان نشانی ماند. «کل شیء هالک الا وجه.» باری، از رؤسا، جماعتی که در عزل صدراعظم هم عهد و هم قسم شده بودند که تا اعلی‌حضرت شهریاری او را عزل نکند آرام نگیرند، یکی هم جناب آقا شیخ فضل‌الله نوری ــ که از علمای معروف طهران است ــ بود؛ شش هزار تومان از صدراعظم گرفته جمیع رفقا و معاهدین را نشان داده سر «اذا فسدالعالم...» را نمود. از نو بگیر بگیر است، آقا میرزا سید حسن آقا برادر مؤیدالاسلام، مدیر *حبل‌المتین*، را هم شبانه گرفته و بردند. به کجا؟ معلوم نیست. این‌ها برای کوتاه کردن زبان و شکستن قلم *حبل‌المتین* است، با سفیر انگلیس هم در گفت و گو هستند که شاید دوستانه *حبل‌المتین* را در کلکته بند نمایند. حالا خبر رسید که نود نفر از بزرگان را گرفته هر یک را به طرفی پرت و پلا کرده‌اند. بازار بگیر بگیر خیلی گرم است، هر کس با هر کس دشمنی دارد خود را به صدراعظم رسانیده و کار او را می‌سازد.

آن‌که در دل هوس سوختن ما می‌کرد ‌‌ ‌ کاش می‌آمد و از دور تماشا می‌کرد

اعتذار از علمای اعلام کثرالله امثالهم: امید صادق و رجاء واثق است که قارئین گرام و برادران ذوی‌الاحترام، هرگز دربارهٔ بندهٔ نگارنده به فحوای «ان بعض الظن اثم» سوءظن نفرموده و گمان بد نبرند. مسلم است که توهین اساطین دین مبین کفر محض و عین ضلالت است. هر آن کو به خدا و رسول ایمان آورد، مرتکب چنان جسارتی که سبب کفر و ارتداد باشد نمی‌گردد و کسانی را که حضرت ختمی مرتبت ــ صلی‌الله علیه و آله ــ ستوده و در شأن و مرتبهٔ ایشان فرموده «علما امتی کانبیاء بنی‌اسرائیل» اطاعت و توقیر ایشان بر هر صاحب ایمان به حکم رسول انس و جان مانند اطاعت ائمه انام ــ سلام‌الله علیهم الی آخرالزمان ــ واجب است و ترک ادب و خلاف اطاعت به سلسلهٔ مقدسهٔ علما سبب خلود در نیران است.

«اللهم احفظ من شرور انفسنا.» و بدون پیروی، اساطین دین و جانشینان امام مبین چه ملت؟ چه دولت؟ چه سلطنت؟ چه ایمان؟ چه اسلام؟ این داد فریاد و جد و جهد نگارنده از روی تعصب و حفظ ناموس اسلام و بقای اسم و رسم ملت و قومیت است و هیچ‌وقت جز به وجههٔ دیانت و حفظ شریعت از برای هیچ ملتی ترقی حاصل نشده و نخواهد شد. ترویج شریعت و اعلای کلمهٔ توحید بسته به وجود فایض‌الجود علماء دین است. بی وجود عالم، چه مسجد؟ چه منبر؟ چه شریعت؟ چه طریقت؟ هیچ دولت و ملت در بی‌دینی فرمان‌گذار نشده و نخواهد شد؛ ولو این‌که مذهب غیر حق و باطل باشد، بهتر از لامذهبی است تا چه رسد به مذهب پاک احمدی و شریعت مطهرهٔ محمدی که «همه عالم گواه عصمت اوست.» بلاشک جهت ملک‌داری و فرمان‌فرمایی وجود علماء اعلام، از ارکان اربعه و بلکه رکن رکین و اس اساس هیئت اجتماعیه شناخته می‌شود، مانند ستون وسط خیمه، اگر ــ استعیذ بالله ــ شکست بر آن وارد آید آن اساس از بیخ و بن برافتد. سیاست در هر ملت از قاعدهٔ حکمیه است؛ چه، در هر صنف از اصناف بنی نوع بشر، قطاع‌الطریق ــ که هر کدام ملبس به لباسی گشته به جان و مال بلکه به دین و ایمان مردم دست تعدی دراز نموده ــ موجودند، از هیچ‌گونه فحش و بی‌اعتدالی مضایقه نمی‌کنند؛ چنانچه از ابتدا الی حال دیده و شنیده شده که نیک و بد، سعید و شقی در هر صنف بوده، حتی در ذریهٔ انبیا و اولیا. طایفه‌ای از قاطعان طریق در شب جبال پنهان و راه کاروانان زنند و با شمشیر و تفنگ هجوم آرند و برخی در شهر شبانه به خانهٔ بیگانه داخل شده آن‌چه به دستشان افتد می‌ربایند و می‌برند. گروهی در کسوت تجارت در ملأ عام مال مردم را گرفته پس نمی‌دهند؛ از همهٔ این‌ها معتبرتر و شقی‌تر گروهی‌اند که به لباس تزویر درآمده طریق شریعت پیمایند، مال فقرا و مساکین و ایتام و موقوفات را گرد آرند. قطاعان الطریق سابق‌الذکر در انظار بی‌قرب و هنگامی که توقیف شدند مجازات می‌بینند و در خاک مذلت و شرمساری می‌نشینند، اما اینان در صدر مجلس نشینند و بر سایرین برتری گزینند. این‌ها اشخاصی هستند که اول درجهٔ شقاوتشان این است که کسوت علما را غصب کرده، بر سر و بر خود آراسته و به فحوای «کمثل الحمار یحمل اسفارا» کتاب چندی بر خود بار نموده و او را سبب راه ترقی [قرار] داده‌اند. چنانچه، وقتی‌که جناب آقا از عتبات عالیات تشریف می‌آوَرد، به جز ردا و عصا به چیزی مالک نیست، دویست تومان هم قرض دارد. در اندک زمان بدان

چند حکم ناحق صاحب چند قریهٔ شش‌دانگ و تجملات خانه و جواهرات و طلاآلات زنانه و خدم و حشم می‌شود. غافل از این‌که «من لم یحکم بما انزل الله فاؤلئک هم الکافرون و الفاسقون و الظالمون». این راهزنان، بد نام‌کنندهٔ نیکو نامان‌اند. به مفاد آیهٔ وافی هدایهٔ «انما یخشی‌الله من عباده العلماء» علما باید با زیور خوف آراسته و با کسوت خشیت پیراسته باشند، نه این‌که مردگان را وارث و ناحقان ظالم را حارس، مال یتیم بخورند و پردهٔ ناموس مظلوم بدرند. حضرت رسول اکرم در حق چنین علما می‌فرماید: «من طلب العلم لا ربع دخل النار، لیباهی به العلما، او لیمازح به السفهاء او یصرف وجوه الناس، او لیاخذنه الامراء.» و اگر غمازی را هم بر این چهار مزید کنیم، این پنج خصلت مذمومه کلاً در بعض از علماء طهران موجود است. «العلم بلا عمل وبال، العالم بلا عمل کشجر بلا ثمر.» حضرت عیسی ــ علیه‌السلام ــ می‌فرماید: «ویل للعماء السوء کیف تلقی علیهم‌النار.» ابی‌عبدالله می‌فرماید: «به درستی که بعض از علما تحصیل می‌نمایند و نمی‌خواهند تعلیم نمایند و ایشان در دَرَک‌اند. حتی بعضی که در مؤعظه تندی نمایند در دَرَک‌اند، و عالمی که به علم خود عمل نکند در دَرَک است» پس عالم آن نیست که پنج ذرع کرباس فرنگی دور سر پیچد ملبسین به لباس علم را عالم نمی‌توان خواند، عالم آن است که قولش برعکس فعلش نباشد.

غول باشد نه عالمی که ازو | بشنوی گفت و نشنوی رفتار
بر خود آن را که پادشاهی نیست | بر کسانش تو پادشه مشمار!
افسری کو نهد همی بر سر | خواه افسر شمار، خواه افسار!

این عنوان را «وفایی شوشتری» خوب به نظم آورده ــ رحمة‌الله علیه:

نه هر کس شد مسلمان می‌توان گفتن که سلمان شد
کز اول بایدش سلمان شد و آنگه مسلمان شد
جمال یوسف ار داری به حسن خود متسو غره!
صفات یوسفی باید تو را تا ماه کنعان شد
به سر سودای دنیا داری و خود فکر دستاری
کز اول فکر سر باید شد آنگه فکر سامان شد

*

عالم آن کس بود که بد نکند | نه بگوید به خلق و خود نکند
عالم آن است خود به راه بود | نه سوی مال و نفس و جاه بود

نـه مـحقق بـود نـه دانشـمند چـارپایی بـرو کـتابی چـند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که بـر او هـیزم است یـا دفـتر؟

ای کاش در دولت با قدرت و علم بودیم و در تمیز کردن این معایب صد سال پیش جهد می‌کردیم که حسن از قبح و نیک از بد و خوب از زشت سوا شدی؛ بعضی اشخاص که مایهٔ رسوایی یک قوم و مذهب هستند از درجهٔ اعتبار می‌افتادند. چه فایده! امرا و وزرا بیشتر به لوث پایمال کردن حقوق ملت آلود، و از ترس اعمال و افعال خود قدرت نطق کشیدن ندارند. نه ادارهٔ تمیز هست، نه معارف و نه سانسور مذهبی؛ هر نکره‌ای هر چه خواهد می‌نویسد و به خورد عوام‌الناس می‌دهد و از صاحبان دستور، اگر سخنی گفته شود، مانند کلام منزل در دل عوام نقش بندد، چون بیچاره قوهٔ ممیزه ندارد که نیک را از بد تمیز دهد و حق را باطل شناسد؛ و اگر کسی عالم ربانی و فاضل صمدانی باشد ولی عمامه نگذارد و آستین پهن و گشاد نداشته باشد، سخنی از حدیث و آیه به میان آرد، همه تمسخر کنند و به نافهمی و بی‌معرفتیش نسبت دهند؛ ولی جاهل، بلکه جلاد، اگر عمامه گذارد حرفش مسموع و مجری و اگر بالای منبر رود پی‌درپی صلوات فرستند و غلغله در مسجد افکنند و در عوض مزخرفات باید بشنوند و حکماً دست‌شان را هم باید ببوسند و پاپوششان را جفت نمایند؛ از همه تمنای اطاعت دارند و اگر کسی ایرادی نماید او را شقی و کافر خوانند، اما به مکلای عالم اعتنا ندارند؛ خیال نمی‌کنند که فضیلت در سرپوش نیست، اگر فضیلت در سرپوش باشد قیمت کلاه که از پوست بخارایی است بیست و پنج تومان است، اما قیمت عمامه یک توپ تنزیب شش هزار دینار است. پس فضل در سر است که محل خرد و هوش و ادراک و تمیز می‌باشد که به حکم عقل از خدا می‌ترسد و خلقتاً هیچ فرقی در میان نیست. افسوس که رؤسای ملت تا امروز در خیال آن نیفتاده‌اند که امتیاز و اعتبار را به انسان کامل دهند، نه به دستار بزرگ ـ«هدینا الله الی طریق الصواب.» سخن به طول انجامید. خدا آسان کند دشوار ما را!

در هر صورت، نگارنده ناگزیر است از آن‌چه در نسخه‌ها درج شده بی‌کم و زیاد بنگارد، چون مطلب سراپا صدق و خالی از غرض است و نیت خالص. خدا را به حق علماء امت محمدی قسم می‌دهم که قلم عفو بر جرایم اعمال ما درکشد. از قارئین محترم استدعا می‌کنم که خُرده نگیرند. در این‌جا اگر سهوی شده در مبلغ

وجه می‌باشد، که آیا شش هزار یا سه هزار دینار است، خود آن عالم‌نما آن سهو را تصحیح خواهد کرد.

خلاصه، بعد از عرض معذرت به حضور علمای حقه به ادای مطلب پردازیم. «اذا فسد العالم فسد العالم» عالم را فاسد نموده. از آن روز این را بگیر آن را ببند به میان افتاد. یکی را به کاشان، دیگری را به اردبیل، سومی را به قزوین، هر کس را به جایی می‌فرستند. یکی را حکومت می‌دهند، دیگری را اخراج بلد می‌کنند؛ هنگامهٔ محشر است در مردم. خرید درباریان بیش از تجار است. آقایان محترم در فرنگستان آدم دارند صد صندوق، پنجاه صندوق... می‌آورند. حضرات خیرخواهان دولت ــ که مدعی آنان‌اند ــ معترض‌اند چرا وجه استقراضی را چنان کردند؛ ولی هر کس دم زند، گم شود. همه جا خفیه و تبدیل موجود است. عرض کردم قدغن اکید شده که روزنامهٔ *حبل‌المتین* و سایر روزنامجات فارسی از خارج به ایران نیایند. یاد دارید که یک روز روزنامهٔ *اطلاع* و *ایران* را از دست بنده گرفته انداختید که «ظلم عالم را فراگرفته، این نامردان متملق به مداحی ظلمه و فساق می‌پردازند.»؟ و حالا تصور نمایید *حبل‌المتین* ــ سوای آن‌که از ظلم حکام و کم و بیش در کیفیت گرانی طهران و اسباب او و رشوه خوردن امرا و اعیان از محتکرین و راهنمایی دولت به صراط مستقیم ــ چه نوشته بود که قدغن کردند؟

البته روزنامهٔ *ایران* لابد و *اطلاع* لاعلاج است. هرچه بکنند تعریف و تمجید نموده، پارچهٔ نانی به دست آورده بخورند. اما در ممالک خارجه روزنامه‌نویسان بیش از وزرا و صدراعظم دبدبه دارند، ولی در طهران قدرت صد توپ کاغذ به نقد خریدن ندارند. ژاپونیان در سی سال دارای پانزده هزار روزنامه‌نویس شده‌اند و قدرت را روزنامه‌ها به آن‌جا رسانیده که دنیا را به حیرت و تعجب انداخته‌اند. ما را یک *حبل‌المتین* است که، هزار و ششصد فرسخ دور از وطن، آن را هم قدغن می‌نمایند به ایران نیاید. از ذلت و ادبار ما دنیا در حیرت است و این همه ذلت و پریشانی و بی‌سامانی ما تماماً از سوء حزم و تدبیر وزرای خود غرض است. سی سال است که خیال ایشان در اضمحلال و برانداختن یک دیگر صرف می‌شود و دایماً با یکدیگر دست و گریبان و در کشاکش‌اند، و فرصت رسیدگی به کارهای دولتی و ملتی ندارند. در هر صورت، هرج و مرج در هر گوشه و کنار نمایان، خفیه و تبدیل از بس زیاد شده دوست از دشمن و بیگانه از آشنا شناخته نمی‌شود. اکنون مانند گفته‌های «شیبانی» دنیا پریشان است.

یـار پـریشان و زلف یـا ر پـریشان | شـهر پـریشان و شـهریار پـریشان
روز پریشان‌تر از شب و شب از روز | هست هـمه کـار روزگـار پـریشان
باد پریشان و ابر و باغ و کـه و دشت | عـید پـریشان و نـوبهار پـریشان
خـاطر مـجموع کـافیان در شـاه | هست تو گویی چو زلف یار پریشان
بخت پریشان اگر نگشت، چرا گشت | شاه نشسته به تـخت یـار پـریشان؟
کـار خـلایق بـه اضـطرار کشـیده | هست دل خلق از اضطرار پریشان
رای پریشان زنـد بـه کـار چـو بـاشد | مـرد نشسـته بـه کـاخ کـار پـریشان
هست پریشان‌تر از همه دل «بونصر» | کش بود این کار از آن نگـار پـریشان

خلاصه، این اوضاع زندگی ماست. اگرچه خجالت می‌کشم، ولی اگر ممکن باشد پنجاه تومان به مشهد برای بنده بفرستید، ورنه جان شما سلامت باشد. آقا میرزا یوسف را از طرف من سلام برسانید. اقل حسن کرمانی.

ابراهیم‌بیگ مـات و مـتحیر نگـران، و اشک از دیـدگانش جـاری بـود. پس از خـتام مکتوب دو دستی به سر زده گفت: «پریشان، پریشان، والله پریشان، بالله پریشان!» مانند زن سکلابه [کلابه؟] های های شروع کرد گریه و نوحه کردن.

حاجیه خانم و سکینه و محبوبهٔ سیاه بخت دویدند پشت در اتاق که: چه شد؟ چه خبر است؟

من اشاره کردم به مهمانان، برخاسته رفتند و آن‌ها داخل شدند. خانم گفت: «پسر جان! چه خبر است؟ چه واقع شده؟»

آهسته آهسته پاسخ داد: «والده! پریشان، پریشان!»

خانم به رویم نگاهی کرد و پرسید: «میرزا یوسف! مهمانان چه غـلط کـردند و چـه گفتند که پسر مرا این حال انداختند؟ نمی‌بینی که فرزند من بیمار است! این‌ها را چرا جمع می‌کنی؟»

گفتم: «خانم! ایشان از روی محبت و دلسوزی می‌آیند که او را با صحبت‌های ظریفانه مشغول نمایند و گرد کدر از دل او بزدایند. از ایشان خلافی صادر نشده. از طهران کاغذی داشت، به اصرار او، من کاغذ را خواندم.»

یکباره ابراهیم کلاهش را زد به زمین، آوازش منقطع گشته با صوت حزین گفت: «تفو بر تو روزگار، تفو! پریشان، پریشان.!»

بلی، حقیقتاً پریشان! آن شب را تا صبح به همین منوال نشستیم، هیچ کس دیده به هم

ننهاد. صبح فرستادیم حکیم صالح افندی آمد. گفت: «من در «طنته» [طنجه؟] بودم، پریروز آمدم.»

احوال پرسید، گفتند یک ماه است ابراهیم‌بیگ دوباره بیمار شده است. بالجمله، حکیم سلام داد. با صدای حزین علیک‌السلام جواب گفت. حکیم پرسید: «چه خبر است؟»

زبان درآورده به اشاره آب خواست.

حکیم گفت: «از سماور آب جوشیده بیاورید!»

آوردند. کمی خورد. حکیم معاینه نبض کرد، درجه گذاشت. دیدم حالش پریشان شد. نسخه نوشت و دوای نوشیدنی ترتیب داد. هنگامی که خواست برود به من اشاره نموده با هم بیرون رفتیم. گفت: «به محبوبه و مادرش مگو، این درد اولی نیست، حال واقعاً مرض شدید شده، متوجه باشید! باز عصر تنگ می‌آیم. انار بدهید!»

او رفت، من هم رفتم داخل اتاق. گفتم: «حکیم می‌گوید در نزد بیمار گریه کردن ممنوع است. مناسب حال بیمار نیست و مضر صحت اوست.»

محبوبه فی‌الفور قطع گریه نمود، چشم‌ها را پاک کرد؛ ولی روز به روز حالت مریض بدتر می‌شد تا چهار روز گذشت. حالت محبوبه معلوم است، احتیاج به تفسیر و بیان ندارد که چگونه مشغول نوحه‌گری و مناسب سرایی است. روز پنجم، صالح افندی قونسلط [کنسولتاسیون] کرد و گفت: «فردا سه چهار حکیم خواهم آورد.»

همان شیخ یوسف‌السید و وولف و دو نفر اطبا دیگر آمدند نگاه کردند و فرداًفرد معاینه کرده رفتند اتاق دیگر. درجهٔ حرارت از چهل افزون است. با لسان فرانسوی قدری گفت‌وگو کردند. یکی از آن حکیمان ــ که شناسایی نداشت ــ از بنده پرسید: «شما پدر مریض هستید؟»

صالح افندی گفت: «خیر، این معلم و به جای پدر اوست.»

گفت: «بگویید! عیب ندارد.»

صالح افندی گفت: «یوسف آقا! من روز اول گفتم و این‌ها هم می‌گویند؛ درصد بیست و پنج امید بهبودی دارد.»

به سر زده گفتم: «امان! الله! امان! این مگر چه ناخوشی دارد؟»

شیخ یوسف‌السید گفت: «ایران، میران را نام بردن دیگر سودی نبخشد. آن وقت گفتم که درد و مرض نداشت؛ ولی امروز این موسیوها متفق و یک رأی هستند که دق و حمای مرکبه و خولیا، هر سه وجودش را احاطه کرده‌اند. اگر درجهٔ حرارت از چهل و یک بگذرد، معالجه پذیر نیست؛ ولی باز قطع امید نتوان کرد و مرض هر چند مخوف باشد

قطع امید نشاید. مواظبت بسیار لازم است، مریضان سخت‌تر از این صحت یافته‌اند. دوا همان است که صالح افندی داده.»

چیزی هم علاوه کرده رفتند. تا هشت روز بدتر و پریشان‌تر می‌شد، خود را نمی‌دانست. صالح افندی گفت تخت را برچیده، رختخواب در روی فرش پهن کنند که راحت باشد.

به فرمودهٔ او عمل شد. محبوبه از شانه‌ها گرفت، حکیم از پاها و حاجی مسعود هم یاری کرده، به روی رختخوابش گذاشتند. مادر در یک طرف، سکینه در جانب دیگر. محبوبه یک هفته است که نه خواب کرده و نه خوراک، مجسمهٔ محض گشته. غرهٔ محرم است و در این خانه آثار قیامت پیدا. روزگار همه سیاه گشته. شب را حکیم نرفت، درجه گذاشت، حرارت چهل و یک سهل است، از چهل و دو هم گذشته. به من اشاره کرد به نوعی محبوبه را بیرون کنم، اگر وصیت دارد بگوید.

گفتم: «محال است. بیرون نمی‌رود. تو هم نگو!»

هنگامهٔ محشر بر پاست، صدای شیون و واویلا به هفت همسایه می‌رود. یک بار دیدم محبوبه خود را بر بالای ابراهیم‌بیگ انداخت، چنان فریاد «یا حبیبی! یا مولایی!» برآورد که در و دیوار به ناله درآمد. با صدای بلند: «روح روانم کجا می‌روی؟ آرام جانم، مرا بی‌یار و غمگسار می‌گذاری؟ قربانت گردم! پس از تو من خواهم ماند؟ نه والله! زندگی مرا حرام است، نخواهم زیست!» این‌ها را گفته سخت ابراهیم‌بیگ را در آغوش کشید:

که دست از دامنت هرگز ندارم — تو گر داری تحمل، من ندارم
نشستم سال‌ها در انتظارت — که روزی تنگ گیرم در کنارت
تو را کشت ای حبیبی عشق ایران — ز عشق از تو نیم کمتر، یقین‌دان!

حاجی مسعود آمد. با قهر از گیسوان محبوبه گرفته کشید و گفت: «برخیز! مولای مرا خفه کردی.»

محبوبه فریاد برآورد: «دور شو ای قاتل حمره، ای جلاد رو سیاه! خیال داری روح را از جسم جدا سازی؟» باز خود را انداخته او را به بر کشیده این ابیات ترکی را خواندن گرفت:

«یارب به کا جسم و جان گرکمز — جانان یوق ایسته جهان گرکمز
من بعد ذلیل و خوار قیلمه — سرگشتهٔ روزگار قیلمه»

این هنگامه تا طلوع صبح کشید. زنان همسایه، به قاعدهٔ عرب، صیحه کشیده و نوحه می‌خوانند. این مجلس نمونهٔ روز محشر و این پردهٔ جگر سوز، دل‌های آشنا و بیگانه را آتش می‌زد.

حاجیه «ناکام اوغول وای، جوان بالام وای» گویان یک طرف، سکینه بی‌حس در عالم غش زلف‌کنان، سر به دیوار زنان، وابرادرا گویان، «مرا یتیم می‌گذاری؟» از آن طرف؛ حاجی مسعود چنان مشت بر سر زد که انگشتر عقیق بر سرش فرورفته شکافته خون سرخ بر رخسار سیاهش روان گردیده یا مولای گویان و اشک ریزان. این بنده یوسف، سرگشاده و جامه دریده و پیراهن تا دامن چاک کرده، به سر و سینه کوبان، یک طرف. حکیم هر دو دست در بغل حیران و سرگردان، همسایگان نوحه‌کنان، محبوبه «یا محبوبی، یا حبیبی، یا مولایی!» گویان «کونورمرم الیمی دامن وصالندن. روح روان با توام، با تو!» گفته به ابراهیم چسبیده.

حاجی مسعود می‌گوید: «حکیم باشی ایران کو؟ ایران! ایران!»

زیاده از یک ربع ساعت نه از محبوبه آوازی و نه از ابراهیم‌بیگ نفسی بیرون آمد. حکیم پیش رفته معاینه کرده، دو دستی به سر زده گفت:

«اناللەوانااليەراجعون! هر دو تمام شده‌اند.»

بعد رنجوری سه سال اندر عذاب / رفت گر می‌بینمش آید به خواب
ز آستین دست محبت برفراز / اندک اندک پرده بالا رفت باز
در دوم پرده، حکایت‌های عشق / صحبت عشاق و عادت‌های عشق
سرّ معشوقان و آن عاشق کشی / وآن خوشیِ عاشقان با ناخوشی
آن سفر کردن به هر شهر و دیار / در پی معشوق خود با حال زار
قصهٔ معشوق و بیمارّی او / ماجرای عاشق و یارّی او
آن پی چاره به پیش ایمن و آن / رفتن و خوردن قفا از ناکسان
قصهٔ آن خواب شخص محترم / که کنون آسوده در باغ ارم
ناامیدی‌های امّید جدید / بار دیگر باز گشتن ناامید
در فراش ناامیدی زرد روی / در فتادن که منم بیمار اوی
آن فرو بستن لب از گفت و مقال / در فراش غم به سر بردن سه سال
ناله‌های مادر دل سوخته / که به دامادیش دیده دوخته
آن حکایت‌های محبوبه‌ی نجیب / سوزشش در فرقت وصل حبیب
سوختن چون شمع اندر شام هجر / که شود روزی وُرا گم نام هجر
آن کشیدن نالهٔ «حق یا مددا!» / که مگر شاهی به امدادش رسد
آن بریدن چشم امّید از همه / روز و شب از مرگ کردن زمزمه

آن نگاه حسرت آمیزش به یار　　که بود در گور آغوش و کنار
خود طمع از وصل من ای مه ببُر　　تا که در وصلم نباشد آبخور
جان سپردم در ره عشق وطن　　گر تویی اهل وفا پی آی من
آن ثبات عاشق دلداده‌اش　　حال محبوبه‌ی ز پا افتاده‌اش
که به جانان بود جانش متحد　　ز انجماد خون او خون منجمد
در عروقش گشت و بیجان اوفتاد　　در نثار جسم جانان جان نهاد
گر حکایت‌های مجنون تازه کرد　　چهرهٔ عشق کهن را تازه کرد
خواست چون فصاد تا فصدش کند　　او به خود لرزید که قصدش کند
گفت: من از تو زنم رگ ای عمو!　　گفت: از لیلی زنی هذیان مگو!
گفت: اندر دست من این دست توست　　گفت: چشم من به فکر بست توست
من کیم لیلی و لیلی کیست من　　چون یکی روحیم اندر دو بدن
چون ز لیلی جان رود جانم نماند　　من نمانم تا که جانانم نماند
دفتر عشق کهن پیچیده دار　　که شگفتی بیش آرد این نگار!
عشق شاه است و همه عشاق شاه　　عاشق خود را بدان بی‌اشتباه!
عاشق تو در تمنای وصال　　داد جان اندر سر فکر و خیال
در ره معشوق خود جان باخته　　گاه وصلش با جدایی ساخته
از غم بیماری جانان خویش　　داد جان در راه عشق آن سینه ریش
این چنین معشوق و این عاشق که دید　　تا محبت آفرین عشق آفرید
عاشق ما، عاشق خاک وطن　　قبله گاهش تربت پاک وطن
او برید امید و دست از جان بشست　　لیک ایدون گشته یارش تندرست
او همی پنداشت که جانش رود　　خواست پیشاپیش جانانش رود
گر کسی گوید که یارش بی‌وفاست　　ورنه معشوقش ز عاشق چون جداست؟
گویمش کاین یار خلاقی کند　　هر چه هالک در رهش باقی کند
گر به صورت گشته از عاشق جدا　　در به معنی دست در دست وفا
هم از این سان عاشق ما آرزو　　داشت گر بینی به دقت ای عمو!
که کند جان در ره جانان فدا　　تا فنای او دهد او را بقا
این چنین عاشق کجا کی مرده شد　　مرده کی شد آنکه نامش برده شد؟
خاصه عشقی کو نه از روی هواست　　نی به شوخ رومی و ترک و ختاست
عشق آن رخشنده خاک تابناک　　که بود گلرنگ از خون‌های پاک

خوابگاه آن نیاکان غیور / که در او شیران نکردندی عبور
عشق آن خاکی که من خود از وی‌ام / در فراقش روز و شب همچون نی‌ام
عاشقم بر خاک و استقلال خاک / عاشقم بر حسن استقبال خاک
عاشقم بر خاک و بر قانون خاک / عاشقم بر لیلی و مجنون خاک
عاشقم بر خاک اما خاک خویش / سینه دارم چاک اما چاک خویش
عاشقم بر موسی و طور و قبس / عاشقم بر شحنه و دزد و عسس
عاشقم اما بر آن کو عاشقم / عشقبازی را هلا من لایقم
عاشقم من، عاشق استم بالیقین / هست بر سرهانم زبان آتشین
های های آن عاشق دل باخته / سر ز پا و پا ز سر نشناخته
رشتهٔ امید خود بگسیختی / در علاجش چاره‌ها انگیختی
از طبیبان مسیحا دم، علاج / جستمی در دفعش این سوءالمزاج
تا مظفر شه، طبیب دین دثار / مهربان و واقف از اسرار یار
آستین بهر مداوا بر شکست / پس به نبض او ز رحمت برد دست
گفت: جستم درد و هم درمان او / من ز مردن می‌رهانم جان او
در مداوایش نخستین گشت راست / که قد چونان کمانش گشت راست
آب رفته‌ی ما در آوردی به جوی / کز گل رویش عیان شد رنگ و بوی
اندک اندک تکیه دادی بر عصا / می‌زدی گامی به امید خدا
آن زمان خواهم به مصر آرم سفر / برد هم بر قبر آن عاشق خبر
عاشقا! برخیز کامد رستخیز / طوطیا! بار دگر شکّر بریز!
مژدهٔ صحت رسانید از عراق / وز علاجی خوش به حسن اتفاق
که ز انفاس مسیحای دوم / طاوس اقبال ما بگشود دم
یار بیمارت به بستر گشت راست / آمدش ز الطاف حق آن را که خواست
هین تو یا حق گوی که آمد مدد / خیز تا دستت به دامانش رسد!
بوسه زن بر پا و بر دست و سرش / هم به انفاس دم جان پرورش!
این طبیب است آن‌که خود می‌خواستی / نیست اندر قول من ناراستی
خیز ای عاشق که دست سرنوشت / بهر ایران دفتری از نو نوشت!
در سوم پرده دهد عاشق جواب: / دارم امید قوی کاید به خواب
ای جهان‌دار ای دل افروخته / عشق این سان لازم است آموخته!

خاتمه

از آن‌جایی که هر کتاب را خاتمه‌ای در کار است، لهذا در این کتاب مستطاب ــ که راجع به حب وطن می‌باشد ــ مناسب‌تر خاتمه‌ای جز بیان ترقیات دولت و ملت ژاپون ندیدم. در این مقام چند مطلب ملحوظ است.

اول: بعض سخن‌های رضاخان مازندرانی را که حکایت کرده تصریح نمایم.

دوم: ظاهر دارم که [آن‌چه] در قوه و نهاد بنی‌آدم هست، اگر به جد اقدام در هر کاری نماید، انجام دهد و منظور اصلی فرق میان پادشاه ایران و ایمپراتور ژاپون است که ظاهر سازم، تا مردم سر و سامان ژاپون را از ایمبراتور و پریشانی ایران را از شاهنشاه ایران ندانند.

باید دانست که ملت ژاپون در ظلمت جهل و خرافات دنیه غرق و گرفتار خوی بهیمیت مطلقه و ابداً از انسانیت واقف نبودند و هیچ راهی به عالم علم و تمدن نداشتند؛ همگی پیرو خرافات و موهومات اسلاف بی‌مغز و افسانهٔ دروغین و داستان‌های باستانی بودند. پدید آمدن نوع خود را که اشرف مخلوقات است، از برای قبول تمدن و خدمت به عالم انسانیت و کشف حقایق و رموز مدنیت و سیاست نمی‌پنداشتند، بلکه چون سایر امم جهالت‌پرست، خلقت خویش را برای تن‌پروری و کامرانی می‌دانستند. همین که سلطنت به «میکادوی اعظم» حالیه رسید، و شئونات بی‌معنی زایل گشت، و در سن پانزده سالگی اعلی‌حضرتش به تخت سلطنت برآمد و اصلاحات لازمه را ــ که موافق اقتضای آن زمان بود ــ به موقع اجرا گذاشت، عقاید و افکار دو هزار سالهٔ اجداد خویش را یک‌دفعه عقب انداخته، در کمال سرعت حسن افکار و ثمرات نیکوکاری خود را ظاهر

سخت، و بدون ملاحظه، افعال و کردار ناشایست اجداد خود را در مجالس نقل محافل نمود، که اجداد من نه فیلسوف و دانا و نه شاعر بودند؛ شعرای ما ایشان را هنگام مدح و ثنا فیلسوف خوانده، بلکه جهان‌آرا و فرزند خدا ستودند و دربارهٔ آنان مبالغه را از حد گذراندند. از این‌رو، ممدوح را به اشتباه انداختند. تا رفته رفته مجاز را حقیقت پنداشتند. چنانچه در وقت گفت‌وگو با مقربان درگاه و چاکران بارگاه روی خود را نقاب پوشیدند، در ظرفی دو دفعه طعام نخوردند و جامه‌ای را دو بار نپوشیدند. اکنون نخستین بشارتی است به شما می‌دهم، تا بدانید و آگاه باشید که از امروز من هم یک فرد از افراد ملت ژاپون هستم و از این تاریخ و بعد در میان من و شما غیر از برابری، و برادری، چیزی باقی نخواهد بود.

این پادشاه جوان، با عقل کهن، دریافت که به ملت ــ که در مرتبهٔ فرزندند ــ کبر و غرور به خرج دادن از طریق انسانیت و تمدن دور است، و در این دور و زمان درخت تکبر جز محجوبیت و خذلان بار ندهد. اقتضای جهانداری کشورستانی است، و آن هم ممکن نباشد الا به علم و عمل، و این نیز حاصل نگردد مگر به فضل و هنر. یکباره اوقات خود را مصروف داشت که جنود جهل و خودبینی را از دستگاه خویش براند و لشکر عقل و تمدن را در جای خود بنشاند. در میان ملت خود قانون مساوات و مؤاسات گذارد و درخت نفاق و شقاق را از مملکت بیخ و بنیاد برآرد؛ چه، قرن‌ها طریق ترقی و تمدن را یأجوج و مأجوج جهل سد نادانی بسته و مانع بزرگ گشته بود. یکباره به دستیاری سکندر حزم، سدی محکم بست و برای انتشار تعلیم و تربیت و صنایع و فنون معلمان ماهر و استادان چابک دست بیاورد، و بدین وسیله، سلطنت و حکمرانی خود را بیاراست، که نامش سرلوحهٔ تاریخ آیندگان گردد و به ثبوت رساند که در قطعهٔ آسیا هم قوانین مساوات بین‌الناس و آزادی ممکن‌الوقوع است، نه ممتنع‌الوقوع، بلکه زودتر از اروپا اصلاح‌پذیر و مستعد قبول‌اند.

آن‌چه مرکوز خاطر مهر مظاهرش بود در اندک زمان مجری نمود و تبدیل استبداد را به مشروطیت کرد. بدواً خود را از درجهٔ خداوندی به منزلهٔ بندگی تنزل داد، تا خداوندگار سلاطین همسایهٔ خود گردید و انگشت حکمرانان کرهٔ ارض را در دندان حیرت گذاشت، و این فقره را خاطرنشان عالمیان نمود که قواعد حکمرانی از روی عدل و انصاف منافی با سلطنت شخصی است، یک تن واحد، اگرچه مجسمهٔ هوش و دها و چکیدهٔ عقل و ذکا و ریختهٔ تمدن و انسانیت هم باشد، از خطا معاف نتواند بود، ناچار از عهدهٔ مهام امور جمهور عاجز آمده و جمعی که اطراف اویند به جلب منافع خود خواهند

کوشید و مظنون است که بدعت‌های مضار ایجاد نمایند. در هنگام استعمال تریاق، سم مهلک به کار برند و در گاه جنگ آشتی نمایند و هنگام بزم تمهید رزم کنند.

پس، به قانون شرع و طبیعت چون هیئت مجموعهٔ انسان بایستی که به‌طور تعاون و تناصر کفایت حوائج خویش کنند، به همان طریق ادارهٔ امور سلطنت نیز محتاج به هیئت کاردان و باکفایت است که برای تدبیر و ترتیب امور ملکی و مهام دولتی عقل گرد آرند و انبازی کنند، تا توانند در تحت ریاست شخص پادشاه به عنوان مشروعیت با آزادی و اتفاق آرا حلال مشکلات امور جمهور گردند؛ زیرا که آراء جماعت از خطا و خلل دور و از فنا و انقراض مصون و محفوظ است؛ چه، یک تن اگر از میان رود آن‌چه از ذکاوت و دانایی دارد با خود برد، ولی جماعت هیچ‌وقت فنا نپذیرد.

«یکی می‌رود دیگر آید به جایش»

این تصورات حکیمانهٔ میکادو، نتیجه چنین بخشید که یک مرتبه حجاب کبر و جلال بینداخت و برقع از جمال برداشت. با صورت خندان و دل شادان بار عام در داد و امرا و بزرگان کشور و لشکر همه را به مجلس خود خواند، به رعایا و جمیع طبقات التفات فرمود. عموم را انگشت حیرت به دندان گذارد، زیرا کسی را تصور این نبود که ممکن باشد جمال خداوند خویش را بی‌پرده ملاحظه کند. بعضی را خواب و برخی را خیال، دیگری را یقین، آن یکی را شبهه مجسم بود؛ چه، ابداً تصور این معنی را نمی‌کردند، که پادشاه والاجاه خود را بی‌پرده و نقاب بر آنان بنماید و این مست سیه روزگار را با پرتو نور آزادی منور سازد و همگان را به پیشگاه سریر سلطنت بخواند و ملک و ملت ایشان را به سعادت ابدی برساند؛ حریت و استقلال در مملکت و آرای رعیت مرحمت فرموده، از فیض شرکت در امور برخوردار گرداند؛ به فریضهٔ مشروعهٔ خود، که فقط حفظ وطن و ابنای وطن از دست‌اندازی بیگانه است، با همت شاهانه و حمیت ملوکانه اقدام ورزد و دریغ ندارد در راه استقلال هیئت اجتماعیه تا آخرین قطرهٔ خون خویش نثار نماید. زهی سری که در این راه چوگان سعادت گشته، خهی خونی که در این کار مقدس بریزد! پادشاه جوان‌بخت ژاپون، موتسو موپتو، رعایا و امرای خویش را همین‌که از شمول این عاطفت در حال فرح و نشاط دید و دانست که از نشئهٔ کدام بادهٔ فرح‌بخش سرخوش گشته‌اند، لب به موعظهٔ حسنه و نصایح سودمند گشاده، همگی را به عدالت و محبت و اتفاق ــ که اس اساس سلطنت و دولت و بقای رعیت و ملت است ــ اندرز نمود و احسان خود را دربارهٔ عموم و احساس عموم را دربارهٔ همدیگر توصیه فرمود و خاطر نشان نمود که فنای دولت و ملت در دست

جنود نامسعود جهل و نفاق است و کذا بقای دولت و ملت با اشکار ظفر اثر علم و اتفاق:

«امیدوارم، برخلاف ماضی و اجداد و اسلاف خود که پیوسته در جلب منافع شخصی و احترامات ذات می‌کوشیدند، من در جلب منافع نوعی بکوشم و من بعد ابر بهارین علم و معرفت باریدن گیرد، جنود نامسعود جهل را نیست و نابود سازد و همگی منافع نوعی را بر اغراض شخصی اختیار و در سایهٔ اتفاق، سعادت هیئت اجتماعیه را به چنگ آریم. به شما با درون صاف قول و پیمان می‌نمایم که دایم خیر ملت و منافع مملکت و شئون دولت را به منافع خود مقدم دارم؛ چه، شئونات ملت و دولت را، اگر مقدم ندارم، در فنای شئونات شخصی خود کوشیده خواهم بود. منافع حفظ حقوق مملکت و ملت و دولت راجع به عزت و شوکت و سلطنت من است؛ هرگاه در مراعات و احترامات فائقهٔ آن تکاهل و تکاسل ورزم و جانب او را مهمل گذارم، احترام و تشخصی برای من باقی نتواند ماند، زیرا دولت عبارت از هیئت اجتماعیهٔ ملت است. هر یک از افراد ملت نمایندهٔ دولت تواند بود، ولی پادشاه را به شخصه نمی‌توان دولت گفت، بلکه لفظ دولت به هیئت اجتماعیه اطلاق می‌شود. کارهای ملک وقتی به نظام آید و مملکت زمانی متمدن شمرده شود، که دولت و ملت را مغایرتی در میان نباشد. چون روح و جسد به هم درآمیزند و متحد و یک‌دل و یک‌جهت با نیت پاک و خیالی خالی از شوایب اغراض دست به هم داده به استحکام امور دولتی و ملتی و دفاع دشمن و آبادانی و رونق وطن بکوشند. اگر چنانچه هیئت مجموعهٔ ملت پراکنده شود، بالطبع شیرازهٔ اوراق دولت گسیخته می‌شود و دولت انقراض می‌یابد. پادشاه به منصب عظمی و لقب مخصوص ممتاز است، و اکنون که این منصب جلیل و لقب جمیل از جانب رب جلیل در مادهٔ من اعطا گشته، اگر در حمایت وطن و رعایت ملت تکاهل و تکاسل ورزم، عندالله و عندالناس مسئول و شرمنده خواهم بود.

استبداد، آباء و اجدادم را مانع از اعمال به این وظیفهٔ مقدسه بود، و الحال که من برحسب وراثت قائم مقام آباء خود شده‌ام، به شکرانهٔ این موهبت عظمی و عطیت کبری از هر باب چشم از دعاوی بی‌جای اسلاف خود پوشیده، من بعد کارهای ملکی و ملتی را با شوری و رأی ملت در تحت نظارت گروهی از رجال کارآزمودهٔ قوم ژاپون محول و مجری حواهم ساخت و به هیچ کار راجع به ملت

اقدام نخواهم نمود و امتیاز به احدی داده نخواهد شد، مگر این‌که دارالشورای ملتی قرارداد او را مرتب نموده به مجلس وزرا بفرستد، و در مجلس وزرا هم، اگر صلاح دولت و ملت دیده شد، ثبت و امضا شده به رییس کل ـ که من هستم ـ بفرستند، تا صحه گذاشته و به اجرای آن حکم نماییم؛ چه، از قراین خارجیه دریافته‌ام که اهالی مغرب زمین ما را آسوده نخواهند گذاشت و دندان طمع برای ملک و ملت ما نیز تیز کرده‌اند. پس، ما را لازم است که پیش از آن‌که ایشان بدین خیال باطل اوفتند و روز روشن ما را مبدل به شب تار کنند، سد متین بر رهگذر این سیل خانمان‌برانداز ببندیم و خود را از شر آن‌ها محافظه نماییم؛ و این سد متین بسته نمی‌شود مگر به وفور معارف و آزادی افکار و قلم، چرا که مسلّم اولین و آخرین است که هر نیکبختی و سعادت از علم حاصل می‌شود.

گذشته بر این، اولین پلهٔ سلم ترقی و عدالت است. هیچ عمل مکروه را پرده نکشید! در مجالس و محافل عیوب کار را بحث و در روزنامه‌جات بنویسید و از کسی نترسید و نهراسید تا رفع موانع و عیوب را بنمایید. از معبود خود بهراسید، نه از متصدیان امور! اگر شخص عیب خود را بداند و بر آن آگاه شود، البته از آن اجتناب خواهد کرد.»

بعد از این خطابهٔ مفصل ایمپراتوری ـ که مجمل از آن در این‌جا ثبت شد ـ به تقویت جانبهٔ آزادی، قوای ضعیفهٔ ملت جمع و به راهنمایی خرد دوربین خون‌های افسرده را به سرعت هر چه تمام‌تر به جریان آورد. گویا این نطق ایمپراتور دم مسیحا بود که به مردگان روح تازه بخشیده ملک و ملت ژاپون را زنده گردانید. مملکت فرتوت غرب‌الغرب جوانی از سر گرفت، مانند باد بهارین اثرات خضرا بخشید. نخستین امری که توأم از ملت و دولت صادر شد این بود که سی نفر از دانایان و ارباب فطن و ذکا به پای‌تخت‌های دول خارجه رسماً فرستاده شوند تا ترتیب جملهٔ کارهای لشکری و کشوری آن‌ها را، از برّی و بحری، دیده و دانسته دستورالعمل صحیحی برای ترقیات ملک خود حاصل نمایند؛ برای هر هیئت رییسی معین نمودند. سپس، در تحصیل علم مملکت‌داری دول خارجه عقاید و مشاهدات و ملاحظات خود را، از تکذیب و تصدیق، بر آن افزوده به مجلس شورای ملی خود تقدیم نمودند.

مجلس پس از رد و قبول و جرح و تعدیل، آن‌چه از قوانین دول منافی و مخالف با وضع آنان بود ترک و خودشان قانونی که جوهر قوانین متمدنین امروزه شناخته شده

ترتیب دادند. اول کاری که کردند، کارخانجات آدم‌سازی باز کرده، مردمان جنگلی و وحشی خودروی ژاپون را در آن کارخانجات ریخته، در اندک زمان چنان تربیت و تعلیم دادند، که بهتر از امیرالبحرهای انگلیس و ممتازتر از توپچیان آلمان و قابل‌تر از استادان امریکا، از آن کارخانه‌ها بیرون آوردند؛ چه، غیرت ذاتی و ذکاوت جبلی آسیایی در خمیره و نهاد ایشان متمکن بود، نهایت تا آن زمان تربیت کننده نداشتند. هنگامی که آن خداوندان ده اسباب تربیت را موجود دیده، فن و شکلی که جهت محافظت ملک، تحصیل معاش، رفع امراض مضرهٔ زراعت، فلاحت و تمدن هیئت ملیه ــ که اکمال هر یک از آن در اروپا متوقف به سال‌های دراز بود ــ در اندک زمانی به وجه احسن با کمال مفاخرت آموخته نتایج آن را به عرصهٔ شهود گذاردند. از نتیجهٔ جد و جهد و ثمرهٔ غیرت و حمیت طبیعت، نقشهٔ مملکت را یکباره تبدیل داده، مغاک‌های ملک را بدل به باغ‌های گوناگون نموده، اختر سعادت اهالی درخشید؛ اسباب ترقی به‌طوری از برای این ملت فراهم آمد که تاکنون از برای هیچ دولت و ملتی میسر نگشته، که از ابتدای امر خود از احتیاج به خارجه آزاد شوند. و این ملت با غیرت هر چه آلات و ادوات جنگ و جدال از توپ و تفنگ، از باروت و فشنگ، کشتی‌ها و راه‌های آهن و مهندس و استاد لازم داشتند، تمام را از ملت خود تدارک نمودند، حتی عمله‌جات از خودشان، آهن از خودشان، چوب و تخته و میخ از خودشان، معلم و معمار و مربی از خودشان، نان و نمک و پوشاک و ظروف از خودشان می‌باشد؛ بدون این‌که در هیچ چیز از قلیل و کثیر محتاج به خارجه باشند و از ثروت مملکت کیسهٔ رقیبان خود را پر کنند، همه را از خود آماده و مهیا کرده‌اند، که این‌قدر خوشبختی و اقبال هیچ دولت را تا امروز قسمت نشده است.

انگلیس را لازم است تخته از خارج ابتیاع نموده کشتی سازد؛ روس هم محتاج گندم است از خارجه آورده نان بخورد؛ فرانسه صد و پنجاه سال است که در عمل شعربافی شهرت داشته ولی محتاج ابریشم از خارج است. این ملت شیرخواره آن‌قدر نمانده که از جهت خوبی و ارزانی شعربافی فرانسه را عقب نشانند، آن هم از ابریشم خود. اگر انسان در این عمل اندک فکر کند هر آینه خواهد دانست در زمان قلیل چه‌قدر پیشرفت در سایهٔ جد و جهد و اتحاد ملت و دولت ممکن تواند شد. آری چه نیکو سروده‌اند:

به هر کاری که همت بسته گردد   اگر خاری بود گلدسته گردد

این‌ها را نباید حمل بر کرامت نمود؛ چه، خدای قادر به این مشت خاک تا درجه‌ای قابلیت و استعداد بخشیده که به تشریف شریف «و لقد کرمنا بنی‌آدم» مباهی و سرافراز آمده است، «فتبارک‌الله احسن الخالقین» را جهت آنان فرموده است.

فرمایش ایمپراتور ژاپون مطابق است با آنچه ذکرش گذشت، از سخنان ناپلیون ــکه در تاریخ او ضبط است: یکی آن‌که لفظ «محال» را باید از کتب لغت خارج کرد، یعنی در دنیا امر و عمل نشدنی نیست؛ همهٔ امور موقوف به همّت بنی‌آدم [است] و اگر خواسته باشد می‌تواند به موقع اجرا درآورد. و لفظ «نه»، در هیچ موقع و مقام استعمال نکنند، بلکه نون نافیه را باید به آب همت و غیرت شست.

ملت ژاپون یک دفعه پرده از روی اقداماتی که در خفا محفوظ و مستور داشته بودند برانداخته در جنگ چین، چینیان که آن‌ها را عبد ذلیل خود می‌پنداشتند، مقر به خداوندی خودشان نموده و هم به عالم مالک رقابی خود را واضح نمودند؛ هر چند پس از وصول به آن مظفریت تامه اروپاییان متحداً مانع از حصول مقصود ایشان گردیدند. این هم نکته‌ای بود پولتیک و دپلماتی [دیپلماتیک] که ژاپون با کمال مهارت در آن موقع به خرج داد، یعنی صرف‌نظر از حقوق ثابتهٔ نمود و جداً در تدارک کوتاهی دست این دراز دستان کوشید؛ این بود که چنان سعی و اقدام نمود که در قلیل زمان با کمال قدرت به جایی بازگردید که رجعتش داده بودند. شبهه‌ای نیست که لشکر اروپا تمام نادم و پشیمان، در نهایت پریشانی، از ممالک چین عودت خواهند نمود ولو چند سالی در سر گنج شایگان نشسته باشند.

حالا تشریح و تحقیق معانی این خطابه را ــکه ایمپراتور ژاپون نمود ــ بنماییم، که اینک در صحیفهٔ نامه‌نگاران و در نظام‌نامهٔ مجالس خاص و عام متمدنین عالم، ترقی فوق‌العاده ملت و دولت ژاپون ثبت و ضرب‌المثل شده است. آیا خود پادشاه به جز این خطابه کار دیگر هم کرد، یا تمامی امور دولت را یکان یکان در تحت نظارت خود آورد؟ یا به مدرسه‌های ژاپون معلمی نمود و خودش فابریک‌ها گشود و شعربافی کرد؟ زراعت و فلاحت نمود؟ نه والله! هیچ یک از این‌ها را به نفسه مباشرت نفرمود؛ بلکه این نام نیک و شهرت بی‌پایان را از آن حاصل کرد که مانع پیشرفت کسب علوم و ترقیات ملت خود نگردید، از اسراف در شئونات خود صرف‌نظر نمود. خوبی پادشاهان ترقی‌خواه با ننگ و نام این است که راضی شوند امور دولتی و ملتی در مجلس شوری حل و عقد شود. از این زیاده مرحمت و جانبداری در حق ملک و ملت از شخص شخیص پادشاه نشاید.

این بود که در اول جلوس وارث تاج و تخت کیان، اعلی‌حضرت عدالت خواه مظفرالدین‌شاه ــخلدالله ملکه ــکه برازندهٔ آن شاهنشاه دل‌آگاه دین و آیین نخستین خسروان مینونشان ایران [است]، از راه عدالت‌گستری و تبعه‌پروری ــکه سرشت ذات همایون شهریار بلند پایگاهش بود ــ با کلام درر نظام خود فرمودند: «کارها خیلی پس

افتاده اکنون هنگام اصلاح و ترقی است. سعی کنید و کوشش نمایید، به هر وجه من‌الوجوه که سبب ترقی و پیشرفت امور دولتی و ملتی را دریابید! در تقویت و جانبداری و مراعات خودداری نخواهم فرمود.» به زراعت تشویق و به رونق تجارت امر فرمود. چه امر و چه حکم؟ اگر به‌دقت ملاحظه شود، از وزرا خواهش و التماس فرمودند. در وضع فرمایشات این پادشاه ترقی‌خواه دل انسان کباب می‌شود و رقت فوق‌العاده دست می‌دهد. اگر چنان‌چه این فرمایشات به‌موقع اجرا گذاشته شده بود، حالا لذت ثمرهٔ آن را ملت می‌چشید. کتاب و صحایف سخن آن خطابهٔ همایون آراسته و به لباس قافیه و سجع پیراسته، تاریخ موزون و مقفا شده، شأن و رتبه فرمایشات شاهانه هزار درجه بالاتر از خطابهٔ میکادو ایمپراتور ژاپون شمرده می‌شد. افسوس! وزرای خود غرض ــ که حقیقتاً شایسته و سزاست در جرگه خائنین دولت و ملت به‌شمار آیند ــ اهمیت به این فرامین ملوکانه نداده، کان لم یکن انگاشته، بلکه مانع شدند که به‌موقع اجرا وضع شود. این است که ما هم، مختصر و بی‌ربط و بی‌ترتیب، اشاره بدان خطابه نموده که شاه چنان گفته بود. ما چه‌قدر ملت بدبخت و ناانصاف به‌شمار خواهیم رفت، اگر شکر حق این نطق شاهانه را ادا ننماییم. از پادشاه همین‌قدر ممنون و متشکر باید بود که مانع اصلاحات نشود، و حال آن‌که آن شاهنشاه می‌فرماید در تسهیل هر گونه اسباب ترقی و پیشرفت کارها حاضر و با شما شریک و همراهم و به هر گونه جانبداری و تقویت حاضرم و خودداری نتوانم نمود.

ای باانصاف مردم! وزرای شما هم یک طبقه از رعیت ایران هستند، پس آن‌چه غفلت رفته از شماست؛ در این هنگام که زمان مساعدت دارد و خداوند چنان پادشاه رئوف و مهربان به شما مرحمت فرمود، چه کردید؟ یکی از آن‌ها را نشان بدهید! گناه و وبال ملت بی‌علم گردن وزرا و علما و ارباب نفوذ و اقتدار است که صاحبان کرور شده و دارای هزار کر و فر، صاحب عمارات عالیه که پر از مبل‌های گرانبهای فرنگستان است گردیده‌اند. در ازای این نعمت، چه خدمت به ولی‌نعمت خود کردند، جز این‌که در بین ملل و دول و در تاریخ عالم این خواری و بی‌مقداری را به نام نامی این چنین پادشاه جمجاه ترقی‌خواه عادل ثبت و ضبط خواهند نمود؟ و در ضمن نام خودتان را به بذل عطا و سخا شهرت می‌دهید، هزاران حق ملت را ضایع می‌نمایید و ثروت آنان را به‌طور نامشروع صاحب می‌شوید. همهٔ این‌ها وبال گردن شماست. این‌که هزار یک از نعمای خود را به شیاداد و غیرمستحقان می‌بخشید تا نام شما به سخاوت علم گردد، بهرهٔ فضیلت شما نخواهد شد «ویللک لاتزنی و لا تتصدقی».

آیا از وزیر به حال ملت سخاوت مستحسن است یا درایت؟ آیا عدالت و امانت و حزم و احقاق حق و رأی صایب و نیکوکاری و عاقبت‌اندیشی و دوربینی و حفظ حقوق و ناموس ملت ــ که امروز در عوالم تمدن خودنمایی می‌نماید ــ ثمرهٔ سخاوت وزراست؟ آخر سخاوت وزرا که از خلفا خود در ممالک اسلامیه مانده، جز آن‌که نصف اعراب را سائل به کف نمود، چه ثمر دیگر بخشید؟ آیا نتیجهٔ درایت «بسمارک» آن نشد که تمام ملت آلمان را آگاه ساخت تا همگی سربازی اختیار نمودند که هنگام هجوم دشمن وطن را دفاع نمایند، تاجران معتبر و صاحبان ثروت با سربازی فخریه و مباهات کردند؟ اعراب را برامکه و امثال آن شاعر و تنبل نمرد و بدیهه‌گو کرد، لیکن در تواریخ اسم بسمارک باقی و نام برامکه و امثال آن فانی گردید. بسمارک را تمام اهالی دنیا پس از مرگ هم می‌شناسد، و آنان را در عصر خودشان نیز جز چند نفر اعراب طماع گدا [که] به مدح سخاوت و کارگذاری ایشان پرداختند، دیگری نمی‌شناخت.

امروزه، یک ربع ایران طلاب و درویش و فقیرند، که از هر گونه کسب و کار و پیشه دست کشیده، چشم به دست مردم دوخته‌اند. چرا نباید وزرای ما تدبیر نموده و روشی اختیار نمایند که آحاد ملت را به هم مربوط نموده همه را در حفظ وطن مشترک سازند تا عموم ملت در حفظ شریعت غرا شمشیر بر میان ببندند؟ چرا سادات ذوی‌الاحترام صحیح‌المزاج قوی‌البنیه با ملت همراهی ننموده، در محافظهٔ دین جد، به دوش تفنگ نگیرند؟ چرا از ایشان توپچی اختیار ننمایند؟ مگر جد ایشان هزاران مخالفین را برای حفظ شریعت غرا از پای درنیاورد؟ مگر برای حفظ ناموس ملت و وطن مقدس نیزه به دست مبارک نگرفت و اولاد خود را به مقابل شمشیرهای بران نمی‌فرستاد، و حال آن‌که جد ایشان می‌فرمود: «انا سیدالاولین و الآخرین و انا سیدالعرب و العجم.»؟ مگر امیرالمؤمنین علیه‌السلام نور دیدگان خود را در هر غزوه به مقابل اعدای دین نمی‌فرستاد؟ «رییس‌القوم خادمهم». رییس را لازم است که در حفظ جان و مال مرئوسین و زیردستان خودداری نکند، نه این‌که دارای اسم بی‌مسمی باشد. در تنظیم و ترتیب یک جهتی ملت، وزیر صاحب‌رأی و صاحب تدبیر لازم است که بفهمد و بداند چگونه باید ملت را در حفظ وطن همرأی و همدست کرد.

افسوس! که وزرای ما صلاح خود را در آن می‌بینند، که اهالی را تنبل و گدا نمایند و سخاوت خود را به خرج آن‌ها دهند، آن هم بی‌موقع و به غیرمستحق. هیچ مسلم به حقانیت خمس و مال امام منکر نتواند شد؛ آیا مستحق خمس کیست و به که باید برسد؟ هزاران سادات هفتاد ساله با شش و هفت نفر اولاد در گوشه‌های هر شهر ایران افتاده و

روی سؤال ندارند و باکمال غیرت و پریشانی شب را به روز می‌آورند، کسی اعتنا به آن‌ها نمی‌کند؛ ولی سادات گردن‌کلفت بذله‌گوی و مزّاح مسخره که به هر کار و کسب توانا و قادرند، با شیادی همه‌جا می‌روند و از هیچ چیز مضایقه ندارند. «آن‌چه پیش آید خوش آید!» گویان‌اند و جنایاتی را مرتکب می‌گردند که انسان خجالت می‌کشد آنان را آل رسول گویند. در نزد هر کس و ناکس عامل صدگونه فسق و فجور شده و هزار سخن ــ که به شأن و مقام ایشان شایسته نیست ــ گفته و می‌شنوند، به جهت پنج تومان.

به خدا اگر این سلسله مربی و صاحب داشته باشند که مفت‌خواران را از رذالت و بی‌عاری منع نماید، هم زندگانی خود ایشن بهتر و شریف‌تر می‌شود و هم خدمت به هیئت اجتماعیه بلکه خدمت به پیغمبر خدا شده است، که فرزندان آن رسول اکرم از ذُلّ سؤال فارغ می‌گردند و ایام زندگانی را با عزت و شرف به پایان می‌برند. ولی چه فایده؟ از نکبت وزرا در ایران نه کارخانجات لازم است و نه سرباز و نه مهندس و نه معمار؛ باید از بیکاری و آوارگی نصف ملت سائل به کف و درویش و تریاکی شده در کنج قهوه‌خانه‌ها و گوشهٔ مساجد و گلخن‌های حمام، شب را به روز آرند و از صدقهٔ این بی‌کاری هر روز صدها عریضهٔ «قربان حضور مبارکت گردم!» به حضور وزارت‌مآب تندیم شود. بلی! آن چنان مداخل‌ها را این چنین مخارج لازم است، که دهنده و گیرنده هر دو مسئول و مورد غضب خداوندی گردند. خلاصه، نه لئامت وزیر به حال ملت حسارت، و نه سخاوت امیر به حال عموم منفعت رساند و به رفاه حال جمهور بیفزاید.

علاجی بکن کز دلم خون نیاید! سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل؟

وزیر و معاون یاور صادق پادشاه باید باشند، نام دولت را بلند کنند و عزت ملت را به دست آرند و با آن افتخار و مباهات فرمایند.

«زندهٔ جاوید کیست؟ هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را»

«قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت»

اگرچه سخاوت از اولین مرتبهٔ اوصاف حسنه و در نزد خداوند اعتبارش بیشر و اجرش بسیار است، لکن باید دانست چگونه و از کجا باید به دست آورد و به چه‌طور بخشش نمود. این را هم باید دانست که کار وزرا از عدل و داد بالاگیرد. یک ساعت عدل از شصت سال عبادت و میلیون‌ها سخاوت برای آن‌ها نیکوتر است؛ چه، با عدل سلطنت برقرار ماند، رعیت را ثروت بیفزاید، عموم مردم از دولت و برکت عدل مقتدر و سخی

شوند. چه، مسلم است درآمد مرد را بخشنده دارد، ولی بسا شده که اهل ضرورت سخاوت پیشه کرده فقیر شده و از برای گیرنده هم چیزی به‌جا نمانده است («اعدلوا هو اقرب للتقوی»). هزار افسوس که در ایران یک نفر از بزرگان مقتدر دیده نمی‌شود که دنیا و مافیها را پشت‌پا زده طالب نام نیک گردد و نام نامی‌اش در صفحهٔ روزگار از روی عقل و صحت باقی ماند، یعنی چنان عمل و کار خیری برای ابنای وطن باقی گذاشته باشد که بدان واسطه هماره نامش به نیکویی برده شود.

ای طالب خلود و بقا و دوام عمر
باقی به ذکر خیر بود نام آدمی
هیچ است حکم و سلطنت و ملک و مال و جاه
چون عاقبت فناست سرانجام آدمی
چندان‌که فکر کردم و اندیشه راه برد
نام نکوست حاصل فرجام آدمی

اگر به معاد قائل نیستیم، اقلاً خوب بود از مرگ می‌هراسیدیم و به خاطر می‌آوردیم که مرگ را یقیناً در پیش داریم. اگر قائلی ایراد نماید که به رأی‌العین می‌بینیم که وقت موعود غیرمعلوم است، می‌گوییم اگر راست است بعد از لمحه‌ای یا بیست سال مرگ ما را فراخواهد گرفت، پس چرا با وجود این، آناً فاناً در تدارک وزر و وبال و جمع ذخایر و جلب لعن و طعن ملت برای خود هستیم و طالب آن نمی‌باشیم که پس از بدرود کردن دنیای فانی به اولاد ما اقلاً احترام نمایند و بگویند: «خدا بیامرزد پدر او را که در راه ملت و وطن بسی زحمت کشیده، باقیات صالحات از خیرات و مبرات عمومی در آسایش و ترقی ابنای وطن به یادگار گذاشته، قواعد مستحسنه بنا نهاده که فواید آن به عموم هیئت اجتماعیه عاید است».

در تواریخ مسطور است که دانشمندی را در حضور پادشاهی دل‌آگاه بسیار ستودند، به حدی که پادشاه طالب لقای آن‌گردیده احضارش فرموده، عالم فیض زیارت پادشاه را دریافته در مقام دعا و ثنا گفت: «هزار سال عمر پادشاه را بقا باد!» پادشاه از این محال‌گویی عالم مکدر شده فرمود: «تو را بسی توصیف و تعریف شنیده بودم، ولی در اول ملاقات سخن محال راندی که دور از روش اهل علم و معرفت است.» عالم جواب داد: «ای پادشاه! دعای من در حق تو، نه برای عمر طبیعی بود؛ چه، هر قدر انسان جاهل و نادان باشد، می‌داند که هزار سال زیست ابنای بشر محال است، ولی دعای من در بقای نام نیک پادشاه است که با عدل و داد از او آثار حسنه جهت فایدهٔ جمهور ملت بروز

نماید که تا هزاران سال آن آثار باقی و عموم مردم نام نیک پادشاه دادخواه را به‌وجود آن آثار حسنه ذکر و یاد نمایند.» پادشاه از این جواب خیلی خرم و مسرور گشته، با عواطف خسروانه و عطایای ملوکانه آن را بنواخت و سربلند و سرافراز فرمود.

داد و بی‌داد از خیالاتی که در دل این وزرای پادشاه‌پرست مرکوز است که ملت ایران را مانند جوجهٔ مرغی می‌دانند که از پستان مادر شیر نخورده و نخواهد خورد. این است که عامهٔ وطن‌خواهان ازین صاحبان القاب و اسامی بی‌مسمی بلکه غیرمستحق لقب و منصب از دولت خود ناامید شده‌اند. خداوند به حق خاصان و نیکان درگاه خویش اسباب سعادت و نیکبختی برای این پادشاه رئوف بی‌یاور فراهم آورده، خودش یاوری او را فرمایاد و آرزوهای مقدس همایون اقدسش را از الطاف خفیهٔ خود بر وفق مرام و آرزوی حضرتش موفق فرماید که عمدهٔ آرزوی خسروانی و اهم مقاصد شاهنشاهی آبادی مملکت و راحتی رعیت و حفظ شریعت است.

الغرض، منتظر به حمایت خودغرضان و امیدوار به همراهی دشمنان خانگی نباید شد. آن‌ها را گویا خدا آفریده که در شرق دخل کنند و در غرب خرج نمایند، والا کاری دیگر از ایشان به‌جز خسران نیاید. امید برخی وطن‌پرستان فقط به الطاف خداوندی و عنایت شاهنشاهی است.

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما!

در حالتی که مشغول ترتیب اوراق و تنظیم نمره‌های ***سرانجام کار ابراهیم‌بیگ و نتیجهٔ تعصب او*** بودم، یکی از دوستان صادق و محبان موافق‌اش از در داخل گشته، حالت مرا دیده و دانست که به چه کار مشغولم. بدون تأمل گفت: «باز این اوراق پریشان و تحریرات سرگردان که در روی میز ریخته و پاشیده چه چیز است و دیگر خیالت چیست؟»

گفتم: «چیزی که عیان است چه حاجت به بیان.»

گفت: «برادر جان! تعجب از ادراک تو دارم که هر قدر سن و سالت بالا می‌رود احمق‌تر می‌شوی. به جای این‌که در پاداش چندین زحمات شاقه که در راه دولت و ملت بر خود هموار کرده، از استراحت و آسایش دست کشیده[ای] به تو رحمت خوانند و تحریرات تو را تمجید نمایند، به گوش خود شنیدم که جمعی لعنت خوانند و سخنان تو را از جملهٔ مزخرفات و لاطایلات جلوه می‌دهند. مگر تو را شغل و کسب و کار نیست؟ از این مشقت بی‌جا مرامت چیست؟»

گفتم: «کاسبم و بی‌شغل و کار نیستم.»

گفت: «پس خود را در سر این مطالب بی‌فایده که مثمر هیچ ثمری نیست معطل کردن چرا؟ آیا این کار خردمندان با تمیز است؟

گرچه مرغوب‌تر ز خوش‌گویی / سببی در حصول نعمت نیست
هست خاموش سالم از آفات / نعمتی بهتر از سلامت نیست

و این فقرات بی‌معنی را نوشتن ثمرش دشمن از برای خود و اولاد خویش تراشیدن است، زیرا رشوه‌خواری، رعیت‌تازی، تعارف‌گیری، پیشکش‌طلبی و مداخل‌جویی، خوی بزرگان ایران است. «با شیر اندرون شده با جان به‌در رود.» به قول مدیر «پرورش»، این‌ها اخلاف همان جانوران‌اند که قدر آب شور را نداشته، دریا دریا منافع ملک را بدون دیدن زور و گرفتن زر از دست دادند. اخلاف همان جنابان‌اند، که با یک هیاهوی و تشر هرات را تسلیم کرده و فنای حق حاکمیت ما را از افغانستان به بقای وزارت قبول کردند؛ اخلاف آنان‌اند که، یک اردوی معظم را تسلیم سه هزار ترکمان وحشی کردند؛ اخلاف آنان‌اند که، به سی‌هزار تومان رشوه، امتیاز سی کرور تنباکو را دادند و کردند آن‌چه را که از حوصلهٔ انسان بیرون است. اگر شرح داده شود، مثنوی هفتاد من کاغذ شود.

مرحوم میرزا تقی‌خان امیر نظام خواست وساطت و رشوه‌خواری را از دستگاه دولت موقوف بدارد؛ دیدی چگونه سزایش را داده در حمام کاشانش غسل توبه از زندگانی دادند؟ تو وزرا را دعوت می‌کنی به اقدام در اموری که مانند میرزا تقی‌خان از زندگی محرومشان نمایی؟ یقین بدان در ایران امروز از آنان که دست اندر کارند، یک نفر نمی‌شناسم که در این افکار با شما شریک باشد. اگر احیاناً وزیری هم اقدام به این‌گونه کارها نماید، فوراً جمعی در علیه او اجتماع نموده و خطایای شرعی و عرفی با خط و مهر همان شخص وطن‌پرست جعل نموده، سر بی‌گناهش را آویزهٔ گوش سایر خیرخواهان خواهند نمود تا دیگران حق خود و مقام خویش را بشناسند. جز این‌قدر [که] برای انتخار ایران و ایرانیان در سر هر صفحه از پادشاهان کیان و پیشدادیان سخن رانده ملت و دولت را به رفتار و کردار ایشان دعوت می‌کنی، چه معنی دارد که ملت ایران را منع می‌نمایی که مثل ملت یونان بر استخوان هزار سالهٔ آباء خود بالیدن تسکین قلب حاصل ننماید؟ و می‌سرایی که گذشتگان و آیندگان نیامده، دم از حاضر باید زد. گذشت آنکه عجم طعنه بر عالم می‌زد و عرب تفاخر بر عجم می‌کرد؛ روز امروز، زمان، این زمان است.

گیرم پدر تو بود فاضل
از علم [فضل] پدر تو را چه حاصل؟

چو فضله‌ای‌ست که می‌زاید از غذای لطیف
به اصل و نسل تفاخر بود ز بی‌هنری!

در این‌که اصول مدنیت از فیلسوفان یونان و حکم‌داران ایران در جهان و جهانیان منتشر گشته هیچ محل گفت و شنود نیست؛ ولی چه مدنیت، در کدام عصر و زمان؟ در مقابل کدامین ابنای جنس؟ در آن زمان که هند و چین و افریقا و اروپ در وادی‌های وحشت مانند حیوانات زیست کردندی، علم از جهل، عدل از ظلم، نیک از بد، تلخ از شیرین، خوب از زشت، تشخیص داده نمی‌شد، همه در نظرها یکسان بود. اکنون ماراست که بر مدنیت آن حیوانات لایعلم نظر کرده رشک بریم، نه این‌که از مدنیت بیست عصر پیشین آباء خود دم زنیم. اگر ما را انصاف و عقل و خرد بودی در مقابل سطوت و قدرت دولت انگلیس نباید از پادشاهان کیان به یاد آریم، در پیش عدالت ژاپون از عدل نوشیروان سخن رانیم، در مقابل مملکت‌داری امریکا از کیخسرو دم زنیم. این‌ها را که نام بردیم وحشی‌ترین مردم روی زمین بودند و گمنام‌ترین جنس دوپا؛ خصوص دولت ژاپون که نه اسم داشت و نه رسم، در هیچ تاریخ اسم او مذکور نیست، حتی در «جام جم» که درین عصر آخرین ترتیب شد، نامی از دولت ژاپون نیاورده و اکنون از دول معظمهٔ دنیا به‌شمار است و از اشراف دول محسوب است. این دول گمنام را صاحب شهرت و عظمت، وزرا و امراء دربار نکرده‌اند، بلکه در عموم ملل روی زمین طلب نفع شخصی جبلی بوده، آن‌ها هم بلا شبهه خودرأی و مخرب دولت و ملت و دائماً در پی اندوختن ثروت و برانداختن ملت بوده‌اند، مانند وزرای ایران.

این دول که حال ترتیب یافته و صاحب قدرت و شوکت گشته، اساس این‌ها را نه صدراعظم و نه امرای اکرم گذارده، بلکه از دو شق بیرون نبوده، که این ملل به سعادت ابدی و نیکبختی سرمدی رسیده و ظلم را به عدل و ظلمت را به نور مبدل کرده‌اند؛ یکی این‌که ملت تاب تحمل ظلم و جور نیاورده و طاقت ایشان طاق گشته، دست از جان شسته، به راهنمایی عقلا و حکما یکباره بر دولت شوریده و طوق ذلت را از گردن برداشته و عبودیت را مبدل بر حریت ساخته، مثل ملت فرانسه و اسپانیا و غیره؛ دوم این‌که پادشاهان خوش‌عقیده و نیک‌طینت در میانشان پیدا شده که من جانب‌الله شجرهٔ عدل و انصاف در سرشت او بارور بوده، دامن همت بر کمر زده، با عزم راسخ درخت کهنسال وحشت و بارباری را از بیخ و بن کنده، خودسران را ــ که دیوان بادیهٔ گمراهی و غولان بیشهٔ جهالت بودند ــ سر بریده و در زمین وحشت تخم مدنیت کاشته، با ابر عدل و احسان آبیاری نموده، مانند پطر کبیر و میکادو و سلطان محمود و غیره. فقط درین دو

صورت مذکوره اصلاح دولت و ملت شده، شجرهٔ مدنیت باورگردیده است و بس.

و اکنون ملاحظه باید نمود که به دستیاری کدام سعی و کوشش می‌توان دست درازدستان را از حقوق دولت در ایران کوتاه نمود. طریق اولی، یعنی شورش رعایا بر شخص سلطنت، اگرچه اقرب به مقصود است، ولی از راه شاه‌پرستی، بنده عین خطا و خطای عین می‌پندارم، هر آن کس که در این افکار و خیال باشد پسندش نمی‌نمایم. امروز برای ایران هیچ تهلکه‌ای مانند شورش داخله مضر نیست، که دعوت‌کنندهٔ عموم بلیات و آفات برای ملت و دولت است؛ زیرا دشمنان سه جانب ما، خصوص عثمانی، چشم انتظار به این وسیله دوخته، منتظر فرصت می‌باشند، پول‌ها خرج کرده در کمین نشسته‌اند. گوششان به آواز و با کمال حرص و آز مترصد چنین صداست! دوستی و محبت وطن مقتضی آن است که کیف ماشاء حصن حصین و سد رزین به روی شورش داخلی بسته، نگذاریم آوازی از کسی برخلاف شخص پادشاه برآید و مانع پیشرفت افکار دشمن خانه برانداز گردد. زیاده از این شرح و بسط لازم نیست. معنی این را هر سفیه جاهل و طفل ناکامل می‌داند که اگر ملت ایران خود را از این بلای مبرم محفوظ دارد، به مقتضای زمان و به حکم طبیعت جغرافیهٔ عالم حاضر، مملکت را به هیچ وجه اندیشه‌ای باقی نیست.

این نکته را هم باید دانست که مخالفت ملت با وزرا و رجال دولت، غیر از مخالفت با شخص پادشاه است. ملت باید به هم‌دست پادشاه، وزرا را مسئول قرار داده، پادشاه خود محدود می‌شود. اصلاح هرج و مرج حالیه و چارهٔ یغماگران خارجیه و داخلیه سته به خیالات عالیهٔ پادشاه قدر قدرت قوی شوکت و صاحب تخت و تاج، و شناختن ملت حقوق خود راست. باید بهر قسم ممکن است شاه را فهمانید که روا ندیده و راضی نبوده باشد مظلمهٔ یغماگران به نام نامی همایونش در اوراق تواریخ ثبت و ضبط شود، چو [چه]، در نوک قلم و سر زبان خودی و بیگانه دو لفظ جاری [است]: قبح و حسن، و نیک و بد ایران و پادشاه ایران، و الّا از ظُلّام و یغماگران که دورهٔ دوران خود را گذرانیده، در جای و مقر خود قرار دادند، نه از ایشان نامی باقی و نه نشانی و یادگاری خواهد ماند؛ چنانچه تا حال از وزرا و امرا و حکام ایران در کتب تاریخ هیچ نام نمانده جز این‌که امین‌الملک و امین‌السلطان و فلان الدوله و بهمان‌السلطنه و فلان و فلان، بهمان خیانت به ملک و ملت خود نمود؛ اگر بعد از صد سال هم ذکر آن‌ها آید، بگویند اعتمادالسلطنه و یا فلان دوله دنائت را به ملک و ملت کرد. بدیهی است که از بس لقب وفور یافته، اسم اصلی خائنین از میان رفته لهذا شخصاً کسی شناخته نمی‌شود. از این‌رو، یکی از فرنگیان

می‌گوید در ایران لقب بدنام است نه شخص؛ چه، شخص به اسم شناخته می‌شود ولی اسامی رجال ایران در ماتحت لقب قرار گرفته یک‌دفعه گم شده است. اگر لقب نبود و اسم مشهور بودی، مورخین می‌نوشتند که رحیم خان پسر کریم خان یا میرزا علی اصغرخان پسر ابراهیم آبدار چنین و چنان کرد و آثار لعنت و رحمت در اسم او باقی می‌ماند، نه در لقب؛ حالا ناچار می‌گویند که امین‌السلطان خیانت کرد و بر فرض محال یک امین‌السلطان بیاید که خیانت هم نکند، از نحوست لقب، بدنام تاریخ است.

از ابتدا الی یومنا هذا، هیچ حکم‌داری مثل پادشاهان ایران در حق رعایا و وزرا صاحب حکم و مقتدر نبوده، که عزل و نصب و حیات و ممات ایشان بسته به اشارهٔ ابروی سلطان باشد. مثلاً در خارجه اگر وزیر خیانتش ثابت و تقصیرش واضح شود، باز چند روزی طول می‌کشد که پس از استنطاق مغضوب و یا معزول شود؛ چه، اول باید تحقیق خیانت او بشود و در ثانی باید به جای او یک نفر صاحب علم و معرفت و عدل و انصاف پیدا نمود تا به جایش مقرر شود. ولی در ایران ده نفر را می‌توان عزل کرد و به جای آنان همان آن بهتری را گذاشت. چرا که عقل کُتّاب و پیش‌خدمت‌های ایران از وزرا کمتر نمی‌باشد و آن‌ها هم از همین‌ها مقرر شده‌اند. بلاشک، در این عهد، عمدهٔ اسباب ملک‌داری و ملت‌پروری و توسیع حدود و فتوحات آسان، منوط بر حسن قواعد و قوانین سالم است، نه به کثرت اسباب قتل و غارت و سطوت و صلابت. امروز قانون و حکم‌اقدس همایون مثل مرگ و قضای مبرم به هر وضیع و شریف، غریب و بومی، اعلی و ادنی مجری و یکسان جاری است، حتی به شاهزادگان عظام، و به روی این عیب بزرگ متملقین به یک مصرع سرپوش می‌گذارند: «هر عیب که سلطان بپسندد هنر است.»

و حال آن‌که نزد هر قوم و در لغت هر ملت عیب عیب است، حسن حسن؛ زیرا که آفرینندهٔ انس و جان عیب را عیب خوانده و نپسندیده، خواه از سلطان و خواه از گدا سر زند. و همچنین سلطان را سلطان آفرین، رأی سلیم و عقل قویم و درایت عمیم بخشیده که در روی زمین ظل رأفت و رحمت خود را بسط دهد. البته به مقتضای فطرت عاری عیب را منفور دارد تا مانع عیوب عموم گردد؛ لذا اشتباه عمده را از سر عموم چاکران دربار فلک مدار بیرون کردن که مقصود از ارتقای ایشان به مدارج عالیه، از شئون و منصب و لقب، نه به جهت توسیع مداخل و مدد معاش آن‌هاست، بلکه به جهت کاردانی و قابلیت و درستکاری آنان است؛ نه این‌که به جای آن، اعتماد ولی نعمت خود را سبب افتخار و سرافرازی دانند؛ مأموریت خود را وسیلهٔ مداخل دانسته، چشم از حقوق ولی نعمت خویش بپوشند؛ نه از کم امتناع کنند نه از زیاد؛ فرصت را غنیمت دانسته نه از

خلق شرم نمایند، نه از خالق هراس؛ خود را حمالة‌الحطب ساخته به افعال ناشایست و کردار نادرست خود ببالند؛ بر حال فقرا و ضعفا رحمت نیاورند. اگر ایشان را در رأی ناصایب خود آزاد گذارند، به جز عیب از آنان دیده نخواهد شد؛ چنانچه تا حال کار ایران از سوء نیت یا زشت تدبیر ایشان مختل و پریشان مانده، بسی خیانت‌کاران را معتمد اعتماد خود به خرج داده، بسا خدمات را پایمال کار کرده و کارگذاری به نظر درآورده، بسیار اوامر و نواهی شاهنشاهی زمین مانده، بسی دردها از دولت و ملت بی‌درمان مانده و از هیچ دولت احکام به قدر دولت ایران در باب آسایش و رفاه حال ملت صادر نمی‌شود و هیچ یک هم به قدر ایران از مجریٰ ساقط نمی‌ماند؛ و مانع می‌شوند از رسیدن دست متظلمان و بیچارگان به دامن عدالت شاهنشاهی؛ نه آه مظلومان به گوش مبارک اعلی‌حضرت همایونی می‌رسد و به آن اعلیحضرت از حال ستمدیگان واقف می‌گردد. دولت و ملت وقتی از یکدیگر کامیاب توانند شد که اصول «کانستی تیوشن» در میانه واسطه باشد و حکم پادشاه به مجلس صادر گردد، والّا این قافله تا به حشر لنگ است.

صرفهٔ وزرای نا انصاف در این است که دولت را در این حالت بدارند و هرگاه، از اصلاح سخن به میان آید، بگویند: «قربان! علما مانع می‌شوند.» و اگر از مکتب گفت‌وگو شود بگویند: «این مکاتب سبب شورش می‌شود.» و یا عرض نمایند: «بهتر این است که کم کم اطفال را برای تحصیل به خارجه فرستیم؛ ما را اسباب مهیا نیست.»

من هرگز گمان نمی‌برم که وزرا در این باب سهو نمایند، بلکه دانسته و فهمیده این اعمال را روا دارند که اطفال نوآموز را از آداب ملیت و از تعصب قومیت محروم و از اوامر و نواهی شریعت غافل سازند. این مسلم است که کودک ده ساله که هنوز زبان ملی را نیاموخته و از آداب اجدادی خود بی‌خبر ــ «نخوانده‌ست از دفتر دین الف» ــ شرف قومی نخوانده، صرف و نحو زبان ندیده و فارسی نیاموخته، اسلام را از کفر تمییز و تشخیص دادن نمی‌تواند، وقتی به فرنگستان برود آداب و خوی و زبان و عادات و شریعت فرنگیان «کالنقش فی‌الحجر» در صفحهٔ خواطر او ــ که مرآت خالی از هر نقش و کدر است ــ نقش می‌بندد. و بعد از مراجعت به وطن چه انتظار خبر و نیکی از آن می‌توان داشت، غیر از این‌که استهزا به شریعت و خوی و خورد و خواب و کسوت و آداب پدر و مادر و هموطنان خود کند و سلوک و رفتار قوم و ملت خود را در نظر منفور و ناپسند دارد؟ جز دو تیرگی در میان قوم انداختن و به لامذهبی و بی‌دینی خود افتخار نمودن، از وجود ایشان چه ثمر بروز خواهد نمود؟ معلوم است این‌گونه اشخاص هیچ خدمتی به

دولت و ملت نتوانند نمود، و از مصارف و خساراتی که جهت او کشیده شده الّا ندامت حاصلی به دست نخواهد آمد. چنان‌که نمونهٔ آنان در هر شهر موجود است و محل شبهه و انکار برای احدی باقی نیست.

بالغ برسی سال است که همه ساله جمعی از اولاد وطن را به خارجه فرستاده‌اند؛ ببینیم چه تحصیل کرده و چه اندوخته‌اند و از وجودشان چه خیر به ملک و دولت و ملت رسیده؟ چند نفر مانند ناصرالملک و مشیرالملک و ممتازالسلطنه و مجدالسلطنه، فرزند ارجمند علاءالسلطنه، که ایشان هم از ایران با سرمایهٔ دانش به فرنگستان سفر نمودند، پیدا کردید؟ که اگر بگذارند علم خودشان را پس از تجربه به کار برند و امور را تحت قانون بیاورند ممکن باشد از وجود ایشان خدمتی به ملک و ملت به شهود آید، دیگر اگر کسی را نشان دارید از وزرا زادگان و امرا زادگان و تجارت پیشگان که تحصیل کرده و می‌کنند و وجودشان قابل خدمت به ملت و دولت است نشان دهید!

در عوض این‌قدر مخارج و مصارف که الحال بیش از دویست نفر در فرنگستان و روسیه و ممالک عثمانیه مشغول تحصیل‌اند و روی هم رفته هر نفری ششصد و هفتصد تومان خرج دارند ــ که سالانه بالغ بر سه کرور تومان می‌شود؛ از این سه کرور [می‌توان] پنج شش باب مکتب معتبر در خود طهران و محلات خوش آب و هوای ایران بنا نهاد که نخست اسباب جمعیت هیئت اجتماعیه باشد و در هر یک از آن مکاتب چهارصد نفر اقلاً بتوانند مشغول به تحصیل شوند و این‌قدر نقدینه نیز در داخله بماند؛ اطفال هم با اعتقادات صحیحه و آداب ملی و اجدادی خود تحصیل علم فرنگی را کرده، به مذهب و مشی و وارِ خود خلل نرسانند و تعصب ملی را ضایع نکنند، البته اولی و انسب است. از این وجه ممکن است هم مکتب بسازند، هم کتاب ترتیب داده معلم از خارج بیاورند؛ چنانچه در امور دیگر از فرنگ آدم کرایه کرده در این باب هم معلم از اروپ جلب نمایند. جای شبهه نیست، وزرای ما مبنی بر یک غرض مخصوصی که در خاطر خود مخمر کرده بودند، دانسته و فهمیده به این کارها اقدام و به این مضرت‌های ناحق مبتلا گشته، سر مویی از تحصیل ایشان هم ملت فایده حاصل نکرده و به دولت و مملکت فایده نرسانیده‌اند. اگر این تعلیمات سی ساله به جهت علم جنگ بود، به چه سبب تاکنون «پول کنک» [پالکونیک] درنیامده؟ و اگر درآمده پول‌کنک خارجه چه لزوم دارد بگذ'رند؟ اگر درس ریاضی خوانده‌اند، چرا یک نفر نیست که از عهدهٔ محاسبات گمرک و رسومات مالیه برآید؟ اگر علم حقوق آموخته‌اند، چرا در محکمهٔ عدلیهٔ ایران هولاندی به زبان فرنگ قضاوت نماید و حال آنکه حکم را از روی قانون خودشان می‌دهد؟ اگر

مهندس شده‌اند، به چه سبب به اسم بستن سد اهواز و غیره فلان مبلغ گزاف داده از خارجه مهندس دعوت می‌شود؟

به جان حاجی خان قسم! که برای هیچ یک از این‌ها نیست و نبوده و نخواهد بود؛ به جز این‌که دولت را اغوا کرده و کارها را در این حال بی‌نظمی نگاه داشته، معنی دیگر ندارد. بدبختی ما بیچارگان را ببین که تا حال تمام اختیار در دست عربی‌دانان، حتی جهنم و بهشت‌مان هم بسته به رأی مبارک‌شان بود و به هر کس می‌خواستند می‌دادند؛ حالا فرنگی‌دانان هم مطاع ما واقع شده، و حال آنکه جز دانستن زبان فرنگی هنری ندارند که با چشم حقارت، این‌گونه زبان استهزا به جهالت ما بگشایند. از هر دو فرقه سؤال باید کرد: آقایان عمل این علوم شما کجاست؟ تا به حال عوام را چه ثمر بخشیده؟ در تحصیل فرنگستان برای اهالی ایران چه فایده شده و خواهد شد؟ شنیده‌اید آنان که پا به عالم تمدن نهاده اول از اولاد وطن به خارجه فرستادند ـ مثل ژاپون و غیره ـ ولی نه اطفال ده ساله را، بلکه جوانان با استعداد را؛ آن هم پس از تکمیل علوم داخله، از عقاید و صرف و نحو زبان ملی خود، در بیست و پنج سالگی جهت تکمیل علوم و فنون به خارجه می‌فرستند؛ در این سن و سال نه از عقیدهٔ ملی برمی‌گردند و نه آداب فرنگ در ایشان اثر می‌بخشد.

کودک ده ساله قوهٔ ادراک نیک و بد و ممیزهٔ کفر و اسلام را ندارد. پس از آنکه در کتب خارجه به بطلان دین و مذهب خود دلایل و ثبوت دید، چون بر محاکمه مقتدر نیست در لوح سینه‌اش نقش می‌بندد ـ که به دستیاری تیشهٔ هیچ فرهادی کندن آن میسر نشود ـ و آداب و اطوار، خورد و خوراک و گفتار و رفتار ملت خود در نظر آن مستهجن آمده استهزا و تمسخر می‌نماید. نخستین خدمتی که به وطن خویش نماید، افکندن نفاق به میان خانوادهٔ خودش خواهد بود؛ در اتاق جداگانه منزل خواهد نمود و اختلاط با ابوین را مکروه خواهد شمرد و از صحبت ایشان نفرت خواهد کرد. این از مسلمات است که از طفولیت عوض آب کاغذ استعمال نموده و این عمل طبیعت ثانوی برای او گشته، ترک آن برای او محال خواهد شد و از آداب اسلامیت دور و مهجور خواهد گردید. چنین شخص به چه رو از محبت وطن دم خواهد زد؟ در کسی که حب وطن نباشد، چگونه خدمت به دولت و وطن خواهد نمود؟ ملت‌دوستی و پادشاه‌پرستی را به چه عقیده تواند جلوه داد؟ محقق است همین که یکی از ارکان طاری شد، دیگر ملت چه، دولت چه، سلطنت چه؟ همه را به آب جهل و بی‌غیرتی بشوید، چنانچه از این بی‌غیرتان هر روز می‌بینیم که پس از برگشتن از تحصیل، اول به هر کس بتوانند تشخص و تفرعن

می‌فروشند، دست‌کش را به دست چپ تمام و به دست راست نصفه کشیده تعلیمی می‌گیرند، دیدار ملت را مکروه می‌شمارند: آنان‌که در مأموریت هستند و ناچار کلاه ایرانی به سر گذارند، هرگاه به یک کاسب و تاجر در راه و یا در باغ راست آیند، می‌خواهند کلاه از سر برداشته در جیب گذارند که مبادا ایرانی بر او سلام دهد و در پیش مادام به شأن او برخورد. اگر درست ملاحظه شود روی مصنوعی، نگاه مصنوعی، تکلم با شیوهٔ فرنگ مصنوعی، سبیل‌های آلمانی بالا رفته، چند موی در زیر لب گذارده مانند اهل فرنگ و تا توانسته خود را مجسمهٔ فرنگی درست کرده، تمام تقلید اعمال ظاهریهٔ آن‌هاست. «ای دو صد لعنت بر این تقلید باد!»

و حال آن‌که از علوم و آداب فرنگ جز تحصیل زبان چیز دیگر در او دیده نمی‌شود، ابداً خیال هیچ‌کس متوجه علوم و فنون فرنگیان نیست. از علم ایشان آن‌چه به وطن یادگار آورده‌اند، شارلاتانی را جمع کرده بر تردستی‌های خود افزوده می‌آورند. چون فرنگی‌مآب است نه فرنگی، نیم ساعت در اتاق به زینت خود مشغول و چندین بار به آینه نگاه کرده تا بزکش تمام شود. بار دیگر نگاه نموده و خود را پسندیده و می‌گوید: «خوشا به حال عاشقی که دلبرش من استم!» خیال می‌کنند که با سر بالا تابیدن سبیل و با چند موی زیر زنخ گذاردن و ایستاده شاشیدن و مقعد را با کاغذ پاک کردن، آدم آلمانی و یا فرانسوی شده جمیع افتخارات آن‌ها را حاصل می‌تواند نمود؛ غافل از این‌که اولین محسنات علم در هر قوم و ملت مهربانی با ملت خود و خدمت به عالم انسانیت است، نه این‌که با دانستن چند کلمهٔ فرانسوی و اکتساب رذایل صفات آن‌ها، به چشم حقارت به همجنسان خود نظر نماید. بیچاره باید بداند که شرف در دانستن زبان اروپایی نیست، ورنه جاشوهای بوشهر ــ که به غالب زبان‌های خارجه متکلم‌اند ــ بر آن‌ها شرف دارند. افتخار در دانستن علوم و فنون ایشان است. آلمانی شدن تنها به سبیل بالا تابیدن نمی‌شود، آلمانی‌ها این افتخارات را به توپ‌سازی و تیراندازی حاصل کرده و از فتح پاریس شرف اندوخته‌اند؛ و فرانسوی بودن در علوم صناعت و دیپلماتی و غیرت ملیه و قومیهٔ ایشان است، که در یک روز پنج ملیار فرنک پول شمرده دشمن را از خاک خود بیرون نمود، نه چند موی در چانه گذاشتن. اگرچه در این سخنان قدری تند رفتیم و بدیهی است که در مذاق بعض فرنگی‌مآبان این سخنانِ همچو شهد طعم حنظل دهد ولی با کمال عجز و فروتنی عرض می‌کنم که غرض شخصی با احدی ندارم، خصوصاً با هموطنان محترم خود جز نصیحت منظوری نیست و عزت واقعی ایشان را طالبم. «از خدا خواهیم توفیق عمل.» ولو ایشان را تحصیل زبان حاصل شد، ولی ما را تجربهٔ دیرینه

در کار است. قول عموم دانایان است و نیز نزد عقلای هر ملت؛ در محضر سلاطین و در اجرای وظیفهٔ مأموریت، کسی که دین و آیین و ملیت و مأموریت خود و منافع دولت و ملت خویش را منظور دارد و در تعصّب مذهب خود محکم باشد ــ که پاتریوت می‌نامند ــ هر آینه هزار مرتبه عزیزتر و محبوب‌تر است از کسی که این مراتب را مرعی ندارد و لاابالی زندگی کند.

در تاریخ عموم ملل ثبت و ضبط است که عثمان پاشا، سردار لشکر عثمانی، جد و جهد و کوشش در قلعه‌داری «پلونا» کرد و هشتاد هزار قشون روس را دور قلعه کشته و زخم‌دار نمود؛ پس از آنکه اسیر دشمن گردید، آوردندش به حضور «ایمپراتور الکسندر دوم»؛ در حق او نوازشات فوق‌العاده فرمود، و فی‌الفور شمشیر سردار اسیر را با دست خود بر کمرش بسته مورد نوازشات ایمپراتورانه نموده بدو فرمود: «سرکرده‌ای که به این غیرت و حمیت و صداقت در راه دولت متبوعهٔ خود خدمت و جانفشانی نماید، دور از مروت و انصاف است که کمر او بی‌شمشیر شود.» و حال آنکه عثمان پاشا، چند روز پیش از اسارت، در یک روز بیست هزار از لشکر روسیه را هدف گلولهٔ آتشین توپ و تفنگ ساخته مادرشان را به عزا نشانده بود. شرف این است که هم دشمن تمجید کند و هم دوست دولت خواهی او را بپسندد؛ و این شرف حاصل نمی‌شود مگر از اجرای وظیفهٔ راجعهٔ به خود.

شاه شهید ــ انارالله مضجعه ــ در فرنگستان خطاب به اهل ایران ــ که بزرگ‌شان حاجی محمد رحیم آقای اصفهانی بود ــ فرمودند: «البته لباس و آداب محلی خودتان را ملاحظه نمایید و تغییر ندهید؛ خصوصاً کلاه را که نشانهٔ ملی و شرف شماست هیچ‌وقت تغییر ندهید!»

جنت مکان شاه عباس ماضی وقتی که «ببری بیک» یوزباشی را به رسم سفارت به پایتخت اسپانیا فرستاد، پس از مراجعت به پایتخت، امر فرمود فی‌الفور طنابش انداختند. چند فقره گناه که از او شمرده شد عمده آن بود که سفیر موصوف در فرنگستان تغییر لباس نموده لباس ایرانی را در تعزیهٔ زن پادشاه اسپانیول کنده لباس فرنگی پوشیده بود. مأمور نباید از چیزی بیندیشد و از کسی بترسد، باید آداب ملی خود را اجرا دارد و لباس دولت خود را بپوشد، در اطوار ملی چنان ستوار ماند که بر ثبات و صلابت و سطوت دولت خود افزاید.

غرض از بیان این حکایات نصیحت است، والاّ با جوانان فرنگی‌مآب علاقه و سر و کاری ندارد. امیدوارم که اگر در میان ایشان منصفی پیدا شود و تفکر و تعقل نماید،

صحت مطالب را به رأی‌العین مشاهده کرده با دعای خیر یادم فرماید. پرواضح است، تا وقتی‌که این سخنان را مزخرف پندارند، عوض دعا دشنامم خواهند داد؛ ولی همان‌که غرض گوینده را ملتفت شدند، خواه مخواه به دعای خیرم یاد خواهند نمود. خدا همه را هدایت کند. نیک و بد هر کس به خودش راجع است «الناس مجزیون به اعمالهم ان خیراً فخیر و ان شراً فشر»

اگر عمر ما مردم بد سرشت — شود همدم حوریان بهشت
در آن محفل پرصفا روز و شب — ز جبریل خواند فنون و ادب
بر آن اعتقادم که انجام کار — نگردد ازو جز بدی آشکار

نصیحت سودمند

از جوانان ایرانی تربیت شدهٔ فرنگستان ــ چنانچه ذکرشان سبقت یافت ــ با وجود این‌که تربیت و تحصیل آن‌ها برای وطن و برای اهل وطن ثمری نبخشیده و غیر از تکلم به لغت فرانسوی و غیره در ایشان بهره و چیزی از علوم نافعه مشاهده نگشته، بلکه از اکثر قوانین نیک فرنگ هم محروم و بی‌بهره‌اند، بسیار دیده[ایم] برخی‌ها[را] که در هنگام ملاقات بزرگ و کوچک «بون‌ژور*» گفته دست محبت به سوی ایشان فرازکرده[اند]، قاعده‌شان هم این است که اگر رعایت آداب نسبت [به] آن‌ها نشود آدم را خارج از تربیت بشمارند.

اولاً: هیچ‌کس حق ندارد با بیگانه[ای] که سمت آشنایی ندارد باب مصاحبت و خصوصیت گشاید، مگر واسطه در میان باشد که معرفی کند یا در مسافرت راه‌آهن و کشتی و غیره ضرورتی پیش آمده چیزی را بهانه سازد.

ثانیاً: کسی را شایسته نیست دست به سوی کسی که به حسب مأموریت و یا شیخوخیت از آن زیادتر باشد دراز کند؛ چه، بدواً باید از جانب بزرگ‌تر تمایل و احترام در حق کوچک‌تر بروز نماید. ولی سلام را کوچک باید بدهد، و این ملاحظه دربارهٔ اناث واجب است؛ اگر به زن پیش از آن‌که او دست دراز کند دست بدهی، در حق او حقارت کرده‌ای.

ثالثاً: اگر عمداً یا سهواً در راه به یکی برخوردی و بدان شانه زنی، فوراً باید معذرت خواهی.

رابعاً: بدون اذن و اجازه به اشیاء کسی دست نباید زد! اگرچه پارچهٔ کاغذ و یا روزنامهٔ

---

* Bonjour (سلام، صبح به خیر)

بی‌مصرفی باشد؛ آن چیز هر قدر بی‌مصرف و بی‌قدر هم باشد راجع به صاحب اوست.

خامساً: در نزد زنان سیغار کشیدن جایز نیست، مگر اذن طلب شود.

سادساً: در نزد هیچ زنی لاابالی و بی‌قدر نشستن جایز نیست، یعنی دوکمه باز و چاک پیراهن گشاده نباشد؛ و در نزد هیچ زن پوتون [پوتین] درآوردن و با جوراب ماندن جایز نیست.

در هر موقع و مکان، خواه آشنا و خواه بیگانه، خدمت و احترام زن را از تربیت شمارند. مثلاً در راه و یا منزل چیزی از دست زن افتاد، فی‌الفور باید خم شده برداشته به زن داد، ولی باکمال وقار و تمکین؛ نه این‌که این خدمت را وسیلهٔ مصاحبت خواهد، مگر این‌که از طرف زن میل به مصاحبت او شود؛ و اگر زن تشکر نماید در جواب اکتفا به یک کلمهٔ «قابل تشکر نیست» باید نمود. در هر موقع و مجلس، نباید پیش از زن دست به چیزی زد. در هر جا و هر مجلس صدر نشستن از شئونات زن شناخته شده، در دخول و خروج باید زن تقدم کند. اگر در مواضع عمومی پیشخدمت چیزی آرد، لازم است اشاره شود اول به زن دهد. اگر در نزد زن بچه باشد، نوازش و مهربانی توان کرد، ولی به مادرش نباید نگاه کرده بچه را بوسید؛ در پیش مادر جایز نیست بوسیدن طفل مگر در مقام محبت و دوستی دست او را بوسه دهد. خمیازه کشیدن و دهن دره کردن و با انگشت بینی پاک نمودن و با خلال بن دندان پاک کردن، از سینه بلغم بیرون آوردن، به زمین تف کردن، اَخ نمودن در مجالس عمومی و خصوصی پیش زن و مرد ممنوع است. به هیچ کس «تو» نتوان گفت، خصوصاً به زن، و اسم زن را نتوان آورد، مگر [با] لقب و یا با اسم پدر ــ فلان بن فلان، و یا فلانه بنت فلان. این‌ها همه آداب عین خصوصیت است. در هنگام طعام خوردن بسیار ملاحظه لازم است، مثل بعض کسان که چون در کشتی وجه خوراک را داده، از این جهت هر قدر ممکن است صرف می‌کنند که مغبون نباشند؛ اگرچه چیزی نمی‌گویند ولی معایب این به عموم ملت راجع و عاید می‌گردد.

بسیار دیده شده که جوانان به هر کس رسند دست دراز کرده توقع مصافحه دارند، و حال آن‌که [این] سوء آداب در قواعد فرنگ است. در هر صورت، بعضی خصوصیات ملی و مذهبی خود را اگر رعایت نمایند، نزد عقلاء هر قوم و مذهب مقبول و پسندیده است.

حکایت

روزی در راه‌آهن در موقع اول نشسته به قدر ده و بیست نفر از زنان محترمه و مردان محتشم بودند. از هر مقوله صحبت در میان بود. ناگاه ژنرالی به من گفت: « من شاه

شما را دیدم. آدم عالم و تربیت شده نیافتم.»

حقیر گفتم: «از کجا به شما بی‌علمی اعلی‌حضرت پادشاه معلوم شد؟»

گفت: «با فلان ایمپراتور به واسطهٔ ترجمان صحبت می‌کردند.»

فی‌الفور گفتم: «معلوم می‌شود که آن ایمپراتور هم آدم عالم و با تربیت نبوده، که لسان آسیابی نخوانده و تربیت نشده بوده که با مهمان عزیز خود بلاواسطه مکالمه را مقتدر باشد. چرا زبان او را ندانست؟»

تمام خانم‌ها و همهٔ اهالی واقون را یک بار خنده دست داد «حق حق، احسنت احسنت، براوو! براوو!» گفتند. ژنرال موصوف را از خجلت و شرمندگی این سؤال و جواب مجال نشستن نمانده، با کمال انفعال برخاسته و گریخت و از سرزنش این عقلای منصف خلاص شد.

پس از دو ماه صورت مجلس و مکالمهٔ حقیر را با ژنرال در روزنامهٔ خواندم؛ گویا در واقون مخبر اخباری حاضر بوده، از حاضر جوابی و ذکاوت اهل ایران تحسین و تمجید کرده بودند.

باری، غرض ما رعایت قواعد بود که نزد عقلا و حکما و بزرگان هر ملت و مذهب مستحسن است. هر قدر که در میان ما به قواعد و امور خصوصی اهمیت نداده و رعایت نمی‌کنند، به خلاف، اهل فرنگستان اهمیت داده ترک آن را خلاف ادب و مغایر انسانیت می‌دانند. مثلاً ما را امر است که بزرگ به کوچک، عالم به جاهل، غنی به فقیر، راهگذر به نشسته، سوار به پیاده، اسب سوار به الاغ سوار سلام دهد. ما تمامی این‌ها را برعکس قرار داده‌ایم، مراعات اعتبار ما، در هر موقع و مکان، در پول بی‌پیر سیه روزگار است و لا غیر. سهل است، که نسبت به برخی بزرگان اگر کسی احیاناً تغافل ورزیده و یا ملتفت بر ترک اقدام این کار معکوس نیامد، از برای او موجب حقارت و مایهٔ بسی عداوت می‌گردد. در این غفلت از ناصحین و واعظین و رؤسای قوم آن‌قدر رسوم قبیحه و مذمومه در آداب ما داخل و به تحت قانون و رسوم عادیه درآمده و آن‌قدر امور ممدوحه متروک و از تحتِ قاعده بیرون شده که خوب را با چشم حقارت می‌نگریم و زشت را حسن می‌پنداریم. ترک این عادات برای ما محال شده ـ «العادة کالطبیعة الثانیه» ـ مسلم است ما را بسیاری از عادات زشت طبیعت ثانوی گشته، اگر از این قسم ترک اولی‌ها شرح داده شود، کتابی جداگانه باید نوشته آید. خداوند همهٔ ما را به صراط مستقیم و رشاد راهنمایی فرمایاد!

غرض از نگارش این سطور این بود که باکمال تأسف ما هر قدر به قانون و قاعدهٔ ملی خود اعتنا نمی‌کنیم، اهل فرنگستان همان‌قدر رعایت از عادات و رسوم ملیهٔ خود دارند و معتبر می‌شمارند و محترم می‌گیرند. اگر مردی صاحب یک میلیون لیرا باشد و با زن بقالی هم مجلس شود، باز لازم است که زن بالا بنشیند و مرد به او سلام دهد و پایین‌تر از او بنشیند. مثل مشهور است که این جوانان تربیت شدهٔ ما هم روزهٔ مسلمان را می‌خورند و هم پرهیز ارمنی را، نه مراعات به این دارند نه اعتبار به آن می‌گذارند.

از خدا خواهیم توفیق ادب — بی‌ادب محروم ماند از فیض رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش بر همه آفاق زد

مطلب از دست نرود. یک نفر در جواب این پهلوان‌های پنبه، یعنی وزرای خود غرض، نمی‌گوید: «ای آقایان وزرا! کی علما مانع اصلاحات امور دولتی شده‌اند؟ کی شما قانون مساوات را در محکمهٔ عدلیه به اجرا گذاشتید که ایشان مانع آمدند؟»

به جلال الهی سوگند! آنان که عالم ربانی و فاضل صمدانی و امروزه امر و نهی‌شان بر ملت ناجیه واجب است، مانند حجج اسلامیه حاجی میرزا حسین، حاجی میرزا خلیل، و آخوند ملا محمد کاظم خراسانی و امثال ایشان ــ مد ظلالهم ــ ابداً ممانعت به اجرای امری که رفاه حال و اصلاح احوال عموم ملت و ازدیاد شأن و قدرت دولت باشد ننموده و هیچ‌گاه نخواهند نمود. اگر دولت اقدام نماید، دیده خواهد شد که این بزرگواران اول مؤید دولت خواهند بود. کی دولت با علماء اعلام این فقره را استشاره نموده و لزوم اصلاح مملکت و ملت را به علما خاطرنشان کرده و خواهش کرده که باید به اقتضای زمان و تحمل دوران، با اصولی چنین و چنان، حفظ نوامیس شریعت و حقوق ملت و قانون مساوات را اجرا داشت، که علما گفتند این منافی با شریعت است؟ بلکه علمای حقه هماره فریاد زده‌اند که قانون مساوات، حقیقت شریعت غرای اسلام است.

از آن‌جایی که اعیان و حکام، مانند حجاج، به ظلم و تعدی مایل‌اند، تا کیف ماشاء مالیات بگیرند، و یک نفر قاطرچی فلان‌خان در چارسو و بازار ریش یک تاجر با آبرو را بگیرد و بلاسبب به سرش مشت بزند و کسی مانع نشود، بهانهٔ ممانعت علما را به میدان می‌آرند؛ و حال آنکه علما اگر موقع ببینند بیش از سایر طبقات در اصلاح بکوشند و بیخ ظلم و تعدی را از بین مسلمین برکنند و در جای آن شجرهٔ شنیعهٔ ظلم و طغیان، نهال عدل و انصاف ــ که عبارت از قانون مقدس مساوات است ــ بنشانند. هیچ جای شبهه نیست که ملت از قبول قانون مساوات گردن نپیچد. و عجب‌تر این‌که می‌گویند مکتب لازم نداریم؛ ای وای! چه‌قدر کذب آشکار و قول باطل است. در این صورت، ما باید یا منکر تمدن و

ترقیات اروپا شویم و از قدرت و سطوت و ثروت و صنایع عالم بی‌خبر باشیم و خلاف فرمودهٔ مخبر صادق را التزام نماییم که فرموده: «اطلب العلم من‌المهد الی اللحد ــ العلم علمان علم الابدان و علم الادیان» و یا در تکثیر مکتب جاهد شویم. اگر از عالمان بی‌عمل و بی‌معرفت این سخن ترشح نماید ــ به مقتضای منافع شخصیه، که رفیق دزد و شریک قافله هستند، گاهی با حاکم شریک و گهی با رعیت سهیم، مدعی و مدعی علیه را بر یکدیگر برانگیخته دایماً در فکر فساد و طالب اغتشاش می‌باشند ــ بعید نیست. آیا ترقی اروپ را از دولت علم ایشان نمی‌دانید و یا می‌گویید ژاپون این دولت و اقتدار و سطوت سلطنت را از اجداد خود به ارث گرفته؟ نمی‌دانم به کدام یک از این دو فقره اعتقاد باید کرد. اگر به ارث قایل باشیم، می‌بینیم سی سال قبل، از ژاپون نه اسمی و نه رسمی در تمام کتب تواریخ دیده می‌شد و کاملاً نسیاً منسیاً نزد جمیع دنیا بود و حال آنکه امروز در سطوت و دولت و اسم و رسم در سلاطین روی زمین درجهٔ اولی را احراز کرده. اگر قایل به مکاتب صناعی و ریاضی شوند، چرا خود کناره‌جویی نموده از فیض پیشرفت محروم هستند؟

هرگز نمی‌توان گفت پادشاه رئوف و مهربان ما از افعال و اعمال و نیت امرا و وزرا بی‌خبر است؛ بلکه باید گفت رأفت و مرحمت و حیاء خسروانه غالب به دیگر اوصاف ملوکانه است. و حال آنکه در سلاطین عظام مهر و قهر توأم باید و معنی عدل همین است که در جای لطف، لطف و در جای قهر، قهر به کار آید. سلوک بر عکس آن، خلاف عدالت است، زیرا که سلطان حقیقی، خداوند عالم، هم رحمان و رحیم است و هم جبار و قهار، هم بهشت آفریده و هم دوزخ. انتظام عالم بی‌سیاست سلطان میسر نگشته و صورت نبندد. مراد از سیاست، مهتران و گردنکشان عالم را به ربقهٔ اطاعت و فرمان درآوردن است تا از راستی نگذرند و پای از گلیم خود بیرون نبرند، به حکم «کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیة» و می‌فرمایند: «لو لا السلطان لا کل الناس بعضهم بعضاً» و از سخنان پادشاهان است: «لا ملک الا بالرجال، و لا رجال الا بالمال، و لا مال الا بالعماره، و لا عمارة الا بالعدل و السیاسة».

خوش آن شهریاری که از روی دانش تأمـل کـند در کـتاب سـیاست
پـر تـیغ او گـلشن سـلطنت را تـر و تـازه دارد بـه آب سـیاست

در هر صورت، من به تو می‌گویم عبث اوقات عزیز خود را ضایع مگردان! از این زحمات و نگارشات جز خسران چیزی عاید نمی‌شود و از تسویدات این اوراق پریشان معلوم نیست که خود بهره‌مند گردی و یا رفع پریشانی از ملت شود و شاید خود را به

مهلکه اندازی. اگر تو دیده و شنیده‌ای که اهل مغرب این‌گونه اوراق منتشر کرده، ملت و دولت و وطن و ابنای وطن از او تمتع برده و اکتساب ثروت کرده در میان ملت یادگار گذاشته و گذشته‌اند درست است، ولی ایران غیر از اروپاست؛ تو تقلید کرده‌ای از فرنگان ولی غافل از آن‌که بهتر این گفت و شنود [را] به رمز و کنایه و صراحه و به‌طور حکایت و تمثیل [در] کتب تاریخ، اشعار، رباعیات نوشته و اوقات صرف کرده‌اند ــ که از حد بیان خارج است. به عقیدهٔ من عوض این جمله یک جمله بنویس که: اگر تو را آرزوی اصلاح مملکت ایران است، قانون مساوات. قانون مساوات، قانون مساوات، تا آخر قانون مساوات. هر قدر زیادگویی، مفادش همین یک جمله است و بس!

روزی در پطرزبورغ در خیابان «بنواسکی» با یکی از دوستان در حرکت بوده دیدم یک نفر جوان بلند قامت، تخمیناً هفده یا هیجده ساله، در بالاپوش سالدات ــ که روس‌ها «مشنیل» گویند، که ارزان‌ترین منسوجات روسیه از جنس ماهوت است و رنگ خاکی داشت ــ با کمال ادب دو پای خود را به هم وصل کرده ایستاده، دست راست را تا بناگوش بلند نموده، به یک نفر صاحب منصب ــ که موافق مناصب عسکری ایران درجهٔ سلطانی داشت ــ سلام داد و آن سلطان چنان‌که قاعده است دست بالا کرده گویا جواب داده و با کمال بی‌اعتنایی گذشته با دست اشاره کرد، یعنی مرخص. جوان بعد از ده بیست ثانیه ایستاده به راه افتاده و رفت.

رفیقم از من پرسید: «این جوان را که در بر بالاپوش سالدات داشت دیدی و شناختی؟»

گفتم: «نه!»

گفت: «این پسر ایمپراتور، «وکیلی قناز»، شاهزادهٔ «الکسندرویچ» پسر دوم ایمپراتور است، و آن «سلطان» پسر یک بقال (ماقسمون) است. اگر پسر ایمپراتور به او سلام نمی‌داد، در این عبور عامه حق مؤاخذه داشت که چرا به سلام نایستادی؟ از رعایت نظام کار به این‌جا رسیده است. اگر تأمل و فکر نمایی تعجب نخواهی کرد، زیرا پدر این جوان مجسمهٔ قانون است، این احترام را به پدر خود می‌کند. این‌ها به علامت سردوشی نگاه می‌کنند که کدام یک مقدم است، والاّ در مقام رسمی این شاهزاده است با همان احترامات؛ پادشاهی و رعیتی در میانهٔ ایشان مرعی است. حالا این را دانستی، بیا به ایران بدبخت «منیجه» [ملیجک] که عزیزالسلطان لقب دارد چه کاره و کیست؟ چه کرده معلوم نیست! این‌قدر می‌بینیم بچهٔ دوازده ساله لباس نظامی امیرتومانی می‌پوشد، به هر وزیر و امیر و سرتیپ عالم و فاضل، هر کس باشد بدون استثنا، از رجال دولت و

شاهزادگان غیور سلسله جلیلهٔ قاجاریه، در نزد خاص و عام صدگونه فحش نامربوط می‌گوید و از کسی نمی‌هراسد. این قاعدهٔ نظامی شماست. با این حال شما توقع دارید که چرا کارها درست نشد؟ البته نمی‌شود و نخواهد شد، زیرا قانون ندارید؛ بی‌قانونی بی‌ترتیبی است.

اگر چنانچه ما بگوییم «الکسندر دوم» قانون ترتیب داد، سهو نموده‌ایم. می‌بینیم که هزار و سیصد سال و اندی قبل، حضرت رسول اکرم ــصلی‌الله علیه و آله و سلمــ به جانب اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب ــعلیه‌السلامــ دست بیعت داد و فرمود: «ای مردم بدانید و آگاه باشید من فرزندان خود حسن و حسین را به یک نفر غلام بینی بریده برتری نمی‌دهم. در نزد من در امور شریعت غلام حبشی و سید قریشی و فرزندان من یکسان و در حقوق مساوی‌اند.» عمر فاروق در میدان عام به پسر خود حد زد؛ پس معلوم می‌شود که قانون مساوات را ایمپراتور روس یا ناپلیون اعظم و غیره از شریعت غرای اسلام فراگرفته که بدان مقامات عالیه رسیدند، ولی جهت ما قانون از چنگیز یادگار مانده؛ تا ما اطاعت به قانون شریعت نکنیم کارهایمان مختل و پریشان خواهد بود. اگرچه بعضی درین باب ایراد گرفته می‌گویند ــمعاذاللهــ خواست خدا چنین است و یا سرنوشت ما همین. این سخن در نزد هیچ عاقل پسندیده و مقبول نیست، و عقلاً و نقلاً چنین است «من کفر فعلیه کفره و من عمل صالح فلانفسه ان‌الله سخر لکم ما فی‌الارض جمیعاً».

پس، معلوم می‌شود خداوند عالم که قادر مطلق است هر چیزی را به اسبابی آفریده ــانا الله ان یجزی الامور الاّ باسبابها» و به آن عظمت و قدرت بدون اسباب هیچ چیز نیافریده و نیافریند، مگر این‌که من باب اعجاز حضرت ختمی مآب می‌فرماید: «ادخلو البیوت من ابوابها و اطلبوا الارزاق من اسبابها.»

پیغمبر خدا امت خود را از کسالت و بطالت و تنبلی نهی فرموده، اسباب بقای دولت و دوام سلطنت و رفاه حال هر ملت را بسته به وجود عدل و داد قرار داده. بی‌عدل هیچ چیز دوام و ثبات ندارد. غفلت کردن از حال مملکت، بی‌خبر بودن از حال ملت، باعث بسی مفاسد است. عدل و داد را عبارت از بیداری و هشیاری و در فکر ملک و ملت بودن و اسباب مقاتله و جنگ و جهاد را برای حفظ شریعت و رعیت و مهیا کردن کاردانان و سپردن کار و امور دولتی و ملتی را به دست آن‌ها و اقتدار وزراء عاقل و دانا و امین فرموده‌اند و از خاین احتراز کردن گفته‌اند. با مراعات مساوات، هر آینه ملک و ملت با تدابیر صایب عادلانه باقی ماند و مملکت رونق یابد، شوکت سلطنت افزونی گیرد، ملک

خضارت پذیرد، ارزانی و فراوانی رخ نماید، بلاهای مبرم و ناخوشی وبا و طاعون منعدم گردد، نیکی و نشر عدالت سلطان به همهٔ ذرات از مخلوقات ساری و طاری گردد، حتی وحوش و طیور و حیوانات بری و بحری را مأنوس و آرام دارد. عکس آن، ظلم و غفلت، ریشهٔ گیاه را در زمین بخشکاند، بنیاد هستی هر قوم را از بیخ و بن برکند، سبب زوال دولت و ملت شود.

چنانچه در تواریخ و آثار پیشینیان دیده و شنیده شده، هرگاه تراجم حال گذشتگان را بخوانیم، معلوم تواند شد که در هر عصر و زمان بلایای مبرم را اقوام و ملل با دست خود به سوی خود کشیده‌اند، یعنی کارهای بزرگ را به کوچکان و کارهای کوچک را به بزرگان سپرده که هر دو از عمل خود بی‌بهره گشته‌اند. البته حالات ضحاک و سلطنت یافتن فریدون را خوانده‌اید. اگر باقی اختصاصات نادری مانند شجاعت و پشت‌کار او بود، دولت وی هرگز زوال نیافتی و سلطنت از خاندان او هرگز سپری نشدی.

هرگاه وظیفهٔ هر کس به قدر اقتدار و لیاقتش معین بود، اکنون حدود ایران را هر کم‌خرد می‌دانست که از کجا تا به کجا بودی. بعد از آن، زحمات مرحوم آقا محمدخان در جهان‌گشایی چه ثمر بخشید که علاوه بر خصم بیرونی، دشمن اندرونی هم تحصیل نمود؟ تمام این بلایا از نبودن قانون مساوات است که جان و ملک و عزت و آبروی یک ملت را بر باد داده است.

فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
به داد و دهش یافت آن نیکویی — تو هم داد میده فریدون تویی!

هر صنف از اصناف را اسباب و آلات برای ترقی و اجرای وظیفهٔ خود لازم است، چنانچه خیاط را مقراض و سوزن، خراط را تیشه و اره، همان قسم مملکت‌داری و لشکرآرایی را امروزه مدرسهٔ فنون متداوله حالیه و قانون مساوات و نظام و عدل و انتظام لازم است. هر کس به این اصول رفتار کرد گوی مراد برد و هر که نکرد در بیابان ناکامی بمرد، خواه مسلم، خواه کافر، خواه صنم‌پرست و خواه صمد پرست. ملک و سنت بی‌عدل دوام و قوام ندارد، چنان که امروز دول معظمه تماماً با جد و جهد پیروی از این اصول دارند «من طلب شییء وجدوجد و من قرء بابا ولج ولج».

بدیهی است هر کس می‌جوید می‌یابد و هر کس دری را با جد و جهد بکوبد البته می‌گشاید. موقوف به حسن نیت آمر است که تمامی امور را در موقع شوری به مذاکره گذارند، هر چیز که نفع‌اش عام است مجری بدارند، نه منافع خصوصی شخصی. اگر چنان‌که در یک فقرهٔ مهمی جهت اصلاح عموم به نظر کسی چیزی جلوه نماید، سایر

احزاءِ هیئت را با آن شخص ولو عداوت باطنی هم باشد، نباید به ملاحظهٔ دشمنی قول او را رد نمایند و جهل ورزیده سخن صلاح او را هم نپذیرند، ورنه سریعاً جزای عمل خود را دریابند و بلکه به اولادشان هم سرایت کرده خسرالدنیا والاخره شوند، هرگز در دنیا و آخرت نیکی نبینند. هزارها عاقبت چنین اشخاص را دیده و شنیده‌ایم.

گیرم از خلق نهان کردی آن امر شنیع
کی توان کرد ز خالق که بصیر است و سمیع؟
جنت و ناری که آن موعود توست
گر بدانی جملگی مشهود توست
آنچه فردا از کم و بیشت بود
بیش و کم امروز در پیشت بود
آینه با توست دایم روبه‌رو
عیب تو با تو نماید مو به مو
قول و فعلت نیک باید ای پسر
جمله اخلاق تو باشد سر به سر
راحت و رنجی که در اقبال توست
جمله از اقوال و از افعال توست
چون شود خُلقت به خُلق حق یکی
خوش مراد خویش یابی بی‌شکی.»

گفتم: «فرمایش شما تماماً صحیح و متین است و خالی از غرض، ولی با همهٔ این مراتب نباید ناامید و مأیوس شد. عیب کار و پس افتادن ما در سر همین کلمهٔ میشومهٔ «به تو چه و به من چه؟» است. اصحاب غیرت و حمیت نباید این سخن را به زبان آرند ـ «فضل الاعمال کلمة حق عند جابر» ـ کلمهٔ حق را باید گفتن و از حدا مکافات او را خواستن.

تو نیکویی کن* و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان   بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

---

* تو نیکی می‌کن و در دجله انداز... (سعدی)

«یا ایها الذین آمنوا اصبر و صابروا و رابطوا و اتقوالله لعلکم تفلحون»

من امید قوی دارم که در عهد این پادشا، آیهٔ عدل را بخوانم و باب ترقی را به روی ملت باز بینم. لهذا، این بنده به عقیدهٔ خود عمل می‌نمایم، ملاحظهٔ منافع شخصی ندارم؛ این تحریرات بی‌ریب از مثل بندهٔ بی‌علم مایهٔ شهرت نام نخواهد گردید و چنان منظوری هم نداشته و ندارم. سخنان خالی از غرض ـ که مبرا از اغراق و مبالغه است ـ می‌گویم و از کسی غیر از خالق واهمه و ترس ندارم و اگر چنانچه از مخلوق صدمه‌ای وارد آید سبب افتخار است نه انکسار، زیرا در راه اسلامیت و انسانیت و حب وطن آن‌چه پیش آید خوش آید.

ترک مال و ترک جان و ترک سر　　　در ره معشوق اول منزل است

و این سخن را به آواز بلند عرض می‌کنم. هر کس بنده را شناخته می‌داند و برای کسانی که نمی‌شناسند معرفی خود را می‌نمایم: نگارنده از طبقهٔ عوام محض و محض عوام، یک تن بی‌سواد از ابنای وطن است. تحصیل نکرده، مدرسه نرفته، دود چراغ نخورده، گوشمال استاد ندیده و از سرچشمهٔ حلاوت بخشای علم چاشنی نچشیده، در مباحثهٔ بکر و خالد نبوده، نه به زید زده، و نه از عمرو کتک خورده، دین و آیینم را هم از نگارشات این کتاب استنباط توانند نمود، چه، بزرگان گفته‌اند: «الکلام صفة المتکلم». پس از پرستش یزدان، همانا به قانون دین مبین اسلام، شیوه‌ام پرستش وطن و حب اوست، در تولا و تبرای او ثابت قدم، با دشمن او دشمن و با دوست وی دوست، نه با کسی غرضی دارم و نه با احدی مرضی. به صدق قولم خدا گواه است، چه باکم از رد خلق و تصدیق.

عاشق یارم مرا با عشق و با کفر و با ایمان چه کار
مفلس عورم مرا با شحنه و سلطان چه کار
قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس
این دل شوریده را با آن‌چه و با این چه کار؟

در هر صورت هر آن‌چه هستم هستم　　　من دانم و دوست آن‌چه هستم هستم

استدعا از قارئین محترم آن که به نگارنده و بی‌ربطی تحریرات این بنده ننگریسته صورت‌بین نباشند، به صدق سخن نظر کرده، به معنی پی برند. کلمهٔ «انظر الی ما قال و لاتنظر الی من قال» [را] از دست ندهند.

شرف قایل و خساست او　　　نکند در کلام هیچ اثر
تو سخن را نگر که حالش چیست　　　برگذارندهٔ سخن منگر

اگر در سخن مبالغه یا کذب یابند مستحق طعن و لعنم شمرند. اگر چنانچه صدق و سادگی او را اقرار فرمایند، آن‌چه انصاف هموطنان است در حقم همان را امیدوارم.

مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت   کند در حق این مسکین دعایی.»

بازگو از نجد و از یاران نجد

در خاتمهٔ جلد اول این سیاحتنامه، بنا به قول یک از دانشمندان وطن، مقاله‌ای به عنوان «پولیتیک ایران چیست؟ کشتی دولت به کجا می‌رود؟ و خیالات دو همسایه که عبارت از پلنگ صحرا و نهنگ دریا باشند چه چیز است؟ و اصل و لُبّ پولیتیک ایران در چه نقطه است؟» به تفصیل نگارش یافته.

اکنون لازم آمد که جهت توضیح مقال تغییر خیالات ایشان را که در این اواخر زمان صورت یافته شمه‌ای در خاتمهٔ این جلد شرح داده شود.

چنان که ذکر شد، معشوقهٔ هندوستان بین این دو دولت صاحب اقتدار چه بلاها به سر جهانیان عموماً و ایران و ایرانیان خصوصاً آورده. این همه قتل و غارت و جنگ و آشوب و فتنه که در این دوره حادث گشته از حملهٔ هندوستان و یا به اسم دفاع از آن بوده است. چنان‌که سابقاً انگلیسان به مصر آمده و ناپلئون ایشان را بیرون کرد و اکنون مجددتسلط یافته‌اند، برای گشادن دروازهٔ هندوستان بوده و یا سد آن. محاربهٔ سواستاپول و جنگ قفقازیه و چند بار خسارت به دولت عثمانی هیچ سبب دیگر نداشت مگر حمله و یا دفاع هندوستان.

به موجب وصیت پطرکبیر که به روس‌ها نموده، به هر وجه من‌الوجوه باشد، حتماً هندوستان را مسخر باید نمود، و این خیالی است که هرگز از سر روس‌ها به در نخواهد رفت، ولو عالم زیر و بالا شود. از طرف دیگر ملت انگلیس بر فرد فرد خود فرض عین دانسته که از هیچ‌گونه جانفشانی در طریق ابقای هند که شرف و سیادت انگلیسان را در عالم باعث شده مضایقه ننمایند و در حفظ هندوستان بکوشند و هماره نقشهٔ پطرکبیر را در یورش به جانب هند معلوم نموده در ابطال آن بخروشند و سامان و طریق عبور و مرور او را هماره متذکر بوده باشند. این مسئله را هر کس خوانده و یا شنیده، موضوع آن را نیکو می‌داند.

البته در این اواخر الکسندر، ایمپراتور روس، پطرکبیر را در حال خود گذاشته، نقشه و طرح جدیدی کشیده که از بیراهه یورش به هند برد. اگرچه این راه غیرمعمولی و صعب‌المرور و متوقف به مخارج گزاف بود، لکن در تحمل این زحمت و مصارف،

ایمپراتور را دو منفعت ملحوظ و منظور آمد یکی این ممالک وسیع و صحرای بی‌پایان «سیبریا» آباد و محل سکنی گردد و دیگری از این راه پی به مقصود برد. و این نقشه را کشیده امر به ساختن راه‌آهن سیبریا نمود. چون در این اقدام ثروت بسیار بزرگی لازم بود با فرانسه عقد اتفاق بست و وجوه کلیه از فرانسه استقراض نمود و صرف ساختن راه‌آهن سیبریا کرد. راه‌آهن که به نصف رسید، انگلیس‌ها که بدواً گمان نمی‌کردند تدارک این مبلغ گزاف به روس‌ها میسر شود و از عهدهٔ چنین کار بزرگ برآیند، به خود آمده، وقتی معلوم کردند که آن‌چه را محال پنداشته بودند قریب به اتمام و انجام است و این‌ها غفلت داشته‌اند، لذا فوراً در صدد تمهید برآمده که در اروپا جنگ بزرگی بلکه جنگ عمومی بر پا نمایند و ضمناً روس را از این تشبث بازداشته و اقدامات او را ناتمام گذارند.

اولین اسباب اختلال، ارامنه را قرار دادند و آن سبک مغزان را به دولت متبوعهٔ خود ــ که عثمانی باشد ــ شورانیدند؛ روس‌ها مطلب را دریافته اعتنا ننمودند. چندین هزار نفوس ارامنه مفتا مفت قربان تمهید پلتیکانهٔ انگلیس گردید. از این اقدام چون مقصود حاصل نشده کار از پیش نرفت، یونان را تحریک کرده، جنگ ترک و گریک [یونان] را بر پا کردند. باز روس‌ها ملتفت نکته شده اعتنا نکرده در راه خویشاوندی یونان را نصیحت کردند و به تدابیر صائبه قطع محاربه را نمودند.

باز مرام انگلیس حاصل نگردیده مسئلهٔ کرید [کرت] را پیش کشید، از آن هم انگلیس‌ها به آرزو موفق نگشتند. اگرچه در مسئلهٔ کرید به یک درجه موفقیت برای آن‌ها حاصل شد، چه انگلیس از دیرباز از جزیرهٔ کرید دل‌نگران بود که مبادا به دست روس‌ها اوفتد؛ چنانچه چند سال پیش انتشار یافت که دولت عثمانی کرید را به واسطهٔ شاکر پاشا، سفیر پطرزبورغ، به روس‌ها در مقابل صد میلیون منات و یا یک ولایت قفقازیه مبادله کرده و یا می‌کند. پس از تحقیق، انگلیس‌ها قدم سعی پیش نهاده با هر وسیله و تدبیر بود معامله را به هم زدند. چون روس‌ها را در بحر سفید پناهگاهی برای آرامش کشتی و انبار زغال لازم بود که دسترس به دریای هند و بحر اصفر ژاپون باشد، در هنگام ضرورت بحر بالطیق [بالتیک] به مقصد او دور بود؛ این شد که کرید را از خریطهٔ عثمانی موضوع کرده خواست به ادارهٔ خود شامل نماید. پس از مأیوسی از تدابیر خود که دولت انگلیس را حاصل آمد، چاره‌ای برای او نماند مگر این‌که دست توسل به دامان «میکادو» ایمپراتور ژاپون فراز کرده خواهش اتفاق نمود و عهدنامه بست که دفع روس‌ها را از راه مانچوری و تبت به سمت هندوستان و دستیاری او بنماید. اگر چنانچه دولت ژاپون را سد متین هندوستان قرار دهد، در این صورت روس‌ها بازخواهند

گردید به نقشهٔ پطرکبیر در حملهٔ بر هندوستان.

مقصد اصلی این است که رجال دولت ایران را لازم گردیده که از امروز این نکتهٔ اهم را از مدنظر دور نفرمایند. البته هستند کسانی که در حل این مسئله صاحب فکر سلیم‌اند، اما گمان نمی‌رود شخص رییس اول رجال دولت خود را محتاج به قول و فکر دیگران داند و از کسی سخن صدق و راهنمایی بشنود که نفع شخصی او در آن نباشد ولو دولت او را بسیار مفید گردد.

من چه گویم در همه ده زنده کو سوی آب زندگی پوینده کو؟

ما می‌خواهیم فقط شرح دهیم که مسئلهٔ «هند خانم» یعنی معشوقیت هندوستان و رقابت این دو عاشق بی‌قرار چه بلاها به سر جهانیان می‌آورد. با این‌که در ایران یک فرسخ راه نیست، یک باب دارالعلم نیست، تجارت‌خانهٔ صحیح از روی فن نیست، یک فابریک نیست، قانون نیست، هیچ نیست، نیست، نیست، نیست، مع‌ذالک باید دید شوری که مسئلهٔ هندوستان به جهان انداخته و می‌اندازد تا حال به ایرن چه کرده است؟

آمدن «سر جان ملکم» به ایران جهت هند بود که با سخنان شیرین و مواعید دروغین کار ایران را صد سال عقب انداخت. حملهٔ محمره و رفتن هرات، وداع گفتن بلوچستان، مسقط، تمام بحر عمان و سیستان هم در مسئلهٔ هندوستان بوده و هست.

حالا غرض از تفصیل تا یک درجه معلوم گردید که در آخر باز طرح اول یعنی نقشهٔ پطر را ــ که از [راه] خاک پاک ماست ــ روس‌ها در نظر خواهند گرفت. مقصود این است که از روی پلتیک برای آیندهٔ ما این مسئله خیلی لازم به تشریح و بحث است. افسوس کسی در این فکر نیست و اگر احیاناً در دل بعضی هم خطور کند و به موقع بحث و مذاکره گذارند، در فکر چاره نمی‌باشند و ابداً تفکر در این معنی نمی‌کنند که علاج واقعه را پیش از وقوع کرده باشند. اگرچه این فقره در زبان بزرگ و کوچک جاری است، ولی هیچ‌کس از ما علاج واقعه را پیش از وقوع نکرده و پس از وقوع هم کار از کار گذشته و علاجش متعسر بلکه محال خواهد بود.

بدیهی است علاج این نوع امور مهمهٔ عسبر در یک دولت به خیال و افکار یک نفر و دو نفر صورت انجام نپذیرد. در امور عمدهٔ دولتی و سیاستی مجلس شورای بزرگ با قانون درست صحیح باید، که فعلاً او را نداریم. و اگر مجلس قرار دهند همین‌ها که دم از تمدن می‌زنند و از مدنیت سخن می‌گویند، یعنی همین حریفان دوست‌نما، مانع شوند. چنان‌که یکی از موثقین می‌نویسد:

«بیچاره میرزا تقی‌خان امیر نظام را دایماً محرم راز و هواخواه بودم، خصوصاً

روزهای اضطرار و پریشانی؛ دست‌خط‌های همایونی را ـ که غالباً اعتبارانگیز بود ـ به من نشان می‌داد و زیارت می‌کردم و می‌گفتم: «اگر صد یک این‌ها صدق باشد جای هیچ اندیشه نیست که شما دارید.»

گفت: «راست می‌گویی ولی حرف این‌جاست که ذات اقدس همایون شاهنشاهی جز یک تن که بیش نیست؛ هر قدر لطف و مرحمت دربارهٔ چاکرش فرماید در مقابل این همه رخنه‌گران و دردمندان و حسودان باز سپر خواهند انداخت، لابد به جهت آسودگی ذات اقدس خود مرا قربان خواهند فرمود.»

گفتم: «چرا علاج مخربین را پیش از وقت نکردی؟»

گفت: «مجالم ندادند که ملت را مستعد قبول بعضی اصلاحات نمایم والا من ارادهٔ قایم نمودن "کانستی‌تیوشن" داشتم. مانع بزرگ روس‌ها بودند، انگلیس‌ها، کمال همراهی را ظاهر داشته در باطن وعده می‌دادند و چنان می‌نمودند که منتظر موقع‌اند.»

این ممانعت خارجی برای تاریکی خاک پاک وطن ما مؤید موانع داخلی شده آن چه نباید بشود شد. نتیجهٔ تدابیر این دو رقیب آن گردید که چند نوکر شجیع بهادر دولت گفتند: «اگر مجلس شوروی تشکیل یابد با حنجر شکم خود را پاره می‌کنیم، امری که به پادشاه و ولی‌نعمت ما و استقلال او کسر وارد بیاورد او را غیرت ما قبول نمی‌کند که بگذاریم اجرا شود.» این‌گونه دشمنی صریح را محض غرض در نظر ولی‌نعمت خود درستی به خرج دادند.

پس از این تفصیلات و تمثیلات، مع‌التأسف تصدیق می‌کنیم سخنان یگانه گوهر دانش پرنس ملکم خان را که هیچ دولت مثل دولت ایران در خطر نیست، و با وصف این اولیای دولت به نوعی آسوده نشسته و در امور دیوان چنان به تفنن مشغول جمع‌آوری اسباب و تجملات عمارت و پارک هستند که هر کس از خارج حالت آن‌ها را ملاحظه می‌کند خیال خواهد کرد که ایشان در تدارک مهمانان معزز و محترم هستند که به وزرای این ملک در میان چنین خطرات بزرگ، در حالت نزع [اند که] چرا ملت ایران را تنظیم و به ترکیب دولت شروع نکردند و تکمیل وزارت را موقوف به قید ایام بارباری و مزخرفات می‌دانستند. هزار حیف و صد هزار افسوس! هر قدر بگویم نخواهم توانست که اولیای خودرأی دولت را بر عظمت خطرات ایران ملتفت سازم. گیرم در این حالت بی‌نظمی و بی‌قانونی، خطرات خارجه چند زمان هم مهلت به ایشان دهد؛ ولی از بلبلهٔ

داخله هیچ وزیر ایمن نباید باشد که او را به بدترین عقوبت دست جلاد می‌سپارند و یا با رذالت و زشتی تمام معزول می‌نمایند؛ چنانکه اتابک اعظم میرزا تقی خان امیرنظام غسل توبه در حمام کاشان کرد که دیگر در دولت و مملکت بی‌قانون و نظام وزارت و صدارت نکند؛ و کذا در یادآوری حال حاجی میرزا آقاسی کسی نیست که بحر خزر را یاد آورد و به او لعنت نکند؛ و داغ هرات به سینه کشیدن برای یادگاری نام میرزا آقا خان نوری تا قیامت کافی است. همهٔ این‌ها از عدم مجلس شوری و پارلمنت است که فلان وزیر نطق می‌فرماید که اگر مجلس تشکیل شود شکم اعضای شوری را پاره کند.

پس از این بیانات می‌گویم زهی خیال باطل و افکار جاهل! دیگر نتوان شرح و بسط در خیر و شر این‌گونه خیالات دور از عقل و انصاف داد و این را با کمال عجز و انکسار عرض نموده سخن را خاتمه می‌دهد. چاکران صادق پادشاه باید در این دور و زمان آزدی را پیشنهاد خاطر خود ساخته و فرصت را غنیمت دانسته ابداً فوت وقت به باطل نکنند و همه تن در فکر بهبودی و مداوای وطن بیمار و مریض خود بوده در علاجش بکوشند و جنبش فرزانهٔ مردانه نمایند، شاید به دستیاری سعی و غیرت وزرای وطن‌پرست و پادشاه‌پرست این مرض مزمن وطن و ملت شفا پذیرد؛ و «بالله التوفیق و علیه‌التکلان» گفته آن‌چه لازمهٔ سعی و غیرت است به عمل آرند و حق بگویند و حق بشنوند که عاقبت کلام حق اثر خود را می‌بخشد.

اکنون که به دست اختیار است — هنگام تمیز و فکر و کار است
باشاهد علم و حلم بنشین — دامن ز شتاب جهل برچین

ای صاحب عقل چشم عبرت بگشا — ای صاحب هوش قدر این نسخه بدان
ای آنکه تو را دیدهٔ عبرت بین است — بر حال دل گم‌شدگان نوحه بخوان!

پندنامهٔ یکی از ادبا که در خور این مقال بود

(در این مقام مناسبت دیده نقل از *حبل‌المتین* نمود)

دلیــــر آمـــدی ســـعدیا در ســخن | چو تیغت به دست است فتحی بکن
بگــو آن‌چــه دانــی کـه حق گـفته بـه | سخن هـمچو دُر است و دُر سـفته بـه
زبـان را بـه پـند و بـه حکـمت بشـوی | طمع بگسل و هر چه خـواهـی بگـوی
اگـــر دشــــمنان مــــعارف، کــمین | چـــو دردان کـنند از یسـار و یـمین
چـــو پـــویی ره راســـتین بــالیقین | نـــبرند تـــارت ز حـــبل‌المـــتین
شـــنیدم کــــه فــــرماندهی دادگــــر | قـــبا داشـــتی هـــر دو رو آســـتر
یکــی گــفتش ای خســرو نـیک روز | ز دیـــبای چـــینی قـــبایی بـــدوز
بگـفت ایـن‌قدر سـتر آسـایش است | وزیـــن بگـــذری زیب و آرایش است
نــه از بــهر آن مـی‌ستانم خـراج | که زینت دهم بر خود این تخت و تاج
اگـر چـون زنـان حُـله بـر تن کـنم | بـه مـردی چسـان دفـع دشـمن کـنم
مـرا گـرچـه صـدگونه آز و هـواست | ولیکـــن خـزانـه نـه تـنها مـراست
خـــزانـــه هـــلا سـهم لشکـر بـود | نـــه از بـــهر آذیـــن و زیـور بـود
سـپاهی کـه خـوشدل نـباشد ز شـاه | نـــدارد حـــدود ولایت نگـــاه
چـــو دشـــمن خـر روسـتایی بـرد | مـــلک بـــاج دَه یک چـــرا مـی‌برد
مخالف خـرش بـرد و سلطان خـراج | چـه اقـبال مـاند از آن تـخت و تـاج
مـــروت نـــباشد بــــه افـــتاده زور | بـــرد مـــرغکی دانـه از پـیش مـور
رعـــیت درخـت است اگـــر پـروری | بـه کـام دل ایـدون ثـمر بـرخـوری

به بی‌رحمی‌اش بیخ و بن بر مکن — که بالله زنی تیشه بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت — که بر زیر دستان نگیرند سخت
شنیدی ز فرماندهٔ دادگر — تو پندی که باید نوشتن به زر
بیان کرد معنی باج و خراج — تکالیف هر صاحب تخت و تاج
که باج از پی ساز لشکر بود — که لشکر نگهبان کشور بود

کنون اندکی بشنو از حال ما
ز زشتیِ اقوال و افعال ما

ز بعد اتابک امیرکبیر — که حقش به عُقبی شود دستگیر
بدی دخل ایران ز خرجش زیاد — بیاور ز تاریخ حالش به یاد
چو شاه شهید از گزند عدو — شدی سوی جنت به چهر نکو
به پنجاه سال آن‌چه شد جمع مال — به پنجش ربودند رندان حال
ندانم کجا رفت آن گنج‌ها — که شد جمع با آن همه رنج‌ها
همان به که گویم خزانه نبود — وگر بود دزدش چسان در ربود
نگشتند قانع بدین کار باز — وسایس روان شد به دربار باز
هوای بستان فرنگی نژاد — دگر بارشان در به سر اوفتاد
به وضعی که خود کرده ما را مزاج — به جز کامیابی نباشد علاج
به فکر آمدندی چه چاره کنند — چسان خرج ره را اداره کنند

ولی قصدشان بود امر دگر
که در محو دولت کنندی هنر

وزیری که در محو دولت بسی — تعب‌ها کشد در ره ناکسی
که دشمن به دین و به آئین ماست — به ظاهر محب شُمالین ماست
بیاراست مجلس ز خاصان خویش — سخن راند با جمله یاران خویش
پی مصلحت مجلس آراستند — نشستند و گفتند و برخاستند
شد این رأی: باید به شه عرض کرد — ز همسایگان مبلغی قرض کرد
اگر رهن خواهند بخشیم زود — عوض دخل گمرک به اصل و به سود
شه روس با شاه ایران زمین — دم از دوستی می‌زند بالیقین
ازو آن‌چه خواهیم سازد عطا — کند حق دیرینهٔ ما ادا
یکی گفت: ملت نگردد خموش — دگر گفت: کو خلق را چشم و گوش؟
یکی گفت: این راه صعب است و پیچ — دگر گفت: عاشق نترسد ز هیچ!

خلاصه به عنوان سیر فرنگ
بشد ملت و ملک در زیر ننگ

بجُستند دیرینه دلّال را — کشیدند در دام جلّال را
رضا شد، خدا، خاک بر دانشش — به بیع وطن، تف بر آن بینشش!
دنی زاده آمد سفیر عجم — سیه خاک شد بر سریر عجم
ز بد اصل هرگز مدارید امید — به شه پیش از این خدمت آرد پدید
بدادند در بیع قطعی به روس — همه ملک ایران و جمله نفوس
چو این شرط منحوس گشتی قبول — وز آن پس سخن آمدی روی پول
فزون گشت رشوت ز مقدار قرض — که بد حق خدمت به روسیه فرض
به ایرانیان آن‌چه می‌خواستند — نمودند و ماتم بیاراستند
خدا بشکند دست‌شان را که چون — نمودند ما را اسیر و زبون
خدایش براندازد از اقتدار — هرآن کو سبب شد بدین ننگ و عار
به هر حال با ننگ و با عار چند — نمودند ما را به زنجیر و بند
گرفتند چون مشت پولی به ننگ — به یغمای او جای کردند تنگ
دو ثلثش به تاراج آن رهزنان — شد و گشت تقسیم اندر میان

به اسم سفر رفت ثلث دگر
برفتند چونان که خاکم به سر

رسیدند آن‌جا که مطلوب بود — پر از دلربایان محبوب بود
ز دست همه دل ربودند و بس — چو دل شد شدی دین و دینار پس
نمودند اشراف آن قدر ننگ — که ارذال افرنج گشتند دنگ
وطن را فروریختند آبروی — گذشتند یکسر ز نام نکوی
فکندند ما را به چنگ پلنگ — ثمر زین سیاست نشد غیر ننگ
همه کارشان راحت جان و تن — نیاورد کس یاد حال وطن
ز توپ و تفنگ و ز نظم و نظام — نه ز آذوقه، نی از مهّمات نام
به وضع مکاتب یکی از رجال — نکردی توجه، نبردی سؤال
از آن مفت‌خواران بی‌آبرو — نکرد از تجارت یکی گفت‌وگو
همه کارشان بود لهو و لعب — شب و روز را در نشاط و طرب

خبر بیشتر زین تو خواهی اگر
به اخبار «فیگارو» فرما نظر

الا ای شـــهنشاه فـــرخ نـــژاد | بـسیاور ز تـــاریخ پـیشین بـه یـاد
چـو فـرض آوری، مـلک آباد سـاز | حـدودش نگـه‌دار و لشکـر نـواز
نـپرسد کسـی شـه چـرا قـرض کـرد | چه داند زمـان قـرض را فـرض کـرد
نـنالد کس از این‌که مدیون شـدیم | و یـا در سـر سـود مـغبون شـدیم
ولی خـــرج او را هـــمه بـــنگرند | به هرج و به مَرجش زبان بفشرند

اگر قرض در خرج بیجا شود
فغـان از ثـری تـا ثریـا شـود

ز مـــلت سـتان و بـــه مـلت بـده | نـــه در جـیب بـیگانگانش بـنه
رعـــیت بـه هـر نکـته آگـاه هست | به هر خرج و هـر دخـل همراه هست
اگـــر قـــرض مـــلیار مـــلیان بـود | ادایش بـــه دانش بس آســان بــود
کـجا بـر مـلک قـرض کـردن رواست | نـــدانـد اگـر دخـل او از کـجاست
شـریک‌انـد شـاه و رعـیت بـه هـم | به نـفع و ضـرر یکسـر از بیش و کـم
ولیِ نـــعمت، ایـران خـدا، دادگـر | ابـــر مـــلک بـــیگانگان یک نـــظر
بـــفرما و بـــاب عـــدالت گشـــا | رعـــیت نـــواز و تـــرحـــم نـــما
از اول چـــــراغ مـــعارف فـــروز | تـــن جـــهل را پـای تـا سـر بسـوز
عـــنان را رهـــا کـن ز فکـر و قـلم | تـمدن از ایـن در جـهان شـر هَـلَم
مســـاوات را در جـــهان پـیشه سـاز | رعـیت بـــه مـهر و عـدالت نـواز
هـــمه کـــار دولت بـه قـانون سپار | ز قـــانون بـــود مـــملکت پـــایدار
بـــه قـانون اگـر تـو بگـیری خـراج | هـــمه کـــار دولت بگـــیرد رواج
بـــه قـــانون اگـــر آبـــیاری شـود | بـه سـنگ انـدرون کشت‌کـاری شـود
دو صـــد دانـه رویـد ز هـر سـنبلی | ز شـــوره زمـــین سـر بـرآرد گـلی
بـه عـدل ار شـوی هـمچو نوشیروان | ز شـــوکت اگـــر بگـذری از کـیان
چـو قـانون نـداری نـداری تـو هیچ | بـــه بـازی ابـر اهـل مـعنی مـپیچ

به قانون به گردون بسایند سر
شهـانـی کـه دارنـد تـاج و کمر

شها گـر تـو را خـواهش شـوکت است | بـــه‌دل مـــیل آسـایش مـلت است
رعـایای خـود را تـو فـرزند خـوان | حـــقوق رعـــیت مســـاوی بـــدان
چـنین گـردی ار نـیکبختی تـو راست | تو جسمی، رعیت تو را دست و پاست
تن و عـضو چـون هـر دو شـد اسـتوار | نـه بـهراسـد از خـصم، در گـیرودار
از ایـن‌سان کـه مـا را بـود پـیش‌کار | بـه دشـمن شـود مـلک و مـلت دچـار

کنون در زمانه ز نوع بشر / نمانده کس از ما سیه روزتر
نظر کن ابر حال همسایگان / همه خوش دل و خرم و شادمان
نشینند با هم فقیر و امیر
رعیت نوازند شاه و وزیر
تو نیز ای ملک خلق را شاددار / ز بند غم از عدل آزاد دار
سر خود به بالین غفلت منه / زمام عدالت تو از کف مده
فرومایگان را زخود دور کن / به نور خرد دیده پر نور کن
که این دیو زادان کج اعتقاد / یکی راست رو نیست، فریاد و داد
دهی چون به مرد هنرمند کار / رعیت به حکم تو گیرد قرار
چه خوش گفت فردوسی پاک بین / که رحمت به جانش ز جان آفرین
ز بد کیش چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن
شها بهر حق آخر انصاف ده / بدین کج‌روان یک ره صاف ده
ز کردار این فرقهٔ بربری / ندانم ز دولت چه سان بر، بری
چه گویم که ناگفتنم بهتر است / که بس گوش‌ها در پس این در است
همه کار گردد به گیتی تباه / از آن روز باید کشید آه، آه!
رسد ساعتی بعد غفلت تو را / که ندهد یکی لمحه مهلت تو را
چو این‌جا رسیدم، رسیدم ز در / مهین دوستی، عارفی با خبر
بگفت از نصیحت که‌ای دردمند / چرا می‌نویسی تو دستور و پند؟
تو خود را به گفتار ضایع مکن / پرستی وطن گرچه، شایع مکن
ز حب وطن می‌زنی گر تو دم / به کیفر به تبعیدت آید رقم
نوشتند و گفتند بس چون تو پند / نیامد یکی این همه سودمند
گهی حبس و گه طرد گشت از وطن / مکافات دیدی هزاران به تن
برو صبر کن تا جهان دادگر / دهد کار را بلکه رنگ دگر
کز آن رنگ حق آشکارا شود / هر آن کو گنهکار رسوا شود
سخن را در این نکته دادم ختام
تو گر کار بندی شوی نیک نام

اسباب فرصت جویان، مسئلهٔ حجت و بهانه‌خواهان، در علیه امین‌السلطان، و

شمردن سیئات اعمال و سوء افعال او را در مأموریت سی و یک سالهٔ صدارت در اوراق منتشرهٔ طهران، و یکان‌یکان التجا کردن به مراحم ملوکانهٔ پادشاه رئوف مهربان، پریشان شدن حال درباریان و سوء خاتمهٔ کار ایشان.

«تا پریشان نشود کار به سامان نرسد.»

مجملی از مفصل

جلد دوم سیاحتنامهٔ جوان نامراد، جوهر غیرت و چکیدهٔ وطن‌خواهی، ابراهیم‌بیگ، با خاتمهٔ روزگار زندگانی او به انجام رسید. با کمال تأسف در مرآت تصور خود مشاهده می‌نماییم که دشمنان این نامه ــ که در نخستین درجه بی‌طرفانه و خالی از هرگونه غرض و مرض نگارش یافته ــ بیش از محبان و هواداران او خواهد بود. چنان‌که در جلد نخستین از اعمال و افعال طبقه و صنف‌بندی ذکر شده بود، در این جلد نیز شمه‌ای از حال وزرا، سفرا، کارپردازان، ملانمایان، شعرا، سادات، طبیب، منجم، داروغه، تجار، بنکدار، انباردار، مرثیه‌خوان، درویش، رمال، تریاکی، لوطی، بابی و غیره، به‌طور کنایه و با صراحه، نگارش یافته؛ لذا مسلم است به طبع آقایانی که اندک به اغراض شخصی مبتلا می‌باشند و هیچ سخن حقی را تسلیم نمی‌نمایند، گران خواهد آمد و به محض شنیدن نام کتاب نادیده و ناخوانده در علیه مؤلف او برخواهند خاست و ناسزایی چند خواهند گفت.

از این است که آن‌چه در مقدمهٔ جلد اول نگاشته در این‌جا تکرار نموده از درگاه قادر منان برای ایشان خیر و صلاح را مسئلت می‌نماییم و درخواستی از حضور ایشان نداریم مگر اندک تأمل در مندرجات کتاب و ذره‌ای انصاف؛ چنانچه سر مویی در آن‌چه نوشته شده افترا و دروغ و مبالغه مشاهده نمایند، هر اشتلمی که دربارهٔ نگارنده روا دیده بگویند، بر ایشان حلال می‌نمایم.

همهٔ گفت‌وگوهای معایب و اثبات نواقص از یک چیز نشأت نموده، که آن عبارت است از عدم قانون مساوات که الحق منبع جمیع عیوبات می‌باشد. عدم قانون و فقدان اصول مساوات، عدم دانش و آگاهی، سد طریق معارف و عدم موجودگی مکاتب منتظم و محو آزادی افکار و اقلام را دعوت می‌نماید. با آنکه باید پنجاه سال قبل ملت ما قدم در شاهراه ترقی گذارده باشد و از اکثر ملل کسب تفوق و برتری نموده، استبداد و افکار منجاوزانه وکلای امور ملت را در وحشت‌سرای ظلمانی جهل محبوس داشته و نمی‌گذارد احدی بر وضع خود و از احوال عالم آگاهی حاصل نماید. پس از آنکه اختر

سعد ملت از مشرق امید دمید و ذات اقدس اعلی حضرت ظل‌اللهی ـ ارواحنا فداه ـ زینت‌بخش تخت‌گاه شش هزار ساله شد و درصدد ترقی ملت برآمد، با همهٔ موانع که از سوء افکار درباریان خائن تولید یافت، حسن‌نیت اعلی‌حضرت شهریاری اثر خود را بخشیده، تا یک درجه حس‌ها بیدار گردید و در ملت یک آرزوی ترقی بروز نمود که در همدان نشسته با چشم حس کوچه‌های پاریس را دیده و در کشمش قزوین چشم‌داشت تجارت انگلیس را دارند، و از محکمهٔ ملاغلامعلی مراغه‌ای اوضاع عدالتخانهٔ ژاپون را متوقع‌اند و از سرباز مازندرانی نظم لشکر آلمانی آرزو می‌کنند و، و، و...

این است که هزارها از غیرتمندان وطن مانند این جوان غیور، یعنی ابراهیم‌بیگ، شهیدِ آرزوی ترقی وطن گردیده و آنان هم که رشتهٔ حیات‌شان نگسسته، با دل فکار و تن رنجور و خاطر پریشان زبان حال‌شان مترنم به این مقال است: «کاین قافله تا به حشر لنگ است.» چه، مانع را موجود و مقضی را مفقود می‌بینند؛ چه، می‌دانند تعالی و ترقی جمیع مللِ در سایهٔ علم و دانش است، دستگاه تعلیم و تعلم را باید آراسته از جانب دولت جهت تشیید مبانی آن در نخستین درجه سعی و مواظبت شود. نور علم است که وحشی‌ترین اهالی کرهٔ ارض را دارای همه‌گونه عزت و اعتبار نموده. ما ایرانیان ـ با آن‌که چندین هزار سال قبل که نام مدنیت را اقوام اروپا به گوش هم نشنیده بودند ـ دارای مدنیت کاملهٔ فوق‌العاده بوده‌ایم؛ افسوس که علم و معارف را از دست داده از نحوست جهل نامسان به وحشت عَلَم شده و بفرموده مؤید الاسلام «نیم وحشی در زبان انجمن شد نام ما.» چگونه مدقوق نشده غصه مرگ نشویم، با وجود آن‌که فرزندان داناترین اقوام و جنس بشر بوده‌ایم؟ چرا باید در این درجه تدنیات ناموس‌شکنانه دچار شویم؟ در این خصوص قصور بر که و در کجا می‌باشد؟ اگر با محاکمهٔ وجدانی انصاف داده شود، به جمیع این صنوف، که اِسناد قصور داده مورد ملامت داشته‌ایم، همگی معاف‌اند؛ زیرا نه ما می‌توانیم به گردن آنان از روی حقانی قصوری ثابت کنیم و نه ایشان قبول تقصیر خواهند کرد. سبب همهٔ این بدبختی‌ها بلکه قاتل جوان ناکام غیور ابراهیم‌بیگ معلوم است، به شرط آن‌که از در انصاف درآییم که نخستین اوصاف حمیدهٔ انسانی است. بزرگان فرموده‌اند: «علیک بالانصاف ولو بالاتلاف.»

گر ز تو انصاف آید در وجود　　　به ز عمری در قعود و در سجود

با این‌که خود می‌دانیم منصف در این زمان بسیار کم یافت می‌شود، باز هم خواستگار انصافیم. در مملکتی که قانون است، در محکمهٔ عدلیه اگر شخص متهم حاضر و موجود

باشد محکمه حق دارد در غیاب مدعی‌علیه حکم دهد از روی قانون، خواه بر علیه و له باشد؛ ولی حکومت از طرف خود وکیل جهت مدافعهٔ آن شخص معین می‌نماید که بتواند از راه قانون متهم را از یاسای قانون خلاص نماید. از طرف حکومت مدعی عمومی که در زبان اروپا «پروکورور» گویند ــ این کلمه هنوز به ایران داخل نشده، بلکه در عصر نوشیروان هم نبوده است ــ در نهایت سختی ایستاده جد و جهد می‌نماید که تقصیر متهم را ثابت کرده جزای حبس یا طرد و یا جریمه بدهد. بسا می‌شود وکیل یا مدعی عمومی در سر این مسئله کار را از مذاکره به مجادله می‌رساند. مدعی عمومی مأموریت بزرگ و مقام عالی دارد، وکیل قانونی ناظر پادشاه است و وکیل، وکیل قاتل و یا دزد و یا خائن دولت است؛ با وجود این، مدعی عمومی حق ندارد خارج از قانون در محکمه به او قهر و یا حدّت نماید. بعد از استماع شهود و دلایل، محکمه با اکثریت آرا قرار می‌دهد که معصوم است یا مجرم. هکذا، اگر متهم بی‌چیز و قدرت وکیل گرفتن نداشته باشد، باز حکومت از خود حق وکیل را داده برای مدافعهٔ مقصر تعیین می‌نماید. شاید بعضی این قول را قبول نکنند که چه‌طور می‌شود مدعی را که حکومت خود گرفته و حبس کرده باز جهت آزادی او وکیل را حق داده مقرر نماید. بلی! چنین است که عرض کردیم. این هم یکی از اسرار قانون مساوات و عدالت است که ما اهالی ایران مسبوق بدان نمی‌توانیم شد، چنانچه کیفیت رنگ سرخ و سبز را به هیچ بیانی به کور مادرزاد نمی‌توان فهمانید. باری، متهمی که حضور ندارد و یا فقیر است و نمی‌تواند خود وکیل مقرر دارد، محض آن‌که از روی قانون او را نجاتی حاصل آید، حکومت وکیل از طرف او قرار داده تا قاضی و ناظرین با وجدان خودشان فتوا دهند که معصوم است یا مجرم. خوب است ما هم نزد خود محاکمه‌ای تشکیل، وجدان خویش را قاضی قرار داده و برای مقصرین غایب هم وکیل مدافع برقرار داشته تا از روی انصاف محاکمه شود.

محاکمهٔ وجدان

وکیل وجدان: سبب این همه قیل و قال و داد و فریاد، عدم قانون و فقدان اسباب تربیت، از سد مکاتب و ضعف معارف است. ایران ضعیف شد از وقتی که دست[های] قوی قلم ارباب بصیرت را شکستند و از روی خیالات فاسده دانشمندان را محو و طریق دادخواهی را سد نمودند و، و، و، و...

این بدبختی‌ها نه از خدا و نه از طبیعت و نه از فلک کج‌رفتار و نه از بی‌درایتی ملت و نه کوتاهی اساطین دین و نه از ذات اقدس شهریار است؛ بلکه همهٔ این ذلت و خواری را

سبب میرزا علی اصغر خان، شخص اول دربار، می‌باشد که با عدم اطلاع سی سال کامل ـکه موقع همه‌گونه ترقی برای ایران بود ـ رشتهٔ امور جمهور را به کف بی‌کفایت خود گرفته قول هیچ ناصح را نپذیرفت، عموم وکلای با درایت و کیاست را از سر کار دور و فرومایگان و جهال را دور خود جمع نمود، سد آهنین در پیشرفت معارف کشید. ملل دیگر دارای صدها دارالعلم گردیده و صاحب هزاران روزنامه‌های سیاسی آزاد و رساله‌های علمی و فنی و ادبی گشته و به قوت علم دارای ثروت‌های فوق‌العاده گشته و صاحب ثروتان آنان دم از ملیون و ملیار می‌زنند. در جمیع بسیط خاک ـکه امروز به نور علم و هنر منور گردیده است ـ ایران را در حالت یک نقطهٔ سیاه بسیار ظلمانی نگاه داشت و مردمان را از هرگونه سعادت محروم گذاشت، که غیوران ملت باید چشم به ترقیات دیگران دوخته، آه سرد از دل پردرد کشیده، با خاطر محزون و جگر پرخون و دیدهٔ گریان، وا وطناگویان، سر به تیرهٔ تراب کشند. آیا این سخنان محل انکار و مدافعه تواند بود؟

مدعی‌العموم: بلی، هست!

وکیل وجدان: بفرمایید!

مدعی: نخست همهٔ این اساس ترقی و سعادت و اسباب پیشرفت امور دول ـکه شما می‌بینید ـ به ترتیب دایرهٔ معارف و احداث مکاتب بسته به وجود پول است، که در ایران حکم کیمیا را دارد. دوم تقویت سلطان که تا حال به وقوع نپیوسته، اگر وزیری به عمل نیکی اقدام نماید سبب عزل او می‌شود. هیچ‌کس عزل خود را طالب نیست و همه کس خواهان ریاست و شایق مداخل است.

وکیل وجدان: قبل از آنکه این پاسخ را بدهید می‌دانستم چه خواهید گفت، ولی مقصود من همین بود که خودتان این عذر ناپسند غیرمقبول را بیاورید. مانند مدافعات دیگر شما، که هر کس سخن از اصلاح گوید فوراً به او جواب می‌دهید که اعلی‌حضرت شهریاری مانع است، و یا عدم وجه را بهانه و انکار علمای اعلام را دست‌آویز خود نموده و برخی اوقات هم، که دست چارهٔ خود را از این سه رشته کوتاه دیدید، دول همجوار را مانع قرار می‌دهید. اولاً معاذالله از چنین تهمتی که به ذات اقدس شهریاری زده می‌شود «هذا بهتان عظیم!» هیچ عقل سلیم این مدافعه را مقبول نخواهد شمرد، خصوصاً در مادهٔ این شهریار عدالت‌پرور و خسرو دادگستر و پادشاه معارف دوست ترقی‌خواه، یعنی اعلی‌حضرت اقدس مظفرالدین‌شاه ـ روحنا فداه ـ که معارف پروری و عدالت‌گستری و رعیت‌دوستی و ترقی‌جویی این پادشاه دین‌دار برهمگان «کالشمس فی

وسط السماء» واضح و هویداست. از روز جلوس حقانی به تخت موروثه، آنی و دقیقه‌ای از این نکات فکر شاهانه فارغ نبوده و نیستند،که در ساعت اول دولت قوی شوکت را به پایهٔ دول معظمه ارتقا دهند. اگر از این بنده سؤال شود که در این صورت چرا به اجرای این مقصود مقدس صرف همت شاهانه را دریغ می‌دارند؟ در پاسخ با کمال آزادی خواهم گفت: «نمی‌گذارند.» اگر معترضی گویند: «چرا به دفع مانع اقدام نمی‌فرمایند؟» با کمال حجاب عرض خواهم نمود: «نمی‌توانند.» زیرا متجاوزان و متقلبان عموم کارهای دولت و ملک و ملت را آن‌چنان در تحت تصرف متقلبانهٔ خود و اعوان خویش آورده و صاحب اختیار کل شده‌اند که عزل یک نفر عزل یک هزار نفر را لازم می‌آرد و مقام و وظیفهٔ چنین آدم را هیچ عاقل با غیرت قبول نتواند کرد، چه، اصلاح این مفاسد به‌طور انفراد از قوهٔ یک حکیم با خرد خارج است مگر قبول کننده در این خیال باشد:

دور مجنون گذشت، نوبت ماست

هر کسی پنج‌روزه نوبت اوست

معنی این سخن در نزد هر کس واضح است، زیرا این مرض کسب عمومیت نموده، چنانچه بعضی از تجار به همین درد مبتلا می‌باشند. مثلاً تاجری جمیع اختیار امور تجارتی خود را به یک مدیر و کاتب می‌سپارد و جمیع دفاتر دخل و خرج خویش را تسلیم او می‌نماید و او را بر تمامی خفایای امور خود واقف می‌سازد. همین‌که گماشتهٔ تاجر دانست که تجارت اربابش را رونق به جا نمانده و کلاه کلاه‌بازی است، بنای انواع بدرفتاری را گذارده به ارباب خود تعرضات بی‌جا می‌نماید و ولی‌نعمت خود را با نیش زبان می‌آزارد و در غایت بی‌باکی از مال ارباب برداشته به مصارف بیهوده و مخارج فوق‌العاده می‌پردازد. تاجر بیچاره، خواه مخواه، متحمل مشقت‌های فوق‌العادهٔ او گردیده، شب و روز از درگاه قاضی‌الحاجات رونقی از برای تجارت خود درخواست و پیوسته در جست و جو و فکر و خیال یک آدم درست‌کاری می‌باشد. بعد از به دست آوردن، جهت سعادت آتی خود فی‌الفور او را جواب داده می‌گوید. «جهنم شو!» حال به عینه کار دولت هم در همین مرکز قرار گرفته و موکل جناب شما این مطلب را خوب دریافته روز به روز بیشتر در پریشان‌کاری می‌کوشد؛ همه روزه احتیاج دولت را به پول می‌افزاید و هر ساعت اسباب‌چینی نموده در پایتخت و اطراف آشوب بر پا می‌نماید. گاهی به نام گرانی و بابی و حاکم‌رانی و ضدیت بین علما و حاکم و تجاوز همسایگان، از این مسئله فراغت حال نشده مسئلهٔ دیگر احداث می‌نماید. به عبارت اخری به تازی می‌گوید: بگیر! به خرگوش می‌گوید: بگریز! در خفا و در ظاهر داد می‌زند: های بگریز،

هان بگیرا در این صورت پریشانی، آیا عزل او ممکن است؟ گذشت آن وقت که نیرنگ و فریب در پرده بود، حال شاه و گدا، عالم و جاهل، این نیرنگ‌ها را فهمیده‌اند. اگر چنین نیست و ــ به قول شما ــ حضرت شهریاری مانع است، پس بر وزیر صداقت‌پیشه و درست‌اندیشه واجب و لازم بود به خاک پای همایونی عرض نماید: «این وضع صحیح نیست و ملت همهٔ زشتی‌ها را از من می‌دانند. یا تغییر وضع را فرمان دهید و یا مأذون و مرخص فرمایید رفته در یکی از زوایای مقدسه به دعای ذات اقدس شهریاری اشتغال ورزم.» استعفای خویش را داده و خود را از هرج و مرج کنار می‌کشید، نه این‌که اسباب عزل چندین نفر امرای غیور شاه‌پرست وطن‌دوست درست کار عاقل با سیاست، مانند حاجی میرزا حسین‌خان مشیرالدوله و حاجی میرزا علی خان امین‌الدوله، را جهت حفظ مقام خود فراهم نماید. از آن‌چه عرض نمود گواهی بهتر نمی‌شود.

و اما این‌که عدم درهم و دینار را بهانه می‌آورید، ابداً از شما پذیرفته نیست. فرض نماییم امروز دولت جهت اصلاح محتاج بیست کرور پول می‌باشد. هویداست موکل شما از سایهٔ دولت و ملت چند مساوی بیست کرور را خود دارا شده که همه را به بانک‌های خارجه سپرده، از عمل ضرابخانه اقلاً بیست کرور تومان منافع سهمیهٔ او شد. بلی! ملت در خطوب و امنای خانه خراب از زیور غیرت عاری می‌باشند. آیا می‌توان راه فراری برای بی‌پولی جست که [از] سکهٔ دولت معروف به قران امین‌السلطانی، ملت و دولت پانصد کرور متضرر شوند و این پول بین دو سه نفر تقسیم شود و همان اشخاص هم برای اصلاحات فریاد از بی‌پولی بزنند؟

کاش گشوده نبود چشم من و گوش من
کآفت جان من است عقل من و هوش من

آیا کسی می‌تواند منکر این معنی بشود که موکل شما در عمل ضرابخانه و تباهی ملت و دولت با حاجی محمد حسن کمپانی امین‌الضرب کهنه اصفهانی شرکت نداشته و منافع را بالمناصفه قسمت ننموده‌اند؟ چندین سال عشر مالیات آذربایجان را ــ که به زبان کمتر از یک کرور [بود] ــ سوای گمرک و راهداری تبریز، ارومی، خوی، مراغه، اردبیل، محال خلخال، قره‌داغ، طالش و غیره، [از] تمام خانه‌های جولا، حلاج، قصاب، کلاه‌دوز، کفش‌دوز، فلان و فلان که از جفت کفش در هزاری صد دینار پول می‌گرفتند ــ که همه جزو همین مالیات بود ــ کرورها از برای خود و غیره جمع ننمودند؟ اگر ایران پول ندارد، پس وابستگان و متعلقان صدارت عظمی از کجا این دولت را گرد آورده‌اند که هر یک از آنان دارای ده و بیست قریه شده‌اند؟ موکل شما اگر امروزه املاک ظاهرهٔ خود را بفروشد

پنج و شش کرور وصول می‌نماید. با این همه بخشش‌های بی‌معنی و مصارف بی‌مصرف، این ذخیرهٔ ظاهری اوست، غیر از کرورها که به بانک اجانب به سود گذارده، بعد از مردن وی [که] میان ورثه بر سر تقسیم جنگ اوفتد، همه ظاهر خواهد گردید. با این منافعی که از ملت و دولت برده و می‌برد، یک دفعه به خیالش خطور نکرد که جهت ترقی ملت و دولت قدمی بردارد و اساسی برپا نماید، هم یادگار پسندیده‌ای از خود بگذارد و هم دولت و ملت از او بهره‌مند شوند. در سی سال ریاست مطلقه که مقتدر بر همه چیز بود، کدام راه صعب‌المرور را هموار نمود؟ کدام سنگ را از پیش پای دولت و ملت برداشت؟ کدام بنای خیر را از مسجد و مکتب و مدرسه بنیاد نمود؟ به جای این‌که در خور ترقی ملت بنیاد بیمارخانه و یتیم‌خانه نماید و ایتام و ابنای فقرای ملت را در آن دایره جمع نموده از تکدی و سفالت و مرگ‌های به غیر موقع رهایی دهد، صبح که از خانه سوار کالسکه شده به دربار تشریف می‌برد، ده تومان «پناباد» به جیب ریخته، جهت سیر و تماشا و خودنمایی جلو فقرایی که در رهگذر ایشان افتاده می‌پاشد و عموم مردم را به تکدی دعوت می‌کند.

میرزا تقی‌خان اتابک ــ که روانش شاد باد! ــ سه سال بیش صدارت ننمود، تکدی را در ایران از میان برداشت، صنایع را چه‌قدر ترقی داد و از برای رفع احتیاجات چه کوشش‌ها که ننمود، تسلط اجانب را به‌کلی از مملکت دفع داد، اختیارات هر طبقه را محدود داشت، چه‌قدر بر اهمیت عساکر ایران افزود، وزارت مالیه و جنگ که روح مملکت و دولت است تا چه درجه اصلاح کرد.

موکل شما اقلاً اگر یک بیمارخانه بنیاد کرده بود، شما می‌توانستید در حق او مدافعه بنمایید. غیر از آن‌که مالیهٔ مملکت را محو، خزانهٔ ملت را بر باد فنا داد، قوای مربیهٔ دولت را به تحلیل برد، همه گونه خار در راه ترقی دولت و ملت پاشید، تسلط اجانب را در ایران به درجه‌ای رسانید که اهالی در دست نوکران مأمورین اجانب ــ که از رعایای ایران و برادران خودشان‌اند ــ «کالمیت بین یدی‌الغسال» شدند، هزار گونه امتیازات خانه برانداز ــ که یک از آن‌ها جهت محو یک دولت و ملت کافی است ــ با کمال بی‌پروایی به اجانب داد؛ جمیع بستگانش هم از خراب‌کاری‌های او همراهی می‌نمایند. گویا وطن وطن آنان نمی‌باشد. کسی حقوق دشمن خود را راضی نمی‌شود تا این درجه پایمال شود که این مردم حقوق دولت متبوعهٔ خویش را پایمال و فدای اغراض نفسانی خود می‌نمایند. در سی سال کدام دو خشت را جهت ترقیات و یا حفظ ملت و صیانت روی هم گذارده که بتوانید بگویید در مقابل این همه ظلم و ستم و بی‌اعتدالی، این بنا را هم

استوار نموده است؟ کدام یک از بستگان او به یک گونه عمل خیری اقدام نموده‌اند؟ اگر قدری خود از در انصاف درآید و از جهل و خود غرضی بگذرد، یک کلمه پاسخ به این اعتراضات پیدا نخواهد کرد. ترقیات ملل متمدنه به سبب همین نکته است که در انتخاب صدراعظم و رییس شوری و رییس بلدیه و حکومت یک ایالت و ولایت و رییس یک شرکت از بانک و غیره ملاحظهٔ علم و اطلاع و سنخیت می‌شود و در ایران [در] هیچ امر خصوصاً در صدارت و سایر عهده‌های دولتی این ملاحظات ابداً در پیش نیست.

بالجمله، آن‌چه گفتیم ادله و براهین آن‌همه در دست است و حاجت به گفت‌وگو و بحث نیست؛ با وجود این تفاصیل، شما از جانب موکل خود قانوناً و کتاباً و وجداناً برای مدافعه سخنی باقی دارید؟ آیا به این اجوبه قانع خواهید شد یا خیر؟

بلی! همهٔ این تیره روزگاری و بدبختی ز عدم قانون و معارف دعوت می‌کند و مانع قانون جز یک نفر رییس دربار ــ که موکل شما باشد ــ در این دورهٔ ایران کسی دیگر نبوده؛ در ظرف سی سال ریاست، این ملک و ملت را به حالتی انداخته که اینک خودش از ثبات و بقا و استقلال خویش مأیوس شده و مانند ابوسفیان که به بنی‌امیه وصیت می‌نمود، او نیز به متعلقان خود توصیه می‌نماید، که وقت را غنیمت بشمرند؛ غافل ز آن‌که باطن وطن و حقانیت این خاک پاک هزارها این گونه خائنین خودی و بیگانه را به خاک مذلت نشانیده و افکار مفسدت‌کارانهٔ آنان را باطل گذارده و مجال نداده که به جز از کشته بدروند. اگر موکل شما به تاریخ رجوع نماید و احوال خائنین بدین خاک پاک را به دقت نگرد، شاید عبرت گرفته از کردارهای خویش ندامت حاصل نماید.

قدمت وطن مقدس ما مؤید استقلال دایمی اوست. گمنام نمودن این چنین دولت محترم معزز قدیمی از قدرت دول و ملل خارج، بل مخالف تاریخ عالم است. شاهد صادق آن‌که ارکان مجلس شورای جمیع دول معظم ملتفت مهالک این امر خطیر و سوء نتیجهٔ این قصد مهم هستند، که در آمدن میان یک ملت واحده امری سهل و آسان نیست. ولی بدبختانه وکلای خود ایران ابداً از قوای معنوی خویش خبر ندارند. عقلای جمیع ملل می‌دانند جهت تسخیر و آرام نمودن و پس از آن به آبادی پرداختن مملکت ایران ــ که آیا عاقبت بتوانند یا نتوانند از او بهره بردارند ــ هزار ملیون زر نقد و چند ملیون قشون لازم و در کار دارد، وهم اقلاً به قدر نصف و یا ثلث اهالی ایران از ملت خودشان باید به این خاک پاک نقل دهند، و این کار را چنگیز خونریز کرد؛ ولی با این تدابیر هم ایرانیان چنگیزیان را قلب در خود نمودند و ابداً در ایرانیت آنان انقلابی حاصل نشد و دولت به خودشان انتقال نموده؛ این‌ها همه در نقشه و خریطهٔ تاریخی ایران ثبت است،

طرف این اراده هرگز در شورای هیچ دولت نایل به اکثریت آرا نتواند شد.

روسیه اینک صد سالی است صوبهٔ قفقاز را، با آنکه در او مسلمان و عیسوی مخلوط‌اند، گرفته و سالی چندین میلیون از خزانهٔ پترزبورغ به قفقاز فرستاده مصرف آنجا می‌نمود، تا آنکه معدن‌های نفت سیاه مایهٔ بسی روسفیدی آمده و، از دولت معدن‌ها، گریبان دولت از مصارف فوق‌العاد، رهایی یافت.

ملک و ملت ایران، هندوستان و هندوهای عیاش جبان کم مُدرِک نیست که هزاران سال است به بندگی و عبودیت دیگران خوگر گردیده مانند عبود موروثهٔ حبش و زنج تصور آزادی ــ تا چه رسد به مولایی ــ برای خود نمی‌نمایند. چهار پنج نفر واعظ نطاق، مانند سید جلیل‌القدر آقا سید جمال‌الدین اصفهانی و آقا میرزا نصرالله ملک‌المتکلمین و آقا میرزا محمود صدرالمحدثین، می‌توانند ملتی مانند ملت ایران را ــ که یک جنس و یک آیین‌اند ــ به شور آورده و از وظیفهٔ «حب الوطن من‌الایمان» بیاگاهان‌اند، تا جمیع افراد به هیئت اجتماعیه بهتر و سخت‌تر از ملت «ترانسوال» [افریقای جنوبی] جهت حفظ وطن دامن غیرت بر کمر استوار نمایند. غلبهٔ بر نیم میلیون ترانسوالی، علاوه بر جان‌ها که انگلیس در آن راه نثار کرد ــ که به قول جراید انگلیسی نبود خانه‌ای در انگلستان که شیون از او بلند نبود و به ماتم ننشسته بود ــ با صرف یک صد و هشتاد میلیون لیرا هم او را میسر نیامد. استیلاء بر بیست میلیون ملت واحدهٔ شجاع متدین غیور ایران کار سهل و آسانی نیست ــ این دم شیر است به بازی نمی‌توان گرفت! صاحب هیچ وجدان خبیث رضا و فتوی نمی‌دهد به اقدام چنین امر خطیر پر ضرر کم منفعت. حرف در با غیرت و حمیت ماندن اهالی است، که آن هم منوط به غیرت امنای دولت و علمای ملت و تبدیل و تغییر سبک منابر است، ــ «من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد» ــ که حس ملت ایرانیه را کشتند و غیرت را از آن‌ها سلب نمودند «لعنة‌الله علی‌القوم الظالمین!»

هر دولت ملت‌پرست وطن‌دوست را لازم است در کارهای مهمهٔ ملکیه به محکمهٔ وجدان مراجعه و در حضور قاضی وجدان محاکمه نموده و بسنجد و بفهمد، و آنان که ما را به خاک مذلت نشاندند اسم‌شان را در تاریخ به لعنت یاد نماید و از هیچ چیز واهمه و هراس ننماید؛ خصوصاً در این دوره که در سایهٔ اعلی‌حضرت ظل‌اللهی بساط عدل گسترده و باب معارف باز و فراز است و تمام معایب دستگاه قبل را ذات اقدس همایونی از همه بهتر می‌دانند و خدمت و خیانت هر کس در حضور اقدس همایونی

واضح و هویداست که «خواجه خود روش بنده‌پروری داند.[۱]»

امیدواریم این ناله‌ها بی‌اثر نماند و زودتر به‌کلی دفع سد طریق اصلاحات را امر فرمایند. از ما جز یادآوری و دعای ازدیاد عمر و شوکت و عظمت دولت ابد آیت برنیاید، و به‌قدر مقدور در یادآوری مضایقه ننموده‌ایم. «لیس للانسان الا ماسعی.»

دامن مقصود گر آید به کف | از غم و اندوه گردم بی‌طرف
ور نشد از جهد کار من به کام | من در آن معذور باشم والسلام

این‌قدر هست اگر در این جور نگارشات که خیر عامه ملحوظ است بی‌غرضانه قلمرانی شود، عاقبت تأثیر خود را خواهد بخشید. این ترشحات از قلم هر کس و این سخنان از زبان هر شخص که می‌خواهد تراوش نماید، دیر یا زود نتیجه‌اش به ظهور می‌پیوندد. اگر از صد کلمه یک کلمه مؤثر و کارگر آید، از برای هیئت اجتماعیه هزاران خیر در بر دارد. چنانچه معروف است که حکیم سنایی می‌فرمود:

مرا ارشاد نکرد مگر دو کلمه سخن دیوانه‌ای. چه، روزی که سلطان ابراهیم عازم تسخیر هندوستان بود، قصیده‌ای در حق او سروده می‌بردم در حضور سلطان بخوانم. قضا را گذارم بر در حمامی افتاد، آوازی از گلخن به گوش رسیده، گوش فرا داده دیدم دیوانه‌ای ــ که «لایی‌خور» می‌نامیدند ــ و مدام مست و خراب و هماره سخنان مستانه می‌سرود گفت: «پرکن قدحی به کوری چشم سلطان، تا نوشیده و از خیال این و آن برهیم!» ساقی پاسخ داد: «سلطان مردیست غازی و عزم غزای با کفار دارد.» لایی‌خور گفت: «پس مرد حریص بی‌مدرک نامحمودی است، زیرا ملکی که دارد به تحت انتظام نیاورده، ادارهٔ مسلمانان را به عاملان ستمکار خودسر سپرده و کار اسلام را پریشان رها نموده به هندوستان از پی گرد نمودن زر می‌رود، نه رواج دین.» نوبتی دیگر گفت: «پر کن قدحی به کوری چشم سنائیک شاعر!» ساقی گفت: «سنایی حکیمی است فاضل و ادیبی است قابل؛ مردی است بلندپایه و شاعری است پرمایه.» لایی‌خور گفت: «اگر مرد بلندپایه بود به شغلی اقدام نمی‌کرد که به کار او نیاید. فردا اگر او را به معرض سؤال درآورده و از او پرسش نمایند در دنیا بهر آخرت خود چه اندوخته‌ای؟ خواهد گفت: به دروغ محض و لاف و گراف مدح سلطان ابراهیم سروده و ذخیره

---

۱. تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن که دوست خود روش بنده‌پروری داند. (حافظ)

نموده‌ام. هنوز غافل است که او را بهر چه آفریده‌اند.»

چون من این سخنان بلند و اندرزهای خردپسند و دانشمندانه را از لایی‌خور دیوانه شنیده، لرزه بر اندامم افتاده، موهای بدنم از جامه سر برآورده، متنبه شدم که عمر خود را بیهوده ضایع نموده‌ام؛ از مستی غفلت به هوش آمده ترک یاوه‌سرایی گفته و از مداحی بندگان به پرستش آفریدگار جهان پرداختم.

و پس از آن پی ارشاد خود سروده:

هر که چون کرکس به مرداری فرو آورد سر
همچو طوطی کی تواند طعم شکر داشتن؟
رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت
تا توان افلاک زیر سایهٔ پر داشتن
تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو
کی روا باشد دل اندر بند هر خر داشتن
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن
زشت باشد چشم را بر نقش آذر داشتن
رو مدینه‌ی علم را در جوی، پس در وی خرام
تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن؟
چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است
خوب نبود غیر حیدر میر و مهتر داشتن

خداوند عالم به حرمت مقربان درگاه ربوبیّت‌اش دل ما را از محبت این بزرگوار و آل طاهرین او مملو فرماید، تا به اعتقاد پاک در حفظ و حراست وطن و ناموس شریعت برآییم! هر چند مناسب نیست که این مطالب را در خاتمهٔ این جلد بنگاریم، زیرا از این قبیل حکایات بسیار است که ان‌شاءالله در موقع خود ذکر خواهد شد، ولی به مفادِ «سینه می‌گوید که من تنگ آمدم فریاد کن!» خودداری نتوانسته به ذکر این چند کلمه اکتفا می‌نماید؛ مشروط آنکه قارئین محترم به وجه ملیت طریق انصاف پیش گرفته، منصفانه در محکمهٔ هر وجدان سبب و مسبب را سنجیده، پس از آن در علیه و له مدعی تصدیق و یا تکذیب نمایند.

در عصر شاه شهید، خزانهٔ دولت علیهٔ ایران تمام جهان را در شک و گمان انداخته و

بلکه همگی ایقان حاصل نموده بودند بر این‌که در دنیا اول خزینه‌ای است که بدون دیون خارجی و داخلی مملو و معمور است.

بعد از واقعهٔ هایلهٔ خاقان شهید، از عدم تدبیر برخی از وکلای بی‌غیرت و تمییز، پرده از این کار برافتاد و اسم بی‌مسما بودن خزینهٔ ایران ظاهر گردید، معلوم شد از کلمهٔ خزانه حرف اولش را که (خ) باشد به جا گذارده‌اند ــ العهدة علی الراوی. آن‌چه بود و نبود، تا ورود وارث تاج و تخت به مرکز سلطنت عظمی، رندان عراقی به تاراج بردند ــ «چو ترکان خوان یغما را» ــ و در خزینهٔ یک صد و هفت سالهٔ قاجاریه یک صد و هفت اشرفی فتحعلی شاهی و یا محمد شاهی و ناصرالدین شاهی به جای نگذارده بودند. علاوه بر آن، مبالغی قروض وانمود کردند، هر چند از چگونگی کما هو حقه آگاهی نداریم و به حدس و گمان سخن می‌رانیم و حکم قطعی نمی‌توانیم کرد که در خزانه چیزی موجود بود یا نبود؛ ولی پس از مصالحهٔ روس فرمانی که فتحعلی‌شاه مغفور به نایب‌السلطنه مرحوم با خط جنت‌مکان قایم مقام صادر فرموده، خطاب به ولایت‌عهد می‌فرمایند: «اگر آن فرزند را رسیدگی سال بیش خزانهٔ عامره ذخیرهٔ خاطر است که هشتاد کرور موجودی خزانه بود، نباید مصرف لشکرکشی و غیره را هم از نظر دور بدارید!»

و در این‌که در عصر خاقان شهید هم همه ساله وجهی به خزانه داخل می‌شد حرفی نیست. در کم و زیادش سخن نمی‌رانم، ولی با قبضیت خاقان شهید چگونه خرد نکته‌سنج می‌تواند باور نماید که در خزینه هیچ نبود؟ و از طرف دیگر، خود امین‌السلطان و متعلقان آن، از برادر و برادرزاده و خواهرزاده و عموزاده و کسان صدارت پناهی و حاجی عموی شریک سرقت‌های ایشان، یعنی حاجی محمد حسن امین‌الضرب اصفهانی ــ که با اسم و رسم همه را می‌شناسید و دارایی آنان را تا یک درجه می‌دانید ــ که هر یک‌شان اینک صاحب ملیون‌ها از نقد و جنس و املاک و جواهرات که بیش از نقدینهٔ یک خزانه و همه در نظر است می‌باشند، این مبلغ هنگفت را بعد از سی سال با آن مخارج‌های بی‌معنی و اسراف‌های لاطایل هنوز موجود دارند؛ ولی در خزانهٔ دولت هیچ نباشد، عقل هر خردمند در کشف این معما متحیر است.

ملحد گرسنه و خانه خالی و طعام
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

مناسب است این مثل غیر مناسب را جهت عبرت به عرض هیئت اجتماعیه برسانیم: مشهور است قماربازان که در یک جا گرد می‌آیند و مشغول قمار می‌شوند بعد از دو سه روز، یعنی انجام کار، هست و نیست عموم در «کیسه کوزهٔ مُدَّخر» گرد می‌گردد،

علاوه بر آن، تزینات آنان نیز، از انگشتر و ساعت و غیره، همه به باد قمار رفته بالأخره صبحی با دیدگان خواب‌آلود و رنگ پژمرده با نهایت کسالت از قمارخانه خارج می‌شوند. مانند دولت و هیئت اجتماعیه ما که همه چیز را باخته‌ایم و این کوزه‌داران همه را ربوده‌اند؛ اما در قمارخانه بین قماربازان یک قرار نیک هم هست که هر کس برده کم یا بیش، مرحمتاً، چیزی به کسانی که باخته‌اند اکرام می‌نماید و به خدام مانند پیشخدمت، دربان، غلیان‌فروش، چای‌فروش انعام می‌دهد. انصاف این گروه کج‌اندیش و وجدان آنان را، در این همه برد و باخت، راغب بدان نکرد که ترحماً، از برای تربیت و تعلیم ایتام ملت. دو سه مکتب، از برای غربا و مساکین دو باب بیمارخانه درست نمایند، و یا یک راه صعب‌المرور را هموار، و یا در روی یک رودخانه پلی استوار کنند؛ مسجد و مدرسه‌ای مانند مرحوم خلد آشیان حاجی میرزا محمد حسین خان سپه سالار بنا نمایند؛ این‌قدر غیرت ننمودند که اقلاً دو سنگ روی هم گذارده در مقابل چشم ملت از خود یک مختصر یادگاری به پا نمایند؛ و یا آن‌که به مطبوعات و معارف ملت خدمتی کرده باشند؛ سهل است، دیگران را نیز مانع آمدند و در احدی جرئت باقی نگذاردند که دم از مطبوعات و معارف زند.

نمی‌دانم این ملت خوش غیرت در تشییع جنازهٔ این‌گونه اشخاص با چه حالت حاضر خواهند شد؟ بر سرزنان که «این نامردان ما را به خاک سیاه نشانده» و یا پای‌کوبان که «بحمدالله شرشان از سر هیئت اجتماعیه دفع شد!»

یاد داری که وقت آمدنت — همه خندان بدند تو گریان؟
آنچنان زی که وقت رفتن تو — همه گریان شوند تو خندان!

مسلم است که ملت غیور ایران، به خلاف مفاد این شعر، شما را تشییع خواهند نمود و همگی شاد و خندان خواهند بود؛ بدا به حال شما که گریان خواهید رفت! مسلم است عدالت خسرو عادل، این طبیعت شوم و وضع مذموم شما و خرابی ایران را اصلاح خواهد نمود. آن‌وقت هنگام تنبیه تذکرهٔ هیئت اجتماعیه خواهد رسید و خواهند دانست که این گروه تا چه پایه مردمان ظالم و بی‌انصاف بی‌مروتی بوده‌اند و چه‌قدر از عدم محبت، آنان به وطن مقدس ستم وارد آوردند؛ در عصری که نور معرفت عالم را منور نموده ایرانیان را در ظلمت کده گذارده‌اند. ملل دیگر برای هر صد خانه یک مکتب بنیاد نموده، ما در صد هزار خانه یک مکتب منتظم نداریم. در تمام شهر اگر بشمارند به شمارهٔ هر پانصد نفر یک روزنامه موجود است. ما در بیست میلیون نفوس یک روزنامهٔ آزاد صحیح ـ که بتوان استفاده از آن نمود ـ نداریم. امروز در روی کرهٔ [زمین] همهٔ

مخلوق صد فرسخ راه را در دوازده ساعت طی می‌نمایند. و ما، اگر دچار برف و باران و غیره نشویم، باید در یک ماه طی نماییم. در تمام مملکت ما ــکه وسعتش سه برابر فرنسه است ــ یک دودکشِ «فابریک» ــکه دود سیاهش اسباب روشنی دیدهٔ ما باشد ــ دیده نمی‌شود که به او توانیم اندک افتخار نمود.

«وای بر حالم اگر کر چنین می‌گذرد!»

الحمدلله والمنه، جلد دوم این نامهٔ نامی هم به انجام رسید. امیدواریم که هموطنان محترم از لغزش قلم و خطای فکر مؤلف چشم پوشیده، قلم عفو بر عیوبات او برکشند. چه، غیر از حب وطن اظهار محبت به کسی نشده و جز دشمن وطن بغض هیچ‌کس در دل نداشته؛ اگر پرستش کرده از وطن است و اگر اظهار بندگی نموده، بعد از خدا و رسول ــصلعم* ــ به متبوع معظم خود پادشاه ایران است؛ و اگر از بعضی ذم شده غرض شخصی در بین نبوده و حقیقت‌گویی شده است ــبا این‌که به عقیدهٔ بنده هیچ وزیر و صدر و حاکم را ملامت نتوان نمود. در دولتی که قانون نباشد، دولتی که مستبد باشد، هر کس بر سر کار آید جز این نتواند نمود که دیگران کرده‌اند. اگر به تواریخ رجوع شود خیلی نظایر دیده خواهد شد، چنانچه به اندازهٔ جمیع دارایی یک صدراعظم را آل‌برمک به یک شاعر و به یک عرب پاپتی غیر مستحق بخشیده‌اند. لذا، وزرای خودمان را ملامت نمی‌کنیم. تمام خانه خرابی‌ها از عدم قانون و ثمرهٔ استبداد است. پس هر قدر وظیفهٔ حاکم و محکوم معین نشده، هر کس که باشد در پی مداخل است.

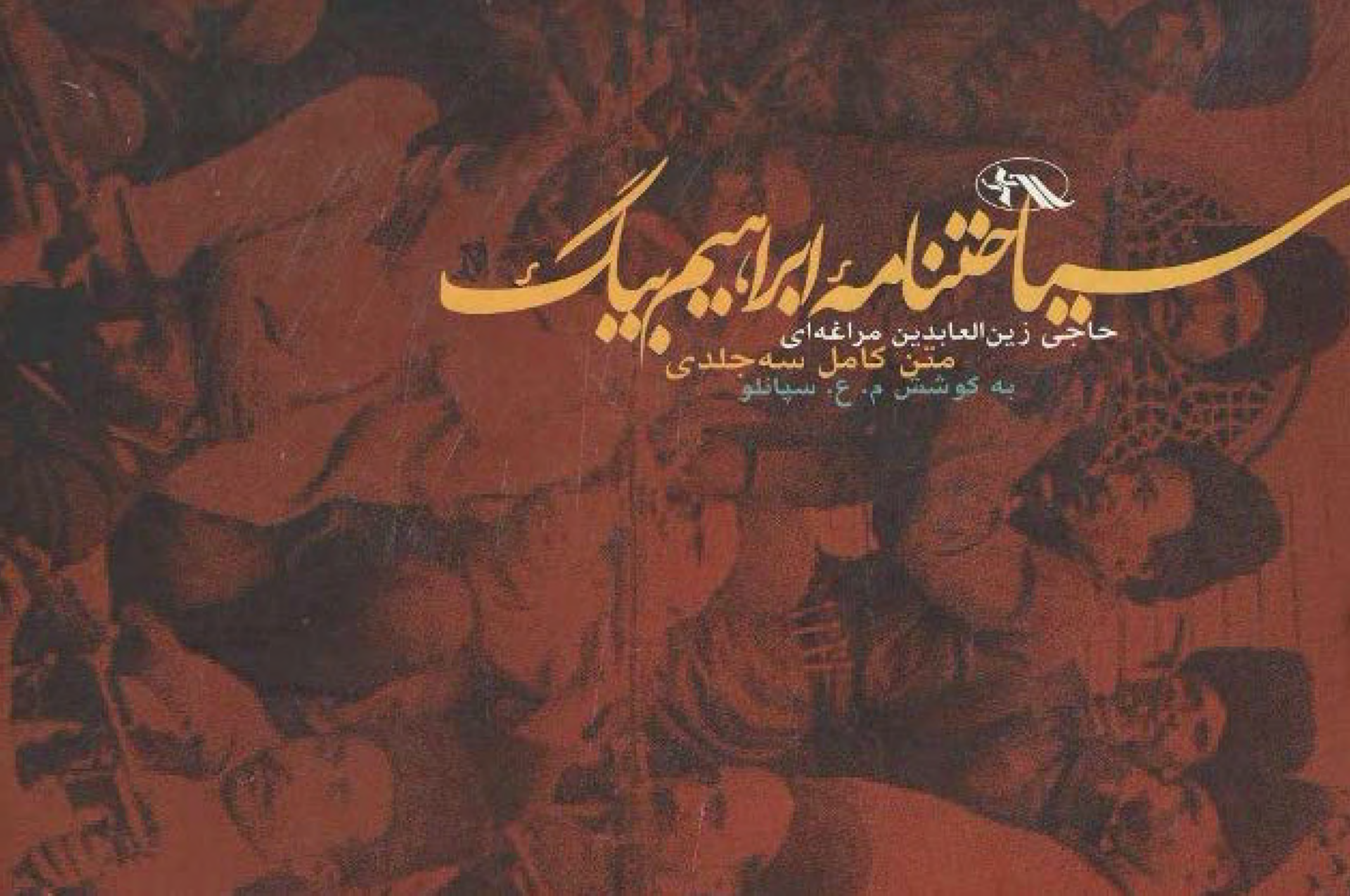
در آخر جلد سیم شمایی از افعال و کردار وزرای دولت مستبدهٔ ماضی را شرح خواهیم داد تا معلوم شود که این بی‌افسارها، خواه در فرنگستان و خواه در ایران، خواه در غرب و خواه در شرق، چه‌ها کرده‌اند، تا فقط این وضع غیر مرغوب را مختص به ایران ندانند. هر قدر مساوات نباشد، جز سوختن و ساختن چاره نیست و از این نگارشات هم حاصل نمی‌شود.

والسلام.

(رمضان ۱۳۲۳)

---

* مخفف صلی‌الله علیه و سلم.



سیاحتنامهٔ ابراهیم بیگ

حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای

متن کامل سه‌جلدی

به کوشش م. ع. سپانلو

سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ

جلد سوم

خطابه

عرض می‌شود

الساعه، خامه به دست گرفته به نام یزدان پاک شروع به جلد سیم ***سیاحتنامهٔ ابراهیم‌بیگ*** خواستم بنمایم، ولی حواس نه چنان پریشان است که بتوان دو کلمه مطلب مهم ادا نمود؛ نمی‌دانم شالودهٔ مطالب از چه ممر برداشته و چگونه بیان شود. خامه خشکیده و بنان سوخت. چه نویسد؟ که چیزی نانوشته نمانده؛ و چه بگوید؟ که گفتنی‌ها را همه گفته؛ کنایه همه تمام شده، رمز به آخر رسیده، تصریح واضح گشته، چیزی، چیزی باقی نمانده است. محرر نیستم که تاریخ نویسم و احوال سلف را به قلم آرم. شاعر نیستم که اشعار انشاد کنم و قافیه پردازم. نطاق نیستم که سخن‌سازی کنم. عالم نیستم که از هفت طبقهٔ آسمان و کون و مکان دلیل بیاورم. منجم نیستم که گردش افلاک را پایهٔ سخن خود سازم. به مدرسهٔ دیپلوماتی نرفته‌ام که از حقوق دول و حقوق ملل به خرج دهم. طوطی‌وار آن‌چه یاد گرفته بودم بیان کردم و هر چه در انبان داشتم همه را به خرج دادم. غلط یا صحیح از خود شعربافی و شعرسازی هم کردم. مضحک شدم، خروس گشتم، بانگ زدم فریاد کشیدم، عمامه بر سر نهاده اذان دادم، «لیقظة خیرة من‌النوم» گفتم و به آواز بلند فریاد کشیدم: «ای بی‌خبران ز خواب غفلت بجهید!»

حمامی شدم، بوق حمام دمیده گفتم: «ای خفتگان غفلت، حمام باز شد بیدار شوید، سر و کله صفا دهید و کسالت را از خود دور نمایید! غسل توبه نمایید که من‌بعد ظلم نکنید و مظلوم نشوید و ترک طاعت ننمایید!» آوازم در حنجره گره‌گیر شد و

کسی بیدار نگشت که آواز «حی علی‌الصلاح» مرا بشنود. بانگ مرغ سحر به گوش احدی نرسید.

پس در این صورت چه نویسم و چه گویم و به چه زبان مرض وطن را حالی ابناء وطن نمایم و به که گویم؟ نه دیدهٔ بینا و نه گوش شنوا! «همه مرده‌اند ولی زنده، زنده‌اند لکن مرده!» با این‌که آواز مرا شنیده و منظورم را فهمیده‌اند جواب به خاموشی حواله کردند. گروهی زبان به طعن و ملامتم گشاده و طایفه‌ای فضولی شمرده قصد گرفتنم داشته، خیال ایذا و آزارم کردند، حال که ظالمان در این خیال هستند ناچار در جلد سوم کار از ایما و اشاره و ابهام و کنایه گذشته، سخن به صراحت خواهد کشید.

گر من از سنگ ملامت رو بگردانم، زنم
جـان سپر کردند مردان ناوک دلسوز را

جسته جسته وقایع تاریخی صد سالهٔ ایران و سبب هرج و مرج وطن را آن‌چه شنیده و خوانده و دیده‌ام ــ هر چه باداباد ــ خواهم نوشت. اکنون کار از کار گذشته و کارد به استخوان رسیده است. این دیوانهٔ وطن به آواز بلند می‌گوید: ای مخربان دین و دولت و ای تارکان اوامر شریعت و ای کجروان راه طریقت و ای خائنان خـاندان سـلطنت و ای باقی ماندگان قوم چنگیز! بدانید و آگاه باشید از حیات فرمانفرمایی شما چندان باقی نماند! ای ظالمان ملت و ای ستمکاران عـائلهٔ انسـانیت و ای اعـدای قـانون مـدنیت و شریعت! عن‌قریب دست طبیعت سزای کردار و جزای افعال ناهنجار شما را در کنارتان خواهد گذارد و کیفر کردارهای خود را خواهید دید. عن‌قریب است که منتقم حقیقی جنود نامسعود شما را در بحر احمر غرق و نابود نـماید. ایـن امت مـحمد (ص) را کـه ذلیل‌تر از ملت بنی‌اسرائیل کرده‌اید از چنگ پر ننگ شما رهایی بخشد، زیرا که جـنگ ترانسوال و محاربهٔ ملت غیور ژاپون صدای شیپور بیدارباش آن لشکر غیور را به عموم ملل دنیا خصوصاً ایرانیان رسانیده و همه را بیدار نموده است. این همه همهمه و غلغله که بین ملت افتاده، مسلم است که تأدیب شما می‌باشد و خواهند ادب فرمود.

پس بهتر این است که به اهالی ایران ــ که خودتان هم عضوی از اعضای ایشان‌اید ــ رحم نمایید! دمی به خود باز آیید، درست تفکر فرمایید، تاریخ گذشتگان را بخوانید و از احوال سلف یاد آرید! شما از آل برامکه افزون نخواهید شد. مانند شما صدها جعفر وظیفه‌خوار داشت، چه شد؟

عالیه خاتون، مادر جعفر کذایی، در عید اضحی خانهٔ یکی از اعیان رفت، صاحب خانه داخل شده از زن خویش سؤال کرد: «که این خاتون کیست؟»

جواب داد: «مادر جعفر است.»

صاحب خانه رسم تهنیت به جا آورده گفت: «والده! شما دنیا دیده‌اید. از حالات عجیب و غریب صحبت نما تا مستفید و مستفیض شویم.»

گفت: «فرزند، چه عجب‌تر از احوالات خودم بیان کنم که در یک عید واضحی دویست رأس شتر و گوسفند قربانی کرده، به دویست نفر جواری ماه پیکر لباس زرینه پوشانیده و به هر یک فراخور حالشان انعام و احسان کردم، و در یک عید قربان دیگر ــ آن‌که عبارت از امروز باشد ــ به یک پوست گوسفند محتاج‌ام که زیر انداز خود سازم.»

همان منزل است این بیابان دور
که گم شد در او لشکر سلم و تور

آن روز گذشت و این روز هم در گذر است. آیا سبب این ذلت از چه بود؟ غیر از استبداد و عدم قانون؟ دور نرویم! رفیق شما حاجی میرزا ابراهیم خان شیرازی را که می‌شناسید، تمام ایران در دست اقتدار او و اولادش بود، در یک روز مانند آل برامکه نگردید. سبب چه بود، غیر از خودرأیی و ظلم و ستم و بی‌قانونی؟ پس چرا به خود باز نمی‌آیید و به خویش رحم نمی‌نمایید؟ چرا انصاف نمی‌فرمایید؟ مگر نمی‌دانید ظلم تیشه‌ای است که ریشهٔ صاحبش را از بیخ و بن برمی‌کند؟ چرا نویسندگان و گویندگان را دست و زبان می‌برید؟ آخر ما چگونه دم از حب وطن بربندیم؟ چگونه سلطنت ششهزار سالهٔ ایران را که به حالت نزع انداخته‌اید ببینیم؟ چه شد صولت آقا محمد شاه خواجه که ناپلیون آرزوی اتحاد او را داشت؟ خزانهٔ فتحعلی شاه را کجا خرج کردید؟ و آن لشکر محمد شاه مبرور که در هرات داشت چه شد؟ اردوی بوشهر کجا رفت؟ چه شد عساکر خراسان؟ مگر نه درین اواخر دویست هزار لشکر جرار زیر سلاح داشته و دو سال دست به رعیت نزده، مال دیوان می‌خوردند؟ کو یادگارهای نادری و خزاین هندوستان و شُدّه‌های مروارید؟ کو کاردهای دسته زمرد؟ کو شمشیرهای مرصع غلاف کو؟ صندلی‌های زر خالص؟ کو میزهای طلا؟ کو کاسه‌های فیروزه؟ کو کاسه کاسه زمرد و یاقوت؟ کو کیسه کیسه مروارید؟ کو سرکردگان رستم ریش افراسیاب صولت؟ کو سرتیپان عباسی سبیل با سطوت؟ کو عزت ایرانی؟ کو همت و حمیت قزلباشی و تکبر قاجاری؟ همه را به باد فنا دادید؟ سربازان وطن را تریاکی و جانبازان را بیماری آموختید، سرتیپی به جوانان پانزده ساله دادید، ادارهٔ معیشت نجیبهٔ اجداد خود را به فرنگی‌مآبی مبدل کردید! چرا عصمت زنان را تبدیل دادید؟ جهت این‌که تعیش کنید و با بیگانه درآمیزید و اخلاق ایشان را بیاموزید؟ غیر از این‌که خزانهٔ فتحعلی شاه را تباه، پنجاه

ملیان قرض هم بالا آوردید. از برای دو روزهٔ جلال خود پارک ساختید و برای پارک‌های خود مبل خریدید، ملت را سر و پا برهنه گذاشتید و سرباز را به قوت یومیه محتاج کردید. دیگر بس است! خیال کنید. انصاف نمایید. مرحمت فرمایید!

ای نایبان حضرت حجةالله! نه این‌که خدا و رسول و ائمه ما را تا ظهور قائم آل محمد ـ عجل‌الله فرجه ـ به شما سپرده‌اند؟ چرا لب بسته و انزوا گزیده خاموش نشسته‌اید؟ مگر امت محمدی (ص) را در زیر طوق شما نگذاشته‌اند، ما شما را واجب‌الاطاعه نمی‌دانیم؟ اگر شما حکم فرمایید که مثلاً معقوده به جهت فلان خلاف که از تو صادر شده به تو حرام است، فی‌الفور عشق‌ورزی او را بر خود حرام نمی‌دانیم؟ با این اطاعت ما، به چه سبب امر به معروف نمی‌فرمایید؟ و حال آن‌که می‌بینید و از کسان موثق می‌شنوید که از این ظالمان بی‌رحم به امت مرحومه چه می‌رسد. هزاران خون به ناحق ریخته می‌شود. ثغور ممالک را اعدا متصرف می‌شوند. فقرا و مساکین را بی‌خانمان و مسکن می‌گذارند. از اسلام جز اسمی باقی نیست. تمام حلال خدا حرام و حرام حلال گشته. در خانه کدام رییس به جای آب شراب مصرف نمی‌شود؟ گوشت خنزیر خورده نمی‌شود؟ کدام یک نماز می‌خوانند، روزه می‌گیرند، پیشخدمتان امرد نگاه نمی‌دارند؟ دفع این ظلام و فساق مگر واجب نیست؟ و یا از شما سؤال نخواهد نمود؟ خیلی رود، درازی نکنم، به سر مطلب روم. سرمایهٔ تاریخ عیب‌پوشی نیست. فکر نمایید!

ترجمهٔ حال مؤلف

مخفی نماند، این قاعدهٔ کلیه است که در دیباچهٔ هر کتاب، مختصر ترجمهٔ حال مؤلف و اصل و نسب آن و سبب تألیف کتاب نوشته می‌شود. چنانچه بر قارئین محترم پوشیده نیست از طبع جلد اول این سیاحتنامه ـ تاکنون که دوازده سال است ـ به این قاعده مراعات نشده و اسم و رسم مؤلف آن ظاهر نگردیده و این نکته سبب بسی سوءظن‌ها گشته؛ غیر از معدودی از آشنایان و همگنان، در شبهه بوده و هستند و بعضی را گمان بر کسانی است که بسی از این عالم دور و از حب وطن فرسنگ‌ها مهجورند، و آنان هم به کنایه و رمز تصدیق ظن ایشان نموده نسبت تألیف بر خود می‌دادند.

از جانب میرزا علی اصغرخان، صدراعظم سابق، در اتهام تألیف این کتاب به اخذ و گرفتاری چند نفر حکم صادر شد. در دست هر کس کتاب *ابراهیم‌بیگ* را می‌دیدند، به اخذ جریمه زحمت و خسارات می‌دادند. همواره دل‌نگارنده در پیچ و تاب و عذاب بود که چرا بندگان خدا به سبب من آزار بینند و خسارات کشند و در کاری که مرا به جز

عقیدت صافی، و نیت خیرخواهی نبوده، ابناء وطن بیگناه آزرده شوند.

ولی در افشاء نام خود عذر موجه قوی در دست بود که به هیچوجه من‌الوجوه افشا نتوانستمی کرد، زیرا که از دیباچه الی خاتمهٔ کتاب و من‌البدو الی ختم، تماماً دم از حب وطن زده، ولی از جهت تناقض قول با فعل در پیش وجدان خود شرمنده بودم و بین‌الناس منفعل؛ و اکنون به حول‌الله وقوته آن انفعال از میان برخاسته و عذرم مرتفع شده، با کمال افتخار و آزادی به برادران دینی و اهل وطن محترم خود خویشتن را معرفی می‌توانم نمرد و کسانی که در خوف و رجا بودند رهانید، و آنان که نسبت به خود می‌دادند از گنا، دروغ خلاص. و نیک و بد و سود و زیان آن را به مروت و انصاف اهل خبره و بزرگان ملت و رؤسای اهل معرفت و دانش حوالت می‌نمایم. اگر مستوجب لعن و غضب بینند و یا قابل مدح و رحمت شمارند، خود دانند. ــ«بر رسولان بلاغ باشد و بس!»

نگارنده حاضر است. دست تعدی از گریبان این و آن بردارند و این غریق بحر حب وطن را بشناسند؛ شایستهٔ مکافات یا مستحق مجازاتش دانند، بسم‌الله!

اگر تیغم زنی، دستت نگیرم　　　وگر لطفم کنی، منت پذیرم

اگر عدل کنند سعادت دارین یابم ــنعوذ بالله ــ وگر ظلم نمایند در مقام مظلومان مانم. امیدوارم که بعد از چند سالی که ابر آسمان بغرّد و گلستان معرفت بخندد، اهل دلی هم به حال این محنت رسیده بگرید و به رحمت و مغفرتم یاد کند. چون به هیچوجه من‌الوجوه غرض شخصی نداشته و ملاحظهٔ سود دنیوی ننموده، ــقربتاً الی الله ــ ترقی ملت و ابنا وطن را در مرأت ضمیر جلوه‌گر نموده، این دل افسردهٔ وطن خود را وقف ابنا، وطن کرده، «الله کریم» گفتم. مؤدباً عرض می‌نماید: پدر و اجداد بنده زیاده از شصت و هفتاد سال عمر نکرده‌اند. عن‌قریب است که من حقیر هم بدان درجه رسد. نهایت پنج سال یا ده سال هم باقی باشد، جز سنگینی بر باری نمی‌دهد. این سفر حتمی و هر قدر به منزل باقی، زودتر رسیدن بهتر!

چون حاصل آدمی در این شورستان　　　جز خوردن عصه نیست تا کندن جان
خرم دل آن‌که زین جهان زود برفت　　　آسوده کسی که خود نیامد به جهان

نفس اماره حصار دل را نه چنان استیلا نموده که از دست تطاول او رهایی حاصل گردد و امید بهبودی عاقبت در این دنیا توان نمود. پس مرگ مرگ است، چه در سردار، چه در تخت زرنگار، «چه بر تخت مردن، چه بر روی خاک.»

استدعا از درگاه خداوند حی لایموت این‌که با نیت صافی و عقیدهٔ درست و کافی از قائلین کلمهٔ طیبهٔ «لااله‌الاالله، محمد رسول‌الله (ص)، علی ولی‌الله (ع)» محسوب

فرموده، با حب وطن محکم و ایمان مستحکم از دار دنیا به سرای عقبی رساند.

الحاصل، نگارندهٔ سراپا تقصیر، زین‌العابدین بن مشهدی علی‌بن حاجی رسول بن حاجی عبدالله بن حاجی حمزه‌خان، از اکراد محال ساوجبلاغ و یکی از خوانین آن سامان بودند؛ در طریقهٔ تسنن مذهب شافعی داشته و در زمان نادرشاه بین لشکریان آن بسی خدمات نمایان به ایران کردند؛ حکایاتی از آنان مسموع شده که مناسب این مقام نیست که قاریین را تصدیع دهم. بعد از آن، جداد ما به عروةالوثقای حقیقی متوسل شده به مراغه مشغول تجارت گشته، در کار و کسب خود یکی از معتبرین و معروفین و مشارٌ بالبنان شدند و معتمدٌعلیه این و آن. گویا در آن اوان در توانگری «روچلد» مراغه بوده‌اند، و حال آن‌که جمیع مال‌التجاره و ضیاع و عقار ایشان، نقداً و جنساً، معادل پنج شش هزار تومان بیش نبود که اکنون بقال و علاف از آن مقدار تنخواه ممنون و متشکر نیست.

هنگامی که بنده هشت مراحل زندگانی را طی کرده بودم، به دبستانم گذاشته مشغول تعلیم و تربیت گشته، هشت سال راه مکتب‌خانه پیمودم. ولی چه مکتب و چه تربیت و چه معلم! «مسلمان نشنود کافر نبیند!»

در تحصیل چنین مکاتب ـ که الف را از با تشخیص نداده ـ با جهل مرکب بعد از هشت سال بیرون آمده و در سایهٔ ظلمت آن مکاتب ابدالدهر هم در این جهل و نادانی به سر خواهم برد. چیزی که خیلی اسباب ملامت ما پیش نفس خود نیست آن‌که امثال‌بنده زیاد است، نگارنده منحصر به فرد نیست. تعجب این‌جاست با وجود کثرت نادانی دم از معرفت و دانایی هم زده ابداً از ادعا و گفتهٔ خود منفعل و شرمنده نمی‌باشیم و جداً افکار خود را صواب می‌انگاریم.

هر کس که نداند، و نداند که نداند ... در جهل مرکب ابدالدهر بماند

خلاصه، در شانزده سالگی به حجره‌ام آوردند، در بیست سالگی به اردبیلم فرستادند جهت تجارت، در اردبیل و مراغه بنای اعیانی گذاشته و دستگاهی به هم بسته، اسب شکار و نوکر و تفنگ‌دار فراهم آورده، در تجارت مداخل یک و مخارج نوزده و بیست قرار دادم؛ حال ما در این حال معلوم. «مسلمان نشنود کافر نبیند!» نه روزنامهٔ صحیح، نه دفتر معین، نه حساب و نه کتاب. ادعای اعیانیت و قولچومانی دامن‌گیرم شد، یعنی بنای بارباری و وحشیگری گذاشته، از ادای مالیات پادشاه هم گردن پیچیده، راهدار را زدن و فحاشی به میزان آقاسی و کدخدا و فراش کردن را یکی از افتخار خود قرار دادم. خلاصهٔ کلام، بی‌حسابی را شأن و تشخیص ـ که مراعات به اوضاع مملکت بی‌قانون است ـ قرار دادم. رفته رفته عمل تجارت کاست، پریشانی از هر

جهت روی آورد. چنانچه رسم فلک‌زدگان است به ناچار ترک وطن گفته، اختیار به دست غربت افتاد، ولی نه از روی اختیار بلکه به اضطرار! مایهٔ توکل اندکی که بقیه مانده بود برداشته، دو برادر دست به هم داده، متوکلا علی‌الله، به جانب قفقازیه رهسپار شدیم، تا در شهر «کتایس» ــ که آن اوان از ایرانی کسی نبود و احدی هم از حال ما خبر نداشت ــ رحل اقامت افکندیم. به پست‌ترین مکاسب که از روی نادانی به نظر ما پست می‌نمود، یعنی بقالی، با اندک سرمایه‌ای مشغول شدیم. مدت سه چهار سال چند هزار مناتی فراهم آورده، جهت ساختن راه‌آهن کم‌کم ایرانیان به قدر هزار نفر فعله و عمله و کارکنان در آن شهر پایتخت گرجستان جمع شدند. در این بین، از جانب ژنرال قونسولگری تفلیس که جناب میرزا اسدالله خان ناظم‌الدوله بود بنده را سمت «ویس قونسولی» اعطا شده هزار تذکره دادند که سه منات به جهت ژنرال قونسول و یک منات هم برای خودمان اخذ کنیم.

بدیهی است آن وقت ما هم قونسول و هم رییس قوم و ملت و هم تاجر شدیم؛ و رعایت هموطنان را که تماماً مفلس و فقیر بودند ازجمله فرایض شمرده بنا گذاشتیم هم تذکره و هم مایحتاج ایشان را، از خوراک و پوشاک و غیره، به نسیه می‌دادیم. در مدت قلیلی دفتر پر شد: علی خویی صد منات، حسینقلی تبریزی هفتاد منات، فلان سلماسی پنجاه منات و، و، و، و، ... و هر چه اندوخته چند ساله بود از دستمان بردند. یکی گریخت، دیگری را گرفتند، آن یکی به قمار باخت و آن دیگری بیمار شد. بعد از سه سال، چیزی به ما نگذاشته بودند. ژنرال قونسول هم بالتمام وجه تذکره‌ها را از ما اخذ کرد. باز ماندیم دست‌خالی. لابد از قفقازیه بار رحلت بسته، اندیشه کردیم کجا برویم که کسی ما را نشناسد. پس از تفحص، معلوم شد در «قریم» ایرانی نیست، آمده در آن‌جا بار گشادیم. کم‌کم به اسلامبول رفته خرید جزئی کرده در آن‌جا یکی بر سه می‌فروختیم. در اندک زمان سرمایهٔ کافی که بتوان از او مغازه‌ای راه انداخت تحصیل کردیم، تا آنکه محاربهٔ عثمانی و روس اتفاق افتاد. در آن حین در «یالته» [یالتا] رحل اقامت افکندیم. این یالته را جهت خوشی آب و هوا ایمپراتور روس الکسندر دوم آباد می‌کرد و عمارات ییلاقی می‌ساخت، عموم خانوادهٔ ایمپراتوری و اعیان جمع می‌شدند. اندک اندک کار ما رونق تمام گرفت. نخستین مشتری معتبر مغازهٔ ما «قنقنا» شاهزاده خانم زوجهٔ «وراتسوف» شد. چنانچه روزی مرا برده به ایمپراتریس معرفی کرد. اسم ما را «چست قوپس پرس» گذاشتند، یعنی تاجر راستگوی ایرانی. کار به جایی رسید و اعتبار سخن ما به درجه‌ای کشید که اگر پنبه را به اسم ابریشم می‌فروختیم یقین

کردندی که است، چرا که ایرانی دروغ نمی‌گوید. تمام اهل دربار و بزرگان و خانوادهٔ سلطنت احترام و محبت مالاکلام نسبت به ما کردندی.

بالأخره، خواهش کردند که تو رعیتی روس را قبول کن تا بعض امتیازات را به تو دهیم. چون در این باب اصرار زیاد کردند و دو سه دفعه، هم در اسلامبول از قنسولگری ناحق اذیت و حقارت دیده بودم، و ابرام این‌ها هم مؤید گشت، قبول کرده عریضهٔ تبعیت دادم. بعد از سه ماه، در دیوانخانهٔ بزرگ والیگری، ملا آورده قسم دادند. عموم بزرگان از ولی و غیره همه با لباس رسمی حاضر بودند، که مرا به‌رعیتی روسیه قبول کردند. چند سال بعد آمده در اسلامبول تأهل اختیار کرده حلیلهٔ خود را برداشته به یالتا بردم. خلاق انس و جان سه نفر اولاد کرامت فرمود، بزرگ شدند، ولی یک کلمه ترکی یا فارسی نمی‌دانستند، زیرا که مربیه و خدمتکار تماماً روسی بودند. این اقامت مدت ده پانزده سال خیالم را پریشان و حواسم را مختل ساخت که: این چه زندگانی و آسایش است که پیش گرفته‌ام، اگر نفس معدود به آخر رسد و پیک اجل درآید، این اطفال چه دین و مذهب فرا خواهند گرفت؟ من فریفتهٔ زخارف دنیا گشته، ذریهٔ خود را از رسم و آیین اسلام فرسنگ‌ها دور و از قوانین شریعت غرا مهجور خواهم داشت، البته در دار عقبی مسئول خواهم شد؛ در مقابل خطاب و عتاب خداوند قهار چه جواب خواهم گفت؟ به چه روی در روی نیاکان و پاکان خواهم نگریست؟ علاوه، به قانون دولت متبوعهٔ خود، این‌ها را سالدات خواهند گرفت، چه‌قدر غفلت بوده و خبط عظیم سر زده که این طوق لعنت تبعیت اجنبی به گردن انداخته ترک وطن و خانمان گفته ممالک کفر را بر ممالک اسلامیه ترجیح داده‌ام!

مدتی در این اندیشه با سوز و گداز نهانی به سر بردم، گویا خود از خود متنفر و بیزار بلکه خود را مرتد و از دین برگشته می‌دانستم، ولی چارهٔ خلاصی مفقود و راه گریز مسدود می‌نمود. با این همه در نهایت اهتمام در عقاید ثابت و در مراعات آئین مذهب اثنی عشری جاهد، نه مانند کسانی که در روسیه نشسته از قیودات اسلامیت رسته، شیوهٔ فرنگی‌مآبی گرفته؛ به‌کلی ترک آیین و مذهب آبایی گفته‌اند ـ اهل قفقازیه دخل به این مطلب ندارند: مثل ایران بلکه سخت‌تر از آن‌ها در احکام شریعت جاهد هستند ـ ده پانزده نفر ایرانی سلازم مواجب‌خوار در مغازه و خانه که مشغول خدمت بودند، کسی را جرئت تغییر لباس و تبدیل آیین و آداب ایرانی نبود؛ محرم به قرار ایران با حزن و اندوه بود، اعیاد با عشرت و شادی، رمضان با نماز و روزه و به عبادت. ایام معلوم که در ایران تعطیل می‌کردند، مغازهٔ ما هم بدان قرار تعطیل

برد. حتی روزهای جمعه و اعیاد و ایام عزا در هیچ نقطهٔ متصرفی روسیه کسی مانند ما اعتنا به رسومات ملی نداشت، حتی اکثری منکر صوم و صلات بودند.

این‌ها را نه من‌باب تزکیهٔ نفس می‌نگارم. ـ«ان النفس الامارة بالسؤ الا ما رحم ربی.» چون عشق و محبت وطن عزیز محترم حصار دلم را استیلا کرده بود، نمی‌خواستم جزئی از اجزاء رسوم وطن متروک شود، والاّ اعمال روحانی در نزد خالق معلوم و کسی را اطلاع بر آن نیست. اما ثمرهٔ مادی و معنوی این افعال برای ما این بود که روس‌ها به جهت مراعات به آیین مذهب خود اعتماد تام و تمام دربارهٔ ما پیدا کرده و احترام مالا کلام می‌نمودند و ما را آدم درستکار می‌نامیدند.

روزی در ایام شباب، یک دست لباس فرنگی تابستانی خریده و پوشیدم. ناگاه شاهزاده خانم «پرنسس وراتسوف» با فیطون به مغازه تشریف آورد. به مجرد دخول ایستاده، با تحیر نگاه کرده و گفت: «این‌چه حالت است، چرا چنین شده‌ای؟ مگر به آیینه نگاه نکردی که ببینی به چه می‌مانی؟»

عرض کردم: «لباس است پوشیده‌ام.»

فرمود: «الان برو عوض کن! حیف است از تو که خود را بدین ترکیب اندازی.»

از مذمت او بسیار شرمنده و سرافکنده شده گفتم: «به چشم دیگر نمی‌پوشم.»

گفت: «من از این‌جا حرکت نمی‌کنم تا تو را در لباس ملی خود نبیسم.»

بعد از اصرار بسیار با کمال خجلت و انکسار که چنان وجود محترمه ـکه بعد ایمپراتریس، اولین خاتون مکرمه است ـ نیم ساعت تنها در مغازه نشسته، بنده رفته قبا و سرداری ایرانی پوشیده آمدم. بسیار ممنون و مشعوف گشت گفت: «اکنون به آدم می‌مانی.»

به خاطر آن حقارت همان روز سه هزار منات از مغازهٔ ما مال خریده و رفت ـ«فاعتبروا یا اولوالابصار.»

خلاصه، با این تجارت و زندگانی ـکه تا حال کسی را کمتر میسر شده بود ـ کار و بار دنیوی مثل ساعت کوک تق‌تق کار می‌کرد. باز بنده از زندگانی مأیوس، و از عواقب کار خود نومید بودم، چه میان دنیا و آخرت متردد بودم ناچار ترک یکی می‌بایست کردن! بعد از تأمل و تفکر بسیار، قرار بر این دادم که از مردی و مردمی بسی دور است که سرای جاودانی را به عیش دو روزهٔ دار فانی فروخت، که نوشش همه نیش است و شهدش همه زهر. پس، بهتر این‌که ریاست گفته، ملک قناعت را حراست کنیم، و این اولاد و اطفال بیگناه را بیرون بریم، اگرچه جمع‌آوری مطالبات و فروش مغازه مورث زیان کلی بلکه

سبب خسارت نصف بیشتر از تنخواه بود، با وجود این تلخی زیان بسی شیرین‌تر از خسارت مذهب و ایمان نمود. مصمم شدم به هر چه مقتدر گردم، دست عیال و اطفال خود را گرفته از این ورطهٔ هولناک کفر به ساحل نجات اسلام برم. اگرچه ده را کمتر از پنج بدهم. لهذا، اعلان نمودم که مغازه را به قیمت ارزان خواهم فروخت و ترک تجارت خواهم گفت.

این اعلان که منتشر و شایع گشت، صدها از مشتری‌های معتبر و زنان بزرگان آمدند که: «چه خیالی است که اندیشیده‌ای؟ اگر احتیاج به پول داری بدهیم، ابداً تو را نمی‌گذاریم ترک ما گویی.»

همه را تشکر نموده رد کردم.

در مدت سه ماه آن‌چه بود فروخته، صدی پنجاه وصول کرده، تنخواه را جمع‌آوری نموده، به جانب اسلامبول رهسپار شده خانهٔ محقری ابتیاع کرده، اهل و عیال را گذاشته، احرام حج ــ که فریضهٔ ذمه بود ــ بربستم.

از هموطنان محترم کمال جوشش و محبت را دیدم، لیکن در مجالس و محافل ایشان نشستن سبب انفعالم می‌شد. در نزد نفس خود بسی خجالت می‌کشیدم، زیرا که صحبت مجالس جز غیبت وطن و بی‌قانونی آن و ظلم حکام و ظلام و دم از وطن‌پرستی زدن نبود؛ لکن به خیال و افکار من چنین می‌رسید که هر کس به من می‌گوید. «ای بی‌غیرت! از این سخنان به تو چه؟ اگر تو حقیقتاً وطن‌پرستی، چرا ترک وطن کرده‌ای؟ به چه سبب ترک تبعیت گفته‌ای؟ به جهت چه از زیر لوای شیر و خورشید بیرون گشته، به زیر سایهٔ عقاب درآمده‌ای؟ از بهر چه اسلام را با کفر مبادله نموده‌ای؟» دایماً در اندیشه و در تب و تاب بوده و ساعتی آسوده نبودم، تا این‌که روزی در خدمت جناب میرزا محمود خان علاءالملک، سفیر کبیر دولت قوی شوکت علیهٔ ایران، در ییلاق با چهار نفر دیگر که یکی هم ارفع‌الدوله [بود] نشسته بودیم. به قدر چند دقیقه بنده بیرون رفته، مراجعت کردم.

گویا، در غیاب بنده جناب علاءالملک گفته بودند که فلانی خوب آدمی است، ولی عیبش این است که تبعهٔ روسیه است.

ارفع‌الدوله در جواب می‌گوید: «نباید چنین باشد، زیرا که من او را می‌شناسم، ز تفلیس با من آشنایی داشت.»

وقتی‌که بنده داخل شدم پرسیدند: «حاجی شما رعیت روس هستید؟»

عرض کردم. «آری.»

گفت: «من نمی‌دانستم، چرا ترک تبعیت کرده‌ای؟»

گفتم: «چه عرض کنم، از ترس نمی‌توانم چخیدن، با وجود این از عمل خود منفعل‌ام، راضی به کردهٔ خود نیستم، ولی افسوس خوردن هم چارهٔ این کار نمی‌کند؛ کار از علاج گذشته.»

جناب علاءالملک فرمود: «اگر تو راست می‌گویی، علاج خلاصی تو را می‌کنیم.»

گفتم: «اگر از توجه شما بنده از این بند بلا خلاصی یابم، دست و پای شما را می‌بوسم و تا قیامت رهین منت و دعاگو خواهم بود.»

فرمود: «بسم‌الله! تو عریضه‌ای به نام ایمپراتور بنویس! من به واسطهٔ ارفع‌الدوله می‌فرستم.»

عهد و میثاق محکم بستیم، لکن نه ایشان را یقین حاصل بود که من این عمل را خواهم کرد و نه مرا گمان بود که ایشان چنین کار بزرگ خارج از قانون را انجام توانند داد. با وجود این، از جهت عریضه نگاشتن از اسلامبول سفر یالتا کردم، در آن‌جا یک نفر «ابوقاتی» [اَوُکـا: وکیل] عالم جمیع قوانین روسیه بود و با من دوست و در عریضه‌نگاری مهارت زیاد داشت. چون وارد یالتا شدم، یک نفر تاجر معتبر ایرانی که در دوستی سابقه هم داشتیم مرا دیدن کرده، از آمدنم پرسید.

گفتم: «آمده‌ام جهت عریضه‌نگاری به ترک تابعیت.»

گفت: «سبحان‌الله! مگر خبط دماغ آورده‌ای، عقلت را باخته‌ای؟ دیگران آرزومند هستند که چند هزار منات داده، پاساپورط روسیه به دست آرند ممکن‌شان نمی‌شود. چنین دولت عظمی که در دست تو افتاده کفران می‌کنی؟ من راضی‌ام تذکرهٔ تو را پنج هزار منات بدهم، به شرطی که مرا عوض تو به تبعیت قبول نمایند. این به چه خیال بیهوده است افتاده‌ای؟»

گفتم: «متاع کفر و دین بی‌مشتری نیست. یکی این دیگری آن را پسندد. هر کس را حسی است جداگانه، طبایع مختلف است. مرا عار آید از این زندگی که اسلام باشم و غیر از پادشاه اسلام را بندگی کنم. آن ذات ایرانی‌گری که تو تقریر می‌کنی هزار مرتبه بهتر و افضل‌تر از این عزت روسی‌گری است.

گرم تو نیش زنی به که دیگران مرهم
ورم تو زهر دهی به که دیگران تریاق!

وجدان من راحت نیست، از دم زدن حب وطن من خجل‌ام و از منافات قول با فعلم منفعل.»

خلاصه، رفتم پیش ابوقات ماجرا را گفتم.

جواب داد: «قبول نمی‌کنند، زیرا منافی ژاگون است. تا حال امثال این امر به وقوع نیامده. باز عریضهٔ تو به خودت برمی‌گردد و در آخر نتیجهٔ بد بخشد.»

گفتم: «من هر چه به تو می‌گویم بنویس! بعد از رسم عریضه‌نگاری این‌طور به قلم آور:

«ای پادشاه مرحمت شعار! ژاگون روسیه سخت ترسناک است، ولی چون پادشاه پدر زاکون است، یقین دارم که قانون مطیع امر ایشان می‌باشد. مستدعی این‌که اذن مرخصی مرحمت فرمایند تا به وطن اصلی با تابعیت جدی مراجعت کرده، ازدیاد عمر و دولت و وفور اقبال و شوکت اعلی‌حضرت [را] دعاگو باشم».

ابوقات نگاه تعجبانه به من کرده گفت: «این را از که آموختی؟»

گفتم: «از هیچ‌کس، به خیال خودم خطور کرد.»

گفت: «این سخنان به من تأثیر کرد البته به ایمپراتور هم مؤثر خواهد شد.»

عریضه را نویسانیده آوردم به اسلامبول به جناب علاءالملک دادم. هنگام مراجعت بنده، ایمپراتور در یالتا بود. علاءالملک عریضه را به ذریعهٔ ارفع‌الدوله فرستاد. روز بیست و ششم بود که مرا از قونسولگری روسیه دعوت کردند. رفتم. سؤال شد. «تو عریضه داده‌ای؟»

گفتم «بلی!»

گفت «اینک جواب آمده.»

دیدم تاریخ دست خط ایمپراتور شانزدهم نوامبر است، ولی خود پادشاه در پانزدهم به پطرزبورغ وارد شده. روز ورود یا فردا عریضه تقدیم شده بود، پادشاهی که چهار ماه تمام از پایتخت سفر کرده باشد، در ورود آن ـ به قول عوام ـ چکمه از پای در نیاورده، چنین عرض حال به چه جسارت و به چه خصوصیت تقدیم‌شان شده تعجب کردم. چه، انسان به هم‌پایه و برادر خود نمی‌تواند این‌قدر خصوصیت نماید. هنوز بنده در حیرت‌ام که این مرد در نزد چنین امپراتور بزرگ به چه پایه محترم و عزیز و با کفایت بوده و چه‌قدر جدیت داشته که در حین ملاقات عرض حال را تقدیم نموده، ایمپراتور در هامش ورقه دستخط فرموده بودند: «انجام تمنا. نیقولای.»

دیوان‌خانهٔ ایمپراتوری از خود سؤال نموده بود که صاحب عریضه کی قبول تبعیت کرده و چه کاره است؟ در کجا نشیمن دارد؟ هر چه سؤال کردند، جواب دادم. بعد از یک سال باز مرا دعوت نمودند که «پسرانت را بیاور ببینیم ایشان هم ترک تابعیت می‌کنند یا باقی می‌مانند؟» بردم، یکی ده ساله دیگری یازده ساله. گفتند: «هر چه پدر ما می‌خواهد

راضی هستیم.» نوشته گرفته فرستادند. بعد از هشت ماه سؤال کردند: «اطفال در کجا تولد یافته و در کدام دفترخانه نامشان ثبت شده است؟» نوشتم: «در یالتا». تا آمدن جواب این بار یک سال کشید.

خلاصه، چهار سال از داد و ستد و تجارت محروم بودم، زیرا که نمی‌خواستم دیگر باره از ایشان تذکره بگیرم به جایی روم و آزاد نیستم که با تذکرهٔ ایرانی بنای تجارت بگذارم. مختصراً روز به روز مخارج زیاد شد و مداخل مفقود گشت. پریشان خاطر و دل‌نگران، از آن‌جا مانده و از این‌جا رانده، بی‌صاحب و بی‌معین، تا این‌که در هشتم ماه فروری [فوریه] سنهٔ ۱۹۰۴ ــ که روز اول جنگ ژاپون و روس بود ــ از قونسول‌خانهٔ روسیه دعوتم کرده گفتند: «کار تو به انجام رسید، این کاغذ آزادی تو است.»

برات نجات به دستم دادند، زبان حالم مترنم به این مقال گشت:

چه مبارک سحری [بود] و چه فرخنده شبی

که در آن نیمهٔ شب تازه براتم دادند

از کثرت فرح و سرور اشک مسرت باریدن گرفت، گویا از در و دیوار آواز تبریک می‌شنفتم. هاتف غیبی می‌گفت: «الیوم اکملت لک دینکم.» سجدات شکر به جا آوردم. به مسببان این عمل خیر، جزای نیک از خدا خواستم و خود را تازه از مادر متولد شده پنداشتم. من دانم و خالقم که چه‌قدر وجدانم در عذاب و تنم در آتش غیرت می‌سوخت. وقتی که سخن از محبت وطن و پادشاه‌پرستی به زبان قلم می‌آمد از سر تا پا می‌گداختم و دایماً معذب بودم. نمی‌دانم به چه زبان تشکر نمایم که زبان را یارای تقریر و قلم را قوت تحریر نیست که وجدانم آسوده گشت و تنم راحت، در دنیا نزد مخلوق و در آخرت حضور خالق رو سفید شدم. خدا جزای خیر دهاد! حال می‌توان گفت: «عاشق یارم، مرا با کفر و با ایمان چه کار؟»

باری، منظور از ترتیب این صغری و کبری، تشخیص مطلب بود که درست مفهوم گردد. والا حاشا ثم حاشا این بی‌مقدار به هیچ نیارزنده خود را قابل آن مرتبه بداند که ترجمهٔ حال خود نوشته منتشر سازد. الحمدلله والمنه، از کسانی نیستم که در امر خود مشتبه شده، غلو کنم. می‌دانم «من همان خاک‌ام که هستم.» اگر این‌قدر ایضاحات نمی‌دادم مطلب مفهوم نمی‌شد. در کتاب اول کتم اسم خود از این سبب بود که نگویند فلان فلان شده قول تو با فعلت مطابق نیست، نه از ترس غضب و جریمه. اولاً اطمینان کامل از مراحم و رأفت خسرو عادل و شاهنشاه باذل داشتم که همواره مکنون خاطر اقدسش به ترقی و پیشرفت معارف معطوف و مصروف است که اگر خدای نکرده

خطایی هم از زبان قلم صادر شود زلال باران رحمتش او را می‌شوید؛ و ثانیاً حب دولت و ملت و مملکت نه چنان در اعضا و جوارحم جای گیر گشته که از طعن طاعنان و جور ظالمان بهراسم. اگر اندیشهٔ استراحت و کثرت نعمت و ثروت داشتم چنان خسارت فاحش را بر خود روا نمی‌داشتم، از ثروت و دولتی که ساعت به ساعت در تزاید بود، از اعتبار و آبرو که در نزد دوست و دشمن داشتم فدای حب پادشاه و وطن نمی‌کردم.

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

اگر به لطف بخواند وگر به قهر براند مزید الطاف است.

اقل زین‌العابدین‌بن علی

قابل نظر دقت

اکنون به نظر دقت ملاحظهٔ نیک و بد و خوب و زشت و محسنات و سیّات این عمل مذموم را معاینه کرده ببینم خیر این چیست، شرف و افتخار آن چون است که بسیاری از هموطنان عزیز ما در تحصیل یک تذکرهٔ جعلی بی‌قرارند و مبالغ گزاف مایه می‌گذارند و چند نفر رجوع به حقیر کردند که راه رسم تبعیت روسیه را به ایشان بنمایم. حقیر از بابت خیرخواهی و ملاحظهٔ نفع دنیا و عقبا به مواعظ حسنه و دلایل مقنعه ایشان را از این صرافت انداخته و از این نیت غیر مستحسنه منصرف ساخته‌ام. اگرچه خود دولت روس به هیچ وجه قبول نمی‌کند. سبب چیست؟ نمی‌دانم، ولی رندان پیدا می‌کنند. از شیروان و قره‌باغ و گنجه و غیره یک ورقه تذکرهٔ قلب که قونسلات روس در تبریز و رشت در دست او دیده بدون تفحص قبول کرده تصاحب می‌کنند و اذن قولچماقی و تجاوز به حقوق ملت آن‌ها را حاصل می‌آید، و بعضی، محض، به جهت محافظهٔ حقوق خود از فلان مأمور یا بهمان صدرالعلما قناعت می‌کنند. و مأمورین ایران ابداً ملاحظه نمی‌کنند که ابن هاشم پسر تقی بقال بود که در فلان محله دکان داشت چگونه رعیت روس شد؛ و حال آن‌که اگر از بطرزبورغ سؤال نمایند فوراً جواب خواهد آمد که ما چنین رعیت نداریم. باری، در این مطالب سخن بسیار و خارج از موضوع ماست. این آقایان، که به «اوف» شدن افتخار می‌کنند و خود را عموزادهٔ حضرت میکائیل می‌پندارند، باید بدانند که رعیتی روس در داخلهٔ روسیه ضررش بیشتر از نفع اوست، وای اگر اولاد ذکور داشته باشد، باید دندانش را تیز کند به گوشت خنزیر خوردن و مشق کند به لشکر اسلام، خواه عثمانی و خواه ایرانی، تیر انداختن را، اگر مسامحت کرده و نیندازد خودش را می‌کشند.

غیر از این، در داخله امتیاز دیگر ندارد، اما در خارجه هم به جز ایران در هیچ جا قابل توجه و امتیاز نیستند. در ایران همه که قابل توجه هستند، نه از ضعف دولت ایران و نه از قوت دولت روسیه است، بلکه از عدم قانون مساوات عمومی، از هرج و مرج ایران است؛ چرا که یک نفر سلطان و یک نفر نایب و یک نفر ملا و سید مقتدرند قولچماقی کرده چند نفر را نگهداری کنند، در این صورت، به طریق اولی قونسولات خارجه حق تصاحب رعیت خود را خواهند داشت.

اما اگر قانون مساوات عمومی بگذارند و وظیفهٔ هر کس را معین و مشخص نمایند، وظایف اعلی و ادنی را بنمایانند و به موجب فصل و بند در کتابچهٔ قانون ثبت و ضبط شود، در هر مملکت و هر مجلس از آن کتابچه بگذارند و او را به نظر مأمورین خارجه برسانند که «این قانون مملکت و این صحهٔ پدشاه!» کدام قونسل و مأمور را حق اعتراض باقی ماند؟ قونسولات فقط مأمورند که در ممالک خارجه مانع شوند که حکام قانون مملکتی را سوءاستعمال نکنند، لاغیر. چنانچه اگر در صرب و بلغار خارج از قانون قونسول از رعیت خود حمایت نماید، همان سرعت پاپوش او را جفت کرده می‌گویند: «تشریف ببر!» چنانکه در بلغاریا چند بار اتفاق افتاد. پس ملت را لازم است که استدعای قانون مساوات از دولت متبوعهٔ خود بنماید که اجنبی خود را شناخته دست درازی به حقوق ایشان نکند. اگر این سخن مرا جواب دهند، حالا که قانون نیست و هر که هر کس است، در این صورت چه باید کرد؟ به عقیدهٔ بنده سوختن و ساختن، نه ترک تبعیت کردن، نه از زیر سایهٔ هما و آیهٔ رایت «نصر من‌الله و فتح‌قریب» اسلام خارج گشته، به زیر رایت کفر داخل شدن؛ امیدوار باید شد به مضمون آیهٔ شریفهٔ «الصبر مفتاح الفرج». البته قانون مساوات مجری خواهد شد، اگر چنانکه خدا نکرده نشود هم به خدای ذوالجلال هر قسم ظلم و ستم از خودی به انسان رسد، نوش‌تر و بهتر است که در پیش بیگانه سر فرو آریم و تمنای رفع ظلم کنیم، آن هم به چشم حقارت نگریسته با آن زبان ناپاک هزر ناملایم بشنویم.

«یک مرده به‌نام به که صد زنده به ننگ»

و حال آن‌که این زمان آن زمان نیست، با وجود بی‌قانونی حکومت ایران باز ما را به چشم تاجر نگرد، می‌داند که از کدام قبیله و پسر کدام تاجری. در بعض آقایان که بدون هیچ تعدی و ظلم از در تبعیت ایرانی خارج شده و تأسی به روس کرده، خود لقب به خود داده «فلان اوف» صراف و «فلان اوف» تاجر و بزاز که نه به دنیای او خیر دارد و نه به عقبای او؛ هی در عنوان مکاتیب اوف ـاوف دیده می‌شود. آخر، اَخ به خانهٔ تو

اوف افتد! این چه شرف است اندوخته‌اید؟ محض یک بار به حاجی طرخان رفتن و سه صندوق سماور و یا ده جوال قند خریدن، با کمال افتخار اوف شدن چه معنی دارد؟ برادر جان! اگر تو خود را نامزد می‌نمودی «صمد رشتی» یا «احمد مازندرانی»، آیا شکر را به تو نیم «کپک» گران می‌دادند یا به تو هیچ‌گونه بدرفتاری می‌کردند؟ هیچ‌یک این‌ها نیست، مگر بی‌حسی و قدر و قیمت خود ندانستن و شرف وطن نشناختن. بعضی اشخاص اقلاً یک بار سفر روسیه کرده امتیاز «اوفی» را کسب کرده‌اند، ولی کسانی هستند که از تبریز پای خود را بیرون ننهاده باز هم ملقب به لقب اوف شده. لفظ اوف خود لعنت کند به چنین کسان بی‌حس بی‌غیرت که از آن جمله یکی گردن من است.

منم از جملهٔ ایشان یک تن — که خدا خُرد کند گردن من!

عجب است که این «اوفان» تسمیهٔ اوف را هم نمی‌دانند. چنین تصور می‌کنند که چون اسم پدرش خلیل است، خودش خلیل اوف باید باشد و حال آن‌که این غلط است. این اوف را که روس‌ها لقب قرار داده از چندین قرن به آن شهرت یافته‌اند بعضی اسم حیوانات سباع و اهلی و بعض میوه یا صنعت است. مثلاً هزار سال پیش آهنگر یا زرگر مشهور یک عمل تاریخی نموده، از آن شخص نسلاً بعد نسل هر کس آمده به آن شهرت زیست کرده، مثلاً «الاتوروف» پسر زرگر، «نوزنسوف» پسر آهنگر، یا کسی با سگ یک شکاری کرده یا خرسی کشته، می‌گویند «سگ اوف» پسر سگ یا «مدود اوف» پسر خرس. با کمال افتخار خودشان هم امضا می‌گذارند پسر سگ، پسر خرس. بعضی لقب مرغ‌اند «وربیه‌اوف» پسر گنجشک، یا میوه‌فروش بوده «ابرقوزاوف» پسر قیسی، ولی ما‌ها را گمان این است که با پدر اوف شود و حال آن‌که سگ پدر هیچ آدم نیست. «بابلوق‌اف» سیب است نه آدم. بعضی از ما لقب را هم به اوف برگردانده‌ایم، مثلاً با کمال مست و عزت و دولت حاجی ابوالقاسم آقا لقبش را ملک‌التجار کرده. ولی مخدوم مارکش شأن آن شرف دولت را ملک اوف کرده. به نام ایرانیت عرض می‌نمایم که صحیح نیست. جمیع ملت تأسی بر اسلام می‌کنند ما تأسی به روس، او را هم نفهمیده و ندانسته.

غرض از این نگارشات سرزنش کردن و دل آزردن نیست، بلکه من‌باب خیرخواهی و نصیحت است. اگر غرض آقایان مانند روس‌ها صاحب شهرت و لقب شدن است، این‌قدر کافی است که ملک و یا ملک‌زادهٔ خود را مشهور نمایند تا قیامت از آن سلسه هرکس بیاید به آن لقب ملقب و مشهور شود، مثل عباس‌بن ملک، یا به غیر عنوان؛ چنانچه در اسلامبول هر کس یک شهرت و عنوان بر خود داده و پست و تلگراف او به آن

عنوان می‌رسد. مثل حریری، طهرانچی، شکرچی، سلماسی، کذا و کذا و کذا. همه صحیح است، ربیع اوف، علی اوف، حسین اوف، کذا و کذا، همه غلط است. خلاصه:

متاع کفر و دین بی‌مشتری نیست یکی این دیگری آن را پسندد

اما انصاف در هر حال خوب و شئونات ملی را حفظ کردن به‌هر صاحب وجدان و مدرک واجب است.

دیباچه

هر چند شیوهٔ عبودیت و رسوم بندگی و پرستندگی مقتضی چنان بود که در دیباچهٔ نامهٔ نخست به سپاس و ستایش قادر توانا و آفریدگار بی‌همتا آغازیده بودیم، ولی نظر به نقصان دانش و عدم بضاعت معرفت از نگارش دیباچهٔ کتاب متعذر بودیم، چه، به قول فردوسی ـ علیه‌الرحمه ـ که می‌فرماید:

بدین آلت و رای و جان و روان ستود آفریننده را کی توان؟

ممکن را کجا آن قدرت است که به ستایش واجب‌الوجود ـ که خداوندان معرفت در ادای شکر نعماتش به مفاد «اعملوا آل داود شکراً و قلیلاً من عبادی الشکور» اظهار عجز و قصور نموده ـ دم زند؟ پس شایسته این‌که مترنم به کلمات شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرزای شده بگوییم:

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه خدا [ی] آورد

ور نه سزاوار خداوندی‌اش کس نتواند که به جا [ی] آورد

همین‌قدر عرض توانیم نمود که از باطن خاتم انبیا و ائمهٔ هدی ـ صلواةالله و سلامه علیهم ـ استمداد و توفیق عمل می‌خواهیم، شاید خود را در جرگه وطن‌پرستان توانیم آورده به مفاد «حب الوطن من الایمان» در زمرهٔ اهل ایمان به شمار آییم؛ زیرا در نگارش این نامه جز این مقصود نبوده و نیست.

هر که دارد میل دیدن، در سخن بیند مرا

از خداوند متعال توفیق می‌طلبم که این جلد آخر را نیز، مثل جلد اول و دوم، خالی از غرض و کذب به پایان رسانم. امیدوارم که خداوند رحمن مرا از شر شیطان و نفس اماره محفوظ فرماید تا ـ العیاذبالله ـ یک دوست عزیز را بدون استحقاق نستایم و در حق احدی بدون سزاواری حرف زشت نسرایم. و نیز به قارئین محترم چشم حقیقت بین و قلب مزین به صفا کرامت فرمایاد که مندرجات کتاب را تا آن‌جا که بخوانند، در حل

مقاصد آن نیک‌بینانه و دوراندیشانه تفکر فرمایند، فقط به ظاهر او ننگرند، حکایت‌های نُغز و مزاح به تصور نیاورند و به مطالب او نخندند و به فکر ثاقب و رأی صائب خود بسنجد که غرض از این نگارش چیست و بدانند که جلد اول و دوم مقدمهٔ همین جلد سیم است که به حول و قوهٔ خداوندی مطلبی مهم در خیر و صلاح هیئت اجتماعیه که در تعبیر خواب با کنایه و ایما و اشاره، یا صراحت، به عرض عموم خواهد رسانید. هر چند تا حال در وطن عزیز ما این‌گونه مطالب نگاشته نیامده و کسی از حب وطن دم نزده و مطالب مفیده را، به طرزی که عموم بتوانند از او حصه بردارند، به حسب اقتضای وقت به قلم نیاورده. هر چه نوشته‌اند از سودای عشق بلبل و گل و پروانه و شمع، یا راجع به اظهار فضیلت مؤلف و مصنف و یا مدح ممدوح غیر مستحق بوده.

فوائدی که در این نامه ملحوظ شده چند امر است:

اول، عموم بانیان خیر و مرتکبان شر بدانند، که هنگام آن رسیده که نیکان را به نام نیک و بدان را به نام زشت یا نفرین یاد کنند و پس از این ملت هر نیک و بد را سنجیده، حاصل هر عمل را در صفحهٔ تاریخ ملی به یادگار گذارند تا حسنات و سیئات ایشان بماند و آیندگان مستوجب لعنت را لعن و مستحق رحمت را به رحمت یاد نمایند، که این خود جهت صاحبان وجدان و ناموس عذابی است الیم. و معلوم است که امر به معروف و نهی از منکر لازم و این‌گونه نگارشات نیز، به فتوای شرع شریف، بر هر نگارنده واجب عینی است، که کج‌روشان طریق راستی گیرند و گر همت بر ترک عادت نداشته باشند لامحاله به کردار زشت خود تخفیف دهند و نیکوروشان را میل به نیکوکاری زیاد گردد که بسی خیر به جهت هیئت اجتماعیه در بردارد.

دوم، اگر از صد کلمه که راجع به تهذیب اخلاق و اصلاح نفس است؛ یک کلمهٔ آن خواننده را مایهٔ تنبه آید، فایده آن به عموم تواند رسید.

سوم، هیچ‌کس آسوده خاطر ننشیند که سوای مجازات اخروی در دنیا کیفر مکافات نخواهد دید، و یقین بداند که در دنیا نیز مکافات خواهد دید، «کای نور چشم من به جز از کشته ندروی.» مسلم است همین‌که انسان به چشم دید که هرآنکو دربارهٔ وطن و برادران وطن ناشایسته‌ای را روابینند به کیفر کردار خود می‌رسد، ناچار ترک آن را خواهد گفت و فایدهٔ آن نیز راجع به نوع است.

چهارم، بر عالمیان روشن شود که هرآنکو در امور دولت و ملت و وطن از روی صدق و راستی قدم زند بدون شک و شبهه به سعادت دو جهانی فایز خواهد گردید.

پنجم، هموطنان بدانند هر عُسری را یسری، و هر پریشانی را سامانی. و هر ظلام را

نوری در پی است. «ان مع العسر یسرا» ـ فرج بعد از شدت حدیث صحیح و نص صریح است، اگر صبر باشد بلا بگردد و کام هزار ساله برآید. ناچار از پس دشواری آسانی است ولکن صبر لازم. چنانچه این تفأل را در جلد اول سیاحتنامه زده و در هر سطر آن نامه به این امید سخن گفتیم، بحمدالله تعالی امروز بر منتهای خواهش خود کامران شدیم.

ششم، هموطنان ما بدانند که سوای عشق مجنون و لیلی و فرهاد و شیرین و محمود و اباز ــ که بین ادبا و شعرای ایران معروف و موصوف و در نامهٔ چکامهٔ خود که جز از غیر آن سخن نمی‌سرایند ـ عشق دیگر نیز هست. چه عاشقان وطن در این راه زحمت کشیده جان دادند و هستی خود را طفیل هستی او دانسته‌اند. لذا، عشق ابراهیم‌بیگ را به وطن عزیز محبوب خود افسانه نباید انگاشت. بلی! این عشق را پیغمبر (صلعم) ستوده و ایمان فرموده است. جان باختن در راه او منتهای سعادت و حب وی خیر دارین است، شجرهٔ این عشق ثمرهٔ آن می‌دهد که در عاقبت ابراهیم‌بیگ ثمرهٔ تعصب او را خواهید خواند، گویا مولوی معنوی این ابیات را در مثنوی از زبان او گفته است:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند   وز جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند   از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه‌شرحه از فراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش   باز جوید روزگار وصل خویش
سِرّ من از نالهٔ من دور نیست   لیک چشم و گوش را آن نور نیست
آتش است این بانگ و نای و نیست باد   هر که این آتش ندارد، نیست باد!

فواید دیگرش سرمشق اختصار و ساده‌نویسی مطالب [است] با زبانی مقبول خاص و عام که باسواد و بی‌سواد بتوانند عبارات او را تمیز بدهند و در مطالعه‌اش ماحاصل کلام را فهم نمایند. ابداً واجب نشده که در تحریر کلمهٔ عروس به داماد ختم شود، وجود را بی‌ذی‌جود هم می‌توان نوشت، واصل را هیچ لازم نیست با حاصل نگاشت. اگرچه این ساده‌نویسی در سبک ایرانیان تازگی دارد، ولی مقتضای زمان ما ساده‌نویسی است. باید ادبای ایران که در قلم و اظهار افکار باهنر هستند، بعد از این، حب وطن را نظماً و نثراً با کلمات واضحه و عبارات ساده به خاص و عام تقدیم نمایند، مؤسس و مهیج و مشوق ساده‌نویسی شوند. ما خود قایل‌ایم که ادبای ایران قادر به نگارش همه سبک و سیاق و رمز ساده‌نویسی ــ که صد مرتبه نیکوتر و مرغوب‌تر از این نامه باشد ــ هستند. ان‌شاءالله در آینده خواهیم دید. ولی مَثَل بندهٔ نگارنده با آن‌ها مثل نجار و خیاط و عابد می‌باشد:

چنانچه مشهور است، این سه تن همسفر شده، شبی در منزل مخوفی رحل

اقامت افکنده مقرر داشتند که هر یک پاسی از شب را بیدار بوده نگهبانی نمایند. اول شب عابد با خیاط خوابیده نگهبانی به عهدهٔ درودگر مفوض شد. درودگر به جهت دفع نوم هیکل آدمی از چوب تراشیده بعد از اتمام عمل خیاط را بیدار کرده به خواب رفت. خیاط هیکل را دیده لباسی به اندازهٔ تن او دوخته بپوشانید. چون ثلث کشیک او هم به اتمام رسید عابد را بیدار کرده مشغول خواب شدند. عابد ملاحظهٔ صنعت رفیقان نموده، تهجد به جا آورد. دست تضرع به درگاه قاضی‌الحاجات برآورده استدعای حیات از بارگاه حضرت مجیب‌الدعوات نمود. دعای عابد به هدف اجابت مقرون شده خداوند محیی‌الاموات جوب را حیات بخشید. چون صبح شد هر یک در تملک او مدعی دیگری شد.

ای صاحبان قلم و معرفت! شما راست که بعد از این به این نگارش ــ که قالب بی‌لباس و روح است ــ لباسی آراسته و روحی بدمید که حیاتی بگیرد. از آن‌جایی که اصل هیکل را این بی‌بضاعت سراپا تقصیر تراشیده امیدوار است که حصه‌ای از این فیض، که دم زدن از حب وطن است، به این بنده عاید گردد.

این ایام نه آن زمان است که ارباب قلم و افکار اوقات خود را صرف خولیا و افسانه‌های واهی و اراجیف بی‌معنی مثل گذشتگان نمایند که جز موهوم چیزی حاصل‌شان نخواهد بود، بلکه مانند فضلای افرنج [فرنگ] و ژاپون وظیفهٔ نوع‌پرستی و آداب انسانیت را به عوام بفهمانند و حالی نمایند که مصدر تمام نیکبختی‌ها نام مقدس وطن، و حفظ آن به عموم اهل وطن واجب عینی است. اگر ترجمهٔ ***رسالهٔ وطنیه*** را ــ که اکنون ژاپونیان داخل پروگرام تعلیمات اطفال نموده‌اند ــ در این‌جا شرح دهم به طول انجامد، ان‌شاءالله در موقع دیگر به ترجمهٔ آن هم مبادرت خواهد شد و تمام ***رسالهٔ وطنیهٔ*** ژاپون را به قلم خواهید آورد.

مختصراً در هر دولت درس ابتداییهٔ اطفال عقاید مذهبی و تهذیب اخلاق و مقدمات حساب و حسن‌خط و غیره است، ولی ژاپونیان وطنیه را یک رساله‌ای مثل عقاید مقدس و در احترامات آن، مانند آیات آسمانی، واجب‌التقدیس می‌شمارند. مثلاً اگر کلمهٔ وطن را در جای غیرمناسب ببینند، مثل کلمات مقدسه، برداشته حفظ می‌نمایند و در اوراقی که کلمهٔ وطن باشد نمی‌سوزانند و این عمل را گناه عظیم می‌پندارند؛ کسی جرئت ندارد که بر زبان آورد وطن خراب یا ویران ژاپون، چنانچه ماها را تکیهٔ کلام شده که در سر هر صحبتی می‌گوییم «خراب شده ایران»، ولی نتوانیم گفت خراب شده مسجدالحرام یا

خراب شده فلان روضهٔ مبارکه، که این کلمه را کفر می‌شماریم. این است که زاپونیان مقدس بودن لفظ وطن را شش هفت سالگی به اطفال ملکه می‌نمایند. پرستش وطن را واجب می‌شمارند، بلکه در شنیدن اسم وصن به لغات خود درود فرستند. این مظفریت جنگ را عمده سبب این عقیدت پرستش وطن بوده نه قوت هیکل و جسامت و جسارت ایشان، یا از ترس سرداران لشکر؛ چون معتقد بودند که اگر قدمی واپس گذاریم به جهنم خواهیم افتاد، قدمی پیش رویم به‌جنت و سعادت دارین نزدیک خواهیم داشت. لذا، این جان‌سپاری را اختیار کرده از پنج هزار سرباز چهار هزارشان روی همدیگر افتاده جان در راه وطن داده، باقی یک، هزار با کمال شوق و جلادت پای به سینهٔ برادران کشتهٔ خرد نهاده پیش می‌رفتند.

ان‌شاءالله این مطالب را در موقع خود شرح و بسط خواهیم داد.

آغاز داستان

اکنون «یا حق، یا مددا!» گفته، آغاز به تحریر کتاب می‌نمایم، و پس از این هر چه گفته آید کلمات یوسف عموست، چنانچه می‌گوید:

ظاهر است که من دردِ دل خود را نمی‌توانم بنگارم. خوانندگان محترم به اندک تأمل می‌توانند دانست، که پس از آن جوان‌مرگ روزگار من فلک‌زده چه‌سان می‌گذرد. وای از آن ساعتی که جنازهٔ داماد ناکام و عروس سیه انجام را در عماریی با زیب تمام و زینت مالاکلام تزیین نموده به حجله و خوابگاه ابدی خاک تیره از در بیرون بردند. غالب اهالی مصر از غنی و فقیر بزرگ و کوچک، شیخ و شاب، غریب و بومی، عرب و عجم، مسلم و کافر اجماع نموده بر سرزنان، سینه‌کوبان، موی‌کنان، مویه‌کنان، صیحه‌کشان، تحلیل خوانان، لاحول‌گویان در عقب جنازه مانند سیل به حرکت آمدند، گویی قیامت قیام نمود، و کسی در مصر مانند آن روز هنگامه ندیده بود.

مادر سیه بخت جوان مرده خاک بر سر ریخته فریاد «وا ولدا واقرةعینا!» برآورده بی‌اختیار صیحه می‌زد: «جگرگوشهٔ مرا کجا می‌برید؟ نور دیدهٔ من به کجا می‌روی؟ حجلهٔ عروسی تو را در مرتبهٔ فوقانی عمارت آراسته‌ام، نه قبرستان مصر. خانم کوچک! اتاق تو را تعمیر کرده‌ام، ولی به جای دف باید مادرت سینه کوبد.»

الحاصل، فریاد و فغان مادر دل‌سوخته ثمری نبخشید، اولاد خود را نگهداری نتوانست نمود، عاقبت بردند و به خاکش هم سپردند و تسلیم حق‌اش کردند. ایام تعزیه به آخر رسید، دو سال روزگار [آزگار] هر روز صبح حاجیه خانم با سکینه ره قبرستان

سپردند و تا شام با ناله و فغان به سر بردند. هنگام عصر بدبخت رفته، با شیون و شین سحاب حسرت بر مزار آن گلعذار می‌بارید ــ معلوم است که زمین شوره‌زار حاصل ندهد ــ وقت مغرب مادر و خواهر جگر سوخته را برداشته با دل سوزان و دیدهٔ گریان به خانه رهسپار می‌شدیم. بعد از دو سال طاقتم طاق شده زیستن در مصرم ناگوار نموده، حبل صبر و شکیبم یکباره گسیخته، لابد عریضه‌ای به این مضمون به حاجیه خانم نوشتم:

قربانت شوم. این پیر فرسوده که پروردهٔ نعمت این خاندان است، از تراکم امواج مصیبت بادبان زورق صبر و شکیباییش پاره و سفینهٔ طاقتش شکسته، در بحر محیط اندوه و الم بی‌ناخدا بر تخته پاره‌ای مانده، ضعف و سستی بر تن حزین طاری شده، به هر طرف که نگرم جز نقش تصویر ولی‌النعم جوان‌مرگ خود نبیند و کانون سینه‌ام زبانه نکشد. مستدعی این‌که اذن مرخصی به این بندهٔ پیر محنت دیده و الم رسیدهٔ خود عنایت فرمایند تا در عتبات عالیات رفته، اگر چند روزی از ایام معدوم باقی باشد، در آن مقام مقدس و مکان پاک، صبر و شکیبایی شما و خود را از ارواح مطهرهٔ شهدای کربلا خواستار باشم. این‌که معلوم است که رگ و پوست و استخوانم از نعمت شما پرورده شده، اگرچه در این مصیبت عظمی بسی کاهیده، ولی باز نفس سردی که به جا مانده آن هم از شماست. مستدعی این‌که حلالم فرمایید و اذنم دهید که کتاب و مایتعلق خود را بفروشم و یا این‌که آن‌قدر خرج راه التفات فرمایید که این دعاگو را به کعبهٔ مقصود برساند تا در آن‌جا نایب‌الزیاره شوم، و صبر شما را از خدا و خامس آل‌عبا ــ علیه‌التحیه و الثناء ــ مسئلت نمایم.

چاکر پیر

«یوسف بن عبدالله»

سر کاغذ را بسته به حاجی مسعود داده به خانم بدهد.

روز سیّم، حاجی تبریزی و میرزا عباس بنده منزل آمده مرا به منزل خود بردند.

میرزا عباس گفت: «یوسف! تو کاغذ نوشته‌ای به خانم و اذن رفتن به عتبات خواسته‌ای؟»

گفتم: «آری!»

گفت: «یوسف عمو! این بیچارگان مصیبت‌زدهٔ محنت کشیده را در ولایت غربت به

امیدواری که می‌گذاری؟ دو نفر ضعیفهٔ بال و پر پریده و جوان مرده و کشتی شکسته را در شدت محنت و غصه چگونه بی‌پرستار و محرم اسرار گذاری و چه‌سان در نجف اشرف و کربلای معلی زیست خواهی کرد؟ مگر فراموش نموده‌ای که حاجی مرحوم بارها می‌گفت: «در آن صفحات هیچ مسلمن با تعصب و غیرت نمی‌تواند مجاورت نماید. کربلا و نجف خوب است که سالی اگر ممکن شود در ایام متبرکه بیست روزه رفته با حضور قلب و خشوع زیارت کرده مراجعت نماید.»؟ از حالت آن اعراب بی‌ادب که نسبت به آن مقام واجب‌التعظیم چه بی‌احترامی‌ها می‌نمایند و کردار بعضی از جهال خدانشناس ـ که اسم مقدس طلبگی را غصب کرده ـ چگونه گوارا خواهی کرد؟ دیدن این نوع اشخاص هر آینه خون‌دل خوردن است. حدیث معروف را فراموش نباید نمود که فرموده‌اند: «شرار شعیتنا مجاور قبورنا.» در جای دیگر می‌فرماید: «شرار شعیتنا خدامنا.» حاجی مرحوم از تو چگونگی نقل جنازه و حالت جنازه‌کشان را سؤال نکرد که «با این حال که ایشان راست آیا فرستادن جنازه شرعی است؟» تو گفتی «خیر»؟ حاجی مرحوم گفت: «پس باید این بدعت را بعض اشخاص به جهت جلب منافع خود به مرتبهٔ واجب یا سنت مؤکده آورده باشند، والا هیچ عقل سلیم چنین امر را تسلیم نتواند کرد، که کسی تمام عمر خود را صرف مناهی کرده و انواع ظلم و ستم بر بنی نوع خویش روا داشته، خوردن ربا و مال ایتام را حلال شمرده، به جان و مال مسلمین غیر مشروع قصد نموده، پس از مرگ استخوان نیم‌پوسیدهٔ او را ببرند در آن مقام به خاک سپارند، جمیع معاصی و مناهی آن آمرزیده شود، ورثهٔ آن ظالم شقی با کمال افتخار در مجالس و محافل بگویند: الحمدلله جنازهٔ مرحوم ابوی را به عتبات فرستاده راحت شدیم. خدای تعالی عقل را شریف و ممیز نیک و بد قرار داده؛ عقل سلیم چگونه معتقد تواند شد که بعد از وفات و مفارقت روح از بدن با حمل استخوان، یا لاشه، شقی سعید شود و از کردار ناشایست خود خلاصی یابد؟ و حال آنکه در حکم تنزیل خود می‌فرماید: «فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره» و نیز می‌فرماید: «من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها و ما ربک به ظلام للعبید.»

اعتقاد به عدل و معاد از اصول دین ماست، در روز رستخیز شقی و سعید، عالم و جاهل، غنی و فقیر، همه به میزان حساب خواهند آمد و مقتضای عدالت هم همین است که داد مظلوم را از ظالم بستانند، حق‌الناس را از ناس باز نگیرند، از چنگ محکمهٔ عادل حقیقی کسی را خلاصی و فرار ممکن نیست؛ لابد ذی‌حق حق خود را خواهد گرفت. معاذالله! آفرینندهٔ ممکنات را فریب نتوان داد ـ «والله خیرالماکرین». خدای رحمن و

رحیم است که در نافرمانی از جهت فروعات ـ که حق‌الله باشد ـ به زلال رحمت می‌شوید، ولی حق ایتام و حقوق بیوه‌زنان یهود، گبر، نصاری را چه توان کرد؟ و اگر آن مقام از جمیع اظلام مأمن امان است، از لشکر شقاوت اثر عمر سعد و شمر ـ علیهما العنة ـ چه قدرها در آن مقام مقدس کشته شدند، با این کلمه لازم آید که ـ استعیذبالله ـ اینان آمرزیده باشند؟ عقل که نبی باطن است منکر این معنی می‌باشد. ملک نقاله را ـ که می‌دانیم ـ نمی‌گذارد خبیث بر آن تربت پاک بماند؛ و همین قسم است نقل جنایز که جز سود ناقل و تسلیت خاطر وارث منقول فایدهٔ دیگر ندارد. مگر فراموش کرده‌ای حاجی مرحوم دعوی مکاری و صاحب جنازه را حکایت کرد که در کم و زیادی اجرت کار به مشاجره و منازعه کشیده، یک استخوان ساق مرده را مکاری برگرفت، دیگری را ولی مرده به سر همدیگر کوبیدند؟»

باری، برخی از این مقال نصایح کردند. بعد حاجی تبریزی و میرزا رفتند، من هم برخاسته نماز گذارده، رفتم دست داد. مدتی گریسته بی‌اختیار خوابم در ربود.

چون در این کتاب مقدس مقصد اصلی خواب یوسف عمو و در تعبیر خواب آن سخن گفته خواهد شد، لهذا لازم آمد در چگونگی خواب هم مختصراً شرحی داده شود.

اجمالاً چنین شنیده و در بعضی از کتب این‌گونه دیده شد که رؤیا بر انواع چند است: رحمانی، شیطانی، خیالی، بخری و غیره، بعضی را معتبر و برخی را بی‌اعتبار دانند. از آن‌جمله می‌گویند هر کس که حضرت خاتم‌الانبیا (ص) و یا یکی از ائمهٔ هدی ـ سلام‌الله علیهم اجمعین ـ را در خواب بیند که فرمودند «فلان چیز حلال است و یا فلان حرام.» و حال آن‌که آن چیز در شرع و نص قرآن حلال باشد، یا به عکس در خواب حرام را حلال نمایند و یا حلال را حرام، عمل کردن بر این خواب جایز نیست؛ بدین دلیل خواب هیچ اعتبار ندارد.

اکثری از محققین با شرایط خواب را معتبر دانند، در خصوص تعبیر از کتب و رسایل بسیار نوشته شده و گفته‌اند: خواب به چهار قسم است: یکی خیالی، دوم غذایی، سیّم آشفته، چهارم حقیقی.

منقول است که روزی شخصی از حضرت امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السلام ـ سؤال کرد: «سبب چیست که مؤمنین خواب بینند، گاهی اثر بخشد و گاهی بی‌اثر ماند؟»

حضرت فرمودند: «همین‌که مؤمن به خواب می‌رود، اگر روح او به سماوات عروج نماید، آن‌چه در عالم رؤیا مشاهده نموده مؤثر و از رؤیای صادقانه است، و اگر در عالم سفلی سیر کند اضغاث و احلام‌ست».

سائل عرض کرد: «پدر و مادرم فدای تو بادا! در حالت نوم روح از بدن انفصال می‌یابد و قطع علاقه می‌کند؟»

فرمودند: «نه، اگر چنانچه روح از بدن قطع علاقه کند انسان می‌میرد، بلکه چون شعاع آفتاب همه جا را سیر می‌نماید ولی به آفتاب اتصال دارد نه انفصال.»

این است که می‌گویند اگر خواب معتبر نبودی، حضرت شرط صحت بیان نفرمودی و دلیل بر صحت خواب این‌که اکثری از انبیا را در خواب الهام می‌شد، چنانچه خواب حضرت یوسف ـ علیه‌السلام ـ را معجزهٔ او می‌دانند و خواب حضرت ابراهیم ـ علیه‌السلام ـ را خدای‌تعالی در کلام مجید به حبیب خود خبر می‌دهد: «انی اری فی‌المنام انی اذبحک»، و در حق خواب رسول اکرم ـ صلواةالله علیه و آله ـ می‌فرماید: «لقد صدق الله رسول الرؤیا بالحق.»

خلاصه، در خصوص رؤیا روایات کثیره است و خواب بر چند وجه است: خواب سلاطین عادل، خواب فقها و علماء کامل، خواب انبیا، خواب فاسق، خواب غنی، خواب فقیر و غیره. ازجملهٔ چند مسئله که طبیعیون نمی‌توانند با عقیدهٔ باطل خود مدلل و ثابت نماید یکی هم همین رؤیاست. گویند:

از بطون خواب، کس واقف نشد
گفتمش خواب است تعبیرات خواب

خلاصه، صحت خواب را این بندهٔ نگارنده بدون شک و ریب دیده و سنجیده‌ام؛ چندین بار بی‌خیال و افکار خواب دیده، سریعاً تأثیرش مشاهده شده و حقیقتش آشکار گشته. الحاصل، مطلب را خواب یا خیال دانند، در هر صورت به چگونگی مطالب صدق و کذب او ننگرند. غرض ما از این صغری و کبری ادای مطلب است نه تحقیقات خارجی. «انظر بما قال و لاتنظر لمن قال!»

فسانه از پی خوابش کنم بهانهٔ خویش،
بدین بهانه مگر گویمش فسانهٔ خویش

به مطلب یوسف عمو پردازیم. می‌گوید:

خواب یوسف عمو

بعد از نماز گریه و زاری زیاد نموده در سر سجاده که سه ساعت از شب گذشته بود خوابم در ربود. در عالم رؤیا دیدم که گویا به عادات همه روز، وقت عصر است و به زیارت اهل قبور می‌روم، از شهر خارج شده از دور دیدم یک نفر از طرف قبرستان می‌آید. چون نزدیک رسید، دیدم «شیخ قدر» اعمی است. باز فکر در آن عالم کردم که شیخ قدر دو سال است وفات نموده، نباید او باشد.

این شیخ قدر اعمی حافظ قرآن بود و در حیات مرحوم حاجی، شب‌های ماه مبارک رمضان، به خانهٔ ما می‌آمد و تلاوت قرآن می‌کرد. دو سال قبل به صدمهٔ افتادن از تراموای ـ که راه‌آهن اسبی است ـ همان جا وفات نموده. اکثری اتفاق می‌افتد که در عرادهٔ تراموای ماشین شخص ملاحظه نمی‌کند، سر پا می‌ایستد و یا عجله در بیرون آمدن می‌کند، فی‌الفور پرت می‌شود. دایماً احتمال صدمه دارد. این بیچاره پیش از استقرار عراده خواسته بیرون رود، عراده تکانش داد، انداخته بود.

رفته رفته پیش آمده، دیدم درست شیخ قدر است، با همان ردا و عمامه، در یک دست عصا و دست دیگر تسبیح دارد. چون پیش روی رسید سلام داده جواب علیک شنیدم..

پرسید: «یا یوسف، به کجا می‌روی؟»

گفتم: «به زیارت اهل قبور.»

گفت: «برگرد! نه قبور مانده و نه اهل قبور.»

من خیال کردم مزاح می‌کند، چه عادت دیرینهٔ او بود که ظرافت زیاد می‌کرد ولی هیچ‌گاه باطل نگفتی. گفتم: «هست یا نیست، من خواهم رفت.»

گفت: «گویا سخن مرا صدق نپنداشتی؟ من می‌گویم نیست، تو هم مرو!»

گفتم: «شیخنا! عادت من بر این قرار یافته که هر روز این وقت می‌روم. دیروز هم آن‌جا بودم. چه‌طور می‌گویی نیست؟»

گفت: «امروز غیر از دیروز است، شب رود نیل طغیان کرد، تمام قبرستان و غیره را مانند دریاچه کرده.»

گفتم: «یا شیخ تو عقلت را باخته‌ای! می‌خواهی با این کوری من بینا را فریب دهی؟»
دیدم شیخ از حالت اعتدال بیرون رفت. با غیظ تمام گفت: «یا یوسف! یا یوسف! دستت

را به من ده!» دستم را دادم، سخت گرفت و گفت: «یا یوسف! اذتم العقل بطل الکلام! ای غافل! مگر نخوانده‌ای «قل هل یستوی الاعمی و البصیر افلا تتفکرون»؟ اول اندیشه و آنگهی گفتار! من اعمی هستم، ولی کور نیستم، کور نابینا تو هستی که از کوری و جهالت به من سرزنش کردی و دل مرا رنجاندی. حالا با من بیا تا به تو ثابت کنم که کور منم یا تو!»

مرا کشید به جانب قبرستان، دستم را محکم گرفته و سخت فشار می‌دهد، کم ماند، که دستم بترکد.

گفتم: «یا شیخ! دستم را رها کن، اذیت مده! من خودم می‌آیم.»

گفت: «نمی‌شود، تا کوری تو را ثابت نکنم، از دستم خلاصی نداری.»

خواه مخواه رفته تا رسیدیم به جایی که مزارستان بود، حقیقتاً آب احاطه نموده و مانند بحر مواج گشته؛ با وجود این، شیخ ارادهٔ رفتن دارد. ناچار ایستادم.

شیخ گفت: «چرا نمی‌آیی؟»

گفتم: «چون توانم آمد که اگر قدمی پیش بردارم، به آب خواهم گذاشت؟ در کنار هستیم.»

شیخ گفت: «چگونه گفتی من دیروز آمدم؟ دیدی که کور تو هستی؟»

من در کمال حیرت نگران، و در اندیشه بودم که آیا قبر ابراهیم‌بیگ و محبوبه چه شد؟ لختی در این اندیشه به جانب قبر ایشان نگران بوده، دیدم دو درخت سرو از آب سر به در آورده. رقتم دست داد. آهسته آهسته بنای گریه گذاشتم. شیخ گریستن مرا ملتفت شده گفت: «گریه نکن، بیا، از این بعد کسی را طعن مزن!»

گفتم: «صدق یا شیخ؛ مرا عفو کن، و دستم را رها فرما!»

گفت: «نمی‌شود، بیا با من!»

گفتم: «یا شیخ! کفایت کرد، دیگر به کجایم می‌بری؟»

گفت: «به جهنم!»

خیال کردم از سر خشم و غضب می‌گوید.

گفتم: «شیخنا! کدام جهنم؟»

گفت: «جهنم ایرانیان.»

در فکرم که از دست این مرد چگونه خلاصی یابم و به چه وسیله رهایی جویم. لابد دست در دست او بنای رفتن گذاشتم و صحبت قطع شد. آمدیم نزدیک اهرام بزرگ. شیخ گویا کور نیست، در حرکت ابداً عصا نمی‌زند. داخل اهرام شدیم. بی‌اختیار گفتم: «شیخنا این‌جا اهرام است!»

در جواب گفت: «من هم تو را به این‌جا می‌آوردم. من با این‌که بی‌بصر هستم می‌دانم، ولی تو با چشمان شهلا کور حقیقی هستی.» ـ مرا کشید به درون اهرام.

هر کس اهرام را دیده می‌داند که این بنا از آثار فراعنه است. این‌قدر سیاحین که به تماشای مصر می‌آیند تا جایی که ممکن است، درون اهرام می‌روند. نهایتِ او را کسی ندیده. بین‌العوام مشهور شده که طلسم است، نمی‌توان رفت، ولی در حقیقت چنان تعبیه کرده‌اند که رفته رفته در درون او هوا مفقود می‌شود، تنفس تعسر می‌پذیرد، لهذا پیش رفتن مشکل و غیرممکن می‌گردد، تا مرحله‌ای معلوم و معین با چراغ می‌روند، بعد از آن به جهت انتفای هوا چراغ هم خاموش می‌شود.

باری، رفتیم. بعض آوازهای وحشت‌انگیز مسموع می‌شد. باز قدری پیشتر رفته رطوبت و گل و لای نمودار شد.

گفتم: «یا شیخ! از گفتهٔ خود نادم گشته توبه نمودم. معذرت می‌خواهم، مرا عفو فرمایید! من می‌دانم از این پیشتر رفتن ما محال است، آخر این اهرام مغاره‌ای هولناک و پر خطر است.»

شیخ گفت: «اهرام گذشت، من به تو گفتم که تو را به جهنم می‌برم. بیا!»

گفتم: «دستم را رها کن، درد می‌کند.»

گفت. «من هنگام رها کردن دست تو را می‌دانم.»

خدایا! چه چاره سازم؟ مانند بید می‌لرزم، چه بلاست که به سر من آمده! دچار این کور موصلی شدم، ترسان و لرزان تا جایی رسیدیم که شیخ گفت: «دیگر احتمال گریختن نمانده، اکنون دست تو را رها می‌کنم.»

به پله‌ای وارد شدیم که رو به نشیب می‌رفت، شیخ فرمود: «سر عصای مرا بگیر و از عقب من به تأنی بیا!»

کم‌کم آغاز به نشیب کردیم. یک، دو، سه، چهار، پنج، هر چه رفتیم تمام نشد. و هزار پله متجاوز رفته، دیدم تمام شدنی نیست، عاجزانه گفتم: «یا شیخ! گرفته و مانده شدم، رگ‌های زانویم گسیخت، طاقتم طاق گردید، از این بلیه کی خلاصی خواهم یافت؟ ما که هفت طبقهٔ زمین را هم سیر کردیم، آخرین منزل ما کجاست؟»

گفت: «جهنم، و عن‌قریب طی می‌کنیم.»

ناگاه بوی گند بسیاری بدی به دماغم خورد که گویا لاشه و یا استخوان و موی در آتش می‌سوزانند. از تعفن و بوی گند کلهٔ سرم ترکیدن گرفت. بوی دود به دماغم پیچید. چشمانم اشک ریز شد، زیاده متأذی شدم. خوف و هراس از یک طرف، تعفّن و گند و

دود غلیظ از طرف دیگر؛ مآل کار خود را اندیشیده بنای های های گریستن گذاشتم.

شیخ گفت: «گریه را موقوف کن! و الاّ تو را در این‌جا گذاشته خواهم رفت.»

از ترس نفس را در سینه حبس کرده قطع گریستن کرده پرسیدم: «تا کی خواهیم رفت؟ چند پلهٔ دیگر باقی است؟»

گفت: «نزدیک است پله‌ها تمام شود.»

آن‌قدر نکشید که پله‌ها تمام شد، روشنایی آتش نمایان گشت، وادی وسیع بسیار ظلمانی نمودار شد، آواز ناله و فغان و گریه‌های زار زار و صدای الامان و آخ، و اوخ، گاهی بلند و گاهی آهسته می‌آمد.

پرسیدم: «یا شیخ این‌جا کجاست؟»

گفت: «جهنم! ولی جهنم ایرانیان است.»

حالا تصور می‌توان نمود وقتی‌که نام جهنم شنیدم چه حال بر من روی داد. خوف و هرس و رعشه بر اندامم افتاده، مانند بید می‌‌لرزیدم. گاهی فکر می‌کردم این شیخ ساحر و جادوگر بوده، نمی‌دانستیم. گاهی به خیالم می‌رسید که ان‌شاءالله خواب می‌بینم. قدری پیش رفته، دیدم از آتش سریرها درست کرده و در روی هر سریری یک نفر را نشانده‌اند، به قسمی که هر یک سریرها از دیگری چند ذرع فاصله دارد.

شیخ پرسید: «چه می‌بینی؟»

گفتم: «تخت آتشین، که در بالای هر یک شخصی نشسته است.»

گفت: «درست دیده‌ای؟»

گفتم: «آری.»

پرسید: «چه می‌کنند؟»

گفتم: «در سریر اول یکی را نشانده که از هر شانهٔ او ماری از آتش بیرون آمده با زبان آتشین دماغ و دهان و گوش او را می‌لیسد، و یک نفر از مالکان دوزخ مانند آهنگران تخته‌ای مسین در کورهٔ جهنم تافته بر سر آن سندانوار گذاشته، چند نفر دیگر از مالکان عمودهای گران در دست گرفته، مانند آهنگران آن تختهٔ آتشین را بر سر او می‌کوبند.»

شیخ گفت: «خوب دیدی؟»

عرض کردم: «بلی، ولی نشناختم.»

جواب داد: «این همان شخص است که اول ظلم را به اهالی ایران روا داشت و هزار سال پادشاهی نمود.»

نگاه بر حاشیهٔ سریر او نموده، دیدم این عدد رسم است: «۸۲۹».

باز قدری رفته، دیدم یک نفر به قیافه و لباس فرنگی، در تالار بزرگی که دورش حصاری از آتش کشیده بود، این طرف و آن طرف هی می‌دود که شاید راه فراری برای خود بجوید و نمی‌یابد، زبانش زاید بر شبری از دهانش بیرون آمده فریاد می‌زند و کسی به فریادش نمی‌رسد.

شیخ پرسید: «چه می‌بینی؟»

آن‌چه دیده بودم بیان کردم.

گفت: «درست دیده‌ای. این همان حکمرانی است که به ایران آتش زد و نام زشت خود را به یادگار گذاشت.»

بر دروازهٔ حصارش دیدم این عدد رسم است: «۳۳۵».

باز قدری رفته دیدم یک نفر بالای تخت آتشین در زی عرب نشسته، مالکان جهنم از یمین و یسارش سیخ‌های آهنین تافته به زبان او می‌کشند، اولی سیخ را نکشیده دیگری می‌دواند.

شیخ پرسید: «چه می‌بینی؟»

آن‌چه دیده بودم عرض کردم.

شیخ گفت: «این همان آدم است که ظلم بی‌جا در ایران بی‌حد کرد و سبب شد که آل رسول (صلعم) را ناسزا گویند، هزاران اولاد فاطمه (ع) را شهید نمایند.»

در آن اثنا، نظرم بر اعداد او افتاد که چنین بود: «۳۱۶».

باز قدری بیشتر رفته دیدم به لباس تاتاری یکی را نشانده، بزرگ‌تر از سنگ آسیا از آهن تفیده تاج مانندی بر سرش گذاشته‌اند، چشم‌هایش از حدقه بیرون آمده، زبانش یک شبر بر سینه‌اش افتاده، ملائکه غلاظ و شداد میل‌هایی سرخ شده به گوشش فرو می‌برند و از آن طرف درمی‌آورند و دیگری را فرو می‌برند.

شیخ فرمود: «چه می‌بینی؟»

ماوقع را گفتم.

بیان نمود: «درست دیده‌ای. این همان شخص است که تاجدار ایران را کشته، تاج شاهنشاهی را به ظلم به سر گذاشت. ایناناند که در حق ایشان وارد شده: من قتل مؤمناً متعمداً فجزائه جهنم خالداً فیها و غضب‌الله علیه و لعنه و اعدله عذاباً عظیما.»

از نامش پرسش نمودم.

گفت: «عددشان را ثبت سینهٔ خود نموده. همین‌که عودت کردی نامش را کاشف‌السرائر بر تو کشف خواهد نمود.»

چون عدد او را ملاحظه کردم «۹۸» بود.

شیخ فرمود: «بیا.»

رفتم به جای دیگر، دیدم جمعیتی به ردیف نشسته‌اند. روی بساط آتشین از چپ و راست هر یک از ایشان دو نفر عملهٔ سیاست ایستاده، در دست هر یک مهری از آتش به جبه و جبین و یسار و یمین و سینهٔ ایشان می‌زنند و می‌گویند: «ذوقوا ماکنتم تکنزون». زبان‌های ایشان به اندازهٔ ریش‌شان بیرون افتاده. آتش را با هر دو دست برداشته و می‌خورند.

شیخ گفت: «چه می‌بینی؟»

آن‌چه دیده بودم عرض کردم.

گفت: «این‌ها کسانی هستند که منع زکوة کرده و مال ایتام را خورده‌اند، و در حق ایشان خداوند عالم می‌فرماید: «ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلماً انما یاکلون فی بطونهم ناراً و سیصلون سعیرا.»

چون جماعت این‌ها زیاد و اعدادشان در هم و بر هم بود، درست نتوانستم تمیز دهم. فقط سپس شیخ فرمود «بیا نگاه کن!»

پیش رفته دیدم. جمع کثیری در رکوع و سجود، در بیابان آتشین، زبانشان به طرف راست و چپ از دهن بیرون آمده و چانه‌شان اعوجاج یافته خون از حلقشان می‌ریزد. شیخ گفت: «چه دیدی؟»

کیفیت را گفتم.

فرمود: «خوب دیده‌ای. در حق ایشان است آیهٔ: الذینهم یراؤن»

عدهٔ این‌ها نیز زیاد بود.

بازم شیخ قدری برد و گفت: «سیر کن و دیده بگشا!»

دیدم بساطی‌ست دیدنی و بازی‌ای‌ست خندیدنی. گویی بزرگ که اگر سواری یک طرف آن بایستد از طرف دیگر آن نمایان نیست، مانند کرهٔ مصنوعی ــ که ما هم در خانه داریم و گلوب می‌نامند ــ در شکل هندوانه، نه سر دارد و نه بن، ولی پنجاه شصت هزار دست دارد از آتش افروخته، ناخن‌هایش مانند چنگال شاهین تیز، با این دست و چنگال مردم را سخت گرفته، بعضی را از دست و جمعی را از ساق، برخی را از ریش و شرذمه‌ای را از دامن و گریبان؛ مانند گوی می‌غلتد و گرفتاران خود را هم با خویش می‌غلتاند. گاه رخسارشان بر زمین آتشین و گاهی کله، و گاهی به دست چپ و گاهی راست و بعضی به پا، متصل چرخ می‌زند و گرفتاران را می‌چرخاند، چنین تماشا در

صحنهٔ هیچ «تیاتور» دیده نشده. مبتلایان هی فریاد می‌کنند و داد می‌زنند: «امان از دست تو، فغان از کید تو! ای دنیای غدار بی‌وفا، بس است، بس است، رها کن ما را، بس است، خلاصی ده ما را! لعنت به دوستی و محبت تو! عاقبت ما را مبتلای رنج و عنا و گرفتار جور و جفا کردی.» نالهٔ اینان ابداً تأثیر نمی‌کرد. و آن کرهٔ کروی از غلت و واغلت و از چرخ زدن آرام نمی‌گیرد و می‌گوید: «شما دوست من بودید، من هم از شما محبت خود را قطع نمی‌نمایم و نمی‌توانم شما را رها کنم و از خود دور سازم.» گرفتاران در تلاش که بلکه خود را رها سازند، ولی آن‌چنانشان نگرفته بود که خلاصی ممکن شود! من به خیالم رسید که مردم می‌گویند فلانی دنیا را صد دستی گرفته، اکنون می‌بینم برعکس است، دنیا، دوستان خود را به هزارها دست گرفته. دیدم شیخ هم تبسم می‌کند. پرسید: «چه می‌بینی؟»

ماوقع را گفتم.

فرمود: «راست است ایشان آن کسان‌اند که فریفتهٔ عشوهٔ دنیای‌دون شده، حقوق ایران و ایرانیان را ضایع کرده و ملک را خراب نموده، به جهت دو روزهٔ آسایش خود خانه‌های خود را آباد ساخته، پارک و مبل فراهم آورده، از حق عدول کرده‌اند، در حق ایشان است: «اخسر الناس من رضا بالدنیا عن‌الاخرة» و در حق ایشان نازل شده: «مأویهم جهنم و لایجدون عنها محیصا.»

شیخ فرمود: «هیچ از این‌ها را می‌شناسی؟»

عرض کردم: «خیر.»

گفت: «آن صاحب لحیهٔ طویل و این دارای جبهٔ قصیر حقیر را ملاحظه نما که بر سینهٔ هر یک یکی از آتش ثبت شده.»

در سینهٔ یکی این شعر را دیدم «بیا که نوبت صلح است و آشتی و عنایت! به شرط آنکه نگوییم از گذشته حکایت» رسم بود.

سپس شیخ فرمود: «بیا.» ــ رفتم.

گفت: «سیر کن!»

دیدم مانند دکان قصابان مردم را به قناره‌های آتشین زده، عملهٔ سیاست ساطور آهنین در آتش دوزخ سرخ نموده، در دست گرفته؛ هر یک به ضربتی قطعه‌ای از اعضای ایشان را قطع کرده به زمین می‌اندازد، دیگری برداشته عضو مقطوع را به جای خود می‌گذارد و با قطران جوشیده می‌چسباند. باز با ساطور از جای دیگر قطع می‌کند و دیگری پیوند می‌کند.

شیخ پرسید: «چه دیدی؟»

گفتم آن‌چه را دیده بودم.

فرمود: «درست دیده‌ای. این‌ها کسانی هستند که به جهت ریاست دنیا این روز را فراموش کرده، عوام را فریب داده، مذهب و آیین نو از خود اختراع نموده، سخنان مهمل به هم بافته، لوحه ساخته، تفرقه میان امت مرحومه انداخته و ظلم به وطن و ابنای وطن خود کرده‌اند. ظلم اینان مافوق... جمع نموده، برای وارث خود به ذخیره نهاده، آن ناخلف هم همان اندوخته‌های وطنی را که از خون جگر فقرا جمع شده، صرف آبادی ممالک خارجه و رفاهیت اجانب می‌نماید؛ و حال آن‌که وطن خودش ــ که مقبر اوست ــ و برادران وطنیش ــ که عن‌قریب جنازهٔ وی را به دوش خواهند کشید و قبر او را خواهند کند ــ در کمال پریشانی‌اند، و در مقابل، خویشتن را به این عذاب ابدی و لعن سرمدی مبتلا ساخته.»

چون به سیمای او نظر کردم، از آن بعد شیخ گفت: «سیر کن!»

دیدم صحنی است از آتش مانند حصاری متین، دور تا دورش را آتش بالا گرفته، بعضی پا برهنه و در پای بعضی پاپوش از آهن تفتیده و دامن جامه‌ها را بالا کشیده، با ساق‌های گشاده، این طرف و آن طرف می‌دوند، گویا راه گریز می‌جویند، اما هیچ مفری برای آن‌ها ممکن نمی‌شود. زبان‌ها تا سینه افتاده، مانند کلب در گرمای تابستان نفس‌زنان دقیقه‌ای سکون و آرام نداشتند، و به یک عذاب دردناکی گرفتار بودند که به تقریر درنیاید.

شیخ پرسید: «چه می‌بینی؟»

آن‌چه را ملاحظه نموده عرض کردم.

فرمود: «درست دیده‌ای، این‌ها کسانی هستند که از تنبلی و بی‌غیرتی و بیعاری پی تحصیل کسب معاش حلال نرفته؛ شاگرد داروغه و جلاد گشته، بر فقرا و ضعفا و بیچارگان ظلم و ایذا رسانیده‌اند، که در حق اینان است: «اول شهوة طرب، و آخرها غضب»؛ و نیز در حق آن‌هاست: «و من یتعد حدودالله خالداً فی‌النار و له عذاب مهین.»

بی‌اختیار عرض کردم: «یا شیخ! بپرس ببینم در میان ایشان فراش قزوینی ــ که مرا آن‌جا کوتک زده ــ و حاجی آقا جان فراش‌باشی شیراز و صادق محمد قلی داروغهٔ اصفهان ــ که هزاران فقیر و غریب را چزانده بودند ــ در این‌جا هستند؟»

شیخ گفت: «این‌جا مأذون به سؤال و جواب نیستم، عددشان را ملاحظه کن تا بر تو معلوم شود» ــ من بعد شیخ فرمود: «بیا.»

پیش رفته دیدم مقامی مانند حمام زنانهٔ خیلی قیل و قال است، مثل وقت پریشانی زنان که بدون ربط و بی‌اول و آخر از هر طرف هی آواز است که می‌آید، کلامشان هیچ سر و بن ندارد و ابداً مفهوم نمی‌شود. گاه داد می‌کشند که «ای ملعون، حق مرا بده، دست بردارت نیستم، حقم را خواهم گرفت!» از این قبیل سخنان شنیده می‌شد، لکن معلوم نبود که قایل کیست و مخاطب کدام و گفت وگو بر سر چیست؟

شیخ پرسید: «چه می‌بینی؟»

گفتم: «گویا قیل و قال زنان است، اما کیست و هنگامه از بهر چیست مفهوم نمی‌شود. فقط لعنت و نفرین استماع می‌کنم، از بهر که و از برای چه؟ نمی‌دانم. و معلوم نیست که قایل کی و مخاطب کدام طلبکار کیست و مدیون که؟»

گفت: «همین‌قدر می‌دانم ایشان زنانی هستند که شوهرانشان زنان متعدده گرفته، در میان آن‌ها به عدالت راه نرفته، حالا حق خود را می‌خواهند و عمال سیاست شوهر ایشان را حبس نموده به ایشان نشان نمی‌دهند؛ اگر گریبان شوهرشان به دستشان بیفتد، قیامت را پیش از روز موعود بر پا می‌کنند.»

گفتم: «یا شیخ، پس عاقبت این‌ها چه خواهد شد؟»

گفت: «باید بمانند تا یوم‌النشور، که در دیوان عدالت کبریا ثبوت جرم گردد و هر کس به اندازهٔ ظلم و ستم خود معذب شود؛ بعد از آن، بعضی خلاص و برخی مخلد در عذاب مانند.»

سپس متضرعاً گفتم: «یا شیخ! دیگر مرا طاقت دیدن این واقعات دلخراش نمانده و تاب و مقاومتم مفقود گشته. دستم به دامنت، امان! الدخیل! برای رضای خدا چارهٔ خلاصی مرا بفرما! که آن هم به همت و توجه شما حاصل تواند شد.»

شیخ گفت: «قبول کردم، مشروط بر این‌که توبه کنی و من بعد دل کسی را نرنجانی و عیوبی که از حوادث روزگار و یا از جانب خلاق جبار عارض کسی شده ستاری کنی و پرده‌دری منمایی!»

به دو زانوی ادب درآمده، دامنش گرفته تضرع بسیار کرده، استغاثه نموده، گفتم: «العفو، العفو، ارحم، ارحم، یا شیخ، التوبه التوبه!»

دیدم شیخ با این همه اذیت که بر من وارد آورده هنوز فکرش در همان یک کلمه است. باز با کمال تضرع عرض کردم: «شیخنا! من از این پله‌ها طاقت صعود ندارم. نزول که سهل و آسان بود طاقت و قرارم را ربود، در عروج که صعب‌تر است چه خواهم کرد؟»

فرمود: «چون از قول شنیع خود نادم و تائب شده‌ای، از صعود به این پله‌ها برستی.»

گفتم: «پس چگونه این مسافت بعیده ر طی و عروج خواهیم نمود؟»
فرمود: «با دل صاف و نیت خالص، از انوار طیبهٔ طاهرهٔ خمسةالنجباء، پنج تن آل‌عبا، ـسلام‌الله علیهم ـاستمداد جسته توکل به خدا و توسل به آل‌طه کرده، چشم بر هم نه و سر عصای مرا بگیر، اما بی‌اذن من مگشا و سه مرتبه صلوات بفرست!»
به موجب فرموده عمل کرده، بعد از زمانی گفت: «سر عصای مرا رها کن و چشم بگشای!»
چون چشم گشوده خود را در صحرای وسیع روشنی دیدم. شکر خدای تعالی به جای آورده و نفسی با کمال و آرامی کشیدم، ولی در دل جای هیچ شک و شبهه نماندکه این «شیخ قدر» ساحر و جادوگر ماهر بوده و ما نمی‌دانستیم. زیاده از سابق، خونم به غلیان آمد.
شیخ فرمود: «من با چشمان کور تو را در عالم ظلمانی سیاحت داده به جهان نورانی رساندم. اکنون تو با این چشمان شهلاکه داری می‌توانی بی‌هدایت و دلالت من به منزل مقصود رسی؟»
گفتم: «امان، دخیل، یا شیخ! من به جایی راهبر نیستم و آواره هستم. نمی‌دانم کجا می‌روم.»
شیخ با عصا طرفی را اشارت کرده: «به این طرف برو!»
چون به آن جانب متوجه شده و خواستم بگویم که تنها نمی‌توانم رفت، برگشته شیخ را ندیده از نظرم غایب شده بود. دو دستی بر سر خویش کوفته گفتم: «ای وای به حالم! به نشد بدتر شد.» ناچار ترسان و لرزان و گریه‌کنان، با افسوس و افغان نشسته، با خود گفتم: «چه چاره سازم در این وادی بی‌پایان خالی از آدمیان که جایی را راهبر نیستم؟» ولی صحرا در کمال روشنایی بود؛ با این‌که نه از آفتاب اثری و نه از ماهتاب خبری: نه انجمی درخشان و نه ستاره‌ای فروزان، نه راسطهٔ روشنایی و نورانیت معلوم و نه از هیچ جهت جوانب اربعهٔ آن محدود، نه شرق معلوم و نه غرب مفهوم، نه جنوب آشکار و نه شمال پدیدار بود. من در آه و زاری به بیچارگی و گرفتاری خود اشکبار و غرق بحر الم و متحیر در تیه هم و غم؛ نمی‌دانم این وقت شب است یا روز، نه غمخواری دارم، نه دلسوزی. در دل گفتم: «لعنت به شیخ جادوگر! این کور ساحر که در مجازات یک کلمهٔ لفظ صدق، مرا به چه بلیات مبتلا ساخت و چگونه شعبده به کارم زد!» از طرف دیگر نیز نفس خود را ملامت نموده که بزرگان گفته‌اند «میان کفر و ایمان یک کلمه و مابین بهشت و دوزخ قدمی بیش نیست.»

زبان بسیار سر بر باد داده‌ست — زبان سر را عدوی خانه‌زادست

یک کلمهٔ خشن که از دهان بیرون شد، خسارات او را یک گنج پر از جواهر اصلاح نتواند کرد و زخم زبان تیز برنده را هزار جراح مرهم پذیر نتوانند نمود.

جراحات اللسان لها التیام — ولا یلتام ما جرح اللسان

بزرگان فرموده‌اند «گفته را باز نتوان نهفت!» سخن که از دهان و تیر که از کمان به در رفتند، نه آن به دست آید و نه این به شست باز گردد. تا سخن گفته نشده اختیار باقی است و توانی گفتن نهفتن، ولی گفته را نتوان بهفتن. خلاصه، فکر زیادی کرده بالأخره به خاطرم آمد که به مضمون روایت «لکل امر مشکل القرعه» در توجه به یکی از جوانب اربعه قرعه کشم. چهار چیز را هر یک نام یکی از نواحی اربعه گذارده و آن‌ها را می‌افکنم و جانب قبله را اختیار می‌نمایم. باری، دو سکه و یک مهر و یک قلم مداد در جیبم بود، درآورده انداختم. با همان نیت به جانب جنوب رهسپار شدم. ــو از اول هم قلباً این طرف را خوش داشتم. همین‌که خواستم رهسپار شوم، نسیم معطر و معتدلی وزیدن گرفته، مشامم از رایحهٔ روح‌بخش آن معطر و خوشبو گردید. توکل به خدا کرده، گفتم: «در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست.»

قدم برداشته رهسپار گشتم. هر قدر که بیشتر می‌رفتم رایحهٔ خوش‌تر از مشک و عبیرم بیشتر می‌رسید، تنم را حیات تازه می‌بخشید و روحی تازه در کالبدم می‌دمید. هر قدمی که برمی‌داشتم، شوق فزونتر می‌شد. دست به درگاه هادی‌المضلین برداشته مناجات می‌کردم و همی گفتم: «ای رهنمای گمگشتگان و ای دلیل درماندگان و ای دستگیر بیچارگان، راه صوابم بنما و از چنگ ضلالت و گمراهی خلاص و هدایتم فرما!

ای پادشاه عدل تو ملک هنروری — وی کم‌ترین فروغ تو خورشید خاوری
تدبیر صایب تو ز اندیشهٔ صواب — تمهید داده قاعدهٔ راه گستری
فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو — خر مهره را چه قرب بود پیش جوهری؟»

چندی، راز و نیاز به درگاه خالق بی‌انبازم کردم. خداوند مجیب‌الدعوات و کردگار قاضی‌الحاجات قوت قلب و طاقت زانو کرامت و عطا فرموده در رفتن افزودم و از این راه، خشنود شده، دماغم معطر از روائح مشک و عنبر می‌گردید، گویی جاذبی مرا به طرف خود جذب می‌کند. هوا در نهایت صفا و رفته رفته فرح‌بخش و دلگشاتر شده با شمیم نسیم چون دم عیسی مرده را زنده نمودی و قالب بی‌جان را روح و روان بخشیدی. خود به خود این رباعی سرودم:

ای باد صبا طرب‌فزا می‌آیی — بر گو ز کدامین کف پا می‌آیی

از کوی که برخاسته‌ای؟ راست بگوی ای گرد به چشم آشنا می‌آیی

قدری رفتم. چمنی خرم نمایان، از هر طرف شکوفه و لاله لمعان، شبنم در روی برگ گل مانند دُرِّ غلتان هویدا گردید. مرغ دلم از دیدار این خضرای فرحزا به طیران آمد. در رفتن استعجال و سرعت نموده، بی‌اختیار بنای دویدن نهادم. از دور درختان سبز مانند سرو آزاد سربرافروخته، قمری و فاخته در شاخسار آن‌ها منزل و مأوی ساخته، یقینم شد که به آبادی رسیده و از محنت و تعب رهیدم. با منتهای شوق در رهسپاری فزوده، تا این‌که نزدیک درختان رسیدم، ولی اثری از عمارت سنگ و گل پیدا نبود و درختان شاخ به شاخ هم داده حصار مانند دور تا دور صحرای بسیار وسیعی را گرفته، اندکی پیشی گزیده، ناگاه از درخت‌ها طبیعی طاقی به شکل دروازه پدیدار گشت و دو نفر جوان روشن‌رو و نیکو بو و مشکین مو، یکی در جانب یمین و دیگری در جانب یسار دروازه ایستاده؛ در بالای دروازهٔ بی‌لوحه با قلم قدرت نوشته دیدم:

«یا حق یا مددا!»

با منتهای ادب پیش رفته سلام داده و تحیت به جا آوردم. هر دو علیک گفتند.

بیان کردم: «آقایان! من غریب این دیار و بیچارهٔ روزگارم، نمی‌دانم این‌جا کجاست و از طاق به اندرون داخل شدن رواست یا نه؟»

جوابم ندادند ولی اشاره کردند که «ادخلوها بسلام!». معلومم شد که قاعدهٔ ایشان سخن‌رانی نیست و قراولان در هیچ‌جا حق مکالمه ندارند. قدم پیش گذاشته «یا حق یا مددا!» گفته داخل شدم.

آهسته آهسته، طوطیان خوش بیان و بلبلان نیک‌الحان ترنم می‌کردند و جسته‌جسته شمیم عود و عنبر مشام جان را روح تازه و فرح بی‌اندازه می‌داد و آن به آن لاله و ریحان در تزاید بودند. رفته رفته قوت قلب می‌فزود و تاب و توان فزونی می‌نمود، در هر گامی که به خوش کامی گذاشتمی، سروری تازه حاصل شدی و لذت دنیا و مافیها در مقابل آن مسرت باطل گشتی. جاذبهٔ محبت حقیقی چنان به سرعتم کشیدی که سر از پا نشناختمی و خودداری نتوانستمی. از شدت وجد و سرور، مانند اطفال بی‌فتور، دست و پاکوبیدمی و جست و خیز نمودمی. از هر طرف زیر درختان نهرهای زلال روان و من درکنار آن‌ها دوان، گاهی خواستمی که درکنار انهار نشسته سر و صورتی صفا دهم و کدورت دخان کثیف جهنم را به دستیاری ماءَمعین زایل و آیینهٔ رخسار را جلا دهم؛ ولی شوق وصل محبوب موهوم ــ که ابداً چنین دولت غیر مترقبه از خاطرم خطور نمی‌کرد ــ مانع می‌آمد و یا خود می‌گفتم: «به تحقیق مرا در این سفر بخت

یاور است و اقبال رهبر، و طالع بلند بر این بقعه‌ام رهنمون شده.

بختم آورده به صد خون جگر تا در دوست
مژه بر هم مزن ای دیده که خوابم نبرد!

رفتم تا رسیدم به جایی که مانند دروازهٔ اولین از درختان طاقِ ظفر افراشته و دو نفر قراول در یمین و یسار ایستاده، تفاوتی که دارند در رنگ و لباس است. این قراولان سرخ‌پوش و شاخ و برگ درختان تماماً سرخ و لعلگون بود. به قاعدهٔ اولی پیش رفته سلام داده و جواب شنیده اذن دخول خواسته، به اشاره مأذون شدم. با خط سرخ بی‌لوحه در بالای طاق «یا حق یا مددا!» منقوش بود. من هم «یا حق یا مددا!» بر زبان آورده داخل شدم. چمن و درختان سوسن و صنوبر جمیعاً لعلگون و به رنگ لعلگون بود. به خیال آورده که شاید به کرهٔ مریخ رسیده‌ام، زیرا شنیده بودم که در کرهٔ مریخ جمیع اشجار و نباتات حتی بال و پر مرغان به رنگ سرخ است. در جویبارها آب زلال و صاف و روان ولی ته جوی‌ها رمل مانند یاقوت رُمّان، و من بی‌خودانه از پی وصل دوست موهوم افتان و خیزان، گویا قوهٔ کهربابیه مرا می‌کشاند.

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست   تسار و پودش از محبت‌های اوست
گاه دوزخ گه بهشتم می‌کشد   می‌کشد آن‌جا که خاطرخواه اوست

باز در رفتن تعجیل نموده، کسی را نمی‌بینم که احوال پرسم، و اگر بودی هم مجال سؤال و جوابم نبودی. تا رسیدم به طاق دیگر، باز دو نفر جوان با رخسارهٔ پر نور ــ «کانهما لؤلؤ منثور» ــ به قانون قراولان سابق در چپ و راست طاق ایستاده، در دست هر یک عمود طلایی از نور، در سر طاق «یا حق یا مددا!» مسطور، در بالای آن این حروف ردیف هم در هوا بلاواسطه نمودار «ا ـ ی ـ ر ـ ا ـ ن». به قراولان رسیده سلام گفته، علیک شنیدم. اذن دخول خواسته، به قرار پیشین مأذون به ایما و اشاره گشتم. باز هم فرق بین این‌ها و سابقین همان لباس است که میل به کبودی، رنگ خوشنمای غیر معروف میان ناس بود «یا حق، یا مدد، یا ایران!» گفته داخل شده، قدمی پیش گذاشتم.

وه وه چه خوش صفا، چه با صفا و چه نیکو هوا! چشمه‌های آب از هر طرف روان، مرغان خوش‌الحان در شاخسار درختان نغمه‌زنان و من واله و حیران و بر صنع آفریدگار نگران و ریگ جویبارها دُرِّ غلتان و لعل مرجان، درختان پر اثمار با همدیگر توأمان، سنبل و ضیمران در کنار جوی‌ها چمان در جمان، سرو و شمشاد در اطراف جویبار خرامان ــ «جنات تجری من تحتاالانهار».

قدری پیش رفته جمعی را دیدم نشسته و گروهی دسته دسته؛ نمی‌دانم حورند یا

غلمان و یا فرشتهٔ آسمان در کسوت انسان؛ چمن‌زار است یا جنت آشکار که در گردش و محبت و در سیر و صحبت با صورت شادان و لب خندان خرامان خرامان از پی هم روان، باکمال و جد و طرب دست‌زنان و پای کوبان‌اند. در عالمی هستند غیر از این عالم، نهان از چشم بیگانگان، من مسکین سرگردان، به صنع قادر نگران «فتبارک الله احسن الخالقین!» گویان، از اشعار شیخ سعدی چیزی به خاطرم رسید. بدین ترانه سرودم:

لطیف و دلگشا آب و هوایی   مبارک منزل و فرخنده جایی
ریاحین در کنار جوی رسته   به آب ژاله دست و روی شسته
درختان چون بتان قد بر کشیده   ز یکدیگر به خوبی سر کشیده
فراز شاخ، مرغان خوش آواز   به الحان، ارغنون‌ها کرده پر ساز
نهال سرو کز جنت سبق داشت   خطِ «طوبی لهم» در هر ورق داشت

سپس از کمال حیرت مرا قدرت حرکت نماند. خواه مخواه، طوعاً و کرهاً، نشستم. قدری به خود تسلی داده در نفس خویش چنین سخن می‌سرودم: «از قدرت خداوند ـجل شأنه و عظم برهانه ـاین‌ها هیچ مایهٔ تعجب نیست.» قدری ذکر و برخی شکر کرده برخاستم، پیشتر رفته بهتر و نیکوتر از آن‌هاکه دیده بودم مشاهده کردم. فوج فوج ماه‌طلعتان، خورشید منظران، آهو روشان، زنار گیسوان مانند طناب تابیده، کنار آبشار که در صافی آبش مانند چشم مار از فواره‌های زرنگار در فوران، با لب خندان، نشسته.

بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار   کمند است آنکه او دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر   سواد زلف چون پر پرستو

زبان را چه یارا که خط و خال و غنج و دلال آن پری پیکران بی‌همال را تعریف و توصیف تواند کرد!

ز هر کرانه، پری پیکران، گروه گروه   ز هر کناره، قمر منظران، قطار قطار
به صد هزار چمن، نیست صد هزار در او   به شاخ هر چمنش، هست صد هزار هزار

عجبا! این است جنت موعود که مدح فرمودهٔ خداوند ودود است؟ آیا غیر از این است «فهیما عینان نضاختان»؟ نیستند این درختان «ذواتا افنان»؟ هست غیر از این‌ها «حور عین کانما لؤلؤالمکنون»؟ امثال این میوه‌ها را هیچ دیده‌ای ندیده و اوصافشان را هیچ گوشی نشنیده. دلم مایل بود قدری چیده تناول نمایم و یا در جیب و بغل نگاه داشته یا به دنیا برم، می‌ترسیدم که ندای «ولاتقربوا هذه الشجره» بشنوم و راندهٔ از این مکان فیض بنیان گردم. خودداری نموده، راه هوا و هوس نپیموده، ولی باز می‌ترسیدم که نفس اماره فریبم دهد و باعث خجلت و شرمساری شود، مرا برانند و محروم از تماشای این

گلزار و حوران خورشید عذار شوم و مهجور از استماع اصوات مرغان خوش الحان بمانم. در آن حال، خود را از همه جهت خوشبخت شمرده، از هیچ باب گله‌مند نبودم، ولی همزبان نمی‌یافتم که احوال پرسیده بدانم که در کجا هستم. باز قدری راه رفته، حوضی بسیار وسیع و بزرگ مشاهده کردم از مرمر سفید با فواره‌های بسیار قشنگ؛ بعضی چون سر مرغ از دهن آب می‌ریخت و برخی مانند گلوی ماهی و دهان شیر و غیره که انواع عجایب و اصناف دست قدرت به کار برده بود. دور تا دور حوض، مهوشان حور لقا و حوران حور سیما مجتمع گشته، صورتشان چون آفتاب تابان در وسط آسمان می‌درخشید، که دیده از مشاهدهٔ انوار جمال ایشان خیره می‌گشت. گل‌چهرگان سابق را از نظرم محو نمودند، گویی خلقت این‌ها از عیش محض است. در صباحت دیدار و ملامت گفتار و لطافت رفتار اینان زبان گویا لال است. لبان شکرین چون به تبسم گشایند، از دیدار دُرّ دندان ایشان چشم خیره گردد و جمیع اعضا و جوارح‌شان، از موی سر گرفته تا ناخن پا، یکپارچه خندهٔ ملاحت و نمونهٔ وجاهت بود. خدا بیامرزد قایل این شعر را:

به شادی کرده رو در روی ناهید　　به یکجا جمع همچون ماه و خورشید

چون دیدار جمال بهجت اشتمال این طنازان بی‌مثال مشاهده افتاد، طاقت رفتارم نمانده از حرکت افتادم و از قدرت طی مسافت بازمانده و گفتم:

«از دیدنت نتوانم که دیده بردوزم　　اگر معاینه بینم که تیر می‌آید.»

بی‌اختیار در همان جا نشسته و آرام گرفتم. لکن آن به آن بر حیرتم می‌افزود و از تماشای گل رخان و استماع نوای مرغان خوش الحان و اشتهای فواکه جنان و قدرت کاملهٔ حضرت سبحان هوش از سر و تاب از تنم به در رفته بود. باز برخاسته آهسته آهسته بنای رفتن گذاشته، از دور دیدم یک نفر خرامان‌خرامان همی‌آید. چون نزدیک رسید، پیرمردی نورانی با ریش سفید و قد موزون و رفتار دلفریب یافتم که در سر کلاه ایرانی گذاشته و قبای سپید در بر کرده و تسبیح در دست گرفته است. چون پیر کان ملاحت و صباحت و معدن وقار و تمکین بود، دیدار روشن روانش از آن حوروشان ساده خوش‌آیندتر می‌نمود.

پشت او چون لباس بوقلمون　　رنگ‌ها داشت از قیاس افزون
سینهٔ پاک همچو سیم سفید　　چشم روشن چو چشمهٔ خورشید

همهٔ آداب و کسوت و رفتار و مشی آن در طرز و طرح ایرانی؛ شگفتم آمد که این پیر را با این حورشان چه مناسبت و ایشان را با او چه مشابهت؟ یقین کردم که این پیر شیطان است؛ چه، دانست من از اهل ایران‌ام، آن هم من خود را به کسوت ایرانی جلوه داد که از

راهم به در برد. در همان عالم رؤیا در خیال خود مخمر کردم که هر چه گوید برعکس آن کنم، زیرا که عقلا گفته‌اند:

اگر راهی نماید راست چون تیر		از آن برگرد و راه دست چپ گیر!

اگر چنانچه وسوسه نماید: «از این میوه‌های گوناگون بچین بخور!» حتماً اجتناب خواهم نمود. چون به من رسید پیش‌قدمی در سلام کرد، علیک گفتم. فرمود: «همشهری جان! چرا به این‌جا آمدی و از این آمدن چه تمنا بر سر داری؟»

گفتم: «ای عزیز! تصادف با اقبالم بدین‌جا کشیده، اگر خلافی سر زده و دخول در این سرزمینم جایز نبوده، راهم نشان دهید تا بیرون شوم، و معذرت از خطای خود خواهم.»

تبسم نموده گفت: «اگر دخول تو ممنوع بودی دربانانت مانع آمدندی و نگذاشتندی داخل شوی. اکنون که آمده‌ای ایمن باش و خاطر جمع‌دار که بیگانه نیستی بلکه آشنایی.»

از عذوبت بیان و طلاقت لسان و حسن رفتار و گفتار پیر تسکین قلبم حاصل آمد. پیش آمده دستم بگرفته به قاعدهٔ ایرانیان مصافحه نمود. با همهٔ این محبت و مهربانی، باز دلم در تشویش بود که مبادا شیطان باشد. این تصور را هرگز فراموش نمی‌کردم و این ملاطفت و ملایمت و شیرین زبانی و محبت را حمل بر شیطنت می‌کردم.

گفت: «خوب سیاحت کردی؟»

آهی کشیده گفتم: «همه خوب است، اما نمی‌دانم که در کجا هستم. ای پیر روشن ضمیر! امیدم به کرم تو است.

ز عکس عارضت ای ماه تابان		سواد بزم بختم شد چراغان

مرا شد گلشن اقبال خرم		که یاری چون تو با من گشت همدم

در این صحرا انیس حال من باش		چراغ محفل اقبال من باش

تنم را جان شو و شام مرا روز		ریاض مدعایم را بر افروز!

بگو این چه مقام است و این همه مهوشان و گلرخان از چه در این‌جا جمع‌اند؟ این‌جا دولتسرای کدام پادشاه والاجاه است؟ کسی همزبان مهربان پیدا نکردم که سؤال نمایم و از هر طاق که گذشتم دربانان سؤال مرا جواب نگفتند و بدین ملاحظه حقیقت حال را از کسی نتوانستم پرسید.»

پیر گفت: «بیا!»

رفتیم به عمارتی رسیده که طایر وهم از رسیدن به کنگره رفعت آن عاجز و سمند تیز تک خیال از طی مساحت آن لنگ و معمار اندیشه از طرز و طرح چنین عمارتی عالی بنیان قاصر، زبان بلاغت نشان فصحای عرب و عجم از توصیف آن کلیل، که

جز دست قدرت احدیت را یارای تعمیر آن نبود.

فضایش چون سواد بیت معمور | پر از آیین و خالی از شر و شور
صبا، فراش فرش منظر او | دم عیسی، سپند مجمر او
به صحنش هر طرف، چون دشت ایمن | شده قندیل‌ها از نور روشن
مه و خورشید، نقش پیکر او | فلک، چون چشم، حلقه بر در او
چو کردی ابروی طاقش اشارت | مه نو تافتی رو از خجالت
اگر رضوان به آن منزل رسیدی | به فردوسش کجا دل آرمیدی؟
در آن محفل جوان با یار خوش‌بخت | نشسته همچو مه در هالهٔ تخت
ملاحت، خانه زاد خط و خالش | طراوت، دست پرورد جمالش
چون جعد کلکلش مرغوله بستی | دل مشک ختن در خون نشستی
نگاهش هر طرف افسون دمیدی | پی نظاره‌اش دل‌ها رمیدی

گفتم: «امان ای پیر! آن جوان رعنا و آن شهریار زیبا که در تالار است، این کوشک مال اوست یا از غیر او؟ از این واقعه بی‌تاب‌ام. برای رضای حق جوابم ده! تاب و توان از جسم و جانم به در رفت.»

پیر گفت: «توقع لازم نیست. در این‌جا مداهنه ممنوع است. اگر خط خواندن توانی بخوان!» و انگشت سبابه به بالا اشارت کرد، دیدم با خط مشمشع و نورانی نوشته «هذا مقام ابراهیم». تکبیر گفتم و بر زبان آوردم ــ که «هذا مقام ابراهیم» را خوانده بودم، اکنون به چشم می‌بینم. بی‌اختیار گفتم: «ای پیر منبع خیر و احسان! آیا مرا ممکن است دست‌بوسی صاحب این مقام کنم یا نه؟»

گفت: «البته به آرزوی خود خواهی رسید، ولی حالا هنگام سیاحت ایشان است، درنگ نمی‌کنند؛ در مراجعت ان‌شاءالله تمنای تو را به عمل آرم و تو را به او رسانم.»

پرسیدم: «شما کجایی هستید؟ به اهل ایران شباهت تام دارید! و از چه زمان در این مکان منزل و مأوی کرده‌اید؟»

گفت: «بندهٔ یزدان پاک، هیچ جایی نیستم. چون صاحب این مقام عالی به این کسوت راغب و دلخوش است، لذا مرا امر است که به این لباس در خدمت او جلوه نمایم. ریاست حور و غلمان و تمام این روضهٔ رضوان با من است.»

در این بین، دیدم صفیر حاضرباش کشیدند. تمامی آن خورشید منظران و پری‌پیکران دویدند، دم پلهٔ کشیک، از یمین و یسار صف بستهٔ مقام احترام ایستادند و هر یک در جای خود قرار [گرفته]، با کمال ادب و وقار دست به سینهٔ گذاشته و چشم به زمین

اطاعت دوخته و لب از گفتار فروبسته، مانند جسم بی‌روح ایستاده، شعاع جمالشان زمین و زمان را احاطه کرده، چون عبد ذلیل ـکه در حضور مولای خود قیام نماید ـ منتظر ایستادند. عجب‌تر این‌که از این گروه باشکوه هیچ‌یک در لباس و صورت شبیه به دیگری نبود. «مانی» از تصور نقش و نگارشات انگشت حیرت به دهان، چنان صورت زیبا و قد رعنا از دست اقتدار هیچ صاحب قدرت نیاید، جز صانع بی‌چون که با دست قدرت و محض رحمت و رأفت بیافریده.

باری، بعد از لمحه‌ای تختی مانند تخت روان‌های ایران حاضر شد. در برابر پل‌های کشیک، از بالای تخت، نازنین سروقدِ گلعذاری با زلف‌های پریشان و از پشت‌سر و کتفین آویزان، با جوانی خوش صورت و نیکو سیرت چون غلمان دست در گردن همدیگر توأمان، از پرتو جمال ایشان ماه و خورشید محترق بودی. چه‌طور ایشان را به حور و غلمان تشبیه کنم که حور و غلمان از ایشان نور اقتباس نمودی، و اگر ملک‌شان گویم عالم ملکوت را ایشان ماه و خورشید چه‌سان شدی، کبک دری از ایشان رفتار آموختی، آهوی ختایی نگاه از ایشان یادگرفتی، چتر طاوس نشانه‌ای بود از دامان رعنای آن نازنینان که دو ذرع از پشت سر زینت‌بخش زمین بودی. خلاصه، از تشبیهات مبرائی و از توصیفات مزکی، هر چه گویم برتر و بهتر از آن بودند. قوهٔ مخیله از تصور عاجز و اندیشه از تفکر قاصر؛ با لب خندان و دل شادان، که سراپا عشوهٔ ناز بود در بر نازنین پیراهنی از ابریشم خالص از آستین تا مرفق نمایان، بدنش مانند نقرهٔ خام، خدام تخت پردهٔ تخت را ـکه مزین به انواع جواهرات عدیم‌المثال و دُرِّ یتیم بود ـ بالا زده، ماه بازوی خورشید گرفته، آن طناز با هزار عشوه و ناز داخل تخت شد، سپس حبیب در طرف یسار محبوبهٔ خود نشسته، دست به کمرش انداخته، گویا ظریفانه رعایت نزاکت کرده محافظت او می‌نماید.

کشیده یکدگر را تنگ در بر　　　محبت در درون و شور در سر

تخت عروج نمود، و این‌ها از پنجره تخت سر به در کرده با دستمال استبرق از صف بستگان مقام احترام، رسم وداع و قاعدهٔ خداحافظی به جای آوردند؛ صف‌بستگان با کمال ادب و فروتنی جواب ایشان را با تعظیم و تکریم ادا نمودند. من واله و حیران و بر چنین اوضاع غیر مترقبه بل متصوره نگران که شوکت و جلال امثال این در دارالسلطنهٔ هیچ سلطان مقتدر قاهره‌ای دیده و شنیده نشده. «لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم!» بار خدایا! این مخلوق را از چه جوهر نفیس سرشته‌ای و یا از ذریت آدم دیگر آورده‌ای که در توصیف ایشان جز اقرار به عجز چاره نباشد؟ به مضمون «المدح فی حقهم ذم»، در

حقیقت هر چه وصف کنم یارای وصف نداشته، ذم کرده‌ام.

گر صد هزار قرن شود وصف بی‌شَکَم ... از صد هزار گفته نیاید از آن یکم

نمی‌دانم حیرت و شگفتی خود را بیان کنم و یا از چگونگی حالات و کردار و عجائبات ایشان؟

چو دیدی گیسویش را حلقه در پشت ... گزیدی عقل کل از حسرت، انگشت
ز جعدش حلقه‌ها افتاده بر دوش ... همی کردی ملک را حلقه در گوش
بنفشه شیفته بسر عارض گل ... شده بر برگ نسرین جعد سنبل
فشانده مشک تر بر روی کافور ... ز«واللیل» آیتی در سورهٔ نور
به غیر از وی میان مشک و عنبر ... نکرده راست، فرقی هیچ سرور

گفتم: «ای پیر خضر طریقت! از راه مهر و شفقت بیان فرما ببینم آن‌ها کی عودت خواهند فرمود. از اشتیاق دیدار ایشان صبر از دل و توان از تن رفته، دیگر طاقت انتظارم نمانده، الامان، الامان! الدخیل، الدخیل!

شدم در دام سودایش گرفتار ... دلم گردید مهرش را خریدار
لوای اضطرابم قد برافراشت ... به جانم آتش شوقش وطن ساخت

بگو ببینم کیان‌اند این گوهران گرانمایه؟»

در جوابم فرمود: «برگزیدهٔ خالق یکتا، هر دو عاشق هم و محبان وطن محترم خود هستند. این همه خدام و باغ و عمارت و شکوه مقام و مأوای ایشان است. صبر کن تا مراجعت نمایند و تو را به حضورشان برم.»

گفتم: «ای پیر روشن ضمیر، وقت دیر است! شاید امشب برنگردند. مرا طاقت انتظار نمانده.»

پرسید: «چه شب؟»

گفتم: «یعنی بعد از غروب آفتاب.»

گفت: «چه آفتاب؟»

گفتم: «آفتاب عالم‌تاب که جهان را به نور خود منور می‌کند.»

گفت: «از سخنان تو چیزی مفهومم نمی‌شود.»

گفتم: «بابا جان! در لسان ما ظلمت را شب و روشنایی را روز می‌نامند.»

پیر گفت: «باز چیزی نفهمیدم. ظلمت چه چیز است؟ در این‌جا ظلمت نیست، همه نور است، روشنایی ما را واسطه‌ای نیست. خداوند تعالی این قطعه را از نور آفریده، کسی که به این‌جا راه یافت از ظلمت رست و از اندیشه و کدورت خلاص

گشت؛ این جا محل عیش و صفا و مقام امن و بقاست.»

ملاحظه کردم که اگر صغری و کبری برای نور و ظلمت و شب و روز ترتیب دهم، ثبوت جهل و نادانی خود کرده باشم، بهتر آن‌که دم درکشم و ساکت باشم، به علت این‌که آفتاب و ماهتاب، گرم و سرد، ابر و غبار، بعد از دخول در این حصار ندیدم ــ«تعرف الاشیاء باضدادها» ــ من که ضد نور را در این‌جا نمی‌بینم که بر وی ثابت کنم. به خود گفتم که این مقام چنان معری از اضداد است، با این همه روشنایی سایه ندیده‌ام.

باز پرسیدم: «ای پیر طریقت مرا از حیرت جهالت خلاص فرما! آن تخت را که ایشان سوار شدند، نه حیوان او را برداشت و نه انسان و نه اسباب و آلت بالونی داشت که او را بالا کشد؛ پس در این صورت، حامل تخت که و چه بود که از این اندیشه متحیرم و سبب عروج او را ندانسته و نفهمیدم.»

پیر گفت: «قدرت، و لاغیر!»

متفکر سکوت نمودم. پیر روشن ضمیر سکوت و تعجب مرا دیده پرسید:

«خلاق زمین و آسمان و افلاکِ گردان که بدان سرعت و تیزی سیر می‌کنند؛ آن‌ها را که خلق کرده و که سیر می‌دهد؟»

گفتم: «الله عظیم‌الشأن جل جلاله و عم نواله.»

گفت: «پس در این صورت قدرت او ــ تعالی شأنه ــ بیشتر از آن است [که] تختی که دو نفر عبد مطیع او بنشینند، به اراده و مشیت او ــ جلت قدرته ــ بدون حامل و آلت جاذبه حرکت و سیر نماید. در این مقام ابداً تعجب را راه نیست ــ«اذا اراد بشیء ان یقول له کن فیکون.»

باری، به اندیشه فرورفتم که شاید این‌ها مراجعت ننمایند و این فرح و شادیم به کلی سلب شود. آهسته آهسته مترنم بدین اشعار گشتم:

«غمش در دل نشست و رخت بگشاد — به تعظیمش ز جان برخاست فریاد
به ناخون غمش جانم خراشید — به دست خود بر آن الماس پاشید
شکیب و صبر و آرام و قرارم — به باد نیستی شد هر چهارم
نه جانم تاب را اسباب می‌دید — نه چشمم خواب را در خواب می‌دید
شدی تشویش جان محنت اندیش — ز هر ساعت ز ساعات دگر بیش
شد آثار غم از چهرم نمایان — ز سیما ظاهرم درد دل و جان
تن زار و نزار و رنگ کاهم — دهد از درد پنهانی گواهم.»

پیر همین‌که افسردگی خاطر و پریشانی حالم دید که یأس و ناامیدی غالب گشته، دستم گرفت و گفت: «بیا!»

رفتم، لکن دل با من نبود. قدری در کنار حوض و انهار گردش کرده از چگونگی هر گل و گیاه و نام اثمار دلخواه سؤال می‌نمودم، با کمال گشاده‌رویی و مهربانی جوابم می‌داد؛ ولی با همهٔ مهر و محبت که پیرمرد در حق من می‌نمود باز ظن شیطانی او ــ که اول در دلم جای گزیده بود ــ بیرون نمی‌رفت. می‌ترسیدم که مرا امر به خوردن میوه‌ای نماید. مصمم بودم که خواهش او را رد نمایم و عذر خواهم.

در این اثنا، پیر گفت: «اگر این میوه‌های الوان را میل داشتی برایت مانعی نیست، بچین و بخور!»

گفتم: «ای دلیل راه‌گمشدگان، مرا نه آرزوی خوردن است و نه میل آشامیدن، نه فکر نفس پروری و تن آساییدن. الطاف و مراحمی که در حق بنده مبذول خواهید داشت به زیارت کعبهٔ مقصود یعنی به خاکسپاری آن دلبران مشهودم برسانید که «الانتظار اشد من‌الموت.»

پیرم گفت: «غم مخور! در این مرام کامیاب خواهی شد و سریعاً حاجت روا خواهی گشت ــ «الصبر مفتاح‌الفرج.»

آهسته آهسته از آن‌جایی که آمده بودیم بازگشته، ناگاه تخت را دیدم که نزول می‌نمود. باز صدای حاضر باش مسموع شد. به طریق اولی که تمامی ملک منظران و گلرخان چون بنات‌النعش پریشان گشته بودند هاله‌وار گرد آمدند، در یمین و یسار پلهٔ کشیک صف بستند، با تمکین و وقار دست بر روی دست ایستادند. از آن‌جا که عروج کرده بودند در همان‌جا نزول اجلال فرمودند.

در آن موقع که تخت افتاد بر خاک　　　ز رفعت کرد خاکش بر سر افلاک

از اعاظم خدام دو نفر پردهٔ تخت را بلند کردند، ماه و خورشید از مشرق تخت سر برآورده و طالع گشتند، در حالتی که حبیب بغل محبوبهٔ خود را گرفته با کمال نزاکت و وقار به درآورد.

دو ذات نور یکتا شد به هم ضم　　　دو روح معنوی گشتند توأم

با یک عشوه و ناز و جلوهٔ بی‌انباز بیرون آمده از پله به فراز رفتن آغاز نمودند، به نوعی که قلم چون من بی‌بضاعت از اشاعت حالت آن دُرِّ یکتا و آن محبوب و محبوبهٔ بی‌همتا قاصر و عاجز است. کاشکی ادبای نامدار و شعرای نام‌بردار ایران ــ حرسه الله عن‌الحدثان ــ حاضر و ناظر بودندی و جلوهٔ آن عاشق و معشوق را بدیدندی و حالت

ایشان را به رشتهٔ نظم و نثر کشیدندی تا عشق وامق و عذرا و لیلی و مجنون و خسرو و شیرین را فراموش کردندی و دست از گریبان محمود و ایاز برداشتندی؛ در مقام صدق و صفا و مهر و وفا انصاف دادندی که عاشقان وطن که حریق بوتهٔ محن گشته، سمندروار در نار حب وطن منزل و مأوی گزیده و طمع از لذایذ جهان بریده به جز عشق ترقی وطن چشمش چیزی ندیده، تمام خوش‌بختی و نیکی دنیا را برای ابنای وطن پسندیده، چنین عاشق و معشوق را چه سان با حب نفسانی و عشق حیوانی و محبت شهوانی ــکه از چشمهٔ جهل و نادانی بروز و ظهور می‌کند ــ قیاس توان کرد؟ عاشق وطن و معشوقه‌اش چندان که پیرتر گردند، آتش عشق عاشق و جلوهٔ رعنای معشوق شعله‌ورتر و مزیدتر گردد. برعکس آن، عشق بر گل رخان و سروقدان، همین‌که گلگونهٔ رخسار معشوق رنگ زعفرانی گرفت و قد موزون محبوب رو به خمی آورد و عاشق از معشوق بیزار شد و کذا، عاشق که در زمان اندک قوای حیوانیش رو به سستی گذاشت از معشوقه متنفر گردد. البته در هر صورت، باقی بر فانی ترجیح دارد و مداحین را شایسته است مدح باقی را به رشتهٔ نظم کشند که تا جهان باقی باشد سخن او هم به حق باقی ماند نه این‌که پروانه از عشق خود را به آتش زند. بیچاره پروانه حیوان لایدرک است، چه می‌داند عشق چیست! آری، اما رقابت بلبل با خار مناسبت نیکو دارد به بلبلان حب وطن که زحمت ایشان از دشمنان و اشرار وطن بیشتر از خار گل است، نسبت به بلبل.

باری، عشق‌ورزی جز به وطن، نفس‌پروری و شهوت‌پرستی و بروز صفات حیوانیت است؛ مدح آنان در حقیقت ذم است، زیرا که سبب رسوایی در شهوت‌رانی ایشان را آشکار کردن است و لاغیر.

الحاصل، ایشان رفتند بالا، من دامن پیر را گرفته گفتم: «الامان، الوفاء من الایمان، به رضای خدا تغافل منما و مشکلم گشا! که دیگر طاقت صبر ندارم.»

پیر گفت: «نام و شهر خود را بیان کن!»

گفتم: «نامم یوسف، پدرم عبدالله، مسقط رأسم ایران، توطنم مصر، در این‌جا غریب و بی‌کس هستم.»

پیر بالا رفت، من با کمال اشتیاق منتظر مراجعت او. بعد از لمحه‌ای، محبوب و محبوبه هر دو سر از دریچهٔ غرفه بیرون آورده به همدیگر نشانم می‌دادند و می‌گفتند: «همان است!» با دست و دستمال اشارتم می‌کردند که «بیا بالا!» در این بین، پیر با تعجیل در رسید. از اول پله با دست اشارتم می‌کرد و می‌گفت «بیا.» ــرفتم ــ پیر گفت: «طالعت یاوری کرده و اقبالت رهبری. بخت بلندت به کام است، توسن

اَرزویت رام. ایشان تو را می‌شناسند و اشتیاق آن‌ها زیادتر از تو.»

من بالا رفته دیدم. هر دو دست در گردنم انداخته، مرا بغل گرفتند. من از کردار آن‌ها متحیر گشتم؛ خیال کردم مانند بزرگان خوش طبع که مزاح را دوست دارند مرا تمسخر می‌کنند که اسباب سخریهٔ خود سازند. بسی از بزرگان و بزرگ‌زادگان ما هستند که اگر مرد پیر و غریب و فقیر بینند این‌گونه استهزاء می‌کنند. من از این عمل که حمل بر استهزاء خود می‌نمودم، منفعل گشته خود را پس کشیده، گفتم:

«استغفرالله! من از آن‌ها نیستم که به خیال شما می‌رسد. مرا چه قابلیت که شایستهٔ این لطف بی‌کران باشم؟»

گفتند: «مگر ما را نشناختی؟»

گفتم: «خیر!»

جوان با انگشت به سینهٔ خود اشارت کرده گفت: «یوسف عمو جان، من ابراهیم!»

دختر هم با شیوهٔ مرضیه و حالت ستود، ـ که از معلمهٔ خود آموخته بود ـ پای چپ را قدری پس و پای راست را اندکی پیش گذاشته و قدری به جهت تعظیم و تکریم خم گشته و دست میان دو نار پستان گذاشته گفت: «عمو جان، کنیزک کمترینت محبوبه!»

بعد از استماع این سخنان صیحه‌ای زده «وا ولدا! وا قرة عینا!» گفته، خود را به قدم‌های ایشان انداخته و اشک چون ابر نیسان از دیده جاری ساختم. ابراهیم‌بیگ دستم را گرفته بلند نموده گفت: «عموجان! در این‌جا گریه ممنوع است.»

برخاسته گفتم:

«تویی برابر من یا خیال در نظرم؟ که من به طالع خود هرگز این گمان نبرم

قربانتان شوم! گریهٔ من از حزن و اندوه نیست، بلکه از فرح و شادی و سرور می‌باشد. با وجود این، او را هم موقوف می‌کنم.»

مرا بردند بالا نشاندند، هر دو روبه‌روی من نشسته. به فکر اندر شدم که آیا این خواب است، یا بیداری.

این‌که می‌بینم به بیداری‌ست یا رب یا به خواب

خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب؟

با حسرت تمام چشم خود را مالیده نگاه کرده گفتم: «قربان شما گردم! نمی‌دانم حقیقتاً شما هستید در برابر یا خیال است.»

ابراهیم‌بیگ گفت: «عموجان! ما هستیم.»

گفتم: «فدای شأن و جلال شما! این چه خوش سعادتی و چه نیکبختی است!» دست

انداخته هر دو را در بغل کشیده بوسیدم و بوبیدم. گفتم: «به فدای شما جان این پیر منحنی! این چه عالم و جای عشرت و باصفاست؟»

ابراهیم گفت: «عموجان! از رحمت و قدرت خداوند ذوالجلال و قادر متعال چه جای تعجب است؟ که اگر به بندهٔ ضعیف خود صد هزار چنین جای و مرتبه بخشاید، به کبریایی و عظمت او چه نقصان وارد آید؟»

محبوبه با دستمال سُندس معطر اشک چشمم را پاک می‌کرد و با لب خندان مرا تسلی می‌داد.

ابراهیم گفت: «عمو جان! ممنون شدم از مهربانی و محبت شما که ما را فراموش نکرده‌اید، اما نمی‌دانم چرا رنگ و رخسارت چنان دردآلود گشته، مگر آهنگری پیشه گرفته‌ای؟»

گفتم: «قربان! قصه و حکایات من دور و دراز است، ولی شکر خدایی را که فرج بعد از شدت به این پیر ناتوان عطا فرمود.

المنة لله که نمردیم و بدیدیم — دیدار عزیزان و به مطلب برسیدیم

کنون وصال تو می‌آورد به من جان را — اگر فراق تو وقتی مرا ز پای آورد»

کیفیت «شیخ قدر اعمی» و بردن مرا به جهنم و مشاهدات خود را از اول تا آخر آن‌چه در جهنم دیده و شنیده بودم بالتمام به رشتهٔ بیان کشیدم.

گفت: «خوب بگو ببینم والدهٔ بیچاره‌ام در چه حال است و چگونه گذران می‌کند؟»

گفتم: «چه پرسی ز حال بد از بدتر ما؟ — ز خاک تو دوریم، خاکت سر ما!

«که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری‌ست.» هر صبح والده‌ات با سکینه راه قبرستان سپرند، تا شام به گریه و زاری به سر برند. عصر نوبهٔ این پیر حزین و وقت این هجران کشیدهٔ غمگین می‌رسد. بر سر تربت‌تان رفته اشک حسرت از میزاب دیده ریخته و خاک پاک آن تربت تابناکتان را بر سر خود بیخته، خسته و خراب با دل کباب و چشم پر آب برخاسته دیوانه‌وار به خانه آمده، سر غم بر زانوی هم و غم نهاده؛ نه انیسی که غم دلش گویم نه مونسی که از ویش تسلی جویم، شب‌های دراز با غصه و مصیبت همراز به سر برم و مادر پیرت، مانند زلیخا از فراق یوسف مصری، از گریه نابینا شده و از حیات جز آه سرد و دل پردرد برایش چیزی نمانده. و اکنون که شما با این حشمت و عظمت در جوار رحمت آرمیده، با دلی شادان و لبی خندان هستید، سبب چیست که ما را به نزد خود دعوت نمی‌نمایید که هم از دیدار شما تسلی یابیم و هم به خشنودی و عیش شما شرکت کنیم؟

یا من ناصبور را پیش خود از وفا طلب   یا تو که پاک‌دامنی صبر من از خدا طلب!»

گفت: «عمو جان! «الامورات مرهونة باوقاتها». البته شما هم خواهید آمد. لکن شما را چند وظیفه در پیش است، باید انجام دهید!»

گفتم: «قربان! آن وظایف چیست؟ بفرما تا عمل نماییم.»

گفت: «اول باید سکینه را به شوهر دهید که نسل ما منقطع نشود؛ دوم از ارثیهٔ پدرم آن‌چه مانده سکینه هر چه خواهش نماید مضایقه نکنید، ولو این‌که جملگی را بخواهد، و اگر راضی به قسمت خود شود که ثلث مال است، ارثیهٔ من که دو ثلث است به بانک معتبری دهید در آن‌جا بماند، تا زمانی که در ایران قانون و بلدیه تأسیس شود. آن وقت اول یک باب مریضخانه‌ای که دارای شصت رختخواب باشد جهت بیماران غریب وطنم درست نمایید و مصارف سالیانهٔ آن‌جا را حساب نموده به قدر کفایت مستملکات گرفته وقف کنید که منافع آن مصارف مریضخانه را به خوبی اداره نماید و یک باب مکتب هم تعمیر کنید برای ایتام ملت که گنجایش صد و پنجاه طفل داشته باشد؛ مجاناً لباس و خوراک آن‌ها را و حتی معلمین و آسایش متعلمین را به فراخور حال حساب کرده مهیا نمایید! ملک دیگر هم به جهت مصارف و مخارج ایشان بگیرید که منافع آن به رفاهت کفایت کند، او را هم وقف نمایید! سیّم، کتاب سیاحتنامهٔ مرا از اول تا به آخر طبع نمایید! از من اولادی نمانده که نام من ذکر شود؛ آن کتاب قایم‌مقام اولاد من خواهد شد که نام مرا اهالی وطنم فراموش نکنند.

چه بهتر مرد را از یادگاری   که بعد از وی بماند روزگاری

اگرچه در اوایل این مقولات را از مزخرفات می‌شمرند و اسم مرا به بدی یاد می‌کنند، لکن بعد زمانی که مملکت را آسایش روی آوَرَد و مردم از ظلمت جهل و طغیان استبداد برهند، آن وقت سبب نیک‌نامی من گردد و هر کس مطالعه کند با ذکر خیرم یاد نماید.»

گفتم: «قربان! این بساتین و عمارات تماماً به شما تعلق دارد؟»

گفت: «آری، همه از ماست.»

گفتم: «آیا در این‌جا آشنا و هم‌صحبت دارید یا نه؟ با کسی رفت و آمد می‌کنید یا تنها به سر می‌برید؟»

گفت: «هستند.»

پرسیدم: «کیان‌اند، من ایشان را می‌شناسم یا نه؟»

گفت: «نمی‌دانم، لیکن آن‌ها مرا شناخته بودند. در بالای مقام ما، مقام میرزا تقی‌خان امیرنظام است. وقتی که ما آمدیم به دیدن ما آمد، ولی من نشناختم، خود معرفی کرد.

گفت: «ارواح ما در عالم ذَر معارفه داشته‌اند: به مضمون حدیث «الارواح جنود مجندة مألف منها ائتلف و ماتناکر منها اختلف»؛ با همدیگر الفت داشته‌ایم. گاهی که از ایران خصوصاً از قلعهٔ اردبیل یاد کردی گریه نمودی بعد مرا برد خدمت نایب‌السلطنهٔ غازی، عباس میرزا، ولیعهد فتحعلی شاه ایران. بعد برد خدمت شاه عباس و شاه اسمعیل، دست ایشان را بوسیدم، التفات زیادم فرمودند، از تعصب و محبت من به وطن اظهار خوشنودی کردند و گفتند: «آفرین بر تو که ما را فراموش ننمودی!» میرزا تقی‌خان امیر نظام به نایب‌السلطنه عرض کرد: «در ایران بسا کسان هستند که ما را فراموش نکرده‌اند، دایماً با ذکر خیرمان یاد کنند.» فرمود: «مسلم است، مولوی گوید:

ذره ذره کاندرین ارض و سماست　　جنس خود را همچو کاه و کهرباست
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند　　نوریان مر نوریان را طالب‌اند»

پرسیدم: «قربان! مقام ایشان هم بدین وسعت و شوکت و جلال است؟»

گفت: «مقام ایشان ماورای این مقام است. زیرا که مِن رعیت‌زاده مصدر خیر و احسان مانند ایشان نگشته‌ام. ایشان رعیت‌پروری و عدالت‌گستری و دادرسی فرموده‌اند. خداوند ذوالاحسان در پاداش ایشان، ممالک شاهانه و تجملات خسروانه به آنان عطا فرموده که هیچ گوش نشنیده و هیچ دیده ندیده. اگر ملت ایران شکر نیکی و احسان ایشان را مادام‌الحیات کنند حق شکر به جا نتوانند آورد.»

گفتم: «قربان! تو همیشه از نادرشاه ذکر خیر می‌کردی، پس سبب چیست که پیش او نرفته‌ای؟»

گفت: «می‌گویند علیل است، بیرون نمی‌تواند بیاید.»

گفتم: «قربان! چه شود که مرا هم به زیارت ایشان برسانی یا بفرستی؟»

گفت: «می‌رسد وقتی‌که تو خود بلاواسطه خدمت ایشان برسی، ولی هر قدر ممکن است حب وطن را از دل دور مکن، محبت او را روز به روز مستحکم نما، در تعصب ملی سعی بکوش و بادهٔ حب وطن بنوش و عقاید خود را به طریق صراط‌المستقیم اسلامیت محکم و پاک‌دار! و به این مرتبه و مقام کسی نتواند رسید مگر این‌که دارای این سه خصلت حمیده و عامل این سه اخلاق پسندیده باشد. این سخنان از من جوان که شاگرد و متعلم تو هستم بر شما که معلم کهن‌سال من هستی وصیت باشد: این‌قدر بدان دیر آمدنت عیب نیست، دیر بیا، ولی خوب بیا. محکم کن حب وطن را که استواری ایمان، به‌فرمودهٔ نبی آخر الزمان است «حب‌الوطن من‌الایمان»، ایمان بسته به حب وطن است، دل را با حب‌وطن صفا ده و دیده را با محبت وطن روشن کن، از دیر آمدن بیم مدار!

«تو این ظرف نجس را شست و شو کن پس آن‌گه بادهٔ کوثر در او کن!
طبیبان [که] دوا بخشانند حاذق به هر بیمار معجون نیست لایق
اگر دیرت به مطلب می‌رسانند صلاح وقت بهتر از تو دانند
تو را در بوتهٔ حرمان گدازند برای آن‌که از غش پاک سازند.»

در این حال، به جانب باغ نگاه کرده خواستم از میوه‌ها و نام و طعم‌شان و بعضی از اشجار و گل‌ها که ندیده بودم، سؤال نمایم. ناگاه دیدم سه نفر ایرانی عبا بر دوش کلاه بر سر، در باغ سیرکنان مانند من واله و حیران می‌آیند، و به اطراف با حیرت نگاه می‌کنند، به ابراهیم‌بیگ نشان دادم گفتم: «هان نگاه کن، باز از همشهری‌ها دارند می‌آیند، آدم بفرست آن‌ها را بیاورند! چه عجب که به این‌جا رسیده‌اند!»

ابراهیم‌بیگ به سوی ایشان توجه نمود. دیدم هر سه به جانب ما رهسپار شدند، گفت: «آدم فرستادن لازم نیست. خودشان خواهند آمد.»

گفتم: «اذن نداده‌ای، چگونه می‌آیند؟»

گفت:

«دو کس راکه با هم بود جان و هوش حکایت کنان‌اند، لب‌ها خموش

انسان کامل به هر چیز توجه کند، خواهش آن به عمل آید و قوهٔ جاذبه‌اش می‌کشد. من که به جانب ایشان توجه کردم، از توجه من به ایشان الهام غیبی شد که من آن‌ها را می‌خوانم.

چو جانت قوی شد به ایمان و حکمت بیاموزی آن‌گه زبان‌های مرغان
بگویند با تو همان مور و مرغان که گفتند از این پیشتر با سلیمان.»

گفتم: «قربان پس چرا به من توجه نفرمودی و دعوت نکردی؟»

گفت: «تو را ندانستم که جانب تو توجه کنم. کسی بی‌توجه عالِم‌السر و الخفیات نتواند شد. از آمدن تو با خبر نبودم. اگر انسان کامل عیار و صادق‌القول و مطیع پروردگار باشد، چنانچه انبیا و رسول هر دو سرا، محمد مصطفی ــ صلی‌الله علیه و آله و سلم ــ «علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل» هر خارق عادت که از انبیاء بنی‌اسرائیل سر می‌زد، از انسان کامل و عبد مطیع خداوند قادر و مقتدر هم مثل او سر تواند زد. «دیگران هم بکنند آن‌چه مسیحا می‌کرد.»

در این حین، آن سه نفر ایرانی را همان پیر بالا آورد. ابراهیم‌بیگ و محبوبه خانم برخاسته با کمال محبت و مهربانی پذیرایی نمودند و جلوس دادند. بعد از تحیت و اکرام ابراهیم‌بیگ سؤال نمود: «تشریف از کجا و عزیمت به کجاست؟ و چه عجب به این‌جا تشریف آوردید!»

یکی گفت: «احرام طواف بسته عزیمت بیت‌الله الحرام در خاطر سرشته تاگذار ما به این‌جا گشته.»

پرسید: «از همسفر و رفقا کیان‌اند؟»

گفت: «زیاده بر صد نفر بودیم. غیر از ما سه نفر، باقی را اذن دخول ندادند و از در برگردانیدند که از راه مغیلان بروند.»

گفت: «اسم شریف شما چه؟ کجایی هستید و از کدام سرزمین ایران‌اید؟»

گفت: «بنده خراسانی و این حاجی از اهل آذربایگان مراغه، آن هم اهل طهران همشیره‌زادهٔ مسیح‌الملک است.»

ابراهیم‌بیگ گفت: «حاجی حاجی توبه کن، بگو توبه، استغفرالله توبه، زود بگو توبه!»

بیچاره حاجی ده دفعه بیشتر گفت: «استغفرالله توبه، استغفرالله!»

ابراهیم بار دیگر باب صحبت نگشاد.

حاجی خراسانی می‌گفت: «آقای بزرگوار! من چه گفتم که در او کلمهٔ رده و کفر بود که سر کار فرموده مرا توبه دادید؟»

ابراهیم‌بیگ گفت: «کلمهٔ کفر و رده بر زبان نیاوردی، ولی دروغ گفتی. در مکان مقدس دروغ سزاوار نیست. فی‌الفور بیرون می‌کنند.»

حاجی گفت: «من چیزی نگفتم که تا راست و دروغ آن معلوم شود.»

ابراهیم‌بیگ گفت: «دروغ واضح گفتی، زیرا که گفتی همشیره‌زادهٔ مسیح‌الملک. مگر حضرت مسیح همشیره داشت که زاده‌اش باشد؟ وانگهی از زمان مسیح هزار و نهصد سال گذشته، چگونه همشیره زادهٔ آن اکنون باقی است؟»

حاجی گفت: «آقا جان! من مسیح را نگفتم. خالوی این شخص طبیب است، از طرف دولت به او لقب داده‌اند.»

ابراهیم‌بیگ گفت: «دروغ محض است، بتوان گفت همشیره‌زاده فلان طبیب حاذق.»

بالجمله بیگ گفت: «خوب، در طهران چه خبر تازه هست؟»

حاجی خراسانی گفت: «خبر تازهٔ طهران را از همشیره‌زادهٔ نوروزخان حکیم بپرسید. من خبر ندارم.»

همشیره‌زادهٔ حکیم نوروزخان گفت: «الحمدالله سلامتی است.»

ابراهیم‌بیگ پرسید: «کار و بار دربار چه‌طور است؟»

گفت: «قدری شلوغ است. میرزا محمودخان حکیم دربار را از مأموریت عزل و به عنوان حکومت به رشت نفی کردند، پارسال بعد از سه ماه ورود به آن‌جا غفلتاً وفات

نمود. در میان مردم به جهت وفات او سخنان ارا جیف بسیار شایع است، بعضی برآن‌اند که او را زهر دادند، برخی را اعتقاد است که از کثرت واهمه زهره‌اش ترکید. هر کسی نوعی می‌گوید، لیکن از قراین سخن آخری باید باشد ــالعلم عندالله. میرزا علی‌خان صدراعظم اسبق از ایران نفی، با عیال به جانب فرنگستان رهسپار گشت. امسال میرزا علی اصغرخان صدراعظم معزول شد. گویا خیال مکه دارد. از طریق فرنگستان خواهد رفت. یکی از نوکرهایش به من گفت که مکه ملاقات خواهیم کرد.»

ابراهیم‌بیگ پرسید: «اکنون صدراعظم کیست؟»

گفت: «معلوم نیست، علی‌الحساب شاهزاده عبدالمجید میرزا به امورات می‌رسد.»

ابراهیم‌بیگ گفت: «نمی‌شناسم.»

گفت: «از ترس شما لقب نمی‌توانم بگویم که بشناسید. در آن‌جا عین‌الدوله می‌گویند. حاکم طهران بود.»

پرسید: «چگونه رفتار می‌کند؟»

گفت: «هنوز ابتدای کار است، چیزی معلوم نمی‌شود، ولی در این اول کار بهبودی و قدری اصلاح کارها حاصل است. می‌گویند مرد باکفایت و کاردان، ولی مستبد است و مقتدر. خوب خواهد شد. شیرازهٔ کارها [نه] چنان گسیخته و ریخته و پاشیده شده که بدین زودی جمع و اصلاح شود. اگر به رأیی صایب هر کس اصلاح گیرد بسیار عمل بزرگ و کار سترگ کرده. فقط کاری که شده روزنامهٔ *حبل‌المتین* را از توقیف بیرون آورده، این عمل وی اسباب حسن‌ظن از عامه دربارهٔ وی شده است. اما عقیدهٔ بسیاری از دانایان این است که هر کس باشد اگر قانون مساوات نباشد و وظیفهٔ هر کسی معلوم نگردد ــبه عبارت ساده مشروطیت و مسئولیت در میان نباشد ــ همه روز کارها بدتر خواهد گردید. وآنگهی این شاهزاده را نه علم مملکت‌داری [است] و نه تجربت در کارها؛ لابد مملکت هرج و مرج و کارها بدتر خواهد شد ــوالله اعلم به انجام الامور. چیزی که هست پادشاه ما زیاد مهربان و رعیت‌پرور و عدالت‌گستر است. خاطر مبارکش شب و روز در اصلاح مملکت و آسایش رعیت و آسودگی ملت می‌باشد. امید قوی است از نیت این پادشاه عدالت دوست و تمهید این وزیر ارسطو تدبیر که در مملکت قانون و نظام صحیح تأسیس شود. خرابی‌های کهن از نو آبادی گیرد. خداوند مقلب‌القلوب قادر است، تا ببینیم به منصهٔ ظهور چه آید.»

بعد، حجاج اذن خواسته و ابراهیم‌بیگ مشایعت‌شان نموده برگشت.

من به فکر اندر شدم که ابراهیم‌بیگ محبوبه را از این‌ها چرا مستور نداشت و

بی‌حجاب در نزد ایشان نشاند. ابراهیم‌بیگ، فکر مرا دریافت گفت: «عمو جان! تو در این اندیشه‌ای که محبوبه چرا در نزد بیگانه بی‌حجاب نشست و مستور نگشت؟»

گفتم: «چنین است.»

گفت: «عمو جان! اگر نظر ایشان خائن بودی بر این مکان ره نیافتندی. مگر نشنفتی که گفتند: «ما زیاده بر صد نفر بودیم جز ما سه‌کس دیگران را راه ندادند.»؟ پس معلوم است که این‌ها اهل حق بودند، از غل و غش معری. از این گذشته، مقام محبوبه از آن بالاتر است که نظر خائن و نامحرم درک کند شعشعهٔ شمس جمال او را. تو عمو و به جای پدر او هستی و در دست تو بزرگ شده، جای فرزند و اولاد توست. مگر شعر شیخ سعدی را خاطر نداری؟ که گفته و اشاره به این است:

پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند   تو بزرگی و در آیینهٔ کوچک ننمایی»

گفتم: «قربان هر روز با تخت روان سیاحت می‌فرمایید؟»

گفت: «بعض اوقات. امروز رفتم به مقام شخص محترمی که منتظر ورود او بودیم. مقامش را فوق‌العاده زیب و زینت می‌دهند، همه حاضر به استقبال بودند، والا هر روز نمی‌رویم.»

من به چشم حقیقت بر این عاشق و معشوقه می‌نگریستم و عجب سیری داشتم! محبوبه که واقعاً محبوبهٔ جهان و زلیخای دوران و صاحب عشوه و ناز بود، در حسن و ملاحت بی‌نظیر و در حیا و حجاب بی‌بدیل بود. هرگاه کسی با او سخن گفتی و به جمالش نظر کردی، دفعتاً کثرت گلناری از پس سفیدی کسب نمودی، اکنون ملاحت مخصوص ماورای ملاحت سابق و دلربایی فوق‌العاده‌ای حاصل نموده که از ادای آن مجسمهٔ ملاحت و زیبایی عاجزم. با وجود این، اکنون چنان سربست و سرمست بادهٔ عشق و محبت ابراهیم‌بیگ گشته که در نظرش آشنا و بیگانه کالعدم است؛ چشمش دائماً در دهان ابراهیم‌بیگ، گوش و هوشش در تکلم اوست، دمی از او غافل نیست، گوئیا روح این در نفس اوست. از شدت اشتیاق دیدارش مژگان بر هم نمی‌زند. و کذا ابراهیم‌بیگ، بی‌اراده او صحبت نمی‌کند. یکی کلام را تمام نکرده دیگری تصدیق آن مقال کند، گویا دو بادام‌اند در پوست ـ «فتبارک‌الله احسن‌الخالقین» ـ از آب و گل چنان محبوب چگل آفریده، صنع صانع بی‌چون را از رخسارهٔ این دختر بلند اختر باید تمجید و تقدیس نمود. از آن روز که عشق آفرین عشق آفریده، چشم زمانه مانند عشق این دو عاشق حقیقی و محبت تحقیقی ندیده. بی‌ملاحظه و رودرواستی دست این در گردن او، دست او در کمر این، مانند شیر و شکر به هم آمیخته. و

من از محبت و عشق این دو فرزند محترم کامیاب و برخوردار.

با ابراهیم‌بیگ گفتم: «نور دیده! راست بگو ببینم که محبت تو به محبوبه بیشتر است، یا محبت آن به تو زیادتر؟»

گفت: «از محبوبه پرس!»

گفتم: «محبوبه جان! به جان عمو! راست بگو کدام بیشتر است؟»

گفت: «عمو جان! من میزان و قیراط و درجه ندارم که میزان کرده و بسنجم، ولی این‌قدر توانم گفت که روح من در دم اوست و روح او در نفس من خواهش او خواهش من، و تمنای من تمنای اوست، گویا هر دو یک روح‌ایم در دو قالب، یک عنصریم در دو جسم. «پسندم آن‌چه جانان می‌پسندد» اگر یک بوسه خواهم دو می‌دهد.»

دست در گردن ابراهیم‌بیگ درآورده دو ماچ شیرین آبدار با شهد آمیخته‌ای گرفته گفت: «جوهر جان و روح و روانم! چنین نیست؟» بسیار ما را مسرور و خندان نمود، صحبت ما به خوش‌طبعی و مزاح گذشت. بعد این فرد را خواند:

«با هم به مراد دل توانیم نشست وقتی‌که تکلف از میان برخیزد.»

به محبوبه گفتم: «جان عمو! هنوز هم شعرگویی رفع نشده؟»

گفت: «حمد خدا را نه از ناسازی بخت انزجار دارم، نه از رقیب آزار، نه ناخوش از روزکار، نه ستم از یار. الحمدلله بخت سازکار، رقیب مفقود، روزگار به کام، یار وفادار رام، دیگر چرا شعر نخوانم؟ یک «بیگ» دارم که در نظرم از دنیا و مافیها بهتر و نشنگ‌تر و شوخ و شنگ‌تر است. آن ماه من، شاه من، تاج من، عشرت من، عزت من، شوکت من، بهجت من، خسرو من، شیرین من، شکر من، لیلی من، وامق عذرای من، گل من، بلبل من، سنبل من است! این‌ها که گفتم هیچ‌یک را تشبیه بر آن نتوان نمود، من باب تشبیه کامل بر ناقص است، والا مقام بیگ بالاتر از این‌هاست که شبهه ندارد.

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی

دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را!»

گفت: «چنان نیست تاب و توانم، روح و روانم، آرام جانم؟». دست ابراهیم‌بیگ را گرفته بر لب گذاشته ببوسید و ببویید.

گفتم: «یاد داری که شکایت از وصل کرده، عود نواختی و این اشعار را می‌خواندی

نه طاقت وصلت مرا نه صبر از هجران تو

هجرت بلا، وصلت بلا، ای من بلاگردان تو!»؟

در این حین، آثار محجوبیت در رخسار محبوبه مشاهده و نمایان گشت و دفعتاً صورتش گلناری گردید.

ابراهیم‌بیگ گفت: «چه عود و چه شعر و چه وقت؟»

گفتم: «بلی! این خانم در حال ناخوشی شما، خود را به دیوانگی زده بود. ما خواستیم با حکمت موزیک تو را طبابت نماییم. خبر نداری چها کرد؟ پول به عرب دعانویس و جواهرات به حکیم و غیره می‌داد.»

آن‌چه محبوبه کرده بود همه را حکایت کردم، ابراهیم‌بیگ دست به گردن محبوبه کرده او را تنگ در بغل کشیده گفت: «جوهر جانم! پس چرا این حکایت را به من نقل نکرده‌ای؟»

محبوبه گفت:

«گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو درآیی؟»

هر دو همدیگر را چون جسم و جان در بغل کشیده به هم آمیخته، لب بر لب یکدیگر نهاده، مانند دو کبوتر.

در این بین، دیدم حاجی مسعود در را می‌زند و می‌گوید: «یوسف عمو! چراغ را چرا خاموش نکرده‌ای؟»

چشم باز کردم گفتم: «وای بدبخت! چه هنگام بیدار کردنی بود؟» باز چشم را بر هم گذاشتم که شاید خوابم برده باز ببینم آن‌چه را می‌دیدم. هیهات هیهات که دیگر میسرم نگشت.

خوش آن شب‌ها که صبحش از کرامت — زند دم تا دم روز قیامت
خوشا خوابی که در وی بخت بیدار — نماید با هزاران جلوه دیدار

بعد از بیداری، گریه‌ای سخت‌تر از اولم دست داد. خواستم صبح خواب خود را به حاجیه خانم بگویم، اندیشه کردم که ریش تازه در دلش خراشیدن و نمک پاشیدن است؛ چه، این سخنان مصیبتش را تازه می‌کند و سبب ازدیاد محنت و غم و المش می‌گردد. وضو گرفته دوگانهٔ معبود یگانه ادا کردم. بعد از طلوع آفتاب به سمت قبرستان رهسپار شده، خون دل از دیده به خاک قبر جاری کرده زمین را گل نمودم. بعد از جزع بسیار، به خانهٔ میرزا عباس رفتم که خواب خود را حکایت کنم. دیدم

حاجی... تبریزی و رضاخان مازندرانی ـ که دیروز از فرنگستان باز آمده بودند ـ در آن‌جا هستند و خیال دارند که با هم به خانهٔ ما آمده حاجیه خانم را سر سلامتی دهند.

رضاخان که مرا دید، دست انداخت در آغوشم کشید و صورتم را بوسیده و بوییده گفت: «بوی ابراهیم‌بیگ را از تو استشمام می‌کنم.» و بسیار گریست. تأسف بی‌شمار نمود. بعد از تسکین، خواب خود را از اول تا آخر بدون کم و زیاد نقل کردم، همه را رقت دست داد.

رضاخان گفت: «تعبیر این خواب واضح است، چنان‌که از آثار بعض مقدمات دیده می‌شود، و امیدواری زیاد بعد از هزار یأس و نومیدی حاصل می‌گردد.

گذشت محنت هجر و رسید دولت وصل　　نهاد روی به عمران دوباره این ویران

مایهٔ نیکبختی و بهجت و دولت از برکت دعای محبان وطن به میان آمد، دین و دولت قدم به عرصهٔ تمدن نهاده آب رفته به جوی بازآمده چند روزی که من به شما مهمان هستم، اگر موفق شدم به تعبیر این خواب اقبال آتیهٔ وطن را شرح و بسط خواهیم داد که، بعد از همهٔ این خرابی و زحمات، استقلال و استقبال وطن عزیز را تشکر کنید. بلی! «شکسته استخوان داند بهای مومیایی را!»

«تا خراب اولماسا آباد اولماز.»

پوشیده نماند

بر ارباب علم و معرفت و اصحاب فطنت و خبرت مخفی و پوشیده نماند که نگارندهٔ **سیاحتنامه** در بعض مقام از کثرت تعصب در حب وطن و ملت و بی‌رونقی کار و کاستن ثروت مملکت خویش، خویشتن‌داری نتوانسته و عنان سخن از دستش به در رفته و در بعض مواقع از شعرا ـ که ارباب فضل و هنرند ـ با طعن یاد نموده. نباید قارئین محترم سوءظن در حق نگارنده فرمایند ـ «ان بعض الظن اثم.»

نگارنده را ارادت خاص و اخلاص بی‌قیاس به علمای اعلام و فقهای کرام و ادبای ذوی‌الاحترام و شعرای نیک فرجام نه به حدی است که در حیز بیان آید، خصوص در حق این گروه با خرد و دانش. به مضمون کلام حکمت فرجام «ولله کنوز مفتاحها السنه الشعراء»؛ بدیهی است که گنج غیب در کلام ایشان مضمر و حکمت لاریب در سخنان آنان مخمر است. پس، نباید سخنی صادر شود که خالی از سود دنیا و آخرت باشد، زیرا سعادت هر قوم و ملت بسته به رونق معارف است؛ و رونق معارف حاصل نمی‌شود مگر از افکار عالیهٔ ادبای با دانش و بینش که گوهر کلام را نظماً و نثراً به رشتهٔ بیان کشیده،

داروی تلخ نصیحت را به شهد شیرین کلامی درآمیخته به مذاق جان و گوش روان ملت و دولت خود ریخته‌اند؛ وخامت خاتمهٔ ظلم و سعادتِ عاقبتِ عدل را به حکمداران عالی تبار نموده، پندهای مفید و مواعظ حسنه چون شیر و شکر به هم آمیخته در کام جان دهان ریخته، در تهذیب اخلاق نصایح سودمند گفته، در توحید حضرت باری ـ عز اسمه ـ قصاید سروده، خاتم‌انبیا و ائمهٔ هدی ـ سلام‌الله علیهم ـ را ستوده‌اند؛ حکایات عبرت‌آمیز به طرز مثنوی به رشتهٔ بیان کشیده، ثمرهٔ اعمال نیک و جزای کردار بد را به عموم نشان داده‌اند و مردم بی‌استحقاق را ثنا نگفته و مداهنه در قول و فعل خود ننمود، و بلکه عام و خاص را به یک نظر دیده، تملق و چاپلوسی روا ندیده، زحمتی که در تحصیل علوم و فنون کشیده به هبا و هدر نداده. حقیقتاً شاعری از علوم مشکله است، زیرا که باید معقول و منقول باشد، در علم کلام استاد ماهر، صراحت و کنایه، اشاره و استعاره، لف و نشر مرتب و غیر مرتب، حکمت و هیئت، معانی و بیان و اصول و فقه، هندسه و حساب و طب نیکو بداند، و در علم رجال و اصلاب ماهر باشد و صاحب قوهٔ حافظه بود، فصاحت کلام و بلاغت بیان و عذوبت لسان داشته باشد، در حسن اخلاق بی‌نظیر و در نیکویی تدبیر بی‌بدیل گردد و محب ملت و وطن باشد تا به درجه‌ای «حب‌الوطن من‌الایمان» بداند و از مضمون «والشعرا یتبعهم الغاون» دور باشد، پس هیچ صاحب عقل و تمیز ذوات معالی صفات را انکار نتوان نمود [که] مصاحبت و مطالعهٔ کتب و سخنان بلاغت نشان آنان را مغتنم نشمارد و به چنان اشخاص زبان نکوهش گشاید و ذکر جمیل آنان را یاد و تذکار ننماید، حاشا ثم حاشا که چنین بی‌مروت پیدا شود!

بزرگش نخوانند اهـل خـرد   که نام بزرگان به زشتی برد

خصوصاً افصح‌الشعراء شیخ سعدی ـ علیه‌الرحمة ـ که داد سخن داده و آثار نیکو نهاده، کلامش سراپا حکمت و نظم و نثرش تماماً نصیحت، جوانی خود را در اندرز سلاطین نیکو شیم به کهولت رسانیده و دُرر غرر، در توحید صانع بی‌چون، به طرز موزون سفته و نصایح گوناگون و مواعظ از حد افزون، که شاه و گدا و بزرگ و کوچک و غریب و بومی از کلامش بهره‌مند و از اندرزهای سودمندش مستفید و مستفیض‌اند؛ بی‌ذکر خیر و یاد چنین بزرگوار منافی عقل و انصاف است. ولی هستند سارقان صنعت و طراران طریقت که از علوم اخلاق بی‌بهره و به یافتن چند قافیه مثل کار و بار و خار، اضطرار و اقتدار، افکار خود را صرف مدح ظالم و هجو مظلوم و اهانت معصوم کرده، دین خود را به دنیا فروخته، جز وزر و وبال نیندوخته؛ چنین کسان که عزت نفس ندانسته بدی را بر نیکی ترجیح دهند، جز ملعنت به چیزی نسزند.

«الناس مجزیون باعمالهم ان خیراً فخیر و ان شراً فشر.»

جناب شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی ـ رحمة‌الله علیه ـ چنانچه در دیباچهٔ گلستان به طریق فروتنی و تواضع ـ که از اخلاق حسنه و اوصاف ممدوحهٔ اهل فضل و کمال است ـ می‌فرماید:

گر خود همه عیب‌ها بدین بنده در است　　هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

ولی افسوس صد افسوس که در زمان ما این کلام نیک فرجام را سوء استعمال می‌کنند. از اجله و اشراف، بلکه از زبردست نسبت به زیردست از رعیت و اصناف، هر عملی ناشایست که سر می‌زند محض پرده‌پوشی به قبایح اعمال، تمسک به این مصرع شیخ سعدی کرده می‌گویند: «هر عیب که سلطان بپسندد هنر است» و کذا از این غلط منهور بسیار است، چنانچه گویند:

نه در هر سخن بحث کردن رواست　　خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

و از آن جمله است «صلاح مملکت خویش خسروان دانند.» و اثبات همهٔ این‌ها در میدان است، شیخ هنر خود را عیب در دیدهٔ احول بینان می‌شمارد، چنانچه فرماید: «گل است سعدی [و] در چشم دشمنان خار است.»

و بزرگ آن است که خطا از او سر نزند که خطاکار بزرگ نباشد، و باید مصرع آخر را چنین سرایند: «صلاح مملکتی اهل مملکت دانند.»

صلاح‌دید مملکت را اگر چون مصرع اولی خوانند مملکت مانند غزنین و مراغه و اصفهان و قزوین می‌شود، لکن صلاح‌دید ثانوی مثل لندن و پاریس و واشنقتون [واشنگتن] و برلین گردد و سبب این هم از آفتاب روشن‌تر است. مقتضیات سیاسی و تجارتی یک مملکت را محال است که شخص واحد کمایلیق بداند و از عهده برآید، اگرچه جامع علوم وفیره و فنون کثیره باشد و چون انسان است، خالی از زلل و خطا و سهو نمی‌باشد؛ صانع بی‌چون عباد خود را رهنمون شده می‌فرماید «وشاورهم فی‌الامر فاذا عزمت فتوکل علی‌الله»، حضرت ختمی‌مآب ـ علیه و آله سلام‌الله الملک الوهاب ـ که عقل کل دارای علوم کان و مایکون بود، مأمور به مشورت گردید. البته به طریق اولی، امت آن حضرت اوجب و الزم است که اقتدا نمایند و طریق سنت آن جناب پیمایند. آمدیم به جواب «هر عیب که سلطان بپسندد هنر است» و این پر واضح است که وجود سلطان به اخلاق نیکو سرشته، صاحب اوصاف حسنه و افعال مستحسنه است، عیب پسند نمی‌شود و از عیوبات و خطایا منزه و پاکیزه است، زیرا که سایهٔ رحمت خداست در ملک خدا، و به حکم آیهٔ کریمهٔ «کنتم خیر امت اخرجت للناس تأمرون بالمعروف و

ینهون عن‌المنکر» پس امر به معروف و نهی از منکر ــ که از فروع دین مبین باشد ــ چگونه سکوت جایز و خلاف شریعت غرا نمودن رواست؟ شعرای عالی‌تبار و ادبای نامدار پیش از شیخ سعدی و بعد از او آمده[اند]؛ خلاصهٔ کلام عیب عیب است و سلطان نباید عیب پسندد. بسی از ادبا رفته‌اند و آثاری گذاشته‌اند به جهت سوانح زمان و گردش دوران، بنای اکثری منهدم شده و بعضی پاینده است، ولی هیچ‌یک چنانچه خود شیخ فرموده «کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند.» [نیست.] حقیقتاً کلام آن عالی‌مقام نه‌تنها در ایران، بلکه در توران و هندوستان و ترکستان و فرنگستان گل‌های رنگارنگ شکفته و روز به روز بهتر و تازه‌تر می‌شود. لذا لازم آمد که مختصری از مطول و قلیلی از کثیر به ذکر خیر در تذکرهٔ ادبای ایران پردازیم و نام نامی هر یک را به ایراد بیت و نظم ــ که در توحید خداوند غفار و تمجید رسول مختار و توصیف ائمهٔ اطهار ــ از حکمت و تهذیب اخلاق و اندرز عامه ــ سروده‌اند در این کتاب درج کنیم، که هم وظیفهٔ قدردانی خود ادا و هم زحمت ادبای شیرین کلام و فصحای والامقام [را] روا نماییم ــ «بماند یادگار از من نشانه» ــ و شاید دیگران هم تأسی کرده خوی نیکویان گیرند و از بدی بپرهیزند؛ زحمتی که می‌کشند و افکاری که صرف می‌کنند و عمری که تلف می‌سازند در حق نیکان و پاکان کنند و زحمات خود را در راه اسلامیت و انسانیت صرف نمایند و دم از حب وطن زنند، و آن‌چه از نام و نشان و اشعار و مأوای آن فرقهٔ عالی‌مقام [به] خاطر فاتر و ذهن قاصر برسد به طرز حروف تهجی در این نامه ثبت و ضبط خواهد شد. «و بالله التوفیق و علیه التکلان».

از ابوالحسن بن علی خرقانی [عمر خیام]

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
زین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفت‌وگوی من و تو
گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

از اسدی طوسی

یکی جامهٔ زندگانی است تن — که جان داردش پوشش خویشتن
بفرساید آخرش چرخ بلند — چو فرسود جامه، بباید فکند

نـمیرد هـر آن کس کـه زایـد درست	شود نیست چون نیست بود از نخست
کـــجا شـــد کـیومرث شـاه بـلند	کـــجا جَـم و طـهمورث دیـو بـند؟

از امامی خلخالی

با خلق خـدا سـخن بـه شیرینی کـن	اظـهار نیاز و عـجز و مسکینی کـن
تـا بـر سـر دیـده جـا دهـندت مـردم	چون مردمِ دیده ترک خـودبینی کـن!

از انصاری

مست تــوام، از بـــاده و جـام آزادم	صـــید تـموام، از دانـــه و دام آزادم
مقصود مـن از کـعبه و بت‌خـانه تـویی	ورنـه مـن از ایـن هـر دو مـقام آزادم

ابواسماعیل هروی

عیب است بـزرگ بـر کشـیدن خـود را	وز جــملهٔ خـلق بـرگزیدن خـود را
از مـــردمک دیـــده بـباید آمـوخت	دیـدن هـمه کس را و نـدیدن خـود را

اشرفی سید، از سمرقند

تــا کـی گـویی کـه هـر دو عـالم	در هســتی و نـیستی لئـیم است
چون تـو طـمع از جـهان بـریدی	دانی که هـمه جـهان کـریم است

اعجاز هراتی

با دو عـالم گشـته‌ام بـیگانه، الفت را بـبین	رفــته‌ام از خــاطر ایــام، شـهرت را بـبین
ای کـه بـی‌تابانه مـی‌پوشی لبـاس عـافیت	اول از تقویم سن و سال سـاعت را بـبین!

بوعلی سینا، ملقب به شیخ‌الرئیس

مادر زمانه مثل او را نزاییده، تألیفات زیاد دارد. در جمیع علوم و فنون سرآمد جهان و مشار بالبنان بوده و مستغنی از توصیف است. گویا استمداد غیبی داشت. اسم چنین شخص بزرگوار را در سلک شعرا نوشتن دور از قاعدهٔ انصاف و مردمی است، ولی من‌باب تیمن و تبرک اسمی از آن عالی‌جناب که در حقیقت سبب افتخار ایرانیان است ذکر می‌شود:

تا بادهٔ عشق در قدح ریخته‌اند واندر پی عشق عاشق آویخته‌اند
با جان و روان بوعلی، مهر علی چون شیر و شکر به هم درآمیخته‌اند

(وله ایضاً)

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت آخر به کمال ذره‌ای راه نیافت

(وله ایضاً)

ز منزلات هوس گر برون نهی قدمی نزول در حرم کبریا توانی کرد
ولیک این عمل رهروان چالاک است تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

(وله ایضاً)

از قعر گل سیاه تا اوج زحل کردم همه مشکلات گیتی را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل هر بند گشاده شد مگر بند اجل

(وله ایضاً)

ماییم به عفو تو تولاّ کرده وز طاعت و معصیت تبّرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد، باشد ناکرده چو کرده، چون ناکرده

(وله ایضاً)

ای نیک نکرده و بدی‌ها کرده وانگه به خلاص خود تمنا نکرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده

از اهل طوس، «باسم» تخلص دارد

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بو اگر مرگ و پیری نبودی در او
زما تا دم مرگ یک دم ره است اگر دم‌دراز است و، گر کوته است

اومانی، اسمش عبدالله همدانی

آن‌چه مقصود ز شعر است چو در گیتی نیست
شاعران را همه زین کار خدا توبه دهید

اوحدی مراغه‌ای

زین جامه‌ها چه فایده چون می‌کَند اجل
زین پرده‌ها چه سود که بر ما همی درند

کمتر ز مور و مار شمار آن گروه را
کز بهر مور و مار تن خویش پرورند
روزی امیر تخت نشین را نظر کنی
کز تخت برگرفته به تابوت می‌برند
گرگ اجل یکایک از این گله می‌برد
وین گله را نگر که آسوده می‌چرند

(وله ایضاً)

از توست فتاده در خلایق همه شور   در پیش تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر   وی با همه در حضور و چشم همه کور

انوری، اسمش اوحدالدین ابیوردی

آن کس که جگر خورد به خردی هنر آموخت
در دور قمر گو بنشین خون جگر خور
نزدیک کسانی که به صورت چو کسان‌اند
با سیرت ایشان نفسی می‌زن و در خور
پیغام زنی بر، تو همه اطلس و خز پوش
یا مسخرگی می‌کن و حلوا و شکر خور

(وله ایضاً)

کیمیایی تو را کنم معلوم   که در اکسیر و در صناعت نیست
رو قناعت گزین که در عالم   هیچ چیزی به از قناعت نیست

(وله ایضاً)

ایمنی را و تندرستی را   آدمی شکر کرد نتواند
در جهان این دو نعمت است بزرگ   داند آن کس که نیک و بد داند

(وله ایضاً)

کارها را طلب مکن غایت   تا نمانی ز کار خود محروم
زیرکان این مثل نکو زده‌اند   طلب الغایة ای برادر شوم

(وله ایضاً)

آزاده گر کریم نباشد ورا چه غم   گر بر خسیس طبع گراید به اضطرار

سوی سگان گراید اگر بهر قوت را   شیری که گور [او] غرم نیابد به مرغزار

(وله ایضاً)

گر صادقی تو عشوهٔ این قرص‌خور مخور
ور مرد رهروی دم از این زن دگر مزن
دلخواه خود مخواه به جز ذکر ذوالجلال
دلجوی خود مجوی به جز یاد ذوالمنن!

اوحد سبزواری، تخلص به اسم خود

وصل زن هر چند باشد پیش مرد کامجوی
روح راحت را کفیل و عیش عشرت را ضمان
لیک او با شمع صحبت در نمی‌گیرد از آنک
من سخن از آسمان [می]گویم او از ریسمان

امیدی، اسمش ارجاسب، از اهل ری

دریغا که در صحن این کهنه باغ   چه آواز قمری چه آوای زاغ
چو شد یاوهٔ یاوه‌گویان بلند   امیدی لب از نکته سنجی ببند!
خروس سحر چون برآرد خروش   چرا بلبل مست گردد خموش؟

آذر، اسمش علی‌خان، از اهل اصفهان

خط لوح جبینم خود نوشتی   گل من، خوب یا بد، تو سرشتی
گرم خط خطا بینی ز نامه   خطش درکش به دست توست خامه
ز من جرمی که سر زد ای خداوند   محمد شد غمین، ابلیس خرسند
چو عدلم از عذاب آید به فریاد   دگر ره آن شود غمگین و این شاد
روا داری آیا ای ایزاد پاک   شود دشمن شکفته، دوست غمناک؟

(وله ایضاً)

محمد کآفرید ایزد تمامش   ز نام خود برون آورد نامش
احد نام خود احمد نامِ او کرد   به او از وحدت گفت وگو کرد

(وله ایضاً)

خداوندا دری از خویش بگشا   رهی کان بایدم پیمود بنما!

اوحدی کرمانی

یـــاد داری کـــه وقت آمــدنت — همه خـندان بـدند و تـو گـریان؟
هــمچنان زی کـه وقت رفتن تـو — هـمه گـریان شـوند و تـو خـندان

آصفی

ای خواجه! مقام نیک و بـد مـعلوم است
فـانی‌ست جـهان، مـلک ابـد مـعلوم است
بـــــیچاره! تـــو را غـــرور هـــمه روز
از بـــی‌خردی است یـا خـرد مـعلوم است

(وله ایضاً)

دیدم که مرا نیست بـه مستی هستی — کردم هـمه صـرف مـی‌پرستی هستی
من نیستم آن‌چـه بـودم اول ای شـیخ — گویا تـو هـمان‌طور کـه هستی هستی

(وله ایضاً)

آن‌هـا کـه نـوای ارغـنون مـی‌آرند — بـر سـبزه شـراب لاله‌گـون مـی‌آرند
یک یک به نـظاره سـال دیگـر بـینی — چون سبزه سر از خاک برون می‌آرند

(وله ایضاً)

پیمانه چون من دمی بـه مـیخانه گـریست
گفت از پی آن مرا که این گـریه ز چیست
امـــــروز دل مـــن است پــیمانهٔ تـــو
تـا خـاک تـو فـردا گـل پـیمانهٔ کـیست

حرف الباء

بابا افضل کاشانی

بازآ، بازآ هـر آن‌چـه هستی بـازآ — گر کافر و رند و بت‌پـرستی بـازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر تـوبه شکستی بـازآ!

(وله ایضاً)

ای جـــــملهٔ خـــلق را ز بـــالا و ز پست
آورده ز فـضل خـویش از نـیست بـه هست

بر درگه عدل، تو، چه درویش و چه شاه
در خانهٔ عفو، تو چه هشیار چه مست

(وله ایضاً)

بد اصل گدا چو خواجه گردد نه نکوست
مغرور شود نداند از دشمن دوست
گر دایرهٔ کوزه ز گوهر سازند
از کوزه همان برون تراود که در اوست

بابا طاهر عریان، از اهل همدان

اگر دل دلبرد دلبر کدامی؟ وگر دلبر دل و دل را چه نامی؟
دل و دلبر به هم آمیته بینم ندانم دل که جز دلبر کدامی!

باباکوهی بن علی شیرازی

روح، بحری‌ست که عالم همه غرق‌اند در او
بس عجب دانم اگر جسم کف دریا نیست
ظاهر و باطن ذرات جهان اوست همه
نیست اشیا اگر او عین همه اشیا نیست

بهجت

گر بود صبر به درمان برساند روزی
حیف و صد حیف که من صبر ندارم، چه کنم؟

بهرام میرزا بن شاه اسمعیل (طبعی موزون داشت)

بهرام! در این سراچهٔ پر شر و شور تا کی به حیات خویش باشی مغرور؟
کرده است در این بادیه صیاد اجل در هر قدمی هزار بهرام به گور

بیانی، شهاب‌الدین کرمانی

خانهٔ دل وطن توست ز جان رنجه مدار
دو سه روزی که در این زوایه مهمان باشی!

بدخشی

زیـــر و زبـــر اگـــر شـــود عـــالم | ای بدخشی چه غم که در گذر است
کـــان جـــهان هـمچو شیشهٔ ساعت | ســاعتی زیـر و ســاعتی زبر است

بهاء، شیخ بهاءالدین عاملی، رضوان‌الله علیه

نان و حلوا چیست این تدریس تو؟ | کــان بــود ســرمایهٔ تــلبیس تــو
بـــهر اظـــهار فـــضیلت مـــعرکه | ســاختی افــتادی انــدر تــهلکه
تــا کــه عــامی چند سازی رام خود | بــا صــد افســون آوری در دام خــود
چــند بگشــایی بــر آنــان چشم لاف | چــند پــیمایی گــزاف انــدر گــزاف؟
نــه فــروعت هست، نه باشد اصول | شــرم بــادت از خــدا و از رســول!
انــدرین دنــیا چــه بــاشد؟ غــول تو | ایــن ریــایی درس نــامعقول تــو
درس اگــر قــربت نــباشد زو غــرض | لیس تــدریساً له بــئس المــرض
اسب دولت بــر فــراز عــرش تــاخت | آن‌که خود را زین مرض آزاد ساخت

(وله ایضاً)

علم نبود غیر علم عاشقی | مسابقی تلبیس ابلیس شقی

بیدل

بــر هســتی مــا دهـر بـه نیرنگ چـمیدن
چون شمع کفاف است سرانگشت مکیدن

بایزید بسطامی

خواهی که رسی به کام، بردار دو گام | یک گــام ز دنــیا و دگــر گــام ز کــام
نــیکو مــثلی شــنو ز پــیر بســطام | از دانـه طـمع بـبر کـه رسـتی از دام!

بهاء (گویند از بلاد مراغه بوده)

های تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی | خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
رهرو تویی و راه تویی، منزل تو | هشدار که راه و چاه خود گم نکنی!

حرف التاء

تقی کاشانی

دل گـفت مـرا عـلم لدنـی هـوس است
تـعلیمم کـن اگـر تـو را دسترس است
گـفتم کـه الف گـفت دگـر هـیچ مگـوی
در خانه اگر کس است یک حرف بس است!

فی حرف الثاء

ثنایی

زمان بی‌مهر و گیتی دشمن او دلدار مستغنی
مـرا بـر آرزوهـای ثـنایی خـنده مـی‌آید

ثابت قمی

چاره مرگ است، اگر کار بـه نـاکس افـتد   مشکل این‌جاست که کارم به کسی افـتاده

ثنا

شرم از آن روز که یـارم بـه سـر بـالین گـفت
سـخت جـانی کـه هـنوزت نـفسی مـی‌آید!

ثاقب

از پشت فلک بـر شـده در خـانهٔ زیـن بـاش
تـا سـیر تـماشای جـهان خـانه‌نشین بـاش
بـر مـائدهٔ اهـل دول دست مـینداز
از مکسب خود قانع یک نـان جـوین بـاش!

فی حرف الجیم

جمال‌الدین اصفهانی

ای تـو مـحسود فـلک! هـم آز را گشـتی اسـیر
وی تو مسجود ملک! هم دیوار راگشتی شکـار

تو چنین بی‌برگ در غربت به خاری تن زده
وز برای مقدمت روحانیون در انتظار
درگشاده، بار داده، خوان نهاده بهر تو
تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه‌وار
چند سختی با برادر؟ ای برادر رام شو!
عافیت خواهی بیابی در سر دندان مار؟
بوده‌ای یک قطره آبی، باشدت یک مشت خاک
در میانه چیست این آشوب، چه این کارزار؟
قوت پشه نداری، جنگ با پیلان مکن
همدم موران نئی تو شانهٔ شیران مخار!

جلوه، اسمش میرزا ابوالحسن‌بن سیدمحمد، از سادات طباطبایی اصفهان

خویش نه بشناسی ای فروشده در تن
تن بنه این غفلت دراز برون کن!
چند نمایی که تو به من بنه این دیو؟
این تن خاکی که نیستی تو همی من!

جامه از مشهد

در مزرع دهر کز نشاط آمده پاک
دهقان اجل نریخت جز تخم هلاک
چون دانهٔ گندم همه زان با دل پاک
از خاک درآمدند و رفتند به خاک

جمال اصفهانی

تو بدین کوتهی و مختصری
این همه کبر [و] عُجب بوالعجبی است
یک وجب نیستی و پنداری
کز سرت تا به آسمان وجبی است

(وله ایضاً)

اگر شلواربند مادر تو
چو بند سفرهٔ تو بسته بودی
نزادی آن جَلَب تو قَلتبان را
جهان از نکبت تو رسته بودی

جناب اصفهانی

روزی که ز مشکلات حل می‌طلبند
آن‌جا نه ترانه و غزل می‌طلبند
آواز همی کنند: کار آسان نیست!
این‌ها همه صوت است، عمل می‌طلبند

حرف الحاء

سید حسن، از علمای غزنین بوده

تا چند ز جان مستمند اندیشی ... تا کی ز جهان پر گزند اندیشی؟
آنچ از تو ستد همین عوض کالبد است ... یک مزبله‌گو مباش! چند اندیشی؟

حافظ شیرازی

اسمش محمد، لقبش شمس‌الدین، از اهل شیراز و کمال او مشهور آفاق، در شرق و غرب عالم مقامات عالیهٔ او مشتهر، حکمرانان زمانش از انفاس او مدد جستندی و بعد ز او پادشاه و گدا به تفأل کتاب او اعتقاد تمام دارند. «لسان‌الغیب»اش خوانند. مرقدش زیارتگاه خاص و عام، اشعارش مطبوع طبع انام، لکن افسوس که مقبرهٔ چنین شخص عالی‌مقام را بعضی از حسودان خود غرض به انهدام کوشیدند و می‌کوشند، و این بدنامی را در کتب تواریخ اغیار به یادگار گذاشتند، اهل فرنگ طعنه به ملت و دولت اسلام می‌زند. و در حق آن عارف ربانی بهتان‌ها گفته و از راه ریا و تزویر نسبت‌ها دهند؛ در جواب این خودغرضان خواجه اشعار مناسب سروده که برخی نوشته آید:

(من کلامه)

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت!
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت!

(من کلامه)

همه کس طالب یارند، چه هوشیار چه مست
همه جا خانهٔ عشق است، چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن، گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوب است، که زشت؟

نـــه مـــن از خـانهٔ تـقوی بـه در افـتادم و بس
پـسدرم نـیز بـهشت ابـد از دست بـهشت
گـر نـهادت هـمه این است، زهـی پـاک نـهاد!
ور سرشتت همه این است، زهی پاک سرشت!

(وله ایضاً)

بـیا کـه قـصر امـل سـخت سست بـنیاد ست
بـیار بـاده کـه بـنیاد عـمر بـر بـاد ست!
غـلام هـمت آنام کـه زیـر چـرخ کـبود
ز هـر چـه رنگ تـعلق بگـیرد آزاد ست
نـصیحتی کـنمت یـاد گـیر و در عـمل آر
کـه ایـن حـدیث ز پـیر طـریقتم یـاد ست
مـجو درسـتی عـهد از جـهان سست نـهاد
کـه ایـن عـجوزه عـروس هـزار دامـاد ست
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سـروش عـالم غـیبم چـه مـژده‌ها داد ست
کـه: ای بـلند نـطر شـاهباز سِـدره نشـین
نشـیمن تـو در [نـه] ایـن کـنج مـحنت‌آباد ست
تـو را ز کـنگرهٔ عـرش مـی‌زنند صـفیر
نـدانـمت کـه در ایـن دام‌گـه چـه افـتاد ست
غـم جـهان مـخور و پـند مـن مـبر ز یـاد
کـه ایـن لطـیفهٔ نـغزم ز رهـروی یـاد ست
رضـا بـه داده بـده وز جـبین گـره بگشـا
کـه بـر مـن و تـو در اختیار نگشـاد ست
نشـانِ عـهد و وفـا نـیست در تـبسم گـل
بـنال بـلبل مسکـین کـه جـای فـریاد ست

(وله ایضاً)

فقیهِ مدرسه دی مست بود فتوی داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

خواجو

جز غم به جهان هیچ نداریم ولیکن — گر هیچ نداریم، غم هیچ نداریم

خجندی، کمال

بـر سـر آن کـوی چـه گـردیدن است
یـافت شـده، ایـن چـه خـروشیدن است؟

عشق [نه] در سینه، چـه سـود است ایـن
هـیچ نـه در دیگ، چـه جـوشیدن است؟

رهـــبر ایـــن ره طـــلبد از کـــمال
بی‌رها [بی‌رهه را] این چه دوانیدن است؟

جبلی، عبدالواسع هراتی

معدوم شـد مـروت و مـنسوخ شـد وفـا — زان هر دو نام ماند چـو سیمرغ و کـیمیا
شد راستی خیانت و شـد زیـرکی صـفا — شد دوستی عداوت و شـد مـردمی هبا
هـر عـاقلی بـه زاویـه‌ای مـاند منحنی — هـر فـاضلی بـه داهـیه‌ای مـاند مـبتلا

حرف الخاء

خاقانی، ترجمه حالش معلوم

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایـــوان مـــدایـــن را آئـینهٔ عـبرت دان

یک دم ز ره دجـله مـنزل بـه مـدایـن کـن
وز دیده دویم دجله بر خـاک مـدایـن ران

دندانهٔ هـر قـصری پـندی دهـدت نـو نـو
پـند سـر دنـدانـه بشـنو ز بـن دنـدان

از نـوحهٔ جـغد الحـق مـاییم بـه دردسـر
وز دیـده گـلابی کـن درد سـر مـا بنشان

از خـون دل طـفلان سـرخـاب رخ افـزوده
این زال سپید ابرو، وین مـام سیه پستان

کسری و ترنج زر، پرویز و به زرین
بر باد شده یکسر، بر خاک شده یکسان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران یکسر
ز ایشان شکم خاک‌ست آبستن جاویدان
خاقانی از این درگه دریوزهٔ عبرت گیر
تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان!

(وله ایضاً)

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز   کان حرص آب رخ برد، آهنگ جان کند

خیام، نامش عمر نیشابوری

برخیز و مخور غم جهان گذران   بنشین و جهان به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی   نوبت به تو خود نمی‌رسید از دگران

(وله ایضاً)

ناکرده گناه در جهان کیست؟ بگو!   آن کس که گنه نکرد چون زیست؟ بگو!
من بد کنم و تو بد مکافات دهی   پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو!

خاوری

من عمری هوس پروری دل کردم (!)
عمر بگذشت، ندانم که چه حاصل کردم*

خیالی هراتی

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه   خلقی به تو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد   یعنی که تو را می‌طلبم خانه به خانه

(وله ایضاً)

---

* به احتمال زیاد:

من عمر هوس پروری دل کردم   بگذشت، ندانم که چه حاصل کردم.

و یا:

عمری به هوس‌پروری دل کردم   بگذشت، ندانم که چه حاصل کردم.

خواجه عبدالله انصاری

یارب بگشا گره ز کار من زار　　رحمی که ز خلق عاجزم در همه کار
جز درگه تو کی بُوَدم درگاهی　　محروم از این در مکنم یا غفارا!

(وله ایضاً)

گر من گنه جمله جهان کردستم　　عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که به روز عجز دستت گیرم　　عاجزتر از این مخواه که اکنون هستم

(وله ایضاً)

اللّه به فریاد من بی‌کس رس　　لطف و کرمت یار من بی‌کس بس
هر کی به کسی و حضرتی می‌نازد　　جز حضرت تو ندارد این بی‌کس کس

خرم کردکشی انصاری

ماند همان یگانه،ای عارف خدا جو
روزی که از میانه خیزد من و تو و تو و او
آخر به جبر وحدت خواهیم شد ز کثرت
یا قطره‌های باران یا رود و چشمه و جو

(وله ایضاً)

خلاق جهان تویی تویی تو　　صورت ده جان تویی تویی تو
در خانه و باغ و راغ و کهسار　　واندر یم و کان تویی تویی تو
از کثرت آشکاری خویش　　از دیده نهان تویی تو
آن کس که نیافتیم از وی　　ما هیچ نشان تویی تویی تو
خرم به تو زنده است دایم　　ذکرش به زبان تویی تویی تو!

خسرو

چو شکر بندگی گفتن نیاریم　　سپاس خواجگی را چون گذاریم؟

(وله ایضاً)

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد　　کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

حروف الدال

دقیقی طوسی، معاصر فردوسی

گویند که صبر کن تو را صبر بر دهد　　آری دهد، لیک به عمر دگر دهد
من عمر خویشتن به صبوری گذاشتم　　عمر دگر بباید تا صبر بر دهد

داعی، نامش سید محمد

عشقی تو طلب کن که به جایی برسی　　در هر قدمی نو به نوایی برسی
(وله ایضاً)
خاموشی را بسی خواص است　　خاموش ز نیک و بد خلاص است

داوری، میرزا محمد شیرازی

(وله ایضاً)
نبود غیر جنونم ز اکتساب فنون
که الجنون فنون گفت الفنون جنون
در آن زمانه فتادم که در میانهٔ خلق
هنر قلادهٔ لعن است، یا هنر ملعون
نه کار بسته به کسب هنر گشوده شود
نه رنگ قیر سپید از عفونت [عقوبت؟] صابون

دقیقی

از بی‌خبر[ان] خبر چه پرسی　　وز گم شدگان اثر چه پرسی؟

درکی، از اهل قم

گر نگهدار من آن است که من می‌دانم　　شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

حروف الذال

ذبیح، نامش اسمعیل، از خراسان

در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست
مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست

پـا مـنه آن‌جـا مگـر بـهر قـضای حـاجتی
خانهٔ اهل دو دل [در] جای فرودی بیش نیست (!)

ذره، اسمش میرزا عبدالله‌بن محمد اصفهانی

آرایش خس و خـاک از بـسهار مـاند (!)
نـخل حـیات مـاست کـه بـی‌برگ [و] بـار مـاند
چون شاخ خشک دستم ز آغوش گل جداست
داغـی بـه دل ز لاله و گـل یـادگار مـاند

ذهبی

نـرنجیم بـا غـیر اگـر خـو کـنی	تو با ما چه کردی که با او کنی؟

ذبحی یزدی

خـداونـدا تـهی دسـتم ز طـاعت	نـدارم جـز تـهی دسـتی شـفاعت
سـیه مـاری‌ست طـومارم بـه تشبیه	الهـی لا تـؤاخـذنی بـمافیه

(وله ایضاً)

فـریبم داده زانسـان چشـم فـتان	کـه شـیطان دور اسـتاده‌ست حـیران
بـه هـرزه صـرف شـد عـمر جـوانی	بـه هـرزم رفت آب زنـدگانی
چـنان بـر دوزخـیم بـیم عـذاب‌ست	کـه بـر حـالم دل آتش کـباب است
چـنان در ذلت‌ام زیـن نـفس سـرکش	که نـه خـاکـم بـه خـود گـیرد نـه آتش
سـیه روی‌ام بـه رنگ زلف پـر پـیچ	تـفضل کـو نـمی‌خواهـم دگـر هـیچ
ز فـضلت ای روان بـخش دل مـن	اگـر یک ذره گـردد شـامل مـن
رهـم از کـوه عـصیان‌های انـبوه	چـو نـقش روی شـیرین پشـت بـر کـوه
ولی عـفو تـو را هـر گـه کـه دیـدم	بـه پـرده [بپرد] خـوف از بـیم امـیدم!

حرف الراء

راضی، از نیشابور

کـجاست آن‌کـه هـمی گـفت در زمـانه مـنم
به مال [مآل؟] دشمن‌مال و به رأی ملک آرا

ادب نهان و هنر ضایع و شرف بی‌قدر
اعزه خوار و رعیت اسیر و خلق گدی

رازی، از شیراز یا اصفهان

نه آن بدمهر را با خویشتن همدم توانم کرد
نه از دل مهر او هرگز، [نه] دل بیرون توانم کرد (!)
نمی‌خواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش
وگرنه آن‌چه مجنون کرد من هم می‌توانم کرد

راغب، اسمش سید یوسف اردبیلی

ای دل قرار گیر نه وقت تپیدن است
ای دیده خون ببار که نه وقت دیدن است!
می در قدح کنند حریفان و گل به جیب
رسم عزای ما نه گریبان دریدن است

رشیدی، اسمش ملا حاجی کرمانی

منشین ز طلب دامن همت بر زن — واندر ره دوست دیده بر نشتر زن
گیرم به درون خانه راهت ندهند — نومید مباش و حلقه‌ای بر در زن!

راغب، اسمش کلب‌حسین تبریزی

صد نامه نوشتیم جوابش ننوشتی
این نیز جوابی است که جوابی ننوشتی (؟)*

رضا خراسانی

گریان که کند نالهٔ در وقت گِری — دانی غرضش چیست از این نوحه‌گری؟
یعنی که اگر گری شود عمر تو کم — پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری

* به احتمال زیاد مصرع دوم: «این نیز جوابی! که جوابی ننوشتی» یا «این نیز جوابی است. جوابی ننوشتی!»

رضا طهرانی

ای کرده عبادت ریایی فن خود　　آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقی بر گردنت زدی از لعنت　　گفتم که من انداختم از گردن خود

رضوی، اسمش سید مرتضی شیرازی

هر چه ما [بیداد می]پنداشتیم آن داد بود
خصمی افلاک، ما را سیلی استاد بود

رودکی

اسمش ـ ابوالحسن [ابوعبدالله] اصل از بخارا ـ مقدم شعرای فارس [زبان] است. در زمان ملوک سامانیه ندیم امیر نصربن احمد بوده. گویند **کلیله و دمنه** را به قید نظم درآورد.

دردا و حسرتا که مرا دور روزگار　　بی‌آلت و سلاح بزد راه کاروان
چون دولتی نمود مرا محنتی فزود　　بی کردن شگفت نبوده است گرزمان

رکن‌الدین قمی

شرم باد ای خون من بر گردنت　　یا ز خود یا از خدا یا از مَنَت

حرف الزاء

زلالی، منطقه

چشمی که بود لایق دیدار ندارم　　دارم گله از چشم خود، از یار ندارم

زکریا یزدی

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز
بر تنت هر موی صبحی گشت و در خوابی هنوز

زین‌العابدین سیستانی

مشنو سخن عالم فانی و مگو　　واندر طلبش مدار چندان تک و پو
دنیا چو گل است، ساعتی در لب جو　　تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو

حرف السین

سلمی از بلاد نیشابور

الهی به اعزاز آن پنج تن / نبی و ولی و دو فرزند و زن
برآری به فضل خود ای کردگار / که در دین و دنیا مرا پنج کار
یکی حاجتم را نرانی به کس / برآرندهٔ آن تو باشی و بس!

سعدی

اسمش شیخ مصلح‌الدین شیرازی، ذات معالی صفاتش مستغنی از توصیف و بیان است؛ مشهور عالم و ممدوح امم، سبب افتخار ایران و ایرانیان، ناصح سلاطین جهان و سر حلقهٔ دانشوران؛ اندرزهای او گوشوارهٔ حکمرانان زمان. در شرق و غرب آشنا و بیگانه نام نامی‌اش را به احترام ستایند و از گفتار نغز او جمیع ملل روی زمین حصه می‌ربایند و سود برمی‌دارند. سرمشق پولتیک و سیاسی عموم دانشوران جهان است. زحمت‌ها کشیده، سیاحت‌ها کرده، تجربه‌ها آزموده، آداب سیر و سلوک و معاشرت و زندگانی و صلاح دنیا و آخرت را، نظماً و نثراً، چنانچه شاید و باید ادا فرموده و چیزی فروگذاری ننموده، خدمت بزرگ به عالم انسانیت و اسلامیت کرده، ولی افسوس سخنی که عموم دانشوران و بزرگان فرنگستان با ترجمه در روی میز خود گذاشته از مطالعه‌اش سود می‌برند، ما او را افسانه انگاریم و بازیچه شماریم و درس او را به اطفال هفت ساله روا داریم. چه نیک فرموده:

نگویند از سر بازیچه حرفی / کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند، آیدش بازیچه در گوش

کلامی که از متکلمین، متقدمین و متأخرین کسی را یارای ایراد نبوده و تمام اهل فضل و کمال تصدیق آن نموده، ما را در مجالس سماع می‌سرایند، در مستی تذکار نمایند. هر قدر ماها آن حکیم دانشمند را توصیف نماییم از عهده برآمد آن نتوانیم، مدح او را از فرنگیان باید شنید.

«بهتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران*»

قدر او را بیرونی می‌داند نه خودی که چه عَلَم فصاحت و بلاغت افراشته و در گلزار ایران چه گل‌های رنگارنگ کاشته که صدمهٔ هیچ تندباد بر اوراق گلشن او زیان نرسانیده

---

* بیت از مولوی است.

و صرصر هیچ حوادث، بهار کلامش را مبدل به خریف نساخته. تیمناً و تبرکاً چند فرد ایراد کردم:

نبایدت که پریشان بود قواعد ملک　　نگاه‌دار دل مردم از پریشانی
چنانکه طایفه‌ای در پناه جاه توانند　　تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

(وله ایضاً)

ضرورت است که آحاد را سری باشد　　وگرنه ملک نگیرد به هیچ‌گونه نظام
به شرط آنکه بداند سر اکابر ملک　　که بی‌وجود رعیت سری‌ست بی‌اندام

(وله ایضاً)

شنیدم که بیوه زن دردمند　　همی گفت و رخ بر زمین برنهاد
هر آن کو خدایا به هر بیوه‌زن　　ترحم نیارد، زنش بیوه باد!

(وله ایضاً)

آنکه زیان می‌رسد از وی به خلق　　فهم ندارد که زیان می‌کند
گله ما را گله از گرگ نیست　　این همه بیداد شبان می‌کند

(وله ایضاً)

امیر ما عسل از دست خلق می نخورد
که زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر می‌کند پرهیز
حذر نمی‌کند از تیر آه زهرآلود

(وله ایضاً)

ای طفل که عکس رخت از خویش ندانی
هر چند که بالغ شدی، آخر نه همانی
شکرانهٔ زور آوری روز جوانی
آن است که قدر پدر پیر بدانی

(وله ایضاً)

خدایا فضل کن که گنج قناعت　　چو بخشیدی و دادی گنج ایمان
گرم روزی نماند یا بمیرم　　به از نان خوردن از دست لئیمان

سلمان ساوجی

نگویم که سلمان تویی کم ز کم — گرفتم که بیشی ز هوشنگ و جم
ببین تا از آن مایهٔ سروری — چه بردند ایشان، تو هم آن بری
اگر شیر و یا اژدهایی به زور — سرانجام خواهی شدن صید مور
اگر خواجه‌ای ور امیر اجل — رهایی نیابی ز تیر اجل
چرا خفته‌ای، خیز کاری بساز — که خود در پی توست خواب دراز

سلامی

شنیده‌ام که قضا در کمان نکند — گر از ازل دل کس را نشان آن نکند
ز تیر حادثه آماج می‌کند هر دم — هزار دل که به خود هرگز این گمان نکند

سحابی استرآبادی

بر هر که رسی نکو ببین کان نیکوست — کاو خواسته و ساخته حضرت اوست
بر بی‌سر و سامانی من عیب مکن — شاید که مرا دوست چنین دارد دوست

(وله ایضاً)

عالم به خروش «لا اله الا هو»ست
غافل به گمان که دشمن است این یا دوست
دریا به وجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش از اوست

سلمان ساوجی

اسمش جمال‌الدین بن خواجه علاءالدین، از شعرای مشهور، کلامش موزون، در تعریف خود گوید:

من از یمن اقبال این خاندان — گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باختر — ز خورشیدم امروز مشهورتر

سوزنی، اسمش محمد از اهل فارس

ز هر بدی که تو گویی هزار چندانم
مرا نداند آن‌گونه کس که من دانم

به یک صغیره مرا رهنمای، شیطان بود
به صد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هواست دانهٔ من دانه چینی‌ها* و نه دام
اگر به دانه بماندم به دام درمانم
هوا نماند تا ساعتی به همت هو
هوالله‌ی بزنم حلقه‌ای بجنبانم
اگر نباشد با من «هو هدایت» تو
به سوی هاویه بردی هوا چو هامانم
به حق دین مسلمانی ای مسلمانان
که چون به خود نگرم ننگ هر مسلمانم
به حقِ «اشهد ان لا اله الا الله»
چنان بمیران کاین قول بر زبان رانم

(وله ایضاً)

بارالها من به درگاهت پناه آورده‌ام
بر حضور حضرتت روی سیاه آورده‌ام
چهار چیز آورده‌ام یارب که در گنج تو نیست
نیستی و حاجت و عجز و گناه آورده‌ام

سنایی

از اهل غزنین، فاضل و کامل، مؤمن موحد؛ بعض فضلا را عقیده این است که در سخنوری و طلاقت لسان و عذوبت بیان به انوری و نظامی برتری و بالاتری دارد، چنانچه یکی از فضلا گوید:

گویی تو به من هر چه، از اشعار سنایی گو!
رو نظم نظامی را بر فرق فرزدق زن!

(من کلامه)

---

* به احتمال زیاد: «دانه چینی است...»

ای سنایی به قوت ایمان / مدح حیدر بگو پس از عثمان!
به مدیحش مدایح مطلق / «وزهق الباطل است جاء الحق»

(وله ایضاً)

مگــــو مــغرورِ غــافل را بــرای امــن او نکــته
مــده مــحرورِ جــاهل را بــه هــر طبع او خــرما
نه حرف از بهر او آمد کـه سـوزی زَهـرهٔ زُهـره
نــه حــرف از بــهر او آمــد کــه درّی چــادر زهــرا

(وله ایضاً)

ابــلهی دیــد اشــتری بــه چــرا / گفت: نقشت همه کج است چرا؟
گــفت: اشــتر کــه اندرین پیکار / عــیب نــقاش مــی‌کنی، هشــدار!
در کــژ مــن، نکــن بــه نــقش نگــاه / تو ز من، راه راست رفتن خواه!

(وله ایضاً)

لطــــفِ او: بــــی‌نوا نــــوازنــــده / قــــهرِ او: نــــازنین گــــدازنــــده
ناکسـان را بـه لطـف خـود کس کـرد / خــاک را قــبلهٔ مــقدس کــرد
گــر نــبودی ازو عــنایت پــاک / کــی شــدی تـاجدار، مشتی خـاک

(وله ایضاً)

اســرار وجــود خــام نـاپخته بـماند / زآن گوهر بس شریف نـاسفته بـماند
هر یک به دلیـل عـقل چیزی گـفتند / آن نکته که اصل بود نـاگفته بـماند

حرف الشین

شاعر شیرازی

ای سالک ره چه خفته‌ای؟ خیز! / گــر مــرد رهــی بــه ره درآمیز!
صــوفی و حکــیم را رهــا کــن / روی دل خــویش در خــدا کــن!
گــر راه خــدای مــی‌نوردی / بگــذار طــریق هــرزه گــردی!

شاهی

شبی با صراحی هـمی گـفت شـمع / که: ای هر شبی مجلس آرای دوست
تــو را بــا چــنین قــدر پـیش قـدح / ســجود دمــادم بگـو از چـه روست
صــراحــی بـدو گـفت: نشـنیده‌ای / تـواضـع ز گـردن فـرازان نکـوست؟

شیبانی، فتح‌الله کاشانی

گر ندهد دادِ خلق، دادگر خاک — دادگر آسمان بگیرد از او داد
داد تو را داد، تا که داد دهی تو — گر ندهی داد، داد از تو کند داد
گوش به فریاد دادخواه کن امروز — تا که به فردات می‌نگیرد فریاد
داد ده امروز، تا که داد دهندت — فردا کآنجا یکی است بنده و آزاد
دادِ دل از شادی زمانه بگیرد — شاه که دل‌ها کند به داد همی شاد

شوکت

ای فلک خانه‌ات خراب شود — جگرت چون دلم کباب شود
دیدم امروز نوشکفته گلی — که ز عکس رخش گل آب شود
از نزاکت، حباب پستانش — به نسیمِ نفس خراب شود
پیش رفتم که شاید از وصلش — بوسه‌ای چند انتخاب شود
لب پر از خنده کرد با من گفت — به طریقی که دل کباب شود
آرزوی مکیدنش نکنی — که به لب نارسیده آب شود
من گذشتم ز مدعا «شوکت»! — خانهٔ آرزو خراب شود

شاهی، اسمش ملک بن جمال‌الدین سبزواری

شادم که ز من بر دل کس کاری نیست — کس را ز من و ز کارم آزادی نیست
گر نیک شمارند، وگر بد گویند — با نیک و بد هیچ کسم کاری نیست

شاهی، اسمش محمود نیشابوری

گر برتر از آسمان بود منزل تو — وز کوثر [هم] سرشته باشد گِلِ تو
چون مهر علی نیست اندر دل تو — مسکین تو و سعی‌های بی‌حاصل تو

شاهی، اسمش ملک

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طربت سبزهٔ آراسته گیر
وآنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر!

شاه، علماءالدوله

صد خانه اگـر بـه طـاعت آبـاد کـنی / بـه زآن نـبود کـه خـاطری شـاد کـنی
گــر بـنده کـنی ز لطـف آزادی را / بـــهتر کـــه هـزار بـنده آزاد کـنی

شرف فزونی

پس و پـیش ایـن راه بس انـدکی‌ست / رونـده اگـر پـیش اگـر پس یـکی‌ست
نـــدانـــم از ایـن‌جا کـجا مـی‌رویم / چـــرا آمـــدیم و چـــرا مـــی‌رویم
ز انـدیشه خـون شـد جگـرها بسی / ولی حـــل نکـرد ایـن مـعما کسـی

شهد، اسمش ابوالحسن [سعدی]

عـــاملان در زمـــان مـــعزولی / هـــمه شـبلی و بـایزید شـوند
بـاز چـون بـر سـر عـمل آیـند / همه چون شمر و چون یزید شوند

شهد، اسمش ابوالحسن خراسانی

دوشــم گـذر افـتاد بـه ویـرانهٔ طـوس / دیدم جغدی نشسته بـر جـای خـروس
گـفتم: چـه خبر داری از ایـن ویـرانه؟ / گفتا که: جز این نیست افسوس افسوس

شانی هراتی

ای دل! حیات خضر و ثبات جهان مخواه
نـــدوه بـــی‌زوال و غـم بـی‌کران مـخواه
گـر خـود سکندری، پی آب خـضر مرو
عـــمر ابـد بـرای غـم جـاودان مـخواه!

شریف تبریزی

کو هم‌نفسی؟ تا کـنم اظـهار غـم دل / زان پیش که بندد غم دل راه نـفس را

شفاح شیرازی [باباطاهر عریان]

اگر آهـی کشـم صـحرا بسـوزد / جهان را سر به سر تا پا بسـوزم
بســوزم عـالم ار کـارم نسـازی / چه فرمایی؟ بسازی یا بسوزم؟

شاه عباس ماضی [شاه طهماسب]

یک چند پی زمرد سوده شدیم / یک چند به یاقوت تر آلوده شدیم
آلودگیی بود به‌هر رنگ که بود / شستیم به آب توبه آسوده شدیم

شاه عباس ثانی صفوی

دیروز چنان وصال جان افروزی / امروز چنین فراق عالم سوزی
افسوس که مستوفی دیوان قضا / آن را روزی نویسد، این را روزی
دیشب شب وصل با چنان حور لبی / امشب، شب هجر با چنین تاب و تبی
افسوس که مستوفی دیوان قضا / آن را به شبی نویسد، این را به شبی

شاهی نظام‌الدین شیرازی

یاد حق می‌کنند غافل از او / خود چه خواهند برد حاصل از او؟

حرف الصاد

صافی، اسمش محمود، از اصفهان

دردا که دوای درد پنهانی ما / افسوس که چارهٔ پریشانی ما
در عهدهٔ جمعی‌ست که پنداشته‌اند / آبادی خویش را ز ویرانی ما

(وله ایضاً)

آبادی بت‌خانه ز ویرانی ماست / جمعیت کفر از پریشانی ماست
اسلام به ذات خود ندارد عیبی / هر عیب که هست از مسلمانی ماست

صباحی، اسمش سلمان، از اصفهان

غیر غمش از سرود رود چه حاصل؟ / آن‌که از هجرش ز جوی دیده رود رود
شاهد از سعدی آورم ــ که روانش / مهبط انوار فیض باد ــ که فرمود:
درست به دنیا و آخرت نتوان داد / صحبت یوسف به از دراهم معدود
عمر که در هجر بگذرد، نکند نفع / جان که ز جانان جدا بود، ندهد سود
شکر الهی کنم که کرد نصیبم / وصل شما را که بود غایب مقصود

صائب، اسمش محمدعلی تبریزی

شیشه را بر طاق نسیان نه، قدح را خُرد کن
بشکن از خون سیه مستان خمار روزگار
توبهٔ عهد جانان [جوانی] را قبول دیگر است
بگذر از می در جوانی، ای بهار روزگار!

صابر سرمدی

ز روزگار به رنجم ز دوستان محروم — چو مرتضی ز خلافت، چو فاطمه ز فدک
سپهر پیر به من آن کند که اهل خرد — هزار عیب کنند ار چنان کند کودک

صادق

سینه که مجروح شد از تیر عشق — می نپذیرد علاج جز که به تدبیر عشق
مصلحت حال ما نیست به تدبیر عقل — بر سر ما هر چه رفت، رفت ز تعبیر عشق

صابر، اسمش شهاب‌الدین ترمذی

ای دو چشم منت به تو نگران — چند چندی بگیر در دگران (!)
چند نازی چو معتبر شده‌ای؟ — که نخواهند مرد معتبران
از پی مردن و ز حفظ حیات — حیله‌ها ساختند حیله‌گران
به هنر قصد مرگ دفع نشد — تا بمردند همچو بی‌هنران

صباحی، سلمان اصفهانی

یارب بنای عالم از این پس خراب باد
افلاک را درنگ و زمین را شتاب باد
تا روز دادخواهی آل نبی شود
از پیش چشم مرتفع این نه حجاب بد
آلوده شد جهان، همه از لوث این گناه
دامان خاک شسته ز طوفان آب باد
بسر کام اهل بیت نگشتند یک زمان
در مهد چرخ، چشم کواکب به خواب باد

لب تشنه شد شهید جگرگوشهٔ رسول
هر جا که چشمه‌ای است به عالم، سراب باد
از نوک نیزه تافت، سر آفتاب دین
در پردهٔ کسوف نهان آفتاب باد
هر کس دلش به عترت آل نبی نسوخت
مرغ دلش به آتش حسرت کباب باد
در موقف حساب، «صباحی» چو پا نهد
جایش به سایهٔ عَلَمِ بوتراب باد!

حرف الضاد

نام، ضیاء محمد طهرانی

از خلق زمانه پاکشیدن خوشتر — در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر
زنهار «ضیا»! علاج چشمت نکنی — ارضاع زمانه را ندیدن خوشتر!

حرف الطاء

طاهر هرانی

تو را به مهر و وفا اعتبار نتوان کرد — چرا که عمری و بروی مدار نتوان کرد!

طبیب، اسمش میر عبدالباقی بن میر محمد رحیم اصفهانی

با هدیه نپوییم ورا زآن‌که نشاید — کس مشت‌خسی تحفه برد باغ ارم را
با دست تهی آمده‌ام زآن‌که نزیبد — جز دست تهی تحفه خداوند کرم را

طبری، اسمش محمد، از بلاد اصفهان

بدی را با بدی پاداش کردن — نه کار مردم آزاده باشد
کسی خاری فکند ار زیر پایت — تو دستش گیر اگر افتاده باشد

طائف محمدعلی

زبان و دل موافق ساز، هنگام دعا کردن!
به یک انگشت نتوان عقده‌ای از رشته واکردن

حرف الظاء

ظهوری، اسمش طاهر

مرا بپرور و در کسب نام باقی کوش | که جز ذخیر نماندی معین و یحییٰ را
جزای خیر عمل بین که روزگار، هنوز | خراب می‌نکند بارگاه کسریٰ را!
با هنر باش هر چه خواهی کن! | نه بزرگی به مادر و پدر است
نافهٔ مشک را ببین به مَثَل! | کین قیاس بدیع معتبر است

ظفر همدانی، به اسم تخلص دارد.

جرای خیر عمل بین که روزگار هنوز | خراب می نکند بارگاه کسریٰ را

ظهیرالدین بن محمد فاریابی

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
مشکل‌تر این‌که گر به مثل دور روزگار
روزی دو مهلتی دهدت، گویی آن بقاست
نی نی که در زمانه تو مخصوص نیستی
بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست

ظاهر

غافل‌اند این منجمان از کار | نیست در کارشان دل بیدار
همهٔ باد حکم باد آن کار (!) | تو ز احکام سیره دست مدار
اختراعی چنین هر آنکه نهاد | راه بنمود، لیک در نگشاد
خلق را کرد جمله سرگردان | وآن‌چه کرد از عمل به دور جهان
نیست الا به قدرت یزدان | نیک و بد در طبایع ارکان
بی‌قضا خلق یک نفس نزنند | عاقلان را چنان جرس نزنند

حرف العین

عارف، جمال‌الدین اصفهانی

این عمر که از نیمهٔ هشتاد گذشت　　یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز و نگر　　در آب بیابی آن‌چه از باد گذشت

عسس شیرازی

در روزگار حق نمک گم نمی‌شود　　چینی هنوز یاد ز فغفور می‌کند

عطا، رازی بن یعقوب

آب بهتر هزار بار از می　　و من الماء کل شیء حی
نخورم آن‌چه عقل من ببرد　　در من افتد چو آتش اندر نی
مر مرا طاقت دو آتش نیست　　آتش دوزخیّ و آتش می

عماره، اسمش منصوربن محمد

غره مشو بر این‌که جهانت عزیز کرد
ای بس عزیز کردهٔ خود را که کرد خوار
مار است این جهان و جهانجوی مارگیر
وز مارگیر مار برآرد همی دمار

عرفی، اسمش محمد، از سادات شیراز

«عرفی» دم نزع است و همان مستی تو
آخر به چه مایه بار بربستی تو؟
فرداست که دوست نقد فردوس به کف
جویای متاع است و تهی دستی تو!

(وله ایضاً)

چنان با نیک و بد سر کن که بعد از مردنت، «عرفی»!
مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند

ایضاً قصیدهٔ مطول که در وصف بارگاه مولای متقیان نوشته، شاه‌بیتش این است:

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس
که ای اوج عرش سطح زمین تو را ممامس؟

عهدی، مولدش معلومم نیست

زبان از سوز دل شد همچو آتش در دهان من
مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من!

عصمت بخارایی

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم، دوش
به طلب‌کاریِ ترسا بچهٔ باده‌فروش
پیشم آمد به سر کوی، پری رخساری
کافری عشوه‌گر، از زلف خودش بار به دوش
گفتم: این کوی چه کوی‌ست و تو را خانه کجاست؟
ای همه مر خم ابروی تو را حلقه به گوش
گفت: تسبیح به خاک افکن و ز نار ببند
سنگ بر شیشهٔ تقوی زن و پیمانه بنوش!
بعد از آن، پیش من آ تا به تو گویم رمزی
راه این است، اگر بر سخنم داری گوش!
زود دیوانه و سرمست دویدم پیش‌اش
به مقامی برسیدم که نه دین ماند و نه هوش
دیدم از دور، گروهی همه دیوانه و مست
وز تَفِ بادهٔ عشق‌اش، همه در جوش و خروش
چون سررشتهٔ ناموس بشد از دستم
خواستم تا سخنی پرسم، گفتا که خموش!
این نه کعبه‌ست که با پا و سر آیی به طواف
وین نه مسجد که در او بی‌ادب آیی به خروش
این خرابات مغان است، درو مستان‌اند
از دم صبح ازل تا به قیامت، مدهوش

گـر تـو را هست در ایـن عشـوه، سـر یک رنگـی
دیـن و دانش بـه یکـی جـرعه چـو عـصمت بفروش!

عطار، اسمش ابوطالب، بشر تخلص دارد، ترجمهٔ حالش مشهور

تـو خـامی ایـن حـدیثت خـوش نیفتد　　کـه جـز در پـخته ایـن آتش نـیفتد

(وله ایضاً)

در کـلاه فـقر مـی‌باید سـه تـرک　　ترک دنیا، ترک عقبا، تـرک تـرک

(وله ایضاً)

مـرغی بـودم پـریده از عـالم راز　　تا بو کـه بـرم خبر ز سفلی بـه فـراز
چـون هـیچ کسـی نـیافتم مـحرم راز　　زان در کـه درآمـدم بـرون رفتم بـاز

عشقی بخارایی

گـروهی چـو یک مشت عـفریت عـریان
بـه کـنجی چـو گـور یـهودان خـیبر
سبک سایه [جامه] و سـنگ فـرش و غـذا غـم
هـنر فـتنه و فـخر شـور و شـرف شـر
چـو نسـناس نـاکس، چـو خـنریز خـیره
چـو یأجـوج بـی‌حد، چـو مأجـوج بـی‌مر
سـواران ولی بـر نـمد زیـن جـارخ [سارُخ؟]
شـجاعان ولیکـن بـه فسـق و بـه سـاغر
هـمه غـافل از حکـم دیـن و شـریعت
هـمه بـی‌خبر از خـدا و پـیمبر
چـو دیـوان بـندی هـمه پـیر و بُـرنا
چـو غـولان وحشـی هـمه مـاده و نـر

عاشق، اسمش محمد اصفهانی

چون غیر عدل نیست، اگر پرده بردرند
بـر ما کـه هیچ عـذر نداریـم در جـواب

گـر دل نـهم بـه عـفو، کـدامین وسیله‌ام
ور تن دهم به خشم، کدامم توان و تـاب؟

(وله ایضاً)

پروانه صـفت، چشـم بـر او دوخـته بـودم   نـاگـاه خـبردار شـدم، سـوخته بـودم

علی سمرقندی

ور نـداری در پـناهم، داردم آنکس کـه داشت
مـر مـحمد را، بـه غـار انـدر، پناهِ عـنکبوت

عالی نعمت‌خانی

بیهوده به حـرف لب گشـودن، چـه ضـرور؟
تـیغ هـمه بـر خـود آزمـودن، چـه ضـرور؟
دانـا مـحتاج نـیست نـادان مـنکر
پس مـصدر فـعل لغـو بـودن، چـه ضـرور؟

(وله ایضاً)

تـا چـند کسـی دست دعـا بـردارد   کـین‌ظالم از ایـن مـهلکه پـا بـردارد
بنشسته چـنان قـوی کـه بـرداشـتنش   کـار دگـری نـیست، خـدا بـردارد

عصار

شادم ز طـعن خـلق کـه مـرغان عشـق را   شاخی که سنگ می‌رسدش آشیان کـند

عجری

چـه رشک مـی‌برد ای دل بـه کشـتگان غـمش؟
تو هم به مقصد خـود مـی‌رسی، شـتاب مکن!

عبدالله کاشغری

در مـقامی کـه عـقل و ایـمان است   مـردنش بـه کـه زاد او آن است

عنصری قزوینی

چـــهار وقت بـــرای چـــهار کـــار بـــود
کـسـسی نـدید و نـبیندش از چـهار جـدا
به وقت قـدرت عـفو و بـه وقت ذلت رحـم
به وقت تـنگی بـخشش، بـه وقت عـهد وفـا

حرف الغین

غنی، به اسم تخلص داشت، از سادات قم است

عـمری بـه ره وفـا نشسـتیم، عـبث　　دل جز تـو بـه دیگـری نـبستیم، عـبث
در پیش تو قدر هر شکستی بیش است　　با این همه استخوان شکستیم، عـبث

غیاث یزدی، گویا نقاش هم بوده است

بیچاره کسی کـه شـهر یـزدش وطـن است
بـیچاره‌تر آن‌کـه نـقش بـندیش فـن است
زین هر دو بتر کسی کـه اهـل سـخن است
ناچار کسی که ایـن سـه دارد چـو مـن است

غیرت، مولدش معلومم نیست

هـر جـا کـه یـار آشـنایی‌ست تـو را　　دریاب کـه خـضر رهـنمایی‌ست تـو را
ضـایع نشـود بـه خـلق احسـان کـردن　　هر دست گرفته‌ای عصایی‌ست تـو را!

(وله ایضاً)

رویـاه بـازی فـلکم کـی کـند زبـون　　اکنون که نقد [؟] شیر خدا گشت یـاورم
باشد مـرا امـام بـه‌حق، شیرِ حق، عـلی　　کـز مـهر او پـر است دل مـهر پـرورم

غرضی، اسمش ابوالحسن، مولد معلومم نیست

چو دیده نـعمت بـیند، بـه کـف درم نـبود　　سـر بـریده بـود، در مـیان زریـن تَشت

حرف الغاء

غنی کشمیری

نه پای درون آمده، نه پای برونم درماندهٔ این دایره‌ام، همچو جلاجل

حرف الفاء

فردوسی

اسمش میرزا ابوالقاسم طوسی ـ علیه‌الرحمه ـ پادشاه شعرا و ممدوح شاه و گدا، شاعر به آن هنروری مادر جهان نزاییده. با وجود صدها رقیب که همه در فنون شعر ماهر مانند عنصری و غیره لاف «انا ولا غیر» زدندی، تمام اوقات خود را صرف نمودند که نکته‌ای گیرند به او و ایرادی به وی آورند، موفق نشدند و از حسرت مردند، در علوم ریاضی و رجال و منطق و تاریخ سرآمد دوران و مشار بالبنان بود و در حقیقت زبان و رسوم ایران را زنده کرد. علاوه از فن شعر، چند هزار بیت در یک بحر و وزن سرودن سهل نیست، آهنگ اشعار آن مرد دانای بزرگوار، از ابتدا تا انتها، حالت غریب دارد، خواننده و شنوندهٔ کلام آن، شیخ و شاب را نوهٔ شجاعت حاصل گردد به نوعی که گویا در میدان رزم حاضر است؛ و کتاب او در نزد هر قوم با عزت و احترام است. عالی جنابی و غنی طبعی او به حدی که زحمات چندین سالهٔ خود را در آنی به حمامی و دلاک بذل فرمود، و حفظ شرافت شأن خود را در هر السنه و افواه جاری نمود، چنانچه ترجمهٔ حالش را مختلف به السنهٔ خارجی نموده‌اند، نه مانند شعرای عصر ما که تملق و مبالغه را شعار ساخته‌اند.

وصیت انوشیروان به هرمز، من کلامه

به نیکان گرای و به نیکی بکوش به هر نیک و بد پند دانا نیوش
همه پاک پوش و همه پاک خور همه پندها یادگیر از پدر
به یزدان پناه به یزدان گرای چو خواهی تو را باشد او رهنمای
جهان را چو آباد داری به داد بود گنجت آباد و تخت تو شاد
چو نیکی نمایند، پاداش کن نمان تا شود رنج نیکان کهن
هنرمند را شاد و نزدیک‌دار جهان بداندیش تاریک‌دار
به هر کار با مرد دانا سگال به رنج تن از پادشاهی منال
ز نیکی فرومایه را دور دار به بیداد گر مرد نگذار کار
همه گوش و دل سوی درویش‌دار غم کار او چون غم خویش خوار

گـر ایـن پـند مـا شـوی کـار بـند / هـمیشه کـلامت بـماند بـلند!

(وله ایضاً)

ز بـد گـوهران بـد نباشد عـجب / نشـاید سـتردن سـیاهی ز شب
ز نـاپاک‌زاده مـداریـد امـید / که زنگی به شستن نگـردد سپید
بـزرگی سـراسـر بـه گـفتار نـیست / که صد گفته چون نیم کردار نیست

(وله ایضاً)

کـنون ای خـردمند ایـرج خـرد / بگـو تـا چـه داری بـیار از خـرد
خـرد بـهتر از هـر چـه ایـزد بـداد / سـتایش خـرد را بـه از راه داد
خـرد افسـر شـهریاران بـود / خـرد زیـور نـامداران بـود
خـرد زنـدهٔ جـاودانـی شـناس / خـرد مـایهٔ زنـدگانی شـناس
خـرد رهـنمای و خـرد دل گشـای / خـرد دوست بـهر تـو در دو سـرای
خرد جسم و جـان است، چـون بـنگری / تـو بـی‌جسم شـادان جـهان نسپری!

(وله ایضاً)

خـداونـد بـالا و پسـتی تـویی / ندانم کیی، هر چه هستی، تویی!

فخرالدین رازی

هـرگز دل مـن ز عـلم محروم نشـد / کـم مـاند ز اسـرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سـال عـمر کـردم تـحصیل / مـعلومم شـد کـه هـیچ مـعلوم نشد

فدای طهرانی

ایـن جـهانی‌ست در او نـیست کـسی ز بـنیاد
کهنه دری است [دیری‌ست] که بسیار چو ما دارد یاد
این جـهانی‌ست کـه جـمشید و فـریدون دیـده است
ایـن جـهانی‌ست کـه داوود و سـلیمانش بـه بـاد

فضولی ملامحمد بغدادی

اگـر عـمرها مـردم بـد سـرشت / بـود هـمدم حـوریان بـهشت
در آن مـحفل پـرصفا، روز و شب / ز جـبریل خـوانـد فـنون ادب
بـر آن اعـتقادم سـرانـجام کـار / نگـردد از او جـز بـدی آشکـار

وگـــر ســـال‌ها گـــوهر تـــابناک | فـتد خـوار و بـی‌قدر بـر روی خـاک
بـــرآنـــم کـــه کـمتر نشـیند غـبار | ز خـــاکش بـــر آیـــینهٔ اعـــتبار
چـو از خـاک‌برداری آن گـوهر است | شـــهان را بـــرازنـــدهٔ افســر است

فضل‌الله بن ابوخیر غزنینی

جسـمم هـمه اشک گشت چشـمم بگـریست
در عشـق تـو بـی‌جسم هـمی بـاید زیست
از وی اثـری نـماند، ایـن عشـق از چیست
چون من همه معشوق شدم، عـاشق کـیست؟

فریدون، مولدش معلومم نیست

تـــا در طـــلب دوست هـــمی بشـتابم
عـمرم بـه کـران رسید و مـن در خـوابـم
گیرم که وصال دوست در خـواهـم یـافت
ایـــن عـــمر گـذشته در کـجا دریـابم؟

فخری شیرازی

ای جـملهٔ بـی‌کسان عـالم را کس | یک جو لطف تو [از] هم عالم بس
من بی‌کسم و کسـی نـدارم جـز تـو | از لطف به فریاد مـن بـی‌کس رس!

فدایی

نـــه مـنزل است بـیابان بـی‌نهایت عشـق
کـه بـه در از فـلکات است یک ورا سیاح
کدام کشتی از این ورطـه روی سـاحل دیـد
وگـر ز نـوح نـبی بـودش بـهتری مـلاح
تـو از فـنون مسـاحت مـی طـرب پیمای
کـــه چـرخ خـاک بـپیماید از ره مسـاح
معین است کـه تـن خـاک راه خـواهـد شد
ولی نگشت مشخص کـه چـون شـود ارواح

فراهی

بـه دل مـهر غـمازی انـدوختن　　　بـــود آتش جـــور افـروختن

حرف القاف

قادری

جهان چیست؟ ماتم‌سرایی در او　　　نشســته دو سه ساعتی رو بـرو
جگـر پـاره‌ای چـند بـر خـوان او　　　جگـر خـورده‌ای چـند مـهمان او

قاآنی شیرازی

اسمش میرزا حبیب‌الله، لقبش حسام، شاهرودی بود کامل، در شعر ید طولایی داشت. فصاحت کلام و بلاغت مقامش به حدی بود که بر اکثر شعرای متقدمین و متأخرین برتری داشته و گوی سبقت از همگنان ربود،، از علوم و فنون بهرهٔ وافی و حظی کافی داشت. اگر می‌خواست نام بسیار بلند با شرف در زمـانه بـه یـادگار مـی‌گذاشت ولی افسوس که آن فضل و کمال را در غیرموقع صرف کرده خدمتی به ملک و ملت خـود نکرد. هر چه سروده از جهت جایزه و انعام بوده، دو بیت از آن یاد ندارم که با مسلک این کتاب برآید تا درج نمایم. اشعار آن مرحوم بسی آبدار و درر بار است ولی بی‌فایده از معنی بسی دور به مقدار است. می‌توان در مناسبت مثل اشعار لاادری گرفتن.

ز افسانه زنبور شلوار بربر [ببر]　　　توان آسیا ساخت اما بـه صبر

اگرچه دو سه قصیده در منقبت مولای منقیان امیرالمؤمنین ـ علیه‌الصلوة‌والسلام ـ سروده ولی صد حیف که در آخر ارزان فروخته، بدیهی است آن هم به‌خاطر وزیر بوده نه به جهت حضرت امیر (ع). خدا کاسد کند بازار این سخن فروشان را که کلامی نگویند مگر به ریا، سخنی نسرایند مگر به بها، به قول فرصت شیرازی:

منم از جملهٔ ایشان یک‌تـن　　　که خدا خرد کند گردن مـن

«در عمر خود یک بار سخن فروختم هنوز خجلم در نزد وجدان خویش، پس آنان که سخن‌فروشی را شعار ساخته و پیشه و کسب خود قرار داده‌اند نمی‌دانم چون کنند.»

چون از ادبای معاصرین نامی در این منتخبات ایراد نیافته، ولی بـه مـناسبت مـقام ذکری از ادیب یگانه و فاضل فرزانه، و عالم زمانه، فرصت، به میان آمد لذا واجب و لازم شد که چند بیت از اشعارش که به جهت عبرت سروده در این کتاب درج و این اوراق را به کلام شیرین و الفاظ رنگین آن عالم یگانه و فاضل فرزانه رشک گلستان ارم نمایم که

الحق شایستهٔ هزار تحسین است. اگرچه این بنده از فیض صحبت ایشان محروم و از یمن ملاقات مهجورم، ولی از آن‌جایی که «الکلام صفت‌المتکلم» از آثار سخنش هویداست که در غالب علوم و فنون بهره‌ای کافی داشته و به هر زبان و مسلک بینایی وافی بوده، کلامش عالی و خدمتش به بنی‌نوع خود قابل قدر و آن‌چه ممکن بود اداکرده و فرصت را فوت نکرده، مداح این و آن نیست فضایل خود را داناست، خدا به ادبا و فضلا دیدهٔ بینا دهد که وقت را مغتنم شمارند و فرصت را از دست ندهند و آن‌چه گویند از تهذیب خلاق گویند و آن‌چه سرایند از حب‌وطن و ترویج شریعت سرایند و از طریق نیک‌خواهی درآیند و نصیحت عامه را غنیمت شمارند. مردمان با بصیرت و دانا را لازم ست که تفاوت سخنان فرصت و قاآنی را در میزان عقل بسنجند و حق بدهند. در نظر رباب بصیرت واضح و آشکار است که کتاب قاآنی من‌البدو الی الختم مانند قصیده‌ای است در معنی که در جواب سوزنی گفته.

سرآورده به در بر / بر خر نر بر / بر زیر و زبر بر / ساده پسر بر / به تاریخ و سیر بر /... الخ. شاهد این سخن در نزد اهل خبرت همانا قصایدی است که در مدح مرحوم امیرنظام سروده و بعد از آن در حق میرزا آقاخان نوری گفته در ستودن این ضدین، جمله را واضح و مبرهن است، این ایرادی است که جملگی برآن‌اند. باری نام نامی فرصت، آقا میرزا، از سادات شیراز است.

من کلام فرصت شیرازی است

گامی به سوی استخر نه ای دل عبرت بر
در بارگه جمشید رو آور و عبرت بر

چشمی به نگه بگمار، گوشی دو سه ره میخار
دستی به اسف بردار، کن چشم ز عبرت تر

هر سو که بنا بینی، با خاک شده یکسان
هر جا که سرا یابی، ویرانه شده یک سر

تختی که سر رفعت بر تختهٔ مینا سود
چون خوردهٔ مینا بین، بشکسته ز پا تا سر

زان بوم نعیب زاغ آمد، همه بر گوشت
بر جای سرود رود، آواز دف و مزمر

در ساحت ایوانش جغد است و زغن ساکن
این یک شده بر بط زن و آن آمده خنیاگر
یک جای ثعالب را خدام نگر در بزم
یک جای عناکب را حجاب ببین بر در
در ماتم جمشید است گریان، همه این فرگاه
نک اشک روان اوست آن آب که در فرغر
بر ملک فریدون، لب بگشوده به ضحاکی
هر جا که شکافی هست بر کنگرهٔ منظر
در پشتهٔ آن لاله است، خون جگر دارا
بر تودهٔ آن سبزه است، خاک تن اسکندر
خود خون سیاووش است، آن می که برد در خم
از کلهٔ کاووس است، آن خاک که شد ساغر
شهد لب شیرین است، نقلی که نهد ساقی
آه دل پرویز است، دودی که دهد مجمر
ز آتشکده رفته است آب، خاکش همگی بر باد
پیوسته کف آب است، بر جای تف آذر
دانی که چرا رفت آب ز آتشکده، همچون دود؟
یا رفت چرا بر باد آن خانه چو خاکستر؟
میلاد محمد شد کز مثل چنین مولود
تا حشر عقیم آیند این چارتنان مدر
بر باد شد از دادش تخت و کله کسری
نابود شد از بودش، ملک و سپه قیصر

چون قصیده طولانی بود لذا اختصار نمودم، هر کس مایل به خواندن تمامی آن باشد به آثار عجم رجوع فرماید. جناب فرصت در غالب علوم و فنون مهارت تام و تمام داشته، گویا در نقاشی هم ماهر بوده؛ از این غزل می‌توان دریافت پایهٔ شعرسرایی و قوت نقاشی او را:

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم   یک روز و دو شب زحمت این کار کشیدم
ول شدم آشفته ز نقش سر زلفش   آخر به پریشانی بسیار کشیدم
آغوش و کنارم همه شد غیرت تاتار   تا تاری از آن طرهٔ طرار کشیدم

در تیرگی زلف کشیدم رخش از مهر / گفتی که مهی را به شب تار کشیدم
اندیشه نمودم که کشم ابروی آن شوخ / اندیشه چه کج بود کمان‌وار کشیدم
بر خامه‌ام از تیر فلک بانگ زه آمد / زان سخت کمانی که به دشوار کشیدم
سحر قلمم بین که کشیدیم دو چشمش / گفتی به فنون نقش دو سحار کشیدم
نوک مژه‌اش را به یکی خامهٔ دلدوز / خون‌ریزتر از خنجر خون‌خوار کشیدم
آشوب قیامت همه شد در نظرم راست / چون قامت آن دلبر عیار کشیدم

قاسمی اصفهانی

ز اجزای وجودم هر یکی درد دگر دارد
طبیب دردمند از من کدامین درد بردارد؟

قوافی گنجه‌ای

دلا امروز کاری کن که فریادت رسد فردا
چه باشی طالب دنیا کز آن غالب شود رسوا
بباید رفتنت ناگه، چه سلطان و چه دربانی
بباید مردنت ناچار، گر نادانی ار دانا!

فنایی، اسمش محمود

گر مرد رهی، رفیق ره باید داشت / خود را نگه از هزار چَه باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی / دست و دل و دیده را نگه باید داشت!

(وله ایضاً)

با قوت پیل، مور می‌باید بود / با ملک دو کون، عور باید بود!

حرف الکاف

کاظم، ظاهراً تبریزی است

این مرغ دل که در قفس سینهٔ من است / آخر مرا به خانهٔ صیاد می‌برد

کاووس جرجانی

آیخ! گلهٔ خویش به پیش که برم من؟ کاین درد مرا دارو جز تو به دگر نیست
ای پیر بیا تا گلهٔ خود به تو گویم زیرا که جوانان را ز این حال خبر نیست!

کشری بخارایی

چون تیشه مباش، جمله بر خود متراش
چون رنده، ز کار خویش بی‌بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در علم معاش
چیزی سوی خود می‌کش و چیزی می‌پاش!

گربه

می‌رسانم خویشتن در بزم جانان بر وصال
راه در هر گوشهٔ دیوار پیدا می‌کنم

اگرچه مناسبت نداشت و مقامش گذشته ولی به مناسبت گربه لازم آمد که در این‌جا درج شود: «سگ» از ندمای شاه عباس بود، روزی شاه به شکار رفته، پس از مراجعت، بداهتاً چنین گفت:

سگ قزوینی، حسن‌بیگ

سحر آمدم به کویت، به شکار رفته بودی
تو که سگ نبرده بودی، به چه کار رفته بودی؟

کافی، اسمش سعدالدین بخارایی

طاووسکی بدیدم پر خویش می‌کَند گفتم: مکن که پر تو با زیب و افسر است
بگریست زار زار، مرا گفت: ای حکیم آگه نئی که دشمن جانم همین پر است!

کریم، اسمش بهاءالدین سمرقندی

مدحت کن و بستای کسی را که محمد
بستود و دعا کرد بدو داد همه کار

آن کیست بر این حال، که بودست و که باشد
جز شیر خداوند جهان حیدر کرار؟

کمال مراغه‌ای

صورت‌پذیر جمله ذواتی، چه نادری — نقش نگین جمله جهانی، چه جوهری
بهر چه لاف معجز موسی نمی‌زنی — کز جیب خویشتن ید بیضا درآوری؟

حرف المیم

معین بن عبدالله شیرازی

ایام بقا چو باد نوروز گذشت — روز و شب ما به محنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم به هم، صبح دمید — تا چشم گشادیم ز هم، روز گذشت

محوی همدانی

گویم که به عالمم تمنایی نیست — گویم که مرا هم ز تو پروایی نیست
زان ساکن کربلا شدستی کامروز — در مقبرهٔ یزید حلوایی نیست

میرزا مهدی، محرر *تاریخ نادری*

چون حاصل عمر ما فریب است و دم است
بیدار مکن گرت بهر دم ستم است
مغرور مشو که اصل و فرع من و تو
اندر دو سرا یکی نسیم است و دم است

مشتاق اصفهانی

فغان از دست شد آزادی ما — به غم‌ها شد مبدل شادی ما
پی تعمیر خود ویران نمودند — مهان کم خرد آبادی ما

(مناسب مقام است)

آنان که باشد فرض‌شان — غمگین دلان شادان کنند
درد دل ما بی‌کسان — از لطف خود درمان کنند

افسوس از این رفتارشان — بر عکس شد کردارشان
کز بهر آبادی خود — آباد ما ویران کنند

مستور، اسمش عبدالله شیرازی

یوسف مصر در این شهر به بازار یک‌ست
همه باشند خریدار و خریدار یک‌ست
همچو پرگار اگر دور زنی در همه جا
چو به وحدت نگری نقطهٔ پرگار یک‌ست
آفتاب رخ او تافت به هر آینه
مختلف گر چه نماید همه انوار یک‌ست

محمود پهلوان گنجه‌ای

مردِ تمام آن‌که نگفت و بکرد — آن‌که بگفت و بکند نیم، مرد
وآن‌که بگفت و نکند، زن بود — نیم زن است آن‌که نگفت و نکرد

مختار بن عثمان غزنوی

نه عجب گر نبودشان خبر نیک و بد خویش
کز حریصی و جهالت همه [در] خواب و خمارند
چون درختانِ به بارند به دیدار ولیکن
چون به کردار رسد، یکسره بیدند و چنارند

مسعود جرجانی

سر به پیش خسان فرو نارم — که نه از کبر سرو هر چمن‌ام
منت هیچ‌کس نخواهم از آنک — بندهٔ کردگار ذوالمنن‌ام

محتشم ــ علیه‌الرحمه ــ کاشانی

بر حرب‌گاه چون ره آن کاروان فتاد — شورِ نُشور واهمه را در گمان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان — بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی‌اختیار نالهٔ «هذا حسین!» از او — سرزد چنان‌که آتش از او در جهان فتاد

منوچهر شصت کله بوخارایی [منوچهری دامغانی]

جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی — چو آشفته بازار بازارگانی
غَبی‌تر کس، آنکش غنی‌تر کنی تو — فروتر کس، آنکش که بر تر نشانی

مولوی، اسمش جلال‌الدین، از بلخ است

آنان که به سر در طلب کعبه دویدند — چون عاقبت‌الامر به مقصود رسیدند
از سنگ یکی خانهٔ اعلای مکرم — اندر وسط وادی بی‌زرع بدیدند
رفتند در او تا که ببینند خدا را — بسیار بجستند، خدا را بندیدند

(وله ایضاً)

رومی! نشد از سّرِ علی کس آگاه — زان رو که نشد کس آگه از سّرِ إله
یک ممکن و این همه صفات واجب — لاحول و لا قوة الا بالله

مهدی، مولدش معلوم نیست

گر طالب عرفانی ای دل ز صفا دم زن — هستی به کناری نه، لاف من و ما کم زن!

محمود شبستری

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست — یقین داند که هستی جز یکی نیست
نهادی ناحقی را نام خواهر — حسودی را لقب دادی برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی — ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
همه افسانه و افسون و بند است — به جان خواجه کانها ریشخند است

ملهم، از اهل خوی

گر طاعت اهل آسمان کردستی — یک دم ز قیام امر حق ننشستی
جز مهر علی به دیگری پیوستی — شک نیست که در نار سقر بنشستی

(وله ایضاً)

گر معصیت جمله جهان کردستم — درهای صلاح بر رخم بستستم
با حب علی ز قید تن رستستم — بی‌شک به جزا بگیردش از دستم

(وله ایضاً)

ای عمر من! عمر را وفا نیست — آیین جهان به جز جفا نیست

آنــانکه بــه نــاز خــو گــرفتند   رفــتند هــمه، یکــی بـقا نـیست
ایشــان عــزیز مــصر بــودند   امــروز ز نـام‌شان بـه جـا نیست

مظهر، از اهل تبریز

چــو بـزم خـویش خـالی دیـد ز اغـیار
بـه خـود هـم شمع و هـم پـروانه شـد دل
بــرای زاهــدان و بــهر رنــدان
گــهی مســجد، گــهی مـیخانه شـد دل
گــهی یــار و گــهی اغــیار گــردید
گــهی خــویش و گـهی بـیگانه شـد دل
گـهی در کـوه‌ها لعـل درخشـان [بـدخشان]
گــهی در بــحرها دردانــه شــد دل
بــه‌هر مــحفل حــدیث اوست مــظهر
عــجب انــدر جــهان افسـانه شـد دل

(وله ایضاً)

ملک تـجرید گـرفتیم بـه یک آه سـحر   لاجرم خیمه به پهلوی مسیحا زده‌ایم

حرف النون

ناصر خسرو علوی

ترجمهٔ حالش معلومِ خواص و عوام، از اعداء زحمت‌ها کشیده و شهر به شهر گریخته چنانکه می‌گوید:

بـر مـن بـیچاره گشت سـال و مـاه و روز و شب
کارها کـردند بس نـغز و عـجب، چـون بـوالعـجب
گشت بر من روز و شب چندان‌که گشت از گشت او
مــوی مــن مــانند روز و روز مـن مـانند شب

(وله ایضاً)

بـا تـن خـود حساب خـویش بکـن   گـر مقری بـه روز حشـر و حسـاب
بــه حـرام و خـطا چـو نـادانـان   مـفروش ای پسـر حـلال و صـواب

مـــــرغ درویش بـــی‌گناه مگـــیر / کـــه نگـــردد تـو را عـقاب عـقاب
ای سـپرده عـنان دل بـه خـطا / تـنت آبـاد و دل خـراب خـراب
بــر خـطاها مگـر خـدای نکـرد / با تـو انـدر خـطاب خـویش خـطاب
خــوی گـرگان هـمی کـنی پـیشه / گـرچه پـوشیده‌ای جسـد بـه ثیاب
کارهای چپی بـه لابـه [بـلایه] مکـن / کـه بـه دست چـپت دهـند کـتاب
تـخم اگـر جـو بـود، جـو آرد بـار / بـچه سـنجاب، زایـد از سـنجاب
چـونکه از خـیل دیـو بگـریزی / در حـــصار مســبب الاســباب
بــــه پــــی حـــبرئیل بــرد / تــا نگــردید دیــو زیــر رکـاب
بس نــمانده ست کــآفتاب خـدا / سـر ز مـغرب بـرون کـند ز حـجاب
ز پس یـــارِ بــد نــماز مکــن / کـه بـخفته است مـار در مـحراب

(وله ایضاً)

نـاصر خسـرو بـه راهـی مـی‌گذشت / مست و لایعقل، نه چون میخوارگـان
دیـد قـبرستان و مـبرز روبـه‌رو / بـانگ بـر زد هـان ای نـظارگان
نـعمت دنـیا و نـعمت خـواره بـین / اینش نعمت، آنش نعمت خوارگـان!

نظامی، اسمش محمد [ابومحمد الیاس]، از ولایت گنجه

شاعری است ماهر، در فصاحت و بلاغت داد سخن داده چنانچه در مدح خود گوید و مبالغه نمی‌کند:

سخن از من آفریده، چو فتوت از مروت / هنر مـن آشکـارا، چـو طـراوت آشکـارا

(وله ایضاً)

ز بـــعد مـــعرفت کــردگار لم یـــزلی
نـبی شـناسم و آنگـه عـلی و آل عـلی
خـداست آنکـه تـعقل نـمودن گـنه‌اش
بـرون نـهاده قـدم از حـدود مـحتملی
نبی است آنکـه بـود در مـدارس، تـحقیق
بـری کـتاب کـمالش ز نکـتهٔ جـدلی
علی است آنکـه گـذارد ز بـرق لمـعهٔ تـیغ
حســود را کــه کـند نـقد بـوتهٔ دغـلی

نعمت، از نسل صفویه، سید است

روز حشـــر آزادی‌ام از آتش دوزخ بـجاست
بـر خـط پیشانی مـن مـهر خـاک کـربلاست

نیازی هراتی

ای دل حشـــم و حشـــمت ســلطان گـذرد
روز و شب درویش پــــریشان گـــــذرد
مـی‌نوش و غـمین مـباش، هـر کـار کـه هست
آســان چــو بگـیری‌اش تــو، آســان گـذرد

نظام، اسمش حبیب‌الله افشار

آن‌کـــه بـــر او داد خـــدا اخـــتیار
کـــه بـــرد از فـــطرت فـــصل بـــهار
خـــرمی و تـــازگی و اعـــتدال
طـوبی زیـن شـوکت و جـاه و جـلال
مـــاحصل مـــعرفت کـــبریا
صـــدر رســـل خـــاتمهٔ انـبیا
در قـــدم از آدم خـــاکـــی قـــدیم
بســـم‌اللـــه الرحـــمن الرحـــیم
وه چـــه نکـو گـوهر یکـدانـه سـفت
مـــعجز گـــویای لطـــافت کـه گـفت
اول بـیت از چـــه بـه نـام تـو بست
حکــم تـو چـون قـافیه آخـر نشست
عـــالم و آدم ز حـــدوث قـدیم
جـــنت و طـــوبی و ریـــاض نـــعیم
ای هـــمگی بـــر خـــط فـرمان تـو
اول و آخـر هـمه فـرمان [قـربان] تـو
لیـــلهٔ مـــعراج، خـــدای غـــفور
داد تـــو را رخـــصت درک حـــضور
از تـــو بـــه آرامگـــه بـــار داج
تـــا بـــه ســر سـلطنت تـخت عـاج
بـــی‌خبر از حـــضرت یـــزدان نـئی
غـــافل از آن لمـــعهٔ تـــابان نـــئی
جـــقهٔ مـــعراج پـــر تـــاج تـــوست
پس هـمه شـب چـون شـب معراج تـوست
مـــا هـــمه مـــهمان مـضیف تـوییم
گـــرچـــه ضـــعیفیم ضـعیف تـوییم
پس بـــه ضـــعیفان خـــود ای مـقتدا
ســـهل کـــن آن وحشت روز جـــزا!

تصادفاً این نگارش بدون تمهید مقدمه در لیلهٔ معراج اتفاق افتاد، ایـن را فـال خـیر شمردم. امیدوار به لطف و احسان خداوند رحیم و کرم و دستگیری صاحب معراج نبی کریم آنکه این عاصی کهن سال و بندهٔ تهی‌دست پر ملال و کلال را در روز جزا که روز «لاینفع مال و لابنون» است به کـرم دستگیری فـرموده از هـول مـحشر نـجات داده از

شفاعت بی‌نصیب و بی‌بهره نفرمایید شفاعت یا رسول‌الله!
همهٔ ما غرق گناه‌ایم، نداریم امید به جز از لطف تو، ای شافع روز عرصات!

نادر، اسمش عبدالله

به‌طور نیک بکوش و مباش بداندیش
که اعتبار در اطوار آسمانی نیست
به علم که گوش و عمل کن که به ز علم و عمل
خدای داند و من دانم و تو دانی نیست
علوم اگرچه همه زیب نفس ناطقه است
مباش جز پی علمی که آن بیانی نیست
مباش جز به تمنای نکته آموزی
که هیچ چیز نکوتر ز نکته دانی نیست
چرا که در پی آسایش سرای دگر
به غیر مزرعه این جای خاک دانی نیست
مکن امارت دنیا ز غیر خوش عملی
به قدر یک نفس امید زندگانی نیست
به راه عقل برو کآن طریق دانی‌ی‌ست
به راه نفس مرو کآن طریق نادانی‌ست(!)

نظیری

بنیان شرع جعفر صادق بنا نمود رسم عبادت علی و آل وانمود
در دین ابوحنیفه بدو بُرد اقتدا در شرع شافعی سخن او ادا نمود
حنبل نَشُست پای، ازو دیده در رضو مالک نبست دست، بر او اقتدا نمود
هر کس خلاف مذهب او مذهبی نهاد پوشید اجتهاد صواب و خطا نمود

(وله ایضاً)

سرگذشت عهد گل را از «نظیری» بشنوید
عندلیب آشفته‌تر می‌گوید این افسانه را!

نرگس

زر چه شماری که به روز شمار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سیم و زرت هیچ نیاید به کار؟

اگر از طبقهٔ نسوان شاعرهٔ ادیبه در ممالک ایران در تواریخ بسیار دیده شده از آن طایفه نام برده نشده، چون این کتاب به حرف تهجی درست شده گرچه موقع حرف لا نیامده از جهت فراموش نکردن مقدم افتاده، لذا از حرف (لا) به این چند بیت اکتفا نمودم:

لاله خاتون کارهای مردانه نموده و در کرمان حکمران شد.

من آن زنم که همه کار من نکوکاری‌ست
به زیر مقنعهٔ من بسی کله داری‌ست
نه هر زنی به دو گز مقنعه است کدبانو
نه هر سری به کلاهی سزای سرداری‌ست

معلومم نیست که از کیست

من اگر توبه ز می کرده‌ام ای سرو سهی
تو خود این توبه نکردی که به من می ندهی

حرف الهاء

هاتفی

نروی رو گشاده بر سر کوی ‌‌ تا نگردد نقاب رویت موی
هر که چیزی به رایگان دهدت ‌‌ نستانی اگرچه جان دهدت
بکن از صحبت بدان پرهیز ‌‌ همچو خاشاک خشک ز آتش تیز
تا رخت ساده و جمیل بود ‌‌ می مخور گرچه سلسبیل بود
پسرانی که باده خواه شوند ‌‌ از می سرخ رو سیاه شوند
پسران را کند دو کار خراب ‌‌ هوس زینت و هوای شراب
وای بر آن پسر هزاران وای ‌‌ که بود می‌پرست و خودآرای
بهر زن جامه سرخ و زرد آمد ‌‌ این چنین جامه ننگ مرد آمد

در حقیقت پند مرحوم هاتفی خوب و به‌جاست، ولی اگر چنانچه این اندرز به

زبان اجنبی ترجمه شود، اهل فرنگستان نتوانند از این نصیحت چیزی استنباط کرده بفهمند که منظور نگارنده چیست، جهت این‌که مصدر ممنوع و منفور و وحشیانه است؛ به خیال ایشان چنین فعل شنیع ـ که عقلاً و نقلاً شایستهٔ شأن آدمی و بلکه برازندهٔ طبیعت هیچ حیوان وحشی و اهلی نیست ـ نمی‌دانند به چه سبب این عمل قبیح مختص اهل آسیا گشته. شعرای غرب و فیلسوفان ایشان عموم قبایح را به مردم حالی کرده و فهمانیده‌اند، لکن شعرای شرق، مخصوصاً اهل ایران، خنگ تهور در این میدان تاخته عشقبازی با امردان و ساده‌رویان را فوز عظیم شمرده و دل و دین در این روش بد منش باخته خود را هدف تیر زهرآلود شیطان ساخته و این اقبح قبایح را مداحی شمرده و شعرها سروده و شب و روز افکار خود را آزرده تا این عمل امت لوط را رواج داده‌اند.

این است که در جمیع ممالک اروپ کسی بر این نصیحت محتاج نیست، زیرا که این‌گونه فاعل و مفعول از خاطر ایشان خطور نکرده و از موضوع و محصول مستحضر نبوده‌اند، چنانچه یک نفر از اهل ایران حکایت کرد:

«وینه» در یک اوتل منزل داشتم. پسر قمر منظری به خدمتکاری من قیام داشت که نقد دل را [به] تار زلف او باختم. با ایماء و اشاره تمنای خود به میان انداختم. هر قدر با کنایه و رمز اظهار طلب کردم چیزی نفهمیده بالاخره کار به تصریح کشید. باز حالی نشد. چون طاقت از دست رفته بود به صراحت افزوده گفتم: «فلان چیز [بده] به من!» گفت: «آقا چگونه او را توانم داد، زیرا که آن در بدن من است و علاوه اگر آن نباشد چه‌طور قضای حاجت توانم کردن؟» دیدم که این پسر از روی حقیقت سخن می‌راند و ابداً حالی نیست که منظور من چیست و تا حال گوش زدش نگشته که در دنیا چنین چیز می‌شود. از افعال و اقوال و کردار ناهنجار خود منفعل و شرمسار گشته طریق توبه و استغفار پیش گرفته نادم و پشیمان گشتم.

این روز، بهای هیزم و عود یکی‌ست — در چشم جهان خلیل و نمرود یکی‌ست
در گوش کسانی که در این بازارند — آواز خر و نغمهٔ داوود یکی‌ست

اکنون که به دست اختیار است — هنگام تمیز و فکر کار است
با شاهد علم و صبر بنشین — دامن ز شتاب جهل برچین

شو طالب صلح ای جوان‌بخت / آمادهٔ جنگ باش هر وقت
اگر صلح خواهد، تو هم صلح ده / وگر جنگ جوید، قدم پیش نه

خاطر مدار رنجه! اگر عیب‌های تو
هر جا نمود باز هنرها نهفته‌اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده‌اند
بر راست طعنه چیست اگر راست گفته‌اند؟

میرزا نورالله اصفهانی (اگرچه مطول است، چون پند است ایراد یافت.)

ای بت هرزه گرد هر جایی / وی برآورده سر به رسوایی
هرزه گردی و باده پیمایی / عاقبت می‌کشد به رسوایی
بس که گفتم زبان من فرسود / چه کنم؟ پند من ندارد سود
گرچه در پاکی تو نیست شکی / این نمی‌داند از هزار یکی
شب اگر با مسیح در فلکی / مورد تهمتی اگر ملکی
لب بدگو نمی‌توان بستن / از بد او نمی‌توان رستن
کی گمان داشتم که آخر کار / ننگ و ناموس را نهی به کنار
همه جایی شوی و باده گسار / ساده‌رویی، تو را به باده چه کار؟
یار هر کس مشو ز بی‌مغزی / کج منه پا وگر نه می‌لغزی!
من بیچاره مردم از وسواس / که تو خود را چرا نداری پاس
حسن خود را ز کس مکن تو قیاس / گفتمت قدر خویشتن بشناس!
که اگر با فرشته مقرونی / صرفه او می‌برد، تو مغبونی
آنکه پیشت نشسته شام و سحر / که منم پاکباز و پاک نظر
نکنی عشق پاک را باور / که هوس پیشه است و افسونگر
این همه سعی نیست بی‌غرضی / هست البته در دلش مرضی
آنکه گوید که در تو مفتونم / در تماشای صنع بی‌چونم
من در این شیوه از وی افزونم / اگر این راست نیست، ملعونم
در خواهش به روی او واکن / قدرت ایزدی تماشا کن!
این هوس پیشگان کام‌طلب / همه دوشاب دل و شکر لب
با گروهی چنین به بزم طرب / نکشی جام باده، شب همه شب!

همه آلوده‌اند دامن چاک / چون توان کرد حفظ دامن پاک
در فضای چمن به نالهٔ نی / با حریفان سفله نوشی می
غافلی از خود این چنین تا کی / واقف خویش باش گفتم هی
کپنک پوشگان میدانی / در کمین توانند، می‌دانی
شب همه بزم غیر استادی / همه کس را برون فرستادی
می‌کشیدی و مست افتادی / خویشتن را به دست او دادی
با تو آن بی‌ادب چها که نکرد / هر چه می‌خواست از کجا که نکرد
با چنین کامجوی مطلب دوست / رفتن و می کشیدنت نه نکوست
ورنه چون باده رفت در تک و پوست / به یقین آن چنانکه عادت اوست
د روی بی‌هوشی به کار کند / من نگویم دگر چه کار کند
گر ضیاء خاطر تو را آزرد / این درشتی و نرمی از حد برد
بیش از این غم نمی‌تواند خورد / رفت یوسف به دست گرگ سپرد
آن‌چه کردی، اگر هنوز کم است / هر چه خواهی بکن! مرا چه غم است؟

هلالی استرآبادی

محمد عربی آبِ روی هر دو سرای
کسی که خاک درش نیست، خاک بر سر او!
شنیده‌ام که تکلم نمود همچو مسیح
به این حدیث، لب لعل روح پرور او
که من مدینهٔ علم‌ام، علی در است مرا
عجب خجسته پناهی‌ست، من سگ در او

هاتف، اسمش سید احمد اصفهانی

دوش رفتم به کوی باده‌فروش / ز آتش عشق دل به جوش و خروش
محفلی نغز دیدم و زیبا / میر آن بزم، پیر باده فروش
چاکران ایستاده، صف در صف / باده‌خواران نشسته، دوش به دوش
پیر در صدر و می‌کشان پیشش / پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی‌کینه و درونشان صاف / چشم حق بین و گوش راز نیوش
گوش بر چنگ، چشم بر ساغر / آرزوی دو کون در آغوش

بـــا ادب پـــیش رفـــتم و گـــفتم / کـای تـو را پـیر عـقل حـلقه بـه گـوش
عـــاشقم دردنـــاک و حـــاجت‌مند / درد مــن بـنگر و بـه درمـان کـوش!
پـــیر لب خـــنده کـــرد بـا مـن گـفت / کـــای تـــو را دل قـرارگـاه سـروش
تـو کـجا و مـا کـجا؟ که از شـرمت / دخـــــتر رز نشـــــسته بـــرقع‌پوش
گـــفتمش: ســـوخت جـانم آبـی ده / آتشـــم را فـــرو نشـــان از جـوش!
گـفت خـندان کـه: هـان پیاله بگیر! / بســتدم، گـفت: هـین کـه باده بـنوش!
جـــــرعه‌ای در کشـــیدم و گشـــتم / فارغ از رنـج و درد و مـحنت و هـوش
چـون بـه هـوش آمدم، یکـی دیـدم / مـــابقی را هـــمه خـــطوط و نـــقوش
نـــاگـــهان از صـــوامـــع مـــلکوت / ایـن حـدیثم سـروش گـفت بـه گـوش
که: یکی هست و هیچ نیست جز او / وحـــــده لا اله الا هـــــو

هشیار، محمد حسین شیرازی

در حـضرت تـو روی سیاه آوردم / طـــاعت نـبدم، بـار گـناه آوردم
نـــومیدم از درگـــه امـید مـساز / زیـرا کـه ز تـو بـه تـو پـناه آوردم

هلالی

آنکه پر جستم و کم دیدم و در کار است و نیست
در حقیقت نیست جز انسان که بسیار است و نیست

(حرف الیاء)

یغما، اسمش میرزا ابوالحسن جندقی

ای تو همه نزدیک به ما ما همه دور / تو خود همه دیده، دیدهٔ ما همه کور
در تـــیرهٔ مـــغاک دخـمه بـینند مـرا / ظلمت زده‌ای، تو پای تا سر همه نورا!

(وله ایضاً)

من کیستم از خوی بد و کار تباه / خجلت زده و زرد رخ و نامه سیاه؟
کـیهان پـریشانی و گـردون دریغ / صـحرای پشیمانی و دریای گناه

(وله ایضاً)

یـارب سگ آستان دل نامم نه / در چنبر تسلیم و رضا دامم نه

تـلخی تـعلق ز مـذاقـم بـزدای　　شیرینی یاد خویش در کـامم نـه!

(وله ایضاً)

جز از تاک که شد مُحَرم از حـرمت مـی　　زادگان را همه فخر از شرف اجـداد است
گوش اگر گـوش تـو و نـاله اگـر نـالهٔ مـن　　آن‌چه البته بـه جـایی نـرسد فـریاد است

یعقوب

دنـیا کـه در آن ثـبات کـم مـی‌بینم　　در هـر فـرحش هـزار غـم مـی‌بینم
چون کهنه رباطی‌ست کـه از هـر طـرفش　　راهـی بـه پـایان عـدم مـی‌بینم

یحیی نیشابوری

ظـالم کـه کـباب از دل درویش خـورد
چـون در نگـرد ز پـهلوی خـویش خـورد
دنیا عسل است، هـر کـه زآن بـیش خـورد
خـون افـزایـد، تب آورد، نـیش خـورد

نامعلوم

فـریدون فـرخ فـرشته نـبود　　ز مشک و ز عـنبر سـرشته نـبود
ز داد و دهش یـافت آن نـیکویی　　تو داد و دهش کن، فریدون تـویی!

بـسا اخ کـز اخـوت مـی‌زند دم　　دمش بـاشد چـراغ عـیش را پـف
تف افکـن بـر رخـی هـمچون اخیرا　　کز ایـن خـوش‌تر نباشد اَخ را تـف!

از مکـافات عـمل غـافل مشـو　　گندم از گندم بروید جو ز جـو!

چـه رشک مـی‌بری ای دل بـه کشـتگان غـمش؟
تو هـم بـه مقصد خـود مـی‌رسی شـتاب مکـن!

ترکی

حق و عدالتدن خبر یوخسده | حامی قانون برار یوخسده
ظلم ایده‌نه قارشو سپر یوخسده | غم یمه صبر ایت بوده یاهو کچر
بر وطنه ملته حریته | صادق اولان دشسه‌ده گر غربته
ملک وطن قالسه‌ده بی غیرته | غم یمه صبر ایت بوده یاهو کچر
ظلمت اگر بولسه‌ده بردم ظفر | نور معارف سونه‌رک بی‌هنر
جهل‌ایله سد چکسه‌ده علم اگر | غم یمه صبر ایت بوده یاهو کچر

چند کلمه از نصایح حکمای پیشین

و کلام گهر نظام امیرالمؤمنین و امام‌المتقین غالب کل غالب مظهرالعجائب و مظهرالغرائب علی‌بن ابی‌طالب ـ علیه‌الصلوة والسلام.

پیر کامل آن است که متابعت رسول‌الله ـ صلی علیه و آله وسلم ـ را لازم دانسته باشد. در سیر و سلوک و طاعت و عبادت و ریاضت و معرفت طریق حق، تن خود را در بوتهٔ امتحان چنان گدازد که مرآت تجلی انوار حق گردد. و مرید کامل آنکه قدم به قدم پیر نهد و خود را در آینهٔ صورت پیر بیند؛ علامت مرید قبول یافته آن است که با مردم بیگانه صحبت نتواند کردن و اگر چنان‌چه به صحبت بیگانه مبتلا شود چنان نماید، که مرغی در قفس اسیر و در زندان.

ملامت نه آن بود که منافی شرع کار کند و ملامت بیند، بلکه ملامت آن است که در اتیان به اوامر حق ـ سبحانه و تعالی ـ از کسی نهراسد.

زهد آن است که از دنیا اعراض کنی و به قسمت رضا دهی و سخن جز به مقدار کردار نگویی. فقردوست را با کمال فاقه زاهد نخوانند، حضرت سلیمان را با آن همه جلال زاهد خوانند. فقیر آن است که خاموشی او به فکر باشد و سخن گفتن او به ذکر. بهترین قول‌ها ذکر است و بهترین فعل‌ها نماز و بهترین خلق‌ها حلم.

راحت دنیا سه چیز است: اول ذکر سبحان، دوم تلاوت *قرآن*، سیم زیارت اخوان. هر سخن که از ذکر خالی است لغو است و هر خموشی که از فکر خالی است سهو و هر نظر که از عبرت خالی است لهو.

درویشی آن است که به چیز کسی طمع نکنی، چون بستانی جمع نکنی.

اخلاص آن است که عمل صالح کنی و از خدا ثواب نطلبی و نخواهی که مردم تو را به آن یاد کنند و از برای آن بزرگ دارند.

فتوت آن است که برادران و یاران را معذور داری و در زلتی که از ایشان صادر و واقع شود چنان رفتار و معامله کنی که ایشان از اعتذار فراغت نمایند.

از بدان بگریز در نیکان آمیز! اگر تنها باشی و یا با شیطان باشی به از آن‌که با بدان باشی.

اگر دنیا را لقمه‌ای سازی به دهان درویش نهی اسراف نکرده‌ای، اسراف آن است که ذره‌ای بی‌رضای خدا صرف کنی.

داناترین مردم آن را دان که از خدای‌تعالی غافل نگردد و مرگ را به خود نزدیک داند و نیکی در حق مردم کند، که بدی که مردم در حق او کرده باشند فراموش نماید. مردی آن است که هر کس به تو بدی کند به جای او نیکی کنی و هر که از تو قطع کند بدو پیوندی و هر که خط نومیدی در تو کشد در دایرهٔ احسانش درآوری.

مشفق آن است که چون تو را بیند که از صریق صواب پا بیرون نهاده‌ای بی‌تأمل تو را دلالت به خیر نماید و عیبی در تو بیند تو را بیاگاهاند. چون اتفاق دوستی افتد اول نقد اخلاص او را در زمان غضب بر محک اعتبار زن، اگر خالص بیرون آمد با وی عقد دوستی بند، والاّ محرم اسرار مکن!

بدترین مردم کسی است که مردم را دشمن گیرد و مردم او را دشمن دارند. عاقل باید از عداوت احتراز نماید، هر چند که قوت و شوکت او از دشمن زیاده باشد. دوستی نتوان کرد مگر به تواضع، و به مراد نتوان رسید مگر با صبر، و پادشاهی نتوان کرد مگر با عدالت. چون دیدی که میان سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش، چون دیدی که جمع شدند از پریشانی اندیشه کن!

دو کس دشمن ملک و دین‌اند: زاهد بی‌عم و پادشاه بی‌حلم. سه کس را از سه چیز چاره نباشد: پادشاه را از عدالت، وزیر را از دیانت، رعیت را از اطاعت. سه چیز را بقایی نمی‌باشد: علم بی‌بحث، مال بی‌تجارت، ملک بی‌سیاست. چهار چیز چهار چیز آورد: شکر، افزونی نعمت؛ خاموشی، سلامت؛ سخاوت، مهتری؛ سیاست، ایمنی. چهار چیز پادشاه را از میان بردارد: خندیدن در روی کهتران و صحبت داشتن با حقیران و مشورت کردن با زنان و رضا دادن به فساد مفسدان. پادشاه شش کس را تربیت کرده و به خود راه دهد: وزیر دانا، نویسندهٔ خوش قلم، شاعر خوشگوی، منجم پاک اعتقاد، ندیم جامع، طبیب حاذق.

عالم باید به عمل کوشد نه این‌که علم را وسیلهٔ دنیاداری سازد. علم از برای دین پروردن است نه برای دنیا خوردن. چهار چیز چهار چیز ببرد: ناسپاسی نعمت را؛ کاهلی مروت را؛ لجاج عز را؛ هزل آبرو را.

صدیق کسی است که عیب تو را در رو گوید و در غیاب به حفظ تو کوشد، پس او را از بهر خود بدار!

انسان باید سر خود را به کسی گوید که مستور دارد و احسان به کسی کند که مشهور نماید.

هیچ بلایی بدتر از پشیمانی نیست. بسیار پادشاهان وزیر خود را کشته و پشیمان گشته سودی نبخشیده. شرف مرد را از ادب او دان، نه از کثرت مال و منال و اجلال!

نفس راحت کشد آن‌کس که در زمان پادشاه عادل باشد و همسایهٔ صالح.

سه کس سوی اجل عجول است: پادشاه سفاک، صیاد بی‌باک، ناخدای نابلد.

پرهیز باد تو را از دوستی دروغ‌زن که آرزوهای محال تو را آسان کند و کارهای آسان تو را صعب نماید.

از پندهای حکمای متقدمین. اگرچه به نظر اصحاب خبرت و ارباب بصیرت بسیار رسیده است، از آن‌جایی که مشک را هر قدر بیشتر استماع کنی، عطرش بیشتر شود و بنای این کتاب مستطاب بر ترقی و رونق ابناء وطن و تهذیب اخلاق در اهتمام مراعات و مساوات و مؤاسات است، لذا لازم آمد که از قول و افعال نیک تذکره شود، که اگر چنانچه یک نفر متنبه شود به سایرین هم امیدوار است سرایت کند و از فایده خالی نباشد. «و بالله التوفیق و علیه‌التکلان!»

بگو هر چه خواهی که حق گفته به سخن همچو در است و در سفته به

این نعمت عظمی ــ که سخن راست ــ نعتش در زبان همچو منی کی گنجد که اول ما خلق‌الله از کلمهٔ «کن» جمیع موجودات پای از کتم عدم به دایرهٔ وجود نهاده و شرف بنی نوع انسان بر سایهٔ حیوان از جهت سخن است و بسی اولیا و حکما و سلاطین آمده و رفته‌اند، آثار از هیچ‌یک باقی نیست، الاّ سخن آن‌ها که الی‌الابد باقی و پایدار است.

سخن است که صاحب خود را از حضیض خاک به اوج افلاک و از مذلت شرک به عزت ایمان رساند. سخن است که لشکرها شکند و قلاع فتح کند. سخن است که رجس معاصی شوید و طریق جنت پوید. سخن است که یک کلمهٔ آن کرورها کتب پر کرده. سخن است که قیمت آن از جمیع گنج‌های زمین برتر است، چنان‌چه از سلطان به سلطانی کرورها هدایای ذی‌قیمت برود حامل آن سخن نباشد، پسند طبع پادشاه نیاید. سخن است که زنگ از دل برد و جلا دهد.

معاذالله از سخن بد! سعادت و شقاوت بنی‌نوع انسان فقط بسته به سخن اوست. لای نفی سبب شقاوت و الّای شرط باعث سعادت ـ «الانسان مختوء تحت لسانه». نیک گویی لبیب گویندت، زشت‌گویی سفیه خواندت. پس سخن نیک را هر قدر گویی افراد نشمرند، خصوصاً جهت عوام خالی از رمز و کنایه و ابهام بگویی و بنویسی، هر آینه از صد کلمه یکی حین ضرورت در خاطرش خطور نماید، بسی فواید از آن مترتب گردد و بلکه کار فرمودن یک عمل نیک و اعراض از یک عمل بد موجب سعادت دارین می‌شود. سخن مرغوب را هزار بار بشنوی افراط نمی‌شود؛ سخن را تازه و کهن نباشد.

سخن ماند اندر جهان یادگار　　سخن را نسازد کهن روزگار

(ایضاً)

خویشتن را بشناسید و از آموختن علم و ادب ننگ مدارید و عمر خود را ضایع به نادانی نسازید. علم و ادب اگر دور هم باشد طلب کنید. هیچ مال را بزرگ‌تر از علم ندانید و جهان فانی را [بر] جهان باقی ترجیح ندهید. ناگفتنی را نگویید، ناجستنی را مجویید!

(ایضاً)

پند حکیمان را خوار مدارید و در کارها شتاب مکنید و کار را به کاردان سپارید و پیش و پس کارها را نگاه کنید، با خردمندان مشورت نمایید و سخن پیران دنیادیده و کار آزموده را بزرگ شمارید!

حکمت

از خداوندان درد و بلا عبرت بگیرید و زیان به‌هنگام را بهتر از سود بی‌هنگام دانید و با مردمان در هر چیز مدارا کنید. تندی مکنید و با دوست و دشمن آشتی کنید. هرگز پای از اندازه بیرون ننهید. کارها را به اندازهٔ خود کنید. چیزی که به دست خود نهاده‌اید برمدارید و احسان را از کسی دریغ مدارید و دست و زبان خود را همیشه نگاه دارید و از کارهای ناپسند دور باشید و از همنشین بد پرهیز کنید. اندر شوره‌زار تخم نکارید. با مردم عوام میامیزید و از نوکیسه وام نگیرید و از بداخلاق دختر نخواهید و با مردم بی‌مایه منشینید، با غلامان میامیزید. هر کس از خدا نترسد از او بترسید. مال را فدای جان و شرف کنید. مست و دیوانه را پند ندهید. پند را عزیز دارید. از ناکسان چشم امید بربندید

و طعام پنهان مخورید. در برابر گرسنگان طعام نخورید و طعام هر کس نخورید و طعام خود از هیچ‌کس دریغ ندارید؛ نان خود خورده غیبت مردمان نکنید. بر چیز مردم مهربان‌تر از صاحبش باشید. ناکس را به خانهٔ خود راه ندهید. در میان زن و شوهر میانجی نباشید. با خداوندان گنه مدارا نکنید. مهمان را عزیز بدارید. طمع از خلق ببرید، توکل به خدا کنید. حق والدین نگاه دارید. از خویشان احسان مبرید. عهد بسته را مشکنید. ناخوانده مهمان نروید. به قدر قوه در قضای حاجت مردم سعی کنید. هر که علم بیش‌تر دارد بزرگش دارید. هر که آموختن را ننگ دارد انسانش مشمارید. سلامتی جان در حفظ زبان دانید و رستگاری در راستی دانید. سخن بی‌تأمل نگویید. سخن مردم را مبرید. ناپسند نگویید. زبان به بدگفتن عادت ندهید. سخن ناشایسته را گوش ندهید. قول و فعل را مطابق کنید. به زیارت نیکان روید. صحبت اهل صلاح و تقوی را غنیمت دانید. مردگان را به ذکر خیر و رحمت یاد کنید. پس از مرگ، دوستان پدر را ترک مکنید. به آموختن علم ساعی باشید. قدر جوانی را بدانید. لوازم پیری در جوانی آماده کنید. مال یتیم نخورید. کار امروز به فردا نیفکنید. تا حکیم حاذق نگوید خون نگیرید. جوانمردی پیشه کنید. از بخیل دور باشید. وامدار را فراسخت مگیرید. فرزندان خود را علم و هنر و صنعت بیاموزید. و حال خود به هر کس نگویید. در پیش امیران چشم نگاه‌دارید. سخن بزرگ‌تر از خود نگویید. در وقت دولت دوستان را یاد کنید، دشمن را بزرگ دانید! اگر دوست شود ایمن مباشید، چون ایمن باشید بیشتر بترسید. بار خود به گردن دیگران نیفکنید. از بد خوی بگریزید، سخن حق را از آسمان و زمین بزرگ‌تر دانید. هرگز از یاد خدا باز نمانید!

پند

آهسته‌رو نمی‌ماند. آب که از سر گذشت، چه بسیار چه کم. کلوخ انداز را پاداش سنگ است. احتیاط از زاغ، وفا از سگ، غیرت از خروس، از عنکبوت فرزندپروری، از ماکیان خانه‌داری، از زنبور همت، از مور ملکداری باید آموخت. بازگشت به خدا بهترین اعمال است. غماز را به خود راه مده، بدترین خصلت انسان، به فرمایش خداوند سبحان، غمازی است!

تو گر بندهٔ ایزد داوری — وگر تابع قول پیغمبری
ز غماز روی محبت بتاب — که تا کاخ دینت نگردد خراب!
که غماز از رحمت حق جداست — که او سرور دشمنان خداست

بــه آزار غــماز هـمت گـمار		که رنجش بود طاعت کردگار!

ضروب‌الامثال

هر که زر دارد زور دارد. گربه در خواب دنبه بیند. مار به هر جا کج رود، به خانهٔ خود راست. چوب نرم را مور زود می‌خورد. شمشیر که صیقل نزنند زنگ زند. پیش آفتاب چراغ فروغ ندارد. فریاد سگ سائل را از سؤال باز ندارد. عصمت بی‌بی از بی‌چادری است. اگر خلق را بفریبی به خدا چه گویی؟ دست شکسته وبال گردن است. حرکت از تو، برکت از خدا. جان کندن موش گربه را ذوق و تماشاست. مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد. در خانهٔ مور شبنمی طوفان است. در خانه اگر کس است یک حرف بس است!

ایضاً پند

پــیش ســلطان خشــمناک مـرو		در دم پــــنجهٔ هـــلاک مــرو!
مــوج دریــاست قــربت سلطان		خشــم ایشــان بــلای نــاگـاهان
شـــاه را بــی‌نفاق طــاعت کــن		بــه قــبولی از آن قــناعت کــن
جــهد کــن تــا بــه نــاکس اوبــاش		نکــنی ســر مــملکت را فــاش!
بـاد سـر خـاکسار خـواهـد بـود		باده خور خاکخوار خواهـد بـود
در هــنر بس پــدر کــه داد دهــد		پســر از مســتیش بــه بــاد دهـد
هـوشیار تـو[یت] بـه ز بیهوشی		هوشداری چـو بـاده کـم نـوشی!

شیخ می‌فرماید

چـو دست از هـمه حـیلتی درگسست		حـلال است بـردن بـه شـمشیر دست

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست، ولیکن شنیدن رواست که به عکس آن کار کنی.

حذر کـن ز آن‌چـه دشـمن گـوید آن کـن		کـــه بـــر زانــو زنــی دست تــغابن

از بـدان نـیکویی نـیاموزی		نکـند گـرگ پـوستین دوزی

از دزدان و راهزنان عطا ببرید و از همسایهٔ بد پرهیز کنید و بی‌رفیق به سفر نروید و با بد اصل همسفر مشوید. به راست و دروغ سوگند مخورید. در هر کاری یاد از خدا کنید. تن خود را از عیوبات پاک نسازید به عیب دیگران نپردازید.

چهار چیز باز نگردد: عمر گذشته، تیر از کمان به در رفته، سخن گفته، قضای رفته.
سه چیز بر همه ناپسند است: کبر و نخوت، خشم و غضب، تنبلی و غمازی.

من‌النصایح

شرط ادب نیست که پهلوی شاه غیر شهان را بود آرامگاه
من که درِ گنجِ طلب می‌زنم گام در این ره به ادب می‌زنم
هم ادبم راه به جایی دهد در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم گام نهم پیش به کامی رسم
کام من این است که فیاض جود انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من کم نکند مرحمت از کار من

(ایضاً)

منگر تو بدان که ذو فنون آید مرد بر عهد و وفا نگر که چون آید مرد
از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد بر هر چه گمان بری فزون آید مرد

(ایضاً)

تا از تو نپرسند تو از خویش مگوی جز با دل خود راز دل ریش مگوی
گوش تو دو دادند زبان تو یکی یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

اوصاف ممدوحهٔ انسان

حکمت، شجاعت، معرفت، مروت، حلم، عفو، سهولت، مؤاسات، مسامحه، صبر، وفا، حیا، انصاف، مکافات، ادب، قناعت، تحمل، فهم، ذکاوت، علم، تعلم، تواضع، ورع، امانت، دیانت، اخلاص، ارادت، حریت، ثبات، صداقت، عفت، فتوت، عمل.

ادب بهتر از گنج قارون بود فزون‌تر ز ملک فریدون بود

از خدا خواهیم توفیق ادب بی‌ادب محروم ماند از فیض رب

رو توکل کن توکل بهتر است نیست کسبی از توکل خوب‌تر

گر حیا نبود برافتد رسم عصمت از میان
ور حجابی در میان هست از تقاضای حیاست

□

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری‌ست
راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

□

ادب تاجی ست از نور الهی　　بنه بر سر برو هر جا که خواهی

□

دیو بند است حلم اگر دانی　　غضب از دست اوست زندانی

□

تواضع است بزرگی و سیرت محمود　　نه کبر و سلطنت و سرکشی و جبّاری

□

تواضع ز گردن فرازان نکوست　　گدا گر تواضع کند خوی اوست

□

نوشته ست بر گور بهرام گور　　که دست کرم به ز بازوی زور

□

در تردد ره نجات مدان　　هیچ چیزی به از ثبات مدان

□

به شجاعت توان گرفت جهان　　هر که بد دل بود چه کار کند
و آنکه جرئت نماید اندر کار　　خویشتن را بزرگوار کند

□

ای که بر تخت سلطنت شاهی　　عدل کن گر ز ایزد آگاهی
تخت را استواری از عدل است　　پادشه را سواری از عدل است

□

همت بلند دار که نزد خدا و خلق　　باشد به قدر همت تو اعتبار تو

□

گر طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی ست
نبود خیر در آن خانه که عفت نبود

□

هر که را نبود امانت در جهان / او بود خوار و ذلیل مردمان

□

نور علم است و علم پرتو عقل / روشن است این سخن، چه حاجت نقل؟

□

علم چندان که بیشتر خوانی / چون عمل در تو نیست نادانی

□

نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر / که بر او هیزم است یا دفتر

از بستان السیاحة، قول ارسطو [ی] حکیم

پادشاه مثل دریاست، اعیان دولت و ارکان مملکت مثل انهار است که از دریا منشعب می‌شود. همچنان که نهارها در عذوبت و مرارت تابع دریاست، طریقهٔ ارکان دولت و اعیان سلطنت در عدل و ظلم موافق سیرت پادشاه است.

خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان و چشمه لوله‌ها / آب از لوله رود در کوزه‌ها
چون‌که آب از جملهٔ حوض است پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوق‌ناک
ور در آن حوض آب شور است و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته ست هر لوله به حوض / خوض کن در معنی این حرف، خوض

و هم محققین حکما فرموده‌اند: هر پادشاهی که بنای حکومت خود را بر پنجاه قاعده گذارد [و] آن پنجاه قاعده [را] در سلطنت خود معمول دارد، هر آینه دولتش بر دوام و سلطنتش مستدام خواهد بود:

اول: در جمیع افعال از عادات و عبادات، رضای حق ـ سبحانه و تعالی ـ را منظور دارد و نیازمند درگاه ایزد متعال باشد و غیر از رضای حق منظوری نداشته باشد.

دویم: در همهٔ احوال و افعال طریق وسط و اعتدال اختیار کند.

سیوم: وزرای کار دیدهٔ نجیب و امرای محنت کشیدهٔ حسیب بر سر کار آورد.

چهارم: خردمندان قوم و ارباب معرفت و استعداد را تربیت نماید.

پنجم: خاندان قدیم و دودمان عظیم از دولت و ثروت افتاده را رعایت نماید.

ششم: برای قبض و بسط و رتق و فتق و ربط و جمع [امور] و قهر اعداء و تربیت احباء، [به] ارباب روزی از اهل معرفت و دانش و از اصحاب خبرت و بینش و تجربه، کار مقرر فرماید.

هفتم: سران و سروران و سپهسالاران از اصحاب، علم و قلم و پیران کهن سال و نجبای قوم باشند.

هشتم: لشکر از جماعت صحرانشین و ایلات کوهستان و دهستان جمع فرماید.

نهم: مواجب و جیره و علیق لشکر از خزانه مرحمت شود [و] به جای دیگر حواله نشود.

دهم: رعیت را به غایت ملاطفت و محافظت نماید، یک حقیر رعیت را به ملک نفروشد.

یازدهم: خدمات متعدده به شخص واحد رجوع نفرماید و هر کس را فراخور اهلیت خدمت دهد.

دوازدهم: هر دیاری را خفیه و وقایع‌نگار تعیین کند که پادشاه را از حال دوست و دشمن اطلاع دهند.

سیزدهم: پیوسته بر ترفیه حال درویشان و مسکینان و بیوه‌زنان همت گمارد.

چهاردهم: جهت فیصل امورات شرعیه در هر شهر و قصبه قاضی امین و شیخ متدین و مفتی دین‌دار بگمارد، که اهالی آن‌ها در بستر استراحت آسوده غنوده و دعاگو باشند.

پانزدهم: در تربیت اهل صنایع مبالغه فرماید و مقرر دارد هر صاحب صنعت از حد خود تجاوز نکرده لباس به فراخور حال خود پوشد.

شانزدهم: خراج دیوانی را به مساوات اخذ و دریافت دارد و تعدی نکند.

هفدهم: در وقت صلح، لشکر را به استعمال آلات حرب مشغول دارد و به کسالت و بطالت نگذارد.

هجدهم: به عموم رعایا فرمان رود که در خانه آلات جنگ نگاه ندارند.

نوزدهم: رعیت را بیکار نگذارد و هر یک را به فراخور حال خود به کار بگمارد و اسباب کار را فراهم آرد.

بیستم: با زنان بسیار مصاحبت و معاشرت ننماید.

بیست و یکم: در تکریم علمای دین و ذریهٔ خاتم‌النبیین (صلعم) و تعظیم حکمای معرفت قرین جهد نماید.

بیست و دویم: یتیمان و بیوه‌زنان و پیران از کار افتاده را رعایت و محبت نماید.

بیست و سیم: دونان بدگهر و غمازان زشت‌ سیر به درگاه راه ندهد.

بیست و چهارم: در سیاست تعجیل نکند تا آنکه کمال تحقیق و تفتیش به عمل آورد.

بیست و پنجم: هر شهر و قصبه را محله به محله نموده به کدخدای امین دیندار سپارد.

بیست و ششم: ملاک و ارباب دولت، و ثروت را از احتکار غلات منع فرماید.

بیست و هفتم: هرگاه ملکی را به قهر و غلبه به دست آورد رؤسای او را کوچانیده در پایتخت آرد و ایشان را امان داده محافظت نماید و اشرار و مفسدین ایشان را به سیاست رساند.

بیست و هشتم: بار حیوانات چارپا را معین نماید که زیاده بر قوهٔ حیوان بار نکنند.

بیست و نهم: برای عابرین سبیل رباط، به جهت طالبان علم مدارس و برای درویشان خانقاه بنا کند.

سی‌ام: با کسی عهد نبندد و اگر بندد بلاسبب نشکند.

سی و یکم: اگر از سران و سرکردگان لشکر از میدان جنگ روگردانند فوراً معزول کرده دیگر بار به عمل واندارد.

سی و دویم: اگر صاحب منصبی در جنگ مقتول شود اولادش را تربیت کرده بنازد.

سی و سیم: قدغن اکید فرماید لشکری و رعیت استعمال مسکرات از قبیل بنگ و تریاک و غیره نکنند.

سی و چهارم: دروغ‌زن متملّق را به درگاه راه ندهد که ضرر دروغ‌زن بیشتر از لشکر خصم است به دولت.

سی و پنجم: ملاحظهٔ خدمتکار قدیم و جدید نکند، هر کس را به رعایت خدمت و صداقتش کیفر دهند.

سی و ششم: هنگام وارسی به امور بسیار ساعی باشد که مشتبه ننمایند.

سی و هفتم: سالی یک بار در ایام عید بارعام دهد.

سی و هشتم: به کیش و مذهب کسی از رعایا متعرض نشود؛ مگر به آنان که مذهب تازه درآورده و سبب اختلال می‌شوند، سیاست فوری لازم است.

سی و نهم: در مصارف شخصی اسراف نکند و وجوهات مجاهدین را خود خرج ننماید.

چهلم: اوقات خود را قسمت سازد جهت رسیدگی به امورات مملکتی و استراحت وجود و نوازش اولاد و ستایش یزدان.

چهل و یکم: سالی دوبار سران لشکر و اعیان مملکت را ضیافت باشکوه دهد.

چهل و دویم: در تربیت ولیعهد سعی بلیغ فرماید و راه و رسم جهانبانی و عدالت را به او ملکه سازد و از هرگونه علوم و فنون او را تعلیم نماید.

چهل و سیم: [به] دول همجوار و استحکام بنیان مودت دقت و متاع مملکت خویش را با متاع او مبادله نماید و در پیشرفت تجارت بکوشد. در بستن معاهدات آدم امین و دانا مقرر نماید که ملاحظهٔ استقبال کند.

چهل و چهارم: طریق تجارت را به هر ملک بگشاید و تجار را ایمنی داده علم بیاموزد.

چهل و پنجم: شاهزادگان را از پایتخت بیرون نگذارد و حکومت به ایشان تفویض نکند.

چهل و ششم: به حکام و مأمورین مواجب کافی دهد و منع از رشوت و خیانت کند و اگر خیانت ثابت شود معزول کرده مؤاخذه نماید و دیگر به او عملی تفویض نکند.

چهل و هفتم: در صحت ابدان رعیت مواظبت تمام مرعی دارد، در هر شهر و نصبه مجلس صحی گذارد و طبیبان حاذق برگمارد.

چهل و هشتم: از ملک آفت‌زده نگیرد و برای زراعت آن‌ها غله به قرض دهد.

چهل و نهم: اعیاد مذهبی و ملتی را محترم بدارد.

پنجاهم: از حال محبوسین بی‌خبر نباشد و دائماً تفقد حال ایشان نماید که مبادا زیاده بر جرم جزا بینند.

حکمت

گریستن به هر چیز عفو کردن از همه چیز است.

مرد آن‌چه بداند گوید و زن خوش آیند مردان سراید.

در عقب هر حزن شادی است و عقب فرح و شادی مرارت است.

اگر اهل جملهٔ عالم ناحق است، پس معلوم است که جملهٔ عالم بر حق است. (!)

ذوق و لذت دایمی ذوق و لذت نیست.

جراحت زبان بدتر از جراحت سنان است.

موی هر قدر باریک‌تر است سایه‌دار است.

جایی فضیلت ختام پذیرد فصاحت آغازد.

اخلاق ذمیمه و افعال رذیلهٔ انسانی

استهزا، اسراف یعنی بذل در غیر موقع، افتخار به مال خود و اموال پدر، بخل، بطالت، تکبر، جبن، حقد، جهل، غمازی، حسد، حرص، حیرت، حزن، خیانت، خدعه، ریا، شماتت، ظلم، کینه، غضب، نفاق ــ «یقولون بالسنتهم مالیس فی قلوبهم» ــ غرور، لجاج، ستیزه، مزاح، مضحکه، نمامی ــ «النمام لایدخل الجنة» ــ وقاحت، هزل، غیبت، دروغ ــ «لعنة الله علی الکاذبین.»

گیرم پدر تو بود فاضل / از فضل پدر تو را چه حاصل!

□

چو فضله‌ای‌ست که می‌زاید از غذای لطیف
نسب به فخر کند هرکسی ز بی‌هنری

□

از حسد ویران شود این جسم و جان / از حسد آلوده گردد خسانمان

□

چشم حرص [تنگ] مرد دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

□

هر آن‌کس را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود

□

ظالم بمرد، قاعدهٔ زشت از او بماند / عادل گذشت، نام نکو یادگار کرد

□

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

□

ستیزه به جایی رساند سخن / که ویران کند خانمان کهن

□

چو غماز گرگ است و دولت رمه / چو ره یافت، تاراج گردد همه
دهد سفله را هر که با خویش راه / فتد زود از پایهٔ عز و جاه
به هر در که یابد رهی، بدگهر / به ارکان آن در رساند ضرر

□

ابله‌ست آن‌که فعل اوست لجاج / ابلهی را کجا کنند علاج؟
تا توانی لجاج پیشه مکن / کآفت حب و دوستی‌ست لجاج!

□

تا توانی مگوی غیبت کس / نه گه جد و نه گه طیبت!
هر که او غیبت کسی شنود / هست همچون کنندهٔ غیبت

□

هر که باشد حریص بر چیزی / می نیاید به جستن آن شرم

برود از نهاد او خجلت | بشود از سرشت او آزرم

□

مکن کس را به اندک ظن باطل | عقوبت، تا پشیمانی نیارد!
که چون شک در یقین گردد هویدا | پشیمان کرده را سودی نیارد

□

ندیدم ز غماز سرگشته تر | نگون طالع و بخت‌برگشته‌تر

□

این گناهان که یاد می‌کردم | یارب از ما به فضل درگذران
زدن چشم و زشتی گفتار | راندن شهوت و خطای لسان

□

چنانچه در مقدمه عرض شد، از نگارش این تذکره غرض اعتذار از ادبا و فصحا و بلغای ملت بود که رفع شبهه شود، چنین نه نگارند که این بندهٔ بی‌بضاعت منکر فضیلت وکمالات اهل فضل و هنر و ارباب فصاحت و بلاغت و ادب است.

قول دشمن مشنو در حق من | که ز من دوست‌تری نیست تو را

این‌قدر معلوم باشد که اگر چنانچه متاع گرانبهای ادبا و فضلای ما رو به کسادی است در نزد اهل ایران است، والاّ در مجمع فضلا و ادبای مغرب‌زمین چنان رواج و شایستهٔ تحسین و تمجید است، خصوصاً نام متقدمین را که در نهایت احترام یاد می‌کنند، علی‌التخصیص عمر خیام و شیخ مصلح‌الدین سعدی را که کلام آن دو ادیب فرزانه را حکم داران کلمه به کلمه ترجمه کرده به نوباوگان خود تعلیم و تدریس می‌کنند و سخنان آنان را با جان پرورند. چنانچه چند سال است در ایتالیه روز مولود آنان را عید بزرگ مخصوص قرار داده‌اند و روح‌شان را به ذکر خیر یاد می‌کنند؛ چون تمام فرمایشات آنان از پند و اندرز، از نظم و نثر که به رشتهٔ بیان کشیده چنان صاف و ساده و خالی از رمز و کنایه و تشبیه و استعاره است که هر صنف، پادشاه و گدا، غنی و فقیر، پیر و برنا برخوردار شوند و فایده برند، نه مانند دیگران آن مقصود خود را در میان تشبیهات اوهامی مفقود ساخته باشند؛ شرط بلاغ به جا آورده پند و ملال گرفتن از سخنان خود را حوالت به ارباب بصیرت و ادراک کرده و رفته‌اند.

خلاصه، این بی‌بضاعت، جهت عوام چون امثال خود، محض ادراک چون منی، این تذکره را انتخاب نمودم، امیدوارم که ارباب خیرت و اصحاب بصیرت خُرده نگیرند؛ اگر

لغزشی باشد به کرم خود اغماض نمایند، به قصورش با دیدهٔ مرحمت نگرند، به عدم استطاعت نگاه نفرمایند، به مفاد این شعر:

شرف قایل و خساست او / نکند در کلام هیچ اثر
تو سخن را نگر که حالش چیست / بر گذارندهٔ سخن منگر!

□

غرض نقشی‌ست کز ما باز ماند / که هستی را نمی‌بینم بقایی

والسلام علی من اتبع الهدی

این را هم عرض نمایم که بنده از ترجمهٔ حال جملهٔ این ادبا که ذکر نموده، چنان‌چه باید و شاید، اطلاع ندارم، کلامشان را به مناسبت انتخابات درج نموده‌ام.

دری هر کس به روی خود گشاید / به قدر قوت بازوی و همت
یکی لقمان شود، از عقل و تدبیر / یکی گردد چو مجنون، از سفاهت
به گلشن، عندلیب نغمه پرداز / کند طرح آشیان، از راه فطرت
نماید جغد در ویرانه منزل / ز پستی‌های طبع بی‌بصیرت
تو را راهی به هر منزل نمودند / به هر جانب که خواهی کن عزیمت
شبی خوابم اندر «بیابانِ فید» / فرو بست پای دویدن ز قید
شتربانی آمد به هول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز!
مگر دل نهادی به مردن ز پس / که می بر نخیزی ز بانگ جرس؟
مرا هم چو تو خوب خوش در سر است / ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل / نخیزی، دگر کی رسی بر سبیل؟

متفرقه از نصایح حکما و اقوال ادبا، در اندرز

آیینهٔ خویش به صیقل دادم / روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم / کز عیب کسی دگر نیامد یادم

□

اگر پرده برگیری از روی خاک / روی تا به هفتم زمین در مغاک
همه فرق شاهان سرکش بود / رخ نو عروسان مهوش بود
سراپای گیتی همه عبرت است / پس و پیش در حیرت و حیرت است

□

تو جهد کن که کنی جای در دل هر کس
که دل نظرگه حق است تا در آن افتی
اگر ز عرش در افتی به چاه‌سار ملامت
هزار بار از آن به [بود] که از نظر افتی

□

هر کسی را لقب مکن مؤمن — گرچه از سعی جان و تن کاهد
تا نخواهد برادر خود را — آن‌چه از بهر خویشتن خواهد

□

ز اقتضای دور گردون، گر پدید آید تو را
چند روزی در جهان، بر فعل و قولی دست‌رس
بشنو از ابن‌الحسن پندی به غایت سودمند
با سلامت، عمر اگر داری به سر بردن هوس!
بد مگو و بد مکن در هیچ‌جا با هیچ‌کس
تا نه بد گویندت و نه نیز بدبینی ز کس

□

هر کس که بداند، و بداند که بداند — اسب شرف از گنبد گیتی بجهاند
هر کس که بداند، و نداند که بداند — بیدارش زود که بس خفته نماند
هر کس که نداند، و بداند که نداند — آن‌هم خرک لنگ به منزل برساند
هر کس که نداد، و نداد که نداد — در جهل مرکب ابدالدهر بماند

وحشی کرمانی

همت اگر سلسله جنبان شود — مور تواند که سلیمان شود
هیچ به از یار وفادار نیست — آن‌که وفا نیست در او، یار نیست
داری اگر یار، نداری غمی — عالم یار است، عجب عالمی!

ولی خراسانی

ای عهد شکستهٔ وفا داده به باد — مادر همه شیر بی‌وفایی به تو داد
اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود — آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد

واحدی

در ضمیر من نمی‌گنجد به غیر دوست کس
هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس

وحدت، میرزا آقا شیرازی

تا شد به سر کوی خرابات مقامم
دل شد ز غم آزاد روا شد همه کامم
آن زاهد سالوس نی‌استم که ز خامی
بر خلق تکبر کنم از سبحهٔ خامم
من طایری از عالم قدس‌ام که در آن‌جا
افکند هوا و هوس دانهٔ دامم
مقبول چو در حلقهٔ خاص‌ام چه تفاوت
مردود اگر در نظر فرقهٔ عام‌ام
وحدت به رضایش چو نهادم سر تسلیم
دشنام سزا بود به پاداش سلامم

تمام شد منتخبات؛ هر سهو و یا خطا شده شعر زید را به اسم عمرو دگر کرده از ارباب کرم و از سخن‌سنجان محترم با کمال عجز و فروتنی التماس دارم نکته نگیرند، از هر گونه سهو و خطا درگذرند؛ چه غرض از این نگارشات ذکر جمیل شعرا بود نه شعر، فهم معانی بود نه لفظ. خدا بیامرزد شیخ را:

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینی اندر سخن — به خُلق جهان آفرین کار کن
چو بینی پسند آیدت از هزار — به‌مردی که دست از تعنت بدار

ترجمهٔ نطق اعلی‌حضرت «میکادو»

ایمپراتور ژاپون در اول روز تأسیس مجلس پارلمان، اعلان مشروطیت به ملت خوش عاقبت و ترک استقلال [استبداد] و شمه‌ای از وطن‌پرستی و جوان‌مردی ژنرال نوژو در جنگ «پورآرتور» و فدا کردن دو فرزند خود و پاداش مرحمت‌های پادشاه جوان‌بخت که به ملت مشهود فرموده بودند.

از چند بیت مثنوی ــ که مقدمهٔ مطالب و تفاوت وطن‌پرستی ملت ایران و ژاپونین بود ــ صرف‌نظر نمودیم، از وسط آغازیم:

اگـــر نگـــذری از خـــیال خـــودی | نـخواهـی تـو دانست نیک از بـدی
هـــمین عـــالمانی ز فـرس و عـرب | تـو را چـون رهـانند ز رنـج و تـعب
بـــه صـیدت فـرنگ پـدر سـوخته | کـــمین کـرده و چشـم بـر دوخـته
نـــه تـازی بـدانـد، نـه فُـرس دری | مـحال است از مکـرشان جـان بـری
نـترسند ز آیـــه، نـــفهمند شـــعر | ز مـــثقال ذره، نـــه از شـــر و خـیر
تـــواضـــع، تـعارف نـیاید بـه کـار | چـه ایـن فـتنه‌ها خـواری آرنـد بـار
ز سعدی بـه خـوانی اگـر شـعر چـند | ز قـول ارسـطو دهـی هـر چـه پـند
ز بـــعد دو صـد آن هـمه گـفت‌وگو | جوابت جز این نیست: «هذیان مگـو!»
گـــذشته زمـــان لســـان فـــصیح | ز حب وطـن گـو، بـه نـطق مـلیح!
که حب وطـن غـیر از ایـن مـاجراست | اگـر داریش، شأن و عـزت تـوراست

چو طالب شوی مسکن حب بجو   برو یک‌سره تا به شهر توکو
ز حب وطن اندر آن مدرسه   عقیده درست است بی‌وسوسه
بگوید معلم به نوباوگان   «زحب وطن صرف و نحوی بخوان!»
گر بت پرستند آموزگار   بهل بت بر ایشان بیاموز کار
چه سان می‌پرستند خاک ژپون   که از عزم‌شان خصم گشته زبون
چه سان بدل سازند مال و عیال   بدون تأمل بدون خیال
به نیکو عقیدت، به نیات پاک   چه خون‌ها بریزند بر روی خاک
ز حب وطن از صغار و کبار   به عزم مصاف عدو رهسپار
جهاد است، از فرض حفظ وطن   مجاهد شدن خون خود ریختن
فرادار گوشی به من ای عمو   ز حب وطن بین چه گفته «نوژو»!
بگفت: ای وطن پاک مأوای من   برای تو این شور و غوغای من!
فدای تو کردم دو فرزند خویش   نثار رهت با پیوند و خویش
برفت ار دو فرزند، گو خوش رود   بقای تو ما را از آن خوش بود
از امروز تا بعد پنجاه سال   نه فرزند ماند، نه من، نه عیال
بقای وطن جمله دلخواه ما   به عزت بپاید شهنشاه ما
وطن ای تو را شهرها چون عدن   وطن ای تو را نهرها لبن
وطن آب کوثر یکی جوی توست   وطن مشک و عنبر هم از بوی توست!
به از نخل طوبی است بید وطن   ابد زنده نام است، شهید وطن
چه خوش مادری پاک‌دامن وطن   که فرزند زادی هزاران چو من
مرا پروریدی در آغوش خود   به عزت رساندی تو بر دوش خود
ز بطن تو آمد مقادوی ما   بیفزود بر شوکت و عز اوی ما (!)
جهان را سراسر گرفت عدل و داد   کران تا کران، داد مردی بداد
برافکند بنیان جور و جفا   به دل‌های افسرده داده صفا
اگر صد هزاران چو من جان نثار   تصدق شود بر چنین حکمدار
روا باشد آن خسرو فرهی‌ست   سزاوار دیهیم شاهنشهی‌ست
به ملت چه آثار نیکو نهاد   سعادت به اهل جهان برگشاد
چو اجداد او رب اجلال بود   خودش شهریار نکو فال بود
چو در ذات او عدل بودی سرشت   ز سر، نخوت کبر زبی بهشت
یکی محفلی ساخت هم‌چون بهشت   در آن تخم‌های سعادت بکشت

سران سپه را صلا داد عام	گروه رعیت خواص و عوام
چو جمع آمدند از صغیر و کبیر	ز اصناف و اعیان، امیر و وزیر
بیان کرد یک خطبه از افتخار	فرو ریخت بس لؤلؤ آبدار
چو گل برشکفت وبسی در بسفت	چو غنچه بخندید و اندرز گفت
نخستین نویدی‌ست ز امروز بعد	همین روز را عید دانید سعد
سرا تاج و تخت و چنین سلطنت	چه بار آورد این به‌جز ملعنت؟
چو اجداد من خبط کردند بس	تبری نمودم من از آن هوس
نسیم رب‌الارباب، من بنده‌ام	ز مادر پدر تیز زاینده‌ام
سنم کمترین بندهٔ کردگار	خداوند بخشندهٔ داد دار
برادر مرا هست اهل وطن	جدایی ندارند هر یک ز من
خیالم شما را نجاتی دهم	همه کار ملت به شوری نهم
چه ما را بسی آز و [حرص] و هواست	به‌جز راه شورای رفتن خطاست
به صوت جلی گویمت های و هی	که دشمن رسد این زمان هان ز پی
اگر دشمن آرد نهیب مهیب	کجا عاقبت هست ما را نصیب؟
همین به ز پا خارِ نکبت کَنیم	به زیر قدم‌های «چار» افکنیم(!)
ببندیم راه هجوم عدو	نهیب آورد گر به ما رو به رو
چه اندرزها گفت شیخ عجم	به سعدی ز وراث جمشید جم
بد اندیش را نیک و شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انگبین
نگویم ز چنگ بد اندیش ترس	در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس که روز آیت صلح خواند	چو شب شد، سپه بر سر خفته راند
ره فتنه امروز محکم بگیر	که فردا نباشد تدارک‌پذیر
اگر بر نیاریم تیغ از نیام	به مردی ز ما برنیارند نام
همین پند را، هم‌چو پند پدر	همیشه بدارید اندر نظر
نوای سعادت کشم پشت‌بام	صلا در دهم جملگی خاص و عام
نخسبیم و استیم شب روز را	به دست آوریم فش فیروز را
بیاریم هر گونه آموزگار	بگیریم زیشان فرا کارزار
بسازیم و ریزیم توپ و تفنگ	مهیا شود جمله آلات جنگ
در این عرصهٔ لاتناهی شرق	جوانان به خون گشته باشند غرق
به چوگان رباییم گوی مرام	به عزت گذاریم عمر تمام

به چنگ آوریم طوق مقصود را | کشیم زیر ران پیل محمود را
چنان گسترانیم شطرنج کار | پیاده فزو[نی] کند بر سوار
کنیم حمله بر لشکر غربیان | که تا شهر «مسکو» بپیچد عنان
رخ نیلگون باز گردد وزیر | شود روز روشن به چشمش، چو قیر
به اندوه و حسرت گذارد حیات | چو بیند عدو، شاه مانده‌ست مات
مپندار کاین کارها مشکل است | کسی راکه حب وطن در دل است!
وطن لیلی خوش خط و خال ماست | ز عشقش چو مجنون شویم ار رواست

از این چند بیت مثنوی، از هزار یک تعریف و تمجید این ملت جوان‌بخت خوش‌عاقبت ژاپون، آن‌چه شاید و باید ثمرهٔ نطق اعلی‌حضرت «مقادو» چه درجه سبب ترقی محیرالعقول این ملت گشت مفهوم نمی‌شود، دریغ آمدم که در این موقع شمه‌ای از هزار یک ترقیات فوق‌العادهٔ این گروه خوش‌بخت را ذکر ننمایم.

چون مقام اوج این طایفهٔ خلق‌الساعه گشته، زیراکه چهل سال پیش نه از ایشان اسمی و نه رسمی بود، مجهول عالم بودند، در اندک زمان چنان اوج کردند که عبرة للناظرین گشتند و سرانگشت عموم سیاسیون روی زمین به دندان حیرت گذاشتند، جهت عبرت هر قوم و ملت کرورها کتب تصنیف و تألیف کرده در مطبوعات عالم ــ به‌غیر از ایران ــ باب‌التجارای مفتوح شد؛ هر صاحب غیرت و حمیت جلدی خریده باکمال میل و رغبت به مطالعه‌اش می‌پردازد و این ملت به حدی در شرق و غرب عالم نام بلند حاصل کردند که اگر چنان‌چه «اویاما» سردار بری و «توغو» امیرالبحر را در پایتخت‌های امریک و اروپ به یک اطاق بگذارند و اعلان کنند که دیدار «توغو» و «اویاما» را نشان می‌دهیم به دخونهٔ یک تومان، از خُرد و بزرگ رغبت کرده دحولیه را داده و ایشان را می‌بینند و تماشا می‌کنند که در چه هیکل و قیافه هستند و ملیون‌ها از این‌رو ثروت می‌توان اندوخت و حال آن‌که غیر از جوهر بنی‌آدم چیز دیگر نیستند و کسانی هستند که پانصد تومان می‌دهند که نیم ساعت با ایشان مصاحبت نمایند و اشخاصی هستند که چندین هزار تومان مایه گذاشته این‌ها را دعوت می‌کنند به مهمانی. این شهرت و عزت حاصل نشده مگر از شاه‌پرستی و وطن‌دوستی و از حسن تربیت و علم اخلاق و دیانت و امانت ایشان که در نزد دوست و دشمن عزیز و محترم داشته نام نیکو در جهان به یادگار گذاشتند. چون از بنی نوع ما هستند، لازم آمد که ترجمهٔ حال ایشان تذکره شود به نام انسانیت، والّا ما مأمور نیستیم اخلاق حسنه را در بی‌دینی دیده بپوشانیم. آیین و مذهب امری است که

در محکمهٔ احکم‌الحاکمین قطع و فصل می‌شود. ولی ما در صورت ظاهر مأموریم اخلاق حسنه را تمجید و سیئه را تکذیب کنیم و منفور داریم و با لعنت یاد نماییم و اسم ارباب غیرت و حمیت را در تواریخ به یادگار گذاریم. چون این کتاب مستطاب به حب‌الوطن موسوم است، لذا دور از انصاف است که نام بزرگ این طایفهٔ با همت و غیرت وطن‌دوست پادشاه‌پرست را مختصری از مطول و مجملی از مفصل ذکر ننماییم، چون تفاوت انسان از حیوان فقط حس و نطق است و لاغیر. پس وظیفهٔ انسانیت تشخیص نیک و بد و خیر و شر است و ترقیات محیرالعقول این گروه پرشکوه را نه من گویم و بس، قولی‌ست که جملگی برآن‌اند.

سی سال قبل، ژاپون‌ها سیصد «طولانتو» زغال سنگی از معادن اخراج می‌کردند. امروز پنج ملیان و نیم زغال سنگی محصول دارند و ابداً آهن نداشتند، اکنون به چهار و پنج ملیان «طولانتو» سر می‌زدند. و بیست و پنج سال سابق از معدن نفت بی‌خبر بودند و کنون دوازده ملیان غالون [گالن] روغن نفت خارج می‌شود و باقی معادن را ازین قرار قیاس توان نمود. با وجود این، مداخل معادن در پیش ترقیات صناعیهٔ آن‌ها در مقام هیچ محسوب می‌شود، در تاریخ ۱۸۸۴ ـ که بیست سال پیش ازین باشد ـ یک فابریک نداشتند، منسوجات نخی و ابریشمی از انگلتره آورده به قیمت اعلا می‌خریدند و حال، به خلاف سابق، به تمام دنیا خصوصاً به آسیا و هندوستان متاع ایشان حمل می‌شود. صد هزار عمله در فابریک‌های نخی و پشمی و ابریشمی ایشان کار می‌کنند. در عملیات کبریت فوق از عقل انسانی ترقی کرده که تمامی بنادر آمریک و آسیا از کبریت، ژاپون پر است. پنجاه هزار عمله در کارخانجات کبریت‌سازی کارکرده، آسایش اهل و عیال به‌طور رفاهیت می‌گذرانند. کذا ابریشم و کاغذ و غیره و غیره و غیره، حتی چوب خلال دندان را حمل به خارجه می‌نمایند و اکنون در سایهٔ غیرت و حمیت اهالی و همت حکومت، در پانزده سال، عدد کارخانه‌جات ژاپون به هزار و سیصد رسیده ـ «الهم‌ارزقنا.»

قوای محرکه این فابریک‌ها به قوت یک‌صد و هفتاد هزار اسب است و شایان دقت این است که عموم عمله‌جات و کارگزاران این فابریک‌ها از خود ژاپون است، از قبیل استادباشی و مهندس و مخانیک [مکانیک] و کیمیاگر و نقاش و معمار و غیره، و شرکت این فابریک‌ها بدون این‌که یک حصه از اسهام شرکت در دست غیر باشد، تماماً در دست خود ژاپون‌هاست. شصت سال قبل در ژاپون یک کشتی نبود که از بحر محیط بگذرد. به بنادر ژاپون، کشتی‌های اجنبی آمد و شد می‌کرد. حال کشتی‌های ژاپون از آوستریا و ایتالیا زیاده است. پانزده سال پیش، از همه جهت مجموع کشتی‌های ژاپون حجم

استبعاتش عبارت از چهل و پنج‌هزار تون [تُن] و دویست و بیست کشتی داشتند. امروز پانصد و پنجاه هزار تون و سیصد و هفتاد کشتی دارند، سی سال پیش یک وجب راه‌آهن نداشتند و اکنون راهی نمانده که نکشیده باشند و بندری نمانده که لیمان [؟] نشود.

ترقی معارف ژاپونیان دنیا را به حیرت انداخته. سی سال پیش، یک باب مکتب به اصول جدید نداشتند. به قول قاموس ترکی، دوازده سال پیش ۵۸۰۰۰ مکتب داشته‌اند و به قول معارف آلمان امروز ۶۸۵۰۰ مکتب و از اناث و ذکور شاگرد دارند. سی سال سابق نمی‌دانم چند روزنامه داشته‌اند اما امروز یومی و هفتگی و ماهی ۷۰۰۰ جریده دارند. ترقی لشکری ژاپون [را] احتیاج به تعریف و بیان نیست، در این جنگ اخیر هرکس دیده و شنیده، «داستانی‌ست که افسانهٔ هر انجمن است.»

و چند کلمه هم از خلقت ذاتی و حمیت مردی و همت ملی و غیرت فطری و نیت خالص و امانت و تهذیب اخلاق و وطن‌دوستی و پادشاه‌پرستی آن‌ها برای نمونه یادآوری و تذکار شود. هنگامی که دولت ژاپون یقین کرد که کار با دست دیپلوماتی حل و فصل نخواهد شد، مسئله را یک‌طرف نمی‌توان کرد مگر به زبان توپ کروپ، امر به امیرالبحر «توغو» صادر شد ــ در حالتی که مشارالیه در بستر بیماری خوابیده بود ــ به این مضمون: «انجام سؤال و جواب ما با دولت روس به جنگ خواهد انجامید، به صلاح‌دید مجلس، شما را مأمور فرمودیم به فرماندهی عموم کشتی‌های جنگی تا بیست و چهار ساعت باید حرکت نموده در اجرای وظایف خود که به حفظ استقلال سلطنت و مدافعهٔ وطن است حاضر باشید.» این فرمان را آورده در بستر بیماری به این مرد غیور وطن‌پرست دادند. فرمان را در رخت‌خواب مطالعه کرد. وقتی‌که امضای مقادو را دید فوراً از رخت‌خواب برخاسته لباس پوشید. زنش متعجبانه رسیده سؤال نمود که چه واقع شد؟ گفت: «مأمور شدم به امر بزرگی که حیات مرا به هیچ وجه مشغول به امورات شخصی خود ننمایید، در حق من دعا کنید که حیات و ممات ملت ژاپون به اجرای آن وظیفه و یا ترک آن است. حاضر کنند فلان و فلان را. بعد از چهار ساعت هم خواهم رفت ولی خواهش دارم که ابداً به من مکتوب ننویسید و از جانب من هم منتظر کاغذ نباشید. ممات من شرف و سعادت ابدی شما خواهد بود.» بعد وصایای چند ذکر کرده رفته دست ایمپراتور را بوسیده اذن مرخصی گرفت. چنان‌چه در مدت بیست و یک ماه نه کاغذ نوشت و نه مکتوب گرفت. در صورتی‌که «توغو» مکان خود را از عیالش مخفی بدارد، خصم چگونه راهبر خواهد شد؟ تا این که آمد به کشتی مقادو. به امپراطور تلغراف زد به این مضمون: «رسیدم بر سر مأموریت، حمد خدا را به خصم شخصی خود

که مرض بدنی بود ـ غلبه جستم و رفع کردم، به امیدواری خدا به خصم عمومی وطن هم ـ که دشمن بزرگ است ـ غلبه خواهم جست. لکن نمی‌دانم که تلغراف غلبه بر خصم قوی را کی خواهم کشید ولی امیدوارم که اعلی‌حضرت را مژده نصرت زود برسد. عبد ذلیل توغو.»

روز دوم یا سیم اعلان جنگ شد. اول شکار «توغو» در دریا کشتی روسی، اسم یک کشتی از فلوت «وولونتور» به ترکی «کوکوللی» یعنی کشتی جنگی داوطلب به نام کشتی روسیه است که حمل زغال و مهمات حربیه می‌کرد گرفتند. سربازهای ژاپون این شکار را فال خیر شمردند، هورا کشیدند، دست زدند، آواز بر آوردند که روسیه را گرفتیم. «توغو» گفت: «این سخن بی‌موقع است، استهزا به دشمن نکنید؛ بگویید کشتی روسیه را گرفتیم نه روسیه را.»

چنان‌چه در مدت دو سال از زبان این ملت با تربیت با آن فتوحات پی‌درپی یک کلمه سخن استهزاء و سرزنش نسبت به خصم یا خودستایی و تکبر و غرور شنیده نشد و در یک جریده‌ای که اهانت دشمن در آن باشد خوانده نگردید و حال آن‌که از زبان خصم چه‌ها که نشنیدند و به چه صورت جانوران ایشان را تشبیه نکردند؛ قولاً و فعلاً چه ناملایمات که ندیدند و به عرض و ناموس ایشان چه زبان درازی‌ها که ننمودند. همه را به رأی‌العین دیده و خواندند، با وجود این‌ها زبان بسته و دست گشادند، برعکس دشمن وقتی که قلعهٔ پورت ارتور را ژنرال «نوژو» گرفت، «استاسل» را اسیر کرد، در سر سفره استاسل خواست با دیپلوماتی دل نوژو را به درد آورد، گفت: «خیلی افسوس می‌خورم که دو پسر شما در این جنگ کشته شدند. خدا شما را صبر دهد.» نوژو نیم تبسمی کرده گفت: «اولاً از همدردی شما تشکر می‌کنم، بعد به شما می‌گویم اگرچه مرگ فرزند از اعظم مصائب است، خصوصاً برای من که جز این دو پسر جوان فرزندی نداشتم، ولی از مرگ ایشان چندان متأثر نیستم، زیرا که من آن‌ها را پروریده بودم برای این که اگر یک مسئله مهم به دولت ژاپون رو آورد خدمت نموده و جان فدا نمایند. جهت ازدیاد عزت مقادو بهتر از گرفتن تپهٔ ۲۰۳ متر در دنیا مسئله‌ای بزرگ‌تر نبود، چون پسران من در راه گرفتن تل ۲۰۳ کشته شدند چندان تأثیر ندارد. پادشاه ما سلامت باشد.»

چنان‌چه مرگ این دو پسر جوان‌مرگ به متانت و شجاعت این پیرمرد غیور ابداً قصور نرسانید و سپس رفت به مقدن [موکدن] به کمک «اویاما» و کرد آن‌چه کردنی بود، ختم جنگ بری شد. متانت افراد عسکریه نشانهٔ سکونت فکریه و صلابت قلبیهٔ سربازان را از قیاس توان کرد. در کشتی «هاتسوز» دست راست یک نفر ناخدا را گلوله توپ برد، با

دست چپ دستش را برداشته پیش طبیب آورده گفت که «معالجهٔ مرا بگذارید به وقت آخر، ملتمس هستم که مرا اذن دهید به سر وظیفهٔ خودم بروم.» ایضاً، سر یک سرباز دو پارچه می‌شود، این سرباز یا خون سر خیلی بی‌اعتنا و بی‌تشویش عطف نظر به رفقای خود کرده می‌گوید: «پارچه‌های وجود مرا جمع کرده به طرفی بگذارید، من در سر وظیفه هستم.» اگر از این قبیل منظورات و مسموعات نگارش یابد، مثنوی هفتاد من کاغذ شود و این نوع وقوعات زیاده از دویست فقره رخ نموده و مشهود عالم شد که در موقع هر آن‌چه مناسب آید بیان خواهد شد. غرض از ذکر این مطالب بگویم مشروطه بسته به خواست پادشاه و اتحاد ملت است، مثل پادشاه و ملت ژاپون. [بهشت] جای کسی است که اطاعت خدا کند، اگر چه غلام حبشی باشد و جهنم جای کسی است که نافرمانی کند، اگر چه سید قرشی باشد. باری، از جهت القای این عقاید باطله در اذهان عوام روز به روز شریعت را زیرپا گذاشته امورات را سهل انگاشتند، چنان‌که یک از تنگ مغزان گفته بود: «هر کس بخواهد در ایران قانون بگذارد باید سی‌هزار مسئلهٔ شرعی را در آتش بسوزاند.» گویا شریعت مانع ترقی و قانون مساوات است، دائماً باید به جنایت حولا حلاج را به دار آویخت و یرکوی [برغوی] فلان آقا را از بهمان بیوه گرفت و یا کاسب بیچاره‌ای که از خان حاکم طلب داشته باشد مطالبه نماید تو سری بخورد؛ گویا شریعت مانع است از محاکمهٔ حاکم یا کتاب‌فروشی و حال آن‌که اس اساس شریعت مساوات است. خاک به دهن متمدن مصنوعی!

باری، عنان سخن شد رها از کفم، بسیار جسارت نمودم، ولی اختیاری نبوده، حب وطن و غیرت ملی بی‌اختیارم نموده عفو می‌خواهم.

کاش گشوده نبود چشم من و گوش من
تا نشدی روز و شب غصه هم‌آغوش من
سخت به رنج اندر است جان و تن هوشیار
کآفت جان من است فهم من و هوش من

«توکلت علی‌الله و افوض امری الی‌الله ان الله بصیر بالعباد!»

خلاصه، چون حکومت دید که این خوشبختی از همت ملت رو می‌آورد و بعد از چند سال خاک ژاپون گنجایش نفوسش را نخواهد داشت مصمم شد که ملک «قوره» [کره] را بگیرد، با همت بلند اقدام نموده به نهایت آرزو و غایت مقصد رسید و بلکه از ممالک چین و روس هم ضمیمهٔ مملکت خود گردانید. غرض اصلی و مقصد کلی از این نگارشات جز اصلاح ملک و ملت نیست، بسا می‌شود یک کلمهٔ عبرت‌آمیز در قلوب

ارباب تمیز از بزرگان پاک‌سرشت چنان تأثیر می‌بخشد که نصایح لقمان حکیم مؤثر نباشد. هنگامی که یک نفر امیر باتدبیر به اراد؛ مقلب‌القلوب قلبش متنبه گشت و وخامت بیداد در نظرش جلوه‌گر شد، بساط عدل و داد می‌گسترد و بیخ ظلم و بیداد را می‌کند؛ از حسن نیت آن امیر ارحم‌الراحمین به نظر رحمت بر آن قوم می‌نگرد و کارهای صعب ایشان را آسان می‌فرماید، چنان‌چه در تاریخ مسطور است.

بهرام ابن بهرام، سواره، با حشمت و جلال می‌گذشت. دو جغد در دیوار خرابه‌ای نشسته آواز برآورده بودند، بهرام از وزیر با تدبیرش سؤال نمود که این بوم‌ها چه مکالمه دارند؟ وزیر به عرض رسانید که یکی او را به‌زنی خواستار است، آن دیگری می‌گوید که باید ده خرابه به کابین من بیندازی. نر می‌گوید: «غصه مخور:

گر ملک این است و گر این روزگار من به تو ویرانه دهم صد هزار!»

با همین کنایه، پادشاه از خواب غفلت بیدار و ریشهٔ ظلم و بیداد را از بیخ و بن برکند و رسم عدالت نهاد. اگر چه بعض مورخین این فقره را از قول بوذرجمهر به نوشیروان نوشته‌اند لیکن اعتبار ندارد، زیرا که نوشیروان از ابتدای حکومت عادل بود و به احدی ظلم نکرده؛ نسبت ظلمی که به او داده‌اند شاید همان قتل مزدک و مزدکیان باشد و حال آنکه کمال عدل را در قتل آن‌ها به عمل آورد، چه آن عقاید، عقلا و حکمتاً و شرعاً، اقبح‌ترین افعال بود و چون قباد را از راه برد در پیش روی چنان شهنشاه عادل مادرش را به زنا خواستار شد و قباد اطاعت او را واجب شمرد، نوشیروان به پای‌های مزدک افتاده، بوسیده التماس کرد که ازین فعل شنیع درگذرد و به این حرکت عصمت مادرش را محفوظ داشت. این بود که در هنگام قتل مزدک فرمود: «ای بدکیش! هنوز اثر گند جوراب‌های تو در وقت بوسیدن پایت در دماغم باقی‌ست.»

ازین مقوله‌ها در صحبت‌های رضاخان بسیار است. در این‌جا بی‌موقع بود، به مفهوم «الکلام یجرالکلام» نگارش یافت. اگر ازین مثال نفعی مترتب شود راجع به حال عموم است، اگر ضرری ملحوظ آید فقط یک‌نفر گوینده یا نویسنده است. زهی به حالت به احتمال ضرر یک نفر از نفع عموم صرف‌نظر کردن.

خلاصه، از مادهٔ ترقی محیرالعقول ملت ژاپون خارج شدیم. این ملت خوش‌بخت اصول دپلوماتیک و فنون حرب عالم را منسرخ کرد. عقیدهٔ عموم دانشوران بر این بود تا ملت تربیت نشود، عالم نگردد، محال است مشروطیت و انعقاد پارلمان. باید اول علم آموخت و کامل شد بعد اعلان مشروطیت داد؛ ولی این ملت جوان‌بخت نخستین اعلان مشروطیت کرده و در ظل آن شرط علم آموخت، سی‌سال به مقامی رسید که دیگران در

دویست سال نرسیده‌اند. این‌ها نه سحر است و نه کرامت، در سرشت بنی‌نوع انسان خداوند منان همه چیز گذاشته، با درستی و راستی و نیت خالص و مردانگی و انصاف به هر مقام توان رسید. ـ«همت‌الرجال تقلع‌الجبال.»

فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
ز داد و دهش یافت آن نیکویی تو داد و دهش کن فریدون تویی!

با این رباعی خواستم ختم کلام کنم، یادم آمد از همت مردانهٔ زنان این ملت، زهی بی‌انصافی‌ست که کم یا بیش از همت زنان ایشان در این ترقی حیرت‌افزا نگویم. در این جنگ نسوان ژاپون چه کردند؟

در این‌جا، صورت مکتوبی را که زن «اویاما» به رییسهٔ جمعیت حربیه که از هیئت زنان انگلیس در لندن تشکیل یافته [نوشته] می‌نویسم، خوانندگان با نظر انصاف نگرند تا ببینند همت زنانشان چه بوده و بفهمند که وطن‌پرستی در زن‌های ژاپون به چه درجه است.

صورت مکتوب «مادام اویاما» به رییسه هیئت زنان انگلیس این است:

«مکتوب شما را در خصوص فرستادن بعضی اشیاء از طرف انگلیس جهت سربازان ما در معاونت مجروحین گرفتم. آن‌چه به وظیفهٔ من اصابت کرده و ایفاءِ آن را فوق‌العاده موجب مسعودیت می‌شمارم این است که اظهار دارم زنان انگلیس از آثار توجهی که در حق ژاپون‌ها بروز داده‌اند نه این قدر باعث ممنونیت ما شده که بیان کردن توانم و این آثار درجهٔ انسانیت آن‌ها را ظاهر و به هر کس که گفتم اظهار تشکر و ممنونیت نمود؛ من هم از طرف جمله زنان ژاپون اظهار تشکر نموده و از شما امیدی قوی دارم به زنان انگلستان برسانید و خود هم قبول فرمایید و در تذکره‌ای ــکه ملفوفه با مکتوب فرستاده بودید ــ از کفش و پاپوش بحث نشده، جوراب تابستانی و زمستانی لزومش معلوم است، اگر آرزو نمایم از پشم «اسقوحبا» و رنگ سپید درست شود، بی‌مناسبت نخواهد شد؛ چه، جوراب و پاپوش در اقلیم منچوریا ــکه سردیش معلوم است ــ برای سرباز بسیار با فایده است. در میان ژاپونیان، هیئت خیریهٔ متعدد از زنان تشکیل شده، در بهار گذشته از صباح ساعت هفت تا شام ساعت پنج لاینقطع کار می‌کردند؛ آخر از برکت ضرورت مجبور شدیم چند ساعت علاوه نماییم، تا امروز در ژاپون در درجهٔ اول یک صد و پنجاه هزار عورات جهت تیمارخانه‌ها و زخم‌بندی و رسیدگی مجروحین و معلولین جراحیه و طبیبه تربیت کرده‌ایم که نیکو به وظیفهٔ خود مشغول‌اند و فعلاً بیست هزار زنان در دست داریم که حاضرند عن‌قریب امتحان

داده ملحق به بیمارخانه‌ها شوند. در سایهٔ سعی و غیرت، به اندازه‌ای که کفایت سرپرستی مجروحین و بیماران را کند، زنان لایقه داریم. همه در بیمارخانه‌های «سندان هرورلوی و هوفایده و توکو» خدمت می‌کنند و مجروحین را بعد از معالجهٔ ابتدایی در «شنتاش» یک طبیب‌خانه تأسیس کرده آن‌جا می‌فرستیم. در سوق مجروحین، زنان در هرجا به اطبا خیلی معاونت می‌کنند و زنان را در هر نقطه خیلی ترقی کرده‌اند، هیئت اعانهٔ خیریهٔ هم خیلی زیاده شد، فوق‌العاده جمعیت به‌هم رسانده‌اند. امروز، اعضای هیئت معاونین زنان ژاپون به دویست و پنجاه هزار رسیده. تازه، هیئتی تشکیل یافته که در محاربهٔ حاضره برای فلاکت‌زدگان فوق‌العاده معاونت بنمایند. حکومت برای ایشان به اماکن معاونت می‌کند، هیئت مذکور شتابان در خدمات خودند. سوای این هیئت، بسیاری هستند که به معلولین میدان جنگ همازه معاونت می‌کنند. در هر صورت، تدارک معیشت و لباس اطفال ایشان هم می‌شود. از مجالس تحت نگرانی من، یک رفیقه در آن قصبه که سکنی دارد معیشت اطفال و عیال تمام سربازان آن شهر که در جنگ کشته و علیل شده‌اند می‌نماید. در خصوص حساب اعانه، عن‌قریب به شما راپورت خواهم فرستاد. طلاب مدرسهٔ «نوزو» نام انگلیس، هزار جفت جوراب زمستان که خودشان بافته بودند فرستاده، باز هزار جفت که در دست می‌بافند خواهند فرستاد. در این‌جا، زنان معتبرین لباس زمستانی سربازانی که در میدان جنگ هستند ــ که عبارت است از زیرجامه، پیراهن، جوراب، شانه و صابون و غیره ــ تدارک کرده‌اند. از نظارت جنگ فرستادن آن‌ها را به منچوریا اذن حاصل کرده، زنان اعضای «پارلامنتو»، به مناسبت عید نوروز، بیست و سه هزار بستهٔ عیدیانه به سربازان فرستادند. افتخار و تشکر در این‌جاست: همان روز عید به میدان جنگ رسیده و همان روز تقسیم کردند! و این را هم با کمال فخر به شما عرض می‌نمایم، امسال مکاتب نسوان تدارک برای تمام سربازان از پیراهن، زیر جامه و جوراب دیده‌اند. دختران کوچک کوچک شب و روز درکارند، می‌بافند و می‌دوزند، در تحصیل این فخر به یکدیگر سبقت می‌گیرند که در حقیقت سرعت‌شان در داد کار تماشا دارد. برخی تدارکات دیگر در خصوص لباس ننوشتم، چون مکتوبم خیلی مطول شد، در پست آینده می‌نویسم.

پس از ختم مکتوب از توجهات زنان انگلیس که در حق ما می‌شود تشکرات زنان ژاپون را به ایشان می‌رسانم. امضاء مادام اویاما»

ارباب دانش می‌دانند که در میان این ملت ز زن، مرد، غنی، فقیر، عالم، جاهل، شیخ و شاب چه شورش و غوغاست، چه دست و پا می‌زنند، عشق وطن پروانه‌وار چه‌سان شان به دور شمع سلطنت و حفظ استقلالیت دولت می‌گرداند. در کاغذ خود مادام اویاما می‌گوید: «۱۷۰۰۰۰ زن تربیت کردم که در پرستاری مجروحین مشغول‌اند.» معلوم است اعضای هیئت خیریه که مرکب از دویست و پنجاه هزار زنان است، هیچ‌یک به مفت اسم خودشان را اعضا نتوانند نهاد، از ده تا صد تومان باید پول بدهند تا آن‌که نامشان قید به دفتر و مفتخر شوند. بلی! در مقابل عشق حقیقی وطن هیچ‌جای تعجب نیست. این اعضا تمام درس خوانده و عالمه و از زنان کبار ملت‌اند. از طبقهٔ فقرا و همت و حمیت آن‌ها یکی را جهت نمونه ذکر نماییم: وقتی اعلان جنگ شد، یک نفر دهاتی رفت به دیوان‌خانه عرض نمود: «من می‌خواهم سرباز داوطلب باشم، جنگ بروم.» بعد از رسیدگی، جوابش دادند: «قانون اجازه نمی‌دهد و تو را قبول نتوانیم کرد، جهت آن که مادر پیری داری و تو را لازم است مواظبت حال مادر پیرت کنی.» هر چه اصرار کرد، ردش نمودند. مأیوس و غمین برگشت، در حالت یأس و گریه به مادر خود کیفیت را گفت: «چه شدی برادرم زنده بودی که من محروم از این فیض نماندمی؟ تمام رفقایم رفته فیض ثواب شهادت را در راه وطن دریافته، مرا به بهانهٔ آن‌که مادرت بی‌پرستار است محروم از این شرف ابدی نمودند.» این را می‌گفت و به های های می‌گریست، مادرش در اطاق دگر رفته کارد تیزی را حواله به دل پاک که از حب وطن پر بود می‌نماید و فریاد می‌زند: «بیا پسر جان! آن وجود که مانع از آرزوی قلبی تو بود از میان برخاست. بعد از مرگ من، عذری دیگر برای قبولی در سرای تو نماد. برو با دشمن وطن بجنگ!»

بالجمله، این‌ها نه خودنمایی و نه برای مکافات دنیوی است، بلکه مذهب وطن‌پرستی و شاه‌پرستی ایشان است.

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آن‌چه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
مگوی آن‌چه طاقت نداری شنود — که جو کشته گندم نخواهد درود
چو دشنام گویی دعا نشنوی — به جز کشتهٔ خویشتن ندروی
نخواهی که نفرین کنند از پس‌ات — نکو گوی تا بد نگوید کس‌ات
نباید که چندان تو بازی کنی — که مر قیمت خویش را بشکنی
و گر تند باشی به گفتار و تیز — جهان از تو گیرند راه گریز
مگوی و منه تا توانی قدم — ز اندازه بیرون، ز اندازه کم

نه کوتاه دستی و بیچارگی — نه زجر و تطاول به یکبارگی
مگو با بزرگان تو سخت و درشت — که سندان نشاید شکستن به مشت
نخواهی که ضایع کنی روزگار — به ناکار دیده مفرمای کار
رعیت‌نوازی و سر لشکری — نه کاری‌ست بازیچه و سرسری
گر تنگ دستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار!
خداوند زر پر کند چشم دیو — به دام آورد صخره جن و پریو
که گر روی بر خاک پایش نهی — جوابت نگوید به دست تهی

□

پند سعدی به گوش هوش شنو — ره چنین است مرد باش و برو

راز و نیاز وطنیه

ای عزیزان ما به غفلت خفته‌ایم — خانهٔ دین را ز تقوی رفته‌ایم
نیست یک تن ره نماید بر صواب — تا رهاند جمله ما را از سراب
کشتی ملت به طوفان اندر است — در میان موج بی‌بال و پر است
نوح کو تا یابد این کشتی نجات — خضر کو تا ره برد آب حیات؟
سلطنت نقصان گرفت از خودسری — مملکت ویران شده گر بنگری
ای محبان وطن آه و امان — رفت بر عیوق گرد خانمان
چارهٔ بیچارگی را چاره چیست — قسمت ما در جهان آواره‌گیست؟
هان کجا رفتند آن جان‌های پاک — از چه پنهان گشته اندر زیر خاک؟
می نخسبد یک کسی آسوده حال — شد میان ما مگر قحط‌الرجال؟
گشته ایران سر به سر ماتم‌سرا — بر وطن گویا به پا گشته عزا
ای وطن جان‌ها فدای خاک تو — روح ما قربان نام پاک تو!
گشته‌ای اجداد ما را رامگاه — بوی عنبر می‌دهی هر صبحگاه
کحل عین از گرد راه کوی تو — قوت روح ما شمیم بوی تو
دایماً بود اهل تو با عز و جاه — حکمرانی کردی از ماهی به ماه
ای وطن وای طوطی شیرین‌سخن — لب چرا بستی، شدی زار و محن؟
گو چه شد کشتی چنین پژمرده حال — بابل‌آسا اوفتادی از مقال؟
گو بیا باد خزان افسرده ساخت — لشکر دی بر گلستانت بتاخت
این روا نبود که زاغان جا کنند — جغد در گلزار تو مأوی کنند
رخ بنه بر خصم خود فرزین بگیر — تا سوارانت نباشد دستگیر!

بر پیاده رحم کن فیلان بران ... تا نسیم نصرتت باشد وزان!
سخت فرما عرصه گه پای ثبات ... شاید از جهدت نگردد شاه مات!
عقل کل دانای کان و مایکون ... رطب و یابس نبود از علمش برون
شد مخاطب از جناب کردگار ... کای محمد مشورت کن با خیار
«شاور هم فی‌الامر» فرمایم تو را ... بعد عزم خود، توکل کن مرا!
پس روا نبود که با نقصان عقل ... حکم فرمان نسپریم از روی جهل
پادشاها! ما به غفلت اندریم ... جز جهالت راه دیگر نسپریم
آن امینانی که در درگاه توست ... با خبر از گاه و از بی‌گاه توست
نیک بشناسند حال بی‌کسان ... واقف‌اند از کار این خونین دلان
می‌ندانم از چه رو دم ناورند ... تا رعیت از جهالت بر رهند؟
ما همه آوارهٔ کوی توایم ... بستهٔ گیسوی دلجوی توایم
این روا باشد که ما در بند سخت ... خارجی گردد به دورت نیکبخت؟
دشمن ما حکمران ما شود ... پردهٔ ناموس ما را بر درد؟
خائن دین و عدوی دولت‌اند ... جامع اخلاق زشت نکبت‌اند
جملگی دیوند آدم صورتان ... در لباس انس، شیطان سیرتان
بهر اغوای شهنشه برملا ... گسترند از هر طرف دام بلا
ثروت و سامان ما رفته به باد ... این‌چنین‌روزی کسی نارد به یاد
پادشه حافظ بود ما گوسفند ... حفظ باید کرد چوپان از گزند!
شهریارا حکم یزدان ره سپار ... مجلس شورا ده و قانون گذار!
از نخستین حکم قانون ساز کن ... بر تمدن بعد از آن آواز کن!
بیخ شوری بایدش محکم درست ... تا بُناد وی نگردد سخت سست
دولت ژاپون چو قانون بر نهاد ... نیکبختی بر رخ ملت گشاد
حکم شوری کرد در ژاپون اثر ... نام نیکش در جهان گشتی سمر
او به شوری یافت بر دشمن ظفر ... روس‌ها از خود سری شد در به در
رحم کن بر دیدهٔ گریان ما ... دود آه سینهٔ سوزان ما!
رسم شورای نبی را تازه کن ... بر رعیت لطف بی‌اندازه کن!
ما ز بی‌علمی زبون گشتیم و خوار ... دست خارج را بداریم اختبار
بین تو ژاپون را ز علم‌ست این‌چنین ... برگشاده بیرق نصرت به چین!
انگلیس از حکم شوری بین چسان ... حکمرانی کرده بر هندوستان

دوستان تو همه شد شادمان — خنگ گردون را کشیده زیر ران
رسم سلطانی معارف پروری‌ست — در زمین رسم عدالت گستری‌ست
ای معارف‌پرور نیکو خصال — وی عدالت گستر فرخنده فال
من صلاح مملکت گفتم تمام — نامه‌ام را ختم کردم والسلام

صحبت ناحصان نعمان

کسی که فرق بد و نیک از و نگشت پدید
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
عیان نمایم از این نغز حرف، دانی چیست؟
حبیب کل خلایق، حبیب مخلص نیست
ولی مروت مردم اقتضا دارد
ازین محبت مجعول بس خلل زاید(!)
هر آن که تخم وفا از ره نفاق افشاند
به وقت خرمنش از سوی کشتزار بماند
در این زمانه، کسی نیست کاین به‌جا آرد
که در نهایت کارش به کین سزا باید(!)
شویم آدم چو بر خوریم به یکدیگر
به یکدگر بدهیم از ضمیر خویش خبر
درشتی تو و نرمی من گر انصاف است
همان حکایت زربیاف و بوریا باف است
یکی جنون بزرگی که نیستش ثانی
مداخنه‌ست به اصلاح جنس انسانی
ز صد عمل چو تو من نیز هر دمم آگاه
که بود بهتر اگر رفته بود دیگر راه
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آن‌چه ناصح مشفق بگویدت بپذیر!
ز پشت مدعیت کمترک بکن غوغا
به پشت دعوی خود ساعیانه‌رو دو سه پا!

چه سود از آن به تو، وز زحمتت چه منظور است؟
امید خیر ز کردار زشت بس دور است
کسان گرفته به دورت ندانما که چسان
دهن دریده بگویند حرف در دیوان؟
کنند دخل به هر کار بلکه هر گفتار
امید خیر محال است بلکه شر بسیار
هر آن که با سخن دیگران پشت قوی‌ست
بدین قبیل فضولان ستیزه جایز نیست
به پیش من چو بیاید کسی به رنج و تعب
به صحبتش همه در مغز می‌پزم مطلب
به پیش بندی خاموشی بلاهت او
برونه بلکه کشد در دهان مرد سخن
کلام آن‌که به معنی نگشته آبستن
به حرف‌های پر و پوچ بی‌فصاحت او
چو چوب خشک به مغز اندرون به رسم ثابت
بی‌لطیفه تدارک کند همیشه نکات
از آنگهی که خیال ضرر نهاده به سر
به طبع مشکلش از هیچ‌چیز نیست اثر
به هر نوشته بخواهد گرفت عیب و عوار
گمان کند که بود راستی به دانش عار
که بوده فضل و هنر بهر دیگران منصوص
چو هست خندهٔ حیرت به ابلهان مخصوص
گمان کند نپسندد تمام خلق اگر
به سایرین همه خود را توان نهد برتر
به گفت‌وگوی هم ایراد نکته‌ها دارد
به لفظ پایهٔ او سر فرو نمی‌آرد
به طبع او که به هر چیز خط و خال نهد
سپند سوزی ناپاک‌تان فتیله دهد(!)

دلش بـهانه شـوخی دگـر نـمی‌جوید
هـمین‌که دیـد کسش آفـرین نـمی‌گوید
ازیـن سـبب هـمه تـقصیر چـاپلوسان است
کـه کـار زشت نـه در طـبع جـمله انسان‌ست
خـطاست خـواستن امـروز هـوش بـبوست [!]
بـه عـیب‌های بـزرگی، کـه جـای سـرزنش است
تـو هـمچو گـل، هـمه آیـین رنگ و بـو داری
چـه گـوش هـوش بـه مـرغان هـرزه گـو داری؟
تـوان شـناخت بـه یک روز از شـمایل مـرد
کـه [تـا] کـجاش رسـیده است پـایگاه عـلوم
ولی ز بـاطنش ایـمن مـباش و غـره مشـو
کـه خـبث نـفس نگـردد بـه سـال‌ها مـعلوم
مگـر بـه حکـم شـهی خـاص گـردد ز مـنسوب
کـه شـعرهای پسـندیده یـافت بـاید خـوب
و گـرنه فـاش بگـویم کـه شـعر بـی‌مغزند
بـباید آن کـه شـاعران بـه دار کشـند
ولی چـه فـایده؟ زیـرا کـه خـود هـمی کـردم
بـه یـادم کـه زنـد غـصه نـیشتر هـر دم[!!]
ز رتـبتی کـه بـه مـن خـانواده‌ام بـخشید
کـم است پـایه کـه زان پـایه شأن مـن لغـزید
ز زهـره‌ای کـه بـود پـایهٔ سـرافـرازی
نـصیب مـن هـمه دانـند پـیشه‌انـدازی
مگـر نـدیدی در آن جـهاد مـردانـه
کـه ضـرب شست فـتادند چـون لونـدانـه؟
اگـر ذکـاوت مـن شـد یـقین بـه طـبع سـلیم
نـخوانـده حکـم کـند ذوق مـن، چـو هست حکـیم
پـی مـداخـله انـدر بـدایـع اعـمال
بـه چـهر فـضل روم بـیش در جـواب و سـؤال

مسلمم پس تصدیق درگه و بیگاه
خروش و ولوله آرم چو گفت باید گاه
بود مرا هنر و بخت، حسن نیز عیان
علی‌الخصوص خلوصم سمر شده به جهان
فریب نیست به خود ذوق پوششم کامل
به لاف همسریم هیچ‌کس ندارد دل
به اعتبار چنان‌گو همان بود دلخواه
ز دلبران همه مطلوب بندگی الله
به گوش هوش فراگیر پند از ناصح
اگر به رمز سراید، نگویدت واضح!
خلاصهٔ سخنش دان چه رمز هست و عیان
همین دو بیت ز سعدی به رایگان برخوان:
الا تا نشنوی مدح سخن‌گو
که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش برنیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد

چند کلمه از فرمایشات جناب خاتم‌الانبیا، صلوات‌الله علیه و آله

دو کس از شفاعت رسول خدا بهره نبرد: یکی ندیم سلطان ظلم‌کننده که خوی او را تحسین کند، دیگری آن کس که از دین بیرون رود و غلو کند.

هر آن کس که برای اصلاح میان دو کس سخن به کذب کند، او را دروغزن نخوانند.

بدترین مردم در روز قیامت نزد خداوند کسی است که مردم از گزند زبان وبیم دشنام او پراکنده شوند.

خداوند نزد زبان هر گوینده‌ای‌ست و شاهد گفتار او.

برادر دینی خود را شماتت مکن زیرا که خداوند جرم او را عفو می‌دارد و تو را بدین گناه کیفر می‌کند.

شگفتی نگرید به کردار کس تا گاهی که خاتمهٔ کار او را به نیک و بد نگران شوید.

کسی که شما را به یاری طلبد اجابت نمایید، به نام خدا پناهنده شود پناه دهید؛ کسی که سؤال کند عطا کنید.

کسی که در شریعت ما حدیثی بدعت کند که در شریعت ما نیست او مرتد است.
کسی که بندگان را سبب عزت خویش داند، خداوند او را ذلیل کند.
کسی که در طلب علم کوشد خداوند کفیل رزق اوست.
آن کس که کالای خویش را حمل دوش خود کند از کبر برهد.
بازرگان انتظار رزق و روزی برد و آن کس که احتکار غلات و جز آن کند منتظر لعنت باشد.
مسلمانان برادرند، لاجرم هیچ مسلم به مسلمی ظلم نکند و در شداید و مهالک او را فرو نگذارد.
شعر به ناسزا گفتن وسوسهٔ شیطان پذیرفتن است.
کسی را که از او مشورت کنند، باید خینت نکند.
خاک بر روی کسانی بزنید که شما را بدان‌چه دارای آن نیستید ثنا گویند.
کسی که برای حفظ مال از تصرف بیگانه کشته شود، درجهٔ شهید دارد.
حب و حرص تو در طلب مقصود تو را کور و کر می‌سازد و معایب آن را در نظر تو پوشیده می‌دارد.
عابدترین مردم آن کس است که از محرمات شرعیه کناره گیرد و پرهیزکارترین مردم کسی است که، خواه بر سود خود، خواه بر زیان خود، سخن به حق کند و عادل‌ترین مردم کسی است که رضا دهد از برای مردم آن‌چه را به خود رضا دهد و مکروه شمارد به مردم آن‌چه را به خود مکروه شمارد. صدق یا رسول‌الله!

از حضور هموطنان باغیرت، به‌ویژه ارباب فطانت و دها [و] اصحاب فتوت و سخا، طالب و خواستگاران *سیاحتنامه* با کمال مسرت و افتخار، معذرت از قصورات خود خواسته و از حسن قبول همه متشکرم. بحمدالله این اثر ناچیز دلپسند هر صنف از صنوف و هر طبقه از طبقات هموطنان عزیزم آمده علی‌الخصوص سلسلهٔ علیه علماء اعلام و فضلاء کرام ــ کثرالله امثالهم ــ که این فقره بیش از همه مایهٔ افتخار و مزید امیدواری و سبب مباهاتم گشته، زیرا یاد ندارم وجود محترمی از سلسلهٔ علما و فضلاء ایران به عزم زیارت بیت‌الله‌الحرام وارد اسلامبول گردیده در صدد جست‌وجوی *سیاحتنامه* برنیایند و بدان وسیله طالب ملاقات این خادم نگردیده و از فیض زیارت خودشان کامیاب و متلذذ نفرموده و فرق مباهاتم را به فرقدان نرسانند که این خود دلیلی ظاهر و برهانی است باهر بر آن‌که عوام دربارهٔ علما سوءظن نموده بوده‌اند که مطالعهٔ کتب و رسایل و روزنامه‌جات مفید به حال عامه را مکروه می‌دانند؛ «ان بعض الظن اثم». خیالی بوده است فاسد که مر آنان را دست داده بلکه آن بزرگواران بیش از همه بیداری حس اهالی را طالب و به ترقی دستگاه معارف مایل و راغب‌اند، چنان‌که کافهٔ بزرگوارانی که من بنده را از تشرف به حضور خود مفتخر ساختند، در خصوص اتمام این کتاب کمال ترغیب و تحریص را فرمودند، پس می‌توانم عرض نمایم:

جلد دوم مدتی تعطیل شد　　　تا نخستین را ثمر تحصیل شد

حمد خدا را که جلد دوم در عهد پادشاه مهرگستر و شاهنشاه عدالت‌پرور، السلطان العادل و الخاقان الباذل، سلطان بن‌السلطان و الخاقان بن‌الخاقان، مظفرالدین شاه ـ خلدالله ملکه و سلطانه ـ سمت ختام پذیرفت و شروع شد به جلد سوم وی؛ مطالب عمده و مهمی را که برای آگاهی ملت نافع و مفیدتر از مطالب جلد اول و دوم بود، مانند تعبیر رؤیای یوسف عمو از طرف رضاخان و شرح حال اهل جهنم که در سریر اول ضحاک و اسکندر رومی و حجاج‌بن یوسف و محمود افغان، به تخصیص، مسببان محاربات با جنود اسلام، و خاینان ایران ـ که مهر دنیا کور و کرشان کرده بود و غیره ـ در نظر داشتم در این جلد بنگارم تا ابناء وطن از روی بصیرت و آگاهی جرم فلان‌الدوله و بهمان‌السلطنه را دانسته و واقف گردند که خاین‌الدوله و السلطنه‌ها چه رخنه‌ها در کار ملک و ملت بلکه دین و دولت انداختند، و همگی را با اسم و رسم بشناسند و همچنین ترجمهٔ حال اهل بهشت را ـ که رضاخان مفصلاً بیان می‌نماید و جاه و منزلت آنان را که در راه وطن خود کوشیده‌اند توصیف می‌نماید ـ خوانده تا مایهٔ عبرت و سرمشق آیندگان گردد و از روی اطلاع بعضی را به نفرین و جمعی را به رحمت یاد نمایند، ولی به مفاد «الامور مرهونه با اوقاتها» به سبب تغییر وضع و حالت حکومت و اقتضای زمان نتوانستم آن‌چه مهیا بود جزء این جلد نموده و به طبع رسانم، نقصان ختم شود (۱) از برای وقت آخر گذاردم و کتاب بدون غرض اصلی از صرف افکار و خیال نیل همین آرزو بود که از فضل بی‌منتهای حضرت پروردگار و در پرتو اعلی‌حضرت اقدس همایون شاهنشاهی ـ ارواحنا فداه ـ بی‌خون دل به دست آمد.

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای خدمت [مطلب] خود کامران شدم

هر آنکو *سیاحتنامهٔ ابراهیم* را خوانده و در مطالب او غور و تأمل نموده به خوبی دانسته که ابراهیم‌بیگ را از این داد و فریادها و تحمل به این همه رنج و عنا و فدای جان و غلغله انداختن به جهان، مقصود گسترده شدن بساط عدل و مساوات و اجرای قانون مشروطیت بود، زیرا علاج درد ایران را در آن دیده و یقین حاصل نموده بود که حل هر مشکل و گشایش باب همه‌گونه خوشبختی و سعادت ایرانیان بسته به سد باب استبداد و گستردن بساط عدل و داد است و مفتاح این باب را حضرت رب‌الارباب در کف کفایت و پنجهٔ مشکل‌گشای اعلی‌حضرت قدر قدرت مظفرالدین شاه، شاهنشاه ممالک ایران، سپرده بود. هر آنکو مراجعت به صحیفهٔ ۸۹ و ۹۰ جلد اول نماید مشاهده خواهد نمود که وجود محترم در صحیفهٔ نود با کمال وضوح مژده می‌دهد و می‌فرماید: «آن‌چه مایهٔ

تأسف است آن است هنگامی که زمام امور جمهور و رتق و فتق امور سلطنت به ید کفایت او خواهد رسید، از دستگاه سلطنت ایران چیزی به‌جا نخواهد بود که با آن به اصلاح وضع مملکت اقدام فرماید، مگر گروهی فرومایگان مزاج‌گوی چاپلوس که نامشان وزرا و وجودشان نخستین اسباب هرج و مرج.» الی آخر. انصاف باید داد جهت این پادشاه خوش‌نیت نیکوسیرت عادل رئوف جز آن چه میراث به‌جا مانده بود، مگر چند کرور قرض جاخالی و جمعی خائن طماع، تمام غارت‌پیشهٔ خانه‌برانداز؛ جهت اصلاح امور یک نفر نوکر صادق وطن‌پرست کارآگاه را بر سر کار آورد؛ دزدان خائن دست به دست داده بیش از هفت ماه نگذاردند در سر کار بماند. بعد از عزل، اخراج بلدش هم نمودند.

با وجود این، امید ما قطع نگردیده منتظر ظهور تعبیر همان رؤیا که در صحیفهٔ ۱۰۵ مندرج است که مظفرالدوله آمده سر ایران خان را به سر زانو نهاده و خائنان غارتگر را از اطراف او رانده گلاب بر سر و صورت او افشانده و زخم‌هایش را بست، الخ. چنان‌که همگی بدون کم و زیاد به‌وقوع پیوست، این پیش‌بینی‌های ابراهیم‌بیگ مبتنی بر خیال‌بافی و تملق و چاپلوسی و خوش‌آمدگویی نبود، بلکه چند سال بود از عالم غیب این مطلب در آیینهٔ ضمیرش نقش بسته و پیوسته در انتظار چنین روز فیروز ــ که مایهٔ سعادت و خوشبختی وطن مقدس و برادران وطن او بود ــ می‌گذراند و او را ملکه شده بود که تفصیلش را بیان خواهیم کرد و در این خصوص دارای خیالات بلند و افکار ارجمند در مادهٔ وطن و برادران وطنی خود [بود] به خلاف عقیدهٔ برخی پست‌فطرتان تنک‌مایه که ذم وطن را سرمایهٔ عرفان خود شمرده اضمحلال او را مطرح کرده و با سرودن کلمهٔ تقسیم در میان یار و اغیار افتخار نمایند، چنان‌که مکرر در *حبل‌المتین* نوشتند و صفحات *حبل‌المتین* گواهی بین و آشکاراست، و ما نظر به جغرافیای ایران با دلایل عقلی و حسی اقوال فاسدخیالان را در ضمن مقاله‌های متعدد رد نموده و ملامت‌ها کرده‌ایم. ما را هزاران دلیل حسی در مد نظر است، انکار بدیهی دلیل حمق است. با هزاران دلیل، بین این دو رقیب اتفاق حقیقی محال است زیرا حکمای عالم در این مسئله اتفاق رأی دارند که اتفاق ضدین و جمع نقیضین از جمله محالات است. کسانی را که این فکر باطل دامن‌گیر و در اتحاد این دو دولت سخن می‌رانند هیچ دلیل و برهانی در دست ندارند. محض خولیا و عدم محبت به وطن مقدس خود و به ملاحظهٔ یک معاونت موهومی در حفظ مقام و رتبه، جانبداری یکی از این دو دولت را نموده و خیال خام می‌بافند. بر زبان راندن این سخنان دلیل بر دنائت آنان است ــ «از کوزه همان

برون تراود که در اوست.» اگر تاریخ یا محاکمه بدانند و بر علل ضدیتی که از اعصار قدیم فیمابین این دو قوم حادث گردیده واقف باشند، آنگاه خواهند دانست که این ضدیت و مخالفت در میان ایشان طبیعت ثانوی شده و این عقده به ناخن حکمت هیچ فیلسوفی گشاده نمی‌شود. حکایت آن‌ها همان صحبت سنگ و سبوست. اگر درست دقت شود، یک نفر روس را نخواهیم یافت که در نزد او نام انگلیس ذکر شود، از رنگ و رخسار او علامت تغیّر و بغض بروز نکند؛ و هکذا یک انگلیس یافت نمی‌شود که به محض شنیدن نام روس زبان به تمسخر و استهزا نگشاید. این عداوت و مغایرت در نهاد این دو طایفه با شیر اندرون شده با جان به در رود، بلکه روز به روز در تزاید است. بیش از صد سال است اکثر حوادث جهان از ضدیت این دو دولت تولید شده، آتش حسادت آنان آناً فاناً در اشتعال است و دقیقه‌ای فرصت را فوت نمی‌کنند. دایماً در صدد محو و اضمحلال یکدیگر بوده و هستند. داغ و کینهٔ حرب ژاپون هزار سال دیگر هم از دل روس‌ها محو نخواهد شد و می‌دانند انگلیس مسبب این جنگ بود و همراهی انگلیسان با ژاپون سبب بی‌طرفی دول بود؛ در محاربه راه مداخلهٔ دول را بستند و در خزانهٔ خود را بر روی ژاپونیان گشودند و با مالیه همه‌گونه حمایت و همراهی کردند. زنان انگلیس در جمع‌آوری اعانه جهت سربازان ژاپون کوشش‌ها نمودند و ملت انگلیس در فتح «پورت آرتور» شادمانی‌ها نموده و برملا چراغانی‌ها کردند. هیهات که این‌ها از آیینهٔ خاطر روس‌ها محو شود!

تا تو را دُم، مرا پسر بادست — دوستی من و تو بر بادست

«علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند.» یعنی شورش ملت ایران و التجاء آنان به سفارتخانهٔ انگلیس موفقیتش برای انگلیسیان بیش از فتوحات ژاپون بود، زیرا هشتاد سال است این دو دولت در سر این ماده در کش‌مکش بودند. یکی می‌بست دیگری می‌گشاد، یکی طالب و آن دیگری مانع بود. خیالات میرزاتقی‌خان امیرکبیر و مرحوم‌میرزا محمد حسین‌خان سپهسالار و مرحوم میرزا علی‌خان امین‌الدوله هم در این حال عالی مشی می‌نمودند، ولی پولتیک روس‌ها آن خیالات را به توسط سرهای ارباب خیال محو و نابود کرد، تا آنکه زمان سعادت و خوشبختی ایرانیان رسید و عموم ملت به طلب حق مشروع خود برخاست و این اختر سعادت و نیکبختی ایرانیان در عهد فرخندهٔ پادشاه معارف‌پرور شهنشاه عدالت‌گستر طالع گردید، صد هزاران شکر که در دربار این پادشاه رئوف آن‌چنان وزیری نمانده بود که تواند خیالات رقیب انگلیس را تقویت نماید و نه در رقیب وقت و حالتی بود که از خود به دیگری پردازد.

خلاصه، در هر جلد *سیاحتنامه* شمه‌ای از پولتیک این دو همسایه و مغایرت آن‌ها ذکر و ایضاح شده غرض از تکرار مطلب نیست. جواب کسانی بود که دم از اتحاد این دو دولت می‌زنند یا تقسیم ایران را به حسب افکار سقیم خود به گمان می‌گذرانند. مکرر گفته‌ایم ایران مال ایرانیان است و تقسیم قبول نمی‌کند، «علی‌الخصوص که پیرایه‌ای برو بستند!» از یک طرف تشریف آلمان آورده و منافع تجارتی خود را مدافعه می‌کند، از طرف دیگر امریکا مکاتب می‌گشاید و قنسول‌ها می‌گمارد. فرداست که کشتی‌های ژاپون هم به خلیج فارس آمد و شد خواهد کرد، بلکه بعض امتیازات تجارتی و اقتصادی هم تحصیل خواهد نمود و در طهران سفیر خواهند گماشت. گذشته از این‌ها انگلیس غیر از روس کسی را رقیب خود نمی‌شمارد و روس هم سوای انگلیس کسی را عدوی خود نمی‌داند. باید دانست چون دولت انگلیس /روس؟/ از وسعت ملک تنگ آمده، حالا /انگلیس؟/ از هجوم او به سمت هندوستان تا یک درجه امن شده‌اند. چون خوب می‌دانند اگر اهل هند از خواب بیدار شوند، از دویست و شصت میلیون اهالی آن‌جا پانصدهزارش به زیور علم خود را بیارایند ـ چنان‌چه در صدد برآمده‌اند ـ مسلم است خود را از تحت اسارت سی‌هزار سرباز رهانیدن خواهند خواست و در فکر آزادی و استقلال خواهند افتاد و از آن طرف اگر مجلس ملی روس‌ها قائم شد و جداً استبداد را مبدل به مشروطیت نمودند، ملت روس ابداً راضی به تجاوز و ملک‌گیری نخواهد شد، زیرا همهٔ اختلال و شورش روسیه در سر همین مطلب است که مسئلهٔ تجاوز بوده. ملت از اول فریاد می‌کردند جهت ما مانچوریا و ختا لازم نیست. ملکی داریم وسیع و ملتی جاهل و فقیر، باید اهالی خود را به زیور علم بیاراییم و بایرهای مملکت خود را دایر نماییم. اما وزرای مستبد کج‌اندیش قول ملت را به سمع قبول اصغا ننمودند تا رسید به آنان آن‌چه را درخور و سزا بودند. ظاهراً توبه نصوح کردند از آزار رساندن به همسایگان و قناعت نمودند به همان خاکی که در تصرف دارند ـ که مساحت سطحیه‌اش به قدر یک دانگ دنیاست. باری، غرض ما این‌ها نبود، به «مفادالکلام یجرالکلام» سخن بدین‌جا کشید.

این مطالب را شبی رضاخان با نایب قنسول روس مذاکره و مناقشه می‌نمودند. غرض آرزو و تمنای ما قانون بود، بحمدالله نائل شدیم، عمری جهت نیل بدین آرزو جهد و کوشش نمودیم، بلی...!

گر گل بود اندیشهٔ تو، گل باشی　　ور بلبل بی‌قرار، بلبل باشی
تو جزوی، او کل است اگر روزی چند (!)　　اندیشهٔ کل کنی و [چون] کل باشی

حمد خدا را که این حسرت را به گور نبردیم و در حیات به مراد خود رسیدیم. بلی چون با کمال صدق و خلوص نیت و حسن عقیدت در راه این آرزو کوشیدیم و سخن از برای خدا گفتیم، مؤثر حقیقی به سخنان ما اثر بخشید و شاهنشاه عادل و خسرو باذل را به اعطای این عطیهٔ خداپسندانه برانگیخت تا مکنونات خاطر ما را به منصهٔ ظهور و بروز درآورد. ـ«فحمدا ثم حمدالله!». پیش از آنکه این دار فانی را بدرود گوییم وطن مقدس خود را مهد امن و امان هموطنان عزیز خود را در پرتو قانون عدل و مساوات آسوده و فارغ‌بال دیدیم «چه شکر گویمت ای پادشاه بنده‌نواز؟»

این عبد ناچیز صرف و نحو نخوانده و منطق و معانی بیان ندیده و به تحصیل ادبیات نکوشیده‌ام. این زبان و بیانی که مراست از تمجید و تشکر این پادشه فرخنده خصال عاجز و قاصرست و نمی‌دانم در مدحت او چه سرایم.

در مقالم گرچه جز تمجید نیست　　در خیالم گرچه جز تحمید نیست
ذکر تمجید تو کردن مشکل است　　فکر تحمید تو کردن مشکل است

قارئین این کتاب می‌دانند که سبک و سلیقه مؤلف مداهنه و تبصبص نیست و در این کتاب مانند دیگران از کسی بدون استحقاق تمجید نکرده‌ام و از راه تملق دیباچه‌اش را به نام این و آن ننگاشته‌ام. تملق در مذهب من کفرست و فعل ناروا. دشمن دارم بعضی مؤلفان را که زحمات فکریه و تحریر خود را به فلان ستمگر می‌فروشند؛ من بنده نفروخته‌ام، سهل است، از ملامت کسانی که این روش میشوم را التزام نموده‌اند خودداری ننموده‌ام که: ای بی‌انصافان! فلان خائن ملت و مخرب وطن را چرا باید با آن القاب دروغین...؟ بی‌خبر مگر نشنیده‌ای حقوق دولت و ملک ملت را چه‌سان پایمال کردند، مگر مظالم ایشان را همه روزه نمی‌شنیدی، پس با چه انصاف دیباچهٔ کتاب را به نام چنین ظالم ناپاک ملوث نمودی؟ با کدام وجدان می‌گویی خطا بر بزرگان گرفتن خطاست؟ بزرگ کیست؟ بزرگ حقیقی پروردگار توست و مَجازی آنکه تو را زاد و توشه دهد و از ضرر گرما و سرما حفظ عصمت و ناموس وطن را، مانند عصمت و ناموس خانوادهٔ یک غیرتمندی، نگهداری کند. در صورتی که از آثار بزرگی نمونه‌ای در این گروه مکروه یافت نمی‌شود، پس به کدام سبب و به چه جهت آنان را بزرگ توان خواند؟ بفرمایید ببینم چه حق بر گردن ما نهاده‌اند و چه بار منتی بر دوش ما گذارده‌اند؟ آیا آزادی ما را محو ننموده‌اند و مملکت ما را به اجانب نسپردند و اجانب را بر ما مسلط نکردند و پیوسته ما را مرعوب دیگران نخواستند، که خطا گرفتن بر آنان را خطا بشماریم و اعتراض بر آنان را جایز نشمرده بلکه احترام‌شان را واجب انگاریم؟ به امید عفو و

اغماض مطالعه‌کنندگان این مثل را عرض می‌نمایم:

مردی نزد قاضی از عدم اطاعت پسر شکایت برد، قاضی امر به احضار کرد، در محضر قاضی حاضر شد.

قاضی با خطاب عتاب‌آمیز بدو فرمود: «چرا از فرمان پدر سر می‌کشی، اطاعت او را گردن نمی‌نهی؟ مگر نمی‌دانی والدین رب‌صغیر و اطاعت آنان بر فرزندان واجب است و حقوق آنان بزرگ و ادای او بر اولاد واجب است؟»

پس پسر پرسید: «آیا اولاد در نزد پدر حق دارد؟»

قاضی گفت: «چرا! نخست نام او را از اسماء معصومین انتخاب نماید، دوم او را ختنه کند، سوم او را علم و صنعت پسندیده بیاموزد.»

پسر عرض کرد «پدرم نام مرا «داش دمیر» نهاده، بفرمایید بدانم نام کدام یک از معصومین است؟ و از صنایع و علوم نواختن سرنا به من آموخته.» و بند زیرجامه را گشوده و کشف نموده و گفت: «اینک بیست و شش سال از عمر من می‌گذرد و هنوز به حالت اصلی به‌قرار است.»

قاضی رو برگرداند و گفت: «دور شو ملعون!»

در مثل مناقشه نیست. آخر این بزرگان کدام وظیفهٔ خود را ادا و کدام حقوق ملت را محافظه نمودند و چه حقی به گردن ما دارند که رهین منت آنان باید بود؟ بلی! نام بلند ایران را پست و جوان‌مردان را به نامردی عادت دادند و به متمولین ایران رسم احتکار و بی‌رحمی را آموختند. سنت سنیهٔ مسلمانی را به آب بی‌دینی شست و شو داده و آداب فرنگی مآبی را با قوانین شریعت چنان مخلوط و ممزوج نمودند که اگر به حضور صاحب شریعت عرضه دارند خواهد فرمود نشانی از مسلمانی در این عادات یافت نمی‌شود. در تمام مملکت ایران، یک باب مکتب و یک ایتام‌خانه و یک بیمارخانه احداث نکردند، سهل است، بلکه آن‌چه را که صاحبان برّ و احسان آماده و مهیا نموده بودند ویران نمودند، چنان‌چه در آستان حضرت‌رضا ــ علیه و علی آبائه و ابنائه الف من آلاف التحیة و الثنا ــ دو رشته موقوفه هست که واقفان بیچاره محض آن‌که از اختلاس و سوء اداره محفوظ بماند، تولیتش را به متولی آستانه واگذار نموده‌اند؛ یکی دارالشفا جهت زوار و محتاجین و دیگری مکتبی جهت ایتام. از این دو بنای خیر جز نامی به جا نمانده و عایدی آن موقوفات صرف مکیفات نایب‌التولیهٔ عرب ــ که مادرش شاهزاده خانم بوده ــ و بعضی اجامر و اوباش دیگر ــ که بر خود یک‌نامی بسته‌اند، مانند «دربان‌باشی» و «سرکشیک» و «خادم‌باشی» و «فراش‌باشی» و غیرها ــ می‌شود. اگر اختلاسات و سوء

دارات آستانهٔ مقدسهٔ رضوی را بخواهم شرح دهم، باید ده جلد دیگر تألیف نمایم. در صورتی که باید در آستانه از خادم و فراش و دربان، در پنج کشیک، چهار صد و پنجاه نفر مردمان متقی پرهیزگار خالص‌العقیده مستخدم باشند. اینک بیش از ده هزار فاسق شقی ناپاک رذل در آن آستان ملایک پاسبان گرد آمده‌اند و تمامی این خلاف‌ها از سوء ادارهٔ درباریان بروز نموده؛ باز هم متخلفین بی‌همه‌چیز بگویند «خطا بر بزرگان گرفتن خطاست!» انصاف دهند مگر این بزرگان نبودند موقوفات بر سپهسالار [را] محو [و] مدرسه را خراب کردند؟ و آیا هر عیب که سلطان بپسندند هنر است؟ عیب همین سخن متملقین است که ترک خداپرستی گفته و پرستش ظلمه را اختیار کرده‌اند و این سخن کفرآمیز را به مغز مردم جای می‌دهند. آیا یزید پلید سلطان نبود؟ به قول این بی‌دینان، در شهید نمودن اولاد حضرت خاتم‌المرسلین نباید بر او عیب گرفت، و بر چنگیز که خون میلیون بی‌گناه مظلوم را به ناحق ریخت نباید عیب گرفت، زیرا پادشاه بسیار بزرگ قوی‌پنجه بود؟ پس تملق و چاپلوسی خلاف دیانت و خارج از دایرهٔ انسانیت و متملق عاری از حُلیهٔ انصاف و مروت است و باید دانست سبب عمدهٔ پریشانی امور جمهور و ذلت و خواری ملت و جسارت ستمکارانه در ظلم و عدوان، اقوال این متبصبصان بی‌انصاف است که ظلم آنان را عدل و ستم آنان را هنر ستوده به خود آنان هم اشتباه حاصل می‌شود. عوض امر به معروف و نهی از منکر ترغیب و تشویق می‌کردند و آنان نیز بر فضایح اعمال خود می‌افزودند. اگر مانند شعرا و ادبای فرنگستان، نظماً و نثراً، فضایح اعمال آنان را انتشار می‌دادند و نیکوکاران را در کار نیکی که از آنان بروز کرده بود می‌ستودند، بدکاران از عمل زشت خود کناره‌جویی و نیک‌کرداران بر نیکوکاری خود می‌افزودند و عموم بر گزارش امور واقف و در صدد استیفای حق بر می‌آمدند، قانون مؤاسات و مساوات خیلی پیش ازین جاری می‌شد. بلاشک و شبهه، این باب سعادت و نیکبختی ــ که اکنون بر روی ملت ایران باز و فراز آمده ــ نتیجه و ثمر نگارش روزنامه‌جات، مانند روزنامهٔ مقدس *حبل‌المتین* و روزنامه‌های ترکی بادکوبه، است که چشم و گوش مردم باز شد و به حقوق خود آگاه شدند. اگر مؤلفین و شعرای ما به مفاد «دوست آن است که عیب دوست را هم‌چو آیینه روبه‌رو گوید» عمل می‌نمودند، ملت این‌گونه گرفتار نمی‌شد. بلی اگر ادبای ما به ملت و دولت دشمنی نکرده خیانت خائنان را آشکار می‌کردند و کسی که اباعن‌جد خائن دولت و ملت بود محسن نمی‌خواندند، خیانت را از امانت تمیز می‌دادند، نسب را بدون ادب منفور می‌داشتند و به‌حکم «قلیل منی‌الادب خیر من کثیر النسب» رعایت می‌فرمودند، بدین سختی‌ها گرفتار نمی‌شدیم.

ای مؤلفین با انصاف و ای ادبای با خرد! اگر پس از این، هزاران کتاب تألیف نمایید و اگر عموم ایرانیان خواسته باشند دعای به استحقاق و مدح شایسته نمایند، باید بدانید که قابل ثنا و ستایش ذات ملکوتی‌صفات اعلی‌حضرت اقدس همایونی می‌باشد که پدر معنوی ملت و وظیفه‌ای که در عهده داشت به خوبی ادا فرمود و حیات ابدی به ملت بخشود، از سر نو شما را نامور و مشهور و مفتخر ساخته، اسباب سرفرازی شما را مهیا و لوازم پایندگی اخلاف شما را پا برجا نمود؛ اوست احیا کنندهٔ ملک و ملت، مبدل‌کنندهٔ پریشانی‌های ملت به جمعیت، زینت‌بخش تاج و تخت، خاقان مکرم و سلطان معظم، خاقان بن‌الخاقان، سلطان بن‌السلطان، المؤید من عندالله، مظفرالدین شاه قاجار ــ خلدالله ملکه الی‌یوم القرار ــ که مدح این پادشاه هر چه سرایند بجاست، شوند [نویسند] جمله خلایق به وصف او کتاب، شایسته و سزاست؛ بلکه دعای او بر عموم ملت اسلام واجب است ــ که لیلاً و نهاراً، سراً و جهاراً به وجود آن پادشاه عادل باذل و خسروی عاقل کامل که صیت عدالتش آفاق را علی‌الخصوص روسیه را پر کرده،

دعای او نه خور فهم و هم زبان من است   دعا کنند ملایک بر آن خجسته صفات.

ای قوم جسور و ای ملت غیور ایران! درست تفکر کنید که این پادشاه پاک‌طینت نیکوفطرت شما را از حضیض ذلت و خواری به اوج عزت و بزرگواری رسانید، ریشهٔ ظلم را از بیخ و بن برکند و نهال عدل و داد را برنشاند و عموم ملت را آزادی بخشید و مخلع به خلاع عزت و شرف نمود، یعنی قانون مشروطیت را اعطا و مجلس مبعوثان از برای شما برقرار نمود؛ پس، لازم است در برابر این عطایا دمی تغافل از دعای بقا و دوام عمر و حشمت آن اعلی‌حضرت نورزیده، صغیراً و کبیراً، ذکوراً و اناثاً، لیلاً و نهاراً به وظیفهٔ دعا قیام داشته باشند، بلکه این معنی فریضهٔ ذمهٔ عموم ملت اسلام است، زیرا اعنی حضرتش معلم تمام حکم‌داران اسلام گردید. باید پاس این نعمت عظمیٰ و عطیهٔ کبریٰ را همه بدانیم و سپاس او را به‌جا آوریم و این نعمت گرانبها را ارزان نشماریم، زیرا در سایر ممالک، با اتلاف میلیون‌ها نفوس، این نعمت را ملت به دست آورده و در راه رفع قانون استبداد و تحصیل آزادی و مساوات کرورها زن بیوه و اطفال یتیم مانده و سیل‌های خون در کوچه و برزن جاری گردیده و آبادانی‌ها ویران شده، اطفال شیرخوار بی‌پرستار در رهگذر جان داده‌اند که حسابش با کرام‌الکاتبین است.

از گذشته‌ها بگذر! حال حالیهٔ روسیه در مد نظر است. دو سال تمام که چه‌خون‌ها به خاک ریخته می‌شود و چه هنگامه‌ها که برانگیخته می‌شود، هر روز در گوشه‌ای بلای بلوا بالا می‌گیرد، هر دم به پادشاه روسیه خبر می‌رسد در فلان محل این‌قدر مقتول، فلان

بانک را یغما نمودند، فلان شهر را سوختند. فرمان می‌دهد: بگیرید، ببندید، بیاویزید، بکشید، آتش بزنید! حرکات واقعه فی‌مابین اهالی و قزاق ممالک روسیه [را] به شکل مسلخ درآورده. تجارت معطل، راه‌ها مسدود، عابرین سرگردان و از خوف یکدیگر هراسان و به خود لرزان. «ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!» ملت روس غیر از آن‌چه به شما اعطا شده نمی‌خواهند، ولی شاهنشاه رئوف ایرانیان بدون چون و چرا عنایت فرمود ولو آن‌که در طهران در سر این مقوله دو سه نفر از سادات و چند نفر عام به درجهٔ شهادت رسیدند، ولی بدون اطلاع ذات اقدس همایونش بود؛ بعد از استماع، به شدت متغیر و متألم گردید و خواهش ملت را بدون تعلل قبول فرمود.

بلی! از ابتدای جلوس به تخت موروث در خاطر مبارک داشت که وضع قانون فرموده و ملت را از نعمت عدالت و مساوات بهره‌مند سازد، چنان‌چه به جناب مستطاب اجل اشرف حاجی امین‌الدوله مکنونات خاطر ظهار و فرمان داد که به ایجاب آن بپردازد و امین‌الدوله هم دست به کار شد. صدهزار حیف! صاحبان اغراض فاسده ــ که ذلت و نکبت رعیت را سرمایه دخل و دولت خود می‌دانند و حیات خود را بسته به همان ملت می‌شمارند ــ نگذاشتند که موفق به اجرا گردد و از آن گذشته از اهالی ملت کسی در این خیال نبود تا خاطر نشان و همراهی نماید. بلی! «گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست؟»

حبذا شاهنشه با عدل و داد بی‌تظلم خط آزادی بداد
مرحبا بر شهریار دین‌پرست آفرین بر خسرو نیکو سرشت
بهر کشور مجلس شوری نهاد باب رحمت بر رخ ملت گشاد

بلی! خوان احسانی که شاهنشاه دل‌آگاه گسترد و عموم تبعه را صلا زد، قدرش بلند و بهایش ارجمند است. پس، شمه‌ای از محسنات مشروطیت اگر نگارش یابد، بی‌جا نخواهد بود. قانون اساسی ــ که امروز برای نیکبختی ایرانیان به مساعدت گرانبهای این پادشاه بزرگ اسلامیان برپا گردید ــ برای تعیین وظایف انصاف و حق‌شناسی است. حریت و مساوات، به حکم شرع و عقل، حق لازم انسان‌ها و هیئت مجموعهٔ آنان‌ست و دانستن این حق و کار کردن به مقتضای آن نیز جز به وجود آزادی و مساوات میسر نیست؛ پس، حریت و مساوات از حق‌شناسی خیزد و پایداری احکام این آزادی و مساوات، یعنی برطرف شدن آثار ظلم و اعتساف و روشنایی بخشیدن آفتاب عدل و داد در اطراف و اکناف، جز به حق‌شناسی و انصاف نتواند بود و انصاف و حق‌شناسی را قانون مشروطیت اجرا تواند نمود و بس. آیا این قانون اساسی قدیم‌الاحداث است و یا

جدیدالاحداث؟ تاریخ ایران که از میان رفته؛ با دلیل و برهان نمی‌توانیم ثابت نماییم که ایران ما در قدیم دارای قانون اساسی و مشروطیت بوده ولی در این که در اول هر سال دانایان و پیش‌قدمان جمیع مملکت در پایتخت گرد می‌آمده‌اند و روز نخست سال در دربار جمع و پادشاه بدون تاج و علامت پادشاهی آمده در میان مردم مانند سایر افراد قرار می‌گرفت تا موبد موبدان برخاسته و از طرف مردم او را به پادشاهی نمی‌ستود به مقر سلطنت پا نمی‌گذارد و پس از آن به اتفاق هیئت در امور ملک کنکاش نموده وظایف را تعیین می‌نموده‌اند، معلوم می‌شود به مراسم مشروطیت رعایت می‌شده. در این‌جا مقصود محاکمهٔ تاریخی نیست ولی در سمت مغرب که تاریخ‌شان از میان نرفته نشان می‌دهد این سنت حسنه، و قانون خانه برانداز «صلاح مملکت خویش خسروان دانند» محدث و جدید است. هر چند تاریخ‌نگاری وظیفه و حد من بنده نیست ولی در خصوص قِدَم مشروطیت مفاد «مالایدرک کله لایترک کله» کار بسته می‌گوییم، پارلمانت در سابق بوده ولی انقلابات کونیّه سبب گردیده که این سنت حسنه پامال حزب شیطان گردیده، سلاطین فراعنه و شدادیه و نمرودیان استبداد را پیشه و کار را به جایی رسانیدند که ادعای الوهیت نموده بهشت و دوزخ ترتیب دادند و با تیر قصد محاربه با قادر علی‌الاطلاق نمودند «انا ربکم العلاء» گفتند، پارک نمرودی و قصر شداد بنیاد کردند، مخلوق خدا را یعنی انسانان [را] مانند بهایم سر بریدند و خون ریختند. ظلم و تعدی آنان دین و ایمان را محو نمود، دنیا سراسر ظلمتکده گردید و دارجهل. اثری از روش نیک گذشتگان به جا نماند و هر گونه فتنه و فساد رواج یافت. باری، از این مطلب بگذریم و بر سر مطلب خود آییم.

تاریخ احداث مشروطیت و مجلس، به موجب تاریخ هبوط آدم، علیه‌السلام:

۱. در سنهٔ ۳۰۱۳ [قبل از میلاد]، در یونانستان از طرف «سفرون» نام مصری پارلمنتی احداث شده و او را «آره اوپاژ» نام نهاد.

۲. در سنه ۳۰۳۰ [ق.م]، طایفهٔ بنی‌اسرائیل قانون جمهوریت را احداث نمودند.

۳. در سنهٔ ۵۰۰ [ق.م]، به حکم «صولون» مشهور، اصول پارلمنت در یونانستان جاری گردید. از عدم استعداد اهالی و قوت حرب استبداد همهٔ آن قوانین و نظامات که جهت رفاه حال رعایا از طرف حکمای با دانش و هوش وضع شده بود به کلی از میان رفته بود.

۴. در سال چهارم هجرت، در مدینهٔ منوره، حضرت مقدس(ص) به فرمان رب جلیل، به حکم آیه وافی هدایهٔ «وشاورهم فی الامر فاذا عزمتم فتوکل علی‌الله»، این

قانون محکم را اجرا فرمود. باید دانست که حضرت پیغمبر(ص) که اول ما خلق‌الله و عقل کل و عالم به علم کان و مایکون بود و علمش محیط بود بر جمیع نفع و ضرر محتاج به مشاورهٔ به اضعف رعیت نبود. این نمایش جهت دستورالعمل رعیت بود که با رعایت او رستگار شوند. این بود که هنگام شور اعتراض به عرایض هیچ‌یک از خدام و عبید خود نفرموده، باکمال لطف سخنان او را اصغاء می‌فرمود. اهل اسلام رفته رفته پنبهٔ غفلت در گوش و این دستورالعمل را فراموش، بلکه پشت گوش انداخت، یوماً بعد یوم، خوار و ذلیل و منکوب و مخذول دیگران گردیدند.

۵. در ۶۱۵ هجری، در هنگام ادوارد، انگلیسان سر از خواب غفلت برداشته و پارلمنت را ایجاد و از آن روز تا امروز آناً فآناً بر ثروت و شکوت آنان افزوده. با آن که خاک انگلیس پنج یک خاک ایران بیش نیست اینک مستملکات انگلیس در آسیا و افریقا و اوسترالیا و امریکا به قدری وسعت یافته که خارج از وهم و قیاس است. جهانگیری و نفوذ امر او حاجت به بیان نیست، «داستانی‌ست که [بر] سر هر بازاری هست.»

۶. در سنهٔ ۱۸۶۷ میلادی، به حکم و ارادهٔ ایمپراتور با خرد و هوش، یعنی میکادو که می‌دانست ملک جز به داد آباد نگردد و ملت جز در آن سایه دارای ثروت و سامان نشود، عدل و داد هم غیر از تحت قانون مشروطیت کسب تعمیم ننماید، قانون مشروطیت اجرا و بساط عدل گسترده آمد. سی و هفت سال قبل که اداره‌اش مانند ایران مستبدانه بود، اهالیش بی‌علم و معرفت و فقیر و مفلوک از عالم بی‌خبر دولت ضعیف و زبون همسایگان بود. پس از وضع اصول مشروطیت، به درجهٔ حالایی ارتقا جسته ــ که همه می‌دانند، حاجت به شرح و بیان نیست ــ و تذهیب اخلاق به درجه‌ای رسیده که شارع مقدس مسلمانان را به سوی [آن] خوانده ــ ترقی این را احتیاج به شرح و بیان نیست، عمهٔ من هم می‌داند.

۷. در سال ۱۳۲۴ [هـ ق.]، در ایران مظفرالدین شاه مجلس مشروطه را داد، تاریخ «عدل مظفر» شد. بلی:

با سوز و گداز از دل پر درد مکدر
ده سال ازین پیش بدین چرخ مدور
گفتم که کی این ظلم به پایان برسانی
گفتا که نویدت بدهد «عدل مظفر» (۱۳۲۴)

ده سال پیش که جلد اول *سیاحتنامه* تألیف شد پیش‌بینی شده بود صدق این مطلب را رجوع به صحیفهٔ ۸۹ و ۱۰۵ نمایند. جان به فدای عدل مظفر، چه نیکو نویدی بود و

خوش بشارتی! ای ایرانیان و ای هموطنان! از یمن همت این پادشاه دل‌آگاه ابدان شما حیات تازه یافت و مردم ایران را برازندگی حاصل، خورشید اقبال شما درخشیدن گرفت و نام شما به نیکویی علم شد. برات نجات ملک و ملت را شاهنشاه رئوف شما امضا نموده، جای آن است که عموم ثنا خوان گردیم و هم‌آواز بسراییم:

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل، چه عجب
مستحق بودم و این‌ها به زکاتم دادند

هاتف امروز به من مژدهٔ این دولت داد
که به بازار غمت صبر و ثباتم دادند

واقع، این عید را از بزرگ‌ترین اعیاد اسلامیان باید دانست. زیرا آزادی بر قانون شریعت محمدی(ص) نسیاًمنسیاً بود، امروز دوباره به موقع اجرا گذارده شد. یعنی مساوات و امر به معروف و نهی از منکر ــ که اس اساس شریعت است ــ از حکم ساقط مانده ظلم و ستم و تعددی و فسق و فجور رواج یافته رسم مؤاسات متروک و قانون عدل منسوخ شده بود، کسانی‌که قلباً تصدیق از مسلمانی داشتند گوشه‌نشین و سر در زانوی غم و اندوه، قرین انین و دم زدن نمی‌توانستند در انتظار این چنین روزی بودند، بحمدالله به مراد رسیدند. درخت آزادی بارور گردیده امراض مهلک از وجود وطن رفع و رو به صحت و عافیت گذارده و عقدهٔ ملک و ملت [را] که پنجهٔ استبداد بسته بود اعلی‌حضرت شهریاری با ناخن حکمت گشود، ابدان مرده را حیات بخشود. از امروز به بعد، هر کس می‌تواند خود را مالک هستی خود بداند. از جان و مال و اهل و عیال و شرف خود ایمن باشد. ای نیک‌بخت ایرانیان پس ازین، از تعدی داروغه و کدخدا و فراشان بی‌مروت، آردل‌های بی‌رحمت و قاطرچیان بی‌حیای حق‌ناشناس خلاص گردید و آنان هم در قید قانون الهی در آمدند و بندهٔ فرمان گشتند و مانند شما مجبور به رعیتی می‌باشند، بار آنان از دوش شما برداشته شد؛ و ای سربازان و مجاهدان ــ که حفظ حوزهٔ اسلام موکول به جان‌بازی شماست ــ پس ازین، بی‌شرف و پریشان نخواهید بود و به فحوای آیهٔ وافی هدایهٔ «فضل‌الله المجاهدین علی القاعدین» عزیز و محترم بوده، ژنده‌پوش و محتاج حالی و مجبور از بیگاری جهت دَهباشی و نایب نخواهید [شد] یعنی پس از این در نزد ملت ایران در اعداد آدم معدود خواهید شد، حق و وظیفه هر کس محدود و معنی خواهد گردید، مواجب مجاهدین بدون تخلف در سر هر ماه خواهد رسید؛ دست

اختلاس سپهسالار و لشکرنویس و خزانه‌دار و سرتیپ و سرهنگ و یاور و آجودان و سلطان و دهباشی از جیره و مواجب شما کوتاه گشته و نام شما به احترام یاد خواهد شد، اهالی از همه فرقه‌ای شما را گرامی و محترم خواهند داشت؛ و ای هموطنان که به عنوان تجارت و یا زیارت کربت غربت اختیار می‌نمایید خوشدل باشید که پس ازین قنسول‌ها حق آن را نخواهند داشت نسبت به شما بی‌احترامی نموده و کبریایی بفروشند و در محاکمات حقوقیه و جناییه اعلیٰ و ادنیٰ یکسان خواهند [بود] یعنی بنیان ظلم پراکنده و بساط عدل گسترده گردید. «لاحول و لاقوة الا بالله علی‌العظیم!» از کثرت شعف و مسرت نمی‌دانم چه بنگارم!

این که می‌بینم به بیداری‌ست یارب یا به‌خواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب؟

این مژده مرا از اعتدال طبیعی به در برده نمی‌دانم از شوق دست بکوبم، «اگر مجنون شوم عیبم مکن حق با من است امشب» لذا با آواز بلند می‌سراییم:

شاه ما با کامرانی زنده باد — مجلس شورای او پاینده باد
دوستانش را نگردد دل غمین — دشمنان در خاک و خون آکنده باد
در سریر حکمرانی تا ابد — شمس اقبال از افق تابنده باد
زنده باد و زنده باد و زنده باد — خسروان پیش سریرت بنده باد!

ای پیشوایان دین و ای مقتدایان ارباب یقین و مروجان شریعت حضرت سیدالمرسلین(ص)! حق این است که وظیفهٔ ریاست روحانیهٔ خود را به حق اجرا فرمودید و ما سرگشتگان وادی ضلالت [را راه] نمودید و کافهٔ مسلمانان به‌ویژه موالیان را از هر گونه گمراهی رهانیده و بر عالمیان آشکارا فرمودید که دین اسلام مروج ترقی و تمدن‌ست، نه مانع؛ بلکه احکام اسلام طریق تمدن و ترقی را به سایر ملل ارائه فرموده، یعنی هر قومی که قوانین اسلام را اخذ و به حکام او عمل نموده‌اند، نائل ترقی گردیده محض توهین ورد زبان نموده بودند که اسلام مانع ترقی است و برخی سبک‌مغزان نیز نزدیک بود باور نمایند. ای اهل تبریز و ای فداییان شورانگیز که از خارجه با نیت پاک جهت مجاهده در این راه آمده و واسطه فرج بعد از شدت گردیده یأس ما را مبدل به امید ساختید! خالق به شما اجر جزیل کرامت فرماید که اهالی آذربایجان را مفتخر و سربلند نمودید، عیشتان مدام و کارتان به کام باد که عجب نام نیکی به یادگار گذاشتید، عزیز دارین و کامروای نشأتین باشید! «یالیت کنتا معکم!» هزار آفرین بر همت تبریزیان خصوصاً پیشقدمان آنان مانند جناب حاجی مهدی و امثال ایشان که از بذل هیچ‌چیز

دریغ نفرمودند! حاسدشان کور و از هر خیر مهجور باد و آنان‌که در ضد این مقصود مقدس برآمده محض اغراض شخصی به کارشکنی می‌پرداختند، خداوند آنان را در زمرهٔ «یا اهل‌الکتاب لم تلبسوا حق بالباطل و تکتمو الحق و انتم تعلمون» محشور فرماید!

باری، قلم عنان اختیار را از کفم ربود؛ با آن که ابدأ در خیال این نگارشات نبودم مجبورم ساخت هم بر سر مطلب خود آمده به دعای وجود حضرت ظل‌اللهی ختم کلام نمایم.

ای ظل خدا ظل خدا بر سر تو تشریف سعادت اندر بر تو
شاهان جهان نهند رخ بر در تو نصرت به تو هم‌عنان، ظفر چاکر تو

مقصود تاریخ‌نگاری نبود، بلکه خواستیم به‌طور اجمال قارئین را از تاریخ احداث مجلس شورای ملی آگاه سازیم. لذا از نگارش تاریخ احداث قانون اساسی سایر دول صرف‌نظر شد، بلکه مقصود عمده این بود که قدر این پادشاه فلک دستگاه را ظاهر سازیم که از ملوک اسلام گوی سبقت ربود، آیین حضرت خاتم‌المرسلین (صلعم) را اجرا و نام نیکو در جهان به یادگار نهاد، بدعت استبداد را برانداخت و درخت داد را بکاشت. لذا این دو فرد را به مناسبت بزرگواری او در این‌جا می‌نگاریم.

ای خسرو فرخنده که در تخت شهی بر مشرق و بر غرب جهان حکم دهی
در پیش عنان اشهبت فتح و ظفر توأم بروند هر کجا روی نهی!

این نیت مقدس خود را ـ‌که از اول جلوس در خاطر خطیر همایونش مخمر بود‌ـ ظاهر و مجرا فرمود، هم‌چنان که کافهٔ ایرانیان را رهین احسان، صد چندان ایل جلیل قاجار را به ویژه حضرت ولیعهد را مرهون این احسان ساخت و از صدمه و لطمهٔ آتی رهاند، زیرا طبیعت مردم را استعداد آن‌که بنابر مقتضای وقت تمام سلاطین مستبد را مجبور از قبول مشروطیت بنمایند بخشوده. پس باید حضرت ولیعهد بیش از همه ممنون و متشکر پدر بزرگوار باشد، زیرا از برای او سلطنت را پایدار فرمود و خوف زحمتی باقی نگذارد. فرمان‌فرمایی بی‌زوال و بی‌رنج و کلالی از برای او آماده و پایهٔ سریرش را استوار ساخت. در صورتی که استبداد در تمام مملکت ریشه انداخته و تنه محکم نموده، ظلم و ستم از حد اعتدال گذشته و مردم به ستوه آمده بودند، قوام و دوام سلطنت در این عصر و در این مملکت محال بوده، یک دفعه اهالی را دیگرگون ساخت. به تاج و تخت کیانی قسم و به جقهٔ شهریاریت سوگند! که ما رعایای شاه‌پرست دولتخواه شب و روز در فکر آتی بی‌قرار و وحشت اختلال و بلوایی که در مد نظر بود ما را مضطرب می‌داشت که آیا مدعیان شراندیش، دولت و ملت و مملکت را چگونه درهم و برهم و حبل امید ما را

چگونه خواهند گسیخت و ما را سرگشته و پرشان خواهند گذارد؟ زیرا عمدهٔ نبت آنان این بود که ملت را از پادشاه مأیوس و اعتماد ملت را از سلالهٔ سلطنت سلب نمایند، به مفادِ «مکرو و مکرالله والله خیرالماکرین» اقبال وارث تاج مکین این اسباب را تدارک و مهیا نمود که همه‌گونه واهمه یا ترس برطرف شد، والا علاوه بر تصورات مدعیان خارجی، اهالی نیز از وضع حکومت به ستوه آمده و مهیای شورش بودند. ما رعایای متعصب وطن‌دوست دولتخواه رسم تملق و مداهنه را نیاموخته و پیشه خود ننموده‌ایم تا به دروغ بگوییم. همهٔ رعایا دعاگو و ثنا خوان‌اند، به خدا کارها عکس اظهارات متملقین است و روزگار «به من چه؟» هم سر آمده، در همهٔ ایران سی چهل نفر ناطق جهت بلوای عام کافی، زیرا همه از ظلم به ستوه آمده بودند. از آن طرف هم، ترقی ژاپون در پرتو مشروطیت و ضربه‌ای که به روس زد همه را بیدار نمود، تفاوت فی‌مابین استبداد و مشروطیت را خوب دانستند. نوک خامه چون آلت جراحی پرده را از پیش نظر مردم برداشت. همه مستعد بودند، ولی هزار شکر که خدا شامل حال آمد و بخت حضرت ولیعهد و عطای اعلی‌حضرت همایونی همهٔ آن خولیا را بی‌اثر گذاشت. اینک ملت از صمیم قلب پادشاهی را می‌پرستند، آماده‌اند به فدای جان و مال در راه استقلال دولت خود؛ در هیچ مجمعی غیر مدح شاه و دعا به وجود مقدسش شنیده نمی‌شود، ولی پارنه مانند امسال بود، رعایای صادق سخن را بی‌پرده می‌سرایند، بلی:

دنیا خراب و دین به خلل بود، عدل شاه — آباد کرد هر دو، کنون جام باده خواه
بی‌عدل، مستجاب نگردد دعای شاه — شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

خداوند عالم به پادشاه عادل و ولی کامل طول عمر و شوکت سلیمانی عطا فرماید چون از فریضهٔ دعا عاجزیم، می‌سراییم:

عاجزم از دعای شه، عاجز — آه اگر این چنین بمانم، آه
شاه ما عادل است، بی‌همتا — همچنان لا اله الا الله

وعده داد بودیم که کیفیت پیش‌بینی ابراهیم‌بیگ را شرح دهیم [که] چگونه استخراج کرده است که قانون عدالت و مساوات در عهد سلطنت اعلیحضرت مظفرالدین شاه تأسیس و اجرا خواهد شد. معلوم است خدا در هر سری سر نهان و به هر کس مدرکه و عقلی عنایت فرموده و حسی کرامت کرد، و این خاصهٔ حس قبل‌الوقوع در بسیار از مردم بروز می‌نماید ولی هر کس در هر راه که قدم می‌زند و به هر چیز که میل و توجهش به سوی اوست، از برای او حس قبل از وقوع میسر تواند شد و علم قیافه نیز حس قبل‌الوقوع را داعی است و در این فقره عشق وطن و فکر ترقیات وطن و تتبع

در تاریخ و دانستن علت خرابی و آگاهی از درجه ظلم و اعتسافی که به اولاد وطن وارد است و استعداد اهالی و حال و روش آن اعلی‌حضرت در ایام ولیعهدی از برای عاشق داعیِ حس قبل‌الوقوع است و این پیش‌بینی که به واسطه این اسباب‌هاست نه معجزست و نه کرامت، با تجربه و تأمل حاصل می‌شود. چنان‌چه روزی که فی‌مابین دولت ژاپن و روس آثار کدورت بروز کرد و احتمال حرب می‌رفت، جمعی گواه‌اند در هر مجمع که در این خصوص صحبت به میان می‌آمد، من بنده به مفادِ «الملک یبقی مع‌الکفر و لایبقی مع‌الظلم»، چون از عدل ژاپون آگاهی حاصل نموده و بر ظلم آن دیگری به خوبی واقف بودم، به‌طور جد می‌گفتم نصرت با ژاپون خواهد بود. گواه صادق مقاله‌ای‌ست که در صحیفهٔ پنجم شمارهٔ ۳۲ سال پانزدهم *حبل‌المتین* مندرج است، هر کس می‌تواند بدان رجوع نماید. عدالت ژاپون و علم اهالی و اطاعت و وظیفهٔ سرباز و صاحب منصبان و وطن‌پرستی آن قوم دلیل واضحی بود بر فتح و فیروزی آنان، زیرا میکادو با اعلان و رعایت قانون مشروطیت قوم ژاپون [را] دوست و مطیع و فدوی خود نموده بود ولی نتیجهٔ استبداد و ظلم و ارتکابات که عدم محبت فی‌مابین دولت و ملت روس حاصل نموده بود ثمره‌اش همان بود که بروز کرد ــ«گندم از گندم بروید جو از جو». بنده سی سال در روسیه با روس‌ها معاشر و دایم سر و کارم با امرا و اکابر وزرا و درباریان بود و پایهٔ رنجش و دلسردی ملت را از آن دولت مستبد خوب آگاه و می‌دانستم در پی فرصت می‌باشند که بلوا نمایند.

باری، به اتمام مطلب پردازیم. دارای وجدان «عادلانه» بودن این پادشاه ذی‌جاه را از چهل سال قبل کشف و یقین نموده و جهت آن‌که خاطر نشان ملت هم بشود، حکایت یحیی را در جلد دوم نگاشتم. حکایت یحیی خیالی نیست. حقیقت دارد که در هر نفس می‌گفت: «الله ولیعهده عمر ویرسون».

چهل سال قبل، بنده در اردبیل مشغول تجارت بودم، همان سال در تبریز ناخوشی وبا ظهور کرد. خبر دادند حضرت ولیعهد تشریف فرمای اردبیل می‌شوند. بعد از چند روز، میرآخور محمدرحیم میرزا ضیاءالدوله که در اردبیل حاکم بود، از پی حقیر فرستاد که: «سوار شده بیا که باید برویم استقبال حضرت والا!» رفتم. در آن وقت، حضرت والا تقریباً بیش از چهارده پانزده سال نداشت. در قریهٔ «شام اسبی» به اردوی حضرت ولیعهد رسیدیم، ضیاءالدوله با آن بزرگی و عظمت از آن قریه تا شهر ــکه یک فرسخ است ــ در جلد پیاده مانند شاطر «دورباش!» گویان آمد. در آن روز به محض آن که دیده‌ام به دیدارش افتاد، حب صمیمی دست داد. در موکب حضرت والا یک باتاریه [باتری] توپ

بود. توپ‌های کوچک و توپچیان این باتری تماماً حبشی‌زادگان کوچک در سن چهارده الی شانزده، جمیع صاحب منصب‌ها نیز از جنس خودشان. همین که موکب حضرت والا به اردوگاه ــکه در پشت «نارین‌قلعه» سرابرده را زده بودند ــ ورود فرمود، صاحب منصب توپچیان باکمال وقار فرمان نزول داد. توپچیان باکمال نظم و ترتیب فرود آمدند. مجدداً فرمان دادند توپ‌ها را رد نموده و قورخانه را ــچنان‌چه متداول‌ست ــ قدری عقب کشیدند. به موجب فرمان، دو نفر با شمشیر عریان به قراولی توپ و قورخانه و یک نفر به قراولی جلو چادر سرهنگ، بنا نمودند به کمال وقار قدم زدن. سایر توپچیان به قرارگاه خود رفتند. اسب‌های این باتری همگی از اسب‌های کوچک ــکه «مرل» می‌نامند ــ یک اندازه تدارک شده بود و البسهٔ آنان همان لباس توپچیان ایران بود. هر چند اطفال خردسال بودند ولی در ترتیب و رفتار از توپچیان سی سال پیش بودند. در ظاهر بازیچه به‌نظر می‌آمد ولی بنده عشق به حالت آن عساکر خردسال /پیدا کردم /و آن ترتیب و وقار و آن توپ‌های فراخورِ حال آنان و آن اسب‌های کوچک یک اندازه و وضع تبدیل قراول که مانند توپچیان آلمان دوش‌به‌دوش ایستاده راپور /راپورت / می‌دادند... همین که یک صاحب منصبی نمایان می‌شد، مانند عساکر تعلیم یافته، به‌طوری مراسم سلام نظامی را ادا می‌کردند که در بزرگان دیده نشده. هنگام سوار شدن حضرت والا، حسب‌الوظیفه یک تیر توپ می‌انداختند، و هکذا عندالورود حالت ترتیب و تمکین و وقار این توپچیان نابالغ مرا واله داشت. بلی کسی که کم و بیش دارای حس است می‌داند عالم این توپچیان وظیفه‌شناس با ترتیب چه عالمی است، خاصه در ایران که اهل نظام، از سرتیپ گرفته تا سرباز، کمتر کسی یافت می‌شود که اعتنا به رعایت قانون و نظام داشته و اطاعت اوامر صاحب‌منصبان خود را واجب شمارد؛ لذا بس که فریفتهٔ حسن تربیت آنان بودم همه روز بالاستمرار به تماشای این اعجوبه‌ها می‌رفتم و دقت می‌نمودم که آیا در کردار و گفتار آنان نقصان و ایرادی، بنا بر مقتضیات سن، بروز می‌نماید؟ شهدالله ندیدم، بلکه هر یکی مانند توپ‌چیلوی سالخوردهٔ کامل آلمان رفتار می‌نمودند، تا آن که زمان رفضت موکب حضرت والا رسید؛ یک روز قبل پیش‌خانه حرکت، روز بعد که یوم حرکت ولیعهد بود علی‌الرسم شیپور آمادگی کشیدند. فوراً جمع شده و منتظم ایستادند. توپخانه در جوار فالیزی واقع شده بود که در او کلم و هویج کاشته بودند. سرهنگ صاحب فالیز را طلب کرد. پیرمردی پیش آمد.

سرهنگ سؤال کرد: «این مزرعه مال توست؟»

گفت: «بلی!»

سرهنگ به او گفت: «عموماً می‌رویم. معلوم است توپچیان از محصول شما خورده‌اند و به شما خسارت وارد آمده آیا چند بدهم که ما را حلال باشد؟»

پیر گفت «همه تصدق سر پادشاه! من شما را حلال کردم.»

سرهنگ خودش پنج تومان بیرون آورده و به صاحب‌منصبان امر کرد هر یک، یک تومان و تابعین هر یک دو ریال به صاحب بستان دادند. چنان در خاطر دارم شانزده و یا هیجده تومان به پیرمرد رسید.

بعد از آن فرمان «ببندید!» صادر، فوراً اسب‌های کوچک را به توپ بسته و آن کودکان حبشی با کمال جلدی و چابکی سوار و بعضی هم در روی توپ نشستند با کمال انتظام حرکت نمودند. از دیدن آن وضع نیکو و مشاهدهٔ آن طریقه دل‌جو ــ که رعایت قانون عدل و انتظام عسکری بود ــ بی‌اختیار مرا گریه دست داده و به جمعی از اهل اردبیل که با من بودند گفتم: «این همه آوازها از شه بود. حسن نیت حضرت ولیعهد است [که] حبشی‌زاده تا این درجه قانون عدل را رعایت می‌نماید. یک پادشاه عادل خواهد شد اگر زنده بمانیم و عصر شهریاری این ولیعهد را دریابیم؛ خود را بختیار و مملکت را از حسن نیت او قرین امن و امان و ملت را آسوده، بساط عدل را گسترده و اساس جور را برچیده خواهیم دید.»

از آن روز ــ که اینک چهل سال [گذشته] ــ این معنی در لوح ضمیرم نقش بسته بود. منت خدای را! که ظنم به خطا نرفته و حس قبل‌الوقوع سمط بروز یافت.

افسوس، صدهزار افسوس که پس از آن همه سرور و شادی ما مبدل به غم و اندوه گردید!

پیِ آبادِ خود ویران نمودند مهان کم‌خرد، آبادی ما

شد آن‌چه منتظر نبودیم؛ بلی! کردند اما از روی جهالت که مأمول نبود. انصاف باید کرد و از روی محاکمه سخن کرد! این وقوعات از اثر ظلم محمد علی شاه نبود بلکه اثر جهالتی که در آمر و مأمور، از شاه و گدا، موجود بود همین است. غیر از این نمی‌توان منتظر بود. خانهٔ جهلِ خراب که خانهٔ ما را خراب نمود و ترویج این جهالت را جد او ناصرالدین‌شاه سبب شد. باب معارف را سد نمود. این بدبختی‌ها ثمرهٔ همان شجره‌ای است که ناصرالدین‌شاه کاشت؛ لذا، چند سطر در کشف این حقیقت می‌نگاریم. معلوم است وجدان هیچ منصف قبول اعتراض نمی‌کند.

این بنده بیست و پنج سال بود در دایرهٔ اجرای قانون مشروطیت به جدّ و جهد قدم زده از هر دری داخل شده و به هر حیله تمسک جسته و به هر دامنی دست زده تا علاج درد وطن خراب ــ که فقط عدالت و مساوات و قانون مشروطیت است ــ به دست بیاید؛ چنان‌که مدتی عرایض نوشته به توسط پوسته /پُست/ به ناصرالدین‌شاه و نایب‌السلطنهٔ حاضره، به ظل‌السلطان و صدراعظم و مظفرالدین میرزا ولیعهد نوشتم، ثمری نداد. مدتی با جلاتین [ژلاتین] روزنامهٔ مسمی به *شاهسون* ماهی یک نسخه به شاه و شاهزادگان و

وزرا و غیره فرستادم، نتیجه حاصل نگشت. رفتم در پاریس به ناصرالدین شاه عریضه دادم ــ که صورت عریضه را هم در *حبل المتین* نویسانده‌ام ــ مرا راندند. با همهٔ این‌ها یأس به خاطر خطور نداده سیاحتنامهٔ بدبخت *ابراهیم‌بیگ* را نوشته به هر جانب فرستادم، به گوش کسی فرو نرفت و علاوه به اخذ و گرفت این بنده فرمان صادر شد. علاءالملک و رفع‌الدوله از این معنی اغماض نمودند.

خلاصه، باز قدم از جد و جهد واپس نگذاشتم تا این که سریر ایران به وجود مظفرالدین شاه عادل مزین گشت. در عصر آن پادشاه رعیت‌پرور و عدالت‌گستر به کام دل رسیدم، با کمال مسرت و شادکامی دیوان را نوشتم، چه فایده؟ فلک کجمدار آن‌قدر مهلت نداد که بنیان این بنای مقدس محکم گردد ــ «خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود» ــ آن مرحوم قانون مشروطه را گذاشت، درگذشت و تاج و تخت را به خلف ناخلف گذاشت و این بی‌رحم و مروت مانند چنگیز خونریز، ثانی‌اثنین حجاج لجوج ــ در نهاد این نه از حب وطن بویی نه از مردمی و انسانیت در بدنش مویی، نه در جمیع اعضای این از غیرت رگی، نه صلابت حکمرانی، نه ملاحت شاهزادگی، نه علامت پادشاهی، نه طلاقت لسان، نه عذوبت بیان، نه ملاحت، نه صباحت، نه در مزاجش استقامت، نه در سخنش راستی، نه در عهدش وفا و درستی. اعجوبهٔ زمان نتراشیدهٔ دوران قمار و محتکر سخت ــ روغن و گندم و سایر حبوبات جمع می‌کرد انبار می‌زد، و اگر می‌شنید که تاجری در بیع و شری سود داشت حکماً احضار کرده شرکت می‌کرد. عبد دینار، بخیل و حاسد بود، به دراهم معدده تنزل می‌کرد. از اوصاف ذمیمه چیزی نبود که در این موجود نباشد. با وجود آن‌ها به اعتقاد بنده: «هذا سیئة من سیئات ناصرالدین شاه»، زیرا هر افعال و عمال ناشایست که از این سر زد سببش ناصرالدین شاه بود. چرا علم نیاموخت، تربیت نفرمود، دانسته و فهمیده ابواب علم و تربیت را به روی ملت و اولادش مسدود نمود؟ گر چه اجداد آن هم عدالت‌خانه و مکتب بنا نکردند ولی آن‌ها ندیده بودند، از این عوالم بی‌خبر بودند، لیکن ناصرالدین شاه همه این عوالم [را] به کرّات با چشم خود دید. سلوک کشورداری و رعیت‌پروری و سرباز و سواره نگاهداری مدرسه‌های نظامی و ملکی، قدرت و شوکت و سطوت سلاطین مشروطه، مدرسه‌های فرنگستان، کوچه‌های پاریس، فرنگ‌ها و انگلتره، سربازخانه‌های آلمان و غیره ندیده بودند. خود را شاهنشاه می‌دانستند و در حقیقت قبلهٔ عالم می‌پنداشتند. شاعری و بدیهه‌گویی و عربی‌دانی را مافوق کمالات می‌انگاشتند. کسی که دایرهٔ نون را خوب می‌کشید و حروفات را در شکم همدیگر می‌گنجانید او را صاحب قلم می‌دانستند. مانند اطفال دو ساله که بزرگ‌تر از

پدر، از خانهٔ خود بهتر، و از خود قوی‌تر نمی‌دانند، چنین بودند. افراط‌گویان و یاوه‌سرایان و متملقان و شاعران ایشان را مشتبه کرده بودند، مزاج [گویی] و تملق آنان را حقیقت می‌دانستند. در دست جباران و ظالمان و خون‌خواران، سندها از علما و فضلا و حکما و شعرا بود: از گردون‌مداری، رعیت‌پروری، عدالت‌گستری سکندر، حشمتی دارا، دربانی ملایک پاسبانی بودن. با همه ظلم و ستم، مال و جان و عرض و ناموس رعیت را مال خود می‌دانستند و خود را مالک رقاب همه می‌نامیدند، مال غیر را بر خود حلال و حلال خدا را حرام می‌کردند. با وجود این، خواص و عوام چنین ظالمان را حضرت ضل‌الله، قبلهٔ عالم، اولوالامر، نایب حجةالله، مالک رقاب امم نوشته و مهر کرده می‌دادند. اگر چنین پادشاهان مشتبه شوند و این مزخرفات را حقیقت انگارند، توان گفت که این‌ها قاصر هستند نه مقصر. خود را فعال مایرید غیرمسئول بدیدند، عکس او را ندیده و نشنیده بودند، ولکن ناصرالدین‌شاه به پای خود رفت و به چشم خود دید و داست که حکومت و کردار و رفتار خود به جز وحشی‌گری و بارباری چیزی نیست، در نزد حکومات ممالک متمدنه، حکمرانی این به جویی نیارزد و برازندهٔ تاج و تخت نیست. هر قدر نظام و انتظام و عدالت و مساوات ایشان را بیشتر دید، به وحشی‌گری و ظلم و طغیان خویش افزود، عالماً و عامداً، به خرابی مملکت و بی‌علمی و جهالت ملت کمر بست که مبادا ملت عالم به حق خویش و سلطان، و واقف به حقایق جهان باشند و بدانند که سلطان را حدی در خور است، خزانه ــ که از خون جگر بیوه‌زنان و اموال یتیمان و افغان مظلومان و رنج دست رنجبران آکنده شده ــ بیت‌المال مسلمین است نه وجه زینت زنان و شهوت‌رانی با امردان. جایز نیست که پادشاه بیت‌المال را در هر سال به فرنگستان برده با دلخواه خود خرج نماید. ناصرالدین‌شاه دشمن جوانان علم آموخته و تربیت دیده بود. لاابالی و مسخره مقرب‌الخاقان و مؤتمن‌السطلان بودند. در آن فکر نشد که اولاد و احفاد خود را تربیت نماید و علم آموزد. علم آموختن، آدم کامل شدن، سبب نیکبختی می‌شد، نه به جهت کار بست به وزرای بی‌علم خادم گشتن. خلاصه، صدمهٔ آن به ایران زیاده از آن است که به تعداد بیاید. اگر آن پادشاه حس سلطنت داشت، بعد از مراجعت از سفر اول فرنگستان سرمشقی از ایشان برداشته در فکر آبادی مملکت و ازدیاد ثروت رعیت و انتظام لشکر و قانون کشور می‌افتاد و تا حال ایران گلستان، رعیت در مهد امن و امان بود و یکی از دول متمدنه محسوب می‌شد. در هیچ قرن و در هیچ مملکت، تاریخ نشان نمی‌دهد یک نفر حکمران پنجاه سال بدون اختلال داخلی و خارجی و بدون حوادث ارضی و سماوی به اقتدار تمام سلطنت نماید، از هر ترقی

محروم ماند، آن هم در این عصر تمدن و ترقی که در بیست سال مملکت بی‌علم وحشی بلغار ــ که غیر از شیر فروشی تجارت و به جز چوپانی حرفت نداشتند ــ به این مرتبه که حالا دارای ۳۵۰۰۰۰ لشکر حاضر یراق با همه اسلحه و مهمات هستند که در یک ماه همه را زیر سلاح می‌آورد و در این اوان ترقی با یک حسن توجه مقادو ملت ژاپون را به این قدرت فوق‌التصور رسانید. کذا تمام دول با همه این قدرت و شوکت روزبه‌روز بر دولت و سطوت خویش می‌افزایند. همهٔ این ترقی و عزت از برکت مدارس و علوم است که ناصرالدین شاه *اعدیٰ عدو* این کلمه بود و پیدا کرد برای خود امینی، که خائن‌تر از خود بود، او را در مسند مرحوم میرزا تقی‌خان اتابک نشاند که با [او] هم عقیده و هم مسلک، دشمن علم و مدرسه بود. میرزا علی‌اصغرخان امین‌سلطان و ناصرالدین دست به دست داده مملکت را خراب، ملت را پایمال، خزانه را تهی و شجاعت را زبون و غیرت را سرنگون کردند. بی‌حمیتی و بی‌غیرتی را رواج، بی‌ناموسی و هرزه‌درایی و مسخرگی را پیشه، بی‌حجابی و بی‌ناموسی را عادت و توپخانه و زنبورکخانه و شترخانه و لشکر سواره و پیاده را نابود و اهل ایران را ــ که مادی و معنوی وقار و تمکین بود ــ خصوصاً ایل جلیل قاجار را، آن هم از بی‌مبالاتی و هرزه‌درایی امین خائن منسوخ گشت. «منیجه» را برگماشت که به شاهزادگان عظام و وزرای فخام روبرو فحش و ناسزا گفت. هر کس خواست دم زند سخنش در دهن ماند که عزیز سلطان است، فاعل مختار. این درد بی‌درمان کم‌کم سرایت به ملت کرد، نماند از اعلیٰ و ادنیٰ، وضیع و شریف، غنی و فقیر، اصناف و تاجر، مگر این که به این درد مبتلا گشتند و اسم شومش را هم دیبه گذاشتند. آن وقار و تمکین و غیرت و حیثیت بر باد شد و خالهٔ همین عزیز سلطان بانوی بانوان شده، عموم شاهزاده‌خانمان، دختران و زنان وزرا و اعیان مطیع و منقاد این زن گشتند. غرض شاه از این مقدمه این بود که کسی لاف از نجابت نزند، فخر به علم و دانش نکند، افضلیت نطلبد؛ شرافت و علم و دانش در دربار شاه به جوی نیرزید.

الحاصل، تمام این بدبختی‌ها که امروز ملت ایران گرفتار است از شئامت ناصرالدین است، والا اگر می‌خواستند که عکس این را بکنند، می‌توان گفت که از صد و بیست سال، نه مثل ناصرالدین پادشاه آمده بود و نه مانند میرزا علی‌اصغر خان وزیر مقتدر، که رعب و صلابت این شاه و وزیر در دل رعیت چنان مستولی بود که کسی را یارای نفس کشیدن نبود. این سخن را به خود امین‌السلطان گفتم. چون در سؤال و جواب گفتم که «وضع ایران و راه روش شما خوب است یا بد؟»

گفت: «خوب نیست.»

گفتم: «پس سبب چنان‌حالی هستید، چرا تغییر نمی‌دهید؟ به اصلاح نمی‌کوشید؟»
گفت: «شاه خودتان را نمی‌شناسید؟»

گفتم: «ما شاه خودمان را نیکو می‌شناسیم. چنین شاه رئوف مهربان ترقی‌خواه، ملت‌دوست، رعیت‌پرور و عدالت‌گستر نیست. از پادشاه این توقع لازم که مانع ترقی نباشد. تقصیر شماست که نکرده‌اید و نمی خواهید بکنید. اگر فرمایش حضرت‌عالی درست باشد، در مدت سی سال صدارت، چندین بار بایست استعفا بدهید، متحمل این بی‌نظامی نباشید. بنده هیچ‌وقت این فرمایش را قبول نمی‌کنم. شما فعال مایرید بودید، هرچه می خواستید می‌کردید؛ نخواستید که نکردید، شما با شاه ماضی هم عهد بودید که باب علم و دانش و تمدن و ترقی به روی ملت ببندید، چنان‌که بستید. این‌ها عذر غیرموجه است، شاه حاضر که طالب ترقی و تمدن است، دیگر چه بهانه دارید؟»

خلاصه، برگردیم به سخن اول. هر چه که از محمدعلی شاه سر زد از عدم [عدمِ علم] و کثرت جهل بود، سبب همه این‌ها ناصرالدین شاه بود. والسلام.

خلاصهٔ کلام، آن‌چه مظالم و تعدیات که از محمدعلی شاه بروز نمود، تماماً از اثمار شجرهٔ خبیثه‌ای بود که ناصرالدین شاه کاشته بود، یعنی عدم علم و تربیت، تمامی اعمال حسنه و کردار مرضیهٔ اجداد ما را منسوخ، اعمال و افعال سیئه را مروج گشت، ملت را در این عصر تمدن و ترقی در بین‌الملل خوار و ذلیل نمود. اگر محمدعلی شاه تاریخ‌دان و عالم و تربیت یافته بود، اقدام به این نوع وحشی‌گری نمی‌کرد و نطق سراپا کذب که «اجداد من این ملک را به قوت شمشیر گرفته‌اند من هم به قوّت شمشیر نگه خواهم داشت.» نمی‌فرمود. اگر علم و فکر سلیم و دانش داشت می‌دانست که اجداد او این ملک را به چه نحو به دست آورده‌اند. محمدعلی شاه نه از نسل صفویه بود و نه از نوادگان نادرشاه و نه مانند افراسیاب و اسکندر و محمود از خارج آمده این ملک را از ایرانیان با قهر و غلبه بستاند و یا مانند نادر از چنگ چهار دولت قوی‌بازو بازپس ستاند، بلکه جد او یک تن خواجهٔ نیمه مرد بود، با زور بازوی دلاوران قزلباشیه، صاحب تاج و تخت کیان گشت. اگر تاریخ‌دان بود، می‌فهمید که از اجداد او ــ که محمدحسن خان و فتحعلی‌خان باشد ــ چه بلاها به سر ملّت ایران آمد، سبب اعدام نسل صفوی و معدومی نادری شد؛ وکسی که در این ادعا باشد، ملتجی به امثال «لیاقوف» نمی‌شود. آستین مردی بالاکرده همان شمشیر را از غلاف درآورده با اعدای خارجی جنگ می‌کرد و همان نطق را می‌فرمود؛ و اگر علم داشت، می‌دانست که در عصر اجداد او چه‌قدر از عضو ایران قطعه قطعه کرده بردند. فتحعلی شاه قطعهٔ آذربایجان؛ تمامی داغستان و بحر خزر را داد و

معاهدهٔ شوم ترکمان‌چای بست. محمد شاه تمام افغانستان را داد، نتیجهٔ معاهدهٔ شوم پریس شد. ناصرالدین شاه قطعهٔ بلوچستان و تمام کوه فیروز را بخشید تا نوبت به خودش رسید. همتش بلندتر بود، به همت بلندش گران بود که کم کم بدهد، خواستند که کلیهٔ ایران را ببخشد و خود را در میان سلاطین بلندآوا و صاحب غیرت و حمیت کند در این دم «دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد».

ناگاه، از هژبران نادر صولت و ضرغامان اسماعیل غیرت، اعنی حضرات سپهدار اعظم محمد ولی‌خان و سردار اسعد را غیرت ایرانیت دامنگیر گشته، علم نصرت برافراشته، آب رفته را به جوی بازآورده، وطن مقدس و عزیز را از چنگ گرگان مردم‌خوار و دشمنان داخله و خارجه باز رهانیدند و این فتح نمایان را نباید به فتوحات شاه اسماعیل و نادر قیاس نمود، بسیار از آنها بالاتر و والاتر است؛ این فتح و نصرت را باید از دانشمندان اوروپ پرسید که بی‌مقدمه و تدارک و بی‌نقشه در مدت سه روز در مقابل سی‌هزار لشکر مستعد و یک کرور آلات و ادوات ناریه، بلکه شاه تمام اردوی قفقازیه را هم حامی خود می‌دانست و سرداران ملی هم‌چنان می‌دانستند، با وجود این، اول شرط دولتخواهی که فقط نصایح خردمندانه و دولتخواهانه به‌جا آورده و راه سلامت نشان دادند، جواب همه ناصواب و دسایس و بی‌ثباتی دیدند. بالاخره طاقت سرداران طاق گشته، خون‌های قزلباشی به جوش آمده به پایتخت هجوم کرده شجاعت و کرامتی به خرج دادند و چنان نجابت و تمدن ایرانیه به ظهور آوردند که انگشت حیرت تمام ملل در دندان و عموم وقایع‌نگاران آفرین‌خوان شدند، پیاده را بر سواره زده فرزین برداشته شاه را مات ساختند، وزیر زشت تدبیر را رخ زرد نمودند، نام نامی خود را در تاریخ ایران بلندآوا کردند. صحایف تواریخ را به این رشادت شایان و فتح نمایان زیب و زینت دادند. نمی‌دانم ملت نجیبهٔ ایران در پاداش چنین خدمت مجاهدان، به چه زبان ثناخوان و تشکرکنان خواهند شد که هر چه بگویند و هر چه کنند از هزار یکی به عمل نمی‌آید! لکن بندهٔ نگارنده عرض می‌کنم که مجاهدین غیور مردمی و مردانگی خود ــ که فقط حفظ نوامیس اسلام و حب وطن عزیز و وقایهٔ عرض و ناموس برادران و خواهران خویش بود ــ به‌جا آورند که فریضه ذمهٔ عموم مسلمین بود، لکن پاره‌ای بی‌غیرتان بی‌ایمان می‌خواستند که وطن مقدس که رشک گلستان ارم بود، مأوای جغد و آشیان زاغ نمایند، مسجد و منبر را تبدیل به دیر و کلیسا کنند و دختران وطن که خواهران ایشان بودند هم‌خوابهٔ سالدات شوند که غیرت الله به جوش آمده رگ حمیت مجاهدین فی‌سبیل‌الله حرکت کرده خاک ایران را از وجود خبیث بی‌غیرتان پاک ساختند ــ «فقطع

دابر القوم الذین ظلموا والحمدالله رب‌العالمین» ــ به دنیا نشان دادند که ایران مال ایرانیان است. خارجه گمان می‌کرد که اهل ایران مانند امیر بهادر و مفخم و مجلل، بی‌غیرتان‌اند؛ دیدند که شمشیر آتش‌بار سرداران و ملت و مجاهدین با غیرت با سطوت مانند شمس تابان از افق نیام بیرون آمده، چشم خفاش‌طبعان تیره و تار گشته، گردن طاغیان و ظالمان گوی میدان شد. شاه گمراه و وزرای رو سیاه به کیفر اعمال ناشایست نائل گشتند. این است سزای خیانت! الحمد خدا را که نمردیم بدیدیم مغلوبی اشرار را و به مطلب رسیدیم. به دنیا نشان دادند نادران از اولاد ایران نادر نیستند.

باری، توضیحات به طول انجامید. در این جا لازم آمد تشبثاتی که در این یک سال و نیم بندهٔ حقیر کرده و وظیفهٔ دولتخواهی به عمل آورده، با چه زبان عجز و لابه دست توسل به دامن شاه زده، فخامت انجام اقدامات مستبدان را بیان کردم؛ ابداً محل اعتنا نگشته، عاقبت دیدند آن‌چه راکه پیش از وقوع خاطر نشان کرده بودم و حال هر چه از زبان قلم جاری می‌شود از سوز دل است، حمل بر فضولی و پرگویی نشود. خصوصاً اعلی‌حضرت خسرو معصوم جوان‌بخت بدانند مبادا آیینهٔ منیر ضمیر مبارکش مکدر شود، مهر پدر و فرزندی سبب این کدورت تولید نماید. این قدر هست که در این عوالم ابداً این ملاحظات ملحوظ نمی‌شود. این سلطنت است ــ «الملک عقیم» ــ پس پدران اولاد عزیز خود را نابود و نابینا کرده، بسی برادر، برادر را کشته. پادشاه را سی کرور رعیت ــ که به مقام فرزند است ــ لازم است؛ در صورتی که رعیت‌پرور شد عموم رعیت حافظ و نگهبان اوست و غم‌خوارتر از پدر و مهربان‌اند. الحاصل، صورت بعض حرایف که با واسطهٔ روزنامه یا بلاواسطه عرض شده است اگر تماماً درج شود کتاب جداگانه لازم است؛ این مختصر از مفصل است که عرض می‌شود.

صورت مکتوبی است که در ۳ ذی‌الحجه سنه ۱۳۲۵ در مسکو نوشته، سفارشی به اسم شاه فرستاده‌ام. در نمرهٔ ۳۱ سال پانزدهم *حبل‌المتین* صورتش درج شده.

عریضه‌ای به پیشگاه شاه و دولتیان ایران

به عزم نقطه‌ای برای انجام مهمی از مرکز روانه، وارد مسکو شدم. این چند روز که در مسکو بوده و هستم روزی نیست که تلگرافات موحش از ایران در روزنامه‌جات دیده نشود. یکی مشعر بر این است که ملت طرد و تبعید چند نفر را از دولت می‌طلبد، جواب یأس می‌شنود. دیگری دال بر آن است که عوض تبعید خائنین، مجسمهٔ غیرت و خیرخواه ملت و دولت، عالم فرزانه و فاضل یگانه،

ناصرالملک، را حبس می‌نمایند. تلگراف دیگر می‌گوید عساکر عثمانی به ساوجبلاغ رسیده و چند قریه را با گلوله توپ بست کردند و جمعی را مقتول ساختند و پستان از زنان و سر از اطفال شیرخوار بریدند. ملاحظه فرمایید کسی را که اندک حس انسانیت و درد اسلامیت داشته باشد از استماع این اخبار جان‌گداز چه حالی پیدا می‌کند. این است که بی‌اختیار قلم برداشته این چند سطر را می‌نویسم و عموم دولتیان را مخاطب ساخته عرض می‌کنم: ای استبدادیان! به این ملت بیچاره و مملکت ویران چه داده‌اید که نمی‌توانید بگیرید؟ آن حقوق اجداد شما چیست و کدام است؟ یک‌صد و اند سال به‌طور خودسری و خودرأی، فرمان‌فرمایی کرده ــ که خداوند عالم آن نوع فرمان‌فرمایی را به هیچ کافرستانی نصیب نکند ــ و در این مدت متمادی کسی را جرئت آن نبود به شما عرض کند که این فرمایش خود مکرر کنید مگر قبحش را ملتفت شوید. در این مدت یک نفر انسان کامل پیدا شد و خواست کج را راست کند، قوهٔ مخالفت شما در حمام کاشان غسل توبه‌اش داد و به‌جای او آب‌دار بچه‌ای را نصب کرد و به دست او عایدات یک مملکت را صرف یک گله زن نمود. بیت‌المال مسلمین را به عیش و نوش سفرهای بی‌مغز فرنگ تمام کردید، تعدیاتی که از اجانب به ملک و ملت وارد آمد، چون دفع آن‌ها محل عسرت بود، غمض عین نمودید. زمام اختیار یک مملکت را به کف خیانت گرجی‌زاده‌ای سپرده، او هم آن‌چه را که نبایست کند کرد. در زمان سلطنت پدر شاه کبیر، عایدات مملکتی هم کفاف هرزه خرجی‌های عزیزان بی‌جهت را نداد. مجسمهٔ خیانت به اسم قرض ملک و ملت را یک‌باره فروخت و چهل میلیون گرفت که حالا ملت باید آن چهل میلیون [را] صد و چهل میلیون بدهد. هر چند خرابی‌های این یازده سال اخیر مافوق ایام گذشته بود، ولی از آنجایی که تمام آن‌ها را باعث چند نفر ــ که سرکرده‌شان امین‌السلطان بود ــ نمود و چون او از سرکار کنار شد نیک فطرتی مرحوم مبرور مظفرالدین شاه نتیجهٔ خود را ظاهر ساخت. به همت حجج اسلام و عموم ملت، دست آخر اقدام به کاری فرمود و صحیفهٔ سیئات اعمال اسلاف را تا درجه‌ای شست. دولت را که اسمی بود بلا رسم، جزو دول معظمهٔ مشروطه و دارای قانونش نمود و ملت را احیا فرمود، بلکه اسلام را زنده کرد نام نیکی در جهان گذاشت و رفت. افسوس که پس از جلوس اعلی‌حضرت پادشاه ما در تکمیل نواقص آن بنای مقدس نکوشیده، به تشیید او صرف همت و مقدرت نفرمود، بدبختانه می‌بینیم از

سیئات شما مستبدین به وسایل مختلفه در تخریب او کوشش می‌شود، مخالفین مشروطیت را موافق خود خود قرار می‌دهید. شما مستبدین کار را به جایی رسانیده‌اید که موقع آن گذشته که مانند بعضی بگوییم که اعلی‌حضرت شخصاً طرفدار مشروطیت است، اطرافی‌ها القا و شبهه می‌نمایند. دانایان به آواز بلند می‌گویند اطرافی‌ها داخل آدم نیستند و هرگز نمی‌توانند یک قدم بی‌ارادهٔ پادشاه بردارند. چه شد به مخالفت، تمام این خرابی‌ها را از عدم مساعدت شخصی اعلی‌حضرت می‌دانند؟ به دلایل ذیل اگر اعلی‌حضرت مساعدت به مشروطیت داشت و ترقی دولت و رفاه حال رعیت را طالب بود، مشیرالدولهٔ مرحوم خانه‌نشین نمی‌شد، رانندهٔ دولت و ملت امین‌السلطان احضار نمی‌شد و به جای او نمی‌نشست تا به وجود نحسش در تمام نقاط ایران هنگامهٔ رستاخیز برپا کند. اگر اعلی‌حضرت موافقت با ملت داشت، اراضی خوی و سلماس و ارومی از خون ملت مظلوم چرا رنگین می‌شد؟ گاهی اقبال‌السلطنه به قتل عام مأمور ماکو می‌شود، زمانی پسر رحیم‌خان نواحی اردبیل و خلخال را مغشوش می‌کند و خون رعیت را مانند سیل جاری می‌دارد. چند اکراد عثمانی متجاوز حدود مشغول قتل و غارت می‌شوند و دست به ناموس پردگیان ملت دراز می‌کنند. ملت ایران خواست از قید ذلت و اسارت و فشار دویست ساله برهد و خود را جز ملل حیه قرار داده حقوق مشروعهٔ خود را محفوظ دارد و دولت قویم قدیم خود را از تحت اوامر و نواحی همسایگان جنوب و شمال در آورد. به اضلالات فوق چنان مشغول شدند که مصائب دیرینهٔ خود را فراموش کردند، یک سال تمام است که امنیت جان و مال در ایران به کلی مفقود شده؛ مقصود از این تشبثات هم این برده و هست که ملت از این گرفتاری‌ها خسته شده دوباره گردن به زنجیر استبداد نهد. هیهات، هیهات! این خیال بسی خام و فاسد است. هر چند ملت در ظرف این یک سال از حسن توجه و رعیت‌پروری شما مستبدین اندک رمقی را دارا بود، ولی به خوبی می‌دانند که در سایهٔ این اقدامات غیورانه چه مقاماتی را دارا خواهند شد. فلهذا این گرفتاری‌های موقتی را وقع نمی‌نهند. اعلی‌حضرت هم خوب است قدری به مقتضیات عصر آشنا شده، از این اقدامات ــ که جز ندامت سودی عاید نخواهد شد ــ مستبدین را باز دارند. حبس و تبعید جناب ناصرالملک و تقریب امثال امیر بهادر ــ که مسلمانی را به حنا بستن ریش می‌دانند ــ گروهی را می‌خنداند و جمعی را می‌گریاند، طفل شیرخواره را به تعجب می‌دارد. دوست

می‌گوید ناصرالملک شخص عالم و فاضل و دانشمندی است که امروز در ایران از وجودش ملت و دولت استفاده توانند کرد. دشمن می‌گوید امیر بهادر و امثال آن قادر به تقسیم علوفهٔ یک خر نمی‌باشد. کتب آسمانی با فرستادگان خداوندی می‌فرمایند: «وشاورهم فی‌الامر»، و از محسنات شورا دانشمندان روزگار کتاب‌ها تألیف می‌کنند. پیغمبر مرسل، با این که عقل کل است، مأمور به مشورت شده و ما را امر بدو فرمود. امام امر به مشورت می‌فرماید. نواب امام ـ علیه‌السلام ـ از عتبات، وجوب این امر مقدس را مکرر اعلان می‌فرمایند، ولی شیخ‌فضل‌الله می‌بیند با بودن مجلس شورا مالیات قایینین [قائنات] را تیول خود نتواند کرد؛ سید یزدی که دیروز با یک خر برهنه از کربلا به تبریز آمده، پنجاه‌هزار تومان ثروت حالیه را به صدهزار نمی‌تواند رساند؛ امیر بهادر که یک نکره سوار قره‌داغی است ساکت نتواند نشست؛ این است که می‌گویند شورا کدام است؟ مجلس کیست برای مملکت قانون بنویسد؟ اعلی‌حضرت راست که گوش به حرف‌های بی‌مغزان مفسدین ندهد که این‌ها را جز نفع شخصی و دشمنی به ملک و ملت غرضی نیست و عن‌قریب است که از گفتار و رفتار خود نادم خواهند شد، ولی سودی به حالشان نخواهد بخشید. اعلی‌حضرتا، تقلید از سلطان عبدالحمید و ایمپراتور روس نفرما! چراکه هر دو این‌ها هر کدام در یک عمارت خوش‌نقش و نگار محبوس‌اند و منفور افراد ملت، شب را به‌طور اطمینان به روز نمی‌رسانند و در روز آسایش صحیح ندارند، پادشاهی هستند که از ادنی رعیتی می‌ترسند، چون خیرخواهان آن دو بزرگوار هم مانند شیخ بی‌فضل و امیر بهادرند. اگر بنا به تقلید است باید به فرمودهٔ عقل کل حضرت محمدبن‌عبدالله ـ ارواحنا فداه ـ گوش داد که فرمود حافظ سلطان، عدل اوست؛ عبادت پادشاه عبارت از عدالت و رفع ظلم از زیردستان است. اعلی‌حضرتا! ملت خیلی زحمت کشیده جان شیرین نثار می‌کنند که پادشاه خود را به ایمپراتور انگلیس و ژاپون هم‌دوش کرده رییس چهارصد میلیون مسلمانش کنند. مملکت را آباد کرده خود را از ذلت و نکبت نجات دهند، اسلام را از نفوذ و تسلط کفار محفوظ دارند، ولی شیخ فضل‌الله و امیر بهادر و معدودی از این فرومایگان پست فطرت می‌خواهند جیب و کیسه خود را پر کنند، ولو آن که پادشاه ایران از امیر بخارا حقیرتر شود، مملکت بین روس و انگلیس تقسیم شود، خواهران نوعی ما را به اجانب بفروشند، بیت‌المال مسلمین را چهار نفر به عناوین مختلف بخورند، تخصیصات سرباز و

سوار را سپهسالار مخصوص خود بدانند، دولت به حدی ضعف پیدا کند که قادر به دفاع از همسایهٔ متجاوز نباشد، موقوفات مملکت را چهار نفر شعبده‌باز ببلعند. تف بر این شریعتمدار! اف بر این بهادر خانگی! نیست و نابود باشند این گروه که خائن دولت و مالت و مخرب شریعت‌اند. اعلی‌حضرتا! خیانت این ناکسان به شخص همایونت این اواخر گویا معلوم و به حد یقین پیوست که از تجاسر خودشان [دهان] ملت را به کلماتی چند گشودند که از تبریز و رشت و سایر شهرهای ایران صدای او به اقطار عالم رسید. گمان ندارم باز هم از خیالات فاسدهٔ خود منصرف شده باشند، ولی بدانند که حکم خس و خاشاک را دارند و به یک جنبش غیورانهٔ ملی نابود خواهند شد. اعلی‌حضرتا! صورت همین عریضه را امروز به روزنامهٔ *حبل‌المتین* می‌فرستم و دنیا را گواه می‌گیرم بر آن‌که آن‌چه وقوع خواهد یافت به شما گفتند. فردای روز قیامت شما را عذر باقی نماند. والسلام.

صورت مکتوبی است که به طهران فرستاده در روی میز شاه گذاشته‌اند:

عریضهٔ دولتخواهانه

اعلی‌حضرتا! چه عنوان بنویسم بالاتر از این که امروز اعلی‌حضرت همایونی در تخت کیان نشسته تاج نوشیروان به سر گذاشته‌اید. نظر بر این که عرایض عاجزانه‌ام تماماً خالصانه و مخلصانه است، به زبانی که خود می‌توانم بفهمم، بدون قافیه‌سازی و عبارت‌پردازی، به خاک پای مبارکت می‌رساند:

پادشاها! این حقیقت را که بندهٔ دولتخواه می‌نگارد خائنان ملت ــ که در واقع دشمنان سلطنت هستند ــ خیال دارند که اعلی‌حضرت را به خطرات مهلک بیندازند، لذا به حضور مبارکت نمی‌رسانند، حسن افکار و شاه‌پرستی ملت را ستر نموده آن‌چه که مخل آسایش و اضطرار سلطنت است القاء شبهه کرده در نظر انورت جلوه می‌دهند، اعلی‌حضرتت را از اولاد خود می‌ترسانند، در باغ شاه محبوس‌وار نشانیده از شنیدن و خواندن حوادثات ممالک خود و اجانب محروم داشته‌اند، نمی‌دانید که زبان لعن و طعن دویست ملیان مسلم و بلکه عموم سکنهٔ کرهٔ ارض در علیه شاه ایران است، صورت همایونت را به صور مختلفهٔ جانوران درنده می‌کشند، جرائد شرق و غرب نام مبارکت را به جز وحشی‌گری و برباری

یاد نمی‌کنند. شاهنشاها! این خائنین اعلی‌حضرتت را از صراط مستقیم انحراف داده‌اند به وادی پر خوف و خطر کشیده‌اند که راه نجات مسدود و چاره خلاصی مفقود. به تاریخ عالم رجوع فرمایید ببینید چه قدر سلاطین عظام و فرمانفرمایان با احتشام، با همهٔ کثرت خزاین و اقتدار و فزونی لشکر جرار که به مرض استبداد مبتلا بودند، با ذلت تمام و رذالت مالاکلام مقتول و یا مخلوع گشتند و شربت زهرآگین «ذق انک انت‌العزیز الکریم» چشیدند. ملت بیدار شده را هیچ حاکم قهار نتوانسته با قهر و غلبه بخواباند. اینک از سلطان حمید عبرت بگیرید، با وجود خزینهٔ موفور و لشکر مطیع و کثرت ذکاوت و افزونی درایت به جز تسلیم و رضا چاره ندید.

به عبرت نظر کن سوی رفتگان که فردا شوی عبرت دیگران

این وضع حالیهٔ ایران و خونریزی بیکران و ظلم بی‌پایان نه تنها مملکت را پریشان و ملت را بی‌نام و نشان می‌سازد، بلکه مخل آسایش عموم گشته، اجانب را محرک به اصلاح می‌کند، پای اغیار را به مملکت باز و زبان طعن دشمنان دوست‌نما را دراز می‌کند. آن وقت نه خسرو بماند نه خسرو پرست! شما را به خدا انصاف فرمایید! هذیانات خائنین که فقط به جهت آسایش دو روزهٔ دنیا و اخذ زخارف مانند وسواس القای شبهه کرده هر روز به نیرنگی پیش می‌آیند؛ گاهی می‌گویند ملت می‌خواهد ظل‌السلطان را جالس سریر سلطنت نمایند، گاهی می‌گویند خیال جمهوریت دارند، هر ساعت به حیله و تزویری پیش می‌آیند. شما را به خدا، عرایض خالصانه‌ام را خود به خود محاکمه فرمایید، سر مویی اگر خلاف یابید قبول نفرمایید! عموم عقلا و رؤسای ملت از این تهمت بری هستند. اولاً افعال و اعمال و کردار ظل‌السلطان بر احدی پوشیده نیست، خصوصاً به اهل اصفهان و فارس. هیچ عاقلی دانسته و فهمیده تیشه به پای حیات خود نمی‌زند. در خصوص جمهوریت افتخار ایرانیان با تخت و تاج کیان است، عموم سلاطین روی زمین اقتداء به ایران کرده‌اند. اولاً ایرانیان تا جان در بدن دارند تبدیل تاج و تخت نکنند. این عار تقلید بر ناصیهٔ خود نگذارند و ثانیاً جمهوریت با لفظ نمی‌شود. ملت جمهور اقل دو ثلثش باید عالم و مفتی و قاضی باشد، حال این که ابداً ملت ایران شرف و ناموس تاج و تخت شش‌هزار سالهٔ خود را زیر پای نمی‌گذارند، خیاط‌زاده و کفاش‌زاده را برای خود رییس انتخاب نمی‌کنند. ما را پادشاه پادشاه‌زاده لازم است. پس آیا ملت از نسل سلاطین صفویه کسی را سراغ

دارند ما از نسل نادر شاه می‌شناسند؟ آیا ایرانیان مثل اوروپ می‌توانند از دیگر سلاسل به حکومت قبول نمایند و یا در سلسلهٔ قاجار کسی هست که طرف اعتماد ملت باشد؟ هیچ‌یک از این‌ها موجود نیست. هر کس با ملت جوری رفتار کرده‌اند که تجاوز به عرض و مال و جان کرده‌اند. بعد از دانستن این حقیقت، چگونه ملت خود را به اخلال و به اختلاف می‌اندازند و به غیر از سلطنت اعلی‌حضرتت فکر دیگر به خاطر خطور دهند؟ آشکارا عرض می‌کنم ملت ایران از سلسلهٔ شما روی مهر و محبت و رعیت‌پروری ندیدند مگر از پدر بزرگوار اعلی‌حضرتت که حق بر گردن ملت گذاشت و گذشت. اگر ملت خاطر حضرتت را ملاحظه نمایند، حق بزرگواری پدر تو را مرعی خواهند داشت؛ در صورتی که اعلی‌حضرتت وصیت آن پادشاه عادل را بگیرید، ملت خلف و ولیعهد آن مرحوم را به جان دل خواهند پرورید. آن جنت مکان ما ضعفا را ــ رعیت مشروطه ــ به شما تسلیم فرموده، پارلمن گشاده، خود تشریف آورده تبریک نموده. شاهد معتبر دست‌خط اعلی‌حضرت است. پس واجب است از ملت دلجویی کرده حق مشروعهٔ ایشان را رد فرمایید که رعیت راعبدِزرقبه خواهید فرمود. چند تن مفسد دنی و ناپاک که دشمن دین و دولت و ملت‌اند از دربار برانید و بلکه وجود نحس نجس ایشان، که مانند مرض شفاقلوس است، به جهت محافظت سایر اعضا ببرید! اگر این عرایض صادقانه را به سمع اعتبار نگیرید، به کلی باید ملت و مملکت و سلطنت ایران را خاتمه بکشید. به هر چیز مقدس قسم! که این رفتار و کردار سبب بر باد رفتن وطن عزیز ما و خاتمهٔ حیات و سلطنت شماست، چون یک امر خارق‌العاده نیست، از اول دنیا چنین بوده و خواهد بود. این است تاریخ انگلتره و تاریخ اسپانیول و تاریخ فرانسه! با تلفن خبر بگیرید از سلطان حمید تا به شما بگوید. قسم به تربت پاک ایران! که در نزد این بنده بسیار مقدس است، هر کس غیر از این‌ها بگوید خائن دین و دولت و ملت است. این نگارشات بدون غرض است. شب و روز افکارم محض حفظ وطن مقدس و استقلال آن سلطنت و وقایهٔ ناموس ملت است. باز قسم می‌خورم هر قدر دیرتر عامل نصایح دولتخواهانه‌ام باشید کار وخیم‌تر و زحمت بیشتر خواهد شد، فرق بسیار در میان داد و گرفت است، نام نامی خود را در تاریخ دنیا به نیکی ثبت فرمایید، والاّ به بدی و وحشی‌گری و خوانخواری ثبت خواهد شد. پشیمانی سودی نخواهد داد. اعلی‌حضرتا! بعض جهال شب‌نامه می‌نویسند، ملت را خائن به نظر مبارک

می‌رسانند؛ بزرگان و عقلای ملت از این تهمت بری هستند، این‌گونه مزخرفات و لاطایلات نه تنها در ایران است بلکه در تمام فرنگستان، خصوصاً در این اسلامبول پیش چشم چنین سلطان مقتدر، چه‌ها که نمی‌نویسند و به چه صور تصویر نمی‌کنند. البته خاطر مبارک را مکدر نفرمایید، همه نیک و [بد] موقت است. بعد از این که با ملت اتحاد و اتفاق فرمودید، ملت جزای بی‌ادبان را می‌دهد. مخفی نماند که سلطنت آل‌عثمان در خطر بود، همین که اعلان مشروطیت شد، عموم متجاوزین حساب خود برده در جای خود آرام گشتند، بهانه به دست نتوانستند بیاورند. نگارنده را جز حشمت و اقتدار اعلی‌حضرت و آسایش ملت و محفوظ ماندن مملکت از تجاوز اجنبی منظوری نیست. کجا انصاف است که در این عهد تمدن اولین حکمران روی زمین را جراید عالم به بد عهدی و بدنامی ذکر نموده هجویات و وحشی‌گری او را می‌نویسند، تبعه و ملت بخواند و دل‌خون نشود؟ جسارت کرده چند فقره عریضه عرض کرده فرستاده‌ام، شاید متنبه شده، تغییر مسلک فرموده، ترحم اول به خود و در ثانی به ملت بیچاره نمایید. کور باشند مسببان این بدنامی! که در خارجه و داخله کرورها ملت مظلومه را خون ریخته به وادی عدم رهسپار کردند، مشروطه را خلاف شرع گفتند، اعلی‌حضرت را بدنام و سرگردان کردند. اعلی‌حضرتا! اگر چه حد ندارم از سیاست در حضورت دم زنم لکن سوز درون وادار می‌کند در پیش لقمان حکمت بگویم. چنین می‌نماید که خائنین به افکار باطل افتاده حضرتت را اغوا کرده می‌گویند که در وقت تنگی و ضرورت روسیه معاونت می‌کند. زهی خیال خام و باطل که روسیه قدمی بی‌اذن انگلیس بتواند بردارد! انگلیس از این وضع ایران متنفر و منزجر است، معاهده‌اش با روسیه محکم‌تر است، خودسر نتواند حرکت کند و علاوه، داخلاً و خارجاً، روسیه نه چنان گرفتار است که بتواند کسی را معاونت نماید. انگلیس و سایر دول به مداخلهٔ روسیه راضی نمی‌باشند، خصوصاً ژون ترک‌ها، اولاً مقرند بر این که بقای مشروطهٔ ایشان موقوف به مشروطه شدن ایران است و ثانیاً ملتفت شده‌اند اختلاف کلمه بین سنی و شیعه از دسایس حکومات مستبده است، اصول اسلام یک و بلافرق [است] اختلاف فروع فِرَقِ سبحانی اصول نیست، فکر اتحاد اسلام دارند. و علاوه بر این‌ها، روزی که امرای دربار مجلس را توپ بستند تمام پارلمن‌های دنیا به تزلزل درآمدند، عموم ملت متمدن دشمن دولت ایران و اعلی‌حضرتت گشتند، زیرا پارلمن در نزد عموم ملل

محترم و مقدس است، لذا اگر ملت بلاسبب دشمنی می‌کرد، جا داشت که خارجه مداخله نماید. وقتی که پادشاه مشورت‌خانهٔ ملت را خراب و یغما نماید منفور و مغضوب بین‌الامم می‌شود. این خرابی را باز خود توانید تعمیر نمود، یعنی حق شرعی و عرفی ملت را رد فرمایید والا عاقبت وخیم و نتیجهٔ بد خواهد داد، چنان‌چه به برادران شما یعنی سلاطین ماضیه داد. تکرار می‌کنم این راه که شما پیش گرفته[اید] به ترکستان است، اگر ترک مسلک نکنید سخت پشیمان شوید ولی در وقتی که سود نباشد. «من آن‌چه شرط بلاغ است با تو گفتم.» والسلام.

در نمرهٔ ۳۷ سال ۱۵ در حبل‌المتین درج شده

هنگامی که قدغن اکید شد که نامهٔ مقدس داخل خاک ایران نشود، باز پادشاه عادل ترقی‌خواه مظفرالدین شاه همه را می‌خواند؛ اکنون که آزادی و حریت است به شاه حالیه نمی‌رسانند که بخوانند و اگر می‌خواند پس قلب مبارکش سخت‌تر از صخرهٔ صماست که اثر نمی‌کند، و یا این که تارک دنیا گشته صرف‌نظر از مملکت و ملت فرموده‌اند. نمی‌دانم این خائنان دین و دولت و این دشمنان سلطنت و این مخربان شریعت چه‌قدر رسوخ در مزاج پادشاه ما به هم رسانیده که ولی نعمت خود را از جادهٔ مستقیم انحراف داده به تیه هلاکت افکنده‌اند که سی کرور رعیت /را که / به منزلهٔ اولاد معنوی و پیراهن پادشاه‌اند، فدای مشتی مردمان مغرض بی‌دین و لامذهب می‌فرمایند. چنان‌چه در شورش اخیره خلف و اخلاف شده وجه‌المصالحهٔ جزای مردمان خدانشناس دشمن شریعت، قاتل ملت، مخالفان مشروطیت گشت، به چه زودی آن قسم‌های مغلظه و آن تعهدات و فرمایشات خسروانه را نسیاً‌منسیاً کردند. آیا معلوم نشد سبب این همه بدنامی‌ها و صدور این قدر تلگرافات کی‌ها بودند؟ آیا غیر از این خائنین و مخربین ارکان شریعت و دین بودند که از هر شهر و قری تلگرافات جانبازانه ــ چنان‌که در نمرهٔ ۲۶ نامهٔ مقدس درج است ــ رسیده؟

به خدای لاشریک! هنگام خواندن بی‌اختیار اشک دیده‌ام به دامنم ریخت. ای بی‌دینان خدانشناس! چه شوری بود برپا کردید؟ چه بدنامی بالا آوردید؟ چه‌قدر وسوسه در دل پادشاه کردید و ناموس سلطنت را به کلی از میان برداشتید که شاه ساده دل را بر این خیال واداشتید که در بیست و چهار ساعت مجلس را پریشان و

اهل مجلس را مغلولاً در زندان نگاه دارند؟ بعد از آن که کردید آن‌چه کردید و همت و شجاعت ملت غیور را دیدید که از نزدیک و دور، حاضر و غائب، صغیر و کبیر، اعلی و ادنی، عالم و جاهل، عموماً جان به‌کف منتظر فرمان‌اند، اگر در شماها ذره‌ای از غیرت بودی بعد از فهمیدن خبط و خطای خود لازم بود که از خجلت و شرمندگی خود را هلاک نمایید، نه این‌که کلاه بر سر گذاشته به میان مردان داخل شوید. می‌بایست که همه شما مانند «صنیع حضرت» خود را بشناسید، ملبس به لباس زنانه شوید؛ ای نامردان که نه مردید و نه زن!

دردا کــه دوای درد پــنهانی مــا افســوس کــه چـارهٔ پـریشانی مـا
در عهدهٔ جمعی است که پنداشته‌اند آبــادی خـویش را ز ویـرانـی مـا

ای غم‌خوار ما! این نمرهٔ ۳۷ جگر مرا کباب کرد، زیرا که می‌دانم در وقت نوشتن این مقاله در چه حالت بوده‌اید.

بـنال بـلبل اگـر بـا مـنت سـر یـاری‌ست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاری‌ست

ای مجنون عشق وطن دو سال است که با شاه و درباریان راز و نیاز کردی، درد ملت را تماماً نوشته علاج درد را نشان دادی و مضرت استبداد را یک به یک شمردی و منافع مشروطه را کماهو حقه بیان کردی، خیالات همسایگان را القا نمودی، دست التجا به دامن شهنشاه ایران زدی، به کام نرسیدی.

خطاب به شاه: شهنشاها، پدر مهربانا، تجدارا، ایرانیان پناها، رحم کن، مرحمت فرما! مملکت تو ویران، ملت تو پریشان، به گفتهٔ این خائنان منگر! دوستان را دشمن می‌شماری، همهٔ این خائنان دوست‌نما را دوست می‌انگاری. وانفسا! می‌گوید: پادشاه را رعیت لازم [است].

با رعیت صلح کن و زجنگ خصم ایمن نشین
زان‌که شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

شما را به خدا! انصاف است که از سی کرور رعیت دست کشیده به سی نفر نوکر خائن اعتماد فرمایید که عموماً بی‌علم و بی‌معرفت از دنیا بی‌خبر؟ پادشاها!

نبایدت که پریشان بود قواعد ملک نگـــاه‌دار دل مـــردم از پـــریشانی
چنان‌که طایفه‌ای در پناه جاه توانند تــو در پـناه دعـا و نـیاز ایشـانی

شهنشاها! «که شه از رعیت بود تاجدار.» پادشاها!

ضرورت است کـه آحـاد را سـری بـاشد وگــرنه مـلک نگـیرد بـه هـیچ‌گونه نـظام

بـه شـرط آن کـه بـدانـد سـر اکـابر قـوم   که بی‌وجود رعـیت سـری‌ست بـی‌انـدام

این‌ها را چندین سال است گفتیم و نوشتیم و تبلیغ کردیم، غیر از این که روز به روز به بیداد افزودند و ساعت به ساعت به اضمحلال مجلس مقدس کوشیدند، این مفسدین و مبغضین عسکر عثمانی را به حدود ایران دعوت نموده که مجلس را بر هم زند، تا کار را به جایی رساندند که ناصرالملک را به دار کشند و شکم درند و کعبهٔ مقصود را هدف گلوله توپ آتشفشان نمایند، وکلای سی کرور مسلمین را با غل و زنجیر به زندان برند. خدایا کشندگان این نقشهٔ میشوم را خوار و ذلیل و رسوای خاص و عام فرما! مختصراً، چنان که در فصل چهارم معاهده در بین اعضاء مجلس مقدس و سلطان در حضور حجج اسلام شده تا این‌ها جزا نبینند، به این معاهده و مصالحه اعتماد و اطمینان نباید کرد؛ اگر شیطان رجیم از شیطنت خود توبه نماید، باز اینان گمان ندارم که از افعال ناشایست و وسواس خود نادم شوند. توبهٔ گرگ مرگ است. اگر خدا نکرده دفعهٔ چهارم نقض عهد شود، مسلم است یا رعیت از دست شاه به‌در می‌رود و یا شاه از دست رعیت. ملت به این کلام مترنم است:

یـا تـو را مـن وفـا بـیاموزم   یـا ز تـو مـن جـفا بـیاموزم
یاوفا یا جفا از این دو یکـی   یـــا بـــیاموز یـا بـــیاموزم!

خلاصهٔ کلام، اگر اعلی‌حضرت طرفدار مجلس و طالب مشروطه می‌باشید، لازم است که دشمنان پارلمنت را ــ که در واقع دشمن خانوادهٔ سلطنت‌اند ــ از جوار سلطنت دور و بلکه از خاک ایران مهجور فرمایید! بعد از تبعید ایشان، والله بالله تالله ــ که قسم جلاله زیاده بر این نیست ــ حفظ و حراست وجود مبارک اعلی‌حضرت به عهدهٔ رعیت علاقه می‌گیرد، به شرط حفظ قانون مشروطیت که خود صحه گذاشته‌اند.

اعلی‌حضرتا! به‌ذات پاک خدا، به حق حق و ولی مطلق و به روح اطهر مظفرالدین شاه ــ که امروز ملت ایران را عظیم سوگند است ــ و به شرف انسانیت و به ناموس ایرانیت قسم! که این خائنان دشمن سلطنت قاجاریه هستند و این‌ها را به‌جز وانفسا گفتن و خیال خام خود پختن خیالی نیست. پول‌ها جمع کرده شب‌نامه‌ها طبع کرده و نشر نمودند، نامربوطات و لاطایلات به اسم مجاهدین طبع و نشر کردند، که دل اعلی‌حضرتت را از حریت و آزادی قلم مکدر سازند. آنان که می‌گویند جان در راه استقلال تو خواهیم داد، به خدا دروغ می‌گویند. مگر فلان نبود که در نخستین مجلس مقدس نطق‌ها می‌کرد و خود را بی‌واهمه و ترس می‌نواخت و می‌گفت تا قطرهٔ آخرین خون خود را در راه پیشرفت مشروطه نریزم پای بازپس نخواهم گذاشت؟ همهٔ آن خودستایی‌ها به واسطهٔ

جلب منافع شخصی بود؛ وقتی که نائل به مرام نشد بر عکس ادعای اولی بروز کرد.

خوش بود گر محک تجربه آید به میان   تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

کسی که خون خود را در استقلال مشروطه جاری می‌کرد، مجلس مشروطه را می‌خواست به توپ ببندد. چه مناسب در حق این گروه سروده:

گروهی چو یک مشت عفریت عریان
به کنجی چو گور یهودان خیبر
سبک سایه [جامه] و سنگ‌فرش و غذا غم
هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
چو نسناس ناکس، چو خنریز ابتر
چو یأجوج بی‌حد، چو مأجوج بی مر
سواران ولی بر نمد زین سارخ
شجاعان ولیکن به فسق و به ساغر
همه غافل از حکم دین و شریعت
همه بی‌خبر از خدا و پیمبر
چو دیوان بندی، همه پیر و برنا
چو غولان وحشی، همه ماده و نر

ای اهل ایران! این عمارت بهارستان تالی کعبه در نظر عموم اسلامیان است و ساکنین آن مقدس و عزیز و محترم‌اند، حسن توجه عموم ملت اسلام به سوی آن عمارت معطوف. چه‌سان راضی توانند شد که با تمهیدات ابلیسانه آن خانه را هدف تیر توپ و تفنگ نمایند. مانند حجاج‌بن‌یوسف که [هزارو] دویست و شصت و سه سال قبل با منجنیق، سنگ به خانهٔ کعبه انداخت، عموم مسلمین هر صبح و مساء توبیخ می‌کنند او را. هیچ فرق در میان این‌ها نیست. چه تفاوت با عمر بن‌سعد که تیر به جانب حضرت سیدالشهدا ـ علیه‌السلام ـ انداخت و گفت: «شاهد باشید که اول من به جنگ آغاز کردم!»؟ مثل این کلام را نامردی دیگر که با قلم‌تراش چشم مظلومی را کنده، گفت: «شاهد باشید آن کسی که اول چشم مشروطه‌طلب را کند من بودم!» اگر ظلم‌های این طبقه را، که در مدت سه روز در میدان توپخانه کرده‌اند، به قلم آورم خواهید دانست که از حزب شیاطین که در میدان کربلا حاضر گشته بودند هیچ فرق ندارند و با ایشان هم عقیده و یکسان‌اند؛ اگر دست می‌یافتند سر حجج‌الاسلام آقا سید عبدالله و آقا سیدمحمد را هم از قفا می‌بریدند، به اولاد رسول خدا رحم نمی‌کردند.

چون بعد از مصالحه قرار گذاشتند که به این‌ها جزا بدهند، عوض جزا، در خانه‌های خود به استراحت نشسته تمهید علاحده می‌کنند که چگونه این مکان مقدس را شخم کنیم و آب ببندیم و سی کرور ملت را به خاک سیاه نشانیم. لکن ملت بیچاره چشم به راه مجازات ایشان است که بعد از آن که علمای عظام و فقهای کرام به حکم بر محارب بودن ایشان دادند، باز ملاحظهٔ نوعیت در کار است. مختصراً، مادامی که این ابلیسان انسان صورت در پای‌تخت بی‌مجازات بمانند و سزای افعال و کردارشان را ندهند و مغلول نکنند، ملت به این صلح و آشتی اعتماد نخواهند نمود. آن که بعد از یک سال خواهد شد امروز بشود، مرگ یک روز، شیون یک روز! عموم مردم سرگردان، باب تجارت بسته، اعتبار مفقود، هر کس منتظر همان هنگامه است که در اواخر نامهٔ مقدس یادآوری گشته. روزنامه‌های طهران این روزها آزاد نیستند. مجلس اذن نمی‌دهد که ماوقع را کماوقع بنویسند، افکار ملت را واضح بیان نمایند. شاهنشاها، ایران‌مدارا! این خائنین اعلی‌حضرتت را مشتبه و اغوا می‌نمایند، مثل پادشاهان روس و عثمانی و رعیت را مانند رعایای ایشان ارائه می‌دهند. سهو بزرگ و خطای سترگ و غلط محض است. اولاً این دو پادشاه هر دو عدالت‌خانه و قانون دارند، فقیر و غنی مساوی‌ست، هر دو به محکمهٔ عدالت حاضر شده، مدعی و مدعی علیه هر دو پهلوی هم نشسته فصل دعوا می‌نمایند. در ثانی، این دو پادشاه هر در ظاهر وزرای با علم دارند و اگر ارتکاب خیانت کنند پنهانی‌ست نه بر ملا. ثالثاً، ایشان خزینهٔ مخصوص دارند که برای حفظ شئونات خود خرج می‌نمایند، تنها سلطان برای مأمورین خفیه از جیب خود سه کرور می‌دهد و آن شیادان ــ راست و یا دروغ ــ هر چه خبر باشد به او می‌رسانند، پول می‌کشند. رابعاً این دو پادشاه لشکری دارند مطیع و فرمانبردار، دویست‌هزار سوارهٔ قزاق جان در راه پادشاه روس نثار می‌کنند، زیرا که او را وکیل حضرت عیسی می‌دانند، و کذا عساکر عثمانی پادشاه را اولوالامر و خلیفهٔ رسول مختار می‌دانند و سلطان غیر از مراجب دولتی سالی چند کرور از جیب همایون به ایشان انعام و احسان می‌کند، بیست‌هزار نفر در دور سرای سلطنت مشغول قراولی و حراست پادشاه‌اند. با وجود این‌ها، این دو پادشاه مانند مجرمان محبوس‌اند و از اطاق نمی‌توانند بیرون آیند، خواب راحت نمی‌کنند و آب گوارا نمی‌نوشند. سلطان در مدت سی سال یک دفعه بیرون نیامده، مثل غربای اجنبی کوچه و عمارات اسلامبول را ندیده و نابلد است و حیات این هر دو پادشاه هماره در خطر است، حبس‌اند ولی در اطاق زرنگار؛ وزرا در پی مداخل و دادن امتیازات به اجنبی، هر سال یک‌پارچه از مملکت به اجنبی می‌دهند، مثل مصر و

تونس و سلانیک و کرید و، و، و... و اگر چند سال دیگر به این منوال بگذرد قناعت به اسلامبول و بورسه خواهد کرد. در صورتی که اعلی‌حضرت را نه آن عسکر مطیع و نه خزانه پر است. این گروه قلیل خائن به چه امید حضرتت را اغوا می‌کنند؟

اعلی‌حضرتا! نامهٔ مقدس *حبل‌المتین* مکرر از زبان عموم ملت قسم‌های مغلظه یاد کرده که ملت ایران نجیب و شاه‌پرست و دولت خواه‌اند. می‌خواهند که اعلی‌حضرت، مانند پادشاه آلمان و انگلیس، با فراغت خاطر به سیر و شکار تشریف ببرند و ملت در حفظ و حراست شما [از] جان و مال دریغ ننماید. شاهنشاها! چنان که پادشاه را رعیت لازم است رعیت را هم پادشاه واجب، اگر شما را نخواهند کی را به جایت گزینند؟

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر　　این مهر بر که افکنم، این دل کجا برم؟

پادشاها! حضرتت از ودایع مظفرالدین شاه ای! حفظ آن سلطان رئوف عادل بر عموم ملت فرض است. این خائنین می‌گویند که ملت جمهوریت می‌خواهد. «هذا بهتان عظیم!» ملت ایران اگر علم ندارند شعور دارند. اولاً هر جا که پادشاه ندارد شرف و ناموس ظاهری ندارد. ثانیاً در هر دولت و ملت که تاج و تخت هست تقلید ایران کرده‌اند. ایرانیان ابداً تاج و تخت کیان را بی‌صاحب نمی‌گذارند، چیزی را که ایرانی اختراع کرده چگونه او را از نظر می‌اندازد و مهمل می‌گذارد؟ در صورتی که مجتهد باشرف بودند، چگونه مقلد بی‌شرف شوند؟ زیرا هر ملک که تاج و تخت ندارد ملت آن به ظاهر ناموس و شرف ندارد. امروز فلان دباغ را رییس قرار دهند، بعد از سه سال، فلان خیاط و فلان کفاش؛ در پیش سلاطین جهان نه اعتبار داشته باشند و نه احترام. صاحب تاج و جمهوریت گشتن آسان نیست! باید عموم رعیت فرداًفرد عالم و یک یک عارف و به مثل قاضی شوند، که ایران را از این روز تا آن وقت مدتی راه است. پادشاها! این که می‌گویند ایرانی‌ها از اعضای مجلس آنارشست شده بهتانی است بس بزرگ؛ آنارشست یعنی مال مال الله، نگاه به خواهر و مادر جایز و زن خوش‌صورت با یکدیگر عوض کرده اسمش را مساوات گذارند. نعوذ بالله از این کذب و افترا!

اعضای مجلس مقدس همه مردان امین دین‌دار، اکثر علما و مجتهدین مؤمن وطن‌دوست با غیرت و ناموس! جهد ایشان این است که مال مردم را از تعدی ظلام خدانشناس حفظ و عیال مردم را از تعدی بیگانه حفظ نمایند، زن رعیت بیچاره [را] فلان امیرزاده نبرد؛ ملک ملت مظلوم را به حکم علماء سوء بی‌باک فلان ظالم هتاک تصرف نکند؛ از بیت‌المال مسلمین فلان سید بدون استحقاق سالی صدهزار تومان اخذ نکند؛ ملت بینوا را فلان صدراعظم رهن نگذاشته برای خود باغ و بوستان

و پارک نسازد؛ فلان امیر بی‌علم نادان بی‌شرم از خدا نترس مالک رقاب وزرای باعلم نجیب نشود و فلان شخص مانند ابن‌سعد به قتل ناصرالملک فرمان ندهد و خائنین هر روزه شعبده بازی نکنند و پادشاه را منحرف رأی نکنند.

اعلی‌حضرتا! همین اشخاص در پاریس که پدر تاجدارت تشریف داشت، دولت فرانسه به شرف اعلی‌حضرتش عرض لشکر، جنگ مغلوبه با چهل‌هزار لشکر آراسته نشان داد. توپ‌های سریع آتش‌فشانی نمود و لشکر با آن چالاکی و چابک‌دستی مشغول محاربه بودند. امیر بهادر بی‌شرمانه گفت: «قربان، به سر شما! با دویست سوار قراچه‌داغی همهٔ این‌ها را مغلوب می‌نمایم.» آن کان شرم و حیا و آن پادشاه مهربان نگاه کجی کرده تبسم فرمودند. مسلم است که به اعلی‌حضرتت هم گفته بود که «با صد سوار مجلس را تار و مار می‌کنم.» قربانت گردم! یک‌دفعه از این امیر بهادر سؤال فرمایید که شوشتر در کدام سمت واقع گشته؟ اگر گفت، خیال ایران‌مداری که در سر دارد او را هم می‌تواند اجرا نماید؛ و سؤال نمایند اسم پادشاه پرتقال یا رعیت یونان چه قدری است، غیر از این که به ظاهر سر به زمین زند کاری ندارد. مرد نمازگذار فاعل قتل مؤمنین نمی‌شود، حال آن که خداوند عالم می‌فرماید: «من قتل مؤمناً معتمداً فجزائه جهنم خالداً فیها.» این شخص سبب قتل هزاران نفس زکیه گشته؛ آیا کسی که با خالق و ولی‌نعمت حقیقی خود این نوع خیانت کند، با ولی‌نعمت مجازی چه‌ها نخواهد کرد؟ این مرد مخبط غیر از این که مرده و زندهٔ حنا را خوب می‌شناسد دیگر از هیچ چیز سر در نیاورد، عوام کالانعام است و بهادری خود را به رعیت مظلوم خوب نشان می‌دهد، کدام جنگ را بلد است که وزیر لشکر باشد؟

گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ

چندی قبل، در میان تیمور آقا و طاهرخان کرد حاکم قراعینی اختلاف و محاربه بود، مظفرالدین شاه مرحوم ولیعهد بود، از تبریز همین بهادر را فرستاد که برود ماکو بین آن‌ها را اصلاح نماید. تا به خوی رفته بود، از ترسش نتوانسته بود از خوی حرکت کند. سوارهایش در بازار خوی بنای تاراج گذاشته، نتوانسته آن‌ها را آرام نماید. لکن با تزویر و شیطنت در عروق پادشاه جوان راه یافته هر روز یک نوع نیرنگ می‌بازد و می‌گوید ملت ایران جهل‌اند، قابل تشکیل مجلس پارلمنت نیستند. پادشاها، ایران‌مدارا، درست فکر فرما! ششصد و پنجاه سال پیش در میان ملت انگلیس ده نفر چنان عالم ــ که اکنون اعلی‌حضرتت هزاران دارید ــ نبود، بعد از قبول کردن مشروطه ترقی کرده به این مقام عالی رسیدند. چهل سال پیش از این، در میان ملت

ژاپون پنج نفر چنان عالم ــ‌که اکنون در مجلس ایران نشسته‌اند ــ نبود، بعد از قبول کردن مشروطه مکاتب تأسیس کردند پی تحصیل علم رفتند که در این مدت قلیل مشار بالبنان گشتند و انگشت عالمی را در دندان حیرت گذاشتند. حالا ما گیریم که به این حالات ماندیم، میرزا علی‌اصغر خان اتابک رفت، دیگری آمد، سی سال دیگر صدارت کرد، چه ثمر خواهد داد؟ و بعد از این نایب‌السطلنه، نایب‌السطلنهٔ دیگر آمد وزارت جنگ نمود، آیا لشکری بهتر از این فراهم خواهد نمود؟ و بعد از پنجاه سال دیگر، امیر بهادر دیگر پیدا شد، از این عالم‌تر خواهد شد؟ شما مثل جدت پنجاه سال سلطنت به این وزرا کردید، چه می‌شود؟ از این خوارتر و ذلیل‌تر خواهد نمود و ناموس دولت و مملکت را از این بیشتر خواهد برد و اعتبار و ناموس ایران را از این کمتر خواهد کرد. پادشاها، رعیت‌پرورا، دسایس این خودغرضان و مستبدین را التفات نفرما! وقت خیلی تنگ است، دیگران زیاده مهلت نخواهند داد، در دولت مشروطه کسی حق مداخله به داخلهٔ آن‌ها ندارد.

پادشاها، امیدگاها، به این امرای خودغرض ــ‌که اعلی‌حضرتت را برای پیش بردن مقاصد خود آلت کرده‌اند ــ اعتماد نفرما! به خدای لاشریک سوگند در ملت ایران اشخاص قابل کامل هستند، نه ده نه صدهزارها، که مثل «بیسمارک» و «گلادستون» واقف کامل و عامل عمل می‌دهند، در مدت دو سال چه کارهای سترگ کردند، چه سان راه صد ساله را در دو سال رفتند، به دنیا عقل و درایت خود را ثابت کردند.

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

در پولتیک‌دانی و دیانت و شاه‌پرستی ایشان این‌قدر کافی است که تا حال با وجود مفسدین داخله و خارجه ــ‌که دامن زنان نایرهٔ فسادند ــ به آب تدبیر خاموش کرده‌اند، والا پارسال مملکت ایران مثل فرانسه ۱۱۸ سال پیش شده بود و سلطنت محو گشته بود. گذشته از این، مشروطه شدن برای مسلمین صعب نیست، مشروطه اس اساس مذهب ماست که حضرت ختم رسل گذاشته. خدا کتاب قانون فرستاده که عبارت است از عدالت و مساوات: «اعدلوا هو اقرب التقوا»، «انماالمؤمنون اخوة فاصلحوا بین اخویکم». باری، چنان‌که اعلی‌حضرت فرمودند مامضی را هم بگوییم. امیدوار که اعلی‌حضرت همایونی هم آن مغرضین ــ‌که وجود ایشان از سم قاتل مضر و کشنده‌تر است ــ از جوار سلطنت طرد و تبعید فرماید و توجه شاهانه به حال رعیت و ملت فرموده، تلافی مافات شود که وقت تنگ و عقب ماندن برای ما ننگ است.

خلاصه، انقلاب کبیر فرانسه جهت تنبیه شاه نوشته خاتمهٔ کار شاه را به لوئی شانزدهم

مثل زدم، متنبه نشده، سخنان حق و صدق را آویزهٔ گوش نکرده پس پشت انداخت، عاقبت دید آن‌چه را که قبل‌الوقوع نوشته بودم.

در نمرهٔ ۴۲ *حبل‌المتین* درج است:

گویا در نظرها هست وقتی که بهشت آشیان پادشاه عادل مظفرالدین شاه فرمان قانون اساسی را امضا فرمود، تمام ملت اسلام و خصوصاً اهل ایران را یک باب سعادت گشاده شد، یک عالم تازه نمودار گردید. به ایران و ایرانیان وجد و خرمی داد، چنان‌چه آن عالم را بنده شبیه به عالم «کرستو» کاشف امریکا کردم و مبالغه هم نبود، چه اگر آن روز کرستو کلومب [کریستف کلمب] علامت ساحل را ندیده عمرش به آخر رسیده بود، عالم ایرانیان هم بی‌کم و کسر آن عالم بود. افسوس که آن شادی‌ها بعد از شش ماه مبدل به یأس شد، فلک نگذاشت شاه عادل از کشتهٔ خود ثمر بردارد، ما را در مهد امن و امان بگذارد. شد آن‌چه را ما منتظر نبودیم. بعد از اندک، روز فروز ما مبدل به شب دیجور گردید که مفصل آن را مورخین دنیا نوشته به یادگار گذاشتند، رسوای جهان شدیم، جمعیت ما فوراً مبدل به پریشانی گردید، امروز به قول مرحوم شیبانی کاشانی گویا این سخنان را در شأن وضع امروزی ما سروده است:

باغ پریشان و ابر و باد و کُه و دشت — عید پریشان و نوبهار پریشان
خاطر مجموع کافیان در شاه — هست تو گویی چو زلف یار پریشان
بخت پریشان نگشته است چرا گشت — شاه نشسته به تخت یار پریشان
کار خلایق به اضطرار کشیده — هست دل خلق اضطرار پریشان

بلی! به هر کجا نگری جز پژمردگی و پریشانی نمی‌بینی، کسی نه فکر عیدست، نه از آمدن بهار خبر دارد. فقیر و غنی، اناث و ذکور، شاه و گدا، عالم و جاهل هیچ درد و الم ندارند، در فکر غم زن و فرزند نیستند، همه ترک تحصیل معاش کردند، گروهی در فکر استوار کردن اساس مشروطه، جمعی به خیال برانداختن این بنیان، این کشمکش حالا قریب دو سال است و چند سال طول خواهد کشید معلوم نیست؛ این کشمکش را، چنان‌چه فیلسوفان و سیاسیون بزرگ مکرر نوشته و گفته‌اند، روش حال کنونی ایران هم مثل روش [سال] ۱۱۷۰ [۱۷۵۶ میلادی] ملت فرانسه نعل به نعل می‌رود و می‌توان گفت تاکنون سر مویی کم و زیاد نرفته، چنان شباهت دارد که گویا در یک قالب ریخته شده یا عکس آن حالات را برداشته حالا نشان می‌دهند، یا آن پرده‌ها را در پاریس درست کرده در تیاتورخانه‌های ایران در می‌آورند؛ تفاوتی که دارد اسامی آختورها [آکتورها] است

«رول» فلان پرنس را فلان شاهزاده می‌سازد «رول» فلان کشیش را فلان ملا به عمل می‌آورد؛ فلان منستر [مون سنیور] را فلان امیر.

حالا بنده می‌خواهم سرگذشت سال ۱۱۷۰ [هـ ق] فرانسویان را مختصر از روی تاریخ صحیح بنویسم تا خوانندگان اعتراف نمایند سخنان فلاسفه و سیاسیون را که روش ایران با روش فرانسه نعل به نعل چه نوع می‌رود و گویا سبب عمده این باشد که روح پلتیک از فرانسه در ایران آمد و مشرب جمیع ایرانیان را در پلتیک همان آمد و مشرب فرانسویان آن زمان قرار یافته است. بالجمله. اگر ما مفصل تاریخ فرانسه را بنویسیم نمی‌توانیم در روزنامه از عهده برآییم؛ لهذا، مطالب را ناچار مختصراً می‌نویسیم.

از ایام لوئی پانزدهم بیان نماییم. این لوئی ۱۵ در وقت وفات لوئی چهاردهم ــ که پدرش باشد ــ پنج ساله بود، به این جهت رییس خاندان «فلپ ورلیان» را تعیین کردند: این فلپ آدم زکی و حریت‌پرور زیاده به ذوق عشرت و خوش‌گذرانی مبتلا بود، لهذا از این‌رو، وضع مالیه و سایر امور مملکت خیلی متضرر شده بود. فلپ این روش را از مربی خود «دوبوا» تقلید کرده بود؛ این دوبوا غیر از زر چیزی را ستایش نمی‌کرد، با وجود این که از طرف پاپا [پاپ] و از طرف فلپ مستشار معین شده بود باز هم دائماً اسباب لهو و لعب ذوقی خود را تدارک می‌کرد. در آخر سلطنت لوئی چهاردهم، اهالی متعصب «پادروتی» [پاتی‌ریوتیک] در نهایت درجه بود، خصوصاً در جوار سلطنت، فقط این عادت را جمله فراموش کرده بودند امتثالاً به پرنس فلپ همه مشغول به ذوق خود شدند. رفته رفته زن و مرد با هم مماشات کرده عرض و ناموس و حفظ آن را فراموش کردند و دوبواهم که خود را بالمره غائب کرد، به خواهش دل خود عمل می‌کرد، این‌قدر ممنون بود که ادارات دولت فرانسه را در دست تصرف خود داشته هر چه نقد به خزینهٔ دولت داخل می‌شد، در بین دوبوا و فلپ تقسیم می‌گردید. داخله هم لوئی ۱۴ امور مالیه را خیلی پریشان کرده بود، قرض دولت از دو میلیارد فرنک متجاوز بود، واردات مالیه کافی به تنزیل قروض نبود.

در این وقت که فلپ محتاج مانده بود، در آن محتاجی یک نفر انگلیس «جون لاو» نام به داد او رسید، این مرد پسر یک ساعت‌سازی بود و خیلی سیاحت‌ها کرده به فرانسه آمد فلپ با این جون‌لاو تدبیرها کرده یک بانک تأسیس نمودند؛ این بانک چنان معتبر شد که ورق‌های اسهام آن از سکهٔ زر خالص معتبرتر شد ــ که تفصیل این مطول است. عاقبت در سنهٔ ۱۰۹۸ این بانک اعلان افلاس کرده، جون‌لاو هم از فرانسه گریخت؛ از این‌رو، هزارها معتبری مفلس شده بعضی خود را هلاک کردند. سه سال بعد از آن فلپ

هم وفات کرد، زمام اداره رسید به دست معلم لوئی «قادرینال [کاردینال] فلوری» ادارهٔ این فلوری از ادارهٔ فلپ قدری بهتر شد. جلوگیری از بعضی مصارف بی‌معنی دولت کرد. امور مالیه قدری رو به بهبودی گذاشته بود که احوال باز وخامت پیدا کرد، یعنی در آن زمان، پادشاه یعنی لویی پانزدهم، به حد بلوغ رسیده بود.

اسراف و تبذیر پادشاه از فلپ به مراتب زیاد شد، ابداً خود صاحب حکم نبود و در دست چند نفر فاحشه‌ها اسیر بود، خزینهٔ دولت را به اختیار آن‌ها گذاشته بود. در بین این فواحش، یک دختر صاحب جمال «بوم پادور» [پومپادور] اگر صاحب اخلاق زشت بوده ولی عاقله و مدبره بود، به پادشاه و به وکلایش خایف بود، دولت فرانسه مدتی تحت تدبیر این دختر بود. این «پوم پادور» برای ادارهٔ حکومت آدم‌های عاقل پیدا کرد. جلوگیری از اسرافات را تا یک درجه کرد حتی از رئیس‌الوزرا «قونت [کُنت] شوازل» که از رجال بزرگ فرانسه بود؛ این شوازل در حمایت این دختر به قانونی که مکلف به آن بودند واسطه اتخاذ کرده بود. این قانون خاصی بود، یعنی هر حاکم در هر جا برای خود یک قانون داشت و بی‌اعتدالی تا درجه‌ای رواج گرفت که اگر عارض می‌شد فلان کس شتر مرا دزدید به جیب خود گذاشته نهان کرده عرض او در هر محکمه مسموع بود. لهذا در هیچ گوشهٔ مملکت امنیت باقی نماند. بدتر از همه به مردم صدمهٔ زیاد می‌رسید از مأمورین خفیه، در دست این خفیه‌ها اوراق طبع شده از ادارهٔ وزارت بود. اسم هر کس را که می‌خواستند، به هر جنحه‌ای که نسبت می‌دادند، نوشته آن آدم بی‌گناه را گرفته جریمه می‌کردند. در یک سال غیر از خفایا شصت میلیون فرنک به عنوان جزای نقدی گرفته بودند. این مأموران خفیه در هرکس بوی پول می‌بردند تهدید کرده رشوه می‌گرفتند. با وجود این، مصارف دولت چهار برابر مداخل شد. هیچ وزارتخانه از حال دیگر وزارتخانه‌ها خبر نداشت. چنان هرج و مرج شده بود که در یک محله یک جنس را به پنج فرنک و در دیگر محله همان جنس را به پنجاه، شصت فرنک می‌فروختند و یک ارابهٔ مال در یک روز از چهل راهدارخانه گذشته، هر یک راهداری می‌گرفتند. امتیازات یعنی اجاره‌جات حد و حساب نداشت، مثلاً به یک نفر امتیاز می‌دادند ذخیره را تا دروازهٔ شهر بیاورد، به دیگری می‌دادند تا به انبار داخل کند، سوم به آسیا ببرد، چهارم تا به دکان خبازان و اجاره‌داران. هر کجا [می]خواستند فراوانی و هر کجا کم نانی می‌کردند و تحمیلات تماماً به گردن فقرا بار بود. مأمورین کلیسا و طلاب روحانی و کشیش‌ها همه از هر جهت معاف بودند و مأمورین به نام دوایر مال حمل و نقل می‌کردند و یک شعبه مداخل ایشان بود. روحانیون مالیات مخصوص داشتند که از زارعین می‌گرفتند؛ در

صنوف‌زادگان هیچ چیز مساوات نداشت؛ اموال بزرگان انتقال، به پسر بزرگش می‌شد کوچک‌ها عسکر یا کشیش می‌شدند و این‌ها هم از بدهٔ دیوان معاف بودند.

خلاصه، فقرا در نهایت درجه، بند به زنجیر اسارت بودند، چون دارایی مملکت همه به دست صنوف ممتازه بود، مالیات نصف بل از نصف هم تنزل کرده، رفته رفته حالات روز به روز وخامت کسب نمود، چنان‌چه مقدمهٔ یک اختلال ملی و شورش بزرگ را همه منتظر بودند، حتی «ولتر» در سنهٔ ۱۱۴۲ به «شول» یک مکتوب نوشته می‌نویسد: «به هر طرف نظر می‌کنم می‌بینم برای یک اختلال بزرگ و یک انقلاب عظیم تخم پاشیده شده، اینک به وقوع انقلاب شبهه‌ای باقی نمانده. تأسف من این است [که] از شرف دیدن این انقلاب ملی محروم خواهم ماند. آن روزها روزهای زیبا و وقت سعادت است. خوشا به حال آن دیده‌ای که آن روزها را خواهد دید، بگذار دوستان من آن روز را ببینند. من حسد نمی‌برم.»

در حقیقت روزهای گفتهٔ «ولتر» رسیده و بعضی جنایت‌های زشت آمده بود.

اختلال بزرگ ملی و مداخلهٔ اجنبی‌ها

خلف لوئی پانزدهم، لوئی شانزدهم، اگر چه انسانیت‌پرور و یک حکم‌دار خیرخواه بوده است، ولی صادق‌القول و ثابت قدم نبوده، لهذا سلطنتش خیلی پریشان و در دست مستبدین گرفتار مانده بود؛ در مصاحبت این پادشاه چند نفر مانع از اجرای قوانین مساوات و حریت بودند، اول برادرش «شارل» و زنش «ماریه آنتوانت». این ماریه دختر یک نفر خیاط بوده‌است (!) مسرف و بد خرج و شوهرش را دائماً منع از اصلاحات امور دولتی می‌کرد. لهذا، فرانسه‌ها این زن را ابداً دوست نمی‌داشتند. لوئی در اول جلوس اصلاح امور مالیه را آرزو می‌نمود و نظارت مالیه را به «نوروغو» حواله کرد. اهالی خیلی ممنون شده بودند، ولی اطرافیان شاه از ترس آن که از اسرافات ایشان را منع خواهد کرد، از داخل شدن او به هیئت وزرا ممنون نبودند. وقتی که «نوروغو» به مسند وزارت نشست، در لایحهٔ اول صنوف ممتازه را داخل کرد که باید مالیات بدهند و برای رفع مضرت سایر اصناف راهداری‌ها را موقوف نمود و مأمورین خفیه را لغو و باطل کرد و تعطیل بعضی مناستر (صومعه)ها و تکثیر مکاتب‌ها و آزادی قلم را اعلان داد و این تکالیف سبب شد یک های هوی بزرگی را در کشیش‌ها و صنوف ممتازه. بعضی وکلای صنف روحانی و [نجیب] زادگان یک دفعه حمله به وی کردند. اول پادشاه رأی او را قبول کرد، بعد در برابر هیئت مختلفه از مقاومت عاجز مانده او را عزل نمود. این مسئله به

افکار عمومی ملت ــکه تازه بیدار شده بودند ــ خیلی گران آمد. در این وقت، اهالی شمال امریکا با انگلتره در حرب بودند. انگلتره از فرانسه امداد خواسته و لوئی قبول کرده اردو فرستاده بود. از این‌رو، نیز مالیهٔ فرانسه به هیچ اقدام مقتدر نبود. لوئی به فکر چاره افتاد، از صرافان خیلی قرض کرد و این قرض را حواله به صراف «نکر» کرد و اصلاح مالیه را به نکر حواله نموده، نکر هم از تدابیر توروغو بعضی را تعطیل و به طریق خود اکمال کرد. امور مالیه تا یک درجه رو به بهبودی نهاد؛ بعضی کم و زیادی‌ها را خواست به تصدیق مجلس شورا برساند، چون برای متعلقین سلطنت و صنوف ممتازه صرفه نداشت قبول نکردند و بر خلاف نکر همه قیام کردند، و حال آن که نقشهٔ نکر مخارج را در مقابل مداخل برابر می‌کرد. این نقشهٔ وی سبب خوشنودی ملت و اعتراض بر اهل «در خانه» شد، «قرا» به خاطر این مستبدین نکر را هم عزل نمود.

«روسو» و «ولتر» و امثال ایشان ــکه در نشریات خود مساوات و حریت را ستایش می‌کردند ــ چون افکار نکر در آن میزان بود [و] عزل نکر موجب رنجیدگی ملت شد و در جوانان که در محاربه امریکا بودند و جمهوریت آنان را دیده مراجعت کرده بودند و حال بیچارگی و ضعف فرانسه را مشاهده کردند، در بین اهالی شورش افکندند، بعضی سخنان که گوش فرانسوی‌ها نشنیده بود نشر کردند. از این طرف، لوئی ۱۶ دید غیر از تسلیم چاره نیست بازنکر را مراجعت داده، از عزل نکر تا نصب ثانویش هفت سال گذشته بود. تا آمدن نکر، سه وزیر مالیه تبدیل که یکی از دیگر بی‌لیاقت‌تر بود. از این‌ها «قالسون» در سه سال پانصد میلیون به قرض فرانسه علاوه کرد. مجلس پارلمنت به مالیات تازه راضی نشده لایحهٔ اساسی خواستند، لوئی قبول کرد؛ در خصوص انتخاب اعضا خیلی مباحثه و قیل و قال شد، ولی در آخر هر صنف انتخاب گردید و در سرای پادشاه ــکه در «ورسال» [ورسای] بود ــ جمع شده نطق شاهانه قرائت شد، نطق لوئی عیناً همان نطق بود که در پارلمنت ایران در بهارستان خوانده شده است. غرض، بعد از چند مجلس برادر شاه در مجلس را بسته اعضا را پراکنده کرد. بعد به صوابدید «مونیه» ــکه از مبعوثین بود ــ سخت تعهد نمودند که تا به آرزوی خودشان نرسند، یعنی اساس قانون اساسی را محکم نکنند، از یک دیگر جدا نشوند؛ چون آشکارا دیدند برادر و زن پادشاه [و] عمله سرای سلطنت تن به این امر نخواهد داد؛ برای دفع آنان مونیه به همهٔ ایشان سوگند به انجیل داده عهد محکم بستند. در ۲۰ حزیران سال مزبور، برادر پادشاه در آخر نطق «قرالی» صراحتاً گفت: «حکم پادشاه است که باید در مجلس را بسته پراکنده شوید!» این نطق خیلی اثر بخشید، صنف ممتازه و روحانیون و اعیان از مجلس

بیرون شدند، ولی صنف سیم از جای، خودشان حرکت نکردند.

وزیر دربار «موسیو به‌لی» گفت: «آقایان! مگر فرمان پادشاه را نشنیدید؟»

در جواب شنید: «این مجلس را برای بر هم زدن قرال قرار نداده‌ایم. من چنان می‌دانم کسی را حق بر هم زدن مجلس نیست.»

«قونت میرابو» گفت: «ما این جا به امر ملت جمع شده‌ایم نه به امر قرال. اگر قرال می‌خواهد ما پراکنده شویم باید به قوهٔ جبریه پراکنده کند، نه به زبان!»

مجلسیان به این سخن دست زده «حق حق!» گفتند. اگر چه «میرابو» خود از صنوف ممتازه و از زادگان بود ولی چون طرفداری مشروطه داشت از طرف عامه انتخاب شده بود. روز دیگر بعضی از صنوف ممتازه ـ که رییس‌شان «پرنس فلپ» بود ـ آمده ملحق به صنف سیم شدند. این «پرنس فلب» از صنوف ممتازهٔ اول است که طالب مشروطه شده بود. بعد از آن که مجلس برهم خورد ملت در هر جا انجمن‌ها برپا کردند، نطق‌های مؤثر نمودند، سخنان آن‌ها به گوش قرال رسیده متوحش شد، از استعمال قوهٔ جبریه منصرف گردید. در این وقت، صنف سیم قوت گرفته، خیلی بزرگان از ایشان معذرت خواسته، داخل انجمن‌های آنان شدند.

در ۲۷ حزیران همان سال، شادمانی‌ها و چراغانی‌ها کردند، چنان‌چه مسیو «به‌لی» نطق کرده و گفت: «امروز عامهٔ ملت اتحاد کرده یک شده‌اند.» مجلس را از «پارلمنت دولت» عوض و به «مجلس ملت» نام نهادند، چنان گمان کردند که اختلاف از میان برخاست. به این حرکات هیجان ملی، پادشاه نام عصیان گذاشته بود؛ از اعضا یکی گفته بود: «بگویید به پادشاه این عصیان نیست، بلکه هیجان ملی است!» با این حال، انقلاب رفته رفته سخت‌تر شد. چون اهل «در خانه» و برادران و زن قرال خیلی ترسان شده از اقدامات مخالفانه منصرف نشده بودند، چنان‌چه بنا به تدابیر این‌ها به پاریس خیلی سرباز دعوت شده بود. این کیفیت را ملت فهمیده و عزل نکر هم آشکارا مهیج افکار ملت گردید، لذا غلیان ملت به نهایت درجه رسید، یک نفر جوان، «مولن» نام، به بالای منبر رفته نطق خیلی مؤثر کرد. اهالی از آنجا هجوم کرده انبارهای اسلحه را یغما کردند؛ اول در حبس خانه رفته مظلومین ـ که اکثرشان در راه حریت حبس شده بودند ـ آزاد کرده به قوهٔ خود افزودند و حبس‌خانه را خراب کرده چند ضابط را کشتند. در ۱۴ تموز ۱۱۶۷، چند فوج به سر شررشیان فرستاده شد، آن‌ها هم رفته تفنگ‌ها را تسلیم ملت کرده و ملحق به آن‌ها شدند، مقدار عساکر ملی به پنجاه‌هزار رسیده بود. بعد از این، برادر شاه و سایر شاهزادگان و مأمورین بزرگ ترسان شده علی‌العجله به بلاد اجنبی فرار

کردند. ملت قوانین مشروطیت را به مقام اجرا گذاشته، قانون تازه آن‌ها این بود: «عموم اهالی فرانسه در حقوق مساوی، شاهزاده، میرزاده، بیک‌زاده، با یک حمال در محکمهٔ عدالت فرق ندارد.» مرکز تارک دنیاها بسته، معبد آن‌ها را متصرف شده، املاک خزینه را به نام املاک ملت نامزد نموده، جهت تسویهٔ امور مالیه قائمه طبع شد. ادارهٔ استقلال مرقوف، ادارهٔ مشروطه برپا، قوهٔ قانون تسلیم به ملت و شاه مأمور اجرا شده، در سر لوحهٔ قانون این عبارت مذکور بود: «انسان حر و در حقوق مساوی به دنیا می‌آید. حریت، مالکیت، امنیت، مأموریت رسمیه هر یک جمعیت بشریه را اصل مقصد حفظ حقوق بشریه است. قوهٔ مقننه آن چیزی که به آسایش امت خلل می‌رساند می‌تواند منع نماید؛ قوانین چیزی که منع نکرده، هیچ‌کس منع نتواند بکند. قانون محصول افکار عموم است، هر کس در وقت تأسیس قانون می‌تواند بیان رأی نماید. چون عموم انسان مساوی هست، غیر از فضیلت علم و دانش و دیانت چیز دیگر نتواند سبب بزرگی و مفاخرت انسان شود. هر کس مأذون است آن‌چه می‌داند بگوید، بنویسد، نشر نماید، در نزد قانون مسئول نیست.»

یک نفر از سرداران پادشاه یک اعلان به این مضمون نشر کرد: «هر کس به لوئی شانزدهم از اطاعت قصور نماید، گرفتار و مجازات سخت خواهد دید.» این بیان به عوض خیر سبب شر پادشاه واقع شد، چون نگارندهٔ این بیان‌نامه خود از اهل «پروسیا» بود، اهالی پاریس ریختند به کوچه‌ها و گفتند: کسی که اجنبی را دعوت کرده با زبان اجنبی ملت را می‌ترساند باید تأدیب شود. نیمه شب ملت هجوم کردند به سرای سلطنتی، قراولان که اکثری از اجنبی بودند محو گردیده، سرای را یغما کردند، همان شب شاه با زنش فرار کرد.

قلم این‌جا رسید و سر بشکست!

زیاده از این گفتن نشاید. تا یک درجه نوشته‌های فلاسفه و سیاسیون را تصدیق کردیم و گفتیم حال کنونی ایران نعل به نعل بدون کم و زیاده حال فرانسه را تعقیب کرده بلکه تقلید کرده است. چنان می‌دانیم تا این‌جا کسی منکر نباشد که عنان بر عنان آمده: از خداوند عزوجل خواهان‌ایم یک عقل و فراست به درباریان عطا فرماید تا نگذارند پرده چهارم این تیاتور فاجعه را به محل تماشا بیاورند، که از پیش آمد وضع جز پردهٔ آخر به نظر نمی‌آید.

این را هم نگفته نگذریم. بعضی شاهزاده و مأمورین بزرگ که از فرانسه فرار کرده بودند، رفتند و اجانب را تشویق کردند که «داخل به خاک فرانسه شوید و آتش عصیان را

خاموش کنید، البته از پادشاه چنین و جنان خواهید دید، عاصیان خیلی کم هستند، زیادهٔ‌ملت به طرف شاه مایل است.» در هر صورت اغواکردند. مثل سربازهای عثمانی و قشون قفقازی روس که به سرحدات ایران دعوت شده آمدند و من‌بعد هم خواهند آمد. امیدواریم این‌ها هم که به سرحدات ایران آمده و یا بیایند پشیمان شوند. باز هم تکرار مطلب خود می‌نماییم که اگر دانایان و خیرخواهان سلطنت به خود باز نیایند، از روی حتم و یقین پردهٔ چهارم نیز در صحن تیاتر طهران برای تماشا حاضر خواهد شد.

بعد از انتشار دستخط ذیل به کلی قطع امید شدم که شاه را ابداً فکر اصلاح در سر نیست، کمر همت به قتل و غارت تبریزیان بسته هر چه می‌گوید و هر وعده که می‌دهد تماماً دفع‌الوقت و سرهم‌بندی‌است. لذا، این پرتست را ششصد نسخه طبع کرده، در جوف پاکت به توسط پوست به تمام بزرگان استبداد و رؤسای مشروطه و عموم انجمن‌ها فرستادم. پنجاه تومان خرج طبع و اجرت پوست شد.

صورت دستخط مزورانهٔ شاه، برای انعقاد مجلس و جواب افتراها و کشف حیله‌های اوست

دستخط جهان مطاعِ اعلی‌حضرتِ قدر قدرتِ قوی شوکتِ شهریاری، ارواحنا فداه

جناب اشرف صدر اعظم!

چون بعد از انفصال مجلس که به اقتضای /۱/ حفظ نظم مملکت و دفع مفسدین ز انجمن‌ها و اشخاص بی‌دین که اسباب عدم آسایش رعیت بود و دولت اقدام نمود، وعده فرموده بودیم پس از اعادهٔ نظم و رفع انقلاب و هرج و مرج و انجمن‌ها و حصول امنیت مملکت و مطابق قانون شریعت حضرت ختمی مرتبت ـ صلوةالله علیه ـ [که] حافظ

قوانین عدالت و نشر عدل و داد باشد، منعقد نماییم که عموم ملت و طبقات رعیت را ـکه ودایع حضرت احدیت هستند ـ راحت و آسوده فرموده، دست اشرار و مفسدین کوتاه و /۲/ بیضهٔ مقدسهٔ اسلام را ـکه از اولین فرایض و عقاید ماست ـ حفظ فرماییم؛ چنان‌چه به تمام وزرای مختار و سفرای دول هم‌جوار همین طور اعلان و اعلام فرموده بودیم تا در این وقت که وعدهٔ انعقاد مجلس مزبور نزدیک شده به آن جناب اشرف مقدر می‌فرماییم انعقاد مجلس مزبور را با شرایط و حدود معین ـکه موافق مزاج مملکت و قانون آن موافق قانون شریعت مطهره و مانع تولید هرج و مرج باشد و در نوزدهم شوال اول انعقاد آن است ـ مرحمت خواهیم فرمود. اینک به عموم اهالی مملکت و طبقات رعیت اعلام نمایید /۳/ چون حضرت احدیت وجود مقدس ما را /۴/ حافظ ملک و ملت و نگاهبان تاج و تخت و حامی دین مبین اسلام قرار داده و مقصودی جز رفاه و آسایش عباد و اجراء قوانین عدل و داد ندانسته و اقتداء به شعار سیدالمرسلین و اقتفاء به آثار رسول رب‌العالمین را از فرایض خود می‌شماریم، این است [که] به صدور این دستخط معدلت نمط عموم اهالی را مطمئن و امیدوار و مقرر می‌فرماییم در نوزدهم شهر شوال مجلس معینی را از اشخاص صحیح و متدین مملکت، با تفضلات حضرت احدیت و توجهات امام عصر حضرت حجةابن‌الحسن ـ عجل الله فرجه ـ منعقد خواهیم فرمود که /۵/ به وسیلهٔ این مجلس مشروع عدالت نموده، اهالی در رفاه قوانین دین حضرت سیدالمرسلین محفوظ و مجری، آثار بی‌نظمی و هرج و مرج و انعقاد انجمن‌ها به‌کلی متروک و معدوم، منظورات قدسی آیات همایون ما مجری، طرق و شوارع منظم، عموم اهالی در ظل رأفت و مرحمت ما متنعم، عرض و ناموس اهالی محفوظ، اسباب آسایش ملت از هر جهت فراهم، مقتضیات ترقی و ثروت مملکت در ازدیاد و ان‌شاءالله تعالی، به خواست خدا و توجهات امام عصر، ابواب نیکبختی بر چهرهٔ اهالی مفتوح و در رفاه باشند؛ و از حالا مقرر می‌فرماییم که نظامنامهٔ انتخابات و قوانین مملکتی که مطابق با قانون شرع حضرت نبوی ـ صلوةالله علیه ـ باشد نوشته مرتب دارید و برای غرهٔ شوال حاضر و اعلان نمایید که هر دو مجلس ان‌شاءالله شروع شده و هر کس تکلیف خود را دانسته از حدود خود تخطی و تجاوز ننمود؛ و عموم مردم از هر حیث در نهایت آسایش زندگانی نمایند /۶/ ولی چون اشرار تبریز به قدری هرزگی و شرارت و خونریزی کرده و شهر را مغشوش و منقلب نموده‌اند و دولت نمی‌تواند از تنبیه اشرار و مفسدین صرف‌نظر نماید، این است که دست‌خط می‌شود تا شهر تبریز منتظم و اشرار آن قلع و قمع /۸/ و اهالی مظلوم آنجا از شر اشرار آسوده نشوند و امنیت اعاده ننماید، شهر

تبریز از این حکم مستثنی خواهد بود. ۲۷ شعبان ۱۳۲۶ محمدعلی شاه قاجار

جواب

/۱/ می‌گوید: «به اقتضای حفظ نظم مملکت و دفع مفسدین و انجمن‌ها و اشخاص بی‌دین.» الخ...

چنان‌چه کراراً حجج‌الاسلام عتبات ــ که مرجع دینی شصت میلیون مسلمان اثنی‌عشری هستند ــ کتباً و تلغرافاً فرمودند که قوام اسلام و حفظ شریعت و اجرای [حدود] الهی در انعقاد این مجلس ملی است، آیا انفصال چنان مجلس را دفع مفسدین می‌گویند؟ مبعوثینی که برای تطبیق قانون محمدی ــ صلعم ــ حرف می‌زند بی‌دین بودند، یا مانع خودسری درباریان؟ آیا عالمی را مثل آقا سید عبدالله و آقا سید محمد ــ که لوای حریت و اجرای امر قرآن را برافراشته بودند ــ مفسد بابی می‌توان گفت؟

/۲/ می‌گوید: «بیضهٔ مقدسهٔ اسلام را ــ که از اولین فرائض و عقاید ماست ــ حفظ فرماییم.» الخ...

مگر در مذهب شما، ریختن خون مسلمانان، سوختن *قرآن* و هدم خانهٔ خدا و طویله کردن مسجد سپهسالار را حفظ اسلام می‌گویند؟ مگر کسی که دائم‌الخمر و گرفتار هر پست‌ترین شهوات باشد، او را حافظ دین احمدی می‌توان گفت؟

/۳/ می‌نویسد: «حضرت احدیت وجود مقدس ما را حافظ ملک و ملت...» الخ...

اگر از سایر اعمال شنیعهٔ این جاهل بی‌خبر اغماض شود، همین ادعای فرعونی را چه نامی بدهیم؟ کفر نخوانیم؟ تا حال هیچ نبی و ولی و امامی خود را به عنوان مقدس یاد نکرده، زیرا که قدسیت از صفات خاص الوهیت است. حضرت ختمی مرتبت به آن تقرب و مکانت «انامثلکم» می‌فرماید؛ عموم مجتهدین و تمام صلحا و عباد خود را داعی، عبد، حقیر می‌نامند. اما جناب محمدعلی شاه با آن همه فضایح اعمال معلومه، خود را اقدس می‌نامد و آقا سیدمحمد را بی‌دین می‌گوید. خیلی خوب جناب اقدس! کجای قدسیت شما تجویز کرد که مبعوثین ملت و علما و سادات مسلمین را بزنید، ببندید، بکشید، نفی کنید، ریش کنید؟ گیرم این‌ها مقصر دولت و مجرم سیاسی بودند؛ در قانون کدام دولت مسلم و غیرمسلم، در شریعت کدام رسول و فتوای کدام مجتهد دین‌دار، بلامحاکمه، بلاثبوت، جرم بلاسؤال و جواب، کشتن، زنجیر کردن، دار کشیدن و سایر فجایع شما را اذن می‌دهند، مگر دین مخصوص شیخ نوری و فیض اقدسیت شما؟ و اگر شما به قانون شریعت اعتقاد ندارید، اقلاً پیرمرد بودند، احترامشان در نزد هر قوم

منظور است، از صنف علما بودند، توقیرشان در نزد هر جاهل واجب بود. از اولاد فاطمه بودند، تمام شیعه و سنی معزز و محترمشان می‌داشتند؛ لامحاله یک محکمهٔ ظاهری ترتیب داده، از افترا و بهتان به هر یک گناهی بسته و اسنادی داده و می‌گفتی محاکمه کردم، مجرم شدند، جزا دادم؛ نه این که لیاکوف بگیرد، امیر بهادر بکشد، شابشال اعضای بدنشان را قطع کرده به سگ‌ها بخوراند و شما هم محض حفظ شریعت شیخ نوری و ایجاب اقدسیت خود تماشا کنید و دلشاد شوید.

/۴/ می‌نویسد: «حافظ ملک و ملت و نگهبان تاج و تخت...» الخ...

اگر شما درد محافظت مملکت و رعیت دارید، دو سال است در کردستان، عثمانی و اکراد هیجده فرسخ مربع حدود ارومی را تجاوز نموده و اخذ مالیات و گمرک می‌کنند. بعد از سوختن دویست ده ایران و کشتن زن و بچهٔ مسلمانان و اجرای همه‌گونه شنایع ــ که مخصوص اکراد متعصب است ــ و ایقاع خسارت ۲۵ میلیون تومان، با فریادهای مجلس و روزنامه‌ها و تمام اهالی ایران یک نفر سرباز به فریاد آن سامان و داد رعیت نفرستادید. تا حال در تلگراف یک نفر مخبر، در راپورِ یک قونسول، در مکتوب یک تاجر دیده نشده که یک فوج دولتی وارد کردستان شد. حتی در همین شهر شعبان اکراد «شکاک» دو دفعه پوست دولتی را زده، خط تلگراف را بریده، هیئت کومیسیون حدود را محصور گذاشته، باز شما «حافظ ملک و رعیت و نگاهبان تاج و تخت» در فکر دیگر و سودای دیگر به سر می‌برید. گویا آن‌جا را ملک ایران و اهالی را تبعهٔ ایران حساب نکرده‌اید والا بنا به ادعای خودتان می‌بایست محافظت فرمایید.

/۵/ می‌گوید: «به وسیلهٔ این مجلس مشروع...» الخ...

در سر هر سطر دو دفعه قانون شرع می‌نویسد.

چون از این تدلیس‌ها برای اشتباه‌کاری حضرات حجج نجف هم تلگراف کرده بودند، در جواب به توسط مشیرالسلطنه این تلگراف فرمودند:

«جناب مشیرالسلطنه، چنین تلگراف را به شاه برسانید

اگر چه داعیان را عمر به آخر رسیده و در این میانه جز حفظ بیضهٔ اسلام و استقلال مملکت و بقای سلطنت شیعه و رفع ظلم و ترفیه حال عباد عرضی نداریم ولی چون هر چه از اول امر تاکنون اقدام در اصلاح و اتحاد بین دولت و ملت کردیم و راه را از چاه نمودیم و دولت را به همراهی با ملت دعوت کردیم. به هر لسان که ممکن بود مضار و مفاسد این‌گونه اقدامات وحشیانه را ظاهر ساختیم

تا بلکه رشتهٔ این اتحاد نگسلد و امنیت در مملکت قائم گردد، این مشت شیعه از چنگال ظلم جمعی از حکام ظلام خون‌خوار خودپسند نجات یابند و در اصلاح مملکت یک دل و یک جهت بکوشند تا این مقدار قلیل از مملکت اسلامی برای مسلمین باقی مانده و مانند ممالک از دست رفته مسجدشان کلیسا نشود و احکام شریعت مطهره پایمال سلاطین کفر نگردد، بر عکس همه را دولت به وعده‌های عرقوبی گذرانیده و در اظهار مساعدت و همراهی فروگذار نکرد و باطناً به حال خود مشغول بود، با این که می‌دانستیم تمام مفاسد حادثه از تحریکات دولت و دولتیان خائن است، باز محض حفظ مراتب اغماض نمودیم و از نصح و خیرخواهی خودداری نکردیم تا آن‌چه را که از او حذر داشتیم واقع شد و رشتهٔ اتحاد دولت یک‌باره گسیخت و خائنین دین و دولت خبث باطن را ظاهر ساختند، باز بر حسب وظیفهٔ شرعیه در مقام اصلاح کوشیدیم تا بلکه این رشتهٔ گسیخته را دوباره متصل سازیم؛ ولی هنوز مرکب تلگرافات همراهی و مساعدت دولت نخشکیده، تلگرافی که تمام الفاظ بی‌معنی و سراپا مخالف با قواعد مسلمانی بود رسید. حرکاتی را که تماماً جراحت قلب صاحب شرع مطهر و صدمه بر وجود مقدس حضرت حجةالله ــ علیه‌الصلوة‌والسلام ــ است، با کمال بی‌شرمی جهاد فی‌سبیل‌الله شمرده پیروی چنگیز را دین‌داری و تخریب اساس اسلام را مسلمانی و تسلط کفار روس را بر جان و مال مسلمین ترویج شریعت نام نهاده و به اغوای خائنین دین و عالم نمایان غدار با این همه هتاکی با کمال جسارت افعال خود را مستحسن شمردند تا ما را مجبور به آن‌چه متحذر از اظهار و اشاعهٔ آن بودیم نمودند. لا قل ها انبئوکم بالاحسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی‌الحیوة الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعاً. آیا بر احدی از مسلمین مخفی است که از بدو سلطنت قاجاریه تاکنون چه صدمات فوق‌الطاقه بر مسلمانان وارد آمد؟ و چه‌قدر ار ممالک شیعه از حسن کفایت آنان به دست کفار افتاد؟ قفقازیه و شروانات و بلاد ترکمان، بحر خزر ر هرات و افغانستان و بلوچستان و بحرین و مسقط و غالب جزایر خلیج‌فارس و عراق عرب و ترکستان تمام از ایران مجزی شد و تمام شیعیان غالب این بلاد با کمال ذلت به دست کفار اسیر شدند و از استفادهٔ روحانی مذاهب محروم ماندند؛ دو ثلث تمام از ایران رفت و این یک ثلث باقی مانده را هم به انحاء مختلف زمامش را به دست اجانب دادند. گاهی مبالغ هنگفت قرض کرده و در ممالک کفر برده خرج نمودند و مملکت شیعه را

به رهن کفار دادند. گاهی به دادن امتیازات منحوسه ثروت شیعیان را به مشرکین سپردند و مسلمین را محتاج آن‌ها ساختند، گاهی خزاین مدفون ایران را به ثمن بخس به دشمنان دین سپردند. یک‌صد کرور یا بیشتر خزینهٔ سلطنت ــ که از عهد صفویه و نادرشاه و زندیه ذخیرهٔ بیت‌المال مسلمین بود ــ خرج فواحش فرنگستان شد و آن همه اموال مسلمین را که به یغما بردند، یک پولش را خرج اصلاح مملکت و سد باب احتیاج رعیت ننمودند. گرگان آدمی‌خوار و عالم نمایان دین بر باد ده نیز وقت را غنیمت شمرده به جان و مال مسلمین افتادند و روز به روز زخمی تازه به قلب منور حضرت بقیةالله ــ عجل الله فرجه ــ زدند. به حدی شیرازهٔ مملکت و ملت را از هم گسیختند که اجانب علناً مملکت را مورد تقسیم خود قرار داده حصص برای خود مفروض نمودند. در این حال شیعیان آل محمد ــ صلوات‌الله علیهم اجمعین ــ از باطن حضرات ائمهٔ هدی ــ علیهم الصلوة والسلام ــ استمداد نموده یکباره حرکت کردند و برای حفظ این قطعهٔ باقی مانده از مملکت اسلامی و نجات از سفاکی و استبداد قاجاریه با جان و مال حاضر شدند و به معاونت و امداد حضرت حجةالله ــ عجل الله فرجه ــ به مطلوب خود خواهند رسید. داعیان نیز برحسب وظیفهٔ شرعیهٔ خود و آن مسئولیت که در پیشگاه عدل الهی به گردن گرفته‌ایم تا آخرین نقطهٔ امکان در حفظ مملکت اسلامی و رفع ظلم خائنین از خدا بی‌خبر و تأسیس اساس شریعت مطهره و اعادهٔ حقوق مغصوبهٔ مسلمین خودداری ننموده و در تحقق آن‌چه ضروری مذهب است که حکومت مسلمین در عهد غیبت حضرت صاحب‌الزمان ــ عجل‌الله فرجه ــ با جمهور مسلمین است، حتی‌الامکان فروگذار نخواهیم کرد و عموم مسلمین را به تکلیف خود آگاه ساخته و خواهیم ساخت و از حضرت حجةالله ــ ارواح‌العالمین فداه ــ در انجاح این مقصد مقدس استمداد نموده به معاونت آن حضرت مستظهر و معتمدیم. «فسیعلم‌الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون علی لعنةالله علی القوم الظالمین.»

الاحقر نجل المرحوم میرزا خلیل. الاحقر محمد کاظم الخراسانی. الاحقر عبدالله المازندرانی.

ایضاً

امروز، به توسط مکتوب مکنون، معلوم شد چند روز است ایران، خصوصاً طهران، در کمال اغتشاش و جمعی از مسلمان مقتول و آن‌چه تلگراف به اطراف

نموده و تظلم کرده‌اند، پنجهٔ استبداد مانع از وصول و جلوگیری نموده است. در حین اطلاع، اعلام می‌داریم تا به حل محض حفظ نفوس و نوامیس و اموال شماها آن‌چه باید و شاید کتباً و تلگرافاً با شخص شاه مخابره و مکاتبه نموده و به دلیل و برهان توقف دولت ایران و حفظ ممالک محروسهٔ اسلامیه را از استیلاء دشمنان، بر کمال مساعدت و همراهی با ملت مدلل داشتیم و از نصایح خیرخواهانه فروگذار نکردیم، لکن به واسطهٔ احاطهٔ چند نفر مغرض خودخواه به اریکهٔ سلطنت تمام عهود و ایمان مؤکده حتی مهر کردن ظهر کلام‌الله شریف را نقض و به *قرآن مجید* استخفاف و سفک دماء و هتک اعراض و نهب اموال شد، آن‌چه شد، باز هم اگر غیرتمندان ایران بصیر و سکوت بگذرانند عماً قریب است که ــ العیاذبالله تعالی ــ مساجد اسلام کنیسه و روضهٔ منورهٔ حضرت ثامن‌الائمه ــ صلوت الله و سلامه علیه ــ پایمال کفار خواهد شد «و لااناراللله تعالی ذلک». علی‌هذا عموم مسلمین با غیرت خاصه عشایر و ایلات تمام ممالک محروسه و سرکردگان لشکری و قزاق و افواج ــ که هماره حارس و حامی ملت بوده ــ بدانند که جد و جهد در استحکام اساس قدیم مشروطیت که مبنای آن امر به معروف و نهی از منکر و رفع ظلم و اشاعهٔ عدل است و حفظ دین و دولت اسلام به آن متوقف، به منزلهٔ جهاد در رکاب امام زمان ــ صلوت‌الله و سلامه علیه ــ و اطاعت حکم بر اتلاف نفوس عزیزهٔ مسلمین مثل اطاعت یزیدبن‌معاویه است. تلگراف عدیده هم رأساً و به توسط سیم قصر به بلاد نموده‌ایم و گمان نداریم برسد.

نجل المرحوم الحاج میرزا خلیل قدس‌سره، الاحقرالجانی محمدکاظم الخراسانی، الاحقر عبدالله المازندرانی

که اولاً معنای شرعی و مشروعهٔ ایجادکردهٔ شیخ نوری را تحلیل و تشریح کرده، بعد از آن، موافق حکم شرع وجوب خلع و غاصب بودن محمدعلی شاه را در ضمن تلگراف فوق که می‌فرمایند «و در تحقق آن‌چه ضرورت مذهب است که حکومت مسلمین در عهد غیبت صاحب‌الزمان ــ عجل‌الله فرجه ــ با جمهور مسلمین است حتی‌الامکان فروگذار نخواهیم کرد.» حالا که شما شرعاً غاصب تخت سلطنت هستید، اگر مختصر اعتقادی به شریعت مطهره دارید، خود را بی‌خونریزی به کنار کشید که موافق حکم شرع برای حکومت مسلمین یک نفر رییس جمهوری انتخاب شود و خواهش می‌کنیم جنان‌چه شریح قاضی حکم قتل آل رسول را شرعی نام نهاد، شیخ نوری هم این حرکات

شما را موافق مسلک خود رنگ شرعی ندهد ـ هرگاه بنا این باشد که به کنه شریعت دست زنیم، محمدعلی شاه ابداً در سلطنت بقا نتواند بکند.

/۶/ می‌گوید: «چون اشرار تبریز به قدری هرزگی و شرارت و خونریزی کرده»، الخ...

تمام جراید عالم، تمام سفرا، تمام خبرنگاران با حیرت تمام نوشته و در مجامع و مجالس گفته و علناً تصدیق می‌کنند که اهالی تبریز با آن همه جسارت و شجاعت و استحقار موت، چنان مدنیت و اعتدال به خرج می‌دهند و حتی با اسرا و دشمنان خود چنان رفتار می‌کنند که عموم جهانیان را حیران مدنیت خود نموده‌اند، ولی قشون شاهی و مأمورینشان در نهایت بی‌ارتباطی اجرای شقاوت و وحشی‌گری می‌کنند. یغمای کاروانسراها و بازار و دکان‌ها را رحیم‌خان و شجاع نظام کردند یا اهل تبریز؟ شرارت و هرزگی را منصوبین محمد علی شاه کرد یا احرار غیور تبریز؟

/۷/ می‌نویسد: «... و اهالی مظلوم آنجا از شر اشرار آسوده نشوند و امنیت اعاده ننماید.» الخ...

اولاً: مقصود از اهالی مظلوم تنها حاجی میرزاحسن و امام جمعه و پنج یا شش نفر دیگر است که باقی تجار، اصناف و کسبه و سایر طبقات رعیت را ظالم می‌خوانند. ثانیاً، غرض از اعادهٔ امنیت آن است که سواران ماکو را می‌آرد و ـ چنانچه ذیلاً در مکتوب ارومی مشروحاً مرقوم است ـ اعادهٔ امنیت مطلوبهٔ خود را نماید.

ای اهل ایران، درست دقت فرمایید! در تمام این فرمان بی‌معنی یک کلمهٔ مشروطه ننوشته که گویا کلمهٔ فرنگی و کفر و نجس است. خاکت به سر! مشروطه [یا]مشروعه و غیره کاری در لفظ نداریم. ما می‌گوییم: «عدالت، مساوات، حریت»، یعنی کسی را ناحق نگیرند، نکشند، بی‌اذن داخل خانهٔ مردم نشوند، بیت‌المال مسلمین صرف شهوت‌رانی چند نفر گردن کلفت بی‌همه‌چیز نشود، سرباز پا برهنه نماند، در تمامی امورات ملک و ملت به اصول مشورت صحبت شده، حق سلطان و گدا در تحت قانون معین باشد.

خدا چنین فرموده، پیغمبر چنین خبر داده، کتاب الله چنین نوشته، تمام ملت روی زمین قبول کرده، تمام پادشاهان غیر از شما، راضی شده‌اند؛ به هر اسمی که بگذارید مطلوب ما همان است که گفته شد.

غرض از این تفاصیل آن است که این فرمان جدید شاه به قدر خردلی ارزش ندارد و از راه حیله و اغفال نوشته تا موافق میل خود مجلسی ترتیب داده و فوراً رأی استقراضی گرفته و با همان پول‌ها این ملت بیچاره را یک به یک از دم شمشیر جفا بگذرانند. اگر یک

فصلی و یک حرفی ار قانون اساسی ــکه خلد آشیان مظفرالدین شاه مرحوم صحه گذاشته و او را با متمماش خود محمدعلی شاه امضا کرده و تمام پیشوایان روحانی تصدیق فرموده ــکم و زیادی شود، قبول نخواهیم کرد و هر مجلس را که در خلاف قانون مذکور ترتیب بدهند مقررات همان مجلس شخصی و خصوصی است؛ ابداً از طرف ملت سمت وکالت و رسمیت را ندارد. ملت ایران قانون اساسی و انتخابات و غیره دارند، دیگر قانونی را که از معدهٔ فسادآلود شیخ نوری و فکر شیطنت نمودِ لیاکوف روسی بیرون خواهد آمد احتیاج ندارند.

مخفی نماند که هیچ دولتی به داخلهٔ یران حق تجاوز ندارد و نخواهد داشت. خصوصاً آخرین معاهدهٔ دولتین روس و انگلیز در «روال» مؤید این قول است، اگر چه تا آخرین نفس یکدیگر را بکشیم و ملک خود را خراب کنیم به آنها دخل ندارد، این که گاه گاه تواتر میکند که قشون روس تجاوز کرده و خواهد کرد صحت ندارد. پولتیکی است که ملت را میترساند؛ دولت روس آنقدر تواند که حفاظ رعایای خود نماید.

این آخرین عرض را بیان کرده مطلب را ختم کنم.

ای عموم هموطنان و خاصه خوانین کرام، ای رؤسای ایلات، ای سادات ذویالاحترام! بدانید و آگاه باشید در دنیا هیچ ملت بیدار شده و حقشناسی را هیچ دولت مقتدر و سفاک نتوانسته با قوهٔ جبریه بخواباند. هر ملت که مظلومیت خود را حس کرد و ظلمدولت را فهمید، در صدد استرداد حقوق برآمد، آخر آخر غلبه با ملت شده است. تفاوتی که دارد بعضیها مثل ایرانیان خون ریخته زحمت کشیدهاند و بلکه زحمت خونریزیشان ده مقابل ایران بوده است، مثل اسپانیا و فرانسه، ولی بعضیها را پادشاهان عاقبتاندیش و رعیتپرور ظهور کرده مثل مرحوم مظفرالدین شاه و سلطان عثمانی که با وجود آن قدرت فائقه دانست که ستیزه با ملت بیدار شده مشت بر سندان زدن است، حق شرعی و عرفی ملت را داد و خلاص شد؛ یا مثل پادشاه عادل ژاپون دید سبب ترقی فرنگ فقط قانون مشروطیت و عدالت و مساوات است، بدون خواستگاری ملت داد و خلاص شد و شرف و نصرتی و غلبهای که از جنگ روس حاصل کرد، جز قنون مشروطیت، نظام عدالت و درستکاری نشد.

پس درست فکر فرمایید! رحم به وطن خصوصاً به اولاد خودتان نمایید! چنان نباشد که مثل مستبدین عثمانی بعد از غلبهٔ ملت، شما را حبس و اولاد شما را خوار و ذلیل بدارند. روز تأمین استقبال اولاد شماست، آنها را عزیز و با عزت در نزد ملت امانت

گذارید و از دنیا بروید! باز عرض می‌نمایم، با این اشتباه‌کاری‌ها، با این اغفالات، با این خیالات علماءِ سوء و امراءِ خود غرض، مفسدین و مستبدین بی‌دین، وطن شما از دست خواهد رفت. علاج غیر از مشروطهٔ صحیح والله بالله تالله که نیست و نیست و نیست و نیست. مشروطیت عین شریعت است، شریعت عین مشروطیت است. گول نخورید! به سخنان عوام‌فریبانهٔ امیر بهادر، لیاکوف، شیخ فضل‌الله که این‌ها، دور و بر شاه جوان غافل بی‌نجربه را گرفته مشیر مشار شده‌اند، گوش ندهید! این‌ها همه وانفسا می‌گویند، از عاقبت کار می‌ترسند.

من آن‌چه شرط بلاغ است با تو می‌گویم — تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال!
فلا تجزع فان اعسرت یوما — فقد ایسرت فی زمن طویل
فلا تیئس فان الیاس کفرا — لعل الله یغنی عن قلیل

درست دقت فرمایید که موالیان شما ـ که مروز نایب حجة‌الله هستند ـ در تلگرافات خودشان چه می‌فرمایند! ما مطیع‌ایم آن‌ها مطاع، ما مقلدیم آن‌ها مجتهد، ما مأموریم آن‌ها آمر؛ تخلف از فرمایشات آن‌ها محض کفر و کفر محض است.

مکتوب ارومی

برادرا! نمی‌دانم مطلب را از کجا سر گیرم و در کدام مصیبت انهاء دهم. اگر بازپرس و حساب و عقابی هست، این چه خاطر جمعی است که به شاه و اطرافیانش رسیده؟ کدام بی‌دین، کدام لامذهب، کدام‌بی‌دل و بی‌وجدان حالت جان کنی دویست نفر مظلوم بی‌زبان بیچارهٔ اهل «ساولان» را در دست سواران ماکو در دو فرسخی تبریز دیده و بیست و هشت نفر از آن‌ها را میان آتش سوزانده تماشا کرده و بچه‌های کوچک را جفت جفت در دهن توپ سالار مکرم مشاهده نموده و باز بگوید که عساکر شاه جهت اعاده امنیت تبریز و محافظهٔ رعیت می‌روند؟

ای خدایی که به قتل یک نفر مسلم خلود جهنم و کشتن یک سگ شکاری را دیه قرار داده‌ای، این چه صبر و حلم است که در آذربایجان به خرج می‌دهی!... پنج‌هزار قشون از ماکو و خوی به سرداری عزت‌الله خان سالار مکرم و حیدرخان امیر تومان از خوی حرکت کرده، مانند سیل جاری کوه‌های آتشفشان همه و هرجا را سوزانده و اثری باقی نگذاشته، اکراد «مشکور»، «اورزرا» و «مامش» و قتک و «شکاک» این ستمکاری‌ها را در حق نصاری اطراف اورومی می‌روا ندیدند که این قشون مسلمان در حق مسلمانان دیدند و کردند.

شما را به خدا! ملاحظه فرمایید سالار مکرم از خوی حرکت می‌کند، به قدر سیصد و پنجاه نفر سوار کرد به عنوان پیشدار خود یک روز اول حرکت می‌دهد و آن‌ها کاری می‌کنند که سالار خودش به هر منزلی که می‌رسد همه را زیر و زبر دیده، به جسدهای خاک و خون آغشته و زن‌های بی‌سیرت و خرمن‌های سوخته حبرت می‌آورد. نزدیکی «کوزه‌کنان» رسیده، اهالی آنجا از ترس جن قربانی برای خود و توپ دولتی و تعارف و نلان آورده و شیوخ و ذاکرین‌شان با هزار النجا و سوگواری دستخط امانی از سالار گرفته و بر می‌گردند اهالی را اطمینان بدهند که قشون دولتی دیگر با ما ندارد. می‌بینند سیصد نفر پیشدار سالار یک بام و یک جای سرپوشیده باقی نگذاشته‌اند که لامحاله سردار شریر خودشان در آن خانه منزل نماید، یک خرمن باقی نگذارده‌اند که مرغان صحرا و مورچه‌های بیابان تمتعی بردارند. بیچاره اهالی «کوزه‌کنان» در سایهٔ رعیت‌پروری شاه شما دست زن و بچهٔ به دست آمدهٔ خودشان را گرفته و به دامنهٔ کوه «میشو» رفته، فقط مرغان خانگی که از ایشان باقی مانده بود نصیب سربازان بیچارهٔ بازمانده شده و غیر از دود و حریق چیزی باقی ندیده‌اند. اهل «شبستر» از قضیه و رفتار اردوی دولتی مطلع شده با ریاست حاجی میرطاهر پسر حاجی میراسماعیل، چهارصد نفر به استقبال اردو در بیرون شهر منتظر قدوم مبارک سالار بوده‌اند که صد قدم به هیئت مستقبلین مانده سواران ماکو ریخته همه را لخت کرده و کوتک زده دست کشیده‌اند؛ و خود سالار حرام‌زاده به هر قصبه، به هر دهی که رسیده از باقی ماندگان آن‌ها پول گزاف گرفته که دوباره خودش قتل و غارت نکند. از آن جمله مبالغ کلی از «شبستر» گرفته و تمام اغنام و مواشی را هم برده‌اند. قریه‌ای که در سر راه بود همه را قتل‌عام نموده و غارت و آتش زده‌اند و قریهٔ «علی‌شاه» را بعد از غارت و قتل، پیشداران مبلغ کلی گرفته دوباره نچاپیده‌اند و این راه دور را از «خوی» تا دم «پل آجی» غنیمت و مال و فرش و پول و به‌قدر دویست نفر اسیر از دهاتیان و حتی در قریهٔ «آلوار» مخزنی را که پر از موال مفروشه و جواهر و لحاف‌های مخمل و پرده‌های اطلس و غیره بود و گویا رحیم‌خان از غارت تبریز در آنجا پنهان کرده بود آدم‌های سالار پیدا کرده با هم برده‌اند.

شما را به خدا! مملکت خودمان سهل است و اهالی ایران را هم که دولتیان به جای خر گرفته و سوار گردن بی‌غیرتی‌شان شده‌اند، اما این حرکات وحشیانه را در نظر خارجه چه می‌توان گفت؟ بی‌شرمانه به همه جا منتشر می‌کنند که اهالی آذربایجان شرارت می‌کردند، اردوی دولتی را فرستاده‌ایم که مال و جان مردم را از شر اشرار تبریز محافظه

نماید. آن چه به نظر بنده می‌رسد این است که مصاحبت و تدبیر امیر بهادر زیاده بر این ثمری نمی‌بخشد.

داغدار وطن

کاتب

بندهٔ نگارنده از طرف «هیئت»مأمور بودم صورت اعلان شاه و اعتراضات هیئت و تلگراف پیشوایان دین، حجج اسلام را بی‌کم و زیاد بنویسم ولی در خاتمه می‌خواهم عقیدهٔ عاجزانه خود را بیان نمایم:

هرج و مرج و خونریزی‌ها و غارت و یغما شدن اموال رعایا، چندین ملیون غارت را همه می‌دانید که باعث دولت شده نه ملت. معلوم شد حالا دولت نتوانست برای قتل و غارت تبریز و حفظ باغ شاه سی‌هزار لشکر جمع کرد اما برای حفظ حدود، یک‌هزار سرباز به فرمان‌فرما نداد. بعضی را عقیده این است که «این همه آوازها از شه بود».

بعضی را یقین این است که گناه درباریان بود، به دلیل آن که شاه جوان بود بی‌علم و بی‌تجربه، از وضع زمان بی‌خبر، رگ و ریشهٔ آن از خمیر استبداد سرشته بود، از پستان استبداد شیرخورده، خصوصاً چندین سال در حکومت آذربایجان ــ آن‌جور که همه می‌دانند ــ رفتار کرده، ممکن نبود دفعتاً تن به قانون مساوات بدهد. ولی اگر در دربار شاه چند نفر نوکر صادق عالم دنیا دیدهٔ مجرب و تاریخ‌دان بودی، ممکن بود با نصایح خیرخواهانه شاه را رام می‌کردند، راه صواب می‌نمودند. بدبختانه، در عوض این جور اشخاص صادق و عالم، چند نفر جاهل و خائن واقع شدند، مثل امیر بهادر و لیاکوف و شیخ فضل‌الله و غیره؛ آن که امیر بهادر بود علم او فردوسی را حفظ کردن، همه وقت در کله شور جنگ داشتن، این جور آدم به شاه جز از این جنگ چه تواند بگوید؟

ببرم سر، بدرم شکم نــی‌ام از زادهٔ زال کــم

آن که لیاکوف است «آن سیه چهره را چه علم و خبر /ز احترامات مسجد و منبر»؛ آن که شیخ فضل‌الله بود «اذا فسدالعالم فسدالعالم» را آشکارا کرد. خواست حیله را از راه دیانت داخل کارشکنی کند، لفظ مشروطه را تبدیل به مشروعه کرد، غافل از آن که این دوست نادان بدتر از دشمن دانا به شاه کار را مشکل کرد. یک دفعه حجج‌اسلام خبر دادند حسب‌الفرمایش صاحب شریعت محمدعلی شاه نتواند شاه شود. حقیقت هم این است. این بود از افساد این بداندیشان و کج‌بازان شاه مات شد. حالا ما می‌دانیم شاه چطور مات شد، در چه حال است. چنان‌چه شاه و وزیر می‌دانند، ما هم می‌دانیم امروز

کشتی استقلال شش‌هزار سالهٔ ایران در دریای هولناک زنجیر لنگر گسیخته، بادبان از شدت تندباد پاره پاره شده، امواج دریا آن به آن از شدت بادهای مخالف در تزاید، ناخدا نابلد، عمله‌جات جاهل بی‌تجربه، کشتی‌نشینان از هول جان در هیاهوی ولوله؛ از آن‌جایی که [باید] سرنشینان و عمله‌جات دست پا گم نکرده با ناخدا فکر نمایند، از لحاف و گلیم بادبادن دوزند، هر کسی یک پاروب به دست گرفته سعی نمایند شاید به هر فن که باشد این کشتی را بلکه به ساحل نجات برسانند، در عوض این سعی، کشتی‌نشستگان با ناخدا و عمله‌جات دست به گریبان، به یکدیگر فحش‌گویان، مشت‌زنان. آن می‌گوید: تو نادان بودی، کشتی‌رانی را ندانستی. این می‌گوید: شما جاهل وحشی هستید، کج نشستید، فلان و فلان. خدایا چه باید کرد؟ جمیع عقلای فرنگ و حکمای اسلام را عقیده بر این است که ایران در شرف موت است، علاجش جزاین نیست که یک ساعت اول دولت و ملت دست محبت به هم داده بگویند «الصلح خیر!» آشتی کنند. پیش از آن که از خارج صلح دهنده واقع شود. راه صلح کجاست؟ راه صلح این است: شاه ایران عن صمیم‌القلب دست محبت به سوی نجف‌الاشرف دراز کند، حجج اسلام را خطاب کرده بفرماید: «بفرمایید به شرط آن که نگوییم از آن‌چه رفت حکایت، صلح نماییم، من و شما این کشتی بی‌مهار را از این دریای هولناک به ساحل نجات رسانیم.» گمانم این است موالیان ما جواب می‌فرمایند: «اگر چه هزار توبه شکستی بیا، بیا که درگه ما درگه ناامیدی نیست!»

شرایط صلح خیلی آسان است: اول اجرای همان قانون اساسی که غفران پناه مظفرالدین شاه عادل مرحمت فرموده و خود شاه حاضر صحه نهاده و پیشوایان دین ما تصدیق فرموده‌اند، فصل به فصل. قبول و اعلان عفو عمومی، شروع به انتخابات وکلا، اما انتخاب صحیح اشخاص عالم و بی‌غرض، فوری قانون مطبوعات را چاپ و نشر کردن، هر قلم و هر زبان که خارج از قانون سخن گوید و بنویسد بریدن و شکستن یعنی مجازات سخت دادن که به عزت و شرف کسی تجاوز نتوانند نمایند و قرار صحیح به انجمن‌ها دادن که هیچ انجمن را مداخله به سیاسیات حق ندارد. امیدواریم ان‌شاءالله دولت و ملت دست به دست داده آب رفته را به جو باز آرند. این را هم عرض نمایم، وقت تنگ، موقع باریک! اگر دولت از ملت خواهش صلح کند، ابداً به شأن و شرف او کسر نمی‌آورد. اگر ملت از دولت تمنای صلح کند، به شرف خود می‌افزاید. چون این ستیزه و جنگ خانگی، گلایهٔ پدر ـ فرزندی است. شاه هر قدر اغماض عفو کند به اولاد خود کرده است، ناز فرزند را پدر می‌کشد. اگر اولاد از کتک‌های پدر صرف‌نظر کند، باز

همان حساب است. اگر درباریان بگذارند را، این است: صلح، صلح، صلح، الصلح خیر.
و درباریان هم بدانند وقت عناد نیست. زمان با زبان حال خطاب به ایشان می‌گوید:

یا تو را من وفا بیاموزم   یا ز تو من جفا بیاموزم
یا وفا یا جفا، از این دو یکی   یا بیاموز یا بیاموزم

من آن‌چه شرط بلاغ است با تو می‌گویم   تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال!

غرهٔ شهر شوال سنه ۱۳۲۶

مکتوب از طهران آمده، ۱۰۰۰ نسخه طبع کرده به هر جا فرستاده شد

مختصر از مفصلی واقعهٔ فاجعهٔ طهران مورخهٔ بیست‌وسیم شهر جمادی الاول ۱۳۲۶.

از طهران مورخه ۳ رجب

فدایت شوم! امید که ان‌شاالله مزاج مبارک قرین صحت و اعتدال و خالی از کدر و ملال است. تعلیقهٔ شریفه چندی قبل زیارت شده، بدون سبب جواب آن به تأخیر افتاده: یکی آن که مرقوم داشته بودید عزیمت «وینه» دارید؛ دوم این که بعد از تخریب مشروطه و قتل و غارت طهران پست‌ها از نظم افتاده، اهل استبداد به جهت مصلحت و پیشرفت کار خودشان، کاغذهایی که چه از طهران و چه از اطراف، بعد از چند روز ورود پست توزیع می‌کردند. هر گاه بخواهم از وقوعات آخری طهران شرح بدهم به هر فقره آن اگر دست بزنم، به این اوراق نگنجیده کتاب‌ها می‌شود. این‌قدر هست که خراب و تاراج کردند، گرفتند و زدند و بستند و کشتند. هر کار ناگواری و هر ظلم و اعتساف و هر قسم وحشی‌گری و بربریت که به نظر شریف برسد مضایقه نکردند، به هر غافل و هر کند ذهن و هر منکر، مانند آفتاب، معنی استبداد را فهماندند. به اعتقاد خودشان، مفسدین و فضولین و کسانی را که مصدر کاری بوده گرفتند، حبس کردند و کشتند، خانه‌های ایشان را خراب و ویران تاراج نمودند. این‌ها عنوانی داشتند، اما خیلی کسان مظلوم و سالم ــ که هیچ از این عوالم خبر نداشتند ــ نیز گرفتند و صدمه رساندند. مثلاً در فهرست و سیاهه که به دست مأمورین داده‌اند نوشته‌اند «مشهدی علی دلاک» را بگیرند، مأمورین اشتباهاً یا قصداً به خانهٔ «حاجی علی دلال» ریخته خانه‌اش را تاراج کرده خود صاحب خانه را لخت نموده، دست و پای عیال و اطفال را لرزانیده و او را کتک‌زنان در جلو اسب‌ها پیاده مسافت بعید را به باغ شاه برده، فوراً زنجیر به گردن انداخته حبس

می‌کنند؛ روزی یک قرص نان و خیار بدو داده از خوردن آب سرد منع کرده و از آب منعفن حوض ــکه در باغ است ــ مصرف می‌کنند. یک هفته و ده روز با این حالت بیچارگی و فلاکت می‌ماند تا نوبهٔ استنطاق به او می‌رسد. در آخر، معلوم می‌شود که این بینوا آدم سالم است، اشتباهاً، عوض [علی] دلاک، علی دلال را آوردند، مرخصش می‌کنند.

مثلاً «آقا سید جمال» ــکه مفقود است ــ گفتند شاید از استادی در خانهٔ خودش است. حکم شد بروند خانه‌اش را جست و جو نمایند، به خانهٔ حاجی محمود تبریزی ــکه در جنب خانه آقا سید جمال باشد ــ ریخته خانه را تاراج کردند؛ بعد کشف به عمل آمد این نه خانهٔ آقا سید جمال است، بلکه خانهٔ همسایه اوست. اما اشیاء خانه تاراج شد، پس ندادند، بردند. مختصر، هر کس که از درباریان با هر کس غرض و عنادی و قصد انتقامی دارد، بدون این‌که شاه یا بزرگان دربار خبر داشته باشند، حکم می‌کند او را می‌گیرند، اذیت می‌کنند، تاراج می‌نمایند. یک شب، ریخته آقا شفیع و میرزا علی‌اکبر، صرافان تبریزی، را گرفته کشان کشان به باغ برده حبس و زنجیر کردند. صبح از شاه پرسیدند که گفت: «من خبر ندارم، نگفته‌ام این‌ها را بگیرند[1]». از امیر بهادر پرسیدند گفت: «اطلاع ندارم.» و از حاجب‌الدوله پرسیدند گفت: «نمی‌دانم.» هر کس از درباریان سؤال کردند: «آخر به امر و اشارهٔ که این‌ها را گرفته آوردند؟» احدی جواب نداد. از اشخاصی که از مأمورین آن‌ها را گرفته آوردند خود زنجیر کرده بودند پرسیدند: «آخر که به شما گفت این‌ها را گرفتید؟» گفتند: «ما نگرفته‌ایم. ما خبر نداریم.» بعد از آن‌که چند تکه اسباب خانه را مأمورین از ایشان برده و ساعت و پول نقد ــکه در برداشتند ــ گرفته شده آن‌ها را مرخص کردند.

اگر بخواهیم از حرکات زشت نانجیب امیر بهادر بنویسیم، مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود. کسانی که از علما و اعزه و اشراف دستگیر و حبس بودند، او چه شماتت‌ها کرد و چه فحش‌ها داد، چه رجزخوانی‌ها نمود! هر کس را که می‌خواستند تلف کنند در بالای او یک شعر مناسب از فردوسی می‌خواند. قاضی وزارت عدلیه را زهر دادند، در روی خاک جان می‌داد، امیر بهادر استهزا کرده شعر بر او خوانده می‌خندید. می‌گفت: «پدر سوخته جان سگ دارد.» از آن طرف می‌پرسید: «هنوز تمام نشده؟ هی زن قحبه!» در روز اول که آقا سید عبدالله و آقا سیدمحمد و چند نفر از وکلا و مردمان مختلف را گرفته در

---

۱. یزیدبن معاویه در واقعهٔ کربلا همچنین به حضرت علی‌ابن‌الحسین گفت که از این واقعه خبر ندارم. (حاشیهٔ اصل کتاب).

یک چادری حبس و زنجیر کرده بودند، از روی شماتت و ریشخند به دارالشوری، از حضرت محبوسین با طعنه پرسید: «آقایان عقیدهٔ شما در این باب چیست؟ آیا مکان شما در این چادر خوب است یا تغییر مکان نمایم؟ به شما بگویم اول این مسئله را در کمیسیون طرح کنند؛ خلاصه‌اش را به روی کاغذ آورده تقدیم مجلس دارالشورای ملی نمایند، وکلا هر یکی رأی و عقیده خودشان را گفته به اکثریت آرا مجری دارند؛ و در حق خودم به شما اذن دادم مجلس سری ترتیب بدهید.» خلاصه، این قسم شماتت‌ها زیاده از حد کرد. حاجی شیخ‌الرئیس را که زنجیر کرده بردند، به امیر بهادر سفارش کرد که «اولاً من شاهزاده و از خانوادهٔ سلطنت‌ام، ثانیاً فقیه و مجتهدم، ثالثاً پیر مردم، لامحاله امتیازی دارم، این زنجیر نامناسب است، این را تغییر داده زنجیر دیگر بزنید.» این سفارش را به امیر بهادر بردند. خودش آمده روبه‌روی شیخ‌الرئیس گفت. «تو بسیار قرمساقی، خیلی خائن و نمک به‌حرامی! و از این بلندتر و درشت‌تر نبود والا می‌انداختیم.»

خلاصه ــ چنان‌که عرض کردم ــ اگر بخواهم به هر مطلب دست زده و از هر رشته سخن برانم طول و تفصیل دارد، این اوراق را گنجایش آن نباشد. خانهٔ ظل‌السلطان و خانهٔ همشیرهٔ ظل‌السلطان، بانوی عظمی، و خانهٔ ظهیرالدوله به توپ بسته خراب و تماماً تاراج کردند. به‌قدر سه کرور مال از آن دو خانه بردند، چون به قزاق و سرباز گفته بودند: «اگر کسی از هر کجا هر چه تاراج کند مال خودش است.» لهذا قزاق و سرباز آن‌قدر اشیا ذی‌قیمت به دست آورده بودند که در دست مفلس گوهر دیده مبادا حسد برده صاحب منصبان از دست آن‌ها بگیرند، فوراً به کوچه و میدان‌ها و معبرها و قهوه‌خانه‌ها ریخته با عجله حراج کردند و مردمان بی‌ناموس طهران، علی‌رئوس الاشهاد، آن‌ها را خریدند و تشکر کردند: «الحمدالله عجب ارزان خریدیم!» مثلاً سجادهٔ ابریشمی و پشمی روی هم رفته یکی پنج تومان، کلیچهٔ ترمهٔ زنانه روی هم یکی پنج تومان، غراموفون [گرامافون] سه تومان، ماشین تلفون سه تومان، تار دو قران. در سر یک قطعه فرش ده زرعی سربازان مابین‌شان منازعه کردند، در آخر آن فرش را بریده چهار قسمت کرده، هر یکی یک قسمت بردند. همشیرهٔ ظل‌السلطان و عیال ظهیرالدوله هر دو عمهٔ شاه هستند. شلوارها وشلیته‌هایشان را سربازان در معبرها به دست گرفته حراج نمودند. وقتی که خانهٔ ظهیرالدوله را به توپ و تفنگ بستند، به قدر دوهزار نفر ریخته بنای تاراج گذاشتند. دختر ظهیرالدوله با دایهٔ خود در حمام مخصوص عمارت خودشان مشغول شست و شو و استحمام بود. گمان کردند که حمام نیز سرداب یا مخزن است. بر شدند، هر چه در جامه‌گان، فرش و لباس و غیره بود بردند. خانم با دایه، عور و برهنه، در میان دوهزار نفر

سرباز و اجامر و اوباش ماند. یکی از کلفت‌ها هر چه تلاش کرده بود که یک ساتر عورتی پیدا کرده آن خانم و دایه را از آن معرکه بیرون کند ممکن نشد؛ خواسته بود که رفته از همسایه‌ها چادری گرفته بیاورد از ازدحام نتوانسته؛ در آخر همان سربازکه بقچه را گرفته بود، چادر را پس داده؛ به آن خانم و دایه که عور بودند پیچیده آن‌ها را به پشت‌بام برده از خانهٔ میرزا علی‌اصغر خان امین‌السلطان ــکه همسایهٔ آن‌هاست ــ نردبان گذاشته آن دو نفر را با حالت ضعف و بیهوشی به آن‌جا انداختند. زن ظهیرالدوله، عمهٔ شاه، به موجب عادت خود ــکه بعد از نماز دارد ــ در آن حین خوابیده بود، از صدای توپ و تفنگ سراسیمه بیدار شده زبانش بند و غش کرده افتاده اما مردم بنای تاراج و ویران کردن نمودند. بعد از چند ساعت، عیال نایب السلطنه رسیده او را به هوش آورده و تسلی داده به خانهٔ خود برد. خلاصه، به هر غافل و جاهل کندذهن معنی استبداد را فهماندند که استبداد یعنی چه. اکنون لیاخوف روسی، رییس قزاق، حاکم کل طهران است، حکومت لشکری و کشوری در دست اوست. قدغن اکید کرد که «زیاده از پنج نفر در یک جا جمع نشوند والا اذن داده‌ام قزاق‌ها با گلوله آن‌ها را متفرق کنند.» و قدغن [کرده] نماز جماعت در مساجد نگذارند و برای موعظه جمع نشوند، روضه خوانی نکنند: «اگر چنان‌چه کسی را وجوباً مجلس عقد یا عروسی بوده باشد، باید آمده از من اذن بگیرند و چند نفر قزاق باید در مجلس بگذارم.» امیر بهادر سپهسالار اعظم شده، مدرسهٔ سپهسالار را قزاقخانه کرده‌اند. می‌ترسند که مردم در آن‌جا جمع شوند؛ لهذا، پر از قزاق است، اصطبل ساخته‌اند، اسب بسته‌اند، در حجره‌ها، عوض طلاب، شب قحبه‌ها نشسته، کنار حوض را فرش کرده بساط شراب گسترده‌اند. باز عرض می‌کنم احوالات خیلی است نمی‌دانم کدام یکی را بنویسم. ملت خیال دارند در سفارت‌خانهٔ انگلیز جمع شده گمشدهٔ خود را بخواهند؛ تا حال الی چهار صد نفر در سفارت جمع شده‌اند.[1]

به انظار تمام ملل متمدنه، به توجه تمام پارلمنت‌ها و خصوصاً پادشاهان بزرگ و جلیل‌قدر را به نام نوعیت به تماشای این فاجعه ــکه شمه‌ای از مصایب ملت فلک‌زدهٔ ایران [است] به مضمون یک مکتوب که عرض شد ــ معطوف داشته با کمال امداد خواهی و هم نوعی عرض می‌نمایم که حقیقت این مکتوب را از سفرای خودتان استفسار فرموده، اگر حقیقت داشته باشد، به نام انسانیت ما فلک‌زدگان را از این ورطهٔ هلاکت برهانند. این بدیهی است که تمام بنی نوع بشر ودیعهٔ حضرت احدیت است که

۱. نگارنده: پس از خواندن این کاغذ ۱۵ روز بیمار شــم. (حاشیهٔ اصل کتاب).

رتق و فتق امورات مملکتی به دست با کفایت‌شان سپرده شده، در آن حال پادشاهان ذی‌جاه با یکدیگر برادرند. ما بیچارگان چنان می‌پنداریم، با این ظلم فاحش، شاه حالیه ما را به برادری قبول نخواهند فرمود. چنان‌که سعدی می‌فرماید:

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار

حوادثات اخیره که نیز به قلم آورده‌ایم، به همین حجم کتابی خواهد [شد و] به نام تاریخ انقلاب ایران یک کتاب مدون خواهد شد. به جهت نافهمی مستبدین این تلغراف را در این‌جا نوشته ختم نمایم تا بدانند که تنها مردان از خواب غفلت جهالت بیدار نشده بلکه زنان هم از اوضاع عالم خبردار گشته‌اند، جهت تحصیل حقوق مشروعهٔ خود قیام کرده‌اند؛ محال اندر محال است که من بعد تن به اوامر ظالمانه مستبدانهٔ حکومت بدهند. تلغراف ذیل را جمعیت خیریهٔ نسوانیه در اسلامبول به ایمپراتریس‌ها یعنی به زن‌های پادشاهان بزرگ مثل امپراتریس روس و ایمپراتریس انگلیس و آلمان و قرالچهٔ ایتالیا و مادام رییس فرانسه و به زن ولیعهد اوستریه زده‌اند؛ از هر یک جواب محبت‌آمیز و اظهار همدردی و دلسوزی رسیده، وعده‌های نیک و تسلی داده‌اند. چه فایده؟ درباریان نفهم از خارجه ندانند که ملت چه شور به دنیا انداخته تظلم را به ثریا می‌رسانند. این تلغراف‌ها تماماً یک مضمون و جواب‌ها هم با کمی تفاوت، به آدرس انجمن خیریهٔ نسوان ایرانی، در اسلامبول.

Le comité [des] dammes Persannes de constantinople font en consideration de leurs sœurs en Perse, un humble appel à votre M. J. au nom des femmes et de l'humanité de daigner user de votre gracieuese influance en intervenant pour nos sœurs afin de metter un terme aux meurtres et au sang versé en Perse d'une manière indescriptible de cruauté sur nos sœurs par les troupes et sur l'ordre directes [du] Shah.

Daignez M. J. agrèer l'infinie reconnaissance de vos humbles serviteuses.

La presidente du Comité — sécretaire
Aliah — Zehara
Constantinople — Le 8 Septembre 1908
LONDRE, BERLIN, VIENNE, ROME, PARIS, St. PETERSBUORG

ترجمه

لندن، برلین، وینه، روم، پاریس، پتربورغ

ما انجمن نسوان ایرانی مقیمین اسلامبول، به وجهه و انسانیت و جنسیت، با کمال عجز و نیاز از ذات حشمت سمات شما استرحام می‌نماییم که با استعمال نفوذ نازکانهٔ پربها و وسایط حشمت پناهی خود همت به نهایت دادن مظالم بی‌رحمانه ــ که با امر مخصوص شاه، عساکر او دربارهٔ همشیرگان ما از قتل و انواع مظالم دریغ نکرده و نمی‌کنند ــ فرموده، عالم انسانیت را از خود ممنون و متشکر فرمایید.

۸ سپتامبر ۱۹۰۸ اسلامبول

کاتبهٔ کومیته — رئیسهٔ کومیته

ز. [زهرا] — ع. [عالیه]

در صحهٔ رست [تربیت (؟)]

هر آن‌چه شدنی بود شد؛ عدالت قادر مطلقی کیفر اعمال ظلام مقتدر را به کنارشان گذاشت، اگر چنان‌چه هزار مجلد همچون، در شکوه و شکایت از حکام، ظلم ظالم و سلاطین مستبد نوشته شود، مظلمهٔ ایشان بی‌نهایت نمی‌رسد، جز این‌که مضی ما مضی گفته درگذریم چاره نداریم. «بد را به بد سپار، عدو را به ذوالفقار!» بعد از این استقبال را باید تعاقب کنیم، زیرا که گذشته دیگر بازپس نمی‌آید، جهالت و بی‌علمی جز این ثمر نمی‌دهد. شکوهٔ ما از حکمرانان همین‌قدر کافی که ابواب علوم و معرفت را به روی ملت بستند، سهل است، خودشان و اولادشان را هم از لذت دانایی محروم و بی‌بهره ساختند و ندانستند که دست عدل ریشهٔ ظلم را از بیخ و بن برکند.

لطف حق با تو مداراها کند — چون‌که از حد بگذرد رسوا کند

حالا ما می‌گوییم «شاه اگر رفت گو برو باک نیست / تو بمان ای که چون تو پاک نیست.» در حقیقت، این فرد مناسب حال این پادشاه معصوم پاک و مبرا از همه معاصی و معایب است که خدای رحمان به ملت ایران عطا فرموده، نخستین پادشاهی‌ست که ملت از اعلی‌حضرتش به هیچ‌وجه شکوه و شکایت ندارند، ظلم و خطا از ذات ملکوتی صفاتش سر نزده، ولی باید فراموش نکرد که این پادشاه معصوم جوان‌بخت معناً پدر رعیت و مادتاً الحالة هذه در مقام فرزند عزیز ملت است، چنان‌چه فریضهٔ ذمهٔ پدران است در تعلیم و تربیت اولاد به‌وجه احسن بکوشند، کذا رؤسای ملت و عقلای امت راست که در تربیت و تعلیم این معصوم خودداری ننمایند و نگذارند از مردمان چاپلوس

و مزاجگوی هرزه‌درای متقلب تقلدآور، گردی به آیینهٔ منیر ضمیرش نشسته تیره و تار نموده زنگ بگیرد؛ این جور اشخاص را ابداً به دربار فلک مدارش راه ندهند و مربی و معلم از اشخاص متدین و عالم و دولتخواه و ملت‌دوست قرار دهند، حسن اخلاق و اصول دین و منطق و اصول فتوحات و قانون مملکت‌داری و رعیت‌پروری و لشکرکشی بیاموزند و چنان باشد که در حین صلح مهیای جنگ باشد، از تدلیس دشمن دوست [نما] ایمن نباشد. تاریخ عموم ملل، خصوصاً ایران، و جغرافیای عمومی، به تخصیص ایران، و عهدنامه‌های سلاطین، علی‌التخصیص سلاطین ایران، از عتیق و جدید، حفظ فرمایند و سبب جنگ‌های تمام دول، خصوصاً جنگ‌های ایران، و نتیجهٔ آخر آن را ملکه نماید. و فن حرب را مانند ایمپراتور آلمان بداند، برازندهٔ آن باشد که پادشاهان را سرکماندر [کماندور] می‌گویند مسمی به اسم باشد. دانایی پادشاه باید به درجهٔ معلمی برسد. این‌ها هم کافی نیست. باید نظریات دیده و تجربه حاصل نماید. پیش از آنکه زمام سلطنت را مستقلاً به دست با کفایت بگیرند، باید پنج و شش نفر از دانشوران امرای درگاه ــ که هر یک در علوم عتیقه و جدیده ممتاز و با دیانت سرافراز باشند ــ به سیاحت غیررسمی فرستاد. نقشهٔ سفر و دستور پروگرام باید در طهران نوشته شود. مدت این سیاحت از چهار ماه کمتر نباشد. ابتدا پترسبورغ تا پایتخت دیگر دول اروپ، تا ژاپونیا و امریکا، و پیش از وقت در کجا باید چند روز اقامت فرماید و کدام سربازخانه و کدام مدرسه و کدام کارخانه و کدام فابریک و کدام عدالت‌خانه در چه روز و چه ساعت اتفاق افتد، همه نوشته و حاضر باشد که بدون تغییر و تبدیل شود. حتی سؤال و جواب ــ که لازم احتمال خواهد شد ــ باید از طهران حاضر نمایند. بعد از تحصیل علوم، این نظرات و تجربیات را که دید، جلال و جبروت سلاطین مشروطه و آبادی و ثروت ممالک ایشان و انتظام عسکری و کشوری آنان را که ملاحظه فرمود، بعد از مراجعت خود به خود شایق عدالت و دشمن استبداد خود اعلی‌حضرتش خواهد شد و یقین خواهد فرمود که مشروطه‌طلبان را به‌جز ازدیاد شأن و شوکت و استقلال سلطنت و کثرت سپاه و فراخی مملکت منظوری نبوده و نخواهد بود و ــ گمان دارم ــ خواهد دانست که عموماً از سوزش دل از زبان قلم جاری گشته، والا ما را غیر از استقلال سلطنت غرضی نبوده و چنان‌چه امروز ما سلاطین ماضی را به نفرین یاد می‌کنیم ــ که عالماً و عامداً ما را در وادی جهل حیران و سرگردان گذاشتند ــ اگر این پادشاه معصوم را ما در جهل بگذاریم که از پدر و مادر جدا شده، در تعلیم و تربیتش سعی بلیغ ننماییم، همان لعن و نفرین عاید ملت خواهد شد؛ و اگر دقیقه‌ای غفلت شود در نزد خدا و پیش وجدان در محکمهٔ

انسانیت مسئول و شرمسار خواهیم شد و شاید اگر کسی ایراد گیرد که «اسلاف او هفت سفر فرنگستان کردند، به حال ملت و مملکت چه تحفه‌ای کرامت آورند؟» جواب آن است که آن‌ها نه به خیال انتباه سفر کردند، بلکه به فکری رفتند که خامه را عار آید از نوشتن. این‌قدر توانم گفتن که به تماشای تیاتورها و مغازه‌های بلورفروشان و جواهرچیان و غیره و غیره رفتند. کسی راکه هادی و رهنما و مربی علی‌اصغر خان و امیربهادر باشد، چه استفاده توان کرد؟ رفتند چنان‌که رفتند. سودی که حاصل کردند ملت مظلومه را به پنجاه کرور قرض‌دار کرده در رهن گذاشتند، این بلیهٔ خانمان‌کن را به سر ملک و ملت آوردند، به جز بولهوسی و عیاشی خیال دیگر در سر نداشتند. ان‌شاالله کتاب علاحده گشته عن‌قریب طبع و نشر خواهد شد. خلاصه، به عقیدهٔ بندهٔ نگارنده، جهالت محمدعلی میرزا برای ملت توفیق جبر شد، چون:

خوی بد در طبعش که نشست | نرود تا وقت مرد [مرگ] از دست

دیر یا زود آن‌چه کرد ارباب بصیرت منتظر بودند. اگر دیر می‌ماند این معصوم را مثل خود تربیت می‌کرد، یک شاپشال دیگر می‌آورد. گرچه جان‌ها تلف و اموال غارت شد، اما سبب سعادت ابدی دولت جاودانی گردید. ملت خوشبخت، رعیت یک حکمرانی عالم و عادل صاحب اخلاق حسنه، دارا و ملک ثروت خواهند شد.

«شکر نعمت نعمتت افزون کند»

وظیفهٔ انسانیت ادای شکر منعم است و هر آنکو شکر نیکویی‌هایی مخلوق را نگذارد، چنان است که شکر منعم حقیقی را به جا نیاورد. نعمت کدام است؟ اگر کسی با قطرهٔ آبی از کسی یاری نماید، نعمتی به او بخشیده و شکرش واجب است. پس هر گاه کسی به مفادِ «من احیا نفساً فکانما احی النفس جمیعاً» یک قوم قدیمی را از ورطهٔ هلاکت رهانیده و به سر منزل سعادت رسانیده روانی تازه بخشیده و سبب حفظ و بقای شریعت حقهٔ خاتم‌النبیین(ص) گردیده باشد، آیا شکر نعمت این‌گونه بزرگواران را به چگونه می‌توان ادا کرد؟ معلوم است من و صد چو من از عهدهٔ هزار یک آن برآمدن نمی‌توانیم. بهتر آن‌که داد متمدنین اروپا و روش آنان را، در وظیفهٔ حق‌شناسی، پیش‌نهاد خود نموده، ذکر او را به مفادِ «کز عقبش، ذکر خیر زنده کند نام را» طالب باشیم. قوم مدنی اروپ مجسمهٔ آن اشخاص را ساخته و ترجمهٔ حال او را انتشار می‌دهند. نام ایشان را زندهٔ ابدی می‌سازند و ملت نجیب عثمانی هم در پاداش خدمات «نیازی» و «انوربیگ» دو محله را به نام ایشان خواندند، [محلهٔ نیازی و] محلهٔ انوربیگ نام نهادند. علاوه بر آن، با وجه

اعانهٔ ملت دو کشتی جنگی زره‌پوش به نام ایشان درست خواهند نمود. این است قانون مدنیت و وظیفهٔ انسانیت! و بر فرد فرد ایرانی فرض است در پاداش این پایداری مجاهدین ــ که ما را از چنگ استبداد رهانیدند ــ به قدر قوه و دانش و بینش خود یادگاری جهت ایشان ترتیب دهند تا دائم در خاطرها بوده و آن را به طلب مغفرت یاد نمایند، خاصه من بنده که بیش از همه در این فقره ذی‌حصه می‌باشم، زیرا سی سال است در طریق این آرزو قدم زده و صرف مقدرت و عمر نموده‌ام و مسلم هم نزدیک و دور است. و از برای احدی جای اشتباه نیست. «بودم آن روز من از طایفهٔ دردکشان که نه از تاک نشان بود و نه از تاک‌نشان.» در آن وقتی که لفظ مشروطه بر زبان کسی جاری شدن نمی‌توانست و از معنای استبداد کسی آگاه نبود، بنده قولاً و قلماً به آگاهی برادران وطن کوشیده و آنان را جهت استرداد حریت دعوت و همه را از وضع ظلم و استبداد حکام آگاه و در این راه هر گونه فداکاری را بر خود هموار و از صرف نقدینه و عمر خودداری نداشتم و در پی این آرزو می‌شتافتم. در صورتی که گمشدهٔ مرا ــ که سرگشته او بودم ــ به دست آورده و به من سپردند و به آرزوی دیرینه‌ام رسانیدند و در پیرانه سر به حاجت خود واصلم نمودند، تا چه درجه باید متشکر بشوم و به ادای وظیفهٔ تشکر بپردازم، تا دین من ادا گردد. معلوم است دستگاهی که در خور آن پایگاه، یادگاری به پا نماید میسر نیست. به مفادِ

گرچه آب بحر را نتوان کشید　　　　هم به قدر تشنگی باید چشید

آن بزرگواران را در این کتاب که جز از حرف حریت و مساوات و عدل در او حرفی نیست به یادگار گذاشته و عرض می‌نمایم: «چه کند بینوا؟ همین دارد.»

عکس آن وجودان محترم که در راه حریت و مساوات سر بر کف نهاده و رضاءالله در این راه جهاد نموده‌اند محض یادگار به ترتیب نقش می‌شود:

نخست لازم است شمایل هادیان دین و نائبان حضرت حجت و آیات‌الله فی‌الارض، مقتدای خاص و عام حجج اسلام غفران پناه، علین آرامگاه، حاجی میرزا حسین، حاجی میرزا خلیل طهرانی و آقای آخوند ملامحمدکاظم خراسانی و آقای ملا عبدالله مازندرانی گذارده شود و باید عموم ملت، از خاص و عام، بدانند که اگر این بزرگواران اقدام نفرموده و خلاصی ملت را وجههٔ همت خود قرار نمی‌دادند، ملت نائل به این آرزو نمی‌شد، سهل است؛ خلل به ارکان شریعت وارد می‌آمد. زیرا امثال شیخ فضل بی‌نور ــ که پیروی از شریح قاضی می‌نمایند ــ مردم عوام را فریفته و به اجرای شقاوت پرداخته، شرع را بدنام و قانون عدل را حرام گفته و با ترویج قانون استبداد استقلال

دولت و حیات قومیت ما را خاتمه می‌دادند؛ زیرا اجانب، محض بدنامی اسلام، قانون شریعت را مانع ترقی نوع می‌سرودند، مانند «کالاتوست»ها یا «پادانوسی»ها. چنان‌چه مشهورست کالا توستان گفته باید اول قرآن را از میان برداشت ــ و این سخن در میان اجانب مشهور است. علاوه بر آن، کوته‌بینان کج‌سرشت که مستعد بی‌دینی و جهت رهایی از قید شریعت بی‌آرام‌اند، در داخله از این هرزه‌درایی‌ها بسیار می‌نمودند و عوام بیچاره را می‌خواستند از جادهٔ مستقیم منحرف نمایند ــ که نام بردن ایشان را باز هم جایز ندانسته از خدا هدایت آنان را مسئلت می‌نمایم. ولی این بزرگواران با اقدامات خداپسندانه ثابت فرمودند اس اساس شریعت نبوی(ص) مساوات و عدل است و قانون نبوی جهت ترقی نوع انسانیت و حریت و مساوات و عدالت و مشورت و تحصیل علم از لوازم دین اسلام است.

اسلام به ذات خود ندارد عیب /عیبی / هر عیب که هست در مسلمانی ماست

بلی! حاکمان مستبد جبار بعضی اشرار را ــ که کسوت علما را در برداشتند ــ با خود یار و هم افکار نموده و از برای اجرای ظلم از آنان فتوا تحصیل می‌نمودند و آیین ابن‌زیاد و شریح قاضی را از نو به میان می‌آورند و علمای اعلام را بدنام می‌نمودند، بدنام کنندهٔ نکونامی چند. بحمدالله! آن مقتدایان انام قلم بطلان بر مزخرفات آنان کشیدند. بزرگ‌تر از این خدمتی نمی‌شد که به دین و آیین حضرت خاتم‌المرسلین نمودند، و همچنین خدمت آذربایجان به سرداری ستارخان و باقرخان. زیرا اگر اهالی تبریز مانند سایر ولایات سکوت می‌نمودند یا «به من چه؟!» می‌گفتند و استقامت نمی‌ورزیدند، عجالتاً غلبهٔ ملت بر دولت ممکن نبود ــ قولی‌ست که جملگی برآن‌اند ــ در ثانی نوبت به مجاهدین غیور و فرزندان پاک‌نژاد ایران، جنابان سپهدار و سردار اسعد و غیره رسید. کانما ستارخان و باقرخان، مقدمة‌الجیش این رستم صولتان بودند، فتوحاتی کردند که به عقل نمی‌گنجید. هیچ‌کس امید این سعادت را نداشت که بدون نقشهٔ نیکو و وضع دنجور [رنجور؟] چنین پادشاه قهار خون‌خواری را از تخت سلطنت به زیر توانند آورد. بلی! به عالم نمودند که در ایران امثال نادر [و] نادران کم نیست. سرداران غیور و جسوری یافت می‌شوند که وطن را از تجاوز و غارت‌گران خارجی و داخلی محفوظ توانند داشت. یک سترگ کاری کردند که مایهٔ انقلاب افکار همه گردید و بعض هوس‌ها را از سرها بیرون کرد و رشتهٔ طمع بعضی را قطع نمود. همه دانستند که مُلک ایران را وراثی هست که به حراست او و حفظ حقوق خود مقتدرند. هر بیشه را گمان نبرند که خالی‌ست، بلکه پلنگ‌هاست که خفته‌اند. می‌توان گفت که بخت‌یاری و با دست بخت‌یاری ثابت شد که

تاج و تخت ایران از عالم غیب ودیعهٔ دست ملت ایران است که هر کس را شایسته و قابل دانند بدو سپارند و کسانی را که غیر قابل و متجاوز از فرمان حق دیدند از تاج و تخت کیان محروم سازند. چنان‌چه مسلمانان در عرض یک سال سه پادشاه ظالم متعدی را خلع و به جای آنان هر آنکو را لایق و شایسته، بر سریر سلطنت نشاندند.

چنان می‌نماید که این سال، سال سعادت مسلمانان است. معلوم است که این وقوعات توجه تمام ملل را به سوی ترکیه و ایران معطوف ساخته. جای تشکر است که این دو ملت پس از آن که سال‌های دراز در زیر شکنجه استبداد زار و زبون بودند هر دو یک دفعه هم‌آهنگ گردیده و به خلع پادشاه ظالم خود ابتدا نمودند. بلی! چون مرض یکی بود درمانش هم منحصر بود. علاوه بر آن، قرابت مادی و معنوی این دو قوم ثابت و محقق گردید. باید دانست هم چنان‌که مشروطهٔ ایران عثمانی را تأیید نمود، خلع سلطان حمید هم مؤید و مشوق ایرانیان گردید در خلع پادشاه جبار ایران؛ و باید دانست بقاء این دو دولت بسته به آن است که پیوسته چنان‌چه معناً مؤید یکدیگرند مادتاً نیز در تأیید یکدیگر ثابت قدم و در سیاسیات نیز توأم حرکت نمایند، زیرا بقای هر یک بسته به بقای آن دیگری‌ست و لازم است به خطایای ماضی معترف و در آتی به تدارک و تلافی کوشند، زیرا خردمندان طرفین سنجیده‌اند که همهٔ این اختلافات را بانی و باعث حکم‌داران مستبد بوده‌اند که دوام و بقای خود را منوط و مربوط می‌دانسته‌اند به اختلاف آرای امت و نفاق فی‌مابین آنان، لذا همٌ خود را به جعل بعضی خرافات صرف و نام آن خرفات را حدیث گذارده، به توسط علماء سوء در میان مردم عوام پراکنده نمودند. رفته رفته همان خرافات جای حدیث را گرفت و ابداً از سوء عاقبت نیندیشیده و اتفاق دیگران را در علیه خود پیش‌نظر اعتبار نیاوردند، اسلام را ضعیف و دشمنان را قوی ساختند. کار درجه‌ای را کسب نموده بود که نکر اتحاد امر محال می‌نمود. این اتفاقات حسنه ــ که هر دو ملت در یک زمان به طلب مشروطه برخاسته و در طلب آزادی هم‌آواز گردیدند ــ آنان را به یکدیگر معرفی نموده و رشتهٔ علاقه مادی و معنوی را در بیان آنان استحکام داد، چنانچه یک عثمانی دیده نمی‌شد که از مصائب ایرانیان متألم و متأثر نباشد و مطبوعات عثمانی، از ترک و عرب، از همدردی دمی نیاسودند و هکذا یک ایرانی یافت نمی‌شد که شرکت در شادی برادران عثمانی نکرده باشد، بلکه کافهٔ زنان و کودکان ایرانی در این عیش ملی وجداناً با عثمانیان شرکت داشتند.

باری، در این خصوص گفتنی‌ها بسیار است ــ که این کتاب را گنجایش آن نیست و علاوه بر آن ذکرش مناسب سبک این کتاب نیست. معلوم است اربابان دانش و قلم لزوم

تشیید علاقهٔ فی‌مابین این دو ملت را کمایلیق خواهند نگاشت. ما جهت آنکه سرمشقی به دست داده باشیم، عکس مجاهدین برادران عثمانی و ایرانی خود را در این کتاب به یادگار می‌گذاریم و بنده از خدمات پیشقدمان این دو قوم ــ که در یک‌وقت و زمان به عالم اسلامیت نمودند ــ می‌نگارم.

نخست، باید دانست که تبدیل حکومت عثمانی و برچیدن اساس عبدالحمیدی در این عصر کار آسانی نبود، خصوصاً وقعهٔ سی و یکم مارث [مارس] ــ که از خلقت حضرت آدم تا حال امثالش کمتر دیده شده ــ و این‌گونه اختلال در هیچ دولت بروز نموده، دفع آن از خوارق عادات به‌شمار ست. تمام سیاسیون و سرداران نام عالم را این فتح و فیروزی مبهوت نموده، انگشت حیرت به دندان گزیدند و در تفصیل آن، مانند محاربهٔ ژاپون و روس، کتاب‌ها نگاشتند و این فتح را سه مرد بزرگ، جنابان مستطابان اجل اکرم «محمود شوکت پاشا» و «نیازی» و «انوربیگ» بانی بودند ــ که اسم ایشان در این کتاب گزارده شده ــ لذا لازم می‌آید که چند کلمه از خصال حمیدهٔ آنان بیان شود. با آنکه این فتوحات را جمع دول و ملل به نام آنان ضبط و ثبت نموده‌اند، آیا این سه مرد بزرگ ابداً به روی بزرگواری خود آورده و با اظهار فخر و مباهاتی نمودند؟ تمام سفرای دول افتخار خود می‌دانند که یک ساعت با ایشان مصاحبت نمایند؛ هر آنکو با آنان سخن از سیاسیات به میان آورد پاسخ شنید: «ما از این فن بی‌خبریم و سرباز می‌باشیم. وظیفهٔ سربازی خود را اجرا نمودیم.» و بعد از انجام کار بدون آنکه متوقع رتبه و مقامی باشند، هر یک به‌سر کار خود رفتند. علاوه بر آن، محمود شوکت پاشا ــ که سرمفتش سه اردو و دارای منصب امیر نویانی بود ــ منصب امیر نویانی را به‌خودی خود ترک و خود را سرتیپ خواند. لذا پاشایان دیگر ــ که بلااستحقاق و به‌خلاف قانون از طرف عبدالحمید امیر نویان و مشیر و مشار شده بودند و در مقابل خدمتی کسب استحقاق ننموده بودند ــ از این قصه [عبرت] گرفته مناصب عالی را ترک و با کمال معذوریت خود را به‌مناصبی که لیاقت و استحقاق داشتند تنزل دادند. امیر نویان سرتیپ اول، امیر تومان سرتیپ دوم، سرتیپ به پایهٔ سرهنگی تنزل نمود و هکذا. در اردوهای عثمانی هشتاد مشیر بود، اینک ده نفر نمانده؛ این عنوان مشیر در اروپا مارشال است. در تمام روسیه چهار مارشال هست و در آلمان دو و در انگلستان یک، در عثمانی هشتاد، زیرا عبدالحمید به‌هر کس اظهار میل می‌کرد رتبه‌اش را ترفیع می‌نمود. گذشته از آنکه محمود پاشا مناصب را قانون کرد، به‌قدر چهار پنج کرور تفاوت خرج بروز نمود و از خرج کاست و صدای احدی بلند نشد، زیرا نخست دربارهٔ خود این فقره را روا دید و به‌مفادِ «پیکان به تیر جا کند، آنگاه بر

نشان» همگی پیروی از او را بر خود فرض شمرده، نتوانستند بگویند: «خود ناگرفته پند، مده پندِ دیگران!» بلی! قصد ایشان ترقی وطن بود، اکثر ازین بزرگان مشروطه‌طلب به قناعت خو نموده‌اند، زیرا جهت تحصیل سعادت و نیکبختی ملت سال‌ها در فرنگستان متحمل هرگونه سختی شده و در تدارک این‌کار می‌کوشیدند. در وزارت و راحت به‌سر نمی‌بردند. پس از موفقیت و برانداختن سلطنت حمیدی ــ شهدالله ــ از زبان یکی لفظ «چنین و چنان کردیم» شنیده نشد. زبانزد جملگی این بود: «چون ستم به منتها درجه رسیده خدا به ما ترحم فرموده.» این فروتنی سبب شد که هر یک در نظر ملت گرامی و محترم و به درجات بلند ارتقا جستند.

عیب است بزرگ برکشیدن، خود را — وز جملهٔ خلق برگزیدن، خود را
از مردمک دیده ببباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن، خود را

هر قدر صدارت را به محمود پاشا عرضه داشتند پذیرفته نشد، پاسخ داد: «من سربازم. و فخرم به سربازی ملت عثمانی است.» بلی! «چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار!» حق‌پرستی کنند [و] خداشناسی، نه خودپرستی و ناسپاسی.

«در خانه اگر کس است همین‌قدر /یک حرف / بس است.» امیر حضرت اشرف سپه‌سالار اعظم در خصوص این القاب‌های بی‌معنی فکر صحیحی فرموده و از جهت آینده هم یک قانون محکمی وضع فرمایند که اسم بی‌مسمیٰ از میان برداشته شود، امیر نویان یعنی سردار صدهزار. ظاهراً وقت آن رسیده است که ترک تقلید هندیان گوییم و به هر پیشخدمت لقب عزیزالسلطانی ندهیم و هر امر بر را منصب سرتیپی؛ و وقت آن رسیده که عکس سرداران دو ملت را در برابر یکدیگر زیب کتاب مودت قرار دهیم، زیرا با دیدار عکس این مجاهدین، کافهٔ ملت اسلام بشاش و خرم می‌گردند.

مناجات و عرض حاجات به‌درگاه قاضی‌الحاجات

لک‌لحمد یا ذالجود والمجد والعلی تبارک تعطی من تشاء و تمنع اللهما! پروردگارا! ما بندگان عاصی را به کیفر اعمال مگیر؛ به‌حق پاکان و نیکان درگاه احدیتت، نظر لطف و عنایت به‌سوی ما بیچارگان افکن که به‌جز تو پناهی نداریم؛ گر ما مقصریم تو دریای رحمتی، جرمی که می‌رود به امید عطای توست. ای کریم کارساز و ای معبود بنده‌نواز، ما را به‌راه راست رهنمایی کن؛ عمر عزیز به غفلت گذراندیم، فریب دنیا خوردیم، حق را از باطل تمیز ندادیم، چشم حقیقت‌بین کرامت فرمای و عقل خوش! «اللهی لئن جلت و جمت خطئتی فعفوک عن ذنبی اجل و اوسع رحمت و اسعدات!» را شامل حال ما گردان

و ما را به صراط مستقیم «المؤمنون اخوة» هدایت فرمای که با همدیگر اتحاد کرده طریق مساوات و مؤاسات پیش گیریم؛ از اخلاق ذمیمه و رذیلهٔ کبر و غرور و بخل و حسد نجات ده؛ حب وطن و ابناء وطن را در دل‌های ما محکم کن؛ ای خدای عزیز! جمیع نعمت خود را بر ما کرامت فرمودی که ما را به دین حنیف اسلام دلالت نمودی که شرایط آن عدالت و اخوت و مساوات بود. فقط مستبدین ــ که داخل در تحت آیهٔ شریفهٔ «یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم» بودند ــ آن نعمت عظمی را سوء استعمال کرده ما را محروم کردند، ما را به کفران نعمت واداشتند؛ وظیفهٔ عبودیت به جای نیاوردیم، از اطاعت اولوالامر سرپیچ شدیم، مراعات قوانین اسلامیت نکردیم. خدایا، به‌حق اسماء عظامت، ما را به‌همدیگر مهربان کن و پادشاه را به ما رئوف و رعیت‌پرور و عدالت‌گستر کن؛ حب پادشاه را در دل رعایا جاگیر فرما و دیگر ما را محتاج به این‌گونه کتب و رسایل مفرما؛ مشروطهٔ ما را محکم و دیوان عدالت ما را مستحکم فرما!

بعد ازین، چند از حقیقت دم زنم؟ مدتی هم در مدح و ثنای امرای عادل رعیت دوست و نیکخواه ملت و فوائد تحصیل علم و صنعت نویسم و مشغول تحصیل معیشت خویش و ازدیاد ثروت مملکت و دولت باشیم. یارب، دعای خسته دلی مستجاب کن!

اعتذار

عموم احبا و اصدقا می‌دانند که جلد سیم سه سال بود که تحریر شده بود ولی در طبع تأخیر شد، زیرا که در زمان استبداد در دست بود؛ هنوز به اتمام نرسیده بود که حکومت مستبده متبدل به مشروطه گردید. چون ریشهٔ استبداد از بیخ و بن برکنده نشده بود، به آبیاری طاغیان چابکدست در اندک زمانی از نو نشو و نما یافت، محکم‌تر و سخت‌تر از اول گردید تا هیجده ماه بحران خود را نمرد. به‌حذاقت طبیبان عالم و مجرب مجدداً مانع ترقی ظلم گشته و ریشهٔ منحوسهٔ استبداد از بیخ برکنده گشته، نیر اعظم عدالت از مشرق ایران تابان و لمعان گردید. مستبدین خوار و بی‌مقدار، عموماً گرفتار، محکوم حکم عدالت گشته، سزای کردار ناصواب خویش از قتل و صلب و طرد و تبعید، هر کس به‌فراخور حال خویش دیدند، و ندای ذوقی «انک انت العزیز الکریم» شنیدند. چون در این اختلال، به مقتضای «هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد» سیاق سخن از دست رفت، این است که صحبت‌های پیش از وقت حاضر شده، منافی تقاضای وقت و موقع گشت. خصوصاً تعبیر خواب یوسف عمو که به رضاخان مازندرانی شرح حال اهل بهشت و جهنم را حکایت کرد. خلاصه، عقب‌ماندهٔ مطالب را با مطالب تازهٔ کتاب

جداگانه... [موسوم] به فرج بعد از شدت به‌شرط حیات و استعانت خدا بنویسم. در آن کتاب، اسماء خائنین و مستبدین در لباس مشروطه‌خواه، منافقین امرا و وزرا که لباس تزویر پوشیده، ظاهراً در استقامت و استدامت مشروطه نمایش‌ها به‌خرج می‌دادند، در باطن مانند موریانه شب و روز به تخریب می‌کوشیدند و گرگان در لباس میش که کسوت اهل علم پوشیده ولی «کمثل‌الحمار یحمل اسفاراً» را مظهر بودند و از تجار و کسبه که هریک به اسم خدمت در اجرای مقاصد ملعونانهٔ خویش و غرض شخصی می‌کوشیدند، اسماً و رسماً، در محفل و انجمن بوده‌اند، در داخله و خارجه، بعد از تحقیق و ثبوت، یکان یکان می‌نویسم. تا جهان باقی است، در تاریخ ایران، اسماء ایشان به نفرت و ملعنت یاد شود و کذا نام نامی مجاهدین فی‌سبیل‌الله که به نیت خالص در راه استقلال وطن مقدس کوشیده، در راه اجرای عدالت و مساوات از جان و مال گذشته، بیدق استبداد را سرنگون ساخته، در راه سعادت وطن و خلاصی از فشار ظلم [برا] ابنای وطن جان خود را نثار کرده، گوی نیکنامی از همگان ربوده، زیب زینت مجموعهٔ محموده خواهم کرد ــ که هر کس [را] به مطالعهٔ آن دسترس باشد ــ اسامی سامی ایشان را به احترام و عزت یاد نمایند.

عجالتاً از قارئین کرام عذر سهو و خطا و بی‌رسمی مطلب و بی‌نظمی تحریرات می‌خواهم. «العذر عند کرام‌الناس مقبول.»

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینی، اندر سخن — به خُلق جهان‌آفرین، کار کن!

تمت‌الکتاب بعون‌الله تعالی چهاردهم رمضان‌المبارک سنهٔ ۱۳۲۷

فرصت تصریح غلط صحیح نشد، بعض سهو قلم مرتب خواهد شد. معذرت می‌خواهم.

واژگان

آب‌تژن: رود تجن
آدم: نوکر
آردل، آردیل: امر بر نظامی، مصدر (فرانسه)
آزگار: کامل، تمام
آستری: آن سوی‌تری، دورتری
آستریا: اتریش
آلا: پادگان، محل استقرار
آلای اطفائیه: مرکز آتش‌نشانی
آن: او
آنارژیت: آنارشیست
آنتری: داخل شوید (فرانسه)
آهوروشان: آن‌ها که چون آهو می‌خرامند

ائمهٔ انام: امامان خلق، پیشوایان مردم
اباحه: اباحت، مباح و حلال کردن، جایز داشتن، جواز
ابوقات: Avocat، وکیل مدافع
ابی‌شهر: بوشهر
اجرا: جریان یافتن (مایع)
اجلاف: جمع جلف
اجوبه: پاسخ‌ها
احلام: خواب‌های شیطانی و شوریده
اخراج کردن: استخراج کردن
اخلال: آشوب
اراس: ارس
ارباب لقب: صاحبان لقب
اردل: جمع رذل، فرومایه، ناکس، خسیس
اس اساس: بنیاد و پایهٔ هر چیز
اساطین: ارکان، بزرگان، برجستگان
استادی: مهارت، زیرکی، تدبیر و مکر
استبراء: طلب برائت، پاکی خواستن
استبرق: استبرک، دیبای ستبر
استحسان: تحسین کردن
استحیا: شرم کردن
استخفاف: حقیر کردن، خفیف کردن
استدامت: استدامه، دوام چیزی را خواستن
استراحت: راحت
استصوابی: صواب دید
استعیذبالله: پناه می‌برم به خدا
استقبال: آینده
استیعاب: فراگرفتن
استیفاء: استیعاب، کمال، استکمال

اسلام: پذیرفتن دین اسلام
اسناد دادن: نسبت دادن چیزی به کسی
اُشتُلم: خشونت. لاف پهلوانی زدن. اخذ چیزی به زور
اشرّناس: شریرترین مردم
اشهب: اسب خاکستری رنگ
اصغا کردن: گوش دادن
اِضرار: زیان رساندن
اضغاث: خواب‌های پریشان
اضلال: گمراه کردن
اضلال: گمراه کردن
اضلالات: گمراهی‌ها
اطفائیه: آتش‌نشانی
اظهرمن‌الشمس: از روز روشن‌تر
اعادی: دشمنان
اعالی و ادانی: بلندپایگان و فرومایگان
إعدادی: آمادگی
اعدی عدو: دشمن‌ترین دشمن
أعزّه: ارجمندان. بزرگواران. عزیزان
إعلاء: بلند کردن. برکشیدن. افراشتن
إعلاء: افراشتن. برکشیدن. بلند کردن
إعمار: آباد کردن زمین
اعوجاج: کجی. پیچیدگی
افاقه (افاقت): بهبودی. گشایش
افرنجی: فرنگی
افسوس کردن: افسوس خوردن
اقتفاء: پیروی کردن
اقلام: قلم‌ها
اکسپوزیسیون: نمایشگاه
امراض ساریه و مستولیه: امراض واگیر و همه‌گیر (اپیدمی)
امعان: ژرف‌نگری، دوراندیشی. دقت
اموال مفروشه: فرش و قالی و قالیچه
امیرتومانان: سردار صدهزار لشکر
انارالله مضجعه: نور به قبرش ببارد (؟)
انتریک: تحریک. برانگیختن
انجاح: روا کردن حاجت، پیروزمند شدن
انجلاء: جلا گرفتن. روشن شدن

اندیشه: نگرانی
انشاد: آوردن شعر از خویشتن. سخن‌پردازی
انکسار: فروتنی. سرشکستگی
انهاء: آگاه کردن. پیام رسانیدن
انیق: شگفت‌آور
انین: ناله و آواز سوزناک
او: آن
اوتل: هتل
اوصاف خلقتی: خصوصیات ژنتیکی
اولاد امجاد: فرزندان بزرگواران
اهل وطن: هم‌ولایتی
ایدون: این‌گونه. اکنون
ایستاتستیک: آمار (فرانسه)
ایقاظ: بیدار. آگاه کردن
ایقاع خسارت: زیان رساندن
ایقان: باور و یقین کردن
ایمپراتوریچه: امپراتریس. ملکه
ایمپریال: امپریال، سکهٔ طلای دورهٔ تزاری روسیه
ایوالله: آری. چشم

باتاریه: باتاریه، عرّاده (توپ)
با خود گفتن: زیر لب گفتن، خطاب به خود گفتن
باد‌سر: متکبر
برباری: بربری، وحشیگری
باستیان (باستیون): بنای مرتفع داخل قلعه
باسمه‌خانه: چاپ‌خانه
براتچی: برات‌دار، حواله‌دار
بست و گشادکار: حلّ و فصل امور
بشره: روی، چهره، صورت
بقیه‌السیف: بازماندهٔ سپاه پس از هزیمت
بگلربیگ: فرماندار، والی
بلاده (بلاید): بدکار. گمراه
بناپاد: نوعی سکهٔ نقره
بنان: سرانگشت
بندر برّ مصر: اسکندریه
بنگ: سک. بانک
بوطه: بوته
به تقریبی: به نحوی

به قاعده: درست و حسابی
بی‌حقوق: حق‌ناشناس
بی‌خودانه: ناخودآگاه، بی‌اختیار
بیع من یزید: فروش به مزایده
بی‌فتور: سالم، بی‌نقص (مداوم)
بیّنه: دلیل آشکار
بی‌وایه: بدون لزوم و حاجت؛ بی‌ضرورت
بیوس: انتظار، طمع، توقع
بیوست ← بیوس
بی‌همال: بی‌شریک و همتا

پاپتی: پابرهنه، یک لاقبا، تهیدست
پاتریوت: وطن‌پرست (فرانسه)
پایان: سرانجام
پته: جواز، پروانه، بلیت
پراتیک: عمل (فرانسه)
پَرَن: پرنیان
پَرَن: دیروز، روز گذشته
پروکدرور: دادستان (فرانسه)
پروگرام: برنامه (فرانسه)
پساپورت: پاسپورت، گذرنامه
پیشدار: پیشاهنگ، پیشرو لشکر
پیش کردن: جلو بردن
پیش کردن: قاید کردن، برتری دادن
پیشگاه حجره: پیشخوان دکان، جلو اتاق
پیش‌نهاد خاطر کردن: وجههٔ همت قرار دادن
پیشین‌بینی: پیش‌بینی

تالی: دوّم، تابع، دنبال
تالی نداشتن: یگانه بودن، یکّه بودن
تأمینات: وثایق
تبصبص: چاپلوسی
تجرّع: نوشیدن جرعه به جرعه
تحذیر: برحذر داشتن
تختگاه: پایتخت
تدنّیات: پستی‌ها
تذکره: یادآوری
تذکره نمودن: تذکر دادن

تراجم: گزارش‌ها، شرح حال‌ها
ترزبان: خوش‌گفتار
تسلیم کردن: قبول کردن
تسویدات: پیش‌نویس‌ها
تسویلات: جمع تسویل، اغوا کردن
تسویلات: اغواها، فریب‌ها
تشریف: بزرگداشت، شریف گردانیدن
تشریف داشتن: تعریف کردن، بزرگ کردن
تشکّر کردن: شکر کردن
تشیید: استوار و محکم کردن
تعجّبانه: با تعجّب
تعرفه فرستادن: دعوت کردن
تعلیقه: نامه
تعمیر: عمارت کردن
تقریب: نزدیک کردن، تقرب دادن
تکاهل و تکاسل: کاهلی و تن‌آسانی
تکلیف: دعوت
تلمه ← ثُلمت: سوراخ، رخنه، ترک
تمسّک و حجّت: سند و قبض
تمنّا: ممنونیّت، تشکّر
تناسل و تناکح: ازدواج و تولید نسل
تناصر: یاری کردن
تنبیه: آگاه کردن، هشیار ساختن
توسط: وساطت کردن
توقیر: بزرگ داشتن، عزت کسی را نگه‌داشتن
تهجّد: شب زنده‌داری، نماز شب خواندن
تهلیل: تسبیح کردن
تیاتور فاجعه: تأتر تراژدی

ثانی‌اثنین: نظیر، مانند
ثلمه: شکاف و رخنه
ثوب: قوارهٔ پارچه

جبر: استخوان شکسته را بستن
جبر و کسر: شکستن و بستن
جدّی: از روی حقیقت و راستی
جزایر هند و هلند: اندونزی
جزوه‌دان: جلد مقوایی چند پوشه، کیف

جزیه: مالی که اهل کتاب به دولت اسلامی پردازند
جسیم: تناور، تنومند، خوش‌اندام
جسیمیّه: جسیم
جلدتین: ژلاتین
جنگ مغلوبه: مانور نظامی
جنگ هفت لشکر: مانور نظامی، تمرین نظامی
جنیبت کشیدن: اسب یدک همراه بردن
جواری: کنیزکان، دختران
جوق‌جوق (جوقه‌جوقه): گروه گروه
جولفه: جلفا

چاپارشاگرد: شاگرد نامه‌بر
چاپاری رفتن: تند رفتن
چخیدن: کوشیدن، ستیزه کردن، دم زدن
چگِل: زیباروی
چل‌چاق: چلچراغ

حاصلات: محصولات
حالی: معلوم
حجاب: حجب و حیا
حراثت: کشاورزی کردن
حرایف: حرف‌ها
حَرق: سوختن، سوزانیدن
حشمت سمات: حشمت نشان، والاتبار، ملوکانه
حقهٔ نان: ظرف نان (؟)
حلیله: زن شرعی، همسر
حمّایی خفا: تب‌زدگی پنهان
حُمّیٰ: تب، تب‌زدگی، عوارض ناشی از تب

خاصّه: خصیصه
خاصّه: خاصیت
خاطر فاتر: هوش کند و کم ادراک
خانم کوچک: دوشیزه خانم
خزانهٔ عامره: خزانهٔ معمور پادشاهی
خزف: سفال
خسیس: فرومایه، دون، پست، محک
خشیت: ترس
خصمی: دشمنی

خضرت: سبزی
خطوب: کارهای سخت و بزرگ
خطوط: جمع خط، نامه‌ها
خفیه و تبدیل: تغییر قیافه و لباس
خلدالله ملکه: خداوند پادشاهی او را جاوید داراد
خُلود در نیران: جاوید بودن در جهنّم
خواجه تاشان: غلامان و نوکران یک شخص
خواننده و سازنده: خواننده و نوازنده
خودغرض: غرض‌ورز، باغرض
خولیا: مالیخولیا
خَهی: خوشا، مرحبا
خیو: آب دهان
خُیول: گروه اسبان و سواران، لشکرها و سپاه‌ها

داج: تاریک
دارات: کرّوفرّ، داروگیر
دارالصنایع: هنرستان فنّی
دبوس: گرز آهنی
دیلوماتی: دیپلماسی
دِثار: جبّه، لباس رویی
درازنویس: مستوفی
دربند: کوچهٔ دردار
درخانه: دربار، درب خانه
در سمط کشیدن: منظم کردن
درع: زره
دنگ: بی‌هوش
دَنیه (دنی): پست، نازل
دوبختی: لاتاری (احتمالاً تحریف شدهٔ داوبختی)
دوقتور: دکتر
ده‌باشی: کدخدا

ذاکرین: همراهان
ذُرّیات: فرزندان
ذریعه: واسطه، وسیله
ذُل: مذلّت

راست آمدن: برخورد کردن با کسی
راسمه: رسم

رجا می‌نمایم: امیدوارم
رجته: نسخه
رحله ← رحل: بار، منزل، مأوی
ردّه: ارتداد
رزایا: پیش‌آمدهای ناگوار
رشاد: هدایت و رستگاری
رصین: محکم
رَطبُ‌اللسان: شیرین و ترزبان
رفاهت: رفاه، آسایش
رِقّ: بندگی، عبودیت
رقیمجات: مراسله‌ها، مرقومه‌ها، نامه‌ها
روزنامه: دفتر خاطرات روزانه
روزنامهٔ سیاحت: سیاحتنامه
ریب: شک و شبهه
ریبه ← ریبت: تهمت

زاکون (ژاکون-زاگون): رسم، قانون (روسی)
زخارف: جمع زخرف = زینت‌ها، زیورها
زلّت: خطا، لغزش
زوالی: بعدازظهر

ژنرال قونسل: سرکنسول

سارخ: بقچه
سازنده: نوازنده
سامی: بلندمرتبه (در خطاب به اشخاص محترم)
سپارش: سفارش
سحاب مظلم: ابر تیره
سخره: بیگار
سِدره: درخت بهشتی
سریر: اورنگ، مسند
سَفالت: حقارت، فرومایگی
سقر: دوزخ، جهنم
سکلابه: سقلاب؟ قوم اسلاو
سَکینه: آرامش و وقار
سلاله: نطفه، نسل
سلامتانه: صدقه‌ای که برای سلامتی خود دهند
سنب: لباس عزا، لباس جنگ
سلم: صلح
سُلّم علم: نردبان علم
سمر کردن: استراحت کردن (با قصه‌گویی شب را گذراندن)
سمْط: رشته
سُندوس: پارچهٔ ابریشمی زربفت، حریر لطیف و قیمتی
سواحل گرد (واپور سواحل گرد): کشتی بخار که بندر به بندر می‌ایستد
سومی‌الیه: مشارٌالیه
سهله و سمحه: آسان‌گیری و بزرگواری
سیغار: سیگار

شاطر: پیادهٔ چالاکی که در جلو اسب شاهان و امرا می‌دویده است
شافی: شفادهنده، راست، درست
شانه زدن: تنه زدن
شِبر: وجب
شترگربه (اشترگربه): چیزهای نامناسب باهم
شَدّه: رشتهٔ دانه‌های گران‌بها
شرذمه: گروه اندک از مردم
شعر بافی: نساجی
شغل خسیس: شغل پست
شمایل: خصوصیات، اوصاف
شِمایی: خلاصه‌ای
شمندُفر: راه‌آهن (فرانسه)
شهادت‌نامه: مدرک تحصیلی
شیخ‌الأعجام: بزرگ غیرعرب‌ها (ایرانیان)
شِیَم: عادات، طبیعت‌ها

صحیّه: بهداشت، بهداری
(صدای) الجوع‌الجوع: (فریاد) گرسنگی
صعوه: گنجشک و پرنده‌های کوچک نظیر آن
صفحات: سرزمین‌ها
صلب: استوار، محکم، تیرهٔ پشت
صماء: سخت و محکم
صوامع ملکوت: عالم ملکوت
صوبه: مملکت، کشور، ولایت

طاری: گذرنده
طاری شدن: آمدن از جایی که ندانند
طاق: ایوان
طاق ظفر: طاق نصرت
طبع شدن: وضع شدن
طُغرا: فرمان، منشور
طوبی لَهُم: خوشا به حال ایشان
طولونبه: تلمبه
طیش: خفت عقل و سبکسری، اضطراب، خشم

ظبطیّه: پلیس، نیروی انتظامی
ظُلّام: ستمکاران

عالِم حُکمی: عالم صاحب فتوا
عالم ذَرّ: جهانی که ابناء بشر چون ذرات از پشت آدم ابوالبشر خارج شده و خدا آنان را به اعتراف وجود خویش واداشت
عجبا: آیا (در ترکی مستعمل است)
عذوبت: مطبوع و گوارا بودن، زُلالی
عرضه‌چی: شاکی
عرضه‌چی، عریضه‌چی: شاکی
عُسر: سختی، صعوبت
عسیر: سخت، دشوار
عِظَم: بزرگی قدر و مقام
عقبات: مقدمات
عقبه: معرکه
علاقه: ارتباط، بستگی
علم اصلاب: علم‌الانساب
عُلُو: غلبه
علومه کان و مایکون: علم گذشته و آینده
علی رؤس‌الاشهاد: در حضور همگنان، در ملاء عام
عمیم: تام، تمام، کامل
عُنود: ستیزه‌کار
عوار: عیب
عُهده: تعهّد، تقبّل، ذمّه
عید اضحی: عید قربان
عَیوق: ستاره‌ای سرخ‌رنگ و روشن

غبی: کم‌فهم، نادان
غُرَر: برگزیده‌ها، درر غُرر، مرواریدهای دست‌چین و برگزیده
غُرم: میش کوهی
غُرّه: روز اوّل ماه قمری
غزته: ← گازت
غَش: حیله و مکر، شیله و پیله
غشوه: دست و پا زدن هنگام غش
غِلّ: کینه، حسد، عداوت
غَنیم: خصم، مال غنیمت
غوغایی: آشوبگر

فابریک: کارخانه
فالز (فایز، پالیز): جالیز
فالیز: جالیز
فُحول علماء: علماء نامدار
فرد: بیت
فرزدق: شاعر مشهور عرب
فَرقَدان (فرقدین): دو ستارهٔ نزدیک به قطب شمال. کنایه از بلندی مرتبه و دوری
فرقهٔ لشکر: گروهان یا گردان نظامی
فَسَقه: فاسق‌ها، بدکارها
فعلاً: عملاً
فغفور: پسر خدا (لقب امپراتور چین)
فلک‌اثیر: کره‌ای آتشین بر بالای کرهٔ هوا (نجوم قدیم)
فلکه: درشکه
فیطون: نوعی وسیلهٔ نقلیه غیرموتوری

قائل: گوینده
قائل: گوینده
قائمه: مقررات (؟)
قاپچی (قاپوچی): حاجب، دربان
قابینه: کابینه، دفتر کار
قارط: کارت
قاروره: شیشهٔ کوچک مدوّر
قانون تجرّع: آداب نوشخواری
قَبس: شعلهٔ آتش

قبضیّت: خساست. امساک
قرال: سلطنت (؟)
قرالچه: ملکه
قسط: عدل
قصوی (درجهٔ قصوی): دورترین غایت، مقصود نهایی
قطران: شیرابهٔ درخت صنوبر و امثال آن
قلاّش: کلاش، حیله‌گر، حقّه‌باز
قلب در خود نمودن: در خود مستحیل کردن
قلزم: دریا، رود بزرگ
قلعهٔ شیشه: قلعه‌ای در قفقاز که آقامحمدخان قاجار در آن‌جا کشته شد
قلمداد کردن: قلمی کردن
قلمرانی کردن: قلم زدن
قَمره: کَمره، کابین، مسافران کشتی
قناپه: کاناپه
قناویز: پارچه ابریشمی سادهٔ سرخ‌رنگ
قِنّوج: شهری در هندوستان که سلطان محمود تصرف کرد
قول کشیدن: رواداد، صادر کردن
قولق: خدمتانه، پول چایی
قونت: کُنت
قونسلط: کونسولتاسیون، مشاورهٔ پزشکی
قوهٔ کهربائیه: قوهٔ برق
قویم: راست و درست، استوار
قیماق: سرشیر
قیماق: سرشیر، خامه

کارآگاه: کاردان، ماهر، ورزیده
کاشف‌السرایر: فاش‌کنندهٔ نیّات، باطن‌ها
کافّه: کُلاً، جمیعاً
کافیان: کارگزاران، عاملان
کافیان: کارگزاران
کافیان: کارگزاران، عاملان، دانایان کار
کانتور: دفتر نمایندگی تجاری
کانستی تیوشن: قائم کردن، مشروطیت
کانستی تیوشن: مشروطیت
کان و مایکون: از چه بوده و خواهد بود

کتاب‌فروش: عالم نمای دینی، عالم ریایی
کتم: کتمان، پنهان کردن
کدر: مکدّر، کدورت
کرانتین: قرنطینه
کرو: قایق
کروپی: توپ (ساخت کارخانه کروپ آلمان)
کسر: شکستن و خرد کردن
کلابه: کلاوه، کلافه، سرگشته
کلال: خستگی، ماندگی
کلب: سگ
کلمه: جمله، گفتار
کلیل: سست، کند، مانده شده
کماجری: آن‌طور که جریان داشت
کمایلیق: چنان‌که سزد و باید
کندوکتور: رانندهٔ قطار (فرانسه)
کنکاش: مشورت
کیسه کوزه‌داری: کاسه کوزه‌داری، چیزگری، حق‌گیری در قمارخانه
کیف ماشاء: هرطور که بخواهد

گازت: روزنامه
گرزمان: آسمان، سپهر، عرش خدا
گری: گریستن
گریوه: تپه، راه دشوار، گردنه
گِل مُهره: مُهرهٔ گلی، کنایه از آدمی که از خاک سرشته شده کرهٔ زمین
گلوپ (گلوب): گوی، کرهٔ جغرافیایی
گومپانی (کومپانی): شرکت تجارتی

لاحقه (لاحق): واصل، متصل، بعدی، آینده
لُبّ: برگزیده و خالص از چیزی
لبیب: عاقل، خردمند
لحیه: ریش
لَفّ و نشر: آوردن چند کلمه و سپس آوردن چند کلمه دیگر مربوط به کلمات اول
لوت: مقیاس وزن روسی معادل ۱۶/۳۸ کیلوگرم
لوندی: کالسکه

ماتم وفیر: ماتم شدید و فراوان
مارگزره: گزره‌مار، نوعی افعی دارای سم مهلک
ماکنه: کارخانه، موتور
مالاکلام: زایدالوصف، خارج از حدّ گفتار
مامضی: آن‌چه گذشت
ماءمعین: آب روان پاکیزه
مأمول: آرزو شده
مُنحذِر: دوری‌کننده، ترسنده
مترس: مترسک
متطبب: طبیب‌نما، طبیب قلابی
متماثل: شبیه، همانند، مثل
محافظه: محافظت
محاکمه: بررسی و قضاوت صحیح، صدور حکم، قضاوت و داوری
محاکمهٔ تاریخی: بررسی و قضاوت تاریخی
محض: کاملاً، صددرصد
مخبر اخبار: خبرنگار
مُخبران: راویان ثقه و مطمئن
مُخَمر: سرشته، لازم و واجب
مُخَمر کردن: بر خود واجب دانستن
مدارس اِعدادی: مدارس آمادگی
مدارس رشدی: مدارس متوسطه
مُدّ خر: اندوخته و پس‌انداز شده
مُدَّخر: اندوخته شده
مدخول: مداخل
مُدرَک: ادراک‌شده
مُدرِک: ادارک‌کننده
مدقال: مثقال
مدقوق: دق‌آورده
مرآت: آینه
مرارت: تلخی
مرسومی: حقوق ماهانه
مرسومی: حقوق ماهیانه
مرکوز: جای‌گیر شده
مسئول داشتن: مورد سؤال قرار دادن
مساوی: بدی‌ها، عیب‌ها
مستوره: نمونه
مسجّع و مقفّا: دارای سجع و قافیه
مشاتمه: دشنام‌گویی
مشارٌبالبنان: انگشت‌نما، برجسته
مُشتَهر: شهرت‌یافته
مُشعِر: دالّ
مشهدسر: بابلسر
مشهیّات: برانگیزانندهٔ شهوت
مشیر: مارشال، (درجهٔ نظامی)
مشی و وار: روش و آئین، رسم و آئین
مضافات: توابع، دنباله‌ها
مطبوع: طبع شده، چاپ شده
مطلق: حتمی
مطلق: حتماً، حتمی
مظلم: تاریک
معاتب: مورد بازخواست
معارج: نردبان‌ها، پلکان‌ها (جمع معراج)
معاملات: عملیات
معتادی: معمول، عادت، عادی
معجر: روسری و چارقد
معدلت نحط: عدالت‌پیشه
معذوریّت: عذرخواهی
معری: عاری، مبرّا
مُغلَقِه ← مُغلَق: دشوار، سخت
مغلول: بسته در غُل و زنجیر
مفتامفت: رایگان، مفتی، مفتکی
مُقام: محل اقامت
مقبر: مقبره، آرامگاه
مقدرت: قوّت، قدرت
مقضی: روا شده، برآورده
مُقَنّن: واضع قانون
مُقَنّنی: عمل وضع قانون
مکاری: کرایه‌دهندهٔ اسب و قاطر
مکازه: مغازه
مکانت: منزلت
مَکین: جای‌گزین
مکینه: ماشین
ملافد: لاف نزند
مُلاقی: ملاقات‌کننده
مَلهوف: ستمدیده، اندوهگین، مظلوم
ممنون: راضی
مناستر: موناستر، دیر (فرانسه)

منال: درآمد مستغلات و اراضی
مُنجلی: آشکار، جلوه‌گر
مُنجَلی: روشن شونده، آشکار، جلوه‌گر
مُنزلهٔ سماویّه: فرود آمدهٔ آسمانی
منصوص: معین شده، به ثبوت رسانیده شده
منطفی: خاموش شده
منیفه: (بیانات منیفه)، بزرگ و بلندپایه
موازی: مساوی
مواشی: چارپایان، مالیات چارپایان
موالیان: سروران، بزرگان
موثوق‌الکلام: کسی که به سخن او اطمینان است
موقع اول راه‌آهن: واگن درجه یک راه‌آهن
موقف راه‌آهن: ایستگاه راه‌آهن
مهام: امور عظیم و دشوار
مهبط: فرود آمدنگاه
میزان آقاسی: قپان‌دار
میشومه (میشوم): مشئوم

نازیدن: نوازش و تفقّد کردن
نامزد: نامگذاری کردن
نایره: شعلهٔ آتش
نبذی: پاره‌ای، مقداری
نتاج: زاییدن، نسل، نژاد
نتایج: فرزندان
نزاکت: نازکی
نسق: گوشمال و مجازات
نسیاً منسیاً: کاملاً فراموش شده
نشأتین: دنیا و آخرت
نُشور: زنده شدن مردگان در رستاخیز
نُطق نزدن: دم برنیاوردن، سخن نگفتن
نظارت جنگ: ستاد فرماندهی جنگ
نعت: وصف کردن
نَعماء: نعمت، نیکی، احسان
نَکث: شکستن عهد و پیمان، فسخ معامله
نواح اربعه: جهت‌های چهارگانه
نوش‌تر: گواراتر، خوش‌آیندتر
نهایت دادن: به پایان رساندن
نیران: آتش‌ها، جهنّم

واجب‌الاذعان: واجب‌الاقرار
واجب فرض و عین: واجب ذاتی، واجب مطلق
واقون: واگن
وتیره: راه و روش، طریقه، وضع
وخامت خاتمهٔ ظلم: بدانجامی ظلم
وعده‌های عرقوبی: وعده‌های سرخرمن، وعده‌های پوچ
وفیات: مرگ و میرها
وفیر: وافر، فراوان
وفیره ← **وفیر**
وقایه: نگهبانی، محافظت
وقوف: توقف و سکون
وَلد: ولایت
ویس قونسل: کنسولیار
وینه: وین

هادی‌المضلیّن: هدایت‌کنندهٔ گمراهان
هامش: حاشیه
هایدی: (هادی، ترکی)، عجله کن
هایله (هایل): ترساننده، موحش
هَدْم: خراب کردن، ویرانی
هرهفت: هفت قلم آرایش (مجموعهٔ مواد هفت‌گانهٔ آرایش زنان)
هلیدن: گذاشتن
همچشم: حریف، رقیب
هو به هو: طابق‌النعل بالنعل
هیکل: مجسمه

یاسا: قانون، کیفر
یافه‌درایی: یاوه‌گویی
یاقوت رُمّان: یاقوت سرخ اناری
یانقون: آتش، حریق، آتش‌سوزی (ترکی)
یانقین: آتش‌سوزی، حریق
یرغو (یرکد): عوارضی که برای رسیدگی به جرائم گرفته می‌شود
یُسر: آسانی، سهولت
یکایک: صددرصد
یمین: قسم
یوم‌الاحد: روز شنبه
یوم‌النشور: روز قیامت